هو الله تعالی
شأنه العزیز
در عهد صدارت
و زمان
ریاست شخص اول ایران
ثانی آصف سلیمان جناب اشرف
ارفع اکرم امین السلطان میرزا علی اصغر خان
صدر اعظم جلد ثانی از کتاب اول ناسخ
التواریخ که محتوی است بر ولادت عیسی
بن مریم تا زمان هجرت حضرت نبی
خاتم صلی الله علیه و آله و سلم زینت
طبع متحلی و چون پرتو
خورشید
عالم آرا گردید
فی شهر رجب
سنه ۱۳[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر اختلاف تواریخ بعقیده بعضی از طوایف امم از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیهما السلام

یونانیان از هبوط آدم صفی علیه السلام تا زمان ولادت مسیح علیه السلام پنجهزار و سیصد و نود سال دانسته‌اند
و یهود چهار هزار و چهار سال شمارند و سامریان صد سال از عمر یارد که مذکور شد کم کرده‌اند و صد و بیست سال
از عمر متوشلخ کم شمرده‌اند و صد و بیست و نه سال از عمر لامک پدر نوح کم شمرده‌اند و جز این بعضی اختلاف با یونانیان کرده
از هبوط آدم تا ولادت عیسی را چهار هزار و سیصد و پنجاه سال گفته‌اند و بعضی از اصحاب شرایع پنجهزار و پانصد و
پنجاه سال دانسته‌اند و جز این نیز سخن بسیار است که ذکرش موجب اطناب شود و آنچه نگارنده این کتاب مبارک
اختیار کرده با تواریخ ملل و دول روی زمین سنجیده و برابر داشته از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیهما السلام پنجهزار و
پانصد و هشتاد و پنج سال است چنانکه برمی‌نگارد اگرچه این نسخ خلاف آن است که ذکر شد و همچنین تاریخ افرنج که از هبوط
آدم تا ولادت مسیح را پنجهزار و صد و نود سال تعیین داده‌اند برابری نکند اما هیچیک از جماعت را رسد که
با راقم حروف سخن کنند چه آنقدر است که در این اوراق تعیین یافته اگر سالی کم کنند یا برافزایند در سیر جمیع دول و ملل
اختلاف پدید شود چه ممکن است که سردار [illegible] با [illegible] ایتالیا معاصر بوده و مقاتله کرده و با یکسال زیاده و کم از هم در زمان [illegible] رفته‌اند
با بلقیس که [illegible] با سلیمان علیه السلام که سلطان آل اسرائیل باشد سال اختلاف تواریخ [illegible] شده
کیخسرو که ملک ایران است با [illegible] که پادشاه هند [illegible] معاصر نشده [illegible] حال صحت [illegible] این است که [illegible]

۵۵۸۵ این معنی را [illegible] ولادت عیسی علیه السلام پنجهزار و پانصد و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود نیک دریاب

ذکر [illegible] علیهما السلام در ذیل قصه ولادت آنحضرت مرقوم شده و ادرا خواهری بود که ایشاع نام داشت

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و در حبالهٔ نکاح زکریا علیه السلام بود چنانکه گفته اند بالجمله چون مریم در حجر تربیت زکریا علیه السلام بحد رشد رسید او را
با یوسف بن یعقوب بن متن نامزد کردند یوسف با مریم عم زاده بودند و چون مریم سیزده ساله شد از آن پیش که با یوسف
هم بستر شود و رسم زناشوئی بعمل آید فرشتگان خداوند او را مژدهٔ ولادت عیسی علیه السلام دادند چنانکه خدای
فرماید اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین
مریم ازین مژده بعجب آمد و گفت خداوندا چگونه مرا فرزند حاصل تواند شد و حال آنکه هرگز دست مردی مرا مس
نکرده قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر چون حیرت بر مریم غلبه کرد و ازین حدیث شگفت در عجب ماند
فرشتهٔ خداوند با او گفت کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون ای مریم چرا در عجب آمدهٔ
از قدرت خداوند زیرا که خدا هرچه میخواهد میکند ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب همانا عیسی علیه السلام
مانند آدم صفی علیه السلام است که قادر متعال او را بی پدر و مادر خلق کرد و عیسی نیز بی پدر متولد خواهد شد مع القصه
روزی مریم علیها السلام از مسجد اقصی بخانهٔ زکریا علیه السلام آمد و خواهر خود ایشاع را که مادر یحیی علیه السلام بود باز
پرسی اسرار فرمود آنگاه چنانکه خدای تعالی فرماید واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا الحتی بجانب
شرقی خانه طی مسافت کرده از اهل خانه خلوتی اختیار کرد و بمدلول فاتخذت من دونهم حجابا پرده در میان
خود و ایشان آویخت تا چشم کس بدان طهارتش نیفتد و خواست تا در آب غسل کند ناگاه جبرئیل علیه السلام بصورت پسری
امرد که رخساری دلفریب و شمایلی نیکو داشت بروی ظاهر گشت کما قال الله تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل
لها بشرا سویا مریم چون چشمش بدان جوان نیکو طلعت افتاد دانست که قصد او دارد سخت بترسید و از وی بهراسید
قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت پناه میجویم بحضرت پروردگار از تو اگر مردی پرهیزکار و متقی باشی قال انما انا
رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا جبرئیل گفت که من نیستم آنکس که تو از من هراسنده باشی بلکه من رسول پروردگار توام
و از پی وی بنزدیک تو آمده ام که سبب شوم تا خداوند قادر غالب ترا پسری پاکیزه بخشد قالت انی یکون لی غلام
ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا مریم علیها السلام گفت از کجا تواند شد که من پسری آورم و حال آنکه بشری با من هم بستر
نشده و دست کس مرا مس نکرده و من آنکس نیستم که با بیگانگان درآمیزم و بحرام فرزندی حاصل کنم قال کذالک قال ربک
هو علی هین ولنجعله آیة للناس ورحمة منا وکان امرا مقضیا جبرئیل گفت که چنین گفته است پروردگار تو که این امر
بر من آسانست که ترا بی شوهر فرزندی عطا کنم و این کار برای آن میکنم که علامتی و حجتی باشد در میان مردم برکمال
قدرت من جبرئیل علیه السلام این بگفت و نزدیک شده نفخه در مریم بدمید و ناپدید گشت و آنحضرت بعیسی حامله شد
و از خانهٔ زکریا علیه السلام بعد از غسل بمسجد اقصی آمد و روزی چند بگذشت و حمل او گران شد پس بمدلول فحملته فانتبذت
به مکانا قصیا از مردم عزلت گزید و راز خویش مستور میداشت و از خلق دور میزیست نخستین یوسف آگهی یافت
که مریم آبستن شده بغایت ملول و محزون گشته بنزد آنحضرت آمد و عرض کرد که ای مریم آیا هیچ زرعی بی بذر بار ور شده
مریم فرمود که اگر گوئی نخستین خدای بذر آفریده است پس آن بدون زرع موجود شده و اگر فرمائی هردو را با هم
آفرید پس هیچکدام از یکدیگر حاصل نشده باز یوسف بسخن آمده گفت آیا هیچ درختی بی آب نشو و نما یافته باشد
مریم فرمود اول خدای درخت آفرید و از آن پس آنرا سبب نشو و نما ساخت و در کرت سیم یوسف

سخن بار وشن آورد و گفت آیا هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمد مریم فرمود آدم و حوا را نه پدر بود و نه مادر چون
سخن بدینجا رسید یوسف همچنان ملول و محزون از نزد او بیرون شده بمعبد خویش آمد و در دل داشت که مریم را
رها کند و از آن پس با مریم خود نماند چون آن شب بخفت در خواب دید که فرشته خداوند روی بدو کرد و گفت ای یوسف
مریم از روح القدس آبستن است فرزند او را عیسی نام بگذار که قوم خود را از گناه نجات خواهد داد این است فرزندی که
پیغمبران از این پیش خبر دادند که دختری باکره آبستن خواهد شد و فرزندی خواهد آورد که او را عمنوائیل خواهند گفت یعنی
خدا با ماست یوسف از خواب بیدار شد و در حق مریم از اندیشه خویش استغفار کرد و چون مدت حمل مریم
بنهایت شد و هنگام فرو گذاشتن بار رسید از بیت المقدس بیرون شده تا مردم بر حال او وقوف نیابند و دو
فرسنگ طی مسافت کرده به بیت لحم آمد و در کنار آن قریه نخلی خشک یافت از درد زادن بی اختیار بجانب
آن درخت بدوید چنانکه خدای گوید فَاَجَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلَی جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ یَا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَنْسِیًّا
چون نزدیک آن درخت آمد پشت بر آن نهاد و عیسی علیه السلام متولد شد مریم گفت کاش مرده بودم و نام من
از خاطرها محو شده بود و این روز را نمی دیدم آیا چون مردم از من سؤال کنند که این فرزند را از کجا آوردی چه جواب گویم تا کار
بمدلول فَنَادٰیهَا مِنْ تَحْتِهَا اَلَّا تَحْزَنِی قَدْ جَعَلَ رَبُّکِ تَحْتَکِ سَرِیًّا عیسی علیه السلام بانگ برآورد و گفت ای مادر محزون و غمگین
مباش که خداوند از زیر پای تو نهری پدید آورده وَهُزِّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَیْکِ رُطَبًا جَنِیًّا و
میل بده بسوی خود ساق درخت خشک را تا فرو ریزد بر تو رطب رسیده فَکُلِی وَاشْرَبِی وَقَرِّی عَیْنًا فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ
اَحَدًا فَقُولِی اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا فَلَنْ اُکَلِّمَ الْیَوْمَ اِنْسِیًّا پس بخور ای مادر از رطب تازه و بیاشام از این چشمه روشن
و هر دو چشم تو روشن باد و خاطر تو شاد باشد و اگر کسی از آدمی که نزد تو آید و از تو پرسد که این فرزند را از کجا
آورده او را بیاگاهان که امروز از بهر خدا نذر کرده ام که روزه بدارم و با کس سخن نگویم پس در حال نهری خوشگوار از
زیر پای مریم بجوشید و آن درخت خشک رطب تازه تازه بار آورد پس مریم بدستیاری ملائکه عیسی علیه السلام را
در آن آب بشست و در قماطی بپیچید و یوسف قدری هیزم فراهم کرده آتشی برافروخت تا آنحضرت بدان گرم شود و هفت
روز با خود داشت آنگاه نیز با مریم سپرد تا تناول فرماید و نام آن مولود را چنانکه در خواب دیده بود عیسی نهاد و لفظ عیسی معرب
یشوع است و یشوع در لغت عبری بمعنی فرج باشد و نام دیگر آنحضرت مسیح است و مسیح و مسیحا معرب ماشیح است و لفظ
ماشیح در لغت عبری بمعنی مسح کرده شده است و پیشتر انبیا را در بنی اسرائیل مسیح میگفتند چه ایشان را پیغمبر دیگر با روغن برکت
که در قدس موقوف بود مسح میکرد چنانکه در این کتاب مبارک مکرر ذکر شده و عیسی علیه السلام را یحیی غسل تعمید داد و مسح کرد
چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و ترسایان آنحضرت را کرسطوس و کلمة الله نیز خوانند و لقب آنحضرت روح الله باشد بالجمله چون مریم از کار
عیسی فراغت یافت بمفاد فَاَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ قَالُوا یَا مَرْیَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَیْئًا فَرِیًّا آنحضرت را برداشته بمیان قریه بیت لحم رفت
و در سرائی فرود شد مردم بر وی جمع شدند و گفتند ای مریم چیزی غریب آورده بگو کیست شوهر این فرزند را بدست کردی یا بزنا
مشغول شدی یَا اُخْتَ هٰرُونَ مَا کَانَ اَبُوکِ امْرَاَ سَوْءٍ وَمَا کَانَتْ اُمُّکِ بَغِیًّا چون هرون مردی بدکردار بود آنحضرت را بدو نسبت
دادند و گفتند ای خواهر هرون پدر تو مردی بدکردار نبود و مادر تو زنی بدشعار نیست این چه کردار ناستوده است که از تو آشکار شد
پس مریم بمدلول فَاَشَارَتْ اِلَیْهِ بسوی عیسی اشارت کرد که این سخن را از وی بپرسید قَالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کَانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا ایشان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

کفتند ای مریم چکونه با طفلی که هنوز در کهواره غنوده است سخن کنیم در این هنکام عیسی بمدلول و یکلّم النّاس فی المهد
بسخن درآمده و کفت انّی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیّا بدرستیکه من بنده خداوندم و مرا کتاب انجیل فرستاده
و پیغمبر کردانیده وجعلنی مبارکا اینما کنت و مرا با برکت کردانیده است هر کجا باشم واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت
حیّا و وصیت کرده است مرا بنکاه داشتن نماز و دادن زکوة چندانکه در جهان زنده باشم وبرّا بوالدتی ولم یجعلنی جبّارا شقیّا
و مرا نیکوکار کردانیده با مادرم و نکردانیده است جبر کننده و شقی والسلام علیّ یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیّا
سلام خداوند مخصوص منست و از برای من باشد از روزیکه متولد شدم و روزیکه میمیرم و روزیکه در قیامت زنده شوم
چون آنجماعت اینمعجزه بدیدند دست از شناعت مریم کشیده بسرای خویش شدند در اینوقت هردوش که در انجیل
به هیرودیس نامیده شده و از جانب اغسطس قیصر روم پادشاه آل اسرائیل بود و در بیت المقدس سکونت داشت چنانکه
از این پیش نیز مذکور شد و جمعی از ستاره شناسان عجم و حکمای یونان و مجوس که در علم کهانت و ریاضی بکمال
بودند و در ارض بابل وقوف داشتند ستاره عیسی را دیده دانستند که آنحضرت متولد شد پس هدیّه چند فراهم
کرده برای دیدن آنحضرت به بیت المقدس آمدند و نزد هردوش شده کفتند ما برای دیدن عیسی بدینجانب شتافته ایم
و لختی از فضایل آنحضرترا برشمردند هردوش کفت در جستجوی او برآئید چون او را یافتید مرا نیز آکهی دهید تا او را بزرک
دارم پس حکمای عجم ستاره او را پیشرو خویش کرده به بیت لحم آمدند و در آنجا ستاره عیسی را دیدند که بر سر خانه
مریم بایستاد پس بدانسرای شده آنحضرترا دریافتند و پیشانی برخاک نهاده جنابش را سجده کردند و آن تحف
و هدایا را با هر جواهر ثمین که با خود داشتند برسم پیشکش پیش کذرانیدند و مراجعت کردند در اینوقت از جانب یزدان
پاک ملهم شدند که این راز را از هردوش پوشیده دارند و او را برحال عیسی وقوف ندهند لاجرم بی آکهی هردوش
بارض خویش مراجعت کردند و چون هردوش آکاه شد که حکمای عجم او را وقعی ننهاده و او را برحال مولود
واقف نکرده مراجعت کردند در خشم شد و بفرمود هر طفل که در بیت لحم از دو سال کمتر دارد مقتول سازند در این
هنکام یوسف در خواب دید که فرشته خداوند با او خطاب کرد که ای یوسف نامزد خود مریم را با عیسی برداشته بسوی
مصر فرار کن و چون یوسف از خواب برآمد مریم را با عیسی برداشته بجانب مصر کریخت و او را در ارض مصر بمکانی
رفیع جا بداد در کنار رود نیل کما قال الله تعالی و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین و از پس او جمعی از اطفال را
که از دو سال کمتر داشتند بفرموده هردوش در بیت لحم مقتول ساختند و توابع بیت لحم را نیز معاف نداشتند
اما یوسف در مصر سکون داشت تا دیکر باره از پیشکاه قدس فرمان مراجعت بدو رسید چنانکه در جای
خود مذکور خواهد شد

۵۵ ۲

جلوس اردوان در مملکت ایران پنجهزار و پانصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

اردوان بن بلاش از مردم عرب احمر لقب داده اند و او پادشاهی بلند قدر بود که بعد از پدر در مملکت ایران
لوای سلطنت برافراشت و فرمانکزاران اطراف سر در خط فرمان او نهادند و او را بسلطنت سلام دادند
و اردوان چون در پادشاهی استیلا یافت و حدود مملکت را بنظم و نسق کرد رسولی نزد اغسطس که در آنوقت
امپراطور مملکت ایطالیا و سایر ممالک یوروپ بود و مملکت مصر و شام و یونان و اراضی روم را نیز بتحت فرمان داشت

فرستاد و پیام داد که آن اراضی که در زیر حکومت ایران بوده پوشیده نتواند داشت چه شد که روزی چند کار
ایران آشفته گشت و آن بود که سلاطین اطراف دراز دستی کرده هر کس لختی از ممالک ایران را بدست کند اینک
اغطس که قیصر روم است پیشتر از ممالک ایران را مسخر خویش داشته و باج گذار خود پنداشته اکنون که سلطنت
ایران مراست با قیصر روم کار بمدارا کنم که هرگاه ممالک ایران را که متصرف شده بمن بازگذاری و اسیران ایرانی را
رها کنی و هر مال و زر بنهب و غارت برده مسترد سازی سلسلهٔ مودت در میان با مستحکم خواهد بود اغطس چون جلادت
طبع و جلالت قدر اردوان را باز دانست و خود نیز مردی دوراندیش بود چنانکه در ذیل قصه اش مرقوم شد از در
مداهنه بیرون شد و با اردوان کار بمصالحه کرد و اراضی ارمن را بدو تفویض کرد و هر دو مرکب که از ایرانیان
بدست کرده بود مسترد ساخت و بنیاد دوستی در میان ایشان استوار گشت بالجمله بعد از آنکه اردوان سیزده
سال سلطنت ایران کرد اردوان بن اشغ او را مقهور کرده سلطنت از او بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
گویند در زمان سلطنت اردوان سه سال مزارع از رشحات سحاب آب نیافت و کار بر قحط و غلا رفت انگاه
اردوان و مردم مملکت روی توبت و انابت آوردند تا خداوند رحمت کرد و باران بایشان فرستاد

آوردن مریم عیسی علیه السلام از مصر به بیت المقدس

۵۵۹۶

آوردن مریم و یوسف عیسی علیه السلام را از مصر باراضی مقدسه پنجهزار و پانصد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم
چون عیسی علیه السلام در مصر یازده ساله شد فرشته خداوند در خواب با یوسف خطاب کرد که ای یوسف برخیز و عیسی را
برداشته باراضی مقدسه با مادرش مراجعت کن چون یوسف از خواب برآمد عیسی علیه السلام را برداشته باتفاق
مریم از مصر بدر شده بکنار رود خانه اردن بخدمت یحیی علیه السلام رسید و عیسی بدست یحیی غسل تعمید یافت و درهای
آسمان بروی آنحضرت گشوده شد چنانکه تفصیل آن در ذیل قصهٔ یحیی مرقوم شد و از آنجا بنواحی جلیل آمده در بلدهٔ ناصره
ساکن شدند چه از بیم هردوس شاه در بیت المقدس نتوانستند شد و از نیروی آنحضرت را عیسی ناصری گفتند و معرب آن
نصران است از نیروی پیروان آنحضرت را نصرانی گویند که منسوب بآن قریه اند و جمع آن نصاری باشد بالجمله پس از
ورود ناصره عیسی علیه السلام راه بیابان پیش گرفت و با عبادت ایزد ذوالمنن همی ممتحن شد نخستین چهل روز روزه بداشت
و آنگاه سخت گرسنه شد و در حال شیطان بر آنحضرت آشکار شد و گفت ای عیسی بفرما تا این سنگها نان شود و از آن بخور
تا گرسنه نمانی آنحضرت فرمود که فرزند انسان بنان زنده نباشد بلکه بملکوت خدا زنده است و نوبتی دیگر در بلد مقدس
شیطان با آنحضرت ظاهر گشت و گفت ای عیسی اگر فرزند خدائی خود را از کنگرهٔ هیکل در انداز آنحضرت فرمود که خداوند را
امتحان نباید کرد و تفصیل اینکه گاهی عیسی علیه السلام خود را در انجیل فرزند انسان خواند و گاهی خداوند را پدر آسمانی
خویش میگوید در خاتمهٔ قصهٔ آنحضرت مرقوم خواهد شد مع القصه کرتی دیگر ابلیس آنحضرت را در سر کوهی بلند باز داشت
ای پسر مریم مرا اطاعت کن تا تمام مملکت دنیا را با تو بخشم عیسی در غضب شد و بروی خشم گرفت و او را از پیش براند
چنانکه دیگر روی او را ندید از پس این واقعه بعرض عیسی علیه السلام رسانیدند که هردوس یحیی علیه السلام را گرفته در محبس انداخت
آنحضرت این خبر از قریهٔ ناصره بیرون شده در جلیل عبور فرمود و بکنار دریای شام در اراضی زبلون و نفتالیم ساکن شد
و در میان مردم شروع به ندا کرد و بهر سو ندا در داد و گفت ای قوم با خدا بازگشت کنید و توبه و انابت گزینید که مملکت آسمان
نزدیک است شما سخنان مرا استوار دارید و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلک لآیة لکم

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شما را از آنچه میخورید و از آنچه ذخیره مینهید مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ ومن
تصدیق کننده ام بر توریة همانا حلال میکنم بعضی از آنچه بر شما حرام شده بود چه من برای تکمیل تورات آمده ام نه برای
ابطال آن شنیده اید که از پیش پیغمبران گفته اند قتل مکن که هر کس قتل کند مستوجب قصاص خواهد شد من میگویم که هر
کس بر برادر خود بی سبب غضب کند مستوجب قصاص خواهد شد و هر که برادر خود را احمق گوید مستوجب آتش دوزخ است
اگر هدیه خود را بقربانگاه آری و در آنجا بخاطرت رسد که برادرت از تو گله مند است قربان را رها کن و نخست رفته
برادر ترا رضا جوئی فرمای آنگاه بقربانگاه باز شو شنیده اید که پیشینیان گفته اند زنا مکنید من میگویم که هر کس زن بیگانه
از روی خواهش نظر کند همانا در قلب خود با او زنا کرده است پس اگر چشم راست تو ترا بلغزاند قطع فرمای زیرا که بهتر
تراست از اینکه تمام تن تو را بدوزخ افکند شنیده اید که گفته اند هر کس خواهد تواند از زن خود جدائی جوید و او را طلاق
من میگویم که هر کس زن خود را بجرم زنا از خود جدا کند او را بزنا داده است و هر کس آن زن را نکاح کند نیز مرتکب زنا
شده شنیده اید که گفته اند بکذب سوگند مخور بلکه چون سوگند یاد کردی بدان وفا کن من میگویم هرگز سوگند یاد مکن نه
باسمان از آنکه کرسی خداست و نه بزمین که مطرح قدم اوست نه باورشلیم که مدینه ملک عظیم است و نه بسر خود زیرا که نمیتوانی
که یکموی آنرا سیاه یا سفید کنی بگذارید که مکالمهٔ شما با آری و نی واقع شود زیرا که بهتر است شنیده اید که گفته اند چشمی در ازای
چشمی است و دندانی بدل دندانی من میگویم که با شریر مقاومت مکنید بلکه هر که بر رخسارهٔ تو طپانچه زند رخسارهٔ
دیگر را بسوی او بگردان و اگر کسی بخواهد پیراهنت را اخذ نماید قبایت را نیز از وی ترک کن و هر که بر رفتن یکمیل
ترا مجبور سازد دو میل با او ساعی باش و هر که از تو سوال کند با و ببخش و هر که قصد قرض از تو دارد از و بر مگرد شنیده اید
که گفته اند دوست خویش را محبت کن و دشمن خود را مبغوض دار من میگویم دشمنان خود را دوست بدارید و برای
آنانکه با شما عداوت دارند احسان کنید و از بهر آنانکه شما را فحش میگویند و زحمت میرسانند دعا کنید تا پدر خود را که در
آسمانست فرزندان باشید زیرا که او آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع میکند و باران خود را بر عادلان و ظالمان
میفرستد اگر آنها را دوست میدارید که شما را دوست دارند چه اجر خواهید یافت همانا عشاران نیز چنین میکنند
پس صفات خویش چون پدر خود کنید که در آسمانست دیگر فرمود ای قوم از روی ریا صدقه مدهید و آشکار مشتابید
و بریا نماز مکنید و چون ریاکاران در روزه عبوس مفرمائید و گنج خود را در زمین مگذارید که دزدان توانند برد
بلکه گنج خود را در آسمان گذارید که هرگز دست دزد بدان نرسد و از برای نان و جامه مضطرب مشوید مرغان
هوا را نظر کنید که نه زراعت دارند و نه کسب و روزی میخورند و سوسنهای چمن را ببینید که جامه میپوشند مدام
در عیب دیگران نیک منمائید همانا خس را در چشم برادرت می بینی و شاه تیر را در چشم خود نمی بینی این سخنان بگفت
و از آنکوه که بر زبر آن بود بزیر آمد و مردم فریفتهٔ سخنان او شده گروهی عظیم از دنبالش روان بودند ناگاه ابرصی
پیش جماعت دویده در نزد عیسی پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که ای برگزیده خداوند اگر اراده کنی مرا طاهر توانی
ساخت آنحضرت دست بر بدن او کشیده و را طاهر ساخت و با وی گفت اکنون این از را مستور دار و در
بیت المقدس نزد کاهن بیت الله حاضر شده آن قربانی را که در شریعت موسی علیه السلام وارد شده معمول دار و از
آنجا بکنار دریا عبور فرمود و در آنجا شمعون را که بپطرس مشهور است با برادرش اندریاس دید که دام در دریا

افکنده صید ماهیان کنند عیسی روی بدیشان کرده فرمود ای پطرس واندریاس این دام ماهی گیران را فکنید و
با من باشید که من شما را آدم گیر خواهم کرد ایشان بی تأمل دامها را رها کرده از دنبال آنحضرت روان شدند و عیسی در جمهور
جلیل گشته مردم را بشارت ملکوت میداد و مرضی را از مصروع و مجنون و مفلوج و جز این هر که نزد او میآمد شفا می
بخشید و هر روز مردم در قفای او انبوه شدند و از دنبال او میتاختند روزی در باجگاه با متی دوچار شد او را فرمود اندیشه
خود را رها کرده از پی من باش و متی بی توانی از دنبال آنحضرت روان شد مع القصه عیسی را دوازده شاگرد دانا
فراهم گشت و ایشان را آن نیرو بخشید که مریضان را شفا میدادند و بر روحهای پلید قدرت داشتند و آن جماعت را
حواریون گویند چه حواری یعنی یاری دهنده است و این گروه رواج دین عیسی دادند و نامهای ایشان بدینگونه است
اول شمعون که او را پطرس نیز نامند دویم برادر شمعون اندریاس است سیم یعقوب بن زبدی چهارم برادر یعقوب
یوحنا باشد پنجم فیلیپس ششم برتلما هفتم توما هشتم متی که از جمله عشاران بود نهم یعقوب بن حلفا دهم لبی که او را تدی
لقب کرده اند یازدهم شمعون قنانی دوازدهم یهودای اسخریوطی که با عیسی علیه السلام خیانت کرد چنانکه در جای خود مذکور
خواهد شد همانا یزدان پاک بدیشان وحی فرستاد که با عیسی ایمان استوار کنید و او را متابعت فرمائید کما
قال الله تعالی وَاِذْ اَوْحَیْتُ اِلَی الْحَوارِیّینَ اَنْ آمِنُوا بی وَبِرَسُولی قالُوا آمَنّا وَاشْهَدْ بِاَنَّنا مُسْلِمُونَ پس آن جماعت بعیسی
ایمان آوردند و آنحضرت با ایشان فرمود که در میان قبایل عبور کرده مردم را هدایت کنید و با ایشان گفت
شما را چون گوسفندان میان گرگان میفرستم میباید چون ماران دانا و چون کبوتران بی خدعه باشید هر که در حضور
مردم مرا اقرار نماید در حضور پدر خود که در آسمانست او را اقرار خواهم کرد و هر که انکار کند انکار خواهم نمود گمان مکنید
من برای صلح آمده ام بلکه برای تفرقه آمده ام هر که پدر خود را از من زیاده دوست دارد قابل من نیست و هر که پسر و دختر خود را
از من بیشتر مهر کند لایق من نخواهد بود و هر کس زندگانی خود را در راه من بباد دهد همیشه زنده خواهد ماند و هر کس شما را پذیرد
مرا پذیرفته است و هر که مرا پذیرد آنکس را پذیرفته است که در آسمان مرا فرستاده آنگاه حواریون را آن قوت بخشید که
مرضی را شفا بخشند و مردگان را برخیزانند و دیو دیدگان را آزاد کنند و گفت ذخیره برندارید با خود و توشه راه با خود نبرید
یک کس را دو پیراهن و دو نعلین نباشد زیرا که مزدور مستحق قوت یکروزه خود است پس ایشان بر حسب فرموده
عیسی علیه السلام میان قبایل سفر کردند و بدعوت مردم پرداختند و عیسی علیه السلام بکفرناحوم داخل شد یوزباشی غلامان
هرودس خبر عیسی را بشنید و بدانست که بیماران را شفا می بخشد بخدمت آنحضرت آمده عرض کرد که مرا غلامی است که بمرض
رعشه مبتلاست و اینک در خانه مریض افتاده عیسی فرمود چون بخانه در آئی او را صحیح خواهی یافت و چون یوزباشی
بخانه مراجعت کرد او را تندرست یافت و آنحضرت از آنجا بخانه پطرس آمد و پطرس را مادرزنی بود که تب میداشت
او را مس نموده شفا بخشید و شامگاه دیوانگان بسیار نزد او آوردند عیسی حکم فرمود تا ارواح ردیه از ایشان اخراج
شدند و همگی شفا یافتند و از آنجا کوچ داده بدریای شام درآمد و لختی کشتی در آب راند یکی از شاگردان معروض
داشت که پدر من مرده است اگر اذن دهی رفته او را با خاک سپارم و بحضرت شتابم عیسی فرمود بگذار تا مردگان
مردگان خود را دفن کنند و همی دریا در نوردید ناگاه طوفانی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق و هلاک بود شاگردان
نزد آنحضرت پناه جستند و پیشانی بر زمین نهادند عیسی در حال خطاب با ابر و باد کرد که از جنبش فرو نشینید پس

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

از تلاطم فرو نشست و چون عیسی علیه السلام از دریا بیرون شد بسر حد گرگسیان آمد مردم آن اراضی باستقبال آنحضرت
شتافته درخواست نمودند که جنابش از اراضی ایشان بدر شود پس عیسی از آنجا کوچ داده بسجد و در بیت المقدس آمده و در آنجا
مفلوجی را که همچنان در فراش خویش خفته بود بنزد آنحضرت آوردند عیسی با وی خطاب کرد که برخیز و فراش خویشرا برداشته بمکان
خویش شو در حال آن مفلوج از جای برخاسته تندرست و اشیاء خویشرا بر دوش نهاده مراجعت کرد و عیسی علیه السلام از آنجا
برای غذا خوردن بخانهٔ متی آمد و گروهی از عشاران و باج گیران بنزد آنحضرت آمده با وی غذا همی خوردند فریسیان که طایفه از
بنی اسرائیلند چون اینحال مشاهده کردند با شاگردان عیسی گفتند چونست که معلم شما با گناهکاران غذا میخورد چون این سخن
بعیسی علیه السلام رسید فرمود مردم تندرست محتاج طبیب نیستند بلکه بیماران و مریضان طبیب لازم دارند در آن وقت
شاگردان یحیی علیه السلام و فریسیان نزد آنحضرت حاضر شدند و عرض نمودند که ما همیشه روزه داریم چونست که شاگردان
تو روزه نمیگیرند عیسی فرمود نتواند شد که ابنای بیت السرور مادام که داماد در میان ایشانست غمگین نشوند لکن آن روزها آید
که داماد از ایشان گرفته شود آنگاه صائم خواهند گردید در آن هنگام یکی از اعیان بنی اسرائیل نزدیک عیسی آمده پیشانی
بر خاک نهاد و گفت ای برگزیدهٔ خداوند دختر من مرده است لکن اگر تو براو رحم کنی و دست بر تن او کشی زنده خواهد شد
عیسی علیه السلام برخاسته با شاگردان خود از دنبال او روان شدند در میان راه زنی که دوازده سال بجریان خون مبتلا
بود از پشت سر آنحضرت دامن قبایش را مس نمود عیسی روی بقفا کرد و گفت ای دختر آسوده باش که اعتقاد تو ترا نجات
داد و در ساعت او شفا یافت و عیسی از آنجا گذشته بخانهٔ مرد دختر مرده آمد و اهل او نوحه کنان بودند و خلقی عظیم
در آنجا انبوه بود عیسی علیه السلام با آن جماعت فرمود این دختر نمرده است بلکه خوابیده است راه دهید تا او را دریابم
و ایشان آنحضرت را تمسخر میکردند و چون آن انبوه مردم بیرون شدند عیسی داخل بیت شد و دست دختر را گرفته گفت
برخیز و او در حال از جای برخاست و این معجزه نام عیسی را تمام آن مرز و بوم را فرو گرفت و چون از آن مکان بیرون شد
دو تن نابینا از دنبال او روان شدند فریاد کردند همی گفتند ای فرزند داود بر ما رحم کن و چون عیسی بمقام خویش رسید
آن دو تن نابینا نیز برسیدند آنحضرت با ایشان فرمود که آیا بر آن عقیده اید که این مهم از من ساخته شود گفتند
پس دست بر چشمهای ایشان کشید و فرمود بروفق اعتقاد شما با شما کرده شود در حال چشم ایشان روشن شد و عیسی ایشانرا
فرمود کس را از این راز واقف نسازید لکن ایشان از نزد آنحضرت بیرون شده جمیع قبایل را آگهی دادند
و از پس ایشان تنی که گنگ و دیوانه بود بخدمت آوردند آنحضرت او را هوشیار و گویا ساخت در اینوقت یحیی
از محبس دو تن از شاگردان خود را نزد عیسی علیه السلام فرستاد و پیام داد که آیا تویی آنکس که آمدنش ضرورت داشت
یا منتظر دیگری باشیم عیسی ایشانرا فرمود که از آنچه دیده اید و شنیده اید یحیی را آگهی دهید و بگوئید کوران روشن میشوند
و لنگها بر رفتار می آیند و مبروصین طاهر میگردند و کران شنوا میشوند و مردگان برمیخیزند و بینوایان مژدهٔ انجیل میابند
خوشا حال کسیکه در حق من تصدیق کننده باشد و چون فرستادگان یحیی بیرون شدند عیسی فرمود ای مردم با شما
میگویم که یحیی پیغمبر است بلکه از پیغمبر هم افضل است زیرا که یحیی آنکس است که در حق وی نوشته شده بود که خدای فرماید
با من که من رسول خود را پیش روی تو میفرستم که راه ترا در پیش روی تو پرداخته کند همانا از اولاد زنان بزرگتر از یحیی
تعمید دهنده برنخاسته است اگر قبول کنید این الیاس است که آمدن او واجب بود والله اعلم مردم را بچه تشبیه کنیم

اطفال را مانند باشند که در بازارها نشسته رفیقان خود را طلب نمایند و گویند بجهت شما نوحه نمودیم ساز با را و رقص
نکردید و بجهت شما نوحه گری کردیم و سینه نزدید زیرا که یحیی که نه خورنده و نه آشامنده بود آمد گفتند که او دیوزده است
و فرزند انسان که خورنده و آشامنده بود رسید گویند اینست مردی شکمخواره باده پرست که دوست عشاران و
گناهکاران است این سخنان بگفت و روی به بلاد و امصار کرد و گفت وای بر تو ای خورزین وای بر تو ای بیت صیدا از آن
رو که اگر آن اعمال قویه که در شما صادر گشت در صور و صیدا نمودار گشتی همانا در پلاس و خاکستر توبه نمودی و روز جزا کار
صور و صیدا از شما آسانتر است تو ای کفرناحوم تا بفلک سر کشیده و بجهنم فرو خواهی شد روز جزا کار سدوم از تو
اسهل خواهد بود پس روی باسمان کرد و گفت ای پدر آسمانی من تو را ستایش میکنم از اینکه این رازهای پوشیده را
از حکما و دانایان مستور داشتی و کودکان را ظاهر گردانیدی از پس این وقایع روزی در زراعتگاهی عبور میفرمود و شاگردان
او گرسنه از دنبال وی شتافتند و خوشهای گندم را در هم مالیده میخوردند فریسیان چون آن بدیدند نزد عیسی آمده گفتند
امروز روز سبت است و این کار که ایشان کنند در شریعت موسی علیه السلام روا نیست عیسی علیه السلام فرمود آیا در کتب
پیشین نخوانده اید که چون داود علیه السلام و همراهان او گرسنه بودند در خانه خدا داخل گشتند و نانهای تقدمه را که خوردن
کاهنان را روا نیست خوردند و در توریة نخوانده اید که کاهنان در هیکل سبت را حرمت نمیدارند و مؤاخذ نیستند همانا در اینمکان
شخصی است که از هیکل بزرگتر است بلکه فرزند انسان خداوند روز سبت نیز هست و چون از آنمکان بیرون شد
شخصی که دستش بیکار بود نزد او آوردند که شفا دهد آنحضرت روی با مردم کرد و فرمود کیست در میان شما که روز سبت
گوسفندی از و در گودی افتد و برنیاورد آیا فضیلت انسانی از میش کمتر است پس اقدام بامور خیر در سبت روا باشد
و آنمرد را گفت که دست خود را دراز کن که صحیح است و او دست خود را دراز کرده شفا یافت چون فریسیان این امور را
مورث سستی شریعت موسی دانستند باهم نشسته شورائی افکندند که آنحضرت را هلاک سازند عیسی علیه السلام از آنمقام بیرون شد
و بیماران از دنبال او روان گشتند و همی شفا یافتند و آنحضرت با ایشان میفرمود این رازها را مستور دارید تا کامل
شود همانا اشعیای پیغمبر فرمود که روح خود را بمحبوب خود خواهم نهاد و او قبایل را انصاف خواهد داد و مجادله و افغان
نخواهد داشت و هیچکس آواز او را در کوی و بازار نخواهد شنید و نی خورد شده را نخواهد شکست و فتیله نیم سوخته را
نخواهد نشاند تا انصاف برآرد آنگاه مردی دیوانه و نابینا و گنگی را نزد آنحضرت آوردند و هر سه تن را شفا بخشید
و مردم از و در عجب بودند و فریسیان چون این بدیدند گفتند عیسی باستظهار پادشاه جن که بعلزبول نام دارد اینکارها کند
و اگر نه از خود کاری نتواند ساخت عیسی فرمود جمیع گناهان آمرزیده شود و لیکن کفر بروح القدس عفو نخواهد گشت و
کسیکه سخن بر خلاف فرزند انسان گوید از وی عفو خواهد گشت و چون سخن بر خلاف روح القدس باشد نه در اینجهان و نه در
جهان آینده از وی عفو نخواهند کرد ای افعی زادها چگونه میتوانید خوب تکلم کنید و حال آنکه بد هستید زیرا که زبان از زیادتی
دل تکلم مینماید مرد شایسته از خزانه شایسته دل خود اشیاء شایسته بیرون دهد و مرد ناشایسته از خزانه ناشایسته
خود چیزهای ناشایسته وانماید و هر دو در روز جزا محاسبه خواهند داد در اینوقت فریسیان پیش شده گفتند ای
استاد از تو آیتی میخواهیم آنحضرت فرمود طبقه شریر زناکار گشته عقیده اند آیت جویند همانا مردم نینوا
بموعظه یونس توبه نمودند و اینک از یونس بزرگتری در اینجاست و شما را گوش شنوا نیست همانا ملکه یمن در محاکمه با شما

برخواهد خواست چه او برای شنیدن حکمت سلیمان از اقصای زمین آمد و اینک از سلیمان بزرگتری در اینجاست
و کسی را گوش نیوشنده نیست و از آنجا عبور کرده بکنار بحر آمد و نشست گروهی عظیم برگرد او فراهم شدند پس آنحضرت
بطریق مثال فرمود که برزگری بجهت زراعت تخم پاشی نمود و بعضی برکناره راه افتاد و مرغان آنرا بردند و بعضی
بر سنگلاخ افتاد و خاک بسیار نیافت پس زود سبز شد و چون در زمین بیخی قوی نداشت آنگاه که آفتاب بتافت بخشکید
و بعضی از آن دانها در میان خارستان افتاد و سبز شد و چون خارها نشو و نما کردند آنرا فرو گرفته نابود ساختند اما
آنچه در زمین نیکو افتاد بعضی صد چندان و بعضی شصت چندان و بعضی سی چندان شد پس هر کس را اسرار ملکوت داده
شده زیاده خواهد گشت و هر که را داده نشده آنچه دارد نیز از و خواهند گرفت و من با مثالها این سخنان فرمایم تا با خبار
اشعیا موافق باشد که فرمود خواهید شنید و نخواهید فهمید و خواهید نگریست و نخواهید دید چندین پیغمبر پرهیزگار تمنای
این و زرا داشتند و ندیدند آنچه شما دیدید و نشنیدند آنچه شما شنیدید و دیگر فرمود که ملکوت آسمان مردیرا
شباهت دارد که بذر نیکوئیرا در زمین خویش زراعت نمود و چو مردم بخواب شدند خصم وی آمده در میان آن
گندم دیوانه کاشت و راه خویش گرفت پس از آن چون آن کشته نمو گرفت و خوشه بر آورد آن گندم دیوانه نیز
ظاهر گردید ملازمان رئیس نزد وی آمده گفتند آیا تخم نیکو در مزرعه میفکندی این دانههای تلخ از کجا ظاهر گشت
گفت خصمی این عمل کرده است ملازمان گفتند آیا میخواهی که برویم و آنرا از بن برداریم گفت نی مبادا چون خواهید گندم
دیوانه را برکشید گندم نیکو نیز با آنها کنده شود هر دو را بگذارید تا هنگام حصاد آنگاه درو کنندگانرا خواهم گفت که
اول گندم دیوانه را جمع کنند و بجهت سوختن دستها بندند و گندم نیکو را در انبار من انباشته سازند همانا
آن بذر افشان فرزند انسان علیه السلام است و آنکه گندم دیوانه افشاند شیطان بود و درو کنندگان فرشتگان
خداوندند و مثلی دیگر فرمود که ملکوت آسمان دانه خردلی را ماند که شخصی آنرا گرفته در مزرعه خویش زرع نمود و آن از بیشتر تخمها
کوچکتر است و چون نشو و نما یافت چنان بزرگ شد که مرغان هوا توانستند در شاخهایش سایه گزین گشتند و دیگر
فرمود ملکوت آسمان گنجی را ماند که در مزرعه مخفی باشد پس شخصی آنرا دانسته پوشیده داشت و آنگاه رفته اشیا خود را
هرچه داشت بفروخت و آن مزرعه را بخرید و دیگر فرمود ملکوت آسمان تاجری را ماند که جویای مرواریدهای نیکو باشد پس
یک لؤلؤ گرانبها بیافت لاجرم هرچه را مالک بفروخت و آن لؤلؤ را بخرید و دیگر فرمود ملکوت آسمان دامی را
ماند که در بحر افکنده شده و از انواع حیوان در آن افتاده آنگاه که بکنار آرند هرچه شایسته بود در اوانی جمع کنند
و بدارند و آنچه بد و نالایق بود بیرون افکنند بدینگونه فرشتگان خداوند بدانرا از میان راستان اخراج خواهند
نمود چون عیسی علیه السلام این سخنان بگفت مردم از کلمات او در عجب شدند و گفتند این حکمت از کجاست این مرد
همان پسر مریم نیست این همان پسر یوسف نجار نیست آیا خویشان او در نزد ما نمیباشند بدینگونه سخن میکردند
و در حق او لغزش میافتند در اینوقت نام نیک عیسی بگوش هیرودوش رسید چون از معجزات آنحضرت آگهی
یافت گفت این شخص را چون یحیی علیه السلام غسل تعمید داده آثار قوتیه از و صادر میشود یحیی علیه السلام محبوس
و می بود و آنحضرت را چنانکه در قصه او مذکور شد شهید نمودند و جسد مبارک او را شاگردانش دفن کرده بخدمت عیسی
علیه السلام شتافتند و صورت حال را باز گفتند عیسی چون این خبر بشنید بتنهائی از میان مردم بیرون شد و بگوشه ویرانه

۲۰ آمد و مردم اینحال بدانستند از دنبال آنحضرت شتافته بنزدیک او آمدند و گروه گروه از قفای هم رسیدند تا خلقی عظیم فراهم شده و همچنان بیماران و مریضان خود را بمعرض شهود آورده شفا میافتند شمعون که شاگردان و حواریون آنحضرت معروض داشتند که این مردم بسیارند و در اینجا قوتی که کفایت اینگروه کند موجود نیست اگر ایشان را مرخص کنی بسرای خویش روند سزاوار باشد و اگر آن توانائی داری که از خداوند نزلی خواهی تا از آسمان فرو فرستد و ایشان را سیر کند نیکوتر خواهد بود کما قال الله تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء آیا خداوند میتواند بر ما فرو فرستد مائدهٔ آسمانی و البته میتواند و در این هنگام که جمعی گرسنه اند روا باشد قال اتقوا الله ان کنتم مؤمنین عیسی علیه السلام فرمود بترسید از چنین سؤالها زیرا که این گونه طلبها از مردم سست عقیده است و شما از اهل ایمانید قالوا نرید ان نأکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین حواریون عرض کردند که ای برگزیدهٔ خداوند ما میخواهیم از مائدهٔ آسمانی بخوریم و قلب خود را مطمئن سازیم و بر یقین خویش بیفزائیم و بدانیم که تو راستگوئی و شاهد حال باشیم لاجرم عیسی علیه السلام دست بدرگاه خداوند برآورد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین پروردگارا فرو فرست بر ما مائده از آسمان که روز نزول آن عیدی برای این امت باشد و معجزه باشد بر کمال قدرت تو قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خداوند با او خطاب کرد که ای عیسی مائدهٔ آسمانی بسوی شما میفرستم و هرگاه بعد از آن کسی از شما کافر شود و کفران آن نعمت کند او را چنان عذاب کنم که هیچکس را چون او آن عذاب نکرده باشم و در آن روز که روز یکشنبه بود مائدهٔ آسمانی بر ایشان فرود گشت و آن پنج نان و دو ماهی بود پس عیسی آن پنج گردهٔ نان را پاره پاره کرده و هر یک را با لختی از ماهی بشاگردان داد تا بر مردم قسمت کردند و ایشان همی خوردند تا همگی سیر شدند و آن مردم جز زنان و اطفال پنجهزار تن بودند چون همگی از خوردن فراغت جستند دوازده طبق نان پاره زیاده بماند آنگاه مردم را رخصت داد تا بمکانهای خویش شدند و خود با شاگردان بکنار بحر آمد و فرمود تا حواریون بدریا در آمده میان کشتی شدند و خود بجهت عبادت بفراز کوهی که بر لب بحر بود برآمد و چون چهار ساعت از شب بگذشت آنحضرت از کوه بزیر شده قدم در بحر نهاده بر زبر آب بجانب کشتی همی رفت پطرس آنحضرت را دید و فریاد برآورد که ای خداوند آیا تو باشی عیسی فرمود که اینک منم پطرس عرض کرد که آیا مرخص فرمائی که من بر روی آب بخدمت آیم عیسی علیه السلام او را طلب داشت و پطرس از کشتی بزیر آمده بر زبر آب روان شد ناگاه بادی صعب برآمده چنانکه نزدیک بود او را غرقه سازد فریاد برآورد که ای مولای من مرا دریاب عیسی علیه السلام دست فرا برده او را بگرفت و گفت چرا سست عقیده بوده و او را برداشته بدرون کشتی آورد مردم او را سجده کردند بالجمله عیسی مردم را بدینگونه ارشاد میفرمود تا آنگاه که دعوت و نبوت خویش را آشکار ساخت چنانکه

در جای خود مذکور خواهد شد

۵۶۰۵ جلوس اردوان بن اشغ در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم ع بود

اردوان بن اشغ از بزرگزادگان ایرانست و نسب او با فریبرز بن کاوس منتهی شود بالجمله در مملکت ری

میزیست و حشمتی بسزا داشت و در حضرت اردوان بن بلاشان او را مکانتی لایق بود چون کار او نیک ۴۱
بالا گرفت و مقامی رفیع بدست کرد و خواست تا بدرجه سلطنت ارتقا جوید و خاندان آبا و اجداد خویش را برونق
کند پس با اعیان مملکت و صنادید ایران یکدل و یکجهت شده بر اردوان بن بلاشان بشوریدند و لشکری درخور
جنگ فراهم کرده برسر او تاختن برد اردوان نیز باستقبال جنگ او بیرون شد و در حدود ری با او دو چار گشت
و صف راست کرده جنگ درانداخت بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر اردوان بن بلاشان شکسته شد و اردوان
در میدان جنگ مقتول گشت و اردوان بن اشغ از پس او بر سریر سلطنت برآمد و تاج خسروی برسر نهاد
و ملکزادگان و فرمانگذاران ممالک ایران با او پیمان دادند که نام او را در خطبه مقدم دارند و در نامها مقدم نویسند
و در نزد حاجت از اعانت او بازنه ایستند و اولاد اشغ را اشغانیان نامیدند و اشغ را معرب کرده اسغ
گفتند که بجای شین معجمه سین مهمله نهاده اند بالجمله چون اردوان بن اسغ در مملکت ایران مستولی شد در زمان
مهر انگیز با تحفه چند نزد اغسطس که در اینوقت قیصر روم بود فرستاد و با او عهد مودت محکم فرمود و اغسطس چندانکه
زندگانی داشت با او از در صفاوت و مهر میرفت و مدت سلطنت او بیست و نه سال بود گویند

در زمان دولت او بیشتر از مردم ایران آیین بت پرستی گرفتند . ۵۲۱۰

جلوس تبریس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و ده سال بعد از هبوط آدم بود

تبریس پسر خوانده اغسطس بود و چون رسم قیاصره این بود که در زمان حیات خود ولیعهدی نصب کنند تا بعد از
ایشان کار مملکت پریشان نشود چون اجل اغسطس نزدیک شد اعیان مملکت روم و ایتالیا را حاضر ساخته
در انجمن ایشان ولایت عهد را به تبریس تفویض فرمود لاجرم بعد از مرگ او تبریس بر سریر مملکت برآمد و درجه
قیصری یافت و خورد و بزرگ آن اراضی حکم او را گردن نهادند و او نخست برای قوام کار و غلبه سلطنت خویش
قبایل پنیک چرپا را که شرح حال ایشان در ذیل قصه اغسطس مفصل مرقوم شد از بیرون شهر بدرون آورد و در میان
شهر روم در زمین مرتفعی بنیان قلعه رفیع کرده ایشان را جا داد و آن جماعت سخت قوی شدند چنانکه هیچکار در مملکت
بی مشاورت ایشان تقدیم نمیرفت و عاقبت سبب فساد مملکت شدند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و چون
تبریس از اینکار بپرداخت بتنبیه مردم پنانیه و دالمشیه را وجهه همت ساخت و آن جماعت در میان رودخانه دینوب
و دریای ادریاتک سکون داشتند و در زمان دولت اغسطس دویست هزار مرد جنگی فراهم کرده بر او بشوریدند و یکدو
مصاف با قیصر داده مقهور گشتند و اغسطس آن مجال نیافت که ایشان را کیفر نافرمانی بکنار نهد لاجرم چون تبریس در سلطنت
مستولی شد لشکری مانند ریگ بیابان فراهم کرده برسر ایشان تاختن برد و آن جماعت چون سرحدار جرمن و سرمشه
بودند بنهایت شجاعت و دلاوری داشتند و از نیروی زهیب تبریس بیم نکردند و لشکرهای خویش را ساز
کرده بجنگ او بیرون شدند و مدتی با او نبرد آزمودند اما عاقبة الامر فتح تبریس را بود خلقی عظیم از آن جماعت را
بکشت و بقیة السیف را مطیع فرمان کرده بروم مراجعت فرمود و بفراغت تمام بکار سلطنت پرداخت
و در زمان او زراعت و فلاحت مملکت اسپانیول چنان رونق یافت که از آن پس مردم مملکت روم نیز دیگر
قحط و غلا ندیدند و آبادانی روم بجائی کشید که یکمن ابریشم را یکمن زر سرخ بها مینهادند و معادن زر و سیم ایشان

۲۲ چندان بود که اشیا هر مملکتی اکابر زرگانان بدانجا حمل میکردند زر و سیم در بها میگرفتند و نقصانی در آن پدید نمیگشت و از انواع جواهر بعد از الماس مروارید در نزد ایشان گرانبهاتر بود با مجمله در روزگار دولت تبرس در هفت شهر از بلاد شرقی سفلی هفت معبد بزرگ بنام قیصر ساختند و در آن معابد او را ستایش همی کردند و طرق و شوارع را از هر سوی تا اقصی البلاد ساخته و آراسته نمودند چنانکه بسهولت عبور توانکردند و بسا جبلها را که سوراخ کردند و بر آبها پل بستند و در هر دو فرسنگ چاپارخانه بساختند که در آنجا چهل اسب بسته میبود و چاپار در روزی صد میل راه بسهولت طی مسافت میکرد و مدت سلطنت او بیست و چهار سال بود شب شنبه

۱۱۶۵ جلوس جذیمه در مملکت حیره پنجهزار و ششصد و یازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جذیمه بضم جیم و فتح ذال معجمه نام پسر مالک بن فهم است که ذکر حالش در جای خود مذکور شد و جذیمه آفت برص داشت و مردم عرب از بیم او را مبروص نمیخواندند و جذیمة الابرش میگفتند و برش با تحریک خالهای سفید باشد که بر اسب باشد و همچنین او را که وضاح مینامیدند چه وضاح بمعنی مرد ابیض اللون نیکوست و کنیتش ابی ملک است با مجمله جذیمه بعد از پدر در مملکت حیره سلطنت یافت و چنان قوی حال و با نیرو گشت که عناد و عزم حکم او را چه در قضای مبرم کردن مینهادند و تا اراضی حجاز و بحرین نافذ فرمان بود آنگاه در چهار بالش سلطنت استقرار یافت و از رتق و فتق امور و نظم و نسق کار جمهور بپرداخت بعرض وی رسید که نصر بن ربیعة بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن شهم بن هارث بن لخم را پسریست که او را عدی نام باشد صباحت دیدار او صبح صادق را کاذب خواند و شحنه عشقش جان عاشق را عاقبت باشد آفتاب چون بر سر او عبور کند بر جای بایستد و زمانه چون بر حضرت او گذرد از پای نشیند چندان از حسن مخائل و لطف شمائل او باز گفتند که جذیمه نادیده دل در عدی بست و در هوای او رنجش افزون شد و صبرش اندک گشت و نصر بن ربیعه فرمانگذار قبیله بنی ایاد بود و شکوهی لایق و جلالتی درخور داشت و خورد و بزرگ آن قبیله حکم او را گردن مینهادند و اطاعت میکردند از نیروی کار جذیمه صعب اشا دچه دانست که نصر آنکس نیست که تن بدین شناعت در دهد و او را اطاعت کرده فرزند خویش را بفرستد اما چون کار بر جذیمه تنگ شد بفتوای عشق نامه بسوی نصر فرستاد و درخواست نمود که اگر فرزند خود عدی را نزد ما فرستی و راه حجر تربیت خود بداریم و اشفاق و الطاف خسروانه در حق او مبذول فرمائیم و با او از تفویض ملک

درجواب و مالی هیچگونه دریغ نداریم چون این خبر بنصر رسید برآشفت و گفت جذیمه را نرسد که بزرگان را چندین خوار بداند و آزرم ایشان نگاه ندارد و رسول او را بی نیل مرام رخصت انصراف داد مع القصه چندین کرت در میان ایشان کار بارسال رسل و رسایل رفت و مقصود جذیمه حاصل نگشت بالاخره آتش عشق در کانون خاطرش زبانه زدن گرفت و دور از دیدار عدی زیستن بروی دشوار شده ناچار لشکری جرار فراهم کرده از حیره کوچ داد و روی بارض نصر نهاد و خانه او در میان قبایل بنی ایاد همی بود چون جذیمه طی مسافت کرده بآن اراضی درآمد و نزدیک بنشیمن نصر لشکرگاه کرد این خبر بنصر بردند و او دانست که با جذیمه هم آورد نتواند شد لاجرم حیلتی اندیشید و کسی از مردم زیرک را از ملازمان حضرت خویش اختیار کرده بلشکرگاه جذیمه فرستاد تا در حضرت او گاه ستایش و پرستش بگذارد و زمین ببوسد و نصر را دعا گوید روز دیگر نصر نزدیک جذیمه پیام فرستاد که از این کرده

ناستوده و افعال ناهنجار که پیشنهاد خاطر کرده اینک خدایان تو از تو رنجیده اند اینک نزدیک ما آمده‌ای
ترک این افعال گوی و از کرده استغفار جوی تا نزد تو باز آیند جذیمه در جواب گفت که مرا جز عشق عدی بدینسوی نیاورده
اگر او را با من سپارید چندانکه خواهید زر و مال ایثار کنم و مراجعت نمایم وگرنه من آن کسم که دل بعشق عدی دادم
از دین بیگانه شدم بدین سخنان باز نگردم و تا عدی را بدست نیارم از پای ننشینم چون این خبر بنصر آوردند بزرگان قبیله ایاد
در حضرت او مجتمع شده گفتند صواب آنست که عدی را بسوی او گسیل داری چه ما را نیروی جنگ او نیست و عنقریب
عدی را با زنان و دختران قبیله باسیری خواهد برد خسران اندک را سود باید شمرد کار بر قانون عقل باید کرد و عاقبت
الامر نصر را بر ترک پسر ملجا ساختند تا ناچار دست عدی را گرفته بدرگاه جذیمه فرستاد و پادشاه حیره کامروا مراجعت
کرد و او را شرابدار و ساقی بزم خویش ساخت و چند مدت کار بدینگونه رفت جذیمه را خواهری بود که رقاش
نام داشت آوازه جمال عدی را بشنید و مهرش بسوی او بجنبید و در نهانی کس بسوی او فرستاده او را از حال
خویش آگهی داد و از آنسوی نیز عدی با او ابواب ملاطفت باز داشت و ساز مودت طراز کرد تا کار بجائی
کشید که هیچیک را خیال آن دیگر نخفتی و بی اندیشه آن یک نزیستی و هر دو را دست طلب از دامن مقصود کوتاه بود
عاقبت رقاش را در این مهم حیلتی اندیشید و با عدی پیام داد که امشب چون جامی چند با جذیمه پیمودی او را سر
مست ساختی مرا با شرط زناشوئی از وی خواستاری کن و این سخن در دل عدی جای گرفته شبانگاه که جذیمه مجلس
از بهر باده پرداخته ساخت از عدی جام می طلب نمود و عدی دوستکانی چند بدو پیمود و در هر پیمانه ترانه نیکو
بسرود و هر قدح غنج و دلالی ظاهر نمود چنانکه دل جذیمه از جای برفت و آنگاه که باده در دماغ او اثر کرد روی
با عدی نموده گفت ای فتنه جان و بلای دل سؤال کن از من آنچه دوست داری تا با تو عطا کنم عدی عرض کرد
ای ملک اگر خواهر خویش رقاش را با من بشرط زناشوئی عطا فرمائی سر فخر بفلک بر آرم و از تو جز این مسألتی ندارم
جذیمه گفت اگر آرزوی تو اینست من بدان همداستانم پس عدی شکرانه زمین خدمت بوسیده القدر
توقف نمود که کار بزم بنهایت شد و جذیمه در جامه خواب درآمد و سر بر بالین نهاد و بخفت پس عدی از نزد او
بیرون شده رقاش را از این حدیث بیاگاهانید رقاش دانست که جذیمه چون صبحگاه با خود آید از این گفته پشیمان شود لاجرم
با عدی پیام داد که هم اکنون نزد من شتاب کن چه شاهد مقصود را تنگ در آغوش کش که تا جذیمه کار از پیچ حزم بعید است
و دیگر نتوانی بخانه رقاش در آمده او را بحباله نکاح در آورد و رسم دامادی بپای برد با او هم بستر شده
تخم شیرکان از وی برگرفت و صبحگاه آن جامه و عطر که دامادان بکار برند بکار برده نزد جذیمه آمده جذیمه
چون چشمش بر او افتاد گفت ای عدی این چه جامه و حلی است که در تو مشاهده میکنم عدی گفت این جامه دامادی
مرا است که دوش تو خواهر خویش رقاش را بشرط زناشوئی با من عطا کردی جذیمه از این سخن در خشم شد و گفت
هرگز این کار نکردم و هر دو دستهای خویش را بر خاک زده بر میان آورد و بر سر و روی خویش بزد و از آنجا بر
نشسته نزد رقاش آمد و گفت راست بگو که چگونه بوده است کار تو با عدی رقاش گفت تو مرا شوهر
کم عدد کردی از پادشاهزادگان و من نیز او را پذیرفتم جذیمه چون این سخن بشنید لختی سر خویش را فرو داشته
زمین بنگریست و سخت در حیرت و ضجرت ماند آنگاه برخاسته از نزد رقاش برفت و عدی چون این کار

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۲۴ درخاطر جذیمه مشاهده کرد و کرامت ضمیر او را ازین قضا باز دانست بیم کرد که مبادا روزی در دست او گرفتار
شود و کیفر کردار بیند لاجرم از نزد او فرار کرده میان قبایل خویش آمد و در میان بنی ایاد همی زیست تا بمرد اما از آن شوی
رقاش از عدی آبستن شد و زمان حمل بنهایت برده بار بنهاد و پسری نیکو منظر آورد و او را جذیمه عمرو نام
کرد و از این روی که جذیمه را فرزند نبود عمرو را نیک دوست میداشت و هر روز بر محبت وی میافزود و عمرو
در حجر تربیت جذیمه روز تا روز سال تا سال روزگار برده تا هشت ساله گشت و در خدمت جذیمه کمال عقیدت مینمود
چنانکه با ملازمان جذیمه روزی بیرون شده و علف سماروغ از زمین میچیدند تا بخدمت آورند و بر دیگران آنچه
نیکو بنظر می آوردند پنهان میخوردند و آنچه هر دو بود شامگاه نزد جذیمه می آوردند اما عمرو هر چه بدست
کرد فراهم داشته بی کسر و نقصان نزدیک جذیمه نهاد و گفت چیده من از زمین همین است و برگزیده آن
نیز در آنست برخلاف ملازمان دیگر اذ کل جان یده الی فیه یعنی هر چیننده دستش در دهانش بود و مختار آنرا
خورد و هر دو دا آنرا آورد و این سخن در میان عرب مثل گشت بالجمله چون عمرو ده ساله شد دیو زده گشت
و از استقامت رای و حصافت عقل مهجور ماند لاجرم راه بیابان پیش گرفته در قلل جبال و انحای فیافی
زیستن نمود و روی از آدمیان پوشیده همی داشت و چندانکه جذیمه او را جستن نمود مقصود حاصل نگشت
تا ده سال بر این بگذشت آنگاه عمرو با خود آمد و از قضا پسران فارج که یکی را مالک و آن دیگر را عقیل نام مینهادند
از بلقین بیابان ساده عبور مینمودند ناگاه عمرو را دریافتند که موهای ژولیده و ناخنهای دراز داشت و از
دیدار آدمیان گشته بود با او گفتند کیستی و از کجائی عمرو گفت مردی از قبیله تنوخیه باشم ایشان با او دیگر
سخن نکردند با کنیزکی که بهمراه داشتند گفتند که از برای ما خوردنی حاضر کن که سخت گرسنه میباشیم آن کنیزک
ایشان را غذا داد پس عمرو از وی غذا بخواست او را نیز سیر کرد آنگاه کنیزک عقیل و مالک را شراب داد
و سیراب ساخت پس عمرو روی بدان جاریه کرده فرمود مرا نیز ساغری عطا کن آن کنیزک در جواب گفت لا تطعم
العبد الکراع فیطمع فی الذراع و این سخن نیز در عرب مثل شد و معنی آن چنین باشد که طعام مده بنده را از پاچه
که طمع در ذراع خواهد کرد کنایت از آنست که چون در چیزی کسی فرومایه را کامروا ساختی فزون طلبی خواهد کرد
مع القصه عقیل و مالک بعد از خوردن و آشامیدن عمرو را برداشته بحضرت جذیمه شتافتند و پادشاه
چهره او را بشناخته شاد خاطر شد و او را برکشیده در پیشگاهی بنشانید و روی با عقیل و مالک کرده
فرمود که در ازای این خدمت آنچه از من طلب کنید از شما دریغ نخواهم داشت ایشان عرض کردند که ما را
آرزو آنست که چندانکه زنده باشید در خدمت تو ملازمت کنیم و با رتبت ندامت باشیم پس ایشان
در خدمت جذیمه مقیم شدند و چهل سال بدین خدمت زیستند و با هم [illegible]
میان عرب مثل است که چون دو کس را خواهند بدوستی و یکدلی [illegible]
ایشان [illegible] بالجمله جذیمه عمرو را [illegible] فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شد عمرو از طوق و این سخن نیز مثل شد و از آن پس جذیمه عمرو را ولیعهد و قایم مقام خویش کرد و زمام
حل و عقد امور را بکف کفایت او بگذاشت در این وقت عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینة بن السمیدع
بن هوبر که نسب با عمالقه میرساند از جانب کلاودیس قیصر روم که ذکر حالش در جای خود خواهد شد
از مشارق شام تا کنار فرات را حکومت داشت و در مضیق میان بلاد قرقیسیا و خانوقه سکونت میفرمود
و طمع در ملک حیره بست و خواست تا جذیمه را از میان برداشته ممالک او را ضمیمه اراضی خویش کند
لاجرم لشکری نامحصور برآورده بر سر حیره تاختن برد چون این خبر بجذیمه رسید بفرمود تا لشکر فراهم گشتند
و ساز سپاه کرده از حیره بدر شد و در برابر عمرو بن ظرب صف برکشیدند و جنگ در انداخت بعد از آنکه
خاک معرکه از خون دلیران رنگین شد و آتش حرب بالا گرفت در میان میدان عمرو مقتول گشت و سپاه
او راه فرار پیش گرفته همه جا تاختند تا باراضی مضیق رسیدند و چون عمرو را پسری در خور سلطنت نبود جمعیت
او مجتمع شده دختر او را که نایله نام داشت بسلطنت برداشتند و بجای عمرو فرمانگذار خویش خواندند و چون نایله
بعد از پدر موی زهار را نمی سترد او را زبا لقب دادند چه زبب بفتحتین درازی موی و بسیاری آنرا گویند علی الجمله
چون زبا در سلطنت خویش استیلا حاصل کرد و کار مملکت را بنظم و نسق داشت بدان سر شد که خون پدر را
از جذیمه باز جوید و کیفر کردار او را باو چشاند و آن قوت را نداشت که با جذیمه در میدان نبرد کند و او را مقهور
سازد لاجرم حیلتی اندیشید و نامه بحضرت او فرستاد که در مملکت معین هیچ زن نشناسم که در سلطنت
ضعیف نباشد و ارکان ملک او بر تزلزل نرود و مرا نیز صورت حال جز این نخواهد بود چندانکه اندیشه کردم
در اطراف خویش جز پادشاه حیره را کفو خود ندانستم از این روی زلال محبت را که با خاشاک حوادث مکدر
بود صافی داشتم و روزگار گذشته را نادیده انگاشته دل بر تو نهادم صواب آنست که بی توانی
بسوی من آیی و مرا در حباله نکاح خود درآورده روزگار با من گذاری و این دو دولت و سلطنت را
یکی کنی تا مابقی عمر هر دو آسوده باشیم چون نامه زبا بجذیمه رسید شاد خاطر شد و طمع و طلب او بجنبید
و صنادید درگاه را انجمن کرده با ایشان شوری افکند همگی بعرض رسانیدند که این بدیهه جز اقبال بخت
نتواند بود و هر چه این کار زودتر فیصل پذیرد نیکوتر باشد از میانه قصیر بن سعد اللخمی که مردی دانشور و دوراندیش
بود برخاست و گفت رائی فاتر و غدر حاضر یعنی این رای سست و بیهوده است و حیلتی در آنست که
عنقریب مایه زوال دولت خواهد بود و این سخن در میان عرب مثل گشت آنگاه گفت ای ملک بفرمای
تا جواب نامه زبا را بنگارند و او را بسوی خویش طلب کن اگر او اجابت نمود و بجانب تو آمد همانا بدانچه گفت صدق
ورزیده و اگر نه خود را بیهوده در حباله حیلت او گرفتار مکن چه آخر پدر او را بقتل آورده و از پدرکشته ایمن [illegible]
چگونه ایمن شوی اما جذیمه بدین سخنان گوش نداد عمرو بن عدی را بجای خود نصب نمود و زمام ملک را بدو سپرد
و عمرو معروض داشت که با دل قوی بسوی زبا گذر کن همانا قبیله زبا مرا باشند و من نیز از آن قبیله ام پس
آمدم چون ترا ببینند پیشانی مسکنت بر خاک نهند و از دل و جان ترا اطاعت کنند و این سخن نیز موافق
اندیشه جذیمه افتاد و آن رای که قصیر اندیشیده بود یکباره از دو گذاشت در این وقت قصیر گفت لا یطاع لقصیر امر

مضیق [illegible] میان کوه و دریا

قرقیسیا بادو قاف و دو یا [illegible] [illegible] شهری است [illegible] فرات

خانوقه [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۶ یعنی برای امری برای قصیر شاند و کسی سخن او را وقعی و مکانتی ننهد و این سخن در میان عرب مثل گشت
مع القصه جذیمه عمرو بن عدی را بجای خود گذاشت و عمرو بن عبد الجن را که یکی از ارکان دولت او بود با
خود برداشت و از ارض بقه که در میانه نوبت میبود کوچ داد و بسوی غربت زبا بتاخت و طی مسافت کرده در
کنار فرات فرود شد و هم در آنجا قصیر را بخواست و گفت رای تو در این سفر چیست قصیر گفت ببقة خلفت
الرای یعنی رای خود را در بقه گذاشتم و سخن آن بود که گفتم و تو اصغا نفرمودی و این سخن نیز در میان عرب
مثل شد باز جذیمه گفت ای قصیر راست بگوی که ظن تو در حق زبا چیست قصیر گفت القول رداف و الحزم عثراته
تخاف یعنی سخن را هر چه خواهی توانی گفت اما عقل و عاقل از لغزش آن ترسناکست و این سخن نیز مثل شد همه روزه
جذیمه طی مسافت همی کرد تا با آرامگاه زبا نزدیک شد و مردم او که باستقبال او مامور بودند برسیدند و هدایا
و تحف او را برسانیدند در این هنگام جذیمه با قصیر گفت اکنون کار را چگونه میبینی قصیر گفت خطب یسیر فی خطب
کبیر یعنی بزرگی اندک در بلاهای بسیار است و هم این سخن مثل شد آنگاه گفت ای جذیمه اینان سپاه زبااند
آنگاه که با تو رسند اگر از پیش روی تو همی روند همانا کار زبا بر صدق و صفاست و اگر ترا احاطه کنند
اندیشه ایشان از در غدر و ناراستی است در آن هنگام آن اسب جنیبت را که عصا نام است [illegible]
برنشین و بجانبی بگریز که هیچکس با تو نخواهد رسید ایشان در این سخن بودند که لشکریان زبا برسیدند و اطراف [illegible]
چنان تنگ بگرفتند که اسب عصا نیز در خارج پره ماند و دست جذیمه بدان نرسید قصیر چون این حال بدید بر آن اسب
عصا نشسته فرار کرد و آن روز تا شامگاه چون برق و باد بتاخت و چند آنکه لشکریان زبا از پی او بتاختند بدو نرسیدند
و شامگاهان اسب عصا بترکید و بمرد و قصیر جسد او را دفن کرده و بر سر او برجی بساخت و آن برج را [illegible]
اما جذیمه را چنانکه لشکریان احاطه داشتند بحضرت زبا آوردند و در پیشگاه او بازداشتند چون چشم زبا بر [illegible]
افتاد گفت همانا بدینجانب بطمع عروسی آمده و از زبا سخن خواست و بنزار از خویش را بگشود [illegible]
که آنرا در هم بافته و آویخته داشت و گفت ای جذیمه آیا هیچ عروس را دیده باشی که [illegible] و این [illegible]
گفت خدعه اندیشیده و غدری کردی و هر که فریب نان خورد کیفر او جز این نتواند بود آنگاه زبا [illegible]
بگستردند و تیغی حاضر ساختند و با مردم خود گفت که خون پادشاهان برای التیام جراحت نیکوست [illegible]
نیکو باید داشت و چون رسم بود که پادشاهان را بجهت احترام ایشان جز در میدان رزم سر از تن نمیبریدند و از کاهنان
نیز سخن شنیده بود که اگر قطره از خون جذیمه بر زمین برسد در طلب خون او [illegible] آیند لاجرم [illegible]
طشت زر که برای این مهم مهیا داشت بفرمود تا حاضر ساختند و حکم داد تا جذیمه را شراب خمر [illegible] دست
و قیفال او را از هر دو دست بگشود و خون از رگها در طشت روان گشت [illegible] مقصد [illegible]
بر زمین بیخت زبا گفت لا تضیعوا دم الملک چون پادشاه را ضایع کنید جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله یعنی
چیزی را که اهل او ضایع کردند و این آخر سخنی بود که جذیمه گفت و جان بداد و بعد از وی عمرو بن عدی در [illegible]
سلطنت یافت و کیفر جذیمه را از زبا بخواست چنانکه در جای خود [illegible]

جلوس عمرو بن عدی در مملکت حیره [illegible] شصت و دوازده سال [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

ملوک چین

من هندی پسر خوختن کون است که شرح حالش مذکور شد و او بعد از پدر در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا ۲۷ حکمروا گشت و اعیان مملکت حکم او را مطیع و منقاد شدند و او چون در کار سلطنت بر قوام و قرار شد در هر بلدی و بقعه حاکمی از خویش نصب کرد و کار مملکت را بر وفق خواهش خود منتظم ساخت و در این هنگام سلاطین چین را اقتدار شایسته بود از بهر وی که در ایران کار بر ملوک طوایف بود و از پادشاهان ایران بمملکت چین رتق و فتقی واقع نبود بالجمله چون من هندی هجده سال در مملکت سلطنت کرد جای خویشتن با فرزند خود خندی بگذاشت و بگذشت چنانکه

موطس حکیم

ظهور مورطس حکیم پنجهزار و ششصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۰۱۲

مورطس از جمله حکمای دانشور است و او را مورسطس نیز گویند جنابش در فنون حکم دست قوی داشت خاصه در علوم ریاضی که برابنای روزگار فزونی داشت و همچنان در فن موسیقی نادرهٔ عهد و برگزیدهٔ زمان خویش است و از مخترعات خاطر او آن بود که آلتی ساخته آنرا ارغن بوقی نام نهاده و آلت دیگر نیز بسیار آورده آنرا ارغن فری بنیاد چنان بود که از شصت میل راه مسافت آواز آن شنیده میشد

ظهور دعوت عیسی

ظهور دعوت عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود ۵۰۱۴

عیسی علیه السلام در این هنگام روزی پطرس و یعقوب و یوحنا را برداشته بر فراز کوهی رفیع شد و ایشان بر آنحضرت نظاره بودند ناگاه چهرهٔ مبارکش را مشاهده کردند که همی دیگرگون شده مانند خورشید چاشتگاه روشن و درخشنده گشت و موسی و الیاس علیهما السلام با عیسی علیه السلام سخن گویان ظاهر شدند چنانکه پطرس و یعقوب و یعقوب و یوحنا آن هر سه پیغمبر را مشاهده مینمودند در این هنگام پطرس قدم پیش گذاشته در حضرت عیسی معروض داشت که نیکو آن باشد که در اینمکان شریف سه سایبان برفرازیم یکی خاص موسی علیه السلام باشد و دیگر از بهر الیاس و سیم برای تو خواهد بود وی در این سخن بود که ابری درخشنده ظاهر گشت و سایه بر ایشان افکنده و بانگ عظیمی از ابر فرود شد که اینست مسیح فرزند محبوب من که از او خشنودم اطاعت او را لازم شمرید ایشان از آن بانگ مهیب بغایت ترسیدند و دیدگان خود را فراز کرده برو در افتادند عیسی علیه السلام پیش شده ایشان را مس نمود و گفت برخیزید و ترسناک مباشید ایشان چون برخاسته و چشم گشودند جز عیسی علیه السلام کس اندید پس آنحضرت با ایشان گفت که این از را مستور بدارید تا من از میان خاکیان بر آسمان شوم و از قلهٔ جبل میان قبیله آمد و این هنگام دعوت خویش را آشکار ساخت و از پیشگاه غیب بدو خطاب شد که یا عیسی بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک ای عیسی یاد آور نعمت مرا که در حق تو و مادرت روا داشته ام و شما را از کید اعادی و کین دشمنان حراست کرده ام اذ ایدتک بروح القدس تکلم الناس فی المهد و کهلا و اذ علمتک الکتاب و الحکمة و التوریة و الانجیل ترا با روح القدس مؤید داشته ام و آن تایید کرده ام که در گهواره سخن گفتی و اینک در کار کهولت مردم را بحق دعوت نمائی و ترا کتاب آموختم و القا حکمت کردم و کتاب انجیل را بسوی تو فرستادم و تورا پیغمبری عطا کردم ... بنی اسرائیل ... مردم را براه راست بدارم ... و رسولا الی بنی اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم ... اطاعت من از جانب خداوند رسولم بسوی شما مرا اطاعت کنید ... خداوند را اطاعت ... کاتبان فریسی و رشلیم ... آن است که آنچه ذکر او

فرومیرود انسانرا نجس کند بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید انسانرا نجس میکند چگونه مرا به پیغمبری باور ندارید که
خداوند مرا با معجزات فرستاده است کما قال الله تعالی وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَتَنْفُخُ فِیهَا فَتَکُونُ طَیْراً بِاِذْنِی وَ
تُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ بِاِذْنِی وَاِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتیٰ بِاِذْنِی همانا از گل مرغ برآورده آنرا طیران دهم وکوران وبیماران
ومبروصانرا دوا کنم ومردگانرا زنده ساخته از جای برانگیزم وچون مردم از آنحضرت معجزه طلب نمودند مشت
گلی را برداشته بصورت مرغی کرده ونفخه در آن دمیده درحال جان یافت وبپرید وگویند آن بصورت
مرغ شبپره بود وازپس آن مردم را برداشته برسر قبرها درآمد واو مردی از بنی اسرائیل بود وسه روز بود
وداع جهان گفته بسرای جاودانی شده بود بالجمله عیسی برسر قبر وی آمد ندا درداد که ای عاذر برخیز وخاک از بر
او بشکافت تا زنده شد واز جای بخواست وسر برقدم آنحضرت نهاد واز قفای او میان آبادی آمد وسالها
بزیست وفرزندان آورد وآنگاه که عیسی علیه السلام از کار عاذر بپرداخت ومیان آبادی آمد جنازه از پیش
روی آنحضرت گذرانیدند وپیره زالی از دنبال آن جنازه ویله کنان میرفت زیرا که فرزند او مرده بود
عیسی قدم پیش گذاشته ندا درداد وفرزند پیره زال را بخواند واو زنده شد از میان جنازه برجست
وپای بردوش مردم نهاده بزیر آمد واو نیز سالها بزیست وفرزندان آورد بنی اسرائیل با اینهمه آیات
انکار آنحضرت همیکردند وگفتند اگر توانی مرده سالخورده را زندگی بخش چه توانند شد که این مردم را که تو زنده
کرده هنوز نمرده اند بلکه مبتلا بسکته شده اند عیسی علیه السلام با گروهی از بنی اسرائیل بارض نصیبین آمده آن
جماعت را برسر قبر سام بن نوح آورده درحضرت آفریدگار نمازی از در نیاز بگذاشت وبانگ برداشت
که ای سام برخیز که ناگاه زمین مزار از هم شکافته شد وسام از میان قبر برآمد وگفت لبیک یا روح الله
وروی با انجماعت کرده گفت ایمردم این عیسی بن مریم است روح الله وکلمة الله اوست نبوت ورسالت
او را تصدیق کنید ومتابعت او را گردن نهید عیسی علیه السلام فرمود ای سام اگر خواهی تو را زنده گذارم
درجهان با روزگاری زیستن کنی سام عرض کرد که من این نخواهم وملتمس من اینست که از خدای بخواهی که مرا
بی تلخی جان دادن درجوار رحمت خویش جای دهد عیسی فرمود ای سام چونست که یک نیمه موی تو سیاه است
ونیمه دیگر سفید عرض کرد که چون مرا بانگ دادی بیم کردم که مبادا قیامت شده است واز نهیب محشر یک نیمه
موی من سفید شد بالجمله عیسی علیه السلام دعا کرد تا سام بی شدت سکرات موت بحال باز شد ودرجای خود
بخفت وبنی اسرائیل این معجزات دیدند وباوی همگی ایمان نیاوردند بلکه فَآمَنَتْ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِی اِسْرَائِیلَ
وَکَفَرَتْ طَائِفَةٌ بعضی ایمان آوردند وبرخی کافر شدند وکافران گفتند اینهمه سحر است که از دست عیسی
میشود چنانکه خدای فرماید فقال الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِینٌ مع القصه همه روزه عیسی علیه السلام
مردم را آشکار و نهانی دعوت مینمود وهدایت کرد واز نصیبین بنواحی صور وصیدا عبور فرمود روزی زنی کنعانی
بنزدیک او شده عرض کرد که ای عیسی برمن رحم کن زیرا که دختر من دیوانه شده است آنحضرت فرمود ای زن چون ایمان
تو صحیح است دختر تو شفا یابد وبهمین سخن دختر او تندرست شد واز آنجا روان شده بنزدیک دریای جلیل فرا
کوهی شد وخلقی عظیم از دنبال او بود ومردم لنگ وکور ومریض بلا زمت او فراوان میرفت وهمگی شفا یافت

شامگاه عیسی با حواریون گفت که مرا دل بر انجماعت دیگرگون شد چه اینک سه روز است که با منند و از خوردنی
و آشامیدنی باز مانده بنهایت گرسنه اند حواریون عرض کردند که ما را در بیابان اینقدر نان از کجاست که ایشانرا
سیر توانیم کرد عیسی فرمود چند نان با شماست عرض کردند که هفت نان و قدری از ماهی خورد آنحضرت بفرمود
تا مردم بنشستند و آن هفت گرده نانرا با دو ماهی حاضر ساخته بدست حواریون بر ایشان قسمت کرد و آنگروه
که جز زنان و اطفال چهار هزار تن بودند جمله سیر شدند و هفت زنبیل نان پاره بماند آنگاه ایشانرا رخصت
داده و خود بکشتی در آمده از آنجا باراضی مجدوله آمد آنگاه با حواریون فرمود که آگاه باشید که فرزند
انسان باورشلیم رفته و در آنجا بردار خواهد شد ایشان همی عرض کردند که چه باید به بیت المقدس رفت و مصلوب گشت
آنحضرت فرمود که خوی شیطانست که کس از خدای نترسد و از مردم بهراسد همانا هر که با من آید و جان در
راه من دهد زندگی جاوید خواهد یافت این بگفت و بمیان قبایل گذر کرد ناگاه مردی بحضرت او شتافت و
عرض کرد مرا فرزندیست مصروع و او را نزدیک حواریون برده ام و شفایش را طلب کرده ام سودی نبخشید
عیسی علیه السلام فرمود او را حاضر ساختند و حکم داد تا روح ردیه از بدن او بیرون شد حواریون عرض
که چگونه است که ما نتوانستیم او را شفا داد آنحضرت فرمود همانا عقیده شما محکم نبوده هرگاه با عقیده استوار
فرمان دهید کوه با همه گرانی از جای خود بجای دیگر تحویل کند و هیچ چیز شما را محال ننماید و از آنجا عبور فرموده با
حواریون بکفرناحوم آمد و در خانه آرام گرفت و پطرس میان کوی و بازار رفته با یکی از باج گیران هردوشبا
دوچار شد و او پطرس را خطاب کرد که معلم شما را چه افتاد که خراج پادشاه را نمیگذارد پطرس بخانه
مراجعت نمود از آن پیش که در حضرت عیسی معروض دارد آنحضرت روی با شمعون کرده فرمود که آیا سلاطین از
فرزندان خویش جزیه میگیرند یا گزیت مخصوص بیگانگان است شمعون گفت این حمل بر بیگانگان است عیسی
فرمود همانا فرزندان آزادند آنگاه با شمعون گفت بکنار بحر رفته دامی بدریا در افکن نخستین ماهی که گرفتار گردد
دهانش را بگشا یک درهم سیم خواهی یافت آنرا برگیر و برای من و خود تسلیم ایشان کن و شمعون بر حسب فرموده
عمل کرد از پس اینواقعه حواریون نزدیک عیسی علیه السلام آمده معروض داشتند که ما را آگاهی بخش که در
ملکوت آسمان بزرگتر کیست آنحضرت طفلی را نزد خود طلب نموده در میان ایشان بپا داشت و گفت هر که
چون اطفال صغیر نگردد داخل مملکت خدای نشود و هر که خود را چون این کودک حقیر دارد در مملکت آسمان بزرگتر است
هیچیک از این اطفال را حقیر مدانید که پیوسته ملائکه ایشان در آسمان جمال پدر مرا که در آسمانست مشاهده مینمایند
هان آگاه باشید فرزند انسان آمده که گمشدگانرا نجات دهد چه اگر کسی صد گوسفند داشته باشد یکی از آنها
یاوه گردد همانا نود و نه راس گوسفندانرا بجای گذاشته از پی گمشده رود و در اینوقت پطرس قدم پیش گذاشته
عرض کرد که چند کرت برادر من تعدی بر من کند او را معفو دارم آیا اگر هفت کرت طغیان او را نادیده انگارم کفایت
میشود عیسی گفت نمیگویم تا هفت کرت بلکه هفتاد و هفت کرت عصیان برادر خود را معفو دار همانا این بدان ماند
که سلطانی محاسبه عامل خود در رسیده ده هزار قنطار زر سرخ طلبکار شد و آن عامل زمین خدمت بوسید
مهلت خواست تا در نزد استطاعت ادای آن دین کند و اظهار مسکنت نمود سلطان را بر او رحم آمد او را ببخشید

۲۴ و او را بها ساخت از قضا آن عامل صد دینار زر از یکتن خواجه تاشان خود طلبکار بود و او را در میان کوی و بازار دریافته دست فرا برد گردنش را بگرفت و وجه دین را بخواست آن مرد روی بر پای وی نهاده زاری و ضراعت نمود و از وی مهلت طلبید آن عامل سخن او را نپذیرفت و حکم داد تا او را بزندان انداختند چون این سخن بسلطان رسید در غضب شد و آن عامل را در معرض باز پرس داشته فرمود چرا برادر خود رحم نکردی چنانکه من با تو رحم کردم و حکم داد تا او را بعوانان سپرده هزار قنطار زر طلب نمودند هیچنین کار پدر آسمانی من با شما و بدینگونه خواهد رفت آنگاه از جلیل کوچ داده بکنار اردن فرود شد در آنجا مردی توانگر بخدمت آنحضرت آمده عرض کرد که ای استاد چکنم که زندگی جاوید یابم عیسی علیه السلام فرمود هرگز قتل مکن و زنا مکن و دزدی مکن و شهادت زور مگوی و پدر و مادر خود را بزرگوار شمار و بدار و آشنای خود را مانند خود گرامی بدان و عزیز و دوست بدار چون این سخنان بپای برد آنجوان معروض داشت که من از مدو حال و ابتدای جوانی عمر بدینگونه گذاشته ام و حرفی خط بطریق نرفته ام کنون چکنم که کار خود را بکمال رسانم آنحضرت فرمود بشتاب و آنچه از حطام دنیوی در دست داری بفروش و بدرویشان و بینوایان قسمت کن که بازای آن در آسمان گنجی خواهی یافت از پس آن آمده از دنبال من روان باش و در قفای من همی پوی پس آن مرد از نزد آنحضرت بدر شد و سخت محزون و اندوهگین بود زیرا که زر و مال فراوان داشت و بر او صعب بود که ترک این جمله گوید آنگاه عیسی علیه السلام با حواریون فرمود که مرد توانگر در نهایت دشواری داخل ملکوت آسمان خواهد شد و شتر بسوراخ سوزن در آمدن آسانتر است از داخل شدن مرد توانگر بملکوت خدا و بدینگونه عیسی بدینگونه مردم را آشکار دعوت همی فرمود تا آنگاه که جنابش را در بیت المقدس خاص متصلوب دارند چنانکه عنقریب بیاید

۵۶۱۶ رفع عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

روزی از پیشگاه قدس خطاب بعیسی علیه السلام شد که یا عیسی انی متوفیک و رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا ای عیسی من ترا میگیرم و بلند میکنم بسوی خود و پاک میکردانم ترا از لوث کافران چون آنحضرت این خطاب شنید روی با حواریون کرده گفت اینک عزم آن دارم که به بیت المقدس سفر کنم و فرزند انسان را در اورشلیم خواهند کشت و بر دار خواهند کشید این بگفت و از اراضی اردن عزم بیت المقدس کرد و جمعی کثیر از قفای آنحضرت روان شدند و در بین راه دو مرد کور که بر کنار راه نشسته فریاد کردند که خداوندا فرزند داود ابر ما رحم کن که نابینائیم آنحضرت هر دو تن را بنجوات و دست بر چشم ایشان کشید تا هر دو تن روشن شدند و هم از قفای آنحضرت با آن جماعت روان گشتند حضرت عیسی علیه السلام با آن جماعت مسافت کرده بنزدیکی اورشلیم آمد و در بیت فاکی که در دامن کوه زیتون واقعست مسکن نمود آنگاه دو شاگردان خود را فرمود که بدان قریه که در برابر شماست عبور کنید در آنجا خری ماده با کره خر بسته خواهید یافت آنرا گشوده با خود بیارید و جنابش تا آن هنگام هرگز بر چهارپائی سوار نشده بود پس آنجا حواریون برفتند و آن خر را گشوده با خود بیاوردند و جامهای خود را بر زیر آن حمار گسترده کردند تا آنحضرت بر نشست و گروهی جامهای خود را در راه میگستردند تا آن حمار پای بر جامه ایشان نهد و طی مسافت کند پس عیسی علیه السلام بدینگونه راه در نوردیده به بیت المقدس آمد و هم از راه باندرون هیکل در مسجد اقصی تعالی داخل شد و دید که نطع گسترده اند و کبوتر فروشان کرسی نهاده اند و هر یک بکار خویش مشغولند آنحضرت آلات و ادوات ایشان را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۱ واثر کون کرد و آنجماعت را از چنین کارها منع فرمود در اینوقت چون خبر ورود عیسی علیه السلام در اورشلیم شایع شد مریضان وکوران همه بهیکل شتافته شفا یافتند بالجمله چون آنروز قریب بنهایت رسید عیسی آنمردم را در بیت المقدس بجا گذاشته باتفاق حواریون از شهر بدر شده به بیت عنیا آمد و آنشب در آنجا ساکن شد و بامداد دیگر باره راه شهر پیش گرفت در راه درخت انجیری را مشاهده فرمود که سبز و با برگ بود و هیچ بار نداشت آنحضرت فرمود که بعد از این هیچ میوه در تو نمو نخواهد و آن درخت در حال بخشکید حواریون همه عجب کردند عیسی فرمود که اگر شک در شما راه نکند و با کوه خطاب کنید که از جای جنبیده بدریا در افتد چنان خواهد شد و از آنجا بشهر در آمده وارد هیکل گشت در آنجا از قبایل بنی اسرائیل جماعت زادوقیان که بقیامت و معاد معتقد نیستند نزد آنحضرت آمدند و عرض کردند که در شریعت موسی چنانست که چون مردی بمیرد و او را برادر باشد زن او به برادرش پیوندد اکنون ما گوئیم که هفت تن برادر اند نخستین را زنی بود و از پس مدتی او بمرد زنش بسرای برادر دیگر شد او نیز بمرد و آنزن با سیم پیوست و همچنان آن برادران جمله بمردند تا آنزن بسرای برادر هفتم شد و با او هم بستر گشت آیا چنانکه تو گوئی چون اینجهان سپری شود و آنجمله در قیامت زنده شوند آنزن از کدام یک خواهد بود عیسی علیه السلام فرمود بدانسته باید که در قیامت نه نکاح میکنند و نه نکاح داده میشوند بلکه در آسمان چون ملائکه خدا میباشند آنگاه فریسیان مجتمع شده از عیسی علیه السلام سؤال نمودند که حکم بزرگ در شریعت چیست آنحضرت فرمود نخستین خدا را بهمه دل و جان و اندیشه دوست دارید آنگاه آشنای خود را چون خود بخواهید این بگفت و از ایشان پرسش نمود که مسیح را فرزند که میدانید گفتند فرزند داود گفت چگونه داود فرزند خود را بخداوند ملقب فرمود در آنجا که فرماید خداوند مرا گفت که بر دست راست من منشین تا دشمنان ترا قدمگاه پایهای تو سازم هیچکس را قدرت جواب او نبود پس روی با شاگردان خود کرد و گفت مانند اینجماعت صدر طلب نباشید و دوست ندارید که مردم شما را ربی ربی خطاب کنند و هیچکس را در زمین پدر مخوانید زیرا که پدر شما یکی است و در آسمانست و هیچکس را پیشوا مخوانید زیرا که پیشوای شما یکی است و آن مسیح است آنگاه فرمود وای بر حال شما ای فریسیان که بجهت پشه باقته را صافی کرده بکار می بندید و از آنروی شتر را می بلعید وای بر شما که گورکچ کاری شده را مانید که از بیرون سفید و نیکو مینمائید و از درون با استخوانهای مردگان و نجاسات مملو میباشید ای افعیها وای مارزادها چسان از دوزخ خواهید گریخت و حال آنکه من رسولان و حکیمان چند را بسوی شما میفرستم بعضی را قتل خواهید کرد و بعضی را صلب خواهید نمود و گروهی را در مجالس تازیانه خواهید زد و از شهر بشهر تعاقب خواهید نمود ای اورشلیم اورشلیم که کشنده پیغمبران میباشی چندبار خواستم چنانکه مرغ جوجهای خود را تو را در زیر بال خود جمع نمایم ابا نمودید اینک خانهٔ شما بجهت شما ویران گذاشته میشود که من بعد مرا نخواهید دید آنگاه باتفاق حواریون ره سپار شده بکوه زیتون قرار گرفت در اینوقت شاگردان از آنحضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم اینجهان کی سپری خواهد شد و مدار عالم بنهایت خواهد گشت عیسی علیه السلام فرمود هان ای جماعت شما را خبر میدهم که بعد از من پیغمبری می آید که پیغمبران دیگر قطرات سحاب او بیند و با تأیید او آیند و روند کما قال الله تعالی

۲۳ وَاِذْ قالَ عیسَی بْنُ مَرْیَمَ یا بَنی اِسْرائیلَ اِنّی رَسُولُ اللهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْریٰةِ وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ یعنی تصدیق کننده ام بر توریة و بشارت میدهم شما را بآن پیغمبر که از پس من می آید و نام او احمد است و او را یکی از فرزندان که حجت دین او ست تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت اینجهان خواهد کرد و از میان مردم غایب خواهد زیست و آنگاه که قیامت نزدیک باشد او ظاهر خواهد گشت و من نیز از آسمان آنگاه فرود خواهم شد کما قال الله تعالی وَاِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسّاعَةِ فَلا تَمْتَرُنَّ بِها همانا ظهور من نیز علامت باشد برای قیامت امّا باید مردم فریفته نشوند چه بسیار مردم بنام من ظاهر خواهند گشت و هرکس خواهد گفت منم مسیح و بسی مردم را فریفته خواهند ساخت و جنگهای فراوان در آن زمان واقع میشود باید مردم مضطرب نشوند چه اینجمله ضرورت دارد و در بعضی از اراضی قحط و طاعون و زلزله با دید آید و همهٔ این چیزها ابتدای دردهای زه است آنگاه شما را بمعصیت خواهند سپرد و شما را خواهند کشت و بجهت اسم من همهٔ قبایل شما را دشمن خواهند داشت و در آن ایام بسیار از مردم لغزش خواهند یافت و یکدیگر را خواهند سپرد و چندین پیغمبر دروغگو خروج خواهند نمود و جمعی را فریب خواهند داد و بجهت فزونی گناه محبت فراوان افسرده خواهد گشت و آنکه تا بانجام صبر کند ناجی خواهد بود و مژده ملکوتی در همه اقطار جهان داده خواهد شد تا شهادتی بر تمامت قبایل باشد آنگاه انجام کار پدید میشود و مصیبت بزرگ آشکار گردد که از ابتدای عالم تا آنگاه چنان نشده باشد و اگر برای برگزیدگان روزها کوتاه نشدی هیچ بشر نجات نیافتی پس اگر کسی شما را گوید که مسیح در اینجاست یا در آنجا باور مکنید زیرا که مسیحان دروغگو و پیغمبران کاذب بر خواهند خاست و علامات عظیمه ظاهر خواهند کرد که اگر ممکن شود برگزیدگان فریفته خواهند شد اینک من شما را قبل از آن اخبار نمودم پس اگر شما را گویند اینک مسیح در صحراست باور مکنید و بیرون نروید و اگر گویند در رواق است استوار مدارید زیرا که او چون برق از مشرق بیرون می آید و در مغرب ظاهر میگردد و بعد از آن ایام آفتاب تاریک خواهد شد و ماه نور نخواهد بخشید و ستارگان از آسمان فرو خواهند افتاد و قوتهای آسمان متزلزل خواهد شد در آنوقت علامت فرزند انسان بر فلک ظاهر خواهد شد و جمیع طوایف زمین سینه خواهند کوفت و فرزند انسان را خواهند دید که می آید در ابرهای آسمان با قدرت و جلالت عظیم و فرشتگان خواهند رسید با صور بلند آواز و برگزیدگان خدا را از اطراف جهان و اقطار فلک فراهم خواهند کرد بدانید که آسمان و زمین زایل شود و کلام من زایل نگردد و جز خداوند کس از آن روز آگاه نباشد و فرشتگان نیز ندانند و آمدن فرزند انسان مانند طوفان نوح است که تا در آمدن مردم بکشتی هیچکس را آگهی نبود و چون فرزند انسان ظاهر گردد هر دو تن که در یک مزرعه بود یکی را ماخوذ بینند و دیگری را آزاد و هر دو زن را که آسیا کردند یکی را گرفته بینند و دیگری را رها شده چون فرزند انسان در جلال خود ظاهر شود جمیع ملائکه با او خواهند بود و او بر کرسی بزرگی خود قرار خواهد گرفت و جمیع قبایل نزد او حاضر خواهند شد و او ایشان را از یکدیگر جدا خواهد ساخت چنانکه شبانی میشها را از بزها جدا نماید پس میشها را بجانب راست و بزها را بجانب چپ ایستاده خواهد کرد آنگاه فرشتهٔ خدا با صحاب یمین خواهد گفت ای

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

برکت یافتگان پدر من بیائید و آن مملکتی را که از ابتدای عالم تا کنون بجهت شما مهیا شده بود تصرف کنید زیرا که
من گرسنه بودم سیرم گردید و تشنه بودم سیرابم گردید و بیکس بودم پناهم دادید و برهنه بودم مرا پوشانید
و رنجور بودم عیادتم نمودید و در زندان بودم نزد من آمدید ایشان خواهند گفت خداوندا کی ترا چنین یافتیم
و ما چنان کردیم فرشته خداوند خواهد گفت که حق میفرماید که هرچه با یکی از کوچکترین برادران خود بعمل آوردید با
من کردید پس با اصحاب شمال خواهد گفت ای ملعونها از من دور شوید و در آتش ابدی که از برای شیطان مهیا
شده است جای گیرید زیرا که گرسنه بودم مرا غذا ندادید و تشنه بودم سیرابم نساختید و بیکس بودم
پناهم نفرمودید و برهنه بودم جامه ام نبخشیدید و بیمار و محبوس بودم عیادتم نکردید ایشان نیز خواهند گفت
خداوندا ما کی ترا چنین یافتیم و از خدمت مسامحه ورزیدیم فرشته خدا خواهد گفت حق میفرماید آنچه از کوچکترین
مردم دریغ داشتید در حق من بعمل نیاورده اید پس آن جماعت در عذاب ابدی خواهند شد و عادلان
در حیات جاویدانی خواهند رفت چون این کلمات بکران رسید آنحضرت باتفاق حواریون بهیکل آمد
و مردم را هدایت میکرد و اندرز میگفت و احکام خدا را ظاهر میساخت و بعضی احکام آنحضرت خلاف
قوانین توریتیه بود و بنی اسرائیل از آن سخنان در غضب بودند و در قتل او رای میزدند پس عیسی علیه السلام
با شاگردان خود گفت که روز دیگر عید فصح است و فرزند انسان بجهة مصلوب گشتن تسلیم خواهد شد و
از پس این سخنان خدام بیت الله و جماعت فریسیان و نویسندگان و مشایخ القوم در دیوانخانه رئیس
کاهنان انجمن شدند و او قیافا نام بود و در قتل آنحضرت شوری افکندند عاقبت سخن بر آن نهادند که او را
شهید نمایند و گفتند چون این روزها ایام عید است و مردم فراهم اند نباید مرتکب این عمل شد چه عوام از
آن آیات که از عیسی دیده اند او را پیغمبر دانند ممکن است که در قتل او بشورند و فتنه حادث شود و صواب
آنست که بعد از عید او را شهید کنید پس عیسی به بیت عنیا آمده و در خانه شمعون ابرص جای گرفت ناگاه زنی
در رسید و شیشه از عطر گرانبها که در دست داشت بر سر عیسی فرو ریخت حواریون با آن زن گفتند چرا اسراف
کردی زیرا که ممکن بود که آن عطر فروخته و بهایش بر مساکین قسمت شود عیسی فرمود او را مضطرب مکنید که
این عطر را بجهة دفنم بر بدنم مالیده است از پس این وقایع یهودای اسخریوطی که از جمله حواریون است چنانچه
مذکور شد بنزد قیافا رفت گفت ای رئیس کاهنان مرا چه عطا کنی اگر عیسی را در هنگامی شایسته با تو تسلیم کنم
خدام بیت المقدس سی پاره نقره با و عطا کردند و یهودا مراجعت کرده از پی فرصت میبود و روز عید فطیر
شاگردان عیسی نزد آنحضرت آمده عرض کردند در کجا باید مهیا داشت تا تناول فرمائی فرمود که بشهر در آئید و با فلان
مرد که از دوستان منست بگوئید که زمان من نزدیکست فصح را با شاگردان نزد تو صرف خواهم کرد و ایشان
بفرموده آنحضرت عمل نموده فصح را مهیا نمودند و شامگاه آنحضرت با دوازده تن حواریون در آنجا در آمده نشست
و خوردنی پیش نهاده مشغول شدند و عیسی علیه السلام در میان غذا خوردن روی با ایشان کرده فرمود بدرستیکه
با شما میگویم یکی از شما مرا خیانت خواهد کرد ایشان از این سخن بنهایت در حزن و غم شدند و هریک همی گفتند
ای مولی آیا من باشم آنحضرت در جواب گفت آنکس که با من دست را در یک کاسه میکند آنکس مرا تسلیم اعدا

 خواهد شد و وای بر آنکس یهودای اسخریوطی گفت ربی آیا من باشم عیسی فرمود تو خود گفتی پس دست برده
نانیرا برگرفت و پاره کرده بشاگردان داد که بخورید این بدن منست و جامی را بدیشان داد و گفت بنوشید
این خون منست کنایت از آنکه خون من بجهت آمرزش امت ریخته شود و گفت با شما میگویم که از خون رز نخواهم
نوشید تا آنروز که در ملکوت پدر خود آنرا با شما بیاشامم و بعد از آن تسبیح کنان بیرون شتافته باتفاق
حواریون بکوه زیتون آمد و روی بدیشان کرده گفت امشب شما بمن لغزش خواهید یافت از این روی که نوشته
شده است که شبانرا خواهم زد و گوسفندان گله متفرق خواهند گشت پطرس در جواب گفت که چنانچه همه در
بارهٔ تو لغزش یابند من لغزش نخواهم یافت عیسی فرمود که در همین شب سه کرت قبل از بانگ کردن خروس مرا
انکار خواهی کرد پطرس گفت اگر همه مرگ من ناچار گردد هرگز ترا انکار نخواهم کرد آنگاه دیگر حواریون نیز چنین گفتند
آنگاه عیسی بموضعی که آنرا گتسمانی مینامیدند آمده شاگردانرا فرمود که شما در اینجا بنشینید تا من لختی پیش شده نماز
بگذارم و پطرس و دو فرزند زبدی را با خود برداشته لختی برفت و نیک ملول بود پس ایشانرا فرمود که جان
من بغایت از مرگ محزون است در اینجا بوده با من بیدار باشید و از خود غایب مشوید و قدمی چند پیش نهاده
بر رو افتاده گفت ای پدر اگر ممکن است این جام از من بگذرد ولیکن نه چنانکه خواهش منست بلکه چنانکه خواهش تو است
این بگفت و نزد شاگردان آمده ایشانرا از خود غایب یافت وی با پطرس کرد و فرمود آیا نمیتوانستید یکساعت
با من پاس دارید و بخواب نشوید و دعا نمائید زیرا که روح راغب است اما تن ضعیف است و باز روی برتافته
پیش شد و دعا نمود که اگر ممکن نیست این جام از من بگذرد مگر آنکه بیاشامم پس بر حسب ارادهٔ تو بشود و باز آمده حواریونرا
در خواب یافت این کرت با ایشان سخن نگفت و نوبت سیم پیش شده باز همان دعا کرد و نزد شاگردان مراجعت کرده
ایشانرا گفت از این پس بخوابید زیرا که آنساعت نزدیکست که فرزند انسان بدست عاصیان تسلیم شود هنوز این سخن
در میان بود که یهودای اسخریوطی با گروهی عظیم از جانب رئیس کاهنان بیت الله و مشایخ القوم با شمشیرهای کشیده
و چوبهای آخته رسیدند یهودا را با آنجماعت نشان بود که من هر که را سلام کنم و دستش را ببوسم مسیح است پس او را
بگیرید لاجرم چون از راه برسیدند یهودا پیش شده بر عیسی سلام کرد و دست او را ببوسید آنجماعت دست بر عیسی
انداخته او را بگرفت یکی از حواریون شمشیر خود را کشیده بر غلام رئیس کاهنان بپرانید و گوش او بریده گشت عیسی
فرمود خونریزی کفایت کرد تیغ خود را در غلاف کن که تمامی آنان که شمشیر برکشند بشمشیر کشته خواهند گشت آیا چنان
میدانید که مرا استطاعت آن ندارم که بپدر آسمانی خود استغاثه برم که زیاده از دوازده فوج ملائکه حاضر کرداند
لکن چنین واقع شدن ضرورت دارد آنگاه با آنجماعت فرمود همانا بجهت گرفتن دزدی با تیغها و چوبها آخته اید من هر روز
شما را در هیکل پند و اندرز همی گفتم چون بود که مرا نگرفتید در اینوقت حواریون هر یک بجانبی فرار کردند و آنجماعت عیسی
علیه السلام را نزد قیافا بردند و پطرس دورادور از مردم در قفای عیسی آمده بخانهٔ قیافا درون شد و در میان مردم نشست تا
عاقبت کار را باز داند و خدام بیت الله نشسته همی شاهد خواستند تا سخنی که اسباب قتل عیسی باشد حاصل کنند هر کس
برسید و با دروغ سخنی گفت عاقبة الامر دو شاهد کاذب آمده گفتند این مرد گاذ گفته است که استطاعت آن دارم
که هیکل خدا را منهدم نموده در سه روز بحال نخست برم پس رئیس کاهنان از جای برخاسته با عیسی گفت هیچ جواب

میگوئی این چه شهادت است که در حق تو میگویند و عیسی [illegible] بود پس قیافا گفت من ترا بخدای زنده قسم
میدهم که آن چه کسی میگوید پدر من در آسمانست تو ئی عیسی گفت تو خود میگوئی لکن من بشما میگویم که فرزند انسان
بعد ازین بر دست راست اقتدار نشسته او را در ابرهای آسمان خواهید دید که می آید چون این سخن تقریر نمود عیسی
کاهنان جامهٔ خود را چاک زده گفت کفر تکلم نمود دیگر چه احتیاج بشاهد داریم اکنون که کفرش را دانستید چه
صلاح میدانید گفتند مستوجب هلاکت است و آن جماعت برخاسته آب دهان بروی عیسی علیه السلام
می افکندند و او را با سیلی و لطمه میزدند و میگفتند از راه نبوت خبر ده که کی است ترا زده است و در اینوقت
پطرس از بیرون در نشسته بود کنیزکی نزد وی آمد و گفت تو نیز با عیسی جلیلی بودی و انکار نموده گفت نمیدانم
چه میگوئی و برخاسته از خانه بدر شود چون بکریاس خانه آمد کنیزکی دیگر با او دوچار شده روی با مردم که
در آنجا حاضر بودند کرد و گفت این کس هم با عیسی ناصری بوده پطرس دیگر باره گفت من هرگز عیسی را
نشناخته ام و چون خواست از خانه بدر شود چندتن که هم در آنجا بودند پیش شده گفتند همانا تو از آن قومی که غلام
عیسی بوده اند در کرت سیم نیز پطرس گفت که من هرگز گامی با عیسی نرفته و او را نشناخته در این هنگام خروس
بانگ بر داشت و پطرس بخاطر آورده سخن عیسی علیه السلام را که هم امشب قبل از بانگ خروس سه کرت مرا
انکار خواهی کرد و از خانه قیافا بیرون شده زار زار بگریست و چون سپیده بدمید و روز روشن شد
بزرگان آل اسرائیل در قتل عیسی علیه السلام یکجهت شده جنابش را گرفته دست و گردن بربسته او را آورده
تسلیم ملازمان پنطیوس پیلاطس که در اینوقت از جانب هردوس شحنگی شهر داشت نمودند اما از آنسوی یهودای
اسخریوطی که خونبهای آنحضرت را سی پاره نقره گرفته بود از کرده پشیمان گشت و آن سیم که گرفته بود آورده بنزد رئیس
کاهنان گذاشت و گفت من خطا بوده ام و خطا کرده ام خدام بیت الله گفتند ما را چکار است که تو بر خطا
رفته یا بر صواب بوده یهودا چون از ایشان مأیوس گشت آن پارهای سیم را که از ایشان گرفته بود در میان هیکل
انداخته مراجعت نمود و بمکان خویش شده ریسمانی در گردن خود افکنده همی بکشید تا جان بداد و از پس آن خدام
بیت الله گفتند این سیم را در بیت المال نهادن جایز نباشد زیرا که بهای خون است پس با یکدیگر شوری افکندند
عاقبت مزرعهٔ کوزه گر را بدان سیم خریده برای مدفن غربا موقوف داشتند و از نیروی آن مزرعه بکشت خون نامیده شد
و صدق سخن ارمیای پیغمبر علیه السلام معلوم گشت که در زمان خویش فرمود که از سی پاره نقره که بهای آنکس باشد
مزرعهٔ کوزه گر خریده شد مع القصه آن هنگام که عیسی علیه السلام محبوس بود زن پیلاطس همی خوابهای آشفته دید
چون از خواب انگیخته شد با شوهر پیام داد که ترا با عیسی کار نباشد که امروز از جانب وی در خواب زحمت فراوان
دیده ام لاجرم چون آنحضرت را در مجلس پیلاطس حاضر ساختند و خدام بیت الله انجمن شدند وی در دل داشت که
عیسی را رها کند اما نخستین با او گفت آیا توئی که خود را پادشاه بنی اسرائیل میدانی عیسی علیه السلام فرمود تو
خود میگوئی در اینوقت بزرگان آل اسرائیل آغاز سخن کردند و هر کس همی آن گفت که دلالت بر وجوب قتل
عیسی علیه السلام میکرد آنحضرت هیچ جواب نمیفرمود و رسم پیلاطس آن بود که چون ایام عید فرا میرسید از آنان
که محبوس داشتند یکتن را رها میساختند و آن هنگام مردی که برباس نام داشت نیز محبوس بود پس پیلاطس روی با

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

بزرگان آل اسرائیل کرد و گفت اینک عیسی و برباس هر دو از محبوسانند در این عیدگاه کرا خواهید که بجاي شما آزاد کنم و دوست میداشت که آزادی عیسی علیه السلام را طلب کنند اما بزرگان آل اسرائیل خلاصی برباس را خواستند و او را بر هلاک عیسی تحریص نمودند پیلاطس گفت اکنون با مسیح چه اندیشم جمله گفتند او را بردار باید کرد و چون کار بر پیلاطس تنگ شد برباس را رها ساخت و آبی طلب نموده دستها بجو در او در آن بشست و گفت من از خون این مرد عادل برکنارم و دست من با خون او آلوده نشود آنجماعت گفتند خون او بر ما و فرزندان ما باد پس پیلاطس حکم داد تا عیسی را چند تازیانه زده پس لشکر او برای دار کشیدن بدیشان سپردند و آنگروه عیسی علیه السلام را در دیوانخانه آورده او را از جامه عریان نمودند و جامه سرخ بدو پوشیدند و تاجی از خار بر سرش نهادند و یک چوب نی بدست راستش دادند و در پیش او مسخره کنان زانو زده همی گفتند سلام بر تو ای پادشاه آل اسرائیل و آب دهان بر روی مبارکش افکندند و آن نی را از دستش گرفته بر سرش همی زدند آنگاه جامهای سرخ را از تن او برکشیده لباس نخستین را بدو در پوشیدند و شمعون قورینی را حکم دادند تا او را بردار کند و شمعون آنجماعت را برداشته با عیسی علیه السلام به گلگثا آمد که بمعنی کاسه سر باشد و در آنجا سرکه و تمر ممزوج کرده بنزد آنحضرت آوردند و حکم دادند تا بنوشد و عیسی علیه السلام از آشامیدن آن انکار میداشت پس جامه اش را بردار کردند و بحکم قرعه جامهای او را قسمت کرده و مضمون دعوتش را نوشته از بالای سرش آویختند که اینست عیسی ناصری که خود را پادشاه آل اسرائیل میدانست و هم در آنجا آنگاه رهبانان بحاشیتند تا کسش فرود نیاورد و با او باستهزا میگفتند تو آنی که میگفتی اگر خواهم هیکل را سه روزه ویران سازم و آباد کنم اکنون چون فرزند خدا میباشی و دیگرانرا نجات توانی داد خود را نجات بده و در آن هنگام دو تن دزد با آنحضرت مصلوب بودند که یکی بر جانب چپ بود و دیگری بر طرف راست و آن دزدان نیز عیسی علیه السلام را دشنام میگفتند در این هنگام عیسی علیه السلام فرمود ایلی ایلی لما سبقتانی یعنی الهی الهی برای چه واگذاشتی مرا بعضی از مردم بنی اسرائیل که حضور داشتند گفتند با الیاس استدعا میکند بگذارید تا ببینیم الیاس بجهت خلاصی او می آید و یکی از میانه رفته مقداری اسفنج را با سرکه ممزوج ساخته بیاورد و کاسه را بر سر چوب نی نصب نموده فراز داشت و آنحضرت را باشامیدن آن اشارت نمود که بیک ناگاه ظلمتی تمامی آن زمین را فرو گرفت و از ساعت ششم روز تا ساعت نهم روزگار تاریک بود و آنگاه که روز روشن شد عیسی علیه السلام با آواز بلند فریادی کرد که زمین را زلزله عظیم بگرفت و سنگها بشکافت و قبرها از هم باز شد و بعضی از جسدهای مقدسین برخاستند و از میان قبرها بدر شده بسوی شهر مقدس در آمدند چنانکه بعضی از مردم ایشانرا بدیدند و هیکل از سر تا بن دو نیمه شده عیسی علیه السلام بسوی آسمان عروج نمود و شمعون قورینی که آنحضرترا طلب نمود بصورت آنحضرت برآمد و بردار شد و همچنان هر دو پایش بر زبر هم با میخ کوفته آمد و بصورت عیسی نمودار شد و چندانکه فریاد همی کرد که من عیسی نیستم کس از وی نشنود تا جان بداد از اینست که خدای فرماید و قولهم إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ مع القصه عیسی را نکشتند و بردار نکردند و کار برایشان مبهم ماند چه آن آیات عظیمه شاهد کردند و شمعون نیز میگفت که من عیسی نیستم پس در میان القوم سخن بلا و نعم رفت چنانکه خدای فرماید وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ

بردار شدن عیسی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا در خبر است که چون آن حضرت عروج فرمود و در وسط زمین ۳۷
و آسمان قبض روح شده و در آسمان خدا او بقا داد او را زنده نمود و روش ملائکه داد و پیراهنی آن حضرت از پشم در بر
داشت که مریم علیها السلام رشته و بافته و دوخته بود از پیشگاه قدس خطاب در رسید که ای عیسی زینت دنیا را
از خود دور کن ما بجمله مسلمانان تفسیر این آیات را چنین دانسته اند که نگاشته آمد اکنون بر سر سخن رویم و آنچه در انجیل
متی مرقوم است برنگاریم چون یوزباشی پیلاطس آن آثار عظیمه بدید سخت بترسید و آن مردم که حاضر بودند گفتند همانا
این کس فرزند خدا بوده و آن زنان که خدمت عیسی میکردند مانند مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب و یوشا مادر فرزندان
زبدی از دور آن حضرت را مشایعت میکردند و زار زار میگریستند و چون شامگاه درآمد مردی توانگر که از اراضی
ارمیثیه بود و هم از شاگردان عیسی شمرده میشد نزد پیلاطس آمده جسد آنحضرت را از روی طلب نمود چه عقیده نصاری
آنست که عیسی آن هنگام که سرکه و اسپند را ببوی او داشتند فریاد کرد و وفات نمود و بعد از سه روز از گورستان
باسمان عروج نمود مع القصه پیلاطس جسد عیسی را بیوسف بخشید و او آن پیکر مبارک را در پارهٔ کتان پاکی بپیچید
در قبری که از سنگ کرده بود بگذاشت و سنگی بزرگ بر سر آن قبر نصب کرد و مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب بر
سر آن قبر آمده رحل اقامت انداختند و چون دو روز بگذشت خدام بیت الله نزد پیلاطس آمده گفتند یاد داریم
که آن گمراه میگفت بعد از سه روز از قبر بیرون خواهم آمد فرمان بده تا پاسبانان آن قبر را حراست کنند
مبادا که شاگردانش در شب آمده او را بدزدند و صبحگاه بر صدق کلام عیسی حجتی آرند و مردم را گمراه سازند
پیلاطس گفت شما خود دیده بانان برگمارید و آن جماعت جمعی را از پی این مهم باز داشتند اما بعد از روز شنبه
در بامداد یکشنبه مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب دیدند زلزله عظیمی واقع شد و فرشته خدا از آسمان نازل شده آن
سنگ را از سر قبر برداشت و نگاهبانان از هیبت او مدهوش گشتند پس آن فرشته با زنان گفت شما بیم
مکنید زیرا که شما در جستجوی عیسی مصلوب میباشید و بروید و شاگردانش را اعلام کنید که عیسی علیه السلام
پیش از شما وارد جلیل خواهد شد و شما او را در جلیل خواهید یافت و ایشان از جای جنبیده و قدری طی مسافت
کرده ناگاه با عیسی بازخوردند و بروی سلام کردند و پیش شدند و پایهایش را ببوسیدند آن حضرت با ایشان
فرمود شما هراسناک مباشید و بشتاب رفته شاگردان مرا آگهی دهید که باراضی جلیل روند که مرا در آنجا
خواهند یافت و در این وقت چون دیده بانان با خود آمدند به بیت المقدس مراجعت کرده خدام بیت الله را
از آن حال آگهی دادند و آن جماعت با یکدیگر شوری افکنده و عاقبة الامر مبلغی زر و سیم بدیده بانان دادند
و ایشان را آموختند که تا با مردم گفتند که ما در خواب بودیم و حواریون آمده جسد عیسی را از ما دزدیدند اما
از آنسوی مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب پیام عیسی علیه السلام را بحواریون آوردند و آنجماعت [illegible] یازده تن
مانند برق و باد بجلیل آمدند و بدان کوه که عیسی اشارت کرده بود برفتند و بیک ناگاه جمال [illegible]
آن حضرت را بدیدند و از کمال حیرت بعضی در شک بودند که آیا این کس عیسی ناصری باشد بالجمله همگی
شده پیشانی بر خاک نهادند و جنابش را سجده نمودند عیسی علیه السلام نیز قدمی چند پیش گذاشته با ایشان
آغاز سخن کرده فرمود که آگاه باشید که در آسمان و زمین تمامی قدرت مرا عطا شده است اکنون [illegible]

مردم را بدین من دعوت کنند و مردم را غسل تعمید دهید که من تا انقضای جهان با شما خواهم بود و آن
کسان که متابعت شما کنند و آیین شما گیرند بر کافران غلبه خواهند داشت و خدای ایشان را نصرت خواهد داد و
جاعل الذین اتبعوک فوق الذین کفروا الی یوم القیمة و هم شما را آگهی بخشم که از پس آنکه من بر آسمان شوم آنانکه با
من ایمان آورده باشند هفتاد و دو فرقه خواهند شد و ازین جمله یک طایفه بر طریق حق خواهند رفت منهم
امة مقتصدة و کثیر منهم ساء ما کانوا یعملون و دیگران گمراه خواهند گشت و آن طایفه که راه حق دارند آنانند که ایمان با محمد
عربی صلی الله علیه و آله آورند و من نیز آنگاه که قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظهور کند از آسمان فرود خواهم شد
و با او ایمان خواهم داشت و جمیع یهود و نصاری متابعت من خواهند کرد و دین یکی خواهد گشت و ان من اهل
الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته خدای میفرماید که نیستند از اهل کتاب که عبارت از یهود و نصاری باشد جز اینکه ایمان
با عیسی آورند قبل از وفات آنحضرت چه ما را خبر کرده اند که عیسی علیه السلام در آخر زمان چهل سال در زمین
زیستن خواهد فرمود و فرزندان خواهد آورد آنگاه وفات خواهد نمود مع القصه بعد از رفع آن حضرت بعضی از
آل اسرائیل از آن آیات عظیمه که از عیسی مشاهده کرده بودند او را خدای آسمان و زمین گفتند چنانکه حق جل و علا
فرماید قالوا ان الله هو المسیح بن مریم و ازین روی است که هم در قرآن مجید وارد است که لن یستنکف المسیح
ان یکون عبدا لله خدا میفرماید که عیسی علیه السلام را هیچ استکبار و استنکاف نیست که بنده خدا باشد و شمار
ایشوم چه افتاده که او را خداوندی ستایش کنید و بعضی از مردم در شریعت آن حضرت قانونی چند نهادند و اب
و ابن و روح القدس را خدای دانستند و عبادت این هر سه را فرض شمردند و این شبهه از آن روی در میان آمد
که عیسی علیه السلام خدا را پدر آسمانی فرمودی و این سخن کنایت از آن بود که چنانکه پدر بر پسر مهربانست خداوند
باری بر بندگان مهربان باشد و گاهی خود را فرزند انسان نامید و این سخن کاشف از آن بود که پیغمبر
آخر الزمان صلی الله علیه و آله انسان کامل و دیگر انبیا را با او نسبت فرزندی باشد چه از رشحات سحاب
وجود او موجود شده اند و عوام بنی اسرائیل چون این معانی را ندانستند خداوند و عیسی و روح القدس را
سه اقنوم نهاده خدای گفتند و در این معنی غلو کردند چنانکه خدای فرماید یا اهل الکتاب لا تغلوا فی دینکم و لا تقولوا
علی الله الا الحق انما المسیح عیسی بن مریم رسول الله و کلمته القیها الی مریم و روح منه فامنوا بالله و رسله
و لا تقولوا ثلثة انتهوا خیرا لکم انما الله اله واحد سبحانه ان یکون له ولد له ما فی السموات و ما فی الارض و خدا را
دیوس نامیدند و این لفظ بکسر دال و سکون یاء تحتانی و ضم واو و سین مهمله ساکن است و عیسی را افیلس گفتند
و این لفظ بکسر فا و سکون یاء تحتانی و ضم لام و سین مهمله ساکن است یعنی ابن الله و اجزای عقاید ایشان چهارده است
و ازین جمله هفت خاص برای الوهیت دیوس باشد بدینگونه اول اقرار کردن بر آنکه دیوس قادر مطلق است
دوم ایمان داشتن که پدر است سیم ایمان داشتن که پسر است چهارم ایمان داشتن که روح پاک است پنجم
ایمان داشتن که خالق است ششم ایمان داشتن که بخشنده بهشت است هفتم ایمان داشتن که سلامتی دهنده است
و هفت دیگر خاص عیسی علیه السلام است بدینگونه اول ایمان داشتن که او پسر خداست و از قدرت روح القدس
در بطن مریم قرار گرفت دوم ایمان داشتن که مریم او را بزاد و همچنان دوشیزه و باکره بود سیم ایمان داشتن

اختلاف مردم در عیسی علیه السلام

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بردار کردند و بمرد و جسد او را بخاک سپردند چهارم ایمان داشتن که فرود آمد بجاهای پست و برآورد
اولیای پیشین را که منتظر آمدن او بودند چه عقیدهٔ اینجماعت آنستکه زیر زمین را چهار مکان باشد که دوزخ عبارت
از آنست و آنمکان که از همه فروتر است جای عذاب شیاطین و گناهکاران بزرگ است و آنمکان
که برتر از آن باشد جای پاک شدن مردم نیک است که آلودهٔ معاصی باشند و آنگاه که از آلایش
پاک شوند بهشت خواهند شد و آنمکان که برتر از این باشد جای اطفال نابالغ است و در اینمکان جز دوری
از دیدار خدا هیچ عذاب نخواهد بود و مکان برترین را که بر زبر آن سه مکان باشد مقام ابراهیم خوانند
و گویند ارواح انبیا و اولیا در آنجا بودند و انتظار عیسی علیه السلام را داشتند و چون آن حضرت
بمرد و با خاکش سپردند بدانجای شد و در روز سیم که از میان مردگان برخواست ارواح پاکان را با خود ببرد و
مردم آن سه مکان دیگر را بجای خود گذاشت پنجم ایمان داشتن که روز سیم زنده شد و برخواست
ششم ایمان داشتن که بر آسمان رفت و بدست راست پدر خود خدای نشست هفتم ایمان داشتن که در آخر
زمان از آسمان فرود خواهد شد و در میان زندگان و مردگان که کنایت از نیکوکاران و عاصیان است
حکومت خواهد کرد و موحدین ایشان گویند که اگرچه خدای باری سه موجود مختلف است که عبارت از پدر
و پسر و روح القدس باشد اما هنوز از مقام وحدت خود نزول نفرموده و جز یکی نیست گویند عیسی پسر حقیقی
خداست و مردم نیکوکار پسر مجازی او باشند و آنحضرت از پیروی که با بنی آدم مهربانی تمام داشت
خود را فدای ایشان کرد تا گناهان مردم را محو کند و اگرنه هرگز وفات نکردی و گویند اینکه گوئیم عیسی دست
راست پدر خود نشسته نه آنست که خدا را جسم و جسمانی دانیم تعالی او از راست و چپ منزه است بلکه برای
آگاهانیدن آنست که عیسی پسر خداست و چون تن بشر دارد در آسمان بهترین مکانها مقام دارد و گویند
در قیامت مردم زنده شوند و ارواح با اجسام پیوندد و از آن پس جاودانه زنده باشند بالجمله مردم بدین عقاید
مختلفه برآمدند و ما را خبر کرده اند که چون روز جزا مردم برانگیخته شوند و طوایف امم را در محل بازپرس بازدارند برای
اتمام بر قوم عیسی حجت تمام شد خدای فرماید یا عیسی بن مریم أأنت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون
الله ای عیسی آیا تو با قوم گفتی که غیر از خداوند یکتا مرا و مادرم را دو خدای دانید قال
سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق عیسی علیه السلام عرض کرد که پروردگارا من پاک میدانم تورا
از اینکه شریکی داشته باشی و من هرگز نگویم آنرا که سزاوار من نباشد ان کنت قلته فقد علمته اگر من گفته ام
تو میدانی و تو آگاهی از آنچه در ضمیر منست ما قلت لهم الا ما امرتنی به نگفتم بدیشان جز آنکه مرا بدان امر کردی
که عبادت کنید خدا را که پروردگار منست و پروردگار شما و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی
کنت انت الرقیب علیهم من گواهی بودم در میان ایشان و آنگاه که مرا از میان ایشان بردی تو گواه بودی بر
حال ایشان هم اکنون ای پروردگار قادر اگر عذاب کنی ایشان بندگان تواند و اگر بیامرزی تو عزیزی
و غالبی و قادری کما قال الله تعالی ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم

ظهور حواریون بعد از رفع عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و شانزده سال [illegible]

ظهور حواریون

بعد از رفع عیسی علیه السلام حواریون تا چهل روز خدمت آن حضرت میرسیدند و وصیت او را اصغا میفرمودند و عیسی روز چهلم با ایشان فرمود که از بیت المقدس دور نشوید و آن چیزها که من شما را آورده ام همانا بدان آگهی خواهید یافت و خواهید دید و از پیش روی ایشان باسمان همی صعود فرمود ناگاه ابری پدید آمده آنحضرت را فرو گرفت و پنهان ساخت و در آن هنگام دو مرد سفیدپوش نزد حواریون حاضر شدند و گفتند ای مردان جلیلی چه باسمان نگرانید همین عیسی که از پیش روی شما باسمان شد هم در آخر زمان باز خواهد آمد آنگاه حواریون ناچار از کوه زیتون بزیر شده یکروزه راه پیمودند و به بیت المقدس در آمدند و بخانه در رفته در وثاقی فوقانی جای گرفتند و در آنجا یعقوب و یوحنا و اندریاس و فیلپوس و توما و برتلمی و متی و یعقوب پسر حلفا و شمعون غیور و یهودا پسر یعقوب انجمن شدند و مریم مادر عیسی نیز حضور داشت و با پیروان عیسی علیه السلام در نماز و دعا مشغول بودند و انجمله تخمیناً یکصد و بیست تن بودند در اینوقت پطرس بسخن آمد و با ایشان گفت سخن داود علیه السلام راست آمد که در مزامیر خبر داد که یهودا گزیدگان عیسی را راه نما شده او بهلاکت رسید و آن زمین بزمین خون خوانده شد چنانکه در مزامیر کلام نامیده شده اکنون منصب او را با دیگری باید گذاشت پس در میان یوسف که هم برسباس نام داشت و میتاس قرعه افکندند قرعه بنام میتاس برآمد و او از جمله حواریون گشت و بجای یهودای اسخریوطی با آن یازده تن حواری پیوست و شمار زان آن جماعت با هم میزیستند تا روز پنجاهم ناگاه بادی سخت وزیدن گرفت و انجا نه بر ایشان دیگرگون شده و زبانها آتش همی آشکار شده بدیشان با زمیخورد تا همگی بروح القدس مملو گشتند و بزبانهای مختلف بسخن آمدند و در میان مردم شدند و در بیت المقدس از قبایل پارسیان و مادیان و علامیان و ساکنان جزیره و یهودیه و قبدقیه و پنطس و آسیه و فرکیه و پامفولیه و مصر و نواحی لیبیا که متصل بقیروان است و رومی و یهود و جهید و کریتی و عرب حاضر بودند و هر قبیله حواریون را در زبان خود دانشور میبافتند و میگفتند آیا ایشان جلیلی نیستند این جماعت را چه افتاده که با زبان ما تکلم بکبریائی خدا میکنند و جمعی ایشان را استخره میکردند و با استهزا میگفتند این گروه از خوردن خمر مست شده اند از نیروی هر چه خواهند گویند در اینوقت پطرس از میانه بسخن آمد و گفت ای ساکنین اورشلیم ایشان مست نیستند بلکه این همان خبر است که یوئیل پیغمبر علیه السلام گفت که در ایام آخر من از روح خود در بشر خواهم رفت و پسران و دختران شما اخبار بغیب خواهند کرد و جوانان شما را مکاشفه خواهد بود و پیران را رؤیا روی خواهد داد بلکه غلامان و کنیزان اخبار بغیب خواهند کرد ای مردم عیسی ناصری در قبر نماند و جسمش فاسد نشد بلکه بر آسمان برآمد چنانکه داود علیه السلام از و خبر داد و شما او را مصلوب داشتید بترسید از روز مکافات از سخنان پطرس مردم بیم کردند و گریه عظیم کرده و فراهم شده عرض کردند که اکنون چاره این درد چیست و جبران این کار با چه توان شد فرمود از درزاری و ضراعت پیرون شوید و در حضرت یزدان بتوبت و انابت گرائید در آن روز سه هزار تن توبه کرده بدین عیسی علیه السلام در آمدند و بحواریون پیوستند داستان ... پطرس

ویوحنا از پیش روی بودند ناگاه لنگی فریاد برآورد و از پطرس و یوحنا زر طلب کرد ایشان گفتند ما را زر
نیست لکن ترا شفا توانیم داد و پیش شده بدست راست او را گرفتند و گفتند برخیز بنام عیسی ناصری و او از
جای برخاست و قدمهای او استوار شد و مردم بر سر ایشان جمع شدند و پطرس گفت ای جماعت از برکت
عیسی علیه السلام اینگونه کارها عجب نباشد بدو ایمان آورید تا نجات یابید و مردم بسیاری بنبوت عیسی علیه السلام
ایمان آوردند تا عدد ایشان به پنجهزار تن رسید در اینوقت خبر بقیافا و حنا بکشید ر بردند که نزدیک
بدان شده که دین موسی علیه السلام محو شود و ایشان چون از کاهنان بزرگ بودند اذن دادند
و مردم را فراهم کرده بر سر پطرس و یوحنا تاختند و ایشانرا گرفته محبوس نمودند و روز دیگر هر دو تن را
در محل بازپرس بداشتند و گفتند شما بکدام قوت آن مرد لنگ را شفا دادید پطرس روی با خلق کرده گفت
همگی بدانید که این مرد بنام عیسی مسیح شفا یافت کاهنان در جواب ایشان عاجز شدند و از مردم بیم داشتند
که ایشانرا هلاک کنند چه قومی کثیر دین عیسی داشتند لاجرم بعد از مشورت کار بدان نهادند که پطرس
و یوحنا را حاضر کرده تهدید نمایند که دیگر با مردم ازین گونه سخن نکنند و نام مسیح بر زبان نیاورند و ایشانرا
خواستند اینمعنی را القا نموده آزاد ساختند اما پطرس و یوحنا گفتند ما هرگز فرمان خدا را نخواهیم گذاشت
و گوش بسخنان شما نخواهیم داشت بگفتند و بیرون شدند و مردم را همی بدین عیسی دعوت کردند در اینوقت
پیروان عیسی سخت دلیر بودند و نام عیسی را آشکار میساختند و مردم ضیاع و عقار خویش را فروخته
نثار حواریون می آوردند یوسا که از حواریون به برنیاس ملقب شد زمین خود را فروخته به نثار
آورد و دیگر حنانیاس مردی بود که باتفاق زن خود صفیره ملکی را فروخت و قدری از بهای آنرا بمشورت
زنش پنهان ساخت و بعضی را آورده در نزد حواریون پیش داشت پطرس گفت ای حنانیاس چرا
شیطان دلت را قوی کرد و دروغ گفتی و مقداری از بهای زمین را پنهان ساختی هنوز این سخن در
زبان پطرس بود که حنانیاس بیفتاد و جان بداد خوف بر مردم مستولی شد و بعضی از جوانان جسد
او را با خاک سپردند از قفای او صفیره درآمد پطرس گفت چرا خواستید تا روح القدس را امتحان کنید
اینک آنجوانان که شوهرت را مدفون ساختند هم اکنون ترا دفن خواهند کرد و در حال از آن نیز در
افتاد و بمرد و او را در جوار شوهرش مدفون ساختند از نیروی حواریون عظیم محترم شدند و در طاق سلیمان
جای گرفتند و هیچکس را نیرو نبود که با ایشان بدرشتی نزدیک شود و بیماران را در تختها جای داده در گذر
گاه ایشان میداشتند که باشد سایه پطرس هنگام عبور بدان مریضان افتد و شفا یابند بدینگونه از اطراف
بیمارانرا آورده شفا یافتند چون کار بدینجا کشید غیرت کاهنان بزرگ و خدام بیت الله بجنبید جمعی
کثیر فراهم کرده بر سر حواریون بتاختند و ایشانرا گرفته در محبس عام انداختند شبانگاه فرشته خداوند
بزندان درآمده و ایشان را رهائی داد و گفت صبحگاهان در هیکل مردم را دعوت فرمائید و حواریون
بامداد بهیکل درآمده بتعلیم مردم مشغول شدند و از آنسوی کاهن بزرگ پاسبانان فرستاد ایشانرا فرمان داد که حواریون را
در مجلس حاضر سازند چون ایشان بزندان در رفتند آنجماعت را نیافتند و کاهنان در حیرت

[illegible]

۴۳ شدند در اینوقت خبر آوردند که حواریون در هیکل بدعوت مردم مشغولند ایشان کس فرستاده آن
جماعت را بمجلس حاضر آورده بر پای بداشتند و گفتند آیا ما نگفتیم که شما بنام مسیح مردم را نخوانید
همانا میخواهید خون آنمرد را بگردن ما فرود آرید پطرس و دیگر حواریون در جواب گفتند که اطاعت
خدای را از فرمانبرداری خلق باید گزین داشت همانا عیسی را خداوند زنده بر آسمان برد و ازین سخن غضب
کاهنان مستولی شد و بدان شدند که حواریون را بقتل آورند حملائیل که یکی از علمای فریسیان بود از
جای برخاست و حکم داد که حواریون را ساعتی از مجلس بدر برده از بیرون در بدارند چون ایشان را
بیرون بردند گفت ای مردم ازین پیش مردی که او را ثیودا نام بود خروج کرد و قریب چهارصد تن
اطاعت او کردند و عاقبت او و متابعانش هلاک شدند و بعد از وی یهودای جلیلی خروج کرد و جمعی
پیروی او کردند عاقبت او و مردمش نیز هلاک شدند اکنون ایشانند که میخواهند شریعتی تازه آورند شما دست
از قتل ایشان باز دارید همانا اگر بر باطلند خود هلاک شده خواهند و اگر نه شما نتوانید با ایشان مبارزه کرد
باشد که با خدا منازعه کرده باشید پس ایشان دست از قتل حواریون باز داشتند و آنجماعت را طلب کرده
تازیانه بزدند و حکم دادند که دیگر بنام عیسی سخن مکنند و حواریون از آنجا شاد خاطر بیرون شده همچنان مردم را
بعیسی دعوت میفرمودند و آن دوازده تن حواری با شاگردان خود گفتند که هفت تن در میان خود
اختیار کنید تا ایشان را تعلیم سخن کرده بمردم فرستیم و آنجماعت استفان و دیگر فیلیپوس و دیگر پرکس را
و نیقانور و تیمون و پرمناس و نیقلاوس جدید و انطاکی را برگزیدند و ایشان را در نزد حواریون برپای
داشتند و آنجماعت دستها بخود را بر ایشان گذاشته جمله را لایق افاضه نمودند و کلام خدای را وسعت
دادند و در بیت المقدس شاگردان فراوان شدند و بعضی از کاهنان نیز ایمان آوردند و استفان
مملو از ایمان شده آثار عجیبه از او با دید می آمد و اینمعنی مایه حسد آل اسرائیل شد پس تنی چند از یهود و
مردم قیروان و اسکندریه و اهل قلقیا و آسیه قدم پیش گذاشته با استفان سخن علمی راندند و خسته و جاهل
عاجز شدند این نیز بر خصمی ایشان افزوده گشت گفتند ما سخن کفر از استفان شنیده ایم و قتل او واجب باشد
و این خبر بکاهن بزرگ بردند و او استفان را طلب نموده گفت راست است آنچه در حق تو گویند استفان
در جواب آغاز کرد از قصه ابراهیم خلیل و خبر انبیا را یکیک بگفت تا آن هنگام که گفت می بینم
آسمان را که گشاده است و می نگرم فرزند انسان را که بدست راست خدا ایستاده است پس آنجماعت
گوشها بخود را گرفته بر او بانگ زدند و همه باتفاق بر او حمله بردند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و آن کسان
که شهادت بر قتل استفان کردند از برای سنگسار نمودن او جامهای خود را بنزد مردی که سولس نام داشت
گذاشتند و سولس نیز در قتل استفان با ایشان همدل بود و بالجمله استفان را سنگسار نمودند و استفان
هر زخم که می یافت میگفت ای عیسی خداوند روح مرا بپذیر و در نفس آخر فریاد کرد که خداوندا این گناه را
بر اینجماعت مگیر و جان بداد و در قتل او شکستی عظیم و ثلمه بزرگ در کلیسای اورشلیم پدید آمد و دوستان
استفان جسد مطهرش را بر دوش برداشته زار زار بگریستند و با خاک سپردند تا فیلپس از بیت المقدس

[illegible] نمودن استفان

کوچ داده بشهر سمریه در آمد و مردم را دعوت نمود و مردم لنک و مفلوج را شفا داد و چند آنکه اهالی آن اراضی
با دین او پیوستند و همی غسل تعمید یافتند در آن شهر مردی که او را شمعون جادو میگفتند و آثار عجیبه از و بظهور میرسید
ناچار پیروی فیلیپوس را اختیار کرده و از و غسل تعمید یافت و ملازمت خدمت او را اختیار کرد چون خبر
به بیت المقدس بردند که در سمریه سخن فیلیپوس مقبول افتاده بطرس و یوحنا بدانجا شدند و ایمان شمعون
جادو را تکمیل فرمودند و مراجعت کردند و در آنجا فرشتهٔ خداوند بر فیلیپوس ظاهر شد و او را حکم داد تا بجانب بیت
المقدس شود چون فیلیپوس برحسب امر روانه بیت المقدس شد در بین راه بایکی از ندمای قنداقه ملکه حبشه
باز خورد که از جانب تبریس که در اینوقت قیصر روم بود در حبشه حکومت میکرد و ندیم قنداقه در بیت المقدس
حج کرده مراجعت میکرد و بر تخت خود نشسته کتاب اشعیای پیغمبر را قرائت میکرد فیلیپوس بکنار تخت
وی آمده گفت از آنچه میخوانی میدانی و گفت من آگهی ندارم مگر آنکه کسی با من بیاموزد و ترجمهٔ کلمات اشعیا
این بود که او چون گوسفند بذبح آورده میشود و چنانکه برّه در پیش چینندهٔ پشم خود بی صداست بدینگونه او نیز
دهان خود را نمی‌گشاید با اینهمه فروتنی انصاف از و منقطع شد و طبقهٔ اش را که تقریر تواند کرد که زندگیش هم از زمین
مرتفع میشود مع القصه آن خواجه فیلیپوس را بر تخت خود نشانده سؤال کرد که این سخن اشاره با کیست فیلیپوس
گفت اینهمه صفات عیسی علیه السلام است و اینمعنی را نیکو با او بیاموخت چنانکه در راه بچشمهٔ آبی رسیدند
و فیلیپوس از تخت فرود شده او را نیز بزیر آورد و از و به نبوت عیسی اقرار گرفت و او را غسل تعمید داد و از آن
پس از چشمش پنهان شد و در هر شهر و دیه ظاهر شده مردم را بدین عیسی همی خواند و در پایان کار بشهر قیاریه
شام در آمد و از آنسوی سولس که در خون استفان شریک بود از کاهن بزرگ خطی گرفت که بسوی دمشق شود و
هر کس را که بدین عیسی باید گرفته و دست بسته باورشلیم فرستد لاجرم از بیت المقدس بیرون شد و همه جا
طی مسافت کرده باراضی دمشق نزدیک گشت و در آنجا ناگاه نوری از آسمان فرود شده در اطراف او
درخشیدن گرد چنانکه سولس هراسناک شده بروی در افتاد و ندائی شنید که ای سولس تو چرا مرا عقوبت
کنی سولس عرض کرد که آیا تو کیستی گفت من عیسی هستم گفت خداوندا چه میخواهی تا چنان کنم ندا رسید که اکنون
بدمشق شو در آنجا فرمان ما بتو خواهد رسید و همراهان سولس جمله این ندا می شنیدند و کس را نمی دیدند اما سولس
از آن هیبت نابینا شد و دست او را گرفته بدمشق آوردند و سه روز نابینا بود و در اینمدت هیچ نخورد و هیچ
و هیچ نیاشامید در روز سیم حنانیاس که مردی از عیسویان بود در خواب چنان دید که خدای میفرماید ای
حنانیاس برخیز و برو در خانه یهودا و سولس ترسی را دریاب که او نیز در خواب دیده که حنانیاس دست
بر او نهاد و روشن شد حنانیاس عرض کرد که خداوندا سولس آزار کننده و دشمن مسیحیانست و از کاهن
بزرگ خط دارد که هر که بنام عیسی سخن کند او را گرفته و بسته باورشلیم فرستد من چگونه نزد او شوم دیگر باره خطاب
آمد که ای حنانیاس سولس با عیسی ایمان آورده تو را باید نزد او شد و او را روشن ساخت پس حنانیاس
از خواب انگیخته شده و بنزد سولس آمده دست بر او نهاد و گفت ای برادر من همان عیسی که در راه بر تو
پدیدار گشت مرا فرستاده تا دیدهٔ تو را روشن کنم هنوز این سخن را بپایان نبرده بود که چیزی چون

ایمان آوردن سولس

پوست از چشمهای سولس برخاسته بزیر افتاده و دیده گان او روشن گشت و از جای برخاسته بدست حنانیاس غسل تعمید یافت و قوتی خورده توانا گشت و از آن پس چند مدت در نزد شاگردان حواریون که از ارض دمشق بودند توقف کرده در مجالس همی ندا کرد که عیسی پسر خداست یهودیان دمشق خواستند او را بقتل رسانند و دروازهای شهر را دیده بان نهادند تا فرار نکند اما سولس روی از ایشان نهفته شامگاهی بر زبر بارهٔ شهر شد و عیسویان او را در زنبیلی کرده از باره به بیرون شهر فرود کردند وا و همه جا بشتاب آمده وارد بیت المقدس گشت و عیسویان باور نداشتند که او ایمان آورده تا با ایشان متفق شود مردی که او را نا باس میگفتند سولس را برداشته بنزد حواریون آورد و صورت حال او را بازگفت و سولس با حواریون پیوسته بدعوت مردم مشغول شد اما پطرس برای دعوت مردم بجانب لده سفر کرد و در آنجا مردی که انیاس نام داشت مدت هشت سال مفلوج افتاده بود پطرس بنزد او شده گفت ای انیاس برخیز که مسیح ترا شفا داد در حال انیاس تندرست شده از جای برخاست و مردم سرونه و لده چون این بدیدند با عیسی ایمان آوردند در اینوقت در یافه که قریب بلده است زنی از عیسویان وفات کرد و پیروان عیسی جسد او را شسته و در وثاق فوقانی خانه نهادند و کس بنزد پطرس فرستاده او را طلب داشتند و آن زن طبیثا نام داشت که بمعنی آهو باشد بالجمله پطرس چون این خبر بشنید بشتاب تمام بیافه آمد و دید که بیوه زنان گرد طبیثه را گرفته میگریند پطرس حکم داد تا ایشان از نزد او بیرون شدند و زانو زده دعا کرد که خدایا او را زنده کن و بگرد نعش او گردید و گفت که ای طبیثه برخیز او چشم خود گشوده بر پطرس نگریست و از جای جنبیده راست بنشست پس پطرس دست او را گرفته بمقدسین سپرد و روزی چند پطرس در خانهٔ شمعون دباغ او بمهمانی بسر برد و مردم یافه از آن آیت عظیم که مشاهده کرده بودند همی با عیسی ایمان آوردند در اینوقت در بلدهٔ قیصریه کرنیلیوس یوزباشی قبیلهٔ ایتلیانی که از مقدسین بود در خواب دید که فرشتهٔ خدا با او خطاب کرد که ای کرنیلیوس چند تن بیافه فرست تا از خانهٔ شمعون دباغ پطرس را بسوی تو آورند او راه راست با تو خواهد نمود لاجرم چون کرنیلیوس از خواب انگیخته شد دو تن از ملازمان خود را با جمعی از مقدسین بطلب پطرس فرستاد اما از آنسوی پطرس در ساعت ششم روز مدهوش شد و در بیخودی دید که در آسمان گشوده شد و از آنجا چیزی چون چادر که چهار گوشه اش را بسته باشند بر او فرود شد و مجموع بهایم و حشرات و طیور در آن چادر بود پس آوازی شنید که ای پطرس برخیز و از جمله ذبح کن و بخور پطرس عرض کرد که خداوندا من هرگز حرام نخورده ام سه کرت ندا رسید که آنچه خدا پاک نموده است تو آنرا ناپاک مخوان پطرس با خود آمد و از حیرت چون بیرون شد دانست که این مکاشفه خبر از آن کند که هیچکس و هیچ چیز را پلید و نجس نباید گفت بالجمله در اینوقت فرستادگان کرنیلیوس رسیدند و پطرس ایشان را بسرای آورده و مهمانی کرده و بامدادان با ایشان و بعضی از مقدسین یافه بسوی کرنیلیوس سفر کرده و چون بقیصریه رسید کرنیلیوس برای استقبال از خانه بدر شده به پای پطرس افتاد و اظهار مسکنت [illegible] گفت [illegible] که من [illegible] باشد تو انسانم و او را برداشته با مردمان خانهٔ او درآمد و گفت

اینیاس با الف و نون و یای موحده و الف و سین مهمله ... طبیثا بطای مهمله ... کرنیلیوس بکاف ... [illegible]

خدای با من نموده که هیچکس را پلید و نجس ندانم کرنیلیوس عرض کرد که چهار روز روزه گرفتم روز چهارم
ساعت نهم شخصی درخشان بر من ظاهر شد و گفت دعای تو مقبول است پس بفرست بیافه و پطرس را
طلب کن و از وی سخن حق بشنو پطرس آغاز سخن کرد و لختی از فضایل عیسی علیه السلام را برشمرد ناگاه روح القدس
آن انجمن را فرو گرفت چنانکه مردم بزبانهای مختلف خدایرا سپاس همی گفتند پس آنگروه مرا با روح القدس تعمید
داده تکمیل ایمان ایشان کرد و روزی چند در آنجا بود آنگاه به بیت المقدس شده صورت مکاشفهٔ خود را با ایشان
بازگفت و آنجماعت را از طهارت جمیع حیوانات بری و بحری آگاهی داد آنگاه پطرس و دیگر حواریون
برآن شدند که مردم انطاکیه را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمایند چنانکه خدای فرماید وَاضْرِبْ لَهُم مَّثَلًا
أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ پس برناباس را از اورشلیم مامور بدانسوی فرمودند و برنابا باسلن
بیت المقدس کوچ داده بانطاکیه آمد و از آنجا بترسس آمد سولس را دریافت و او را با خود برداشته آهنگ
انطاکیه نمود و ایشان چون نزدیک شهر انطاکیه رسیدند با پیرمردی باز خوردند که راعی گوسفندان خویش بود
و آنمرد پسر حبیب نجار بود که از جملهٔ سبّاق است و صاحب آل یاسین لقب اوست چنانکه پیغمبر آخر زمان
صلی الله علیه و آله فرماید سُبّاق الامم ثلثة صاحبُ آل یاسین و مؤمنُ آل فرعون و علیّ بن ابیطالب و هو افضلهم
واین نام بدان یافت که چون با عیسی علیه السلام ایمان آورد هم برحسب وصیت عیسی اقرار بنبوت
و رسالت پیغمبر آخر الزمان نمود با بجمله برناباس و سولس پیش شده بر حبیب نجار سلام دادند و جواب
گرفتند حبیب پرسید شما چه کسانید گفتند ما رسولان عیسی ناصری هستیم و بدین شهر شده ایم تا مردم را
با دین او دعوت فرمائیم حبیب گفت آیا شما را در این دعوی حجتی بدست باشد گفتند بلی ما کوران را روشن
سازیم و بیماران را تندرست فرمائیم و مبروصانرا بحال نخست آریم حبیب گفت مرا فرزندیست رنجور
چون او بدست شما شفا یابد من با شما ایمان خواهم داشت پس برناباس و سولس همراه حبیب بخانهٔ او
شدند و فرزند او را شفا دادند و حبیب با ایشان ایمان آورد آنگاه از آنجا بیرون شده بمیان شهر
انطاکیه آمدند و مردم را همی بنام عیسی خواندند اینخبر با نطخس رسید که در اینوقت از جانب تبرس
امپراطور ایتالیا حکومت انطاکیه داشت کس فرستاده ایشانرا حاضر نمود و گفت شما را چه افتاد
که میخواهید در کیشی که امروز قیصر بدان میرود رخنه افکنید و در میان این شهر فتنه برانگیزید و حکم داد
تا هر دو تن را در کلیسای انطاکیه برده محبوس بداشتند و ایشان یکسال در معبد انطاکیه موقوف بودند
و هم بوقت دسترس مردم را بنبوت عیسی دعوت میکردند و چون خبر حبس ایشان به بیت المقدس رسید
حواریون برای خلاصی برناباس و سولس مردیرا که او را الکیس مینامیدند برانگیختند چنانکه خدای فرماید وَإِذْ
أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ و چند تن دیگر را نیز بسوی انطاکیه
فرستادند تا عیسویانرا از حال الکیس خبردار کنند ایشان برحسب امر بانطاکیه آمده نخست بخانهٔ حبیب نجار
شدند و او را از این راز آگاه ساختند حبیب بی توانی برخاسته بمدلول وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى
قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ از خانهٔ خود که در کران شهر بود بیرون شده بمیان مردم آمده گفت ای جماعت

حدیث اصحاب قریه

اینک اکبس نیز مختار روح القدس شده آیات عظیمه از و ظاهر شود او را و برنا باس و سولس را اطاعت کنید تا رستگار شوید و اکبس با علام روح القدس اخبار بغیب میفرمود از جمله خبر داد که قحط عظیمی در همه روی زمین روی خواهد نمود و این داهیه در زمان دولت امپراطور ایتالیا کلاویس ظاهر گشت و جمله مردم انطاکیه گوش با سخنان اکبس نیز ندادند و گفتند ما انتم الا بشر مثلنا و ما انزل الرحمن من شیئ ان انتم الا تکذبون نیستید شما مگر بشری مثل ما و خدای بر شما آیتی از وحی و الهام نفرستاده همانا جز بدروغ سخن نکنید ایشان گفتند خداوند گواه ماست که ما رسولان و فرستادگانیم بسوی شما و ما علینا الا البلاغ المبین باز آن جماعت که پیرو دیو و مطیع شیطان بودند گفتند انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم ما فال بد گرفتیم با مدن شما چه از آن روز که در این شهر شده اید ابواب رحمت بروی ما مسدود شده است و مزارع ما از رشحات سحاب هیچ بهره نیافته ایشان در جواب گفتند که اینهمه از کردار ناصواب شماست که پند نمیشنوید و با حق ایمان نمی آورید پس این شآمت پیوسته با شما خواهد بود کما قال الله تعالی قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون چون اکبس از مردم مایوس شد و دانست که این جماعت خدایرا اطاعت نخواهند کرد بدر خانهٔ الطحن آمد و پیام داد که مرا با فرمانگذار این بلد کاریست که خود باید در حضرت او معروض دارم پس از الطحن رخصت بار رسید و اکبس نزدیک او شتافت و انجمن را از بیگانه پرداخته ساخته با او گفت که اکنون بخیال است که برنا باس و سولس را در زندان باز داشته و هنوز حال ایشان بر تو مجهول است اگر ایشان از گناهکارانند چرا باید در زندان زنده مانند و اگر نه از برای رضای تبرس و حکومت چند روزهٔ انطاکیه نتوان دولت باقی را از دست داد الطحن گفت اکنون حقیقت اینحال را چگونه توان یافت اکبس گفت ایشانرا حاضر کنیم و من با آن هر دو سخن آغازم هرگاه حجتی و برهانی در دست دارند با ایشان ایمان آوریم و اگر نه کیفر ایشانرا بمسامحه نیفکنیم این سخن پسندیدهٔ خاطر الطحن شده کس فرستاد تا برنا باس و سولس را حاضر ساخت پس اکبس روی با ایشان کرد و گفت حجت شما چیست که مردم را بدین تازه دعوت میفرمایند ایشان گفتند ما بیمارانرا شفا بخشیم و کورانرا روشن سازیم اکبس با الطحن گفت بفرمای تا کوری را حاضر کنند و ما بدانیم که ایشان چگونه او را روشن خواهند ساخت پس برفتند و کوری را حاضر ساختند و ایشان دست بر دیدگان او کشیده روشن ساختند الطحن در حیرت شد و اکبس برای اینکه ایمان او را کامل کند گفت ای برنا باس و سولس اگر چه اینمرد نابینا ببرکت شما روشن گشت اما این تواند شد که طبیب حاذق از اینگونه کارها را انجام دهد ایشان گفتند ما مردگان کهن را زنده کنیم که تاکنون هیچ طبیب نتواند از امثال آن کار کرد از این سخن الطحن در عجب شد و اکبس گفت اگر شما چنین کنید ما با شما ایمان خواهیم داشت و با الطحن گفت اکنون بفرمای تا هر مرده را که خواهی زندگی بخشند از قضا دختر الطحن وفات یافته و مدتی بدان گذشته بود زندگانی او را اختیار کرد پس سولس و برنا باس و اکبس باتفاق الطحن بر سر مدفن آن دختر شدند و سولس و برنا باس دعا کرده تا خاک شکافته و آن دختر از مدفن خویش زنده برخاست و از برای پدر صورت حال خویش را باز گفت که من از مقیمان دوزخ بودم ناگاه دیدم شخصی دست بساق عرش زده این سه تن را که در نزد تو اند شفاعت کند در اینوقت خطاب بگوش من رسید که این ...

زنده شدن دختر الطحن بدعای ...

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

در پای عرش منت برای خاطر این سخن که در شهر تواند خلاصی ترا از جهنم خواسته و حیات ترا از ظلمت بیند
و من در حال زندگانی یافتم چون الطحس این سخن بشنید در نزد ایشان روی بر خاک سود و با عیسی علیه السلام ایمان
آورد اما مردم شهر انطاکیه چون خلاصی برناباس و سولس را از زندان دیدند برشوریدند و گفتند ای مردم فرمانگذاران این
شهر را بدستیاری سحر و شعبده بفریفتند و گروهی عظیم فراهم شده تا ایشان را بقتل آورند نخستین حبیب
نجار را بدست آوردند و گفتند تو از اهالی ما چه افتاد که کفر ورزیدی و پشت بر خدایان ما کردی حبیب
گفت وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ چیست مرا که عبادت نکنم آنکس را که بیافرید مرا و بازگشت شما
بسوی اوست أَأَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً إِنْ يُرِدْنِ الرَّحْمَٰنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِ عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقِذُونِ آیا میگیرم سوای
خداوند آفریدگار اصنام را خدایان خویش که اگر خداوند عالم مرا بخیر گناهی باز دارد ایشان نتوانند مرا شفاعت
کرد و رها ساخت ایشان چون این سخن بشنیدند حمله بردند و او را گرفته برای سنگسار نمودن در جائی بازداشتند
و او همی با سنگ مردم جراحت می یافت و میگفت إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ من ایمان آوردم
بخداوند آفریدگار شما بدانید و بشنوید و فردای قیامت گواهی دهید اینجماعت همی او را با سنگ زدند
تا جان بداد و یزدان پاک جان او را در جنان جاویدان جای فرمود کما قال الله تعالی قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ
يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ چون جان او در بهشت جا گرفت گفت ایکاش قوم من میدانستند
که پروردگار من مرا آمرزید و گرامی داشت بالجمله چون حبیب وداع جهان گفت زن و فرزندش جسد او را
برداشته در میان بازار انطاکیه با خاک سپردند و این خبر چون با الطحس رسید دانست که با مردم دیگر آشتی
نتواند کرد پس باتفاق برناباس و سولس از شهر فرار کرده راه بیابان پیش گرفت و صبحگاه دیگر صیحه از آسمان
فرود شد که از آن بانگ اهل بیشتر از آن کفار عرضه هلاک و دمار شدند چنانکه خدای فرماید وَمَا أَنْزَلْنَا
عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنْدٍ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ از پس
اینواقعه برناباس و سولس یکچند برای حواریون برداشته آهنگ بیت المقدس کردند از آنسوی
هیرودس که ملک آل اسرائیل بود چنانکه در جای خود مذکور شد چون دست حواریون را قوی یافت و پیروان
ایشان را هر روز افزون دیده بیم کرد که مبادا این معنی خلل در مملکت افکند و فرصتی بدست کرده یعقوب برادر
یوحنا را دستگیر کرده فرمان داد تا با شمشیر سر از تن او برداشتند و از پس پطرس را بدست آورده خواست
او را نیز مقتول سازد و چون روزهای عید فطیر پیش آمد بفرمود او را حبس کردند تا بعد از فصح او را هلاک سازند
و آنشب که قصد بیرون آوردنش داشت فرشته خداوند در محبس بر پطرس ظاهر شد چنانکه نوری در شمعون
پطرس درخشنده گشت و با او گفت برخیز پطرس را دو زنجیر آهن که او را بسته بودند برخاست و زنجیرها را
از وی فرو ریخت پس فرشته خدا با او گفت کمر خود را ببند و نعلین خود را بپوش و جامه در بر کن و بیرون
خرام پطرس بر حسب امر عمل کرد و از میان پاسبانان اول و دویم عبور کرد چنانکه هیچکس او را ندید چون
از یک کوی بگذشت فرشته خداوند ناپدید شد و پطرس تا اکنون چنان میدانست که اینجمله را در خواب
می بیند آنگاه که فرشته ناپدید شد دانست که اینهمه در بیداری بوده و از دست دشمن نجات یافته

پس بشتافت و بدر خانهٔ مریم مادر یوحنا که ملقب بمرقس است آمد و از آنجا جمعی از عیسویان مشغول دعا بودند و نجات او را از خدا مسئلت مینمودند در اینوقت پطرس در بکوفت و کنیزی در پس در آمد و آواز او را بشناخت و از نهایت شادی در را نگشوده و بدرون سرای شد و این مژده برسانید و آنجماعت باور نمیداشتند تا گاه آمدند و در را گشودند و او را در آوردند و پطرس اشاره کرد که ساکت باشید و قصهٔ خویش را باز نمود و از آنسوی چون بامداد هیرودوس از حال پطرس آگهی یافت پاسبانانرا در شکنجه و عذاب کشید و حکم داد تا جمله را بقتل آوردند و هم روز به بر کفر و کین بیفزود و سخت متمرد و متکبر گشت چنانکه روزی در سریر خود جای داشت و با مردم سخن میکرد و بنی اسرائیل فریاد میکردند که این آواز خداست نه آواز انسان و هیرودوس ازین سخنان بر کبریائی میافزود و ایشانرا منع نمینمود ناگاه بکیفر عمل گرفتار شده شپش در بدنش افتاد و همی تنش را بخورد تا بمرد دیگر احوال حواریون و خاتمهٔ کار ایشان در جای خود مذکور خواهد شد

۵۰۱۶ جلوس اغریپس در میان آل اسرائیل پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

چون هیرودوس چنانکه مرقوم افتاد برنج شپش گرفتار گشت و از جهان درگذشت فرزند ارشد و اکبرش اغریپس در میان آل اسرائیل لوای حکومت برافراخت و پیشکشی در خور حضرت تبریس که در اینوقت قیصر روم و پادشاه ایتالیا بود انفاذ داشت و صورت حال را بنگاشت تبریس هدایا و تحفها ورا پذیرفته منشور حکومت آل یهود را بدو فرستاد و هم با اسب و جامهٔ ملکی خاطرش را شاد کرد پس اغریپس در کمال استقلال و استبداد بسلطنت آل اسرائیل پرداخت و همی حکمرانی کرد تا آنگاه که طیطوس بیت المقدس را خراب کرد و یهود یانرا بقتل آورد چنانکه در جای خود مذکور شود و مدت سلطنت اغریپس پنجاه و نه سال بود

۵۰۱۶ ظهور منارس حکیم پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

منارس از جملهٔ حکمای یونانست و او را در علوم ریاضی و هندسه مکانتی تمام چنانکه بطلمیوس حکیم در مصنفات خود از و یاد کرده و او را بزرگ شمرده بالجمله منارس در فنون حکمت بکمال رسید از اراضی یونان کوچ داده بشهر اسکندریه آمد و در آنجا ساکن شده بافادهٔ علوم پرداخت و طالبان علم را از طلب حاجت بی نیاز ساخت و مصنفات او را یکبار بسریانی و یکبار بعربی ترجمه کردند و از جملهٔ مصنفات او کتاب معرفت کمیت اجرام مختلفه است که برای طیطوس قیصر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد نگاشت

۵۰۱۷ رسیدن سولس و برناباس به بیت المقدس پنجهزار و ششصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

از آن پس که هیرودوس ملک آل اسرائیل بداء القتل درگذشت چنانکه مذکور گشت پطرس از قیصریه به بیت المقدس آمد فرمود در اینوقت سولس و برناباس نیز از انطاکیه برسیدند و هدیه که از برای حواریون فراهم کرده بودند پیش گذرانیدند و روزی چند در بیت المقدس توقف کرده آنگاه گفتند که اکنون آن مردم که در انطاکیه بجا مانده اند در خور نیست که فرمان خداوند را اطاعت کنند چه آیات قهر خداوند غالب تعالی را مشاهدت کردند لاجرم یوحنا را که ملقب بمرقس بود با خود برداشته بسوی انطاکیه کوچ دادند و بدان بلده آمده در کلیسیای انطاکیه فرود شدند و مردم را همی بشریعت عیسی علیه السلام دعوت مینمودند و روزی از قضا که

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

برنا باس و شمعون و لوقیوس قیروانی و مانا این برادر رضاعی هیرودس و سولس در یک انجمن بودند روح
القدس بر ایشان سایه افکنده و بانگ بر آمد که جدا سازید از خود برنا باس و سولس را که ایشانرا بجهت ۴۹
کاری خوانده ایم پس آنجماعت ایشانرا وداع گفتند و سولس و برنا باس بحکم روح القدس از انطاکیه
بسلوقیه شدند و مردم را بدین حق دعوت نمودند و از آنجا بقبرس آمدند و هر مجلس و محفل را که از آل اسرائیل
انجمن بود بنام عیسی علیه السلام زینت دادند و در همه جا یوحنا صاحب ایشان بود و از آنجا بارض نفس
رفتند و در آن بلده از آل یهود ساحری بود که بریسوع نام داشت و بدروغ دعوی پیغمبری میکرد و با
وزیر سرکیوس پولس که فرمانگذار نفس بود مودتی بکمال داشت بالجمله چون سرکیوس پولس خبر ورود برنا
باس و سولس را شنید ایشانرا حاضر ساخت تا بداند که بحق سخن گویند یا از در کذب و دروغ اند بریسوع از این معنی
هراسناک بود که مبادا ایشان غلبه جویند و بر دعوی خود کامیاب شوند لاجرم چون ایشان در مجلس
حاضر شدند از در مکابره و مشاجره بیرون شد و همی بر خلاف حق سخن راند سولس از این معنی در خشم شده
بانگ بر او زد و او را نابینا ساخت سرکیوس پولس چون اینحال بدید برنجید و با دین عیسی آمد و در
خدمت ایشان سفر کرده با نطاکیه آمد و آشکارا همی مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت کرد و همی گفت
او زنده است چنانکه در مزمور دوم بدان اشارت شده و گروهی عظیم از آل یهود متابعت سرکیوس
پولس و برنا باس کردند و جمعی دیگر از یهودیان بر ایشان بشوریدند چنانکه ایشان ناچار شده خاک
پایهای خود را بر آنجماعت افشاندند و از انطاکیه بدر شده بارض ایقونیون آمدند و در آن بلده گروهی
متابعت حواریون کردند و جمعی از در خصومت بیرون شدند و خواستند تا سولس و برنا باس را سنگسار
کنند لاجرم ایشان فرار کرده باراضی لکاؤنیه آمدند و در بلده لسطره مردی که دستش بیکار بود شفا
دادند و مردم از بن روی بدیشان بپیوستند و گفتند خدایان بصورت ایشان از آسمان بزیر شده اند و
برنا باس را مشتری نام نهادند و سولس را عطارد خواندند چه مردی سخنور بود و ایشان جمعی کثیر را
بدین عیسی آوردند چون این خبر با نطاکیه رسید و مردم ایقونیون نیز آگهی یافتند چند تن از آل اسرائیل بلسطره
آمدند و مردم را اغوا نمودند تا سولس را سنگسار کنند و آنجماعت به فتنه ایشان بر سولس بشوریدند و
او را گرفته سنگسار کردند چنانکه نزدیک بهلاکت رسید پس برنا باس جمعی از دوستان خود را برداشته
بر آنجماعت حمله برد و سولس را از آن مهلکه نجات داده با خود برداشته و از لسطره فرار کرده ببلده دربا
آمده و در آنجا جمعی کثیر بدو ایمان آوردند و آئین عیسی گرفته دیگر باره سولس و برنا باس شهر لسطره و انطاکیه
و ایقونیون و پامفولیه و پسدیه عبور کردند و خلق را دعوت نمودند و در این کرت چند تن با سولس و برنا باس
در آویختند و گفتند این ختنه ناکردن اختراع شماست و خلاف شریعت موسی علیه السلام است همانا اینها
کار جز بدعت شما نیست و عیسی نیز هر گز چنین نفرموده عاقبت این سخن بدراز کشید و قرار بدان شد که در
بیت المقدس شده حقیقت حال را از حواریون باز پرسند لاجرم ایشانرا برداشته به بیت المقدس آوردند و در
حضرت حواریون باز داشتند و صورت حال را باز گفتند و پطرس و یعقوب آغاز سخن کرده ایشانرا

۵۰ مساکت نمودند دیگر باره سولس و برناباس را برای دعوت مردم انطاکیه مامور فرمودند و درین کرّت یهودا را که ملقب به برسباس بود با سیلاس همراه ایشان کردند و به برادران انطاکیه و شام و قلقیه نامه فرستادند و سلام دادند که ما ایشانرا فرستادیم تا شما را از لغزش باز دارند و آنجماعت با نطاکیه آمده نامه حواریون را برسانند و پیروان دین مسیح را شاد خاطر ساختند بعد از مدتی یهودا و سیلاس مراجعت کردند به بیت المقدس شدند و سولس و برناباس در انطاکیه توقف نمودند و براین یکروز کار نیز بگذشت آنگاه برناباس یوحنا را که ملقب به مرقس بود با خود برداشته روانه قبرس شد و سولس سیلاس را اختیار کرده از میان شام و قلقیه عبور نمود و مردم را همی دعوت فرمود و شبی در خواب چنان دید که مردی از ارض یونان او را با ماکادونیه طلب کرد تا مردم را بدین حق بخواند پس سولس از خواب برآمده و از تروآس کوچ داده به نابلس آمدند و از آنجا به فیلپی و اراضی ماکادونیه شدند و در آن زمین در کنار رودخانه فرود شده با هم نشستند و در آنجا زنی له لودیه نام داشت و از پیروان عیسی علیه السلام بود و شغل غازه فروشان داشت چون خبر ورود سولس و سیلاس اصغا نمود از شهر نیاطیر نزد سولس شتافت و غسل تعمید یافت آنگاه با صرار تمام سولس و سیلاس را بخانهٔ خود بمهمانی طلب نمود و ایشان بخانهٔ او در رفتند اما هر روز که بنماز خانه می شدند کنیزکی که صورت دیوانگان داشت و گاه گاه سخن از اخبار آینده میکرد از قفای ایشان میشتافت و فریاد میزد که سولس و سیلاس بندگان خداوندند و نجات دهنده ما باشند و هر روز این سخن بتکرار میداد و ایشان هم کردند که مبادا مردم از حال ایشان وقوف یابند و این سبب فتنه شود لاجرم سولس در خشم شد و روی از برای فیض بدو کرد و گفت ای تو را میفرمایم که باسم مسیح از وی بیرون شوی در حال آن کنیزک بیفتاد و جان بسپرد مالکانش چون اینحال بدیدند سولس و سیلاس را گرفته ببازار آوردند و نزد فرمانگذاران آن بلده باز داشتند و گفتند ایشان شهرها را زحمت میرسانند و ما را ابشریعتی میخوانند که آئین ما نیست حکام بفرمودند تا هر دو تن را برهنه کرده فراوان با چوب زدند و از آن پس بزندان محبوس داشتند و کنده برپای نهادند و پاسبانان برایشان بگماشتند نیم شب سولس و سیلاس مشغول دعا بودند ناگاه زلزله بزرگ حادث شد و درهای زندان باز شد و قیدها از تن ایشان فرو ریخت از آن پاسبانان چون درهای زندان را گشاده دیدند سخت بترسیدند و از بیم بازپرس خواستند خود را هلاک سازند سولس فریاد برآورد که خود را زیان مرسانید که اینک ما حاضریم پس پاسبانان روشنائی حاضر کرده باندرون زندان درآمدند و در نزد سولس و سیلاس روی بر خاک نهادند و بدست سولس ایمان آوردند و زخمهای ایشانرا بسته بخانه درآوردند و اهل آنجماعت ایمان آورده همگی غسل تعمید یافتند و با هم نان خوردند و چون روز برآمد فرمانگذاران و صنادید بلده کس نزد پاسبانان فرستادند که سولس و سیلاس را رها سازید که از داشتن ایشان شب دوش آیتی عظیم حادث شد زندانیان آنخبر بدیشان رسانیدند و سولس فرمود که ما را آشکارا آزار کردند و حال آنکه حجتی در دست نداشتند و اکنون ما پنهان ازین حبس و بند رهائی نجوئیم و این مراد خواهی بروم خواهیم برد و در حضرت تبریس عرض حال خواهیم کرد چه ما مردم روم میباشیم چون این سخن بزرگان قوم بشنیدند ایشان خود آمدند از سیلاس و سولس عذر خواستند و ایشان را رها ساختند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

تا از آن بلده بیرون شده بشهر تسالونیقی آمدند و بخانه یاسون فرود شده نشیمن اختیار کردند و از آنجا بمسجد اد
یهودیان درآمدند و مردم را بدین عیسی مسیح دعوت نمودند یهودیان خلق را برانگیخته آغاز فتنه نهادند و بخانه
یاسون شدند که ایشانرا گرفته بقتل رسانند چون درآنجا سولس و سیلاس را نیافتند یاسون و چندتن دیگر از
پیوستگان او را گرفته بنزد بزرگان بلده آوردند و گفتند اینجماعت باشند که عالم را زیر و زبر کنند و مرا
بپادشاهی جز قیصر که عیسی باشد دعوت نمایند یاسون گفت من از آنجمله نیستم و از مثل این کسان آگهی ندارم
بعد از گفت و شنید بسیار از یاسون گروکان گرفتند که هرگاه ایشانرا بدست آرد بسپارد تا گیفر کنند
لاجرم سیلاس و سولس شبانگاه از آنجا فرار کرده بشهر بریه آمدند و هم درآنجا بمسجد یهودیان شده مردمرا
بنام عیسی دعوت کردند و جمعی از مردم سخن ایشانرا پذیرفتند یهودیان تسالونیقی چون اینخبر شنیدند چندتن
ببلده بریه آمدند و مردم را برشوریدند سولس از آنجا باثینه آمد و سیلاس و تیموثیوس را بگذاشت و بسیاری
از بت پرستان اثینه بدین عیسی شدند و سخن سولس را پذیرفتار آمدند و از آنجا بارض قرنتس آمد و از
قضا درآن هنگام مردی از یهودیان که مولدش در نطس بود و قلا نام داشت با تفاق زنش که پرسکله
نام داشت از ارض ایتلیه وارد قرنتس شدند زیرا که حکم شده بود که یهودیان از روم اخراج شوند و او نیز
با آنجماعت بود و سولس ایشانرا دریافت و همی بدین مسیح دعوت فرمود و در اینوقت سیلاس و
تیموثیوس نیز از ماکادونیه برسیدند و با سولس در دعوت مردم همدست شدند اما یهودیان سخنان سولس را
نپذیرفتند و او درخشم شده دامن بر ایشان افشاند و گفت خون شما بگردن شماست من از آن پاکم و از آنجا بخانه
شخصی که یوسطس نام داشت درآمد و درآنجا کرسپس که یکی از اکابر بود با اهل خود بدو ایمان آورد و
گروهی از قبیله قرنتیان نیز تعمید یافتند شبانگاه در خواب از پیشگاه قدس با سولس خطاب شد
که ای سولس بیم مکن من با توام هیچکس را با تو دست نیست زبان در مکش هرجا سخن گویان باش و مردمرا
براه حق دعوت فرمای پس سولس در مدت یکسال و شش ماه درآنجا توقف فرمود و مردم را بنام عیسی
خواندن گرفت عاقبت یهودیان اجماع کرده سولس را بمحکمه کلیون که درآنشهر منصب وزارت داشت درآوردند
و گفتند اینمرد خلق خدا را بخلاف شریعت موسی علیه السلام میخواند کلیون در جواب گفت مسائل شرعیه کار
با من ندارد و حکم داد تا آنجماعت را از خانه اخراج نمودند و سولس بعد از روزی چند با پرسکله و قلا بسوی
شام رفت و مردم را همی با خدای میخواند و از آنجا بقیصریه عبور کرد و ببلده انطاکیه درآمد درآنجا مردی
یهودی که اپلوس نام داشت و از مردم اسکندریه بود بدو ایمان آورد و بارض قرنتس رفته مسکن فرمود
و سولس از آنجا سفر کرده بارض افسس آمد و گروهی از عیسویان بخدمت او پیوستند با ایشان گفت هیچگاه
روح القدس را یافتید که در شما جلوه فرماید عرض کردند روح القدس را نشناختیم و بآئین یحیی علیه السلام
تعمید کردیم پس سولس دست بر ایشان نهاده روح القدس بر ایشان ظاهر شد و بزبان مختلف آغاز سخن
کردند و بالهام یزدانی بیان معانی میکردند و آنجمله دوازده تن مرد بودند و سولس درآنجا مدت دو سال
توقف فرمود و در مدرسه ملا[illegible] تعلیم علوم دینیه میفرمود و کرامات عجیب بدست او ظاهر میگشت و مردم آنجا

۲ ش قیام بشریعت او در آمدند و مردم پارهٔ از جامهٔ او را بر بیماران مس مینمودند و ایشان شفا مییافتند جمعی
کثیر از یهودیان افسس و یونان هراسناک شده ایمان آوردند و کتابهای باطل که در سحر داشتند چندان
بسوختند که بهای آن جمله پنجاه هزار درهم بود در اینوقت سولس دو تن از ملازمان خود را بما کادونیه مامور فرمود چنانکه

۵۶۲۰ ابتدای دولت ملوک غسانیان در مملکت شام پنجهزار و ششصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود
بعد از انقراض دولت شداد عاد و فرزندان او چنانکه مذکور شد در مملکت شام پادشاهی که در میان سلاطین
جهان نامور باشد برنخواست چه گاهی مطیع سلاطین بنی اسرائیل بودند و روزگاری دست نشان ملوک ایران
و چون دولت عجم بدست سکندر سپری شد و از پس اسکندر قیاصرهٔ روم قوی حال شدند فرمانگذاران شام
خدمت با دولت روم میکردند چنانکه روزگاری انطیوخس انیکار داشت و ما قصهٔ اینجمله را هریک در جای خود
گفته ایم و بعد از انطیوخس حکومت شام بدست مردم عرب افتاد و هم ایشان مطیع قیاصرهٔ روم بودند از جمله
آنجماعت تنوخ بن مالک بن فهم بن تیم الات بن الاسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحرث بن
قضاعة بن مالک بن حمیر بود و مدتی در شام فرمانگذاری کرد در پایان کار او سلیح بن حلوان بن اسحاف بن
قضاعه گروهی از عرب فراهم کرده بر سر تنوخ تاختن برد و مملکت شام بگرفت و خود فرمانگذار شد
و پیشکشی در خور حضرت تبریس که در اینوقت ایمپراطور روم و ایتالیا بود فرستاد و اظهار عقیدت نمود از جانب
او منشور حکومت و تشریف ایالت یافت و روزگاری رتق و فتق مملکت شام با او بود و بشریعت عیسی
قیام مینمود در این هنگام عمرو بن عامر فریقیا که شرح حالش از این پیش مرقوم افتاد و داغ جهان گفته بود
و فرزندانش در سرچشمهٔ غسان فراوان بودند و قوتی بتمام داشتند چنانکه جفنه پسر عمرو بن عامر فریقیا هوای
سلطنت شام کرد و از اقوام و اقارب خود لشکری فراهم کرده برای تسخیر دمشق بجنبید چون این خبر بسلیح رسید
لشکر خود را ساز کرده و باستقبال او بیرون شد و هر دو لشکر در برابر هم صف برزدند و جنگ در پیوستند
بعد از کشش و کوشش بسیار نصرت جفنه را بود لاجرم سلیح سلاح جنگ را ریخته از میدان جنگ فرار کرد و احمال
و اثقال او بدست لشکریان جفنه افتاد و از پس او جفنه در مملکت شام استیلا یافت و پادشاهی بهر
او گشت و چون از نظم مملکت و نصب عمال فراغت جست نامهٔ ضراعت آمیز با هدایا و تحف فراوان و رسولان
چرب زبان بحضرت تبریس گسیل کرد و گناهی چند بر سلیح بست و خود پیمان داد که در حضرت قیصر خدمات بزرگ
بپایان برد تبریس نیز سخنان او را از در صدق و صفا اصغا فرمود و فرمان داده که سلطنت شام با او باشد
او نخستین ملوک غسانیان است و این طبقه را از نیروی غسانیان گویند که عمرو بن عامر فریقیا از آنروز که بسبب سیل عرم از
مملکت سبا پراکنده شد در نواحی شام بر لب آب غسان فرود آمد و این گفته شده است بالجمله مدت چهل و پنجسال
سه ماه جفنه در شام حکومت داشت آنگاه جای خویش بفرزندش عمرو بگذاشت و بگذشت

۵۶۲۱ دعوت شاگردان حواریون مردم یونان را پنجهزار و ششصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود
در اینوقت سولس تیموثیوس و ارآستس را روانه مملکت ماکادونیه فرمود تا مردم را بدین مسیح دعوت فرمایند و خود
در ارض آسیه توقف فرمود و مردم را از بت پرستیدن همی منع فرمود در آن هنگام مردی زرگر که دیمطریوس

تام داشت و همه ساله هیکل سیم بپرداخت و صورت اصنام راست میکرد و هم پیشهای خود را طلب داشت
و گفت شما آگاهید که معاش ما با ساختن اصنام راست باشد اینک سولس در افسس بلکه در تمام اراضی آسیه
میگوید ای مردم آیا این خدایان نیستند که بدست ساخته میشوند پس از ایشان چه نفع و ضر توان جست اگر این سخن
در مردم اثر کند ما از این سود بی بهره مانیم و کار معیشت بر ما تنگ شود لاجرم آن زرگران غوغا برداشتند و گفتند
بزرگست ارطمس افسیان یعنی خداوند ما بزرگست و مردم شهر از جای جنبیده شورشی عظیم برخاست و گایوس و ارسطرخس
که از مردم ماکادونیه بودند در پیش روی مردم غوغا کنان بودند و با چند تن از شاگردان سولس دوچار شده ایشانرا
بگرفتند و همی کشان کشان با خود میبردند و همی مردم فریاد میکردند که بزرگست ارطمس افسیان و این شورش تا دو
ساعت برپای بود و سولس اراده داشت که بمیان مردم آید و دوستان او مانع شدند و همچنان جمعی پیغام کردند
که جنابش از خانه بیرون نشود در اینوقت یکی از دبیران شهر نیز در جماعت آمد و با مردم گفت این چه غوغاست
برداشته اید و چرا این مردم را گرفته با خود میکشید ایشان مایه هیچ فتنه نشده اند هرگاه دمیطریوس و زرگران
او با کسی سخنی دارند در خدمت وزرا نطق سخن کنند یا در محضر شرع حاضر شوند شما را چه افتاده که این زحمت میکشید
و سبب فتنه میشوید مردم را بدین سخنان از خشم و کین باز آورد تا بسرای خویش شدند و شاگردان سولس را
رها کردند پس از این واقعه سولس شاگردان خود را وداع کرده از آنجا بارض ماکادونیه آمد و سه ماه ببود و مردم را
همی دلالت نمود آنگاه عزیمت آسیه کرد و از پیش روی او سوپطرس و از مردم تسالونیقیان ارسطرخس و سکوندس
و گایوس تیموثیوس و از اهل آسیه تخکس و ترفیمس بیرون شدند و بارض طرواس آمده انتظار ورود
او را میبردند اما سولس با آسیه آمد و از آنجا بطرواس شد و با ایشان بپیوست و روز هفتم که عزم حرکت از آن
اراضی داشت در وثاق فوقانی سرائی با شاگردان سخن میکرد و بیان معانی همی از کشید تا شب در آمد
و نیمه شب پسری که تخس نام داشت و بر دریچه وثاق فوقانی نشسته بود از خواب گران سر گشت و از آن دریچه
بزیر افتاد و بمرد سولس بزیر شده و او را در آغوش گرفت و بر دریچه باز آورد و صبحگاه او را زنده
روانه نشیب نمود شاگردان چون این بدیدند بر تقبیح خویش بیفزودند و از آنجا کوچ داده بمطلینه آمدند و از
آنجا از راه دریا عبور کرده روز دوم در برابر خیوس و از آنجا دو روزه بساموس رسیدند و هم از طروجلیون
کشتی راندن روز دوم وارد ملیطس شدند و سولس شتابنده بود که روز پنجاهم خود را به بیت المقدس رساند
پس از ملیطس با افسس فرستاده کشیشانرا طلب فرمود و ایشانرا نزد خویش حاضر ساخته گفت که از آن
تا کنون مرا دانسته اید که رنج خود را در راه دین راحت شمرده ام اکنون باورشلیم میروم و میدانم
که دیگر شما روی مرا نخواهید دید اینک با شما وصیت میکنم که دین خود را حفظ کنید و کوشش با مردم فتنه
انگیز همی مسازید و فقرا را خدمت نمائید و سخن عیسی علیه السلام را یاد آرید که فرمود دادن بهتر است از
گرفتن و ایشانرا وداع گفت و آنجماعت سخت ملول و محزون شدند و تا لب کشتی او را متابعت کردند
و سولس بدریا در آمده از آنجا بکوس آمد و از کوس برودس شد و از آنجا بپطره فره [illegible] و از پطره [illegible]
بپیوست و وارد شهر صور گشت [illegible] شاگردان [illegible] شدند و او را [illegible]

از سفر بیت المقدس منع میفرمودند تا سولس روز هشتم از آنجا کوچ داده و مرد و زن و اطفال شهر صور
تا بیرون دروازه مشایعت کردند و سولس از آنجا بدریا شده بطلمایس فرود شد و یکروز با پیروان عیسی
بماند و از آنجا بقیصریه آمده در خانهٔ فیلپوس فرود آمد و او یکی از آن هفت تن بود که عیسویان برگزیدند چنانکه
مذکور شد و او را چهار دختر دوشیزه بود که بالهام سخن میکردند مع القصه چون سولس روزی چند در خانهٔ
فیلپوس بسر برد اکلبس از یهودیه رسید و کمربند سولس را برداشته دستها و پایهای خود را ببست و گفت روح القدس
میفرماید که صاحب این کمربند را در اورشلیم یهودیان بدینگونه خواهند بست و بدست قبایلش خواهند سپرد
چون این سخن بگفت آنجماعه که حاضر بودند سولس را از سفر بیت المقدس منع همی فرمودندی در جواب ایشان
گفت دلم را رنجه مسازید من بنام عیسی برای بسته شدن بلکه برای مردن آماده ام و از آنجا کوچ داده به بیت
المقدس آمد و روز دوم بمجلس یعقوب شد و در آنجا از کشیشان انجمنی بود پس سولس ایشان را سلام داد
و از آنچه در میان قبایل کرده بود باز گفت آنجماعت خدای را تعظیم کردند و گفتند ای برادر یهودیان چنان
دانند که تو مردم را از شریعت موسی بازمیداری از آنچه فرموده که فرزندان را ختنه نکنند و چون ایشان
از رسیدن تو آگاه شوند بر تو بشورند اکنون صواب آنست که این چهار تن مرد را که بر حسب نذر میباید سر خود را
بسترند با خود برداری و ایشان را بمیان جماعت برده مطهر سازی و سر برتراشی تا بر مردم معلوم شود که تو حفظ
شریعت موسی نیکو کنی پس سولس این خدمت بتقدیم رسانید و با این همه چون هفت روز از این واقعه بگذشت
یهودیان غوغا برداشتند و گفتند اینست آنکس که در تخریب شریعت موسی مشغول است و این است آنکس که طرفینی
و دیگر یونانیان را بهیکل مقدس درآورد و ملوث نمود و همگی مردم شهر بجنبش درآمده خواستند تا سولس را بقتل رسانند
و او را گرفته همی با سنگ و چوب زحمت میدادند چون مین باشی لشکر اغریپس آگاه شد که مردم شهر بشوریده اند یوز
باشیها و مردم خود را برداشته بمیان غوغا طلبان آمد و سولس را از دست ایشان گرفته با دو زنجیر آهن ببست
و او را برداشته بسوی قلعهٔ خویش روان شد و مردم از دنبال او با انبوه میرفتند و فریاد میکردند که او را بکشید
و زنده مگذارید چون سولس بدر قلعه رسید روی با مین باشی کرد و گفت آیا رخصت میدهی که با این جماعت سخنی چند
بگویم و از وی رخصت گرفته بر پلهٔ قلعه برآمد و بایستاد و بانگ برآورد که ای مردم خاموش باشید تا من سخنی چند
با شما بگذارم چون مردم خاموش شدند گفت ای برادران بشنوید من در شهر قلقیه متولد گشتم و در خدمت کملائیل تربیت
یافتم مردی یهودی بودم در راه خدا غیور میزیستم چنانکه امروز شمائید و هر که دین عیسی داشت او را عقوبت میکردم
و گرفته و بسته باورشلیم میفرستادم روزی در راه دمشق عیسی علیه السلام بر من ظاهر شد و گفت چرا مرا عقوبت
میکنی چنانکه همراهان من آن نور بدیدند و آن ندا بشنیدند پس این روش بگرفتم و هرچه کردم بفرمان او کردم چون
مردم این سخن بشنیدند یکباره فریاد برآوردند و گفتند هم اکنون قتل او واجب باشد مین باشی حکم داد تا او را
تا او را بقلعه درآوردند و برببستند و بتازیانه همی زدند سولس با آن یوزباشی که او را با تازیانه میزد گفت آیا از برای
شما رواست که مرد رومی را بی حجت اینگونه آزار کنید یوزباشی گفت مگر تو از مردم روم بوده گفت بلی
پس یوزباشی اینخبر با مین باشی رسانید و او بترسید که مرد رومی را بسته و زحمت رسانیده لاجرم بفرمود او را

بخشودند و در جایی آسوده بداشتند و روز دیگر جمعی از کاهنان بزرگ را بخواندند و سولس را در انجمن ایشان بر پای
داشت تا با هم حجت خویش را بپایان برند سولس گفت ای برادران من تا امروز با خدا بوده ام چون با نکشاویرا
حنانیاس که کاهن بزرگ بود فرمود تا آنکسان که نزدیک سولس جای دارند مشت بر دهان او زنند سولس گفت خدای
تو را خواهد زد ای دیوار سفید کرده شده آیا بر خلاف شریعت حکومت میکنی مردم با او گفتند هان ای سولس با کاهن
بزرگ ناسزا گفتی در جواب گفت من او را نشناختم که کاهن بزرگست و روی با قبیلهٔ فریسی کرد و گفت ای برادران فریسی
من آیا من از شما نیستم که اینک صادوقیان میخواهند بجهت اقرار من بقیامت مرا بقتل رسانند و مقرر است
که از قبایل یهود طایفهٔ فریسیان را عقیده آنست که روز قیامت خواهد بود و فرشته و روح نیز موجود باشد و صادوقیان
که طایفهٔ دیگرند از یهودیان گویند هیچیک از ینجمله موجود نشود لاجرم از سخن سولس در میان صادوقیان و فریسیان
فتنهٔ عظیم برخواست و مردم دو گروه شدند و نویسندگان فریسی برخواسته گفتند ایمرد بیگناه است و ما از و
هیچ بد ندیدیم همانا روح یا فرشته با او تکلم کرده است و اکنون که ما با او معارضه کنیم با خدای معارضه کرده
باشیم و از انسوی صادوقیان غوغا برداشته و بر خلاف ایشان سخن کردند چون هنگامه گرم شد مین
باشی بترسید که سولس در میان کشته شود بفرمود او را بقلعه در آوردند و مردم بسوی مساکن خویش پراکنده شدند
و شب دیگر از پیشگاه قدس با سولس خطاب شد که ای سولس بیم مکن که کس زیان تو نتواند کرد و چنانکه در
بیت المقدس بنام من شهادت کردی در روم باید شهادت داد اما از انسوی چهل تن از یهودیان با هم
پیمان دادند و سوگندیاد کردند که تا سولس را بقتل نرسانند از پای ننشینند و نزد کاهنان آمده گفتند
شما سولس را از مین باشی بخواهید و بگوئید او را از ینروی طلب کرده ایم که بر سخن خود برهان بگوید چون او را
روانه کند از آن پیش که شما روی او را ببینید ما او را بقتل آوریم از قضا خواهرزاده سولس که در میان مردم
بود این راز بدانست و بقلعه در آمده سولس را از ینحال آگهی داد و سولس او را نزد این باشی فرستاده تا صورت
حال را باز گفت و مین باشی هم در آنشب فرمود تا دویست تن مرد نیزه دار و هفتاد تن سواره سولس را برداشته
روانهٔ قیصریه شدند و نامه بدین مضمون به فیلکس حاکم قیصریه نوشت که از قلودیس لیسیاس حاکم گرامی فیلکس را سلام
باد که این مرد رومی است و یهودیان قصد قتلش دارند و سخن ایشان در مسائل شرعیه است و قتلش بر ما لازم نمیاید
پس او را نزد تو فرستادم و مدعیانرا امر نمودم که در حضرت تو طی سخن کنند مع القصه سپاهیان او را از قلعه
بدر برده بسواران سپرده و خود بقلعه مراجعت نمودند و ایشان سولس را برداشته بقیصریه آوردند و آن نامه را به
فیلکس رسانیدند و او بفرمود تا سولس را در بارگاه هیرودیس که در زمان حیاتش برافراشته بودند بداشتند تا مدعیان
برسند و از ینسوی مین باشی با کاهنان بفرمود که اکنون بقیصریه شده طی سخن کنید روز پنجم حنانیاس کاهن بزرگ
و ترطلس خطیب و جمعی از یهودیان بقیصریه شدند و در مجلس حاکم انجمن گشتند از میانه ترطلس گفت ای فیلکس
گرامی تو همیشه میان ما بعدل حکومت کرده سولس مردی فتنه انگیز است چنانکه خواست هیکل را پلید کند و ما بر حسب
شرع او را گرفته خواستیم بقتل آریم مین باشی او را از ما در ربوده بنزدیک تو فرستاد و یهودیان بر سخن او گواهی
دادند فیلکس روی با سولس کرد و گفت اکنون تو سخن خویش را بگوی سولس گفت سالهاست تو حکمرانی کرده چون

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۶۰ نمیدانم نتوانی بحقیقت حال رسید من نیز قصهٔ خود را معروض میدارم همانا دوازده روز زیاده نیست که من برای
عبادت باورشلیم شدم و در آنجا فتنه نینگیختم نه در هیکل و نه در شهر جز اینکه گفته ام خدا را قیامتست و او را
نوشتکان نیز باشد و ازین زیاده اگر از من سخنی شنیده اند ثابت کنند فیلکس کلمات او را بشنید و چون
او نیز این روش را بهتر میدانست کار سولس را بتاخیر انداخت و گفت چون لیسیاس یوزباشی حاضر شود این کار
بانجام خواهد شد و حکم داد تا سولس را داشته باشند اما او را زحمت نرسانند و خویشان و دوستانش را
از دیدن او منع نکنند و پس از روزی چند سولس را طلب داشت و با او در امر دین سخن راند و سولس در جواب
او چندان از ثواب و عقاب بیان کرد که فیلکس بر خود بلرزید و او را رخصت داده فرمود باش تا تو را دیگر باره
طلب خواهم نمود و این مهم به پایان خواهم برد اما با اینهمه در دل داشت که از سولس زر بگیرد و او را رها
سازد و از این روی سولس مدت دو سال در قید او گرفتار بود تا فیلکس از جهان برفت و پرقیوس فیسطس بجای او حکو
یافت و بعد از سه روز از قیصریه باورشلیم سفر کرد و در آنجا حنانیاس کاهن بزرگ و دیگر خدام بیت الله از سولس
شکایت کردند و از او خواستار شدند که سولس را در بیت المقدس حاضر کنند تا حجت خود باز گویند و اینان
در خاطر داشتند که او را در راه بقتل آورند فیسطس گفت اگر خواهید شما در قیصریه حاضر شوید و با سولس سخن کنید
یهودیان این سخن را پذیرفتند و فیسطس پس از ده روز از بیت المقدس مراجعت کرده به قیصریه آمد و یهودیان
نیز در آنجا شدند و سولس با ایشان در نزد فیسطس گرد آمدند و یهودیان آغاز شکایت کردند و از سولس هر چه
در دل داشتند بگفتند سولس در جواب گفت من نه با شریعت یهودیان نه با هیکل و نه با قیصر تقصیر کرده ام
فیسطس خواست بلکه یهودیان را از خود راضی بدارد روی با سولس کرد و فرمود اگر خواهی تو را به بیت المقدس
فرستم و من خود نیز چون بدانجا آیم این مشاجره را به پایان خواهم برد سولس در جواب گفت من در محکمهٔ قیصر
ایستاده ام در اینجا باید بر من حکم شود چه در اینجا هیچکس را دست تهمت بر من نیست همانا التظلم بقیصر را
آورده ام چون فیسطس این سخن شنید در حق او با مردم خود شوری افکند ایشان گفتند چون شهر را خوانده باید نزد
او شود و دیگر در حق او حکمی صادر نتواند شد در آن هنگام اگریپاس که هم از جانب قیصر حکومت قبایل داشت
برای تهنیت حکومت فیسطس بقیصریه آمد و بعد از روزی چند فیسطس حکایت مشاجرهٔ سولس را با یهودیان برای
اگریپاس بیان فرمود او در جواب گفت من میخواهم خود با سولس سخن بشنوم پس روز دیگر اگریپاس با دیگر بزرگان
در دیوانخانه حاضر شدند و سولس را نیز حاضر ساختند و فیسطس گفت اینست آن مرد که یهودیان خصم او میباشند و ما
و من چیزی در وی نیافتم که واجب القتل باشد پس اگریپاس از حال او پرسش نمود و سولس در جواب گفت ای
اگریپاس من نخست دشمن عیسویان بودم و اعانت یهودیان میکردم روزی در راه دمشق نوری از آسمان
فرود شد مرا و همراهان مرا فرو گرفت و آن قصه را بدانسان که در این کتاب مبارک رقم شد باز نمود و
گفت اینک یهودیان بی سبب با من خصمی کنند و حال آنکه من بقول موسی علیه السلام و دیگر پیغمبران سخن کنم
و گویم عیسی علیه السلام زنده است چون سخن بدینجا رسید فیسطس گفت ای سولس تو دیوانه همانا بسیاری
تعلیم تو را دیوانه کرده است سولس گفت دیوانه نیستم بلکه براستی و هشیاری سخن گویم اما اگر چه من با سولس گفت

نزدیک است تو مرا عیسوی کنی سولس گفت ایکاش همه شما عیسوی میشدید از آن پس فیسطس و اگرپاس مجلس را
از بیگانه بپرداختند و گفتند سولس گناهی نکرده که قتلش واجب باشد اگرپاس گفت اگر خود قیصر را نخوانده
بود توانست شد که آزاد باشد اما اکنون از رفتن نزد قیصر ناچار است پس فیسطس سولس را بدست یولیوس
یوزباشی خود سپرد و گفت او را بروم باید برد و چند تن از زندانیان دیگر نیز همراه او کرد و ارسطرخس که
از مردم ماکادونیه بود هم با ایشان شد اما یولیوس با سولس کمال ملاطفت مینمود بالجمله از قیصریه کوچ داده بصیدا
آمدند و از آنجا با مغولیه و موره لقیه عبور کردند و آنجا چون کشتی از اسکندریه با یتالیا میرفت بکشتی در آمدند
و بدریا آمده بقندس رسیدند و از آنجا بشهر لسیه قریب شدند در اینوقت رفتن در آب خطرناک شد سولس
با انجماعت که همراه داشت فرمود ای مردم درین راه کار بدشواری میکشد و جانها در معرض هلاک درمیاید
اکنون باید توقف کرد تا هنگام رسد اما چون توقف در آنمقام در ایام زمستان صعب بود یولیوس
بدین سخن رضا نداد و خواست مگر خود را بفینیقی رساند که بندریست از ارض قریطی پس کشتی در آب راند و بسی
برنیامد که طوفانی عظیم و شدید باد پدید شد و کشتی عنان از دست بستد و بحکم باد بهر سوی همیرفت آنمردم که در کشتی بودند
حملهای گران از کشتی برآورده در آب ریختند تا مگر سبکبار شده از غرقه شدن نجات یابند و مردم از بیم نان و
آب نمیخوردند در اینوقت سولس برخواست و گفت ای مردم نخست باید سخن مرا شنیده و باجابت مقرون داشته
باشید و در همانجا که گفتم ساکن شده باشید تا این روز را نه بینید اکنون نیز شما را میگویم که جان شما را زیانی نیست
و کشتی را زیانست چه دوش فرشته خدا با من نموده است که خداوند میفرماید همسفران تو را با تو بخشیدم و ما از اینجا
بجزیره خواهیم افتاد بالجمله آنشب نیز تا بامداد طوفان بشدت بود صبحگاه سولس گفت ای مردم غذا بخورید که قوت
برای شما خواهد بود و پاره از نان گرفته نزد ایشان خدا را شکر گفت و خوردن گرفت و دیگران نیز غذا خوردند
و آنگاه خواستند تا کشتی را از کنار خلیجی بگذرانند پس لنگرها را بریده بدریا افکندند و بادبان بزرگ را از پیش
کشتی گشاده راه ساحل پیش گرفتند ناگاه سینه کشتی بپایاب بحر اتصال یافته محکم در جای بنشست و دنبال کشتی
از لطمه امواج درهم شکست غوغا از مردم برخواست در اینوقت سپاهیان خواستند تا زندانیانرا بقتل آرند و خود
بخشکی گریزند یولیوس برای حفظ سولس بدینکار رضا نداد و فرمود تا هر که تواند و شنا داند خود را بساحل رساند
مردم خود را با آب انداخته هر کس خود را بتخته پاره آویخت و خود را بخشکی رسانید و آنجا جزیره ملته بود و مردم
آنجزیره آمده ایشانرا مهربانی کردند و آتش افروختند در اینوقت سولس مقداری حطب فراهم کرده بر زبر
آتش نهاد از قضا ماری سیاه در میان آن حطب بود و چون گرمی آتش بدو رسید سر بر کرده دست سولس را
بدندان گرفت و مردم چون او بدیدند گفتند سولس هم اکنون هلاک میشود همانا روزگار او بنهایت شده که با آنکه
از موج دریا رسته شد از دهان مار خسته آمد اما سولس آنجانور را در آتش افکند خود هیچ آسیب نیافت و مردم
در حق او بعجب شدند و پبلیوس که فرمانگذار آنجزیره بود آنجماعت را مهمانی طلب داشت و پدر پبلیوس را تب و اسهال
بود چون سولس بخانه ایشان شد در حق او دعا کرد تا شفا یافت و مردم چون آن بدیدند بیماران خود را حاضر
کرده هر یک شفا یافتند و بعد از سه روز مردم جزیره برگ و سامان ایشانرا مهیا کردند و آنجماعت از آنجا

۵۸ بسراکوسه آمدند و سه روز توقف کردند و از آنجا به ریکیوم آمده پس از یکروز کشتی در آب راندند و از آنجا به بتیولی رسیدند و هفت روز بماندند و در آنجا سولس جمعی از عیسویانرا دین نوازش نمود و از آنجا عزیمت روم کرد آن عیسویان که ساکن شهر روم بودند چون خبر رسیدن سولس را بشنیدند باستقبال او بیرون شدند و یکدیگرا دریافتند اما یولیوس چون بشهر روم آمد زندانیانرا ملازمان حضرت قیصر سپرد و سولس را رها ساخته یکنفر لشکری دیدبان او ساخت و پس از سه روز سولس بزرگان یهود را که در روم بودند بدید و با ایشان گفت که در بیت المقدس یهودیان بی سبب حکم بقتل من کردند و مرا گرفتند تا بکشند من بضرورت قیصر را طلبکردم اما شکایت از قوم خود نخواهم کرد ایشان گفتند ما جماعت شکایت تو را بروم ننوشته اند و کس نفرستاده اما میخواهیم سخنان ترا بشنویم و همه روزه نزد او حاضر میشدند و مباحثه علمی در میانداختند بدینگونه دو سال سولس در آنجا مردم را علانیه دعوت مینمود و بعضی از خلق با وی ایمان آوردند و برخی او را انکار کردند مع القصه بعد از عیسی علیه السلام حواریون بدینگونه زیستند و مردم را همی بخدای دعوت کردند و سولس که از جمله حواریون بود چهارده نامه بسوی مردم فرستاد و خلق را بنام عیسی علیه السلام دعوت کرد بدینگونه نامه اول را بمردم روم فرستاد دوم بمردم قرنتس سیم نیز باهل قرنتس انفاذ شد چهارم به کلیتان پنجم بافسیان ششم برای مردم فیلپی بود هفتم به قلسیان هشتم به تسلنقیان رساله نهم را نیز به تسلنقیان فرستاد و دهم به تیموثیوس رساله یازدهم نیز به تیموثیوس بود دوازدهم به تیتوس سیزدهم به فلیمون چهاردهم بعبریان فرستاد و یعقوب حواری یکرساله برای عام نوشت و پطرس را دو رساله است و هر دو را برای عام نوشته است و یهودای حواری را یکرساله است که از برای عام نوشته است ~~و یهودای اسخر~~ و یوحنای حواری را سه رساله است که از برای عام نوشته بود و این جمله در پند و موعظه و بزرگواری عیسی و دعوت مردم است بسوی آنحضرت و یوحنا را نیز کتاب مکاشفاتیست که بیشتر روی سخن با عیسی علیه السلام است و مشاهدات مقامات جناب اوست و چون ذکر این جمله موجب اطناب بود و از سیاقت تاریخ نگاران بعید مینمود از نگارش آن دست کشیده داشتم و دیگر کتاب اعمال حواریون است که آنچه لایق بود نگاشته آمد و دیگر کتاب انجیل است که چهار تن از حواریون هر یک کتابی جداگانه نوشته اند و مضامین آن کتب اربعه باهم نزدیکست و منافاتی اندک دارد اول کتاب انجیل متی است که سیر عیسی علیه السلام در آن کتاب مندرج است دویم کتاب انجیل مرقس است سیم کتاب انجیل لوقاست و چهارم کتاب انجیل یوحناست و این سه کتاب نیز مانند کتاب متی است و در سیر و اخبار منافاتی اندک دارند اکنون با پایان زندگانی هر یک از حواریون مرقوم میافتد تا معلوم شود که هر یک چگونه هلاک شدند اما

وفات پطرس — وفات پطرس چنین بود که نخست در مملکت انطاکیه مردم را بعیسی علیه السلام دعوت فرمود و از آنجا مراجعت نموده به اورشلیم آمد و بعد از روزی چند سفر روم کرد و مدت بیست و پنج سال در روم مردم را براه راست همی خواند تا امپراطور نرون که شرح حالش در ذیل قصه قیاصره مرقوم خواهد شد بتخت پادشاهی برآمد و حکم داد تا او را با سولس در یکروز شهید کردند و مدفون ساختند اما

وفات اندریاس — وفات اندریاس چنین بود که او نخست باراضی شمال و مملکت روسیه سفر نمود و مردم را بسوی حق دلالت نمود و از آنجا مراجعت کرده بمملکت یونان کوچ داد و بشهر

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مسدن و بلده اپیر درآمده و مردم را بسوی حق خواندن گرفت و حاکم مملکت یونان اژه نام داشت و او از جانب دولت روم حکومت میکرد مردم نیز دور او شدند و گفتند نزدیک بدان شده که اندریاس کار این مملکت را مختل سازد و این دین که در میان ما است براندازد و اژه حکم داد تا اندریاس را حاضر کردند چهار

وفات یعقوب

میخ کشیدند و پوست از بدنش جدا کردند تا جان بداد اما وفات یعقوب بن زبدی بدینگونه بود که او نخست بسوی مملکت اسپانیا سفر کرده مردم را بسوی عیسی علیه السلام دعوت میفرمود و از آنجا به بیت المقدس مراجعت فرمود و اغریپس که ذکر حالش مرقوم شد او را شهید ساخت چنانکه هم ازین پیش بدان اشارت شد و اول کس است از حواریون که پس از هشت سال از رفع عیسی علیه السلام بدرجهٔ شهادت رسید اما

وفات فیلپوس

وفات فیلپوس چنین بود که نخست باراضی مصر و شهر لیبیا و پرلیف کیاه سفر کرده مردم را براه راست میخواند و از آنجا بمملکت شام مراجعت کرده در شهر هراپولیت که از امصار شام است درآمده آغاز پند و موعظت گذاشت و خلق را بدین عیسی علیه السلام ترغیب فرمود بت پرستان از هر سوی فراهم شده گفتند اینمرد دیگا ...ه در این شهر درآمده و بدان سر است که مردم را از آیین و روش اجداد خود بگرداند و هیچ از قیصر روم که مالک این مملکت است بیم ندارد و عاقبت همگروه تنده فیلپوس را در محل باز خواست بداشتند و سنگسار کردند

وفات توما

اما وفات توما چنین بود که نخست بمملکت آذربایجان سفر کرد و بهمی در اصلاح حال مردم رنج برد و از آنجا بسوی هندوستان رهسپار گشت و در مملکت هند در شهر و دیه همی عبور نمود و مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمود چندانکه بغایت پیر و فرتوت شد عاقبت مردم بروی بشوریدند و بر سر او تاختن بردند و در میان شهر کلامین کافری او را با زخم نیزه او را شهید کرد و هم در آنجا مدفون گشت و بعضی از علیسویان چنان دانند که جسد آنحضرت را شاگردان او بایروان آوردند و در آنجا مدفون ساختند و این سخن از جهت صدق بعید است اما

وفات برتلما

وفات برتلما چنین بود که آن حضرت نخست بطرف هندوستان سفر کرده در بلاد و امصار هند رنج فراوان برد و مردم را بسوی خداوند دعوت همیکرد و از هندوستان مراجعت کرده از بحر عمان عبور کرد و بمملکت فارس درآمد و همه جا زبان به پند و موعظت باز داشت و اراضی ایرانرا در نوشت و باراضی ارمن درآمد در اینوقت فرمانگذار ارمن پلمپوس بود و خود سلطنتی بقوام داشت چه از آنسوی قیاصرهٔ روم از آن حدود که اغسطس کرای دولت روم نهاده بود پیشی نمی جستند و ملوک و طوایف در ایران قدرتی بکمال نداشتند که بر اراضی ارمن حکم تمام حاصل کنند بالجمله پلمپوس چون کلمات برتلما را اصغا فرمود پسندیده داشت و دین عیسی علیه السلام را چشمها دخاطر ساخت صحیح او نیز با شوهر موافقت کرد و با بعضی از نزدیکان پلمپوس بر طریق عیسی رفت اما پلمپوس را برادری بود که آستیاژ نام داشت او از کار برادر رنجیده خاطر بود و با برتلما دل بد کرد و گفت او برادر مرا از آیین پدران برتافته کشیشان بت پرست انیمعنی را بفال نیک نگرفتند و در نزد آستیاژ فراهم شده غوغا برداشتند و در شهرانی که آنهنگام دار الملک ارمن بود بر سر برتلما تاختند جامه اش را بگرفتند و همچنان زنده پوست از تنش برکشیدند تا رخت بسرای دیگر کشید و هم در آنجا او را مدفون ساختند اما وفات متی چنین بود که هفت سال چون از رفع عیسی

وفات متی

بگذشت کتاب انجیل را بزبان عبری نوشت و از اراضی مقدسه بسوی مملکت افریقیه سفر کرده در مملکت حبش

سیمون

۵۶ سکون فرمود و فرمانگذار آن مملکت را بدین عیسی علیه السلام درآورد و هرتاکوس برادر حاکم حبش در بت پرستیدن باقی ماند و با مَتّی آغاز خصومت نهاد و عاقبت با بت پرستان همدست و همداستان شده آنحضرت را شهید ساخت اما وفات لبی که او را تدی نیز نامند و گروهی از مردم همچنان یهودا نیز گویندش بدینگونه بود که نخست بجانب بغداد و موصل سفر کرد و چندانکه توانست مردم را بدین حق خواند و از آنجا بسوی شهر ایران کوچ داد و بهر شهر و بلده نام عیسی علیه السلام را بلند کرد و عاقبة الامر او را در عراق عجم شهید باتفاق شمعون ساختند اما وفات شمعون چنین بود که نخست باراضی مصر شتافت و بدعوت مردم پرداخت و پس از مدتی از مصر روانه بلاد ایران گشت و با تدی دوچار گشت باتفاق یکدیگر بدعوت و بدایت مردم پرداخته عاقبة الامر اهالی عراق عجم باهم متفق شده هردو تن را شهید ساختند اما وفات یعقوب بن خلفا چنین بود که جنابش پیوسته در بیت المقدس جای داشت و در میان مردم مکانتی تمام بدست کرده بود و دین عیسی را بلند آوازه داشت بنی اسرائیل بخصمی او هم پشت شدند و ناگاه بر او تاخته جنابش را از بام هیکل بزیر انداختند و چون بدنش خرد درهم شکست یکتن بدوید و سندانی بر سر او کوفت که دیگر از جای برنخواست و این واقعه نیز در روزگار دولت اغریپس بود و گویند آن زمان که یعقوب از جهان برشید مسکنت خدایا قوا این کیشا هر ا بدین جماعت ملکیرا اما وفات فیلپس بدینگونه بود که او بجای یهودای اسخریوطی از جمله حواریون گشت چنانکه مرقوم افتاد بالجمله او نخست بجانب انطاکیه و حلب سفر کرد و از آنجا بطرف شمال و اراضی روسیه عبور نمود و همه جا مردم را بدین حق خواندن گرفت و عاقبت او را سنگسار کردند و بدنش را بدریا انداختند و بعضی را عقیده چنانست که جسد او را شاگردانش برداشته بهیری سلام آوردند و هم در آنجا مدفون ساختند اما وفات سولس چنان بود که پس از آن همه رنج و محنت که مذکور شد در شصت و پنج مملکت نام عیسی را بلند کرد امپراطور نرو او را و پطرس را در یکروز شهید کرد و ایشان درخواست نمودند که چون عیسی را مصلوب داشتند سر بسوی آسمان بود ما را سنگام شهادت باید سر در خاک باشد پس اهالی روم سرهای ایشان را در خاک فرو داده و هردو پا را افراخته داشتند تا جان بجهان دیگر بردند اما وفات یوحنا چنان بود که نخست در بیت المقدس برواج دین عیسی مشغول بود از آنجا بسوی مملکت روم سفر کرد و مردم را بدین حق دعوت فرمود امپراطور دمیشن که شرح حالش مذکور خواهد شد او را حاضر ساخت و حکم داد که دیگی بس بزرگ بیاوردند و از روغن مملو ساختند و چندان آتش در زیر آن دیگ افروختند که روغن را گداخته کرد آنگاه یوحنا را در میان آن روغن نهادند و پس از زمانی جنابش از آن دیگ بسلامت بیرون شد چون دمیشن این بدید او را بجزیره پطموس فرستاد که یکی از جزایر روم است و فرمان داد تا او را نگذارند از آنجا بدر شود پس یوحنا چندانکه در آن جزیره بود کتاب مکاشفات را بنوشت و چون دمیشن هلاک شد یوحنا از آن جزیره بیرون شده بشهر افسس که یکی از امصار مملکت آسیاست درآمد و در آنجا کتاب انجیل را بنوشت و هم در آن ملک وداع جهان گفت و مدت زندگانی او در دنیا ۱۰۸ سال بود

۵۶۲۸ جلوس خسرو بن اسغ در ایران پنجهزار و ششصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

خسرو بن اسغ بعد از برادرش اردوان وارث تاج و تخت کیان آمد و در مملکت ایران نافذ فرمان گشت و

Margin notes: وفات لبی — وفات شمعون — وفات یعقوب — وفات فیلپس — وفات سولس — وفات یوحنا — جلوس خسرو بن اسغ

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وبا پادشاه زادگان که هریک در دیاری حکومت داشتند کار برفق و مدارا کرد و شهری برای دار الملک
ساخت در زمان دولت او تبریس که قیصر روم و ایتالیا بود رخت بسرای دیگر کشید و کالاقولا بجای وی
نشست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد لاجرم خسرو برای تهنیت جلوس وکس برومیة الکبری فرستاد
وبعضی از اشیاء نفیسه نیز انفاذ داشت و عهد مودت با قیصر محکم کرد و بر عمال خویش که در ارض ارمن و حیره و دیگر
ممالک بودند استیلای تمام حاصل کرد و چون مدت نوزده سال از سلطنت او بگذشت وداع جهان گفت و درگذشت

۵۶۳۰

جلوس خندی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خندی نام پادشاه دوم است از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در مملکت چین صاحب تاج و نگین شد و بزرگان
کشور و صنادید لشکر سر بفرمان او نهادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و خندی در تمامت چین و ختا و ختن
و اراضی تبت و ماچین استیلا داشت و کار بکام میگذاشت و مردم در زمان او از جنگ و خصومت آسوده
زیستند و بفراغت روزگار گذاشتند و چون سیزده سال از پادشاهی او بگذشت فرزند ارشدش فوادی را ولیعهد ساخته [illegible]

۵۶۳۴

جلوس کالاقولا در مملکت روم پنجهزار و ششصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصرهٔ روم

کالاقولا از آن پس که تبریس رخت بسرای دیگر کشید بر سریر سلطنت برآمد و درجه قیصری یافت و حکم او بر
مملکت روم و ایتالیا و اراضی گال که عبارت از فرانسه بوده باشد و اسپانیول و انگلند و مصر و شام
و بیت المقدس و الکشت و عمال خود را در هر جای نصب کرد و منشور حکومت فرستاد و خسرو بن اسغ که در
اینوقت ملک ایران بود کس به تهنیت او بروم فرستاده اظهار عقیدت نموده مع القصه چون کار کالاقولا
در سلطنت استوار شد حکم داد تا مردم او را یکی از خدایان بشمارند و در پرستش او مسامحه روا ندارند و دست
ظلم و تعدی دراز کرده رعیت و لشکری را از خود رنجیده خاطر ساخت چنانکه کار بر مردم صعب شد عاقبة الامر
بزرگان درگاه و قواد سپاه همدست و همداستان شده کمر بقتل او بستند و آنگاه که سه سال از سلطنت کالاقولا
گذشته بود بروی بشوریدند و او را از تخت حکمرانی فرود کرده بساط زندگانیش در نوردیدند و از پس او کار بر کلادیوس
قرار گرفت چنانکه در جای خود مذکور می‌شود

۵۶۳۵

وفات مریم پنجهزار و ششصد و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ذکر نسب مریم علیها السلام را در ذیل قصه ولادتش باز نمودیم و چون آنحضرت سیزده ساله شد بعیسی علیه السلام
حامله گشت و بنی اسرائیل حمل آنحضرت را از یوسف و زکریا دانستند و از نیروی کافر شدند چنانکه خدای فرماید
وَبِكُفْرِهِمْ وَقَوْلِهِمْ عَلَىٰ مَرْيَمَ بُهْتَانًا عَظِيمًا و تفصیل اینجمله مرقوم افتاده مع القصه مریم همواره با فرزند همیون خویش بود
و بعد از رفع عیسی علیه السلام حواریون بیشتر ملازم خدمت او بودند و مریم در فراق فرزند همواره نالان بود و از خدا
میخواست که از اینجهان بدر شده عیسی علیه السلام را در جهان جاودانی دریابد و با او باشد تا وقتی که مدت زندگانی
او بنهایت شد و فرشته خدا نزد او حاضر شده گفت ای مریم نزدیک شده است آن وقت که طلب میکردی
مریم از این سخن او بغایت خوشدل گشت و پس از روزی چند وداع جهان گفته [illegible] جسد
مبارکش را در اراضی مقدسه مدفون ساختند و مدت زندگانیش در اینجهان شصت و سه سال بود در عهد [illegible]

۶۲ آنست که چون مریم وفات کرد او را بخاک سپردند بعد از سه روز زنده شده و از مدفن خود برخاسته
۵۶۳۷ بسوی آسمان عروج جلوس کلادیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم بود فرمودند عیسی پیغمبر زنده باشد
قیاصره روم چون کالاقولا که بهم او را کلیقوله خوانند مقتول گشت بزرگان مشورتخانهٔ روم بایکدیگر گفتند که اکنون وقت آنست
که باز قرار دولت روم بر جمهور شود از بن روی که کالاقولا خاطر مردم را رنجه کرده است و خلق دانسته اند که قیاصره کار بظلم و
اعتساف کنند و حکومت جمهور را کردن نهند و باهم سخن یکی کرده و چند فوج از سپاهیان را طلب داشتند
و حکم دادند که از این پس کار با دولت جمهور باشد و دو شبانروز مردم بر این عقیده بودند در اینوقت برادر جرمنکس
که کلادیس نام و در میان فوج خاصه بود اصغا فرمود که بزرگان مشورتخانه میخواهند رسم قیصری را از میان.
براندازند لاجرم افواج خاصه را با خود بیعت کرده بهوای سلطنت برخاست و حمایل امپراطوری بر دوش
بیاویخت و برای جلوس عزم سریر کرد و روی بخانهٔ سلطنت نهاد لشکریان نیز از اطراف او با ساز و برگ تمام
روانه شدند چون بزرگان روم این خبر شنیدند هر کس از جانبی گریخت و لشکریان مردم را همی بیم قتل دادند و گفتند هر که
سر کلادیس فرو ندارد او را با تیغ کیفر کنیم امرای مشورتخانه ناچار سر با طاعت کلادیس نهادند و او امپراطور
شد و بر تخت قیصری جای گرفت و چون در کار سلطنت استقرار یافت عمال خویش را در ممالک قوت بخشید
منشور حکومت آل اسرائیل را با غرپیس فرستاد و فرمانگذاری شام را بجفنة بن عمرو گذاشت و ما ذکر حال
این هر دو را مرقوم داشته ایم و در کنار رودخانهٔ تیبر بندری ساخت و حکم داد تا از ارض مصر و مغرب
اشجار میوه های نیکو آورده در مزارع روم غرس کردند و در زمان دولت او چنانکه اکبس که یکی از شاگردان
حواریون عیسی بود خبر کرد قحطی عظیم روید چنانکه بسیاری از مردم بهلاکت رسیدند و در قصهٔ حواریون این سخن اشاره شد تا گاه
کلادیس مدت چهارده سال در کمال استبداد و استقلال در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و اسپانیول و بریطانیه انگلند و شام و مصر سلطنت
۵۶۴۱ کرده در جلوس تبع الاصغر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود گذشت
ملوک یمن حسان بن تبع الاوسط که ملقب به تبع الاصغر است بعد از عبد کلال بن مثوب در دار الملک یمن لوای سلطنت
برافراخت و کنیت او نیز ابو کرب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از ابو کرب اسعد بن مالک که
تبع الاوسط است باز ندانسته اند و شرح حال وی را بدو بسته اند بالجمله چون حسان در کار مملکت استیلا یافت و جمیع
تمام اراضی یمن را باستقلال پادشاهی کرد تصمیم عزم داد که ممالک عرب را بتحت فرمان آرد لاجرم الحارث بن عمرو بن
حجر آکل المرار کندی را که خواهرزاده او بود در قبایل معد و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری ساز کرده از یمن
بیرون شد و از پس او الحارث با صخر بن نهشل بن دارم که فرمانگذار قبیلهٔ خویش بود فرمود که در حدود مملکت یمن
از مردم بادیه شده اند که سر بفرمان فرو نمی آرند و همه ساله نهب و غارت رعایا و مساکین نمایند بعضی از هر سو برزند تو را رخصت
میدهم که مردم خویش را برداشته بقلع و قمع ایشان پردازی و شرط آنست که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آنرا
خاص من دانی چون این خدمت بپایان بری هم حسان را که پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و همین
اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود صخر بر حسب فرموده او مردم خود را برداشته برای نظم و نسق حدود و ثغور یمن
بیرون تاخت و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت و برخی را پراکنده نمود و باز آمد از آن سعر مالی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

فراوان بجرهٔ مردم او کشت و آنجماعت هرچه یافتند برداشتند و بجایهای خود شدند پس انگاه که صخر بن المالک آمد الحارث با او گفت انجز حُرٌّ ما وَعَدَ یعنی وفا کرد آنست مرد آزاده بدانچه وعده فرموده است و این سخن در میان عرب مثل گشت بالجمله صخر بعد از اصغای این سخن کس بمیان قبایل خویش فرستاده خمس آن غنایم را از ایشان طلب کرد و بحضرت الحارث جیش کد راند و آنجماعت از حکم وی سر برتافتند لاجرم ایشانرا بنزد خود طلب داشت و گذر ایشان بتنگنای تلی بلند واقع بود پس پیش از آنکه مردم وی از آن تنگنا عبور کنند خود بر سر آن تل آمده فرمود که هم در اینمکان خمس غنایم را از مال خود اخراج نمایند و بگذرید حمزة بن ثعلبة بن جعفر بن ثعلبة بن یربوع سوگند یاد کرد که واین مردم هرگز از غنیمتی که بزحمت تیغ و خنجر فراهم کرده ایم دست برنخواهیم داشت صخر از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله برد و سر از تنش برگرفت مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال برگرفتند و خمس غنایم را بدو سپرده تا بنزدیک الحارث فرستاد و با وعده وفا نمود و از اینجاست که نهشل بن حری که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید ونحن منعنا الجیش ان یتأوّلوا علی شُجُعات والجیاد بنا تجری حَبسناهم حتی اَقَرّوا بحکمنا واُدّی انفال الخمیس الی صخر و شجعات نام آن تلهایی است که معبر آن طایفه بود و اکنون برسر سخن رویم چون حسان از زمین کوچ داده با لشکرهای خویش بسر بلدهٔ یثرب آمد و آن شهر را مفتوح ساخته بتحت فرمان آورد و روزی چند در انجا ببود آنگاه فرزند خود قبیله را بحکومت آن بلده منصوب داشت و او را واگذاشته خود مراجعت نمود مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند بر وی بشوریدند و او را مقتول ساختند و این خبر بحسان آوردند آن هنگام که چند منزل راه بریده بود ناچار عنان برتافت و برای نهب و قتل یثرب باز پس شتافت مردم یثرب اطراف قلعه را محکم کردند و دیوار و در را استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند و حسان آن بلده را محاصره نموده جنگ درانداخت و روزی چند با بره قتال مشتغل بود و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و نسب با عبدی بن النجار میرسانید صبحگاهی در نخلستان خود در آمده در آنجا یکی از نزدیکان تبع را یافت پس بیدرنگ بدو حمله برده بدان داس که در خت میبراست او را بکشت و گفت انما التمر لمن ابّره یعنی میوه خرما برای کسیکه حق او را نگذاشت و این سخن کنایت از آن بود که تبع هرچه کرد مکافات آنرا یافت و این سخن چون بحسان رسید بر غضب او بیفزود و یکباره حکم بقتل مردم یثرب داد از آنسوی اشیاء خوردنی در لشکرگاه حسان بنهایت کم شد و کار بر لشکریان صعب افتاد مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای گران از خرما بلشکرگاه او میفرستادند و روز همچنان بکار جنگ مشغول بودند حسان از روش ایشان سخت حیران شد و از آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار برفق و مدارا افتاد و مردم یثرب را یکیک در حضرت او راه مراوده بدست آمد و در آنزمان از اولاد عمرو بن عامر قبیلتیا طایفهٔ اوس و خزرج در یثرب جای داشتند و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخر الزمان انصار شدند بالجمله رئیس آنجماعت عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن النجار بود و اسم النجار تیم اللات است و تیم الله پسر ثعلبة بن عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن مزیقیاست و نام مادر عمرو طله است و او بنام مادر مشهور است چه او را عمرو بن طله گویند و طله دختر

۳۶ عامر بن زریق بن عبد حارثه بن مالک بن غضب بن جشم بن خزرج است و از اینجاست که خالد بن عبد العزّی بن
غزیّة بن عمرو بن عبد بن عوف بن غنم بن النجّار در آن هنگام که تبّع بکنار یثرب فرود شد بوجود عمرو بن طلّه فخر کرد و این
شعر گفت فَیلَقٌ فیها ابو کرب سبغٌ ابدانها ذفره فیهم عمرو بن طلّة ملّا الاله قومه عُمُره سیّدا
سامی الملوک و من رام عمرًا لا یکن قدره یعنی در لشکر یمن ابوکرب است که بوی عرق و بدن لشکریانش از کثرت جنبش
و جوشش در میان زره سخت تند و بدبو باشد و از این سوی عمرو بن طلّه در میان مردم یثرب است که در روز جنگ مشوق
باشد و هر که قصد او کند بدو ظفر نجوید و دیگر از بزرگان یثرب تنی از اولاد عمرو بن مبذول بود و اسم
مبذول عامر است و عامر پسر مالک بن النجّار است و دیگر بنی خزاعه و بعضی از منسوبان ملوک غسّانیان بودند
که از شام به یثرب شده سکون اختیار نمودند و دیگر از آل اسرائیل بنی قریظه و بنی نضیر که از نسل هرون علیه السلام
میباشند هم در آنجا جای داشتند و اینجمله بر شریعت موسی علیه السلام بودند و النجام و عمرو که او را اهدل گویند از
احبار آنجماعت بودند و ایشان از اولاد الخزرج بن الصریح بن التومان بن السبط بن الیسع بن سعد بن لاوی بن
خیر بن النجام بن تحوم بن عازر بن هرون علیه السلام بودند و چون پیشتر قتل یهود منظور خاطر تبّع بود و ایشان
از شهر یثرب بیرون شده نزدیک حسّان آمدند پادشاه یمن با ایشان گفت چونست که شما هر شب برای لشکر ما
خوردنی میفرستید و روز بجنگ و جدال میپردازید ایشان گفتند که مردم یمن از نیروی که بدین بلد رسیده مهمان
باشند پس واجب است که بدیشان خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب ما کمر بسته اند دفع ایشان
لازم است لاجرم بمدافعه قیام نمائیم از این سخنان خشم حسّان را بشکستند و آنگاه گفتند ای پادشاه این کلمات را
از ما بپذیر تا زیان نبینی اگرچه فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای بلد را در این کار گناهی نبود بلکه جمعی از جهال
فراهم شدند و شورش عام برخاست و حکمی از قضا واقع شد اکنون وانیست که بمکافات چند تن نادان خلقی را
عرصه هلاک و دمار فرمائی و اینمعنی را نیز بدان که این شهر بدست کس از در غلبه مفتوح نشود چه این بلده مدینه پیغمبر آخر زمان
خواهد بود و بدین جانب هجرت خواهد نمود و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند و آن احبار را که از
انبیای خود یاد داشتند باز نمودند سخنان ایشان در دل حسّان سخت اثر کرد و از کین ایشان باز ایستاد و شعری
چند انشاد فرمود که این دو بیت از آنجمله است ما بالُ نومک مثلَ نومِ الأرمدِ أرِقاً کأنّک لا تزال تُسهّد
حَنِقاً علی سبطین حلّا یثربا أولی لهم بعقاب یومٍ مُفسد یعنی چیست ترا ای حسّان که مثل مردم رمدیده ترک
خواب گفته برای دشمنی دو سبط از اولاد یعقوب که در یثرب فرود شده اند و برای تعذیب آنجماعت بسوی
ایشان مراجعت کرده این بگفت و از آن اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار بمصالحه گذاشت و با محمّد قرشی
ایمان آورد و در این معنی شعری چند انشاد نمود که این دو بیت از آنجمله است شهدتُ علی أحمد أنّه رسول
من الله باری النسم فلو مدّ عمری الی عمره لکنت وزیراً له وابن عم در اینوقت شامول که یکی از بنی اسرائیل
بود و بر شریعت موسی میرفت و از جمله لشکریان حسّان بود بعرض رسانید که من اینسخن را دانسته بودم و مخفی میداشتم
اکنون که پادشاه نیز ایمان آورده نیکو آن باشد که مرا رخصت دهد تا بدین شهر سکون نمایم باشد که تقبیل عتبه
رسول خدا را دریابم و اگر نشد اولاد من بدین فیض خواهند رسید حسّان چون بسبب کثرت لشکر از سکون یثرب

متعذر بود شامول را رخصت توقف داد و سجلی نوشت مشتمل بر توحید خداوند یگانه و تصدیق بر رسالت سید ۶۵
بطحا و آن نامه را بشامول سپرد و گفت اگر تو خود بمقصود رسیدی اولاد خود را وصیت کن که این نامه را بطنا بعد
بطن محفوظ دارند تا بدان خلاصهٔ انام رسانند لاجرم شامول با چهارصد تن از مردم خود در مدینه سکون اختیار نمود
و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت تا بابی ایوب انصاری رسید که فرزند بیست و یکم شامول بود و او بخدمت پیغمبر
صلی الله علیه و آله آورد و آنحضرت سه کرت فرمودند مرحبا بالاخ الصالح تبع چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
مع القصه بعد از آنکه حسان تشریف ایمان در بر کرد النحام و هدل را ملازم رکاب ساخت و مردم مدینه را
وداع گفته مراجعت نمود چون میان عسفان و امج رسید چند تن از اولاد هذیل بن مدرکة بن الیاس بن
مضر بن نزار بن معد نزد او آمدند و ایشان اینمعنی را دانسته بودند که هر که قصد کعبه کند خسران بیند و با حسان
دل بد داشتند لاجرم با او گفتند همانا در خانه مکه گنجی از سیم و زر مدفون است که هیچ پادشاه بدو راه نیافته
اگر ملک یمن تخریب آن بنا فرماید هیچکان آن دفینه را دریابد ~~چون اینخیال~~ حسان سخن ایشانرا استوار
داشت و تصمیم عزم داد که آن بنا را از بن براندازد باشد که آن گنج را دریابد چون اینخیال را در خاطر جای داد همان شب
دستها و پاهای او از کار شد و اعضایش متشنج گشت سخت بترسید و النحام و هدل را طلب داشته
صورت حال را با ایشان باز نمود هدل و النحام گفتند همانا در خاطر چیزی ناستوده که بدین بلا گرفتار
شده حسان حدیث تخریب مکه را بیان فرمود و آنچه از بنی هذیل شنیده بود باز نمود ایشان گفتند آن
جماعت قصد هلاک تو کرده اند چه آن خانه خداوند است اکنون از این اندیشه بگرد تا این بلا از تو بگردد حسان
گفت اگر اینست که شما گوئید خود چرا هرگز قصد طواف آنخانه نکرده اید عرض کردند کافران و بت پرستان
مانع ما بوده اند لاجرم حسان بحضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از این بلا خلاصی جوید
خانه مکه را بجامه در پوشد و هم در آنشب شفا یافت پس صبحگاه آن مردم را که بغوایت او پرداخته بودند
حاضر کرد و حکم داد تا دستها و پاهای ایشانرا قطع کردند و خود دین یهودیان پیشه کرد و از آنجا کوچ داده بمکه
آمد و مانند حاجیان طواف کرد و شش روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد و اهلش را طعام
داد و عسل خورانید و شبی در خواب دید که خانه مکه را با لیف خرما جامه کرده است و بامداد چون جامه خواب
بگذاشت بفرمود تا خانه را با لیف خرما در پوشیدند دیگر باره خواب دید که خانه را با معافری پوشیده است
هم بفرمود تا بر زبر جامه نخستین از بافته که قبیله معافر ساز میدادند جامه بپوشیدند کرت سیم هم در خواب دید
که آن خانه را با جامهٔ نیکوتر از آن پوشیده چون از خواب برآمد بفرمود تا کعبه را با وصایل پوشیدند
و آن بافته ایست مخطط که مردم یمن طراز کنند و او اول کس است که خانه مکه را جامه کرد بالجمله از پس آن
حکم داد تا آنخانه را پاک بدارند و هیچ خون در آنجا نریزند و زنهای خون آلود بدانجا نشوند و مردار بدانجا
نگذارند و نیز دری و مفتاحی مقرر داشت هر کس بدانجا نتواند شد آنگاه از مکه کوچ داده متوجه یمن گشت و با
ساز و سپاه خود طی مسافت کرده چون بدان بلد نزدیک شد گروهی عظیم از آل حمیر از شهر بیرون شدند
و او را از دخول آن بلده منع کردند و گفتند چون تو دین ما را بگذاشتی و پشت با خدایان خویش کرده شریعت

آورده

جامه پوشانیدن تبع مکه را

دیگر گرفتی هرگز تو را بدین بلده راه نخواهیم داد عاقبة الامر صنادید یمن و قواد سپاه حسان از جانبین سخن بسیار کردند تا کار بدانجا کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتش افروخته در میانه حکم باشد و در یمن غاری بود که چون دو تن را با هم مناقشه افتادی حق از باطل مجهول ماندی نزدیک آن غار شدندی پس آتشی از غار بیرون شدی و هر کرا بر خطا بودی بسوختی در ین وقت بت پرستان چند تن از بزرگان خود را انتخاب کردند و هدل و النحام نیز بفرمان حسان توریه را از کردن آویخته بسوی غار شدند و چون این هر دو طبقه نزدیک شدند و در محل خلاخ نار فرود شدند بنشستند آتشی از غار سر بر زد و انجمله را فرو گرفت و پس از زمانی بت پرستان پاک سوخته بودند و هدل و النحام با توریه آویخته از آنجا تندرست بدر شدند جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود چون آل حمیر آن بدیدند جمله بدین یهود در آمدند و حسان را بشهر در آورده سر در خط فرمان او نهادند و اهل یمن را خانه بود که آنرا ریام مینامیدند و آنرا عظیم بزرگ میشمردند و در آنجا قربانی میکردند و از آنخانه ندائی با ایشان میرسید و با انجماعت سخن میکرد و این نزد مردم سخت عجیب بود و هدل و النحام نزد حسان آمده عرض کردند که این ندا را منادی جز شیطان نیست و بدین تعبیه مردم را بهلاکت افکند تبع فرمود هر چه سزاوار دانید چنان کنید پس ایشان به آنخانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند و آنخانه را از بن برکندند مع القصه چون ازین واقعه روزی چند بگذشت خبر دین عیسی علیه السلام به تبع رسید و بدان حضرت نیز ایمان آورد و مدت پادشاهی حسان در یمن یکصد سال بود و آخرین تبابعه یمن است چه از پس او هیچ سلطانرا در یمن امکانت بدست نشد که بدین لقب نامیده شود

ملوک چین 5643

جلوس خوادی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

خوادی نام پادشاه سیم است از طبقه نوزدهم سلاطین چین که بعد از خندی مرتبت خاقانی و درجه جهانبانی یافت و در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا و ختن رایت حکومت برافراخت ملکی با قوت و رافت بود در زمان او رعیت و لشکری آسوده بزیستند و از زحمت سفر و خصومت سلاطین اطراف فارغ بال نشستند مدت هفده سال بدینگونه روزگار گذاشت و آنگاه که روزگارش بنهایت شد شانک دی که فرزند مهتر و بهترش بود طلبیده زمام امور جمهور را بکف کفایت او بگذاشت و بگذشت

5644

وفات کعب بن لوی پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله را تا بلوی بن غالب در ذیل قصه سیدانی قریش مرقوم داشتیم کنون از کعب بن لوی بنا کرده میآید همانا کعب از صنادید عرب بود و در قبیله قریش از همه کس برتری داشت و درگاهش ملجا خواهندگان و پناه هندگان بود و مردم عرب را قانون چنان بود که هر گاه داهیه عظیم یا کاری معجب روی میداد سال آن واقعه را تاریخ خویش مینهادند لاجرم چون روزگار کعب بن لوی بنهایت شد و از اینجهان رخت بدر برد سال وفات او را تاریخ کردند و نگارنده این کتاب مبارک از نیروی حال کعب را در ذیل سال تاریخ وفات او نگارش داد بالجمله کعب را از وحشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن النضر سه پسر بود اول مره دویم عدی سیم هصیص و چون هصیص از برادران دیگر بزرگتر بود کعب را ابو هصیص میگفتند و هصیص را پسری

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سهم و آن دیگر را جمح مینامیدند و قبیلهٔ بنی سهم و بنی
جمح منسوب بدیشان است و عمرو بن العاص که با معویة بن ابی سفیان بود از قبیلهٔ بنی سهم است و عثمان بن مظعون
که از جملهٔ صحابه است و صفوان بن امیه و ابو محذوره که مؤذن پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله بود از قبیله
بنی جمح اند و پسر دیگر کعب که عدی نام داشت هم پدر قبیلهٔ بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعید بن زید که اهل سنت
از جملهٔ عشرهٔ مبشره اش خوانند نسب بعدی سانند اما پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از اولاد مره است
و نور محمدی از کعب بوی انتقال یافت و مرة بن کعب را سه پسر بود اول کلاب دویم تیم سیم یقظه و مادر کلاب
هند دختر سریر بن ثعلبة بن حارث بن مالک بن کنانة بن خزیمه است و مادر یقظه بارقیه است که نسب به
بارق بن عدی بن حارثة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة بن مازن بن الاسد بن الغوث
رساند و اسم بارق سعد باشد و آن قبیله را نیز بارق گویند و بسبب بغض و عداوتی که درمیان ایشان
بود هم آن جماعت را شنوءه گویند کمیت بن زید که از جملهٔ شعراست این شعر گفته وَ اَزْدُ شَنُوءَةَ اَنْدَرُوا
عَلَیْنَا بِجُمٍّ یَحْسَبُونَ لَهَا قُرُونَا فَمَا قُلْنَا لِبَارِقَ قَدْ اَسَانَمُ وَمَا قُلْنَا لِبَارِقَ اَعْتِبُونَا و مادر تیم نیز بارقیه است
و این قبیله از یمن بوده اند بالجمله یقظه را پسری بود که مخزوم نام داشت و مخزوم پدر قبیله ایست چنانکه
بنی مخزوم مشهور است و ام سلمه زوجهٔ رسول صلی الله علیه و آله و خالد بن ولید و ابو جهل ازین قبیله اند و تیم
نیز پدر قبیله است و ابو بکر بن ابی قحافه و طلحة بن عبد الله که از عشرهٔ مبشره شمرده شود از بنی تیم باشند
اما نسب پیغمبر با کلاب پیوندد و کلاب بن مره را دو پسر بود اول زهره دویم قصی و مادر ایشان فاطمه دختر
سعد بن سیل بود و او یکی از قبیلهٔ جدره است و قبیلهٔ جدره از طایفهٔ خثعمة بن یشکر بن مبشر بن صعب بن دهمان
بن نصر بن زهران بن الحرث بن کعب بن عبد الله بن مالک بن نصر بن زهران بن الاسد الغوث باشند
و ایشان در اراضی یمن با قبیلهٔ بنی الدیل بن بکر بن مناة بن کنانه هم عهد و هم سوگند بوده اند بالجمله ازین رو
که عامر بن عمرو بن خزیمة بن خثعمه دختر الحرث بن مضاض الجرهمی را بزنی بگرفت و در خانهٔ مکه بنای دیواری نهاد
و او را عامر جادر لقب دادند و اولاد او را جدره گفتند و یکی از شاعران عرب این بیت برای سعد بن سیل
گفته است مَا تَرَی فِی النَّاسِ شَخْصًا وَاحِدًا مَنْ عَلِمْنَاهُ کَسَعْدِ بْنِ سَیَل و بهترین دختران کلاب مادر سعد
و سعید بود و ایشان پسران سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بودند مع القصه از زهرة بن کلاب قبیله
معتبر پدید آمد و آمنه بنت وهب مادر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و پسر عمش سعد بن ابی وقاص که از جملهٔ
عشرهٔ مبشره است ازین قبیله اند و عبد الرحمن بن عوف که هم از جملهٔ عشرهٔ مبشره است ازین قبیله است اما قصی بن
کلاب را نام زید بود و کنیت ابو المغیره است و او را از نیروی قصی خواندند که چون پدرش کلاب وفات یافت
مادرش فاطمه بحبالهٔ نکاح ربیعة بن حرام درآمد و ربیعه از قبیلهٔ بنی عذره است که از جملهٔ قبایل قضاعه باشند
و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگتر خود زهره را در مکه بگذاشت و قصی را که خورد سال بود با خود برداشته
باتفاق شوهر خود ربیعه بمیان قضاعه آمد چون قصی از مکه دور افتاد او را قصی گفتند که بمعنی دور شده است
بالجمله چون قصی در میان قضاعه بزرگ شد روزی با یکی از قضاعه او را مشاجره افتاد آن مرد قصی را سرزنش کرد

۸۶ وگفت تو از قبیلهٔ ما نیستی قصی برنجید و بنزد مادر آمد و از قبیله خویش پرسش کرد فاطمه گفت قبیلهٔ تو بزرگتر از
قضاعه است و پدر تو نیز بزرگتر از ربیعه بود چه او در میان قریش حکومت داشت و آن طایفه در مکه سکون داشتند قصی
چون این بشنید بماند تا هنگام حج برسید آنگاه با مادر خود و برادر مادری خود زراح را که فاطمه او را از ربیعه داشت
وداع گفته باتفاق جمعی از مردم قضاعه که عزیمت مکه داشتند بمکه آمد و در آنجا در نزد برادر خود زهره بماند چندانکه
در مکه بمرتبت ملکی رسید بدینگونه که مذکور میشود همانا نگارنده این کتاب مبارک قصهٔ فرمانگذاران مکه را از اولاد
اسمعیل علیه السلام و جرهمیان و طسم و قریش بنگاشت و از پس ایشان نوبت به الغوث بن مر بن اد بن طابخة
ابن الیاس بن مضر رسید چه او را اولادی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد که چون اولادی آرد او را بخدمت
مکه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او بر حسب پیمان فرزند خویش را خادم مکه ساخت و ولایت مکه
با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمیدادند کس بحج کردن اقدام نمینمود و تا رمی جمار
نمیکردند کس بدان کار پیشی نمیجست و اینجماعت را صوفه لقب بود از جملهٔ ایشان عامر بن ظرب عدوانیست که
ذو الاصبع که یکی از معمرین است چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد این شعر در حق او انشاد نموده عذیر الحی
من عدوان کانوا حیة الارض بغی بعضهم ظلما فلم یرع علی بعض ومنهم کانت السادات والموفون بالقرض
ومنهم من یجیر الناس بالسنة والفرض ومنهم حکم یقضی فلا ینقض ما یقضی و جمیع عرب در امر معظم او را
بر خود حکم میدانستند و سر از حکم او بر نمی تافتند و او هرگز در هیچ حکومت درنماند تا آنکه روزی طفلی
خنثی نزد او آوردند و گفتند این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد اکنون بفرمای تا وی را از جملهٔ زنان شماریم یا
از مردانش دانیم عامر متحیر بماند و در حل این عقده مهلت طلبید و بسرای خویش شد و چون هنگام خفتن
رسید بجامهٔ خواب درآمد و همی از این پهلو بدان پهلو میشد و در کار آن طفل خنثی اندیشه میکرد عامر را کنیزکی
بود که سخیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود در اینوقت که مولای خویش را دید که از خواب
رمیده است دانست رنجی باو رسیده است سؤال کرد که ترا چه پیش آمده است که بدین قلق افتاده
عامر گفت ترا نرسد که در آن کار که من فرو مانده ام سخن کنی سخیل در اینمعنی ابرام نمود تا عامر حدیث خویش را
بگفت سخیل در جواب عرض کرد این کاری صعب نیست حکم کن تا او را ابول کردن فرمایند اگر چون زنان بول
کند حکم زنان با او گذار و اگر نه مرد خواهد بود عامر این سخن را پسندیده داشت و سخیل را تحسین فرمود و صبحگاه
در میان جماعت بدانگونه حکومت کرد بالجمله جماعت صوفه در مکه بزرگوار بودند تا روزگار قصی پیش آمد و دیگر از
بزرگان مکه در زمان قصی حلیل بن حبشیة بن سلول بن عمرو بن حارثة بن عامر بن خزاعه بود و بسبب استیلای او جرهمیان
افتاد که عمرو بن الحارث بن مضاض الاصغر الجرهمی که در اینوقت رئیس جرهمیان بود حکومت مکه داشت و این
جز مضاض اکبر است که از پیش گذشت مع القصه جرهمیان در عهد او تصرفات نالایق در مکه نمودند و طریق طغیان
پیش گرفتند و بدان رو سیم که قبایل نذر کرده بمکه میفرستادند مداخلت مینمودند لاجرم بنو غبشان که در حوالی
مکه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند و حلیل بن حبشیه از قبیلهٔ خزاعه لشکری فراهم کرده بکنار مکه آمد و با جرهمیان
جنگ در انداخت عمرو بن الحارث لشکر بر آورده با او سخت بکوشید و عاقبة الامر شکسته شد و ناچار عمرو

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وجرهمیان از درزاری و ضراعت بیرون شده امان طلبیدند جلیل بن حبشیه که رئیس خزاعه بود ایشانرا امان داد بشرط آنکه دیگر در مکه اقامت نجویند و کوچ داده بهر جا که خواهند بروند لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست میکرد و از غایت خشم حجر الاسود را از رکن انتزاع نموده و دو آهو بره که اسفندیار بن گشتاسب از زر کرده برسم هدیه بمکه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که هم از اشیاء مکه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آنچاه را با خاک انباشته کرد و آنرا عبد المطلب حفر نمود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مع القصه از پس این واقعه عمرو مردم خود را برداشته بسوی یمن کوچ داد و جرهمیان نیز پراکنده شدند و در ارض یمن شعری چند در غربت و کربت و حسرت و زجرت نگاشت که این دو بیت از آنجمله است و نحن ولینا البیت من بعد نابت بعز فما یحظی لدینا المکاثر فأخرجنا منها الملیک بقدرة کذالک یا للناس تجری المقادر و بعد از و مردم خزاعه بر مکه مستولی شدند و در آنجا سکون اختیار کردند و جلیل بن حبشیه همچنان بر آنجماعت حکومت داشت و بنی بکر بن عبد منات بن کنانه را که نسب باسمعیل علیه السلام میبردند هم راه بمکه نداد و کلید خانه مکه را بدست کرد و او را دختران و پسران بود و از جمله دختران او یکتن حبّی نام داشت در اینوقت که قصی در مکه نشو و نما یافت و مکانتی تمام حاصل کرد حبّی را بحباله نکاح در آورد و از پس آنکه روزگاری با او هم بالین بود بلای وبا و رنج رعاف در مکه با دید آمد پس ناچار جلیل و مردم خزاعه از مکه بدر شدند و فرزندان جلیل نیز با پدر برفتند و جلیل در بیرون مکه بمرد و هنگام رحلت وصیت کرد که بعد از و کلید داشتن خانه مکه با دخترش حبّی باشد و ابو غبشان الملکانی در این منصب حجابت با حبّی مشارکت کند و این کار بدینگونه برقرار شد و چنین بماند تا حبّی را از قصی چهار پسر بوجود آمد دو تن از ایشانرا منسوب باصنام داشته نام بتان بر ایشان نهاد و یکی را عبد مناف و آندیگر را عبد العزی نام نهاد و پسر سیم را بخود نسبت کرد و عبد القصی خواند و پسر چهارم را عبد الدار نامید و از نام خانه بود که خود بنا نهاد و هم از حبّی دو دختر آورد یکی را نام تخمر بود و آندیگر بره نام داشت بالجمله در اینوقت که قصی بدر فرزندان شد و پسران جلیل نیز در مکه حضور نداشتند با ضجیع خود حبّی گفت که اکنون سزاوار آنست که کلید خانه مکه را با فرزند خود عبد الدار بسپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل بدر نشود حبّی گفت من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم اما با ابو غبشان چه توانم کرد که او بحکم وصیت پدرم جلیل در این کار با من شریک باشد قصی فرمود که من دفع او نیز خواهم کرد پس حبّی حق خود را با فرزند خویش گذاشت و قصی از پس روزی چند بارض طائف آمد و ابو غبشان نیز در آنجا بود از قضا شبی ابو غبشان بزمی آراست و بخوردن خمر مشغول قصی نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابو غبشان را نیک مست یافتند و از خرد بیگانه اش دید منصب حجابت را از وی به یک خیک خمر بخرید و این بیع را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی اخذ نمود و برخاسته بشتاب تمام بمکه آمد و خلق را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت ایگروه قریش اینست مفتاح پدر شما اسمعیل که خدا بسوی شما رد کرد بی آنکه ظلمی شود یا غدری واقع گردد و کلید را بدست فرزند خود عبد الدار داد و از آنسوی ابو غبشان از مستی با خود آمد سخت از کرده پشیمان شد و او را هیچ چاره بدست نبود از انیروی در میان عجم

مثل گشت که گفته اند اَحمَقُ مِن اَبی غبشان و باز گفته اند اندم من ابی غبشان و باز گفته اند اخسر صفقةً من ابی غبشان
و یکی از شاعران عرب گوید اذا فخرت خزاعةُ فی قدیمٍ وَجَدنا فخرها شرب الخمور وبیعاً کعبة الرحمن جمعاً بزق
بئس مفتخر الفخور وکس دیگر نیز گفته است ابوغبشان اظلم من قصی واظلم من بنی فهر خزاعة فلا تلموا قصیا فی
شراه ولوموا شیخکم ان کان باعه بالجمله چون قصی از ابوغبشان مفتاح بگرفت و بر قریش مهتر و امیر شد منصب
سقایت و حجابت و رفادت و لوا و ندوه و دیگر کارها مخصوص او گشت وسقایت آن بود که حاجیان را آب دادی
و حجابت کلید داشتن خانه مکه را گفتندی و او حاجیان را بخانه مکه راه دادی و رفادت بمعنی اطعام دادن است
و رسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردند که همه حاجیان را کافی بودی و بمزدلفه آورده بر ایشان بخش نمودندی
و لوا آن بود که هر گاه قصی سپاهی بیرون کردی از مکه برای امیران لشکر یک لوا بستی و تا عهد رسول صلی الله علیه
آله این قانون در میان اولاد قصی برقرار بود و ندوه مشورت باشد و آن چنان بود که قصی در جنب خانه خدا
زمینی بخرید و خانه کرده از آن یک در بمسجد گذاشت و آن را دار الندوه نام نهاد و هر گاه کاری پیش آمد بزرگان
قریش را در آنجا انجمن کرد و شوری افکند بالجمله قصی قریش را مجتمع ساخت و گفت ای معشر قریش شما همسایه خدائید و اهل
بیت اوئید و حاجیان مهمان خدا و زوار او یند و بر شماست که ایشان را طعام و شراب مهیا کنید تا آنکه
از مکه خارج شوند و قریش تا زمان اسلام بدین بودند و این قانون را سلاطین اسلام نیز بداشتند چنانکه مذکور خواهد شد
و آنگاه قصی زمین مکه را چهار قسمت کرد و قریش را ساکن فرمود اما بنی خزاعه و بنی بکر چون غلبه قصی را دیدند و کلید خانه را
بدست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در کرت نخست قصی شکسته شد لاجرم زراح برادر
مادری خود را از میان قضاعه طلب فرمود و شعری چند بدو فرستاد که این یک بیت از آنجمله است
زراحُ ناصری و بهِ اُسامی فَلَستُ اخافُ ضیماً ما حییتُ چون این خبر به زراح رسید سه تن از برادران خود را
که نخستین حن نام داشت و آن دیگری محمود و سیم را جلهمه میگفتند و این جمله فرزندان ربیعه بودند که از زنان دیگر
داشت نه از مادر زراح چه مادر او فاطمه مادر قصی بود با جمله ایشان را برداشته با فوجی از قضاعه باعانت برادر
خود قصی آمد و این شعرها از جمله اشعار زراح است که در این معنی گفته وَلَمّا اَتی مِن قُصَیٍّ رَسولٌ فَقالَ الرَّسولُ اَجیبوا
الخَلیلا فَلَمّا انتَهَینا اِلی مَکَّةَ اَبَحنا الرِّجالَ قَبیلاً قَبیلاً قَتَلنا خُزاعَةَ فی دارِها وَبَکراً قَتَلنا وَجیلاً وَجیلا
و ثعلبة بن عبدالله بن ذبیان بن الحرث بن سعد بن هذیم القضاعی چون رسول قصی را بدید هم با زراح کوچ داد و در
مکه بعد از فتح قصی در غلبه او با طایفه صوفه شعری چند بیاد کرد که این بیت از آنجمله است فَاَمّا صوفَةُ الخُنثی فَخَلّوا
مَنازِلَهُم مُحاذَرَةَ الضِّرابِ و او نیز با جمعی از قضاعه بحضرت قصی آمد و قصی دیگر باره گروهی از قریش فراهم کرد
و از مکه بیرون شده در برابر سپاه خزاعه از مردان قریش صف برکشید و جنگ در انداخت و جمعی کثیر را
بکشت و دشمنان را هزیمت ساخت در این وقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار بمصالحه کرد از
آن روی که خصومت در میان عرب باقی نماند و مردم قصی مصالحه رضا دادند بشرط آنکه یعمر بن عوف بن کعب بن عامر بن
لیث بن مر بن عبد منات بن کنانه در میان ایشان حکومت کند و قبایل بنی خزاعه و بنی بکر چون سخت ذلیل
و زبون بودند بحکومت او رضا دادند و او چنین حکم کرد که آنچه سپاه قصی از ایشان مقتول ساخته باز ماندگان

طلب خون آنجماعت را نکنند و خون ایشان در ازای آن باشد که در قدم قصی ریخته شده و قصی بر خون ایشان
رفته و هر کس از قصی مقتول شده آنجماعت بهای خون بدهند و نیز قصی والی مکه باشد و هیچکس در کار او مداخلت
نکند از این روی یعمر را شداخ لقب دادند که کنایت از هدر کننده خونست مع القصه بنی خزاعه احکام یعمر را
و بر قصی سلطنت سلام دادند و او اول ملک است که سلطنت قریش و عرب یافت و پراکندگان قریش را فراهم کرد
و هر کس را در مکه جائی معین نهاد و چنان بزرگ شد که هیچکس بی اجازه او هیچگاه نتوانست کرد و هیچ زن
بی خصبت او بخانه شوهر نتوانست رفت و احکام او در قریش مانند دین لازم شمرده میشد چه در حیات
و چه در ممات اما آل صفوان و عدوان و النساء و مرة بن عوف را عقیده آن بود که قصی بقوت سلطنت ولایت
مکه یافته و اینکار مخصوص قبیله صوفه است و کسی را در آن تصرف جایز نیست و ایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده
بودند و از بیم قصی و اولادش اینمعنی را نهان میداشتند اما قصی چون کار بکام یافت و خزاعه را ذلیل
کرد همی خواست تا مردم قضاعه را که باعانت او آمده بودند شادکام بدارد از قضا میانه براد او رزاح
و نهد بن زید و حوتکه بن اسلم که از قضاعه بودند فتنه حادث شد و رزاح از آنجماعت بدگمان شد لاجرم
ایشان بترسیدند و از حوالی مکه بسوی یمن کوچ دادند چه در آنجا جمعی از قضاعه و خویشان ایشان سکون
داشتند چون اینخبر بقصی رسید رنجیده خاطر شد و این چند بیت گفته بسوی رزاح فرستاد الا من مبلغ
عنی رزاحا فانی قد لحیتک فی اثنتین لحیتک فی بنی نهد بن زید کما فرقت بینهم و بینی و حوتکه بن
اسلم ان قوما عنوهم بالمسائة اذ عنونی چون رزاح از فرمان قصی آگاه شد از در عهاونه و مداهنه بیرون
آمد و با آنجماعت کار برفق و مدارا گذاشت و قصی را از خویش راضی داشت و از میان فرزندان قصی عبد الدار
از همه بزرگتر بود و با اینکه حصافتی کم و دانشی اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود لاجرم خواست تا او را
بزرگ بدارد منصب سقایت و رفادت و حجابت و لواء و دار الندوه را با وی تفویض نمود و قبیله
بنی شیبه از اولاد او یند که کلید خانه را بمیراث همی داشتند و از عبد العزی بن قصی نیز قبیله بزرگ بادید
آمد و خدیجه کبری صلوات الله علیها که مادر فاطمه علیها السلام است ازین قبیله است و زبیر که از عشره مبشره
شمرند برادرزاده خدیجه و پسر عمه مصطفی صلی الله علیه و آله است و حکیم بن حزام که پسر عمه زبیر و از جمله صحابه است
هم ازین قبیله باشد اما عبد مناف کزیدگی داشت با او مکانتی تمام بود چنانکه در حیات پدر شرفی بکمال
حاصل کرد و مصطفی صلی الله علیه و آله نسبت بدو رساند مع القصه چون روزگاری تمام برآمد قصی وفات
یافت و او را در حجون مدفون ساختند عبد مناف بن قصی را نام مغیره بود و از غایت جمال قمر البطحا
لقب داشت و کنیت او ابو عبد الشمس است و او دختر مرة بن هلال بن فالج بن ذکوان بن ثعلبة بن بهثة بن سلیم
منصور بن عکرمه را بزنی بگرفت و از وی دو پسر توامان متولد شدند چنانچه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت
و هیچگونه نتوانستند از هم جدا ساخت ناچار شمشیری آوردند و پیشانی ایشانرا از هم جدا ساختند
و یکی را عمرو نام نهادند و آندیگر را عبد الشمس و عمرو لقب هاشم یافت چنانکه مذکور میشود بالجمله یکی از عقلای
عرب چون این بدانست گفت در میان فرزندان این دو پسر جز بشمشیر هیچگاه فیصل نخواهد یافت

کردن نهادند

وچنان شد که او گفت چه عبدالشمس پدر امیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر
آخته داشتند و پسر سیم عبد مناف المطلب نام داشت و مادر او نیز عاتکه بود و پسر چهارم عبد مناف
نوفل نام داشت و مادر او واقده دختر عمرو بود که نسب بمازن بن منصور بن عکرمه میرسانید اما مادر عاتکه دختر
مره صفیه دختر حوزه بن عمرو بن سلول بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن بود و مادر صفیه دختر عائذ الله است
که نسب بسعد العشیره بن مذحج میبرد و عبد الشمس که بزرگترین اولاد عبد مناف است از فرزندانش قبیله بزرگ
بادید آمد عثمان بن عفان و مروان و معویه و عتبه و شیبه از آن قبیله اند و عبیدة بن الحارث که در بدر شهید
شد و شافعی از بنی المطلب باشند و از نوفل نیز قبیله بزرگ عیان گشت و جبیر بن مطعم که از صحابه است کو وحشی
قاتل حمزه بنده او بود از آن قبیله است و مصطفی صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علی علیه السلام و عباس
و حمزه و سایر بنی هاشم نسب بهاشم میرسانند و ذکر هر یک در جای خود مذکور خواهد شد و اولاد عبد مناف بدین
ترتیب وفات کردند نخستین هاشم که در غزه که در ارض شام است وفات یافت پس از و عبد الشمس در
مکه بدرود جهان گفت المطلب در ارض ردمان که از نواحی یمن است رخت بدیگر سرای کشید آنگاه نوفل در سلمان
که از اراضی عراق عرب است درگذشت چنانکه مطرود که یکی از شعرای عرب است انشاد نمود ثم اندبی الفیض والفیاض
مطلبا واستخرطی بعد فیضات بجمات امسی بردمان عنا الیوم مغتربا یا لهف نفسی علیه بین اموات وابکی
لک الویل اما کنت باکیة لعبد شمس بشرقی البنیات وهاشم فی ضریح وسط بلقعة تسفی الریاح علیه بین
غرات ونوفل کان دون القوم خالصتی امسی بسلمان فی رمس بموماة مع القصه آنگاه که قصی
وفات یافت برحسب وصیت او منصب سقایت و رفادت و حجابت و لواء و دار الندوه با عبد الدار بود و عبد مناف
چندانکه زنده بود در آن رخنه نینداخت تا زمان هاشم پیش آمد اما هاشم بن عبد مناف را نام عمرو بود و از جهت
علو مرتبت او را عمرو العلی میگفتند و کنیت او ابو فضلا است و از غایت جمال او را و مطلب را البدران گفتندی
و او را با مطلب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنانکه عبد الشمس را با نوفل نهایت مؤانست و موافقت میبود
مع القصه چون هاشم بکمال رشد رسید آثار فتوت و مروت از وی بظهور رسید و مردم مکه را در ظل حمایت
خویش همی داشت چنانکه وقتی در مکه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال
همی بسوی شام سفر کردی و شتران خویش را با گندم آسیا کرده حمل نموده بمکه آوردی و از آن نان همیکردی
و در هر صبح و هر شام بکشتر همی کشت و گوشتش را همی پخت و آنگاه ندا در داده مردم مکه را بمهمانی دعوت میفرمود
و از آن نان در آب گوشت ترید کرده بدیشان میخورانید و از نیروی او را هاشم لقب دادند چه هشم معنی شکستن باشد
چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح او گوید عمرو العلی هشم الثرید لقومه قوم بمکة مسنتین عجاف چون مردم مکه را
از آن زحمت رهائی بخشید برای آنکه دیگر چنین روز نبینند و سعتی در کار ایشان پیدا شده با خصب نعمت زیست
کنند نامه بحضرت فیروز بن یزدجرد فرستاد و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهند در اراضی عراق عرب
سفر توانند کرد و هم نامه بنزد الیون که در اینوقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر جزیره حکومت داشت
انفاذ فرمود و درخواست که قبیله قریش را از عبور در حدود شام منعی نباشد آنگاه فرمان داد تا انجماعت در زمستان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و تابستان ییلاق و قشلاق کنند و هر جا که مناسب باشد کوچ دهند و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای
فرماید لِاِیلافِ قُرَیشٍ اِیلافِهِم رِحلَةَ الشِّتاءِ وَالصَّیفِ و هم از قصیده مدح اوست که یک بیت مسطور آمد
نسبت الیه الرحلتان کلاهما سیر الشتاء و رحلة الاصیاف بدینگونه روزگار هاشم بالا گرفت و فرزندان
عبدمناف توانا و بحال شدند و از اولاد عبدالدار پیشی گرفتند و شرافتی از ایشان زیاده بدست کردند لاجرم دل بر آن
نهادند که منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دار الندوه را از اولاد عبدالدار بگیرند و خود متصرف
شوند و در این مهم عبدالشمس و هاشم و نوفل و مطلب و این هر چهار برادر همداستان شدند و در اینوقت رئیس اولاد
عبدالدار عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بود و چون او از اندیشه اولاد عبدمناف آگهی یافت دوستان
خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در این هنگامه بنی اسد بن
عبدالعزی بن قصی و بنی زهرة بن کلاب و بنی تیم بن کعب بن لوی و بنی الحرث بن فهر بن مالک بن النضر از دوستان
و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند پس هاشم و برادرانش ظرفی از طیب و خوشبوئیها مملو ساخته بمجلس حاضر
کردند و آن جماعت دستهای خود را بآن طیب آلوده ساخته دست بدست اولاد عبدمناف دادند و
سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار بکام نکنند و هم از برای تشدید قسم بخانه مکه در آمدند و دست بر کعبه
نهادند و آن سوگندها را مؤکد نمودند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدار بگیرند و از این روی که ایشان دستهای
خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیبین خواندند و قبیله بنی مخزوم بن یقظة بن مره و بنی سهم بن عمرو بن
هصیص و بنی عدی بن کعب از انصار بنی عبدالدار شدند و با اولاد عبدالدار بخانه مکه آمده سوگند یاد کردند
که اولاد عبدمناف را بکار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب این جماعت را احلاف لقب نهادند اما قبیله
عامر بن لوی و طایفه محارب بن فهر کناری گرفته با هیچ طایفه یار نشدند بالجمله این دو حلف در میان عرب مشهور شد
و آن دو جماعت باحلاف و مطیبین اشتهار یافتند و دیگر حلفی که در میان عرب مشهور است حلف الفضول است
و آن چنان بود که قبایل قریش در خانه عبدالله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن
لوی حاضر شدند چه او مردی جلیل القدر بود و اولاد هاشم و بنی المطلب و اولاد اسد بن عبدالعزی و زهرة بن
کلاب و تیم بن مره در میان آن قبایل حاضر بودند پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکه مظلوم نگذارند و اگر
کسی را ظلمی در رسید آن جمله باستظهار یکدیگر رفع ظلم از وی کنند و همچنان آنکس که وارد مکه شود مادام که در آن
بلده شریفه است در امان باشد و اگر مظلوم باشد هیچکس آسوده نشود تا احقاق حق او کنند و رسول صلی الله
علیه و آله در تمجید این حلف است که فرمود اگر در اسلام مرا بچنین حلف دعوت کنند اجابت فرمایم اکنون
بر سر داستان رویم چون جماعت احلاف و مطیبین از پی کین در جوشیدند و ادوات مقابله و مقاتله
طراز کردند دانشوران و عقلای جانبین بمیان در آمده گفتند این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آمیختن
و خون ریختن قریش ضعیف کردند و قبایل عرب بدیشان فیروزی جویند بهتر آنست که کار بصلح رود و در میانه مصالحه
افکندند و قرار بدان نهادند که سقایت و رفادت با اولاد عبدمناف باشد و حجابت و لوا و دار الندوه را
اولاد عبدالدار تصرف کنند پس از جنگ باز ایستادند و با هم مدارا شدند آنگاه اولاد عبدمناف از بهر آن

تا روز

بن مرة

دو منصب با هم قرعه زدند و آن هر دو بنام هاشم برآمد پس در میان اولاد عبد مناف و عبد الدار منصب حجابت بیت میراث
برفت چنانکه در زمان رسول صلی الله علیه و آله عثمان بن ابی طلحة بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار کلید مکه داشت و چون
رسول صلی الله علیه و آله فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بدو داد و فرمود خذوها یا خالدة تالدة لا ینزعها منکم الا ظالم و آن
عثمان چون بمدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند اما لوا در میان اولاد عبد الدار بود تا
آن زمان که مکه مفتوح گشت ایشان بخدمت آنحضرت رسیده عرض کردند که اجعل اللواء فینا آنحضرت در جواب فرمود الاسلام
اوسع من ذلک کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود و آن قانون بر افتاد
و دار الندوه تا زمان معویه برقرار بود و چون او امیر شد آنخانه را از اولاد عبد الدار بخرید و دار الاماره کرد اما سقایت
و رفادت از هاشم برادرش مطلب رسید و از او بعبد المطلب بن هاشم افتاد و از عبد المطلب بفرزندش ابو طالب
رسید و چون ابو طالب اندک مال بود برای کار رفادت از برادر خود عباس ده هزار درهم بقرض گرفت و حاجیان را طعام داد
و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سقایت و رفادت را بازای آن قرض بعباس گذاشت و از او به پسرش عبد الله
رسید و از او بعلی بن عبد الله و از علی بفرزندش محمد انتقال یافت و از او بسفاح خلیفه و همچنان تا غایت خلفای بنی عباس
بداشتند هم اکنون از اینجا بر سر سخن رویم چون هاشم منصب سقایت و رفادت بیافت و نیک بزرگ شد همه ساله
چون هنگام حج کردن برسید در میان قریش بر پای میایستاد و میگفت ای جماعت قریش شما همسایگان خدا و اهل بیت
اوئید اینک حاجیان در میرسند و ایشان مهمان خدایند هر که را هر چه ممکن است حاضر کنید تا ایشان را طعام و شراب
دهیم و اگر من از مال خود کفایت اینجمله میکردم هرگز از شما چیزی طلب نمیکردم مردم قریش سخنان او را بجان و دل اصغا
میفرمودند و هر که را مکانتی بود اعانتی مینمود و هاشم حاجیان را طعام و شراب میداد چندانکه از مکه بدر شوند و چون
ایام حج منقضی میشد هم بنظم و نسق امور قریش میپرداخت بدین روش روز تا روز بر جلالت و عظمت میفزود اما عبد الشمس که برادر
بزرگتر بود قلت مال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت مشغول تجارت بود و در مکه حضور نمیداشت
از پیروی مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان ایشان خصمی پدید آمد و این خصومت در میان اولاد
ایشان باقی ماند و اما هاشم را چهار پسر بود اول عبد المطلب که جد رسول صلی الله علیه و آله است دوم اسد که پدر فاطمه است
و فاطمه مادر امیر المؤمنین علیه السلام است سیم فضله و از او فرزندی باقی نماند چهارم ابا صیفی و نیز او را پنج دختر بود اول
شفا دوم خالده سیم ضعیفه چهارم رقیه پنجم حیه مادر اسد قیله دختر عامر بن ملک الخزاعی بود و مادر ابا صیفی و حیه هند
دختر عمرو بن ثعلبه خزرجیه بود و مادر فضله و شفا زنی از قضاعه بود و مادر خالده و ضعیفه دختر ابی عدی مازنیه بود و مادر
عبد المطلب و رقیه سلمی بنت عمرو بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار بود و مادر سلمی عمیره دختر صخر بن حارث
بن ثعلبة بن مازن بن النجار بود و مادر عمیره سلمی دختر عبد الاشهل النجاریه بود و این سلمی که بحباله نکاح هاشم درآمد مدتی زن
احیحة بن الجلاح بن الحریش بن جحجبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الاوس بود و از او فرزندی عمرو نام داشت
در بلده مدینه سکون میفرمود و بعد از احیحه پیمان داد که دیگر بحباله نکاح کس در نیاید مگر بشرط آنکه اختیار جدائی با خویش باشد و از زوج
که شوهر را نخواهد از وطلاق گرفته و از آن سوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید بمدینه شود و سلمی را بحباله نکاح درآورد پس در
سفری که بسوی شام برای تجارت میرفت بمدینه درآمد و بخانه عمرو شده دختر او سلمی را بشرط زنی بگرفت و با هاشم پیمان بست که دختر خود را

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۴۵

و همچنان در مدینه زیست کند و کس او را بمکه نبرد هاشم بدین پیمان رضا داده و در مراجعت از شام سلمی را بمکه آورد و چون سلمی حامله شد چنانکه با آن عهد کرده بود او را بر داشته دیگر باره بمدینه آورد و او را آنجا بازگذارد و خود عزیمت شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد اما از این سوی سلمی بار بنهاد و پسری آورد و چون کودک را بر سر موی سفید بود او را شیبه نام نهادند و تربیت همی کردند و بعد از هاشم منصب سقایت و رفادت به برادر کوچک‌تر مطلب انتقال یافت از اینرو که مکانت و حصافت و ثروت او از عبد شمس زیاده بود و قریش او را بسبب آن سماحت و شرافت که داشت فیض لقب دادند و مطلب چندان این دو منصب را بداشت که شیبه که مشهور بعبد المطلب است در مدینه بحد رشد رسید پس برادرزاده را از مدینه بمکه آورد و آینده منصب را بدو تفویض نمود چنانکه در ذیل قصه عبد المطلب در جای خود مذکور خواهد شد

۵۶۴۷ جلوس بلاش بن اشغ در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و چهل و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

سال ... بلاش بن اشغان بعد از خسرو در مملکت ایران پادشاهی یافت و دار الملک ری را مرکز دایره سلطنت نمود پادشاه زادگان ایران او را بچشم بزرگواری نگریستند و اوامر و نواهیش را پیروی همی کردند جذیمة الابرش که در آن وقت حکومت و سلطنت اراضی حیره داشت با حضرت او در مسکنت و ضراعت بود و به ارسال رسل و رسایل و انفاذ تحف و هدایا او را از خود راضی کرد در زمان دولت بلاش نرو در مملکت ایتالیا قیصری یافت و بر سریر امپراطوری جای گرفت بلاش چند تن از دانایان درگاه را نزدیک او فرستاد و او را تهنیت گفت و با ملک ایتالیا کار بمودت گذاشت و مدت پادشاهیش در ایران دوازده سال بود

۵۶۵۱ جلوس نرو در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم بود

... نرو از پس کلادیس بر سریر سلطنت جای گرفت و در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و انگلیس و اسپانیول و یونان و مصر و افریقیه و سودان و حبش و شام و بیت المقدس تا سرحد ارمن فرمانروا شد و مرتبه امپراطوری یافت و لقب قیصری و نام اغسطس را که بمعنی اسیوتست مخصوص سلاطین روم فرمود اما بعد از مدتی که از ایام دولتش سپری شد نام قیصر را با اقوام نزدیک خود لقب میداد لکن لقب اسیونی را مخصوص امپراطوری میداشت و مردم روم که در عهد کلادیس بدین شماره بود در تحت فرمان نرو در آمد در تمامت مملکت یکصد و بیست ملیان که عبارت از دویست و چهل کرور باشد مرد و زن بود و از آنجمله شش ملیان و نهصد و چهل و نه هزار تن مرد جنگی بود که اگر امپراطور خواستی توانستندی بکار جنگ آمد و این مردم با زن و فرزند بیست ملیان بودند و مردم خارجه از روم مساوی اهل روم بود و عبید و بندگان مساوی خلق روم بودند و این جمله در یکهزار و صد و نود و هفت شهر کوچک و بزرگ سکون داشتند و جمیعاً خود را دولت واحد میدانستند و متفق بودند و نرو بر جمیع انمردم و بلدان پادشاهی یافت و ملکی متنمر و متکبر و خونی ناز پیاد داشت در دار الملک روم قصری بنیان کرد که همه خشت آن از زر ناب بود و در آن خوش بنشست و بلهو و لعب پرداخت و او را در علم موسیقی بهره تمام بود و شعر نیز نیکو میدانست و در اوایل دولت خواست تا مردم فریفته محاسن اخلاق او باشند و روی دلها را با خود کند فرمود تا کارکنان دولت آن زر را که از میراث و موقوفات میگرفتند از آن روش که در ذیل قصه اغسطس مرقوم شد مطالبه نکنند و اهالی مملکت را از آن نیکو نه تحمیل معاف دارند اهالی مشورتخانه

نخست سخن امپراطور را تحسین نمودند اما از بیم آنکه مبادا در دولت اندک شود و کار معیشت بر ایشان صعب افتد اندک اندک رای پادشاه را از این کار بر تافتند و نگذاشتند این اندیشه راست آید بالجمله امپراطور نرو چون در کار خویش استقلال یافت آغاز جور و اعتساف فرمود و خاطرها را از خود رنجه ساخت نخست پطرس و سوسن را که از جمله حواریون بودند چنانکه در خاتمه حال ایشان مذکور شد حکم داد تا بردار کنند ایشان گفتند ما را آن پایه نیست که بر روش عیسی علیه السلام شهید شویم و درخواست نمودند تا مردم روم سرهای ایشان را زانجا که در بریدند و پایها را بر افراشتند تا جان بدادند و نرو از اینگونه ظلم کرد چندانکه مردم روم که او را باستحقاق قیصر میدانستند در قتلش یکجهت شدند و بزرگان روم انجمن کرده گفتند پسر جرمنکس چه افتاد که چندین راحت خویش را در زحمت ما داند و قتل و نهب ما را آسان دگوارا شمارد لاجرم همگی همداستان شده باتفاق افواج خاصه بر پادشاه بشوریدند نرو نیز در محافظت خویش پرداخت و از اعوان و انصار خود سپاهی راست کرد بالاخره این آشفتگی و پریشانی بجمیع مملکت سرایت کرد و مدت هیجده ماه این کشش و کوشش در میان بود چنانکه چهار تن از شاهزادگان بزرگ عرضه هلاک و دمار گشت و هم در پایان کار نرو نیز بقتل رسید و مدت پادشاهی او دوازده سال بود

۵۶۵۹ جلوس گودرز در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین عجم — گودرز بن بلاش بعد از پدر در مملکت ایران بر کرسی سلطنت قرار گرفت و ملکزادگان ایران او را بر خود بزرگ شمردند و حکم او را مطاع دانستند در روزگار دولت او تیتس که شرح حالش مذکور خواهد شد در مملکت ایتالیا و دیگر ممالک قیصری یافت و گودرز بحضرت او رسول و نامه فرستاد و عقد مودت استوار کرد از انیروی چون تیتس عزم خرابی بیت المقدس کرده خواست تا خون یحیی پیغمبر علیه السلام را از اعیبس ملک آل اسرائیل بازجوید هم نامه بنزدیک گودرز فرستاد و او را پیام داد که در این سفر چون لشکری بخواهیم برای جنگ بنی اسرائیل میباید دریغ نفرمائی گودرز نیز مسئول او را باجابت مقرون داشت و حکم داد تا عمرو بن عدی مردم خویش را آماده دارد و هرگاه قیصر بخواهد از حیره بحضرت او کوچ دهد و خود نیز سپاهی آراسته کرد و هنگام رسیدن قیصر باراضی مقدسه از طریق اهواز و شوشتر بسوی او فرستاد و تا کار بیت المقدس را بپایان برد چنانکه در ذیل قصه تیتس مرقوم خواهد شد و مدت سلطنت گودرز در ایران سی سال بود

۵۶۶۰ جلوس شانک دی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و شصت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین — شانک دی نام پادشاه چهارم است از اولاد خوخن کون و ایشان طبقه نوزدهم اند از سلاطین چین و ماچین و تبت و ختا و بالجمله شانک دی آنگاه که پدرش از جهان بدر شد طفلی که شیرخواره بود و بزرگان چین گفتند پادشاهی چین را از این خاندان بیرون نخواهیم گذاشت و جز شانک دی را اطاعت نخواهیم نمود و همگی در این سخن همداستان شدند لاجرم مادر شانک دی همه روزه فرزند خود را در آغوش گرفته بر سریر سلطنت جای میکرد و بر تق و فتق امور جمهور میپرداخت مدت یکسال کار بدین روش بود و حکومت مادر شانک دی داشت آنگاه شانک دی نیز در سلطنت باقی نماند

۵۶۶۱ جلوس عبدی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک چین — عبدی نام پادشاه پنجم است از خاندان خوخن کون که بعد از شانک دی مرتبه خاقانی یافت و بر کرسی جهانبانی

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

جا بکیشو در مملکت چین و ماچین و ختا و تبت را مسخر فرمود و عمال ممالک محروسه را بدرگاه خویش حاضر ساخته هرکس را بر سر عمل منصوب فرمود و کار رعیت و لشکر را انتظام کرد و مردم در زمان او بفراغت و رفاهیت زیست کردند از فتنه و خونریزی محفوظ و محروس بودند و این طبقه از سلاطین بر آیین و سیرت شاکمونی که شرح حالش مرقوم شد میزیستند و مدت سلطنت عبدی در چین نوزده سال بود

جلوس سرجیس کلبا در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۶۶۴

قیاصرهٔ روم

سرجیس کلبا که او را قلبه نیز گویند از پس آنکه نرو بقتل رسید بتخت سلطنت بر آمد و مرتبهٔ قیصری یافت در این وقت افواج خاصه که شرح حال ایشان در ذیل قصهٔ اغسطس نگارش یافت چنان میدانستند که سلاطین روم خاص از برای انجاح و اسعاف مطالب ایشانست و در کار ملک از هیچگونه درازدستی دریغ نمیداشتند و از اخذ اموال و اثقال مردم در هیچ وقت خودداری نمیفرمودند انیمعنی بر سرجیس کلبا گران آمد خواست تا ایشان را از تعدی باز نشاند آنجماعت دیگرباره آغاز فتنه کردند و با یکدیگر پیمان داده بر امپراطور بشوریدند و او را از تخت سلطنت فرود کردند و کار بکام آوردند و مدت سلطنت سرجیس کلبا در مملکت ایتالیا هفت ماه بود

جلوس اتو در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۶۶۴

قیاصرهٔ روم

اتو بعد از سرجیس کلبا در مملکت روم و ایتالیا و دیگر ممالک محروسهٔ دولت روم نامش بامپراطوری بلند شد افواج خاصه در زمان او نیز در خودسری باقی بودند و کار بر حسب آرزوی خویش میراندند پادشاه چون از ورود و منع بیرون شد ایشان هم او را بروز سرجیس کلبا نشاندند و از تخت ملکی فرود کردند و مدت پادشاهی اتو در مملکت ایتالیا یکسال بود

جلوس دی تیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۶۶۵

قیاصرهٔ روم

دی تیس بعد از اتو صاحب تخت و تاج شد و بر مدارج قیصری ارتقا فرمود افواج خاصه هم او را بتخت و ملک نگذاشتند و شورشی عظیم برپای کرده او را از میان برداشتند و در این فتنها که افواج خاصه برپای میکردند بزرگان مشورتخانه خرسند بودند چه در دل داشتند که کار با قیاصره راست نیاید و دیگرباره دولت جمهوریه برقرار شود و بالجمله مدت ملک دی تیس یکصد روز بود

جلوس عمرو بن جفنه در مملکت شام پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۶۶۵

ملوک شام

عمرو بن جفنه بعد از پدر خود جفنه بن عمرو بن مزیقیا بتخت سلطنت جای گرفت و بر مملکت شام مستولی شد خرد و بزرگ آن اراضی سر بطاعتش فرود داشتند و خدمتش را کمر بستند چون کار شام را انتظام کرد نامهٔ از در تهنیت و فروتنی بنگاشت و بدست فرستادهٔ دانا بسپرد و بعضی از تحف و هدایا نیز با او داشت و او را بدرگاه وسپاسیان که هم در آنسال قیصری ایتالیا یافته بود فرستاد و از او منشور و خلعت سلطنت خویش طلب داشت چون نامه و رسول او بحضرت

 قیصر بود و سپاسیان او را گرامی داشت و از عمرو اظهار رضامندی فرمود و خلعت بدو فرستاد و حکومت شام را با او تفویض کرد و عمرو مدت هیجده سال بکمال استقلال سلطنت شام کرد و درگذشت

٥٤٦٥

جلوس وسپاسیان در مملکت روم پنجهزار و چهارصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

وسپاسیان که او را ویسپش نیز گویند پدرش یکی از سرکردگان شهر بود و جدش یکتن از مردم بود که در میان مال دیوان فراهم مینمود اگرچه در بذل مال و رسوم افضال امساکی عظیم داشت اما او را حصافتی بکمال و سخاوتی لایق بود چنانکه در سن کهولت بسلطنت رسید و بعد از وی تیس بتخت قیصری برآمد و لقب قیصری نخست در روم مخصوص خاندان اغسطس بود و بعد چنان شد که با خویشان پادشاه نیز این نام مینهادند عاقبت بدانجا رسید که برهرکه سلطان بود این نام میدادند چنانکه وسپاسیانرا قیصر گفتند و این طبقه را فلوین گویند بالجمله چون بر سریر سلطنت جای کرد مملکت روم و ایتالیا و اسپانیول و فرانسه و انکلیس و دیگر اراضی یوروپ را بگرفت و بر مملکت مصر و افریقیه و شام و بیت المقدس استیلا یافت فرزند خود تیس را که او را طیطوس نیز گویند ولیعهد ساخت و بر تمامت لشکرها سپهسالاری داد و او را برای نظم و نسق ولایات شرقی بیرون فرستاد طیطوس کار مصر و شام را انتظام کرد و عمرو بن جفنه را قوت بخشید در این سفر اغریپس که پادشاه بیت المقدس بود در حضرت طیطوس اظهار عقیدتی بسزا نمود و این معنی بر خاطر طیطوس گران آمد اما چون از قیصر اجازت نداشت متعرض حال او نشد و از آنجا با راضی عربستان عبور کرده بلده جده را بگرفت و عمال خویش را منصوب نمود و چندان در آن بلاد بذل و بخشش نمود و با مردم روی گشاده داشت که جمیع مردم اراضی شرقی روم او را چون یکی از خدایان خود پرستش مینمودند بزرگان روم چون بزرگواری و مکانت طیطوس را در اطراف جهان بشنیدند گمان کردند که او در حق پدر اندیشه بد کرده است و بدان سر است که تاج و تخت از دست وسپاسیان بگیرد و ابعضی اچند کرت گوشزد قیصر نمودند اما امپراطور گوش بسخنان ایشان نداد و هر روز در حق پسر رافت و ملاطفت بیفزود و طیطوس نیز هرگز راه خلاف نسپرد تا روزگار پدرش منقضی شد و مدت سلطنت وسپاسیان در مملکت ایتالیا نه سال بود

٥٦٧١

جلوس عمرو بن عدی در مملکت حیره پنجهزار و ششصد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

عمرو بن عدی اللخمی فرزند خواهر جذیمة الابرش است و بعضی از سیر او در قصه جذیمه مرقوم افتاد و او اول پادشاه است از بنی لخم که در مملکت حیره سلطنت کرده ملوک بنی لخم همه نسبت بدو رسانند بالجمله چون خبر قتل جذیمه را بدان نسق که نگارش یافت قصیر بارض حیره رسانید هم از راه بنزد عمرو بن عدی آمد و گفت اثائر انت عمرو در جواب گفت بل ثائر سائر یعنی ای عمرو آیا خون خال خود را از زبا باز خواهی جست عمرو در جواب گفت از پای نخواهم نشست تا کین او را باز نجویم و این سخن در میان عرب مثل گشت اما چون حدیث قتل جذیمه در حیره پراکنده شد عمرو بن عبد الجن الجرمی نیز بهوای سلطنت برخواست و میان او و عمرو بن عدی کار بمخالفت رفت و از دو طرف هواخواهان فراهم شدند و نزدیک بدان شد که تیغها از نیام برآید و کار بمقاتله انجامد قصیر از میانه برخواست و مردم را به پند و موعظت از منازعت باز نشاند و عمرو بن عبد الجن را با اینکه از صنادید قوم بود مطیع عمرو بن عدی نمود و آنگاه مردم حیره بکجهت شده باطاعت عمرو بن عدی در آمدند و او را بسلطنت برداشتند آنگاه که در پادشاهی استقلال یافت بلده

حیره را دار الملک نمود و حصن و باره آنرا استوار کرد در اینوقت که کارها بنظام شد قصیر نزد عمرو آمد و گفت
اکنون که سلطنت یافتی خون خال خود را آسان نباید گرفت برخیز و کمر بکین زبا بربند و او را بکیفر کن عمرو گفت
ای قصیر هِیَ اَمنَعُ مِن عِقابِ الجَوّ یعنی زبا را بدست آوردن مشکلتر است از عقابیکه در هوا طیران کند من چگونه دست بدو
یابم و این سخن در میان عرب مثل گشت اما از آنسوی چون زبا آگهی یافت که عمرو بن عدی بجای جذیمه سلطنت
یافته دانست که او کین خال خواهد جست و سخت از عمرو هراسان بود پس فرمود زنی که در فن کهانت بیهمال بود
حاضر ساختند و از وی از پایان روزگار خود و هلاک خویش سؤال فرمود آن زن کاهنه در جواب گفت که هلاک تو
بسبب عمرو بن عدی خواهد بود ولیکن بدست او مقتول نخواهی شد بلکه خود را از بیم او هلاک خواهی کرد زبا چون
چون این معنی بدانست خواست تا از کید عمرو ایمن باشد نخست نقبی از خانهٔ خود بمیان شهر کرد تا اگر مغافصةً دشمن
بروی تاختن کند از آن راه بتواند گریخت و یکی از صورتگران حضرت را فرمود که بحیره رفته صورت عمرو را بر تخته
نگار کند و با خود بیاورد پس آن نقاش برحسب فرموده بحیره آمد و یکسال در آنجا توقف نمود و صورت عمرو بن عدی
چه بروز رزم و چه هنگام بزم و چه ایستاده و چه نشسته نگار کرد و بخدمت زبا آورد تا بهر جامه که او را مشاهده
کند بشناسد و زبا پیوسته از عمرو در حذر بود و بحفظ و حراست خویش اشتغال مینمود اکنون بر سر سخن رویم و قصیر
با عمرو گفت هرگز زبا مانند عقاب نیست بلکه نیک توان او را مکافات کرد بشرط آنکه آنچه گویم سخن مرا
پذیرفتار باشی و آن اینست که فرمان دهی تا بینی مرا قطع کنند و صد تازیانه بر پشت من زنند آنگاه مرا با زبا
بگذار و انجام کار او را با من بگذار عمرو گفت من هرگز اینکار نکنم و تو را بموجبی چنین زحمت روا ندارم دیگر
باره قصیر بسخن آمد و گفت خَلِّ عَنّی اُذُنٌ و خَلاکَ ذَمٌّ کنایت از آنکه سخن مرا بپذیر و خود را از نکوهش و سرزنش مردم
مردم آزاده دار و این سخن در میان عرب مثل گشت پس عمرو برحسب خواهش قصیر بفرمود تا بینی او را قطع
کردند و پشتش بضرب تازیانه درهم شکستند و قصیر چند روزی توقف کرده اندکی جراحت خود را بالتیام آورد
آنگاه بکردار مردم گریخته از حیره بیرون تاخت و راه جزیره پیش گرفت و همه جا را بریده بدرگاه زبا آمد حاجب
بدوید و بعرض رسانید که اینک قصیر بن سعد اللخمی بر در ایستاده زبا بفرمود او را در آوردند و از روزگار او باز پرسش
فرمود قصیر عرض کرد که عمرو بن عدی چنان پنداشت که مرا در حضرت تو عقیدتی بوده و جذیمه را من بنزد تو برای
کشتن فرستاده‌ام لاجرم مرا بدین روز نشانید و هم از پی هلاک من بود ناچار گریخته پناه بحضرت تو آورده‌ام زبا
سخنان او را باور داشته و شاد خاطر شد که مانند قصیر امیری از درگاه عمرو بسوی او شتافته پس بفرمود او را در
سرائی نکو فرود آوردند و آنچه در بایست داشت آماده ساختند و روز تا روز بر عظمت و جلالت قصیر بیفزود و او را
محل وثوق دانست از قضا روزی در انجمن زبا جامهٔ زیبا حاضر بود و زبا بستودن آنجامه زبان باز داشت در
اینوقت قصیر فرصت بدست کرده معروض داشت که اینگونه جامه‌ها و ازین بهتر در ممالک عراق بسیار باشد
اگر ملکهٔ جزیره رخصت فرماید من توانم بدین جانب آورد و هم اکنون مرا توانائی جنگ و سپاه کردانی نمانده اگر خواهی
مقداری از سیم و زر مرا ده تا از بهر تو تجارت کنم و پیمان مینهم که از اینکار سودی عظیم بخزانه رسانم زبا
سخنان او را بپذیرفت و فرمود مبلغی زر و سیم بدو سرمایه دادند پس قصیر از مملکت جزیره بسوی عراق آمد و نهانی

جلد دوم از کتاب اوّل ناسخ التواریخ

۸۰ عمرو بن عدی را دریافت و صورت حال را با او بگفت و عرض کرد که چون یک کرّت بروش بازرگانان آمد و شد کنم کار زبّا را کفایت خواهم کرد اکنون از اشیاء نفیسه و جامهای نیکو مرا عطا کن تا با خود بنزدیک زبّا برم و او را فریفته سود تجارت کنم عمرو بفرمود تا آنچه خواست بدو دادند و او را باز پس فرستاد آنگاه قصیر حمل خویش را ساز کرده مراجعت نمود و نزد زبّا آمد و آن اشیاء نفیسه را پیش کشید و از آن تجارت سودی عظیم بازنمود و زبّا را شاد خاطر ساخت و دیگر باره ساز سفر عراق کرده و در این کرّت زیاده از نخستین سود تجارت بحضرت زبّا کشید و او چنان فریفته شد که در کرّت سیم هزار شتر بقصیر سپرد تا از اشیاء عراق حمل کرده باز آورد و در این کرّت چون بعراق عرب آمد در نهان نزد عمرو بن عدی آمد و گفت تا دو هزار تنگ غراره برای شتران فراهم کردند و دو هزار مرد جنگی از لشکریان انتخاب نمودند و هر مرد را با سلاح جنگ در یک غراره جا دادند و هر دو غراره را بر شتری حمل کردند و قصیر اوّل کس است که اختراع غراره کرد بالجمله قصیر عمرو بن عدی را با آن مردان جنگی حمل کرده بسوی جزیره کوچ داد و شبها همی راه پیمود و روزها در کمین جا بیاسود تا بجزیره رسید آنگاه خود از پیش بشتافت و شامگاهی نزد زبّا آمد و او را مژده داد که از این سفر گنجی بزرگ بسود آورده ام و گفت آخر البزّ علی القلوص کنایت از آنکه این تجارت بنهایت شد و آخرین جامهاست که بر شتران جوان حمل کرده ام و این سخن مثل گشت آنگاه گفت ای زبّا بجانب دروازه شهر عبور فرما و آن بارهای اشیاء نفیسه را نگران باش جئت بما صاء و صمت کنایت از آنکه از جامهای بیرنگ و الوان آورده و این سخن نیز مثل گشت در این وقت زبّا برخاسته بدروازه شهر آمد و بدان شتران نگاه کرد که از گرانی بار بزحمت طی مسافت میکردند و قوایم آنها از حمل گران بزجای فرو میشد با گفت ای قصیر ما للجمال مشیها وئیدا أجندلا یحملن أم حدیدا أم صرفانا باردا شدیدا أم الرجال جثّما قعودا و آن شتران همی بشهر در آمدند و چون آن شتر که از قفای آنجمله بود بدروازه در آمد دروازه بان آن مخصه که بجهت احساس نهفته هر حمل بدست داشت بر زبر غراره نهاده فرو برد از قضا جراحتی بپهلوی آنمرد که در غراره بود فرو رسانید و بی اختیار از وی بادی بجست مرد دروازه بان بزبان نبطی می گفت که این جو الها ضرطه می افکند مع القصه قصیر شترها را بشهر در آورد و در جائی مناسب بار بگرفت و زبّا نیز مراجعت کرده در سرای خویش بخفت صبحگاه قصیر مردان جنگ را از غراره برآورد و عمرو بن عدی را با جمعی از ابطال بر سر آن نقب که زبّا برای روز فرار کرده بود ببرد و باز داشت و دیگر مردان جنگ را فرمود تا ناگاه در میان شهر در آمده فریاد برآوردند و تیغها برکشیدند و هر کرا یافتند مقتول ساختند چون این غوغا بگوش زبّا رسید دانست که کار بر چگونه است لاجرم راه نقب پیش گرفته تا از میان شهر سر بدر کند و فرار نماید چون سر از نقب بدر کرد چشمش بر صورت عمرو بن عدی افتاد و چون نقش چهره او را داشت بشناخت و دانست که دیگر رهائی میسر نخواهد شد پس آن زهری که در نگین داشت برای چنین روزی داشت بمکید و گفت بیدی لا بید ابن عدی و درگذشت و این سخن در میان عرب نیز مثل شد بعد از هلاکت زبّا عمرو بدان بلده غلبه جست و مخالفین را بتیغ کین بداد و مردم جزیره ناچار سر در فرمان او نهادند و کمر اطاعت و انقیاد او استوار نمودند و مملکت

جندل [illegible] الوان [illegible] صرفان [illegible] الرطب [illegible] ... [illegible]

بجزیره ضمیمه ممالک او گشت و عمرو کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از جانب خویش عمال بگماشت و با جانب
حیره مراجعت کرد و باقی روزگار خویش را بفراغت و آسودگی بزیست و مدت پادشاهی او یکصد و هجده سال بود و در
ایام سلطنت خود سلاطین عجم را مطیع و منقاد بود خاصه در حضرت اردشیر که در اواخر دولت او با دید آمد عقیدتی بسزا داشت
چنانکه هر یک در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس تیتس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

تیتس که هم او را طیطوس گویند پسر وسپاسیانست و بعضی از سیر او در ذیل قصه وسپاسیان مرقوم افتاد و نیز گفته
شد که در آن سفر که طیطوس بسپهسالاری مصر و شام عبور کرد اغریپس که پادشاه بیت المقدس بود او را مکاتبتی نهاد
و این معنی بر خاطر طیطوس گرانی میکرد تا این هنگام که وسپاسیان از جهان رخت بدر برد و او در سریر قیصری استقرار
یافت سخت کار ممالک روم و ایتالیا و دیگر اراضی یوروپ را بنظم و نسق کرد و عمال عادل در هر بلد نصب نمود
و روی دلها را بسعت خلق و بذل مال با خود فرمود آنگاه با صنادید حضرت در کار اغریپس شوری افکند ایشان
عرض کردند که از بنی اسرائیل هیچ طبقه زیانکارتر نیستند ایشان با هیچ عهد نپائیده اند و با هیچ پادشاه پیمان
بپایان نبرده اند این مهم سهل است چشم از حق همی بپوشند و پیغمبران خود را همی کشتند یحیی علیه السلام را که در میان خود پیغمبر
بزرگ می پنداشتند از بهر زانیه کشتند چنانکه هنوز خونش در جوشش باشد و هیچکس بر او رحم نکرد طیطوس چون این
سخنان بشنید تصمیم عزم داد که یکباره بیت المقدس را خراب کند و یهودیان را بقتل آورد و چنانکه در بدیمان که مذکور شود

و بسط عدل و بیت المقدس

خرابی بیت المقدس بدست طیطوس پنجهزار و ششصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود ٥٦٧٥

در اینوقت که طیطوس در تعذیب اغریپس و تخریب بیت المقدس یکجهت شد انوگورز که در این هنگام سلطنت ایران
داشت رسولی برسید و نامه بیاورد و قصد پادشاه ایران را بازنمود که با قیصر از در مرافقت و موافقت است و این معنی
نیز دل قیصر را قوی کرد و با فرستاده انوگورز گفت که از عهد اغسطس تا کنون سلاطین ایتالیا را با پادشاهان ایران همه
ساز دوستی طراز بوده و بنیان مودت محکم افتاده بلکه هر کار که پیش آمده باستعانت و استظهار یکدیگر کرده اند
اینک مرا عزم آنست که بنی اسرائیل را بدانچه با پیغمبران کرده اند و با سلاطین روا داشته اند کیفر کنم و از انوگورز میخواهم
که لشکری بگمارد و ما را در این مهم یاری فرماید این بگفت و فرستادگان انوگورز را تشریف ملکی داده رخصت
انصراف فرمود ایشان چون بحضرت انوگورز پیوستند درخواست قیصر را بدو رسانیدند در حال منشوری بعمرو بن
عدی که در اینوقت سلطنت حیره داشت فرستاد و حکم داد تا آن هنگام که سپاه قیصر باراضی مقدسه درآید لشکر خود را
برداشته بحضرت او پیوندد و همچنان در عراق عجم لشکری راست کرد که برای خدمت قیصر حاضر باشند اما از آنسوی
طیطوس لشکر خویش را ساز کرده از دار الملک روم بیرون شد و همه جا طی مسافت کرده بمصر آمد و خبر رسیدن او در اطراف
جهان پراکنده شد عمرو بن جفنه که از جانب قیصر سلطنت شام داشت چنانکه مذکور شد بحضرت او شتافت و عمرو بن عدی
بفرموده انوگورز با لشکر عراق عرب از دار الملک حیره بسوی او شد و در ارض شام بدو پیوست و لشکر عراق عجم نیز از اهواز
شوشتر عبور کرده بلشکرگاه قیصر فرود شدند پس طیطوس با چنین ساز و برگ بر سر بیت المقدس تاختن برد پادشاه آل
اسرائیل اغریپس که شرح حالش از پیش گذشته چون این خبر بدانست مردان جنگ را فراهم کرد و از بنی اسرائیل لشکری
عظیم [illegible] و از بیت المقدس بیرون شده در برابر قیصر صف راست کرد [illegible]

۴۳ و چون شب در آمد و هرد و لشکر بیاسودند فرمان داد تا نیمشب جمعی از لشکریان بر آنجماعت شبیخون بردند و ناگاه بلشکرگاه بنی اسرائیل در آمده دست بکشتن بر آوردند آل اسرائیل اگرچه ازین حادثه بلغزیدند اما از در آویختن و خونریختن باز نایستادند و بپائیدند تا صبح بر آمد و آفتاب بر تافت آنگاه جنگی عظیم پیش آمد و از دو سوی لشکرها درهم افتادند و تیغ و تیر در هم نهادند و از یکدیگر همی کشتند و با خاک و خون آغشتند عاقبة الامر ظفر مر سپاه قیصر را افتاد و بنی اسرائیل از لشکر او خسته و شکسته شدند و از پس آنکه جمعی کثیر عرضهٔ هلاک و دمار گشت طیطوس با قهر و غلبه به بیت المقدس در آمد و لشکرها نیز در آورد و در آنجا پیرزالی بر سر راه او آمد و گفت ای ملک ایتالیا اگر خواهی ظلم بنی اسرائیل را بدانی بدین تل نظر کن که همی خون از بر آن جوشد همانا این خون یحیی پیغمبر علیه السلام است که از آن زمان که بخاک ریخته اند همی جوشد و چندانکه خاک بر زبر آن زنند هم بر زبر آید طیطوس چون بر آنخاک نگریست در عجب ماند و فرمود چندان از آل اسرائیل را بر زبر این تل خون بریزم که خون یحیی علیه السلام از جوشیدن باز ایستد این بگفت و فرمان قتل داد لاجرم خون یحیی علیه السلام از جوشش باز ایستاد پس فرمود تا خانها را خراب کنند و آتش در زنند و مسجد اقصی را بر آوردند کما قال الله تعالی فَاِذا جاءَ وَعْدُ الآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا المَسْجِدَ كَما دَخَلُوهُ اَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا ما عَلَوْا تَتْبِيراً لشکریان دست بخراب کردن امکنه و قتل سکنه بر آوردند و بسوختن و آویختن پرداختند در این هنگام طیطوس بر مکانی مرتفع بود و بیوت و قصور بیت المقدس را مینگریست ناگاه دریغ داشت که آنخانهای بدان زیبائی سوخته و ریخته شود خواست تا لشکریان را از سوختن و خراب کردن منع فرماید بانگ زد که ایمردم اکنون باز ایستید هیچکس ندای او را اصغا نفرمود طیطوس چندان فریاد کرد که دیگر بانگش از فضای دهن بیرون نشد و هیچکس آن آواز نشنید تا بنجواست خدای قاهر قادر تمامت بیت المقدس با خاک یکسان شد و این خرابی از قضا در همان فصل و همان ماه و همان روز بود که بیت المقدس اول بدست بخت نصر ویران گشت چنانکه مذکور شد و دولت بنی اسرائیل در اینوقت منقرض گشت و دیگر در میان آنجماعت سلطانی بادید نیامد و بقایای ایشان که از تیغ طیطوس رهائی یافتند در بلاد اندلس و مغرب و اراضی عرب و دیگر جاها پراکنده شدند چنانکه تا کنون که هزار و دویست و شصت سال از هجرت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله گذرد هم پراکنده اند مع القصه طیطوس بعد از قتل و نهب بیت المقدس بدار الملک روم مراجعت فرمود و خوش بنشست و با مردم و زیر دستان در کمال رفق و مدارا بود تا روزگارش بنهایت شد و مدت سلطنتش او دو سال بود

۵۶۷۶ جلوس دمی تیان پنجهزار و ششصد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دمی تیان که هم او را دمیشن میگویند برادر طیطوس و پسر وسپاسیان است بعد از برادر بر کرسی مملکت بر آمد و اراضی روم و ایتالیا و بلاد و امصار یوروپ و مصر و شام را فرو گرفت و فرمان داد تا بنام او معبدها بنا کنند و او را چون خداها پرستش نمایند و دست بظلم و تعدی گشود و از ریختن خون خلق و بردن مال ایشان هیچ اجتناب نفرمود مردم از جور او بجان آمدند نخستین اهالی ویشه که بدانسوی و دخانه دنیوب سکون داشتند سر از اطاعت او بر تافتند و عمال او را از اراضی خویش اخراج نمودند دمیشن را بخشم آورد و لشکر عظیم ساز داده از دار الملک روم بیرون شتافت و بر سر مردم ویشه تاختن برد آنجماعت نیز ساز لشکر کرده

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

باستقبال جنک بتاختند و در برابر قیصر صف راست کردند مردم دامیشن چون دل شماد از پادشاه نداشتند چنانکه لایق لشکریانست کشش و کوشش ننمودند لاجرم چندانکه قیصر مصاف داد روی ظفر ندید و بی آنکه کام روا کرد بدار الملک روم مراجعت کرد بعد ازین واقعه آثار ضعف بر چهره حالش طاری شد پس مردم روم که آرزوی چنین روز میداشتند از قلع و قمع کمر بستند و افواج خاصه چنانکه آیین ایشان بود مدد کردند ناکاه بر پادشاه شوریده بدو تاختن بردند و او را کرفته در سرای پادشاهی محبوس داشتند و بعد از حبس بقتل رسانیدند و آن پادشاه چندان ظالم و بدکردار بود که از پس قتلش هیچکونه انتعاشی در مملکت وی نماند و از جمله ظلم وی آن بود که یوحنای حواری را چنانکه در خاتمه حال حواریون مذکور شد حکم داد تا در جزیره بطموس محبوس داشتند چندانکه دامیشن زنده بود آنحضرت نیز در حبس بماند و مدت پادشاهیش در مملکت روم پانزده سال بود

۵۶۷۹ طلوع اسکندر افرودیسی پنجهزار و ششصد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

اسکندر افرودیسی از بزرکان حکماست و پیرو رای ارسطو بوده و از متاخرین شیخ رئیس سخنان او را بیشتر استوار داشته کوید حضرت باری جل و علا عالم است بهمه اشیاء از کلی و جزئی بر نسق واحد و تغییر میکند علمش بتغییر معلوم و متکثر نمیشود و کوید فلک محدد قدیم است و دیگر افلاک حادث باشند و در این رای منفرد باشد که فرماید هر کوکبی صاحب نفس و طبع است و حرکتش از جهت نفس و طبع اوست و از اسکندر کتب فراوان در میان است اما کتاب نفس که برد جالینوس که شرح حالش مذکور خواهد شد نوشته و کتاب عکس مقدمات و کتاب فرق میان جنس و هیولی و کتاب رد بر آنکه کوید نشاید کائن شود شیئی الا از شیئی و کتاب رد بر آنکه میباشد ابصار مکر بخروج شعاع و او بسیاری از کتب ارسطو را شرح کرده و در حین نکارش حال اسکندر این کتب و مقالات از وی بنظر نکارنده این کتاب مبارک رسید مقاله در عقل بر روش ارسطو کتاب در شناخت متحرک که چکونه حرکت میکند بر متحرک علیه مقاله در اثبات صور روحانیه آنچنانی که هیولی ندارد مقاله در شناخت زمان مقاله در تفسیر قول ارسطو که کوید ملتذ ممکن است که لذت ببرد و هم در آنحال محزون باشد مقاله در اضداد و اینکه اضداد اوایل اشیا اند برای ارسطو مقاله در استطاعت و اختیار مقاله در صورت کتاب المبادی کتاب در بثبیت علت اولی کتاب در هیولی و اینکه هیولی مفعوله است مقاله در ماده و عدم و کون مقاله در اینکه نشو و نما در صورت است نه در هیولی مقاله در اینکه قوه واحده قابل اضداد جمیعا مقاله در اینکه هیولی غیر جنس است و اسکندر را با جالینوس مباحثات و مناظرات بوده

۵۶۸۰ جلوس بوشانک خو در مملکت چین پنجهزار و ششصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

بوشانک خو نام پادشاه ششم است از طبقه نوزدهم از اولاد خوخن کون چون پدرش جدی از جهان بدر شد طفلی شیرخواره بود مادرش او را در آغوش کرفته بتخت سلطنت جای کرفت و در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا و ختن حکومت همی کرد و صنادید مملکت حکم او را مطیع و منقاد شدند و مدت نه سال کار بدینکونه همی بود تا روزکار بوشانک خو منقضی شد و نوبت بسیندی رسید چنانکه در جای خود مذکور شود

۵۶۸۳ جلوس ثعلبة بن عمرو در مملکت شام پنجهزار و ششصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ثعلبة بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام فرمانکذار شد خرد و بزرک آن اراضی ابتحت فرمان کرد چون از مهمات مملکت فراغت یافت چند تن رسول را نا بحضرت دامیشن که در اینوقت قیصر روم بود فرستاد و برخی از

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۵۰۸۴ اشیاء نفیسه انفاذ درگاه او داشت و درخواست کرد که خلعت و منشور سلطنت شام بدو فرستد دیفیش مسئول او را با جابت مقرون داشت و پادشاهی شام را بدو تفویض فرمود و ثعلبه مدت هفده سال سلطنت کرد

۵۸۸۹ جلوس پشرن بن گودرز در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

پشرن در ایران

پشرن بن گودرز بعد از پدر بر بزرگزادگان ایران برتری جست و از دار الملک ری رافع لوای سلطنت گشت وضیع و شریف مملکت سر بحکمش فرود داشتند و فرمانش را چون قضای مبرم شمردند دابیش که در اینوقت ملک روم بود با پشرن عهد مودت محکم کرد و حقوق گودرز پدر او را که در خرابی بیت المقدس نسبت بقیاصره داشت بیاد آورد و درباره پشرن نیکوئی اندیشید و مدت پادشاهی پشرن در ایران بیست سال بود

۵۸۸۹ جلوس سیندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

سیندی در چین

سیندی نام پادشاه هفتم است از طبقه نوزدهم از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا سلطنت یافت خسروی با فتوت ذاتی و مروت جبلی بود و مردم در روزگار دولت او آسوده بزیستند و بفراغت آرمیدند چون مدت او بنهایت شد پادشاهی با فرزند او جونگدی که دو ساله بود منتقل گشت چنانکه

۵۸۹۱ در جای خود مذکور خواهد شد مدت پادشاهی سیندی نوزده سال بود

جلوس نروه در مملکت روم پنجهزار و هشتصد و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نروه در روم

نروه که او را نروا نیز گویند پادشاهی نیکوخصال بود چون افواج خاصه از قتل دابیش فراغت حاصل کردند نروه را از میان اعیان مملکت انتخاب نمودند و حمایل امپراطوری را پیرایه تن او ساختند و نروه بر تخت قیصری برآمد و آنگاه چون نظر کرد کشیدن بار سلطنت را صعب یافت و خواست این حمل از دوش فرو گذارد صنادید درگاه نیز دانستند که نروه را تحمل اینگونه امور میسر نشود از وی درخواست نمودند که ولیعهدی درگاه سلطنت اختیار کند که برتق و فتق مهمات مشغول باشد نروه نیز این سخن را پسندیده داشت و اگرچه در میان خویشان او مردم فراوان بودند اما هیچیک را لایق اینکار ندانست و طراجن را که مردی چهل ساله بود و سپهسالاری لشکر جرمن سفلی داشت برای ولیعهدی برگزید و او مردی با فضل و هنر بود و با عدل و نصفت آراستگی داشت مع القصه در زمان دولت نروه هرادس اتیکس که نسب به جولیس اتیکس میرسانید گنجی عظیم یافت و هرادس از بزرگزادگان شهر اسن است و بیشتر در شهر اسن با فلاسفه محشور بود و در دولت روم منصب عالی داشت بالجمله چون هرادس آن گنج بیافت بحضرت نروه بشتافت و معروض داشت که گنجی یافته ام و آن نسبت با حضرت قیصر دارد نروه فرمود آن گنج از آن تو باشد که خود یافته هرادس عرض کرد که او چون من عیتی زیادت که اینچنین گنجرا متصرف شوم آن خاص قیصر است نروه برآشفت و گفت چندین چه سخن درازی کنی مرا با آنچه تو یافته چکار است خود دان با یافته خود هر حاجتی بدو نیست لاجرم هرادس باز آمد و آن گنج را متصرف شد و از آن زر مدرسه در شهر اسن بنام هرسفیه بنیان کرد که ششصد پا طول آن بود و تماشاخانه برآورد که بجز چوب صندل وعود در آنجا بکار نبرد و آنرا بر زن خود موقوف داشت و دیگر شهر اسن را دیوار و قلعه محکم نهاد و معبد نپتون را [illegible] آن [illegible] زینت داد و دیگر تماشاخانه در شهر کارنس بنا گذاشت و مدرسه در شهر [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بنیان کرد و آب انبارهای بسیار عظیم در مملکت ایتالیا برآورد و خلق چندین شهر را ببذل مال دستگیری کرد و فقرا و مساکین را ۸۵
از مسکنت و ذلت برآورد و مدت سلطنت نرو در مملکت روم و یوروپ و دیگر ممالک دو سال بود

رسیدن دین عیسی علیه السلام بجزیره برتین پنجهزار و ششصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۵۶۹۲

بعد از آنکه طیطوس شصت سال بعد از رفع عیسی علیه السلام بیت المقدس را خراب و ویران ساخت چنانکه مذکور شد
یهودیان بهر سو پراکنده شدند و خبر دعوت عیسی و یگناهی یحیی علیهما السلام باطراف جهان رسید و از آنهنگام خبر
بجزیره برتین آوردند که بزرگترین جزایر انگلیس است و این معنی را مکشوف داشتند که عیسی پیغمبر خدای بوده و مردم را
بحق دعوت فرموده و یهودیان نسبت باو از طریق ظلم و جور رفته اند لاجرم مردم برتین از آن وقت اندک
اندک بدین عیسی شدند و تاکنون قیاصره روم از ایشان گروگان میگرفتند و بزرگان ایشانرا بدار الملک روم
میبردند دین عیسی در میان برتین شیوع داشت و هنوز انجماعت پادشاهی از خود نداشتند و اطاعت دولت روم میکردند

جلوس طراجن در مملکت روم پنجهزار و ششصد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۹۲

ترواجان که اسم او را طراجن گویند در چهل سالگی چنانکه مذکور شد ولیعهد و قایم مقام نرو گشت و بعد از نرو به تخت سلطنت
برآمد و مرتبهٔ قیصری یافت و او مردی عاقل و عادل بود چنانکه نرو در زمان حیات خویش فرمود که اگرچه مرا
خویشان فراوانند اما هیچکس را درخور ولیعهدی خود ندانم جز طراجن را که مردم لاتین است و سپهسالار لشکر
جرمن سفلی و او را از همه مملکت اختیار کرد بالجمله طراجن پادشاهی نیکخوی بود و صاحب رای بود و فضل و هنری
شایسته داشت بدانسانکه آن هنگام که دویست و پنجاه سال از هلاکت او گذشته بود هنوز چون امپراطور
در مملکت روم بتخت سلطنت می نشست بزرگان درگاه برای تهنیت میگفتند که خداوند عالم دولت و اقبال این شهریار
تازه زیاده از دولت و اقبال اغسطس نماید و فضل و هنر او را زیاده از فضل و هنر طراجن فرماید مع القصه چون طراجن
مرتبهٔ امپراطوری یافت و کار ممالک را بنظم و نسق کرد اهالی مملکت دیشیه سر از فرمان او برتافتند و او بکیفر
عمل ایشان برخاست و اراضی دیشیه بدینگونه است هزار و سیصد میل دور آن مملکت است از یکسوی بدریای
قرا دنگیز پیوندد و از یکسوی بدنیوب سفلی منتهی شود و از جانبی رودخانه نیستر سرحد آن مملکت است و از طرفی برودخانه
طبسکس رسد و مردم این مملکت را عقیده تناسخ بود و چنان میدانستند که چون در جنگ کشته شوند جان ایشان
ببدن دیگر درآید از نیروی از جنگ بیم نداشتند و سخت بیباک بودند و مردی که دسبلس نام داشت فرمانگذار انجماعت
بود لاجرم آنگاه که طراجن با لشکر جرار بر سر ایشان تاختن برد دسبلس مردم خود را برداشته با او بجنگ در
آمد و مدت پنجسال با طراجن همی مصاف داد اما عاقبت الامر هیچ پاره روز بون گشت و مملکت دیشیه تصرف طراجن همی در
آمد و دسبلس طریق بندگی سپرد و از این سوی چون طراجن از فتح مملکت دیشیه بپرداخت عظیم بزرگوار شد و سیر ملوک متقدم را همه
شب از شعرا و مورخین اصغا میفرمود چون قصه اسکندر فیلقوس شنید همی خواست تا مانند او جهانگیری کند پس فرمان داد
تا از اطراف و اکناف ممالک لشکرها فراهم شدند و از دار الملک روم بیرون تاخت و بجانب شام سفر کرد و از انجا
بسواحل عربستان تاخت و تاراج برد و جمیع اراضی ایشانرا پایمال ستور ساخت و فرمانگذاران باسفارس
و کالکوس و ابریه و البسیه و اسرون همه اطاعت او کردند و بیشتر که در آنوقت پادشاه ایران

ید.

بود با او از در مسکنت و خضوع بیرون شد عمرو بن عدی که حکومت حیره داشت زمین خدمت بوسید ثعلبة بن جفنهٔ
غسانی که سلطان شام بود غاشیهٔ او همی داشت و بعد از غلبه در این اراضی طراجن راه مملکت ارمن پیش گرفت و تمام
در آنحدود ظفر جست و اراضی ارمنیه و مساپاتمیه و اسیریه را ضمیمه دولت روم فرمود و کردنکشان کوهسار آذربایجان
همه بحضرت او شتافتند و درگاه او را پناه گرفتند و طراجن در آنوقت بدان سر بود که سفر هندوستان کند و
آن مملکت را بحیطه تسخیر در آورد و چون این اخبار با هالی مشورتخانه روم رسید ناپسندیده داشتند و گفتند تسخیر
ولایات کثیره موجب فساد دولتست و از نیروی طراجن بیمناک بودند تا طراجن بمقر دولت باز آمد و سالی چند آسوده
بزیست تا روزگار دولتش بنهایت شد و مریض گشت و چون دانست که از این مرض جان بدر نخواهد برد خواست تا
ولیعهدی از بهر خود نصب کند و در حق هدرین که از خویشاوندان بود وثوقی بکمال نداشت از نیروی در خاطر داشت که
کسیرا که شایسته داند بجای خود نشاند و طراجن را زنی بود که پلاتینه نام داشت و پلاتینه را با هدرین مهری تمام بود
و همی خواست تا او ولیعهد باشد لاجرم بحیلتی چند که میدانست کار ولیعهدی را با هدرین راست آورد چنانکه
آنوقت که طراجن رخت از نجهان بدر میبرد در محضر اعیان و اشراف مملکت هدرین را ولیعهد خویش ساخت و جان
بپرداخت پس سلطنت با هدرین افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی طراجن نوزده سال بود

ظهور جالینوس حکیم پنجهزار و ششصد و نود و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

جالینوس از جمله حکمای یونانست که در مملکت ماکادونیه بوده او را پدری صاحب مال بود که هیچ از فرزند
دریغ نمیفرمود تا او بکمال رسید بالجمله جالینوس در سن هشت سالگی یکی از طالبان علم محسوب بود و از علم نحو و لغت
و هندسه و فصاحت بهره تمام داشت و چون نیک از بد باز دانست برای تحصیل علوم از ماکادونیه سفر کرد و روز
گاری در رومیة الکبری اقامت جست و از آنجا بارض یونان عبور فرمود و مدتی در مملکت مصر و اسکندریه سکون نمود و از
خدمت حکما نصیبه کامل اخذ کرد تا یکی از مشاهیر دانشوران روزگار گشت خاصه در فن طب حضرتش مآب حاجتمندان
بود چندانکه او را خاتم الاطبا میگفتند و طبیب هشتم دانستند بدینگونه که گفتند طبیب اول اسقلنیوس است و دوم فیثاغورس
و سیم مینوس و چهارم برمانیدس و پنجم افلاطون و ششم اسقلنیوس ثانی و هفتم بقراط و هشتم جالینوس اما جالینوس
چنان دوست میداشت که او را یکی از فلاسفه شمرند لاجرم در فنون حکمت رنج میبرد و با اسکندر افرودیسی
که یکی از پیروان ارسطوست چنانکه مذکور شد مباحثات و مناظرات در میان داشت و بیشتر وقت در مسایل
با او مخالفت مینمود با اینهمه او را از جمله طبیبان شمردند چنانکه مؤلفات خود را بنزد یکی از فلاسفه فرستاد تا
عقیدهٔ او را در حق خود باز داند چون آن فیلسوف در آن کتب نظر کرد گفت هذا رجل طبیب یحب ان یکون
فیلسوفا گویند او را چهارصد کتاب در فن طب تالیف شده و او را در حق اسقلنیوس اول مقالاتی شگفت است
که بعضی از آن در ذیل قصه اسقلنیوس مرقوم افتاد و در کتب خود او را بسیار ستوده خاصه در کتاب
حیلة البرء و بر علم بارارمنیاس که از منطقیات ارسطوست شرح نوشته مع القصه چون جالینوس را هشتاد
و هفت سال از عمر گرامی گذشت در کنار بحر اخضر در شهر فرما که نزدیک بفسطاط مصر است رخت از نجهان بدر برد
و هفتاد سال از جمله زندگانیش عالم و معلم بود مردی خوب صورت و اسمر اللون بود و انگشتان دراز داشت و او را سری

و سمرقی علت داشت بنهایت بزرگ چنانکه اسکندر افرودیسی و را راس البغل میخواندی و پهن کتف و فراخ کف بود ۸۷
و سماع الحان را نیک دوست داشتی و در مطالعهٔ کتب نیک راغب بودی و بر آنچه خود تصنیف کردی
فهرستی نوشته و طریق تعلیم و تعلم آنرا باز نموده و او را در نقض شعر او لحن جاهد و ابلاغ فصاحت کتابیست و هفده
مقاله در تشریح تصنیف کرده و کتابی در رد اصحاب مظله که هم ایشانرا رواقیون میگفتند نوشته چه ایشان خود را
با رسطو نسبت میکردند و میگفتند سبب احساس روح است و در حق اصحاب حیل طبی نیز تالیفی دارد و در علم مزاج
اشیا بتقلید قناعت نمیفرمود و خود هر شیی را مجرب میداشت و محقق مینمود چنانکه از بهر دیدن قلقطار بجزیرهٔ قبرس
رفت و برای مشاهدهٔ طین مختوم بجزیره لیموس سفر کرد و کتب مصنفات او بدین گونه است کتابهای شانزده گانه
که طالبان طب او را بر توالی میخوانند کتاب مفرق یک مقاله کتاب الصناعه یک مقاله کتاب طوثرن در نبض یک مقاله کتاب الی
شفاء الامراض دو مقاله کتاب مقالات خمس در تشریح کتاب اسطقسات یک مقاله کتاب مزاج سه مقاله کتاب القوی
الطبیعیه سه مقاله کتاب علل و اعراض شش مقاله کتاب النبض الکبیر شانزده مقاله یک مقاله آنرا حنین بعربی نقل نموده
کتاب حمیات دو مقاله کتاب ایام بحران سه مقاله کتاب حیلة البرء این کتاب را حبیش نقل کرده و حنین آنرا اصلاح نموده
شش مقاله این بود کتابهای شانزده گانه مرتب دیگر کتاب تشریح الکبیر است پانزده مقاله کتاب اختلاف التشریح
دو مقاله کتاب تشریح الحیوان المیت یک مقاله کتاب تشریح الحیوان الحی دو مقاله کتاب علم بقراط بالتشریح
پنج مقاله کتاب علم ارسطاطالیس بالتشریح سه مقاله کتاب تشریح الرحم این کتابها را حبیش نقل نموده کتاب
حرکات الصدر و الریه سه مقاله اصطفن بن بسیل آنرا بعربی نقل نموده و حنین اصلاح کرده کتاب النفس اصطفن
نقل نموده و حنین اصلاح کرده یک مقاله کتاب الصوت حنین برای محمد بن عبد الملک الزیات بعربی نقل کرده چهار مقاله
کتاب الحاجة الی النبض یک مقاله حبیش نقل کرده کتاب حرکة المجهول یک مقاله کتاب الحاجة الی النفس نصف آنرا اصطفن و
نصف دیگر را حنین نقل نموده یک مقاله کتاب آرای بقراط و افلاطون ده مقاله حبیش نقل کرد کتاب منافع الاعضا
حبیش نقل نموده و حنین اصلاح کرده هفده مقاله کتاب خصب البدن حنین نقل نموده کتاب افضل الهیات حنین نقل
نموده هم بسریانی و هم بعربی یک مقاله کتاب سوء المزاج المختلف حنین نقل نموده یک مقاله کتاب الامتلاء اصطفن ترجمه کرده
یک مقاله کتاب الادویة المفرده حنین نقل کرده دو مقاله میباشد کتاب الاورام ابراهیم الصلت ترجمه کرده یک مقاله
کتاب المنی حنین نقل کرده دو مقاله کتاب مولود السبعة مشهور است که حنین ترجمه کرده یک مقاله کتاب المرة السوداء
اصطفن نقل نموده یک مقاله کتاب دائة النفس حنین نقل کرده سه مقاله کتاب تقدمة المعرفه عیسی بن یحیی نقل نموده و ترجمه آنرا
اصطفن نموده یک مقاله کتاب صرع الاطفال ابن الصلت هم بسریانی و هم بعربی نقل نموده یک مقاله کتاب التدبیر الملطف
حنین نقل کرده یک مقاله کتاب قوی الاعضا حنین نقل کرده سه مقاله کتاب تدبیر بقراط الامراض الحاده حنین نقل کرده
یک مقاله کتاب الکیموس ثابت بن قره و شملی و حبیش نقل کرده اند همه بعربی یک مقاله کتاب الادویة المقابلة للادواء عیسی
عیسی بن یحیی نقل کرده دو مقاله کتاب ترکیب الادویه حبیش نقل کرده هفده مقاله کتاب تراسابولوس حنین نقل کرده
یک مقاله کتاب التریاق یحیی بن البطریق نقل نموده یک مقاله کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف حنین نقل کرده کتاب
الریاضه بالکرة الصغیره حبیش نقل کرده دو مقاله کتاب در بیان کتب صحیحه بقراط حنین نقل کرده یک مقاله کتاب الحث

علی تعلّم الطب حبیش نقل نموده یکمقاله کتاب امتحان الطبیب حبیش نقل نموده یکمقاله کتاب در اعتقاد طبیب که
چگونه باید آنرا ثابت نقل کرده یکمقاله کتاب بحران پانزده مقاله و بعضی از آن موجود است کتاب تعریف المرء عیوبه نوما
آنرا ترجمه نموده و حنین اصلاح کرده یکمقاله کتاب الاخلاق حبیش آنرا نقل نموده چهار مقاله کتاب انتفاع الاخیار
باعدائهم حنین نقل کرده یکمقاله کتاب ما ذکره افلاطون فی طیماوس بیست مقاله از آن موجود است و آنرا حنین نقل کرده
و سه مقاله باقی را اسحق تکمیل نموده کتاب فی ان المحرک الاول لا یتحرک حنین آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب فی ان قوی النفس
تابعة المزاج البدن حبیش آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب عدد المقاییس اصطفن نقل کرده و اسحق نیز برای علی بن یحیی نقل کرده
حنین بن اسحق آنرا از یونانی بعربی نقل و تهذیب آن نموده و مقدمه بر آن افزوده و در دنبال سخن جالینوس آورده که
سخنی از جالینوس دیده ام که خلاصه اش اینست که میفرماید در بعضی از اراضی و نواحی نوبه قومی را دیدم از مردان و زنان که
بعضی بعضی را فصد میکردند بدون اینکه از علم آن عمل بهره داشته باشند از جمله مردی را دیدم که دیگری را فصد همی کرد در عرقی
که زیرتر از باسلیق بود و آن عرق از باسلیق منشعب میشد پس پاره از آبگینه بدست کرد که سری تیز داشت و آنرا فرو برد
بر وجنت او در محلی که بس صعب و صلب بود چنانکه گوئی عصب است و آنگاه که دستش را بست چندان ممتلی نشد و چون
بازکرد و نیز دیگرگون نشد و آن پاره آبگینه را چنان بقوت در دست او فرو برد که در درون بشکست بالجمله هم خود گوید
که وقتی در سفر دیدم مردی را دیدم که جمعی را گرد خود آورده میگوید من کسب طب از جالینوس کرده ام و بجهة کرم دندان
دوا آورده ام و آنکس که درد دندان داشت نشانده و بندقه از قطران بر آتش نهاد و چون دود بر شد آن شخص مریض
دهن بر می بست و آن حیلت گر فرصت یافته کرمها که با خود میداشت از دهان او فرو می افکند و چنان مینمود که از دندان
مریض است و در میگرفت و نیز قطع عروق بر غیر مفاصل مینمود چون این بدیدم خود را آشکار نمودم و [illegible] او را از کار
بر افکندم بالجمله جالینوس بس منیع بوده با ملوک و بزرگان مصاحبت کردی و جامهای نیکو پوشیدی و عطریات
همی بکار بردی و در مجلس او خاموشی اندک بودی از سخنان او است که فرماید عاقلترین مردم آنکس است که تمیز را برگمارد
تا صواب و خطای اعمال او را براو عرضه دارد و فرماید شرف انسان معلوم شود که از اعمال زشت حذر دارد و بر
مدارج کارهای پسندیده ارتقا جوید و گوید آدمی را آنقدر دانش کفایت کند که طریق رشد از غوایت و سعادت
از شقاوت باز شناسد و گوید بهترین بذل آنست که سایل بذلت سؤال مسئول نرسد و گوید که مردم را از خوردن خمر
منفعت آن مقصود بودی و از استماع اغانی آسایش قلب و خاطر آمدی اکنون از خوردن خمر فخر بگرانی و سنگینی
و قدح کنند و سماع اغانی را سبب لهو و لعب شمرند و گوید تا کسی عیب نفس خود را نشناسد آنرا باصلاح نتواند داشت چه آدمی را
محبت نفس خود کار بدانجا کشد که اگر همه بد دل و جبان باشد خود را از دلاوران پندارد و اگر همه بخیل باشد خود را کریم نهاد
و گوید آنکسان که اندک دانشمند چنان دانند که کس در دانش انباز ایشان نیست و گوید موت چهار نوع باشد اول
موت طبیعی که آن پس از پیری باشد دوم موت عرضی که از آفتی که بتن رسد روی نماید سیم موت [illegible] باشد و آن چنان
باشد که شخصی خود را بکشد چهارم موتی که ناگاه در رسد و آنرا فجاءه گویند و گوید هر که بر طریق صدق و وفا رود دشمن او را حسن
ثنا گوید و گوید با دشمن بداهنه و مدارا کن هر چند قادر و توانا باشی و گوید هر دستیکه جانب دوست را از پند و نصیحت فرو
گذارد در خور جدا و قطع است و گوید آنکس لایق مدح و ثنا باشد که بقوت حلم دست غضب را برتابد و گوید شدت حذر و ترک غره بسلامت

باشد و بعضی از مورخین گویند جالینوس سفر مغرب کرد و از دولت مغرب و فرمانگذاری یونان قصه برنگارند ۸۹
و چون نزد راقم حروف اینجمله از درجه وثوق ساقط بود خامه را از نگارش آن کشیده داشت

فتنه یونس جهود

فتنه یونس جهود پنجهزار و ششصد و نود و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۶۹۵

بعد از خرابی بیت المقدس چون آل اسرائیل هر که از غضب طیطوس رهائی جسته بود باطراف جهان پراکنده شد چنانکه
مذکور گشت یهودیان چون این زحمت را بکیفر قتل یحیی و مصلوب داشتن عیسی علیهما السلام یافته بودند هر روز بر کین
عیسویان می افزودند از میانه مردی که او را یونس میگفتند و از آن گروه بود که در اراضی عرب سکون داشت با
برادران خویش گفت که بنی اسرائیل یکباره ذلیل و زبون شدند و دین عیسی هر روز قوتی میگیرد و من اینک از جان
عزیز خویش میگذرم و درمیان این طایفه خلافی می افکنم که ابدا سبب هلاکت ایشان باشد این بگفت و بشهر انطاکیه عبور
کرده لباس عیسویان در پوشید و درمیان امت عیسی آمده خانه از بهر خود اختیار کرد و در آنجا عزلت گزید و مدت
چهار ماه از خانه سر بر نکرد و همی بر قانون شریعت عیسی عبادت میکرد چنانکه عیسویان او را مانند یکی از حواریون
دانستند و هر روز در حضرت او شده زمین خدمت میبوسیدند و درخواست مینمودند که ایشانرا براه راست
هدایت کند و سخن او را حجت میشمردند چون یونس کار خویش را استوار یافت با آنجماعت گفت که سه تن از علمای
خود را اختیار کرده نزدیک من گسیل فرمائید تا با هر یک سری جداگانه بیان کنم قوم نصارا نسطور و یعقوب
و ملکا را برگزیده نزدیک او فرستادند پس یونس یکی از ایشانرا بمجلس خاص دعوت کرده با او فرمود که دانسته
عیسی علیه السلام بیمارانرا شفا می بخشید و مردگانرا زنده میساخت گفت بلی آنگاه فرمود که این چنین کارها
جز از خدای جهان نتواند ظهور یافت همانا عیسی خداوند جهان و داننده آشکار و نهان و آفریننده کن
فکان بود و او را رخصت انصراف داد و از پس او دیگری را بخواند و با او گفت که من فرستاده مسیحم و نیز تو
میدانی که آن معجزات که از دست مسیح صدور یافت جز خدای بدان قدرت ندارد آن مرد بصدق سخن
او گواهی داد آنگاه یونس گفت که عیسی از آن نیروی که قالب عنصری داشت خدای نبود بلکه او پسر خداست
که با مریم بدین جهان آمد و دیگر باره بآسمان مراجعت فرمود آنگاه عالم سیم را طلب داشت و او را نیز بدان
سخنان و امثال آن گواه گرفت و آنگاه فرمود که عیسی علیه السلام خدای زمین بود چون بمیان قوم آمد تا نظم
اینجهان دهد مردم بقصد قتل او برخاستند لاجرم روی پنهان کرد و زود باشد که باز آشکارا شود و اینک مرا برای
رسانیدن این خبر بشما فرستاده و او را نیز رخصت انصراف داد و چون این هر سه عالم بمیان مردم آمدند و هر یک
بخلاف آن دیگر سخن راندند درمیان مردم خلافی عظیم پدید شد عاقبة الامر سخن بر آن نهادند که همگی خود بحضرت
یونس شتافته بواسطه حقیقت حال را از زبان او اصغا فرمایند پس همگروه بسرای یونس آمدند و او را در معبد خود
کشته یافتند زیرا که چون یونس آن هر سه عالم را رخصت انصراف داد خود را هلاک کرد تا آن خلاف درمیان قوم
نصاری باقی ماند و کار بدانگونه شد که او خواست چنانکه هنوز امت عیسی علیه السلام بر دین و قانون مختلف زیست نمایند

ملوک شام

جلوس حارث بن ثعلبه در مملکت شام پنجهزار و هفتصد سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۷۰۰

حارث بن ثعلبه بعد از پدر در مملکت شام لوای پادشاهی افراخته کرد و بر سریر ملکی جای گرفت بزرگان

درگاه و صنادید سپاه را در حضرت خویش حاضر کرد و هر کس را باشفاق و الطاف جداگانه بنواخت و تشریف ملکی و
خسروی امیدوار ساخت آنگاه هدیه لایق درگاه قیصر فراهم کرده با رسولان چیره زبان روانه مملکت ایتالیا و دار
الملک روم فرمود تا آنجمله را در پیشگاه طراجن که شرح حالش مرقوم شد پیش گذرانیدند و از وی منشور سلطنت حجاز
گرفته باز آمدند تا در کار خویش استقلال یافت و مدت سلطنت حارث در شام بیست سال بود

حنظلة علیه السلام از اصحاب الرس

۵۷۰۴ ظهور حنظلة بن صفوان علیه السلام پنجهزار و هفتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

حنظلة بن صفوان علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است و نسب باسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام میرساند و از
کمال صدق که آنحضرت را بود او را حنظلة الصادق نامیدند بالجمله برحسب امر الهی جنابش بدعوت قبیله رعویل و قدمان
مأمور شد و از اراضی عرب بسوی مملکت آذربایجان کوچ داد و آنمردم در کنار رودخانه ارس سکون داشتند و ایشانرا
دوازده شهر بود که نام ماههای عجمان را بدان شهرها نهاده بودند بدینگونه ابان آذر دی بهمن اسفندار فروردین
اردیبهشت خرداد مرداد تیر مهر شهریور و این امصار در کنار رودخانه ارس بود و فرمانگذار آنجمله ترکوز بن یارش بن [illegible]
بود که او و قبایلش نسب به بقایای آل ثمود میبردند و ترکوز خراج گذار بیژن بن گودرز بود که در آنوقت سلطنت ایران
داشت و دار الملکش در شهر اسفندار بود که از امصار دیگر فزونی داشت و در آن شهر چشمه آبی میرفت که رو
روشنا مینامیدند و در کنار آن درخت صنوبری بود که برخی میگفتند آنزمان که یافث بن نوح علیه السلام بسوی
ترکستان میشد چون بدینجا عبور نمود این درخت غرس فرمود و این چشمه را نیز برای نوح روشن کرده اند و مردم
قدمان و رعویل از آن چشمه بشهرهای خود جوبها حفر کرده داشتند و از تخم آن صنوبر برده در کنار آن جوبها غرس
نموده بودند چنانکه صنوبرهای افراخته داشتند و آب آن چشمه و نهرها را بر چهارپایان خود حرام کرده بودند و
خود نیز از آن آب نمی آشامیدند و میگفتند این آب سبب بقای خداوندان ماست و آن درختانرا خدای خود دانسته
ستایش و پرستش میکردند و چنان بود که هر ماهی یکروز عید میکردند و جمیع آنمردم در یکی از آن شهرها حاضر میشدند و در
پای آن درخت صنوبر صف بر صف برمیکشیدند و بر زبر آن درخت بافته از حریر بصور جانوران مختلفه بود میکشیدند و گاوها و گوسفندها
آورده قربانی میکردند و آن قربانیها را آتش میزدند و چون دود قربانی بر شده بر زبر درخت پرده می بست تمامت
آنجماعت از در سجده روی بر خاک مینهادند و آغاز ضراعت و زاری مینمودند تا گاه شاخهای درخت متحرک
میشد و از بن درخت مانند بانگ طفلی ندائی برمیخاست که ای بندگان من از شما راضی شدم خاطر شما شاد
و چشم شما روشن باد و چون این ندا می شنیدند سر از سجده برمیداشتند و آغاز عیش و طرب میکردند و بلهو و لعب
میپرداختند و روز دیگر بشهرهای خود مراجعت میفرمودند و چون نوبت بشهر اسفندار و آن درخت بزرگ میرسید
این خدمتها و قربانیها زیاده میکردند و بعد از تضرع ایشان از میان درخت بانگی بلند بر میرسید و نوید مر ایشانرا
برافزون میداد آنگاه آنجماعت چندان شادی مینمودند و بخوردن کاسات خمر مشغول میشدند که مدهوش میگشتند
چون عصیان و طغیان ایشان بدراز کشید خداوند قادر قاهر مرغی را بدیشان برگماشت که هر روز اطفال آنگروه را
در میربود و طعمه میساخت و آشیانه آنمرغ در قله کوه دمخ که یکپاره از البرز است میبود و از نیروی که آنمرغ را
گردنی دراز و ملون بالوان مختلفه بود عنقا مینامیدند و چون طفلانرا در میربود و فرو میداد عنقای مغرب

رعویل بفتح راء مهمله و سکون عین ... قدمان بفتح قاف و ... مهمله ساکن و الف و نون

دمخ بفتح دال و سکون میم و خای معجمه ساکن ...

می‌کشتند و از اینجاست که در میان عرب عادت بهیم العنقا مثل شده است مع القصه در این وقت که کار
بدان جماعت از زیان عنقا صعب بود حنظلة بن صفوان علیه السلام برسید و آنمردم را براه حق و دین عیسی همی هدایت
کرده و فرمود که فریب این نداها بخورید که از میان این درختان بر میآید همانا شیاطین این ندا کنند و شما را
بفریبند اینک آثار غضب خدا این مرغ است که هر روز اطفال شما را نابود سازد و از قضا هم در آن روز با عنقا
در آمده دختری یکی از اشراف را که قریب ببلوغ بود بربود مردم نزد آنحضرت آمدند و عرض کردند که اگر سخن تو از در
راستی است از خدای خود بخواه که شر این جانور را از ما بگرداند حنظله علیه السلام دست بدرگاه یزدان
برداشت و گفت اللهم خذها و اقطع نسلها و سلط علیها آفة پس بدعای آنحضرت صاعقة از آسمان فرود شد
آن مرغ را بسوخت و نسل از آن باقی نماند چنانکه تاکنون هر نایاب را بعنقا مثل کنند با جمله بعد از این معجزه هم آنقوم
بر کفر باقی بودند و روا بر حنظله مکر داشتند آنحضرت در عیدگاه ایشان دعا کرد تا آنهمه درختان خشک شد
آنجماعت چون این بدیدند بعضی گفتند این نیز جادوگر است و خداوندان ما را جادو کرده است و برخی گفتند چون
این نیز خداوندان ما را ناسزا گوید ایشان خشم کرده اند و طراوت و حسن خود را از ما نهفته اند از نیروی که او را کیفر نکرده ایم
پس همگی همداستان شده در قتل حنظله بجهت شدند و انبوبه چند از سرب کرده با هم پیوستند و در آن چشمه فرو
بردند و در میان آن انبوبها شده چاهی عمیق حفر کردند و حنظله علیه السلام را بدانجا افکندند و سر آنرا با سنگ استوار کردند
آنگاه آن انبوبه را از چشمه بر آوردند و گفتند اکنون خداوندان ما از ما راضی خواهند شد که بدسگال ایشان را از در
این چشمه نابود ساختیم و حنظله علیه السلام در آنچاه تا وقت شام همی بنالید چنانکه بانگ او بگوش آنمردم میرسید
پس بسرای جاودانی شد از این روی قبایل قدمان و رعویل را اصحاب رس نامیدند چون رس بمعنی چاه باشد
و ایشان پیغمبر خود را در چاه افکندند مع القصه بعد از این واقعه خشم خداوند قاهر جنبش نمود و صرصری عاصف
بوزید چنانکه آنمردم از بیم هلاک دستها با یکدیگر پیوند کرده بودند و ابری تیره بر سر ایشان متراکم شد و همی آتش
ببارید تا جمله را تباه ساخت کما قال الله تعالی و اصحاب الرس و قرونا بین ذلک کثیرا که خبر از هلاکت ایشان
دهد گویند زنان ایشان با هم مساحقه مینمودند و مردان از وطی با پسران کناره نجستند یکی از شعرای عرب بعد
از هلاکت ایشان شعری چند در مرثیه آن قوم انشاد فرمود که این مصراع از آنجمله است بکت عینی لاهل الرس رعویل و قدمان

۵۷۰۸ جلوس جوتکدی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

جوتکدی نام پادشاه هشتم است از طبقه نوزدهم که نسب با خوخن کون برد آنگاه که سنیدی رخت از این جهان بدر برد
جوتکدی ده ساله بود مادرش او را در کنار گرفته در سریر خاقانی جای کرد و مردم چین و ماچین و تبت و ختا و ختن
سر بر خط فرمان او در آوردند و حل و عقدش را در امور مملکت معتبر شمردند و خراج ممالک محروسه را بدرگاه او انفاذ
داشتند و مادر جوتکدی مدت یکسال بدینگونه حکمرانی فرمود

۵۷۰۹ جلوس خندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

خندی نام پادشاه نهم است از طبقه نوزدهم و او پسر عم جوتکدی است که شرح حالش مرقوم شد چون روزگار جوتکدی
سپری شد خندی هشت ساله بود و اعیان مملکت چین فراهم شده او را بالسلطنت برداشتند و بر سریر سلطنت جای دادند

۹۲ وچون بهسنوزا و آنکاث بنود گذشت وزیبای مملکت را باز داد یکی از امرای درگاه که نیک دانشمند و آگاه بود متصدی امور مملکت گشت واگرچه نام لنگی داشت اندیشه اش در مسافت مهمات کلیه ترکتازی مینمود بالجمله چون مدت یکسال از پادشاهی خندی سپری شد آن امیر لنگی نام خواست تا کار سلطنت بدو باز گردد لاجرم در هلاک خندی همت شد و فرصتی بدست کرده او را از زهری جانگزای بخورانید و از میان برداشت

۵۷۰۹ جلوس گودرز بن بیژن در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم گودرز بن بیژن بعد از پدر در مملکت ایران لوای سلطنت برافراخت و در دار الملک ری جلوس فرمود و پادشاهزادگان ایرانرا که در هر جانب حکومت داشتند مطیع فرمان ساخت و بعضی از ممالک ایرانرا که طراجن امپراطور روم از تصرف بیژن بدر کرده بود مانند ارمنیه و حیره و دیگر باره متصرف شد و عمرو بن عدی که در اینوقت حکومت حیره داشت خراج گذار او گشت و ترکوزن غابور که حکومت آذربایجان داشت بعد از بیژن سر از اطاعت او فرو کرد و در روزگار او بهلاکت رسید چنانکه در ذیل قصه حنظلة بن صفوان علیه السلام مذکور گشت مع القصه مدت ده سال گودرز در مملکت ایران پادشاهی کرد آنگاه بگذشت و جای بفرزندش نرسی بگذاشت

۵۷۱۰ جلوس وندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وندی پادشاه چین و ختن ووال ... وندی نام پادشاه دهم است از طبقه نوزدهم که نسب بخوخن کون میرسانند آنگاه که خندی را از هر جانب پا نمیدند هلاک کردند چنانکه مذکور شد آن امیر لنگی نام که این نیرنگ بکار برده بود هوای آن داشت که جای خندی را خود متصرف شود و بدرجه خاقانی ارتقا جوید مردم چین او را آن محل ننهادند و گفتند لنگی را نرسد که بر ما سلطنت جوید و ما هرگز خاندان سلطنت را ضایع نگذاریم و اجنبی را حکومت نخواهیم داد لاجرم هم پشت و هم پیوند شده وندی را بسلطنت برداشتند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا مرتبه خاقانی یافت و مدت و بیست و یکسال باستقلال پادشاهی کرد

۵۷۱۲ جلوس ادریان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره روم ادریان که هم او را حدرین نامند بدانسان که مذکور شد باعانت پلاتینه ضجیع طراجن منصب ولیعهدی یافت و بعد از طراجن بتخت قیصری برآمد و در مملکت روم و ایتالیا و دیگر ممالک که معمور دولت روم بود سلطنت یافت و آغاز عدل و نصفت فرمود و اهل صنعت و حرفت را تربیت نمود و همه روز با فضال و اشفاق ملکی خرسند داشت و مردم را بکار صنعت و حرفت بگاشت و هم حکم داد تا مردم بناهای نیکو برآوردند و سراهای دلکش بساختند و خود نیز در آبادی مملکت بکوشید و صنایع خوب بظهور رسانید چه او خود هم از اهل صنعت بود و همچنان طالبان علم را در مدارس جای داده از بهر هریک نقدی معین مقرر داشت تا با سایش و جمعیت خاطر در تحصیل علوم پرداختند و چون در مملکت روم قانون آن بود که بندگان زرخرید و اسیران خود را زحمت فراوان میدادند و برنج و تعب میداشتند تا مبادا روزی طغیان ورزند و بر خداوندان خود بشورند از انیروی که بندگان از مردم روم فزونی داشتند چنانکه از این پیش بدان اشارت شد حدرین چون بر کرسی مملکت برآمد حکم داد که مردم با اسیران ظلم روا ندارند و اگر کسی از ایشان مظلوم شد بدیوانخانه عدالت شده

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شرح حال خود را معلوم دارد و حکم آزادی بگیرد اما شرط بود که چون حکم آزادی کسی از آن جماعت بگیرد مانند یکی از رعایا
و تا چهار پشت کسی از فرزندان او صاحب منصب وزارت و دیگر کارهای دولت نشود و این شرط بدان بود که مبادا
مردم بیگانه در مملکت روم مداخلت کنند و اندک اندک کار دولت بدست اجنبی افتد چون از این کارها بپرداخت
و از نظم و نسق ممالک محروسه فراغت جست با بزرگان درگاه گفت که مداخلت در ممالک کثیره مورث خرابی دولت
باشد بهتر آنست که برحسب وصیت اغسطس عمل نمائیم و حدود مملکت روم را بدان قانون بنهیم که او مقرر
داشت دانشوران حضرت او را در این گفتار بستودند و بعضی از مردم نادان و حسود با خود همی گفتند که چون امپراطور را
نگاهداشتن این ممالک صعب است بدان سر است که دست از تصرف باز دارد با جمله هدرین حکم داد تا رود
خانهٔ فرات سرحد روم باشد و لشکر روم را از اراضی ارمنیه و اسیریه و دیگر ممالک طلب نمود و کس نزد گودرز بن
بیژن که در آنوقت سلطنت ایران داشت فرستاد و پیام داد که ما را با ممالک ایران هیچوجه تصرفی نیست
اینک مردم خود را از حدود ایران طلب نمودم تا ملک ایران اراضی خود را بدان وجه که صواب داند
حراست فرماید گودرز رسول او را شادخاطر رخصت انصراف داد و در حضرت قیصر اظهار عقیدت نمود و از
ارمن و دیگر حدود عمال خود را نصب فرمود از پس این وقایع هدرین را آنجا خاطر رسید که در ممالک خویش سفر
کند و در همه جا بنیان عدل را استوار و کار مردم را نسق بدارد پس از دار الملک روم کوچ داده پیوسته
روزگار بسفر همی برد چنانکه گاهی در اراضی سکاتلند با سر برهنه در زیر برف میرفت و وقتی هنگام تابستان
در بیابان مصر علیا عبور میفرمود و هیچ پاره از زمین مملکت خود نگذاشت که روزی بر آن نگذشت آنگاه نیت خواست
تا ولیعهدی برای خود منصوب دارد پس در میان اشراف و اعیان مملکت بنظر دقت همی نگریست و از آن
جمله پیس انطانُنش را انتخاب نمود که براستی کردار و درستی گفتار اشتهار داشت و از مدت زندگانیش پنجاه
سال گذشته بود و همچنان جوانی دیگر را نیز برگزید که پانزده سال عمر داشت و نامش مرکس انطانُنش بود آنگاه
با پیس انطانُنش میگفت که من ترا ولیعهد و قائم مقام خویش گردانم تا بعد از من پادشاهی روم بدست کنی
بشرط آنکه تو نیز ولایت عهد خود را با مرکس انطانُنش تفویض فرمائی و او را از فرزندان خود گزیده تر شمری
پس انطانُنش این سخن را پذیرفتار شد و از پس هدرین کار بدینگونه راند چنانکه قصهٔ هر یک در جای خود مذکور خواهد
شد و لقب قیصری که خاص برای امپراطور بود هدرین برای ولیعهد نیز مقرر داشت و مدت پادشاهی او بیست و یکسال بود

ظهور حومر و ورجل در ایتالیا پنجهزار و هفتصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

٥٧١٣

حومر و ورجل دو تن حکیم دانشور بودند که بفنون حکمت و دانش آراستگی داشتند و در فن خطابت و شاعری
نیز زبردست بودند و از ایشان کتب مصنفات و مؤلفات فراوان بجای ماند و هر دو تن در کنار رود خانه رین
و دنیوب بتعلیم و تعلم مشغول بودند و طالبان علم بحضرت ایشان شتافته بهره مند میگشتند و پیس انطانُنش و مرکس
انطانُنش که ذکر حالشان در جای خود خواهد شد در ایام سلطنت خود حومر و ورجل را گرامی میداشتند و همه ساله
ببذل مال و تعیین مرسوم و انفاذ تحف و هدایا ایشان را خرسند و شادخاطر میفرمودند

حومر بفتح حاء حطی
و سکون واو و کسر میم
مفتوح و راء حطی
ساکن ورجل بواو
مفتوح و راء حطی
جیم مکسور و لام
ساکن

ظهور بطلمیوس حکیم پنجهزار و هفتصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٥٧١٦

بطلمیوس پسر فلودیس است از نیروی او را بطلمیوس فلودی گویند نخستین که در مملکت یونان بحد رشد و بلوغ رسید
در خدمت جالینوس بکسب معارف واکتساب حقایق پرداخت و چون از فنون حکمت بهره ور گشت بیشتر بعلوم
ریاضی مایل شد و از اراضی یونان سفر کرده بشهر اسکندریه آمد و در آنجا سکون اختیار نمود آدریانوش که در آنوقت از
جانب هدرین قیصر روم حکومت مصر داشت مقدم بطلمیوس را گرامی شمرد و در تعظیم و تکریم او مساعی جمیله معمول داشت
و او همه روزه باکتساب علوم ریاضی بیفزود و در اسکندریه بنیان رصدی کرد و هرچه در این فن از حکمای ما
تقدم پراکنده بود در مجمع ساخت و او اول کس است که اصطرلاب و هیئت و تسطیح کرده و آلات نجوم و مقاییس
ارصاد پدید آورد اگرچه بعضی برآنند که نخستین ارخس بنای اعمال و آلات رصد کرده اما تصحیح و توضیح اعمال ریاضی و آلات
رصد که امروز در کار است از بطلمیوس باشد و او سیر ستارگان و حرکات افلاک را رصد کرد چنانکه در نوع ثامن
از مقاله ثالثه در کتاب مجسطی خود ذکر کرده است و از آن زمان تاکنون کس کتابی مانند مجسطی ننوشته بلکه مانند فضل
بن یحیی تبریزی و محمد بن جابر و ابوریحان خوارزمی که در تفسیر آن کتاب مؤلفات کرده اند هرچه پیشتر بقدم تحقیق
و تدقیق رفته بیشتر از بزرگواری بطلمیوس گواهی داده اند و نخست جماعتی از یونانیان سیزده مقاله کتاب مجسطی را
بفرموده یحیی بن خالد برمکی بعربی ترجمه کردند و آن نگارش پسند خاطر یحیی نیفتاد و چه بدانسان که باید نتوانستند آن کار
بانجام برد پس بفرمود تا ابوحیان با یکتن دیگر بدین کار پرداختند و ایشان نیز چنانکه شایسته این کار بپایان بردند و حجاج
بن مطر و ثابت بن قره و اسحق اصلاح الفاظ آن نموده تا چنان شد که طالبان علم را مفید گشت و دیگر از مؤلفات
بطلمیوس رساله ایست که از برای شاگرد خود که سوری نام داشت نگاشت و ابراهیم بن الصلت آنرا بعربی نقل نمود و حنین
بن اسحق اصلاح آن کرده و دیگر کتاب جغرافیاست که بطلمیوس در صفت نقش زمین نگاشت و کندی آنرا بعربی ترجمه نمود
بالجمله بطلمیوس اعمال رصد خود را در اسکندریه بپایان برد و نام باقی نهاد مردی قلیل الاکل و کثیر الصوم بود و قامتی باندازه و
لونی سفید داشت بر جانب چپ رخسارش خالی سرخ فام بود و موی زنخ انبوه داشت و دندانهای گشاده بود و بس
در عذوبت گفتار و لطافت کردار شهرت تمام داشت از پس هفتاد و هشت سال زندگانی وداع جهان فانی گفت از سخنان
اوست که فرماید که ظل غمام و مودت عوام و ظلم ظالم درگذر است و فرماید هر که علمی را احیا کرد نمرد و هر که صاحب فهم
گشت اندوه بینوایی نبرد و هم او گوید که ضرر مملکت در شش چیز است اول ظهور قحط و غلا دوم نابود شدن
دفاین پادشاه سیم انقطاع امطار سحاب دو سال از پی یکدیگر چهارم مداومت پادشاه در شرب خمر پنجم
سوء خلق پادشاه و مبالغه در عقوبت ششم وفور ظهور خوارج و از سخنان اوست که گوید مرد عالم در میان
خویشان خود که بقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است پس چگونه خواهد بود در میان جاهلان بیگانه و گوید
حکمت درختی است که در دل روید و ثمر از زبان دهد و گوید هر که زندگانی دراز و عمر فراوان دوست دارد باید از
برای تحمل شداید و مصایب آماده باشد و گوید هر که بوقایع دیگران پند نگیرد دیگران بوقایع او پند گیرند و گوید
چنانکه بدن آدمی را در حالت مرض از خورد طعام و شراب سود نباشد هر دل که بمرض غفلت مبتلاست از شربت پند
و موعظت سود نبرد و گوید حاسدان زوال نعمت دیگر را بر خویشتن نعمتی شمارند و گوید مردم مال را مقید
کنند و مال ایشان را و گوید اعمال نیکو در دنیا تجارت عقبی است و اجل دروازه آخرت است

آدریانوش [illegible] دال مهمله ساکن [illegible] یای [illegible] والف و نون و واو و شین معجمه است

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و گوید چون علم پادشاه از شناخت دقایق مملکت قاصر باشد زیانکارتر مردمان وزیر است که کردار او با گفتارش موافق نباشد و گوید مرد عاقل صحبت ملوک اختیار نکند و اگر کند باید در افعال و اخلاق او اگر مشاهده چیزی کند که ضرر نفس و رعیت و اولاد او در آن باشد به بیان امثال و ایراد کنایات که سرزنشی لازم نیاید در از آن افعال باز دارد

جلوس نرسی در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و نوزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

٥٧١٩

سلاطین عجم

نرسی بن بهرام پس از فوت برادر در مملکت ایران پادشاهی یافت و ملوک طوایف سر با طاعت او فرود داشتند و او مردی راحت دوست بود و بنخچیر کردن رغبتی تمام داشت چنانکه در میان عجم شکاری لقب یافت و در زمان او مملکت ایران از مداخلت دولت روم و زحمت ایشان محفوظ بود چه صدرین که در اینوقت قیصر بود از حدود خود تجاوز ننمود و همان پیمان که با کودرز بسته داشت در حق نرسی نیز استوار فرمود و مدت سلطنت نرسی در ایران یازده سال بود

جلوس جبله در مملکت شام پنجهزار و هفتصد و بیست سال بعد از هبوط آدم ع بود

٥٧٢٠

ملوک شام

جبلة بن حارث بعد از پدر در مملکت شام لوای سلطنت برافراخت و بر تمامت آن اراضی حکومت یافت و بدستیاری فرستادگان ونامه منشور حکومت خویش را از صدرین بگرفت و در زمان دولت او از نیرویی که امپراطور صدرین در جمیع ممالک خود سفر میکرد هم وقتی بشام آمد و جبله باستقبال قیصر بیرون شد و در حضرت او اظهار نیکو خدمتی کرد و مورد اشفاق و الطاف قیصر شد و مدت سلطنت او در شام ده سال بود

جلوس اردوان در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٥٧٢٠

سلاطین عجم

اردوان بن نرسی بعد از پدر در مملکت ایران فرمانگذار گشت و صاحب تاج و نگین آمد و از همه ملوک طوایف و طبقه اشغانیان بزرگتر او بود و آنگاه که بر کرسی سلطنت جای کرد و کار مملکت را نظم و نسق کرد چند تن از دانشمندان درگاه را حکم داد تا بممالکت ایتالیا سفر کردند و تقبیل حضرت صدرین که در اینوقت قیصر روم بود نمودند و عهد دوستی اردوان را با او استوار داشتند و چندانکه صدرین زنده بود با اردوان طریق رفق و مدارا سپرد اما از آنسوی چون اردشیر بابکان قوت گرفت اردوان را در میدان رزم بقتل آورد و تفصیل اینواقعه در ذیل قصه اردشیر مرقوم خواهد شد و تختگاه اردوان شهرری بود و گاهی بهواز سفر میکرد مدت پادشاهیش سی و یکسال بود

جلوس حارث بن جبله در شام پنجهزار و هفتصد و سی سال بعد از [illegible] آدم ع بود

٥٧٢٠

ملوک شام

حارث بن جبله بعد از پدر پادشاهی یافت و در مملکت شام کار بکام آورد و وضیع و شریف آن اراضی او را بسلطنت سلام دادند و بزرگ و کوچک حکم او را گردن نهادند و چون خبر فوت جبله در حضرت صدرین که در اینوقت قیصر روم بود معلوم شد تشریف ملکی بسوی حارث فرستاد و منشور سلطنت شام بدو داد و او را در پادشاهی استقلال بخشید چنانکه بیست و دو سال بقوت تمام در مملکت شام پادشاهی کرد

[illegible] کندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و سی و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٥٧٣١

سلاطین چین

کندی نام [illegible] شاه یازدهم است از خاندان خوخن کون و این جماعت از طبقه نوزدهم سلاطین چین و ختا شمرده شوند بالجمله کندی بعد از پدر لوای سلطنت افراخته در مملکت چین خداوند تاج و نگین گشت و مردم آن اراضی را در [illegible]

طاعت خویش باز داشت و بر یکنیمه ترکستان نیز غلبه یافت و اقوام تاتار را مطیع فرمان کرد مردم در زمان او آسوده زیستند و از مقاتله و خونریزی ایمن نشستند و گندی مدت بیست و دو سال در کمال استقلال سلطنت کرد و اهالی چین و ختا و ختن و تبت و ماچین در ظل عدل و نصفت و جود و جود دست او آرمیدند چون هنگام رحلت او فرا رسید فرزند ارجمند خود خن یون را بولایت عهد اختیار کرده جای خود را بدو داد و پشت بدین جهان فانی نمود

۵۷۳۳ جلوس پیس انتانس پنجهزار و هفتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هدرین که شرح حالش مرقوم شد در زمان سلطنت خود از میان بزرگان درگاه مردی شایسته برای ولایت عهد اختیار کرد که نام او الیئس ورس بود و او در روزگار هدرین درگذشت و از او طفلی خرد سال ماند که او را ورس جوان میگفتند و چون او در خور ولیعهدی نبود هدرین پیس انتانس و مرکس انتانس را بولیعهدی اختیار کرد و با ایشان پیمان محکم کرد که نخستین پیس انتانس سلطنت کند و پس از او مرکس انتانس تخت قیصری برآید و چون این هر دو زنده نمانند پادشاهی از بهر ورس جوان باشد لیکن ورس جوان نیز در جوانی درگذشت لاجرم بعد از هدرین پیس انتانس بر سریر حکومت جای کرد و بدرجه امپراطوری ارتقا جست او مردی گشاده روی کریم نهاد بود و با جود فطری حلمی بسزا داشت و چون کار پادشاهی بروی راست شد طالبان علم را با لطاف و اشفاق خسروانی بنواخت و هر کس را مرسومی در خور مقرر داشت و شعرا را عظیم بزرگ میشمرد و اهل صنعت و حرفت نیک اعانت و حمایت میکرد و از کمال نصفت حکم داد که مردم روم تا سرارو بند کان را زحمت نرسانند و اگر غلامی زر خرید از مولای خود رنجی بیند در دیوانخانه عدالت حاضر شده اظهار تظلم و تلهف کند و چون این معنی معلوم گردد حکم آزادی بگیرد و در همه امور پیس را اقتفا بقوانین و وصایای اغسطس بود و با ملوک اطراف همیشه کار بمصالحه میراند و لشکری و رعیت را آسوده میداشت چنانکه از پس روزگار او همیشه مردم روم و ایتالیا زمان دولت او را یاد میکردند و بدان روزگار حسرت میبردند و بسا مردم ممالک خارجه از روم که آوازه عدل و نصفت او را اصغا فرموده بودند رسل و رسایل بحضرت او میفرستادند و خواستار میشدند که در تحت حکومت روم شوند و پیس رضا نمیداد از نیروی که وسعت فراوان را در مملکت سبب فساد در کار سلطنت میدانست و آن دیوار که در میان جزیره انگلند و ایرلند بنیان کرده بودند چنانکه مذکور شد پیس مرمت کرد و محکم نمود تا سرحد مملکت روم باشد و اهل سکاتلند که در آنجا سکون داشتند بسوی شمال کوچ دادند و اطاعت دولت روم نکردند و طول آن دیوار چهل میل بود بالجمله پیس هرگز از پی تسخیر ممالک کمر نبستی و عبور در مسالک بعیده اختیار نکردی و سفر او از دار الملک روم بسوی ییلاق بود چه او را در اراضی لنوویه از بناهای خود خانه شاهوار بود و با آنکه پیس دو پسر شایسته از خویش داشت بحکم وصیت هدرین چشم از ایشان درپوشید و مرکس انتانس را ولیعهد ساخت و دختر خود را که فاستنه نام داشت بحباله نکاح او درآورد و منصب تریبونا که در ذیل قصه اغسطس مرقوم شد بدو تفویض نمود و جز این نیز مناصب بزرگ باو ارزانی داشت تا بعد از وی پادشاهی یافت و مدت سلطنت پیس در دار الملک روم بیست و سه سال بود

۵۷۴۱ جلوس ربیعه در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ربیعة بن نصر برادر عدی بن نصر لخمی است که ذکر حالش در ذیل قصهٔ جذیمة الابرش نگارش یافت بالجمله ربیعه بعد از
آنکه روزگار دولت تبع الاصغر سپری شد به استظهار اعوان و انصار بر مملکت یمن استیلا جست و سریر ملکی را
نشیمن ساخت خرد و بزرگ اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط فرمانبرداریش نهادند چندانکه
کار سلطنت بروی استوار شد و مدتی بشادکامی روزگار برد از قضا شبی خوابی هولناک دید و سخت بترسید
و چون بامداد جامهٔ خواب بگذاشت کاهنان و منجمان حضرت را طلب داشت و گفت دوش خوابی هولناک
دیده‌ام نخست صورت خواب را باز نمایید آنگاه زبان به تعبیر گشایید ایشان عرض کردند که ما را این کار
توانائی نباشد اگر ملک خواهد خواب خود را باز نماید تا ما به تعبیر آن اقدام نماییم ربیعه گفت چون من آنچه
در خواب دیده‌ام بازگویم و تعبیر شود مرا با آن تعبیر اطمینان خاطر نخواهد بود آنگاه مطمئن شوم با سخن
شما که صورت خواب را نیز بنمایید آنجماعت عرض کردند که این مهم جز از سطیح و شق ساخته نشود و این
دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند چنانکه عنقریب ذکر حال ایشان مرقوم خواهد شد لاجرم ربیعه کس بطلب سطیح و شق
فرستاد نخستین سطیح حاضر شد پس پادشاه روی با وی کرد و گفت ای سطیح بازگوی که من چه صورت در خواب
دیده‌ام سطیح گفت رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلُمَةٍ فَوَقَعَتْ بِأَرْضِ تَهَمَةٍ فَأَکَلَتْ مِنْهَا کُلَّ ذَاتِ جُمْجُمَةٍ یعنی در خواب
دیدی که انگشتی افروخته از ظلمت برآمد و بزمین تهامه افتاد و خورد هر صاحب سری را ربیعه گفت ای
سطیح هیچ خطا نگفتی اکنون بازگوی که تاویل آن خواب بکجا خواهد کشید سطیح گفت أَحْلِفُ بِمَا بَیْنَ الْحَرَّتَیْنِ
مِنْ حَنَشٍ لَتَهْبِطَنَّ أَرْضَکُمُ الْحَبَشُ وَلَتَمْلِکَنَّ مَا بَیْنَ أَبْیَنَ إِلَی جُرَشَ یعنی سوگند یاد میکنم بهر جانوری که درمیان حره وهناد
حره بنی هلال است که مردم حبشه این اراضی را فرو میگیرند و مالک میشوند اراضی جرش را تا ابین که از یمن تا عدن
باشد ربیعه گفت ای سطیح این خبری دهشت آمیز بود اکنون بگوی که این داهیه در زمان ما خواهد بود یا پس از روزگار
ما صورت خواهد بست سطیح گفت بَلْ بَعْدَهُ بِحِینٍ أَکْثَرَ مِنْ سِتِّینَ أَوْ سَبْعِینَ یَمْضِینَ مِنَ السِّنِینَ یعنی در روزگار
تو آسیبی نخواهد بود بلکه از پس شصت سال یا هفتاد سال یا زیاده این ترکتاز واقع خواهد شد ربیعه گفت آیا این
مملکت را همیشه مردم حبش خواهند داشت یا سلطنت ایشان منقرض خواهد گشت سطیح عرض کرد بَلْ یَنْقَطِعُ لِبِضْعٍ
وَسَبْعِینَ مِنَ السِّنِینَ ثُمَّ یُقْتَلُونَ وَیَخْرُجُونَ مِنْهَا هَارِبِینَ یعنی بعد از هفتاد سال سلطنت حبشه منقرض میشود و
کشته و پراکنده میگردند ربیعه گفت آیا کدام پادشاه بدین جماعت غلبه خواهد کرد سطیح گفت یَلِیهِ إِرَمُ ذِی یَزَنٍ
یَخْرُجُ عَلَیْهِمْ مِنْ عَدَنٍ فَلَا یَتْرُکُ مِنْهُمْ أَحَداً بِالْیَمَنِ یعنی پسر ذی یزن بر آن قوم غلبه خواهد جست و ایشان را
قلع و قمع خواهد کرد ربیعه گفت آیا اولاد ذی یزن سلطنت جاودانه در یمن خواهند داشت یا دولت ایشان
نیز سپری میشود سطیح عرض کرد که دولت ایشان نیز نخواهد ماند گفت کدام کس غلبه کند سطیح معروض
داشت نَبِیٌّ کَرِیمٌ زَکِیٌّ یَأْتِیهِ الْوَحْیُ مِنْ قِبَلِ الْعَلِیِّ گفت این پیغمبر از کدام خاندان خواهد بود سطیح گفت رَجُلٌ مِنْ وُلْدِ
غَالِبِ بْنِ فِهْرٍ یَکُونُ الْمُلْکُ فِی قَوْمِهِ إِلَی آخِرِ الدَّهْرِ یعنی آن پیغمبر مردی از اولاد فهر است و تا انتهای دنیا پادشاهی
در دودمان او خواهد بود ربیعه گفت مگر از برای دنیا نهایتی است سطیح گفت بلی یَوْمٌ یُجْمَعُ فِیهِ الْأَوَّلُونَ وَالْآخِرُونَ یَسْعَدُ
فِیهِ الْمُحْسِنُونَ وَیَشْقَی فِیهِ الْمُسِیئُونَ و بدین سخنان خبر از روز قیامت داد ربیعه گفت ای سطیح آیا بدانچه مرا خبر

دادی راست گفتار باشی در جواب عرض کرد وَالشَّفَقِ وَالْغَسَقِ اِنَّ مَا اَنْبَأْتُكَ بِهِ لَحَقٌّ یعنی قسم بشام و صبح که
آنچه گفتم مقرون بصدق و صواب بود چون این کلمات بپایان رسید خبر ورود شق را بعرض ربیعه رسانیدند
ملک یمن فرمود تا سطیح را بجائی معین باز داشتند و شق را پیش طلبید تا این دو کاهن از سخنان یکدیگر آگهی نیابند
و روی با شق کرد و گفت صورت خواب مرا بازگوی عرض کرد رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ فَوَقَعَتْ بَیْنَ رَوْضَةٍ وَ
اَکَمَةٍ فَاَکَلَتْ مِنْهَا کُلَّ ذَاتِ نَسَمَةٍ و چون از تعبیر آن خواب پرسید گفت اَحْلِفُ بِمَا بَیْنَ الْحَرَّتَیْنِ مِنْ اِنْسَانٍ لَیَنْزِلَنَّ اَرْضَکُمُ
السُّودَانُ وَلَیَغْلِبُنَّ عَلَی کُلِّ طَفْلَةِ الْبَنَانِ وَلَیَمْلِکُنَّ مَا بَیْنَ اَبْیَنَ اِلَی نَجْرَانَ و چون از زمان غلبهٔ آن جماعت باز جست که در
عهد دولت اوست یا از پس او فقال لَا بَلْ بَعْدَهُ بِزَمَانٍ ثُمَّ یَسْتَنْقِذُکُمْ مِنْهُمْ عَظِیمٌ ذُو شَانٍ وَیُذِیقُهُمْ اَشَدَّ الْهَوَانِ شق گفت
ای ربیعه بعد از زمان دولت تو اهل سودان بدین مملکت چیره خواهند شد آنگاه مردی بزرگ شما را از بلای
ایشان نجات خواهد داد و آن جماعت را ذلیل و زبون خواهد کرد ربیعه گفت آنکس که بر ایشان غلبه جوید کیست شق
گفت غُلَامٌ لَیْسَ بِدَنِیٍّ وَلَا مُدَنٍّ یَخْرُجُ مِنْ بَیْتِ ذِی یَزَنٍ چون از مدت پادشاهی اولاد ذی یزن سؤال کرد
گفت یَنْقَطِعُ بِرَسُولٍ مُرْسَلٍ یَأْتِی بِالْحَقِّ وَالْعَدْلِ بَیْنَ اَهْلِ الدِّینِ وَالْفَضْلِ یَکُونُ الْمُلْکُ فِی قَوْمِهِ اِلَی یَوْمِ الْفَصْلِ آنگاه
ربیعه از آثار روز قیامت پرسید قال یَوْمٌ تُجْزَی فِیهِ الْوُلَاةُ یُدْعَی فِیهِ مِنَ السَّمَاءِ بِدَعَوَاتٍ یَسْمَعُ مِنْهَا الْاَحْیَاءُ وَالْاَمْوَاتُ
وَیُجْمَعُ فِیهِ بَیْنَ النَّاسِ لِلْمِیقَاتِ یَکُونُ فِیهِ لِمَنِ اتَّقَی الْفَوْزُ وَالْخَیْرَاتُ ربیعه گفت ای شق آیا راست گفتی این سخنان را
قال اِی وَرَبِّ السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا مِنْ رَفْعٍ وَخَفْضٍ اِنَّ مَا اَنْبَأْتُکَ بِهِ لَحَقٌّ مَا فِیهِ اَمْضٌ چون این سخنان بپایان رفت و ربیعه سخنان سطیح و شق را موافق یافت نبوت و رسالت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
و باز پرسش روز جزا ایمان آورد و از بیم آنکه اهل حبش بدست مردم حبشه اسیر و دستگیر شود زن و فرزندان خود را
از یمن کوچ داده بسوی عراق عرب فرستاد و نامه بحضرت اردوان که در آنوقت ملک ایران بود نگاشت
و از وی درخواست نمود که ایشان را در بلدی شایسته ساکن فرماید پادشاه ایران حکم داد تا ایشان را در حیره
فرود آوردند و حکومت حیره در آنوقت از قبل اردوان با عمرو بن عدی مفوض بود که هم برادرزاده ربیعه
بود لاجرم عمرو فرزندان برادر را نیکو بداشت و در تربیت ایشان مساعی جمیله معمول داشت و مدت
سلطنت ربیعة بن نصر در مملکت یمن دو سال بود

ظهور سطیح و شق پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان و هو الازد و نسب او را از این پیش
مرقوم داشته ایم بالجمله ربیع جسدی بود بر پشت افتاده و از برای او سر و گردن نبود و جوارح نداشت بلکه
صورت او در سینهٔ او واقع بود و قدرت بر جلوس نداشت مگر گاهی که غضب شدید بروی مستولی میشد
و ابدا ایستادن نتوانست و از نیروی که همیشه مانند سطحی از گوشت بر قفا افتاده بود سطیح لقب یافت و
پیوسته در ارض جابیه سکون داشت و چون ملوک خواستندی از وی خبر گرفتندی او را در جامه پیچیده
مجلس حاضر میساختند و چون مشک جنبش میدادند تا تنبه یافته بجواب و سؤال اقدام میفرمود و از اخبار
آگهی میداد و او پسر خاله شق است و هو شق بن صعب بن یشکر بن رهم بن افرک بن قسر بن عبقر بن انمار بن اراش بن

لحیان بن عمرو بن الغوث بن نابت بن ملک بن زید بن کهلان بن سبا و شق از نیروی این نام یافت که یک نیمه
آدمی بود چه او را یکپا و یکدست و یکچشم نبود و این هر دو در یکساعت متولد شدند و هم در آنساعت طریفة الخیر
که قصه او در ذیل خرابی سبا بسیل عرم مرقوم شد ایشان را بخواست و آب دهان خود را در دهن ایشان افکند
و گفت این کهانت بدرجه کمال ارتقا نمودند این دو پسر در فن کهانت قایم مقام و نایب مناب منند این بگفت و
جان بداد و این دو تن در فن کهانت بدرجه کمال ارتقا نمودند و بعضی از کلمات ایشان را بر ظهور پیغمبر آخر زمان
صلی الله علیه و آله داشت در ذیل قصه ربیعة بن نصر مرقوم داشتیم اکنون از کلمات سطیح که مبنی بر ظهور قایم
آل محمد است بر مینگاریم معلوم باد که روزی ذاجدن که اول کس است که در یمن غنا کرد و بسبب حسن صورت
این لقب یافت چه نام او علس بن حارث است و از قبیله حمیر باشد مع القصه سطیح را طلب داشت
تا از زمان آینده خبری گیرد و قبل از رسیدن سطیح چند دینار زر از بهر انعام او برگرفت و در تحت قدم
خود پنهان فرمود و خواست تا قبل از حکم و کهانت او را آزموده کند و چون سطیح در آمد ربیعه گفت ای سطیح
بگو تا چه از بهر تو نهفته ام سطیح عرض کرد حلفت بالبیت و الحرم و الحجر الاصم و اللیل اذا اظلم و الصبح اذا
تبسم و بکل فصیح و ابکم لقد خبات لی دینارا بین النعل و القدم ربیعه از گفتار وی در عجب رفت و گفت این علم
از کجا آموختی سطیح گفت من قبل اخی لی جنی ینزل معی انی نزلت یعنی از برادرم که یکی از جن باشد و هرجا
من فرود میشوم او نیز با من است این بگفت و آنگاه این کلمات را فرمود که خبر از ظهور قایم آل محمد صلی الله علیه و
آله دهد فقال سطیح اذا غارت الاخیار و فارت الاشرار و کذب بالاقدار و حمل المال بالاوقار و خشعت الابصار
لحامل الاوزار و قطعت الارحام و ظهرت الطغام المستحلی الحرام فی حرمة الاسلام و اختلفت الکلمة و خفرت الذمة
و قلت الحرمة و ذلک عند طلوع الکوکب الذی یفزع العرب و له شبیه الذنب فهناک تنقطع الامطار و تجف
الانهار و تختلف الاعصار و تغلو الاسعار فی جمیع الاقطار ثم تقبل البربر بالرایات الصفر علی البراذین التبر
حتی ینزلوا مصر فیخرج رجل من ولد صخر فیبدل الرایات السود بالحمر فیبیح المحرمات و یترک النساء بالثدی معلقات
و هو صاحب نهب الکوفة فرب بیضاء الساق مکشوفة علی الطریق مردوفة بها الخیل محفوفة قد قتل زوجها و کثر عجرها
و استحل فرجها فعندها یظهر ابن النبی المهدی و ذلک اذا قتل المظلوم بیثرب و ابن عمه فی الحرم
و ظهر الخفی فوافق الوسمی فعند ذلک یقبل المشئوم بجمعه الظلوم فیظاهر الروم بقتل القروم فعندها ینکسف کسوف
اذا جاء الزحوف و صف الصفوف ثم یخرج ملک من الیمن من صنعاء و عدن ابیض کالقطن اسمه حسین او
حسن فیذهب بخروجه غمر الفتن فهناک یظهر الله مبارکا زکیا و هادیا مهدیا و سیدا علویا فیفرج الناس
اذا اتاهم من الله الذی هداهم فیکشف بنوره الظلماء و یظهر به الحق بعد الخفاء و یفرق
الاموال فی الناس بالسواء و یغمد السیف فلا یسفک الدماء و یعیش الناس فی البشر و الهناء و
یغسل بماء عدله عین الدهر من القذاء و یرد الحق علی اهل القری و یکثر فی الناس الضیافة و القری و یرفع
بعدله الغوایة و العمی کانه کان غبارا و انجلی فیملاء الارض عدلا و قسطا و الایام حبا و هو علم للساعة
بلا امتراء این جمله بی زیاده و نقصان کلام سطیح است و خلاصه معنی آن اینست که فرماید چون اندک

شوند اخیار و طغیان کنند اشرار و مردم قطع ارحام فرمایند و حلال از حرام نشناسند و با هیچ پیمان و عهد
نپایند آنگاه ستاره ذوذنب پدید آید و قبایل عرب ترسان و هراسان باشند در آنوقت سحاب از سیلان
باز ایستند و انهار از جریان بمانند و بلای قحط و غلا در افتد پس جماعتی از مردم بربر خروج کنند و بر اسبهای
زرین ببندند و علمهای زرد بر پای کنند و مصر را فرو گیرند آنگاه از اولاد صخر مردی با لشکر بسوی کوفه
تاختن کند و آن اراضی را مسخر فرماید و مردان را بکشد و زنانرا پستانها ببرد و دختران را مکشوف
و برهنه بدست لشکریان دهد و در آن هنگام قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظاهر شود و از پس او مردی
بزرگوار در مدینه شهید شود و پسر عم او در مکه بقتل آید و این در ماه ربیع الاول باشد و از پس این واقعه
بزرگان روم مقتول شوند و کسوفی نیز واقع گردد آنگاه ملکی از یمن پدید آید که نام او حسین یا حسن
باشد و از خروج او فتنهای برخاسته فرو نشیند و در آن هنگام دولت صاحب الزمان صلوات الله
علیه جهانرا فرو گیرد و خونریزی بکران رسد و مالها بر مردم بالسویه قسمت شود و قبایل در طرب و راحت
در آیند و با هم مهربان و دوست باشند و یکدیگر را مهمان کنند و کار همه بعدل و نصفت رود
و این علامت قیامت باشد بالجمله سطیح چنانکه با شق در یکساعت متولد شدند هم در یکساعت وداع
جهان گفتند و جسد ایشانرا در زمین جحفه مدفون ساختند و مدت زندگانی
ایشان در اینجهان ششصد سال بود

۵۷۴۲ ظهور ثاوذوسیوس حکیم پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ثاوذوسیوس

ثاوذوسیوس از جمله حکمای بزرگوار است و او را در فنون حکمت قدرتی بسزا است خاصه در علم هندسه و ریاضی
که سرآمد ابنای عهد خود بوده و کسب این فضایل بیشتر از کلمات اقلیدس و مجسطی فرموده و در این فن تصنیف
او را مصنفات نیکو و دلپذیر است چنانکه طالبان علم را سود تواند بود و از جمله کتاب معتبره متوسطه
در میانه مجسطی و اقلیدس است که اکر نام دارد و تاکنون در میان طالبان علم متداول است

ثاوذوسیوس بثاء مثلثه و الف و واو و ذال معجمه و واو و سین مهمله و یاء مثناة تحتانی و واو و سین مهمله

۵۷۴۳ جلوس مرثد بن عبد کلال در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

تبابعه یمن

مرثد بن عبد کلال برادر مادری تبع اصغر است و او بعد از ربیعة بن نصر بر کرسی سلطنت بر آمد و بر مملکت یمن
استیلا یافت خرد و بزرگ سر در ربقه طاعتش نهادند و اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد آمدند و او در سال سی و هفتم
سلطنت خویش خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بیدار شد آن خوابرا فراموش کرد و کاهنان
عرب را فراهم نموده خواست تا صورت خوابرا باز نمایند و تعبیر کنند هیچیک را این قوت نبود عاقبة الامر
عفیرا که زنی کاهنه بود صورت خواب او را باز نمود و تعبیر آنرا که دلالت بر ظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله داشت
بگفت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه عفیرا مرقوم خواهد افتاد و مدت سلطنت مرثد در مملکت یمن چهل سال تمام بود

مرثد بامیم مفتوحه و رای مهمله و ثاء مثلثه و دال مهمله

۵۷۴۹ جلوس منذر الاکبر در شام پنجهزار و هفتصد و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

منذر الاکبر پسر حارث است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت شام رایت احتشام برافراخت
و بمدارج سلطنت ارتقا جست نخست رسولی چند با پیشکشی لایق بدرگاه پیس انتانس که در آنوقت امپراطور روم

واتیالیا بود فرستاده و منشور پادشاهی شام بگرفت و مدت سه سال در کمال استقلال حکمرانی کرد چنانکه زندگانی داشت خراج شام بدرگاه قیصر انفاذ میفرمود

جلوس باسلیوس حکیم پنجهزار و هفتصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۷۵۰ باسلیوس حکیم

باسلیوس از اکابر حکمای یونانست و او را از فنون فضایل بهرهٔ وافی بود و در کمال زهد و تقوی میزیست و از سخنان اوست که فرماید چنانکه ملاح بوزیدن هر باد کشتی خویش را نراند مرد عاقل باید که نفس خود از بهر خاطری که سانح گردد نسپارد و گوید همه اشیا را بشناس و افضل آنرا اختیار کن و گوید نفس را در دنیا غریب دان و غریب از آن گرامی دار و گوید از غرق شدن کشتی آنزمان اندیشه کن که خویش میرود و گوید از حال بزرگان عجب دارم که اگر غلامی را بنوعی از علوم و صناعت ستایش کنند یا اسبی را که بر افراد نوع خویش فضیلتی دارد بر ایشان عرضه کنند بهای گران بخرند و اگر از مردم آزاده که بفنون فضایل آراسته باشد بر ایشان بگذرد هیچ التفات نفرمایند و گوید چنانکه امراض بدنی را طبیب حاذق تواند چاره کرد علل نفس را مرشدی که معالجهٔ نفس بسیار کرده باشد تواند قلع فرمود و گوید هر که را در حق تو ظن خیر باشد ظن او را بیقین رسان و هر که تو را نشناخت اگر وضیع است و اگر شریف با او احسان کن و گوید بر جمع اموال حریص مباش و از طعام حرام جوی که روزگار چندانکه کیسهای شما را از مال پر کند دلهای شما را از ایمان تهی گرداند و گوید هیچ حسرتی بر فراق نعمتی بزرگتر از حسرت نعمتی که در حق خسیس بی مروت مبذول افتد نتواند بود و گوید مرا و مرد عاقل از خدمت ملوک جز حصول ذکر جمیل و اجر جزیل نخواهد بود

جلوس نعمان بن حارث در شام پنجهزار و هفتصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۷۵۲ ملوک شام

نعمان بن حارث چون روزگار برادرش سپری شد بتخت سلطنت بر آمد و مملکت شام را تحت فرمان داشت مردی نیک خصال و پسندیده فعال بود و خراج مملکت شام را بقانون برادر بحضرت پیلاطس که در آنوقت در ممالک روم و اتیالیا پادشاهی داشت انفاذ میفرمود و بفرمان قیصر حکمرانی میکرد و مدت سلطنت او در شام پانزده سال و شش ماه بود

جلوس خن بون در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۷۵۲ خوخن ملوک چین

خن بون نام پادشاه دوازدهم است از خاندان کون و او بعد از پدر بی محنت و رنج صاحب تاج و گنج آمد و مملکت چین و ماچین و تبت و ختا را مسخر فرمان ساخت و عمال پدر را از هر جای طلب کرده بالطاف و اشفاق ملکی امیدوار فرمود و بر سر عمل بگماشت اما هنوز کار بکام نکرده بود که فرمانش برسید و از جهان فانی وداع گفت و مدت سلطنت او شش ماه بود

جلوس شنیدی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۷۵۲

شنیدی نام پادشاه سیزدهم است از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در کرسی مملکت جای کرد و در اراضی چین پادشاهی یافت و او مردی نرم خوی و کم آزار بود و از نیروی کار ولایت را کفایت نداشت و در روزگار دولت او اردشیر که نخستین طبقهٔ ساسانیان است از ملوک عجم چنانکه مذکور خواهد شد در مملکت ایران پادشاهی

پادشاهی یافت و چون در سلطنت باقوت شد سپاهی ساز داد و عزم تسخیر ممالک بعیده فرمود و چون شنیدی این خبر بیافت و نیروی آن نداشت که با پادشاه ایران مصاف دهد ناچار از در ضراعت و مسکنت بیرون شد و پیشکشی لایق انفاذ حضرت او داشت از این معنی نیز ضعف او بیفزود لاجرم بیگانگان طمع در ملک او بستند و بجرج نام یکی از امرای درگاه او بود دل با او بدکرد و خواست تا تخت و تاج از او بگیرد و جمعی را بیاری خود طلب کرده بر پادشاه بشورید شنیدی با سپهسالار خود که سوخنگسانگ نام داشت در ساخت و بر بجرج غلبه جسته او را از میان برداشت از پس او روزگاری سوخنگسانگ از در صدق و صفا با شنیدی قدم زد و در نهانی با صنادید لشکر و قواد سپاه متفق شد و ناگاه بر شنیدی بشورید و او را از پادشاهی خلع نمود و خود بر سریر ملک آمد شنیدی با خاتون خود از دارالملک بکین بیرون شده گوشهٔ عزلت اختیار کرد و در زاویهٔ خمول همی زیست اما چون کار سلطنت بر سوخنگسانگ راست شد آغاز جور و اعتساف نهاد چندانکه مردم شکسته خاطر شدند و عاقبة الامر لشکری و رعیت در قتل او یکجهت گشتند و ناگاه از در عصیان و طغیان بیرون شده اطراف خانهٔ او را فرو گرفتند و بسرای او درآمده تنش را با تیغ پاره پاره ساختند و چند نفر دویده این مژده بشنیدی بردند چون او این خبر بشنید با خاتونش چندان بخندیدند که در آن شادی هر دو بمردند و سلطنت از خاندان خوخن کون انقراض یافت و بعد از آن آن جماعت که غوغا طلب بودند پادشاهی یافتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۷۵۶ ظهور ثاون حکیم پنجهزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

ثاون حکیم

ثاون از اکابر حکمای مصر است و او پیوسته در شهر اسکندریه سکون داشتی و طالبان علوم را با فاضات خاطر خرسند فرمودی و بیشتر از فنون علوم بهندسه و تعلیم آن مایل بود و کتاب مدخل مجسطی و کتاب عمل اصطرلاب و کتاب جداول زیج بطلیموس که معروف است بقانون علم المسیر و کتاب عمل بذات الحلق از مصنفات اوست و کتب او در مصر و دیگر اراضی جهان با مکانتی تمام است

۵۷۵۶ جلوس مرکس انتانس در مملکت ایتالیا پنجهزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصرهٔ روم

مرکس انتانس بعد از مرگ پیس انتانس بحکم ولایت عهد تخت قیصری برآمد و درجهٔ امپراطوری یافت و سبب ولیعهدی او و قصهٔ پیس انتانس مرقوم افتاد بالجمله مرکس انتانس پادشاهی با فضل و هنر بود و در تحصیل علوم روزگاری برنج برده کتابی در رموز رزم و امور لشکرگاه نوشت و با آنکه سلطنت یکنیمه جهان داشت او را شاگردان بود که همه روزه برای تحصیل علوم در حضرت او زانو میزدند و بهره میبردند کتاب روزنامه دولت او در ممالک یوروپ از معظم کتب فلسفیان محسوب شود و از برای امور معاش نیک بکار باشد مع القصه چون کار پادشاهی براو استوار گشت حکم داد تا بقانون پیس انتانس چون غلامان و اسیران از مولای خود ظلم بینند بدیوانخانهٔ عدالت شده صورت حال خویش را مکشوف دارند و حکم آزادی بگیرند و نیز همچنان شرط بود که تا چهار پشت از اولاد ایشان کس بخدمت دولت منصوب نشود در روزگار دولت او مردم آسوده بزیستند و مرکس با ملوک اطراف و سرحدداران دول خارجه همیشه کار برفق و مدارا کرد و جز از مصالحه و مداهنه سخن نمیراند و هرکس در حضرت او عصیانی ورزیده بود چندانکه ممکن بود

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

بدست احسان روی دل اورا باخود میکرد و درانمیغی چندان اهتمام داشت که اُدیکس شخص که از جانب قیصر
یکی از سرحدداران مملکت شرقی روم و اراضی سریاین بود با مرکس بساز مخالفت طراز کرده و سر از چنبر طاعت او
بیرون نموده و هم روزی چند برنگذشت که مرگ اورا امان نداده وداع جهان گفت چون این خبر بمرکس رسید
بر فوت او دریغ خورد و گفت افسوس که ادیس چندان زنده نماند که من یکی از اکفار و اشباه اورا که گناهی
بزرگ کرده باشد بتفضل و احسان مطیع کنم و آن سبب امیدواری و اطمینان ادیس گردد و چندانکه اورا ممکن
بود از جنگ جستن و ستیزه کردن کناره میجست با انیکه در کار جنگ نیک توانا بود چنانکه مردم جرمن با او
از در فتنه جوئی بیرون شدند و عمال اورا از اراضی خود خلع کردند مرکس لشکر برآورد و با ایشان چندین مصاف
داد و هشت سال متوالی کنار رود خانه دینوب را لشکرگاه ساخت و پای استوار کرد چنانکه از شدت سرما
مزاج او ضعیف گشت و هیچ روی برنتافت تا کار آنممالک را بنظام آورد و با اینهمه کفایت و درایت در بعضی
از امور او را بالتحقیق ژرف نبود چنانکه ضجیع او فاستینه دختر پیس که هم در ذیل قصه پیس مذکور شد صورتی زیبا
و جمالی دلکش داشت و چون مرکس مردی حکیم بود اختلاطش با زنان کمتر بود و ازین روی فاستینه هر روز
جوانی خوش اندام بدست می آورد و از وی کام برمیگرفت و دوستان خود را در حضرت قیصر تقرب میداد و
خواستار میشد تا پادشاه ایشانرا بدرجات بلند ارتقا میداد و ازین روی افعال آن زن بد کار شهرت
تمام یافت و مردم را گمان افتاد که قیصر از افعال او آگاه است و باک ازین و ناست ندارد اما کار چنان
بر مرکس مشتبه بود که حکم داد تا اصحاب دیوان فاستینه را یکی از خدایان شمرند لاجرم تمثال او را در معابد در جنب
تمثال جنو که بعقیده ایشان خدای عقد و نکاح است نهادند همچنان در پهلوی تمثال ونس که خدای عشق و
عقل و مناکحت است و در پهلوی تمثال سیرث که خدای زراعت است نصب میکردند و پرستش مینمودند و
زن و مرد روم و اتیالیا در هر مهم که نذری داشتند آن تمثال را برداشته بمعبد فاستینه می آوردند و در پیش روی
محراب معبد مینهادند و زفاف اورا با مرکس برای اسعاف مرام بخاطر میآوردند و مرکس نیز روز عروسی فاستینه را
عیدی نهاده بود و مدت هشت سال بدینگونه روزگار برد و چون ازین جهان بدر شد بسبب حسن سلوک او مردم
روم تمثال او را گاهی از سنگ و گاهی از زر میکردند و در میان خدایان خود نگاه داشته پرستش مینمودند تا مدت یکصد
سال بعد از وی این قاعده برقرار بود گویند مرکس نخست کس بود که درخت تاک را بشهر روم آورده غرس کردن
فرمود و کُمُّودُس و دِجِل که شرح حال هر دو تن مرقوم شد در زمان او هنوز زنده بودند و مرسوم از مرکس میگرفتند

جلوس اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود 1 6 7 5

سلاطین عجم

طبقه چهارم از سلاطین عجم را ساسانیان گویند از این روی که انجماعت نسب بساسان بن بهمن میرسانند
و ساسان نیز چون طریق تفرد و تجرد پیش گرفت و راه فقر همی رفت این نام یافت چه ساسان معنی گدا باشد
و هم انجماعت را اکاسره گویند و این نام بدان یافتند که نوشیروان عادل کسری لقب داشت و فرزندان
او برای انتساب با وی هریک این لقب با خود مینهادند چون روزگاری براین گذشت جمیع ساسانیان را
اکاسره گفتند چه اکاسره جمع کسری است و کسری بفتح کاف و سکون سین و رای مهمله و الف مقصور معرب خسرو است و معنی

۱۰۴ واسع المملکت باشد و کسری بکسر کاف و سکون سین مهمله و رای بی نقطه مکسور و یای تحتانی مجهول در لغت عجم
هریک ازین سلاطین را گویند و این گروه مدّت چهارصد و هشتاد و پنجسال سلطنت کردند و سی و دو تن باشند نخستین
ایشان اردشیر بن بابک بن ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن ده افریدون بن مهربان بن ساسان بن بهمن
بن اسفندیار است و لفظ اردشیر بمعنی خشم شیر است چه ارد بفتح همزه و سکون رای بی نقطه بمعنی خشم باشد اکنون بر سر سخن
رویم معلوم باد که ساسان الاصغر جدّ اردشیر مردی دلاور بود چنانکه یکتنه با هفتاد و هشتاد مرد نبرد آزمودی و چیره
آمدی و وی دختر امیر آتشکده فارس را بزنی بگرفت و نام آن دختر مهست بود و امیر آتشکده نسب با طایفه بازرنجیان
میرسانید و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوک طوایف بودند و در قریه جرهنبر سکون میفرمودند و آن در ارض رودستا
قریب بشهر اصطخر واقع بود بالجمله ساسان از مهست پسری آورد و او را بابک نام نهاد اما چون بابک زاده
بزاد موی دراز بر سر رسته داشت مهست چون فرزند را بدانگونه دید گفت این پسر را در جهان کاری خواهد بود
و چون بابک بحدّ رشد و بلوغ رسید سخت با تنه و دلاور گشت و چون پدرش ساسان وداع جهان گفت وی در
حضرت ملک اصطخر شناخته آمد و از قبل او خدمت آتشخانه کرد و در دیه و قبیله خویش فرمانگذار گشت در اینوقت
او را بابکان نیز گفتند که بمعنی امیر بابک باشد و او را فرزندان بود و نخستین پسر خود را شاپور نام نهاده از پس او دختری
که ارمنه نام داشت بزنی آورد و از وی نیز پسری متولد گشت و در سن کودکی آثار جلادت و شهامت
از ناصیه حالش مشاهده میشد لاجرم بابک او را اردشیر نام نهاد و سخت با او مهربان بود و همی او را تربیت کرد تا هفت
ساله گشت در اینوقت حکومت دارابجرد را از جانب ملک اصطخر تیری داشت و تیری مردی خصی بود پس
بابک از ملک اصطخر خواستار شد که اردشیر را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و او را بدست تیری بسپارد
تا آموزگاری کند و چون روزگار تیری بنهایت شود حکومت ارض دارابجرد مر اردشیر را باشد ملک اصطخر مسئول
بابک را باجابت مقرون داشت و برین سخن در نزد بزرگان اصطخر سجلّی نوشت و اردشیر را بنزد تیری فرستاد
و روزی چند بر نیامد که تیری از جهان رخت بدر برد و اردشیر برحسب پیمان در جای او نافذ فرمان گشت و
چون روزی چند برگذشت و در آن فرمانگذاری اندک نیرو گرفت اندیشه پادشاهی در نهادش جنبش نمود و خواست
تا بهی که خدای جهان گردد بفرمود تا ساعت میلاد و طالع وقت ولادتش را معیّن کرده منجّمین پیش آوردند و ایشان چون در آن
نگریستند و هیلاج براندند گفتند چنان معلوم شود که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخّر گردد اردشیر از این
سخن شاد خاطر گشت و در اعداد سپاه و اندوختن زر و سیم مشغول گشت و هم در آن ایام شبی در خواب
دید که فرشته خدای از آسمان فرود شد و با او خطاب کرد که آماده باش خدای ملک زمین با تو بخشایش
خواهد کرد اردشیر چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد و در آن اندیشه که داشت نیروی فراوان
یافت و مردم خویش را فراهم کرده ساز و سلاح جنگ بداد و نخستین از دارابجرد بسوی تیرزن لشکر
براند و حاکم تیرزن را بعد از ستیز و آویز بکشت و آن بلده را مسخّر کرده هر زر و مال که یافت برگرفت و بر قوت
سپاه و کثرت حشم بیفزود و نامهٔ تبریک بپدر خود بابک فرستاد و او را ازین نصرت آگهی داد و گفت
صواب آنست که پدر من بابک نیز آسوده ننشیند و اکنون که دولت روی با ما دارد پشت با بخت نکنند

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

واگر تواند لشکری فراهم کرده ملک اصطخر را از میان برگیرد سخنان اردشیر پسند خاطر بابک افتاد و اعوان و انصار
خود را از هر سوی طلب کرده ناگاه بر ملک اصطخر بشورید و بی‌زحمت بر او چیره شد و او را با تیغ بگذرانید و شهر اصطخر را
فرو گرفت و روزی چند حکم همی راند تا روزگارش بکران رسید و رخت بسرای دیگر کشید بعد از مرگ بابک شاپور
که بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت و در شهر اصطخر تاج ملکی بر سر نهاد و نامه باردشیر کرده او را بحضرت طلبید اردشیر
چون صورت حال را باز دانست گفت من کار مملکت را از بهر شاپور راست نکرده‌ام و اینهمه رنج برای او نبرده‌ام و
فرستاده او را ذلیل و زبون ساخته از پیش براند چون اینخبر بشاپور رسید در خشم شد و گفت اردشیر را که برادر
کوچکست نرسد که با من همسری جوید یا برتری طلبد و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند و برادران خود را برداشته
و با لشکر فراوان از اصطخر خیمه بیرون زد تا با اردشیر مصاف جوید از آنسوی اردشیر نیز با لشکر خود بسوی
او تاختن کرد اما چون پسران بابک اردشیر را از شاپور بیشتر دوست میداشتند جانب شاپور را فرو گذاشتند
و او را بیک ناگاه گرفته بند بر نهادند و نزد اردشیر فرستادند پس او بی مانعی بشهر اصطخر در آمد و بر تخت ملکی
بر نشست و تاج بر نهاد و سام بن رضیع را که خاطری با فراست و نهادی با کیاست داشت بوزارت
خویش برگماشت و زمام حل و عقد امور جمهور را بکف کفایت او گذاشت و مردی که او را نا بولیا میدند
و از صنادید علمای عصر بود فرمود تا موبد موبدان باشد و کار سلطنت را در مملکت فارس بنظام کرد
درانوقت برادران اردشیر چون سر یک در سلطنت وی بهره بزرگ میطلبیدند و این با قانون ملکداری راست
نمیشد از وی برنجیدند و در نهان با بعضی از صنادید سپاه متفق شدند که روزگار اردشیر را تباه سازند اردشیر
ازینمعنی آگهی یافت و فرمود تا برادرانش را حاضر کرده با شمشیر مکافات دادند از پس اینواقعه مردم دارا
بجرد سر بعصیان برآوردند و از طریق طاعت بیرون شدند اردشیر با لشکر بر سر ایشان تاختن کرد و بر آن جماعت
چیره شد تیغ در ایشان نهاد و جمعی کثیر را بقتل آورد تا این از برای دیگران پندی باشد و یکی از عمال
خویش را در ارض دارابجرد منصوب فرمود و باصطخر مراجعت کرد از چندین عزم او فزعی عظیم در خاطر
اهالی فارس راه کرد و دیگر کس را آن قوت نماند که طریق مخالفت سپرد لاجرم کار فارس نسق شد و اردشیر
دل از آن فارغ ساخت و اعداد سپاه کرده عزم تسخیر کرمان تصمیم داده فرمانگذار کرمان در این هنگام
بلاش بود که نسب با ملوک طوایف داشت چون خبر اردشیر را بشنید کار لشکر را آراسته کرد و از کرمان
باستقبال جنگ بیرون شد و از آنسوی اردشیر در رسید هر دو لشکر در برابر هم صف راست کردند
جنگ در انداختند رزمی بزرگ پیش آمد و خلقی انبوه کشته شد اردشیر چون چنان دید خود اسب بمیدان
انداخت و رزم همی داد و چندان مردانه بکوشید که لشکر بلاش را بشکست و از دنبال ایشان تاختن
کرد تا بلاش نیز گرفتار گشت اردشیر بفرمود او را در زندان کردند و چون کرمان را مسخر کرده بنظم و
نسق بداشت اتباعش آورد پس از کرمان کوچ داده بسواحل و بندرهای فارس عبور فرمود و ملک
سواحل را بگرفت، و از خود امیری در آن اراضی نصب نمود و یکی از سرحدداران فارس که واسون نام
داشت هم لشکری راست کرده با اردشیر نبرد آزمود، و چندین مصاف داد عاقبة الامر روزی اردشیر

تا به با نون و الف و سین مهمله و دال

واسون با واو و الف و سین مهمله و واو و نون

خود اسب برانگیخت و با واسون درآویخته تیغی براو زد که سرش را بایکدست از تن جدا کرده و از سپاهش بسیار
کس بکشت و هنوز دست از آلایش این جنگ نشسته بود که خبر بدو دادند که در شهر جور بهرک فرمانگذار است و سر از
سلطنت فرو ندارد و او را در ضمیر است که اعداد سپاه کرده بجنگ درآید اردشیر نخست نامه بدو کرد و او را
طلب داشت و گفت چون بدین حضرت بشتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر جور را از تو دریغ نخواهیم
داشت بهرک بدین سخنان وقعی ننهاد و سر از طاعت بیرون کرد ناچار اردشیر با مردان شمشیرزن بسوی او
ترکتاز کرد و بهرک نیز بجنگ درآمد اول حمله لشکر بهرک شکست داد و بدست سپاهیان اردشیر گرفتار
شد و مقتول گشت اردشیر آن اراضی را جایی نزه بیافت [illegible]
آن جمله آبادانی در ساحل بحیره و ملکش میبود و در این وقت بعرض اردشیر رسانیدند که آن زمان که اسکندر
مملکت استیلا جست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای عظیم [illegible]
رصین و بروج استوار داشت چندانکه اسکندر در فتح آن قلعه سعی نمود مفید نشد لاجرم حکم داد تا دره‌های عظیم را
از هر سوی بگردانیدند و بجانب آن شهر راه کردند چون زمین آن شهر نشیب بود آب آن را فرو گرفت و آن شهر خراب شد
و این اراضی اندک اندک دریا گشت اردشیر در جواب گفت که بر منست که آثار ظلم اسکندر را از ایران برافکنم و
هم این دریا را از آب تهی سازم و در پایان آن بنیاد شهری کنم پس بفرمود تا کوهسار [illegible] که در اطراف
آن بحیره بود [illegible] کردند چنانکه آب از بحر بدر شد و آن زمین از خشکی پدید آمد آنگاه در وسط آن بنیان
شهری فرمود که کوره اردشیر همانست و از شهر جور نام نهاد و [illegible]
مبارک مرقوم خواهیم [illegible] نام آن بلده را فیروزآباد نهاد با جمله اردشیر خواست تا [illegible]
کردند و کوشکی که درخور ملکان باشد در آنجا بنیان کرده حصاری استوار برآورده و نام آنرا [illegible]
و آتشخانه نیز راست کرده در آنجا بسیار [illegible] درانیوقت اردوان که آخرین ملوک طوایف است چنانکه مرقوم
شد سلطنت ایران داشت و دارالملک او مملکت ری بود و همه ساله از بهر قشلاق بملکت [illegible]
میداد خبر با او بردند که چه آسوده نشسته اردشیر سخت بزرگ شد [illegible] کاری برنگذرد که از فارس [illegible]
مملکت را فرو گیرد و آن در بیم شد و نخست بسوی او نامه کرد که ای اردشیر همانا تو قدر خویش نشناختی و از اندازه
خود بیشی جستی تو پسر بابک بیش نیستی پدرت را آن مقدار بود که در روستا زیستن کند تو را که گفت که فرمانگذار
اصطخر را بگیر و ملک فارس و کرمان بکش تو را با تاج و تخت چکار باشد که بکار بستی اینک از در طاعت باش و راه
حضرت پیش گیر و اگر نه بسوی فیروز که حاکم اهواز است نامه کرده‌ام که بجانب فارس ترکتاز کند و تو را گرفته بند
نهند و بنزدیک من فرستند چون فرستاده اردوان این نامه با اردشیر آورد در جواب گفت که مرا این تاج و تخت
خدای داده و بر ملکان فیروزی بخشید هم اکنون خدای بر اردوان مرا ظفر خواهد داد و این مملکت سراسر مرا خواهد
بود همانا [illegible] خون [illegible] که مظلوم اسکندر گشت و مملکت دارا را [illegible]
اسکندر را در ایران محو سازیم این بگفت و فرستاده اردوان را از پیش براند و چون [illegible]
بجنگ خواهد افتاد یکی از امرای درگاه خود را که [illegible] نام داشت در شهر [illegible] خلیفه خود کرد و لشکری نزد

او باز داشت و خود بشهر فارس آمد و بساز و سلاح سپاه پرداخت از آنسوی فیروز با لشکر فراوان حسب امر
اردوان از اهواز کوچ داد و نخست بر سر جور آمد بر شام بی توانی با مردم خود بیرون تاخت و با فیروز جنگ
درانداخت زمانی دیر بر نیامد که فیروز شکسته شد و لشکرش پراکنده گشتند ناچار بسوی اهواز فرار کرد و بر شام
خبر این نصرت با ردشیر فرستاد و اردشیر چون از این کار آگهی یافت دل قوی کرد و لشکری نامحصور فراهم کرد
از فارس بیرون شد و بیک تاختن تا اصفهان آمد و با اندک کوشش آن شهر را بحیطهٔ تصرف آورد و حاکمی از خود بگماشت
و سپاهی از خود بحفظ و حراست آن بلده باز داشت و با ملک فارس مراجعت نمود و هم بی توانی برای تسخیر اهواز
لشکر کشید و با سپاهی گران بکنار شوشتر آمد و در آن اراضی باول مصاف فیروز را مقهور کرد و آن مملکت را فرو
گرفت و در آنجا شهری بکرد و نامش را سوق الاهواز نهاد و خود روزی چند در رام هرمز سکون فرمود و دیگر باره
اعداد سپاه کرده بسوی عراق جنبش کرد و بر سر همدان تاختن آورد حکومت آن بلده با مردی دلاور بود که
سوداوان نام داشت وی چون از حال اردشیر آگهی یافت لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون
شتافت و در برابر اردشیر صف راست کرد و بعد از کشش و کوشش فراوان لشکر همدان هزیمت گشت و سوداوان
در میدان جنگ کشته شد و آن مملکت نیز بتحت فرمان اردشیر آمد و چون کار آن اراضی را نسق کرد هم در آن زمین
شهری بنیان کرد و نام آنرا کرخ نهاد و فرمانگذاری از خویش در آنجا منصوب داشته لشکری درخور جنگ بدو
سپرد آنگاه نامه ای بجهر اردوان کرد و بدو نوشت که مملکت ایران از آن درازی و پهنا نباشد که دو پادشاه مدار کند
همانا عاقبة الامر در میان ما جز شمشیر حکومت نخواهد کرد بهتر آنست که کار کردنی کرده شود اکنون آراسته باش و ساز
رزم کن که چون مهرماه سپری شود در دشت جان با تو حرب خواهم کرد چون نامه باردوان رسید دانست
که از جنگ گریزی نیست و بکار سپاه پرداخت اما از آنسوی اردشیر از آن زودتر که اردوان در رسد بدشت جان
آمد و گرد لشکرگاه خویش را خندقی ژرف کرد و برای جنگ مهیا گشت تا هنگام برسید و اردوان نیز با لشکر آذربایجان
و عراق بجنگگاه آمد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برزدند و جنگ پیوسته کردند ابطال رجال از دو سوی گرد
هم بگشتند و از هم همی کشتند جنگی سخت بزرگ شد و جمعی کثیر مقتول تیغ و تیر گشت عاقبة الامر لشکر اردوان ضعیف شد
ناچار روی از جنگ برتافت و بر طریق هزیمت شتافت خراد که یکی از ابطال درگاه بود با گروهی از دنبال
او بتاخت و او را بدست کرده بحضرت اردشیر آورد اردشیر بفرمود تا او را با تیغ سر از تن برداشتند و تنش را
بآیین ملوک با خاک سپردند اردوان را چهار پسر بود و پسر مهتر او که بهمن نام داشت با یک برادر از آن حربگاه بجانب
هندوستان گریخت و دو پسر کوچکتر او اسیر لشکریان گشت و اردشیر بفرمود تا هر دو تن را بزندان برده
بند بر نهادند و خیمه و خرگاه اردوان را نیز متصرف شد و زنان او را اسیر کرد از میانه اردوان را دختری بود
که با پری در خوبی برابری داشت اردشیر بفرمود او را بسرای خویش آوردند و عاقبت با او هم بستر گشت
و شاپور از او بوجود آمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله چون اردشیر از کار جنگ فراغت جست در همان
بیابان از اسب فرود شده خدا را ستایش و نیایش کرد آنگاه بزمی شاهانه راست کرد و خود را شاهنشاه نامید
و صنادید حضرت وی از آن روز وی را بدین لقب همیون خطاب کردند پس روزی چند در اصطخر بشادکامی گذاشت

قتل اردوان

۱۰۸ و دیگر باره لشکر برآورده بارض همدان شد و بلدهٔ نهاوند و دینور و دیگر شهرهای عراق را بگرفت و در هر جایگاه
حاکمی از خویشتن بگماشت و از آنجا راه آذربایجان پیش گرفت و آن مملکت را نیز بی کلفت بتحت حکومت خویش کرد
آنگاه از راه ری مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را بقانون خویش با نظم کرد و پس آهنگ موصل فرمود
و آن شهر را نیز فرو گرفت و ملوک طوایف در اینوقت بعضی عرضهٔ تیغ بودند و برخی به بیابان عرب بپناه طایفهٔ
قضاعه گریختند و گروهی بشام و حجاز در رفتند با جمله اردشیر از موصل نامه بعمرو بن عدی فرستاد و او را بحضرت
خویش خواند و عمرو در اینوقت سلطنت حیره داشت چنانکه در ذیل قصهٔ او مرقوم شد چون نامهٔ اردشیر بعمرو آمد
بی توانی طریق طاعت سپرده بحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود اردشیر مملکت حیره و جزیره و سواد را بدو
ارزانی داشت و منشور ایالت این اراضی بدو داد و از موصل بارض مداین آمد و نیز در آنجا شهری بنیان نمود و از مداین
کوچ داده بمملکت اصطخر درآمد و باز بتجهیز سپاه پرداخت و هر که از این سفر کردها بهلاکت شده بود کسی را بجایش
نصب کرد و از هر کرا اسب و سلاحی تباه شده بود در ازای آن نیکوتری بداد و ابطال رجال را ببخشش سیم و زر
خرسند ساخت پس با لشکری آراسته از اصطخر خیمه بیرون زد و از راه کرمان بسوی خراسان شد و شهر طوس
و نیشابور و مرو و هرات را بگرفت و خوارزم را مسخر کرد و از آنجا ببلخ درآمده در آن شهر اقامت جست و سرهای
دشمنان را که در مصاف جایها فراهم کرده بود همی بفارس فرستاد و حکم داد که در آتشخانهٔ اصطخر بردار کنند
و هم در بلخ دیگر باره صنادید عجم انجمنی کردند و اردشیر را در پادشاهی تحیت و تهنیت فرستادند و
خرد و بزرگ فرمان او را گردن نهادند آنگاه اردشیر از بلخ برآمده دیگر باره آهنگ فارس کرد و بدان
مملکت شده در شهر جور روزی چند خوش نشست تا سپاهیان اندکی تن آسائی کردند پس لشکر برآورد و از شهر
جور بمداین شد و از آنجا آهنگ تسخیر بحرین کرد و در آن اراضی ملکی بود که اسطرق نام داشت چون خبر ترکتاز
اردشیر را اصغا فرمود در قلعهٔ خویش محصور گشت و آن حصنی بنهایت استوار بود چنانکه اردشیر
بر در آن حصار یکسال بنشست و نتوانست چیره شد عاقبت الامر بلای قحط در قلعه پدید آمد و کار بر مردم
صعب افتاد چنانکه جمعی همگروه شدند که اسطرق را با شمشیر کیفر کنند و اردشیر را بشهر درآورند چون این معنی
بر اسطرق معلوم گشت خود را از بام قلعه بزیر افکند باشد که بسوئی تواند گریخت هم از آن افتادن اندامش
خرد درهم شکست و جان بداد و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت و اندوختهٔ او گنجی بزرگ بدست
اردشیر افتاد و پس شاهنشاه ایران شادکام از آنجا مراجعت کرد بمداین آمد هم در آنجا شهری بساخت
و اردشیر آباد نام یافت و هم بفرمود در اهواز بنیان شهری کردند که بهرمز اردشیر مشهور گشت
و حفر رودخانهٔ مشرقان فرمود که از توابع شوشتر است آنگاه عزیمت فارس کرده از اراضی رام هرمز عبور
نمود و آن بلده را نیز شهری بنیان فرمود و از آنجا گذشته باصطخر آمد و در آنجا هم بنای شهری گذاشت
و آنرا اسنباد اردشیر خواند و آن بلده از پس روزگاری به [illegible] الخط مشهور شد آنگاه بفرمود در اراضی
کرمان بلدهٔ به اردشیر را بساختند که اکنون بردسیر گویند و را و اردشیر را نیز فرمان کرد که اکنون بمشهد
مشهور نیست و دیگر بلدهٔ گواشیر را در اراضی کرمان برآورد چون این کارها را بنگاه کرد مملکت آذربایجان و عراق عرب و عراق

اسطرق با همزه و سین مهمله و طای مهمله و رای مهمله و قاف
بر اردشیر با بای موحده و رای مهمله و قاف و همزه
موحده و رای مهمله و دال مهمله و سین مهمله و رای مهمله
معجمه و تحتانیه و رای مهمله
سیر با بای موحده و رای مهمله
ساکن و دال مهمله و سین مهمله و شین معجمه
و تحتانیه و رای مهمله
با رای مهمله و الف و واو
اسنباد با همزه و سین مهمله و الف و دال
و بای موحده و الف و دال
مهمله شهرها با یای مهمله
تحتانیه ساکن و شین معجمه
مکسوره و بای ساکن و رای

عجم و اراضی فارس و کرمان و خراسان تا لب جیحون او را مسلّم گشت لاجرم پشت بر اریکهٔ سلطنت داده استوار
نشست و حدود ایران را از جانبی شط فرات و از سوئی دریای خزر نهاد و دریای بحرین و بندر فارس و رود جیحون نیز حد
آن مملکت بود و در این اراضی پانصد و پنجاه و چهار شهر نامور و شش هزار دیه و قریه بود و با اینکه بسبب فتنهٔ ملوک طوایف
چنانکه در قصهٔ اشک بن اشک مرقوم شد از ده تن یکتن زنده نبود چون اردشیر بفرمود مردم ایران را شماره کردند
هشتاد کرور از مرد و زن در آن بلاد و امصار سکون داشتند و از بدو دولت او هر روز فزونی گرفت و از این روی
که نوشتن و خواندن از خاطرها محو شده بود مردم از فهم کتاب زردشت قصور داشتند لاجرم پیروان زردشت
در شریعت خویش هفتاد و دو فرقهٔ مختلف بودند و نیز جمعی کثیر که زردشت را ساحری پنداشتند این هفتاد
و دو فرقه را نکوهش میکردند و به پرستش اوثان و اصنام اشتغال مینمودند اردشیر آن شبهات را در شریعت
از میان برداشت و دین زردشت را بر طریق واحد بنهاد چنانکه شرح اینحال عنقریب در ذیل قصهٔ اردای
ویراف حکیم مرقوم شود بالجمله چون اردشیر اینجمله کارها بنظم و نسق کرد بدان سر شد که ممالک خارجهٔ ایران را که در تصرف
قیصر روم بود بتحت فرمان کند نخست بفرمود که در تمامت مملکت چهارصد تن مرد جوان بزرگ اندام که در همهٔ ایران
چون آنجماعت دراز بالا و سطبر بازو و بزرگ جثه نبود فراهم کردند و ایشانرا سلاح جنگ در خور تن بداد
و اسبهای قوی بنیاد فرستاد و زین زر و سلاح زرّین بخشید و این جمله را ملازم رکاب رسولی
فرمود که خوئی درشت و گفتاری خشن داشت و او را گفت هم اکنون نزدیک قیصر روم شتاب کن و او را
بگوی آن ممالک که از این پیش بتحت فرمان سلاطین عجم بوده اینک با عمّال ما تفویض فرمای و اگرنه کار جنگ را
آراسته باش بالجمله فرستادهٔ اردشیر آن سواران برگزیده را برداشته بجانب روم رهسپار شد و قیصر
روم و ایتالیا در اینوقت سورس بود که شرح حالش در جای خود گفته خواهد شد مع القصه آنگاه که سواران ایران
بدان اراضی رسیدند و بشهر روم در آمده از کوچه و بازار عبور میکردند مردم روم با یکدیگر همی رای زدندی
و گفتندی همانا شهنشاه ایران از در جنگ باشد چه اینگونه فرستاده از در صلح نتواند بود و چون رسول
اردشیر بحضرت سورس رسید و باریافته در آمد سخن بدرشتی آغازید و گفت شهنشاه جهان میفرماید که حدود
مملکت ایران در عهد کیخسرو از جانبی بحر پراپانتس و اکجین بوده و از یکسوی بولایات کریه و آی اُدنیه و از طرفی
حدود مصر و ایثاثوپیه بود و چندی مدت ممالک عجم بسبب ظلم و ستم اسکندر غصب شد اکنون که تاج و تخت مرا است
حدود مملکت از آن گونه باید که در عهد کیخسرو بود اکنون ممالک شرقی را از دست فرو گذار و عمّال خویش را از
مصر و افریقیه و بیت المقدس و شام و انطاکیه و ماکادونیه و یونان زمین طلب فرمای تا این جمله مرا باشد چنانکه
ملوک عجم را بود و اگرنه کار بجنگ خواهد رفت سورس در جواب گفت که سالهای فراوان در مملکت ایران
چندین پادشاه زیستن میکرد اکنون که آنجمله بار اردشیر افتاد خدا را سپاس گوید و زیاده طلبی نکند و اگر کیفر
خویش خواهد یافت چون سخن بدینجا رسید و دانسته شد که فیصل کار بشمشیر خواهد افتاد فرستادگان اردشیر مراجعت
کردند و در حضرت شهنشاه سخنان سورس را باز راندند اردشیر بتجهیز لشکر پرداخت و سپاهیان را از هر جانب فراهم
شدن فرمود اما از آنسوی سورس پیشی گرفت و سپاه خود را سه بهره ساخت و از آنجماعت یک بهره را فرمان داد

تا بسوی بابل تاختن کنند و از طریق اهواز و شوشتر به عراق عجم درآیند و بهره دیگر را گفت اکنون در اراضی آن
خسرو فرمانگذار است و او هرگز سر از فرمان ما نتواند بر تافت و تاکنون بر طریق چاکری رفته لاجرم خاطر از طرف
او آسوده بدارید و از اراضی ارزن الروم عبور کرده بمملکت آذربایجان رخنه در تمهید و خاک ایرانرا با آب رسانید
و بهره سیم را ملازم رکاب خویش ساخت و خود نیز جنبش نمود تا پشتوان آن سرحد لشکرها باشد و چون ایشان
بایران زمین درشوند از قفای ایشان در رسد و کار بمراد کند مع القصه بدینگونه از روم بیرون شدند و نخستین سپاهی
که بسوی بابل در ترکتاز بودند همی بتاختند تا در آن زمین که رود فرات و شط بغداد در هم افتد فرود شدند
چون این خبر بسرحدداران ایران رسید چون شیران شکاری از هر جانب بجنبش آمدند و عمرو بن عدی نیز از حیره
لشکر برآورد و با ایرانیان متفق شده بلشکرگاه رومیان تاختن بردند و جنگ پیوسته کردند و بر آن جماعت تیر
بارانی شدید نمودند چنانکه بیشتر از سپاه روم مقتول گشت و قلیلی که از میدان جنگ جان بدر بردند باطراف جهان
پراکنده شدند اما آن بهره از سپاه روم که بسوی آذربایجان مأمور بودند هم بدانجانب شدند و بعضی از قلعههای
سست بنیان را مفتوح نمودند و جمعی از مردم را بقتل رسانیدند چون این خبر باردشیر رسید با اینکه زمستانی سخت
سرد بود با لشکرهای خویش بسوی آذربایجان کوچ داد و خود را بلشکرگاه مردم روم رسانیده آغاز ستیز و آویز
کرد و زمانی دیر برنیامد که جمعی کثیر از آن گروه را طعمه تیغ و تیر ساخت چنانکه کار بر آن جماعت تنگ شده هزیمت
جستند و گروهی از بیم جان بکوهستان آذربایجان درگریختند و هم از شدت برودت هوا در آن کوهسارها
بیفسردند و بمردند و جمعی از جانب ارزن الروم فرار کردند و اردشیر در آن زمستان سخت چون برق و باد از
دنبال ایشان بشتافت و هر کرا یافت با شمشیر کیفر کرد و با سر جماعت در رسید خود بی بیم و باک اسب بمیدان بتاخت
و نبرد جسته مرد و مرکب بخاک انداخت همچنان راه برید و رزم آزمود تا باراضی بابل رسید در آنجا عمرو بن عدی
و دیگر بزرگان بحضرت او پیوستند و مورد الطاف و اشفاق ملکی شدند اما از آنسوی سورس که هنوز در حدود
شام توقف داشت چون این خبرها بشنید و حدت شمشیر اردشیر را باز دانست معلوم کرد که با او رزم نتواند جست
لاجرم خود را آلوده جنگ نساخت تا مبادا یکباره ناچیز شود و چون بیم داشت که خبر ضعف و شکست لشکر
او بدار الملک روم رسد و فتنه حادث گردد فتحنامه بدروغ نزدیک اصحاب دیوان نوشت که اردشیر با یکصد
و بیست هزار تن سوار که همه را سلب از فولاد و حدید بود بمیدان جنگ درآمد و او را هفتصد فیل جنگی بود که بر پشت
آنها قلعهها از چوب کرده بودند و در هر قلعه چندین مرد تیرانداز جای داشت و یکهزار و هشتصد عراده جنگی در لشکر
او بود که بر سر عراده چند مرد دلاور برآمده داسهای آهن برکف داشتند و مصاف میدادند این جمله شکرده بنزد
جستند و شکسته شدند و اردشیر از پیش روی لشکر روم بگریخت و اموال و اثقال او نصیب سپاهیان گشت
و خود از قفای فرستاده خویش متوجه روم شد تا آنهنگام که این معنی بر اصحاب دیوان معلوم گشت هم سورس
در روم جای داشت و از برای اعدای دولت و غوغاطلبان مجال فتنه نگذاشت اما اردشیر از پس سورس جمیع
ممالک خارجه روم را متصرف شد و در هر جا عمال خویش را منصوب نمود و جبله را که از ملوک غسانیان است چنانکه
شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد منشور ایالت شام بداد و حکومت بیت المقدس را نیز باو تفویض فرمود که فتح دیده

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و نصرت یافته بدار الملک اصطخر باز آمد و از پس روزی چند قواد سپاه و دانشوران درگاه را انجمن کرده گفت هنوز
لشکر ایران را نظام نباشد چه آن خودسری و بیهوده کاری که در زمان ملوک طوایف خوی ایشان باقی است
و بیم در فرزندان ایشان سرایت کند زیراکه چون بجنگ شوند چندان ادوات و آلات بیفایده برگیرند که بابار
گیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد و چندان از اهل حرفت و خنیاگر و مرد طرب با خود برند که در اندک روزگار بهای
غلا در لشکرگاه در اندازند پس حکم داد تا لشکریان از اندیشه چنین کارها خاطر بپرداختند بفرمود تا بزرگان مملکت و
زعمای دولت اطفال خود را از هفت سالگی بکار سواری و نخجیر کردن و تیر انداختن بکارند تا در اول جوانی
بدین کارها آموخته باشند و ایشان در این صنعت چنان شدند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشتند اما سپاه
پیاده ایران را مقرر داشت که هنگام ضرورت از رعایا گزیده کنند و ایشان را بامید غارت بجنگ برند و نوید
نهب بدارند چون این کارها را پرداخته کرد عزم تسخیر مملکت هندوستان نمود و با لشکری افزون از حوصله حساب
از اصطخر خیمه بیرون زد و از کرمان عبور کرده بخراسان آمد و از آنجا اراضی کابل و قندهار را درنوردیده بکنار
پنجاب فرود شد چون خبر ورود او در ممالک هندوستان مشهور شد و در این وقت دویست و شانزده سال
بود که مدار سلطنت هند بر ملوک طوایف بود چه از پس کلیان چند و بکرماجیت که شرح حال هر دو تن مرقوم شد دیگر
پادشاهی بر تمامت هندوستان استیلا نیافت بالجمله چون زمین داران هند خبر ورود اردشیر را اصغا فرمودند
آنان که در خود قوت جنگ نمی یافتند تقبیل حضرت او را مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند و اظهار
ذلت و مسکنت نموده سر بطاعت فرود داشتند و بعضی را که ادوات جنگ فراهم بود در و دیوار شهر خویش را محکم
کرده بحفظ و حراست خود پرداختند اردشیر با ابطال رجال در بیشتر اراضی هند عبور کرده مخالفین را مقهور ساخت
و بلاد و امصار ایشان را مسخر نموده در بعضی از ممالک حکمرانی از قبل خود بگماشت و آهنگ مراجعت کرده از اراضی
تاتارستان بدر کرد و بی آنکه تیغی از نیام برآرد یا کمانی کشاده بزرگان ترکستان بخدمت او شتافته رکابش ببوسیدند
و در عنانش دویدند در این وقت بعرض وی رسانیدند که اینک یکسال است شنیدی که سلطنت چین داشت از
جهان رخت بدر برده و از پس او اختلالی بزرگ در مملکت چین پدید آمده چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند و در هر
قسم سلطانی جداگانه حکومت کند اردشیر این معنی را از قوت بخت خود دانست و چند تن از مردم چیره سخن بسوی چین
فرستاده و بدان ملوک سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد که ملوک چین از عهد فریدون
تاکنون پیشتر وقت سلاطین عجم را فرمانبردار بوده اند و خراج بحضرت ایشان میفرستادند هم اکنون آن مال باید
همه ساله بسوی من فرستاده و فرمان مرا اطاعت کرده و اگر نه از برای جنگ آماده باشید که من بسوی شما کوچ
خواهم داد چون رسولان این خبر بچین بردند و فرمان اردشیر را بگذاشتند ملوک سه گانه از در خضوع
و خشوع بیرون شدند و گفتند ما را با اردشیر هرگز سر خصومت نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت
و هر یک نامه ضراعت آمیز بنوشتند و پیشکشی در خور حضرت اردشیر ساز داده بدست رسولان او انفاذ حضرت
داشتند و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق فرستادگان اردشیر روانه نمودند تا عرض عقیدت ایشان را در حضرت او
بسزا باز نمایند چون آن جماعت بدرگاه اردشیر آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوک چین را نیکو بنواخت

و از برای هر یک از ملوک چین جداگانه جامه و منشوری فرستاد و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد و دیگر باره بکابل آمد و از آنجا ساسان دوم را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد برداشته بسوی ایران رهسپار آمد و همه جا طی مسافت کرده بفارس آمد و جمیع ممالک محروسه را بنظم و نسق یافت خرابیکه در مدت غیبت او در اراضی کرمان فتنه پدید گشت و آن چنان بود که مردی از رعایای کرمان هفت پسر داشت و از این روی او را هفتواد همی نامیدند چه واد بمعنی پسر باشد و نیز آنمرد را دختری نیکروی بود و قانون اهالی آن بلده چنان بود که دخترکان رعایا هر روز همگروه شده دوکدانهای خویش را با مقداری پنبه برگرفتند و خوردنی یکروزه را نیز همراه میداشتند پس از دروازه شهر بدر شده در دامان جبلی که قریب بشهر بود میرفتند و در آنجا انجمن شده هر کس پنبه خویش را همی رشتی و چاشتگاهان خوردنیها را با هم خوردندی و شامگاهان بخانه آمدندی از قضا چنان افتاد که روزی دختر هفتواد هنگام عبور سیبی یافت که آنرا باد از درخت افکنده بود و آن سیب را برداشته با خود بدامن جبل آورد و چون قصد خوردن سیب کرد در میانش کرمی یافت که سخت سطبر بود آنرا برگرفت و در میان دوکدان خویش گذاشت و چنان افتاد که آنروز دو چندان همه روزه پنبه برشت و چون شامگاه بخانه آمد مادر او شاد شد و آن پنبه که همه روزه او را سپردی دو چندان کردی و او از دختران دیگر فزونی گرفتی و این معنی را بدانست که این قوت از طالع آن کرم یافته همانا هنگام پدیداری ستاره بدان نگران بود پس همه روزه بطالع آن کرم آغاز رشتن پنبه کردی و او را در دوکدان خویش پرورش دادی و از پاره سیب نزد او خورش نهادی چندانکه در این کار ساخت و ایشان سخت شاد شدند پس کار هفتواد و هفت پسرش روز تا روز بسامان آمد و بدانجا رسید که در کرمان مکانتی تمام بدست کردند و آن کرم نیز چنان بزرگ شد که دوکدان بر اندامش تنگ گشت پس از بهر او صندوقی بزرگ برآوردند و بنگاه کرم در صندوق کردند آنگاه هفتواد چنان نیرو گرفت که مردم در تحت لوای او گرد شدند بر حاکم کرمان که از قبل اردشیر حکم میراند بشوریدند و لشکری بسوی او کشیدند و صندوق کرم را در روز جنگ از پیش روی سپاه بداشت و نبرد کرده حاکم کرمان را بگرفت و بکشت و فرمانگذاری کرمان او را مسلم گشت و از اتفاق که اردشیر از سفر هندوستان و ترکستان مراجعت کرد داستان او را بشنید و سخت در خشم شده سپاه برآورد و بسوی کرمان کوچ داد و از آن روی هفتواد نیز ساز لشکر کرد و جنگ اردشیر را پذیره شده در برابر او صف راست کرد و هر روز از بامداد تا شامگاه با اردشیر مصاف میداد و آن کرم را که اکنون چون اژدهائی بود از پیش روی سپاه میداشت از این همه ستیز و آویز اردشیر روی ظفر ندید و در لشکرگاه او قحطی عظیم پدیدار شد پس از آنجا کوچ داده دو فرسنگ باز پس نشست و روز دیگر چون خوان بنهادند و خوردنی حاضر ساختند ناگاه تیری در رسید تا نیم در بره بریانی که بر زبر خوان اردشیر بود بنشست چون آن تیر را از بره برآوردند بدان نوشته دیدند که ای شهنشاه ایران این مملکت بطالع کرم مصون از حوادث ایام است ممکن کاری که تاج و تخت بر سر آن کار نهی اردشیر از اینحال سخت شگفت ماند و گفت اینکار را نتوان خوار مایه گرفت و تا من دفع این فتنه نکنم از پای نخواهم نشست پس بفرمود تا شهر کیر که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در همان جا بازدارد تا اگر هفتواد یا شاهوی فرزندش عزم جنگ کند در برابر او مصاف دهد و کس نداند که پادشاه در لشکرگاه نیست آنگاه خود با

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۱۱۳ خربندگان در پوشیده و ده سر خر بود داشته بعضی از اشیای بازرگانان حمل کرده و مقداری کرنج نیز در باری نهاد
و هفت تن از مردم خویش را اختیار کرده با خود برداشت و روی بدان قلعه نهاد که کرم را جای داده بودند و
لشکر را بگفت که من چون کار آن کرم را بپایان برم اگر شب باشد آتشی بزرگ خواهم کرد تا شعله آن در کمینگاه شما دیده
شود و اگر روز بود دود بسیار دود علامت باشد پس بی توانی آهنگ قلعه کنید این بگفت و بارهای خویش را برگرفته به
قلعه آورد و در آن قلعه شصت تن از سپاهیان هفتواد پرستار آن کرم بودند چون آن بازرگانان را بدیدند شاد شدند
و بگرد ایشان درآمدند اردشیر گفت چون من طالع این کرم را دانسته ام مقداری از علوفه نیز دیک آورده ام
تا بدو تقرب جویم و بخت و دولت با من روی کند چه اینک پنجسال پیش نیست که هفتواد این کرم را یافته و از
مقام کهتری بمدارج عزت شتافته این بگفت و با پرستاران کرم رسم مؤالفت و مودت نهاد و دو روز با ایشان
خوش بزیست و روز سیم آنجماعت را بمهمانی طلب داشت و جمله را بشراب ناب سرگران ساخت و چون مستی
باده در اعضای ایشان دوید از جای بجنبید و آن بار کرنج که با اشیای ضاره آمیخته بود نزد کرم آورد و سر
کشود و چون کرم از آن خوردن گرفت گلوگاهش بترکید و هلاک شد پس اردشیر همراه آن هفت تن که ملتزم رکاب
داشت تیغ برکشید و پرستاران کرم را جملگی بکشت و آتشی بزرگ برافروخت که شهرگیر دود آنرا بدید پس با لشکر بسوی قلعه
تاختن کرد از آنسوی خبر بهفتواد بردند که لشکر بیگانه بقلعه درآمد کرم از جای بجنبید و سر دو لشکر در بیرون قلعه یکدیگر را دریافتند
و بکار جنگ پرداختند آنگاه که بسبب مبارکی کرم پیوسته از سپاه هفتواد بسوی دشمن میوزید و علت نصرت میگشت
اکنون که کرم کشته بود دل لشکر هفتواد برتافت و مردم او پراکنده شدند از میانه هفتواد و پسر بزرگش شاهوی گرفتار
شدند اردشیر فرمود تا سر دو تن را زنده بردار کردند و شهرگیر ایشانرا بزخم تیر بکشت لاجرم دیگرباره کار کرمان بسامان
شد پس شادکام بدار الملک فارس مراجعت کرد و روزگار او قریب بپایان بود لاجرم بزرگان مملکت را انجمن کرد
شاپور را ولیعهد خویش ساخت و او را پند و حکمت فراوان گفت و فرمود ای فرزند من بیشتر مملکت جهان را مسخر کرده ام
و سلاطین بزرگ را بطاعت خویش باز داشته ام جز قیصر که هنوز کیفر خویش ندیده و روی نیاز بدین حضرت نفرموده
مرا مرگ امان نداد که کار او را بنهایت برم بر تست که بعد از من این مهم بنهایت بری این بگفت و رخت از جهان
بدر برد در انوقت هشتاد و هشت سال داشت و مدت پادشاهی او بیست و پنجسال بود و او مردی با حصافت و کیاست
بود و او را کتب مؤلفات فراوان بود از آنجمله کتاب کارنامه باشد و او مشتمل است بر ذکر سفرهای اردشیر و آداب ملوک و
دیگر کتاب آداب العیش است و آن مشتمل است بر خوردن و آشامیدن و اختلاط با مردم و قسمت اوقات شبانروز بر آنکه
در هر ساعت کس با چه کار اقدام کند و دیگر از خوی اردشیر آن بود که منهیان و جواسیس در اطراف جهان برگماشته بود تا
دوش — هرکس هرچه کردی او را خبر بردندی تا بدانجا که هرکس بامدادان ببارگاه وی آمدی آنکس را از آنچه کرده بود و خورده بود خبر
دادی و کمرهای گوهرآگین نیز از مخترعات خاطر اوست که نیکو بساخت و بر میان بست و آن قوانین نیکو در
جهان نهاد که سلاطین از پس او بکار بستند و از سخنان اوست که فرموده لا مُلکَ اِلّا بالرجال و لا رجالَ اِلّا بالمال
و لا مالَ اِلّا بالعمارة و لا عمارةَ اِلّا بالعدل و السیاسة و هم او گوید سلطانُ العادلِ خیرٌ من سحابٍ وابلٍ و گوید
لا تمیلوا الی هذه الدنیا فانها لا تبقی علی احدٍ و لا تترکوها فانّ الآخرة لا تُنال اِلّا بها و از خوی او بود

۱۱۴ که چون رسولی بجانبی فرستادی رسول دیگر نیز از قفای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامهٔ هر دو با هم موافق
بودی بکار بستی و فرمودی بسا لشکر که شکسته شود و بسا مال که بغارت رود و بسا سرها که بپاید بشآمت کذب رسولان
چه بسیار باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل نشود پس باز آیند و افترا بدو بندند و از سخنان اوست که فرماید پادشاه
باید با چهار صفت آراسته بود اوّل آنکه در نهاد بزرگ باشد دوّم آنکه خوی او همه پسندیده و ملایم افتد سیّم آنکه بر لشکریان
مستولی باشد چهارم آنکه عموم مردم در نفس و مال و عفّت از او بسلامت باشند چون چنین باشد پادشاه از آفات
مستی خود ایمن تواند بود زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است و گوید پادشاه ناچار است از
دانائی که ملازم حضرت او باشد تا در حال عزّت و سلطنت خواری و مسکنت را بیاد او دارد و هنگام ایمنی ظرف و خوف و شغب را
بدو عرضه کند و وقت قوّت و استیلا تذکار عجز و بلا کند هر پادشاه که چنین زیستن فرماید ملکش پایدار و رعیّتش برقرار
خواهد بود و گوید ملک و دین دو برادرند بیک شکم زاده که قوام هر یک با دیگری باشد و گوید دین اساس است و ملک
عماد و هرگز بی اساس عماد پایدار نبود و گوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیّت باز گردد شعار روزگار
خود سازد و گوید هیچ عادت ملوک زشت‌تر از آن نیست که اسرار مملکت را با عموم خدم و جمهور رعیّت در
میان نهد و گوید هر سلطان که روزگار خویش را بفراغت و عطلت موقوف دارد شآمت آن عاید سپاه و مملکت
گردد و گوید پادشاه بالشکر حفظ خود تواند کرد و لشکر باخذ خراج مملکت توان داشت و خراج از زراعت حاصل شود و
زراعت بنصفت و عدالت برپای باشد

۵۷۶۲ ظهور اردای ویراف حکیم پنجهزار و هفتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السّلام بود

اردای ویراف حکیم

اردای ویراف از جملهٔ صنادید حکمای عجم است آنگاه که اردشیر بابکان چنانکه در قصّهٔ او مذکور شد کار سلطنت را آراسته
کرد خواست تا دین زردشت را رواج دهد از نیروی که در زمان ملوک طوایف بسبب اختلال امور مملکت کار دین و
کتاب از دست مردم بدر شده بود و مردم در دین زردشت هفتاد و دو فرقه بودند چون اردشیر خواست این اختلاف را
از میان برگیرد و دین را یکی کند بفرمود چهل هزار مرد دانا از جمیع ممالک کوچ داده در حضرت او فراهم شدند آنگاه
از آنجمله بتصدیق عموم آن دانایان هفت تن را برگزید و از ایشان درخواست نمود که حقیقت حال آنجهان را و قصهٔ
بهشت و دوزخ را باز گویند و طریق صواب را در دین باز نمایند ایشان عرض کردند که اینکار را از کسی باید ساخته کرد
که از هفت سالگی آلودهٔ هیچ گناه صغیره و کبیره نشده باشد و باتفاق صنادید عجم اردای ویراف برگزیده آمد پس
اردشیر او را با آتشکدهٔ خاص آورده بتختی زرّین برنشاند و هیربدان گرد او را فرو گرفتند و همی بخواندن ادعیه مشغول
شدند همانا عقیدهٔ عجمان آنست که اردای ویراف سه جام شراب مخصوص از دست دستور بخورد و بخفت و تا هفته از
جامهٔ خواب برنخاست و آنگاه که چشم برهم نهاد روانش از تن جدا شد و آن شش تن حکیم انجمن در پیرامون
جسد او نشسته بودند تا روز هفتم بسر آمد و صبحگاه روز هشتم اردای ویراف را جان بتن باز آمد و برپای خواست و دبیری را
پیش طلبید و صورت مکاشفات خود را بگفت تا او بنوشت و آن جمله را بعرض اردشیر رسانیدند و آن چنین بود که
گفت چون بخفتم فرشتهٔ بهشتی آمد و من براو سلام کردم او جواب گفت و دست مرا بگرفت و گفت سه گام [illegible]
چنان کردم به پل صراط رسیدم که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر بود و پس از پل بگذشتم آنگاه جبرئیل در رسید [illegible] هم آنجا

اردای ویراف: اردای بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال و نقطه و الف و یای تحتانی و ویراف بواو و یای تحتانی و الف ساکن و رای مهمله و الف و فاء

وقایع بعد از هبوط آدم عم تا هجرت

۵۱۱

تا بعرش خدای شتاب کن لاجرم من بدانجا شدم و فرشتگانرا بدیدم و بهشتیانرا نگریستم و در حضرت یزدان نماز بردم آنگاه طبقات مردم را بعضی در سر پل سرگردان یافتم و برخی را نیکو و شادان دیدم و مرتبه و مقام هر طبقه را دانستم و از حال یکیک باز پرس کردم آنگاه در جام زرینی مقداری روغن مرا عطا کردند و آنرا در کشیدم و بدان طعم چیزی ندیده بودم و آن خورش اهل بهشت بود پس طبقات بهشت را در نوشتم و ارواح جمیع اصناف را بدیدم و مقام هر یک را بدانستم آنگاه مرا بسوی دوزخ آوردند و اهالی دوزخ را تن بتن بدیدم و کیفر هر گناه را بدانستم و عذاب دوزخرا روزی سه هزار سال یافتم و چون از کار دوزخ فراغت حاصل کردم دیگر باره مرا بهشت بردند و در حضرت یزدان نیاز بردم و اهالی بهشت یکیک با من گفتند که خویشان ما را بگوی تا گرد معاصی نگردند که کیفر دوزخیان دیدی پس از طبقات جنان مرتبه مرتبه فرود شدم و از پل صراط بگذشتم و هر جمع که در جهان فرودین بودند هم با من گفتند که خویشان ما را از عصیان خدای منع فرمای تا چون ما سرگردان نباشند آنگاه فرشتگان مرا بعالم عنصر آوردند و بگذاشتند و بدرود گفتند چون اردشیر این جمله سخنان را اصغا فرمود اصول و فروع دین از اردای ویراف فرا گرفت چند تن از موبدان اختیار کرده مسایل دین زردشت را با ایشان القا کرد و هر تن را بطرفی از مملکت فرستاد تا مردم را بدین زردشت دعوت کردند و آنهمه اختلاف را از میان برداشتند و حکم داد تا کس پیرو دین یهود و نصاری نشود و کلمات اردای ویراف را کتابی کرده در خزانهٔ خویش بنهاد و تا هر که از آن قوانین سر برتابد بمکافات عمل گرفتار شود

خواهند

جلوس کامادس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

۵۷۶۴

قیاصرهٔ روم

کمادس که اورا کامادس نیز گویند پسر مرکس باشد و او سخت بدخوی و زشت فعال بود چنانکه تا هنجاری و بدکرداری او نزد عموم مردم مکشوف افتاد ازین روی چون مرکس خواست اورا ولیعهد خویش کند دانشوران مملکت بحضرت او مجتمع شدند و گفتند پادشاه را چه افتاده که از برای طلب و طرب یکتن چندین کرور مردم را در شغب و تعب اندازد صواب آنست که از میان اصحاب مشورت و حکمای حضرت یکتن اختیار کنی و کار ملک را بدو تفویض فرمائی چون مهرابوت طغیان داشت صلاح و صواب دید انجماعت مرجوح افتاد و مرکس فرزند خود را بولایت عهد منصوب فرمود و کلین را که یکی از حکمای مملکت بود در خدمت او باز داشت تا او را بتعلیم علوم و آموختن رسوم سلطنت لایق کارجهانداری کند و چون استعداد فطری باد موافق نبود بدین موفق نیامد و نصیبه از آداب ملکداری بدست نکرد با اینهمه چون چهارده ساله شد مرکس او را در کار پادشاهی شریک خویش ساخت تا از رموز ملک آگاهی حاصل کند و در کار مملکت بینا و توانا شود این نیز سودی نبخشید و آنگاه که مرکس از جهان رخت بدر برد بجای پدر بر تخت ملکی جای کرد و آنمردم نالایق را که مرکس از نزد خویش رانده بود هرگز در حضرت خویش بار نمیداد وی بنزدیک خویش طلبید و انجماعت در خاطر او راه کردند و اندک اندک بزرگان کار آزموده را از دامن او کوتاه ساختند بعد از سه سال هیچکس از امرای سلف راه بدو نداشت و جمعی از مردم فرومایه کارگذار او شدند لاجرم یکباره کار از پرده بیرون افتاد و آغاز ظلم و اعتساف کرد و خون بیگناهان همی بریخت و چون ظلمی از دست وی بظهور پیوستی از تدارک آن شاد خاطر شدی از نیروی خویش و بیگانه از او برنجیدند و دل بر قتلش نهادند و او را خواهری بود که لوسله

[illegible]

نام داشت ونخست زن لوسئیس ورنس بود وچون لوسییس ازجهان رخت بدربرد کلادیس که یکی ازوزرای خیر
اندیش بود اورا بزنی بخواست اما لوشله زنی بدکاره بود وجز شوهر چندین همسر وهم بالین داشت از قضا اورا
بازن برادر عداوتی درمیان آمده کار معادات ولجاج بدانجا کشید که بمرگ برادر رضا داد که زن او زبون شود پس تصمیم
عزم کرد که کامادس را بکشد وخود سلطنت کند لاجرم با آن مردم طرار که در نهان یار بود در ساخت وحیله را با خود متفق
ساخت آنگاه یکتن مرد زبردست برگزیدند که فرصتی بدست کرده کامادس را بقتل رساند وآنمرد شبی در کمین نشست
وچون کامادس خواست از آنجا عبور کند از پس ظلمت برآمده شمشیری بدو فرود آورد وگفت این شربت را اصحاب
دیوان برای تو فرستاده اند از قضا چون مرد ضارب خوفناک بود ضربتش کار پادشاه را تمام نکرد بلکه جراحتی
اندک بدو رسانید در آنوقت قراولان خاصه بدویدند وآنمرد شمشیرزن را بگرفتند وخواستند تا حقیقت الحال را باز
دانند تن اورا با آهنهای تفته رنجه ساختند وشکنجه دادند تا آشکار شد که لوشله این حیلت باخته کامادس از نیرنگ خواهر
بدکار سخت درخشم شد وبفرمود تا لوشله را از شهر اخراج کردند وهم از پس روزی چند بفرمود تا اورا بکشتند و
دوستان اورا نیز یک یک بدست آورده با تیغ بگذرانیدند واگرچه این راز مکشوف گشت اما از این روی که آنمرد
ضارب گفت این شربت را اصحاب دیوان برای تو فرستاده اند کامادس را نیز با اصحاب دیوان دل بد
شد در آنوقت جمعی از مردم فتنه جوی که مردم را آلوده تهمت میساختند وایشان را دلتیار می گفتند بحضرت کامادس
راه کردند وقیاصره این جماعت بهتان اورا بخویش راه نمیدادند نیز مانند که هنگام یافتند ودانستند که
پادشاه از اصحاب دیوان بدگمانست هر روز چون جاسوسان در محافل ومجالس مردم رفتندی
وخبرهای دروغ بپادشاه آوردندی ودل قیصر را از اصحاب دیوان چنان رنجه ساختند که هر روز تنی از ایشان را
بشمشیر کیفر میکرد وخویشان اورا نیز میکشت تا جمعی کثیر بقتل آمد ودو تن برادر از خاندان کوئنتلین بودند
که بفضل وهنر آراستگی داشتند چنانکه ایشان از مصنفات ستوده بود ودر روزگار دولت مرکس
وپیس منصب وزارت یافتند ورتق وفتق امور ممالک محروسه مفوض با ایشان شد وهم مدتی از
جانب ایشان حکومت یونان داشتند وسپهسالاری آن اراضی نیز با ایشان بود کامادس بی سبب هر دو
تن را مقتول ساخت ووزارت خود را به پرنیس گذاشت واو مردی متکبر ومتهور بود وچون آن محل یافت هر روز
کامادس قیصر را بقتل مردم فریفته میکرد وهرکس را بمعرض هلاکت میداد اموال واثقال او را برمیگرفت واندوخته
میساخت از نیروی گنجی بزرگ ذخیره کرد ومدتی برنگذشت که از قبل قراولان خاصه نیز حکومت یافت وهم بر عساکر
سواحل دنیوب سپهسالار گشت در آنوقت مال فراوان ولشکر بسیار او را بطمع سلطنت انداخت واز آن پیش که
فرصتی بدست کرده قیصر را از میان برگیرد کامادس از اندیشه او آگهی یافت اما این معنی را در خاطر مستور میداشت
تا عساکر انگلیس از ستمهای پرنیس بفریاد آمدند وهزار وپانصد تن مردم سخنور از میان خود برگزیده بحضرت قیصر فرستادند
ونامه از در ضراعت ونیاز بدو نگاشتند که ما را با کارگذاری پرنیس مجال تحمل نمانده است ومعایب کار اورا باز
نمودند وآن جماعت بدار الملک روم آمده نخست با قراولان خاصه پیمان دادند وایشان را با خود متفق نمودند آنگاه نامه
خویش را بنظر قیصر رسانیدند وچنان وانمودند که اگر ایشان منقضی المرام مراجعت نکنند سپاه انگلستان یکباره سر از طاعت

لوسیس بضم لام وسکون واو وکسر سین مهمله وسکون یای تحتانیه وسین مهمله ساکن مفتوح وسین مهمله ورای مهمله ساکن وواو مکسور وسین مهمله ساکن مفتوح

پرنیس بکسر بای وسکون رای مهمله ولام مفتوح بای تحتانی ونون ساکن والف ورای مهمله ساکن کوئنتلین بضم کاف وکسر واو ونون ساکن وتای فوقانیه مفتوح ولام مکسور وتحتانیه مفتوح ونون ساکن نفیع یای عجمی ورای مهمله بکسر وبای تحتانی ساکن ونون مکسور وتحتانیه ساکن

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

برخواهند تافت و کامادس که نیز با او دل بد داشت این معنی را مغتنم شمرده بفرمود تا سر از تن پرتینی برگرفتند و از پس
قتل او اختلالی بزرگ در کار سپاه پدید آمد چه کس نبود بنظم و نسق ایشان پردازد لاجرم ده ده و پنج پنج از میان سپاه
و فوج کناری گرفته مشغول دزدی و راه‌زنی میشدند و امپراطور روزگار بسرور و طرب میبرد و هرگز بکار رعایا و [illegible]
نمیپرداخت اندک اندک کار فتنه بالا گرفت چنانکه مترنس که یکی از سپاهیان بود آن دزدان را هزنان را با خود متفق
کرده گروهی کثیر برآورد و یک ناگاه بمملکت اسپانیول و فرانسه درآمد و بلاد و امصار را گرفت و در هر شهر در محبسها را
بشکست و زندانیان را آزاد ساخت تا آنجمله نیز از دل و جان ملازم خدمت او باشند آنگاه گفت تا بندگان زرخرید در نزد هر کس
هستند آزاد باشند اینجماعت نیز از خدمت خداوندان خود روی برتافته در حضرت او مجتمع شدند و مترنس سخت قوی حال
شد آنگاه بنهب و غارت پرداخت و هرجا مردی مایه‌ور دانست بر سر او تاختن برد و او را بکشت و اموالش را بغارت برگرفت
اینخبر با قیصر بردند که مترنس کار مملکت را پریشان ساخت و زود باشد که در کار ملک رخنه اندازد کامادس از اینخبر در خشم شد
و حکم داد تا بهر جانب منشوری جداگانه نگاشتند که قواد سپاه لشکرهای خویش را برداشته بسوی او کوچ دهند و او را
مأخوذ داشته بحضرت فرستند وقتی مترنس آگاه شد که پیرامون او را سپاه فرو داشت ناچار مردم خود را فراهم
کرده لشکر قیصر را پذیره نمود و چون راه با ایشان نزدیک کرد صف برکشید و جنگ بپیوست و چندان بکوشید
که از آن مهلکه جان بسلامت بدر برد و در اراضی فرانسه بگوشه گریخت و اندیشه از نو نهاد و با مردم خود گفت همانا
کامادس در جهان زنده باشد ما را تمکنت حاصل نخواهد شد که در مملکت رخنه کنیم نخست باید دفع او کرد و اینکار
جز به لشکر بپایان نرود و چه ما را آن زر و سیم نیست که لشکری در خور جنگ او آراسته کنیم من بدانم که باید
ناشناخته بدار الملک روم درآئیم و هنگام فرصت او را مقتول سازیم پس بفرمود تا مردم او آلات حرب را
بریختند و جامه‌های اهل حرفت و صنعت در پوشیدند و هر چند تن از جانبی بدار الملک روم شدند خود نیز
جامه خویش را دیگرگون ساخت و از راه کوه الف باراضی ایتالیا درآمده از آنجا بشهر روم دررفت و مردم خود را تحکیک
بیافت و پیمان نهاد که در عیدگاهی که مردم شورشی دارند و کس را از حال کس پرسش نیست ناگاه امپراطور را بقتل
آرند روزی چند بر نیامد که یکتن مردم او نقض عهد او کردند و حسد داشت که قیصر از میان برخیزد و مترنس تخت پادشاهی
گیرد لاجرم پرده از آن راز برداشت و ملازمان حضرت کامادس را از حال آگهی داد چون مترنس این بدانست مردم
خود را برداشته از روم بطرفی گریخت و دیگر کاری از او ساخته نگشت اما کامادس دانست که بی وزیری کاردان
هرگز کار ملک استوار نخواهد شد لاجرم وزارت خویش را به کلئندر گذاشت و او یکی از مردم فرجین باشد
و نخست او را چون بندگان مملوک بروم فرستاده بودند و او رخنه در چاکران حضرت قیصر کرده بزمانی اندک
از موثقین گشت و کامادس چون او را پست مایه دانسته بود چنان در خاطر داشت که هرگز خبر با ولی نعمت خود روی
نخواهد کرد و کلئندر چون بمسند وزارت برآمد چنانکه مقتضی نهاد او بود بکارهای زشت اقدام نمود و نخستین
هر منصب را در دولت به بیع و شری نهاد و همی زر بگرفت و منصب بفروخت و هیچ در شایستگی مردم ننگریست و اگر
مردی صاحب مال یافت میشد که در خریدن منصب مسامحه میورزید بکلیه مال او را بعنف مأخوذ میداشت و همچنان
با حکام و بزرگان لشکر شریک بود هر کس از هرجا مالی فراهم میکرد یا از طریق اعتساف جور و زر و سیمی انباشت بهره بزرگ را

بخود

تیتس بفتح [illegible] بکسر و سکون [illegible] فوقانی مکسوره [illegible] مفتوح و سین مهمله ساکن

کاندس بفتح کاف و نون ساکن و الف و میم مکسور و دال مهمله مفتوح و رای [illegible] مهمله مکسور و [illegible] ساکن

بشوی او میفرستاد و او بدینگونه ظالمانرا اعانت میکرد و از هیچگونه ظلم مضایقه نمیفرمود و هرکه خیانتی در دولت
میکرد و چون بهره در رشوت میفرستاد آن خیانت را بدان کس می بست که آنخبر آورده بود بدین قانون مدت سه سال
گنجی بزرگ نهاد و گاهگاه پیشکشهای آراسته در مقام شایسته بنظر پادشاه میگذرانید و او را از خود راضی میداشت
و تماشاگاه چند ساخته بود که مردم در آنجاها میشدند و مشغول عیش و طرب میگشتند تا کمتر ذکر ظلم و تعدی او را بزبان
آرند و اگر کسی از ستم او سخنی در میان مینهاد هم بزودی او را بهلاکت میداد چنانکه پرسس که داماد مرکس انتاغرس بود
خواست تا صورت حال او را بعرض پادشاه رساند کلندر اینمعنی را بیافت و پیش دستی کرده اسباب قتل او را فراهم
کرد و بدست کامادس او را از میان برگرفت و دیگر ورس انتاغرس که در ممالک آسیه عنان حکومت داشت و او را
پراگل میگفتند که بمعنی نایب اصحاب دیوان باشد بیک سخن شکایت آمیز که از وی بر زبان آورده بود معرض
هلاکت رسید و کلندر چندان از او در حضرت کامادس بد گفت که او را طلبیده سر از تن برگرفت و در همه این ظلمها
کامادس اقتفا بوزیر خویش میفرمود جز اینکه در ماه اول وزارت او اندک با مردم از در رفق و مدارا بود و شگفت اینهمه
ظلم و تعدی از پی نبود که عاید مردم میگشت بالجمله در زمان دولت کلندر در کثرت قحط عظیم در روم پدید آمد نخستین را
مردم چنان دانستند که از غضب خدایان بدان بلا گرفتار شده اند و اوثان و اصنام از ایشان روی مهر برتافته اند
اما دوم بار از کردار بد کلندر دانستند چه او غله و حبها را خریده ذخیره میداشت و بهای گران میفروخت مردم
ازین در رنجه خاطر شدند و نخست صفات زشت او را نهانی تذکار میکردند و چون جفای او از اندازه بدر شد
غوغا برآوردند و یکباره پرده حیا را بدریدند و در مجالس کردار بد او را بازشمردند و عاقبة الامر همگی همگروه شده بسوی
از خانهای امپراطوری تاختند و فریاد برآوردند که تا پادشاه سر کلندر را نزدیک ما نفرستد از اینخانه بدر نشویم
درانوقت کلندر از سرای خاص سلطانی برآمد و قراولان خاصه را بفرمود که انبوه مردم پیاده کوی را برانند ایشان تیغ بر
کشیده با آن جماعت درآویختند و خون جمعی را بریختند و گروهی کثیر نیز در آن غوغا جراحت یافت مردم شهر را
نیروی نبرد نماند ناچار منهزم شدند و هرکه توانست خود را بشهر درانداخت و قراولان خاصه که لشکر سواره بودند
از دنبال ایشان همی تاختند و چون بشهر درآمدند قراولان پیاده که در شهر سکون داشتند با قراولان سواره
از در کین و حسد بودند باعانت مردم شهر برخاستند و فتنه بزرگ پدید آمد و جنگی عظیم پیوسته شد عاقبة الامر قراولان
سواره از پیش بگریختند و بسرای امپراطور کامادس درآمدند و پادشاه چنان غافل نشسته بود که بر این هنگامه وقوف
نیافت و همچنان مشغول عیش و طرب بود در اینوقت خواهر بزرگش که ندیله نام داشت و ضجیعش که مرشیه نامیده میشد
دیدند که زود باشد از سلطنت اثری نماند ناچار دل قوی کرده بحضرت کامادس آمدند و موی پریشان کرده با
ناله و آه گفتند که چند آسوده نشسته و از ظلم و کید کلندر غافل باشی اگر ساعتی دیگر او را زنده بگذاری مردم شهر در سرای را
بشکنند و تو را و ما را عرضه تیغ سازند کامادس چون چنان دید ناچار شد و بفرمود تا سر کلندر را از تن برداشتند و بمیان
مردم که از پس سرای بودند درانداختند اهالی شهر چون چنان دیدند دست از غوغا برداشتند و از در سرای سلطان بمیان
شهر آمدند و آسوده شدند و از پس او باز کامادس آغاز لهو و لعب نمود و از کارهای بیهوده فخر همی جست چنانکه وقتی شنیده
بود که هرکلس یونانی صید شیر و شکار خنزیر فراوان کردی و بدان شعار نام او بربودی کامادس خواست تا روش او گیرد خود را هرکلس

هرکلس بفتح های مهمله و سکون رای بی نقطه و کاف مفتوح و لام مفتوح و سین ساکن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

نام نهاد و ما غافل از آن بود که هرکلس اینکار برای آبادی ملک مینمود تا رعایا از زمین بجامع زیان نه بینند و بی آنکه نفع و
ضرر آن اندیشه کند سرنشان که بمردم عطا میکرد تمثال هرکلس را بدان نقش مینمود و از کسب هنر اعراض کرده بصید سباع
میپرداخت و از علامات سلطنت جلد شیری و عصائی اختیار کرده در پهلوی خود مینهاد و تمثال خود را از
سنگ و زر و سیم بر می آورد و بمردم می سپرد تا چون خدایان پرستش کنند و دیگر از هنرهای وی آن بود که گاهی
مردم را بهنرهای خویش طلب میداشت و جانوران درنده را بر نشان میگذاشت و میگفت هر عضو آنرا نمایید با
تیر بزنند او چنان کمانور بود که از هزار تیر یکی بخطا نمیفرستاد و پیکانی بشکل هلال کرده بود که مخصوص از بهر گردن شتر
مرغ [illegible] در هنگام دویدن قطع میکرد و گاهی بصر مقصری را حاضر میساخت و از جانوران درنده
چون شیر و پلنگ یکی را بسوی او رها میکرد و چون آن درنده با آن مرد بیچاره دست و گریبان میشد کامادس خدنگ
خود را رها مینمود و آن جانور را هلاک میساخت و حکم میداد تا از ممالک هندوستان و مملکت آفریقیه اینگونه جانوران را
چندانکه بدست می آمد می آوردند و از برای بازیچه وقت بود که هشتصد شیر نر و ماده را در سرای قیصر رها میکردند و هر چند
پرستاران از پادشاه غافل نبودند اما جمله را کامادس خود با تیر و نیزه هلاک میساخت و هیچ آسیب بدو نمیرسید
و دیگر از مفاخر او آن بود که خود را یکی از پهلوانان میدانست که در کشتی گرفتن سرآمد ابنای روزگار است و مردم
روم از کردار او سخت شرمسار بودند بالجمله قانون کشتی گرفتن ایشان چنان بود که مغفری بر سر مینهادند و شمشیر
و سپری با خود درست میکردند و کمندی با نیزه که سه شاخ بود بر میگرفتند و چون حریف با ایشان در می آویخت
نخست آن کمند را بسوی او گشاده میدادند اگر حریف بدان گرفتار نشدی از پیش روی او میگریختند و خصم نیز از قفای
او شتابنده بود اگر در آن دویدن مجال یافتندی هم آن کمند را راست کرده بسوی خصم می افکندند و اگر خصم سرعت
میکرد و مجال نمیگذاشت با تیغ و نیزه بدو می آویختند و دو تن بودند از مردم که در این قانون از دیگران برتری داشتند
یکی را سکیوتارمینا میدند و دیگری را رتریس نام بود و ایشان کفو بودند و امپراطور را در نظر سکیوتار بهتر بود
و [illegible] او را برای خود اختیار نمود و سی و پنج کرت بدین قانون کشتی گرفت گاهی حریف را بیجانه خود
آورده [illegible] بود که خود بیجانه حریف میرفت و همه وقت غلبه با کامادس افتاد و حریف بیچاره را جراحت
رسانید دوازده [illegible] مختوم بخاتم چند بر قوت و قدرت خود گرفت و پس از آن فرمود تا آن کشتی گیران هر
سال خراجی بدیوان رسانند و این نیز بدعتی تازه بود که در روم نهاد بالجمله چون قیصر در فن کشتی گرفتن نام
آور شد عار داشت که او را هرکلس یونانی گویند و در اینوقت خود را فلندر نام گذاشت که یکی از سکیونار ها
نامآور بوده و از آن پس مردم او را بدین نام خواندند مع القصه در عهد او بزرگان روم ذلیل و زبون شده مگر
کلادییس که شوهر لوشله بود که همچنان با عزت زیست اما عاقبت کیفر بد دستگیر کامادس شد چنانکه یکی
از چاکران نزدیک او که اکلکتس نام داشت با مرشه که همخوابه قیصر بود متفق شد و از برای قتل او همجهت شدند
از قضا روزی کامادس کوفته و خسته از شکارگاه باز آمد و از زن خود مرشه شراب خواست مرشه زهری در پیاله
شراب ناب کرده بدو داد و کامادس بی توانی در کشید و بجامه خواب شد تا بیاساید اثر سر و خمار زهر او را در قلق و اضطراب انداخته
چون قدری از قوت او کاسته شد مرشه جوانی زورآور را ببالین او فرستاد تا کمندی بر گردنش افکنده از دو سوی
کشد

بفتح حمزه و سه
الف و تای ... ساکن
... و تحتانی ...
و میم مفتوح و ... عجمی
... و تحتانی مفتوح ...
... مکسور
مفتوح سکون ... تحتانی
و سکون کاف و ... تحتانی و ...
مضموم ... و ...
و الف ... مکسور تحتانی
بفتح ... ساکن
... تحتانی
... مکسور ... تحتانی
مفتوح ... ساکن
فلندر بفتح فا و لام ... مکسور
نون ساکن و دال ...
مفتوح و ... نقطه
اکلکتس بفتح همزه و کاف
ساکن و لام مکسور و کاف
ساکن ... مفتوح
و سین مهمله ساکن

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۱۲۱ بکشید تا جان بداد و جسد او را بی‌خبر مردم برده با خاک سپردند و مدت پادشاهی او در مملکت روم پانزده سال بود

۵۷۶۷ ظهور منذر الاصغر غسانی در شام پنجهزار و هفتصد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

منذر الاصغر برادر منذر الاکبر بن حارث است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از برادر دیگرش نعمان در سریر ملکی جای گزید و مملکت شام و بیت المقدس را در زیر فرمان خویش بداشت و ران وقت کماوس که چنانکه مذکور شد امپراطور روم و ایتالیا بود و منذر الاصغر همه ساله خراج مملکت بسوی او میفرستاد و چندانکه در قوت و قدرت او بود . جانوران درنده از اطراف مملکت خود صید کرده و همچنان زنده بدرگاه قیصر میفرستاد و پادشاه را بدینکار از خود نیک راضی میداشت و همه روزه مورد الطاف و اشفاق قیصر میگشت و مدت ملکش در شام سیزده سال بود

۵۷۷۲ ظهور آذرباد حکیم پنجهزار و هفتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

آذرباد حکیم — آذرباد بن مارا سفند از سوی پدر نسب با زردشت میرساند و از سوی مادر بگشتاسب شاه می پیوندد با جمله از حکمای بزرگوار عجم است و او در زمان دولت اردشیر بابکان نیک نام گشت و مردم را بدین زردشت و پیروی خود همی دعوت کرد و جمعی از دانایان عصر او را گفتند که زردشت بی سبب بزرگ نشد و بی حجتی شاه و رعیت پیروی او نکردند یکی از کارهای نادره او آن بود که روی گداخته در سینه او میریختند و آسیب نمی یافت اگر تو فرزند آن پیری از این نشان کاری بکن و عقیدهٔ عجمان آنست که آذرباد چون این بشنید در انجمن پادشاه و رعیت بپشت خفت و بفرمود تا روی گداز یده بر سینه او ریختند و آن روی چون سیماب بر سینه و اعضای او غلطان بگذشت و افسرده گشت و هیچ آسیب بدو نرسانید لاجرم اردشیر و هرکس در حضرت او حاضر بود او را بزرگ شمرد و چندانکه آذرباد زندگانی داشت مردم پیروی او میکردند و چون رخت از این جهان فانی بدر برد بیشتر وزرای پادشاهان عجم از اولاد او بودند و این طبقه را بزرگ و فرخنده فال میشمردند

۵۷۷۵ جلوس پرتیناکس در مملکت روم پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصره روم — چون مرشه و الکلتس چنانکه مذکور شد از قتل کاماوس فراغت جستند در همان نیمه شب دیوان بیگی شهر را حاضر کرده او را از قتل قیصر آگهی دادند و گفتند پیش از آنکه این راز از پرده برافتد و اختلالی در ملک پدید آید باید پادشاهی نصب کرد و بعد از گفت و شنود بسیار یکی از وزرای قدیم کاردان روم را که پرتیناکس نام داشت که هم او را بفصاحت از مردم یوروپ پرتنیقس گویند برای سلطنت پسنده کردند اگرچه او را نسبی شناخته نبود اما بسبب ذکا و فراست رای استشهار داشت بالجمله مرشه الکلتس را باتفاق دیوان بیگی نزدیک پرتنیقس فرستاد تا او را بسلطنت دعوت کنند نیمشبی که پرتنیقس در جامهٔ خواب خفته بود بانگ سندان از در سرای برخاست پرستاران وی در بگشودند و ایشان را درآوردند و پرتنیقس را از خواب برانگیختند چون چشم وی بر پیشخدمت خاص سلطانی و دیوان بیگی افتاد از بیم خواست هوش بگذارد و پیش از آنکه سخنی از ایشان اصغا فرماید ترسان و هراسان گفت بدانچه از امپراطور مامورید عمل کنید که انتظار بلا صعب تر از نزول بلاست ایشان گفتند چندین هراس مدار که دولت نبوی تو ره ... کرد ... [illegible] ما را با نوی سرای امپراطور ... [illegible] تو فرستاده ... تو را بسلطنت تهنیت ... روی زمین خوانده و تخت ... سخن ... تیناکس ... استوار ... نت ... گفت از وزرای کهن ... [illegible] ... ماند ... [illegible] ... برای قتل ... است

پرتیناکس ... [illegible] ... منفوح ... [illegible] ... کاف ... [illegible] ... تنیقس ... [illegible]

ایشان صورت حال را مکشوف رای او داشتند و کید مرثه را با شوهر باز نمودند چون انیمغی پرتینقس معلوم
مکشوف شد تاج بسر برنهاد و حمایل امپراطوری در آویخت اما در اقدام این کار باکراه بود چه این کار را بسی خطرناک و
صعب میدانست بالجمله وی را در همانشب میان قراولان خاصه در آوردند و حکم ملکه مملکت را با ایشان بگذاشتند و قرار
سلطنت او را از آن جماعت بستدند که لشکریان را در آن مهم خلافی نباشد و چون صبح این خبر در شهر پراکنده گردید که دوشش
امپراطور بمرض فجاه درگذشت و پرتینقس که مردی شایسته و دانا بود بجای او برنشست مردم از مرگ کامادس
شاد بودند و قراولان خاصه چون از کامادس زر و سیم فراوان بهره میبردند از هلاکت او غمگین بودند اما این راز را
پوشیده داشتند و صبحگاه در رکاب پرتینقس پیاده روانه دیوانخانه شدند و از قضا شب دوش کامادس
فرموده بود که فردا بگاه بدیوانخانه خواهم شد و کشتی گیران را با خود خواهم برد و لباس وزارت از تن اصحاب دیوان
برکشیده بدیشان خواهم پوشید و آن جماعت را از کار معزول خواهم داشت لاجرم اصحاب دیوان منتظر
نشسته بودند که از امپراطور چه بظهور رسد ناگاه پرتینقس را دیدند که با لشکریان از در در آمده و مژده قتل کامادس
آورد ایشان را نهایت شاد شدند و پرتینقس را بسلطنت تهنیت گفتند وی در جواب گفت مرا نشاید و از بزرگان نباشد
و شایسته این حکومت نیستم صواب آنست که دیگری را از برای اینکار اختیار کنید و سر بفرمان او فرود آرید اصحاب
دیوان گفتند ما حصافت رای ترا آزموده ایم و جز ترا بسلطنت سلام ندهیم و همگی پیمان دادند که با او از در
صدق باشند و بر طریق راستی روند و همی بر روح کامادس لعن و نفرین فرستادند و جسد او را از خاک برآورده
با زنجیر بستند و از کوی و بازارها بکشیدند و در میان تعلیمخانه کشتی گیران در انداختند در اینوقت بعضی از چاکران
او بشفاعت برخاستند و رخصت طلبیدند که پارهای تن او را دفن کنند اصحاب دیوان ایشان را خشم کردند
و آسیب زدند پرتینقس چون چنان دید گفت اگرچه کامادس سزاوار پیش از نیست اما در حق او باید ادای حقوق
مرگ را فرو نگذاشت و حکم داد تا او را مدفون ساختند از آن سوی قراولان خاصه از آن رسوائی که با جسد
کامادس رفت در نزد اصحاب دیوان اظهار کراهت خاطر کردند ایشان در جواب گفتند این قانونیست که از
امپراطورها بجا مانده چه قانون آنست که چون پادشاه بدکردار شود نخست اصحاب دیوان او را ملامت کنند اگر
مفید نشد او را از سلطنت معزول دارند و اگر قبول عزل و عزلت نکند او را بقتل رسانند اینجمله همه سزای اعمال
کامادس بود از این روی که در زمان حیات او لشکریان او را اعانت میکردند مکافاتش بتاخیر شد و چون هلاک شد
با جسدش همان کردند که روا بود مع القصه بعد از وی پرتینقس تخت قیصری برآمد و زمام ملک بدست کرد و از
برای آنکه از پس کردار کامادس محاسن اعمال خویش را بنماید اول کاری که در پادشاهی کرد آن بود که جمیع اموال
و اثقال خود را بزن و فرزندان خود بخشید که دیگر طمع در مال دیوان نکنند و زنش را از لقب اغسته و پسرش را از لقب
قیصری منع فرمود که مبادا بدین لقب فریفته شده زیادتی آغازند و دست ظلم و تعدی از آستین برآرند و با
اینکه پسرش را از سلطنت باز داشت همچنان در تربیت او مساعی جمیله معمول میفرمود برای آنکه لایق سلطنت
گردد و باشد که روزی در خور اینکار آید آنگاه امرا و بزرگان لشکر را نیک بنواخت و سرکرا با موسیقی [illegible]
ساخته [illegible] کامادس [illegible] خود داشته بود مستتر فرمود و سرکرا از کاری معزول نموده بود بر سر عمل آورد و آنکس را که [illegible]

رها ساخت و هرکه را از شهر اخراج کرده بودند باز آورد و سر بکیناه که مقتول بود باز ماند کانش را بنواخت و آنمردم
خبرچین را که دلتسیار میگفتند و کارشان آن بود که خیانت مردم را بعرض رسانند یا بکذب خیانت بر مردم
بندند از کار معزول نمود و کیفر داد و اما کامادس با اینهمه ظلم و بدعت که در مملکت نهاد و بر خراج بیفزود و بعد از قتلش هشت
هزار تومان در خزانه انباشته داشت که هر تومانی یکدینار زر باشد و پرتیناقس با اینکه بدعتها را برانداخت و از خراج
ممالک بکاست و آن وعدهای کزاف را که در اول جلوس با قراولان خاصه کرده بود جمله را وفا نمود و بر بخشش بیفزود و
زر و سیم فراوان اندوخته کرد از نیروی که کار او بر قانون عدل و عقل بود و از مخارج بیفایده همی بکاست و آن
ادوات و اوانی که کامادس برای بزم لهو و لعب از زر و سیم جواهر آکین کرده بود بفروخت و سر فرشتگان و جاریه که
از کفایت فزونی داشت به بازرگانان سپرده و زر بگرفت و جواری و غلمان حور منظر را نیز بیازار بیع و شرا درآورد
و مقربان حضرت او را که بظلم و تعدی مالهای کثیر اندوخته بودند همی بگرفت و مال ایشان را ماخوذ داشته و هر جا زمینی
در مملکت بود که زراعت را میشایست آباد فرمود و بعضی از آن اراضی خراب را بمردم عطا بمال گذاشت و منشور
داد که ده سال از آن زمین خراج نخواهد تا آباد فرمایند از نیروی گنج او بزرگ شد و مردم از وی راضی شدند اما
لیتش که وزیر نظام لشکر بود و قراولان خاصه با پرتیناقس دل بد داشتند چه دیدند که آن نظام که وی در کارها نهاد
هرگز ایشان دست تعدی نخواهند یافت و مال کسی بغارت نخواهند برد لاجرم در روز کار دولت او بسبب
چند گونه فتنه شد نخستین آن بود که روز سیم جلوس او یکی از بزرگان مشورتخانه را کشان کشان بمیان لشکرگاه خود
بردند و گفتند هم اکنون حمایل امپراطوری بیاویز تا پادشاه را از میان برگیریم و ترا در جای او نصب کنیم
آنمرد دانا حیلتی اندیشید و از میان ایشان فرار کرده بدرگاه پادشاه آمد و دیگر آن بود که تنی قیصر عزم سفر
کرد و چون از دروازه شهر بیرون شد جوانی که با بزرگان مملکت نسب میرسانید بر قیصر شبیه دید و جمعی گرد او را
گرفته غوغا برداشتند این خبر بقیصر رسانیدند و پرتیناقس در همان روز بشهر مراجعت کرد و لشکریان وی آنمرد را بگرفتند و با
دیوانخانه بحکم قانون فرمان دادند که سر از تنش برگیرند پرتیناقس گفت من او را نخواهم کشت از نیروی که میخواهم
در روزگار من کس کشته نشود و او را رها ساخت و از امرای دیوان عفو گناه او را خواستاری کرد و با اینهمه مردم
بروی بخشودند و قراولان خاصه سر از حکم او بر تافته شورشی بزرگ کردند چنانکه هر چند سرکردگان خواستند ایشان را
آرام دهند ممکن نشد عاقبه الامر سیصد تن از آنجماعت سلاح جنگ در بر راست کرده ناگاه بسرای پرتیناقس درآمدند اگرچه
قیصر دانست که ایشان بقصد قتل وی تاخته اند اما از فرار کردن و مخفی شدن عار همیداشت لاجرم بنشست تا
آنجماعت درآمدند و با او نزدیک شدند فریاد برکشید که ایگروه بیوفا بیگناهی مرا ببینید و آن سوگندهای موکد را
یاد آرید که با من یاد کردید و از این عزم ناستوده درگذرید آنجماعت اندکی شرمناک شدند و لختی بایستادند و باز اندیشه
کردند که این جسارت که ما کرده ایم گناهی نیست که عفو پذیر باشد هم عاقبت بکیفر این عمل گرفتار خواهیم شد و دیگر باره
در قتل او یکجهت شدند نخستین شخصی که از اراضی طانقرس بود پیش تاخته ضربتی بر سر او زد و از پس او بزخمهای پیاپی او را کشتند
و سر از تنش با نیزه برافراشتند و از میان کوی و بازار عبور کردند و رعایا بحال پادشاه همی بگریستند آنگاه آن سر را بمیان لشکر
گاه خود برده بدان یکدیگر را تهنیت همی گفتند و این واقعه هشتاد و شش روز بعد از قتل کامادس بود

تسلیت بکسر لام مشدد و سکون تحتانی و فوقانی مفتوح و یای مثناة ساکن

طانقرس بفتح طا و نون و سکون قاف مفتوحه و رای مهمله مکسوره و سین مهمله ساکن

سلطنت او همین مقدار از ایام بود

۵۷۷۵

جلوس جولین در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

آنگاه که جماعت پرنطارین فرقه که بمعنی قراول خاصه باشد عزم قتل پرتنقس داشتند ششنت که پدر زن او بود پیشکر
گاه قراولان در آنجا باشد که ایشان را از قتل قیصر باز دارد و هنوز با ایشان این سخن در میان داشت که آن سیصد تن
چنانکه مذکور شد برفتند و قیصر را کشتند سرش را آوردند و چند تن از قراولان بر سر دیوار قلعه برآمدند و فریاد
برآوردند که اینک سر قیصر است و هر کس تاج و تخت او را بخواهد و پادشاهی روم آرزو کند زر و سیم فراوان
بما عطا کند تا این منصب را بدو بفروشیم ششنت چون داماد را کشته دید و این ندا شنید با خود گفت اکنون
که کار از دست شده چه توان کرد بهتر آنست که سلطنت را خود خریدار شوم با قراولان این راز در میان
نهاد و هر یک از ایشان را یکصد و بیست دینار زر وعده داد که عطا کند تا او را بسلطنت بردارند از آن
سوی چون ندای قراولان گوشزد مردم شهر شد دیدیس جولینس که هم او را جولین گویند پیرمردی سالخورده
و صاحب مال بود و در آن وقت در سرای خود بزمی راست کرده بخوردن خمر روز میگذاشت که خبر بدو بردند
که پادشاه را کشتند و جای او میفروشند زن و دختر و جمعی از ملازمان جولین نزدیک او رفتند و گفتند که این
مال فراوان اندوختن از پی کدام وقت است برخیز و بشتاب و گنج خویش را نثار کن و پادشاهی روم را اختیار
فرمای چندان از اینگونه سخن کردند که شوق سلطنت چون شور شراب در دماغ آن پیر فرتوت اثر کرد و از جای
جنبید و بشتاب تمام خود را بپای دیوار قلعه قراولان رسانید و فریاد برداشت که گوش از سخنان پدر زن
قیصر مدارید که خریدار سلطنت منم چون بانگ او را قراولان شنیدند در بگشودند و او را در آوردند و هنوز ششنت
سخن از بیع و شری داشت چون جولین دید که او هر کس را یکصد و بیست دینار وعده فرموده از غایت شوق
گفت من هر تن را چهارصد دینار زر ناب بخشم ایشان چون این سخن شنیدند گفتند پادشاهی خاص از برای تو
باشد و جز تو را این منصب شایسته نباشد پس او را بسلطنت برداشتند و حمایل امپراطوری از برش در آویختند
و سوگند یاد کردند که هرگز با او از در خلاف نروند و از او خواستار شدند که گناه ششنت را عفو فرماید آنگاه همگی
سلاح جنگ در بر راست کرده دروازه قلعه را بگشودند و در رکاب جولین از میان شهر عبور کرده او را بدیوانخانه
آوردند چون جولین بدیوانخانه در آمد نخست خطبه بر زبان راند آنگاه گفت ای اصحاب دیوان دانسته باشید
که من خود در این کار اقدام نکردم و در خون قیصر شریک نبودم اما چون قیصر مقتول گشت و تخت بی سلطان
ماند از جلوس پادشاهی گریز نبود و چون نیک اندیشه کردم شایسته تر از خود کسی را نیافتم لاجرم بدینکار
اقدام کردم آیا اصحاب دیوان را درین فهم سخن بر چیست آن جماعت چون کلمات جولین را شنیدند
و در قوت بازوی خود ندیدند که توانند او را رد و منع کردن ناچار او را تهنیت فرستادند و گفتند ما نیز از
رفته بهمداستانیم آنگاه قراولان امپراطور را برداشته بسرای پادشاهی در آوردند و بر تخت جای دادند
جولین در حال بفرمود تا بزمی که ملوک را روا بودی برآراستند و آن روز را تا یک نیمه از شب بگذشت بگساریدن
جام و گزیدن نقل و بادام مشغول بود و همه از روی نگار و زلف مشکبار سخن کرد و [illegible] و دقیقه از [illegible]

فرو نگذاشت و درا دوات و اوانی قیصر بغارت نظر میکرد مع القصه چون کار بزم سپری شد و شب بنیمه رسید
قراولان بقلعه خویش شدند و مستی شراب در دماغ جولین اندک ماند باخویش آمد و خود را با معدودی از ملازمان
در سرای پادشاهی یافت و اندک اندیشه کرده از کردار خویش سخت پشیمان گشت و دانست که با سلامت انیکار
پرخطر را بپایان نخواهد برد و از این اندیشه کرده گذر کردار خویش او را خواب بچشم در نمیرفت با جمله آنشب را بروز آورد
و همه روزه غمگین و هراسان بود اما از آنسوی قراولان از عامه خلق شرمسار بودند که از برای مشتی زر و سیم عار
بزرگ در مملکت نهادند و مردم نیز بسیار ننگ داشتند که در طاعت شخصی ناسزا سر فرود آرند لاجرم بزرگان روم
نامها باطراف ممالک انفاد داشتند و استمداد کردند که وقتست اگر تاختن کنید و این ننگ را از تخت قیاصره برگیرید
چون خبر دلتنگی و نارضائی مردم روم در ممالک محروسه پراکنده شد عساکر سرحد انگلستان و سیریه و ولایت پنانیه
که عبارت از اراضی کنار رودخانه دنیوب است از قتل قیصر آشفته حال گشتند و آغاز زاری و ناله نهادند و یکباره
سر از طاعت جولین بر تافتند و در انوقت سه تن از سپهسالاران بزرگ روم بخیال پادشاهی قیصر کمر استوار
کردند نخستین کلادیس البینث بود که نسب بوزرای قدیم روم میرسانید و در روزگار مرکس نهایت بزرگ بود
و کامادس نیز او را بعد از پدر عظیم عظمت داد تا بانجا که وقتی باو نوشت که چون بعضی از سرداران طریق خیانت
گرفتند و تو همه بر راه راستی رفتی پاداش نیکوکاری را لقب قیصری با تو عطا کردیم و ترا ولیعهد خویش قرار دادیم
چون نامه بکلادیس رسید از کمال حصافت و دوراندیشی این نام برخود نبست و این راز را مستور داشت اما در
انوقت همی خواست پادشاهی کند و از برای آنکه مبادا مردم روم از سلطنت او حذر کنند خواست تا کاری
پیشنهاد خود کند که مردم از دل و جان دنبال او گیرند و چون فرصت یابد زمام مقصود بدست گیرد بر مراد
خویش سوار شود پس حیلتی اندیشید و جمیع سپاه خود را در حد انگلستان که دار الملکش بود بخواند و در میان ایشان
خطبه در کمال فصاحت بیان فرمود و بسیار بگریست و گفت اینهمه بلا که مردم روم بدان مبتلا شوند برای
سلطنت باستقلال است و چندانکه در جمیع مملکت یکتن حکومت کند این اختلال برنخواهد خواست و لختی دولت
جمهوریه را بستود و گفت من اکنون کمر بسته ام که دولت جمهوریه را برقرار کنم و رسم امپراطوری را براندازم چه بنیاد
کار مردم بطبع طالب دولت جمهوری است تا بدین سخن روی دلها را با خود کند و هم عاقبت امپراطور شود با جمله
چون این سخنان را بگفت لشکریان او را ستایش کردند و تحسین فرستادند و کمر خدمتش را بر میان استوار نمودند چون
این خبر بروم رسید اصحاب دیوان و اهالی مشورتخانه شاد شدند و در نهانی با او همداستان گشتند آنگاه
کلادیس مخالفت جولین را آشکار نمود اما نام سسیونی و لقب قیصری برخود نبست و گفت من پیرو قلبا
میباشم چه او در چنین وقتها خود را وکیل دولت و نایب مناب رعیت باز مینمود و سپهسالار دوم پسنیث نیقر
بود که در ممالک سریه فرمانگذار بود و در شهر انطاکیه پای تخت داشت و در مدت حکومت خویش با مردم از در
رفق و مدارا بود و چنان مهربان و محرمانه سلوک میفرمود که تمامت اهالی آن اراضی از وی شاکر و راضی بودند
لاجرم خبر قتل پرتیناکس و جلوس جولین بدو رسید در حال حمایل امپراطوری از دوش آویخته بطلب
خون پادشاه مقتول کمر بست و عساکر آن اراضی بسلطنت او اقرار دادند و بزرگان ولایت

کلادیس البینث بکاف مفتوح و لام و الف و دال مهمله مکسوره و یای تحتانی ساکن و سین مهمله مکسوره و الف و لام ساکن و بای موحده مکسوره و یای تحتانی ساکن و نون و ثای مثلثه ساکن

قلعه بفتح قاف و سکون لام و عین مفتوح

پسنیث نیقر بکسر بای موحده و سین مهمله مکسوره و نون مکسوره و یای تحتانی ساکن و ثای مثلثه ساکن و نون مکسوره و یای تحتانی و قاف مفتوح و رای مهمله ساکن

الیایم

ایلیریه و بحر عدرانک و در اثنای این ستودند و مندرا اصغر عسانی از شام بخدمت او پیوست و قرار گذارد که مادام العمر
او را تهنیت فرستاد و عمرو بن عدی از حیره بدو تحیت گفت اما پسنیت از کمال غرور چنان میدانست که سلطنت
روم او را بی‌سعی هیچکس انکار نخواهد کرد و هر وقت خواهد بدارالملک روم در خواهد رفت لاجرم بسوی روم و ایتالیا
کوچ نداد و در انطاکیه شاد نشست و ساز عیش و طرب مهیا فرمود اما سپهسالار رسیم سورس بود که عساکر پانیر و
دالمیشیا در تحت فرمان داشت و این دو مملکت ما بین دریای عدرانک و رودخانهٔ دنیوب واقع است و مردم
بسیار ستیزه‌جوی و رزم آزموده بودند و دویست هزار مرد جنگی از آن گروه فراهم توانست شد و پیوسته آنجماعت با
اهالی ولایت جرمن و سرمشه خصومت داشتند و مصاف میدادند از نیروی کار آزموده و دلیر بودند و با اینکه سورس
از اهل مغرب بود آنجماعت نیک مطیع او بودند مع القصه چون سورس خبر قتل پرتیناکس و جلوس جولین را اصغا نمود
غفلت پسنیت را از توجه بروم غنیمت شمرد و تمامت سپاه را گرد آورده کرده با ایشان گفت همانا دانسته اید که جولین
با هریک از قراولان خاصه وجهی معین کرد و سلطنت روم را بخرید اگر من در این جنگ ظفر جستم و جولین را از تخت بزیر
آوردم از آنچه او وعده کرد من دو چندان آن بشما عطا خواهم کرد جمیع عساکر سر سلطنت او فرو گذاشتند و بپادشاهی
او اقرار دادند پس سورس با آن لشکر نامحصور بعزم تسخیر روم کوچ داد و از کوه الف عبور کرده باراضی ایتالیا
درآمد و همه روزه خود گاهی سواره و گاهی پیاده بر لشکر میگذشت و سخنان فریبنده میگفت و دل لشکریان را
با خود مهربان میساخت و ایشان را دل میداد و بجنگ ترغیب میفرمود بدینگونه اراضی ایتالیا را درنوشت و متوجه
روم گشت از آنسوی جولین آسوده بر تخت سلطنت جای داشت که خبر بدو دادند که روزگار آسایش سپری شد اینک
سورس با لشکر نامحصور از کوه الف درگذشته اراضی ایتالیا را مسخر کرده و بهر شهر و دیه رسید مردم از در رضا و رغبت
او را پذیره شدند و اطاعت کردند و کشتیهای بندر عدرانک را نیز مالک گشت و اکنون از پای تخت روم یکصد
و پنجاه میل دور است مدتی برنیاید که لشکرش این شهر را فرو گیرند جولین از این خبر دهشت انگیز سخت بترسید و تخت
بفرمود تا قراولان خاصه بشهر درآمدند تا او را حراست کنند و حکم داد و باره شهر را استوار کنند و گرد خانه خود نیز
دیواری عظیم بنهاد اما قراولان خاصه دانسته بودند با سورس جنگ نتوانند کرد چه لشکر روم بسیار وقت بود با
کس نبرد نیازموده بودند و فیلهای جنگی از بس روز مصاف یاد نداشتند نمیگذاشتند کس بر ایشان سوار شود و فیلبانان
بر روش جنگ دانا نبودند با این همه قراولان شرمسار بودند که جولین را با اینکه خود نصب کرده اند بگذارند و بگذرند اما
اصحاب دیوان از ضعف جولین شاد خاطر بودند و او چون مردم آشفته هر دم اندیشه دیگر میکرد و گاهی از اصحاب
دیوان خواستار میشد که مردم روم را با او یکدل کنند باشد که در جنگ دشمن گرفتار نشود و گاهی مشایخ بتخانهها
برمی‌انگیخت که اصنام خود را در بغل گرفته سورس را استقبال کنند و خدایان را شفیع کنند تا از آهنگ روم عنان بگردانند
و از کشیشان سحر و افسون میکرد و قربانی مینمود و از طرفی چند کس بلشکرگاه سورس فرستاد که اگر دست یابند ناگاه او را
بکشند و این همه نیرنگ در کار سورس نقش بر آب بود و او بغایت کیاست و دوراندیشی ششصد تن مرد مبارز برای
حفظ و حراست تن خود گماشته بود و هیچکس را برخصت با خود راه نمیداد و مانند سیلاب بلا راه درمینوردید تا بارض
انتر[illegible] رسیدند و از آنجا تا شهر روم هفتاد میل مسافت بود در آن زمین اندک توقف فرمود و اطراف کار خویش را براندیشید

١٢٦ وجمله را بنظام یافت جز اینکه در خاطر آورد که اگرچه اعیان امصار و بلدان مملکت روم فرمان پذیرند لکن قراولان
خاصه را از ما وحشتی تمام در خاطر است دور نیست که از نیروی اقدام بجنگ کنند و سبب خونریزی شوند خواست
تا بی‌زحمت بر سریر مملکت برآید پس چند تن جاسوس برگزید و بروم فرستاد و بقراولان خاصه پیام داد که هرگاه
بی‌بهانه از کنار جولین کرانه جستید و قاتلان قیصر را گرفته مقتول سازید گناه شما را معفو خواهم داشت و اگرنه
یکتن از شما را زنده نخواهم گذاشت و جمله را با تیغ تیز کیفر خواهم داد و چون جاسوسان بروم رسیدند و اینخبر به
قراولان رسانیدند دانشوران آنطایفه سخن برآن نهادند که از حکم سورس نتوان سر برتافت و اگرنه همه عرضهٔ هلاک
خواهیم شد و در حال قاتلان قیصر را از میان خود گرفته بند برنهادند و در زندان فرستادند و خود از کنار جولین دور
شده بنزدیک اصحاب دیوان آمدند و اقرار کردند که ما بعد از این معین جولین نخواهیم بود و چون اصحاب دیوان
اطمینان حاصل کردند همگی متفق‌الکلمه شدند که امپراطوری خاص از برای سورس است و منشور باطراف ممالک فرستادند
که سورس پادشاه است آنگاه حکم نوشتند که جولین که سلطنت را خریده واجب‌القتل است و قتلش بر همه کس واجب
باشد چون این حکم صادر شد چند کس فرستاده جولین را مانند مجرم گناه کرده گرفتند و او را بحمام سرای دارالاماره
برده سرش را با تیغ برگرفتند و تنش را خوار بیفکندند مدت سلطنت او در روم شصت و شش روز بود

٥٧٧٥ جلوس سورس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصرهٔ روم

چون جولین در روم مقتول شد چنانکه مرقوم افتاد رسولان سریع‌السیر اینخبر بسورس آوردند و او آسوده خاطر با سپاه
خویش بشتاب شهاب و سرعت ستاره طی مسافت کرده نزدیک بشهر روم فرود شد و لشکرگاه راست کرد و از آنجا
کس بروم فرستاده و حکم داد که قراولان خاصه بدان قانون که باستقبال قیاصره میشدند از شهر بیرون شوند و چشم
در راه امپراطور دارند و از هیچگونه سلاح جنگ با خود حمل نکنند قراولان بر حسب حکم از شهر بیرون شده در ساحتی
وسیع بر قانون نظام صف راست کردند و بایستادند و از آنسوی چون سورس نزدیک شد چند فوج از عساکر خویش را
بفرمود تا اطراف انجماعت را بگرفتند و ایشانرا در میان فرو گرفتند آنگاه سورس بر ایشان عبور کرد و با خشونت و
درشتی تمام آغاز سخن کرد و فرمود ای قراولان حق ناشناس چندین گناه کردید و عصیان ورزیدید نخست آنکه امپراطور
پرتیناکس را مقتول ساختید و کار ملک را ضایع گذاشتید و دیگر آنکه سلطنت روم را بمعرض بیع و شری درآوردید
و با جولین فروختید و این طغیان دیگر چه بود که جولین را با آنکه خود نصب کرده بودید نقض عهد کردید و بیوفائی نمودید
چه مردم زشت کردار نابهنجار بوده اید پس بفرمود تا آنجامه که علامت قراولانست از تن ایشان برکشیدند و جمله را
از روم کوچ داده در زمینی که یکصد میل از روم دور بود جای دادند و فرمود هر کدام از آن اراضی بطرفی سفر کنند واجب
القتل باشند و چند فوج دیگر را حکم داد تا خانه و اثاث‌البیت ایشانرا مالک شدند و آنگاه که از کار قراولان بپرداخت
بفرمود تا جمیع اصحاب دیوان و جمیع مردم شهر جامهٔ سوگواری در بر کرده روزی چند بتعزیت پرتیناکس پرداختند
و روز آخر این مهم سورس در انجمن تعزیت داران که مشحون بجمیع اصحاب دیوان و صنادید مملکت بود درآمد و خطبه‌ای بنهایت
فصاحت در سوگواری قیصر مقتول بیان فرمود و این نیز بر خفاوت و مهربانی مردم بیفزود آنگاه بتخت قیصری برآمد و مردم
[illegible] از دل و جان تحیت گفتند و تهنیت فرستادند چون کار سلطنت روی راست شد عزم کرد که کلادیس و نیجر

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۲۷ ه پردو دعوی قیصری داشتند از میان برکیروس یکباره تمام ساز سپاه کرده با لشکری فراوان از دار الملک
روم خیمه بیرون زد و چون پسنیث نیقر را با مکانتی تمام میدانست و از جانب او بیم زیاده میداشت خواست
او را از وحشت باز نشاند حیلتی اندیشید و در انجمن بزرگان همی گفت که نیقر مردی دانا و کار آزموده است و مردی
درست عهد و با وفا باشد چه آنگاه که پرتینقس را بقتل آوردند لشکر بر آورده از پی خونخواهی او کمر بست چنین مرد در خور قیصر
باشد سماناه او ولیعهد من است و بعد از عهد من سلطنت او را خواهد بود و گاهی میفرمود که چون اصحاب دیوان
کسی را برای سلطنت اختیار کنند هرکه بر سر او لشکر کشد خیانت بدولت کرده است دفع و منع او بر جمیع مردم
واجب آید و غرض وی ازین سخنان آن بود که مبادا نیقر بسوی او تاختن کند با جمله چندان ازین گونه سخن کرد که دل
نیقر و فرزندان او را نرم ساخت و پسران او بحضرت سورس آمدند و کمال مکانت و عظمت یافتند از نیروی
نیقر اندک دل نرم کرد و سورس از طرف او خاطر آسوده داشت آنگاه خواست حیلتی دیگر کند و کلادیس را از جنبش
و جوشش باز نشاند نامه بدو کرد که تو مردی کارآگاه بوده زیرا که بعد از قتل پرتینقس لقب قیصری بر خود نبستی و جانب
هیچ خاین را نگاه نداشتی و این نیکو خدمتی بود که با دولت بپای بردی اکنون که تاج و تخت بهره من گشت به
پاداش لقب قیصری را مخصوص تو ساختم چون این نامه بکلادیس رسید شاد شد و خود را قیصر لقب نهاد و ولیعهد
سورس خواند چون سورس از جانب کلادیس دل فارغ کرد ساز لشکر داده تصمیم حرب نیقر کرد و پسران او را در
زندان کرده بسوی انطاکیه کوچ داد ناگاه خبر به نیقر بردند که سورس قدرا از اعدا جنگ باز نشاند و اینک با
لشکری نامحصور برای دفع تو ترکتاز کرده نیقر سخت آشفته گشت و ناچار مردم خود را فراهم کرده پذیره جنگ شد
و در سرحد ممالک شرقی روم با سورس زمین جنگ تنگ کرد و سر دو سپاه صف راست کرده بحرب در آمدند
و بسی مرد و مرکب بخاک انداختند عاقبة الامر لشکر نیقر ضعیف شد و زحمت تمام آن جنگ را بپای آوردند
شبانگاه نیقر لشکر خود را برداشته منزلی چند باز پس گریخت و سورس از دنبال او همی رفت در حدود دلیشیه باز
نیقر خودداری کرده بجنگ در آمد و سخت مردانه بکوشید هم بپایان کار لشکرش شکسته شدند و نیقر در آن جنگ
مقهور و مقتول گشت و مملکت او بتحت فرمان سورس در آمد و در شهر و دیه و بلده عمال خود را منصوب داشته
بدار الملک روم مراجعت کرد و پسران نیقر را برای آنکه مردم بر نشورند و نگویند چرا قیصر نقض عهد روا داشت نخست
بقتل ایشان اقدام نفرمود و حکم داد تا ایشان را از شهر روم بیرون بردند و چون مدتی برگذشت بقتل آوردند
و از آن روز که سورس با نیقر عزم جنگ داشت هم لشکری برای تسخیر قلعه بوزنطیه گماشته بود که در این ایام باسلامبول
مشهور است و آن قلعه در تحت حکم نیقر بود و پیوسته در آنجا پانصد فروند کشتی جنگی و سپاهی آراسته و جباخانه بود
چون سپاه سورس بدانجا رسید لشکریان نیقر بقلعه در آمده بحفظ و حراست خویش پرداختند و سه سال آن قلعه را
از شر دشمن محفوظ داشتند در این وقت که کار نیقر بنهایت شد و این خبر بمردم قلعه رسید سخت آشفته خاطر شدند
چه از جانبی پادشاه خویش را نابود یافتند و از طرفی قحط و غلا در قلعه روی داد و با اینهمه غیرت و شجاعت [illegible]
و راضی نشدند که در نزد دشمنان اظهار مسکنت و ضراعت کنند یا گرفتار شوند و زبون و ذلیل گردند یکباره آن مرد
نهاده ند خود [illegible] انداخته غرقه ساختند از پس ایشان لشکر سورس بقلعه بوزنطیه در آمدند و اگر کسی از اهل قلعه بجای مانده بود

با تیغ بگشتند و آن قلعه را با خاک یکسان کردند و بیشتر سبب خرابی آن قلعه بود که قبیلهٔ قاص چنانکه مذکور خواهد
به بحر سفید در آمدند و مملکت روم را آشفته کردند بالجمله سورس بکلی از کار ینیقر بپرداخت در دفع کلادیس بحیلت گشت
و خواست تا کار او را نیز با نیرنگ بپایان برد نخست نامه بسوی او نگارش داد و در عنوان نامه او را برادر و شریک
دولت خطاب کرد و از جانب زنش که جولیه لقب داشت و فرزندانش او را سلام و تحیت رسانید و این نامه را بدست
رسولان چابک دست داد و فرمود چون نزدیک او شدید چنان باشید که مردم نزد پادشاهان روند و چون این نامه
بدادید از و خواستار شوید که ما را در انجمنی خالی از اغیار طلب فرمای تا سخنان سورس را در نهانی با تو مکشوف داریم
چون اینچنین کند و شما فرصت بدست کنید او را بزخم خنجر از پای در آورید و فرستادگان او بدین عزم از دار الملک
روم بدر شدند باراضی انگلستان آمدند و پیام سورس را در حضرت کلادیس بگذاشتند کلادیس این سخن را
در نزد بزرگان درگاه خویش بمعرض شوری افکند ایشان گفتند زنهار از حیلهای سورس غافل مباش که مردی بدعهد
و سست پیمانست کردار او را با ینیقر مگر بخاطر نداری که فرزندانش را نزد خود طلبید و چون اولاد خویش عزیز
بداشت چندانکه بر ینیقر غلبه جست ناگاه بر او تاخته او را در میدان جنگ دستگیر ساخته بقتل آورد و از آن پس
پسرانش را نیز بکشت مبادا این رسولان حیلتی اندیشیده باشند و چون انجمن از ملازمان حضرت تهی شود ترا آسیبی
رسانند کلادیس در این سخن بدقت نظر همی رفت تا حیلت ایشان از نفرس کرد و معلوم داشت که آنجماعت از پی قتل
وی رفته اند پس بفرمود ایشان را بمعرض عتاب بازداشته بختی و بخشونت خطاب کرد و سورس و کردار ناصواب او را برشمرد
آنگاه بفرمود تا فرستادگان او را بند بر نهاده بزندان بردند و چون سورس از اینحال آگهی یافت دانست دیگر حیلت
او در کلادیس نگیرد ناچار پرده از کار برگرفت و عزم جنگ او را تصمیم داده و بفرمود لشکرها گرد آمدند و از روم خیمه
بیرون زد و مانند آب و آتش پست و بلند زمین را در نوشته بسوی انگلستان همی رفت از آنسوی چون خبر بکلادیس
رسید او نیز ساز سپاه کرده از انگلند بملکت فرانسه رفت و از بهر جنگ آماده بنشست بالجمله عاقبة الامر هر دو لشکر
در اراضی لیان یکدیگر را دریافتند و صف راست کرده از بامداد تا هنگام فرو شدن خورشید کار به
تیغ و سنان گذاشتند و از هم همی کشتند ناگاه لشکر انگلستان و دنیوب قوت نموده پای استوار کردند
و سپاه سورس را بشکستند و هزیمت کردند سورس چون چنان دید بتاخت و بر سر راه هزیمت شدگان
در آمد و بانگ برداشت که ای لشکر روم بکجا میگریزید که یکتن از شما رهائی نخواهد یافت و بننگ کشته خواهید
شد سر بر تابید و جنگ در افکنید باشد که روی سلامت ببینید و اگر کشته شوید هم نام نیک خواهید برد
غیرت لشکریان از سخنان او جوش زد و دانستند کس از آنجا تا روم بسلامت نتواند گریخت دل قوی کردند
و دیگر باره بجنگ در آمدند و چندان بکوشیدند که در آن جنگ صد و پنجاه هزار تن از طرفین بمعرض هلاک و دمار
در آمد آنگاه لشکر کلادیس شکسته شد و روی بهزیمت نهاد و کلادیس نیز از میدان جنگ بگریخت و ابطال روم
از دنبال ایشان تاخته جمعی کثیر را اسیر کرده و کلادیس را نیز دستگیر نموده بحضرت سورس آوردند قیصر فرمود تا او را
اسیر وار بروم برند سر و زر و مال که در لشکرگاه او بود بر مردم خود قسمت نمود و ممالک او را بزیر فرمان کرده و در سر
بلدها عاملی از قبل خود برنشاند و از آن پس خراج هر شهر را که مردم آنشهر فرمان کلادیس برده بودند چهار برابر کرد و هر کس

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

اعانت او کرده بودند بدست آورده مقتول ساخت و بدین گناه خلقی عظیم از مردم اسپانیول و فرانسه بهلاکت
رسید آنگاه کلادیس را با بندگران روانه روم فرمود و فتحنامه فرستاد که ما بدان سریم که یکتن از دوستان کلادیس را
زنده نگذاریم از این روی در ممالک انگلستان هر کس را بدین خوی یافتیم با تیغ کیفر کردیم اما با آنکه در آئینه خاطر ما مکشوف شد
که سی و پنج تن از اصحاب دیوان در نهانی با کلادیس الفت داشتند و نصرت او را از خدا مسئلت میطلبیدند گناه ایشان را معفو
داشتیم بدین نامه اهالی روم را اطمینان بخشید آنگاه طی مسالک کرده خود بشهر روم درآمد و در مدتی اندک دویست
و چهل و یکتن از اکابر اصحاب دیوان را آلوده گناه ساخته و از برای هر یک عصیانی جداگانه باز نمود جمله را با زن و فرزند
و خویش و پیوند بقتل رسانید و بسی گفتی آن پادشاه که خواهد کار بعدل و نصفت کند باید نخست ظلم و تعدی پیشنهاد
خاطر سازد و از پس اینوقایع بنظم و نسق ممالک پرداخت و در هر مملکت بناهای استوار نهاد و فقرا بها را آباد ساخت و
بجد در زر و مال و غله مردم فقیر را دستگیری فرمود و مرسوم لشکریان را بیفزود و گفت حلقه زر در دست کنند تا این علامتی
برای ایشان باشد و در هر جشن و عید انجماعت را بعطاهای بزرگ بنواخت و حکم داد چون بسفر شوند زنان
خود را با خویش کوچ دهند از نیروی لشکریان کار معاش نیک آراسته گشت و براحت و فراغت خوی
کردند و نظام جنگیان از ایشان برخواست و از آنسوی چون قراولان خاصه را اخراج کرده بود خواست لشکر
بجای ایشان برگمارد که در دارالملک حاضر و پاسبان باشد و رسم قیاصره آن بود که این لشکر را از اراضی ایتالیا
اختیار میکردند و تعلیم جنگ داده در روم مسکن میفرمودند سورس دیگرگونه کار کرد و فرمود از حدود جمیع ممالک
محروسه هر جا جوانی قوی جثه و تناور یافتند بدرگاه آوردند و چهار برابر قراولان قدیم از اینگونه مردم سپاهی
آراسته کرد مع القصه پنجاه هزار تن مرد لشکری در روم مهیا داشت و چنان پنداشت که از هر جانب دشمنی
برخیزد ایشان کفایت کار او توانند کرد و با انجماعت حاجت بهیچ لشکر نخواهد افتاد و پلاتیس را که یکی از امرای
بزرگ بود امیر نظام آن لشکر فرمود و او چنان در حضرت سورس نزدیکی جست که حکم او با فرمان امپراطور توأمان
میرفت و از برای قوام کار پلاتیس دختر او را برای یکی از پسران خود عقد بست و از قضا این سبب هلاکت او گشت
از انیروی که زنان سرای سورس را با دختر پلاتیس خصومتی پدید آمد و این عداوت هر روز زیادت شد تا از
هر جانب دوستان و اعوان ایشان بر سر معادات و مبارات شدند و فتنه بزرگ گشت چنانکه پلاتیس نیز برنجید و با
پادشاه دل بد کرد دانشوران مملکت از درون و بیرون چنان دانستند که اگر دفع این فتنه نشود زود باشد که کار دولت آشفته
گردد پس بحضرت سورس شتافته معروض داشتند که هرگاه پلاتیس را قلع و قمع نفرمائی زود باشد که دولت با تو پشت کند
و قیصر را ناچار ساختند که دفع او باید کرد لاجرم سورس بفرمود تا او را بقتل رسانیدند و از پس او پپی نین را که هم از
بزرگان مملکت بود طلب فرمود و او را امیر نظام ساخت آنگاه جنگ قیصر با اردشیر بابکان و لشکر ایران پیش آمد
و نگارنده این کتاب مبارک چون تفصیل آنواقعه را در ذیل قصه اردشیر مذکور ساخت بتکرار نپرداخت
مع القصه بعد از آنکه سورس از جنگ اردشیر خسران زده و زحمت یافته باز آمد مدتی در روم اقامت جست و خرابیهای
خود را مرمت کرد تا دیگر باره بر مردم روم چنانکه خواست مستولی شد و در خون و مال خلق مختار گشت هم بر
طریق خود رفت و بزرگان دیوان را هرگز مکانت ننهاد و با ایشان در هیچ کار شوری نفکند و چون

پلاتیس بفتح بای عجمی و لام و الف و کسر تای فوقانی و یای تحتانی مفتوح و سین مهمله ساکن

پپی نین بفتح بای عجمی و بای عجمی مکسوره و یای تحتانی ساکن و نون مکسور و یای تحتانی مفتوح و نون ساکن

در میان لشکریان تربیت یافته بود و خوئی بنهایت درشت داشت و آن خشونت طبع را در سلطنت نیز بکار میبست
و هر کار خود میخواست میکرد و علم رمل و ریاضی و سحاری نیکو میدانست و تعبیر خواب نیکو میتوانست و خود را از جمله
کاهنان میشمرد و چون خاتون سرای او بدرود جهان گفت در دل داشت که دیگرباره بحباله نکاح درآرد و آنزمان در مملکت
لیانث که از اراضی فرانسه است مسکن داشت بعرض او رسانیدند که دختری عجب صورت در اراضی مشرق روز میگذارد
که جولیه دامنه نام دارد و اگر او را بشبستان آری کاخ و کوی را باروی او گلستان کنی سورس بفرمود تا زایچه طالع او را حاضر
کردند پیش نهاد و در آن نگریست و ستاره او را مسعود یافت پس دامنه را بشرط زنی بسرای آورد و از وی دو فرزند
یافت نخستین کرکاله نام داشت و آن دیگر جته نامیده میشد و مادر ایشان اگرچه اهل حرفت و صنعت را دوست میداشت
و تربیت میفرمود اما زنی بدکاره و شباره بود چنانکه هرگاه دست یافتی با بیگانه خوش خفتی و خوش گفتی از این روی
با آن همه صباحت وافی خاطر سورس با او صافی نبود و از آن گمان بد که با وی داشت او را مکانتی لایق نمیگذاشت
اما بعد از سورس که کار سلطنت با فرزندش افتاد چنانکه مذکور خواهد شد گاه گاه در امور مملکت مداخلت میکرد و با جمله
چون فرزندان دامنه میان زشت و زیبا شناختند و از زشت و زیبا آگهی حاصل ساختند با یکدیگر از در معادات و مبارات
بدر شدند و هر روز تقاضت و خصومت را محکم کردند بعضی از مردم خانه طرف کرکاله را گرفتند و گروهی جانب جته را
نگاه داشتند عاقبة الامر این دو گروهی با اهالی مملکت سرایت کرد و یک نیمه مردم هواخواه کرکاله و یار او شدند و نیمه
دیگر جته را خواستند اما کرکاله خوی پلنگ و خشم شیر داشت و جای پدر را جز خویشتن سزاوار نمیدانست جته اگرچه
نرم و آهسته بود هم از سلطنت نمیگذشت و بدیگری نمیگذاشت لکن سورس این هر دو فرزند را چون جان عزیز میشمرد و
چون دل در بر میپرورد و برتری هیچیک را بدیگری رضا نمیداد لاجرم هر دو را لقب اغسطس کرد و نام امپراطور بر ایشان
نهاد و همه روزه ایشان را بتخت سلطنت از یمین و یسار خویش جای میکرد و چنان نیز نیست که گفتی سه امپراطور بر سر تخت
جای دارند و چون خوی کرکاله را میدانست گاه گاه میگفت اگرچه این فرزند ضعیف تن بدست کرکاله نابود خواهد
شد اما او نیز مکافات عمل خویش خواهد برد از قضا در مملکت انگلستان فتنه حادث گشت و بعضی از قبایل طرف
شمالی از طاعت قیصر سر برتافتند سورس از این خبر شاد شد خواست فرزندان را بکار حرب بدارد و ایشان را از
خصومت یکدیگر باز نشاند لاجرم با آنکه مردی سالخورده بود و از شدت مرض عرق النسا و وجع مفاصل
گامی پیاده نمیتوانست رفت و سرداران نیز کفایت انکار میکردند خود ساز سفر کرد و آورد و بفرمود هودجی از
بهر او کردند و در آن نشست و پیادگان آن هودج را بر زبر دوش حمل میدادند و فرزندانش نیز ملازم رکاب بودند
بدین روش طی مسافت کرده بپای کوهستان جزیره سکاتلند رسید و آن هنگام زمستان بود و هوا چنان
سرد گشت که از عبور آن کوهسار پنجاه هزار تن مرد لشکری قیصر بهلاکت رسید با اینهمه کسی را نیروی جنگ او نبود
و هر قبیله که با او نبرد آزمود ذلیل و نابود گشت بالجمله جمیع مردم آن ممالک را بزیر فرمان کرد و سلاح جنگ جمله را بگرفت
و مراجعت فرمود روزی چند برنگذشت که باز خبر رسانیدند که آن جماعت سر از حکم برتافته و طریق عصیان گرفته اند
و مردی که او را قنفال گویند سردار لشکر شده و کار کشور را برآشوفته و او را نیز در سحر و افسون کاری بکمال است
سورس دیگرباره رخ با جنگ آورد و جمعی از سپاهیان را باتفاق کرکاله بدفع او فرستاد و در کنار رود خانه کرن

لیانث بکسر لام و یاء و فتح الف و نون ساکن و ثاء مثلثه ساکن
جولیه بضم جیم و واو و کسر لام و یاء مفتوح دامنه بفتح دال و الف و میم مکسور و نون مفتوح و های مختفی
جته بکسر جیم و فتح تاء فوقانی و های مختفی
شباره زنی را گویند که شب بازی کند
قنفال بکسر قاف و سکون نون و فاء و الف و لام
کرن بفتح کاف و رای مهمله ساکن و نون ساکن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

این دو لشکر با هم نبرد آزموده و کرکاله هزیمت شده باز آمد و در شهر یارک که یکی از شهرهای معظم انگلستان است
بخدمت سورس رسید و پدر را سخت ناتوان و شکسته یافت و دانست که زندگانی او بنهایت شده پس دفع دشمنان را
بتاخیر انداخت تا بعد از فوت پدر تبر تاج و کمر کند با جمله چون رنجوری سورس صعب شد قواد سپاه و بزرگان درگاه را
طلب کرده انجمن فرمود و فرزندانرا نیز حاضر ساخته زبان به پند و موعظت گشاده ایشانرا اندرز داد که هرگز با هم نکوشند
و خلاف هم نجویند و در حکمرانی لشکر و کشور برادروار برابر باشند آنگاه ایشانرا با بزرگان سپاه سپرده هم در آنحال بمرد
سورس شصت و پنجسال زندگانی یافت و از آنجمله مدت پانزده سال در روم و ایتالیا و اراضی یوروپ قیصری داشت

۵۷۸۰

ظهور ساسان حکیم پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ساسان دوم که او را آذرساسان دوم گویند یکی از حکمای بزرگوار عجم است و نام او جیوناسپ باشد عقیده حکما
آنست که ساسان بن بهمن را که آذرساسان نخست گویند در زمان پدر پشت با دولت کرده بگوشه عزلت نشست چنانکه از این
پیش بدان اشارت شد و همچنان بتفرد و تجرد میزیست و بزحمت شبانی و شیر گوسفندان کار معاش راست
میکرد تا آنزمان که اسکندر یونانی در ایران استیلا یافت و کار صنادید عجم دیگرگون گشت در اینوقت ساسان
بسوی هند سفر کرد و خدای او را بدرجه پیغمبری برکشید و با او خطاب کرد که ای ساسان من برای تو از جمیع جرم ایرانیان
گذشتم که بزرگتر از همه قتل دارا بود و نیز از قبیله تو سلاطین بزرگ در ایران نصب خواهم کرد ساسان بدین شکرانه
خدایرا ستایش کرد و نیایش برد و در هندوستان از وی جیوناسپ بوجود آمد و آنزمان که ساسان اکبر روان
جهان میگفت روی با جیوناسپ کرد و گفت ای فرزند این نامه از من بگیر و با خود بدار همانا تو در کابل اردشیر
بابکانرا در خواهی یافت و او پادشاهی است که کار ایرانرا یکسره خواهد کرد چون او را بینی سلام من بدو برسان
و این نامه که همه پند و موعظت است بدو عطا کن ساسان دوم نامه را از پدر بستد و در کابل آمده انتظار اردشیر
میبرد و چون اردشیر در ایران کار بکام کرد شبی در خواب دید که ساسان اکبر او را بودن ساسان دوم مژده میداد
لاجرم آنگاه که اردشیر از سفر هندوستان مراجعت کرد چنانکه مرقوم افتاد آذرساسان دوم را در کابل
بیافت و او را با خود برداشته با ایران آورد و معبد و هیاکل اختران را بدو سپرد تا متولی بزرگ باشد و چند
روزگار داشت بدان کار گذاشت و شرح هیاکل اختران در قصه یوزاسف حکیم مرقوم افتاد

۵۷۸۰

جلوس جبله در شام پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جبله نیز از جمله پسران حارث است که بعد از برادرش منذر الاصغر تاج ملکی یافت و بر اریکه خسروی قرار گرفت
و در سال جلوس او میانه اردشیر بابکان که پادشاه ایران بود و سورس که امپراطوری روم و ایتالیا داشت بدان
روش که مرقوم افتاد کار بمقاتله و مقابله کشید و آنگاه که اردشیر چیره شد و سورس بدار الملک روم مراجعت کرد
جبله پیشکشی درخور حضرت اردشیر ساز داده با مردم خود عزم تقبیل جناب او را تصمیم داد و بدرگاهش پیوست و تحف
و هدایای خود را بمعرض شهود گشانید و مورد الطاف و اشفاق شهنشاه گشت اردشیر نیکو خدمتیهای جبله را
پسندیده داشت و با تشریف ملکی خاطرش را خرسند فرمود و منشور فرمانگذاری شام و بیت المقدس را بدو داد
لاجرم جبله شاد خاطر از درگاه اردشیر رخصت انصراف جسته بدار الملک شام باز آمد و بعد از روزگار

دولت اردشیر دیگرباره بدولت روم پیوست و آنگاه که شاپور با گردینش مصاف میداد و با سپاه خود نزدیک بلشکر گردینش رفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت جمله سی و چهار سال بود

۵۷۸۰ طلوع عفیرای کاهنه پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

عفیرای کاهنه

عفیرا دختر دوشیزه بود که پرتو دیدارش با خورشید چاشتگاه پنجه زدی و لمعات جبینش از فروغ ماه خراج گرفتی با آن حسن دیدار و لطف گفتار در فن کهانت سرآمد ابنای روزگار بود و در زمان او مرثد بن عبد کلال که سلطنت یمن داشت چنانکه مذکور شد خوابی دید هولناک و سخت بترسید و از جا بجست چون از خواب انگیخته شد و از غایت دهشت صورت خواب از خاطرش محو گشت لاجرم نزد مادر خود که از علم کهانت بهره داشت آمد و قصه خویش را بگفت مادر او در جواب فرمود که مرا در کهانت آن دست نیست که خواب ناشنفته را توانم گفت و تعبیر نمود چون مرثد از مادر خویش مایوس شد چندانکه مرد و زن کاهن در طوایف میدانست کس فرستاد و حاضر نمود و هیچکس حل آن عقده نتوانست کرد ناچار مرثد دست از طلب باز کشید و این مهم مبهم باند تا روزی که مرثد عزم نخجیر کردن فرمود و از شهر بیرون شده در اطراف بیابان عبور کرد ناگاه آهوئی بروی بگذشت مرثد اسب برانگیخت و از قفای آهو بشتافت و چون یکدو میل از مردم خویش دور افتاد سخت کوفته و عطشان گشت در اینوقت خانه چند دید که در دامن جبلی در کنار غاری برآورده بودند مرثد بی اختیار بجانب آن آبادی آمد و پیری فرتوت از آن خانها بدر شده نزد مرثد آمد و عنانش بگرفت و گفت اندکی فرود آی و از رنج راه بیاسای پادشاه یمن از اسب پیاده شد و جرعه آب بنوشید و در سایه دیوار آن زن پیر بخفت و آنگاه که بیدار شد چشم بگشود و دیده اش بر دیدار دختری افتاده که با ستاره و مشتری برابری داشت سخت در رویش خیره بماند پس آن دختر لب شکرین بگشود و گفت ای پادشاه یمن اگر هیچ آرزوی خوردنی باشدت بازگوی تا نزلی مهنا مهیا سازم مرثد بترسید که مبادا از این شناخته شدن آسیبی بیند لاجرم سخن او را جوابی آغاز نکرد دیگرباره آن دختر بسخن آمده گفت ای پادشاه از شناخت خویش باک مدار و مباش که هیچ رنجی در این مامن عاید تو نخواهد گشت و خوان خوردنی پیش او نهاد و مرثد بخوردن طعام مشغول گشت و از او پرسید که ای دختر نیکو صورت نام تو چیست عرض کرد که من عفیرا نام دارم مرثد گفت از چه دانستی که پادشاهم خطاب کردی عفیرا عرض کرد که تو مرثد بن عبد کلالی که جمیع کاهنان را فراهم کردی تا خواب ترا بازگویند و تعبیر آنرا بنمایند و هیچکس اینکار نتوانست کرد مرثد گفت آیا ترا آن دست هست که حل آن مشکل کنی عفیرا گفت همچنین کارها از من ساخته شود همانا در خواب دیدی که گردبادی پدید آمد و بسوی فلک بر رفتن گرفت و از میان آن آتشی رخشنده و دودی تیره فام آشکار گشت و ناگاه جوی آبی گوارا پدیدار آمد و شخصی مردم را بسوی شرب آب دعوت فرمود و گفت هرکه این آبرا بعدالت و نصفت نوشید سیراب گردد و هرکه دهان آلوده کند و بظلم ارتکاب فرماید همه نکال و عقاب عاید او شود و اینجمله صورتیست که ملک یمن در خواب دید و تعبیر آن باشد که گردباد کنایت از پادشاهان جهانست و آن دود و آتش جور و جفای ایشان باشد و آن چشمه زلال نمودار شریعت آیین پیغمبر آخر زمانست که هرکه بدین او در شود و انصاف کند پاداش نیکو خواهد یافت و اگر نه از خدای قادر قاهر کیفر خواهد دید و نیز نسب پیغمبر صلی الله علیه و آله را باز نمود مرثد از دیدار و گفتار عفیرا در عجب رفت و دل بر آن نهاد که او را خواستاری نموده بشرط زنی بسرای خود آورد و عفیرا التمیمی را نیز تفرس فرمود و گفت [illegible] اندیشه

اسب

عفیرا با عین مهمله [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۱۳۳۳ بلند رکه هیچکس از من کام روا نشود ناچار مرثد او را وداع گفته برنشست و بلشکرگاه خویش آمد و یکصد شتر سرخ موی بلند کوهان بدستیاری فرستادگان خویش برسم هدیه انفاذ حضرت خضر داشت و چندانکه از پس این واقعه زندگی یافت با او از در صداقت و مهربانی بود و همه ساله با نفاذ تحف و هدایا او را شاد میداشت

۵۷۸۳ جلوس ولیعه در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

تبابعه ولیعه پسر مرثد بن عبد کلال است چون مرثد از جهان رخت بدر برد و تخت ملک بر آمد و اعیان لشکر و قواد کشور را در حضرت خویش حاضر ساخت و گنج پدر را برگشاد و هرکس را در خور حال ببذل زر و سیم شاد کرد و از جلوس خود خورسند داشت مردم از افضال و احسان او سخت امیدوار شدند و طوق طاعت او را از دل و جان بر گردن نهادند و او را همه درود و تحیت فرستادند و در روزگار دولت او در کمال فراغت و آسایش بزیستند

مدت سلطنت ولیعه در یمن نود و نه سال بود

۵۷۸۳ ظهور ملوک طوایف در چین پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

انگاه که مردم چین بر پادشاه خود شنیدی بشوریدند چنانکه مذکور شد سه تن از امرای بزرگ پیشرو آنقوم بودند نخستین سوخکسانک نام داشت و آندیگر استخو لوقی نامیده میشد و سیم را سوکان میگفتند و انگاه که شنیدی را مقهور معزول کردند یکچند مدت سوخکسانک حکمرانی کرد و چون او مقتول گشت و شنیدی بمرد بدانسانکه گفتیم مملکت چین را سه قسم کردند و قسم اول دی نام داشت و بتحت فرمان خنکسانک که و نیدی نام داشت درآمد و او در این قسمت سلطنت کرد و بعد از او پسرش هندی ملکی یافت و از پس او فرزندش کوکی کنشونک حکومت کرد و بعد از وی نیز فرزندش جیولیوانک لوای سلطنت برافراخت و این جمله در این قسمت از ممالک چین چهل و چهار سال پادشاهی کردند اما قسم دویم از مملکت را که وان ملیا میدند استخو لوقی فرمانگذار گشت و سه سال حکمرانی نمود و بعد از و پسرش لوتین چهل و یکسال سلطنت کرد آنگاه جیولیوانک که آخرین اولاد و نیدی بود لشکر بکشید و او را از میان برگرفت و این قسمت را نیز ضمیمه ملک خود ساخت و روزی چند در هر دو قسمت سلطنت کرد اما قسم سیم مملکت ماچین بود و در این قسم سوکان پادشاه گشت و سی و یکسال پادشاهی کرد و چون او نماند فرزندش سونلانک هفت سال حکمرانی کرد و بعد از وی پسر او سون هیوشش سال کار بکام کرد و چون او نیز وداع جهان گفت فرزندش سون چون لوای خسروی برافراخت و چون کار ماچین را انتظام کرد لشکر برآورد و با جیولیوانک که در آن دو قسمت از ممالک حکومت میکرد مصاف داد و او را بگرفت و بکشت و بر تمامت ممالک چین هفده سال پادشاهی کرد انجماعت را ملوک طوایف خوانند و از بدایت تا نهایت روزگار ایشان شصت و یکسال بود و در سال دوم دولت این طبقه که امرای ثلثه ملک را قسمت کردند اردشیر بابکان بمغلستان تاختن کرد و ممالک ترکستان را بگرفت و چند تن از مردم خود را نزد ملوک سه گانه فرستاد و از ایشان خراج طلبید هر سه تن سر بطاعت او فرود گذاشتند و طریق چاکری سپردند چنانکه در قصه اردشیر بدین معنی اشارت شد محتاج تکرار ذکرش نیست

جلوس شاپور بن اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی دلاور و رزم آزمای بود و عرب او را سابور الجنود همی خواندند

سوخکسانک بسین مهمله و واو و خای معجمه و کاف و سین مهمله و الف و نون ساکن و کاف
استخو لوقی بضم همزه و سین ساکن و تای فوقانی و خای معجمه و واو و لام و واو و قاف و یای تحتانی
سوکان بسین مهمله و واو و کاف و الف و نون
دی بدال مهمله و یای تحتانی
نیدی بنون و یای تحتانی و دال مهمله و یای تحتانی
هندی بهای هوز و نون و دال و یای تحتانی
کوکی کنشونک بکاف و واو و کاف و یای تحتانی و کاف و نون و شین معجمه و واو و نون و کاف
جیولیوانک بجیم و یای تحتانی و واو و لام و یای تحتانی و واو و الف و نون و کاف
لوتین بلام و واو و تای فوقانی و یای تحتانی و نون

جلد دوم از کتاب اوّل ناسخ التواریخ

۱۳۴ که هیچ پادشاه را بکثرت وی لشکر نبود با جمله آنگاه که اردشیر در اراضی فارس اردوان را مقهور کرد چنانکه مذکور
شد بهمن که پسر بزرگ اردوان بود با یک برادر بجانب هندوستان گریخت و دو تن پسر کوچکتر وی با دختر و دوشیزه
او اسیر و دستگیر شدند ملک ایران بفرمود پسران اردوان را بزندان بردند و دختر او را بسرای آورد و مدّتی از آن
بر نیامد که دل اردشیر بسوی دختر اردوان همی رفت و شیفتهٔ جمال و شیدای غنج و دلال وی گشت لاجرم او را بشرط زنا
شوئی بخوابگاه خود در آورده دوشیزگی از وی بگرفت و دختر حمل برداشت امّا از آن سوی چون بهمن بهندوستان رفت
و بیارمید از بازماندگان پدر پرسش کرد و معلوم داشت که دو تن از برادران اسیر اردشیرند و خواهرش در سرای
او چون کنیزکان زیستن میکند این معنی را مغتنم شمرد و رسولی که از برق و باد چیره دست بود پیش خواند و مقداری زهر جانگزای
بدو سپرد و نامه بخواهر کرد و برنگاشت که ای خواهر نه آخر تو دختر اردوانی چگونه زنده باشی و معاینه کنی که برادرانت
چون گدایان بازار و برزن بعضی در اطراف جهان پراکنده باشند و برخی در محبس و زندان و زنجیر و کنده فرسوده شوند
و کشندهٔ پدرت پادشاهی کند و ترا خدمت کنیزکان فرماید بجبران این زهر نقیع را چون دست یابی اردشیر را
از پای در آور پس آن نامه و زهر را رسول بگرفت و طیّ مراحل کرده در زمانی اندک بدربار اردشیر رسید و وقتی بدست
کرده آنجمله را بدختر اردوان رسانید چون دختر از مضمون نامه آگاه گشت جهان در چشمش سیاه شد و تصمیم عزم داد که
اردشیر را نابود سازد و این معنی را در دل نهفته میداشت تا روزی اردشیر از نخچیرگاه باز آمد و بسرای خویش اندر شد و
دفع کوفتگی و خستگی را خواست تا جامی از بادهٔ ناب درکشد و بجامهٔ خواب در شود و از میان کنیزکان روی با دختر اردوان
کرد و گفت زود بشتاب و یکجام شراب بمن آور دختر اردوان بشد و یکجام باده برگرفت و آن زهر را که بهمن فرستاده
بود در جام افکند و آورده بدست اردشیر داد ملک ایران چون خواست بیاشامد از قضا دستش بلرزید و جام بیفتاد و
باده بریخت از آنحال دهشتی در خاطر دختر اردوان راه کرد که رنگش دیگرگون شد و حالش دیگرسان گشت اردشیر بقوّت
بخت و سورت ذکا تفرّس کرد که در اینکار عذری رفته بفرمود تا چند ماکیان حاضر کردند و مقداری از آن شراب از
بساط برچیده در گلوی هریک قطرهٔ چکانیدند و آن مرغان بخوردند و در حال بمردند اردشیر را درست شد که آن دختر قصد
وی داشته سخت خشمگین شد و سام بن رضیع را که در حضرت او وزیر بود بخواست و این قصه با وی بگفت و آنگاه بفرمود
این کنیزک را با خود ببر و در شکم زمین جای کن سام چون دختر اردوان را بسرای خود آورده و خواست فرمان ملک بر
او روان کند آن دختر گفت ای وزیر من دختر اردوانم و اینک از اردشیر حمل دارم اگر بر فرزند شاه ببخشی روا باشد سام
بفرمود تا قابله آوردند و احتیاط کرده سخن او را با صواب مقرون دانست و دریغ داشت که او را نابود کند لاجرم
خانهٔ در زمین کرده دختر اردوان را جای داد و دفع سوء ظنّ ملک را تیغی برگرفته ذکر خود را از بن ببرید و در حقه نهاده خاتم
بر آن گذاشت و نزد اردشیر فرستاد و پیام داد که من از دولت پادشاه فراوان گنج اندوخته ام و در این ایام
حکمای فرس را در زایچهٔ طالع من بدقت نظر رفته اند و گفته اند که از زندگانی من روزی چند بیش نمانده چنانکه هم
اکنون بر بستر بیماری خفته ام لاجرم خلاصهٔ جواهر ثمین خود را در این حقه نهاده بحضرت فرستادم تا پادشاه آنرا بدست
خازن خود بسپارد و چون من از جهان بروم بر اولاد من خود قسمت فرماید اردشیر آن حقه را بگرفت و با خازن سپرده گفت
او و اولاد او دست خواه زنده باشد و خواه از جهان بگذرد پس از روزی چند که جراحت سام التیام یافت بدرگاه اردشیر

آمده و عرض کرد آن کنیزک را بر حسب امر در شکم زمین جای کردم و از آن سوی چون زمان حمل بپایان رفت دختر اردوان
بار بنهاد و پسری نیکو صورت آورد و سام از قانون ادب دور دانست که پسر پادشاه را بی رخصت او نامی نهد
لاجرم او را شاه پور خواند که معنی پسر شاه است و های آن اسم بتخفیف بیفتاد و بشاپور مشهور گشت و در حجر تربیت
سام پرورده شد تا یمین از شمال بدانست آنگاه او را بکسب علوم و اخذ سنن ملوک بگماشت تا در همه کار آراستگی
یافت اما هنوز پدر خویشتن نمیدانست و مادر این راز را نیز پوشیده میداشت تا آن زمان که اردشیر از سفر هندوستان
و ترکستان باز آمد و روزگارش نزدیک بکران رسید و ضعف شیخوخت در او اثر کرد روزی از این روی که او را
فرزندی نیست که وارث ملک باشد سخت غمگین بود پس روی با سام کرده فرمود بیشتر از روی زمین را مسخر کرده ام
و رنج فراوان برده ام و از این در غمم که چون روزگار من سپری شود پسری ندارم که جای من گیرد کاش دختر
اردوان را زنده میگذاشتم تا بار بنهد بلکه پسری آوردی و امروز بکار آمدی سام عرض کرد که شاهنشاه را زندگانی
جاودانی باد که او را پسریست از ده افزون بسال که آداب ملوک را نیک آموخته و ساز رزم و بزم را بسزا شناخته
اکنون ملک بفرماید آن حقه را که من با امانت نهاده ام حاضر کنند و سر برگشایند این قصه از آنجا معلوم خواهد شد
اردشیر بفرمود تا حقه را بیاوردند برگشودند در آنجا ذکری دیدند و نامه نوشته بر زبر آن یافت که اردشیر دختر اردوان را
سپرد تا بقتلش رسانم و معلوم شد که او را از ملک حملی است و من روا نداشتم تخمی را که ملک کاشته منع نمایم لاجرم
او را بر حسب حکم در شکم زمین پروردم تا بچه آورد و ذکر خویش را ببریدم تا کسی را مجال طعن و دق نماند اردشیر از قوت
نفس وزیر و امانت او در عجب رفت و از صیانت دختر اردوان مطمئن شد و شادمان گشت و با سام گفت من اگر
فرزند خویش را در میان چندین پسر ببینم توانم شناخت بفرمای تا او را با همسالان او حاضر کنند سام بفرمود تا او را
با بیست تن از پسران اعیان درگاه که همسال او بودند حاضر کردند و جمله را جامه بیک رنگ در بر کردند از میانه دل
اردشیر بشاپور رهی جنبید و با او خطاب کرد که چه نامی گفت شاپور نام دارم گفت همانا که شاه پوری آنگاه بزرگان
درگاه را فرمود تا هر کس پسر خویش را باز نماید پس هر کس دست پسر خویش را بگرفت و شاپور بجای ماند در این وقت
بفرمود تا گوی و چوگان آرند آن طفلکان گوی و چوگان باز زدند پس برفتند و حاضر کردند و اردشیر در ایوانی که در میدان
پیش سرای بود برنشست و ایشان در ساحت میدان بلعب در آمدند و سرگاه گوی بایوان اردشیر فرود میشد هیچیک از
اطفال آن دل نداشتند که بدانجا شده گوی برگیرند جز شاپور که بی دهشت بایوان ملک در میرفت و گوی را از زیر سریر اردشیر
در میربود پس اردشیر را درست شد که وی فرزند اوست و او را بنزد خویش طلب داشت و رویش ببوسید و بفرزندیش
بپذیرفت و دختر اردوان بیامد و بر دست ملک بوسه زد و گناهش معفو گشت آنگاه در حق سام نیکوئی فراوان فرمود
و حکم داد تا بر یکروی دینار و درهم نام پادشاه رسم کنند و روی دیگر آن وزیر باشد و شاپور را بولایت عهد برکشید
و تاج و تخت از بهر او کرد و او را مأمور داشت که در خدمت آذر ساسان دوم که شرح حالش مذکور شد بتحصیل حکمت روزگار گذارد
و شاپور چندانکه اردشیر زندگانی داشت با مردم همه نیکوئی کرد و بعد از پدر بر نیکوئی بیفزود و ممالک محروسه را نظم و نسق داد
و هیچ از عدل و نصفت فرو نگذاشت و چندان زر و سیم بمردم بخشید که اعیان حضرت بیم کردند که خزانه تهی شود و در کار
ملک رخنه افتد و بعضی را بعرض او رسانیدند شاپور در جواب خشونت آغازید و گفت گنج از برای بخشش کردن است

جلد دوم از کتاب اوّل ناسخ التواریخ

۱۲۶ نه از مهر افکندن و بسیج پادشاه چندانکه فرمانرواست روی رنج و عنا نخواهد دید و اگر از تخت فرود شود گنج اندوخته از مهر او نخواهد بود بالجمله چون شاپور در کار سلطنت استوار شد بسوی خراسان سفر کرد چه اتراک تازنوجی کمانان کار آن اراضی آشفته بود در اینوقت مردی که نسب بقضاعه میرسانید و درمیان قبایل عرب ضیزن نام داشت و در میانش ساطرون میخواندند در میان دجله و فرات برابر شهر تکریت قلعه داشت و آنرا قلعه حضر میگفتند بالجمله چون ضیزن عراق را از وجود شاپور تهی دید لشکر از مردم عرب و ساکنین مملکت جزیره برآورد و بسوی عراق تاخته بعضی از اراضی عراق را که متعلق بشاپور بود بپای ستور بسپرد و اموال و اثقال مردم را بنهب و غارت برد اما از آنسوی چون شاپور کار خراسان را راست کرد فرزند اکبر خود هرمز را در آن مملکت بحکمرانی بگذاشت و بدارالسلطنه خویش باز آمد و آن جسارت که از ضیزن رفته بود دانستند و آن خسارت که از وی عاید ملک شد معاینه کرد پس تصمیم عزم داد که او را با شمشیرها ن ستان کیفر کند و مملکت حضر را که ضیزن پادشاهی داشت براندازد و آن مملکت از لب دجله تا سرحد کوفه و ماریه چند شهر بود اما از آنسوی ضیزن چون قصد شاپور را یافت باستظهار قلعه و پشتوانی دولت روم سر از طاعت او برتافت و حصن خویش را محکم کرد و نشست و مردم را بحفظ و حراست برگماشت شاپور با سپاهی افزون از حوصله حساب بدانجا نشتاب کرد و اطراف قلعه او را فرو گرفت و ضیزن را بمحاصره انداخت و مدت دو سال این محاصره امتداد یافت و ضیزن باستظهار کرکار که در اینوقت امپراطور ایتالیا و روم بود خویشتن داری کرد و هر روز از طرف قیصر بدو نامه و نویدی همی رفت از قضا ضیزن را دختری دوشیزه در سرای بود که نسرین با لطافت اندامش شرم داشت و لاله با گلگونه دیدارش در آزرم بود و او نضیره نام داشت هر روز بر لب بام سرای میشد و مردان نبرد را نظاره میکرد روزی از میان لشکریان چشمش بر شاپور افتاد و فریفته بصورت نشد دید که چون باد صرصر بهر سوی اسبی تاخت و مرد و مرکب بخاک انداخت بی اختیار دلش بسوی او و دلباخته و شیفته جمال او گشت پس از محرمان خویش باز پرسش کرد که این جوان را نام چیست و از لشکریان ملک ایران کدام است گفتند این ملک الملوک شاپور است که در ایوان او ارباب خراج ایستانند و در میدان از افراسیاب باج گیرد نضیره چون نسب او را بدانست یکباره دل برو سپرد و رسولی دانا دل و سبک پی بدست کرده بسوی او فرستاده و پیام داد که اگر راه تسخیر این قلعه را با تو معلوم کنم در ازای آن چه با من عطا کنی شاپور گفت ترا بانوی سرای خویش کردانم و بر سر از زر تاک برنشانم چون فرستاده باز آمد دختر ضیزن یکباره دل از پدر و مادر برگرفت و کاغذ پاره را نخط نامفهوم نبرد شاپور فرستاده بدو نوشت که این کاغذ را با خون حیض دختر دوشیزه ازرق چشم نگاشته ام و بسی در کار با تجربت استوارم [illegible] عقده نارسا بود و بسی درهای بسته را گشوده اکنون پادشاه باید کبوتری طوق دار طلب دارد و این رقعه را بر بال او [illegible] چون پرواز دهد که بر دیوار این باره نشیند همانا دولت رام گردد و کار بکام شود لاجرم شاپور بدانگونه [illegible] اقدام فرمود و آن کبوتر را پرواز داد از قضا آن مرغ بر لب دیوار نشست و آن باره یکباره [illegible] شاپور چون چنان دیدند [illegible] شدند و تاختن کردند بحکم یورش غلبه شهر در آمدند و [illegible]

[illegible] از القتل [illegible] ضیزن را از میان برداشتند [illegible] کرد [illegible]

[illegible] که جمعی از آن مقتول [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

بحولین یضرب فیه القدم عدی بن زید گوید والحضر صابت علیه داهیة من فوقه اید مناکبها ربیة لم توق والدها
لحینها اذ اضاع راقبها اذ غبقته صهباء صافیة والخمر وهل یهیم شاربها فاسلمت اهلها بلیلتها تظن ان الرئیس خاطبها
فکان حظ العروس اذ جشر الصبح دماء تجری سبائبها ونیز عدی بن زید گوید واخو الحضر اذ بناه واذ دجلة
تجبی الیه والخابور شاده مرمرا وجلله کلسا فللطیر فی ذراه وکور بالجمله آن حصار چنان ویران گشت که دیگرکس را
مجال زیستن نبود و شاپور از آنجا لشکر بعین التمر برد که شهریست از اراضی جزیره و دختر ضیزن را نیز با خود داشت و در
آنجا خواست با وی هم بستر شود پس شبی او را نزد خویش طلب داشت و جامه خوابرا با رخسار او خانه آفتاب
کرد مع القصه شاپور با آن دختر هم بستر گشت و با وی خوش بگفت و خوش بخفت نیمشب از ناله و افغان آن دختر از خواب
انگیخته شد و چنان پنداشت که خاری بر تن او شکسته یا سوزنی بر پهلوی او نشسته پس بجنبید و نیک احتیاط کرد و دید
که از یک برگ گل خوشیده پهلوی او خراشیده است گفت آیا این تن لطیف را با چه پرورده که از یک برگ ورد
بدرد آید نضیره گفت از حین ولادت تا اکنون پدرم مغز استخوان گوسفند غذا داده و شراب پالوده نبات مصری
و گلاب بصری فرستاده و من هرگز لب با آب و نان نگذاشته ام شاپور برآشفت و گفت پاداش حقوق پدر
که با تو چنین رفته چنان دادی آیا با من چگونه خواهی بود پس بفرمود گیسوی آن عروس را بر دم اسبی شموس
بسته بسوی بیابان رها کردند تا او را بخاره و خار کشید و تنش را پاره پاره ساخت آنگاه شاهنشاه ایران از قلعه
حضر مراجعت کرده باراضی خوزستان آمد و در آنجا جندی شاپور را بنا نهاد و آنرا معرب کرده جندیسابور گفتند
که بضم جیم و سکون نون و دال مهمله مکسور و یای تحتانی ساکن و سین مهمله و الف و بای موحده مضموم و واو و رای مهمله است
بالجمله چون شاپور در کار سلطنت مکانتی تمام بدست کرد بدان سر شد که ممالک خارجه روم را مسخر فرماید پس عزم
تسخیر انطاکیه فرمود و در این وقت ابی لیث تکرنث قیصر روم و ایتالیا بود و از قبل او برانوس حکومت انطاکیه داشت
و او چون عزم شاپور را بدانست لشکر خویش را ساز کرده باستقبال جنگ از شهر خیمه بیرون زد و از آنسوی شاپور
با جنود نامعدود برسید و هر دو لشکر صف راست کردند و از سپاه شاپور نخستین گرزسب که مردی دلاور بود اسب
بمیدان افکند و جنگ در انداخت لاجرم آن هر دو لشکر دست به تیغ و خنجر بردند و از بامداد تا هنگام زوال آفتاب
کار بطعان و ضراب رفت آنگاه لشکر روم شکسته شد و هزیمت گشت و برانوس بدست لشکریان اسیر آمد و از
مردم او سی هزار تن مقتول گشت و هزار و سیصد تن اسیر شد پس شاپور مظفر و منصور بشهر انطاکیه در آمد و حکم داد تا
برانوس را بند بر نهادند و بشوشتر بردند و او را در جندی شاپور محبوس نمودند آنگاه از انطاکیه خیمه بیرون زد و با ابطال رجال
بکنار شهر نصیبین آمد و آن بلده را محصور نمود و مدتی دراز با مردم آن شهر مصاف داد و چندانکه بکوشید روی
فتح ندید عاقبة الامر با لشکریان فرمود که هیچ کار جز بتایید خداوند پاک بپایان نرود همانا باید روی با خدا
کرد و نصرت از خدا طلبید پس روزی معین بکنار قلعه آمد و در حضرت یزدان پاک پیشانی بر خاک نهاد و لشکریان
نیز بانگ در انداختند و خدا را همی خواندن گرفتند هنوز آن بانگ و ولوله باقی بود که زلزله در قلعه افتاد و یکطرف
باره بزیر آمد مردم شاپور چون آن بدیدند با دل قوی روی بشهر نهادند و قلعه نصیبین را فرو گرفتند و مردم
شهر را برخی بکشتند و بعضی را بطاعت باز داشتند و شاپور بعد از فتح آن شهر و نظم و نسق بلده دیگرباره

 بشهر انطاکیه آمد اما از آنسوی چون خبر بمکرنث آمد که شاپور ممالک روم را مسخر فرمود و روزی چند بر نگذرد که بدین مرز
و بوم تاختن کند آشفته گشت و کشتیهای جنگی در آب افکند و با لشکر روم و ایتالیا از دریا عبور کرده از کنار بحر شام
سر بدر کرد و بسوی انطاکیه همی بتاخت و جبلة الحارث که فرمانگذار شام بود هم از دمشق لشکر بکشید و با قیصر بپیوست
مع القصه چون راه را بکران بردند و نزدیک بشهر انطاکیه شدند شاپور چون شیر آشفته از کمین بیرون تاخت و در برابر مکرنث کار
جنگ را نیک بساخت روزی چند از بامداد تا آنگاه که آفتاب بمغرب فرو شدی همی مصاف دادند و جوی خون براندند عاقبة الامر
لشکر روم ضعیف شد و چیزی نماند که روی با ننگ کنند و پشت با جنگ دهند مکرنث با زحمت تمام لشکر را نیز همی دل داد
تا آنروز را بپایان برده و هنگام شام که مراجعت کرده بلشکرگاه خویش آرام گرفت بزرگان درگاه را انجمن کرده شوری افکند
و فرمود که از این جرگاه اگر ما شکسته بازشویم شاپور از قفای ما بتازد و عنان بازنپیچد تا مملکت روم را بتحت فرمان نیارد بهتر آنست
که ممالک خارجه روم را بدو تفویض فرمائیم و از این سیل بلا بسلامت بدر شویم بزرگان حضرت نیز سخن بر این نهادند و صبحگاه
چند تن از رسولان چیره سخن بحضرت شاپور فرستاد و خواستار صلح و صلاح شدند شاپور نیز قرار بر مصالحه نهاد بشرط آنکه قیصر دست
از ممالک خارجه روم بردارد و چهار کرور زر سرخ بحضرت او انفاذ دارد که از برای جنگ قیصر زیان داشته بود و هزار تن غلام
رومی بدرگاه او فرستند در ازای آنکه از مردم ایران بدین شماره در جنگ بقتل آمدند و مکرنث این جمله را پذیرفته معمول داشت
و کار مصالحه را استوار کرده بجانب روم مراجعت فرمود و شاپور از پس رفتن او در آن محل عمال خویش را نصب کرده
جبله غسانی با تیغ و کفن بحضرت شاپور آمد و گفت من فرمان پذیر قیصر بودم و از طاعت او گریز نداشتم اکنون اگر مرا بکشی
کار بعدل کرده باشی و اگر نیز ببخشی از کرم تو چون پادشاهی عفو گناهی بعید نباشد شاپور بروی ببخشید و گناه او را معفو
داشت و همچنان او را بحکومت شام گذاشت چون کار آنسامان نسق شد از آن ممالک کوچ داده بمملکت خوزستان
آمد و برانوش را طلب داشت او را از زندان بپیشگاه ایوان آوردند شاپور روی بدو کرد و فرمود اگر خواهی از این بند
و زندان رهائی جوئی چاره آن باشد که از مملکت روم زر و سیم آورده شادروان شاپور را نیکو بسازی و با خانه خویش
شوی برانوش ناچار شده کس فرستاد و از روم زر و سیم و بنا و دیوارگر و مزدور بیاورد و آن بنا را چنانکه بایسته
بپایان برد و پهنای شادروان هزار ارش بود که زمین را کنده کرده با خشت پخته و ساروج برآوردند تا نیز همی یکسان
شد پس دیوار شهر بر آن نهادند آنگاه برای اینکه علامتی باشد شاپور فرمود بینی برانوش را شکافته رها کردند
و شهر انطاکیه را از بهر او تفویض کرده وی را حاکم آن بلده ساخت چنانکه بود و کسیل فرمود و دیگر از بناهای شاپور شهر
نشابور است که هنگام عبور اسکندر خراب شده او آباد ساخت و در شعب قریه ای از آن اراضی غار رسید که صورت
شاپور را بر سنگی چون ستون کرده اند و آن ستون را در میان غار بپای داشته اند و از طرف دیگر نیز شبیهی است
که تمثالهای دیگر در آنجا مرتسم است و هم در فارس او را بنائی چند باشد و دیگر از بناهای شاپور شهر اردبیل است و چنان
بود که چون شاپور بدان اراضی عبور کرد مرغزاری نیکو و گیاه بنی دلکش یافت و هیچ آبادانی در آن نبوده ناگاه پیرمردی را دید
که گوسفندان خویش را شبانی میکرد او را طلب داشت و گفت چه نامی گفت اردبیل نام دارم شاپور فرمود چه خوش
چمنی است آیا در اینجا شهری توان کرد اردبیل گفت اگر چون منی پیر نادان دبیری آید این مکان از بهر شهری تواند بود شاپور را
سخن او اثر کرد و او را با یکی از ملازمان حضرت سپرد و گفت من از اینجا کوچ ندهم تا این مرد پیر را دبیرکی آموزند هر روز او را آمدی

بیاموزد که پیر از حفظ اندک باشد پس معلمی بنهادند و مدت یکسال آن پیر را دبیری آموختند آنگاه شاپور او را طلب داشت
و گفت بازوی اردبیل در اینجا شهری توان کرد عرض کرد ای شاهنشاه چون از من دبیر توانی ساخت در اینجا هرچه
خواهی توانی پرداخت آنگاه شاپور فرمود در آنجا شهری بنیان کردند و نام آن پیر را بدان بلده نهادند اردبیل
خواندند و از سخنان او ست که فرماید لَا عِصْمَةَ اِلَّا بِتَوْفِیقِ اللّٰه وَلَا حِلْمَ اِلَّا بِتَأْیِیدِهِ وَلَا صَدَقَةَ اِلَّا بِنِیَّةٍ وَلَا رَأْیَ اِلَّا بِمَشُورَةٍ
و هم او گوید حدیثُ العاقلِ اکثرُه اموالٌ و کلامُ الجاهلِ اکثرُه وبالٌ و مدت پادشاهی شاپور سی سال و شش ماه و دو
روز بود و او نخست بکیش مانی در آمد و عاقبت کذب او را معلوم کرده مانی را بکشت چنانکه مذکور خواهد شد ان شاء الله

٥٧٨٩ جلوس امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و هفتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

آبیه با همزه مفتوحه و بای موحده مکسوره و یای تحتانی و لام مکسوره و دال مهمله

چون عمرو بن عدی رخت از این جهان بدر برد و مملکت حیره از وجود فرمانگذاری خالی ماند بزرگان آن اراضی نامه بحضرت
شاپور بن اردشیر بابکان نگاشتند و صورت حال را معروض داشتند که عمرو بن عدی وداع جهان گفت و فرزند اکبر
وارث او امرء القیس نیز مردی با کیاست و حصافت است اگر شاهنشاه ایران مملکت پدر بدو گذارد رواست و اگر
با دیگری تفویض فرماید هم سخنی نیست شاپور فرمود که حقوق عمرو با دولت عجم از آن بیشتر است که کس رعایت
فرزندان او را فروگذارد و مملکت ایشان را بدیگری سپارد و فرمان داد تا منشور پادشاهی مملکت حیره را از بهر امرء القیس
البدء بن عمرو بن عدی نگاشتند و با خلعتی خسروانی بدو فرستادند و امرء القیس بر سریر ملکی جای کرد و کار مملکت را انتظام
و نسق بداشت و همواره با سلاطین عجم از در صدق و صفا بود و خراج مملکت بحضرت ایشان میفرستاد و در رکاب
شاپور ذوالاکتاف نیز کارهای بزرگ کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

و مدت پادشاهی امرء القیس یکصد و چهارده سال بود

٥٧٩٠ جلوس کرکاله در روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و نود سال بعد از هبوط آدم ع بود

کرکاله بفتح کاف و رای مهمله مفتوحه و الف و لام مفتوحه ... کاراکالا و جدا مخففی ... کاف و الف و رای ... باکاف و الف و رای ... و الف و کاف و الف و لام مفتوحه ... و الف و دال مهمله ... مفتوحه و دال ... مخففه

چون سورس وداع جهان گفت و سلطنت را در میان فرزندان بودیعت گذاشت و حکم داد تا بشراکت حکومت کنند
چنانکه مذکور شد کرکاله که اسم او را کاراکالا و جدا گویند خشمی چون هزبر و خوی چون پلنگ داشت و در دل رضا
نمیداد که در کار سلطنت با برادر برابر باشد لاجرم بزرگان لشکر را در نهان طلب داشت و از ایشان خواستار آمد
که او را بی شراکت جتّه سلطنت بردارند و جانب جتّه را فروگذارند ایشان عرض کردند که بحکم وصیت سورس این مهم
مخصوص تو و برادر تست و ما را نرسد که حکم او را فروگذاریم چون کرکاله دانست که این حیلت در نگیرد ناچار باتفاق برادر از شهر
یارک و حدود انگلستان کوچ داده بشهر روم آمد نخست بتعزیت پدر پرداختند و کار سوگواری را بپایان بردند آنگاه
مردم روم سلطنت هر دو برادر را اقرار کردند و اصحاب دیوان نیز رضا دادند و ایشان بشراکت همی سلطنت کردند
و در کارها چون هم همی حکم راندند و هیچیک را با دیگری فضیلت نبود جز در نشستن و گذشتن که کرکاله که بزرگتر بود بر جتّه پیشی میگرفت اما ایشان
از غایت حقد و حسد روز تا روز بر عداوت می افزودند و از بیم آنکه یکدیگر را زهر بخورانند با هم بر سر یک خوان نمی نشستند و از بیم
آنکه یکدیگر را آسیبی برسانند هرگز در یک رواق نمیخفتند اندک اندک آوازه خصومت ایشان در تمامت مملکت گوشزد
خاص و عام گشت و با اینهمه بینونت برای نظم ممالک باتفاق سفر کردند و از اراضی ایتالیا عبور کرده
بمملکت فرانسه شدند و کار آنجا را در انتظام داشته با روم آمدند و بعد از مراجعت خانهای پادشاهی را در میان ...

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

خود قسمت کردند و در هرجا دیواری استوار میانجی نهادند و هریک در حفظ و حراست خود کمال کیاست مرعی داشتند
و همه روز و همه شب پاسبانان از ایشان غافل نبودند عاقبة الامر نزدیک بدان شد که کار مملکت از خصومت ایشان پریشان
شود لاجرم قواد سپاه و بزرگان درگاه نزد ایشان شدند و گفتند پادشاه ظل الله است و ظل را چون ذی ظل شریک نتواند بود
و خامت این خصومت بدانجا کشد که بیگانه بدینجا نه رخنه کند و این حکومت از شما بکیفر خصومت برخیزد صواب آنست که ممالک
محروسه را دو بهره کنیم و هریک از شما در بهرهٔ خویش حکمران باشید برادران بدین سخن راضی شدند که هریک در اراضی دیگر فرمان کند
شوند پس قرار بدان شد که ممالک و اراضی جنوبی و مغرب زمین کرکاله را باشد زیرا که برادر بزرگست و دار الملک او شهر روم بود
و مملکت مصر و اراضی مشرق روم مخصوص جته باشد و او شهر اسکندریه را که مانند روم است پای تخت فرماید و هم عساکر روم
دو بهره شود و از هر دو سوی با سفارتس سکونت جسته در مملکت مشغول باشند و از اصحاب دیوان هرکه در فرنگستان متولد شده
ملازم خدمت کرکاله باشد و هرکه مولد او ممالک مصر و اراضی شرقیست در حضرت جته کوچ دهد چون سخن بدینجا رسید سجلی نوشته
خاتم بر آن نهادند چون این کار بنهایت شد خبر بحرم سرای بردند جولیا آگاه گشت در حال افغان برکشید که من هرگز در فراق جته
نتوانم زیستن کنم و چندان ناله و ولوله انداخت که آن مصالحه از میان برخواست و قرار بدان شد که باتفاق در تخت سلطنت
روز جای گیرند و حکم رانند آنگاه جولیا از فرزندان خواستار شد که ترک نفاق کنند و با هم باتفاق زیستن فرمایند
کرکاله چون در خاطر قصد برادر داشت این معنی را از مادر پذیرفت و کار بدان نهاد که با برادر در برواق ما در در آید و عهد مودت
استوار فرماید چون جته بدین سخن رضا داد و با چند تن از محرمان خود آموخت که چون من با جته در یک انجمن شدیم ناگاه در آیید و او را از
پای در آورید لاجرم چون آن دو برادر نزدیک مادر حاضر شدند ناگاه چاکران کرکاله با شمشیرهای آخته بر سر جته تاختند و قصد هلاکت
او کردند چندانکه جولیه خواست شر ایشان را از فرزند کفایت کند نتوانست عاقبت هم زخمی منکر بر دست او برسید ناچار کناره
گرفته همی بر جته میگریست و میگریست و کرکاله همی حکم بر قتل برادر میداد تا او را بضرب تیغ از پای در آوردند چون خاطر از جانب
او فارغ کرد از خانه بدر شد و بلشکرگاه قراولان خاصه در آمد و در آنجا در آتشستان کنیسه خدایان ایشان بخاک در افتاد قراولان
چون پادشاه خود را بدانگونه یافتند نزد او شتافتند و چندانکه خواستند او را از خاک بردارند رضا نمیداد عاقبة الامر
بکنایت و اشارت معلوم ایشان داشت که جته را از پای در انداخته و از دهشت بدانجا تاخته قراولان اگرچه جته را نیک
دوست میداشتند اما چون دیدند کاری از قضا رفته است و اگر ویرا نیز بکشند سر تخت بی پادشاه ماند از در پرخاش
بدر نشدند و بسلطنت او گردن نهادند پس کرکاله باتفاق قراولان بسرای سلطانی در آمده بتخت ملکی جلوس نمود و نخستین
گنج پدر را گشوده چندان مال و سیم و زر بقراولان خاصه بخشید که ایشان گفتند قتل جته واجب بوده است و سلطنت
او را از جان و دل خریدار شدند و از پس ایشان اصحاب دیوان ناچار متابعت کردند و سر بطاعت او فرو نهادند
چون کار بر کرکاله استوار شد بسوگواری برادر پرداخت و او را چون یکی از قیاصرهٔ بزرگ عظمت نهاد و نامش را باندوه
و الم همی یاد کرد و همی گفت پدر و مادر و برادر را معاینه میکنم که مرا بدین کردار تا صواب ملامت میفرمایند و این سخنان نیز
همه از در کذب بود چه همان روز که از مجلس سوگواری برخاسته بحرمسرای شد مادرش را دید که در عزای پسر با جمعی از زنان
بزرگان بناله و افغان مشغول است سخت برآشفت و گفت هنوز با دریغ و افسوس جته را یاد کنید و بر فوت او حسرت
خورید این بگفت و تیغ برکشید و فدیله را که از خاندان مرکس همان مکین بجای بود بقتل آورد و آن زنان را بکشتن و بستن نهیب کرد چنان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۴۱

دهشت و وحشت در جولیه اثر نمود که شادان و خندان جسد فدیله را در کنار آورد و کرکاله را درود و تحسین فرستاد پس قیصر از حرمسرای بیرون شد و بکار سلطنت پرداخت و خاطر بدان گماشت که یکتن از دوستان جته را بجای نگذارد و هرکرا گمان داشت که با جته روزی از در رفق و مدارا رفته بقتل آورد و زمانی دیر برنیامد که بیست هزار تن عرضه دمار و هلاک گشت و از ندیم و دبیر و سرهنگ و عمّال او یکتن بجای نماند هم بدینگونه نائره غضب او پست نشد و حکم داد تا هرکه نام جته را با فسوس یاد کند او را مقتول سازند چنانکه هلوئیس پرتیناکس که یکی از شاهزادگان بزرگ بود روزی بالغ و مزاح نام جته را بمهربانی یاد کرد و کرکاله او را بکیفر این مزاح بکشت هم بدین قناعت ننمود در حق هرکه سخنی اصغا میفرمود اگر همه از در بهتان بود بهانهٔ قتل او میساخت بر اُلشه پرکیس که یکی از بزرگان مملکت بود بدین گناه که نسب بخاندانی میبرد که آن جماعت دولت جمهوریه را دوست میداشتند بکشت بالجمله چندان قتل کرد که دیگر بهانهٔ کشتن بدست نماند با اینهمه خواست تا نام نیکو بگذارد و چنان دانست که این مقصود از پپینین حاصل شود و او امیر نظام بود و در نظم و نثر آن فصاحت و بلاغت داشت که ابنای روزگارش بی کلفت خاطر فروتن بودند و او از پس سورس سخت بکوشید که دولت از خاندان او بدر نشود و کار سلطنت بر کرکاله و جته مقرر گیرد بالجمله کرکاله بدو نوشت که کتابی بنام من نظماً و نثراً پرداخته کن و بزبان حکمت اندر عذر من بخواه که در حق برادر عصیان نکرده‌ام و طغیان نورزیده‌ام تا آیندگان نام مرا بر زبان نیارند پپینین مسئول او را باجابت مقرون نداشت و بدو نوشت که قتل پدر و مادر و برادر نیک آسان است اما عذر خواستن آن بسیار مشکل است کرکاله از این سخن برآشفت و گفت تا پپینین را نیز بقتل آورند و یکباره دل بر ظلم و تعدّی نهاد و لشکریان را با خود همدست و همداستان داشت و چندان بدیشان بذل و بخشش نمود که در خزانه چیزی بجا نگذاشت آنگاه هرکه را صاحب مال فراوان میدانست بجرمی او را ماخوذ میساخت و اموالش میگرفت و هم بر خراج بیفزود چندانکه رعایا ناچیز شدند و لشکریان از کثرت غنیمت و اخذ مال بفراغت و تن آسانی افتادند چنانکه دیگر کار جنگ از ایشان ساخته نبود و کرکاله کار سپاه را به ادونتس مفوض داشت و او مردی کارآگاه بود و مکرنث را که مردی پست پایه بود بدرجهٔ وزارت برکشید و کار رعیت را بدو گذاشت و بعد از یکسال از روز جلوس کوس سفر بزد و خواست تا در اطراف ممالک عبور کند ادونتس و مکرنث نیز ملازم رکاب او بودند و هم جمعی از اصحاب دیوان با او کوچ میدادند و کرکاله در هر منزل مهمان یکی از اصحاب دیوان بود و چون بضیافتگاه در می‌آمد و از کار اکل و شرب میپرداخت ادوات و اوانی آن ضیافتگاه را بقراولان خاصه میبخشید و در هر بلده و مدینه که عبور میفرمود حکم میداد تا بنیانی رفیع برپای میکردند و سرائی دلکش میساختند و چون دیگرباره بدانجا در میرفت میفرمود تا آن بنا را با خاک یکسان مینمودند بدین کردار و هنجار طی مسالک کرده بشهر اسکندریه مصر در آمد و روزی چند ببود و بخیالی مجهول خاطر خویش را از مردم اسکندریه مصر رنجه داشت و بدین گناه روزی بر بام کنیسه سرپی برنشست و حکم داد تا جمیع مردم اسکندریه را بقتل آرند و بی آنکه گناه کرده معلوم باشد لشکریان تیغ برکشیدند و بمیان شهر افتاده مرد و زن را همی در برابر قیصر گردن زدند و کرکاله همی گفت هرکه درین قتل عام کشته شود گناهکار است و هرکه فرار کند نیز گناهکار باشد و هیچ دقیقه از خرابی اسکندریه فرو نگذاشت و در آن ایام چنان افتاد که یکی از اهالی مغرب که در فن کهانت مکانتی تمام داشت خبر داد که مکرنث و فرزند او در مملکت روم سلطنت خواهند کرد و درجهٔ قیصری خواهند یافت و این سخن در میان مردم شهرت یافت بزرگان مملکت بترسیدند که مبادا این خبر بعرض امپراطور رسد و چنان داند که مردم از بهر او تطیّر کنند و او بهانه برای قتل مردم بدست کند لاجرم مردگان را

۱۶۲ گرفته بند برنهادند و نزدیک بیگلربیگی روم فرستادند نایب الحکومهٔ روم چون اینخبر بشنید او را بدید صورت حال را از وی
پرسش کرد او در جواب معروض داشت که در اخبار من هیچ شک و ریب نباشد همانا مکرنث بدرجهٔ امپراطوری ارتقا خواهد
یافت نایب الحکومه نیز بیم داشت که این راز را مخفی بدارد لاجرم صورت حال را نامه کرده بدست سولی سبک سیر انفاذ حضرت
کرکاله داشت و یکی از دوستان مکرنث نیز اینداستانرا بنوشت و نزد او فرستاد از قضا رسول نایب الحکومه بجد و جهد عبور
کرده بلشکرگاه کرکاله پیوست و وقتی برسید که قیصر بر کالسکهٔ خویش سوار شده بتماشای باغ و دشت میگذشت بی توانی
پیشانی بر خاک نهاد و آن نامها را بدست او داد کرکاله آنجمله را بگرفت و از غایت غرور بی آنکه یکی را برگشاید بدست مکرنث
داد و گفت آنجمله را مطالعه کن و هرکدام خبری جزئیست خود پاسخ نگار باش و اگر از معظم امور چیزی مرقوم است معروض دار تا ما
خود حکومت کنیم مکرنث چون بار را امکان خویش شده نامها را بگشود و شرح حال را معلوم کرد دانست که اگر کرکاله از این قصه
آگهی یابد او را زنده نگذارد پس بی توانی از پی چاره شده دوستان خود را طلب داشته ایناستانرا با ایشان در میان
نهاده عاقبة الامر چنان رای زدند که باید کرکاله را از میان برداشت و از بهر اینکار مرتیلث را اختیار کردند که مردی دلاور
بود و در آن ایام از کرکاله خاطری نهایت رنجیده داشت چه از میان قراولان خواستار درجه شده بود که با اجابت مقرون
نگشت بالجمله مرتیلث را خواستند و او را در قتل قیصر تحریص کردند و او منتهز فرصت بود تا روزی که کرکاله برای زیارت
کنیسهٔ ماه که در شهر کرهی واقع بود از بلدهٔ ادسه کوچ میداد و از قراولان سواره و پیاده باندازهٔ ضرورت ملازم رکاب
او بود ناگاه در میان راه پیاده شد که بآب تاختن گاه شود و خود را از کاری کردنی فارغ سازد قراولان از دور به
ایستادند و مرتیلث ببهانهٔ قراولی اندک نزدیک شد و ناگاه خنجر کشیده بسوی قیصر دوید و او را بیک زخم از پای
درآورد یکی از قراولان سواره چون این بدید کمان خویش را بزه کرده و تیری بسوی مرتیلث گشاد داد که هم در جای جان
بداد پس از قتل کرکاله چون قراولان از وی عطای فراوان یافته بودند اصحاب دیوانرا مجبور ساختند تا او را چون
یکی از خدایان شمردند و ستایش کردند و بآیین قیاصره بخاک سپردند و مدت سلطنت او شانزده سال بود و از پس
او مکرنث تخت امپراطوری جای گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۸۰۴ ظهور مانی بن قاتن پنجهزار و هشتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مانی بن قاتن از جملهٔ حکمای عجم است و او بر جملهٔ علوم حکمیه وقوف داشت و از فنون ریاضی و هندسه و جغرافیا بهره ور بود چنانکه
درکوئی که برابر بیضهٔ ماکیانی بود جمیع صور ربع مسکون را بازنموده بود و همه دریاها را و رودها و شهرها و قریها در آن نمایش داشت
داشت و در فن سحر و نیرنگ آن شعبده مینمود که پیراهنی از بهر خود کرده هرگاه در بر کردی پدیدار بودی و چون از تن برآوردی
آن پیراهن ناپدید گشتی و در نقاشی و صورتگری چنان بود که تاکنون هیچکس با او طریق برابری نسپرده و او دایره که قطر آن کمتر از
پنج ذرع نبود برمیکشید و در میان آن چندین دایره رسم میکرد که چون با پرکار امتحان میکردند هیچیک بر خطا نبود و فصل دوایر
همه از یکدیگر همه جا برابر بود و خطهای بسیار بمساحت فراوان براستقامت میکشید که هیچیک را یک نقطه انحنا نبود و عقیدهٔ وی
آن بود که اینجهان از دو اصل قدیم مرکب است که یکی نور و آن دیگر ظلمت باشد و فاعل هر خیر و خوبی را نور میدانست و سر شر و
بدی را آفریدهٔ ظلمت میدانست و میگفت جانوران موذی همه مخلوق ظلمت باشد و در خلقت ایشان حق مداخلت نکرده و خبر نداشته زیرا
نکند. خدا برا از رستن موی زهار و موی زیر بغل خبر نباشد و همچنان آن لونهای مختلف که بر پر و بال مرغان پدید شود و هرچه از اینگونه

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۱۴۳

چیزها ست بی آگهی خداوند است انچه از امتزاج اخلاط بدنست و فعل وانفعال عناصر بی تقدیر مقدری میگفت اگر
خدای شکم آدمیرا بگونه قبائی کرده بود با حکمت نزدیکتر بود تا اگر خواستند بگشودند و دست در اندرون برده تصرفات
گوناگون کردندی و باز بر بستند و از انبیاء آدم و شیث و نوح و ابراهیم را پیغمبر دانستی و موسی علیه السلام را پیغمبر نمیدانست
و در عجم زردشت را پیغمبر میگفت و عیسی علیه السلام را نیز رسول حق میدانست بالجمله مانی شنیده بود که عیسی فرموده است
بعد از من فارقلیطا به پیغمبری مبعوث خواهد شد و متابعت او واجب باشد و این حدیث مشعر بر پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه
و آله بود مانی خواست تا خود فارقلیطا باشد پس از مملکت ایران سفر کرده باراضی کشمیر آمد و از آنجا بهندوستان شد و جمعی
مردم را بفریفت و از هند بسوی ترکستان رفت و از آنجا بچین و ختا عبور کرد و در هر زمین نیرنگی ساخت و دعوی پیغمبری
کرد و گروهی عظیم بدو پیوستند و در آن سفر کرد تنها بجبلی از بلاد شرقی در رسید و در آن کوه غاری بزرگ یافت پس حیلتی از نو
براندیشید و بی آنکه کسی آگهی یابد بخوردنی یکساله خود را بدان غار اندر برد آنگاه روزی با پیروان خویش فرمود که من سفر
آسمان خواهم کرد و بعد از یکسال از آسمان فرود خواهم شد و شما را از خدای و احکام او خبر خواهم داد اکنون باید
شما از روز بر رفتن من بفلک حساب بدارید و چون سال بنهایت شد در پایان این جبل حاضر شوید که من آشکار خواهم شد
این بگفت و آنروز که معین کرده بود در غار مخفی گشت و مدت یکسال بصورتگری پرداخت و کتابی بلوحهای گوناگون
و صورتهای رنگارنگ برآورد که هیچ آفریده چنان نقشها نکرده بود و آن کتاب را ارژنگ مانی خواندند و بعضی
ارتنگ و ارسنگ و جز این نیز گفتند و کتابی دیگر از خیالات و مقالات خود آراسته کرد و انجیل نام نهاد و چون سال
بکران رسید در همانروز که میعاد نهاده بود بر مردم خود آشکار گشت و گفت اینک از آسمان رسیده ام
و این کتاب ارژنگ معجزه منست که با خود آورده ام و این کتاب انجیل احکام شریعت است و بدین شعبده ها
خلقی بسیار بگرد او درآمده سر بطاعت او نهادند مانی چون نیک قوی شد عزم کرد که بمملکت مراجعت کرده مردم را
بمتابعت خود باز دارد پس همه جا طی مسافت نمود از خراسان و فارس بگذشت و در مملکت خوزستان بحضرت
شاپور بن اردشیر بابکان پیوست و مردم را بدین خود دعوت نمود و جمعی کثیر را شیعه خویش ساخت چون نوبت
بشاپور رسید شاهنشاه ایران خواست تا دوستان او را باز داند با وی ایمان آورد و چون مردم او آشکار شدند بفرمود
تا حکمای مملکت و موبدان حضرت فراهم شده با مانی سخن کنند تا هر که را حجت قوی باشد آن دیگر متابعت کند بعد از مباحثه
و معارضه مانی از جواب آن جماعت عاجز شد و او را برهان بدست نماند در اینوقت شاپور فرمود که ای مانی بهتر آنست
که از کرده استغفار کنی و با حضرت یزدان توبت و انابت جوئی مانی در جواب عرض کرد که من بی حجتی دعوی پیغمبری
نکرده ام که دست بدارم اینک معجزه من کتاب ارژنگ منست که کس نظیر آن نتواند آورد و این نیز انجیل است که از بهر
شریعت آمده شاپور گفت حکم خدای در انجیل بر چیست عرض کرد که خداوند را حکم چنان باشد که هیچ مرد با هیچ زن نزدیکی نکند
تا این نسل انقطاع یابد و خدای همی ماند و نیز مردم جانوران تند بار و زند بار را بکشند تا هیچ ذی نفس باقی نماند شاپور
گفت در کشتن جانوران و نیامیختن مردان با زنان چه منفعت باشد گفت چون مردان با زنان هم بستر نشوند دیگر ارواح
گرفتار این بدن نشود و چون جانوران بجمله کشته شوند جانهای پاک از تنهای پلید رهیده شوند شاید [illegible]
که جانوران بجمله کشته شدند و نسل آدمیان از جهان برافتد [illegible]

فارقلیطا بفا و الف و راء [illegible] و قاف و [illegible] و رای مهمله [illegible] و ارژنگ بفتح [illegible] و رای مهمله و سکون رای [illegible] و زای عجمی مفتوح و نون ساکن و کاف ساکن است

۱۴۰۴ همانا عناصر را نتوان از میان برداشت این بگفت و در خشم شد و روی با مانی کرد و فرمود که من با تو هم با سخن تو عمل کنم همانا گفتی ویرانی تن آبادانی جانست در قتل خود چه گوئی مانی گفت ویرانی تن من هم آبادانی روانست بگو خود بود پس شاپور فرمود او را از انجمن براندند و مردم شهر بضرب خشت و سنگ و چوب او را کشتند و جسدش را زهم فرو گشادند آنگاه شاپور فرمود پوست از تنش برکشیده با کاه انباشته کردند و از دروازه شهر بیاویختند تا بهر نظاره کنندگان عبرتی باشد و اصحابش را نیز جمله بکشت

۵۸۰۶ جلوس ابی لیس مکرنیس پنجهزار و هشتصد و شش سال بعد از هبوط آدم عم بود

بعد از قتل کرکاله سه روز مملکت روم را پادشاهی نبود و کسی شایستگی اینکار نداشت جز ادونتس که امیر نظام لشکر بود و او بسبب ضعف شیخوخت حمل سلطنت نتوانست کشید و از پس او در خور حکمرانی ابی لیس مکرنیس بود که هم او را مکرنث گویند و او سبب قتل سورس گشت چنانکه مرقوم افتاد اما لشکریان آگهی نداشتند که قیصر را او از میان برگرفته و نیز چون هیچکس با نیروتر از وی در مملکت نبود او را بسلطنت برداشتند و حکومت او را گوارا داشتند چون مکرنث در سریر پادشاهی جای گرفت و حمایل امپراطوری بیاویخت انجبر با صحاب دیوان بردند و ایشان پس از کرکاله رنج برده بودند نخست بدین خبر شاد شدند و مکرنث را بسلطنت تحیت فرستادند و چون روزی چند برگذشت از کرده خویش پشیمان شدند و گفتند چرا ما بی جستجوی مردی را که هیچ حسب و نسب نیست بسلطنت برداشتیم و مطیع رای لشکریان شدیم چه ایشان بوعده بذل و بخشش مکرنث شیفته و فریفته شدند و او را مکانت سلطنت نهادند و قانون قدیم روم آن بود که چون کسی را از بهر سلطنت اختیار کردند شرط بود که برگزیده اصحاب دیوان باشد و شرط بود که جمیع اهالی مشورتخانه آن کار را امضا کنند و بدان جمله رضا دهند و اگر کسی جز بدینگونه بر سریر امپراطوری جای گرفتی او را غصب کننده دولت شمردندی و خیانت کار گفتندی پس در حق مکرنث گفتند که او از اصحاب دیوان نیست و هم در دیوانخانه روم مختار نگشته و رنجی شایسته از بهر دولت نبرده اکنون که بقوت لشکریان مملکت را تحت فرمان کرده این نیست مگر از پستی فطرت و زشتی طبیعت او و مکرنث از اندیشه مردم بیخبر بود و پسری ده ساله داشت بعد از روزی چند او را بلقب امپراطوری مخصوص داشت و نام بزرگ انطانس بر او نهاد اگرچه آن پسر چنان میسمود که در بذل وجود نامور شود و روی دلها را با خود کند اما در بدو حال بر خاطرها گرانی داشت که طفلی ده ساله را قیصر خوانند و اینمعنی نیز معلوم شد که سبب قتل کرکاله مکرنث بوده است لاجرم اصحاب دیوان در هر انجمن سخنی کردند و گفتند که مکرنث را که حسب و نسب مجهول است و در راه دولت رنجی نکشیده با کدام دل جرئت کرده که حمایل امپراطوری آویخت و این فتنه و غوغا از هر کرانه بلند شد و از آنسوی چون مکرنث را عمر در وزارت رعایا گذشته بود و کار با ملایمت و مداهنه رانده بود از قانون لشکریان آگهی نداشت و کار نظام لشکر نمیدانست و بر چنان مردم درشت و خشن حکمرانی نمیتوانست از نیروی سپاهیان چنانکه باید احکام او را نرم کردن نبودند و همچنان بسبب ارتکاب او در قتل کرکاله گرانی داشتند اینمعنی را مکرنث تفرس نموده خواست تا این کار را باصلاح آورد و لشکریان را ملازم خدمت بدارد تا با خود مهربان کند و هم بیم داشت که ابطال رجال از حضرت او دور افتند تا مبادا سبب فتنه کردند لاجرم حکم داد تا جمله سپاه ملازم رکاب باشند و هیچکس با خانه خود کوچ ندهد و لشکریان در همان حدود شرقی و اراضی سریان بمانند و چون سورت سرما ظاهر شد خانهای زمستانی از بهر خود بکردند و از بهر طرب و نشاط بزم و بساط یکدیگر همی رفتند و آمدند و با یکدیگر

ابی لیس مکرنیس
بفتح همزه و بای تحتانیه
ساکن و لام مکسور
و سین مهمله ساکن
و کاف ساکن
مکسور و تحتانیه ساکن
مفتوح و سین مهمله ساکن

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

و در نارضائی مکرنث همراز گشتند و این مهم از پرده بیرون افتاد از قضا در این وقت جولیه که مادر کرکاله بود وداع
جهان گفت و بعد از مرگ او با خویشان او مکانتی لایق ننهادند و جولیه مسه را که خواهر او بود و در شهر انطاکیه میان سرای
پادشاهی نشیمن داشت حکم باخراج فرمودند ناچار جولیه مسه اموال و اثقال خود را که افزون از حوصله حساب بود حمل کرده
بشهر امامسیه فرود شد و چون قیصر دل از جانب او فارغ کرد براتوش را که یکی از بزرگان درگاه بود در شهر انطاکیه گذاشت
و حکومت آن بلده را برای ورود بیت او تفویض فرمود و خود بجانب روم کوچ داد و از پس او شاپور بن اردشیر
بابکان لشکر کشیده شهر انطاکیه را مسخر فرمود و براتوش را گرفته بشوشتر فرستاد ناچار مکرنث با سپاه روم
بدان مرز و بوم شد و کار بمصالحه کرد چنانکه مفصل در قصه شاپور بازنمودیم بالجمله مکرنث چون از کار شاپور بپرداخت
دیگر باره بسوی روم شد و در این کرت از پس او فتنه جولیه مسه طراز گشت بدین بیان که او را دو دختر شوی مرده بود
که یکی صومیه نام داشت و آن دیگر را ممیه ممیا میدند و ایشان را هر یک پسری بود اما پسر صومیه النبیث نام داشت
و پدر او از بزرگان عجم و اهالی مشرق زمین بود بالجمله صومیه فرزند خویش را در معبد آفتاب آورده خلیفه و نایب
[illegible]ده و در آنجا اعتکاف کرده و این پسر با کرکاله شباهتی تمام داشت از این روی عساکر روم چون بمعبد آفتاب در
میشدند و بدان پسر می‌نگریستند او را دوست میداشتند و میل خاطر را بسوی او جنبش میدادند و اظهار رضا[illegible]
میفرمودند زیرا که دوست داشتند که از کرکاله فرزندی بدست آرند و او را بسلطنت برنشانند جولیه مسه که زنی مکاره بود
تفرس فرمود و از برای طلب جاه و مال از قید رصانت و حصانت دختر و صحت نسب فرزندزاده بگذشت و جمعی از لشکریان را در نهانی
طلب داشت و با ایشان گفت این پسر از سهم جان در معبد آفتاب خلیفه شده است و او پسر کرکاله است چه کرکاله آنگاه که شوهر جولیه
من بود در نهانی با دختر من دمساز گشت و با او هم بستر شد و این پسر از وی متولد گشت و من برای حفظ آبروی خود و طهارت
دختر خویش و پاکدامنی کرکاله این راز را مستور داشتم و اکنون که میل خاطر شما را چنان دانستم که جوینده فرزندی از کرکاله
باشید تا او را بسلطنت بردارید این راز را از پرده بیرون گذاشتم این سخن پسند خاطر لشکریان افتاد و یکباره آگهی دادند
گروهی عظیم گرد او فرو گرفتند و چند تن در میان سپاه ندا در دادند که این شاهزاده جوان بخونخواهی پدر کمر بسته و بدان
سر است که مکرنث را از میان برگیرد و ظلم و تعدی او را از جهان براندازد و چون این سخن در اطراف و انحاء مملکت پراکنده شد جمعی
کثیر گرد النبیث فراهم گشتند و خبر این واقعه در مملکت روم گوشزد مکرنث گشت و او بی توانی با لشکری ساز کرده از روم بیرون
شد و بسرعت صبا و سحاب طی مسافت کرده خود را بشهر انطاکیه رسانید در این وقت در حرمسرای او فتنه پدید آمد و خوا
سرایان را منازعتی روی نمود و از جانب دیگر چون مرسوم و مواجب لشکریان نارسا بود گروه گروه گریخته بسپاه دشمن می‌پیوستند
و این آشفتگی مدتی سبب توقف مکرنث در انطاکیه بود و از آن سوی النبیث با لشکر خود از امامسیه خیمه بیرون زد و بسوی انطاکیه
کوچ داد عاقبة الامر مکرنث نیک براندیشید و معاینه کرد که وقوف در انطاکیه سبب جسارت دشمن گردد ناچار از آن بلده
بیرون شتافت و در برابر النبیث صف راست کرده جنگ در انداخت و اگرچه سپاه روم مکرنث را دشمن داشتند و در کار
او با جنگ متفق نبودند اما قراولان خاصه را غیرت جوش زد و سخت عار داشتند که پشت با دشمن کنند لاجرم مردانه بکوشیدند و
کار بدانجا کشید که لشکر النبیث شکسته شود در این وقت مادر او صومیه و جده‌اش جولیه مسه که بر قانون سلاطین
عجم در جنگ حاضر بودند از فرزند کناره نمی‌جستند خود را از کالسکه بزیر افکنده لشکریان را با آه و ناله

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

ترغیب و تحریص بجنگ کردند النبیث نیز با تیغ کشیده از این فوج بدان فوج همی تاخت و مردم را بصبر و ثبات دل همی داد تا غیرت مردم بجوشید و سخت بکوشیدند و از انسوی یکی از خواجه سرایان که غنی نام داشت مردانه مصاف داد و جمعی کثیر را بقتل آورد عاقبة الامر مکرینث مجال درنگ نیاورد و قبل از آنکه لشکر هزیمت شود خود از میانه بگریخت و فرزندش نیز بجانبی فرار کرد و قراولان خاصه که انهمه کوشش و کوشش ننمودند چون معاینه کردند که امپراطور و فرزندش از میدان جنگ بدر رفت دیگر تاب درنگ نیاوردند و سلاح جنگ را از تن خود ریخته زنهار طلبیدند النبیث چون بر آنجماعت ظفر جست و مکرینث را مقهور ساخت حمایل امپراطوری بیاویخت و اول قیصر است که از نسل سلاطین ممالک شرقی برخاست و تا کنون قیاصره از ایتالیا و روم بودند بالجمله چون مکرینث از میدان جنگ بگریخت حیلتی ساخت تا دیگر باره آهنگ جنگ تواند کرد پس نامه باصحاب دیوان روم نگاشت که در این اراضی یکتن بحسب و نسب واشناخته نیست بخود سری برخاسته و گروهی از غوغا طلبان با او اتفاق کرده و کار ملک را پریشان ساخته اند مدتی دیر برنیاید که با لشکری ساز کرده بسوی روم بتازد و لوای سلطنت برافرازد چون این نامه را بروم بردند اصحاب دیوان منشوری چند نگاشته باطراف ممالک فرستادند و مردم را آگهی دادند که هرکه با مکرینث که امپراطور وقت است مخالفت کند و با دشمن او پیوندد هرگز در دولت روم معفو نخواهد بود و آنان که بر قیصر طغیان کرده اند وقتی نجات یابند که بشنیدن این حکم بحضرت قیصر شتافته توبت و انابت جویند و در قلع و قمع النبیث همت بگمارند چون این نامه ها باطراف ممالک پراکنده شد سبب قوت مکرینث گشت و دیگر باره لشکری برآورد و بجنگ در آمد و از انسوی النبیث نیز بتاخت و زمین جنگ را با او تنگ کرد و دیگر باره آتش حرب زبانه زدن گرفت و جمعی کثیر از جانبین عرضه تیغ و تیر شدند عاقبة الامر لشکر مکرینث شکسته شد و او خود در میدان جنگ بقتل رسید و النبیث چون از کار او پرداخت عزم روم کرد و برای آنکه اصحاب روم و مردم آن مرز و بوم از رسیدن او وحشت نکنند خواست تا روزی چند آنجماعت را بسخنان دلفریب شیفته خویش کند و [illegible] چند [illegible] پس زمستان آن سال را در انطاکیه توقف فرمود و بلهو و لعب روز برد و منشوری چند باصحاب دیوان فرستاد و بدیشان نوشت که بعد از این کردار و گفتار من همه بر عدل و نصفت خواهد رفت و قانون اغسطس و مرکش را پیشه خواهم ساخت و چنانکه اغسطس نخست بخونخواهی پدر برخواست من نیز نخستین خون پدر کاراکالا را جستم و اصحاب دیوان نیز نامه های او دل گرم کردند الا بعد از روزی چند منصب تریبونی و منصب پرکانسولی را که باید اصحاب دیوان معین کنند و مخصوص کس کردانند باغوای لشکریان و غرور دولت النبیث بر خود بست و از نیروی اصحاب دیوان بجمله خاطر شدند

۱۴ ۸ ۵

جلوس الیاکالس در روم و ایتالیا لیا نجهزار و هشتصد و [illegible] سال بعد از هبوط آدم بود

چون زمستان بگذشت و بهار رسید النبیث از انطاکیه آهنگ روم کرد و از آن پیش که بدار الملک روم رایت برفرازد تا اقاشان تمثال او را نگار کرده [illegible] اصحاب دیوان روم فرستاد و فرمان داد تا آن تمثال را در محراب فتح بکوبند و چون بر حسب فرمان [illegible] مردم روم [illegible] نگریستند تمثالی یافتند که سلب آن با قبای مردم روم پیوستگی تمام داشت [illegible] [illegible] را از [illegible] کرده بود [illegible] [illegible] [illegible] و بر آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مردم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شرقی گرفتار شده ایم که [illegible] [illegible] [illegible] چو

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

کرده و با آسایش و آرامش روز برده وی چگونه کار جنگ خواهد کرد و حمل سلطنت خواهد کشید مع القصه النبیث روزی چند از
پس قتال خویش بدار الملک روم درآمد و بر تخت پادشاهی جای کرد اصحاب دیوان ناچار حکم او را گردن نهادند و مردم روم بسلطنت
او اقرار دادند و آن هنگام که النبیث در شهر اماسیه سکونت داشت و خدمت معبد آفتاب میکرد در آن معبد سنگی سیاه مخروطی
در مکانی مرتفع بود و آن سنگ القبالس نام داشت که بمعنی آفتاب است و میگفتند آن سنگ از آسمان فرود شده و از نزدیک
آفتاب آمده و آنرا می پرستیدند النبیث نیز در معبد آفتاب نزدیک آن سنگ اعتکاف داشت و چون ملکرنث را مقهور
کرد و سلطنت یافت این قوت را ببرکت آن سنگ میدانست و میگفت القبالس که خدای اماسیه است از همه خدایان جهان بزرگتر
دارد لاجرم چون بروم آمد آن سنگ را با خود بیاورد و روزی جشنی شاهوار کرده آن سنگرا بجواهر آبدار مرصع و مکلل
فرمود و در میان کالسکه گرانبها نهاده شش سر اسب سفید بدان بست و حکم داد تا در جمیع کوچهای روم قراضه زر افشاندند و آنگاه
خود و جمیع مقربان حضرتش عنان اسبها را گرفته پیاده همی عبور کردند گاهی از دنبال کالسکه میشتافت تا در هیچ حال از برکت
حضور آن سنگ باز نماند و چون این کار بپایان برد بفرمود در فراز کوه پلتین کنیسه بساختند و آن سنگ را در آنجا جای دادند
و مردم روم قربانیهای خود را برده در آن معبد از در ضراعت و مسکنت پیش میگذرانیدند و در محراب آن معبد بهترین شرابها و
عطرها بکار میبردند و دختران سریانی که با آفتاب آسمانی پنجه میزدند رقصهای دلکش میکردند و به آوازهای خوش غنا مینمودند
و بزرگان درگاه چون عزم آن عبادتخانه میکردند جامهای شاهوار در بر میکردند النبیث هنوز راضی نبود و خواست
تا عظمت آن معبد را افزون کند پس بفرمود تا انثلیه و پلدیم را که دو صنم بزرگ و بت کلان شمرده میشد با دیگر اصنام
مذاهب نو که در آن عهد بزرگترین مذهب بود از جای خود حرکت داده بمعبد القبالس آوردند و خدایان کوچک را نیز از
اطراف حاضر ساختند و در آن معبد هر یکرا منصبی مخصوص داشتند و هم در آنجا موقوف نمودند آنگاه خواست هم بالینی برای
القبالس اختیار کند نخست خدای جنگرا که پلث نام نهاده بودند برگزید و از پس او در اندیشه رفت که مبادا القبالس از هم
بالینی خدای جنگ وحشت کند پس صنم ماه را که اهل مغرب پرستش میکردند و استطرفی نام داشت اختیار نمود و گفت
ماه برای هم بالینی آفتاب نیکوست و حکم داد تا هم آن صنم را با اشیاء نفیسه که در معبد آن موقوف بود از شهر کرتیج برآوردند
و گفت آن اشیاء جهاز عروس است و جمله را با استطرفی آورده در کنیسه القبالس گذاشت و آن روز را روز زفاف نام نهاد
و هر سال در آن روز عیدی بزرگ کرد آنگاه النبیث بدین نسبت نام خود را نیز القبالس گذاشت که هم او را بعضی از مردم
یوروپ هلیا کابالس خوانند مع القصه چون القبالس ازین کارها بپرداخت طریق عصیان و طغیان پیش گرفت و با نواع
مناهی و ملاهی آلوده گشت و چندان شهوت پرست و غلام باره بود که با آنهمه دختران سیمین ساق که در وثاق داشت
آسوده نمی نشست و پسران سیم بر را که بزم طرب را باده و جام بگردانند و مرد طلب را نقل و بادام بفرمایند در نزد خود انجمن
میکرد و هر که از ایشان خواهش طبیعت را خوشتر میگفت و آتش طبع را بهتر می نهفت منصبی بزرگتر با وی ارزانی
میداشت بدینگونه مناصب جلیل بکودکان جمیل تفویض یافت و ابطال رجال مسخر اطفال خردسال
گشت ازین کردار ناستوده و افعال نکوهیده لشکریان که نخست در سلطنت القبالس اقرار دادند از
مردم روم شرمسار شدند و اندیشه همی کردند که دیگری را بسلطنت بردارند و القبالس را از کرسی مملکت
فرود آرند از میانه خاطرها بسوی اسکندر سورس همی رفت و او پسر ممیه بود که خاله زاده القبالس باشد

۱۴ اما از آنسوی مادر القبالس جولیه مسه چون زنی مکاره بود و انجمنی را تفرس نموده دانست خاطرها از فرزند او رنجه شده است
و نزدیک بدانست که کار مملکت مختل شود صواب دانست که سورس را که میل خاطرها با اوست ولیعهد فرزند خویش
کند تا مردم از فتنه جوئی فرو ایستند لاجرم وقتی که القبالس مشغول عبادت بود نزد او آمد و گفت ای فرزند تو آنی که اگر
خواهی از کثرت عبادت بعالم علوی اتصال جوئی و این مشاغل زمینی تو را از ارتقای مدارج روحانی مانع است نیکو آن
باشد که سورس را که پسر خاله تست ولیعهد خویش کنی و به لقب قیصری سرافرازش فرمائی و ثقل خویش را اندکی بر او افکنی
تا آسوده خاطر باشی القبالس سخن مادر را بپذیرفت و اسکندر سورس را ولیعهد خویش فرموده مردم از این کار شاد شدند
و سورس را بستودند روزی چند بر نگذشت که روی دلها یکباره بسوی سورس شد و ضمیرها از القبالس بگشت و قیصر نیز از
اندیشهٔ مردم آگهی یافت لاجرم بدان سر شد که سورس را ذلیل و زبون کند و از میان برگیرد نخست حکمی بدیوانخانه فرستاد
که سورس لایق نیابت و ولایت عهد من نیست و من او را معزول کردم چون این حکم بدیوانخانه آوردند اصحاب دیوان صدا
ندادند و در جواب امپراطور خاموشی گرفتند و از آنسوی این خبر در میان لشکریان پراکنده شد و آن جماعت در غضب شدند
سوگند یاد کردند که از اعانت سورس باز نایستند و نگذارند معزول شود بلکه اگر القبالس از این اندیشه فرو ننشود او را از
میان برداریم و سورس را بجای او گذاریم چون این خبر به القبالس رسید سخت بترسید چه دانست که با لشکریان ستیزه نتواند کرد
لاجرم بیتوانی از سرای خود بدر شده بمیان سپاهیان آمد و از راه حیلت اشک از دیده بیارید و آن جماعت را ببذل زر و سیم
فراوان نوید داد و درخواست نمود که او را زیان نرسانند و بگذارند بسلامت در سرای خویش بنشیند و حل و عقد امور را بسورس
گذارد و امیر نظام را بدین سخنان ضامن داد پس لشکریان از غوغا فرو نشستند و قیصر بسرای خود باز آمد و سورس را برتق و فتق
امور بگذاشت و چون روزی چند از این واقعه بگذشت القبالس تدبیری دیگر اندیشید و خواست بداند که چون سورس را مقتول
سازد لشکریان چگونه خواهند زیست پس چند تن را پنهانی در میان لشکرگاه قراولان خاصه فرستاد تا ایشان خبر پراکنده کردند
که قیصر سورس را بکشت و از آنسوی گوش القبالس بر لشکریان بود که چه خواهند کرد ناگاه دید که غوغای عظیم برخاست و
مردم بدان سر شدند که کردار او را فراگیرند و کیفر کنند القبالس بهراسید و کس میان ایشان فرستاد که آسوده باشید اینک سورس
حاضر است و بنظم و نسق مملکت مشغول است دیگر باره لشکریان آرام گرفتند و از پس روزی چند القبالس چاره دیگر اندیشید و با
خود گفت تا لشکریان را ضعیف نکنم سورس را نتوانم از میان برداشت لاجرم از پس روزی چند بهانه آغازید و چند تن از
سرهنگان قراولان خاصه را عرضهٔ هلاک ساخت لشکریان اندیشهٔ او را باز دانستند و یکباره شوریده گرد سرای او را
فرو گرفتند و بقهر و غلبه بدان خانه در آمده با شمشیر برنده القبالس را پاره پاره کردند و پارهای تنش را با ریسمان بسته
کشان کشان از میان شهر بیرون بردند و برود خانهٔ تیبر در انداختند و مدت پادشاهی او در روم یکسال بود

۵۸۱۳

جلوس اسکندر سورس پنجهزار و هشتصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصرهٔ روم

بعد از قتل القبالس قراولان خاصه مجتمع شده اسکندر سورس را بسلطنت برداشتند و اصحاب دیوان لقب امپراطوری
بدو دادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و در اینوقت سورس هفده ساله بود اگرچه دانشی بسزا و حصافتی لایق داشت اما از
غایت شرم و غلبهٔ آزرم از لوازم سلطنت برنتوانست آمد و دیده بود که القبالس مادر خود صومیه را در رستهٔ مشاورین
دولت داشته بود وی نیز اقتفا بدو کرد و مادر خود ممیه و جدهٔ خود جولیه مسه را در کار مملکت مداخلت داد و از بهر ممیه در مشورتخانه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

منصبی بزرگ معین کرد و ممیه بااینکه در بدو جلوس فرزندش برای دفع مادر القبالس حکمی از دیوانخانه صادر نمود که هر قیصر که نیز از
در کار ملک مداخلت دهد کیفر از خدایان خواهد دید چون نوبت باو افتاد دخیل و کفیل شد و فرمانگذار مملکت گشت و سورس
هرگز سر از حکم او بیرون نبرد و بصلاح و صوابدید مادر دختر تیرشن را که یکی از بزرگان درگاه بود بحباله نکاح درآورد و هر روز
مهرش باو افزون شد چندانکه ممیه با او حسد برد و دفع او را کمر بست و حیلتی اندیشیده تیرشن را بخیانت متهم کرد و او را
بقتل رسانید و دخترش را از حرمسرای بیرون کرده باراضی مغرب فرستاد اما در کار فرزند همه مهر میورزید و نظم دولت
او را فریضه میدانست از جمله شانزده تن از اصحاب دیوان را انتخاب کرده کونسل نام نهاد که بمعنی مجمع دیوان دائمی و ابدیست
و انجمله کرسی نشینان بودند و سید الجماعت الپین نام بود که از میان دانایان حضرت برتری داشت و معظمات
امور در مجمع ایشان فیصل پذیر میبود و الپین جمله عمال القبالس را از کار معزول داشت و بجای ایشان مردم نیکوکار بگماشت
و اسکندر سورس سر از فرمان مادر خود ممیه و صوابدید الپین بیرون نمیکرد و ایشان را بزرگ میداشت و آنگاه که از رموز
مملکت داری و قانون سلطنت آگهی حاصل کرد اوقات شبانروز خویش را بر کارهای خود قسمت فرمود و هر بامداد
که از جامه خواب انگیخته میشد نخست در معبدی که از بهر زن و فرزند خود کرده بود میشد و بعبادت اصنام میپرداخت
و در آنجا تمثال بزرگان را که در جهان نیک زیسته بودند پیش میگذاشت و ستایش میکرد آنگاه بتفصیل مهمات مردم میپرداخت
و ساعتی چند بکار دیوان اشتغال داشت و چون از اینکارها پرداخته میکرد بتحصیل علوم حکمت و مطالعه کتب تواریخ و
انشا و اشعار مشغول میگشت و سخنان ورجل و هوریث را فراوان دوست میداشت و در کلمات افلاطون و سسرو
بسیار مینگریست آنگاه بدنرا ریاضت میکرد و چون مردی تمام قامت و قوی جثه بود در اسب تازی و گوی بازی
و دیگر بازیچها از اقران خویش فزونی داشت چون اینکارها نیز بپایان میبرد خستگی و ماندگی را با حمام دفع میداد و اول غروب
آفتاب بوثاق خویش درآمده اندک مایه پیش مینهاد و قلیلی از خوردنی بکار میبست آنگاه وزیر و دبیر و ندیم و دیگر
کسان که مرجع امور جمهور بودند طلب میداشت و با ایشان در آنکارها که فردا بکار آید سخن میکرد و بنیان امور را
مرصوص میفرمود چندانکه یک بهره از شب میگذشت پس طعام طلب میکرد و با آن جمع در یک انجمن بکار خوردنی
میپرداخت و از پس اکل و شرب الپین و جمعی از دانایان حضرت را امر بسکونت میفرمود و دیگرانرا رخصت انصراف
میداد و این مجلس از بهر نشاط کردن و لهو جستن بود اما رقاص و لعاب در نزد او بار نداشت بلکه بجای چنگ و چغانه
بذله شعرا و نوای فصحا بکار میرفت تا شب به نیمه میرسید و قیصر بجای خواب در میرفت و چون صبح بر میآمد باز کار
از سر میگرفت بالجمله بااینکه در دیوانخانه امپراطوری خاص و عام را بار بود چنانکه هر وقت هر که خواستی درآمدی و حاجت
خویش را مکشوف داشتی و کار بعدل و انصاف گذاشتی برای آنکه تنبیهی از بهر خلق باشد همه اوقات یکتن با آواز بلند
از میان دیوانخانه ندا در میداد که هان ای جماعت مگذارید کسی را بدین چهار دیوار مقدس درون شود جز اینکه با دل صافی
و لسان صادق باشد بدینگونه کار همی کرد تا مردم را آسایش داد و اصحاب دیوانرا بجاه و جلال نخستین باز آورد
و فرمان داد تا هر که را همی باشد بی خوف و بیم بحضرت او شتافته معروض دارد و هر کرا سرمایه اندک باشد قیصر را آگاه
سازد و چندانکه زر و سیم خواهد بوام ستاند و مردم چون از وام گرفتند هر کرا مال فراوان شد سیم خویش را بی سود
از و بستد و هر که چیزی بدست نکرد زر خویش را بدو بخشید در آنوقت چون اصحاب دیوان اینگونه کردار و آثار

از وی بدیدند بحضرت او شده معروض داشتند که روا باشد اگر قیصر لقب انطانس برخود نهد چه آن سلاطین که این نام
برخود بستند بیشتر شایسته نبودند سورس را که لایق باشد چه افتاده که این لقب را طلب نکند سورس در جواب فرمود
که اگر مرا کرداری ستوده است نام من زنده خواهد ماند و اگر نه نام مردکان برخود بستن سود نخواهد داشت و مرا عار باشد
که نام مردکان برخود بندم مع القصه چون رعیت را با عدل و نصفت و بذل و بخشش آباد ان ساخت بنظم و نسق لشکریان
پرداخت و در انوقت انجماعت از قانون نظام بیرون بودند و روش رعیت داشتند پس اسکندر سورس هرچه از
مخارج دولت کم کرده اوانی زر و سیم برآورده بود با لشکریان عطا کرد و آن قانون قیاصره را برداشت که بر حسب
حکم هر تن از مرد لشکری بایستی خوردنی یکهفته خود را برخویش حمل کرده کوچ دهد و در ازای آن فرمود در جمیع شوارع قلعهای
حصین برآوردند و با خوردنی و بایسته لشکر انباشته کردند تا چون بدانجا عبور شود در هر منزل بایسته سواره و پیاده
آماده باشد و اگر بار اضی بیگانه سفری اتفاق افتد حکم آن بود که از شتران بارکش و چهارپایان بادپا چندان بردارند
و حمل بار محتاج سپاهیان کنند که هیچکس بکاری فرو نماند و مرسوم سپاه را نیز بیفزود و نیک عاید ایشان ساخت و انگاه
از بهر آنکه زر و سیم را بهای لهو و لعب نکنند بفرمود تا ابطال رجال از بهر خود اسبهای گرانبها گرفته بدارند و زین و لجام زر
و سیمین کنند و هر کس برای خویش زره نیکو و سلاح گرانبها و سپر زر بدارد انگاه خواست تا لشکریان بی ریا با او از
در صدق و صفا باشند پس با زحمت لشکریان همی شراکت کرده هر روز دو کرت بشفاخانه بیماران همی رفت و هر
خسته را پرسش همی کرد و زر همی داد و روزنامه اخبار را خود همی برداشت اما با اینهمه مردم روم از غوغا طلبی و هرزه درایی
باز نشدند چه قراولان خاصه بدانخوی که سالها رفته بودند همی خواستند که دست ظلم و تعدی را دراز دارند و بر جان
و مال مردم امیر باشند پس سورس مانع کردار نا ستوده بود دل بد و بد کردند و جمله همداستان شدند و گفتند انیکارها که
قیصر کند همه از فتنه الپین باشد پس او را از میان برداریم کار بکام ارتیم گفتند و غوغا برداشتند و از لشکرگاه خویش بعزم
قتل الپین بیرون شدند چون این خبر با اهالی شهر روم رسید با عانت و حمایت الپین کمر بستند و گروهی عظیم فراهم شده در برابر
لشکریان صف راست کردند و سه روز مصاف همی دادند عاقبة الامر قراولان رعایا را بشکستند و از دنبال انجماعت تاختند
بمیان شهر روم آمدند و چند خانه را آتش در زده پاک بسوختند و اهل شهر هراسناک شده دست از اعانت الپین بداشتند
و او ناچار شده از میان مردم بگریخت و بسرای سورس در رفت پیشرو و امیران قوم غوغا طلب که اپقیس نام داشت
چون کار بدانگونه دید مردم را برداشته از قفای الپین همی تاخت تا بسرای سورس درآمد و وقتی برسید که الپین خود را بر زیر پای
سورس انداخته بود تا او را از شر دشمن نگاه دارد و انجماعت آزرم قیصر را نگاه نداشته در برابر چشم او اعضای الپین را با تیغ
از هم بگشادند و سورس را آن نیرو نبود که منع تواند کرد ناچار صبوری پیشه ساخت و از پس این واقعه اپقیس را بحکومت مصر اختیار
کرده بدانجانب گسیل فرمود تا در مملکت روم حاضر نباشد و اپقیس در مصر کار بسامان کرد و پس از مدتی اندک حکومت کریت را
نیز ضمیمه ملک ساخت اما سورس هیچ بدو ننگریست و در غیبت او مهر لشکریان را با او متزلزل ساخت انگاه کنا براپقیس بسته او را بدار الملک
روم طلب فرمود و بکیفر خون الپین سر از تنش برداشت و در آن ایام که فتنه اپقیس بر پا بود لشکر نیا نیه چون کار دولت را آشفته
دیدند سر بطغیان برآوردند و بر سر عسکر خویش که دیان کسیث نام داشت بشوریدند و خواستند او را دفع کنند نیز بعضی از
بزرگان درگاه جانب لشکریان گرفته از سورس خواستار شدند که دیان کسیث را بقتل آرد قیصر چون کار آگهی آن سردار

اپقیس بفتح همزه و با ساکن و کسر قاف و سکون یای تحتانی و سین مهمله
سکون بای تحتانی و با عجمی ساکن نیانیه بفتح نون و الف و نون مکسور و یای تحتانی مفتوحه
دیان بکسر دال مهمله و یای تحتانی و الف و نون و کسیث بفتح کاف و سین مهمله مکسور و یای تحتانی ساکن و ثای مثلثه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بزرگوار را میدانست سخن کس را درحق او مکانتی ننهاد و او را طلب داشته نایب الحکومه روم فرمود و در انجمن پهلوی خویشتن جای کرد و پس از آنگاه با وی گفت که من برخلاف رضای اصحاب دیوان و لشکریان ترا برداشتم و بمدارج بلند بردم لکن ابطال رجال اینمنصب جلیل و آثار رجال را در تو نکرند عنان اختیار از دست ایشان بدر شود و ناگاه ترا زیان جان کنند صواب آنست که اینمنصب جلیل و لقب بزرگ را مخصوص خود دانسته از روم کوچ دهی و با راضی کپادوکیه شوی که بهترین ممالک اناطولیاست و این چند روزه که از عمر باقی است در آن مملکت بعزت و عظمت زندگانی کنی دیان کسیث بدینسخن رضا داد و باراضی کپادوکیه شده مسکن اختیار کرد مع القصه حلم و بردباری و نرم دلی و تواضع سوورس کار بدانجا برد که لشکریان از قانون نظام بیرون شدند و در ممالک الرکم و مُورْتَنِیَه و ارمنیه و مثاپامیه و جرمنی چندانکه لشکر بود سر بطغیان بر آوردند و بعضی از حکام و سرکردگان امپراطوری را بقتل رسانیدند و آغاز خودسری نمودند چون اینخبر بقیصر رسید ساز سپاه کرده از روم خیمه بیرون زد و با لشکری نامحصور بسوی ممالک شرقی کوچ داد و ممیه نیز کارگذار و فرمانروا بود و بی صلاح و صوابدید او قیصر حکومتی نمیفرمود بالجمله اسکندر سوورس با آن ساز و سامان بشهر انطاکیه آمده و در دار الاماره جای گرفت بعضی از لشکریان بقانون مردم سرزده بحمام زنانه رفتند تا دفع خستگی و ماندگی سفر کنند و اینمعنی برخلاف آیین اهالی ممالک شرقی بود مردم انطاکیه صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند سوورس در خشم شده آنجماعت را طلب فرمود و کیفری بسزا کرد و لشکریان از این واقعه رنجه خاطر شدند و در میان شهر آغاز فتنه و شورش کردند سوورس چون این بدانست بسرای حکومت شده بر تخت ملکی جای کرد و بزرگان نظام و قواد سپاه را طلب فرمود آنجماعت نیز اندیشه زحمت خاطر نکرده بی ترس و بیم سلاح جنگ خویش را بر تن راست کرده بحضرت قیصر شدند و صف بر کشیدند سوورس روی بدیشان کرده فرمود پیشنهاد خاطر من پیوسته آن بوده که از رستم قیاصره گذشته را از جهان براندازم و آثار ایشان را محو نمایم و لشکریان را از آن زیاده طلبی و درازدستی فرود آرم اینک آن کردار که شما خوی کرده اید از دست نمیگذارید و من نیز از پای نخواهم نشست تا کار بر مراد نکنم و اگر همه دولت روم بر باد رود و هم دست از طلب خدا برهم قیصر در سخن بود که لشکریان در میان کلمات او بانگ بر داشتند و بمقالات خشن و بیا نهای درشت خاطر او را رنجه کردند باز سوورس بیم نکرد و خطاب کرد که هان ای مردم بهتر آنست که اینهمه تندی و تیزی و جسارت را که بنزدیک من ظاهر میسازید در میدان جنگ در مصافگاه دشمن بکار بندید آنگاه که امپراطور شما با لشکر ایرانی و جرمنی و سرمشین مصاف میدهد این جرات و جسارت مستحسن است نه در نزد ولینعمت خود که نام و نان از و دارید هم اکنون اگر از این گونه کردار کناره نجوئید شما را از میان نظام لشکر اخراج کرده رعیت خواهم خواند و این را منگرید که من یکتن باشم و قتل من در نظر شما سهل نماید همانا خون مرا دولت جمهور باز میجوید و یکتن از شما را زنده نمیگذارد آنجماعت باز آرام نگرفتند و همچنان بسخنان گزاف مشغول بودند عاقبة الامر سوورس از زبر تخت برخاست و با آواز بلند بانگ بر داشت که هم اکنون سلاح جنگ که مال دیوانست از تن فرو ریزید و از نظام لشکریان بیرون شوید که از این پس تا شما بدانچه گویم رضا ندهید و بر هوای خاطر من نروید از جمله لشکر نخواهید بود سپاهیان چون این سخن شنیدند سلاح جنگ و دیگر علامتهای نظام را که مال دیوان بود بریختند و هرکس با رامگاه خویش شدند تا آتش فتنه فرونشست و مدتی سوورس نام ایشان را بر زبان نراند و هرکس را سبب این فتنه میدانست بمحل باز پرس آورد و کیفر نمود آنگاه لشکریان را بر سر عمل آورد و منصب هرکس را باز داد و در این کرت آنجماعت با قیصر از در صدق و صفا شدند چنانکه بعد از قتل او خون

کپادوکیه بفتح کاف و دال و یای
مورتنیه بفتح میم و سکون واو و ...
منقوطه ...
سرمشین بفتح سین و سکون را ...
[illegible]

۱۵۲ او را جستند با جمله سورس کار بکام کرد و از هر جهت شاد خاطر بود و اگر غمی داشت آن بود که چرا مولد او مملکت سریان بود
و از اهل روم نیست و اگر کسی او را بکذب نسبت بروم میکرد و بدروغ میگفت سورس از اهل روم است شاد میشد اما در اینوقت
هرمز بن شاپور بن اردشیر که پادشاه ایران بود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد خواست تا ممالک شرقی روم یکجا
بزیر حکومت خویش کند و لشکر برآورد و عزم تسخیر مملکت انطاکیه فرمود چون این خبر در حضرت قیصر پراکنده شد ممیه که شریک بزرگ
سلطنت بود فرمود که جنگ او را با من خود کفایت کنم قیصر نیز کار سپاه را برای و رویت وی گذاشت و او لشکر برآورد
باستقبال جنگ هرمز بیرون شد و در کنار فرات آمد و سپاه گران برابر شدند و تیغ و تیر در هم نهادند بعد از کشش و کوشش
بسیار نصرت با هرمز افتاد و لشکر روم هزیمت گشت و بعضی از بلدان و امصار ممالک شرقیه روم بدست ایرانیان افتاد و
ممیه زیان کرده و آزرم زده باز آمد قیصر چون چنان دید دلش از وی بگشت و استقلال او را در کار مملکت اندک ساخت چه در این
وقت خود نیز از رموز ملکداری آگهی داشت و زیاده از این عدم کفایت که از ما در دیده بود بدکرداری و زشتخوئی او را شنید
زیرا که او زنی شبکاره و بدکاره بود مع القصه بعد از آنکه سورس دست ممیه را از کار کوتاه ساخت شهر انطاکیه و توابع آنرا
اندک نظمی داده آهنگ روم کرد چه آن قوت نداشت که با هرمز مصاف دهد و از امتداد سفر بیم داشت که مبادا
در روم فتنه حادث شود پس از انطاکیه کوچ داد و باراضی سریه آمد و در آنجا روزی چند بزیست و در آن ایام قیصر را
فرزندی بوجود آمد و او را جبطه نام گذاشت و روز ولادت او را جشنی بزرگ برآورد و اعیان مملکت از اطراف در حضرت
او جمع شدند و ادوات لهو و لعب برپای کردند ناگاه از آن انجمن جوانی عجمی که از مردم بابل بود برآمد و چند قدم
پیش گذاشته در نزد قیصر پیشانی بر خاک نهاد و با بانگی خشن معروض داشت که مردی نیرومندم اگر قیصر خواهد با هر
پهلوان که آرزو کند کشتی توانم گرفت همانا کس بر من چیره نخواهد شد سورس را این سخن پسند خاطر افتاد و حکم داد
تا از میان مردم روم شانزده تن مرد زورمند توانا را اختیار کردند و با او بکشتی در انداختند و آنمرد انجمله را بی زحمت
از پس یکدیگر بیفکند و اسکندر سورس چون این نیرو مشاهده کرد او را بنواخت و ببذل زر و سیمش امیدوار ساخت و فرمود
تا او را از جمله لشکریان نوشتند مع القصه روز دیگر که باز انجمن برپای شد و اسباب سرور فراهم گشت و خرد و بزرگ بدست
افشاندن و رقص کردن در آمدند از میانه چشم قیصر بر آن جوان عجمی افتاد و چون کردار روز گذشته او را بخاطر داشت بجانب
او بدقت نظر میرفت و آنمرد از دیر نگریستن پادشاه بدانست که میل قیصر بسوی او جنبش کرده لاجرم چون کار بزم بنهایت
شد و سورس از انجمن بدر شد بر اسب خویش نشست تا بسرای خود شود و آنجوان خود را برکاب قیصر رسانیده در پهلوی
اسب پادشاه همی طی مسافت کرد قیصر چون چالاکی او را مشاهده کرد اسب خود را برانگیخت و چندانکه بشتاب همی
رفت آنمرد باز نماند و همه جا ملازم رکاب بود قیصر را عجب در رفت و روی بدو کرده گفت ایمرد سریانی با اینهمه دویدن میتوانی
کشتی گرفت عرض کرد که چون پادشاه خواهد با هر که باشد پنجه زنم قیصر فرمود تا چهار تن مرد دلاور حاضر کردند و او با جمله در آویخت
و جمله را بیفکند قیصر دیگر باره او را تحسین فرمود و طوقی زرین عطا داد و فرمود تا در میان قراولان سواره پیوسته حراست
پادشاه کند با جمله آنجوان را مقسمن نام بود و پدرش از قبیله قاص و مادرش از جماعت النی بوده و او در خدمت سورس
چنان بزرگ شد که منصب سنتورین که منصبی بزرگ بود دریافت و در فوج چهارم روم نیز منصب طربیون که عبارت از
دیوان بیکی است بدو مفوض گشت و کار این جمله را بنظم و نسق کرد و لشکریان او را چندان دوست میداشتند که او را جفت

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۳ و نخر کلک بنیا مینهادند و ایشان دو تن از پهلوانان قدیم بودند بدین گونه روز تا روز کار مقسمن بالا گرفت و بسبب همراهی لشکریان
درجهٔ سرکردگی یافت و آن مکانت جست که خواهر قیصر را بزنی طلب کرد و چون نسب او مجهول بود قیصر رضا نداد و اگر نه در
بیسپهکوند شایستگی او سخن نبود مع القصه مقسمن بهر درجه ارتقا میجست زیاده از آن طلب میکرد و دل لشکریان را بسوی
خود میداشت تا آنگاه که خاطر الجماعت را از سورس رنجیده یافت پس اسباب فتنه و تهمت فراهم کرد و هر روز سخنی
بدروغ بر قیصر بست و لشکریان را آگهی فرستاد تا خاطرها را یکباره از وی برتافت چندانکه گفتند ما از این پس پاس خاطر سورس
نخواهیم داشت و او را پادشاه نخواهیم دانست و ما را ننگ باشد که فرزند ممیه را که هر روز با بیگانه هم بستر شود اطاعت کنیم
صواب آن است که از میان لشکریان پادشاهی اختیار کرده سر در فرمان او نهیم تا او نیز جانب ما را فرونگذارد مع القصه در این وقت
قیصر از تریث کوچ داده بشهر روم آمد و از آنسوی چون مردم خرمن دانستند که قیصر از جنگ هرمز شکسته باز آمده دل قوی کردند
و بر پادشاه بشوریدند ناچار سورس ساز سپاه کرده بسوی ایشان کوچ داده و طی مسافت کرده کنار رودخانهٔ رین لشکر
گاه ساخت و خود در میان لشکریان برتق و فتق اشتغال داشت و عساکر جدید را به مقسمن سپرد در نوزدهم ماه مارچ چنان اتفاق
افتاد که مقسمن بامداد برای نظام امور بلشکرگاه درآمد و لشکریان چون روی او را بدیدند از نهایت شوق مهر آن مکانت و عظمت که
مخصوص امپراطور بود بدو نهادند و گفتند پادشاه تویی مقسمن در صورت ایشان را منع میکرد و در معنی اغوا مینمود تا کار بدانجا
کشید که یکباره شورش برآوردند و غوغا برداشته برای قتل سورس متفق شدند و از بهر کشتن او روی بسراپرده
امپراطوری نهادند مقسمن در این وقت کار را محکم یافت و مطمئن خاطر باتفاق لشکریان برای قتل سورس بشتافت لشکریان
در حال حمایل امپراطوری از وی درآویختند و بلشکرگاه سورس درآمدند سپاهیان او نیز چون میل خاطر با مقسمن داشتند
چون دیدند حمایل امپراطوری آویخته او را تحسین فرستادند و با او همداستان شدند و مقسمن دلیرانه بسراپردهٔ سورس
درآمد و او چون چنان مشاهده کرد از بیم جان برخاسته باندرون سراپرده گریخت و چند تن از قراولان بدنبال
او شتافته او را دریافتند و با تیغ و خنجر تنش همی رنجه ساختند و او از زحمت هر زخم همی بنالید و زنهار طلبید تا جان
بداد از پس او ممیه مادرش را نیز بقتل آوردند و از دوستان او هر که را بیافتند بکشتند و بعضی را بند بر نهادند و هر مال
که داشتند بگرفتند و او را اخراج کردند تا دیگر از جملهٔ لشکریان شمرده نشود و مدت پادشاهی اسکندر سورس در روم و ایتالیا سال بود

جلوس اهیم الحارث در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۸۱۴

اهیم نیز پسر الحارث است و برادر جبله که در سن شیخوخت درجهٔ سلطنت یافت و در مملکت شام کار بنظام کرد با جمله حو
اهیم برادر یکه ملکی مشکی آمد و عمال خویش را در ممالک محروسه نصب فرمود و جنود خود را در حدود اراضی خویش باز داشت صواب
چنان دانست که با سلاطین عجم کار برفق و مدارا کند و خراج مملکت را بدرگاه شاهنشاه ایران انفاذ دارد چه مقابلهٔ اردشیر
بابکان را با سورس معاینه کرده و مقاتلهٔ شاپور را با گردینس مشاهده نمود چنانکه مرقوم افتاد لاجرم چشم از دولت قیاصره
پوشیده پیشکشی زیبنده بدست کرده با رسول چرب زبان بحضرت شاپور فرستاد و از دری کشور سلطنت خویش ببست
و در سال سیم سلطنت اهیم چون شاپور از جهان برفت هم ملکت شام را با هرمز که بر جای شاپور بود قانون عقیدت
و رسم چاکری بود و مدت پادشاهی اهیم در شام سی سال بود

جلوس هرمز بن شاپور در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۸۱۶

۱۵۴ هرمز پسر شاپور بن اردشیر است او را هرمز دلیر نیز گویند و لقبش دلیر است و مردم عرب او را بطل لقب کردند همانا چون اردشیر بابکان چنانکه مرقوم افتاد در مملکت فارس مهرک را بکشت در انقطاع نسل وی جدی تمام داشت چه ستاره شناسان او را گفته بودند که از فرزندان مهرک یکی پادشاهی کند و مملکت ایران فرو گیرد بالجمله چون بفرمان اردشیر فرزندان و خویشان مهرک را جمله بکشتند از میانه دختری ده ساله بگریخت و از کوه بکوه همی برفت تا از آبادانی بدر شد و از بیم جان در بیابان راه همی درنوشت تا چند خیمه از صحرانشینان بدید و بی پروا بسیاه خیمه پناه برد مردی گوسفند چران که خداوند آن خیمه بود چون آن دختر را بدید و حال او را باز دانست بروی رحم کرد و دلش را بجست و در میان خانه اش چون فرزند خویشتن بداشت و سپاهیان اردشیر بر حال آن دختر وقوف نیافتند و سالی چند بر این بگذشت تا آنگاه که شاپور در حضرت اردشیر شناخته آمد و کار است ساختن و گوی باختن توانست کرد روزی از بهر نخجیر کردن و صید افکندن بگرد بیابان بگشت و پست و بلند زمین را درنوشت چندانکه از مردم خویش لختی دور افتاد و سخت عطشان شد در آنوقت سیاه خیمه چند از دور بدید پس بی توانی بدانجانب شد تا جائی آب بدست کرده بنوشد از قضا نزدیک آن خیمه که دختر مهرک اندر بود رسید و آب طلبید ناگاه از میان خیمه دختری با جام آب سر برزد که ماه و آفتاب طلیعه طلعتش نتوانستی بود و سرو و صنوبر غاشیه قامتش نتوانستی داشت در چشم شاپور چنان نمود که حور بهشتی جامی از آب کوثر یا مشربه از شراب تسنیم بدست کرده بروی ظاهر گشت چندان شیفته جمال و فریفته غنج و دلالش گشت که تشنگی فراموش کرده و چشم بر دیدار او فراز بداشت تا زمانی درگذشت آنگاه با اهل خیمه گفت این دختر نسب با که رساند و نژاد با که برد از میانه مردی سالخورده معروض داشت که وی دختر منست شاپور گفت ای مرد پیر هیچ توانی دختر خود را بشرط زنی بسرای من فرستی چون در طی این مقالات مردم شاپور نیز رسیده بودند و مرد شبان دانسته بود که وی شاهزاده است فرمان او را فرو گذار نداشت لاجرم او را بشاپور سپرد و شاهزاده معشوقه خویش را از آنجا نه آورده و جامه خسروانی در بر او کرده و سر و برش با حلی و زیور بیاراست و بقانون زناشوئی با وی هم بستر شد و دختر مهرک حمل برگرفت و چون مدت بسر برد پسری آورد و او را هرمز نام نهاد اما در آنوقت دختر مهرک دل قوی کرد و خوی بگردانید و با اهل بیت شاپور سخن از در کبریا و عظمت همی راند ایشان شکایت وی بحضرت شاپور بردند و او دختر مهرک را طلب داشته با او گفت ای دختر اگر چه خوبروئی اما جای خویش بدان نه آخر تو دختر شبانی و اهل این بیت شاهزادگانند دختر مهرک گفت من نیز بیگانه نیستم بلکه مانند تو و اهل تو نژاد از ملوک دارم و قصه خویش را تمام بگفت شاپور از سخن وی غمگین شد چه بیم داشت که این سخن چون باردشیر رسد او را غضه دامنگیر شود و هلاک سازد چه فرزندان مهرک را یکتن بجای نمیگذاشت مع القصه شاپور بفرمود تا این راز را مستور بداشتند و برمدتی بر این برگذشت از قضا روزی اردشیر چون از شکارگاه مراجعت کرد بسرای شاپور فرود شد ناگاه در خانه چشمش بر کودکی افتاد و بازپرس کرده بدانست فرزند شاپور است و از پس آن روزی چند همی پرسید که مادر این پسر نژاد با که رساند شاپور چندانکه توانست این راز مستور بداشت و کار بمماطله گذاشت تا آنگاه که اردشیر کار بجد همی کرد پس شاپور ناچار شده پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد اگر پادشاه پیمان کند که این کودک و مادرش را بقتل نیاورد و اگر بخواهد مرا بکشد که گناه از من بوده است اردشیر اینشاه را امان داد و سوگند یاد کرد که زیان نرساند پس شاپور قصه او را در حضرت پدر مکشوف داشت اردشیر از اصغای این کلمات بنهایت شاد خاطر گشت و گفت ای فرزند مرا از سخن ستاره شناسان آسوده کردی که گفتند از اولاد مهرک یکتن

پادشاهی

پادشاهی کند همانا آنکس هرمز است که بدین مقام ارتقا خواهد جست و فرمود تا هرمز را در بارگاه آورده بر فراز تخت بداشتند
و چندان گوهر بر سر او نثار کردند که تا گردن در میان جواهر نشست اندر شد آنگاه آن جواهر از بهر سلامتی هرمز بدرویش
و مسکین بخشش کرد ذبح القصه چون اردشیر وداع جهان گفت و شاپور بر تخت سلطنت برآمد هرمز را در حجر تربیت خویش پرورده
آداب ملوک بیاموخت و آنگاه که سفر خاوران کرد او را در مملکت خراسان حکومت بداد و بدار الملک مراجعت فرمود اما
هرمز در خراسان سخت توجال گشت و مدت ده سال فرمانگذار بود و در اینمدت بگردآوری سپاه و فراهم کردن سلاح جنگ
همی رنج برد تا لشکری عظیم در حضرت او مجتمع گشت در اینوقت جمعی از مردم فتنه جوی فرصت بدست کرده همه روزه در
حضرت شاپور سخن از هرمز کردند و گفتند او این لشکر از بهر تو فراهم کرده و بدان سر است که ملک از کف تو برباید و ترا
از کرسی مملکت بزیر آرد و خاطر شاپور را از فرزند تاریک ساختند اما از آنسوی اینخبر بهرمز رسید که دل پدر از وی رنجیده
بیازرده و آئینه ضمیر او مکدر شده خواست تا یکباره این اندیشه را از خاطر شاپور بزداید پس یکدست خویش را قطع کرد و بسوی
شاپور فرستاد و معروض داشت که معلوم گشت که نزدیکان درگاه شاپور را در حق من بدگمان کرده اند و پادشاه اینم
آنگه ترک فرمان کنم مرا طلب نداشت اینک دست خود را بریده بحضرت فرستادم تا پدر بداند که من در زندگی او پادشاهی نخواهم
بلکه پس از وی نیز سلطنت نخواهم چه رسم عجم آن بود که چون کسی را نقصانی در اعضا واقع شدی در خور پادشاهی ندانستندی
بالجمله هرمز نوشت که من با این نقصان هرگز سلطنت را شایسته نشوم اکنون پادشاه هر کرا بخواهد ولیعهد خویش سازد
و من نیز چشم بر فرمانم تا هر گاه طلب کنند بحضرت بشتابم چون این نامه بشاپور رسید و دست بریده پسر را بدید
اندوه و حزن در دلش راه کرد و حملی گران در خاطرش نشست و نامه بدو کرد که ای فرزند بروان اردشیر سوگند یاد میکنم
که اگر تو تن خویش را پاره پاره کنی ولی عهد من خواهی بود و من ملک از پس خود با تو خواهم گذاشت و این نقصان که از بهر رضای
من یافتی برای تو کمالی بود و مانع سلطنت تو نخواهد شد و او را بدار الملک طلب فرمود و چون فرمان بهرمز رسید بحضرت پدر
بشتافت و از شاپور نوازش ملکی یافت و در ولایت عهد مکانتی دیگر بدست کرد و بعد از شاپور بر تخت ملکی نشست
و کار ملک را بساخت و رامهرمز را بنیان کرده دار الملک خویش ساخت و شهر دسکره را در میان اراضی بغداد و
خوزستان نیز برآورد در اینوقت امرء القیس ملک حیره بدرگاه او آمده عرض عقیدت کرد و ابرهیم بن الحارث از شام
رسول بفرستاد و پیشکشی لایق انفاذ داشت در اینوقت بعرض هرمز رسید که در ممالک شرقی روم مردم بر قیصر شوریده اند
و از جانب او کوفته خاطرند پس تصمیم عزم داده که آن ممالک را تحت فرمان خویش کند و لشکری از بهر جنگ آراسته کرد و اینخبر
به الکسندر سورس که آنهنگام امپراطور ایتالیا بود بردند و سورس برای نظم ممالک شرقی در انطاکیه جای داشت چون
اینخبر بشنید جنگ هرمز را با مادر خود ممیه مفوض داشت و ممیه لشکر برآورده باستقبال حرب هرمز تا کنار فرات
آمد و با ایرانیان چند مصاف عظیم داد عاقبت مردان ایران پای سخت کردند و رومیان را بشکستند و جمعی کثیر را بکشتند
ممیه از میان با فوجی از لشکر بگریخت و نزدیک قیصر بشتافت چنانکه در قصهٔ اسکندر سورس نیز مرقوم شد بالجمله
بعد از گریختن ممیه هرمز هر مال که بدست آمد و هر اسیر که دستگیر شد بر لشکریان قسمت کرد و چند شهر عظیم از کنار فرات
که تحت فرمان قیصر بود مسخر کرده بدار الملک خویش باز آمد و مدت پادشاهی او دو سال بود و از سخنان اوست که
فرموده آنمرد را که پنج صفت پسندیده نبود سپهدار لشکر نتواند بود اول آنصورت ذکا را بدانش که نهایت هر کار را

۱۵۶ در بدایت حال بداند دوم آنکه نکوهیده را از ستوده و نیکو بشناسد و کردار بد نکند سیم آنکه آن دل قوی باوی بود که
هیچ مهلکه خرد نمود را یاوه نکند تا کار بر دیوانگی رود چهارم آنکه خلاف پیمان نکند و با وعده وفا فرماید پنجم آنکه زر و مال
دنیا را در چشم او چندان مقدار نبود که در طلب او از دین و دولت بگذرد

۵۸۱۷ جلوس مکسمین در مملکت ایتالیا پنجهزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره روم

مکسیمین که سیم او را مقسیمن گویند چون سورس را از میان برداشت چنانکه مذکور شد لشکریان را با خود متفق ساخت و بر
تخت ملکی جای کرد اما از نیروی که او را حسبی شایسته و نسبی شناخته نبود و با مردم بزرگ اصل و نژاد سخت کین سیرت
و تصمیم عزم داد که مکین از بزرگ زادگان مملکت زنده نگذارد چه در روزگار سورس بسیار افتاد که بهر حاجت بدرگاه بزرگان
روم میشد بار نیافته مراجعت میکرد و اکنون که بسلطنت دست یافت از آنان که سرگرانی معاینه کرده بود همی خواست تا در
جهان نباشند و از آنان که مهر و لطف دیده بود چون خواری و ضراعت خود را در نزد ایشان بیاد می آورد هم رضا نمیداد
که زنده باشند و نیز میدانست که در برابر حسن سلوک سورس کردار وی ستوده مردم نخواهد افتاد لاجرم لشکریان را
با خود همداستان کرده در قتل بزرگان بجهت گشت و اعیان درگاه و صنادید قوم را همی طلب داشته هر کس را بزحمتی جدا
گانه بکشت بعضی را در پوست جانوران درنده بدوخت و در آفتاب باز داشت تا جان بداد و برخی را نیز در نزدیک جانوران
درنده می افکندند تا بر میدریدند و گروهی را حکم میداد تا با گرز آهنین سر میکوفتند و مقنس که یکی از وزرای بزرگ بود بهتانی
نا سزا بگرفت و بکشت و چهار هزار تن از مردم را که گمان داشت با مقنس از در مهر و حفاوت باشند هم بمعرض هلاکت
در آورد و کنار رودخانهٔ رین را لشکرگاه کرده از آنجا جاسوسان باطراف اراضی ایتالیا و دیگر ممالک میفرستاد
و بخبری جزئی بزرگانرا که نشان مناصب بزرگ از قیاصره داشتند طلب میکرد و مقتول میساخت و سفر او در
کنار رودخانهٔ رین تا سواحل رودخانهٔ دنیوب بود و مشاورین دولت از غلامان زر خرید بودند که مادر و پدر هیچیک
شناخته نبود مع القصه چون اصحاب دیوان را پایمال ظلم و تعدی خویش ساخت از جانب ایشان ایمن شد ببلاد و امصار
خارجه روم پرداخت و بر خراج ممالک محروسه بیفزود و برای قیمت غله و مخارج ایام جشن و مجلس عیش و طرب خراجی بنهاد
و حکمی صادر نمود که اندوخته اهالی جمیع مملکت خاص برای پادشاه است و ضبط خزانه خواهد بود و ادوات زر و سیم که در معابد
و کنیسهای ممالک روم موقوف بود جمله را برگرفت و تمثالهای و اصنام و اوثان و صورتهای پادشاهان و پهلوانان
قدیم را که از زر و سیم کرده بودند و در معابد وقف بود هم برگرفت و بشکست و چون پاسبانان معابد از منع بیرون میشدند
بدست لشکریان مقتول میگشتند و سپاهیان با آنکه همداستان قیصر بودند از این کردار شرم میداشتند عاقبت از کثرت ظلم
و تعدی او کار بر مردم صعب شد و از جمیع ممالک فریاد برخاست و نخست در مملکت مغرب فتنهٔ بزرگ حادث شد و آن
چنان بود که یکی از عمال قیصر که در شهر [illegible] حکومت داشت حکم بر اخذ اموال و اثقال بیشتر از جوانان آن بلده نمود
آنجماعت دیدند که یکباره مسکین و درویش خواهند شد پس از پی چاره کمر بستند و از حاکم آن بلده مهلت طلبیدند که سه روزه
آنمال را فراهم کرده بسپارند و در آن سه روز غلامان زر خریدهٔ خویش را مجتمع ساخته آلات جنگ بدانجماعت دادند و ایشان را
برداشته بنزدیک دار الاماره آمدند و پیام کردند که ما را سخنی است که از کشف آن گریز نداریم حاکم شهر چنان دانست
که سخن بهر آنمال است که از ایشان خواسته و آنجماعت را رخصت بار داد و تا در آمدند چون آنگروه بسرای وی

وقایع از هبوط آدم ع تا هجرت

در شدند خنجرها را از زیر جامه برکشیدند و بدویدند و حاکم را با زخمهای سخت بکشتند و مردم او را ماخوذ داشتند و بعد از قتل او شهر
رسدرث را فرو گرفتند و در قلعه کوچک که اندرون شهر بود در آمدند و گفتند باید وضع امپراطور روم کرد و این کاری صعب
نباشد زیرا که مردم جمیع ممالک از وی دل رنجیده دارند عاقبة الامر سخن بر آن نهادند که قاردنیث را که از قبل قیصر نایب الحکومه
جمیع ممالک مغرب است بسلطنت بردارند و این قاردنیث که هم او را قاردین گویند از فرزندان یکی از اصحاب دیوان
بود و از پدر نسب بقرچی میرساند و از سوی مادر نژاد از امپراطور طراجن داشت و او را مالی فراوان بود و بدین سبب
چندانکه در روم سکنی داشت خویشان او بعظمت مینگریستند و او خود در خانهٔ پامپی بزرگ جای داشت و آن سرای همه
نقش فتحهای قدیم بود که رومیان را در بحر روی نمود و هم او را در سرا ... و پرنست از بهر ییلاق سرائی بود که سه ایوان
داشت که هر یک سه ایوان را صد پای طول بود و یک دار الحفاظ داشت که سقف آن بر سر دویست ستون بود و
حمامی آراسته داشت که در جمیع ممالک نامور بود و قاردین هر عید در آنجا جشنی شاهوار میکرد و اعیان و اشراف
مملکت را بضیافت طلب میداشت و از بهر تماشای مردم صد جانور درنده و صد تن کشتی گیر حاضر میساخت و چندان
زر و سیم خرج میکرد و بذل میفرمود که سزاوار پادشاهان بود و چون بمنصب وزارت ارتقا جست ببذل و بخشش و
رونق ضیافت بیفزود و تا در معموره عالم نام بردار گشت و او را کاله و سورس بوزارت برداشتند و عاقبت سورس
او را فرمانگذار جمیع ممالک مغرب فرمود و سپهسالاری آن اراضی را نیز بدو داد و قاردین با عظمت بیشتر عزلت
دوست داشت و در طلب علوم رنج میبرد و چندانکه نیرو داشت مردم را از ظلم قیاصره رهائی میداد و او را سی مجلد
کتاب شعر بود که جمله را در مدح دو انطانن که شرح حال هر دو تن مرقوم شد نظم کرده بود و قاردین را فرزندی بود که
او را قاردین بزرجوان میگفتند و در اخلاق نیز چون پدر ستوده خصال بود و شصت و دو هزار مجلد کتاب آماده داشت
و بیست و دو خاتون بزرگ بشرط زنی در سرای داشت و آن نیرو در بدن بودش که از جمع این زنان و جمیع این کتب
بهره بر میگرفت و مادر او نبیره پیش انطانن بود و شباهت تمام به ... داشت که یکی از دانشوران جهان
بود بالجمله در آنروز که قاردین مامور بفرمانگذاری ممالک مغرب گشت قاردین جوان را نیز با خود برداشت و در امور نایب
خویش فرمود اکنون بر سر سخن رویم چون مردم مغرب حاکم رسدرث را بکشتند نزد قاردین آمدند و معروض داشتند
که قیصر این فتنه را جز برضای تو نخواهد دانست بلکه سبب این غوغا تو را داند و هرگاه بتواند از تو کین خواهد کشید اکنون
صواب آنست که حمایل امپراطوری بیاویزی و لشکر برانگیزی و قیصر را از میان برداشته خود حمل سلطنت برداری قاردین
در جواب گفت که من اکنون هشتاد سال افزون دارم و در این پیرانه سری مرا آلوده خون بیگناهی چند نکنید ایشان
همی ابرام کردند و الحاح نمودند قاردین رضا داد و حمایل امپراطوری بیاویخت و قاردین جوان را نیز ولیعهد خویش فرمود
و با مردم خویش کوچ داده بشهر کرتج آمد و اهالی کرتج وجود او را غنیمت شمردند آنگاه چند رسول دانا اختیار کرده روانه
روم فرمود و نامه باصحاب دیوان فرستاد که قبول حمایل امپراطوری بی آن مجمع محترم کاری بیهوده است در اینوقت چون
من ناگزیر بودم بدین عمل اقدام نمودم اما هنوز آن کار را ناقص دانم مگر آنکه شما بدین معنی همداستان باشید چون
رسول قاردین بروم آمد و این خبر پراکنده شد با آنکه فراوان خاصه از نخست با مقسمن متفق بودند اصحاب دیوان را
با طاعت او مجبور داشتند در اینوقت از کثرت ناهمواری و بدهنجاری او دلشاد نبودند و با اصحاب دیوان گفتند

 که ما را سخن نیست آنچه بر قانون عدالت دانید معمول دارید اندک اندک این سخنان گوشزد مقسمن شد و معلوم داشت که اخبار
قاردین رسول و نامه بروم رفته و اصحاب دیوان در نهان با او همداستان شده‌اند سخت برآشفت و عزم کرد که ایشان را
کیفر کند از آنسوی نیز اصحاب دیوان قصد قیصر را بدانستند و بترسیدند لاجرم خواستند تا مردم را متفق کرده بر شورند و
قیصر را از میان بردارند پس جمله بکنیسه که آنرا معبد کستار می‌گفتند درآمدند و انجمن شدند از میانه مردی که او را سیلیث
نام بود بسخن آمد و روی با اصحاب دیوان کرد و گفت ای پدران هوشیار این دو قاردین که از جمله مشاورین دولت بودند
یکی پراکانیل بود و آن دیگر نایب او و اینک اهالی مغرب برضای خویش یکی را بسلطنت برداشته‌اند و آن دیگر را ولیعهد کرده‌اند
هم اکنون بر ما واجب است که مردم کرتیج را و هر که اعانت ایشان کرده شکرگزاریم از انیروی که ما را از شر مقسمن کفایت
کرده‌اند چون سیلیث این سخن بگفت اهل مجلس از بیم مقسمن مضطرب شدند و همی بر روی هم نگریستند وی دیگر باره بسخن آمده
گفت ای بزرگان دیوان چرا بیم کردید و یکدیگر را همی دیدار می‌کنید مقسمن دشمن اهالی جمیع ممالک است هیچ مترسید که کردار او
زود دستگیر او خواهد شد و قاردین بر او چیرگی خواهد یافت مردم از سخنان وی قوی دل شدند و سلطنت قاردین را امضا فرمودند
و گفتند مقسمن دشمن ملک و ملت است هر که او را مکافات کردار کند پاداش نیکو خواهد یافت و چون بفرمان مقسمن پیوسته
دوازده هزار تن از قراولان خاصه در روم حاضر بودند اصحاب دیوان بیم کردند که مبادا آن جماعت به پشتوانی قیصر برخیزند و زیانی پیش
آید لاجرم بانگ در انداختند که هر که با مقسمن از در خلاف برخیزد از دیوان روم زر و مال فراوان خواهد یافت و بدین سخن مردم را
هواخواه قاردین نمودند آنگاه چون این خبر باتیالیا رسید مردم اتیالیا نیز اقتفا بدولت روم نمودند آنگاه اصحاب دیوان از میان
جماعت کانسولوسنتیار که عبارت از مدبرین امور مملکت باشد بیست تن اختیار کردند و هر یک از ایشان را منصبی و محلی داده
روانه مملکت اتیالیا نمودند تا از اهالی آن اراضی لشکری ساز کرده راه عبور بر مقسمن مسدود سازند تا از کنار رود خانه رین بشهر
روم تاختن نکند و بسوی حکام جمیع ممالک نامه کردند که در خلاف قیصر یکجهت باشند و مردم چنان از ظلم مقسمن آزرده خاطر بودند
که جنگ او را بر خاموش نشستن فضیلت می‌نهادند اما از آنسوی چون قاردین در کرتیج رایت امپراطوری برافراشت در حضرت
او معروض افتاد که حاکم شهر نومیدیه که کپلینیث نام دارد با لشکری جرار از مکمن خویش بیرون تاخته بعضی از بلاد و امصار که در
تحت فرمان قاردین بوده عرضه نهب و غارت داشته کردار او بر خاطر قاردین گرانی کرد و فرزند خود قاردین جوان را
لشکری داده بجنگ او بیرون فرستاد و او طی مسافت کرده با دشمن نزدیک شد و جنگ بپیوست بعد از کشش و کوشش
بسیار کپلینیث ظفر جست و قاردین جوان در جنگ کشته شد چون این خبر بقاردین پیر بردند و دانست فرزند او کشته شده گفت
من این زندگانی را در سن شیخوخت بعد از پسر نخواهم و در سوگواری فرزند خود را بکشت و مدت سلطنت این
دو قاردین سی و شش روز بود بالجمله چون خبر بروم رسید که آن پدر و پسر هلاک شدند اصحاب دیوان سخت بترسیدند
و در کنیسه سونکارد انجمن شدند تا چاره براندیشند و مدتی انجمله خاموش نشستند عاقبة الامر تراجن نامی که هم نسب بخاندان
تراجن پیر بود بسخن آمد و گفت از آن پیش که ما را با مقسمن خیانتی ظاهر شود با ظلم و تعدی او نتوانستیم زیست اکنون چون این خبر
بدو رسد بتوانی با لشکری ساز کرده بسوی ما تازد و جمله را عرضه هلاک سازد و اکنون باید منتظر شکنجه و عذاب نشست و اگر نه
واجب باشد که لشکری فراهم کنیم و جملگی باتفاق از روم کوچ داده او را در میدان جنگ دریابیم و اگر دو قاردین هلاک
شدند لازم نیست که مردم روم قطع رجا فرمایند زیرا که در میان اصحاب دیوان مردم کارآزموده بسیارند که لایق قیصری باشند

پراکانیل بفتح بای عجمی و رای مهمله و الف و کاف و الف و نون ساکن
سین مهمله مضموم و لام ساکن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

سم اکنون از میان آنجماعت دو تن را بایست اختیار کرد یکی از بهر جنگ مقسمن گماشت و آندیگر را در دار الخلافه رم برای
نظم امور رعیت گذاشت و با رسخن آغاز کرد و گفت من آندو تن را گزیده میدارم که تا یکی خبر مقسمت نیست و آندیگر بنیت
و این هر دو در خور پادشاهی و سزاوار قیصری اند و باز گفت ای پدران هوشیار اگر خواهید این دو تن را اختیار کنید و اگر
نه دو تن دیگر گزیده دارید و آن جماعت چندان مضطرب بودند که اندیشه حسد و خیال عواقب امور نداشتند در حال بر
سلطنت آن دو تن اقرار دادند و زمام ملک بدست ایشان نهادند و هر دو تن نیک دانا و رای زن بودند و هرگز از هم
از در خلاف نرفتند و چون از بهر سلطنت مختار مردم روم گشتند در هماروز بر منبر بر آمدند تا آنخدایان را که بعقیده خود حافظ
روم میدانند ستایش کنند در این هنگام خبر باهل شهر بردند که اصحاب دیوان از میان خود دو تن اختیار کرده و بسلطنت
برداشتند و اینک در کنیسه چوبه تر سلطنت ایشانرا استوار میدارند مردم شهر از اینخبر آشفته خاطر شدند و بر شوریدند
و گرد کنیسه چوبه تر را احاطه کردند و بانگ بر داشتند که نه آخر ما رعیت این شهریم و در اختیار کردن امپراطور نیز حقی داریم
چنانکه اصحاب دیوان از میان خود دو تن گزیده داشتند ما نیز از خاندان دوقاردین یکتن اختیار کنیم و شریک دولت روم
سازیم و لقب قیصری دهیم تا حق شناسی کرده باشیم زیرا که دوقاردین در راه دولت روم هلاک شدند ما جنبت و مقسمت
سخن عوام را وقعی ننهادند و با ابطال رجال و قراولان خاصه از کنیسه چوبه تر بیرون شدند که بسرای سلطنت روند و بتخت جلوس
فرمایند مردم شهر چون این بدیدند بر سر راه ایشان آمده جنگ پیوستند و بضرب سنگ و چوب یکباره آنجماعت را بکنیسه چوبه تر
عود بردند ایشان چون این دیدند کار بصعوبت افتاد و از آن غوغا فتنه بزرگ حادث خواهد شد جوانی سیزده ساله که نبیره قاردین
اول و خواهرزاده قاردین جوان بود حاضر ساخته لقب قیصری دادند و خلعت امپراطوری در بر کردند و او را قاردین سیم
خوانده بمیان مردم فرستادند و مردم را از آن غوغا باز نشاندند و بی مانعی از کنیسه چوبه تر بیرون شده بسرای سلطنت در
آمدند تا از بهر دفع مقسمن چاره اندیشند و نخست حکم دادند تا در معبر او بسوی روم و ایتالیا هر آبادی بود خراب کردند و هر خورد
و علوفه که یافت میشد یا بسوختند و اگر نه بجای دیگر حمل و نقل فرمودند و هر جا قلعه محکم بود فوجی از سپاه بگذاشتند تا چون
مقسمن بدانجا شود از بهر فتح قلعها سرگردان بماند و نتواند بکار روم پرداخت و از نیروی اندک اندک اعداد و کار او
اختلال یابد و لشکریان او پراکنده شوند اما از آنسوی چون نخستین خبر جلوس دو قاردین بمقسمن رسید خوی او بگشت و صفت
دیوانگان گرفت و چون جانوران درنده نزدیکان را همی زیان رسانید و هر که از حضور او کناره بجست هم او را طلب میداشت
و بقتل میاورد و بعد از هلاک دوقاردین سیم روزی چند بر نیامد که بعرض وی رسید که اصحاب دیوان متفق شده دو تن را
بامپراطوری اختیار کردند از این خبر زشتی خوی او زیاده شد و چون دیو آشفته و شیر غضب کرده همی روز و شب برد
خوزستان را در کنار رود خانه دنیوب توقف کرده اول بهار کوچ داد با لشکرهای خویش بر سر کوهسار جولین آمد و چون در اراضی
ایتالیا نگریست هیچ آبادانی ندید و دانست که مردم روم معبر او را ویران ساخته اند در این وقت معلوم کرد که در
قلعه کویلیا از آذوقه و علوفه فراوان نهاده اند بجانب آن قلعه شتاب کرد و بکنار رودخانه که خدر رانک برخواسته بود
رسید و چون آب رودخانه در آن ایام طغیان داشت عبور ممکن نبود لاجرم روزی چند بنشست و مهندسین حضرت فراهم
شده خمهای بزرگ از چوب بساختند و بر رودخانه بر بستند تا جمله لشکر عبور کرده بکنار قلعه کویلیا آمده لشکرگاه ساختند و از
درختستان آن اراضی چوبها قطع کرده منجنیقها ساختند و بمحاصره قلعه پرداختند و اهل قلعه چون دانسته بودند که اگر

۶۱۱ بدست دشمن گرفتار شوند یکتن جان بسلامت نخواهد برد سخت مردانه بکوشیدند و از آتنوی دو تن از جمله پست تن ناپسند
دولت روم که یکی کرسنیت نام داشت و آن دیگر ماناقلس نامیده میشد خود را با اندک سپاهی با خویشتن داشتند بقلعه
رسانیدند و مردم را قوی دل ساختند چندانکه کاسی از قلعه بیرون تاختند و با معقمن جنگ در انداختند و مردم او را هزیمت
میکردند و آتش در منجنیقها در میزدند و بدان عقیده بودند که بلنیث که خدای ایشانست خود از بهر بندگان خویش با قیصر مصاف
خواهد داد و از آتنوی چون خبر گشتن معقمن و محاصره قلعه کویله بردم رسید بلنیث و قاردین سیم از برای نظم شهر در روم
توقف کردند و مقسمث را از برای دفع معقمن بیرون فرستادند و او بسرعت سحاب و ستاره بشهر رونه آمد و مردم قلعه را
همی پیام داد و در جنگ معقمن دلیر ساخت اما در خاطر ترسناک بود که مبادا معقمن بر مردم قلعه ظفر جوید یا از کار محاصره دلتنگ
شده ایشان را بحال خود گذارد و راه روم سپارد زیرا که میدانست با لشکر اطراف رین و دنیوب مقابله و مقاتله نتواند کرد
و اگر لشکر جرمن و ایتالیا کرت نخست شکسته شوند دیگر نتوانند خودداری کرد اما از آتنوی معقمن گرفتار گرد از خویش بود
و در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و رنج وبا نیز پدیدار گشت چون اطراف ممالک هیچکس بلشکرگاه او آمد و شد نمی نمود سپاهیان
او دانستند که اصحاب دیوان اتفاق کرده اند و معقمن هرگز بدانجماعت چیره نخواهد شد لاجرم نخستین جمعی از لشکریان او
که زن و فرزندان ایشان در نواحی البه که نزدیک بروم است سکون داشتند بیم کردند که اصحاب دیوان انجمله را عرضه
نهب و غارت بدارند پس نیمشبی سر از خدمت برتافته فرار کردند و پادشاه را بی قراول گذاشتند و عموم لشکریان که از
ظلم معقمن رنجیده خاطر بودند چون این بدیدند فرصت را غنیمت شمرده بسراپرده او در تاختند و او را با فرزندش پاره
پاره کردند و انولیس که امیر نظام قراولان بود هم بدست ایشان کشته شد و لشکریان سر هر سه تن را بر سر نیزه کرده
برافراختند تا مردم قلعه نظاره کنند و قلعگیان چون آن بدیدند شاد شدند و دروازه شهر را بگشودند و از خوردنی و آشامیدنی
بازاری کرده آن قحط زدگان را سیر و سیراب کردند و از پس او سلطنت روم مخصوص مقسمث و بلنیث گشت چنانکه در جای
خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی معقمن سیزده سال بود و او هشت پای طول قامت داشت و هیچکس را در آنزمان
نیروی آن نبود و مقدار او نتوانست خورد و آشامید و اندامی بس بزرگ و ناملایم داشت

۵۸۱۷ جلوس بهرام بن سرمز در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین عجم بهرام بن سرمز را شاهنده لقب بود و او را بزه کار نیز گفتندی چون بعد از پدر بر سریر ملکی جای کرد و مملکت ایران را انتظام و نسق
بداشت امرء القیس که در این وقت ملک حیره بود بحضرت وی شتافت و او را بپادشاهی تهنیت گفت و تحیت بستاد
و منشور پادشاهی حیره را گرفته مراجعت فرمود و اسیم غسانی که پادشاهی شام داشت رسولی دانا اختیار کرده و پیشکشی
لایق بدرگاه او فرستاد و عرض عقیدت خویش را معاینه داشت پادشاه ایران نیز حکم داد تا حکومت شام او را باشد
و فرستاده او را شادکام باز فرستاد و آنگاه اعیان حضرت و اشراف مملکت را روزی در پیشگاه خویش انجمن ساخت
و با ایشان خطاب کرد که ما آن خراج که از رعیت اخذ فرمائیم از بهر آنست که اگر روزی محتاج شوند هم بدیشان باز دهیم و آن لشکر
که در حدود و ثغور ممالک باز داشته ایم از برای حفظ و حراست رعیت باشد و از خدای میخواهم که در بسط عدل و نصفت
موفق باشم صنادید قوم از کلمات پادشاه شاد شدند و شکرگذاری پیشانی بر خاک نهادند و مدت سه سال و سه ماه بعدل
و داد پادشاهی کرد و او است را نیک دوست داشتی و علم بیطره نیکو دانستی از سخنان او است که فرمود کوب الفرس

من داب

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

من رکوب حمق الملک و نیز از کلمات اوست که فرماید یا ایها الناس تواصلوا و توازروا ثمّ تعاطفوا و تودّدوا و تآخوا تعزّوا
و اصحبوا بالمساعدین و تمسّکوا بالحسنة فانّه یورث الهمّ و اجتنبوا البغی فانّه یرجع الی نفسه و هم او گوید لا سرور الّا مع الامن
و لا لذّة الّا مع العافیة و دار الملک او جندیشاپور بود

٥٨٢٠

سلطنت بهرام بن بهرام

جلوس بهرام بن بهرام در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و بیست سال بعد از آدم ع بود

بهرام پسر بهرام بن هرمز است چه پدر در ایام زندگانی نام خود بدو نهاد و او بعد از وفات پدر چهل روز ماتم گرفت و سوگواری
پدر بسی فرمود و تاج و نگین را خوار مایه بسی نگریست عاقبة الامر بزرگان حضرت نزدیک او شدند و او را بتخت دعوت
کردند و موبد موبدان بسیار بگفته او را پند و موعظت گفت و در مرگ پدر صبوری فرمود تا بهرام را دل بجای آورده بر تخت
سلطنت جای داد اما بهرام با اینهمه چون بر کرسی مملکت قرار گرفت آغاز جور و اعتساف کرد و مردم را همه رنجه ساخت
و اعاظم و اکابر را ذلیل و زبون آورد چندان بدینگونه بود که کار بر مردم صعب شد و چون مردم عجم را رسم نبود
که هرگز در حق پادشاه خود بد اندیشند و از بهر هلاک او کمر نبندند در این هنگام حکمای درگاه و دانشوران مملکت چاره
اندیشیدند و کار بدان نهادند که دیگر روز هیچکس از ملازمان حضرت نزد پادشاه حاضر نشود تا او در کار خویش فرو ماند
و سخن مردم مشفق را بسمع رضا اصغا فرماید و آن روز معین دربان و حاجب و خوانسالار و دبیر و وزیر و دیگر مردم در
خانهای خویش نشسته کسی بدرگاه حاضر نشد و چون بهرام از حرمسرای بدر شد هیچکس را نیافت و چندانکه از غیبوبت ایشان
رفت یکتن را ندید که از او سؤالی فرماید سخت ترسناک و متحیر گشت و بر جای خویش فرو ماند در این هنگام موبد موبدان
از در درآمد و پادشاه را چنانکه در خور او بود تحیت گفت و درود فرستاد بهرام شاد گشت و او را پیش خواند تا در کار خویش
با او سخن کند موبد موبدان بر جای بایستاد و هیچ پاسخ نداد بهرام گفت در روز و در دو تو بر قاعده چاکران عقیدت
کیش بوده چون وقت سخن کردن و هنگام نیوشیدن رسید خاموشی آغاز کردی در این هنگام موبد موبدان رخصت
سخن کردن حاصل کرد و بعرض رسانید که مرا عجب بسی آید که با این صورت زیبا که خدای ترا داده چرا سیرت زشت
انباز کرده و نیکان خدای را با افعال نکوهیده و کردار ناستوده چرا رنجه ساخته زمانی دیر بر نیاید که اهالی جمیع مملکت
بر دفع تو یکجهت شوند و ترا از میان بردارند و لختی از قصه اسکندر و اردشیر و بهمن و اسفندیار بر وی خواند و قانون
ایشان را در عدل و نصفت باز نمود چندانکه بهرام از کرده پشیمان شد و پیمان داد که از آن پس با مردم از در رفق
و مدارا شود و اقتفا با پدران بزرگ نشته خود فرماید چون سخن بدینجا رسید بزرگان درگاه یک یک بحضرت آمدند و سخنان
موبد را از بهر پادشاه تذکره نمودند و او را در آن پیمان که نهاده بود استوار کردند لاجرم دیگر باره کار سلطنت را رونق
داد و چندانکه زندگانی داشت در مملکت شام و حیره و ایران زمین تا سرحد پنجاب بعدل و داد حکومت همی کرد و او را
دو پسر بود که یکی را بهرام نام بود و آن دیگر را نرسی میگفتند و از این هر دو سلطنت برخوردند چنانکه در جای خود مذکور
شود و مدت پادشاهی او سه سال بود و از جهان آهنگ بهشت فرمود الدّنیا فانیة و الاموال عاریة

٥٨٢٤

سلطنت بهرام بن بهرام

جلوس بهرام سیم در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

بهرام بن بهرام بن بهرام بعد از پدر بتخت ملک برآمد و او را بهرام سیم گویند و لقب او سکانشاه است از نیروی که در
زمان حکومت پدر حکومت سیستان داشت او را بدین لقب خواندندی چه سکان سیستان را گفتندی بالجمله چون بهرام سیم در تخت

۱۶۲ جای کرد و کارگذاران سپاه و رعیت را حاضر کرده فرمود پادشاهی خاص از برای ماست که پدر بر پدر پادشاه بوده‌ایم
و اکنون که نوبت مرا افتاده اگر در مرگ تأخیری رود بدان سرم که سپاهی و رعیت را با آسایش و آرامش بدارم و کاری چنان
کنم که از دور و نزدیک مرا تحسین و درود فرستند چون سخن بدینجا رسید خرد و بزرگ روی بر خاک نهادند و او را شکر همی
گفتند و چون کار بر بهرام قرار و قوام گرفت بر قانون پدران خود حکومت شام با بهم بحارث بازگذاشت و امرء
القیس را در حیره منشور ملکی بداد و آنگاه عزم کرد که ممالک شرقی روم را فرو گیرد و جمعی از لشکریان را برای تسخیر انطاکیه مأمور
ساخت و امرء القیس نیز با مردم خود با سپاه بهرام پیوسته بممالک شامات تا انطاکیه آمدند و آنجا را بگرفتند و هر قلعه که در آن اراضی
بود مسخر کردند و اموال و اثقال ایشان را نهب و غارت برگرفتند چون این خبر بقاردین که در این هنگام قیصر روم بود رسید با لشکر
خود بسوی انطاکیه شتافت و لشکریان را دفع کرد چنانکه در قصهٔ قاردین مذکور خواهد شد و مدت سلطنت بهرام سیم در ایران سال [illegible]

۵۸۳۰ جلوس پوپینس ~~[illegible]~~ در مملکت ایتالیا و روم پنج هزار و هشتصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود

پوپینس که سیم او را مقسمث گویند مردی درشتخوی و دلیر بود و چند گاه که در لشکر سپهداری داشت در اراضی سرمشه و جرمن
جنگهای صعب افکند و در پیشتر ظفر جست و روزگاری که در شهر روم نایب الحکومه بود هم کار بعدل و نصفت کرد اما
بلبینث بزرگ نسب و شریف حسب بود و شعر نیکو میگفت و مردی ملایم و نرم سخن بود و این دو تن از جمله کنسلان بودند
و از آن بیست تن شمرده میشدند که نایب دیوان روم بوده‌اند و در اینوقت مقسمث شصت ساله و بلبینث هفتاد و سه ساله بود
بالجمله چون مقسمین چنانکه مذکور شد مقتول گشت و مردم قلعه کویله دروازه را گشوده لشکر او را آب و نان دادند آنجماعت
اقرار بسلطنت مقسمث و بلبینث کردند و از قلعه کویله با آنکه مسافتی بعید بود چهار روزه خبر قتل مقسمین را بروم بردند
اهالی شهر شادخاطر شدند و جشنی بزرگ برپای کردند و از پس روزی چند مقسمث نیز مراجعت کرده بروم آمد بلبینث و قاردین
سیم و جمیع مردم روم باستقبال او بیرون شدند و قربانیها پیش کشیدند و امپراطور را بشهر در آورده جشن طرب ساز
کردند و آن لهو و لعب طراز دادند که در روم کس ندیده بود و آن هر دو امپراطور را پدر مملکت و خلیفه دولت نام نهادند و ایشان
هر خراج که مقسمین در مملکت افزوده بود بکاستند با اینهمه قراولان بسلطنت ایشان شاد نبودند چه آن زمان که مقسمین کشته شد
مقسمث خود را بمیان عساکر رسانید لشکر از راه ضرورت اقرار بسلطنت او کردند و مقسمث نیز با او خطاب کرد که آن تهمه گناه
که شما را بود بهمین رنج که در قتل مقسمین بردید معفو داشتم و از این پس شما را از هیچگونه الطاف و اشفاق محروم نخواهم گذاشت
و تا ایشان را نیک مطمئن کند در حق آنجماعت احسانی فراوان فرمود و کفارهٔ گناه ایشانرا قربانی بسیار نمود و جمله را رخصت داد تا به
خانهای خویش شدند و با اینهمه احسان ایشان از سلطنت وی هراسان بودند چنانکه آن هنگام که مقسمث و بلبینث و قاردین سیم
وارد روم میشدند جمعی از قراولان ملتزم رکاب ایشان بودند و چون کسی از در تحسین با امپراطورها فرستادی آنجماعت رنجیده خاطر
شدندی و اینمعنی را در خاطر مستور میداشتند تا آن زمان که مقسمث برای نظم ممالک از روم بیرون شد و بلبینث برای رتق و فتق
امور رعیت بماند اتفاقا روزی دو تن از قراولان خاصه بدون رخصت بمجلس مشاورت اصحاب دیوان درآمدند و عظمت ایشانرا فرو
گذاشته بسوی محراب فتح و نصرت قدم میزدند اصحاب دیوان چنان فهم کردند که آن دو تن کیدی اندیشیده‌اند و چون میان اصحاب
دیوان و قراولان همیشه خصومتی و بینونتی بود هر کس از بزرگان مشورتخانه بی سلاح جنگ نبودند در اینوقت که از آن دو تن این کردار
ناهنجار را دیدند گلیکنث و مسنیث که از جمله وزرا بودند برخاستند و خنجرهای خود را کشیده هر دو تن را پاره پاره کردند

و از مشورتخانه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۱۶۳

و از مشورتخانه بیرون شدند با عامهٔ ناس گفتند که این قراولان از دوستان مقسمر هاشند و دفع ایشان واجب است از این سخن چند کس از قراولان که حاضر بودند بلشکرگاه خویش گریختند و مردم شهر شوریده برفتند و قلعهٔ ایشان را بمحاصره انداختند و روزی چند کار بمقاتله و مقابله میرفت عاقبة الامر مردم شهر مجرای آبرا از اطراف قلعهٔ قراولان مسدود ساختند و کار بر ایشان صعب افتاد و آنجماعت چون دیدند در قلعه بهلاکت خواهند رسید یکباره دل از جان برگرفتند و با شمشیرهای آخته بیرون تاختند و مردانه کوشیده مردم شهر را بشکستند و از دنبال ایشان بمیان شهر آمده جمعی کثیر را بقتل آوردند چنانکه خون از کوچهای شهر روان شد و چند خانه را بسوختند چون بلبنیث از این حال آگاه شد خود از سرای سلطانی بیرون شده بمیان شهر آمد و بزحمت تمام آن غوغا را بازنشانید و مردم را بآرامگاه خویش فرستاد اما از قراولان از امپراطور رنجیده خاطر بودند در این وقت خصمی ایشان با اصحاب دیوان افزون گشت و با خود همی رای زدند که اصحاب دیوان بدان سرند که رسم امپراطوری را از میان برگیرند و دیگرباره دولت جمهوریه را برقرار کنند و اینکه دو امپراطور از بهر مملکت اختیار کردند هم برای آن بود که کار سلطنت را ضعیف کنند تا عاقبت دولت جمهوریه قوت گیرد و اکنون صواب آنست که ما فرصتی بدست کرده این هر دو امپراطور را از میان برگیریم و پادشاهی برضای خاطر خویش نصب کنیم و این اندیشه در ضمیر قراولان پوشیده بود تا آن هنگام که مقسمث از سفر باز آمد و نایرهٔ حقد و حسد در میان او و بلبنیث افروخته شد و آن خصمی نهانی سبب ضعف قوت ایشان گشت چه مردم نیز هر یک طریق عقیدت با یکی از ایشان بپیمودند و در آن ایام هنگام بازیچهای کپتالین پیش آمد و روزی چنان افتاد که مردم سرای پادشاهی را خالی گذاشته از بهر تماشا بیرون شدند و ملازمان حضرت جمیعاً در تماشاگاه بازیچهای کپتالین حاضر گشتند قراولان خاصه که انتظار چنین روز میبردند چون از این حال آگهی یافتند بی توانی با سلاح جنگ بدار الاماره شتافتند و مقسمث و بلبنیث را گرفته از جامه عریان ساختند و کشان کشان همی از میان کوی و بازار ببردند که ایشان را محبوس کرده بشکنجه و عذاب هلاک کنند و در میان راه اندیشه کردند که مبادا عساکر جرمن که در دار الخلافه حاضرند از در خلاف برخیزند و ایشان را نجات دهند پس بزخمهای کاری هر دو تن را بکشتند و پادشاهی از ایشان بقاردین انتقال یافت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت این دو امپراطور سه سال بود

۵۸۳۳

جلوس کردیان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

قیصر روم

چون قراولان خاصه مقسمث و بلبنیث را از میان برداشتند کردیان که سیم او را قاردین سیم گویند از برای سلطنت اختیار کردند و او از پیش لقب قیصری داشت چنانکه مرقوم افتاد بالجمله قراولان او را برداشته بلشکرگاه خویش بردند و او را عزیز و مکرم نام نهاده حمایل امپراطوری از بهرش بیاویختند چون این خبر باصحاب دیوان رسید با اینکه هر پادشاه که قراولان اختیار میکردند ناپسند خاطر ایشان بود از بهر آنکه خونریزی نشود و کار سلطنت روم بملوک طوایف منتهی نشود بپادشاهی قاردین اقرار دادند و او تاکنون نوزده سال داشت و از امور مملکت بیخبر بود لاجرم کار ملک را بکفایت خواجه سرایان خویش گذاشت و آنجماعت از عهد سلطنت القبالس بکثرت ظلم و تعدی معروف بودند و در این وقت که کارگذار دولت قاردین گشتند هیچکس را بحضرت او راه نمیگذاشتند تا مبادا او خود از کار آگاه شود و مناصب بزرگ دولت را بمردم پست پایه دون همت میفروختند روزی چند کار بدینگونه رفت آنگاه قاردین دختر معلم خود را که مسیو نام داشت بزنی بگرفت و وزارت خویش و حکومت قراولان خاصه را بدو مفوض داشت مسیو با اینکه زندگانی خود را بکار شعر و حکمت گذاشته بود هم امور دولت را

کردیان معاصر ...
... ...

بظلم و نسق توانست کرد پس قادرین با ستوده کاری خواجه سرایان را بدو نوشت و او دست تصرف جمله را از کار کوتاه ساخت
در این وقت خبر بقادرین آوردند که بهرام سیم که آن هنگام سلطنت ایران داشت لشکر بممالک مشاء یا تیه فرستاده و آن اراضی را
فرو گرفته اینک مردم انطاکیه از بیم او هیچ شب آسایش ندارند قادرین چون این بشنید لشکر بخواند و با سپاهی ساز کرده از
روم بیرون شده و سیبو در حال حکم داد تا در هر منزل از بهر لشکریان آذوغه و علوفه مهیا کردند تا برای ایشان جای سخن نباشد
و چون خبر ورود قادرین با نطاکیه و ممالک شرقی روم پراکنده شد سپاهیان و سرهنگان بهرام هر شهر و دیه که مسخر کرده بودند
تهی کرده بیرون شدند و از سواحل رود فرات باز پس شده بکنار شط آمدند از آنجا قادرین سخت شاد شده و مژده این
فتح بروم فرستاد و سیبو را در آن نامه بستود و بزحمت سنیرو آوردن مراجعت بروم فرمود و روزی چند بر نیامد که بمرض
اسهال از جهان بگذشت و سلطنت بر فلب چنانکه مذکور میشود قرار گرفت و مدت پادشاهی قادرین یکصد روز بود

٥٨٣٣ جلوس فلب در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

صواب چنان نمود که در آغاز قصه فلب و سلطنت او قبایل سرمتیه و جرمن و اراضی ایشان را شناخته آریم که در طی حکایات
احوال ایشان مجهول نماند معلوم باد که قبایل سرمتیه با زن و فرزند و گله و رمه در سواحل دریای خزر تا حوالی وسئوله که از
اراضی مملکت روس است سکون داشتند و از حدود ایران تا قریب جرمن هر روز از جائی بجائی کوچ میدادند تا مملکت
جرمن از سوی غربی باراضی فرانسه منتهی شود و رود خانه رین در میانه سرحد ایشان و مملکت باشد و از جانب جنوب باراضی
الرین پیوندد و میانجی اینان و مملکت رود خانه دنیوب است و مملکت جرمن را از طرف اراضی دنمیه و خنقری کوهساری که از کارپاتین
نامند جدا میکند و بسبب خصومتی که میان اهالی مملکت جرمن و مردم سرمتیه بود راه مراوده از آنجا مسدود بود و هیچکس بدانجانب
عبور نداشت از این روی حدود شرقی جرمن معلوم نگشت و هوای جرمن در آن ایام چنان سرد بود که لشکریان ممالک شرقی که
آهنگ روم مینمودند از رود خانه رین و دنیوب عبور میکردند آن رود خانه ها چنان از یخ افسرده بود که جمیع سواره و پیاده و
عرّاده های گران را بی بیم و باک از زبر یخ میگذرانیدند و گاو کوهی که در زمستان بر سر کوهسار سنزرق و اراضی لپلند و سنزیته بمیان
برف به آسایش میزیست در اراضی جنوب بحر بالتیک نتوانستی زیست و در این ایام هوای جرمن بدانگونه سرد نشود اما
مردم آن مملکت از اولاد اسکناز پسر جومر بن یافث بن نوح علیه السلام اند که سالی چند پس از طوفان بدان اراضی شتافتند
و مردم آن مملکت سخت بلند بالا و قوی جثه و زورآزمای بودند و خانهای ایشان دور از هم علفزارها پراکنده بود و خانهها را
خرد و مختصر میکردند و در زمستانهای سخت جامه ایشان از پوست جانوران درنده بود و بعضی پوست خز و سمور میپوشیدند و
زنهای ایشان خود کرباسهای خشن بافته جامه میکردند و اموال آن جماعت جز گاو و گوسفند نبود و جز گندم و جو زراعت
نمیکردند و رسم بنیاد ندانستند و از معادن الهی نداشتند و زحمت مهمانی و شبانی و خدمت زن و فرزند خود را بمردم
پیر و اسیر میگذاشتند و خود بخوردن و خفتن مشغول بودند و روز کار بشکار و شراب میگذاشتند و شراب از گندم و جو
میساختند و چندان در خوردن خمر زیاده طلبی میکردند که بیشتر وقت فرش بساط ایشان بخون دوستان آلوده بود
و یکدیگر را بقتل میآوردند و در باختن قمار جدی تمام داشتند و گذاشتن دین قمار را از همه چیز فرض تر میشمردند و چون اشیای خود را
تمام میباختند بنفس خود گرو مینهادند و اگر میباختند آن دیگر بربستن و کشتن و فروختن قادر بود و در میان ایشان زر و سیم را دوست نمیشدند
چه بدست نداشتند و نزد آن جماعت زنا کردن گناه کبیره شمرده میشد و زناکار را کیفر میکردند و جرم مفسد و فتنه انگیز را

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

عفو نمیدانستند و سرتن یکی زن زیاده بحبالهٔ نکاح درمیآوردند جز بزرگان ایشان که برای کثرت قبایل زنان متعدد میداشتند
از آن جماعت دو کرور مرد جنگی توانست فراهم شد و اگر خود باهم خلاف نجستی هیچ دولت بر ایشان غلبه نیافتی چنانکه قیاصره
روم بیشتر وقت در میان ایشان مقاتله می افکندند تا خود آسوده باشند و از کثرت خلاف مملکت خود را چهل و دو بهره کرده بودند
و باز از غایت زشتخویی در هر قسم خصومتی جداگانه بوده و مملکت خویش را همیشه خراب داشتند تا لشکر بیگانه بدانجا عبور
نتواند کرد و عقیده بیشتر از آن مردم بر تناسخ بود و چنان میدانستند که از پس مرگ بهشت خواهند شد و پرستش آفتاب و باد و آتش و
خاک میکردند و اعظم قربانی و فدیه ایشان در محراب عبادت ذبح کردن پسران و دختران خویش بود و کنیسهای ایشان در جاهای
تنگ و تاریک بود و رهبانان بر آن جماعت چنان وا مینمودند که آن تاریکی مظهر سطوت خدای جنگ است و اطاعت رهبانان را
فرض میشمردند و از میان خود جمعی را اختیار کرده کونسل نام نهاده بودند و امور اتفاقیه را برای و رویت ایشان میگذاشتند و هر
جوان که از اهل آن مملکت بود چون بحد رشد و بلوغ میرسید او را بمجلس دیوان مشاورین حاضر میکردند و یک نیزه و یک سپر او را
خلعت میدادند و میگفتند وی یکی از افراد شایسته نظام سپاهیان است و وقت ضرورت حاضر خواهد بود و بسیار نیکو از اهل مروت
نفرت داشتند و میگفتند ایشان مردمی جبانند و بکار جنگ نیایند حکم ایشان را گردن مینهادند و چون فرمانی از بهر جنگ میدادند
آن نیزها را به سپرهای خویش میکوفتند و این کنایت از تحسین و رغبت تمام با مضای آن حکم بود و چون خبر جنگ با ایشان
میرسید سخت شاد میشدند و روز جنگ سپهسالاری از بهر خود اختیار میکردند که بنفسه از جمیع آن مردم شجاع تر بود و حکم او را مطیع
بودند و بهترین اعمال نیکو را جنگ میدانستند و در مصاف حدیث فتح و نصرت پهلوانان قدیم را بر ایشان عرضه میکردند و شعر
خونریز و نسو بر ایشان میخواندند تا نیک دلیر شوند و مرد لشکری چنان دلیر بود که عار داشت از پس سرهنگ کشته شود و سرهنگ نیز
رضا نمیداد که از پس مرد لشکری مجروح و مقتول گردد لاجرم همگروه بجنگ درمی آمدند و همچنان زنان ایشان از غیرت عصمت
جنگ می انداختند تا بدست دشمن اسیر نشوند و مردانه میکوشیدند و اگر خصم را غالب میدیدند در حال فرزندان خود را میکشتند
و از پس ایشان خود را هلاک میکردند و چون کسی از میدان جنگ میگریخت یا سلاح خود را ریخته امان میطلبید دیگر او را در مجلس
دین و دنیا راه نمیدادند و چون ایام جنگ بنهایت میشد دیگر اطاعت کس نمیکردند و آن سپهسالار که برگزیده بودند
معزول مینمودند و فیصل امور با اهل کونسل بود و رئیس کونسل از اقران خود اندکی برتری داشت چنانکه از دولت روم
گاهی او را سلطان لقب میکردند و چون آن جماعت را با لشکر بیگانه جنگ بود گروه گروه شده باهم مصاف میدادند و گاهی
از برای آنکه مردم از جنگ و جوش باز ایستند رهبانان تدبیری می اندیشیدند و آن چنان بود که در شهر هلگلند و بلده
پامرنیه شکلی نامعلوم را در پرده درشتی می نهفتند و در میان کالسکه نهاده چند سر گاو ماده بدان می بستند تا آن کالسکه را
میکشیدند و چنان میدانستند که خدای جنگ در میان کالسکه است و چندانکه خدای جنگ در گردش بود هیچکس با کسی
از در خلاف نمیشد و خصومتی و مصافی پدید نمی آمد تا آنکه خدای جنگ را در جزیره رو جن جای میدادند دیگر باره مردم از در
مقابله و مقاتله بیرون میشدند و اگرچه مردم جرمن این رسم جنگ و نظام سپاه را از مردم روم آموخته بودند اما بیشتر وقت با
رومیان برمی شوریدند چنانکه سویلس بعد از هلاکت نروا از دولت روم سر برتافت و مملکت فرانسه رفته شهر ترو و بلده لنقرنه
مسخر کرد و عاقبت کارگذاران روم با او مصالحه افکندند و همچنین در عهد مرکس اوقاطنس که ذکر حالش مرقوم شد گوود ری
و مرکامنی از میان جرمن برخاسته و با قیصر عصیان و طغیان ورزیدند و مردم جرمن اطاعت ایشان کردند عاقبت اوقاطنس لشکر

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۱۶۱ کشیده ایشان را مقهور ساخت و گروهی عظیم از آن جماعت را به انگلستان فرستاد که گروکانی باشند و در آن مملکت از جمله
لشکریان شمرده شوند با جمله اهالی جرمن را در هر قبیله اسمی معین نتوان نهاد چه ایشان هر روز بمکانی در میشدند و بنام آن مکان
لقب می یافتند و مردم فرنگستان جدید بیشتر از شعبهای جرمن بیرون شده اند و از آن جماعت میباشند و اکنون از اراضی
دنمرک و ناروی و سوئدن و فنلند و لوانیه و پروشه و پولند که از اراضی جرمن باشند معدنهای نیکو بادید آمده چنانچه
از سوئدن آهن یافته اند و از برند و یک نقره بدست کرده اند و در زمان قدیم هیچکس از این معادن نشان نداشت اکنون
بر سر قصه آمدیم معلوم باد که فلب نسب با مردم عرب داشت و در آغاز کار بدزدی و راهزنی روزگار میبرد و
بسیار زورآور و توانا بود و چون در حضرت فاردین ملازمت خدمت یافت هر روز حیلتی جداگانه کرد و محلی رفیع
یافت و فاردین را در چشم مردم همی خوار ساخت چنانکه وقتی در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و فلب آنجا دانه را
بر فاردین بست و چنان وانمود که سبب آنجا دانه وی است و این معنی در خاطرها رسم بود تا آن زمان که فاردین در محلی که رود فرات
با رودخانه آبارث در هم افتد از جهان بگذشت و اعیان دولت لوحی برآورده و قبایح اعمال فاردین را بر آن
رسم کردند و در مدفن او نصب کردند تا تذکره از بهر او باشد و فلب را بسلطنت برداشتند و روزی چند برنیامد که از
جمیع عساکر از بهر سلطنت فلب رضانامه آمد و کار امپراطوری بروی استقرار یافت و آهنگ روم کرد و همی خواست
که در نزد مردم ستوده فعال باشد و آن خیانت که نسبت با ولینعمت خود بظهور رسانیده از نظرها محو کند بازیچه که آن را
اغسطس اختراع کرده بود و کلادیس و داتیشن و سورتس نیز انکار میکردند طراز کرد و آن بازیچه را سکیولرگیم می گفتند و
بازیچه سخت عجب بود و غلام و کنیز و مردم غریب رخصت نداشتند که از بهر تماشای آن بازیچه حاضر شوند و در آن بازیچه
بیست تن از دختران دوشیزه با بیست تن از پسران نیکو منظر دست یکدیگر را گرفته با نغمهای دلکش سلامتی و امنیت
از خدایان خویش میطلبیدند و در انجمن چراغ بسیار میافروختند و مردم مشغول تماشا و طرب شده از کار دولت یاد
نمیکردند و فلب بدین گونه چندین ضیافت کرده مردم را بتماشا باز داشت و خود را در نظرها چنان نمود که مانند اغسطس
و حدرین است تا زمانی دیر از روزگار او برنیامد که عساکر اراضی میسیه بروی بشوریدند و مرنیث را که یکی از سرهنگان خرد بود
بسلطنت برداشتند فلب از شنیدن این سخن اندیشناک شد و بیم کرد که مبادا جمیع ممالک این روش گیرند و سلطنت او ضایع
شود لاجرم اصحاب دیوان را انجمن کرده این راز را با ایشان در میان نهاد و آن جماعت چون بسلطنت فلب شاد نبودند ساعتی هیچ سخن
نگفتند عاقبة الامر یکی از اصحاب دیوان که دسیث نام داشت از میانه سر برکشید و گفت هیچ بیم نیست از کردار مردم میسیه
چه ایشان مردمی بیخردند و این کار ناسنجیده کرده اند و هر کار که از روی حماقت و دوراندیشی نباشد زود زوال پذیرد و از قضا
نیز چنان افتاد که مردم میسیه بر سر مرنیث مخالفت آغاز نهادند و در هم افتاده از یکدیگر همی بکشتند و در میانه مرنیث نیز مقتول گشت
چون این خبر بفلب رسید سخن دسیث را در کارها استوار داشت و او را بزرگ شمرده عساکر میسیه را بدو سپرد و گفت
امیر نظام آن لشکر جز تو نتواند بود و اکنون برخاسته بمیان ایشان عبور کن و کار آن جماعت را بنظم و نسق بدار دسیث چون بدانست
بمیان آن مردم آشوب طلب شدن مورث حادثه خواهد بود نخست از قبول این خدمت انکار فرمود و قیصر از وی نپذیرفت
ناچار دسیث از حضرت فلب رخصت یافته بمیان مردم میسیه آمد و آن جماعت در مجلس اول او را گرفتند و گفتند هم اکنون حمایل
امپراطوری بیاویز و اگر نه ترا هلاک خواهیم ساخت دسیث از بیم جان حمایل امپراطوری آویخته و با لشکری ساز کرده باراضی ایتالیا آمد و در

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

نهانی با قلب نامه فرستاد که من از بیم جان حمایل امپراطوری آوختم و آنگاه که توانم بسلامت بیرون شد حمایل را فرو نهاده
رعیت خواهم گشت اما چون باراضی ایتالیا آمد با لشکری موافق در تیغ داشت که دست از آن عظمت بدارد همی خواست
تا پادشاه شود بالجمله چون قلب آگاه شد که لشکر دشمن بارض ایتالیا رسیده ناچار ساز سپاه کرده بسوی ایتالیا کوچ داد
همه جا طی مسافت کرده در برابر دسیث صف راست کرده جنگ در انداخت و بعد از کوشش بسیار با آنکه سپاه قلب زیاده
بود شکسته شد و خود از میان میدان گریخته بقلعه روانه که یکی از قلعهای ایتالیا بود در آمد مردم دسیث از قفای او شتافته او را
در قلعهٔ ورانه بیافتند و بقتل آوردند و چون خبر قتل او بروم رسید قراولان خاصه تیغ بر آوردند و جمیع اولاد و احفاد و
دوستان او را بکشتند و از پس او سلطنت با دسیث افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی قلب پنجسال بود

۵۸۳۳

جلوس نرسی بن بهرام در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

نرسی پسر بهرام دویم و برادر بهرام سیم است و لقب او نخجیرکان است چون بعد از پدر بتخت سلطنت جای کرد اعیان و اشراف
مملکت را در پیشگاه حضرت حاضر ساخت و با ایشان فرمود که شکر نعمت سلطنت را جز بزبان عدل و نصفت نتوان
گذاشت و قواعد پادشاهی را جز بقوانین دادخواهی نتوان مرصوص داشت بر ماست که چندانکه رعیت و لشکری را
حکومت کنیم جز بر طریق مروت و سخاوت نرویم مردم چون سخن پادشاه را اصغا فرمودند پیشانی بر خاک
نهادند و او را تحیت و درود فرستادند آنگاه نرسی حکام و عمال که از قبل بهرام در اطراف و اکناف مملکت حکومت
داشت طلب فرمود و از حال هر یک بازپرسی بسزا فرمود و هر که را ظالم و متعدی دانست عمل از او بستد و عادلی
کارآگاه بجای او نصب کرد اما در کار سلطنت شام و حیره اقتفا بپدران خویش فرمود و همچنان پادشاهی شام را
با هیثم بن الحرث بگذاشت و منشور سلطنت حیره را امرؤالقیس بفرستاد و مردم نژاده و بزرگ اصل را نیکو میداشت
و در حق ایشان احسان فراوان میفرمود بالجمله نرسی در زمان خویش با آنکه بلهو و لعب رغبت تمام داشت هرگز
از پی عیش و طرب نشد و با وضیع و شریف از در فتوت و مروت بود و مردم در زمان او بآسایش و آرامش زیستند
و چون روزگارش قریب بانجام رسید فرزند ارشد و اکبر خود هرمز را طلب داشته بدست خویش تاج سلطنت
برسر او گذاشت و از جهان بگذشت و مدت سلطنت نرسی هفت سال بود و از سخنان اوست اَلنُّجُودُ اَفْضَلُ
الذُّخْرِ وَالْقَنَاعَةُ اَفْضَلُ الْغِنَى وَالْمَوَدَّةُ اَفْضَلُ الْقَرَابَةِ وگوید اَیُّهَا النَّاسُ اَقْبِلُوا عَلَی مَنَافِعِکُمْ وَصُونُوا اَحْسَابَکُمْ بِصِیَانَةِ
اَعْرَاضِکُمْ وَتَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ رَبِّکُمْ همانا این کلمات را خطبه کرد و چون پادشاهی یافت بر مردم برخواند

۵۸۲۵

ظهور اُدِن در مملکت جرمن پنجهزار و هشتصد و سی و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

اُدِن مردی سحر پیشه و حیلت گر بود و از ممالک خارجهٔ روم از مردم شرقی سغلی بود و در اطراف خلیج مئوتیس سکون داشت
و جمعی از مردم آن اراضی فرمانبردار او بودند و چون کار شرقی سغلی بسبب عساکر ایران پریشان گشت اُدن قبیلهٔ خویش را
کوچ داده باراضی جرمن رفت و در بلدهٔ سُوِدن قرار گرفت و مردم را شیفته و فریفتهٔ نیرنگهای خود کرده دینی و شریعتی
تازه آورد و دین خود را رواج همی داد و قانون وی در دین آن بود که در شهر اپسال که یکی از امصار بزرگ مردم سود نشست
نفرمود و اُدن کنیسهٔ معتبر برآوردند و قبیلهٔ قاص که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد با آن زرگه زنجها بدست کرده بودند آن کنیسه
باز زاندود و دند و صورت خدای جنگ و خدای توالد و تناسل و خدای رعد و برق را در آنجا رسم کرده به بت پرستیدن

مشغول بودند و هر ساله یک روز عید بزرگ میکردند و از هر جنس جانور نه سر بدست کرده در آن کنیسه قربانی میکردند و از آدمیان
نیز نه تن در آنجا حاضر کرده ذبح میفرمودند و تنهای خون آلوده آن جمله را بنخلستانی که با آن کنیسه اتصال داشت میبردند و از درختان
می آویختند و آن نخلستان مقدسه میدانستند بالجمله چون اودن دین خود را رواج داد و سالخورده گشته دانست مرگش نزدیک است
روزی که جمیع بزرگان قبیله قاص در حضرت او حاضر بودند خنجری برکشیده و نه جای از تن خود را زخم منکر بزد و هنگام مرگ
باواز حزین همی گفت که بسرای خدای جنگ سفر میکنم تا در آن جای دلکش خوش برآسایم و مهمان پهلوانان جلادت شعار آنجا خواهم بود

٥٦٣٨ جلوس سعیث در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و سی هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

در ذیل قصه سعیث واجب افتاد که قبیله قاص را بشناسانیم همانا لختی از احوال مردم اراضی جرمن و حدود آن مملکت مرقوم گشت
و چون اهل جرمن از نشیمن خود کوچ داده بدیگر جای میشدند و سکونت اختیار میکردند قاص لقب می یافتند و نیز ملقب بنامهای دیگر نامیده
میشدند و اصل قبیله قاص از اراضی سکنندنویه است از یکسوی بحر بالتیک و در آن اراضی سه شهر عظیم پدید شد که اول شوودن نام یافت
و آن دوم دنمرک نامیده شد و سیم را نارودی نام بود و این مردم در اواخر دولت روم انطاکیه زورقهای بزرگ ساخته در
بحر می افکندند و باپاروها میراندند و بدینگونه از شوودن بیرون شده از بندر انسگروون بگذشتند و بندرهای ولایات
پامرنیه و پروشه را در نوشتند و یکصد میل راه پیمودند بکنار رودخانه وستوله مسکن گرفتند و چون مدتی بگذشت این مصار آبادان
شد اول ثارن دوم البنق سیم کانسبرق چهارم دنتزک و قبیله وندال که از اصل سیم از طایفه قاص باشند در کنار رود
خانه اودر و سواحل بحر و ولایات پامرنیه و مکلنبرق جای داشتند و با مردم قاص یکرویش و یکجای داشتند اما قبیله قاص
قبیله نامور داشتند اول استرقاص دوم وزقاص سیم جبیدی و وندال را سه طایفه بزرگ بود اول سرولی دوم برقندین سیم
ولامبردز و این قبایل هرجا سکون میکردند باسم آنمکان از هم شناخته میشدند بالجمله مردم قاص تا زمان دولت انطاکیه
در مملکت پروشه جای داشتند و در زمان سورس بر سر ولایت دلیشیه تاختن بردند که از ممالک خارجه روم است و چون
مدتی براین بگذشت از دریای بالتیک به بحر قرادنکز در آمدند و بسبب بلای طاعون یا از بهر قتل و غارت هر روز از جائی بجائی
سفر میکردند و سلاح جنگ ایشان یک سپر و یک شمشیر کوتاه بود و هرکه رئیس آنجماعت بود اطاعتش را واجب میشمردند
چنانکه وقتی مردی که آمله نام داشت گفت من از فرزندان خدایای قاص باشم و این سخن را برآنجماعت استوار داشت لاجرم
جمله طاعت او را واجب شمردند و آمله ایشان را کوچ داده بکنار رودخانه ربیک آورد و آن رودخانه از رود بارستین
جدا میشود و بممالک پولند و روس میگذرد و بالجمله ایشان رودخانه را گرفته همی راه سپار شدند و قبیله سبطرنی که در شمال
کوهستان کرنپسین جای داشتند و طایفه وندی که در میان قبیله سبطرنی و اراضی فنلند میزیستند مطیع قبیله قاص
شدند و اینده طایفه نیز از اهل جرمن و طایفه سرنشین اند و مردم سرنشین سه قبیله بزرگ دارند اول بغاز خیز دوم البنی
سیم را قرائی گویند و ایشان در سواحل قرادنکز در کنار رود بارستین جای داشتند و فرق میان اهل جرمن و مردم سرنشین
آن بود که یکطایفه جامه بس کوتاه و تنگ میپوشیدند و زیاده از یکزن بحباله نکاح در نمی آوردند و سپاه سواره داشتند
و بالغت تیوتنک سخن میکردند و آن دیگر جامه فراخ بلند در بر میکردند و زنان متعدد در خانه میداشتند و سپاه پیاده
آراسته میکردند و بزبان سکلاونی سخن میگفتند مع القصه نخستین قبیله قاص دانستند که یوکرین ولایت عظیمی است و در
آن اراضی رودخانهای بزرگ جاری بود و از بهر زراعت شایسته بود پس بدان اراضی شتافتند و با قبایل سرنشین مصاف دادند ایشانرا

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شکستند و دیگرین مسکن کردند و در روزگار سلطنت فلب از میان مملکت دیشیه عبور کرده از رودخانه ستر و دنیوب
بگذشتند و طمع در ملک روم دربستند و بعضی از اراضی روم را درهم نوشته مملکت مسیه درآمدند و در آنجا امپراطور طراجن
بیادکار خواهر خود شهری بنا داده بود که او را مرشاناپالس مینامیدند عساکر قاص آنشهر را مسخر نمودند اعیان آن بلده از بیم جان
و مال از در ضراعت و مسکنت نزدیک بزرگان قاص رفتند و زر و سیمی معین کردند که بدیشان دهند تا آنجماعت دست
از قتل و غارت باز داشته بمسکن خویش مراجعت کنند ایشان نیز از بیم آنکه مبادا از جانب فلب لشکری بسوی آن بلده تاختن
کنند و کار صعب شود بدین سخن رضا دادند و آن زر و سیم را گرفته مراجعت نمودند اکنون بر سر داستان دسیث رویم
که فلب را چنانکه مذکور شد روز بنهایت رسید اصحاب دیوان روم و جمیع اهالی مملکت بسلطنت دسیث قرار دادند
و او را بر تخت قیصری جای فرمودند و روزی چند از جلوس او نرفته بود که بعرض وی رسانیدند که قبیله قاص در کنار رودخانه
رین و دنیوب دیگرباره آغاز شورش و جنبش کرده اند و هوای تسخیر روم نموده اند و از دنبال این خبر نیز آگهی رسید
که آنجماعت مردی که نیوه نام دارد بپادشاهی برداشته اند و اینک نیوه با هفتاد هزار لشکر جرار که از مردم جرمن
و سرمته اند از رود دنیوب عبور کرده نکاپالس را که هم از بناهای طراجن است بمحاصره انداخته اند دسیث از
این خبر وحشت انگیز در خشم شد و لشکری عظیم ساز داده از روم بیرون شد و بشتاب تمام بکنار رودخانه چترس آمد که
نزدیک نکاپالس بود مردم قاص چون خبر ورود دسیث را شنیدند از کنار آن بلده کوچ داده بر سر قلعه فلپالث آمدند که از
بناهای فیلقوس پدر اسکندر بود و از امصار مملکت ثریث شمرده میشد مردم قاص را از این کوچ دادن غرض آن بود که شهری
به از نکاپالس را بمحاصره اندازند اما دسیث چون این خبر شنید هم از دنبال ایشان بتاخت و از آنسوی چون نیوه
آگاه شد که قیصر از قفای او در ترکتاز است ابطال رجال خویش را فراهم کرده ناگاه روی برتافت و بر سر سپاه
رومی تاختن آورد وقتی برسید که عساکر روم بیخبر از دشمن در بیابانی لشکرگاه کرده آسوده و غنوده بودند پس نیوه
با دل قوی فرمان داد مردمش تا جنگ درانداختند و جمعی کثیر از سپاه روم را عرضه هلاک ساختند دسیث با هزار زحمت
بقیة السیف را برداشته از آن حربگاه بگریخت و چون لشکر قاص از کار قیصر بپرداخت دیگرباره بر سر قلعه فلپالث آمد
و روزی چند بیش نکشید که بغلبه و یورش آن بلده را مسخر داشتند و صد هزار مرد و زن بقتل آوردند و جمعی کثیر را اسیر
کردند در اینوقت پرتحیث برادر فلب که در آنشهر جای داشت از بیم جان پناه از نیوه و لشکر قاص جست و بسلامت
بزیست اما از آنسوی آنمدت که عساکر قاص مشغول بمحاصره فلپالث بودند دسیث فرصتی بدست کرده دیگرباره
بروم آمده لشکری برآورد و عزم کرد که راه عبور دشمن را از چارسوی فرو بندد و بجانب لشکر قاص طی مسافت میکرد و چون
قبایل گرپی و بعضی از مردم جرمن آشفتگی اراضی ایتالیا و شکستن قیصر را شنیده بودند از بهر نهب و غارت بهر سوی در گذار
میشدند لاجرم در چند موضع بی آگهی با لشکر دسیث باز خوردند و قیصر حکم داد تا جمله را بقتل آوردند و جمعی از لشکریان را
در معابر و شعب جبال باز داشت تا اینگونه مردم را از عبور باز دارند و لشکر قاص را نیز بمساکن خود باز شدن نگذارند
و قلعهای سواحل رود دنیوب را نیز آبادان ساخت و مرمت کرد آنگاه خواست تا روی دلها را با خود کند منشوری باصحاب
دیوان روم فرستاد که مکتن را گزیده دارید که منصب سنشاری را بدو تفویض فرمائیم برای آنکه میان ما و رعیت
حکم کند باشد تا هرگز رعایا را ظلمی نرسد چون این نامه باصحاب دیوان رسید ولرین را که در میان عساکر روم

نستر بکسر نون و سکون
سین مهمله و فوقانیه مفتوح
و رای مهمله ساکن مسیه بکسر
مفتوح و سکون سین مهمله
مکسور و تحتانی مفتوح مخفف
مرشاناپالس بفتح میم و رای
مهمله ساکن شین معجمه و الف
و نون و الف و بای عجمی
الف و لام مکسور و سین
ساکن نیوه با نون و تحتانی
و واو و ها بروزن میوه
نکاپالس بکسر نون و کاف
و الف و بای عجمی و الف و لام
مفتوح و سین مهمله ساکن
چترس بفتح جیم عجمی و تای
ساکن و رای مهمله مفتوح
و سین مهمله ساکن فلپالث
بفتح فا و لام مکسور و تحتانی
بای عجمی و الف و لام مکسور
و ثای مثلثه ثریث
بفتح مثلثه و کسر رای مهمله
تحتانی مفتوح مثلثه ساکن
پرتحیث بفتح بای عجمی و کسر
مهمله و سکون تحتانی و فتح
مهمله و ثای مثلثه ساکن
کرپی بفتح کاف و رای مهمله
مفتوح و بای عجمی مکسور
تحتانی ساکن

۱۷۰ بحصافت رای و ذکاوت خاطر معروف بود شایستهٔ این مقام دانستند و صورت حال را معروض حضرت قیصر داشتند
پس دسیث منشور این منصب به ولرین داد و اعیان و اشراف لشکر را انجمن کرده در میان آن جماعت روی به ولرین کرده فرمود
شاد باش که اصحاب دیوان ترا شایستهٔ این منصب دانستند اکنون برتست که اشراف روم را بعظمت قدیم برسانی و رعیت را
رعایت فرمائی و لشکریان را بر طریق اقتصاد بداری و احکام شریعت را انفاذ بخشی و هرکه را نالایق دانی بمیان اصحاب دیوان
مگذاری همانا حکم تو بکافهٔ خلق و جمیع ممالک جاریست جز بر خلیفهٔ دین که کار قربانی با اوست و دختران باکره که در کنیسه اعتکاف
دارند و چند تن از کدخدایان و بزرگان شهر اگرچه این مردم از بازپرس و غضب تو محفوظ اند اما واجب است که در نزد تو نرم
گردن و فروتن باشند پس کار ولرین بالا گرفت و همانا نوی پسر اطور گشت اما از آن سوی قبیلهٔ قاص وقتی آگهی یافتند جمیع شوارع
و طرق را بر خود مسدود دیدند و از هر بلده و قلعه که بر سر راه داشتند چون سؤال کردند دانستند که لشکری از قیصر برای
حرب مهیاست سخت بترسیدند و خواستند تا از آن مهلکه جان بدر برند پس چند تن رسول اختیار کرده بحضرت قیصر فرستادند
و از وی خواستار شدند که راه یابند تا بمملکت خویش مراجعت کنند بشرط آنکه هر اسیر و مال که در مملکت ایتالیا بدست کرده اند
بازگذارند چون فرستادگان
بیوده پیام او را بگذاشتند دسیث در جواب فرمود که از پس آنکه مردم قاص بخیمهٔ ایتالیا را خراب کردند و خلقی عظیم را بقتل آوردند
بدین کلمات حیلت آمیز روی نجات نخواهند دید فرستادگان را خوار کرده از پیش براندند قبایل قاص چون چنین دیدند از هیچ روی
راه سلامت با دید نیست ناچار دل بر مرگ نهادند و از بهر جنگ آماده شدند و هر دو لشکر آهنگ یکدیگر کرده در کنار شهر
فاروم تربرانی با هم دوچار شدند و مردم قاص لشکر خود را بر سه صف کرده از پس خلابی که در آن اراضی بود بایستادند
و جنگ پیوسته شد و از هر دو جانب تیرباران کردند نخستین فرزند امپراطور با خدنگی دلدوز جان بداد دسیث چون
آن بدید بیم کرد که مبادا دل لشکریان ضعیف شوند و هزیمت شوند خود اسب برجهاند و از پیش روی صف بگشت و
با مردم خود همی گفت از یکتن مرد لشکری که کشته شد باک مدارید و مردانه بکوشید همانا فرزند من مانند یکی از شما بود و از
کم شدن یکتن چه نقصان خواهد رفت از این سخنان دل مردم قوی شد و مردانه بجنگ درآمدند و سخت بکوشیدند و نخستین صف
از مردم قاص را شکستند و گروهی نیز از میمنه بتاختند و صف دویم قاص را که بر کنار خلاب بود هزیمت کردند
و هزیمت شدگان بدان صف پیوستند که از پس خلاب ایستاده بودند در این وقت لشکر روم یورش برده بیک
ناگاه در آن خلاب درآمدند و در افتادند و چون سلاح جنگ ایشان نیز گران بود چندانکه جنبش کردند بخلاب پستر اند
شدند و مردم قاص قوی جثه و بلند قامت بودند بدان گلزارها درآمده با آن نیزه های بلند که در دست داشتند بقتل روم
پرداختند و یکتن از مردم روم را بجا نگذاشتند و در میانه دسیث نیز کشته شد و کس ندانست جسد او بکجا افتاد
در این وقت پنجاه ساله بود و مدت پادشاهی او پنج سال بود و اصحاب کهف در سال سیم سلطنت او خفتند چنانکه در جای
خود مذکور خواهد شد و دسیث باشد که او را دقیانوس خوانند

فاروم تربرانی بافا و الف و رای مهمله و واو ساکن و میم ساکن و فوقانی مکسور و رای مهمله مکسوره و موحده ساکن و رای مهمله و الف و نون مکسوره و تحتانی ساکن

۵۸۴۰ جلوس هرمز بن نرسی در مملکت ایران پنج هزار و هشتصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام

هرمز پسر نرسی است و پدر او را در زمان حیات خود ولیعهد ساخت چنانکه مذکور گشت و لقب او کوه براست و آن مدت
برصین عجم
که پدرش زندگانی داشت سخت متکبر و متنمر بود و بدرشتی طبع و خشونت خاطر اشتهار داشت چندانکه مردم از حدت خلق
و صورت خوی او هراسناک بودند اما چون نرسی درگذشت و او مالک تاج و لوا گشت روزی بر زبر تخت جای کرد و جمیع بزرگان

درگاه

۱۷۱

درگاه و قوا و سپاه را پیش خواست و روی بجانب ایشان کرد و فرمود از این پیش حکومت این مملکت بر منی داشت و او گشت هرزت و زیر پاسبوس او بود از خلق نکوهیده و خوی ناستوده من ظهور یافت و کنون که کار مرا افتاد آن خوی بگردانیدم و با مردم جز از در مهر و خداوندی و عدل و نصفت نخواهم رفت چون جماعت این سخن از پادشاه شنیدند یکباره از در شکرگذاری پیشانی بر خاک نهادند و چندان سر بر نداشتند که هرمز کس فرستاده ایشانرا از خاک برگرفت آنگاه ابواب عدل و داد بر روی جهانیان بگشاده و هر خراب که در مملکت بود آباد کرد و هر ویرانه که دانست بعمارت آن بکوشید و چنان کریم طبع و سخی نهاد بود که خاک با زر و حجر با گوهر در چشمش یکسان نمود و سلاطین اطراف چون خبر علو و آثار فضایلش بشنیدند هر کس بحضرت او رسولی فرستاد و درود و تهنیت گفت بالجمله چون کار سلطنت بر هرمز استوار گشت بعرض وی رسید که حاکم کابل را دختری یگانه اندر است که فرشته با لطافت دیدارش شرمسار باشد و آفتاب با فروغ رخسارش در تاب شود و چندان از جمال دیدار و حسن آثارش بگفتند که دل هرمز هوای او گرفت و بحاکم کابل نامه کرد که آن دختر دوشیزه که در سرای داری بشرط زنی نزد ما گسیل فرمای حاکم کابل بر حسب فرمان آن حلی و زیور که لایق بود در بر دختر کرده و او را بحضرت هرمز فرستاد و پادشاه چون در او نگریست از آنچه شنیده بود افزون یافت و مهرش در خاطر او بیخ زد پس حجله فراز کرده خواست تا با او هم آغوش شود دختر سر از فرمان او بدر کرد و چندانکه شاه کنار او جست او کناره فرمود و روزگاری بر این بر گذشت و پادشاه از معشوقه کام روا نگشت عاقبت آن خشم که همعنان سلطنت است از نهاد هرمز بر تافت و کس نزد وزیر خویش فرستاد که آنکس را که سر بفرمان شاه فرو ندارد و بر طغیان و عصیان خویش پاینده باشد کیفر چه باید کرد فرستاده هرمز چون وزیر را بسرای خویش نیافت پیام شاه را با پسر او گذاشت و او در جواب عرض کرد که هر که سر از فرمان شاه بر تابد قتلش واجب باشد این سخن چون بهرمز رسید از غایت غضب بفرمود تا آن دختر را بقتل آوردند و روز دیگر چون دیدار او بخاطر آورد از کرده پشیمان گشت و همی بر فوت او دریغ و افسوس خورد و اندک اندک همی در خشم شد که چرا پسر وزیر فتوای خون او داد تا آنکه روزی از وزیر پرسش نمود که هر که با پادشاه طغیان ورزد مکافات او چیست وزیر عرض کرد که سزای آن قتل است اگر زن و کودک نباشد یا دیوانه نبود دیگر باره هرمز پرسید که آنکس که بر خون بیگناهی فتوی راند پاداشش چه باید برد وزیر عرض کرد که هم جزای او جز قتل نتواند بود در این وقت هرمز فرمود تا پسر وزیر را از حلق آویخته بر دار کردند و حکم داد تا او را فرو نیاورند و چون آن دار در معبر وزیر واقع بود چندتن بگماشت که سخنان او را حین عبور از پای دار بعرض رسانند آنگاه چون وزیر بدان مقام رسید سر برآورد و روی با پسر کرد و گفت ای فرزند خون تو را از آن کس نتوانم جست که در دنیا و عقبی غلبه او راست اما در دنیا از آن روی که پادشاه است و در عقبی چیزی نیز بر او نیست زیرا که سخن حق او خواهد داشت چون این کلمات بعرض هرمز رسید فرمود تا پسر او را از دار فرود کرده بخاک سپردند و مدت سلطنت هرمز هفت سال و پنج ماه بود

ظهور اصحاب کهف پنجهزار و هشتصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۸۴۱

ظهور اصحاب کهف

از این پیش در خاتمه قصه حواریون مرقوم افتاد که پطرس و سونس مدتی در مملکت روم مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت کردند و بیست و پنجسال بعد از رفع آنحضرت بدست امپراطور نرو شهید شدند و همچنین در زمان سلطنت دیش روزگاری یوحنا در آن مرز و بوم روزگذاشت و مردم را براه حق بداشت لاجرم جمعی از مردم روم بر آئین عیسی ع بودند

اما مذهب خویش را پوشیده میداشتند و اگر عقیدهٔ ایشان بر قیاصرهٔ روم معلوم میگشت عرضهٔ دمار و هلاک میگشتند چون
نوبت سلطنت و حکومت بدسیوس رسید که هم او را دقیوس و دقیانوس خوانند چنانکه شرح حالش مذکور شد نیز بر سنت سلاطین
سلف دشمن مسلمانان بود و هر کس از پیروان عیسی علیه السلام را بدست می آورد مقتول میساخت در زمان او شش تن از
بزرگزادگان مملکت و اعیان دولت با حضرت عیسی علیه السلام ایمان آوردند و از اینجاست که خدای با پیغمبر خویش فرماید
نحن نقص علیک نبأهم بالحق انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم هدی و نام ایشان چنین بود اول ملیخا که هم او را تملیخا گویند و این
لفظ بمعنی مرگ دیده است دوم مکسلمینا و این لفظ بمعنی بزرگست و رئیس آن جماعت وی بود سیم مرطونس
و این لفظ بمعنی قوت دهنده است چهارم تینونس و این لفظ بمعنی شفا دهنده است پنجم سارینوس که هم او را بارینوس
گویند و این لفظ بمعنی عزت دهنده است ششم اتبان و این لفظ بمعنی نیکو نگارنده است و او را ذوانوانس و ذونوانس
نیز گویند بالجمله ایشان چون مردم نژاده و بزرگزاده بودند آن شرط که در نهفتن دین واجب بود رعایت نکردند تا
این راز مکشوف افتاد و بعرض دسیوس رسید که اینک ملازمان درگاه راه خلاف سپرده اند و طریق عیسویان گرفته اند
قیصر از این سخن در غضب شد و ایشان را طلب کرد پس عوانان برفتند و جمله را در حضرت قیصر حاضر ساختند و دسیوس
روی با ایشان کرده فرمود ای بندگان حق ناشناس شما را چه افتاد که آئین پدران خویش را گذاشته پیرو عیسویان شدید
هم با ایشان ~~گروه~~ اکنون با کنیسه در شوید و خدایان خویش را سجده کنید و اگر نه شما را زنده نخواهم گذاشت و با تیغ سر از تن
برخواهم داشت خداوند تعالی در قالب دل ایشان را قوی کرد چنانکه خود فرماید و ربطنا علی قلوبهم و در برابر قیصر صف برزده
بایستادند و از وی بیم نکردند فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها پس گفتند ای پادشاه ما هرگز سجده
دونان و اصنام نکنیم و بتان را خدای نشمریم همانا خدای ما خالق آسمانها و زمینهاست و جز او را خدای نخواهیم خواند
هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه الهة لولا یأتون علیهم بسلطان بین آن جماعت رومیان که بفرمان تو جز خدای آفریده کار گرفته اند
اگر حجتی روشن دارند ظاهر کنند دسیوس از سخنان ایشان در خشم شد و خواست بی توانی آن جماعت را از زندگانی
باز نشاند و هم در خاطر آورد که این مردم از فرزندان اصحاب دیوان و بزرگان مشهور خانه اند مبادا در قتل ایشان فتنه
حادث شود پس متولی بتکده را که قاضی شریعت ایشان بود طلب کرد و در قتل آن جماعت با وی مشاورت فرمود تا اگر
او حکمی کند در قتل ایشان حجتی باشد قاضی نیز چون نهانی با عیسی علیه السلام ایمان داشت مرگ آن جوانمردان را بتأخیر افکنده
گفت اگر ایشان را بقتل آری دور نیست که اصحاب دیوان رنجه شود و روزی آید که این کرده پشیمانی آرد صواب
آنست که مهلتی گذاری و پدران ایشان را برگماری تا به پند و اندرز این بچگان را باز بدین خود آرند این سخن پسند خاطر
دسیوس افتاد و فرمود تا علامتهای نظام لشکر بلکه هر حلی و زیور که با ایشان بود بگرفتند و آن جماعت را بدست پدران
داد و سه روزه مهلت بنهاد و گفت چون از پس سه روز با دین نخستین نباشند و ستایش اصنام نکنند یکتن را زنده
نگذارم پس آن جماعت از حضرت قیصر مراجعت کرده از بهر مشاوره انجمن شدند از میانه مکسلمینا که رئیس آن جمع بود
گفت و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله چون شما کناره جستید از این قوم و یکسو شدید از خدای ایشان هرگز قیصر از این
خصمی فرو نخواهد شد و عاقبت بر قتل ما فرمان خواهد داد بهتر آنست که پیش از آنکه در بند بلا در آئیم از این بلد بیرون شویم
و بگوشهٔ در گریزیم جمله با وی همداستان شدند و هر یک بخانهٔ خود شده از مال پدر چیزی برگرفتند تا از بهر زاد نهانی نهند

فرو

ملیخا بفتح میم و کسر
لام و سکون تحتانی و خای
معجمه و الف تملیخا بفتح تای فوقانی
و سکون میم و لام مکسور و مکسلمینا
ساکن و خای معجمه و الف
بفتح میم و سکون کاف و سین
مهمله مفتوح و لام ساکن و میم
مکسور و تحتانی ساکن و نون و
الف مرطونس بفتح میم و سکون
رای مهمله و طای مهمله مضموم
و واو ساکن و نون مفتوح و سین
مهمله ساکن تینونس بفتح تحتانی
و سکون فوقانی و موحده مضموم
و واو ساکن و نون مفتوح و سین
مهمله ساکن سارینوس با سین
مهمله و الف و رای مهمله مکسور
و تحتانی ساکن و نون مضموم
و واو ساکن و سین مهمله بارینوس
با میم و الف بر وزن سارینوس
اتبان بفتح همزه و سکون موحده
و سین مهمله و الف و نون
ذوانوانس بفتح ذال معجمه و واو
و الف و نون مفتوح و واو
الف و نون مکسور و سین مهمله
ساکن ذونوانس بضم ذال معجمه
و سکون واو و نون مفتوح
و واو مکسور و تحتانی ساکن
سین مهمله ساکن است

انگاه باتفاق از شهر روم بیرون شدند و باطراف کوه و بیابان گریزان بودند ناگاه در میان راه برد گوسفند چرانی باز خوردند
و او کشفیطیوس نام داشت که بمعنی تاج شاهی دهنده باشد و هم او را کشفوطط و کشفیطط خوانده اند با جمله مرد شبان چون
آن جماعت را دهشت زده در راه و بیراه دید دانست که ایشان جز گریختگان نباشند پس قدم پیش گذاشت و گفت انگاه
میرسید که مانم آنست که از حضرت قیصر فرار کرده اید ایشان گفتند ما هرگز بکذب سخن نگفته ایم همانا از دست ظلم قیصر بیرون
شده ایم گفت چرا و از بهر چه ایشان صورت حال را مکشوف داشتند کشفیطیوس گفت سخن شما مرا پسندیده افتاد اگر فرمایید
من نیز دین شما را گیرم و با شما مرافقت کنم و این گوسفندانرا بخداوندش فرستم ایشان سخن وی را پذیرفتند و ایمان
بدو عرضه کردند و مرد شبان دین حق گرفت و گوسفندان برفیق خود گذاشته از قفای ایشان روان شد و او را سگی بود
که قطمیر نام داشت که بمعنی شکار کننده است آن سگ نیز دنبال صاحب خویش گرفت آن جماعت بترسیدند که چون جائی
پنهان شوند دشمنان از بانگ سگ بدیشان راه جویند و خواستند تا آن سگ را از خود دور کنند کشفیطیوس سنگی برگرفت
و بجانب سگ پرانید در اینوقت آن سگ بسخن آمد و گفت چرا مرا میرانید که من خدای خود را پیش از شما شناخته ام پس ایشان
از کرده پشیمان شدند و بمصاحبت سگ رضا دادند و راه بیابان پیش گرفته همی خواستند تا خود را بگوشه مخفی سازند مرد شبان
گفت این کوه که در برابر ماست تیاخلوس نام دارد و در آن کوه غاریست بس عریض است که آنرا جیرم خوانند آن جای تیره و پنهان است
که هرگز هیچ آفریده بدانجا نشود جز اینکه هنگام باران و سرما گاهی من گوسفندان خود را بدانجا برم اگر خواهید بدانجا پنهان
شویم ایشان با وی همداستان شدند و روی بدان غار نهادند چنانکه حق جل و علا فرماید إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا
رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا چون بغار درآمدند گفتند پروردگارا الها ما را از نزدیک خود بخششی
کن و رحمتی فرست و آماده کن از برای ما درین کار که افتاده ایم راه رشد و نجاتی فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ
سِنِينَ عَدَدًا خدای میفرماید سالهای بسیار نگذاشتیم گوش ایشان شنوا باشد یعنی آن جماعت را بخواب افکندیم
چه آنزمان که بغار در رفتند ایشانرا خواب در ربود و قطمیر نیز چنانکه رسم سگانست در آستانه خانه سر خویش بر دستها نهاد
بخفت کما قال الله تعالی وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و چشمهای ایشان باز بود چنانکه پنداشتی بیدارند و خدا فرشته را
بگماشت که هر سال روز عاشورا ایشانرا ازین پهلو بدان پهلو خوابانید تا زمین جسد ایشانرا فاسد نکند هم
حق فرماید وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و راه آن غار بسوی بنات النعش
فراز بود از اینروی آفتاب وقت طلوع و غروب از دو سوی غار میتافت و آن جماعت در فضای آن غار افتاده بودند چنانکه
خدای فرماید وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ
مِنْهُ و چنان خفته بودند که هیچکس را از بیم توانائی دیدار ایشان نبود چنانکه عموم خدای با بندگان خود خطاب کند
و گوید لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا با جمله روز دیگر بعرض دقیانوس رسید که عیوبان سر
شش تن از شهر فرار کرده اند قیصر در خشم شد و ایشان را از پدران طلب کرد ایشان عرض کردند
که ما را از گریختن این پسران خبر نیست چه در خانهای ما هرچه از اشیای نفیسه بوده برگرفته اند و برفته اند
قیصر جمعی را بطلب ایشان بیرون فرستاد و یکماه در کوه و بیابان بشتافتند و کس را نیافتند و آن جماعت سیصد و نه سال
در آن غار خفته بودند و این با قدرت یزدانی صعب نباشد چنانکه هم خدای بدین بشارت کند و فرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ

۱۷۴ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا وایشانرا اصحاب کهف گفتند از آنکه در غار خفتند و اصحاب رقیم نامیدند
از بهر آنکه امپراطور سطانیانس شرح حال ایشانرا در لوحی رقم کرده بیاویخت چه در زمان او بیدار شدند و ما قصه
امپراطور سطانیانس و بیداری اصحاب کهف و کار آن جماعت را در جای خود مرقوم خواهیم داشت انشاء الله تعالی

۵۸۴۳ جلوس کالس در مملکت روم و اتیالیا پنجهزار و هشتصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از قتل دسیبیث چنانکه مرقوم شد لشکر روم چندان ضعیف دل و تنگ حال بودند که در کار سلطنت سخن نتوانستند کرد لاجرم
زمام اختیار بکف کفایت اصحاب دیوان افتاد و آن جماعت نظر بحقوق دسیبیث پسر دیگر وی که از جنگ زنده مانده
بود و خاستیلینس نام داشت لقب امپراطوری دادند و بسلطنت برداشتند و او چون جوان بود و کار ملک نتوانست بسر
کرد کالس نامی را که یکی از اعاظم اصحاب دیوان بود و اسم او را قالث کو نیدنا نایب مناب او ساختند بالجمله چون
امپراطور بر تخت سلطنت جای کرد و از بیم سپاه قاص که در برابر بودند خاطری آشفته داشت ناچار چند تن رسول و امنا اختیار
کرده بلشکرگاه ایشان فرستاد و خواستار شد که آن جماعت کار بر مصالحه گذارند و بسوی مساکن خود کوچ دهند و دیگر هوای تسخیر
ممالک روم نکنند و امپراطور در ازای این شرایط هر سال زری معین بدیشان فرستد و از اشیاء خوردنی و دیگر چیزها نیز حملی
گران بار رسولان بلشکرگاه قاص فرستاد مردم قاص نیز بدین سخن رضا دادند و عزم مراجعت کردند و هر اسیر و مال که دستگیر کرده
بودند هم با خود ببردند و این از برای دولت روم ثلمه بزرگ بود چه رسم قیاصره آن بود که چون از سلاطین اطراف جهان
بحضرت ایشان مال کثیر میرفت و پیشکشهای فراوان مشهود می افتاد در ازای آن یک کرسی شیر ماهی با یک جامه که
نسیج آن مخمل بود با یک آهن پاره که بشکلی ساخته بودند میفرستادند و سلاطین بدین مایه فخر میکردند اکنون که قالث در معنی
خراجی بر خویش نهاد که هر سال بمردم قاص فرستد از بهر دولت روم عاری بزرگ بود و اعیان و اشراف مملکت بجمعی
رنجیده خاطر شدند و روزی چند بر نیامد که طاعونی عظیم در شهر روم روی نمود و خاستیلینس نیز در میانه بدان داهیه
درگذشت و سلطنت روم مخصوص قالث گشت و خصمی مردم با او زیاده شد چه معایب دولت روم را بشراکت دیگری از دی
میدانستند بالجمله چون یکسال بر این برگذشت و لشکر قاص از جای خود جنبش نکرد مردم روم بدانستند که آن جماعت بسبب
آن مصالحه که افتاده دیگر جنبش نخواهند کرد دیگر باره دل بر قلع و قمع قالث نهادند و همه روزه ادوات ضعف او را فراهم
میکردند و چون خبر ضعف قالث در اطراف ممالک مشهور شد یک قبیله دیگر از اراضی جرمن بجنبیدند و هیچ مصالحه
اقوام خویش را معتبر نداشته بسواحل دنیوب درآمدند و دست بقتل و غارت گشودند و چون قالث را آن توانائی
نبود که با ایشان مصاف دهد لاجرم بجای خود بنشست و ولرین را که منصب سناتری داشت چنانکه مرقوم شد مأمور
فرمود که بیرون شده بعضی از لشکر جرمن را که اطاعت کنند با سپاه فرانس بحضرت آرد تا دفع دشمن تواند کرد و ولرین نیز
از پی این مهم بیرون شد اما از آنسوی چون این خبر در دشت انگیزیه امیلیانس که سرحددار ولایت پنانیه و میسیه
بود رسید آتش غیرت در دلش تافته شد و عساکر متفرقه روم را از هر طرف طلب کرده قویدل ساخت و لشکری بزرگ
فراهم کرده ناگاه بر سر آن جماعت تاختن تیغ در ایشان نهاد و از یمین و شمال چرخ همی گشت و بخاک افکند چندانکه آنگروه بهزیمت
شدند و از دنبال ایشان بتاخت تا جمله را از رود خانه دنیوب بدانسوی کرد و اموال و اثقال ایشانرا برگرفته بر لشکر خود بخش
فرمود در اینوقت آن زر معین که امپراطور از بهر مردم قاص بحکم مصالحه روان داشته بود بالشکرگاه امیلیانس باز خورد

کالس با کاف و الف و لام ساکن و لام دیگر مفتوح و سین مهمله ساکن قالث با قاف و الف و لام مفتوح و مثلثه ساکن

و او نیز بود

واو نفرمود تا آنمال را بمردم قاص نبرند و آنجمله را نیز با خود داشته بر لشکر خود قسمت کرد لشکریان چون این بذل و کفایت از وی مشاهدت کردند اورا بسلطنت برداشتند و حمایل امپراطوری از برش بیاویختند او نیز هوای سلطنت کرد در حال همان لشکر را برداشته عزم تسخیر روم فرمود چون اینخبر بقالث رسید ناچار سر لشکرکه از اطراف روم توانست فراهم کرده و بعزم مقاتله و مدافعه از روم بیرون شد و طی مسافت کرده در بیابان سپالتو با دشمن دوچار شدند و از دو سوی لشکرگاه کردند درانوقت سپاه قالث کردار زشت و نارسائی رای اورا در کار سلطنت بخاطر آوردند و حلاوت طبع بیک ناگاه بر قالث بشوریدند و بسراپرده او تاختن برده اورا با فرزند جوانش بقتل آوردند و اموالش را بنهب و غارت برگرفتند و بحضرت امیلینث شتافته بدو پیوستند و او اینمعنی را فوزی عظیم شمرده نامه چند با صحاب دیوان نوشت و پیام داد که برداشتن سلطان برای ورویت شما منوط است من از برای نام پست شده دولت روم این رنج بردم و قالث را که مردی ناهنجار بود از میان برداشتم و هم اکنون از آن نام سپهسالاری که داشتم زیاده طلبی نکنم هرکه را سزاوار دانید بسلطنت بردارید اصحاب دیوان در جواب او پاسخ نیکو آوردند و اورا بصفت بزرگی و درستی و انتقام کش خوانده و بسیار بستودند اما هنوز نفسی خوش برنیاورده بود که از آنسوی ولرین که از بهر سپاه فرانسه و جرمن رفته بود با لشکرهای آراسته برسید و در همان بیابان سپالتو با امپراطور جدید دوچار گشت و کرنخواهی قالث بربست لشکر امیلینث دانستند که با سپاه فرانسه و جرمن نتوانند نبرد آزمود از بیم جان تیغها برکشیدند و امیلینث را بکشتند مدت سرکشی او چهار ماه بود و قالث پانزده سال سلطنت کرد و از پس او نوبت به ولرین افتاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس عمرو بن الحارث در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

عمرو بن الحارث بعد از برادر خود ایهم در مملکت شام علامت سلطنت راست کرد و خرد و بزرگ را در تحت حکومت خود بداشت آنگاه از اندوخته پدر و برادر پیشکشی درخور خدمت هرمز که درانوقت پادشاهی ایران داشت ساز کرده با چندتن رسول دانا بحضرت او فرستاده عرض کرد که ایهم رخت از جهان بدر برد سرکار ملک الملوک این مملکت را بمن گذارد بر طریق صدق و صفا روم و خراج خویش را همه ساله بدرگاه فرستم واگرنه امر شاهنشاه راست چون فرستادگان وی بحضرت هرمز رسیدند و پیام بگذارند پادشاه ایران کردار و گفتار عمرو پسندیده افتاد و منشور حکومت شام را بدو فرستاد و رسولان اورا شاد خاطر مراجعت فرمود اما چون هرمز از جهان برفت و ذوالاکتاف کودک بود عمرو با قیصر روم درساخت و طایر را که سپهسالار او بود سپاه داد و بفارس فرستاد تا آن ملک را بگرفت و عمه شاپور ذوالاکتاف را اسیر کرد و آنگاه که شاپور بحد رشد رسید اورا مکافات کرد تفصیل اینجمله در قصه شاپور مذکور خواهد شد بالجمله عمرو بیست و شش سال و دو ماه شاد و خرم در مملکت شام کار بکام کرد و آنگاه وداع جهان گفت

جلوس سن فودی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سن فودی بعقیده مورخین ختا اول طبقه بیست و یکم است از سلاطین چین و او مردی دلاور و روزرم آزمای بود و نیز بسلاطین پیشین میرد بالجمله در زمان سلطنت سوکان که از جمله ملوک طوایف بود با ابطال رجال و قواد سپاه همدست و همداستان شده لشکری گرد خود فراهم کرده ناگاه بر پادشاه بشورید و مردم شهر پکن که دارالملکت خاقان بود هم از پادشاه دل رنجیده داشتند لاجرم گرد سن فودی را گرفته با لشکریان متفق شدند و بسرای

۵۸۴۱ سلطنت دررفته سون کانرا تقبل آوردند وسن فودی را السلطنت بدداشتند واو مدت بیست وپنج سال در مملکت چین وماچین وتبت وختا پادشاهی کرد

۵۸۴۷ جلوس شاپور ذوالاکتاف در مملکت ایران پنجهزار وهشتصد وچهل وهفت سال بعد از هبوط آدم بود

آنگاه که هرمز بن نرسی را زمان مرگ فراز آمد بزرگان مملکت وصنادید دولت را پیش خواند وگفت من از این مرض جان بسلامت نخواهم برد، و پسری ندارم که از پس من این تاج وتخت را ضایع نگذارد جز اینکه اندر حجله مرا جمیله ایست که حامله باشد وستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که این جهانرا فرو گیرد اکنون شما این مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن جمیله بار بنهد پس اگر پسری آرد او را ولیعهد من دانید واین پادشاهی بدو گذارید این بگفت وجهانرا وداع کرد از پس او امرای درگاه مملکت بداشتند و هر عامل در جای خویش نصب بود وچون شش ماه بگذشت پردگی سر فربار بگذاشت وپسری آورده او را شاپور نام کردند وتاج از گهواره او بیاویختند وشاهنشاهش خواندند ویکی از امرای دولت که بحصافت عقل ورزانت رای برگزیده بود ومهروی نام داشت بپرستاری کمر بست ودر کودکی شاپور هر روز بالا وتخت سلطنت بر میشد وکار ملک را بنظم ونسق میداشت این خبر باطراف ممالک پراکنده شد که مملکت ایرانرا پادشاه نیست اینک کودکی را در گاهواره دارند که معلوم نیست خواهد مرد یا خواهد زیست پس هر کس از جانبی طمع در ملک ایران بست و الحارث بن الاغر الایادی که بر بنی ایاد حکومت داشت از بهر قتل وغارت حدود ایران مردم خویش را برانگیخت وقبایل عبد القیس و بنی بکر و بنی حنظله و بنی تمیم از جای بجنبیدند و از هر سوی ایران ترکتاز کردند وچندانکه توانستند از قتل وغارت فرو نگذاشتند امرؤ القیس که در این وقت سلطنت حیره داشت پای بدامن کشیده خراج با ایران نفرستاد و نه با عرب هم آهنگ گشت وعمرو بن الحارث غسانی که ملک شام بود دیگر باره با ایران مخالفت آغازید و بجنگ بسوی قالش که قیصری ایتالیا و روم داشت نامه کرد وپشت با دولت او استوار نمود و امپراطور قویدل ساخت و ایرانیان ترغیب وتحریص فرمود پس عمرو لشکری عظیم از ممالک شام فراهم کرد وسپهسالار خویش طایر را که مردی جلادت شعار بود بر آن جمله امیر کرد وحکم کرد تا بسوی فارس شده آن مملکت را فرو گیرد پس طایر با لشکر ساخته از شام بیرون تاخت و بسیج نشیمن شاپور که در آن هنگام طیسفون بود بپرداخت وهمه جا طی مسافت کرده به قطیف آمد وقبیله عبد القیس [illegible] از ضمیمه لشکر کرده کشتی در آب افکندند واز راه بحر باراضی فارس در آمد آن مملکت را فرو گرفت و هیچ دقیقه از قتل وغارت فرو نگذاشت ودختر نرسی را که عمه شاپور بود ونوشه نام داشت ودر اصطخر روزگار میبرد اسیر کرد و او را با هر مال که در آن ممالک یافت برداشته مراجعت فرمود ومظفر ومنصور بخاک شام باز آمد و هر غنیمت که آورده بود بحضرت عمرو بن الحارث پیش کشید وعمرو آنجمله را بروی ولشکریانش بخشش کرد و حدود شام را با طایر سپرد واو را بر بعضی از مملکت حکومت داد وچون طایر از رنج راه آسوده شد نوشه بنت نرسی را بحباله نکاح خویش در آورد وبا او همبستر گشت واو باردار شد واز پس مدت دختری چون ماه ومشتری بزاد طایر او را ماالکه نام نهاد ودر حجر تربیت خویش همی داشت مع القصه کار ایران بدینگونه پیامان بود واعیان آن مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد وهمی چشم بر شاپور داشتند تا مگر روزی بالیده شود ودشمنانرا کیفر نماید وآثار رشد وکیاست از دیدار شاپور مطالعه میرفت چه آنگاه که شش ساله گشت شبی بر بام سرای خویش خفته بود ناگاه از بانگهای

مهروی بامیم های هوز ورای مهمله وواو یای تحتانیه تغلب بفتح نون و تا و سکون غین معجمه ولام مکسوره وموحده ساکن نام پدر قبیله است و هو تغلب وایل طیسفون بفتح طای مهمله وسکون تحتانیه وسین مهمله وفا وواو ونون نام شهریست که ایوان کسری در آنست قطیف بفتح قاف وکسر طای مهمله وسکون تحتانیه وفا نام شهریست از اعمال بحرین نوشه بضم نون وسکون واو وشین معجمه وهای مختفی

ما ۱۶۸

ما همواره از خواب انگیخته شد پرسید که این چه ولوله و غوغاست گفتند مردم از دو سوی جسری که بر شط است انبوه شده‌اند
یکی از این سوی رود و یکی از آن سوی آید از ضیق طریق این بانگ در انداخته‌اند شاپور فرمود جسری دیگر
در پهلوی آن جسر استوار کنند تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد و این زحمت از مردم برخیزد امرای حضرت
از حصافت و فطانت او شاد شدند و روز دیگر بدان شکرانه تا فرو شدن آفتاب آن جسر را بپای بردند و بر شط استوار
کردند و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برنخاست اما چون شاپور هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد و
خویشتن بی دیگری همه روزه بر تخت نشست مهروی و دیگر بزرگان همه روزه امور اتفاقیه مملکت را بعرض وی میرسانیدند
و گوش او را از اصغای امور ملکداری آکنده میفرمودند روزی مهروی بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و ثغور
مملکت باز داشته‌ایم دیریست که از ترکتاز عرب و عربده ترکان و زحمت مردم روم در تاب و تب و رنج و تعب اند
اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امنای حضرت رخصت گیرند طریق خویش سپارند و کرانه مملکت را به لشکر بیگانه گذارند
شاپور فرمود این کاری صعب نیست هم اکنون از قبل من بسوی ایشان نامه کنید که ما از حال شما باز پرس کردیم و دانستیم
که دیریست در حدود مملکت بزحمت زندگانی کرده‌اید اینک شما را رخصت دادم هر که توانایی زیستن ندارد بخانه خویش شود
که برای وی سختی نیست و هر کس که دل بر سختی نهد و روزی چند بپاید تا من بدلی از بهر او بدست کنم و بدانجا فرستم این خود حقی بزرگ
باشد و من پاداش او را هرگز فراموش نخواهم کرد چون این منشور به لشکریان بردند ایشان شرم داشتند که کرانه ملکت را
بگذارند و بگذرند و هم بامید پاداش دل بزحمت دادند و در برابر دشمن بایستادند بزرگان چون این تدبیر از شاپور دیدند
سخت شاد شدند و گفتند هیچ ملکی از پس روزگار دراز و تجربتهای فراوان نیکوتر از این نتوانست کرد بالجمله چون
سال شاپور بدوازده و سیزده رسید از کار رزم و بزم آگاه شد و از حرب ساختن و اسب تاختن وقوف یافت پس

جنگ شاپور با اعراب

روزی سران لشکری و رعیت را در حضرت خویش حاضر ساخت و فرمود تاکنون اگر در کار ملک خللی رفته از آن بود که
بحکم کودکی از من کاری بسامان نمیشد اکنون بدان سرم که خرابیهای مملکت را آبادان کنم و بر آیین پدران خویش رعیت
و لشکری را شاد و خرم بدارم و این مردم عرب را که در این مدت بدین مملکت ترکتاز کرده‌اند خود بکیفر کمر بندم و هر کس را
سزای کردار در کنار نهم بزرگان درگاه پیشانی بر خاک نهادند و او را درود فرستادند و عرض کردند که لایق
نیست که پادشاه خود از بهر این مردم زحمت بیند سرهنگان رزم آزمای در این حضرت حاضرند هر کرا فرمان رود
این مهم بپایان برد سخن ایشان مقبول خاطر شاپور نیفتاد خلیفتی در دار الملک بگذاشت و از تمامت سپاه ایران
چهار هزار مرد دلاور گزیده کرد که هر تن با پانصد مرد برابر بودند و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم جز آنکه
در پایان کار هر کرا درخور او خود عطا خواهم داد اکنون بر شماست که کمر بر بندید و در جنگها مردانه بکوشید و چون ظفر
جستید یکتن زنده نگذارید و دست بسوی مال و خواسته فراز نکنید این بگفت و آن لشکر را برداشته بفارس
آمد و مردم را با لطاف و اشفاق خسروانی شاد ساخت و هر خرابی که از عرب رفته بود مرمت فرمود و از آنجا از
راه دریا باراضی بحرین سفر کرد و در بلده قطیف نازل شد و تیغ در قبایل عبد القیس و بنی تمیم گذاشته هر که را بدست
آورد بکشت و هر که بسوی بادیه گریخت هم در ریگستان از تشنگی و گرسنگی بمرد و شاپور همی از دنبال عرب شهر بشهر رفت و در
امصار بحرین یکتن زنده نگذاشت و از آنجا باراضی بادیه و جزیره بگشت و هر کرا بیافت بکشت و هم شهر حلب تاختن برد و کثیری را

و جمعی

عرضهٔ هلاک ساخت و از آنجا بیثرب شتافت و نیز هر کرا از حرب بچنگ آورد با تیغ کیفر نمود و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول. فرمود تا هر که از مردم عرب بدست آمد کتفهای ایشانرا سوراخ کرده ریسمانی در برد ند و از اینروی مردم عرب او را ذوالاکتاف لقب کردند و عجم او را هوبه سنبا گفتند چه هوبه بمعنی کتف باشد بالجمله چون شاپور در کنار دجله و فرات و سواحل دریا و حجر از عرب نشان نگذاشت و چاه آب آنقوم را جمله با خاک بینباشت جمعی کثیر از آن قبایل با راضی شام گریختند و در پناه عمرو بن حارث نشستند و گروهی در بر عرب از این سوی بدانسوی همی شدند و شاپور از قفای ایشان همی تاخت و هر کرا یافت عرضهٔ تیغ ساخت از قضا هزیمت شدگان قبیلهٔ بنی تمیم در کرانهٔ بیابان نشیمن داشتند ناگاه خبر بدیشان رسید که لشکر شاپور بدینسوی نزدیک شده ایشان از بیم جان زن و فرزند خود را برداشته خواستند تا بجائی گریزند عمرو بن تمیم ابن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر با قوم گفت مرا زحمت سفر مدهید که من از اینجا برنخیزم تا ذوالاکتاف را دیدار نکنم اگر مرا بکشد بر من صعب نیست چه تا کنون سیصد سال است که در جهان زیسته ام و اگر نه باشد که از بهر شما راه سلامت باز دید آرم بنی تمیم او را بگذاشته شدند و بگریختند روز دیگر عبور شاپور بدانجا افتاد و یکی از سپاهیان عمرو را بدید و بگرفت و بحضرت پادشاه آورد شاپور چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیهٔ عمرو دید با او گفت که تو از کجائی و چون بدینجا مانده عمرو گفت ای شاهنشاه چنانکه مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است از اینروی مرا هیچ از مرگ باک نباشد و اینک خود را فدای قبیلهٔ خویش کرده ام و بجا مانده ام تا اگر خواهی مرا بکشی و اگر نه سخن مرا که در صدق و اندرز است اصغا فرمائی و دست از این کشتن باز داری شاپور گفت سخن خویش را بگوی تا آنرا بسنجم پس اگر برحق باشد روی از سخن حق نخواهم تافت عمرو گفت نخست بگوی سبب اینهمه خونریزی چیست شاپور گفت این جماعت آن هنگام که مرا بسبب قماط و خفتهٔ مهد یافتند هیچ عظمت دولت ایرانرا پاس نداشتند و از جمیع حدود بدان مملکت نهب و غارت در انداختند در آئین سلطنت واجب بود که ایشانرا کیفری بسزا کنم عمرو گفت اینک آن هنگام حوزهٔ مملکت از امر و نهی تو معطل بود و اگر ایشان جسارتی کردند خسارتی عظیم بردند اکنون دست از این خونریزی باز دار که بیش از این از روش مروت و فتوت بعید مینماید شاپور گفت که حق آنست که اینمبالغه در قتل قبایل عرب از آن باشد که ستاره شناسان مرا خبر داده اند که روزی پیش آید که عرب بر عجم غلبه کنند و آن مملکت یکباره بتحت فرمان این قوم در آید عمرو گفت ای شاهنشاه اگر این حکم از روی ظن و گمانست نتوان بگمان اینهمه خون ریخت و اگر از در معاینه و یقین است واجب تر بداری باشد که دست از این خونریزی بداری تا آنگاه که این جماعت بر عجم غلبه جویند رافت و رحمت ترا بیاد آرند و کمتر با مردم زحمت رسانند چون سخن بدینجا رسید شاپور سر بزیر انداخت و سخن او را نیک اندیشه کرد و با صواب مقرون دانست پس سر برآورد و عمرو را تحسین فرستاد و گفت مرا از در خدمت پند و اندرز گفتی و من بپاداش سخنان تو این قوم را امان دادم و فرمود تا ندا در دادند که لشکریان هیچکس از مردم عرب را زحمت نرسانند و از بستن و کشتن باز ایستند آنگاه بنی تغلب را خط زنهار فرستاد و در اراضی بحرین سکون فرمود و بنی بکر بن وایل و بنی حنظله را در مملکت بصره و اهواز جای داد و بنی تمیم و قبایل عبد القیس را بسواحل عمان و اراضی یمن فرستاد و بعضی از قبایل بنی بکر را بسوی کرمان کوچ داده در آنجا سکنی فرمود و گروهی از بنی تغلب را نیز در تهامه نشیمن داد و اینهمه ببرکت زبان عمرو بن تمیم بپایان آمد و عمرو از پس این واقعه هشتاد سال دیگر بزیست بالجمله

حکایت عمرو بن تمیم [illegible]

حکایت اسکان شاپور [illegible] بصره و عمان [illegible] از جزیرهٔ عرب

[illegible]

چون شاپور از این کارها بپرداخت بسوی حیره آمد و امرء القیس ورا استقبال کرده پیشانی بر خاک نهاد و شرط خدمت
بجای آورد و خراج چندین ساله را بر زبر هم نهاده پیش گذرانید و مورد الطاف و اشفاق خسروانی گشت و منشور
سلطنت حیره بستد و شاهنشاه ایران از آنجا کوچ داده به طیسفون آمد بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند و برروی
او جشن شاهانه کردند آنگاه شاپور هر لشکر که ملازم رکاب او بود طلب کرد و با ایشان فرمود که من شما را از انهمه جنگ
و جوشش نگذاشتم غنیمت برگیرید تا گرانبار نباشید و این حمل گران شما را از کار باز ندارد. اکنون که زحمت بپایان بردید
شما را خود پاداش کنم و بفرمود تا گنج برگشادند و هر کس را باندازه خویش بهره بکمال رسانید آنگاه فرمود شهر مداین را از
بهر دار الملک بنیان کنند و آن شهر بیکسال بپایان آمد بالجمله حکم به بنای شهر مداین کرد و خود دیگر باره لشکری انبوه
فراهم فرمود و بعزم کینه خواهی از عمرو بن الحارث پادشاه شام و طایر سپهسالار او خیمه بیرون زد و همه جا بشتاب
شهاب و سرعت سحاب راه بپیمود تا قریب بحدود شام شد خبر با طایر بردند که چه آسوده ای که شاپور با لشکری
نامحصور پست و بلند زمین را در نوشته آهنگ تو دارد این سخن در جان طایر شرری بینداخت و دانست که
با شاپور نتوانست رزم کرد لاجرم زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را برداشته با جمعی از لشکریان که فرمانبردار او
بودند بسوی یمن گریخت و شاپور چون برسید او را نیافت لاجرم آهنگ دمشق کرد و چون شیر خشمگین همی رفت
چون عمرو بن الحارث از این راز آگهی یافت چاره از هر سوی مسدود دید ناچار تیغ و کفن بیاویخت و جمعی از شیوخ
قوم را برداشته بحضرت شاپور آمد و روی مسکنت و ضراعت بر خاک نهاد و عرض کرد که ای شاهنشاه تو در قماط
و گاهواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گریز نداشتم و طایر را نیز از انهمه بی اندامی من نفرمودم و چون
این جسارت کرد من از بیم قیصر کیفر نتوانستم کرد با انهمه اگر مرا بکشی بعدل رفته باشی و اگر بخشی از در فضل خواهد بود
شاپور سرش برگرفت و عذرش بپذیرفت و پادشاهی شام را همچنان با او گذاشت و از آنجا کوچ داده در قفای
طایر بسوی یمن سایر گشت و از آنسوی چون طایر بحدود یمن رسید نامه با پیشکشی درخور بحضرت ولیعه بن مرثد که
انوقت پادشاه یمن بود فرستاد و بدو پناه جست ولیعه او را در حدود یمن قلعه بداد تا جای کرد و باره و برج
قلعه را استوار فرمود هنوز روزی چند نگذشته بود که خبر رسیدن شاپور رسید طایر ناچار بحفظ و حراست خویش
پرداخت و سپاه شاپور در آمده اطراف آن قلعه را فرو گرفت و جنگ پیوسته شد مالکه دختر طایر که در انوقت بحد رشد
و بلوغ بود بشنید که شاپور شهریاریست که در ایوان با خورشید حکومت فرماید و در میدان با جمشید رزم آزماید در دل هوای
او گرفت و دل در او بست و از بهر چاره یکی از پرستاران خویش را بنهانی طلب داشت و با او گفت این پادشاه که
از پس این قلعه لشکرگاه کرده فرزند خال منست و مرا دل همی بسوی او رود و از کنار او گریزی ندارم و خواهم تا بانوی
سرای او باشم اکنون تو این نامه بدو رسان و با او بگوی اگر این قلعه را بر دست تو بگشایم در پاداش چه عطا کنی فرستاده
مالکه نامه را بگرفت و وقتی بدست کرده چنانکه کس ندانست بحضرت شاپور آمد و پیام مالکه را بگذاشت شاپور از آن حدیث
چون گل بشکفید و گفت چون مالکه این کار بپایان برد بانوی سرای من خواهد گشت و حکمش بر من روان خواهد بود و چون
فرستاده باز آمد مالکه در فتح قلعه یکدل شد و پاسبانان را گاه و بیگاه همی طلب داشت و با ایشان گفت همانا دلیری و
شجاعت شاپور را شنیده اید و رزانت رای و صورت ذکای او را دانسته اید روزی چند بر نگذرد که از شما یکتن را

که این قلعه را فرو گیرد و

زنده

ا بنده نگذارد و من اکنون نگهداشت شما را چاره اندیشیده‌ام تا جان بسلامت برید صواب آنست که من برای شما پیمان نهم بشرط آنکه نیمشبی این قلعه را بر روی او بگشائید و لشکر او را در آرید طاقت سخن بر این نهادند و پاسبانان با شاپور بسعادت نهاده نیمشبی در بگشادند و ایرانیان بیک ناگاه بشهر درآمدند و بکشتن و آویختن بپرداختند بعد از قتل بسیار طایر نیز اسیر گشت و او را بحضرت شاپور آوردند و شاهنشاه ایران هم در آن نیمشب بسرای طایر در رفت و در ایوان نشست و حکم داد تا طایر را استوار بسته در پیشگاه بداشتند و طایر نگران بود تا ناگاه دختر خویش را دید که زینت کرده با بهشت و نهار از در درآمد و نزدیک شاپور بر پای ایستاد طایر چون بدختر نگریست دانست که این بلا از روی دیده و این نیرنگ او باخته سخت درهم گشت و روی با شاپور آورده عرض کرد که ای پادشاه این دختر که فرزند منست و در سرای من تربیت یافته و در کنار و آغوش من بالیده شده اکنون خون مرا هدر کرده و بدین رسوائی مخلص در اند پاداش مرا چون چنین کند با تو چه خواهد کردن شاپور در جواب گفت این دختر فرزند ترا ده نرسیده است از پشت و پدر عنست و این کیفر ترا کرد که دختر نرسی را اسیر گرفتی و از اصطخر برسوائی بردی و از این تذکره خشم شاپور بجنبید و حکم داد تا سر طایر را از تن برگرفتند و هواخواهان او را مکافات کردند و اموال او را ماخوذ داشت و مالکه را بجرم سرا جای داد و از آنجا کوچ داده بسوی یمن شد و لیعة بن مرثد دانست که در حضرت شاپور جز ضراعت و اطاعت سود نبخشد با قواد سپاه و اعیان درگاه باستقبال بیرون شد و نزدیک شاپور آمده روی بر خاک سود و اظهار عقیدت و چاکری فرمود و ملتزم گشت که همه ساله خراج مملکت خویش را بدو فرستد و از اندوخته خویش پیشکشی شایسته پیش کشید شاپور نیز او را با اسب و جامه بنواخت و منشور پادشاهی یمن بدو داد و روزی چند بدان اراضی بیش نماند و از آنجا لشکر برآورده آهنگ مصر کرد در آنوقت مصر در تحت دولت روم بود و قیصری روم و ایتالیا را ولرین داشت که عنقریب شرح حالش مذکور خواهد شد بالجمله چون شاپور با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد هیچیک از عمال قیصر را آن توانائی نبود که با شاپور مصاف دهد لاجرم شاهنشاه ایران مانند سیل بنیان کن قریه بقریه و شهر بشهر درنوشت و مردم بلاد او را پذیره شدند و اطاعت کردند بدینگونه طی مسافت کرده بشهر اسکندریه که دار الملک مصر بود درآمد و چند روز سکونت فرمود و خراج مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتگی راه برآورد و پس از اسکندریه بیرون شده باراضی مغرب روی نهاد و مملکت نوبه و حبشه و سودان را فرو گرفت و همی خواست تا از جبل القمر عبور کرده بدانسوی شود و اراضی مغرب را هر سهل و صعب بسپرد جمعی از مردم افریقیا با او گفتند که از این جبل نتوان گذشت زیرا که غدیری و چشمه ساری در این کوه نبود و لشکر از تشنگی تباه شود شاپور سخن کس را معتبر نداشت و لشکر را کوچ داده همی از جبل القمر عروج فرمود چون روزی برگذشت آب در میان لشکر نایاب گشت و مردم باضطراب و التهاب شدند ناچار روی برتافته از آن جبل بزیر شتافتند شاپور چون چنان دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه خود را فراهم کرده دیگر باره باسکندریه آمد و در دار الاماره فرود شد و خوش بنشست ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخواست و همی بانگ مردم بهم آواز گوش شاپور رسید و از اکتاف پرسید که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست گفتند که مردم این شهر را گوساله ایست که آنرا خدای خویش دانند و هر سال عیدی کنند و آن گوساله را در میان شهر عبور دهند و خرد و بزرگ انجمن شده از قفای آن همی روند و همگی هم آواز شده ببانگ بلند او را تسبیح گویند شاپور را این کردار بد آمد بفرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشتند

و مردم را زحمت رسانیده پراکنده ساختند و از نیروی مردم مصر از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده چون شاپور
بدین آمد سر از خدمت برتافتند و با ولرین که قیصر روم بود بپیوستند بالجمله شاپور روزی چند در مصر زیست و کاران اراضی را
نظم و نسق کرده از آنجا خیمه بیرون زد و همه جا طی مسافت کرده دیگرباره بمداین آمد و در آنوقت آن شهر ساخته و پرداخته
بود و مردم از انجام باره و سور و دیدار شاپور بسی با سور و سرور بودند و جشنی بزرگ کردند و شاهنشاه ایران
از پس روزی چند تصمیم عزم داد که مملکت ارمن را تحت فرمان آرد آن هنگام پادشاه ارمنستان مردی بود که
خسرو نام داشت و در تحت فرمان ولرین روز میگذاشت پس شاپور لشکری نامحصور کرده از مداین خیمه بیرون زد
و با خود اندیشید که خسرو را لشکری کارآزموده و سپاهی انبوه کرده در حضرت حاضر است و از آویختن با او جمعی
کثیر را خون خواهد ریخت پس یکی از لشکریان را که سخت چالاک و بیباک میدانست طلب کرده او را بیاموخت که با جامه
ناشناخته بارمن زمین رود و اگر تواند خسرو را هلاک سازد پس آن مرد زبردست زمین خدمت ببوسیده از نزد شاپور
بیرون شد و چون آب و آتش پست و بلند زمین را درنوشته بارمنستان آمد و منتهز فرصت بود تا شبانگاهی که خسرو را در
معبری بیافت پس از کمین تیری بسوی او گشاد داد و خون او را بدان زخم بریخت و خود بطرفی گریخت غوغائی از مردم
ایروان که در آنوقت دارالملک ارمن بود برخاست و با مدکار بدان نهادند که طردیت فرزند خسرو را که کودکی کم
روزگار بود بجای پدر نصب کنند و صورت حال را بعرض ولرین رسانند و این همان طردیت است که حضرت جرجیس
پیغمبر علیه السلام را زحمت رسانید چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله آن کودک را چندگاه بر سریر سلطنت جای
کردند و نامه بحضرت قیصر انفاد داشتند اما از آنطرف شاپور فرصت نگذاشت که نامه ایشان بقیصر رسد و پاسخ آید مانند
سیل بنیان کن با لشکری انبوه برسید و در حدود ایروان لشکرگاه کرد مردم ارمن چون آگهی یافتند دانستند با او نتوانند
رزم داد پس طردیت را برداشته بحضرت شاپور آمدند و پیشانی بر خاک نهادند و اظهار عقیدت و چاکری کردند
شاپور بر ایشان ببخشود و روزی چند در آن اراضی ببود و کار آن مملکت را با نسق بداشت و عمال خویش را بگماشت و از
آنجا نیز بی توانی و درنگ آهنگ خوزستان نمود و در فتح ممالک شرقی روم عجلت گشت و بلاد و امصاری که در
کنار فرات بود و دجله را بگرفت و ویران ساخت و شهر تدنیه و کرجی را نیز مسخر فرمود و خبر قتل و غارت او در اطراف و اکناف
جهان پراکنده گشت و بزرگان روم در حضرت قیصر معروض داشتند که اگر کار بدینگونه رود روزی چند بر نگذرد که
شهنشاه ایران این ملک ویران کند و خاک این مرز و بوم را جای جغد و بوم فرماید ولرین گفت من خود این کینه از ایران
خواهم جست و شاپور را خود مقهور خواهم فرمود این بگفت و فرمان داد تا لشکرها از هر جانب گرد شدند و قواد سپاه
از هر سوی ساز راه کردند بالجمله لشکری چون ریگ بیابان و ستاره آسمان فراهم کرده مگرنیث را سپهسالار آنجمله
ساخت و در فراز و نشیب زمین تاخته مانند باد وزان از آب فرات بگذشت و در حوالی شهر ادسه در برابر شهنشاه
ایران لشکرگاه کرد ذوالاکتاف چون عدت و شمار سپاه قیصر را فراوان دید با خود گفت چه واجب است که بدین
لشکر بزرگ مصاف دهم و جمعی از مردم خود را نابود سازم بهتر آنست که بی آنکه خاکی با خونی آلوده شود او را ذلیل و
زبون آرم پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفه را بطرفی از لشکرگاه قیصر بگماشت تا مردم او را
از ذهاب و ایاب مانع باشند و سپاه او را بمحاصره انداخت و چنان شد که هیچکس نتوانست از بهر خوردنی

و آشامیدنی از لشکرگاه بیرون شود مردم روم چون چنان دیدند همگی همدست و همداستان شده سه کرّت جنگ در
افکندند و با سپاه شاپور مردانه بکوشیدند بلکه خویشتن را از محاصره نجات دهند مقصود بدست نشد ناچار بلشکرگاه
خویش باز شدند و قرار گرفتند و روزی چند برگذشت که بلای قحط و غلا در لشکرگاه والرین درافتاد و آن جمله بیچاره شدند
در اینوقت قیصر از زر و مال حملی بزرگ فراهم داشت و بدست چندتن رسول دانا انفاد حضرت شاپور فرمود و خواستار
شد که شهنشاه ایران عصیان او را معفو دارد و کار مصالحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت کند
چون رسولان او بحضرت شاپور آمدند و ملتمس قیصر را مکشوف داشتند ذوالاکتاف التفاتی نفرمود حکم داد تا پیشکشها
او را باز پس فرستادند و رسولان او را بداشتند و لشکریان را امر کرد تا از جای خویش جنبیده بر سان قانون و نظام همی
پیش شدند و در کنار لشکرگاه قیصر بنه زدند و کار برو صعب کردند و گفتند اگر قیصر را آنست که کار بر صلح رود خود از
لشکرگاه بیرون شده بحضرت ملک الملوک آید و قانون مصالحه را استوار فرماید والرین چون در هر حال خود را در معرض
هلاکت میدید ناچار شده از میان لشکر بیکسو گشت و بدرگاه شاپور آمد و ذوالاکتاف بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا
او را گرفتند و زنجیر بر نهاده محبوس کردند لشکر روم چون این بدیدند سلاح جنگ ریخته زنهار خواستند و جملگی اسیر
و دستگیر ایرانیان گشتند و شاپور ده هزار و هفتصد و ده تن از بزرگان روم را که از ایشان نیروی فتنه میدانست بفرمود
تا دست و پای قطع کردند و جمله را عرضهٔ هلاک و دمار داشتند آنگاه مردی [illegible] نسب را از مردم انطاکیه که ثریدیا نام
داشت از میانه برگزید و منصب قیصری بدو داد و حمایل امپراطوری ازو آویخت و هیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود
که سلطنت او را گردن ننهند پس ثریدیا رایت حکومت برافراشت و دلیل سپاه شاپور شده پادشاه ایران را از راه
اراضی چلیشیه بسوی انطاکیه که دار الملک ممالک شرقی روم بود کوچ داد و شاپور بکنار انطاکیه آمده آن شهر را مسخر
ساخت و مردم آن بلده را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد و دور و قصور عالیهٔ آن شهر را ویران ساخت و از پس اینواقعه
شهر ترشیش و مملکت سریان و دیار بکر تمامت مسخر گشت و بلاد کپادوسیه مطیع فرمان شد و شاپور بکنار شهر قیصریه آمد
که در آبادی انباز انطاکیه بود و در آن شهر چهارصد هزار مرد و زن سکونت داشت و دماشنز از قبل قیصر حکومت آن بلده میکرد
و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد و مردان جنگی را از پی
مدافعه برگماشت اما روزی چند برنگذشت که بفرمودهٔ شاپور دلیران از یکسوی شهر یورش برده بقلعه در رفتند
چون دماشنز آگهی یافت دانست که دیگر درنگ نتواند از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهلکه بسلامت برد و
آن شهر بر لشکریان شاپور مسلم گشت پس ملک ایران روزی چند سکونت فرمود و کار آن مملکت را استوار بداشت و از آنجا
کوچ داده در ممالک شرقی روم و بلاد و امصاری که درکنار فرات اندر بود راهی عبور کرد و در هرجا حاکمی منصوب داشت
و امپراطور والرین همچنان در بند و زنجیر بود و هرگاه شاپور خواستی بر اسب خویش سوار شدی والرین را با حمایل امپراطوری
و زینتهای قیصری حاضر کردندی و او در پای رکاب پشت خم داده شاپور پای بر گردن او نهادی و سوار شدی در این
هنگام اُذینتُس که شوهر زنوبیه بود چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد از جانب قیصر حکومت پلمیره داشت و مردی
با عدت حشم و کثرت خدم بود و چون غلبهٔ شاپور را نیک نگریست خواست با شاهنشاه ایران کار برفق و مدارا کند و خویش را
بسلامت دارد پس چند قطار شتران قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیای نفیسه حمل داده بدرگاه شاپور فرستاد و نامه

جلادت آمیز بود که وقتی رسولان او بحضرت شاپور آمدند که در کنار رود فرات لشکرگاه داشت پس نامهٔ اذینث را
بدست شاپور دادند و پیشکش او را پیش گذرانیدند چون شاپور سر آن نامه را باز کرد چنان یافت که مردی همسر و انباز خویش
نامه کرده باشد آتش خشم ذوالاکتاف زبانه زدن گرفت. آن نامه را بگرفت و حکم داد تا آنهمه شتر گرانبار را با حمل در
فرات غرقه ساختند و روی با رسولان کرده خطاب فرمود که اذینث چه کس باشد که بحضرت شاهانهٔ ما چنین گستاخی نا
کند و از آتش خشم و سطوت ما نیندیشید هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم او را نادیده انگارم
باید خویشتن هر دو دست خود را از قفا بر بسته پیاده طریق حضرت سپرد و در پای تخت سلطانی پیشانی مسکنت بر خاک نهد و اگر
در این کار تاخیری رود عنقریب شرارهای خشم ما او را و مملکت او را پاک خواهد سوخت چون رسولان اینخبر به اذینث
بردند از هر جانب راه چاره مسدود یافت ناچار دل بر حرب شاپور نهاد و لشکر پراکنده را فراهم کرده گروهی از دیار
بکر و دیگر قبایل نیز مجتمع ساخت و سپاه خود را برداشته بحوالی لشکرگاه شاپور آمد و چون آن قدرت نداشت که در
برابر شاپور مصاف دهد از دور و نزدیک گاهگاه بلشکرگاه شاپور تاخت و تاراج می افکند و هر که را بدست میکرد اسیر
میگرفت و شبی چنان افتاد که یکدو تن از جواری شاپور را نیز اسیر گرفت و ملک الملوک ایران چون بسوی مداین
کوچ میداد و لشکر او رنج فراوان از سفر برده بودند نیکو نمیدانست که خود را از بهر اذینث در آن بیابان سرگردان
بدارد و هر روز از قفای او از دشتی بدشتی کوچ دهد لاجرم کار او را از بهر دیگر وقت نهاد و خود با سپاه بمداین
آمد و همچنان والرین در حبس او بود و هنگام سواری پای بگردن او مینهاد و هر چند از روم عرضهٔ شفاعت
او کردند مفید نیفتاد و چون والرین را مرگ فرارسید و از جهان درگذشت شاپور بفرمود پوست تن او را
برکشیدند و بکاه انباشته کردند و از بهر آنکه تذکره باشد برای فتح و نصرت آنرا در یکی از معابد بزرگ نصب
کردند تا چون رسولان از ممالک بعیده بحضرت شاپور آمدندی بدان معبد شده پیکر والرین را بدانسان بدیدندی
بالجمله کار بکام شاپور شد و نام او بلند گشت و چون در دار الملک خویش قرار گرفت شهری در اهواز بنا نهاد
و نام آن بلده را بنام اسیران گذاشت زیرا که اسیران روم را بدانجا سکنی داد و دوازده هزار خانوار از
اصطخر و اصفهان کوچ داده بشهر نصیبین برد و جای داد زیرا که مردم آن بلده در ترکتاز شاپور آن
اراضی را تهی گذاشته بروم گریخته بودند پس آن شهر دیگرباره از مردم ایران آبادان شد و از پس
این کارها شاپور عزم تسخیر هند و سیستان کرد و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون هنوز
در هندوستان کار بر ملوک طوایف میرفت چنانکه مذکور شد لشکر ذوالاکتاف در تسخیر آن بلاد زحمت فراوان
نبردند و بیشتر از آن اراضی را مسخر داشتند و زمینداران هند خراج مملکت برگردن نهادند و سپهسالار
ایران در ممالک هند چند شهر بنام شاپور برآوردند و از آنجا با اموال و اثقال فراوان مراجعت نمودند
در سجستان نیز بنیان شهری چند کرده آنگاه بحضرت شاپور آمدند و خراج هندوستان پیش گذرانیدند
ح القصه پادشاهی شاپور سخت بزرگ شد و ما بعضی از سیر و خبر او را در ذیل قصه‌های قیاصره و دیگر
وک مرقوم خواهیم داشت و از سخنان اوست که فرماید هرکه زبان بمعایب مردم گشوده دارد مردم
زبان بر مثالب او دهان نخواهند بست و هم او گوید سخنان مردم بعضی ماننده تراست از قطرات باران و بعضی

۱۸۴۶ زیان کار تر از قواصب بران و دیگر از بناهای او در اهواز دو شهر است یکی شهر شاپور و دیگر شهر شوشتر و در عراق عجم نیز شهری کرد و آنرا برج شاپور نام گذاشت و در فارس نیز شهری برآورد و بنام شاپور خواند و در شام نیز شهری بساخت و فیروز شاپور نام گذاشت و هفت پل عظیم با سنگهای گران در اراضی خوزستان و لرستان بنیان کرد که در این زمان آن بنیان نها استوار است و راقم حروف نیز معاینه کرده است و مدت سلطنت او نود و دو سال بود

۵۸۴۹ ظهور قبیله فرنک و غلبه آنجماعت بفرانسه پنجهزار و هشتصد و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم بود

قبیله فرنک از جمله قبایل جرمن اند چنانکه شرح حال ایشان باز نموده آمد و مردم جرمن از آنانی کرمان ایران باشند چنانکه مذکور خواهد شد و اینجماعت در اراضی شمال جرمن و زمین پنانیه سکون داشتند و کروهی از ایشان در زمین سفلی و زمین سر حالی بودند و ایشانرا طایفه جرونی و قبیله چوتی و جماعت کتی مینامیدند و از شعب قبایل جرمن بودند از آنجاکه مردم جرمن در طلب آزادی روز میگذاشتند و قانون آزادی را نیک دوست میداشتند این چند قبیله نام خویش را فرنک نهادند که بمعنی آزاد مرد باشد کنایت از آنکه قیاصره روم طمع فرمانبرداری از ایشان قطع کنند و هوای سلطنت آنقوم را از خاطر محو فرمایند زمانی دراز بر نیامد که بیشتر از طوایف جرمن نام خویش فرنک نهادند و اینجماعت سخت جنکجوی و فتنه انکیز بودند و هیچکس را بر ایشان حکومتی نبوده چون غایله و نایره رزم مشیود بزرکان ایشان انجمن شده کار بشوری میکردند با بجمله ایشان همداستان شده از بهر غارت مملکت کال که اکنون بفرانسه مشهور است تاختن بردند و بعضی از آن اراضی را تحت تصرف آورده و مردم کال را اسیر کردند و اموال ایشانرا بغارت برگرفتند و خود در آن مملکت سکون اختیار کردند

۵۸۵۵ تسخیر قبایل فرنک بعضی از اراضی فرانسه را پنجهزار و هشتصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

در این هنگام دیگر باره مردم فرنک از جای بجنبیدند و دست بظلم و تعدی گشودند و از سر جانب تاختن کرده مردم کال مشغول شدند و از سواحل رود خانه رین تا بکوهسار پنیره را عرضه قتل و غارت داشتند و بلده ترا قانه را که شهری بس عظیم بود یکباره خراب و ویران نمودند و بعضی از اراضی اسپانیول را بزیر کام سپرده بسواحل دریای اسپانیول در آمدند و کشتیهای جنکی دولت روم را بتصرف در آورده بر نشستند و از دریا عبور کرده بمملکت موریتنیه در آمده بلاد و امصار مغرب را غارت نمودند چون سه سال از اینواقعه بگذشت و لرین که شرح حالش مذکور خواهد شد بتخت قیصری بر آمد و فرزند خود قلنیث را از پی دفع آنجماعت بر گماشت و سپهسالار خود را که پاپا مث نام داشت ملازم رکاب او ساخت پس قلنیث لشکری درخور رزم ساز داد و فرزند خود سالانیث را نیز با خود ببرد داشت و سپهسالاری لشکر را حسب حکم پدر به پاپا مث گذاشت و از دار الملک روم کوچ داده بممالکت کال در آمد و با قبایل فرنک جنکهای مردانه کرد و پاپا مث نیز جلادتی بسزا نمود و دست تعدی ایشانرا از مردم کال کشیده داشت

۵۸۵۸ جلوس و لرین در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

شرح حال والریان را که هم او را و لرین کویند و قصه سنشاری یامن او در حدیث سیث مرقوم داشتیم حشمت او را باز نمودیم بالجمله او بعد از سلطنت قالث چنانکه مذکور شد برضای تمامت لشکر رتبت امپراطوری یافت و بر تخت قیصری جای کرد و او مردی مجرب و کار آزموده بود و در این هنگام شصت سال داشت که بسلطنت رسید و او را پسری بود که قلنیث

والریان با واو و الف و لام مفتوح و رای مهمله مکسور و تحتانی و الف. سنشاری بکسر سین و نون ساکن و شین مثلثه و رای. و سیث بفتح دال مهمله و سین مهمله مکسور و تحتانی مفتوح و شین مثلثه ساکن

داشت و او در خور ولایت عهد و لقب قیصری نبود اما دلیزین بحکم حضانت و مهرابوت فرزند را بلقب همیونی قیصری
برکشید و شریک دولت و همزانوی خویش ساخت و چنان افتاد که در عهد سلطنت دلیزین کار روم آشفته گشت
از هر جانب قبایل فرنکستان سر بطغیان برآوردند و از جمله ایشان قبیلهٔ فرنک بود که در اراضی گال دست بقتل و غارت
کشودند چنانکه مرقوم افتاد و دیگر قبیلهٔ سووبوند که هم از شعب جرمن شمرده میشوند و ایشان از سواحل رودخانهٔ اودر
تا کنار رودخانهٔ دنیوب سکون داشتند و انجماعت را قانون بود که موی سر خویش را نمی ستردند تا نیک دراز میشد
انگاه گره برگره کرده بر فراز سر باز میداشتند و انگروه را بر یکسوی کوه الف که اکنون آن اراضی بامیرنشین نوتیث
مشهور است نخلستانی بود و آن نخلستان مقدسه میدانستند و بیشهٔ سمنانیز را که موطن و مولد ایشان بود
هم از اراضی مقدسه شمرده میشد و چنان میدانستند که نخست بی پدر و مادر از آن خاک تکوین یافته اند و در آن مکان بار
میرفتند و فرزندان خود را در آنجا قربانی میکردند و این طایفه سو سخت دلیر و دلاور بودند و در عهد قیصری کرکالا که
شرح حالش گفته شد از بهر غارت بکنار رودخانهٔ مین آمدند و جمعی از قبایل پراکنده با ایشان پیوستند و نام خود را
المنی گذاشتند که معنی همه مردم است و ایشان لشکری سواره بود و پیادگان نیز داشتند که هنگام شبیخون و تاختن
از سوارگان سبق میبردند در عهد دولت دلیزین قبیلهٔ المنی آنگاه که قیصر را از بهر جنگ ذوالاکتاف در ممالک شرقی
یافتند در مملکت فرانسه دست بقتل و غارت کشودند و از رودخانهٔ دنیوب و کوه الف عبور کرده باراضی لامبردی
شدند و از آنجا بیرون شده شهر روینه را در نوشتند و آهنگ روم کردند و چنان میدانستند که مردم روم قوت
مدافعهٔ ایشان نخواهند داشت اما از آنسوی اصحاب دیوان جوانان چالاک از روم گزیده کرده با ینکچری و قراولان
خاصه از شهر روم بیرون شدند و آهنگ جنگ کردند مردم المنی چون این جلادت از اصحاب دیوان دیدند سود خویش را
در جنگ ندانستند و با آن اسیر و اموالی که ماخوذ داشتند باز مراجعت کرده باراضی جرمن شدند اصحاب دیوان را
نیز اینمعنی پسند خاطر افتاد و مراجعت ایشان را فتح خود شمرده بروم مراجعت کردند چون اینخبر بقلنیث رسید اگرچه
از مراجعت مردم المنی شاد شد اما دوست نمیداشت که اصحاب دیوان اینگونه جلادت توانند کرد تا مبادا
روزی رسم سلطنت را محو کرده دولت جمهوریه را استوار کنند لاجرم منشور بروم و دیگر ممالک کرد که بعد از این
اصحاب دیوان ماذون نیستند که در کار جنگ و سپاه مداخلت کنند و سرهنگان و سپاهیان سخن ایشان را در کار
جنگ معتبر ندانند و اصحاب دیوان اینمعنی را مغتنم دانسته یکباره دست از کار دولت باز کشیدند و بعیش و
سرور خویش پرداختند اما قلنیث از پس این منشور خواست تا قبایل المنی را ضعیف کند دختر فرمانگذار طایفهٔ
مرکامنی را بزنی بگرفت چه این طایفه پیشتر وقت با المنی در ترکتاز انباز بودند و در قتل و غارت موافقت داشتند
چون با قلنیث خویشی کردند و در اراضی پنانیه از او مسکن و نشیمن گرفتند دیگر سر بطغیان بر نیاوردند اما المنی چون اموال
و اثقالی که از غارت بدست کرده بودند بجرمن رسانیدند بیدرنگ لشکر کرده باز آهنگ روم نمودند چون قلنیث
این بدانست ده هزار تن از ابطال لشکر خویش را انتخاب کرده باستقبال جنگ آنجماعت کرد و ناگاه
خویشتن را چون برق خاطف و صرصر عاصف بر ایشان زد و جنگ پیوسته کرد و همی از آن گروه بخاک
و خون افکند هرچه المنی خواستند مردم خود را فراهم کنند و خویشتن داری نمایند ممکن نشد لاجرم

شکستند

شکسته شدند و مردم قلنیث تیغ در ایشان نهاده بیدریغ همی کشتند و بخاک راه افکندند بود بعجب آنکه در آن جنگ سه صد هزار تن از آن جماعت بدست ده هزار تن مقتول شدند و بقیة السیف باطراف جهان پراکنده گشتند و قلنیث با چنین فتح بزرگ از آن جنگ باز شدند و دیگر بسبب آشفتگی دولت ولرین مردم قاص بودند که شرح حال ایشان بمقام خود رقم شود انجماعت در عهد ولرین شهر باسفارث را مسخر کردند و آنشهر در کنار خلیج البحر که دریای هیوتث به قرادنکز متصل میشود واقع بود و باسفارث سواد اعظم جزیره قریم بود و مردم قریم را طوری میگفتند و ایشان آداب معاش و قوانین از مردم یونان فرا داشتند و از عهد اغسطس فرمانبردار قیاصره بودند و در زمان ولرین که کار دولت نابسامان بود مردم قاص بدانجزیره در آمدند و شهر باسفارث را بگرفتند و مامن خویش نمودند و خود زورقها از چوب و آهن بساختند که سقف داشت و عرض زیرا آن زورقها مسطح بود و آنجماعت بی بیم این چنین زورقها را بدریاهای ناشناخته میانداختند و بر آنها سوار شده با ملاحان غیر معروف بهر جانب میتاختند و از بهر غارت مملکتی سر بر میکردند و اگر ملاحان جانب حزم را نگاه میداشتند و از کنارهای بحر عبور میکردند از آنجماعت خشونت میدیدند و بسا بود که غرقه میشدند تا آنکه پذیره نمودند بالجمله بدین کشتیها سوار شده تا انتهای ولایات خارجه روم را در نوشتند و از کنار شهر پتیث سر بر آوردند سقسنیث که از جانب ولرین حکومت آنشهر داشت چون این بدانست با اندک سپاهی که در آن بلده از بهر حراست میداشت بیرون تاخت و با سپاه قاص مصاف داده مردانه بکوشید و ایشانرا هزیمت داده آنجماعت منزلی چند باز پس شدند و در اینوقت ولرین چون بامر ذو الاکتاف میدان رزم داشت سقسنیث را نیز طلب فرمود و ناچار با مردم خود بحضرت ولرین شتافت قبیله قاص از پس او وقت را مغتنم شمرده بر سر پتیث تاختن آوردند و آن بلده را گرفته پاک ویران ساختند و مردمش را اسیر کردند و اموال ایشانرا ماخوذ داشتند و از پس آن عزم تسخیر بندر طرابزند کردند و از پتیث تا طرابزند سه صد میل راه بود و نخست ده هزار خانه از یونان بدانجا شده آبادان کردند و حدرین در زمان قیصری خویش آنرا بندری کرده بود و سخت آبادان گشت و آنشهر را دو دیوار باره محکم بود و ولرین ده هزار تن از لشکر روم بدان شهر از بهر حراست گماشته داشت بالجمله مردم قاص کشتی در آب رانده بکنار آن بلده در آمدند و مردم شهر و لشکریان با استظهار باره و استواری آن دل قوی داشتند کمتر بکار حفظ و حراست میپرداختند لاجرم نیمشبی قبیله قاص نردبانها نصب کرده از یکسوی باره بشهر در آمدند و غوغا در افکندند و دست بقتل و غارت گشودند سپاه روم چون این بدانستند از بیم جان خویش از دروازه دیگر بیرون شدند و مردم آن بلده را بی معین و یاور گذاشتند و قبیله قاص بسی از ایشان بکشتند و هر جا معبدی یافتند خراب کردند و هر مال که بدان موقوف بود برگرفتند و مال فراوان از آنشهر بیافتند چه آنهنگام که ترکتاز قبیله قاص در ممالک مشهور گشت مردم از هر جانب اموال خود را در آنشهر بودیعت میبردند زیرا که دیوار و باره آنرا استوار میدانستند بالجمله مردم قاص آنهمه اموال برگرفتند و جوانان با نیرو و چالاک که از آنشهر اسیر گرفتند از بهر پاروزدن کشتیهای خویش در آوردند و از طرابزند کوچ داده بشهر باسفارث مراجعت کردند و هر مال که بغارت آورده بودند بگذاشتند و دیگر باره ساز سفر کرده راه غربی قرادنکز را پیش گرفتند و از دهان رود بارسین و رود نیسته و رود خانه دنیوب عبور کرده چنانکه زورق ماهی گیرانرا بیافتند ماخوذ داشتند از معبر تنگ قرادنکز قصد دریای آق دنکز کردند و لشکری که در قلعه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

جلپیدان در حوالی معبد چوبه تر بود و بادبانیکه از مردم قاص افزون بود بدند تاب درنگ نیاوردند و فرار کردند و مردم قاص بجهت بدان قلعه در آمده هرچه یافتند برگرفتند و یکی از هزیمت شدگان بلشکرگاه قاص در آمده چاکری ایشانرا اختیار کرد و آنجماعت را از جلپیدان بشهر نگا مدینه دلالت کرد که شصت میل مسافت بود و آن شهر دار الاماره فرمانگذار آن ثنیه بود و بالجمله بلاد و امصار ثنیه اول شهر ثیث و دویم شهر بروسه و سیم شهر پامیه و چهارم شهر ثیث بدست ایشان خراب و ویران گشت و مردم این اراضی از قانون جنگ بری بودند زیرا که سیصد سال در امنیت خاطر زیسته بودند و بجای دیوار و باره شهر تماشاخانه کرده بودند مع القصه مردم قاص بعد از تخریب آن بلاد عزم شهر ثذکث کردند و طی مسافت کرده چون هیجده میل مسافت بدان شهر ماند بارانی بشدت بیارید و دریاچه ایالانیث طغیان کرده و رودخانه زندکث افزون گشت چنانکه عبور محال نمودنا چار راه شهر هرکلی که آنرا هراقلی نیز گویند پیش گرفته و از آنجا به باسفارث مراجعت کردند و روزی چند برنیامد که باز ساز سفر کرده با نصد کشتی در آب افکندند و در این کشتیها پانزده هزار مرد جنگی زیاده نبود زیرا که کشتی سخت کوچک بود و بالجمله همی در بحر کشتی راندند به تنگنای دریای آق دنگز رسیدند و یکروز از باد مخالف در آنجا کشتیهای ایشان پراکنده و سبک سیر بود و هیچ بیم نکردند و روز دیگر عبور کرده بدریای پله سد رسیدند و از آنجا بجزیره پرا پانث در آمدند و بی کلفت بحکم یورش شهر ثذکث را فرو گرفته خراب کردند و اندوخته آنشهر را ماخوذ داشتند و از آنجا عبور کرده و از معبر تنگ جلبیانث بگذشتند و جزیرهای از چه بلپه قو را درنوردیده به بندر پرینث در آمدند و از آنجا تا شهر اثین که معظم بلاد یونانست پنج میل مسافت بود و روزی چند برنیامد که شهر اثین را نیز بگرفتند و آن مدینه علوم را خراب کردند و خواستند جمیع کتب حکم را که از حکمای یونان در آن بلد بود بسوزانند یکتن از ایشان گفت این روا نیست زیرا که چون کتب علوم پاک سوخته شود مردم روم و یونان ازین مهم بازمانند و در کار جنگ روز کار برند و کار بر ما صعب شود و بهتر آنست که مشغول تحصیل علوم باشند و از کار جنگ بیگانه مانند پس آن کتب را بجای گذاشتند اما تماشاخانه شهر اثین که از قبل قیصر در آن بلده بود چون غلبه قاص را بدیدند فرار کرده بدریا در آمدند و در آنجا با کشتیهای ایشان باز خوردند و جمعی از مردم قاص را که نگهبان آن کشتیها بودند بیافتند پس برایشان تاخته آن جمله را بکشتند و کشتی ایشانرا با خود ببردند انجیر چون بمردم قاص رسید بر کینه و غضب بیفزودند و بخرابی بلاد و امصار یونان در آمدند و شهر تبت و شهر ارقانث و شهر کرینث و شهر ستیره را بکلی خراب کردند و آتش در زدند و کار بحر و بر دو بیشه و بندر را آشفته ساختند و از آنجا گذشته پس از روزی چند از مملکت ایتالیا سر بر کردند و آنجماعت از قاص که سه کرت در بحر سفر کردند سین لقب یافتند و معبد دنیه که عبارتست از دختر جوبه تر و آنرا خدای شکار و حیا و نکاح دانند در شهر افیطث بود و سقف آنمعبد بر سر یکصد و دوازده ستون مرمر سفید استواری داشت و هر یک ازین ستونها را ستوان سلطانی جداگانه بدانجا حمل داده بود و وقایع کثیره در سنگ محراب و دیگر سنگهای آنمعبد منقور داشته بودند و هر یک از پادشاهان در آنجا مالی موقوف داشت و طول آنمعبد چهارصد و بیست و پنج پا بود و چون قبیله قاص بشهر افیطث در آمدند هم آنمعبد را خراب کردند و هر مال یافتند برگرفتند در انیوقت قلینث بر قلع و قمع آنجماعت تجهست شد و مردی را که نولاتیث نام داشت و فرمانگذار طایفه هرولی بود با طاعت خویش آورد و او را منصب کانسول کر

داد و او تاکنون کس بقبایل متفرقه این منصب تفویض نداشته بود و این سبب قوت قلنیث شد و مردم قاض ضعیف شدند زیرا که بسم بعضی ازین سفرها هلاک شدند و درانوقت از بیم قلنیث متفرق گشتند برخی بولایت مسیه در رفتند و گروهی از بار مغارث گذشته در نزدیکی کوه امیث از محال سریث در آمدند و نام ایشان سپت شد و اندرین آشفتگیها ولرین در ممالک شرقی روم بود و اعدا و جنگ شاپور ذوالاکتاف میکرد و عاقبت بدست شاپور اسیر گشت و او را بایران برد و در آنجا نابود شد و چون این قصه در ذیل حدیث شاپور مرقوم افتاده دیگر بتکرار نپرداختیم و مدت سلطنت ولرین دو سال بود

۵۸ جلوس کلنیث در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه ولرین بدست شاپور ذوالاکتاف اسیر گشت فرزند او کلنیس که هم او را قلنیث گویند تخت امپراطوری برآمد و اگرچند در نزد عساکر از رنج پدر و اسیری او اظهار اندوه میفرمود اما در نهان شاد بود که کرسی مملکت مخصوص جلوس او گشت و قلنیث را چندگونه هنر بود نخستین نثر نیکو مینگاشت و شعر نیکو میگفت و دیگر علم باغبانی نیک میدانست و کار طباخان نیک میکرد و با اینهمه از کار لشکر و نظم کشور و مجاری مملکت و رموز دولت بیخبر بود و چنان بدگمان بود که هیچکس از وی ایمنی نداشت و هیچیک از بزرگان حضرت در طریق خدمت راه سلامت نمیدانست لاجرم از این روی حکام و عمال در بلاد و امصار سر از خدمت او برتافتند و هریک جداگانه حمایل امپراطوری آویختند در ممالک شرقی سفلی پنج تن سر بسلطنت برداشتند اول ثرایاید دوم تکرانث سیم قلیت چهارم آلسنتوس پنجم زنابیه ضجیع اذنیث و در مملکت فرانسه و اراضی جنوبی روم شش تن حمایل امپراطوری آویختند اول پاسومت دوم لالیانث سیم وکتارنث چهارم مادر او که وکتاریه نام داشت پنجم میریث ششم تترکث و در اراضی الرکن و سواحل دنیوب سه تن بر خاستند اول انجنث دوم ورجیلینث سیم اورالث و در اراضی پانیث مردی که سطرنث نام داشت سلطنت بر کشید و در ولایت ازاره مردی که او را برلبنیث میخواندند خود سری آغازید و از جزیره سنیلی بسو خروج کرد و در مملکت اشانیه مردی که ولن نام داشت طلب تاج و تخت نمود و در مملکت مصر المننث بر سریر پادشاهی جای کرد و در اراضی مغرب سلنث تاج نهاد و بالجمله اینجماعت تا چند کس دیگر بیست تن بودند که جملگی حمایل امپراطوری آویختند و هریک خود را پادشاهی جداگانه دانستند و اینهمه عمال و حکام ولرین بودند که از بدگمانی قلنیث و بیم جان از وی روی برتافتند و از میان ایشان تترکث از اصحاب دیوان روم بود و پسونیز نژادی بزرگ داشت و مردی معمر بود و دیگران همه مجهول النسب و روستا زاده بودند و از آنجمله قلنیث با اذنیث طریق الطاف و اشفاق داشت و او را لقب سیونی داد و ممالک شرقی سفلی را بدو گذاشت از بهر آنکه با شاپور ذوالاکتاف مصاف آزموده و حفظ دولت روم کرده و اصحاب سیر و تاریخ اینمردم را سی تن ظالم گویند اگرچه بعضی با عدل و نصفت بودند از اینروی که هرکه پشت با دولت روم کنند و با قیصر طریق خلاف سپرد او را ظالم خوانند بالجمله هرگاه خبر بقلنیث می آوردند که حاکم مصر سر سلطنت بر کشید و روی از دولت برتافت از عدم کفایت در جواب میگفت که مصر بمنزلت کرباس روم است و اگر خانه را کرباس نباشد آنخانه خراب نخواهد گشت و چون میگفتند مردم فرانسه بی فرمان شدند میگفت اگر کالای فرانسه را بروم نیارند کار روم پریشان نخواهد شد و نقصانی بزندگانی ما نخواهد رسید و آنمردم هرزه درای و گزافه گوی که در حضرت او حاضر بودند میگفتند که سخن همانست که قیصر فرماید و کلمات او را تصدیق میکردند پس حزر روم و ایتالیا

از بهر قلنیث باقی نمانده و آن سی تن ظالم ناچار همه روزه برخراج رعیت می افزودند تا ساز لشکر توانند کرد و حفظ و حراست
خویش توانند کرد و هر وقت یکی از ایشان هلاک میشد قلنیث مملکت ایشان دست میافت هیچ دقیقه از قتل
و غارت فرو نمیگذاشت و هر کس بدیشان اظهار عقیدت کرده بود از پای در می آورد چنانکه وقتی لشکری با راضی
دنیوب از بهر دفع ششخبث فرستاد و سپاه روم بدو غلبه جستند و چون این معنی گوشزد قلنیث گشت بسردار خویش نوشت
که معلوم گشت بعد از غلبه با ششخبث بقتل لشکریان قناعت میکنی همینقدر در کار سیاست کافی نیست بلکه جوانان آنجماعت را
جمیعا عرضه شمشیر ساز و بر اطفال و پیران نیز رحم مکن و هر که را با سخن ما خلافی رفته زنهار مده و سر ایشان از تن برگیر و
هنوز این منشور بخط قلنیث در میان اهالی یوروب باقی است مع القصه بعد از قتل ششخبث عزم تسخیر آزاره کرد و لشکر
بدانجانب فرستاد و طرینتنت را که فرمانگذار آن اراضی بود بقتل آوردند و مردم آزاره از بیم بکوهسار تارث گریختند
و در شکافهای آن جبل سکون کرده بزراعت و حراثت روز میگذاشتند قلنیث بفرمود تا در اطراف ایشان
دیواری محکم نهادند از بهر آنکه از آن دیوار نتوانستند بیرون شد و زیان ایشان از مساکن خویش تعدی نتوانند
کرد اما عاقبت آنجماعت رخنه افکنده از مکان خویش بیرون شدند و طرف غربی اراضی سلنیشه تا لب دریا فرو گرفتند
و چنان شد که دفع ایشان بر دولت روم مشکل افتاد و اینهمه بر ضعف و خرابی دولت روم می افزود و چنان
افتاد که در زمان قلنیث طوفان و زلزله و شهب بزرگ بسیار با دید آمد این نیز زیان فراوان بمردم رسانید و گاهگاه
ظلمتهای بزرگ جهان را فرو میگرفت که هرگز طبع بر آن جاری نبود و از سوی دیگر از بس مردم بلشکرکشی و جنگ
روزگار میگذاشتند از کار حرث و زرع باز ماندند و قحطی عظیم پدیدار گشت و مردم بسی از شدت جوع بمردند
هر که از آن بلا جان بدر برد از بس در ایام قحط گیاه نامناسب قوت کرده بود بمرض دیگر بمرد و طاعون در میان
مردم در افتاد و روزگاری دراز هر روز پنجهزار تن از مردم روم بطاعون درگذشت در این هنگام وارالث که هم
او را اریل گویند لشکر و نیوب علیا را فراهم کرده از کوه الب عبور کرد و شهر ملان را محاصره در انداخت و در مدتی
اندک بحکم یورش آن بلده را بگرفت و از آنجا با قلنیث پیام کرد که تو در خور سلطنت نیستی نیک یا از کار قیصری
کرانه گیر و اگر نه از بهر جنگ باش قلنیث چون این بشنید ساز لشکر کرده از روم بیرون تاخت و از رود خانه پو بگذشت
و در کنار ملان با او صف راست کرد و جنگ در انداخت در میان جنگ وارالث زخمی منکر برداشته فرار
بر قرار نهاد و خود را بشهر ملان رسانیده در بر روی دشمن استوار کرد و قلنیث از قفای او بکنار ملان آمده در گرد
آن بلده پره زد و آلات قلعه گیری راست کرد و آرالث چون نیک نگریست بدانست که عنقریب بدست خصم
اسیر خواهد گشت پس از در حیلت بیرون شده جاسوسی چند بلشکرگاه قلنیث فرستاد و با بزرگان حضرت او پیام
داد که شما خود از کردار بد قلنیث و سوء ظن او آگاهید و دانسته اید که او قابل سلطنت نیست نه ساز لشکر تواند
کرد و نه کار کشور تواند ساخت صواب آنست که دفع او را کمر استوار کنید و مردم روم را از بلای او برهانید
آتش این فتنه در میان مردم روم شعله ور گشت سپهسالار سپاه که خزکلیث نام داشت با سرهنگی که مرشن
نامیده میشد و هیس قراولان ولایت دالمشیه بود متفق شدند و گفتند قلنیث اگر از این جنگ ظفر جوید و قوی دل شود
از آن گمان بد که او راست یکتن از ما زنده نخواهد گذاشت پس در قتل او یکجهت شده مردم خود را از این راز آگاه

الف … بکسر … [illegible]

[illegible]

کلب بفتح [illegible] … بسکون … و کاف مفتوح … و شین مفتوح و یای … ساکن

کردند و نیمشب ناگاه بانگ در انداختند که اینک وارالث از قلعه ملان بیرون تاخته و بر ما شبیخون ساخته است
قلنیث چون این بانگ و غوغا بشنید چون شیر آشفته از سراپرده بیرون دوید و بر اسب خود برنشست تا لشکر را برانگیزاند
و دفع وارالث کند چون لختی از سراپرده خود دور شد حرکلیث و یاران او بر او تاختند و او را زخمی منکر زده از اسب در انداختند
و از پس او پسرش را از پای درآوردند مردم قلنیث چون این بدیدند بر سر او جمع شدند و او از زحمت
سکرات نیروی سخن کردن نداشت جز اینکه فرمود بعد از مرگ من کلادیس را از بهر قیصری اختیار کنید

این بگفت و دم فروبست و مدت سلطنت او دو سال بود

۵۸۶۲ جلوس کلادیس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم بود

کلادیس که هم او را کلودووم خوانند از مردم سواحل رود دنیوب است و مسقط الراس او اراضی ایلغاریا شده و او
یکتن از لشکریان پست پایه بود و هر روز زحمت همی دید و خدمت همی کرد تا در میان لشکر تریث و سپاه مثینه و دلبراین
درشینه و مردم هپانیه رتبت سپهسالاری یافت و حل و عقد امور مغرب زمین بدو تفویض شد و حاکم مصر برای
رویت او گماشته شد و او در زمان دولت گلرین بفرمان او با طایفه گت مصاف داده چند کرت بدیشان ظفر جسته
آن جماعت را شکست از نیروی او را گلودو گتبنیک لقب دادند و آن رزم را که با قبایل گت کرد میسا نام نهادند ما در
قلنیث چون با قبایل قاص رزم داد و آن جماعت را هزیمت کرد لوحی از بهر او کردند و صورت فتح او را نگاشته از بهر
او تذکره کردند در آنوقت قلنیث را از جلالت قدر او ملالت آمد و دل با او بد کرد و بدان سکالیدن گرفت چون این خبر
بکلادیس رسید او نیز از قیصر بیم نکرد و کردار بد قلنیث را همه روزه بر مردم خویش برشمرد یکی از جاسوسان قلنیث که
در حضرت کلادیس بود صورت حال را بعرض قیصر رسانید قلنیث اندیشید که اگر پرده از روی اینکار برگیرد دور
نیست که فتنه حادث شود و کلادیس کار خویش با او یکسره کند پس در جواب جاسوس خویش نوشت که نامه تو ملحوظ
افتاد و مضمون آن مکشوف شد و حزن و اندوه من فره و فراوان گشت که مانند کلادیس دوستی عزیز و نیکخواه و پدری
مهربان از من رنجیده است اکنون تو بموجب آن صدق و صفا که در خدمت ما داری مساعی جمیله معمول دار که آتش
غضب او را فرو نشانی و خاطر او را از من آسوده داری و هر سخن که با او کنی از عساکر دشیه پوشیده بدار چه آن جماعت
این ایام از ما غضب آلودند مبادا رنجش کلادیس ایشان را قوی دل کند و فتنه برانگیزند و هم بدانگونه باش که کلادیس
نداند من بدسگالی او را دانسته ام تا مبادا یکباره از من بجهد و خیالی دیگر پیش نهد و من نیز بدو نامه کرده ام
و بعضی از اشیای نفیسه عطا فرستاده ام آنجمله را بدو تفویض کن و خاطرش را از ما شاد بدار پس نامه دیگر از در مهر و
حفاوت از بهر کلادیس کرد و برخی از چیزهای پسندیده بهر عطای او انفاذ داشت چون این نامه و اشیا بجاسوس
رسید و او بکلادیس رسانیده خاطر کلادیس با قیصر صافی گشت و چندانکه قیصر زندگانی داشت با او طریق صدق
و صفا میسپرد و آن هنگام که قلنیث در کنار شهر ملان مقتول گشت چنانکه مرقوم افتاد کلادیس با لشکری
آراسته در پونیه سکونت داشت و دوستان او حمایل خون آلوده قلنیث را از بهر کلادیس فرستادند تا از بر
سپاه و بزرگ و لشکریان را هر تن بیست دینار زر عطا وعده نهادند تا بسلطنت کلادیس رضا دادند پس کلادیس
با لشکر خویش بکنار ملان آمد و بر تخت قیصری جای گرفت و لشکریان حکم او را گردن نهادند و این هنگام او پنجاه و

چهار سال زندگانی داشت اما از آنسوی دارالث هنوز در شهر ملان محصور بود و چون از قیصری کلادیس آگهی یافت نامه
بدو کرد و خواستار شد که کلادیس با او کار بمصالحه کند و او را شریک دولت خویش فرماید مسئول او پذیرفته نگشت
و کلادیس حکم داد تا لشکریان کار محاصره را محکم کردند از پس روزی چند شهر ملان را بگرفتند و بر لشکریان
آن قلعه غلبه جسته دارالث را دستگیر و اسیر ساختند و سر از تن او برگرفتند و اصحاب دیوان حکم بر قتل اولاد و احفاد
و احباب او راندند و این جمله بمعرض هلاک و دمار درآمدند آنگاه سلطنت بر کلادیس استوار شد و او ابواب عدل و نصفت
فراز کرد و رعیت و لشکر را شاد خاطر بداشت و هر خرابی که از قلنیث بمملکت راه کرده بود آبادان نمود و هر مالی که از مردم
ماخوذ داشته بود مسترد ساخت و چنان افتاد که روزی در معبری زنی بیهوش شده روی بر خاک نهاد و مکشوف افتاد
که قلنیث در زمان دولت خویش اموال مرا اخذ کرده بر سرهنگان خویش قسمت نمود کلادیس چون جستجو نمود معلوم شد
که آن مال بهره وی گشته و بدو عطا داده نیک خجل گشت و حکم داد تا در ادای آن از خزانه خویش بهای اموال او را بدو
عطا کردند بالجمله در زمان کلادیس قبیله قاص دیگر باره فراهم شدند و در سواحل رود دنیستر که تقرا ذکر در میرود دو
هزار کشتی جنگی ساز دادند و از حلق البحر باسفارث عبور کردند و از نادانی ملاحان و جوشش دریا عددی فراوان از
کشتی ایشان غرقه گشت و آنجماعت خود را بر دابی کوچک درافکندند و در آن مرداب نیز بعضی از کشتیهای ایشان
با یکدیگر باز خوردند خرد بشکست و برخی بگل اندر نشست با اینهمه از آن جنگ و جوش فرو ننشستند و در بلاد و امصار شرقی
روم تاختند بقتل و غارت مشغول گشتند و یک نیمه از آنجماعت از کنار بحر عبور کرده در حوالی جبل آثار لنگر انداختند
و بکنار شهر تسالانکه درآمدند که از بلاد معظم یونانست چون اینخبر بکلادیس رسید با لشکری بزرگ آهنگ ایشان کرد
و آنجماعت آگهی یافته دست از محاصره تسالانکه باز کشیدند و از راه جبال متقدان آهنگ مقابله و مقاتله قیصر کردند
در اینوقت کلادیس منشوری ببزرگان دیوانخانه روم نگاشت که هنوز آن منشور در فرنگستان باقیست و ترجمه
آن اینست که بزرگان دیوانخانه روم بدانند که مملکت فرانسه و اسپانیول که عمده ممالک روم بود اینک در تحت
فرمان تیتریک است و لشکریان ممالک شرقی روم در زیر لوای ذنابیه روز میگذارند و ما را شرم می آید که این سخن را
باز گوییم و اینک سیصد هزار تن از قبیله قاص فراهم شده در مملکت روم ترکتاز دارند و من آهنگ
جنگ ایشان کرده ام و این لشکر شمرده ما را سلاح جنگ نیز بقدر کفایت در دست نیست با اینهمه ما با آنجماعت
مصاف خواهیم داد و بر قانون پهلوانان گذشته رزم خواهیم کرد اگر ایشانرا شکستیم و از روم بیرون
کردم نمک شناسی و حق گذاری شما پاداش زحمت و خدمت ما خواهد بود و اگر شکسته و ناچیز شدم
شما مرا در خاطر داشته باشید که قلنیث را ولیعهد بر حق بودم و جان بر سر دولت روم کردم این نوشت
و نفرستاد و خود بسوی مردم قاص کوچ داد و در نزدیکی شهر نیشث که از بلاد دردانیه است کمین ساخت آنگاه
که قبایل قاص از تنگنای جبلی که در آن اراضی بود عبور میدادند از چند جای بر سر ایشان تاختن کرده جنگ پیوست
و مردم او مردانه بکوشیدند و در آن جنگ پنجاه هزار تن از مردم قاص را با تیغ بگذرانیدند و جمعی کثیر را اسیر کردند و گله
و رمه ایشانرا ماخوذ داشتند و کشتیهای آنجماعت را بحیطه ضبط درآوردند و راه گریختن ایشانرا از دریا بستند چنان
شد که بهر یک از سپاه روم دو تن و سه تن زن اسیر بهره رسید و مردم قاص هرکه جان خویش بسلامت برده بود

قلنیث بفتح قاف و سکون لام و کسر نون و یای تحتانی ساکن و ثای مثلثه

تسالانکه بفتح تای مثناة فوقانی و سین مهمله و الف و فتح لام و الف و سکون نون و کاف مفتوحه و های مختفی

۱۹۲

از راه خشکی فرار کرده بصعوبت تمام خود را بجبل هیمث رسانیده متحصن گشت و لشکر کلادیس اطراف ایشانرا تیره زده
آنجماعت را در محاصره انداختند و در آن کوهسار از قلت قوت و شدت سرما و بلای طاعون همی روز تا روز
بمردند و اندک شدند و چون زمستان بپای رفت و بهار پیش آمد از مردم قاص هر که مانده بود دل از جان برگرفت و
باشمشیرهای آخته از جبل بزیر تاختند و با لشکر روم بجنگ در آمدند و چندانکه توانائی داشتند بکوشیدند و هم عاقبت
شکسته شده مقتول گشتند و قلیلی از آنجماعت جان بدر بردند بالجمله بعد از دو سال کلادیس از کار ایشان پرداخته مراجعت
فرموده و در شهر سرمیم بیمار شد و چون هنگام مرگش فرا رسید اعاظم سپاه را مجتمع ساخته در نزد ایشان ارلین را ولیعهد
خویش فرمود و از جهان بگذشت و مدت سلطنت او نیز دو سال بود اما برادر کلادیس که کونطلیث نام داشت چون این خبر را
اصغا فرمود که ارلین ولیعهد شده در خشم رفت و خواست خود سلطنت کند پس در شهر اکولیه که در اینوقت سکونت
داشت حمایل امپراطوری بیاویخت اما چون لشکر بر سر ارلین فراهم بود هفده روز مدت او زیاده نرفت و جان بر سر مقصود نهاد

۵۸۶۳ جلوس ارلیان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره روم

ارلیان که هم او را ارلین گویند و هم ارلیث نامند در اراضی بلغار متولد شده و او یکی از روستازادگان است و
پدر او در ولایت سرمیم مزرعی کوچکی که ملک اصحاب دیوان روم بود زراعت و حراثت داشت اما
فرزندش ارلین از کودکی بمیان لشکریان اندر شد و روز تا روز زحمت برد و خدمت کرد تا در زمان دولت کلاریس رایتش
نیک بالا گرفت و رتبت سپهسالاری نظام لشکر یافت و بدرجه وزارت ولرین ارتقا نمود و در جنگها مردانه بکوشید
تا ولرین او را سه لقب بزرگ داد اول خلاص کننده ممالک روم و دیوب دویم حامی و حارس مملکت فرانسه سیم کفو و انباز
سپیث و او یکی از پهلوانان گذشته بود و دختری از اصحاب دیوان را از بهر او بزنی گرفت بالجمله بعد از مرگ کلادیس
چون بر سریر قیصری جای کرد نخست حکم داد که لشکریان هرگز بشراب و خمار روزگار نبرند و بکار لهو و قمار نپردازند همه
با هم برادرانه زیستن کنند و از در مهر و حفاوت باشند و سلاح جنگ ایشان پیوسته زدوده و صیقلی باشد و هرگز
با رعیت ظلم روا ندارند و اگر همه یک مشت گیاه باشد بعنف از کس مأخوذ نفرمایند و جز قوت یومیه از خراج مملکت چشم ندارند
و اندوخته خویش جز از مال دشمن و غنیمت جنگ نکنند و در عهد او چنان افتاد که یکتن از لشکریان زنی از رعیت را فریب
داده با او هم بستر گشت چون این خبر با ارلین رسید بفرمود تا هر دو تن را حاضر ساختند و دو درخت را سرهم آورده
از هر تن از ایشان یکپای با درختی بستند و پای دیگر را با درخت دیگر استوار کردند و دست بداشتند تا درختان از
هم باز شده آن دو تن را پچار پاره ساخت مردمان چون این بدیدند پای در دامن پیچیدند و دست از تعدی کشیده داشتند
و در زمان او گریختگان قبایل قاص که از جبل هیمث جان بدر برده بودند چنانکه مذکور شد از اراضی بوگزین قطع منازل کرده
بزمین روم در آمدند و چون این خبر با ارلین رسید ساز لشکر کرده از روم بیرون شد و در برابر آنجماعت تاخته صف راست
کرد و جنگ در انداخت و یکروز از بامداد تا شامگاه با ایشان مصاف داد [illegible] و از هر سوی مردم جمعیت یافته
و کشته فراوان افتاد و روز دیگر از هر دو سوی خاطرها کوفته گشت کار بمصالحه نهادند و مردم قاص پیمان دادند که هرگاه
قیصر را ضرورت داعی شود و از ایشان سپاه طلب کند دو هزار تن لشکر [illegible] طوایف [illegible]
دهند و مصاف دهند و دختران و پسران بسیار از مردم قاص بگروگان گرفت و آنانرا [illegible]

لشکر بزرگ فرستاد و سپر آنرا فوجی از بهر جنگ کرده در میان لشکر خویش جای داد و این همه برای آن بود که با مردم گاث
اهالی روم از در مهر و دوستی باشند و آن جماعت نیز با ایشان طریق مودت و مصافات سپرند چون مدتی کار بدینگونه
رفت این مصالحه نیک بپایید چنانکه وقتی یکی از سرکردگان گاث با پانصد تن سوار رزم آزمای تصمیم عزم داد که در بعضی از
اراضی روم ترکتاز اندازد و از آن مرز و بوم مال و اسیر ماخوذ سازد بزرگان گاث چون این معنی را بدانستند از در منع بیرون
شدند و نگذاشتند تا خود قیصر از بهر دفع ایشان کس فرستد خود آن جماعت را هدف تیر و فسان شمشیر ساختند آنگاه ارلین
نابیت تیشیه را با مردم گاث تفویض فرمود تا در آنجا سکون کردند و آسوده نشستند آنگاه قبیله المنی پاس حشمت ارلین را فرو
گذاشتند و با چهل هزار سواره و هشتاد هزار پیاده از جای بجنبیدند و خواستند تا بلاد و امصار رشیه را متصرف
شوند و از سواحل رود دنیوب تا کنار رودخانه پو را محل قتل و غارت ساختند چون ارلین این خبر بشنید با لشکری آراسته
قصد ایشان کرد و آنگاه که مردم المنی از قتل و غارت ایطالیا مراجعت کردند در کنار رود دنیوب از بهر ایشان کمین
نهاده بود تا آنکه یک نیمه از آن جماعت از رود دنیوب عبور دادند آنگاه لشکر خویش را بر شورانید و اطراف آن جمع را فرو
گرفت چنانکه دست ایشان از چاره کشیده ماند پس خوشدند رسولان کارآگاه از میان قبایل خویش اختیار کرده
بحضرت قیصر گسیل سازند و با او کار مصالحه اندازند پس جمعی را برگزیده از پی انجام این مقصود روانه نمودند چون ارلین
این بدانست در سراپرده خود بر زبر تخت امپراطوری بنشست و سواره سپاه روم را بفرمود تا در اطراف سراپرده
صف برزدند و سرهنگان لشکر را حکم داد تا نشانهای جلادت را که در روز کارزار خویش بدست کرده بودند از برآویخته
در اطراف تخت پادشاه بایستادند و صور اسلاف قیاصره را که در پرده ها نقش کرده بودند از پس تخت باز داشتند و عقابهای
زرین را بر زبر ستونهای زر اندود نصب کردند و بر آن ستونها نیز القاب بزرگان درگاه و قواد سپاه که از قیصر یافته
بودند با زر ناب رقم بود بالجمله چون این آلات و ادوات آراسته گشت ارلین فرمان داد تا رسولان المنی درآمدند و
چون چشم ایشان این حشمت و شکوه نگریست و آن جلالت و عظمت معاینه کردند بخاک درافتادند و پیشانی بر خاک
نهادند و زمانی بس دراز بدانگونه روی ایشان بر خاک بود تا آنگاه که ارلین حکم داد که سر ایشان را از خاک برگیرند پس
آن جماعت سر برداشته بپای ایستادند و پیام بزرگان المنی را از در مسکنت و ضراعت بگذاشتند و خواستار مصالحه
و مداهنه شدند ارلین در جواب عتاب کرد و خشونت آغازید و گفت شما سخت مردمی زشت کیش و بدآیین و ناستوده
هنجار بوده اید و بجای مسیح و دیانت و شریعت نیستید اکنون یا از در انقیاد و اطاعت بیرون شوید و از کردارهای
زشت خویش انابت جویید و اگرنه با تیغ آبدار و تیر آتشبار شما را کیفر کنم و یک تن زنده نگذارم این بگفت و رسولان
آن جماعت را باز فرستاد و از پس ایشان با سرکردگان و سرهنگان خویش گفت که مرا ناگزیر بارض پانیه باید رفت و
کار آن مملکت را نظم و نسق باید کرد چه در آن ممالک آشفتگی و شوریدگی پدید شده و در این مصافگاه دیگر کاری در پیش
نیست که وقوف مرا بایسته دارد هم اکنون من از اینجا کوچ دهم و شما همچنان قبایل المنی را در محاصره بدارید تا
از بلای قحط و غلا بزینهار آیند و کار بکام ما کنند این بگفت و بسوی پانیه سفر کرد و از پس قیصر مردم المنی دانستند
که روزی چند برنیاید که از بلای قحط جان داده خواهند بود ناچار دل بر مرگ نهادند تیغ برکشیدند و یکطایفه از لشکر قیصر را
و از راه و بیراه گریخته بکوهستان ایتالیا مراجعت کردند و در اراضی شهر ملان بقتل و غارت مشغول شدند چون قیصر این خبر بشنید

[illegible]

لشکری از قراولان خاصه برداشته بجانب ایشان تاختن برده با آن شتاب که داشت در اراضی ... ایشان را دریافت
و بیدرنگ جنگ در افکند و چون سپاه روم از زحمت راه رنجه و کوفته بودند در اسیر و جاه و آسیب بسیار دیدند چندانکه
بیم آن بود که دولت روم زوال یابد با اینهمه پای افشردند تا شامگاه درآمد هر دو لشکر دست از جنگ کشیده بآرامگاه
خویش شدند هم در آن شب قبایل المنی جلادت ورزیده بر سپاه قیصر شبیخون بردند و تیغ در آن گروه نهادند ارلین
قدم خویش استوار کرد و چندانکه از مردمش کشته شد از جای نجنبید تا سفیده صبح بدمید با عدو دست از قتل باز داشتند
و هر دو لشکر از هم جدا شده بتهز فرصت بپیوند چندانکه کرت دوم در مملکت فنو نزدیک اسیره مصاف دادند هم در این
جنگ کاری ساخته نشد پس قیصر از بهر دفع آن قبایل کتابهای سلاطین نوگزرا پیش گذاشت تا بقانون دین بر دشمن ظفر
جوید و دانشوران دین ایشان جامهای سفید پوشیده و جمعی از پسران نیکو منظر و دختران سیمین پیکر را با خود برداشته
بطواف کعبه معبد بیرون شدند و در سر راه آن قبایل عددی کثیر از حیوان و قبیله از انسان قربانی کردند و آنچه در میان مردم
المنی پراکنده شد از نیروی جنگ بیم ایشان که در اراضی یوپیا افتاد مردم المنی احیانا بخاطر آمد که از خدایان روم
لشکری باتفاق سپاه قیصر مصاف میدهد لاجرم وحشت و دهشت در ضمیر ایشان راه کرده شکسته شدند و یکباره
در این جنگ ذلیل و زبون گشتند بعضی عرضه تیغ و تیر و برخی اسیر و دستگیر شدند چون ارلین از کار ایشان بپرداخت
از بهر نظم و نسق مملکت انگلیس و فرانسه و اسپانیول کمر بست چه مدتی بسبب ضعف قیاصره کار آن ممالک نابسامان
بود و هر چند روز یکتن خودسری کرده روی از خدمت دولت روم بر میتافت نخستین یکتن که او را پاسونیاس نام بود
در شهر ... از حکومت سر سلطنت برداشت و حمایل امپراطوری آویخت و قیاصره روم را مجال نبود که دفع او کنند
او هفت سال در مملکت فرانسه کار بکام کرد و چون مردی شد خوی و ستیزه جوی بود کار بر مردم صعب شد عاقبت
لشکریان متفق شده با او درآویختند و خونش بریختند از پس او مردی که او را ویکطارنث میگفتند بجای او نشست وی نیز
مردی جفاکار بدشعار بود در نهانی از زنهانی مردم بدو حدیث میکردند و هر جا زنی خوبصورت می یافت بقهر و حیلت
بنزد خود می آورد و با او هم بستر میگشت مردم فرانسه ناچار شده در قتل او کمر بستند و او را از پای درآوردند بعد
از قتل ویکطارنث مادر او خزاین فرزند را برداشته بر مردم پراکنده کرد و بقوت بخشش ملکه مملکت شد و دو تن
مرد جوان با نیرو را وزیر و سردار خویش ساخت که یکی را مریث و آن دیگر را طترکث نام بود و از زر و سیم و نحاس سکه بنام
خود میزد روزی چند بر نیامد که طترکث مریث را بکشت و بنیت خویش نیز اتفاق نموده مادر ویکطارنث را نیز از پای
درآورد و امپراطوری مملکت انگلند و سپین و فرانسه گشت و چهار سال حکمرانی نمود در این وقت مردم لشکری دل با او بد کردند
و خواستند او را بقتل رسانند طترکث این معنی را فهم کرده در نهانی نامه بحضرت ارلین فرستاد که هر گاه بدینسوی عزیمت
فرمائی بی زحمت این مملکت را تفویض خواهم داشت ارلین چون از این راز آگهی یافت سپاه خویش را برانگیخت و بسوی
فرانسه تاختن کرد و از آنسوی طترکث با مردم خود گفت اینک قیصر قصد ما کرده باید بمقاتله او بیرون شتافت
لشکریان با خود اندیشیدند که اول خصم را از میان برگیریم آنگاه بکار طترکث پردازیم پس یکی متفق شده باتفاق طترکث
باستقبال جنگ بیرون شدند چون در برابر ارلین رسیدند و صفها راست شد ناگاه طترکث با چندین تن از معتمدان
قیصر پیوست لشکر فرانسه چون خود را بی سالار یافتند اندک رزم داده شکسته شدند لشکر قیصر جمعی کثیر از آن جماعت

بکشت و اسیر کرد و اردین بر تمامت مملکت فرانسه و اسپانیول و انگلیس فیروزی یافت و کار آن ممالک را بسامان کرد از آنجا مراجعت کرده دیواری محکم گرد شهر روم نهاد و بر استحکام و استواری آنشهر بیفزود و آنگاه عزم تسخیر ممالک ذنابیه فرمود و در این هنگام صواب چنان مینماید که شرح حال ذنابیه مرقوم افتد همانا ذنابیه نسب به کلیاپتره رسانید که آخرین بطالسه مصر بود چنانکه مرقوم افتاد و او دختر یکی از مشایخ عرب بود و پدرش در بعضی از اراضی طرف جنوب شط فرات حکومت داشت و او دختری بلند بالا و گندم گون و سیاه چشم و سفید دندان بود و چهره سخت نمکین داشت چنانکه هر کس روی او را دیدی شیفته جمال و فریفته غنج و دلال او شدی و بزبان لاتین و یونان و سریان و مصر نیکو سخن میکرد بدان صورت دلکش که میشنودند کارا شیدای خویش میساخت و او را در عنفوان شباب اذنا که این بست و اذنا آنکس باشد هم او را آذنه نث گویند و او نیز در بدایت حال در بعضی از قبایل عرب حکومت داشت و کار او روز تا روز بالا گرفته بوزرات شهر پلمیره رسید که آنشهر را پلمیره نیز نامند و نخست نام آن پلم طری بوده و پلم طری نام درختی است که همیشه سبز و با خضارت بود و چون در آن بلده این درخت بسیار بود بدین نام خوانده شد و آن بلده در وادی النمل عربستان بود قریب بمدینه دمشق و اکنون ویرانست بالجمله آذنه نث چندان عظمت یافت که در زمان دولت قلنیث لقب قیصری یافت و شریک دولت گشت و اردین نیز او را بزرگ داشت و لقب قیصری داد و ما ذکر مصافهای او را با شاپور ذوالاکتاف از این پیش مرقوم داشته ایم مع القصه ذنابیه با شوهر خویش در هر مصاف حاضر بود و بکار جنگ و مصاف میلی تمام داشت و اگر گاهی از جنگ آسوده بود بشکار شیر و پلنگ می پرداختند آنگاه که قبایل قاص در اراضی آذنه نث دست بقتل و غارت گشودند آذنه نث لشکر تاخته ایشانرا بجای خود نشاندند و شهر آنابیه مراجعت نمود که از امصار سوریه است و در آن بلده روزی از بهر نخجیر کردن شتافت و برادرزاده او که مونیث نام داشت هم ملتزم رکاب او بود در آن شکارگاه مونیث جسارت کرده پیش از آنکه آذنه نث کمان خویش را گشاده دهد حربه خود را بجانب نخجیر افکند نزدیکان حضرت با او گفتند با عم بزرگوار این گونه ترک ادب لایق نیست سخن ایشان در دماغ او اثر نکرد و این کردار مکرر ساخت چندانکه آذنه نث خشمگین شده بفرمود اسب او را بگرفتند و او را محبوس بداشتند و از پس روزی چند گناه او را معفو داشت و از بندش رها ساخت در آنوقت ذنابیه که در خاطر داشت خود وحیداً فریداً سلطنت کند مونیث را که هم با آن نامیده میشود بفریفت و گفت همانا آذنه نث تو را در نزد خاص و عام گمنام کرد و بیگناه سبب از تو بگرفت که در میان قبایل وهنی عظیم باشد و عاقبت قصد جان تو خواهد کرد قبل از آنکه کار از دست شود چاره بدست کن بالجمله او در قتل آذنه نث عجلت کرد و مونیث اعداد کار کرده شبی در مجلس مهمانی آذنه نث را بقتل رسانید و پسر آذنه نث را که اورد نام داشت و هم خراد نامیده میشد و او را آذنه نث از زنی آورده بود که قبل از ذنابیه در سرای داشت نیز بکشت با مداد ذنابیه بانگ در انداخت که مونیث پادشاه مملکت را بقتل آورد و گروهی را انبوه کرده مونیث را بدست آورد و بخون شوهر مقتول ساخت و خود بی مانعی بر تخت ملکی جای گرفت و ملکه مملکت مغرب نام یافت و با اینکه سبب قتل شوهر و پسر او بود در عدل و داد چندان بکوشید که نیکنام گشت و لنکلین که مردی حکیم و دانشور بود از بهر وزارت خود نصب نمود و در نزد او بکسب فضایل مشغول بود و علما و شعرا را نیک بزرگ میداشت

ننکلین بفتح لام و سکون نون و کاف مکسور تحتانی ساکن

 واحسان و افضال میفرمود و خود نیز فاضل و طلیق اللسان بود و دار الملک خویش تلمیره نهاد و آنشهر را برونق و زینت
کرده و بناهای استوار برآورد و ستونهای رفیع از سنگ نهاد که هنوز آثار آن باقی است از آبادی و آمدشد بازرگانان
مانند روم شد و بناهای آن شبیه بعمارات یونان بود و بازرگانان چنانکه صنایع و بدایع ممالک آسیا و یونان
را بدانجا میکشیدند و بهای نیکو میگرفتند بالجمله چون کار سلطنت بر ذنابیه راست شد نخستین عزم تسخیر مصر فرمود
و شصت هزار مرد جنگی فراهم کرده از شهر تلمیره خیمه بیرون زد و رسم داشت که خود در میان سپاه و صف
حاضر میشد و خودی با جواهر شاداب مرصع کرده بر سر میگذاشت و زره لعل آمود در بر میکرد و طوقی از زر می افکند و
آستینهای خود را تا برابر مرفق بر میزد و در میان لشکر بر سان سرو و ماه عبور میفرمود و گشاده سخن میگفت و لشکریان را
دل میداد و قانون جنگ را با سپاه خود می آموخت و خود امر و نهی بود و هرگاه آتش جنگ بالا میگرفت خود
در جنگ سبقت میفرمود و بسا بود که منازل عدیده را پیاده طی مسافت میکرد تا سپاهیان دل قوی کنند و او را
متابعت نمایند و بسیار وقت با خوانده بمجالس بزرگان درگاه در می آمد و با ایشان خوش میگفت و خوش میخندید
تا فریفته اخلاق او باشند بالجمله ذنابیه با لشکرهای خویش بسوی مصر کوچ داد و از آنسوی سپاه مصر از بهر
مدافعه و مقاتله بیرون تاختند و آن سپاه روم که بر حسب حکم قیصر از بهر حراست در مصر میبودند با لشکر
مصری متفق شده کار جنگ را ساخته کردند و دو کرت با ذنابیه مصاف دادند آنگاه بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر
مصر و روم شکسته شد و مملکت مصر بتصرف ذنابیه در آمد و کار آن مملکت را نظم و نسق کرده بشهر تلمیره مراجعت
فرمود و سخت توانا و بجال شد چنانکه در تمامت عربستان و ارمنستان و ایران زمین نام او بلند شد و از مردم لشکری و
رعیت آن طمع داشت که او را در سلطنت مکانت کیخسرو نهند و در عظمت مانند شاهنشاه ایرانش دانند و او را سه
پسر بود هر سه تن را بقانون لاتین تربیت فرمود و جامه امپراطوری در بر ایشان میکرد تا چشم اهل روم بدین کار آشنا
باشد و اُذَیْنَث را که سپهسالار لشکر او بود و فتح مصر بدست او شد بنواخت و در حق او عطای فراوان فرمود آنگاه
بدین سر شد که کار بر ارلین تنگ سازد و جمیع ممالک روم را با او دو بهره کند تا هر دو در امپراطوری طریق مساوات
سپارند پس لشکر خویش را ساز کرده بجانب روم کوچ داد و مملکت اناتولی را نیز مسخر ساخت درین وقت خبر
به ارلین بردند که چه آسوده نشسته بس روزی نپاید که ذنابیه این ملک را از تو بگیرد و امپراطور ممالک محروسه روم
گردد قیصر آشفته حال شد و لشکری عظیم فراهم آورده نخستین عزم تسخیر مصر را تصمیم داده بدانجانب بشتافت
از آنسوی فیرموس که بحکم ذنابیه فرمانگذار مصر بود لشکر برآورده با قیصر نبرد آزمود در حمله نخستین هزیمت گشت و بدست
لشکریان قیصر گرفتار شد ارلین فرمود تا تن او را با تیغ تیز پاره پاره کردند و مملکت مصر را دیگرباره تحت فرمان آورد و
از آنجا از بهر قلع و قمع ذنابیه کوچ داد و اراضی بثنیه را فرو گرفت و بکنار شهر انطاکیه آمد مردم انطاکیه از بیم قیصر
بهر جانب پراکنده شدند قیصر ایشانرا زنهار داد و بجای خود نشاندند از آنسوی چون این خبر با هر روز گوشزد ذنابیه شد از هر
سوی اعداد لشکر کرد و اُذَیْنَث سپهسالار را بر آنجمله امیر کرد و بعزم رزم قیصر چون صبا و سحاب بشتاب آمد و نزدیک
رودخانه اُرُونت با ارلین دوچار شد و هر دو لشکر درهم افتادند بجنگ پیوستند و مردم و مرکب همی بخاک افکندند بعد
از رزمی سخت ذنابیه شکسته شد و هزیمت بشهر امس آورد و ارلین با آنکه هوا سخت گرم بود و بیابان بی آب و علف از دنبال ذنابیه

[illegible]

باز نزد

سنه ۱۹۱

باز نشست و همه جا بتاخت تا آنجا که شهر امس آمد زنابیه دیگر باره لشکر خود را فراهم کرده مردانه بجنگ در آمد و سخت
بکوشید چنانکه سواره مور و آنکه کان از لشکر زنابیه شکسته شدند و از میدان جنگ فرار اختیار کردند لشکر سواره زنابیه
از دنبال ایشان بتاختند چون سواره زنابیه از پهلوی پیادگان دور افتاد قیصر حکم داد تا بر سر پیادگان او تاختن برد
و آن جماعت را عرضه تیغ و تیر کرده درهم شکستند زنابیه بعد از این شکستن دیگر قوت درنگ نیافت و بشهر پلمیره گریخت
قیصر از پس او پرانش را از بهر حکومت مصر و آن اراضی که از زنابیه بتصرف آورده بودند بگذاشت و خود از دنبال او راه
ریگستان عرب را پیش گرفته همی طی مسافت میکرد و مردم عرب درین هنگام گاه و بیگاه بلشکر او غارت میبردند و
مال و اسیر در میربودند اورلین بزحمت طی مسافت میکرد تا آنجا که بشهر پلمیره رسید و آن شهر را محاصره انداخت و در آن هنگام
نامه بابل و دیوان روم نوشت که گمان نکنید من بجنگ زنی شده ام هزار مرد با این زن نبرد نتوانند کرد و اکنون که در میان
شهر خویش محصور است گرد اگرد شهر خود را از پس هم سه چوب بست کرده و بدستیاری منجنیق آتش مصنوعی از آن
چوب بست بمیان لشکر ما می افکند چنانکه لشکریان با دهشت تمام روزگار میبرند اینک من بخدایان روم پناه میجویم
تا بود ظفر یابم اما از آنسوی زنابیه چون محصور شد رسولی نزد شاپور ذوالاکتاف فرستاد و پیام داد که من بعد از
اذینه خدمت تو اختیار کرده ام و هر شهر که از رومیان مسخر کرده ام بنام تو بوده است اکنون که کار دیگرگون شد
لشکری باعانت من فرست تا قیصر را دفع کنم این پیام بفرستاد و در حفظ و حراست شهر پای استوار کرد و چون
کار محاصره بدراز کشید اورلین چند تن از مردم دانای سخن طراز بشهر فرستاد و پیغام کرد که اگر دروازه بروی من بگشایید
همه کس در امان خواهد بود و رخصت دهم تا زنابیه با اموال و اثقال خویش بهر جای خواهد کوچ دهد و هیچکس را زحمت نرسانم
زنابیه چون چنان میدانست که لشکر شاپور باعانت او خواهد رسید و از قحط و غلا لشکر روم پراکنده خواهد شد رسول
قیصر را مکانتی ننهاد و ایشان را بخواری از پیش براند و بخشونت پاسخ گفت اما کار بکام او نشد چون آن سپاه که شاپور
باعانت وی مامور ساخت چون بشهر پلمیره نزدیک شد سپهدار ایشان بمرد بعد از مرگ او آن لشکر پراکنده شدند و
بعضی بطمع زر و مال در حضرت قیصر جای گرفتند و از آنسوی پرابث علف و آذوقه بلشکرگاه قیصر همی فرستاد و از سوی دیگر
قبایل عرب و مردم حجاز و اقوام ارمن عهد زنابیه را خوار گذاشتند و خوردنی بلشکرگاه قیصر کشیدند زنابیه چون از این جمله
آگهی یافت دانست جای درنگ نباشد ناچار عزم فرار کرده نیمشبی از شهر بیرون شده هفت فرسنگ بتاخت و بر
نشیب کاهی در کنار فرات فرود شد و اورلین جمعی از ابطال رجال را از دنبال او بتاخت تا ناگاه بدو رسیده او را دستگیر و
اسیر ساختند و بحضرت قیصر آوردند لشکر روم چندان در کار زنابیه زحمت دیده بودند که بی اجازه قیصر خواستند او را بقتل
رسانند اورلین ایشان را منع کرد و از بهر رضاجویی آن جماعت لنکین را که وزیر او بود بدست ایشان داد تا مقتول ساختند بعد از
گرفتاری زنابیه روزی چند برنیامد که شهر پلمیره را بگرفت و حکم داد تا کسی زحمت برعیت نرساند و دست تصرف جز بر
اموال و اثقال و خزاین زنابیه دراز نکرد و مردم شهر را آسوده بحال خود گذاشت و فرمود تا ششصد تن از لشکر روم بهر
حفظ و حراست در پلمیره بجای ماندند و خود با سپاه کوچ داده به امیسه آمد و مردم آن اراضی را با نعام و افضال بفریفت
تا بی کلفت خاطر طریق عقیدت و انقیاد گرفتند آنگاه زنابیه را طلب داشت و او را حاضر ساخته خطاب کرد که با
کدام لیاقت و مکانت در طلب سلطنت روم برآمدی و با قیاصره همسری جستی زنابیه گفت مرا عار آمد که خدمت

آن قیاصره اختیار کنم که بر من فزونی نتوانند جست و غلبه خواستم بدانم کیست که بر ایشان تواند بود اینک معلوم شد که پادشاه
من توئی زیرا که تو بر من غلبه جستی و سلطنت یافتی آنگاه چند تن از سرکردگان خویش را که از ایشان دل رنجیده داشت
برشمرد و گفت ایشان مرا به تحریص جنگ تو کردند و اگر نه از نخست با تو طریق انقیاد می سپردم ارلین حکم داد تا ایشان را حاضر کردند
و عرضهٔ تیغ ساختند از جملهٔ آن جماعت لانخیث بود که بحصافت عقل و عظمت حال امتیاز داشت و او در معرض قتل هیچ شفیع
نجست و هیچ سخن نگفت بالجمله چون ارلین از حدود ممالک شرقی روم عبور کرد خبر بدو دادند که مردم پلمره دیگر باره
برشوریده اند و آن ششصد تن مردم لشکر را که از جانب قیصر در میان ایشان بود بکشتند و خودسر شدند آتش خشم در
خاطر ارلین زبانه زدن گرفت و از نیمه راه بسرعت برق و باد مراجعت کرده بشهر پلمره درآمد و مردم شهر را از زن و مرد
بکشت و بقاع و قلاع و ارباع آنرا با خاک یکسان کرد چون چند روز بگذشت اندکی آتش خشم او فرو نشست بعضی از مردم را
که بکنار ی گریخته بودند و زندگانی داشتند حاضر نمود و امیدوار ساخت و حکم داد که باز شهر خود را آباد کنند و در آنجا
معبد آفتابی بنیان نمایند اما دیگر آنشهر آباد نشد چنانکه هم اکنون خرابست جز اینکه در میان معبدهای آنشهر نزدیک
بچهل هزار خانوار رعیت سکون دارند بالجمله چون قیصر پلمره را خراب کرد و از آنجا بیرون شد با او خبر دادند که یکی از بازرگانان
مصر که هواخواه دولت ذنابیه بود و فرمش نام داشت از سفر هند مراجعت فرموده و غلبه قیصر را بر مصر بدانست و بکنار
بحر احمر آمده قبیلهٔ سرش و طایفهٔ بلمیز را بعطای فراوان بفریفت و از ایشان لشکری کرده بر سر مصر تاختن برد
و پرایث را که از جانب قیصر حکومت مصر داشت شکست و شهر اسکندریه را بگرفت و سکه و خطبه بنام خود کرده ارلین
چون این حدیث بشنید نخستین بسوی مصر کوچ داده و در آنجا با فرمش مصاف داده او را در میدان جنگ بکشت و مصر را
دیگر باره بتحت فرمان آورد آنگاه شادکام با عظمت و جلالت تمام عزم دارالملک روم را تصمیم داد و طی مسالک
کرده بکنار روم آمد و آنروز که بشهر روم در میرفت کار بدینگونه کرد نخستین چهار پلنگ و بیست فیل و دویست دیگر از جانوران
گوناگون از پیش روی بداشتند و هزار و دویست تن مرد کشتی گیر از دنبال ایشان بود و از پس آن جماعت جمیع اموال و اثقالی
که در آن سفر بدست کرده بود حمل میدادند و از پس آن خوانین ... میدند که ادات پادشاهی ذنابیه در آن بود و از پس
آن رسولان و فرستادگان اراضی اثیوپیه و عربستان و ایران و هندوستان و چین بودند و هر یک را آن جامه که در
مملکت خود قانون داشتند در بر بود و از پس ایشان اسیرانی که در آن سفر گرفتار شده روان بودند و از دنبال
آن جماعت ذنابیه را پیاده سیر میدادند و جامههای پادشاهی و هرگونه حلی و زیور داشت در بر او بود و چندان از جواهر
شاداب حمل داشت که بزحمت حرکت میکرد و از بهر او زنجیری از زر کرده دو دست و دو پای او را بپاره و خلخال نهادند
و سر زنجیر را یکی از مردم مسخره گرفته همی بکشید و از پس او طرکث کام میزد و چون او یکی از اصحاب دیوان بود
بزرگان دیوانخانه از رسوائی او خاطر غمگین داشتند و از پس او عراده قیصر ارلین را بر چهار گرگدن بسته سیر
میدادند و بزرگان دیوانخانه و صنادید لشکر از قفای او طی مسافت میفرمودند و بانگ هویاهوی مردم روم
بفلک اثیر میرفت و ذنابیه با اینهمه شماتت و شناعت و فضیحت صبور بود و با وقار و حزم بزرگان خرام میکرد
و آثار فزع و جزع از او مشاهده نمیرفت بالجمله ارلین با این عظمت و حشمت بشهر روم درآمد و بشادی تمام بر تخت
ملکی جای کرد و پس از روزی چند بفرمود در کنار رود خانهٔ طیبر که شش فرسنگ تا بروم مسافت داشت خانهٔ از بهر

ذنابیه

لانخیث بالف و نون ساکن و نون مکسور و خاء ساکن و یای مکسور و ثاء مثلثه
پلمره بفتح باء و سکون لام و میم مفتوح و راء مهمله
سرش بکسر سین و راء مفتوح و شین معجمه
بلمیز بکسر باء ساکن و یاء مکسور و زاء منقوطه
فرمش بفتح فاء و راء مکسور و میم و شین
پرایث با یاء ساکن و ثاء مثلثه
اثیوپیه بهمزه مکسور و ثاء مثلثه و واو ساکن و باء مفتوح و یای ساکن
و یای تحتانی مکسور
و های مختفی مفتوح

وتماشا کردند و او را جای دادند و او مانند خاتونان روم زیستن همی فرمود و بزرگان روم دختران او را عقد بستند و از
اولاد و احفاد او در روم باقی ماند و ارلین از پس کار زنوبیه گناه طترکث را نیز معفو داشت و او را با پسرش بدیوانخانه
فرستاد و منصب قدیم ایشان را باز داد و آنگاه طترکث در سر کوه سلیین خانه نیکو برآورد و در آنجا قیصر را بشب بضیافت
طلب داشت و چون ارلین بدانجا درآمد دید که صورت طترکث را نقش نموده و دو کاخ رسم کرده اند بسیاق
که عصای سلطنت فرانسه را بحضرت قیصر پیشکش میکند و این کنایت از آن بود که هوای سلطنت فرانسه در خاطر
من نمانده وقت آنست که قیصر مرا مورد الطاف و اشفاق سازد ارلین از پس آن او را در اراضی لوکینیه حکومت
داد و گفت حکمرانی این مملکت مختصر که برضای خاطر با تو تفویض کرده ام نیکوتر از سلطنت فرانسه باشد که ترا در
مهالک اندازد و او را ندیم حضرت خویش ساخت و پسرش را نیز در میان اصحاب دیوان منصبی بسزا داد آنگاه
بمصالح ملک پرداخت و قوانین تازه در مملکت نهاد و مانند سلاطین ایران تاج بر سر گذاشت و تا آن زمان قیاصره
روم آنگونه تاج نکرده بودند و بیم داشتند که تاج بر سر نهند چه آن مردم که طالب دولت جمهوریه بودند رضا نمیدادند
که قیاصره یکباره بر قانون پادشاهان عجم روند و منفرداً در مملکت مستولی شوند همانا ارلین این کار بکام کرد و خراج مملکت را
بر رعایا تخفیف فرمود و روزی چند بر نیامد که خیانت فلیسمث که غلام زرخرید او بود ظاهر شد زیرا که او عامل ضرابخانه دار
روم بود و با کارداران ضرابخانه اتفاق کرده زر و سیم قلب سکه زد و چون قیصر آگاه شد آن زر در جمیع ممالک پراکنده بود
ارلین خواست او را کیفر کند فلیسمث با مردم ضرابخانه و جمعی دیگر یکجهت شده بر قیصر بشوریدند و بر سر کوه سلیین فتنه و غوغا
برداشت و ارلین جمعی از ابطال بدفع ایشان فرستاد تا جمله را عرضه تیغ ساختند و در آن جنگ هفتصد تن از مردم قیصر نیز مقتول
گشت و از پس این وقایع چون ارلین آسوده شد دست جور و اعتساف از آستین برآورده و بیشتر از اعیان و اشراف
مملکت را آزرده ساخت و صنادید دیوانخانه را هر روز ببهانه معرض عتاب و عقاب درمی آورد تا چنان شد که هیچکس
از وی دل آسوده نداشت در اینوقت قیصر بیم کرد که مبادا مردم ناگاه برشورند و او را از پای درآرند خواست
ایشان را بجنگی تازه مشغول کند تا مجال گمان بد در حق او نتوانند کرد پس کینه خواهی از شاپور ذوالاکتاف را بهانه ساخت
و لشکری لایق فراهم کرده از روم خیمه بیرون زد و چون بشهر هراقلی رسید که از اراضی اناتولی است خشونت طبع و درشتی
خوی او را بر آن داشت که نام چند تن از نزدیکان حضرت را رقم کرد و گفت ایشان را فردا بگاه شکنجه عقاب خواهم
چشانید و چون مردم دانسته بودند که هرگز عفو و اغماض در خاطر او راه نکند ناچار آن جماعت در قتل وی همدست و
همداستان شدند و ناگاه بر سر او تاختن بردند از میانه منسته نامی که غلام آزاد کرده ارلین بود او را بکشت وقتی
لشکریان آگاه شدند که کار از دست شده بود پس ملازمان حضرت فراهم شده منسته را بگرفتند و در چنگ شیر افکندند
تا پاره پاره گشت و در اینوقت قیصر شصت و سه ساله بود و دو سال پادشاهی کرد و او مردی تندخو و خونریز بود
از پس مرگ او مردم روم میگفتند خوب طبیبی بود اما فصد زیاد میکرد و چون خبر قتل او بروم رسید اصحاب دیوان او را
لعنت کردند و او در اول ملک با عیسویان خاطر صافی داشت و در اواخر سلطنت دل بگردانید و حکم بممالک محروسه
فرستاد که از عیسویان هر که را در هر جا بدست کنند مقتول سازند و یکتن از ایشان باقی نگذارند این احکام هنوز در مملکت پراکنده نشده بود

۵۴۶۵ — جلوس تسیتیس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و چهارصد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

۴۰ بعد از قتل اورلین لشکریان در مرگ او گریستند و آنانکه در قتل او همدست بودند یک یک بدست آوردند و بکشتند آنگاه
نامه باصحاب دیوان روم کردند که قیصر در هراقلی مقتول شد نام او را در میان اسامی خدایان بر دیم نصب کنید کاو
در خور پرستش و ستایش بود و در جای او هر کرا شایسته دانید از برای پادشاهی اختیار کنید چون این نامه بمردم روم آوردند اصحاب
دیوان گفتند سخن لشکریان را نتوان استوار داشت چون کسی را ما از بهر قیصری اختیار کنیم روزی چند بر نگذرد که او را
بکشند و ما را بزحمت رسانند بهتر آنست که عساکر روم قیصری تعیین کنند پس جواب ایشان را بدینگونه کردند که ما این
مهم را با عساکر تفویض کردیم هر کرا شما خواهید بسلطنت برگزینید هشت ماه این سخن در میان بود و از جانبین کسی به
تعیین پادشاهی نپرداخت و در این مدت همچنان جمیع عمال در ممالک محروسه بر سر کار خویش نصب بودند و جز ولتین
در حکومتهای ممالک شرقی روم کسی از عمل خویش عزل ندید و امور مملکت قرین نظم و نسق بود و بعد از این مدت قبایل
جرمن و مردم ... از رودخانه رین عبور کرده خواستند تا اراضی فرانسه را بمعرض قتل و غارت در آورند و سرحدداران
شاپور ذوالاکتاف تصمیم عزم دادند که در ممالک شرقی روم مداخلت اندازند و مردم مصریه و شام خواستند زنی را بجای
زنابیه بتخت ملک نشانند در اینوقت اصحاب دیوان روم گفتند دیگر تأخیر در کار سلطنت موجب خذلان و پریشانی
ملک خواهد شد لاجرم بایست کسی را از بهر امپراطوری اختیار کرد و از میان اصحاب دیوان تسیت را برگزیدند که
نام او را تسیت گویند و در اینوقت هفتاد و پنجسال روزگار برده بود و شش کرور مثقال زر ثروت داشت و دو
نوبت منصب وزارت یافته بود بالجمله چون در سلطنت او بحث شد و اینخبر بدو رسانیدند تسیت بخانه تابستانی
خویش گریخته در بر روی آشنا و بیگانه بربست و مسئول ایشانرا باجابت مقرون نداشت عاقبت اصحاب دیوان
حیلتی اندیشیدند و انجمنی عظیم راست کردند و کس بطلب تسیت فرستادند و پیام دادند که اگر تو را میل سلطنت نیست ما
از رای تو نمیگذریم اما از اختیار پادشاهی ناگزیریم و این کار بی صلاح و صوابدید تو صورت نبندد اکنون در این انجمن
حاضر شو و هرچه با صواب مقرون دانی بیان فرمای تسیت برخاسته بدان مجمع بزرگ حاضر شد و هر کس در نصب پادشاه
سخنی گفت چون نوبت به تسیت رسید و برخاست تا سخن خود را بگذارد بیکبار بانگ از صغیر و کبیر برخاست که امپراطوری
تسیت مبارک باد تسیت در حیرت بماند و لحظه ساکت شد تا آن آوازها فرو نشست پس سر برداشت و گفت ای
پدران من آیا این تن ضعیف من حمل اسلحه جنگ تواند کرد یا من بدین پیره سری لشکر توانم کشید یا لشکریان پاس حشمت
چون من ناتوانی را میدارند در جواب او پانصد تن بانگ برداشتند و گفتند بیشتر از قیاصره مانند تراجن و هدرین و انطانین
در پیری قیصر شدند و تو را در سلطنت قوت عقل در کار است نه قوت تن در اینوقت فالکنیت که در مشورتخانه بعد از
تسیت جاه و منصب داشت روی با مردم کرد و گفت نیکو انتخاب کردید هیچکس امروز از بهر سلطنت شایسته تر از تسیت
نیست آنگاه روی با تسیت کرد و گفت زیاده از این از سلطنت کناره مجوی و در تقدیم این کار استوار باش لیکن
ولیعهدی از بهر خود از رجال دولت اختیار کن که در خور این کار بزرگ باشد نه اینکه از خاندان خود خواهی نالایقی را بر
داری و دولت را فرو گذاری مردم انجمن فالکنیت را بدین سخن تحسین کردند و آنهنگام برخاسته حمایل
امپراطوری از بر تسیت بیاویختند و او ناچار حمل سلطنت برداشت و چون سخن با اهل دیوان بپایان برد خود
و بزرگان نظام لشکر را نیز احضار کردند و با ایشان خطاب نمودند و گفتند پادشاهی که از اصحاب

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

دیوان خواستار بود یا انتخاب کردند و از بهر دیدار شما بدینجا شتافته و خواهد تا شما نیز بدین کار رضا دهید و از قبل قیصر زر
و مالی نیز بدیشان بذل نموده و انجماعت اقرار بسلطنت تسیت دادند چون کار سلطنت بر او استوار شد خواست تا
اصحاب دیوانرا قوی حال کند شش قاعده از بهر ایشان رسم کرد اول آنکه همیشه باید امپراطوری از اصحاب دیوان اختیار
شود و حکم او بر عساکر و حدود ممالک روان باشد دوم آنکه جمیع مصالح مملکت در دیوانخانه مشخص و معین کردد
و دوازده تن از اصحاب دیوان بر دیگران فزونی داشته باشند و از این دوازده تن هر دو ماه دو تن استقلال تمام
بکار برند و اهل دیوان چنان مستقل باشند که اگر حکم بر قتل برادر قیصر رانند قیصر نتواند از پی رد و منع برخاست سیم آنکه
نواب و حکام اصحاب دیوان در ممالک تعیین فرمایند چهارم آنکه حاجات اهل مملکت را حاکم شهر روم بعرض اهالی
دیوانخانه رسانند پنجم آنکه هر حکمی که از امپراطور رسد اگر اصحاب دیوان صلاح در امضای آن ندانند توانند فرو
گذاشت ششم آنکه خراج مملکت خرج در کار جمهور و مصالح دولت بخرج برود و بدینگونه از تسیت کار دیوانخانه قوی و استوار
شد در اینوقت قیصر از بهر دفع قبایل آلمنی کمر بست چه آنهنگام که ارلین عزم سفر ایران داشت قبایل المنی را طلب
داشت که در رکاب او کوچ دهند و زری معین بدیشان وعده فرمود چون آن قبایل اعداد کار کرده از مقام خویش
کوچ دادند و نزدیک شهر روم رسیدند شنیدند که در سراقلی ارلین مقتول شده پس با بزرگان روم پیام دادند که ما
از بهر اعداد این سفر مخارج فراوان کرده ایم آن زر و مال که قیصر با ما وعده نهاده نیز دیک ما فرستید بزرگان روم بسبب
قتل ارلین و اغتشاش مملکت نه آن قوت داشتند که انجماعت را دفع کنند و نه آن مال که بدیشان فرستند لاجرم روزی
چند بمماطله گذاشتند و آنگروه را دفع دادند قبایل آلمنی از خوی ایشان در خشم شده به تسخیر بلاد و امصار روم پرداختند
و اراضی پانتث و کبداشیه و تلیشیه و قلشیه را تحت فرمان خویش کردند از انسوی تسیت از با سفارت عزم دفع
انجماعت کرد و لشکر خویش را پراکنده و انبوه ساخت و برادر خود را که فلارنیث نام داشت سپهسالار لشکر فرمود و
بر سر انجماعت تاختن برد و نامه بدیشان کرد که اگر ارلین مقتول شد دولت روم نمرده است اگر طریق چاکری
سپارید آن تعهد که ارلین کرده من وفا خواهم نمود و اگر نه شما را عرضه تیغ و تیر خواهم ساخت پیشتر از آنگروه
بدین سخن رضا دادند و هر مال و زر و اسیر که برده بودند بگذاشتند و بسوی مقام خویش کوچ دادند و تسیت آنمال که
ارلین وعده داده بود نزد ایشان فرستاد و انجماعت از آلمنی که سر بدین سخن در نیاوردند و بدان اراضی بجای ماندند
قیصر بر سر ایشان بتاخت و جمله را با تیغ بگذرانید و از پس اینوقایع بسبب ضعف شیخوخت مزاج قیصر از اعتدال بگشت
و بر بستر بیماری افتاد و لشکریان در اینوقت سر بزیاده طلبی برآوردند و از قیصر زر و مال فراوان همی خواستند و بی
اجازت بسرا پرده او در رفتند تسیت از جسارت ایشان و شدت مرض چنان خشم کرد که حالش دیگرگون شد و هم در
آنحال جان بداد از پس او برادرش فلارنیث دانست که اصحاب دیوان جای برادر را با و نخواهند داد بی اجازت
انجماعت حمایل امپراطوری بیاویخت از انسوی پرونس که ذکر حالش در جای خود خواهد شد سردار عساکر ممالک
شرقی بود چون اینخبر بیافت با سپاه مصر و سریه بر سر او تاختن برد فلارنیث نیز لشکر خود را فراهم کرده باستقبال
جنگ او بیرون شد در اراضی سلیشیه هر دو لشکر با هم دوچار شدند اما سپاه فرنگستان چون در تابستان طی مسافت
کرده بودند از حرارت هوا مزاج ایشان از صحت بگشت و بیشتر از انجمع را تب لرزه همی گرفت و متفرق

شدند

باتث بای موحده و الف و نون ساکن و تای مثناة فوقانیه و مفتوح و ثای مثلثه
کبداشیه بکاف و بای مفتوح و دال مهمله و الف و شین معجمه مکسوره و یای مثناة تحتانیه مفتوح و های ساکن
تلیشیه بتای مثناة فوقانی مکسوره و لام و یای مثناة تحتانیه ساکن و شین معجمه مفتوح و های ساکن
قلشیه چون کبداشیه است با قاف
فلارنیث بفتح فاء و لام و الف و راء مکسوره و نون ساکن و یای مثناة تحتانیه مکسوره و ثای مثلثه مفتوح ساکن

شدند از نیروی در سپاه فلارنیت ضعف پیدا شد آن جمع که باقی بودند و دیگر فتند و بدست دشمن دادند پرابیت او را بکشت و اولاد تسیت وا و را بحال خود گذاشت و چون ایشان سرحال واندوخته داشتند در کار سلطنت نابود ساختند زن و فرزندان آن دو برادر از پس مرگ ایشان بفقر و فاقه افتادند و در مملکت روم بتلخی معیشت کردند و مدت سلطنت ایشان

۵۸۶۹ در روم جلوس پروپس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سه سال بود پروبُس که هم او را پرُوباس گویند مردی راست کیش و صداقت اندیش بود و لفظ پروباس بزبان یونانی بمعنی صادق است و با جمله وی در شهر سیرمیون که از مملکت پانانی است متولد شد پدر و مادر او از رعایای گمنام بودند اما پروباس چون بحد تمیز رشد رسید در میان سپاهیان نظام جای گرفت و لرین در زمان سلطنت خویش او را منصب سرهنگی داد و او در جنگ سرشیه جلادت ورزید و یکی از خویشان ولرین را از هلاکت نجات داد و قیصر بدست خویش نشان جلادت و زانوبند و نیزه و بیدق که از آنجمله علامت شجاعت است باو عطا کرد و حکم فوج سیم و [illegible] فرمود از پس آن در اراضی مغرب و پانتش و سواحل رود رین و دنیوب فراست مردانگی تمام بظهور رسانید و از کمال عقل و [illegible] و غایت دانش و بردباری روز تا روز همی بزرگ شد تا بمنصب [illegible] رسید که عبارت از [illegible] بلدی با شد و در عهد ارلین در فتح مصر با او رکشت و بدرجه سپهسالاری تمامت عساکر [illegible] مواجب [illegible]

او را پنج برابر فرمود و نام او در ممالک آسیا بلند شد و بعد از [illegible] چون برادر او [illegible] کفته اند بخشت و عساکر او را امپراطور کردند چهل و چهار سال داشت [illegible] ملکی جای کردند [illegible] دیوان روم نوشت [illegible] با اینکه عساکر [illegible] انتخاب کردار [illegible] نهاده [illegible] مبارک [illegible]

خواهم [illegible] اصحاب دیوان [illegible] پروباس [illegible] کارزار [illegible] و بزم [illegible] تواند ساخت [illegible] حفظ ثغور و جمهور [illegible] نخواهد [illegible] چنانکه [illegible] مملکت را [illegible] بزرگان [illegible] لشکر [illegible] بالای [illegible] تخت [illegible] و همه [illegible] دادند و از بهر او در [illegible] کردند [illegible] تفقد [illegible] مناصب بزرگان [illegible] شد که دولت جمهوریه را تقویت کنند اما چون این نامه به پروباس [illegible] اصحاب دیوان کار کرده اند [illegible] بپذیرم که مرا سلطان خوانده اند و نه چنین است بلکه در نزد من [illegible] سلطنت بر کردن [illegible] از دوستان خود که کپیتان نام داشت نامه نگاشت که [illegible] مرا پادشاه [illegible] اگر [illegible] از این کار کناره [illegible] اگر [illegible] این سلطنت [illegible] که اکنون [illegible] و بزرگان [illegible] و او را تخت [illegible] امپراطوری [illegible]

شودا آنگاه از پی نظم ممالک محروسه تصمیم عزم داد و هفتاد شهر و دیه که قبایل قاص از ممالک فرانسه مسخر نموده بودند مستخلص ساخت
و قبایل سرمتیه را که شمالی بسر بردند و ایشان را پراکنده ساخت و قبایل فرنک را بجای خود نشاند و طایفه برقندی را
که از رودخانه او در تا رود رین پراکنده بودند بمعرض قتل و غارت درآورد و طایفه اری که جامه سیاه در بر میکردند
و بدن خود را سیاه مینمودند و سپر سیاه بدست میکردند و رسم داشتند که در شب جنگ می انداختند و بسا بود
مردم جنگی از دیدار ایشان فرار میکردند باجمله مردی که او را پستومی میگفتند سالار انطانیه بود و بدستیاری آنجماعت
لشکرکشی نموده بسا فتنه در اراضی فرانسه میکرد پروباس بسوی ایشان بتاخت و آنگروه را بمعرض قتل درآورده پراکنده
ساخت و دیگر آن قبایل اعداد فساد نتوانستند کرد چه از ابتدای جنگ فرانسه تا انزمان از ایشان چهارصد هزار
تن مرد جنگی بمعرض قتل رفته بود و باجمله از پس این واقعه قیصر خواست تا اقوام جرمن و نسه را یکباره نیست و نابود کند
مردم جرمن چون این بدانستند نه تن از بزرگان خویش را از در مسکنت بحضرت قیصر فرستادند تا روی خواری برخاک
نهاده و کار بر مصالحه رانند و هر مرده مال که از اراضی روم به غارت برده بودند مسترد ساختند و بر ذمت نهادند
که همه ساله از مواشی و غله خراجی بحضرت قیصر فرستند و امپراطور حکم داد تا در حدود اراضی ایشان قلعه چند برآوردند
و از نزدیکی شهر نیومستد و رتندیان که قریب برود نیوب است دیواری از سنگ و ساروج نهاد و از کنار شهر ومن و
سالسبرو دنیکر بگذرانید و بسواحل رود رین رسانید چنانکه دویست میل طول آن دیوار بود و جمعی از لشکریان را از بهر حراست
در بروج و دروازه های آن دیوار باز داشت و شانزده هزار مرد لشکری از قبایل جرمن بگرفت و هر پنجاه تن از ایشان را
در میان فوجی بگذاشت تا اعانت ایشان عاید مملکت شود و خود نتوانند معین هم بود بعد از مرگ قیصر قبایل آلمنی آن
دیوار را خراب کردند و هنوز آثار خراب آن باقی است و چنان مینماید که چنین بنائی از قدرت بشر بیرون است
باجمله بعد از این وقایع بعرض قیصر رسید که قبایل فرنک چند فروند کشتی از بندرهای قرادنگیز بدریا درافکندند و از بوغاز
باسفارث به بحر مدترنیا درآمده در اطراف ممالک شرقی روم و مغرب زمین بغارت میپردازند و از جانب دیگر معلوم شد
که سطرنث که از قبل قیصر سردار مصر بود سر بطغیان و عصیان برآورده و در مملکت فرانسه باناتث و پراکیولیث
لواء سری برافراخته اند پروباس در حال لشکری بهر جانب از بهر دفع فتنه برگماشت و مدتی دراز بر نیامد که آنجمله را
مقهور و مغلوب ساخت و از آن زمان کار ممالک محروسه بنظم و نسق شد و مردم بکار حرث و زرع پرداختند و در
باغ و اراضی اسپانیول و فرانسه درخت تاک غرس کردند و در امصار و بلدان بنیانهای نیکو برآوردند باجمله
قیصر بعد از نظم ممالک خویش عزم تسخیر ایران فرمود و سپاهی انبوه کرده بسوی ایران کوچ بسمی داد و قریب
بجد و حیره فرود شد امرء القیس که در انوقت حکومت حیره داشت از عزم وی آگهی یافته کس نزد ذوالاکتاف
فرستاد و شاهنشاه را از عزم قیصر آگاه ساخت شاپور یکی از ملازمان حضرت را نزد قیصر فرستاد و گفت از
وی باز پرس کن که عزم تو از این لشکر ساختن و بدین کشور تاختن چیست هنوز از جسارت ولرین و
خسارت او مدتی دراز بر نگذشته تو اندازه خویش نیز بردار زود باشد که از آن جام که وی نوشید تو خواهی
چشید از قضا فرستاده شاپور روزی بلشکرگاه قیصر درآمد که پروباس مانند یکی از مردان لشکری بر
خاک نشسته بود و گوشت خوک و لوبیا خورشی کرده بخوردن مشغول بود فرستاده شاپور نزدیک وی آمد و گفت با تو

که قیصر کجا مقام دارد پرو پاس گفت من خود قیصرم که مانند یکتن از لشکر زیستن کنم و خویشتن را بر کس فزونی ننهم پس
فرستادهٔ شاپور پاس حشمت او را بداشت و پیام خویش را بگذاشت پرو پاس گفت مردم روم از ترکتاز شاپور
و ایرانیان زحمت فراوان دیده اند و هنوز حدود ممالک روم و ایتالیا از دراز دستی آن جماعت یکروز آسوده
نباشند اکنون اگر پادشاه ایران آنچه با روم کرده پاداش نفرماید من از پای نخواهم نشست و روزی چند بر
نگذرد که مملکت ایرانرا چنان خواهی دید که سر من این بگفت و کلاه خویش را از سر برگرفت و چون کر بود دیگر موی بر سر
نداشت با لجمله فرستادهٔ شاپور را باز فرستاد اما از آنسوی با دانشوران حضرت خویش مشورت کرد که در کار شاپور
چه پیشه کند صنادید دولت گفتند کار شاپور را خرد نباید داشت و ابطال ایرانرا فرومایه نباید شمرد صواب آنست
که از صلاح بیرون نشویم و انجاح مرام را از جهت رفق و مدارا نگریم پس دل بر مصالحه نهادند و بعد از آنکه چند کرت
سفراء و رسولان در میانه آمد و شد نمود کار بر مصالحه افتاد و قیصر لشکر خویش را برداشته بسوی روم کوچ داد
در دار الملک روم جشن شادی برپای کرد و رسم بود که در جشن قیاصره گناهکارانرا حاضر کرده با شیر و پلنگ
بجنگ میافکندند در این هنگام ششصد تن از مردم گناه کرده در زندان داشتند و چهل هزار تن از مردم دلیر و زور
آزمای نیز در روم بود که هنگام جشن با جانوران درنده نبردمی آزمودند و ایشان پهلوانان بودند در این هنگام
که زندانیانرا در چنگال شیر و پلنگ افکندند و پهلوانانرا اعلام دادند تا بدان جشن حاضر شوند ایشان گفتند ما را
چه افتاده که از برای تماشای مردم خود را بدهان شیر و پلنگ اندازیم پس برشوریدند و از میان راه جوانان
شاه را بکشتند و در میان کوی و برزن روم افتاده دست بقتل آوردند با لجمله بعد از آن جشن خواست تا لشکریان خویش
آسوده و بیکار روزگار نبرند تا مبادا روزی باندیشهٔ فساد سر برآرند پس بعضی را حکم داد تا از بهر رود نیل کشتی بنا کنند
و گروهی را بکار عمارات عالیه و معابد رفیعه گماشت و جمعی را در کوهستان فرانسه باز داشت که غرس اشجار رز
کنند و در کوه آملو نزدیک اراضی شرمیم که مولد وی بود طایفه را فرمود که باغهای زرستان مرتب دارند
و برجی در کنار آن باغستان بنا نهاد که خود همه روزه بدانجا شدی و مزدورانرا نگریستی از قضا روزی که زمین
از تابش آفتاب تفته بود و حرارت هوا نهایت حدت داشت لشکریان را از آن زحمت شایگان بجان آمدند و
ناگاه دادوات مزدورانرا بر بخشید و سلاح حرب برداشتند و برشوریدند قیصر در آن برج که جای داشت محصور
گشت و لشکریان از چهار سوی بدو تاخته برج را فرو گرفتند و قیصر را بدست کرده با خنجرش پاره پاره ساختند
و بعد از سه روز از قتل او پشیمان شدند لاجرم در سر مضجعش بنیانی برآوردند و او را مانند یکی از خدایان خود
پرستش گرفتند مدت پادشاهی او کمتر از یکسال بود ضنضیم که یکی از مورخین مملکت یوروپ است او را در قتل
تسیت شریک دانسته حال آنکه پرو پاس قاتل تسیت و کشنده ارلین را بزحمت تمام بدست آورده و هر دو تن را بکشت

جلوس فندی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و شصت و نه سال بعد از هبوط
آدم علیه السلام بود

فندی نام پادشاه و دیم است از طبقهٔ بیست و یکم که در ممالک چین و ماچین و ختا و تبت سلطنت کردند او فرزند ارشد
[illegible] بود پس از پدر بر تخت پادشاهی جای کرد و کار مملکت را انتظام و نسق بداشت

[illegible]



ازاندوخته پدران و ذخیره برگذشتگان پیشکشی از بهر شاپور ذوالاکتاف ساز داده با چندتن رسول دانشور بسوی
ایران فرستاده و فرستادگان او طی مراحل و منازل کرده تحف و هدایای او را در وقتی لایق بحضرت شاپور کشیدند
و عطوفت و رأفت او را در حق پادشاه چین استوار داشتند و کامروا مراجعت نمودند چون فوندی از کار ملک
ایران دل فارغ کرد خویش نخست و بکار شرب و سرور پرداخت او را در سرای خاتونی بود که روی پری و خوی دیو
داشت در زیان خلق را سود خویش می پنداشت چندان در ظلم و تعدی دراز دستی کرد که هیچکس را در مملکت
پای مقاومت نماند گویند زنان آبستن را حاضر کردی و فرمودی تا ایشان را از بلندی بزیر انداختندی و نیزها
افراخته داشتندی تا هنگام فرو شدن شکم آن جماعت بر سر سنان آمدی و بدریدی و بچه از زهدان بیرون افتادی
و خاتون فوندی چون این بدیدی بخندیدی عاقبة الامر مردم چین از کثرت ظلم وی بیتاب شده ناچار بر فوندی بشوریدند
و او را بقتل آوردند و برادرش جوندی را بسلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت
فوندی هفده سال بود

۵۸۷۰ غلبه پروپس بر قبایل فرنگ پنجهزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبل از این در غلبه قبیله فرنگ بر فرانسه و فرو گرفتن آن جماعت مملکت فرانسه را شرحی مرقوم داشتیم در اینوقت که
پروپاس در مملکت روم قیصری داشت چنانکه مذکور شد تصمیم عزم داد که مملکت فرانسه را از دشمن بپردازد پس
لشکری از بهر نظم آن مملکت مامور داشته خود عزم ایران کرد و سپاه او بدانسوی تاختن برده با قبایل فرنگ و
فاص چندین کرت مصاف دادند چنانکه در ذیل قصه پروپاس مذکور شد بالجمله آن جماعت غلبه جسته ایشان را از
ممالک فرانسه اخراج نمودند و آن اراضی را مامون ساختند

۵۸۷۰ جلوس جفنة الاصغر در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

جفنة الاصغر پسر منذر الاکبر بن حارث است که بعد از عم خود عمرو بن حارث تخت ملکی جای کرد و مملکت شام را بزیر
فرمان آورد و بر وضیع و شریف نافذ فرمان شد در بدو سلطنت چون خبر ترکتاز پروپاس را باراضی مملکت حیره
شنید چنانکه مذکور شد خواست تا قیاصره روم را پشتوان کرده روی از سلاطین ایران بگرداند لاجرم هدیه درخور
حضرت کارس که در اینوقت امپراطور روم و ایتالیا بود ساز داده بدستیاری رسولان چرب زبان
ارسال داشت و از جانب قیصر مورد الطاف و اشفاق آمد آنگاه دل قوی ساخته لشکری فراهم کرد و بعزم تاخت
و تاراج مملکت حیره خیمه بیرون زد و مانند برق و باد بشتافت و کنار حیره را لشکرگاه ساخت چون
امرء القیس که در اینوقت از جانب ذوالاکتاف سلطنت حیره داشت این خبر بشنید با سپاه خود به
استقبال جنگ بیرون شد و در برابر او صف راست کرد و مردانه بکوشید بعد از کوشش بسیار لشکر امرء القیس
شکسته شد و امرء القیس سلامت خویش را هزیمت جست و نتوانست دیگر در حیره اقامت جوید ناچار
راه اهواز و شوشتر پیش گرفت و جفنة بی مانعی و منازعی بحیره درآمد و اکثر انجمن را فرمان کرد اما از آنسوی امرء
القیس چون بشوشتر نازل شد صورت حال خویش را نامه کرد و بحضرت شاپور فرستاد و ذوالاکتاف غضبناک شده
بسوی سرحدداران مملکت حکم فرستاد که از اعانت امرء القیس خودداری نکنند و لشکرهای [illegible]

۲۰۶ پس از هر جانب ابطال رجال بگرد امرء القیس انبوه شدند و از کمینگاهی میان استوار کرد چون جفنه از این حال آگهی
یافت دانست که با لشکر شاپور مقاتله نتواند کرد لاجرم دست بقتل و غارت گشوده چندانکه زر و مال در حیره یافت بر
گرفت و در سرای بزرگان و بناهای عالی آتش درزد و بسوخت و برفت از نیروی محرق لقب یافت از پس او امرء
القیس بحیره درآمد و دیگرباره ملک مملکت شد و هر ویرانی که جفنه کرده بود آبادان ساخت و خویشتن را بهر کین [illegible] کرد
تجمع آوری لشکر پرداخت تا این کینه از جفنه باز کشد ملک شام از اعداد او آگاه شد و سخت بترسید پس پیشکشی
بزرگ راست کرد و نامه از در ضراعت و مسکنت بحضرت شاپور نوشت و از در پوزش و معذرت بیرون شد و طوق
عبودیت و انقیاد بر گردن نهاد و فرستادگان او بحضرت شاپور آمدند و ضراعت و اطاعت جفنه را معروض و مکشوف
داشتند شاهنشاه ایران گناه او را معفو داشت و هم بر تخت ملکش باز گذاشت مدت سلطنت او سی سال بود

۵۸۷۰ جلوس کارس در مملکت روم و ایتالیا پنج هزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

کارس که هم او را کرنس گویند فرزند یکی از مردم الرکن است و مادر او نسب ببزرگان روم رساند و او در شهر
نربان که از امصار فرانسه است متولد شد اما بنابر اقتضای وقت هر روز نسب خود را بقبیله‌ای می‌بست گاهی میگفت
از بزرگان روم و وقتی بسپهداران بربر که عبارت از قبایل متفرقه است می‌پیوست و زمانی نژاد خویش را بمردم
له و فرانسه میرسانید بالجمله کارس نخست روزی یکی از لشکریان پست پایه بود روز تا روز بمدارج بزرگی ارتقا نمود تا
صاحب سیف و قلم شد و چندان نامور گشت که پروباس در زمان دولت خویش فرمود تا از بهر مضجع و مقبره او
بقعه از سنگ مرمر کردند و این عزتی بکمال بود که کسی را در زمان حیات بقعه و مقبره کنند بالجمله کارس چون
سخت عظمت یافت خواست تا درجه امپراطوری یابد پس آن هنگام که لشکریان را از پروباس رنجیده خاطر یافت
یافت چنانکه مذکور شد جمعی را در قتل او تحریض کرد و او را از میان برگرفت بعد از مرگ او چون لشکریان کارس را
با اندیشه خود همداستان دانسته بودند او را بسلطنت برداشتند و در آنوقت شصت ساله بود اما چون کارس
تخت ملک جای کرد از بهر آنکه کس نداند او در خون قیصر شریک بوده قاتلان پروباس را بدست کرده از پای در
آورد و چون بر تخت ملک استوار شد آن تکبر و تمرد که در نهاد داشت ظاهر ساخت و هیچ از سفک دماء و نهب
اموال خلق خودداری نمیفرمود و بهر یک از حکام ممالک محروسه جداگانه نوشت که من در مملکت روم و ایتالیا امپراطور
شدم و رتبت قیصری یافتم از نیروی که جز من لایق و سزاوار این امر خطیر نبود و اصحاب دیوان را ذلیل و زبون
ساخت چه مردم لشکری او را بالقیصری نصب کردند بالجمله کارس را دو پسر بود نخستین کرنیش نام داشت که
هم کرنیوس نامیده میشد و آن دیگر را نومرین میخواندند و هم نومرنیوس میگفتند این هر دو را لقب قیصری و تسمیه
داد و ممالک محروسه را بر ایشان قسمت فرمود نخستین حکم داد تا کرنیوس لشکری لایق برداشته باراضی فرانسه
شود و ممالک غربی روم را بنظم و نسق کند و ممالک غربی تا دارالملک روم او را باشد و ممالک شرقی روم را
از بهر نومرین گذاشت و او را ملازم رکاب خویش ساخت آنگاه آهنگ تسخیر ایران فرمود و لشکری عظیم برآورد
و در هنگام تابستان که سفر از مسالک عربستان سخت و صعب بود اراضی روم ایلی را درهم نوشت و بمملکت جزیره آمد و بلاد
و امصار عرب را با خاک یکسان کرد و بسوی تضیفان که اکنون مداینش خوانند تاختن برد جفنه غسانی که در آنوقت ملک شام بود چون این

کارس بکاف و الف و را و سین مهمله مفتوح و نون مفتوح و رای مهمله ساکن و سین مهمله نربان بفتح نون و رای مهمله ساکن و بای موحده و الف و نون ... کرنیش بکاف مضموم ... نومرین بضم نون و واو ساکن و میم ... تضیفان ... و نون

بدید دل با قیصر یکی کرده لشکر از شام برآورد و مملکت حیره را بگرفت و بسوخت چنانکه در ذیل قصه حنظله مرقوم داشتیم
بالجمله کارس نزدیک شهر مداین لشکرگاه کرد و ذوالاکتاف از کید او آگاه شد و چون لشکر ایران در اینوقت مأمور
تسخیر مملکت هندوستان بودند دفع اعدا و دفع قیصر مشکل مینمود با اینهمه شاپور بفرمود تا لشکرها فراهم شدند و مدافعه و مقاتله
او را کمر بست اما بی آنکه زین بر پشت تکاور نهد یا خدنگی از کمانی گشاده کند بخت با او رام شد و کار بکام آورد زیرا که
ناگاه مزاج کارس از صحت بگشت و در بستر ناتوانی ستان افتاد و شبانگاه ابری سیاه متراکم گشت و مردم از بانگ
رعد و آسیب صاعقه چنان متزلزل شدند که کسی را پروای کسی نماند و هیچ پدر یاد پسر نکرد و چون این تیرگی
بنشست و جهان بجوشش آمد سراپرده او را افروخته و او را سوخته یافتند همانا آتشی در دامان خیمه او در افتاد و چون
از بیم ظلمت کسی را غم او نبود آتش برافروخت تا او را بسوخت بالجمله بعد از مرگ قیصر قواد لشکر فراهم شدند
و فرزند او نومرین را بجای او نصب کردند و او را بسلطنت درود و تحیت فرستادند از بهر آنکه جنگ ایرانرا
بپایان برد و خزانه سلاطین عجم غنیمت ایشان کرد و جمعی از دانشوران درگاه که مصاف با ذوالاکتاف را قرین
سود نمیدانستند گفتند خدایهای روم شط را سرحد روم و ایران گذاشته اند و عبور از شط را ممنوع داشته اند
لاجرم باید از اینجا بسوی روم کوچ داد نومرین این سخن را مستحسن شمرد و بجانب روم مراجعت فرمود اما او را طلب
سلطنت و حکومت اندک بود و شعر انیکو میگفت و در نظم و نثر کمال اشتهار داشت و آن هنگام که در رکاب
پدر مشغول بجنگ ایران بود او را رمدی سخت عارض شد و بعد از مرگ قیصر در سوگواری او چندان بگریست که
هر دو چشمش تیرگی آورد پس بضرورت در گوشه سراپرده جای کرد و او را پدر زنی بود که اریئس اپر نام داشت و هم
او را اریوس نامیده اند بالجمله نومرین کار لشکر و کشور را با اریوس تفویض فرمود و او را سپهسالار خویش
ساخت و اریوس همه روزه نزدیک قیصر شده احکام او را باز پرس مینمود و بمردم القا میفرمود و هنگام سفر
قیصر را در میان تختی نهاده از پیش روی لشکر کوچ میداد و جز اریوس کسی را بحضرت او بار نبود و در اینوقت
اریوس را بخاطر رسید که داماد نابینا را از میان برگرفته خود باستقلال سلطنت کند پس چند تن از نزدیکان قیصر را
با خود بجهت کرده پنهان از مردم او را بقتل آورد و همچنان جسد او را در میان تخت کوچ میداد و از جانب او هر روز
حکمی بمردم القا میفرمود مدت هشت ماه کار بدینگونه کرد تا بسواحل باسفارس نزول فرمود و عساکر رومی را در خلیسدان جای
داد و فرمود تا سراپرده امپراطور را از آب عبور داده در اراضی خرکلی بپای کردند و در آنجا خبر مرگ او پراکنده گشت و
لشکریان بدگمان شدند پس متفق گشته بی آنکه گوش باجازت و رخصت کس گذارند بسراپرده قیصر شتافتند و او را
مرده یافتند و دانستند این نیرنگ اریوس کرده و قیصر را از پای در آورده پس او را گرفته در زنجیر کشیدند و همچنان در
پیش روی سپاهش پیاده تاخته نزدیک دیاک لیسیان آوردند که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد و با او
عرض کردند که امروز در میان بزرگان روم امپراطوری ترا شایسته است اینک بر تخت جای کن و خون قیصر را
از وزیر او باز جوی در اینوقت دیاک لیسیان را بخاطر رسید که در روزگار پیشین فال بینی بدو گفت روزی که یکی خرس
بیابانی بدست تو کشته شود پادشاه خواهی شد و با خود اندیشید که آن خرس بیابانی جز اریوس نیست پس خویشتن را
از کالسکه بزیر انداخت و خنجر خویش را بر کشیده در شکم اریوس فرو برد تا جانش از تن بدر شد و کار سلطنت بر دیاک لیسیان

۲۱۰ کرنیوس را با آنکه در برابر او مصاف داده بودند همه را از نهایت رد داد و هر کس را بمنصب خویش باز گذاشت و گفت
ایشان با ولی نعمت خود از در صدق و صفا رفته‌اند پس شایسته الطاف و اشفاق باشند و همچنان ملازمان الین و
پروباس و کارس را نیک بنواخت و هر یک را در خور حال منصب و مال داد آنگاه خواست تا در سلطنت از بهر خود شریکی
معین برگزیند تا در نظم و نسق ممالک محروسه رنج کمتر برد پس از میان ملازمان درگاه مقسمین را اختیار کرد و او را ولیعهد خویشتن
ساخت و لقب قیصری و همیونی داد و او مردی روستازاده بود از نواحی تسرمیم و از هیچ علم و حکم بهره نداشت و رسم
خواندن و نوشتن نمیدانست و در کار بزرگی و آئین حشمت دانا نبود اما جنگ و جلادت نیکو میتوانست و هیچ رحم و مهر
در دل نداشت و هر فتح و نصرت بدست او جاری میشد بنام داکلشن بر می‌آمد و اگر گروهی را معرض عقاب و نکال
در میآوردند مقسمین عامل آنکار بود و اگر چند کس را از میانه ایشان داکلشن راضی بقتل و نهب نبود در نزد مقسمین شفاعت
میکرد و دیگرانرا معرض قتل باز میگذاشت با این حیلت نام خود را به نیکی بلند داشت و خود را ژوویوس لقب کرده
بود که بمعنی عادل است و هر جور و اعتساف که روی میداد بر مقسمین می‌بست و او را هرکلیوس لقب داده بود که بمعنی
منتقم است و عقیده ایشان آن بود که مدار عالم و حرکت کون و فساد برضا و خواست ژوپیتر است و مقسمین در کار
اطاعت داکلشن میکرد در اینوقت در مملکت فرانسه فتنه برپای شد از انیروی که نخست هر گروهی از مردم آن
اراضی بیکی از بزرگان خود پناه جستند تا در ذیل حشمت او آسوده زندگانی کنند و از شر دیگر مردم محفوظ باشند اندک
اندک کار بدانجا کشید که رعایای فرانسه مانند عبید و موالی شدند و هر طایفه نسبت ببزرگ خود ناچار چنان فرمان پذیر شد
که بنده زرخرید مولای قادر و قاهر را و آن بزرگان هر یک پیوستگان خود را بکارهای شایگان باز میداشت
و مزد نمیداد چون این تعدی بکمال رسید مردم شهری و روستائی یکباره بشوریدند و خواستند تا بزرگان خود را
از میان برگیرند و آسوده زیستن کنند بزرگان آنقوم بقلعهای خویش گریختند و محصور شدند در اینوقت از آن جماعت
غوغا طلب دو تن مرد گمنام بیرون شده جامه امپراطوری را بر خود راست کردند و یکبار کار آنمملکت را پریشان
ساختند چون این خبر بداکلشن رسید مقسمین را از بهر دفع آن فتنه برگماشت و او لشکری درخور این مهم
فراهم کرده بدانجانب تاختن کرد و بعد از زحمت مردم شر طلب را ادب کرد و هر کس را بجای خود نشاند
و کار فرانسه را انتظام و نسق بداشت از پس این واقعه خبر رسید که در مملکت انگلستان غوغائی از نو پدیدار شده و سبب
این فتنه آن بود که قیصر در بدو سلطنت برای دفع تاخت و تاراج قبایل فرنک در بندر بالان کشتیهای جنگی آماده
کرد و لشکری انجمن آنجا آورد و معین فرمود و کراشیث را که از اصل نسب بقبایل فرنک میپیوست در کار دریا به
جلادت و شهامت موصوف بود سردار آن لشکر فرمود و کراشیث با مردم خود بیرون شده در بندر بالان آرام
گرفت در اینوقت گروهی از مردم نسه و جرمن برای تاخت و تاراج مملکت انگلستان بتاختند و از حد کراشیث
عبور کردند و او از پی [illegible] منع ایشان بیرون نشد و آنجماعت را بحال خود گذاشت تا برفتند و بعضی [illegible] انگلند را
معرض نهب و غارت ساختند آنگاه که خواستند مراجعت کنند کراشیث سر راه بر ایشان تنگ کرد و آنجماعت را
ناچار کرده از اموال منهوبه بهره تمام بگرفت و ایشانرا زار ساخت چون این خبر به داکلشن رسید حکم داد تا بکیفر این
سرا کراشیث را برگیرند [illegible] از دوستان کراشیث که در حضرت قیصر بود این خبر بدو رسانید و او از پی چاره کمر بست

وقایع از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

پس آن زر و مالی که از دزدان حرمن قسمت گرفته بود بر لشکریان خویش بذل کرد و ایشانرا با خود یکجهت ساخت و از بندر ۲۱۱
بالان بمملکت انگلستان درآمد و دست جود و احسان بگشود و آن سپاهیکه بحکم قیصر مامور بتوقف انگلستان بود هم
با خود همداستان کرد و حمایل امپراطوری بیاویخت و قبایل فرنگ را با خود دوست کرد و سپاه بری و بحری
آماده ساخت و دهان رودخانه سین و رین را مضبوط فرمود و از بندر بالان کشتیهای جنگی او بهر سوی تاختن
داشتند و از آن هنگام مردم انگلستان رخنه در حکومت دریا افکندند مع القصه داکلشن و مقسمین از بهر دفع او
برآمدند و کشتیهای جنگی در آب افکنده بسوی او بتاختند و چون مردم ایشان در کار دریا دانا نبودند شکسته شدند
ناچار قیصرها با او در مصالحه سپردن شد و مملکت انگلستانرا باو مفوض داشت و مراجعت کرد و هفت سال کار بنیکوئی
رفت و اطراف ممالک محروسه روم بضبط در نمی آمد در اینوقت داکلشن را بخاطر رسید که دو تن دیگر را از بهر قیصری
برگزینید و سلطنت روم را چهار بهره کنند از بهر آنکه بتوانند بانظم و نسق بدارند پس دو تن دیگر را پیش خواند یکی
گلزنام داشت که هم او را قلریث خوانند و چون از نخست روز بکار شبانی مشغول بود او را ازمنتار یونس مینامیدند
که بمعنی شبانست و در ایام سلطنت گاه بدین نام خوانده میشد و وقت بود که او را مقسمین جوان میگفتند و آن
دیگر کانستنتیث نام داشت که هم او را کنس تانس کلزنامیدند که بقسطنس مشهور است بالجمله داکلشن این دو تن را
نیز لقب قیصری و سیزنی داد در اینوقت چهار تن قیصر در ممالک روم سلطنت داشت آنگاه داکلشن حکم داد تا قلریث
زن خود را طلاق گفت و دختر خود را بکابین او درآورد و مقسمین دختر خود را به قسطنس داد و او نیز زنی که در سرای
داشت طلاق گفت و از این چهار تن قیصر قسطنس باصالت و نجابت امتیاز داشت چه پدر او از بزرگان شهر دردانیه
بود و مادرش خواهرزاده امپراطور کلادیس بود بالجمله در اینوقت ممالک روم را چهار قسم کردند و هر یک از این
چهار تن سلطنت قسمی را اختیار نمودند و با هم از در صدق و صفا بودند و حشمت داکلشن را آنسه تن رعایت میکردند
و فرمان او را پذیرفتار میشدند و از این چهار قسمت فرانسه و اسپانیول و انگلستان بهره قسطنس شد و سواحل رود
دنیوب به قلریث تفویض آمد و ایتالیا و ممالک غربی روم قسمت مقسمین گشت و مملکت ثریث و مصر و یونان و
شرقی از بهر داکلشن باقی ماند و ایشان بکار ملک مشغول شده بی حقد و حسد زیستن میکردند و معین و ناصر یکدیگر
بودند مع القصه نخستین قسطنس از بهر تسخیر انگلستان کمر ببست و لشکری فراهم کرده به بندر بالان آمد و آن بندر را فرو
گرفت و کشتیهای جنگی کرائیث را متصرف شد و سه سال در آنجا توقف فرمود و در این مدت همه روزه با قبایل
فرنگ مصاف داد و ایشانرا چون دوستان کرائیث بودند همی ضعیف کرد در اینوقت الفقت که وزیر کرائیث
بود با جمعی همداستان شده او را بکشت و خود مدعی سلطنت انگلستان گشت چون این داستانرا خبر به قسطنس بردند
شاد شد و هنگام جنبش دانسته لشکر خود را گروه گروه ساخت و بسوی انگلند کوچ داد و لشکر الفقت که با کشتیهای
جنگی در حوالی جزیره سفید بودند تا اگر دشمنی بدان سوی شود در دو منع فرمایند بسبب باد و میغ آنروز که لشکر
قسطنس عبور میکرد بیخبر ماندند و آنزمان آگهی یافتند که لشکر دشمن از سواحل غربی جزیره انگلند بخشکی
درآمدند و سردار سپاه قسطنس در حال آتش بکشتیهای خود درزد تا سپاهیان بدانند که دیگر فرار نتوانند
کرد و ناچار باید در جنگ مردانه کوشید اما الفقت چون آگاه شد که لشکر دشمن بخشکی آمد لشکر خویش را برداشته

[illegible]

باستقبال جنگ بیرون شد و چنان بشتافت که آنهنگام که با سپاه خصم برابر شد گروهی اندک با او بود و ایشان نیز از زحمت راه کوفته و خسته بودند لاجرم چون جنگ پیوسته شد لشکر او شکست یافت والبقت در میانه مقتول گشت و انگلستان مسخر شد چنانکه وقتی قسطنس از حوالی شهر کینس تخشکی آمد مردم انگلستان او را پذیره شدند و بر سلطنت او درود و تحیت گفتند پس قسطنس کار انگلستان را انتظام و نسق بداشت و از آنجا بمملکت فرانسه آمد و آن اراضی را نیز منظم کرد و چنان افتاد که روزی با گروهی اندک از بیابانی عبور میکرد قبایل المنی ناگاه بر او تاختند و او را شکسته شد بعد از آنکه قسطنس در آن جنگ زخمدار گشت فرار کرده خود را بکنار شهر لانقرش رسانید و چنان از ترکتاز المنی کار آن اراضی آشفته بود که مردم شهر نتوانستند دروازه بروی او گشایند پس رسنی از دیوار باره بزیر کرده او را بفراز بردند چون این خبر بسپاه روم رسید در هم اسرو را از دنبال قسطنس بتاختند و هنوز روز بپایان نرفته بود که لشکر قسطنس برسید پس از لانقرش بیرون شده تیغ در المنی نهاد و شش هزار تن از آن قبیله را بقتل آورد و جمعی کثیر اسیر کرد و ایشان را متفرق ساخته و در میان مردم جای داد و فرمود تا هرگز حربهٔ جنگ بدست نگیرند و بکار زراعت و شبانی مشغول باشند

جلوس قسطنس و پادشاهی او پنجهزار و هشتصد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

حسب و نسب قسطنس را در ذیل قصه دیاک لیسیان مرقوم داشتیم وی دو سال بعد از سلطنت دیاک لیسیان مکانتی چنان داشت که بزرگان جمیع ممالک روم او را قیصر میدانستند و نسب نیز بقیاصره میبرد تا آنزمان که دیاک لیسیان او را شریک مملکت ساخت و آنهمه فتح و نصرت بدست وی جاری شد که مرقوم افتاد آنگاه بعد از فتوحات سلطان باستقلال گشت اگرچه ایشان چهار تن بودند که بشراکت پادشاهی میکردند اما چون دو تن از آنجمله را مکانتی تمام نبود نام ایشان را عنوان نساختیم و از دیاک لیسیان و قسطنس تجاوز نکردیم بالجمله بعد از نظم انگلستان و فرانسه چنانکه بر آن اشارت شد کار قسطنس بالا گرفت و در تخت سلطنت بفراغت تمام جای کرد اما در اینوقت از سواحل رود نیل تا دامن کوه اطلس آشفته گشت و از طایفه موریج طایفه عظیم متفق شده از بهر تاخت و تاراج بیرون شدند و مردی که او را جولین منیا میدند در شهر کرتیج بپای خاست و حمایل امپراطوری در آویخت و در شهر اسکندریه مردی که اچلیت نام داشت مدعی سلطنت گشت لاجرم داکلشن که هم او را دیاک لیسیان گویند از پی چاره برخاست و مقسمین را که شرح حالش مسطور شد از بهر نظم ممالک مغرب بگماشت تا با لشکری جرار بدانجانب کوچ داده قبایل مور را بشکست و جولین را از میان برگرفت و ممالک مغرب را انتظام و نسق بداشت اما داکلشن خود بسوی مصر تاختن برد و شهر اسکندریه را محاصره انداخت و هر نهر که از نیل بدانشهر حفر کرده بودند مسدود ساخت و هشت ماه در محاصره پای افشرد تا مردم شهر ذلیل و زبون شدند و از در ضراعت و مسکنت در آمده شهر اسکندریه را بداکلشن تسلیم کردند داکلشن بعد از ورود بشهر اچلیت را کیفر کرد و گروهی از مردم شهر را قتل عام فرمود و جماعتی را اخراج بلد ساخت و شهر بوصیر و کابتاس را که قریب بشهر اسکندریه بود نیز قتل عام فرمود آنگاه حکم داد تا جمعی از قبایل نوبه را کوچ داده بر سواحل نیل جای دادند تا آن حدود را از ترکتاز قبایل تمیز حفظ و حراست کنند و چون در مملکت مصر مردم فراوان بودند که در علم کیمیا رنج میبردند خواست تا رعیت ضرر و زیان نبرده نکنند حکم داد تا هرکه در طلب [illegible] رنج برده بود [illegible] بیاورند و فرمود تا هر کتاب در مصر از بهر این علم بود

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم عم تا هجرت

بدست کرده بسوختند و عقیده اهالی یوروپ آنست که کیمیا وجود ندارد و گویند سر کتاب که نسبت بحکمای یونان کنند که در این علم تصنیف کرده اند کذب است همانا بعضی از مردم طمع کار این سخنان را جعل کرده و بدیشان بسته اند و آنگاه که مردم عرب فتح مصر کردند و بعضی از آن کتاب را بدست آوردند و در طلب آن برآمدند و این عمل در مملکت یوروپ نیز شایع شد بعد از زحمت بسیار دانستند که حاصلی ندارد جز اینکه در حکمت طبیعی قوتی پیدا شود و گویند پلینی که حکیمی معتبر است و کتاب دایره العلوم را تالیف کرد هیچ از کیمیا ننوشت و این قانون را استوار نداشت بالجمله بعد از فتح مصر دآکلشن عزم تسخیر مملکت ارمنستان فرمود و خسرو والی ارمنستان انزمان مقتول گشت در جنگ ایران چنانکه مرقوم داشتیم از وی پسری ماند که او را طردیت نام بود و او را طربطات نیز گویند و مردم ارمن طیرتاط خوانند و این آنکس است که جرجیس پیغمبر علیه السلام را بتهمه زحمت رسانید چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله آنگاه که خسرو پدر او مقتول شد و ارمنستان مطیع ایران گشت طردیت فرار کرده بدارالملک روم آمد و در رکاب قیاصره کوچ میداد و مردی دلاور و زورمند بود چنانکه هیچکس با او برابر نتوانست شد و آهنگام که پروپاس قیصر را کشتند چنانکه ذکر کردیم لشکریان از پس قتل او بدان سر شدند که لسنیث را نیز از پای درآورند و یکی از بزرگان مملکت بود طردیت نهایت جلادت و مردانگی بظهور رسانیده مردم را رد و منع فرمود و نگذاشت کسی آسیبی بدو رساند از نیروی لسنیث در حق طردیت کمال رافت داشت و قلریث که از دوستان لسنیث بود نیز با طردیت از در مهر و حفاوت رفت لاجرم درانوقت که دآکلشن عزم تسخیر ارمنستان کرد این هر دو در حضرت او معروض داشتند که انچه مه باندازه بالای طردیت است چه او پادشاهزاده ارمنستانست و نیز مردی دلاور و جنگجوی میباشد پس دآکلشن خلعتی از بهر او کرده و او را با لشکری شایسته بسوی ارمنستان فرستاد مردم ارمن چون آگاه شدند که طردیت از جانب قیصر برای تسخیر آن اراضی شتافته شاد شدند و او را پذیره گشتند و شاد شاد بدارالملک درآوردند و هر سپاه که از جانب شاپور ذوالاکتاف مامور بتوقف آنحدود بود پراکنده ساختند و آتشکده ایرانیانرا فرو نشاندند و یکی از مردم ارمن که مالی فراوان داشت و سالهای دراز بود که مال خود را برداشته از بیم سپاه ایران بگوشه بیشها میگریخت درانوقت که خبر رسیدن طردیت را شنید از زاویه خمول بیرون خرامید و اموال خویشرا در حضرت او پیشکش ساخت اما از آنسوی چون خبر شاپور ذوالاکتاف رسید نامه بمقو نوشت که طردیت را از مملکت ارمن بیرون کند و ممقو مردی دلاور بود که در میان قبایلی عظیم حکومت داشت و از جوندی ملک چین رنجیده خاطر گشته بحضرت ذوالاکتاف پیوسته بود و چند جوندی او را از شاپور طلب داشت مفید نبود و او را مامور داشت که در اراضی ارمنستان با قبایل خود سکونت فرماید و در پناه شاهنشاه ایران محفوظ ماند بالجمله درانوقت که نامه ذوالاکتاف بممقو رسید [illegible] نزدیک طردیت شتافته با او از در صدق و صفا بیرون شد یکی از نزد [illegible] میان سرحدداران شاپور نفاق و خلافی بادید بود در دفع طردیت تا خیر [illegible] ازانسوی شاپور یکباره از پی دفع او کمر بست [illegible]

[illegible]

۲۱۴ و او را بجنگ طردیث مامور داشت چون سپاه ایران بحدود ارمنستان رسید طردیث را تاب درنگ نماند و بی آنکه
در برابر دشمن صف راست کند و مصافی دهد فرار کرده دیگر باره پناه بدولت روم برد نرسی کار ارمنستان را
منظم کرده صورت حال را بعرض ذوالاکتاف رسانید شاهنشاه ایران نامه و رسولی بدولت روم فرستاد و پیام داد
که طردیث از گریختگان دولت ایرانست او را دست بسته بحضرت ما گسیل فرمائید و اگر نه از بهر جنگ آماده باشید
داکلشن و آن هر سه تن شریک او نتوانستند از حمایت طردیث فرو نشینند ناچار اعداد جنگ کردند داکلشن
بشهر انطاکیه درآمد و بگرد آوری سپاه پرداخت و گروهی عظیم فراهم کرد و قلریث را از سواحل رود دنیوب
طلب داشته ملتزم رکاب ساخت و سرداری جمیع عساکر را با و گذاشته او را بسوی ایران کوچ داد
و از طرف ایران نیز نرسی با سپاه خویش رهسپار بود و در بیابان مثاپاتمیه که از کوه کرجی تا کنار شط فرات پیوست
و سنگ اراضی بی آب بود آمدند و لشکر گران بهم دوچار شدند و پیاده لشکر روم از تشنگی نزدیک بهلاکت بود
و در آن بیابان دو مصاف دادند و از هیچ سوی دیدار فتح مشاهده نرفت روز سیم جنگ عظیم پیوسته شد و از
جانبین جمعی کثیر مقتول گشت و در آنجنگ طردیث غایت جلادت و شجاعت بظهور رسانید و از آنسوی مردم ایران
پای سخت کردند و چندان کوشش نمودند که سپاه روم شکسته شد از میانه طردیث بگریخت و چند تن از دلاوران
ایران از دنبال او بتاختند و نزدیک رود فرات خدنگی بر اسب او زدند که از پای درآمد طردیث ناچار شده از اسب
بزیر آمده با آنکه از سر تا پای از آهن سلاحی گران در بر داشت هیچیک از اسلحه خود را بزمین نیفکند و آن حمل گران
خود را برودخانه فرات در انداخت و از عرض رودخانه که در آنمقام نصف میل بود بگذشت و باتفاق هزیمت
شدگان رومی راه انطاکیه پیش گرفت و چون قلریث بانطاکیه درآمد داکلشن با او خشم گرفت و روی از و بگردانید
و از درجه عزت او را ساقط ساخت تا یکروز در پهلوی کالسکه داکلشن یکمیل راه پیاده سیر کرد و در نزد اصحاب
دیوان بگناه خویش اعتراف کرد و بر ذمت خویش استوار نمود که دیگر باره با سپاه ایران مصاف دهد
و نام پست شده را بلند کند پس داکلشن جرم او را معفو داشت و بر حسب صوابدید او لشکری ساز داده و
پنجهزار تن از سپاه گزیده از مردم الیرین و قبایل قاص ملتزم رکاب او ساخت پس قلریث دیگر باره کوچ داده
نخستین باراضی ارمنستان آمده و آنمملکت را بی زحمت بزیر فرمان آورد و از پیاده سپاهی گران از آنجا
نیز با خود ببرد و آهنگ جنگ نرسی بتاخت و در نزدیک لشکرگاه او خیمه راست کرد سپاه ایران
از غایت غرور هیچ اندازه دشمن نمیداشتند و چون شب میشد زین از اسب فرو میگذاشتند و چادر بر مرکب
مینهادند و خوش میخفتند چون مسافت در میان دو لشکر اندک ماند قلریث با دو تن از ملازمان خود نیمشبی از لشکرگاه
بیرون شده بجاسوسی سپاه نرسی آمد و آنحال را بازدانست پس دل قوی کرده با ابطال رجال بدان لشکر
شبیخون برد مردم ایران تا سلاح در بر راست میکردند و زین بر اسب می بستند شکسته میشدند و نرسی از میانه زخمدار
شده بسوی آذربایجان بگریخت اموال و اثقال مردم ایران بدست سپاه روم افتاد و مردم روم چنان
[illegible] لشکریان همیانی از چرم بدست کرده بود چون سر آنرا برگشود و آکنده از مروارید آمد آنرا بیافت
[illegible] از زنان و فرزندان نرسی نیز چند تن اسیر گشت و قریب

فرمود تا ایشان را بحشمت و جلالت بداشتند و نیکو حفظ و حراست نمودند و از آنجا عزم خدمت دآکلش نمود در این وقت قیصر در دمشق بود چون خبر فتح و نصرت فلریث و مراجعت او را شنید از دمشق تا شهر زرزیر باستقبال آمد و از دیدار او سخت شاد شد اما از آنسوی نرشث را بخاطر رسید که با دولت روم از در مصالحه بیرون شود پس مردیکه افرمان نام داشت و از نزدیکان حضرت بود برسالت بسوی قیصر فرستاد و پیام داد که پادشاه ایران و قیصر روم در این مملکت روی زمین بمانند دو چشمند هرگاه یکی از این دو قلع شود تن مملکت بیک چشم نخواهد داشت صواب آنست که ما از در صلح بیرون شویم و از این جنگ و جوش سلاطین اطراف را شاد نگذاریم و نیز نشاید شما را از این نصرت دل شاد بود چه سزاوار نیست که هیچکس را هنگام راحت اندیشه زحمت از خاطر بشود اگر من شکسته شدم حشمت و والا کناف و مدت او بجاست و انیکه من در [illegible] آشتی برآمدم از بهر آنست که فلریث زنان و فرزندان مرا نیکو پاس داشت چون افرمان طی مسافت کرده بنزد دآکلش رسید و سخنان نرشث را در انجمن بازگفت از میانه فلریث برآشفت و سر برداشت و گفت که بزرگان ایران را نرسد که [illegible] سرد و گرم روزگار را خبر دهند و نمایند که از پس فتح شکست ممکن است آیا در حق دلیران این [illegible] قرار نبود که تا نفس آخرین او را در حبس بداشتند و چون بمرد پوست او را برکندند [illegible] اینک شنیدند این حکایت و [illegible] خشم خود را فرو نشاندند و با فرمان [illegible] کرد که مردم روم بکردار ایرانیان نیستند که دشمن از پا افتاده را [illegible] کنند ما بحشمت خود کار خواهیم کرد و آنچه سزاوار شماست و ست بازنخواهیم داشت [illegible] و زنان و فرزندان نرشث را باز نفرستیم آنگاه دآکلش از بهر انجام کار مصالحه شد [illegible] از نزدیکان حضرت بود فرمان داد که نزد نرشث رفته شرایط مصالحه را [illegible] فرمود او را در سرای نیکو بضیافت بداشتند و چند روز [illegible] و اندیشه نرشث آن بود که [illegible] خود فراهم کند [illegible] ضعیف نشد [illegible] حملی گران برگردن [illegible] فراهم کرد آنگاه [illegible]

حاضر ساخت و [illegible] از بزرگان ایران [illegible] سپاه [illegible] ایشان [illegible] شنیدند و سخن [illegible]

اول آنست که شهر [illegible] تا کنون [illegible]

[illegible] دولت شود این سخن [illegible]

را [illegible] ایران [illegible]

[illegible]

بالجمله بعد از مصالحه سکاریث مراجعت کرده بحضرت داکلشن پیوست و قیصر زنان و فرزندان نرسئی را نزد او فرستاد اما تمثال ایشانرا رسم کرده با خود همی داشت و از بهر افتخار با مردم روم عرضه میکرد و باز مینمود که ما ایشانرا اسیر داشتیم مع القصه بعد از مصالحه با ایران داکلشن جامه امپراطوری را که جزو سجاف ارغوانی چیزی نبود بینداخت و رسم سلاطین ایران گرفت و تاج نهاد و آن یک پیشانی بند عریض بود که با مروارید های غلطان پرداخته میکردند و جامهای پربها بپوشید و کفش خویش را نیز چنانکه عادت ملوک ایران بود از زر کرد و با جواهر مرصع فرمود و مردم را بخویشتن راه نمیداد و هرکس بار میافت پیشانی بر خاک مینهاد و زمین بوسه میزد و سه تن قیصر را که شریک او بودند رسم بفرمود تا بدینگونه زیستن کنند و چون این قوانین سبب ضعف دولت جمهوریه بود اصحاب دیوان روم بدان رضا نمیدادند از این روی داکلشن پای تخت را از دار الملک روم بگردانید و در مدت سلطنت جز دو ماه که آن نیز از بهر جشن فتوحات بود در روم زیستن نکرد و پای تخت خود را در شهر نکا مدیه که سرحد ممالک یوروپ و آسیاست گذاشت و مقسمین را حکم داد که شهر ملان را که در پای کوهستان الپ است دار الملک فرمودند و او را بر انگیخت تا هر روز یکی از اصحاب دیوان را گناه کرده دولت وانموده او را معرض عقاب و عتاب در می آورد و منال و مال او را ضبط میکرد تا آن جماعت ضعیف شوند و تقویت دولت جمهور نتوانستند کرد و در زمان داکلشن قبایلی که بنای حصین نگذاشتند و نهب و غارت دست گشودند قیصر بر ایشان تاختن و آن جماعت را قتل عام کرد و بقیة السیف باطراف ممالک پراکنده شدند بعد از آن قتل لقب خود را سرمدتیک نهاد که بمعنی کشنده له باشد چه سرمدله را گویند و تیکت قاتل را گویند و هم او اواخر سلطنت حکم داد تا عیسویانرا هرکجا بدست کنند مقتول سازند و جمعی کثیر از امت عیسی علیه السلام را بدست آورده مقتول ساختند و در قتل آن جماعت اندیشه گوناگون مینمودند هرکس را بزحمتی دیگر هلاک میکردند و این کرت دهم بود که در میان عیسویان قتل عام واقع شد بالجمله در اواخر سلطنت در زمستانی که هوا کمال برودت داشت از ایتالیا کوچ داده در اطراف الرکن سیر همی کرد و از برودت هوا و زحمت سفر مزاجش از صحت بگشت و یکسال بر بستر بیماری درافتاد چنانکه گاهگاه صیت وفات حضرت او را مرده همی پنداشتند و چنان میدانستند که محرمان قیصر مرگ او را پوشیده دارند برای آنکه قدرت حضور ندارد و بیم دارند که مبادا کار پریشان گردد بالجمله چون داکلشن بهبودی گرفت بدان سر شد که از سلطنت کناری گیرد و آسوده زیست کند پس روزی از شهر نکامدیه که هم او را نیکومیدیا گویند نزدیک بوزنطیه است یکفرسنگ بیرون شد و حکم داد تا جمیع رعیت و سپاهی در آنجا حاضر شدند و فرمود تا تخت پادشاهی او را در میان انجمن نهادند پس بر زبر تخت برآمد و خطبه بر روی خلق بخواند و با مردم گفت کاری صعب تر از سلطنت نیست زیرا که پادشاه از بهر پاس سلطنت نتواند با مردم مخالطت افکند لاجرم امور خویش با چند تن از وزرای خود تفویض کند و ایشان همه روزه بهوای نفس خویش کارها را در حضرت پادشاه دیگرگون جلوه دهند و حکم امضا ستانند ناچار سرکار با شتباه گذرد و مردم هنرمند از حضرت پادشاه محروم و مهجور مانند چه ملازمان درگاه از مردم هنرمند هراسناک باشند زیرا که دانند نیط لفیه زود متوّلی امور بزرگ توانند شد پس صواب چنان نمود که من از چنین کار استعفا جویم این بگفت و از تخت فرود شد و از میان مردم بیکسو شده بر کالسکه خود سوار گشت و سر کالسکه را بپوشید تا کس روی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

اورا نپسندید و راه انگلیسه را پیش گرفت که مولد او بود و در آنجا سکون اختیار کرد و چون قبل از آنکه از سلطنت
استعفا جوید با مقسیمین اعلام داده بود و از او خواسته بود که هم او از سلطنت کناره جوید در همان روز که داکلشن در نیکومیدیا
استعفا جست هم مقسیمین در میلان از پادشاهی کناره فرمود بالجمله داکلشن بعد از بیست و یکسال سلطنت نه سال تجرد
و تفرد میزیست و در اراضی دالمشیه حوالی شهر سالانه که دویست میل رومی از ایتالیا مسافت داشت او را خانه مشرف
به بحر جذر اتیک بود که هفتصد پا طول و ششصد پا عرض داشت و یکطرف آنخانه را از بهر اسکولپیش که او را خدای
صحت دانند معبدی مربع کرده بودند و از طرف دیگر معبدی مثمن از بهر جوپیتر داشت که او را خدای دولت
میدانستند داکلشن در آن دو معبد بعبادت مشغول بود و هر وقت از عبادت فراغت میجست در یکسوی سرای
خود باغی برآورده بود و در آن باغ بدست خود غرس اشجار میفرمود و گل و ریاحین برمی‌آورد اما مقسیمین در ایام گوشه
گیری او بدان سر شد که دل او را از بهر سلطنت جنبش دهد مگر خود نیز نام دولت را بدست کند پس نامه بدو نوشت و
او را بسلطنت دعوت کرد داکلشن چون نامهٔ او را مطالعه کرد بخندید و گفت اگر مقسیمین این سبزه و گلها که من بدست
خود برآورده ام دیده بود و راحت آنرا دانسته بود هرگز مرا بزحمت سلطنت دعوت نمیفرمود مع القصه در زمان
سلطنت داکلشن شاعر و مورخ نیکو پدید نشد اما در مدارس شهر اسکندریه و مدرسهٔ شهر اتینس که از بلدان
یونانست چهار تن مرد حکیم نامور گشت که از علم ادب و علم طبیعی و ریاضی و هندسه کناره جستند و همی در علم حکمت
الهی روزگار بردند اول امانیس دوم پلاتنث سیم املیث چهارم پارفری و این دو تن بر شریعت عیسی علیه السلام
بودند و ایشان میگفتند ما روح را از تن خلاصی توانیم داد و با همه اشیا سیر توانیم کرد و بعد از مرگ داکلشن سنت جان
که یکی از بزرگان دین عیسوی بود معبد اسکولپیش را ویران ساخت و معبد جوپیتر را جامع مسیحیه نمود مع القصه
آنگاه که خبر استعفای داکلشن و مقسیمین پراکنده شد و قسطنس و قلریث آگهی یافتند در حال حمایل امپراطوری
در او بخشیدند و بلقب همیونی برآمدند و بدان شدند که بجای آن دو تن دو تن دیگر نصب کنند پس قلریث خواهرزادهٔ خود در
برتبهٔ قیصری برکشید و حکمرانی مصر و سریه را بدو تفویض فرمود و حکم داد تا بشهر میلان رفته زینتهای قیصری را بدست
مقسیمین که از سلطنت استعفا جسته اخذ فرماید و هم او را مقسیمین نام گذاشت و آن دیگر سویرس بود که از بهر قیصری
اختیار کردند و حکومت ایتالیا را بدو گذاشتند در این هنگام نیز چهار تن قیصر در ممالک روم حکمران بودند
روزگاری دراز بر این نگذشت که در مملکت انگلستان در دار الاماره یارک قسطنس از جهان رخت بربست و جای بفرزند
خود قسطنطین گذاشت چنانکه مذکور خواهد شد و مدت سلطنت قسطنس در انگلستان چهارده سال و شش ماه بود

نهب و غارت قبایل فرنگ و سکسان مملکت فرانسه را پنجهزار و ششصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

چون قسطنس بر مملکت انگلستان ظفر جست و از آنجا بفرانسه عبور کرد و با قبایل المنی مصاف داد چنانکه مذکور شد دیگر
بار بمملکت انگلستان مراجعت فرمود بعد از وی فرنگ و سکسان از آرامگاه خویش بجنبیدند و از بهر نهب و غارت
در بلاد و امصار فرانسه بتاختند و در آن اراضی بسیار شهر و دیه ویران ساختند و عمال قسطنس را پراکنده نمودند
چون قسطنس از حال ایشان آگهی یافت لشکر خویش را ساز کرده از انگلستان بمملکت فرانسه تاخت و با قبایل سکسان و فرنگ
چندین مصاف داد و جمعی کثیر از آنها عرضهٔ اسیر و مقتول ساخت و ایشان را در سامان اراضی که مقسیمین [illegible] . . .

[illegible]

باندازهٔ خویش نشاندند و مراجعت کرد

۵۸۸۶ جلوس جوندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

جوندی نام پادشاه دویم است از طبقهٔ بیست و یکم سلاطین چین مردی پاکیزه دیدار و خوش لقا بود و او برادرزادهٔ فوندیست که شرح حالش مذکور شد بعد از قتل فوندی صنادید مملکت باتفاق او را بر تخت سلطنت جای دادند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا حکومت یافت اما در زمان او در کار مملکت چین روبه پریشانی نهاد و هر قبیله که در حدود چین جای داشتند سر بعصیان و طغیان برآوردند از جمله ممقو که در میان انبوهی کثیر حکمرانی داشت جمعی از ابطال رجال خویش را برداشته در حدود چین بتاخت و بتاراج مشغول شد جوندی چون این بدانست لشکری عظیم ساز داده بسوی او کوچ داد ممقو چون آن قوت نداشت که با ملک چین مصاف دهد قبایل خویش را برداشته بسوی ایران گریخت و پناه بحضرت شاپور ذوالاکتاف جست جوندی نامه از در ضراعت بدست رسولی چرب زبان بدرگاه شاپور فرستاد و پیام داد که مرا در حضرت شاهنشاه ایران کار همه بر اطاعت و عقیدت است و همیشه قوام و مدار سلطنت خویش را باستظهار و پشتوانی ملک الملوک دانسته‌ام در این وقت که ممقو خلل در ملک انداخته و بدانجانب تاخته اگر شاهنشاه ایران فرمان دهد تا او را دست بسته بدینسوی آرند احسانی عظیم خواهد بود چون این نامه بشاپور رسید در پاسخ فرمود که ما هرگز از رعایت و حمایت جوندی پهلوتهی نساخته‌ایم اما از آیین مروت بعید مینماید که پناهنده را دست بسته بدشمن سپاریم از بهر آنکه کار جوندی نیز بنظم و نسق باشد ممقو را بجائی فرستم که هرگز زیان بممالک او نتواند کرد فرمود تا ممقو با قبایل خویش باراضی ارمنستان رفته سکونت فرمود و ما شرح حال او را باطرز دیگر مرقوم داشتیم بالجمله چون شش سال از سلطنت جوندی گذشت قبایل چین بر ترکت و تاز و قتل و غارت بیفزودند و ملک چین از چهار سوی بمقاتله و مقابلهٔ ایشان میتاخت عاقبت در یکی از آن جنگها بدست قبایل سرکش اسیر شد و نابود گشت

۵۸۸۸ قتل و غارت سکسان بار دیگر فرانسه را پنجهزار و هشتصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه قسطنس قبایل سکسان و فرنک را بجای خود نشاند و مراجعت بانکلستان فرمود چنانکه ذکر شد شش سال آن جماعت آسوده نشستند و از پس این مدت باز دست بغارت برآوردند و کار فرانسه را درهم کردند دیگر باره قسطنس لشکر برآورد و مانند برق و باد بر ایشان تاختن کرد و آن جماعت را گوشمالی بسزا کرد و هم بانکلستان مراجعت کرد در این مقام صواب چنان مینماید که اصل هر قبیله و هر طایفه از ممالک یوروپ را باز نمائیم و معلوم سازیم که آن قبایل متفرقه که بعد از این در ذیل قصهٔ قیاصره نام برده میشود کیستند و از کجا باراضی یوروپ درآمدند نخستین قبیلهٔ قاص و طایفهٔ الفنی بود که حسب و نسب ایشان را از این پیش مذکور داشتیم و قتل و غارت ایشان را بهر جانب باز نمودیم اما آن طایفه که از این پس بممالک یوروپ شتافتند اول قبیلهٔ هون بود و ایشان را در توران زمین طایفهٔ شیت می نامیدند و در مملکت چین هیانک نو و هیون یون نام داشتند و چون بیوروپ درآمدند ایشان را هون خواندند و این همان قوم است که در این روزگار مجار نام دارد و اینک در اراضی یوروپ دولتی نام آور است چنانکه در دیباچه الکتاب بدان اشارت شد بالجمله طایفهٔ هون در اراضی شرقی چین جای داشتند بجهت اغتشاش المملکت از آنجا کوچ داده بکنار بحر خزر آمدند و در این وقت پنجهزار و نهصد و شصت و هفت سال از هبوط آدم ع

جوندی بفتح جیم و واو و سکون نون و دال مهمله و کسر نون و دال مهمله و تحتانی ... ممقو بفتح میم و سکون میم دیگر و قاف مفتوح و واو ساکن

قصهٔ فرانسه

هون بضم ها و واو ساکن و نون ساکن شیت بکسر شین معجمه و سکون یا و تا ... هیانک نو بفتح ها و تحتانی ... هیون یون بکسر ها ... و نون ساکن مجار ... صحیح است

از قبایل تاتار

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

گذشته بود و نود و چهار سال روز تا روز فتنه آن جماعت بالا گرفت اگرچه ایشان از اصل یک قبیله بودند اما زبان ایشان با جماعت مغول نزدیک بود و خانه از خشت و گل نداشتند و با اموال و اثقال و زن و فرزند کوچ میدادند و حمل خود را بر گردون مینهادند و شب بر گردون میخفتند و جامه از پوست جانوران در برمیکردند و از پوست آهو ازار میکردند و گوشت خام میخوردند و گاه بود که گوشت خام را از زین اسب مینهادند و مقداری طی مسافت کرده تا اندک گرم شود پس برغبت تمام میخوردند و در مصاف بر اسب سوار میشدند و از یکدیگر دور می ایستادند و پیکان تیر ایشان از استخوان بود و شمشیری و کمندی نیز با خود میداشتند و با آن کمند نیکو جنگ میکردند و بر گردن خصم افکنده بسوی خود میکشیدند و هنگام حمله یکبار نعره میکشیدند و یورش میبردند و وقت گریختن نیز دلیر بودند و دشمنان را با تیر نخاک می افکندند و هیچیک خواندن و نوشتن نمیدانستند و قصه های خود را پدران بپسران باز مینمودند و ایشان از بر داشته با ولاد خود میرسانیدند در تاریخ پنجهزار و سیصد و چهل و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام مردی که تاومان نام داشت در میان ایشان حکمران شد و از پس او فرزندش که متنه نامیده میشد حکومت یافت و از حدود چین تا کوه آرال را از جانب شمال محل غارت کردند و سالهای دراز مردم چین را زحمت رسانیدند تا کار بر ایشان تنگ شد و از بیم فیدافوی که در آنهنگام ملک چین بود چنانکه مذکور خواهد شد بسوی مغرب کوچ دادند و آمدند در کوه گرکس در میانه داغستان و گرجستان جای گرفتند در انوقت سردار این قبایل دو تن بود یکی ادین نام داشت وی یکنیمه آن مردم را برداشته باراضی جرمن و نمسه آورده جای داد و آن نیمه دیگر را رتس برداشت و بکنار رود خانه دنیوب آورد و نخستین با طایفه الاین که عنقریب شرح ایشان مذکور خواهد شد مصاف دادند و آن جماعت را شکست دادند بعضی از آنگروه فرار کردند و بعضی مقتول گشتند و هرکه باقی ماند در میان طایفه هون جای کرد و جزو ایشان شد آنگاه با قبایل گت مشرق بجنگ در آمدند و آن جماعت را شکسته دادند زمان رنک که سپهسالار گت مشرق بود چون پیری و شیخوخت داشت نمیتوانست طایفه هون را کیفر کند و این کین نخواهد گرفت از غیرت خود را بکشت چنانکه در ذیل قصه گت مذکور خواهد شد آنگاه قبایل هون بیست سال آسوده نشستند و در سال پنجهزار و نهصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم قبایل هون دو بهره شدند یکنیمه را که در اراضی شرقی محال خود سکون داشتند اکتر نام نهادند و آن نیمه را که در محال غربی جای داشتند کتر گز خواندند اما اکتر گز بطرف آسیا کوچ دادند و در ممالک ارمنستان و تربطان و بوزنطیه و اسیریا بساوقت تاختن بردند و ظفر جستند و شهر انطاکیه آمده بیاسودند و کتر گز از رود دنیوب گذشته بحوالی بوزنطیه آمدند و پیوسته از دو سوی رود دنیوب بقتل و غارت مشغول بودند و از سپهسالاران ایشان یکی رقاص نام داشت و بعد از او دیگری حکومت داشت که او را ازوا مینامیدند و چون رو از جهان درگذشت از وی دو پسر ماند یکی اقتار خوانده میشد و آن دیگر ابار نام داشت و این هر دو کودک بودند و کار حکومت از ایشان ساخته نمیشد لاجرم حکومت با ولادمند تق رسید و مندق برادر رو ابود و او نیز دو پسر داشت نخستین را اتلا می گفتند و آن دیگر را بله در این هنگام که اتلا که پسر بزرگتر بود در میان قبایل هون حکمران گشت در انوقت ششهزار و سی و پنجسال از هبوط آدم گذشته بود و در حال قبایل هون را کوچ داده باراضی فرانسه در آمد و چندانکه توانست از قتل و غارت فرو نگذاشت

رو بالضم

مهمل و واو و الف قد

بالضم همزه و سکون تاء

و فوقانی و الف و ی

مهمله با بضم همزه

و الف و ی

بضم میم و سکون

مهمله مضمومه و

قاف

۲۴ چنانکه مورخین فرنگستان نوشته اند که حق جل و علا این آتلا را برای خرابی فرستاد چنانکه محمد صلی الله علیه وآله را
که پیغمبر مسلمانانست از بهر آبادی فرستاد و آتلا لقب خود را فلاج لوس دئی نهاده بود که بمعنی بلای خداست
و میگفت خدای مرا فرستاده تا مردم را قتل نمود و مردی بلند قامت و با قوت بود سری بزرگ و گونهای برآمده
و چشمهای فرو شده داشت چنانکه ترکمانانراست و در رفتار دستهای خود را بیشتر از عادت مردم حرکت میافکند
و سخت متکبر و متغیر بود و هرگز کس او را خندان ندید و خوش میداشت که مردم او را خاکساری و فروتنی کنند و با
اینهمه چون گناهی را عفو میداشت هرگز نام آنرا بر زبان نمیآورد و طایفه ترکمان و قبیله یانونیان و مردم سرند و گوه
رقسلان و جماعت دند و جمعیت گپیده و انبوه لنبرد و عموم آوار و عامه استطرقت و قبایل دیگر زیر فرمان
او شدند و از سلاطین بزرگ بسوی او فرستاده و رسول میرفت تا ودوزدویم که قیصری داشت چنانکه مذکور خواهد
شد همه ساله مال فراوان نزد او میفرستاد و بانی فودی که پادشاه چین بود از بهر دوستی بسوی او نامه و رسول
کرد و او از ممالک قیصر هفتاد و دو شهر گرفت و با جنسریک که حکمران قبایل واندال بود دوستی نمود و با قبیله تاتار
مصاف داد و ایشانرا شکست و حکمران آنجماعت را که کوکن نام داشت ذلیل و زبون کرد بالجمله چنان بزرگ شد
که قیصر رومیة الکبری و قیصر قسطنطنیه را کس نشمرد و هرگاه رسولی از وی نزد این دو قیصر میرفت باواز بلند
خطاب میکرد که پادشاه ما چنین و چنان حکم داده و قیاصره این سخن را تمکین میدادند تا ودوزدویم خواست بحیلتی
او را از میان برگیرد و دست نیافت و آتلا این معنی را بدانست و بر خشم شد و خواست این کیفر از قیصر بجوید تا ودوزه
مقسیمین را نزد او فرستاد تا از وی عذر بخواهد و باز او را از در رفق و مدارا کند چون مقسیمین نزد او شتافت او را
بر تخت خویش یافت که شمشیری بدست داشت و میگفت این تیغ را از خدای جنگ دارم و در اطراف سراپرده
و مجلس او دخترانی که از ملوک نسب داشتند نشسته از بهر او جامه جنگ میدوختند بالجمله مقسیمین پیام قیصر را بگذاشت
آتلا فرمود او را بگوی که پدر تو پادشاه نامدار بود و پدر من نیز مردی بزرگ بوده است اما تو نژاد خویش
را گذاشتی زیرا که خراج گذار من شدی و با من از در حیلت برون شدی که از خوی پادشاهان بعید است
مع القصه عاقبت مقسیمین از جانب قیصر با او قرار مصالحه گذاشت و شرط کرد که دختر ساترنیوس را که وزیر قیصر
بود بشرط زنی بسوی او فرستد اما قیصر این کار را بمماطله گذاشت و این وصلت پیوسته نشد و آتلا بعد از ده سال
حکمرانی در نزدیکی روم خمر بسیار خورد و سر خویش را در دامان یکی از پردگیان خود نهاد و بخفت و در همان بیهوشی از جهان
بگذشت در شهر وندیک خود آهن از او بجای مانده که هنوز باقیست و آن چنان بوده که تا گردن او را فرو میگرفته
و از بهر چشم و بینی چهار ثقبه در آن پدید است و چنان گرانست که یکمرد توانا بزحمت حمل میدهد و آتلا در
حیات خویش میگفت اسب من بهر مملکت عبور کند باید در آنجا آبادی نماند و از پس مرگ او مردم میگفتند
اگر آتلا را رسطوئی بودی ثانی اسکندر شدی بالجمله بعد از مرگ آتلا قیاصره قبایل هون را در هم شکستند و پراکنده
ساختند و آنجماعت دیگر باره ترکستان شدند و دویست سال بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله
باز از کنار بحر خزر بممالک یوروپ سر در آوردند چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور خواهد شد و دیگر طایفه
الانین بودند و آنجماعت در شمال کوه گرکس و اراضی میان قسطنطنیه و دریای خضر سکون داشتند و از رود کر تا رود

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

ولغا مملکت ایشان بود از جانب شمال باراضی سیبیر داخل کردند و از سوی جنوب بحدود ایران رخنه افکندند
اصل این طایفه هم از کوه کرکس باشد مردمی گندم گون و قوی جثه و جلادت پیشه بودند و جنگ و جوش را می
نوش می پنداشتند و سواره مصاف میدادند و عبادت ایشان آن بود که سر شمشیر خود را بزمین فرو برده و بدان
سجده میکردند و پرستش مینمودند و در جنگ هر کس را میکشتند یکپاره از استخوان تارک آنها بر میکرفتند و در رشته
کشیده پیرایه گردن اسب خویش میکردند و هرکه در میان ایشان پیر میشد و از کوچ دادن و رزم کردن ضعیف
میشد شرط بود که خود را بکشد و بی درنگ خود را هلاک میکرد در سال پنجهزار و هشتصد و شصت و هشت سال بعد از
هبوط آدم نام این طایفه بالا گرفت و بر قتل و نهب بیفزودند و مدت یکصد و چهل سال نامدار بودند نخستین الین
در زمان قیصری چون عزم جنگ ایران کرد از آنجماعت لشکر بخواست و در پاداش این خدمت رزی بدیشان بعوض
وعده کرد و آن دین را سیت داگرد چنانکه تفصیل آن مرقوم افتاد آنزمان که قبیله هون باراضی الاین عبور میکرد
چندانکه از در رد و منع برخاستند چاره نتوانستند کرد ناچار بیشتر از آنقوم به بلندیهای کوه کرکس بر شدند و
در آنجا سکون اختیار کردند و ایشان را الاین کرکس نامیدند و مدار کار خود را بر آزادی نهادند و در این ایام
آنجماعت را لگزی گویند و یک نیمه ایشان از مساکن خویش کوچ داده بکنار دریای بالتیک درآمدند و با
قبیله المان که از قبایل نمسه اند دوست شدند و جمعی باتفاق لشکر رادگز بایتالیا درآمدند و در میان قبایل سود
واندال و برگنیان میان رود دنیوب و کوه الب جای کردند و بعد از مرگ رادگز سر چهار طایفه با هم متفق
شده از بهر غارت کال و فرانسه بتاختند و با قبایل فرنگ جنگ پیوستند سوار الاین دلیری نموده مردم
فرنگ را شکست و سه سال آن اراضی را آشفته داشتند آنگاه طایفه برگنیان از ایشان جدا شدند و
آن سه قبیله دیگر در سال ششهزار و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بممالک اسپانیا درآمدند و بمملکت
بجنگ و جوش مشغول شدند از دنبال ایشان گت مغرب بفرانسه درآمد و در جای آنجماعت سکون اختیار کرد
قسطانس که از بزرگان فرانسه بود با گت مغرب پیام داد که سکون شما در فرانسه سودی ندارد و اگر در طلب
مال و معاش نیکو هستید شما نیز بسوی اسپانیا شوید و الیا که سردار گت مغرب بود مردم خود را برداشته
باسپانیول درآمد و ناچار با آن سه طایفه مصاف داد و جمله را هزیمت کرد و جماعت الاین را قتل عام نمود و هرکه از آنجماعت
باقی ماند بمیان طایفه واندل درآمد و جزو ایشان شد و نام الاین در آنهنگام از میان برفت و از فرزندان آنجماعت
کاری صورت نبست دیگر قبیله گت باشند و ایشان بر دو بهره اند یکنیمه را گت مشرق گویند و یک نیمه
گت مغرب نام دارند اما گت مشرق آنجماعت را گویند که از طرف شمال قرقز که از توابع توران زمین است
تا کنار رود دن که بر یکسوی بحر خزر است نشیمن داشتند و گت مغرب آنجماعت را گویند که از رود دن
که سوی شمال دریای خزر است تا باب الابواب که در کوهستان طایفه لگزیست جای داشتند اول کس
که بر جمیع گت حکمرانی داشت اذن نام داشت در سال پنجهزار و هشتصد و پنجاه و سه بعد از هبوط آدم
قبایل گت را از جای خود کوچ داده در طرف شمال دریای قرادنگیز آورده بجای داد و بعد از مرگ اذن
گت ... و حکومت با دید آمد در میان گت مشرق از دودمان امال همه حکمران بودند و در میان مغرب

از خانواده باتی فرمانگذار شدند و ایشان گروهی عظیم بودند قبیله پوسین که از ترکمانند و طایفه طیفل و جماعت استرنکت
و مردم غرپیش که اکنون حروت نامیده شوند با جمعی از قبایل دیگر جزو کُت شمرده شده اند و ایشان با قیاصره روم
مانند الیس و کاراکالا مصافها داده اند و مقیمن که الکسندر را کشت و خود قیصر شد چنانکه مرقوم افتاد هم ازین
قبیله بود و در زمان امپراطوری فلب استرقای سردار بزرگ کُت شد و مردم خود را از رود دنیوب گذرانیده ممالک
بوزنطیه را قتل و غارت کردند و اسیر فراوان بردند و رعیت اسیران خود را از آن جماعت بزر خریدند در
آنوقت حکومت در میان کُت دو بهره شد اکنون ما حال کُت مشرق را مرقوم میداریم همانا بعد از مرگ استرقای
در میان کُت مشرق کنیوه حکومت یافت و دست بغارت گشود و شهر فلیپلین را که در کنار قرادنگیز بود
بگرفت و خراب کرد و در زمان قیصری دسیس مصافها داد تا او بوحل افتاده مقتول گشت چنانکه مرقوم داشته ایم
و در عهد ولرین نیز در فتنه و غوغا بودند آنگاه چهار تن از سرداران این قوم جمعی از مردم خویش را برداشته
بطرف آسیا آمدند و نام ایشان چنین بود اول رسپا دویم ویدوک سیم ترچهارم وارو در محال آسیا بلاد و
امصار اناتلی خراب کردند آنگاه کشتی در آب افکنده از قرادنگیز به بغاز قسطنطنیه در آمده از مردم آن بلده شکست
خورده باراضی یونان رفتند در آنوقت کلادیس قیصر بود و با ایشان مصاف میداد پس ارلین را بجنگ ایشان فرستاد
تا آن قوم را گوشمالی بسزا داد و خود از پس جنگ بسر ایشان تاختن کرد و آن جماعت را قتل عام نمود اما از قتل
این چهار تن سردار و جماعت ایشان هیچ ضعف در کار کُت مشرق پدید نشد و آن جماعت همچنان در قتل و غارت مشغول
بودند و بعد از کنیوه قنبود در میان ایشان سلطنت داشت و آن هنگام که ارلین قیصری داشت و بعزم جنگ زنابیه
میشتافت با کُت مشرق مصاف داد قنبود در آن جنگ مقتول گشت و از پس آنکه ایشانرا کیفر کرد از در اشفاق
و الطاف بیرون شد و آن محال که در آسیا داشتند بدیشان تفویض فرمود و در آنوقت در میان کُت مشرق
دو حکمران بود یکی اوراریخ نام داشت و آن دیگر اوریخ و پروباس در زمان قیصری خود ایشانرا در بلغار جای داد
تا با طایفه پرکندیان که از ترکمانان بودند مصاف دادند و آن گروه را قتل عام کردند و بعد از این دو تن
مردی از اولاد کنیوه که ژربریخ نام داشت سلطنت کُت مشرق یافت و با جماعت واندال مصاف داده
ایشانرا شکست و از کنار دنیوب ایشانرا هزیمت داد و قیصر نیز جای آن جماعت را با کُت تفویض فرمود و از پس
ژربریخ ارمان ریک حکمران کُت گشت و قسطنطین پسر قسطنطین بزرگ که شرح حالش مذکور خواهد شد لشکری باتفاق
مردم از بجنگ کُت مامور داشت تا آنجماعت را گوشمالی بسزا دادند و آنگاه که کُت را مطیع نمود چهل هزار لشکر از ایشان
بنزد خود آورده مرسوم و مواجب مقرر داشت و در زمان قیصری ولین باز دست بقتل و غارت برآوردند و آن هنگام
که دلمس قیصر شد بر سر ایشان بتاخت و سه سال با آنجماعت مصاف داد و عاقبت مصالحه انداخت بدلخواه خویش
و آن مال که از دولت روم از بهر ایشان مقرر بود مقطوع فرمود و در این هنگام قبایل هون چنانکه مذکور شد با کُت
مصاف داده ایشانرا ذلیل و زبون نمودند و ارمان ریک که پیر و ضعیف بود خود را از غیرت هلاک کرد و قبایل
کُت مشرق ناچار بزیر فرمان مردم هون در آمدند اما دو بهره شدند یعنی همین کُت مشرق یک نیمه خود را مشرقی نام نهادند
و نیمه دیگر را مغربی گفتند و دو تن حکمران از بهر خود اختیار کردند فرمانگذار مشرقی شیرین نام داشت و حکومت

[illegible]

اوراریخ بفتح همزه و الف و رای مهمله مکسوره و تحتانی ساکن و خای معجمه اوریخ بضم همزه و سکون واو و رای مهمله مکسوره و تحتانی ساکن [illegible] وسین مهمله ساکنه

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

مغربی با دیتار افتاد که برادر اُرمانریک بود و او بخونخواهی برادر جماعت هون بر شوریدند. و با قوم اسلاوه که جزو
هون بودند رزم داد و سردار ایشانرا کینج نام داشت با هفتاد تن از بزرگان آنجماعت بردار کرد و اتاشیر تُنس ماند
با جماعت مشرقی اطاعت هون میکرد و در این هنگام در رکاب بلنبر که سلطنت هون داشت کوچ داده با ویتار
مصاف داد و در آن جنگ کت مغربی شکست و اسم ویتار مقتول گشت و کت یکباره مطیع هون شد و بعد
از شیرپس ماند پسر ازمان ریک حکومت کت یافت و نام او هون ماند بود و بعد از مرگ او ترزماند حکومت
یافت و هم خراج گذار هون بود و از ترزماند پسری ویرادری باقی ماند برادرش بریس ماند نام داشت و پسرش
وَنِدریک نامیده میشد ایشان با آنکه خراج گذار هون بودند از تعدی و زیاده طلبی آنجماعت نتوانستند زیست
کرد در سال شش هزار و دوازده بعد از هبوط آدم علیه السلام سواحل قرا دنکیز را گذاشته و دست از سلطنت
کشیده نزدیک کت مغرب گریختند و پناه به تاوریک بردند که در انوقت پادشاه کت مغرب بود در
میان کت مشرق از برادر ارمان ریک که وَنَدَر نام داشت سه پسر باقی بود اوّل وَلمیر دوّم تادمیر سیّم وندمیر
بفرمان پادشاه هون پسر بزرگتر وَلمیر بود حکومت کت مشرق یافت و فرمان او در تمامت کت مشرق روان
بود و بعد از مرگ آتلا پادشاه هون ضعیف شدند و کت مشرق از فرمان ایشان سر بر تافتند پسران آتلا که
یکی آلا نام داشت و آن دیگر را وَنَذیریک میگفتند با کت مشرق بجنگ در آمدند و از مصاف وَلمیر
شکسته شدند بالجمله آلا در جنگ طایفه گپید کشته شد و در مصاف کت وَنَدریک مقتول گشت و نام هون
از جهان برافتاد و از آن پس طایفه از کت مشرق در سواحل غربی قرادنکیز جای کردند که کنون اشیانرا مبقت
گویند بالجمله در این هنگام کت مشرق قویحال شد و با قیصر مصاف داده شکسته شدند و ولمیر ناچار [illegible]
مسکنت بیرون شده برادرزاده خود تاوریک را که پسر تادمیر بود بکرو کان بدولت روم فرستاد و
آسوده شد از پس انواقعه پادشاه قبایل سُو که هون ماند نام داشت لشکر برآورده ناگاه بر کت مشرق تاختن
برد و جنگ در افکند اگرچه در آن مصاف بیشتر از قبایل سو عرضه شمشیر گشت اما وَلمیر نیز کشته شد و بعد
از قتل او برادرش تادمیر بجای او نشست و در این هنگام فرزند او تاوریک را که در قسطنطنیه گرو
بود باز فرستادند چون تادمیر بجای او نشست و در این هنگام فرزند او تاوریک را که در
قسطنطنیه گرو گان بود باز فرستادند چون تادمیر از جانب فرزند آسوده شد زندگی [illegible]
سر بر آورد و برادر کوچک خود وید میر را لشکری داده بجانب ایطالیا فرستاد و اعدا [illegible]
اراضی وید میر رخت از جهان بربست و سپاه او بی سالار ماند کلیمیر پسر که [illegible] نیوفت [illegible]
بود چنانکه مذکور خواهد شد آنجماعت را کوچ داده در اراضی فرانسه میان کت مغرب [illegible]
در آنجا مسکن گرفتند و بعد از مرگ برادر [illegible] تادمیر دیگر کاری ساخته نشد و چون [illegible] نیز از جهان رخت
بربست فرزندش تاوریک بجای او نشست و در انوقت همچنان کت مشرق بر دو قسمت بود قسمت
شرقی تاوریک حکومت داشت و در قسمت غربی هم تاوریک نامی احوال فرمانگذاری داشت و در انوقت
تاوریک احوال کت غربی را بر داشته باز نون که آن هنگام قیصری داشت [illegible]

میداد و تاوریک بزرگ با قیصر از در صدق و صفا بود و با تاوریک احول مدتی دراز مقابله و مقاتله داشت و عاقبت
او را بقتل آورد و قیصر در ازای این خدمت اراضی ... را که از محال روم ایلی است به تاوریک دوم تفویض فرمود
و چون مردم گت در سرقت و غارت بی اختیار بودند عاقبت خاطر قیصر رنجه شد و حکم داد که تا تاوریک لشکر خود را
برداشته باراضی ایتالیا عبور کند و آداغر فرمانگذار قبایل هرول را قلع و قمع فرماید و در جای آنجماعت سکون کند
و قیصر در اندیشه داشت که هر یک از این دو قبیله ذلیل و زبون شوند از بهر دولت سودی خواهد بود بالجمله تاوریک به
فرمان قیصر از گت مشرق لشکری لایق فراهم کرده بمملکت ایطالیا در آمد و با آداغر چندین مصاف داد و عاقبت
او را هزیمت کرده در شهر رونا محصورش بداشت و از پس آن اداغر را بدست آورده بکشت و خود پادشاه
ایتالیا شد اگرچه خواندن و نوشتن نمیدانست اما کار مملکت را نیکو بنظام داشت و بلند نام گشت و آن گت مغرب را
که در فرانسه جای داشتند اعانت میکرد چنانکه کلویس پادشاه فرانسه که شرح حالش گفته خواهد شد خواست
گت مغرب را یکباره براندازد بسبب حمایت و رعایت تاوریک صورت نبست و چون تاوریک از جهان
درگذشت او را پسر نبود لاجرم پسرزاده او که اتلریک نام داشت سلطان گت مشرق شد و چون او کودک
بود مادرش که امله سونت نام داشت کفیل کار حکومت گشت بعد از شش سال اتلریک بمرد و امله سونت برادر
زاده شوهر را که تاوات نام داشت بجای پسر خود نشاند و خود را نیز با او کابین بست اما تاوات از مصاحبت
و مصاحبت امله سونت دلتنگ بود زیرا که در کار سلطنت مداخلت می افکند و زنی پیر و زشت بود لاجرم
روزی او را بحمام برد و در آنجا نای او را بفشرد تا بمرد ژوستی نین در زمان قیصری خویش را خواست تا تاوات را
دفع کند و گت مشرق را بجای خود نشاند بلیسار را با لشکر بجنگ ایشان فرستاد و او با ایتالیا تاخته آنجماعت را هزیمت
کرد و شهر ناپلی را از ایشان بگرفت در اینوقت ویتیژه که سردار گت مشرق بود فرصت بدست کرده تاوات را
بکشت و خود پادشاه گت شد و با بلیسار چندین مصاف داد و روم را محاصره کرد و هم عاقبت از بلیسار
شکسته شد و فرار کرده بر سر شهر ملان رفت و چون مردم شهر اطاعت او نکردند آنشهر را بگرفت و خراب کرد
بلیسار چون این بشنید از دنبال او بشتافت و او را در شهر رونا محصور کرد و بعد از فتح آن بلده ویتیژه را اسیر کرده
بشهر قسطنطنیه فرستاد و قبیله گت مشرق بعد از او برادرزاده تادیس پادشاه گت مغرب که تاودیان نام داشت
برخود پادشاه کردند روزی چند بر نیامد که ارارنج او را بکشت و خود پادشاه شد و بعد از پنج ماه او نیز
بدست تتلا مقتول گشت و تتلا در میان گت مشرق عظمت یافت چون در میان قیاصره و شاهنشاه ایران
مقاتله بود فرصت بدست کرده اراضی ایتالیا را فرو گرفت و شهر پروز و شهر اسپلد و بلده ناپلی را مسخر کرد و شهر
روم را محاصره انداخت و بعد از چند روز مفتوح نمود اما چون خبر طغیان او بقیصر رسید دیگرباره بلیسار را
با سپاه بسوی او بتاخت و او در رسیدن تتلا را بشکست و از روم اخراج نمود و باز چون بلیسار را در قسطنطنیه
احضار کردند روزگار او بآخر رسید چنانکه مذکور خواهد شد دیگرباره تتلا لشکر بروم کشید و آنشهر را گرفته دو
سال در زیر فرمان بداشت در اینوقت ژوستی نین خواجه سرای خود را که نرسس نام داشت سپهسالار
لشکر کرده [illegible] با ایتالیا سفر کرد و تتلا تاب درنگ نیاورده بطرف شمال ایتالیا کوچ داد و در مصاف نرسس کشته شد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

١٢٥ از پس او طیا ملک گت مشرق گشت او نیز با تن‌یس مصاف داد و او نزدیک کوه آتش که ونو نام دارد در شمال

ایتالیا نزدیک شهر پنیستیا که اکنون از کوه آتش بزیر خاکستر است چنانکه در مقام خویش مرقوم خواهد شد و میدان

جنگ کشته شد و حکومت گت از ایتالیا برخاست و رعیت قیصر شدند و هون سفید که مورخین نام برده اند طایفه

از گت مشرق‌اند که با قبایل هون مخلوط شدند و از شمال قرادنگیز تا بحر خزر جای گرفتند و باین سبب زبان مردم

با بعضی از لغات ایرانی مخلوط شد انیجمله قصه گت مشرق بود و قبیله مغربی از گت مشرق اما گت مغرب ر

حال چنین بود که در سال پنجهزار و نهصد و شصت و هشت بعد از هبوط آدم از بیم قبایل هون بطرف روم گریختند و

از قیصر طلب مسکن و موطنی نمودند و آلنس ایشانرا در ایتالیا جای داد و در ماوسی که طرف غربی قرادنگیز باشد

و هر روز گت مغرب همی زیاد شد و دست بتاراج و نهب گشودند تا اینکه والنس ناچار شده با ایشان مصاف

داد و با جمعی از سپاهیان مقتول شد زن والنس بعد از قتل شوهر شهر قسطنطنیه را از ترکتاز گت مغرب محفوظ

داشت و بعد از این واقعه چون زمان قیصری بتعراسین و تا دوز رسید گت مغرب را شکست داد و

ایشان در ماوسی آرام گرفتند و در این وقت نام پادشاه گت مغرب فریدگرم بود و چون از تادوز شکسته شد

مصالحه کرد با قیصر بشرط آنکه هر وقت از او سپاه طلب کنند چندانکه تواند از گت مغرب لشکر فراهم کرده

بحضرت قیصر فرستد و چون فریدگرم از جهان برفت انتاریک سلطنت گت بیافت و آن مصالحه را شکست

و در اراضی روم ایلی بقتل و غارت مشغول شد تا دوز دیگرباره از بی چاره برخاست و لشکر آورده انجماعت

شکست و انتاریک را گرفته بکرد و کان بقسطنطنیه برد و دو تن از سرداران گت مغرب ر درمیان ایشان جلو

داد یکی الاریک نام بود و آن دیگر را کانیاس میگفتند و بعد از مرگ تادوز الاریک که از اولاد بالت بود

سلطنت گت مغرب کرد و با دولت روم برآشفت و بسیاری از اراضی روم ایلی را خراب کرد با ستیلیکن وزیر

هنار یوس که قیصر رومیة الکبری بود مصاف داد و سفری با ایتالیا عبور کرده از دو سوی سواحل رود پو را

غارت کرد و در روز عید عیسوی که عبارت از روز یکشنبه ایست که مطابق شود با روز آخر ماه مرس الاریک

از ستیلیکن هزیمت شده در اراضی سردانیا و خود را بکوه الپ کشید و از آنجا با ستیلیکن مصالحه کرده رفت

باراضی بلغار و بعد از قتل ستیلیکن چنانکه مذکور خواهد شد الاریک بی ترس و بیم بر سر روم تاخت ... اخذ

نموده مراجعت کرد و در سال دیگر لشکر کشیده روم را بگرفت و یکتن از لشکریان خود را که اتل نام داشت بسلطنت

گذاشت و مراجعت کرد و در سال دیگر لشکر کشیده روم را بگرفت و یکتن از لشکریان خود را که اتل نام داشت ...

لشکری از بوزنطیه باعانت قیصر رسید و الاریک ناچار دست از او باز داشت و بعد از این واقعه شهر

روم تاخته آن بلده را غارت کرد و اتل را که بسلطنت گذاشته بود برداشت و آهنگ ... نمود

کرد و چون بشهر رنجو رسید که در طرف جنوب ایطالیاست رخت از جهان بربست و ... خواهر

او که اتلف نام داشت بجای او نشست و اتلف خواهر هنار یوس را که پلاسید نام داشت ...

بگرفت و دو محل از مملکت فرانسه را بادعای میراث آن زن متصرف شد یکی را ... گفتند

و این دو محل چون بتصرف اتلف درآمد لنگدق نام یافت که معنی محل ...

۲۰ بدان نام باقی است و بعد از ادلف والیا در میان گت حکمران شد و پلاسیدا را تزویج کرد برادرش هنداریوس فرستاد و پنجسال با قبایل سود الانی و واندال مصاف داد و الانی قتل عام گشت و هنداریوس همچنان لنگدق را با و مفوض داشت و چون والیا در مملکت فرانسه در شهر تلوز از جهان بیرون شد پسرش که تادریک نام داشت بجای او نشست و در گت مغرب سلطان شد و چند مصاف با و لنتین که قیصر بود داد و از آن پس مصالحه افکند و در آن صلح محل نربن به گت مغرب مفوض شد و تادریک با دولت روم دوست گشت و باتفاق سپاه قیصر با قبایل هون مصاف داد و از آنسوی رود رین بمرد و پسرش ترنزماند بجای او نشست و پس از روزی چند بمرد و برادرش که تادریک دوم نام داشت پادشاه گت شد و بمملکت اسپانیا تاختن برد حاکم اسپانیا که ازیدیوس نام داشت او را بحال خود گذاشت و با لشکر خود عزم نشیمن گت مغرب کرد تادریک چون این بدید از بهر حفظ مساکن خود مراجعت فرمود و با او مصاف داده شکسته شد و ناچار با ازیدیوس مصالحه کرد و بعد از او برادرش که فردریک نام داشت و هم او را اوریک نامند حکمران گت گشت و با جنسریک پادشاه واندال متفق شده با روم جنگ انداخت و اراضی برتی را که از اراضی فرانسه است بگرفت و چون او از جهان درگذشت الریک دوم فرمانگذار گت مغرب گشت و او با کلوویس که در اینوقت پادشاه فرانسه بود مصاف میداد و عاقبت هم در جنگ او کشته شد او را دو پسر بود یکی املریک نام داشت و آن دیگر کسالریک نامیده میشد روزی چند بر نیامد که کسالریک نیز در جنگ فرنک مقتول گشت و املریک فریداً وحیداً بسلطنت ماند پیوسته با پسر کلوویس در مقاتله و مقابله روزگار میبرد تا دیس که یکی از بزرگان گت مغرب بود او را از میان برداشت و خود بجای او نشست و بعضی از آن قبایل چون او را سبب قتل املریک میدانستند دل با او بد کردند از این روی تادیس مردم خود را برداشته باراضی ایتالیا رفت و قصهٔ ایشان از این پس با داستان اسپانیول مرقوم میشود و دیگر طایفهٔ برگی نیانست ایشان از قبایل جرمن و ینسه اند و در شمال اروپا نزدیک رود ویستول جای داشتند که اکنون آن محال را مکلنبرگ مینامند طایفهٔ گپید که هم از ینسه اند با ایشان مصاف داده ایشانرا اخراج نمودند لاجرم از مساکن خود کوچ داده بپای کوه الپ نزدیک شهر ترنک خیمه زدند و در آنجا سکنی نمودند بالجمله این قبیله مردمی با نیرو و بلند بالا بودند و دو ذرع تمام طول قامت داشتند و بر قانون مردم ینسه بودند و کیش ایشان بت پرستیدن بود و بزرگان دین خود را سنینت مینامیدند سنینت را سخت بزرگوار میداشتند چنانکه بر پادشاه ایشان حکومت میکرد و ایشان هر کرا میخواستند میتوانستند پادشاه کرد اما شرط بود که پادشاه از تمامت آن قوم قوت و نیرو زیاده داشته باشد و جلادتش بیشتر بود و چون کسی را بپادشاهی برمیکشیدند علامت آن بود که او را بر سپری می‌نشاندند و چهار گوشهٔ سپر را چهار تن میگرفتند و بر می افراختند و در میان جماعت بانگ می افکندند که این مرد پادشاه است و او را هندین لقب میدادند و شرط بود که همه روزه هندین بحضرت سنینت حاضر شده نیک و بد امور را بعرض رساند و بصلاح و صوابدید او عمل فرماید و اگر پادشاه در جنگی شکست دیده یا بلای

بسکون نون ... کاف ساکن ...

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

آسمانی میکرد یا آفت زمینی میرسید انجمله از گناه هندین میشمردند و از نحوست او میدانستند و رسم عبادت آن قوم
این بود که از فقهای سینیست به پیشه که معین داشتند در میرفتند و چون شجانه نداشتند درختی که بس بزرگ بود
بت خویش نهاده بودند و بدان سجده میکردند و ستایش مینمودند و گاه بود سینیت با ایشان میفرمود که خداوند
از شما رنجیده است باید در حضرت او قربانی کرد پس یکیک از آن مردم را آورده در پای آن درخت سر میبریدند
و دل ایشانرا برآورده در دیگها فکندند و سینیت میان آن دلها را نظاره میکرد و در نزد خود علامتی
نهاده بود که باید در میان یکی از آن دلها به بیند و چندانکه آن علامت را ندیده بود میگفت هنوز خداوند
راضی نشده است و همی از آن مردم قتل میکرد و چون آن علامت ظاهر میشد دست از کشتن میکشید بالجمله
پروپاس و مقسیمین و لنستین از بهر جنگ منه از این قبایل لشکر خواسته هشتاد هزار مرد لشکری بحضرت
قیصر بردند و در رکاب او به منه رفته مصاف دادند و چون لنستین آن زر که با ایشان وعده نهاده
بود وفا نکرد باز مراجعت کرده بمقام خویش رفتند و توقف نمودند در سال پنجهزار و نهصد و نود و سه بعد از هبوط
آدم علیه السلام بی کلفت و زحمت سینیت و آن جماعت بدین و شریعت عیسی علیه السلام در آمدند و آن اعمال
زشت را بگذاشتند و بعد از شش سال مردی که کنبد کار نام داشت در میان آن گروه سلطنت یافت
و مردم خویش را برداشته بعضی از ممالک فرانسه را که اودون نام داشت فرو گرفت و با مردم فرانسه
اختلاط کردند و با ایشان پیوند و وصلت نمودند و از هیچگونه مخالطت مضایقت نداشتند جز اینکه اگر
یکتن از مردم برگینیان با دیگر از مردم بخصومت برمیخاست واجب بود که جمیع قبیله اعانت مرد خویش
کند و با اهل فرانسه حضمی فرماید بالجمله روز تا روز کار ایشان در آن مملکت بالا گرفت و چون قبایل هون
بدان اراضی خواست عبور کند برگینیان با قبیله فرنک اتفاق کرده ایشانرا بشکستند و از آن پس ممالک
فرانسه را با جماعت کال قسمت کردند بدینگونه که دو ثلث از زمین و یک ثلث از رعیت قسمت کال بود و دو
ثلث از رعیت و یک ثلث از زمین بهره برگینیان بود و گندکار بهره خود را از قسمت برگینیان برگرفت
و سلطنت او بزرگ شد و شهر وین که از اراضی دفین است دار الملک نموده و پاپ که شرح حالش
مذکور خواهد شد سلطنت او را اجازت داد و گندکار جماعت کتلیک را که از این پس ذکر خواهیم کرد
بزرگوار میداشت چنانکه بعضی از شهر و دیه بدیشان تفویض فرمود و از اقطاع ایشان کرد و او را چهار پسر
بود اول شیلپریک دوم گندماد سیم گندسیل چهارم گنده مار و پسر بزرگتر را که شیلپریک بود ولیعهد
خویش ساخت و بعد از چهل سال که حکمرانی کرد جای بپرداخت بعد از وی مملکت او بر چهار قسمت شد گندماد
در شهر وین جای کرد و حکومت داشت و گنده سیل در شهر بزانسان توقف نمود و دار الملک گنده مار
شهر لیان گشت و شهر جنیوا از بهر شیلپریک ماند چون بسبب کتلیک واریان در شریعت عیسوی خلاف
با دید آمد چنانکه گفته خواهد شد این برادران نیز هر یک بر طریق طبقه رفتند و در میان ایشان
کار بخصومت افتاد گندماد و گنده سیل با هم دوست شدند و گنده مار و شیلپریک با هم متفق
عاقبت کار بمقاتله و مقابله کشید و گندماد با لشکر بسوی شیلپریک تاخته با او ...

وبرادر را در میدان جنگ بقتل آورد و زن شیلپریک را بدست کرده سنگی بر سینهٔ او بست و او را در رود خانه رین در انداخت و دو دختر او را که یکی شتوم نام داشت و آن دیگر کلتیلد نامیده میشد هر دو تن را اخراج بلد ساخت شتوم ترک دنیا گفته بگوشهٔ گریخت و تجرد و تفرد روزگار برد اما کلتیلد پناه بخانهٔ کنده باد برد که قاتل پدرش بود بالجمله بعد از قتل شیلپریک کنده باد لشکر بر آورده بر سر کنده مار تاخت و شهر وین را بعد از محاصره بگرفت و کنده مار ناچار شده در میان خانهٔ خود ببرجی در گریخت و محصور شده کنده باد حکم داد تا آتش بدان برج در زدند و کنده مار را بسوختند بعد از قتل برادران در تاریخ ششهزار و سه سال هشتاد بعد از هبوط آدم علیه السلام سلطنت برگی نیان یافت و برادر دیگر خود کنده زیسیل را که زیر فرمان او بود بحکومت ژنو نصب کرد و دار الملک خود را در شهر لیان نهاد و اراضی لیگوریا و شهر پاوی را از مملکت ایطالیا بگرفت و خراب کرد و مردم آن اراضی را اسیر کرده با خود برد و سخت بر تکبر و تنمر بیفزود کلویس که در اینوقت پادشاه فرانسه بود با کنده باد از در صدق و صفا میرفت کلتیلد را که در سرای او بود بشرط زنی بخواست کنده باد سیم کرد که دختر پدر کشته را بخانهٔ بیگانه فرستد و فرستادهٔ او را بی نیل مرام باز فرستاد لاجرم میان ایشان کار بخصومت انجامید از هر دو سوی لشکر بر آورده مصاف دادند و کنده باد شکسته شد و ناچار از در مصالحه بیرون شده شرط کرد که آن دختر را بسوی او فرستد و چون کلویس از میدان مصاف مراجعت کرد کنده باد بوعده وفا نکرد و آن مهم را بتاخیر افکند کلویس حیلتی اندیشید و در نهانی ارلین را بنزدیک کلتیلد رسول فرستاد و بی آگهی کنده باد او را کابین بست و بهای کابین در آنروزگار بر سه ربع از یکمثقال زر و یک فلوس نحاس بود بالجمله بعد از عقد نکاح کلتیلد آهنگ فرار کرد و ارلین او را بر کالسکه نشانده و کاومیش بر کالسکهٔ او بسته بسوی شهر سوسان بجنبید که دار الملک کلویس بود و کنده باد چون از فرار وقوف یافت گروهی را از دنبال او بتاخت و کس بدو نرسید و کلویس در دار الملک با او رسم عرس و سور بپایان برد و در نهانی با کنده زیسیل نیز عقد مودت استوار کرد که اگر روزی با کنده باد نبرد کند او را اعانت نظر باید اما کنده باد از پس اینواقعه بدان سر شد که این کین از کلویس بخواهد پس با سلاطین دور و نزدیک رسم مهر و حفادت نهاد و دختر تاوزیک را که در اینوقت در ایتالیا حکومت داشت از بهر فرزند ارشد خود که شیژیس باند نامش بود بزنی آورد و از پس آن ساز لشکر کرده از بهر جنگ کلویس بیرون شد و برادر خود کنده زیسیل را نیز با لشکر بحضرت خویش خواست و کنده زیسیل چون در نهان سخن با کلویس داشت مردم خود را برداشته بدو پیوست و هر دو لشکر بر سر کنده باد تاختن برده جنگ در افکندند و در نزدیک شهر ویژان او را شکسته هزیمت دادند و از دنبال او تاخته او را در شهر اوینیان به محاصره انداختند در اینوقت کنده باد ناچار شده از در رفق و مدارا بیرون شده کار بر مصالحه نهاد کلویس نیز مسئول او را باجابت مقرون داشت و در مصالحه شرط کرد که کنده زیسیل همچنان در شهر وین فرمانگذار باشد و چند محل دیگر بر آن افزوده شود کنده باد آنجمله را پذیرفت و چون کلویس مراجعت کرد و هر کس بجای خود آرام گرفت کنده باد لشکر بر آورده بر سر برادر تاخته شهر وین را بمحاصره انداخت و بعد از آنکه

شتوم بفتح شین معجمه و ضم تای مثناة و سکون واو و میم کلتیلد بضم کاف و سکون لام و کسر تای مثناة و سکون تحتانیه و دال ... سیسان بکسر سین مهمله ... کنده باد بضم کاف و سکون نون و ... لیان بکسر لام ... ژنو ... پاوی ... ناوزیک ... کلویس ... سوسان بفتح سین ... ویژان بکسر واو و زای عجمی و الف ساکن ... اوینیان ... دال ... نون ... زیسیل ... کاف

بسیار

بسیار مردم مقتول شدند شهر مفتوح گشت و کنده رئیس آشفته شده و گریخته بکلیسا می شد بناه جست کندیا
ز دنبال او بکلیسا شتافته او را و خلیفه کلیسا را در پهلوی هم سر بریده و سرهنگان لشکر را در پا نیز هلاکی بخشت و سپاه
رانسه را که از جانب کلویس ملازم خدمت لازم خدمت کنده رئیس بودند نهار داد و دیگر لشکریان را که فرنگیه
یان بودند در رکاب برادر با او مصاف داد و نزدیک الریک پادشاه گت مغرب فرستاد و آنگاه در
ار سلطنت آسوده شده قوانین نیکو در مملکت نهاد و کتابی در این باب نگاشت و خوی بد بگردانید و کار بعدل
نصفت کرد و از پس بیست و پنج سال سلطنت از جهان بگذشت و کیش اریان داشت از وی دو پسر ماند
یکی شیرپریس ماند نام داشت و آن دیگر کنده مار نامیده میشد بعد از پدر شیرپریس ماند سلطنت یافت و او را
یز از دختر تاوریک دو پسر بود یکی شیریک نام داشت و آن دیگر را نام سادوگت بود و چون مادر این فرزندان
برد دختری رعیت بزنی آورده و خود نیز خوی مساکین داشت و خویشش بود که با کشیش و فقها می
نیمو می روزگاری برده و با آن جماعت پیوسته انیس بود اما این زن که تازه بسرای آورده بود با پسران او
ناهموار میزیست روزی شیریک از کردار ناستوده آن زن دلتنگ شده با او خطاب کرد که تو را چه
فتاده این خشونت طبع و زشتی خوی تا کجا خواهی داشت تو دختر رعیتی بیش نبوده قدری آهسته باش آن
زن از سخنان وی برنجیده نزد شوهر رفته و گفت چنان دانسته ام که عنقریب بدست پسر خود کشته خواهی
شد چه او را در قصد تو یافتم شیرپریس ماند بی آنکه این سخن را گواهی طلبد و بر دهشتی کند گلوی فرزند خویش را بفشر
د و او را بکشت و از پس روزی چند از این کردار زشت پشیمان گشت و ترک جهان گفته بکلیسای شهر [illegible]
در رفت تا از قتل پسر توبه کند و در آنجا جامه کشیش در بر کرد اما از آن سوی چون خبر تاوریک رسید که دختر
زاده او بیگناه کشته لشکرهای خود را فراهم کرده بسوی ممالک فرانسه تاختن و بشهر [illegible] رسید مردم
در بروی او گشودند و بر رکاب او پیوستند و هم سه تن از پسران کلادیس با مردم خود بدو پیوستند و او دختر
دیگر خود را که سادگت نام داشت به تیری عقد بست و این فرزندان را کلویس از کلتیلد داشت و او پیشتر
اولاد خود را انجو نخواهی پدر بکین فرزندان عم میگماشت با جمله ایشان با هم اتفاق کرده بر سر شیرپریس
ماند تاختن بردند و او چون آگهی یافت با جامه کشیشان از کلیسا بیرون آمده مردم خود را فراهم کرده
در برابر اعدا صف برکشیده در اول حمله شکسته شد و لشکر او پراکنده گشت شیرپریس ماند و چار شنیده آن
فرزندان که از زن دوم داشت متفق شده بگریخت کلدمیر پسر کلویس از دنبال وی بتاخت و ایشان را اسیر
کرده در ارلیان آورده محبوس فرمود و بعد از حبس شیرپریس ماند برادرش کنده مار انبوهی گرد خویش کرد
در مملکت برادر فرمانگذار شد و چون رسم بود در میان بزرگ بنیان که هر که پادشاه میشود باید ولیعهد پادشاه
گذشته باشد و شیرپریس ماند را مجال نیفتاد که ولیعهدی برنشاند در این وقت کنده مار تمثال [illegible] بساخت
و در عرصه وسیع بنهاد و مردم را انبوه کرده و در میان جماعت روی بدان تمثال کرده گفت همانا تو مرا
ولیعهد کرده و من بحکم تو پادشاه میشوم این بگفت و در اعداد کار شد از بهر جنگ پسران کلویس
کمر بست چون این خبر بکلدمیر رسید شیرپریس ماند را از حبس برآورده سر از تن برگرفت و زن او ر

با فرزندان بچاره در افکند و بجنگ در آمد با بچلکنده مارکه سیزده سال سلطنت داشت پیوسته با پسران کلویس
در مقابله و مقاتله بود و عاقبت در شهر اتن گرفتار شد و بعد از وی سلطنت برکی نیان ضعیف شد و هر طبقه و هر
طایفه رئیسی جداگانه پیدا کرد و در تاریخ ششهزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم ع مملکت ایشان
قسمت شد میان شیلدبر که پادشاه پاریس بود و کلتر که پادشاه سوسان بود و این هر دو پسران کلویس بودند
و چون شیلدبر از جهان بگذشت حکومت جمله بر کلتر قرار گرفت و برکی نیان در اینوقت جزو فرانسه شدند دیگر
طایفه واندال است و لفظ واندال بمعنی خیمه نشین است و اصل این جماعت از ایران است که در اطراف و
بیابان کرمان نشیمن داشتند از این روی است که ایشان را جرمانیا گویند و از اینجا معلوم میشود که مملکت
جرمن که اکنون نمسه خوانند منسوب بکرمان و آن قبایل که از جرمن برخاسته مانند قاص و فرنک و دیگر
طوایف چنانکه از این پیش مرقوم داشته ایم همه کرمانی بوده اند و از اینروسیت که مردم فرانسه که از قبیله
فرنکند و مردم نمسه با اهالی ایران شباهت دارند و در زبان مردم نمسه هنوز لغات ایرانی پیدا
میشود و در زمان اسکندر یونانی چون دولت ایران ضعیف شد و اسکندر دوست میداشت که مردم
ایران و اهالی یونان با هم مختلط باشند تا خصمی در میانه باقی نماند چنانکه در قصهٔ اسکندر مذکور شد
آنهنگام که از کرمان عبور میکرد صحرانشینان کرمان و بلوچستان جمعی کثیر را کوچ دادند و بطمع الطاف و اشفاق
او راه بوزنطیه پیش گرفتند و از آنجا اراضی جرمن را نشیمن کردند و در زمان اغسطس در شمال اروپا نزدیک
رود الب که هم نمسه است سکون داشتند و با طایفه مرکمان متفق بودند قبیله مرک اورل که عبارت
از ارلیان باشد با جنگ و جوش ایشان را اخراج نمودند در اینوقت واندال با طایفهٔ آلازیک و قبیلهٔ برن
اتفاق کرده در میان رودخانه تیس و مرش و رود کرس جای کردند و مدت وقت با دولت روم
مصاف دادند و در زمان قیصری ارلیان اطاعت روم کردند و دو هزار مرد سواره ملازم خدمت ساختند
در تاریخ پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع با قبایل گت آغاز جنگ نهادند و در
حربگاه ویزمر که فرمانگذار ایشان بود مقتول گشت و واندال فرار کرده بسواحل رود دنیوب
گریختند و باعانت دولت روم در اراضی پنانیا جای کردند و در زمان قیصری هناریوس با قبایل
آلان و سوید و برکی نیان اتفاق کرده با مردم گال همی مصاف دادند و باراضی فرانسه در آمده نهایت
قتل و غارت را معمول داشتند هر بنا را ویران ساختند و هر اشجار را سوختند و هر کس را بدست
کردند کشتند و در آن اراضی سکون گرفتند و بعد از نه سال توقف از کوه پیرنیه عبور کرده باراضی
اسپانیا در آمدند و از آنجا بمملکت افریقا سفر کردند و شهر کرتج را بمحاصره انداخته پس از زمانی اندک
نصرت یافتند و در آن بلده در آمده بقتل و غارت مشغول شدند چون اینخبر بتاودوز رسید که در اینوقت
قیصر بود کشتی جنگی بسوی مغرب فرستاد تا واندال را ادب کنند گنسدار که سردار عساکر مغرب بود با ایشان
مصاف داده از آنجا بحت را اخراج کرد و جزیرهٔ سیسیلیا را نیز از تصرف ایشان برآورد و بعد از او جنسریک
رسیان واندال سلطنت یافت و آنگروه دیگر باره قوت گرفتند و جزیرهٔ سیسیلیا را باز

اتن بفتح همزه و تای فوقانیه
مضموم و نون ساکن
واندال با واو و الف
نون ساکن و دال مهمله
الف و لام مرکمان بفتح
میم و سکون رای مهمله
کاف مضموم و میم و الف
و نون مرکاورل بفتح
میم و سکون رای مهمله
کاف ساکن و همزه مفتوح
و واو ساکن و کسر رای مهمله
و لام ساکن تیرین بضم جیم
و کسر رای مهمله و تحتانیه
مفتوح و نون ساکن تیس
بفتح فوقانیه و تحتانیه ساکن
و سین ساکن مرش بفتح
میم و ضم رای مهمله و شین
معجمه ساکن کرس با کاف
مفتوح و رای مهمله مفتوح
و سین مهمله ساکن ویزمر
بکسر واو و سکون تحتانیه
و فتح زای معجمه و میم مکسور
و سکون رای مهمله گنسدار
بفتح کاف و ضم سین مهمله
و دال مهمله و الف و رای
مهمله شیلدبر بکسر شین معجمه
و سکون تحتانی و لام ساکن
و دال مهمله مفتوح و موحده
مفتوح و رای مهمله ساکن
و دال مهمله

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

متصرف شدند و مدتی برنیامد که اودکسی زن ولنتنین از آنجماعت اعانت خواست تا به پطرانیوس که
قیصر روم و ایتالیا بود چنانکه مذکور خواهد شد مصاف دهد جنسریک بالشکر خود با ایتالیا درآمد و لشکر روم
تاب درنگ نیاوردند فرار کرد و پطرانیوس نیز بگریخت و در آن گریختن بدست سرهنگ خود و رکه مقسیموس
نام داشت مقتول گشت و بعد از سه روز جنسریک داخل روم شد و چهارده روز قتل و غارت کرد و ممالک
جنوبی ایتالیا را نیز معرض قتل درآورد و جزیره قرسیقا و سردانیا و سیسیلی را بگرفت و بعد از مرگ او
هونریک سلطنت واندال یافت و بعد از او کرد ماند حکمرانی جست و از پس او مردم واندال اطاعت ترسیمند
کردند و چون او هلاک شد ثیل دریک را اختیار نمودند و بعد از او ژلامیر پادشاهی کرد و سلطنت این جمله
هفتاد و چهار سال بود بالجمله در زمان قیصری جستی نین بدست سردار او که بلسار نام داشت ژلامیر
اسیر شد و او را بقسطنطنیه فرستاده بعد از ژلامیر دیگر در میان واندال حکمرانی و سلطانی با دید
نیامد و نام آنجماعت محو شد و دیگر طایفه سود باشند ایشان نیز از نمسه اند و قبیله هرمون دور و طایفه
سنان و جماعت لنگبرد و مردم انکلی که اکنون انگلیس نامیده میشود و قوم هیردل و گروه روژین از این طایفه اند
و ایشان در میان رود و فیستول و رود اُدر سکون داشتند و چون جولیس در زمان قیصری خود در سواحل
رود رین عبور میفرمود ایشانرا سو و نام نهاد از این روی که آنجماعت موی سر خود را میگذاشتند
تا بسیار دراز شود آنگاه فراهم کرده از قفای سر خویش بر می بستند بالجمله ایشان با مردم واندال والانی
متفق شده باراضی روم درآمدند و از آنجا در مملکت پرتغال در رفتند و مدتی با گت مغرب و روم مصاف دادند
در تاریخ ششهزار و پانصد و هفتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام ضعیف شدند و در مملکت
اسپانیا نام ایشان محو گشت و آن مردم که از این گروه در نمسه بجای ماندند با دریان نام یافت و چهارصد
سال از پس این واقعه سوابس نامیده شدند و ایشانند که اکنون یکنیمه در میان انگلیس و یک نیمه در میان سقسان
جای دارند و دیگر طایفه لنگبرد باشند که نسب بقبیله سود میرسانند نخست نام ایشان وینلی بود و پس
از آن به لنگبرد لقب یافتند که بمعنی ریش بلند است چه لنگ بمعنی بلند است و برد ریش را گویند
اصل اینجماعت از نمسه است در زمان قیصری اغسطس در طرف شمال رود البی نشیمن اختیار کردند و ایشان
بنخجیر کردن و مصاف دادن شاد بودند و از حرفت و پیشه مردم رعیت گریزان بودند و کسب مال را بدزدی
و غارت میدانستند نخستین مردی که ارمان نام داشت در آنجماعت حکومت یافت و بر قانون آزادی
و جمهوریه زیستن میکرد و او با مردم روم مصاف داده شکسته شد و در قیصری جستی نین اراضی پنانیا را
بتصرف درآوردند و در زمان جستین دوم مملکت ایتالیا در شدند و آن هنگام ایبرتای سلطنت
انیطایفه داشت و ایشان دوست داشتند که در میدان جنگ یکتنه بمصاف آمده و از دشمن نیز
یکتن در برابر آید و نبرد آزماید و در تاریخ ششهزار و نود و دو سال بعد از هبوط آدم با واندال مصاف
دادند و آنجماعت را بشکستند و طایفه اسلپید نیز از ایشان شکسته شد چه در میان ایشان مشهور بود
قبیله لنگبرد جانوران درنده بجای لشکر بمصاف اعدا در میآورند از این روی ترسناک شده تا در

۲۳۲ نیا وروند و فرار نمودند بعد از اپزیت آتی فرزند او که انگل نام داشت در میان قبیله لنکبرد سلطنت یافت و مردم خود را برداشته از رود دنیوب عبور کرده در میان بلغار چندین رزم داد و طایفه رُوژین را شکسته شد و مردم هرول را هزیمت کردند و از آن پس باینیا را متصرف شدند و حُستی نین پنا نیا را باایشان مفوض داشت بشرط آنکه با قبیله کپید مصاف دهند در این وقت البایین سلطان لنکبرد بود و پس بفرموده قیصر با کپید جنگ انداخت و تریزماند پادشاه ایشان را بکشت و از کاسه سر او جام باده ساخت و از پس آن فتح اراضی پنا نیا را بقبایل هون تفویض فرمود و مردم خود را برداشته با تیالیا تاخت و در آن ممالک مظفر و منصور گشت و وطن گرفت و هیچ از ظلم و تعدی فرو نگذاشت و شهر پاویا را سه سال محاصره کرد و چون فتح نمود قتل عام فرمود و زن البایین که رُزمان نام داشت در پایان سلطنت او با یکی از سرهنگان درگاه شوهر طریق مؤالفت سپرد و از شهر پوند و البایین را در نهانی بقتل آورد بعد از او کلف که مردی جلادت شعار بود بصوابدید بزرگان لنکبرد حکمران گشت و مدتی بظلم و اعتساف روزگار گذاشت بعد از هلاکت او ده سال جماعت لنکبرد را فرمانگذاری نبود و گروه گروه شده با هم بخصومت میرفتند آنگاه سی قسمت شدند و هر قسمت را مردی بزرگ حاکم گشت و هر یک از این بزرگان را دوک میامیدند و انجمله با هم دوست بودند و باتفاق با طایفه برگی نیان مصاف میدادند و از پس آن با طایفه فرنگ از در محاربه و مقاتله شدند و از ایشان هزیمت گشته ضعیف و ذلیل آمدند و خراج گذار کلوتر دوم گشتند که پادشاه فرانسه بود چنانکه مذکور خواهد شد و بعد از این وقایع آن سی تن دوک مقرر داشتند که پیوسته یکتن از ایشان بر تمامت لنکبرد فرمانروا باشد و بیست و نه تن در زیر حکومت او روند و کار بدینگونه کردند و دیگر احوال ایشان در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء مرقوم خواهد افتاد و دیگر طایفه فرنگ باشد و ما قبل از این باز نموده ایم این طایفه نیز از جمله قبایل جرمن و قاص بوده اند و مذکور داشتیم که چرا نام خود فرنگ گذاشتند با بجمله اصل ایشان نیز از کرمان ایران و بلوچ باشد مردمی پلنگ خو و درشت طبع بودند قامتی بلند و قوتی بنهایت داشتند و بعضی زاغ چشم بودند و موی زرد بود و موی پس سر را بتراشیدند و از پیش روی میگذاشتند تا نیک دراز میشد آنگاه با حنا خضاب میکردند و موی زنخ و موی بالای لب را گذاشته از هر دو سوی چهره را می ستردند از پوست جانوران کلاه میکردند و جامه با آستین بلند میپوشیدند و از ازاری سخت تنگ ... داشتند و قطعه پوست خرس از شانه خود می آویختند و در جنگ بشمشیر بلند و راست حمله میکردند و ایشان را تبری بود که دسته کوتاه داشت که در مصاف گاهی میزدند و گاهی بخصم می افکندند و ایشان را دو ضلق بود که از آهن سر داشت و سر آنرا زهر آب داده با خود حمل مینمودند و بسوی دشمن پرتاب میکردند و ایشان را سپر بود که سه گوشه داشت و بعضی با خود زره بودند و از شجاعت کار اهل حرفت و زراعت نمیکردند ... جامه ... زغارت میبردند و گوشت از نخجیر کردن بدست میکردند و هر گرا اسیر ... آوردند اگر ... میبردند و بعضی داشتی او را بکار می بستند و اگر نه مقتولش میساختند و عار میداشتند

انگل با نون بفتح همزه و سکون نون و کاف مفتوح و سکون لام و میم و الف و نون ساکن و دال مهمله کپید بفتح کاف و کسر بای عجمی و تحتانی ساکن و دال مهمله تریزماند بضم فوقانی و کسر رای مهمله و تحتانی ساکن و زای معجمه ساکن و میم و الف و نون ساکن و دال مهمله البایین بفتح همزه و سکون لام و موحده و الف و تحتانی مکسور و نون ساکن کلف بفتح کاف و لام و فای ساکن دوک بضم دال مهمله و واو ساکن و کاف فرنگ بفتح فا و رای مهمله مفتوح و کاف

طایفه فرنگ

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

که در زیر حکم هیچ پادشاه باشند و سخت خاین و پیمان شکن بودند دروغ بسیار میگفتند و سوگند بکذب فراوان می آوردند و علم و حکمت را دشمن میداشتند و در زنا کردن و با زنان بیگانه جفتی قدمی تمام میفرمودند در زمان قیصر تراجن میان رود رین و رود دنین و رود خانه الب و بحری که در برابر انگلیس است جای داشتند اول کس از منیتیوس بود که میان آنجماعت حکومت کرد و با مردم روم چندین مصاف داد و بالجمله پیوسته ایشان در جنگ و جوش بودند چنانکه بعضی از قصهای ایشانرا در ذیل احوال قیاصره مرقوم داشته ایم و برخی مذکور خواهیم نمود قسطنطین در زمان سلطنت خود با ایشان رزمی بزرگ داد و دو سپهسالار از آن طایفه را که یکی اشیریح نام داشت و آن دیگر رقیقز هر دو را اسیر کرده در تماشاخانه بچنگال شیر انداخت و این جماعت در زمان سلطنت او آسوده نشستند و خدمت دولت روم کردند و بعد از قسطنطین باز سر برآوردند و دست بقتل و غارت گشودند قسطانس پسر قسطنطین ژولین را بجنگ ایشان فرستاد و آنجماعت را گوشمالی بداد و بعد از مرگ ژولین باز جماعت فرنگ بجنگ درآمدند و بعضی از اراضی گال را فرو گرفتند و در زمان قیصری غراسین اطاعت او کردند و از آنجماعت سه تن در حضرت او صاحب منصب بلند شدند یکی مروباد نام داشت و دیگر ارنغاست و سیم بدن نامیده میشد و قبایل فرنگ بسبب ایشان آسوده نمیشدند و در زمان قیصری تاوذوز دیگرباره بغارت باراضی فرانسه بردند بحکم قیصر ارنغاست رفته ایشانرا ادب کرد از پس اینوقایع دو تن در میان ایشان برخاستند یکی مرکمیر و آن دیگر سنان و بدان سر شدند که قبایل فرنگ را برشورانند و تجدید فتنه کنند اما مرکمیر بدست لشکر روم اسیر شد و سنانرا مردم فرنگ خود کشتند و بعد از آن در سوی شمال گال جای گرفتند و از پس مدتی اراضی بلجیکا و شهر ترزو را معرض غارت درآوردند و روزگار ایشان بدینگونه گذشت تا فرامون بسلطنت برخاست چنانکه در دولت فرانسه و با دید آمدن سلاطین ایشان مرقوم خواهد شد

و دیگر قبایل انگلوسقسان باشند طایفهٔ سقس در جنوب اراضی دانمرک جای داشتند که طرف شمال نمسه باشد اصل این قبایل نیز از جرمن است که از خیمه نشینان کرمان و بلوچیان باشد در تاریخ ششهزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام با جنگ و جوش روی بجزیرهٔ برتانیا گذاشتند که عبارت از انگلیس باشد و بدان اراضی درآمده در یک گوشهٔ زمین که میان بحر خروج کرده بود جای گرفتند چون در لغت نمسه هر گوشه را انگل گویند ایشانرا انگل سقسان گفتند یعنی قبیلهٔ سقس که در گوشه زمین اند و روز میان آنمکانرا انگلتره گفتند یعنی زمین انگل چه تره بزبان رومی نام زمین است و هم نمسه آنمکانرا انگلند گفتند که در زبان ایشان هم بمعنی زمین انگل است انگلستان و انگلیس نیز از این لفظ اشتقاق یافته بالجمله این قبایل که باراضی انگلستان رفتند دو تن سردار داشتند یکی انگیس نام داشت و آن دیگر حرنسا و چون آنمملکت را متصرف شدند و هفت قسمت کرده و هفت پادشاه در آن نهادند و انجمله را انگلند سقسان گفتند اما آن طایفهٔ سقس که بسوی انگلستان کوچ ندادند و در جرمانیا که نمسه باشد بجای ماندند سه قسمت شدند اول اوست فالین دویم وست فالین سیم انگرین

 نام داشت و ایشان نخست با قبایل فرنگ دوست بودند و در زمان کلویس که پادشاه فرانسه بود از بهر مددت او و جنگ با روم باراضی کال درآمدند و محال ترنکس را از بهر خود برداشتند و از آن پس با قبیله فرنگ بجنگ شدند چه هریک خواستند آن دیگر را از فرانسه اخراج کنند بدینگونه روزگار بردند تا زمان شلمان که بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله است و ما انشاء الله در جای خود خواهیم نگاشت و دیگر طایفه اواریا شند اصل اینجماعت از مردم توران زمین است و در آن اراضی ایشانرا شوشن مینامیدند از جنگ ترکان شکسته شدند و با زن و فرزند اموال و اثقال کوچ داده بطرف شمال بحر خزر آمدند و در تاریخ ششهزار و نود و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام در سواحل رود دنیوب آمده در محال داسیا جای کردند و اطاعت جستینین نمودند که در اینوقت قیصر بود و با لنگبرد متفق شده قبیله ژتبیده را قتل کردند و محال پاپانیا را متصرف شدند و بعد از بیست و هشت سال که داخل این اراضی شده بودند محال بلغار را گرفتند و آمدند تا جانب شمال ایتالیا و از آن پس با بلغار مصاف داده بلغار ایشانرا هزیمت کرده دیگر باراضی پاپانیا آمدند و بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله شلمان ایشانرا بزیر فرمان کرد و عاقبت بدست فرانسه قتل عام شدند چنانکه در جای خود گفته خواهد شد و بعضی از آنقبایل که از نخست درمیان کوه کرکس ماندند هنوز از اولاد ایشان باقی است و بعضی از قبایل دیگر هستند مانند سرحسنین و ترمن و جز ایشان که قصه انجمله بعد از هجرت نبی عربی صلی الله علیه و آله بادید میشود و در کتاب دیگر مرقوم میافتد بعون الله تعالی

۵۸۹۲ جلوس مینندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین مینندی نام پادشاه سیم است از طبقه بیست و یکم از سلاطین چین و او برادر جوندی است که شرح حالش مرقوم افتاد آنگاه که لشکر بیگانه بتاخت و جوندی را اسیر کرد صنادید مملکت و اشراف سپاه اتفاق کرده مینندی را بسلطنت برداشتند و او را بر تخت جای کردند تا مملکت را از لشکرهای بیگانه محفوظ و محروس بدارند اما چنان کار مملکت آشفته بود که هیچکس را مجال نظم و نسق دست ندادی زیرا که اهل بلاد و امصار چین مردم حرفت کار و صنعت پیشه بودند و از ایشان کار جنگ و جدال و قتال ساخته نمیگشت و مردم لشکری سر از خدمت و اطاعت پادشاه تافته گروه گروه درهم افتادند و بقتل و غارت مشغول شدند مینندی بزحمت تمام چهار سال سلطنت کرد و خود را بسلامت بداشت هم عاقبت قبایل متفرقه بر او تاختند و او را نیز اسیر کرده با خود بردند و ازین طبقات سلاطین قدیم نتوانستند در دار الملک چین سلطنت کنند و پای تخت را از شهر پکن بجبر دانیدند و بجانب ماچین گریختند و در آنجا پادشاهی کردند چنانکه هریک در جای خود مرقوم خواهد شد

۵۸۹۲ ظهور ملوک طوایف چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه مینندی اسیر شد چنانکه مرقوم افتاد دیگر کس نتوانست در مملکت ختا و چین باستقلال سلطنت کند و کار آن اراضی بر ملوک طوایف رفت چنانکه مملکت چین و ختا و ختن در تقسیم مذکور ند در این قسمت شانزده تن پادشاهی کرد قسم اول مملکت در لونک بود و در این مملکت پنج تن پادشاهی کردند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

اوّل خنکور دوّم اوکوی سیّم کرکان چهارم مونون پنجم نولوانک قسم دوّم مملکت قان بالیق است در مملکت چهار تن سلطنت داشتند اوّل موهون دوّم مونون سیّم سنغوتی چهارم بوربوق و قسم سیّم مملکت کون جوتی بود و درین قسمت سه تن پادشاهی کردند اوّل کوکان دوّم نوجان سیّم کیفر و قسم چهارم مملکت آق بالیق بود و در این اراضی دو تن پادشاه بودند اوّل نونون دوم سیله و قسم پنجم مملکت تبت بود و آنرا یک پادشاه حکمرانی میکرد که صینو نام داشت و قسم ششم مملکت میزی بود و در این قسمت نیز یکتن سلطنت میکرد و او را قیقیی نام بود و در زمان این ملوک طوایف آثار عجیبه بدید آمد چنانکه ابرهای سیاه متراکم میگشت و بارانی برنگ خون میبارید و گاه بود که پارهای گوشت از هوا فرو می افتاد و بسا وقت صاعقهای عظیم بر زمین آمده افسرده میگشت پنجاه و هفت سال روزگار این ملوک بود و کار بدینسان میرفت آنگاه مردی که او را فیدا فودی لنیا میگفتند بادید آمده ملک از ایشان بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

ابتدای دولت ماچین و سلطنت شنونذی پنجهزار و هشتصد و نود و هفت سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۹۷

شنونذی نسب بسلاطین قدیم چین رسانده و از طبقهٔ بیست و دوم پادشاهان ختا و چین محسوب شود آنگاه که قبایل متفرقهٔ هندی را اسیر کردند و دار الملک پکن را غارت نمودند شنونذی از میان آن غوغا فرار کرده راه مملکت ماچین پیش گرفت و عقیده مردم ختای آنست که شنونذی در آن گریختن برودخانه بزرگ رسید که عبور کردن از آن محال مینمود و بیم داشت که دشمن از قفای او رسیده دستگیرش کند پس دست بدرگاه خداوند برداشت و روی مسکنت بر خاک نهاد ناگاه مرغانی چند پادید شده او را بر بال خویش نهادند و از آن رودخانه عبور کردند و چون شنونذی بمملکت ماچین رسید خرد و بزرگ او را اطاعت کردند و بر تخت سلطنتش جای داده سر بفرمانش نهادند و او اول سلطانیست که در ماچین بنای سلطنت نهاد مدت ملکش شش سال بود

جلوس بهوج در مملکت هندوستان پنجهزار و هشتصد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۹۸

راجه بهوج از قبیلهٔ پوار است بعد از آنکه مدتی کار مملکت مالوه پریشان و آشفته بود چنانکه مذکور گشت بهوج انجمنی کرد خود کرده بر آن مملکت مستولی شد و سر بحکومت بر آورد و مردی سخا اندیش عدالت کیش بود و بارعیت و لشکری از در مهر و حفاوت میرفت هر نیمه شب جامهٔ خویش را دیگرگون ساخته کوی و بازار بر میپشید و در تفحص حال مساکین و پژوهش احوال فقرا جد و جهدی تمام میکرد و هرجا مسکینی و مستمندی را می یافت دستگیری میفرمود و در کار آبادی و عمارت بلدان مخروبه که در ایام فترت روی داده بود غفلت نمی ورزید و چون در کار سلطنت استقرار یافت نامه و رسولی ساز کرده پیشکشی درخور حضرت شاپور ذو الاکتاف انفاذ درگاه داشت و در حضرت او اظهار اطاعت و مسکنت نمود زیرا که مدتی بود لشکرهای ایران در اراضی هندوستان به تسخیر بلاد و امصار مشغول بودند گویند بهوج بدیدار پریوشان میلی تمام داشت و پیوسته شبستان را با چهرهٔ دختران نارپستان غیرت باغ و بستان می آورد و سرسالی دو نوبت جشنی بزرگ می آراست و گروه گروه اهالی ساز و سرود و نوازندگان چنگ و عود را بحضرت خویش حاضر میساخت و متمادی جشن را

کوکان بضم کاف و واو ساکن و کاف و الف و نون نوجان بضم نون و واو و جای حطی و الف و نون کیفر بکسر کاف و تحتانی ساکن و فای مضموم و رای حطی ساکن قاف آق بالیق بالف و قاف موحده و الف و لام مکسوره و تحتانی و ساکن و قاف

چهل روز عیبها دو در این مدت واجب بود که بزرگان مملکت و اعیان دولت همه کارها فروگذارند و راه سرور و سرور گیرند و طعام و شراب عامه مردم از خوالیگران و خوانسالاران پادشاه میرسید و چون این جشن بپای میرفت هر کین را ده مثقال زر ناب و خلعتی لایق عطا میفرمودند بدینگونه مدت پنجاه سال پادشاهی کرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد بلده کهرگون و پچاکر و قصبه هندیه در روزگار دولت او بنیان گشت

جلوس قسطنطین در مملکت روم پنجهزار و هشتصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطین پسر ارشد و اکبر قسطنطس است که شرح حالش مذکور شد و او دختر میخانه چی است که مردی مسکین بود خدمت میخانه میکرد و وقتی چنان افتاد که او در اراضی دیشیه در شهر نیشیش متولد شد و مادرش حلقه نام دارد که هم اورا هلن نامیده اند و او دختر میخانه چی است که مردی مسکین بود خدمت میخانه میکرد وقتی چنان افتاد که هلن بطرف روم ایلی عبور کرد و قسطنطس که شهرداری روم داشت اورا دیدار کرده شیفته شمایل و ملکات او گشت و اورا بشرط زنی بسرای خویش آورد و قسطنطین از او متولد شد و آن زمان که قسطنطین هیجده ساله شد قسطنطس چنانکه مرقوم داشتیم دختر مقسیمین را زن گرفت و قیصری یافت و هلن را طلاق گفت و پسر را نیز ترک گفت لاجرم قسطنطین ملازم خدمت دیاکلشن گشت و چون کار همه بر جنگ و مقاتله میرفت از تحصیل علم و طلب حکمت باز ماند اما مردی بلند بالا و نیکوچهره و دلیر و هوشیار بود و هنگام جنگ جلادتی کافی داشت و گاه صلح کار بمداهنه و مهادنه میکرد و هرگز از پی سبر و دو سرور نکشید و چندان در جنگها جلادت نمود که منصب تربیون یافت و محسود قلریث گشت در این هنگام که نام بلند او گوشزد پدر گشت اورا طلب فرمود و قلریث رخصت اورا بمسامحه و مماطله میگذاشت تا بجائی کشید که دید از این اغلوطه دادن از جنگ قسطنس ناگزیر خواهد شد لاجرم اورا رها ساخت و قسطنطین چون برق و باد اراضی دیشیه و پانیه و ایتالیا و فرانسه را درنوشته آن هنگام که پدرش از بهر سفر انگلند بکشتی در میرفت بندر بالان رسید و این مرقوم افتاده است بالجمله قسطنطین هنگام مرگ پدر سی و دو سال داشت و قسطنس را از دختر مقسیمین سه پسر دیگر بود که یکی جولیوس نام داشت و آن دیگر قسطنطیوس و سیم را دالماتیوس نام داشت و هم از آن زن سه دختر داشت اول انستیا زیبا نامیده میشد دوم اوطروپیا نام داشت و سیم را کانستانتیا میگفتند و این شش تن در حیات قسطنطین نه فرزند آوردند و نسب برادران قسطنطین از وی روشن تر بود چه ایشان از دو سوی نسب بپادشاه میبردند اما آن هنگام که قسطنس وداع جهان میگفت پسر بزرگتر که از دختر مقسیمین داشت سیزده ساله بود و کار ملک را کفایت نمیتوانست کرد لاجرم ایشانرا بدست قسطنطین سپرد و اورا ولیعهد خویش ساخت و او در سلطنت خویش رعایت حال ایشانرا واجب میداشت و قسطنطین دو زن بسرای آورد اول منیرو نام داشت دوم را فستا مینامیدند از زن اول پسری آورد که کرسپوس نام میداشت و او بدست پدر مقتول گشت چنانکه مرقوم خواهد شد و از زن دوم سه پسر آورد اول قسطانس دوم قسطنطین که نام پدر داشت سیم قسطنت و دو دختر آورد که یکی قسطنطنیه نام داشت و دوم را نام مادر خویش داده هلن خواند بالجمله قسطنطین بعد از مرگ پدر بجای او فرمانگذار لشکر و کشور گشت و کراکث که سپهسالار دلیران المنی بود

۲۳۲۰

کمر حمیت بر میان بست و لشکر یان را صف کرده با ایشان خطاب کرد که قسطنطین پسر پادشاه شماست
خدمت او را واجب شمارید و رضا مدهید که سلطان روم مردی بیگانه را بحکومت شما فرستد مردم جمیعاً
قسطنطین را تمکین نهادند و او را سلطنت سلام دادند تا قسطنطین چون در کار سلطنت مکانت یافت
نامه در سوگواری پدر کرده بدست رسولی بسوی قلریث فرستاده بدو نوشت اگرچه نخستین شرط بود که از حضرت
تو رخصت در رسد تا من در سریر قیصری جای کنم اما لشکریان را چندان شور و شوق در سر بود که مرا با اندیشه
خویش رها نکردند ناچار حمایل امپراطوری آویخته بتخت ملک بر آمدم چون این نامه بقلریث رسید سخت در خشم
شد و خواست تا آن نامه را در آتش افکند باز اندیشید که مبادا فتنه پیش آید که اصلاح آن مشکل افتد ناچار خشمی
خود را پوشیده داشت و بر سلطنت او امضا داد و هم از بهر آنکه از حشمت قسطنطین بکاهد در همان روز سورس را
که از بزرگان درگاه بود به رتبه قیصری بر کشید و لقب سیونی داد و از آن هنگام دست بظلم و تعدی بر
گشاد و بر خراج ممالک بیفزود و بر اموال و اثقال مردم نیز خراجی نهاد و بهره بر گرفت و هر کس از اندوخته خود
چیزی پنهان میداشت تا خراج نگذارد او را بزحمت عقاب و عذاب میافکندند و حقیقت حال را معلوم
میداشتند آنگاه مردم روم را شماره کرده و از بهر هر تن زری معین نهادند که همه ساله بعمال دیوان سپارند
بزرگان شهر روم و اصحاب دیوان با هم اتفاق کرده گفتند اگر کار بدینگونه رود و روزی چند بر نگذرد
که شهر روم ویران گردد لاجرم باید اندیشه کرد و کسی را از سلطنت برداشت تا دفع قلریث کند و عاقبت
همگی همدست و همداستان شده مقسنتیث را از میان اختیار کردند و او پسر مقسیمین بود که بحکم ولایت
از قیصری استعفا جست و دختر قلریث نیز در سرای مقسنتیث بود با جمله مردم روم غوغا بر داشتند و بر قلریث
شوریده مقسنتیث را بتخت ملکی نشاندند و کس نزد مقسیمین فرستاده او را آگهی دادند و گفتند چرا از کار سلطنت
دامن کشیده داری اینک فرزند تو حمایل امپراطوری آویخته واجب باشد که از اعانت او کناره نجویی
چون این خبر به مقسیمین رسید با استعجال تمام بشهر روم آمد و اصحاب دیوان از او خواستار شدند تا دیگر
باره حمایل قیصری آویخت و بنظم کار پسر پرداخت اما از آنسوی چون قلریث این فتنه و آشوب را بدانست
از بهر دفع خوغا لشکری عظیم بر آورد و سورس را سپهسالار کرده او را بسوی روم بتاخت و سورس
مانند برق و باد طی منازل کرده کنار روم را لشکرگاه ساخت و از کثرت شتافتن و عجله جستن بکنیه لشکر او از
وی باز ماندند و هم آن مردم که ملتزم رکاب بودند از سورس خاطر رنجیده داشتند پس روز دوم قبایل
موارا لشکرگاه سورس کوچ داده بمردم روم پیوستند و بعد از ایشان انولینث که سرهنگ افواج خاصه
بود هم با مردم خود بسپاه روم ملحق شد سورس چون کار چنان دید دیگر تاب درنگ نیاورد و ناچار کار بر
فرار نهاده بسوی شهر رونا گریخت و مقسیمین با لشکر از دنبال او بتاخت و او را در شهر رونا محصور ساخت
اما فتح آنشهر سخت صعب می نمود از این روی که یکسوی آنشهر با دریا اتصال داشت و خوردنی مردم را با
کشتی بدانجا حمل میدادند و از هر طرف که با خشکی متصل میشد همه وحل و شوره زار بود و چون مقسیمین دید
که بحکم غلبه و یورش فتح آنشهر محال می نماید حیلتی اندیشید و بقواد سپاه سورس و بزرگان شهر رونا نوشت در نامه

چنان باز نمود که این همه جواب نامهای مردم سورس است و چنان کرد که جمله بدست سورس افتاد و چون
برگشود و ملاحظه فرمود مردم خود را با دشمن همداستان دانست و سخت بترسید پس بدان سر شد که کار مصالحه
کند و شهرها تفویض فرماید بدین اندیشه از شهر بیرون شده بحضرت مقسیمین شتافت و صورت اندیشه خویش را مکشوف
داشت مقسیمین حشمت او را رعایت کرد چندانکه بشهر رود تحت فرمان آورد و آنگاه سورس را گرفته بند بر نهاد و
و با خود بشهر روم آورد و از پس روزی چند با او گفت که من ناچار ترا خواهم کشت اکنون خوشدل باش که
بعد از قتل تعزیت ترا نیکو بدارم و با آیین بزرگان بخاک سپارم و هم ترا مختار ساختم تا بهر گونه خواهی مقتول
شوی سورس ناچار دل بر مرگ نهاد و شکم دریدن رضا داد که رسم قتل بزرگان روم بود پس شکم او را بدریدند
و جسدش را در مقبره که از بهر خاندان قلنیث بود مدفون ساختند اما مقسیمین چون از کار سورس بپرداخت و دفع
قلریث بجهت شد و خواست تا سلطنت خویش را استوار کند و صواب چنان شمرد که با قسطنطین سلسله
الفت و مودت بجنباند پس دختر خود را که فستا نام داشت با خویش برداشته از روم خیمه بیرون زد
و اراضی ایتالیا را درنوشته از کوهستان الب عبور نمود و در شهر ارلث با قسطنطین دیدار کرد و رسم
مودت محکم نمود و فستا را بشرط زنی بسرای او فرستاد و سلطنت خویش را قوی ساخت در این وقت
قلریث در ممالک شرقی روم بود و همه روزه این اخبار را اصغا میفرمود و دانسته بود که این فتنه آسان
فرو نخواهد نشست ناچار تصمیم عزم داد که خود بسوی دشمن سفر کند و کار خصم را یکسره فرماید پس
مردم خویش را از هر جانب طلب داشت و سپاهی عظیم فراهم کرد و بسوی ایتالیا کوچ داده تا شهر
ترنی بتاخت اما جمیع حدود و ثغور ایتالیا بتدبیر مقسیمین چنان محکم بود که قلریث از هیچ سوی دست
نیافت و از لشکرگاه خود بیرون حکومت نداشت و روز تا روز کار بر او تنگ شد و همی ضعیف
گشت و چون معلوم کرد که روی ظفر نخواهد دید بدان سر شد که کار مصالحه کند پس دو تن از صنادید
درگاه خویش را بشهر روم فرستاد و با اصحاب دیوان پیام داد که اگر چند تن از شاهزادگان قدیم
روم را نیز دیگر نزد من فرستید کار با شما مصالحه افکنم و این فتنه و غوغا را فرونشانم و مقسنتیث را
فرزند خویش خوانم چون فرستادگان او بشهر روم آمدند و سخنان او را باز نمودند اهالی روم گفتند حیلتهای
قلریث در ما نگیرد و دوستی او از بهر ما واجب نباشد و جز با زبان شمشیر با او سخنی نیست و رسولان او را
خوار کردند و از پیش براندند چون قلریث کار بدینگونه دید دانست که هرگاه در آن اراضی توقف کند مانند
سورس اسیر و دستگیر خواهد شد ناچار دل بر فرار نهاده و عزم مراجعت را تصمیم داده کوچ فرمود
و در مراجعت لشکریان او که از جماعت الرکن بودند دست بقتل و غارت گشودند و در مملکت ایتالیا بهر
دیه و آبادی رسیدند خراب کردند و آتش در زدند و از دنبال مقسنتیث همی کوچ میفرمود تا قلریث
از حدود ایتالیا بیرون شده بممالک شرقی روم در رفت و چون در شهر نکامدیه که دارالملکش بود برسید
مردی را که لسنیث نام داشت و با او از کودکی برآمده بود بجای سورس لقب قیصری و سیمونی داد
و حکومت ممالک الرکن را بدو تفویض داشت مقسیمین دوم که در ممالک مصر و سریه حکومت داشت

چون نخم

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] قسطنطین [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] مقسیمین [illegible]

[illegible] قسطنطین [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] ماندگان [illegible]

[illegible] میان [illegible] بگیرد چون مقسیمین بزرگ این معنی را بافت [illegible] و دیگر بار [illegible] جماعت [illegible]

و دولت قلرنیت [illegible] تا اگر با مانت و بر فرزند ظفر جویدا ما قلرنیت جانب او را فرو گذاشت و بدو پیام

داد که از مملکت من بیرون شو اگر نه زیان مال و جان خواهی دید مقسیمین چون چنان دید بجانب

مملکت داماد خویش قسطنطین گریخت و او قدم وی را گرامی داشت و دخترش فستا نیز خدمت پدر را گردن

نهاد اما مقسیمین دیگر باره از سلطنت استعفا جست و گفت این کاری صعب است و هرگز بدین جهت

نمی رزد و خاطر قسطنطین را آسوده کرده بگوشه نشست مدتی دراز بر نیامد که در حضرت قسطنطین معروض

[illegible] مردم فرنک سر بعصیان و طغیان برآوردند و سواحل رود رین را غارت کردند قسطنطین ناچار

[illegible] کرده برای دفع آن مردم کوچ داد و چون روزی چند آن مردم از سفر او بگذشت مقسیمین بکذب

خبر مرگ او را در میان مردم پراکنده ساخت و خود از کنج عزلت وزاویه خمول بیرون تاخته تخت

سلطنت جای کرد و اموال و اثقال قسطنطین را برگرفته بر مردم بذل و عطا بی کرد و خواست با فرزند خود نیز

مصالحه کند و سلطنت خویش را استوار فرماید چون این خبر بقسطنطین بردند چون شیر آشفته با لشکر خود مراجعت

فرمود و بشتاب تمام بکنار شهر ارلث آمده مقسیمین را بمحاصره انداخت و کار بر مردم شهر تنگ کرد

لشکریان که در شهر جای داشتند سود خویش را در زیان مقسیمین دانستند و او را گرفته دست بر بستند

و با کلید دروازه بحضرت قسطنطین بردند فستا در این هنگام بحمایت شوهر بقتل پدر رضا داد و قسطنطین

فرمود تا سر از تن او برگرفتند و از فتنه او آسوده گشت اما از آنسوی قلرنیت سر بحکومت خویش داشت

و در آبادی مملکت خود رنج میبرد و بفرمود دریاچه پنوراب رود خانه دنیوب راه کردند و اطراف آن

دریاچه را از درختستان بپفا یده بپرداخت تا از بهر مردم بنا بنیه اراضی زراعت فراوان شد و چون

چهار سال بعد از قتل سورس سلطنت کرد رنجور گشت و بدنش همه ورم کرد و کرم در آن افتاد و

بدین رنج در شهر نکامدیه درگذشت و بعد از مرگ او مقسیمین دوم و لسنیت مملکت او را دو بهره کردند اراضی

شرقی را مقسیمین متصرف شد و جانب یوروپ را لسنیت حکمران گشت و حلق البحر هلسپانت و باسفارس

که در پهلوی قسطنطنیه واقع است سر حد مملکت ایشان گشت و لسنیت در نهانی با قسطنطین رسم مودت

نهاد و از آنسوی مقسیمین با مقسنتیش آشتایی افکند و این قیصرها در نهانی با هم مخالفت داشتند و هر

یک بدان سر بودند که خود منفرداً ممالک روم را پادشاه باشند قسطنطین در سال ششم خود با

۸۴۲ بزرگ باراضی فرانسه عبور کرده بشهر اتون آمده با رعایای آن بلده آغاز تلطف نهاد و از بیست و پنج هزار تن
سرشماره که حق دیوان میکشیدند هفت هزار تن را تخفیف بمعاف داشت و در آن ایام چون تحمیلات دیوان
زیاده از طاقت رعیت بود این عطا در چشم مردم بزرگ نمود بالجمله از پس این واقعه تصمیم عزم داد که اشرار
قبایل فرنگ والنی را ادب فرماید و ابطال رجال را گزیده کرده بر سر اشجاعت تاختن برد و جمعی کثیر را
از آنگروه بکشت و دستگیر نمود و دو تن سپهسالار را از طایفهٔ فرنگ که یکی را شیرنج نام بود و
آندیگر را رقینر میگفتند اسیر کرده بتماشاخانه و دارالسرور ترونزا آورد و بچنگال شیر انداخت و از پس شجاعت
خفاشیه بودند مردم این نوع کردار را با شاهزادگان ایشان عدل و داد میشمردند اما مقسنتیث مردی
ظلم پیشه و متعدی بود تخت خبر بدو بردند که در اراضی مغرب غوغائی برخاسته بعضی از مردم سر از طاعت
برتافته اند پس لشکری فراهم کرده بدانجانب سفر کرده و شهر ثرثه و بلدهٔ کرتج را خراب کرده و آتش
در محصولات و حبوبات ایشان درزد و هر کس را مالی بدست بود بگرفت و مردم موال را بتهمت
آنکه با غوغا طلبان همدست بوده اید در محل خطاب و عتاب بازداشت و هر زر و مال که داشتند اخذ نمود
و مراجعت کرده در ممالک روم بدان فتح جشن طرب نهاد و سر اسیر که از آن ممالک آورده بود با آنکه
در معنی رعیت دولت روم بودند بفروخت آنگاه با اصحاب دیوان آغاز خصومت کرد و اموال ایشان را
هر روز بهانه اخذ میفرمود بعضی را بکذبی و بهتانی که خود جاعل آن بود مقتول میساخت و با زنان و دختران
ایشان خیانت میکرد و اگر کسی را از ایشان بر رضا و حیلت نمیتوانست حاضر کرد بعنف و زور بسرای خویش
می آورد و از او کام بر میگرفت ولنام که دختری خوب صورت بود و یکی از اصحاب دیوان او را نامزد
داشت وقتی چنان افتاد که او را بایکی از عساکر بخشید تا مهر دوشیزگی از آن دختر برگرفت و هیچیک
دختران از زنان و اصحاب دیوان از دست وی رهائی نجستند جز یکتن زن جمیله که خود را بکشت و از آن
عار نجات یافت بالجمله از پس این وقایع هر بنیانی که پدرش در مملکت نهاده بود ویران ساخت
و هر بنا که بنام قسطنطین بود نیز براند اخت آنگاه عزم کرد که با قسطنطین مصاف دهد و او را از میان برگیرد
پس به تجهیز سپاه پرداخت و هشتاد هزار تن مرد دلاور از ینکچری و افواج خاصه فراهم کرده چهل هزار
تن از مردم مغرب حاضر ساخت و از اراضی سیسیلی و دیگر طوایف نیز گروهی انبوه کرد تا هیجده هزار سوار
و صد و هفتاد هزار تن پیاده آماده گشت و خواست تا مملکت فرانسه تاختن کند اصحاب دیوان در نهانی
بحضرت قسطنطین نامه کردند که دل قوی دار و زود بمدافعهٔ این ظالم خداوند شتاب کن که بکام خواهی بود قسطنطین
چون از عزم مقسنتیث آگهی یافت خواست دشمن را مجال نگذارد و این جنگ را در اراضی ایتالیا اندازد
و او را نود هزار تن پیاده و هشت هزار سوار از مردان جنگ دیده کار آزموده حاضر بود و یک
نیمه این لشکر را از بهر حفظ و حراست ممالک رود رین بازداشت و یک نیمه را با خود برداشته
از راه جبل ثنت کوه الپ را در نوردیده بیابان پذمونت درآمد و شهر شوسه را که در دامان کوه
ثنت بود محاصره انداخت و با آنکه در بهار نزد باران بشدت باریدن گرفت در عزم قسطنطین فتوری

بادیه نیامد و حکم داد تا آتش بدروازه شهر درزدند و نردبانها نصب کردند و با شمشیرهای آخته بر باره برآمدند
و از آنسوی بمیان شهر فرود شده آن بلده را مسخر ساختند و بعضی از مساکن را خراب کردند و جمعی را کشتند
در اینوقت یکی از سپهسالاران مقسنتیش با لشکر ایتالیا بکنار آن بلده در رسید و قسطنطین بی درنگ در برابر
او صف راست کرده و جنگ پیوست و در اندک زمان آنجماعت را هزیمت ساخت لشکر ایتالیا فرار کرده
خواستند بشهر تورن پناه جویند چون اهالی آن بلاد و امصار از مقسنتیش رنجیده خاطر بودند و از کشیدن آذوغه
و علوفه عساکر او زحمت فراوان برده بودند راه بدیشان ندادند بالجمله مردم تورن دروازه شهر را
استوار کردند و آن مردم را راه بربستند از انیروی بیشتر از مردم مقسنتیش مقتول گشت مردم تورن را
قسطنطین نیک بنواخت و مردم بلاد و امصار ایتالیا کمر خدمت بر میان استوار کردند و قسطنطین بشهر میلان
در آمد و از آنجا تا شهر روم چهارصد میل مسافت بود و عزم قسطنطین آن بود که بشهر روم تاختن کند
اما با خود اندیشید که هیچ دشمن را در قفای خویش نباید بازگذاشت تا اگر روزی بخت کندی کند و کار بهزیمت
شود کسی در سر راه مانع از عبور نگردد لاجرم آهنگ شهر ورانه کرده زیرا که روریش که سپهسالار مقسنتیش بود
با لشکری انبوه در آن بلده جای داشت بالجمله قسطنطین لشکر خویش را بدانجانب کشید و روریش از شهر ورانه
بیرون شده در حوالی برشه با هم دوچار شدند و صف راست کرده جنگ بپیوستند بعد از کوشش بسیار
سپاه روریش شکسته شد و قسطنطین تا دروازه ورانه از قفای او بتاخت و او را در محاصره انداخت
اما فتح شهر ورانه مشکل مینمود زیرا که رودخانه آدج سه طرف آن بلده را محیط بود و از رودخانه حمل خوردنی
بدان شهر آسان میرسید لاجرم قسطنطین در این کار حیلتی اندیشید و از آن رودخانه بزحمت تمام عبور
کرد و چند کرت حکم یورش فرمود و چندین مصاف داد آنگاه روی بفرار نهاد مردم شهر چون این بدیدند
دل قوی کرده از دنبال او بشتافتند و چون نیک از قلعه دور شدند ناگاه قسطنطین روی برتافت
و بجنگ در آمد و از آن هنگام که قریب بغروب بود آتش حرب زبانه زدن گرفت و تا بامداد جنگ پیوسته
بود چون روز روشن شد سپاه روم شکست و روریش در میان جنگ مقتول گشت قسطنطین از پس آن
فتح بیدرنگ بر سر شهر ورانه در آمد و آن بلده را مسخر نمود و هر کس از سپاه روم در آنجا بود اسیر فرمود در آن
هنگام بزرگان سپاه بحضرت او معروض داشتند که از بهر پادشاهان سزا نیست که خود بمصاف در
شوند و رزم دهند زیرا که چون آسیبی بدیشان رسد کار جمهور پریشان شود و از وی خواستار شدند که
بعد از این خود بمیدان گیرودار در نیاید اما از آنسوی مقسنتیش تا این هنگام بعیش و طرب مشغول بود و
فتوحات قسطنطین را از مردم پنهان میداشت در اینوقت خبر قتل روریش و شکستن لشکر روم را شنیده پراکنده
گشت و مردم روم نزدیک او شده گفتند چند از اینگونه تغافل کنی برخیز و پیش از آنکه دشمن بدین ملک
در شود اعداد مقابله و مقاتله او کن و باستقبال جنگ بیرون شو مقسنتیش ناچار تجهیز لشکر کرده
از شهر بیرون شتافت و در سه فرسنگی روم در مکانیکه سقسا ربرا نام داشت لشکر قسطنطین نیز بمعاینه
گرد که مانند سیل غلتان از راه برسیدند و هم در زمان صف از بهر جنگ راست کردند

قسطنطین

چون سپاه قیصر دیده خود از یمین و شمال بتاخت و میمنه و میسره راست کرد و جنگ بپیوست و حمله جستن سواره که در میمنه و میسره سپاه دشمن بودند شکسته گردند لشکر پیاده روم چون بی سوار ماندند و از پادشاه خویش نیز دل رنجیده داشتند هم بشکستند و هزیمت شدند اما بطال نیکه حری چون در ظلم و تعدی همدست مقسنتیش بودند دانستند که در حضرت قسطنطین جان امان نخواهند یافت ناچار پای استوار کردند تا جملگی عرضه شمشیر آمده کشته شدند در انیوقت مقسنتیش راه فرار پیش گرفته سپاه خصم از دنبالش می شتافت چون بر زبر پل ملویان آمد راه باز شد و گریختگان از بیم دشمن از یکدیگر سبقت میبردند در انیوقت کسی حشمت پادشاه نگاه نداشت بیکبار در گذشت روز دیگر جسد او را بزحمت تمام از آب برآوردند و سرش را از تن باز کردند و با مردم روم نمودند تا جملگی شاد شدند و بیقین دانستند که از ظلم او رسته اند بعد از قتل او قسطنطین بی کلفتی و زحمتی بشهر روم درآمد و دو پسر او را مقتول ساخت و یکباره نسل او را براندا خت و هرکس که با او در جور و اعتساف همدست و همداستان بود عقاب و نکال کرد و آنمردم که کسی را بدوستی او تهمت می بستند طامت کرد و سخن ایشانرا وقعی ننهاد و هرکس را مقسنتیش بجرمی و گناهی اخراج بلد کرده بود باز خواند و هرکرا بهیچ جرمی زحمت داده بود پاداشش خیر فرمود آنگاه روزی بدیوانخانه عدالت درآمد و در میان اصحاب دیوان خطبه برخواند و هر زحمت که در راه دولت برده بود برشمرد اهالی دیوانخانه شکر او را بگذاشتند و او را بر دو تن قیصر دیگر که زنده بودند در القاب فزونی دادند و چون در عهد قسطنطین صورتگر و سنگتراش نیکو بدست نبود سرائی شاهوار از بهر قسطنطین کردند و هر تمثال و تصویر که در خانه امپراطور تراجن بود که ذکر حالش مرقوم شده آورده در سرای او نصب کردند و با آنکه هرگز قسطنطین از رود فرات عبور نکرد که با مردم ایران مصاف دهد از بهر شکوه او تمثال اسیران ایرانی رسم کرده در آن بنا نهادند از آثار آن تمثال و تصاویر چنان معلوم شده که صنعت کاران قدیم برا هالی انیزمان فزونی داشته اند بالجمله قسطنطین بعد از ظفر جستن بر روم هر کس از نیکه حری ها باقی بود بکشت و قلعه ایشانرا خراب کرد و خود زیاده از دو سه ماه در روم توقف نفرمود و مقسنتیش که مردم روم را شماره کرد سه گونه تحمیل بر ایشان نهاد از بعضی مردم هشت مثقال زر میگرفت و از برخی چهار مثقال و از گروهی دو مثقال آنجمله را قسطنطین معاف داشت و مردم را آسوده کرده از روم بیرون شد و مادام که شهر قسطنطنیه را بنیان نکرده بود گاهی در شهر ترونز و گاهی در ملان و گاهی در اکوئیه و گاهی در سرمیم و گاهی در نیشیش و گاهی در تسیلانکه روزگار میگذاشت و قبل از آنکه با مقسنتیش رزم دهد با لسنیش پیام داد که چون تو در جای خود آرام گیری و اعانت خصم من نکنی تا من بر دشمن ظفر جویم بپاداش این نیکو خدمتی خواهر خویشتن را بشرط زنی با تو خواهم سپرد لاجرم در انیوقت لسنیش از بهر انجام آن مهم بشهر ملان نزد قسطنطین آمد و آندو شهریار از دیدار یکدیگر شاد شده جشن عروسی نهادند اما روزی چند بر نگذشت که فتنه دیگر معلوم گشت که مقیمین دو هم آهنگ ممالک لسنیش کرده و قبایل فرنگ در اطراف رود رین بر شوریده اند ناچار قسطنطین از بهر تنبیه مردم فرنگ بیرون

و مقسنتیش از فراز پل بصدمت ازدحام بر رود خانه در افتاد و از گرانی سلاح آهن که در بر داشت

شد و لسنیث بسوی بوزنطیه کوچ داد اما مقسیمین با لشکری ساخته از مملکت سریان کوچ داد و با اینکه زمستانی صعب
بود و مرد و مرکب بهلاکت میرسید طی مسالک کرده به باسفارش آمد و شهر بوزنطیه را محاصره انداخت و بعد از
یازده روز مسخر نمود و از پس آن شهر هرکلی را نیز فرو گرفت در این وقت لسنیث در هفت فرسنگی لشکرگاه او
برسید و خیمه خویشتن راست کرد و خواست تا با دشمن کار مصالحه کند چندکرت از جانبین رسولان آمد و شد
نمودند و مفید نیفتاد عاقبت کار جنگ قرار گرفت و مقسیمین را هفتاد هزار مرد لشکری ملازم رکاب بود
و لسنیث سی هزار تن مرد سپاهی داشت هر دو گروه زمین جنگ را شک کرده مصاف در انداختند و
از هر دو سوی مردانه بکوشیدند از پس آن جمعی کثیر بخاک و خون در افتاد و لشکر مقسیمین شکست و او از میدان
جنگ بگریخت و در مدت بیست و چهار ساعت پنجاه و چهار فرسنگ راه بریده بشهر نکامدیه آمد و از آن ترس
و بیم دیگر روی صحت ندید و بعد از سه ماه در شهر ترسوس مرگ فجاه ببرد و چون مردی بدکردار بود سپاهی و رعیت
در مرگ او شاد شدند و مملکت او بی زحمت تحت فرمان لسنیث درآمد و چون لسنیث در ممالک او مستولی
شد از مقسیمین پسری هشت ساله و دختری هفت ساله یافت و هر دو تن را بکشت و پسر سوریس را نیز بدست
کرده مقتول ساخت و پسر هیجده ساله قلریث را که فرزند ولی نعمتش بود هم بکشت تا کسی از خاندان سلطنت
باقی نماند و این فرزند قلریث پسرخوانده ولریه بود و قصه او چنان است که ولریه دختر دقلشن است
که شرح حالش مذکور شد و او ضجیع قلریث بود و بعد از مرگ قلریث مقسیمین دوم در حیات خویش خواست
او را زن کند پس زنی که در سرای داشت طلاق گفت و کس نزد او بخواستاری فرستاد و ولریه در جواب
گفت که من دیگر شوهر نخواهم گرفت و اگر شوهر گیرم هم بسرای تو نخواهم آمد که زن خویش را چنان
طلاق گویی و هوس دیگرگون مقسیمین از وی برنجید و کینه او را در خاطر جای داده وقتی لناسی بدو بست
و خواجه سرایان و کنیزکان او را بعقاب و نکال باز داشت و اموال او را ماخوذ فرمود و سر زن دوست او بود
بکشت و او را با مادر از شهر اخراج نمود و دقلشن که هنوز حیات داشت چندانکه کس نزد او فرستاد که
این بیحرمتی و رسوائی با دختر من روا مدارید مفید نیفتاد و هنگام مرگ هرچند دختر را از بهر وداع طلب داشت
رخصت نداد تا آن هنگام که مقسیمین هلاک شد ولریه از دست پاسبانان بگریخت و نزدیک لسنیث آمد
نخست او را حرمت بداشت و این هنگام که پسرخوانده او را بکشت ولریه نیز بترسید و با مادرش فرار
کرده پانزده ماه در بلاد و امصار با لباس دیگرگون سیر میکرد عاقبت در شهر شیلانیکه شناخته شد هر
دو تن را سر بریدند و جسد ایشان را بدریا افکندند و مردم شهر از بیم سپاهیان نتوانستند غوغا کردن اکنون
بر سر داستان شویم بعد از مرگ مقسیمین لسنیث در جمیع ممالک شرقی دولت روم مستولی شد و تمامت
مملکت غربی با قسطنطین بود و این دو قیصر نیز در نهان با هم از در خصمی بودند نخستین لسنیث دختر
خود را بشرط زنی با مردی که بسنیث نام داشت عقد بست و او را در نهان بخصمی قسطنطین برانگیخت و
بسنیث با جماعت خود در مملکت قسطنطین آغاز فتنه و شورش نهاد چون خبر بقسطنطین بردند جمعی از
ابطال رجال بر سر ایشان تاخته آنگروه را کیفر کرد چند تن از آن جماعت گریخته بدره بست پناه جستند

[illegible]

کس نزد او فرستاد که این مردم گناه کرده دولت مند و اینک بحضرت تو شتافته اند جمله را دست بسته نزدیک
من فرست لسنیث این مهم را باطله و مساهله گذاشت و مکشوف افتاد که خود این غوغا برانگیخته و آن
جمع را بفتنه جوئی گماشته لاجرم کار بمعادات و مبارات افتاد از دو سوی ساز جنگ آماده گشت
لسنیث با سی هزار تن مرد دلاور بجنبید و قسطنطین با بیست هزار تن از ابطال رجال جنبش کرد و در حوالی
شهر سبلش که از امصار پنانیه است این دو لشکر با هم نزدیک شده قسطنطین سپاه خود را در میان
دره کوه باز داشت که از پیش روی او وحلی بود و جنگ بپیوست و در حمله نخستین لشکر لسنیث را شکست
و ایشان را تعاقب کرد چون از تنگنای کوه بمیان بیابان درآمدند لشکر الرکن از هزیمت روی برتافته
جنگ در انداختند و از بامداد تا اول شب مصاف دادند آنگاه میمنه سپاه قسطنطین قوت کرده نزدیک
بدان شد که لشکر دشمن را هزیمت کنند لسنیث چون چنین دید اندک اندک همی وا پس شد
تا شام تیره گشت پس هر دو لشکر دست از جنگ بکشیدند لسنیث چون در لشکر خود نظاره کرد بیست و
پنجهزار تن کشته یافت لاجرم صواب ندید که آن شب را در برابر دشمن بروز آرد پس پنجهزار تن از مردم
او که باقی بود برداشت و خیمه و خرگاه و اموال و اثقال را گذاشته فرار کرد و همه جا تاخته بشهر سرمیم آمد و زن
و فرزند خود را که در آنجا نهاده بود برداشت و از رودخانه سیو بگذشت و پل آن رودخانه را بشکست و از آنجا
بشتاب تمام باراضی دنیشیه آمد تا اعداد کار کرده دیگر باره بجنگ درآید در این وقت ولنز را که سردار حیاکرالرکن
بود لقب قیصری داد و لشکر فراهم کرده از سریث بیرون شتافت و در بیابان مردیه دیگر باره با قسطنطین
دوچار شد و رزم در انداخت قسطنطین پنجهزار تن از سواره لشکر خود را بر فراز تلی باز داشت تا چون جنگ
پیوسته شد از فراز نشیب شده از قفای لشکر دشمن بجنگ درآمدند و از صبحگاه تا آنگاه که آفتاب
بکوه فرو شد هر دو لشکر پای افشرده مرد و مرکب بخاک و خون انداختند چون شب سیاه شد سپاه لسنیث
ضعیف گشته و او خود را با بقایای لشکر بر فراز کوهی کشیده و دانست که دیگر با قسطنطین مقابله نتواند کرد پس
کار مصالحه اندیشید و بامداد یکتن از مقربان حضرت خود را نزدیک قسطنطین فرستاد و پیام داد که
چندانکه کار جنگ بمیان است دل بر فتح نتوان بست و مغرور نتوان بود بهتر آنست که بر خون مردم بخشایش
کنیم و این کار بمصالحه افکنیم قسطنطین نیز رضا داد اما شرطی چند بمیان نهاد نخستین گفت که من هرگز رضا ندهم
ولنز را که یکتن غلام زاده است لقب قیصری یابد و همنام من باشد باید او را از این نام مهجور داشت و مقتول
ساخت دیگر آنکه لسنیث بمملکت سریث و شرقی سفلی و سریه و مصر قناعت کند و از مملکت پنانیه و دیشیه
و مسدانیه و قریث نام نبرد و آنچه را با عمال ما بگذارد دیگر آنکه جز از فرزندان ما دیگر کسی را لقب قیصری بهره
نشود لسنیث چون بیچاره بود این جمله را بپذیرفت ولنز را بکشت و مملکت را بگذاشت و بعد از مدتی دو پسر
قسطنطین و یک پسر لسنیث لقب قیصری یافتند و هشت سال ممالک از جنگ و غوغا آسوده بود و قسطنطین بنظم
و آبادی مملکت خویش پرداخت و در آن ایام در مملکت ایتالیا رسم بود که فرزندان خود را قربانی میکردند
[illegible] بدان سبب که [illegible] ات دیوانی [illegible] سرشماره بود و از طاقت خلق فزون داشت مردم فرزندان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

خود را میکشتند تا او را و خود را از زحمت برهانند و دیگر رسم بود که هر کس دختری را که از بیست و پنج سال کمتر
عمر داشت نکاح میکرد معرض هلاک و دمار می افتاد چه او را از نا کار میشمردند یا او را می کشتند یا میبخشیدند
و اگر نه بدار التسرو را آورده بچنگال جانوران درنده می افکندند و اگر دختر می گفت من برضای خود این
کار کرده ام او را نیز میکشتند و اگر بچه آورده بود بچه او را نیز زنده میگذاشتند و اگر پدر و مادر ایشان این
راز را پنهان میداشتند اموال و اثقال ایشان را ماخوذ مینمودند و اگر کنیزکان و غلامان این کار کرده
بودند سرب گداخته در گلوی ایشان میریختند قسطنطین حکم داد که هر کس بدین قوانین سلوک کند
در معرض کیفر خواهد رفت و فرمود هر کرا طفلی بوجود آید و استطاعت تربیت او را متمکن نبود بعرض رساند تا
از بهر او مرسومی مقرر کردد بالجمله چون مدتی برین بگذشت دیگر باره قبایل قاص سر بفتنه بر آوردند و مردم سرمتین
که در سواحل دریاچه میوتث سکون داشتند با ایشان همدست شدند و باراضی الرکن در آمده شهر مکپانه و
مرقت و بلده نیانیه را فرو گرفتند و هیچ از قتل و غارت فرو نگذاشتند چون این خبر بقسطنطین رسید جمعی از
لشکرها را برداشته بر سر ایشان تاختن برد و کار بر ایشان تنگ ساخت ناچار هر اسیر و مالی که بغارت
برگرفته بودند برنخیستند و بگریختند قسطنطین از دنبال ایشان بشتافت و بکنار رود دنیوب آمده پلی استوار
تراجن بر آن رودخانه نهاده بود استوار نمود و از آنجا باراضی داشیه در آمد و آنگروه را زحمت فراوان رسانید
و جملگی را بجزیه اطاعت در آورد و مقرر داشت که هنگام ضرورت چهل هزار تن از جوانان خود را باسلاح رزم
بحضرت فرستد و در اینوقت سلطنت قسطنطین سخت بزرگ شد و تصمیم عزم داد که لسنیث را نیز یکباره از
میان برگیرد و سلطنت روم را یکسره کند از آنسوی لسنیث نیز بدگمان بود و در اعداد کار روزگار میگذاشت و
پیشدستی کرده لشکرهای خویش را مجتمع ساخت و سیصد و پنجاه فروند کشتی جنگی که در هر یک سه صف پارو زن
می نشست از مصر و مغرب و بندرها بدست کرده در آب افکند و حلق البحر هلسپانت را آکنده از کشتی جنگی ساخت و خود
با یکصد و پنجاه هزار پیاده و پانزده هزار سواره با شتاب تمام به بیابان ادرنه آمد که نزدیک شهر قسطنطنیه بود
و از آنسوی قسطنطین با یکصد و بیست هزار لشکر کار آزموده جنبش کرد و آن لشکر بیشتر از مردمش هفده کرت در رکاب
قسطنطین مصاف داده بودند و با ایشان وعده نهاد که اگر در این جنگ ظفر جویند دیگر ایشان را بحربگاه نبرد
و مرسومی که مقرر دارند برساند تا آسوده بقیت عمر را در خانهای خود بسر برند اما لشکر بحری قسطنطین ضعیف تر از دشمن
بود بالجمله قسطنطین با مردم خود از شیلانکه کوچ داده بکنار رودخانه عبرا آمد و چند روزی با دشمن از دور آهی
جنگ انداخت و از هیچ طرف آثار ضعف با دید نبود آنگاه قسطنطین جلادت ورزیده با دوازده سوار اسب
برودخانه عبرا افکند و از آب بگذشت سپاهیان چون این بدیدند از دنبال او دل قوی کرده از آب عبور کردند
در اینوقت قسطنطین بیم کرد که مبادا سپاهیان دوست از دشمن ندانند چه از هر دو جانب مردم روم در صف
بودند پس در میان لشکر خود نشانی گذاشت و گفت چون مردی با مردی دوچار شود بگوید خدای خلاص
کننده است اگر از وی جواب شنید هم بدین سخن بداند که دوست است و اگر نه با تیغ بجنگ شود چون این
علامت را بر لشکریان معلوم کرد بسوی لشکر لسنیث تاختن برد و آتش حرب بالا گرفت و در آن مصاف

بیتینیه بکسر ... و سکون یا ... بفتح تای فوقانی ... و نون ... بفتح کاف و الف و نون ... بای حطی ... مفتوح و یای ... بفتح موحده و نون ... بکسر نون ... و یای تحتانی ... بکسر دال ... مفتوح ... رای مهمله ... و یای تحتانی ... سکون رای مهمله

سی هزار تن از مردم نسیت مقتول گشت و او دیگر نتوانست درنگ کند ناچار از آن حربگاه بازپس شده به قلسدنیه که میانه تربلان و قسطنطنیه است رفت و در آنجا ساز لشکر کرده دیگر باره در برابر قسطنطیه لشکرگاه کرده و با قسطنطین یک مصاف دیگر داده و در این جنگ نیز بشکست پنجهزار و تن از سپاه او مقتول گشت و هزیمت شده بشهر سنکوندیا گریخت و از آنجا خواستار شد که با مصالحه کند قسطنطین رضا نداد و نسیت چون دید که وداع جان باید گفت ناچار شده از در ضراعت و مسکنت بیرون شد و قرطی نیانوس را که لقب قیصری داده بود بحضرت قسطنطین فرستاد و خود نیز با تاج سلطنت بنزدیک او آمد و تاج خود را در پای وی افکنده قسطنطین حکم داد تا نسیت را گرفته در شهر سلانیک که از امصار یونانست بدار کشیدند و بعد از مدتی ببهانه اینکه میخواهد دیگر باره طغیان کند او را بقتل آورد و سلطنت قسطنطین در این هنگام بزرگ شد چنانکه در انتقال دار الملک از روم مذکور خواهد شد انشاء الله

۵۹۰۱ جلوس نعمان الاکبر در مملکت شام پنجهزار و نهصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نعمان الاکبر از پس آنکه جفنه الاصغر که ملقب بمحرق بود وفات نمود پادشاهی شام یافت و بر مسند حکومت جای کرد و مردم لشکری و رعیت را بالطاف و اشفاق خسروی بنواخت و در حضرت شاپور ذوالاکتاف اظهار عقیدت و فرمانبرداری فرمود و خراج شام را بکرون نهاد که همه ساله بدرگاه او فرستد اما روزگارش چندان وفا ندید بعد از یک سال سلطنت وداع جهان گفت

۵۹۰۱ تاراج فرنگ و سقسان مملکت فرانسه را و رزم ایشان با قسطنطین پنجهزار و نهصد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

قبایل فرنگ و سقسان در این هنگام از بهر قتل و غارت ممالک فرانسه دیگر باره سر بطغیان برآوردند و از هر سوی بتر کتاز مشغول شدند چون این خبر در حضرت قسطنطین مکشوف افتاد با ابطال رجال از بهر گوشمال ایشان بجنبید و با ایشان جماعت رزم صعب افکنده جمعی کثیر را طعمه تیغ و تیر ساخت و دو تن از پادشاه زادگان ایشان را که یکی را اسکرنج و آن دیگر را رقیز مینامیدند اسیر کرده با خود آورده و ایشان را در دار السرور ترو زه بچنگال جانوران درنده انداخت چنانکه در قصه قسطنطین بدین سخن اشارت شد

۵۹۰۱ جلوس نعمان بن عمرو در مملکت شام پنجهزار و نهصد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون نعمان الاکبر رخت از جهان بدر برد نعمان بن عمرو بجای او بر مسند حکمرانی برآمد و مملکت شام را بزیر فرمان کرد و او در زمان سلطنت خود روزگار بصعوبت میبرد از یکسوی ملک الملوک ایران شاپور ذوالاکتاف بود و ملوک شام را آن مکانت بدست نمیشد که سر از چنبر اطاعت او برتابند و از جانب دیگر قسطنطین را در این وقت استیلای تمام حاصل بود و همی خواست تا برتمامت اراضی ارمن و شام و مصر حکومت کند ناچار این سر دو دولت را نعمان بن عمرو در رفق و مدارا بود و بمقتضای وقت با هر یک از این پادشاهان طریق اطاعت و انقیاد می سپرد تا روزگارش سپری شد مدت پادشاهی او در مملکت شام بیست و هفت سال بود

۵۹۰۳ جلوس سیسند در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سیسند پسر سنوندی است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت ماچین در تخت سلطنت جای کرد و بزرگان

سپاه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

سپاه و قواد درگاه را باشفاق و الطاف خسروانه بنواخت و هرکس را بعطا فی جداگانه امیدوار ساخت وی پادشاه دوم است که در اراضی ماچین فرمانگذار شید و با ملوک طوایف که در چین حکومت داشتند گاهی مصاف میداده و در انوقت کار مملکت چین و ماچین سخت آشفته بود و پیوسته در میان قبایل و اقوام آتش حرب زبانه زدن داشت و بسیار میشد که گروه گروه از یکدیگر شکسته شده با زن و فرزند بممالک بعیده کوچ میدادند چنانکه در ذیل قصه قبایل فرنگستان مذکور داشتیم بالجمله مدت پادشاهی مینندی سه سال بود

۵۹۰۳ جلوس عمرو بن امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

عمرو بن امرء القیس بن عمرو بن عدی بعد از مرگ پدر در مملکت حیره صاحب حکم و فرمان شد و کار مملکت را بنظم و نسق کرد و ابواب عدل و نصفت بر چهره رعیت و لشکری گشوده داشت و در حضرت شاپور ذو الاکتاف طریق عبودیت و چاکری میسپرد و خراج مملکترا همه ساله بدرگاه او انفاذ میداشت مدت سی سال کار بدینگونه کرد آنگاه وداع جهان گفته رخت بسرای دیگر برد

۵۹۰۶ جلوس جینندی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه سلطنت مینندی سپری شد جینندی سر بحکومت برداشت و مملکت ماچین را بزیر فرمان کرد و با عموم مردم از در ملاطفت سپرفت و طریق مداهنه و ملایمت میسپرد چه در این هنگام بسبب تشتت آراء و تعدد قبایل متفرقه و تعدد سلاطین در ممالک چین آن استیلا و استقلال از بهر این ملوک نبود که بخواست خویش توانند جنبش کرد ناچار با مردم از در مسامحت بودند و بلطایف حیل خویشتن را از فتنه غوغا طلبان محفوظ میداشتند و مدت سلطنت جینندی در ماچین هفده سال بود

۵۹۰۶ طغیان قبایل قاص و سقمان فرنگ در اراضی فرانسه پنجهزار و نهصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

در این هنگام دیگر باره قبایل قاص و سقمان فرنگ با یکدیگر همدست و همداستان شده دست بقتل و غارت بر آوردند و چشم از سخط و خشم قسطنطین پوشیده در اراضی گال و فرانسه بهر سوی تاختن بردند و بهر دیه و قریه رسیدند خراب کردند و هرچه یافتند برگرفتند و زن و مرد را اسیر بردند و بسیت شهر و قریه معرض نهب و غارت ایشان در آمد و چون این خبر بقسطنطین رسید لشکری بزرگ از بهر دفع ایشان برگماشت و خود نیز با ابطال رجال از دنبال لشکر کوچ داده بر سر آنجماعت بتاخت و مال و اسیر هرچه مأخوذ داشتند باز گرفت و از قفای ایشان همی بشتافت چندانکه از رود دنیوب عبور کرده به اراضی دشیه در آمده آنجماعت را ذلیل و زبون ساخت تا طوق طاعت بر گردن نهادند و مقرر داشتند که در وقت حاجت چهل هزار مرد لشکری بحضرت قسطنطین فرستند

۵۹۱۲ انتقال دار الملک قیاصره از رومیة الکبری بشهر قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون قسطنطین بر سریر سلطنت ظفر جست چنانکه مرقوم گشت حکم او بر تمامت مملکت یوروپ و ارمن و مصر و عصر و مغرب و یونان نفاذ یافت و حکم داد که در جمیع ممالک محروسه چون رعایا از حکام و عمال خود ستم بینند بحضرت سلطنت شتافته بی مانعی شرح حال خود را معروض دارند اگر چند این حکومت از در عدل و نصفت بود اما رعایا را بدرگاه

پادشاه گستاخ و جسور ساخت و دیگر فرمود آنچنانکه پهلوانان قدیم قانون داشتند محو و مطموس دارند و
هرگز یکتنه کس با کس نبرد نجوید و دیگر فرمود که گناهکاران دولت را از قتل معاف دارند و بکار معادن برگمارند و
قوانین سنتیت را یکباره برانداخت و تمثال او را از میان تصاویر قیاصره محو ساخت تا نام او را از خاطرها سترد
کند و لقب خود را صاحب فتح گذاشت در آنوقت فستا اوغستا بیم کرد که مبادا بعد از مرگ قسطنطین پسر بزرگتر
او کرسپوس که از زن دیگر دارد پادشاه شود پس حیلتی اندیشیده به نزدیک قسطنطین آمد و گفت کرسپوس با دیگر پسرانت
که از من آورده دل بد دارد و این سهل باشد از پی قتل تو کمر بسته است و بدان سر است که خود بر تخت سلطنت جای
کند چون در این هنگام کرسپوس نیز از پدر خواستار بود که لقب سیوقلیطو سپهسالاری جمیع عساکر گردد
این سخن کذب در خاطر قسطنطین اثر کرد و فرزند را مقتول ساخت و پسر لسنیث را نیز بیگناه بکشت از این دو قتل
بی هنگام در دل بزرگان روم وحشتی افتاد و اهالی روم با او بدسگال شدند لاجرم چون بشهر روم
آمد آثار نامهربانی از دیدار مردم مطالعه میکرد و گاه گاه در دیوارهای معابد و میدان خطی میبافت که مردم
روم نگاشته و او را بدشنام یاد کرده بودند یکباره از مردم روم رنجیده خاطر شد و تصمیم عزم داد
که دار الملک را از روم بگرداند و از روم خیمه بیرون زد و این کرت سیم بود که بروم سفر کرده بود و در هر
کرت مدتی اندک سکون داشت و چون بدانست که فستا بکذب فرزندش را بهلاکت افکند دل با او
نیز بد کرد و عاقبت حکم داد تا او را در حمام برده سرش را در آب فرو داشتند تا جان بداد و چه عاقبت کار
نیز با غلامی یار شده گاه گاه با او همی آمیخت و این راز را قسطنطین دانسته بود بالجمله قسطنطین از روم بیرون
شده همی خواست تا در عرصه که شایسته بود شهری کند و پای تخت خود را در آنجا نهد دو سال این اندیشه بدراز
کشید و در بلاد و امصار هراقلی و سردیک و نیکومدیا روزگار میگذاشت و در این زمان قبایل گت آغاز
طغیان نهادند و سر از طاعت برتافته بهر سوی بنهب و غارت مشغول شدند قسطنطین لشکر برانگیخت و از
دنبال ایشان تاخته از رود دینوب بگذشت و بر آن رودخانه پلی کرده سپاه خویش را بگذرانید و با جماعت
گت چندین مصاف داده صد هزار تن از آنگروه بکشت و پسر اریک را که پادشاه ایشان بود دستگیر کرد و گان
بگرفت و آنگروه را مطیع و منقاد ساخت و از پس این واقعه مردم مملکت لیسرمیان بر داشتند و آغاز بی
فرمانی کردند هم قسطنطین بیدرنگ بسوی ایشان کوچ داد و در حمله نخستین آن جمع کثیر را ذلیل و زبون
آورد و سیصد هزار تن از آنجماعت را کوچ داده در شهر [illegible] که از بلاد یونان است ساکن فرمود و این
کردار بزرگ نام قسطنطین بلند گشت و از ممالک هندوستان و ایران بحضرت او رسولان سفر کردند
و او را تهنیت گفتند و او بقانون شهنشاه ایران بسی جامه کرد و سلب خویش را گوهر آمود فرمود و
در عزمی که بنیان شهری کند و در آنجا پای تخت فرماید بجهت شد و عاقبت بوزنطیه را اختیار کرد و ما
بنای بوزنطیه را و بانی آنرا از این پیش گفته ایم بالجمله قسطنطین بنفس خود از اول ماه مهرگان بنیان آنشهر
کرد نخستین دیوار باره بنهادند و دور و قصور برآوردند و تماشاخانهای نیکو بساختند و دار الشفائی
بساخت که هشت کرور دینار زر بخرج آن رفت مع القصه آنشهر را با آنهمه سعت و فسحت که هنوز بجا است بحکم

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

قسطنطین در مدت هشت ماه بپایان بردند و این کاری عظیم بود و اسم آنشهر را قسطنطین نیاپلیس گذاشت یعنی شهر تازه قسطنطین و مشهور بقسطنطنیه گشت و آنرا بنجدای عیسی سپرده نفرمود از قره ذنجیره و یونان و آسیا رعیت فراوان بدانجا آمده سکون کردند و از روم نیز جمعی کثیر بدانجا شده جای کرد چندانکه مردم در آنشهر انبوه گشت و هرکه از بهر سکنی در آنجا میشد مورد الطاف و اشفاق قیصر میگشت پس خود در آنشهر در آمده چهل روز عید کرد و مردم را حکم بقانون آزادی داد و بسیار کس را نشان فخر عطا کرد و اصحاب دیوان و کفلا نرا زینت جامه از الماس و جواهر شاداب کرد و دیگر فرمود هرکه منصبی را تقاجیت تا از وی گناهی با دید نشده از آن منصب عزل نخواهد دید و این قانون را برانداخت که منصبی یکساله و دو ساله با مردم تفویض کنند و چون آن مدت بسر شود بدیگری گذارند و از بهر سپاه پیاده یک سپهسالار معین فرمود و از برای سواره سپهسالاری دیگر نهاد و از بهر هر تن از ایشان مساوی یکصد و نود تن اجری میرسانید و یکصد و پنجاه سر اسب علوفه و آذوقه می آورد و هر یک از این سردارا نرا سی و پنج تن سرهنگ بزیر فرمان بود آنگاه حکم داد که یک نیمه از لشکریان پیوسته در حدود و ثغور ممالک روزگار برند و نیمه دیگر در دار الملک سکونت گیرند و سیصد تن جاسوس برگماشت که در میان سپاه سیر کرده هر حدیثی واقع میشد بخفا فی معروض رای قسطنطین میداشتند اما چون مدتی براین گذشت کار بر آن نیمه سپاه که در حدود مملکت بودند صعب افتاد و گفتند از عدل قیصر بعید است که ما را پیوسته در زحمت بدارد و گروهی از ما را در خانه آسوده بگذارد از انیروی جمعی از ایشان بدول خارجه گریختند و سپاه روم را چون مکانت سابق نبود از دولت قسطنطین مایوس بودند و بسیار می افتاد که جوانان قوی جثه سر انگشتان خود را قطع می کردند تا ایشانرا در رشته سپاهیان در نیاورند با انهمه استقلال قسطنطین در سلطنت فزونی میگرفت و عاقبت از بهر قوت ملک خود شریعت عیسی علیه السلام پیش گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

طهور جرجیس علیه السلام پنجهزار و نهصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۹۱۴

جرجیس علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است که مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت می فرمود و لفظ جرجیس معرب گرگیگر است و گرگیگر بفتح کاف و رای مهمله مکسور و تحتانی ساکن و کاف مضموم و رای مهمله ساکن باشد و او را مردم ارمن گریگر لوساوریچ گویند و لفظ لوساوریچ بمعنی هدایت کننده است و گرگیگر پسر اناک باشد و اناک سلطنت و عظمت داشت و او برادر خسرو است که پادشاهی ارمن زمین با او بود پس جرجیس علیه السلام با طردیت بن خسرو که هم او را طیرتاط گویند پسر عم بود و ما قصه طیرتاط را در ذیل داستان قیاصره مرقوم داشتیم و در انوقت طیرتاط از جانب قسطنطین پادشاه ارمنستان بود و مملکت ارمنستان را در آن ایام از عرض و طول سیصد و هفتاد و سه فرسنگ مسافت مینهادند و آنرا دو قسمت کرده ارمنستان بزرگ و ارمنستان کوچک مینامیدند اراضی ترکان و زمین گرگان که از جنوب بکوه گرکس منتهی شود و از زمین روم و فارس و نواحی وان و قالیکیا دارد از ارمنستان بزرگ است و ارمنستان کوچک در این زمان بچابان گویند حشیمه فرات ورود کرد و از

در این مملکت باشد و کوه کوکاس از میان اراضی آن گذشته کوه جودی و شهر موصل نیز از آن قسمت باشد
و از انجاست که جمعی از مورخین دعوت جرجیس علیه السلام و زحمت او را با پادشاه موصل نسبت کنند همانا موصل در
تحت فرمان طیراطا بود اکنون بر سر داستان شویم بعد از خسرو اناک مدتی سلطنت ارمنستان بر وزیر بود و چون
او از جهان نیز رخت بربست فرزندش جرجیس علیه السلام چهارده ساله بود بزرگان ارمنستان گفتند جرجیس هنوز
در کنف کودکی است و نتواند کار ملک بنظام کرد و همگی متفق شده طیراطا بن خسرو را بجای اناک بتخت سلطنت
جای دادند و از پس چندین طغیان و ضراب و ذهاب و ایاب چنانکه مذکور شد در پادشاهی ارمنستان
استقلال یافت و او مردی چنان بقوت بود که دم دو سر گاومیش را گرفته بهفت گام بقفای انداخت و
کیش او بت پرستیدن بود و بتی داشت از دیگر بتان بزرگتر که آنرا اناک عیا میدید و در بدو سلطنت عزم تسخیر
قلعه را تصمیم داد که فتحش صعب مینمود لاجرم خواست تا با اناک تقرب کند و از آن میمنت بقلعه ظفر جوید پس تمثالی
بساخت و با جواهر شاداب مرصع فرمود تا بدان صنم حمایل کند و کام خویش بیابد و همی خواست تا کسی
که بزهد و باورع از تمامت مردم برگزیده بود این حمایل از گردن اناک در آویزد لاجرم ملازمان حضرت گفتند امروز
در تمامت مملکت کسی از پسر عم تو جرجیس اعلم و اتقی نبود سزاوار انست که این کار بدو حوالت رود اما
جرجیس از بدایت رشد و تمیز بر شریعت عیسی علیه السلام رفت و روزگار خویش را همه بر عزلت و عبادت
میگذاشت و چون شانزده ساله شد بر رتبت نبوت ارتقا یافت و مردم را در نهان بکیش عیسی دعوت
میفرمود در این وقت که طیراطا او را حاضر ساخت و حکم داد که آن حمایل را از گردن بت در آویزد جرجیس نتوانست
راز خویش را مخفی بدارد ناچار نهفته خاطر را مکشوف داشت و گفت ای طیراطا از خدای جهان آزرم کن که او
ترا جان داد و روزی بنهاد و زنده بدارد و بمیراند از این اصنام که دستکار تواند چه میجوئی که هیچ سود و
زیانی نتوانند کرد این بتان را در هم شکن و با خدای کردگار بازگرد تا در هر دو جهان رستگار باشی بزرگان
و امیران چون سخنان جرجیس را بشنیدند سخت برآشفتند و روزی با طیراطا گفتند اگر راست خواهی خسرو را
که پدر تو بود اناک بکشت و دولت او را بر انداخته خود پادشاه شد اما با دین و شریعت مردم زیانی
نکرد و نیک پسر اناک از بهر خرابی دین و دولت برخاسته همی خواهد رسم و راه ترا بگرداند و جان و
جاه ترا بگیرد طیراطا از سخن ایشان در خشم شد و از جای جنبیده و سیلی بدست خویش بر جرجیس بزد
و این نخستین زحمتی بود که بدان حضرت رسانید و روز دیگر اندیشه خاطر طیراطا فزونی جست و با خود سگالش
کرد که مبادا جرجیس مردم را دعوت کرده گروهی با او همداستان شوند روزی بر من بشورند پس کس
بطلب جرجیس فرستاده او را بیاورد و در پیشگاه حضور باز داشت و گفت ای جرجیس چنان دانسته ام
که اناک پدر مرا بقتل آورده اینک خون او را از تو باز جویم جرجیس پاسخی چند اقامه نمود و روشن ساخت
که پدر او قاتل نبوده چون طیراطا بدین تهمت نتوانست او را گزندی رساند گفت چرا از دین آباء و اجداد
خویش ابا کرده خدای پرست شده هم اکنون یا سجده صنم اختیار کن یا ترا معرض هلاک و دمار افکنم جرجیس
گفت من هرگز جمادی چند را بر خداوند جهان اختیار نخواهم کرد و از آئین خویش نخواهم گشت و چندانکه توانم

[illegible]

بنمایان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بندگان گزیده خدا را بسوی حق خواهم خواند صنما دید قوم که در انجمن حاضر بودند یکباره بانگ برداشتند که اگر
جرجیس بدین خوی در این شهر زیست کند بسی روز بر نیاید که مردم ایدون را بفریبد و آتش فتنه او روز تا روز
بالا گیرد چندانکه دین و دولت را براندازد و از این غوغا آتش خشم طیرتاط زبانه زدن گرفت و حکم داد تا جرجیس را
از درختی بیاویختند و تمامت گوشت تن مبارکش را با چنگالهای آهن بخراشیدند و فرو ریختند و چنان دانستند
که جرجیس علیه السلام را بقتل آوردند اما خدای او را بهی داد و روز دیگر تندرست در انجمن طیرتاط حاضر شد
و او را بشریعت عیسی خواندن گرفت پادشاه ارمنستان در عجب رفت و کردار او را از در جادوئی
دانست و بر خشم بیفزود و بفرمود تا سر او را در میان چرخی نهاده همی برتافتند تا استخوانهای او تباه گردید و
مغزش روان شد پس او را خوار گذاشته بگذشتند روز دیگر هنوز آفتاب از افق برنتافته بود که جرجیس را
در سرای طیرتاط یافتند که ببانگ بلند مردم را بخدای دعوت فرماید پادشاه را غضب افزون گشت و بفرمود
سر آنحضرت را با حربهای آهن از چند جای بشکافتند چنانکه از استخوان برگذشت و جرمی را با نمک انباشته
کرده بر سرش فرو کشیدند و از گلوگاهش تنگ ببستند و برفتند روز دیگر صبحگاه حضرتش باز در پیشگاه طیرتاط
حاضر شد و گفت ای پادشاه از خدای بترس و راه خدای پیش گیر طیرتاط را دل نرم نگشت و حکم داد تا چوب
سطبر در حلق او فرو کوفتند و خشت پخته بر سر دو زانوی مبارکش تنگ بربستند و در زندانخانه برده با چهل میخ آهن
دست و پایش را با هم دوختند و ستونی را که شصت مرد حمل نتوانست کرد بر پشتش نهادند و خارهای خسک
از آهن کرده در ساحت زندان بریختند و حبلی چند بدان حضرت استوار کرده سر آن رشتها را مردم
توانا گرفته تن مبارکش را بدان خارها بکشیدند و چون چنان دانستند که هلاک شده در زندان را بربستند و برفتند
هنوز آفتاب نیک برنتافته بود که جرجیس در سرای طیرتاط برسید و بانگ برداشت که خدای را
پرستش کنید و بدرگاه او انابت جوئید طیرتاط از دیدار او چون آتش تافته شد و بفرمود تا آنحضرت را افکنده
راه بینی و منخر او را با اشیاء حاده و حاره و عفن انباشته کردند و جنابش را از پایهای بیاویختند روز دیگر
باز جرجیس از در درآمد و نام خداوند باری را خواندن گرفت دیگر باره طیرتاط آشفته خاطر گشت و بفرمود
تا آنحضرت را ستان بیفکندند و سرب بگداختند و در ناف و سینه او بریختند چندانکه در زیر سرب گداخته پوشیده
گشت و او را بدینگونه گذاشته از پی کار خویش شدند و روز دیگر چون دارالاماره طیرتاط را درگشودند
نخست کس جرجیس بود که بسرای در رفت و لب بدعوت حق برگشود در این کرت طیرتاط بفرمود تا سرب
بگداختند و در گلوی مبارکش ریختند آنگاه آنحضرت را از دو پای بیاویختند و با رامگاه خویش شتافتند
هم روز دیگر در انجمن طیرتاط درآمد و زبان به تادیب و تنبیه او برگشود و طیرتاط همچنان بر خشم و غضب بیفزود
و فرمود تا جرجیس علیه السلام را با یکدست بیاویختند و دو تن ایستاده با گرزهای آهن که خارهای خلنده
بر آن نصب بود بر بدن مبارکش همی زدند و از پس آن دست و پاهای او را با میخهای آهن بر زمین
بکوفتند و با گاز گوشت از بدنش همی باز کردند و او را مرده پنداشتند و هم روز دیگر جرجیس بمجلس آمد و اصنام را
لعنت کرد و خدای را ستایش گفت طیرتاط حکم داد دست و پای او را بربستند و خارهای آهن و دیگر آلات

بر زمین گسترده کردند و بدنش را بر سر آن آلات قاطعه همی بکوفتند تا چنان دانستند مرده است و دیگر
روز جرجیس را بحال نخستین یافتند و این نوبت جنابش را بر پشت بخوابانیدند و دو نان در سوراخهای بینی
فرو داوند و با سرکه مغز او را بیاشته کردند هم روز دیگر جرجیس بمجلس طیرتاط در آمد و او را بسخط الهی بیم داد
در این دو نوبت بفرمود تا پای آنحضرت را ببستند و بدنش را از جامه برهنه کرده چندان چوب بزدند که تمامت
گوشت از بدنش فرو ریخت و او را بسته گذاشته از پی کار خود برفتند روز دیگر بامدادان جرجیس در پیشگاه
حاضر شد و گفت ای پادشاه جبار از خدای بترس و چندین قطع رحم مکن و بدان خدای که مرا چنین از
گزند تو باز رهاند ایمان آور و اگر نه چون کار ظلم و جور تو بکمال رسد زوال پذیرد طیرتاط را هیچ دل نرم
نشد و همچنان کافر جحود بود پس روی با بزرگان درگاه کرد و گفت اینمرد جادوست و ما را شگفت و
هیچ عذاب و عقاب دفع او نتوانستیم کرد بهتر آنست که او را دور از شهر در زندانی افکنیم و از شر او
آسوده نشینیم و این زحمت چهاردهم بود که بدانحضرت رسانید بالجمله بفرمود جرجیس را از شهر بیرون
بیرون آوردند و در نیم فرسنگی آن کلیسیا چاهی بود بس عمیق که آنرا وراب علیا میدند جنابش را در آن
چاه افکندند و چندانکه مار و کژدم ممکن بود بدست کرده در آن چاه فرو ریختند و سنگی گران بر سر آن چاه
استوار نهاده بشهر باز آمدند جرجیس علیه السلام چهارده سال در آنجا بماند و یک پیرزنی که بر شریعت
عیسی علیه السلام بود هر شبانگاه بر سر آن چاه شده گرده نانی از شکاف آن سنگ بچاه می افکند
و آنحضرت نانرا با آن جانوران که در چاه بود قسمت کرده میخوردند چون مدتی بر این گذشت و طیرتاط جرجیس را
دیدار نکرد چنان دانست که نابود شده است و از جانب او خاطر آسوده کرد و چنان افتاد که روزی
از بهر نخجیر کردن از شهر ایروان بیرون شتافت و در بیرون شهر کلیسیائی بود که چهل دختر عیسوی در
آنجا اعتکاف داشت از قضا طیرتاط بدان کلیسیا آمد و آن دخترانرا بدید از میانه دختری که هرب سیما
نام داشت و او را سیمائی چون شمس الضحی و بدر الدجی بود دل طیرتاط را بفریفت و پادشاه ارمنستان
شیفته او شده خواست او را بشرط زنی بسرای خویش آرد چندانکه زر و مال و جواهر از بهر کابین او بر شمرد
سودی نبخشید و قبول زناشوئی او نفرمود و چون شب در آمد اروار یا که مرشد او بود دختر را برداشته
بکوهستان ایروان فرار کرد صبحگاه طیرتاط کس بطلب ایشان فرستاده هر دو تن را گرفته بشهر آوردند خبر
گرفتاری ایشان بکارتانیا رسید که بزرگ و پیشوای آن جماعت بود بیدرنگ برخاسته با سی و هفت تن دختر
دیگر از بهر شفاعت بشهر آمد و در حضرت پادشاه شده آغاز ضراعت نمود طیرتاط را گوئی از سنگ در دست
بود که گاه گاه با آن لعب میکرد آن گوی را از در خشم بسوی کارتانیا افکند و راست بر سینه وی آمده جان
بداد و آنگاه روی با اروار یا کرد و گفت هرب سیما را از بهر نکاح من راضی کن و اگر نه ترا بدینگونه خواهم
کشت اروار یا روی با هرب سیما کرد و بزبان بربرزن که هم او را هنشارن گویند گفت مبادا
خود را بهای دنیا کنی و سر بدین کار فرا آری از ملازمان حضرت طیرتاط کسیکه بدان زبان دانا بود این
سخن بشنید و صورت حال را بعرض پادشاه رسانید طیرتاط در خشم شده بفرمود تا زبان اروار یا را

ازین برکنند تا از آن زحمت ببرد و از پس آن هرنب سپیار انکاح خویش دعوت کرد و چند آنکه مستمال نمود مفید نشد از بهر بیم دادن او جمیع اندختران را بکشت و با این همه هرنب سیا رضا نداد و طیرتاطا از غایت خشم او را نیز معرض هلاک و دمار در آورد و آن پیرزن که هر شب نان از بهر جرجیس میبرد ازین وحشت و دهشت فراموشکار شد و آنشب نان بدان حضرت نبرد و تا کنون چهارده سال بود که جرجیس زحمت زندان میداشت بالجمله چون شب دیگر پیرزن نان از بهر جرجیس برد آنحضرت گفت چون شد که شب دوش مرا فراموش کردی پیرزن قصهٔ قتل اندختران و دهشت خویش و ظلم طیرتاطا را باز گفت چون سخن بنام طیرتاطا رسید جرجیس علیه السلام گفت هنوز آن گراز زنده است و در حال بهمین گفتار طیرتاطا در سرای خویش از هیبت اصلی بگشت و بصورت گرازی بر آمد و آن تاج که بر سر داشت همچنان بر سر او بماند تا در میان گرازان نشانی باشد و نخستین از شهر بیرون شده بمیان گرازان شتافت و بزرگان حضرت او سخت بترسیدند و بیم شدند و همی از دنبال او شتافتند تا حال او را باز دانند و با شد که از بهر نجاتش چاره اندیشند و زن و خواهر او نیز از دنبالش میشتافتند و از پس طیرتاطا از پس آنکه لختی در کوه و دشت بگشت بر سر چاه جرجیس آمده بایستاد و همی روی بر خاک بسود و جمیع بزرگان شهر و اعیان دولت حیرت زده در گرد او ایستاده بودند پیرزن چون این داستان را بدانست دیگر قادر نبود که این راز را پوشیده دارد لاجرم بیدرنگ بکنار چاه تاخته صورت حال را باز گفت و مردم از زنده بودن جرجیس تا کنون بیشتر عجب کردند و آن سنگ گرانرا از سر چاه دور کرده خواستند جنابش را بر آورند جرجیس سوگند یاد کرد که تا این جانوران که از بهر کندن من بچاه در افکنده اید بر نیاورند من بیرون نخواهم شد پس نخست دلوی فرو فرستاده آنجانورانرا بر آوردند از پس آن جرجیس بر آمد و طیرتاطا در قدم او افتاد و چهره بر خاک بسود و آب از چشم بپالود پس جرجیس در حق او دعای خیر فرمود تا دیگر باره بصورت آدمیان بر آمد جز آنکه یک گوش او همچنان بصورت گرازان بماند تا آنزمان که غسل تعمید یافت بالجمله در اینوقت طیرتاطا بدست جرجیس اسلام گرفت و تمامت بت پرستان بشریعت عیسوی در آمدند و طیرتاطا در خدمت جرجیس از ایروان سفر کرده بشهر قیصریهٔ شام در آمدند قیون طیا که یکی از خلفای بزرگ شریعت عیسوی بود در آن بلده بحضرت جرجیس شتافت و گفت خلیفتی حضرت عیسی علیه السلام خاص از بهر تست و پارهٔ گوشت بدن یحیی علیه السلام را که در میان صفحهٔ از نقره خام نهاده و آنرا بشکل دستی کرده بود بجرجیس سپرد و گفت داشتن این متاع جز ترا سزاوار نیست آنگاه جرجیس و طیرتاطا از قیصریه مراجعت کرده بشهر ایروان آمدند و صورت اناک و دیگر اصنام را در هم شکستند و بتکده در آنجا بود که صورت طلسمی در آنجا کرده بودند و چند تن جنی آنرا صیانت مینمود و بهیچگونه خرابی نمی پذیرفت جرجیس با آن نقره که گوشت یحیی در اندرون داشت بدان بتخانه در آمد و نماز بگذاشت تا آن جنیان بگریختند و بتخانه فرو ریخت پس حکم داد که در جای آن بتکده کلیسائی بنیان کنند و سه نوبت آن بنا بنهادند و شب ساحران بت پرست و جنیان خراب کردند شب چهارم جرجیس نماز بگذاشت و گفت پروردگارا

[illegible]

آنها سزاوار نیست که عبادتخانه تورا ساحران وجبتیان خراب کنند ناگاه نوری را دید که بدان [illegible]
درمیان آن نور باگرزی ایستاده دید و آنحضرت حکم داد که فردا کلیسا را باندازه این نور بنیان کنید پس جرجیس
شاد شده بامداد بدانصورت که دیده بود بنیان کلیسا کرد و آن بگونه خاج پهلو داشت از این روی
آنرا اوج کلیسا گفتند و تخت انجمبازی نام داشت و طیرتاط در آن بنا بازن و خواهر سنگ بر پشت میکشید
و هر زر و سیم که اندوخته بود در آن بنیان بکار برد و تاکنون اوج کلیسا در حوالی ایروان باقی است بالجمله
ازپس این وقایع جرجیس طیرتاط را برداشته بشهر قسطنطنیه سفر کرد و چون این خبر بقسطنطین رسید نیک شاد
شد و خود عزم استقبال ایشان کرد و پس شیخ بطرس را که خلیفه بزرگ عیسوی بود برداشته پذیره ایشان
کرد و شیخ بطرس پیشانی جرجیس را ببوسید و طیرتاط را قسطنطین بوسه زد و ایشان را باعظمت تمام بشهر
درآورد و یکپاره از چوب خاج عیسی بجرجیس سپردند و آن هنگام که عیسی را بردار کردند غلامی از یهود
که یکچشم کور داشت نیزه بگرفت و بر پهلوی آنحضرت فرو برد و از جای زخم آن نیزه قطره خونی
بر چشم نابینای آن غلام بچکید و در حال روشن شد و آن غلام ایمان آورد بالجمله پابهای آن نیزه را بمیراث
همی داشتند در اینوقت آن نیزه را بحضرت جرجیس سپردند و مقتل یعقوب بن یوسف نجار را که او را در روز
رجم استیپان شهید کردند چنانکه از این پیش مذکور شد هم بجرجیس تفویض نمودند که او را در قدس شریف
مقامی شایسته و از بهر او قندیلی کرده برتر از یازده ملت عیسوی آویختند تا با قندیل جرجیس دوازده شود
ازپس این وقایع جرجیس طیرتاط را برداشته بسوی ایروان سفر کرد و در ایروان طیرتاط را غسل تعمید داد و کوشش
او نیز بجال خود آمد و در انهمه مسالک کوشش او چون گرازان بود تا مردم از آن معجزه شگفتی گیرند و بر شریعت عیسی
شوند و این زمان نام پادشاه ارمنستان طیرتاط شد که بمعنی صاحب دیوان است و از این پیش او را
ضرتاط میگفتند که بمعنی کج دیوان است مع القصه جرجیس در مملکت ارمنستان مردم را بسی بحق خواند
و دین عیسی را رواج همی داد و هر کس معجزه از او طلب داشت وفا نمود چنانکه روزی در مجلس طیرتاط
یکی از مقربان حضرت عرض کرد که ای جرجیس ما در این انجمن بر چهار کرسی نشسته ایم و خوانی در پیش نهاده
و انجمله هریک از چوب درختی باشند از خدای خویش بخواه تا هریک از این چوبها را از اصل خویش خضارت
بخشد و برگ و ثمر نخستین بدو دهد تا ما چنانکه نشسته ایم دست برده از میوه های گوناگون بچینیم و بخوریم جرجیس
پذیرفت و نام خدای بر زبان راند تا چنان شد و از این معجزه گروهی عظیم باوی ایمان آوردند و دیگر آنکه
پیره زنی را گاوی بود که با شیر آن معاش میکرد و از قضا آن گاو بیفتاد و بمرد و سگان انبوه شده
جسد آنرا بردریدند و پاک بخوردند و بعد از مدتی بحضرت جرجیس آمد و صورت حال را باز گفت آنحضرت
عصای خویش را بدو داد و گفت این چوب را برگیر و نزد گاو شده بر او زن تا زنده شود آن زن گفت گاو را
سگان پاک بخوردند بر جای نمانده است تا من این عصا را بر او زنم جرجیس فرمود بشتاب و اگر همه از استخوان
آن چیزی باقی است نزدیک من آور آن زن برفت و یک شاخ آن گاو را بیافت و بیاورد پس جرجیس عصای
خود را بر او زد تا گاوی گشت و بدان زن سپرد و او با خود برد و همه روزه شیر از وی همی دوشید و همی نوشید

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۵۵

و دیگر آنکه جمعی با او گفتند که اگر خواهی ما را ایمان آوریم جمعی از مردگان این گورستان را برانگیز تا بر نبوت تو گواهی دهند آنحضرت دعا کرد تا هفده تن از آن گورستان کهن انگیخته شدند که نه تن مرد و پنج تن زن و سه تن کودک بودند و بر صدق مقال جرجیس گواهی دادند و جمعی کثیر ایمان آوردند و بدینگونه روزگار برده تا هفتاد سال زندگانی کرد آنگاه وداع جهان گفته بجنان جاودانی شد و آنحضرت را دو پسر بود یکی ارستاکس نام داشت که جرجیس علیه السلام در حیات خویش او را خلیفتی داد و خود در گوشه غاری عزلت گزید و ارستاکس را فرزند نبود و پسر دیگر جرجیس ورطانس نام داشت و او را دو پسر بود که یکی را وسکان میگفتند و آن دیگر را کرکر مینامیدند ارستاکس در زمان خلیفتی خود کرکر را بمملکت افغانان فرستاد تا ایشان را بدین عیسی دعوت کند و رسم بنجاره گرفتن و نخوردن حیوانی و مدت پنجاه که از نتایج خاطر جرجیس بود همه مردم بیاموزد و اهالی افغانستان سخن کرکر را وقعی ننهادند و موی سر او را بر دم استری حرون بسته در بیابان رها کردند تا بر خاره و خارش کشیدند هلاک ساختند همانا جز جرجیس چند تن دیگر از خلفای عیسوی را کرکر نام بوده مانند کرکر فم ظورکس که بمعنی کرکر صاحب معجزه است و او قبل از جرجیس میان ارزن روم و تربطان بدنیا آمده و در شهر اسکندریه غسل تعمید یافت و رواج دین عیسی علیه السلام همی کرد و چنان بزرگ شد که مردم ارمن او را در دین خود برابر موسی علیه السلام گذارند و دیگر کرکر حکیم الهی بوده که هم در عهد قسطنطین ظهور یافت و در شهر اسکندریه و مصر و بیت المقدس تحصیل علوم کرد و مسقط الراس او اراضی تربطان در شهر قیصریه بود و شصت سال زندگانی یافت و برخلاف ملت اریان زیستن کرد چنانکه مذکور خواهد شد و بیشتر وقت در زاویه خمول و کنج عزلت روزگار برد و از مؤلفات وی پنجاه خطبه بجای ماند جز ایشان نیز کرکر بوده است و از اینجاست که مردم ارمن گروهی زمان دعوت جرجیس را نیک ندانند و گروهی چنان پندارند که آنحضرت نزدیک بزمان خاتم الانبیا ظهور داشته و این بر خطاست علی نبینا و آله و علیه الصلوة و السلام

تنصر قسطنطین و ترویج او دین عیسی را پنجهزار و نهصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

۵۹۱۵

آن هنگام که قسطنطین با لشکر خویش از بهر جنگ مقسنتیت کوچ میداد و سپاه او چهار برابر لشکر قسطنطین بود چنانکه مرقوم داشتیم قسطنطین سخت ترسناک بود و بیم داشت که مقهور دشمن گردد و پس در خاطر آورد که اگر من بر دشمن ظفر جویم پرستش خدای عیسویان خواهم کرد و شریعت عیسی خواهم گرفت و این در چاشتگاهی بود که پیش روی سپاه در اراضی ایتالیا طی مسافت میکرد ناگاه سر بر داشت و در میان هوا یک چوب خاج دید که خطی از آتش بر آن نوشته بود که ای قسطنطین ظفر با تو خواهد بود قسطنطین این صورت را تمامت لشکریان بنمود و دل ایشان را قوی ساخت و در اندیشه بود که این صورت از کجاست تا شب درآمد و هنگام خواب فرا رسید بخفت و در خواب دید که عیسی علیه السلام با همان خاج آشکار شد و فرمود اگر خواهی بر خصم نصرت جوئی این علامت را بر علم خود نصب کن بامداد قسطنطین از جا نه برآمد و تمثال آن خاج را از زر ناب بساخت و تاجی مرصع بجواهر شاهوار بر سر آن استوار کرد و نام عیسی علیه السلام را در میان آن خاج مرقوم فرمود و صورت خود و فرزندش قسطنطین را که نام پدر داشت در زیر آن خاج مرقوم

فرمود

فرمود و نام آن بیدق را لبارُدم گذاشت و پنجاه تن مرد دلیر از میان لشکریان طلب کرد که ایشان
نیز در نهانی عیسوی بودند و این علم را بدیشان سپرد که هر کس بنوبت بدارد و اگر یکی کشته شود
دیگری برافرازد و آنگاه از بهر جنگ کمر ببست و خصم را مقهور ساخت و دل بر شریعت عیسی علیه السلام
نهاد و سبب تنصّر وی این بود چنانکه یکی از مورخین یوزوپ که از شهر چزاره است و نامش اوزب
باشد مرقوم داشته که خود قسطنطین این قصه را از بهر من گفت و من نوشتم بالجمله در اینوقت قسطنطین
دین خویش را آشکار ساخت و هر که بر شریعت عیسی علیه السلام رفت او را مورد الطاف و اشفاق
خسروانی نمود و هر مال که قیاصره از خلفای عیسوی اخذ کرده بودند مسترد ساخت و حکم داد تا بتخانها را
دربستند و فرمود تا مردم همه عیسوی شوند و کس گوش منجّم و ستاره شمر نکنند و خلفای عیسوی را
که اخراج بلد کرده بودند بجای خویش بنشاند و کشیش را نیک عظمت بداد و زر و مال فراوان بر کلیسا ها موقوف
بداشت از بزرگان حضرت او اوّل کس که شریعت عیسی گرفت اَنیسیوس بود و قسطنطین بدان چنان شاد
شد که از فتح کشوری مسرور نگشت و مادر قسطنطین هلن که شرح نسب و حسبش باز نموده شد نیز عیسوی بود و چون
قسطنطین سلطنت یافت او را در سرای خویش بانوی با توان کرد و اجازت داد که چندانکه زر و مال خواهد
از خزانه پادشاه برگیرد و سفر بیت المقدس کرده در راه عیسی بکار برد پس هلن گنجی افزون از حوصلهٔ
حساب برداشته از بهر حج کردن سفر بیت المقدس کرد و در اینوقت هشتاد سال داشت و چون به بیت
المقدس آمد خواست تا خاجی که عیسی علیه السلام را بدان بردار کردند بدست کند چندانکه از یهود باز جست او را
راه ننمودند و بسیار چوب نبردی آوردند و گفتند این همان خاج است و بر خطا بود و چون هلن مأیوس شد
خواست در آن شهر بنیان چند کلیسا کند نخستین بر سر آن پشته آمد که در آنجا عیسی علیه السلام را بردار کرده
بودند و در آنجا بتخانهٔ بنام خدای عشق برپا بود بفرمود تا آن بتخانه را ویران کردند و زمین آنرا همی شکاف
میدادند تا بنیاد کلیسا گذارند ناگاه سه چوب خاج بدست آمد که دو از بهر آن دزدان بوده است
و یکی از بهر عیسی علیه السلام و چون معلوم نبود که کدام یک خاج عیسی است عاقبت از دانشوران بیت
المقدس پرسش کردند که چگونه خاج عیسی را باز شناسیم ایشان گفتند با بیماران توان امتحان کرد تا به بینیم شفا
دهنده کدام است پس مریضان فراهم شدند و از آن دو خاج کراماتی نیافتند و چون بیماری با خاج عیسی
تقرّب جست در حال شفا یافت و چون کوری بر دیده مالید روشن شد پس هلن بکناره از آن خاج را قطع کرد
از بهر فرزندش قسطنطین هدیه ساخت و آنچه بماند در صندوقی از سیم ناب نهاده بدست خلیفهٔ عیسوی
که در بیت المقدس بود بسپرد و آنگاه سه کلیسا بنیان کرد یکی را بنام سَلُو دار در آن پشته که عیسی را بردار کرده
بودند بنا نهاد و نیک بساخت و چون از کلیسای سَلُو دار بپرداخت در بیت لحم که محل ولادت
عیسی علیه السلام بود دویم کلیسائی بنیان کرد و بپایان آورد و کلیسای سیم را در آنمکان که بعقیدت عیسویه
جسد عیسی علیه السلام را بخاک سپرده بودند بنیاد کرد و بنام قسطنطین و نام آن کلیسا را نیز قسطنطنیه نهاد
و آن صندوق سیم که چوب خاج در آن بود در این کلیسا موقوف بداشت و زر و سیم فراوان در این بناها

بکار برد

لبارُدم بفتح لام و با موحده و الف و راء مهمله مضمومه و دال مهمله [illegible] و میم ساکن

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

بکار برد آنگاه فقرا و مساکین را ببذل دینار و درهم غنی ساخت و بنا بود که ایشان را بضیافت طلب داشته
خود در مجلس میهمانی کمر بسته خدمت میکرد و خرابیهای شهر بیت المقدس را نیز آبادان ساخت پس با دل
شاد بسوی قسطنطنیه مراجعت فرمود و پسر را دیدار کرد و از پس روزی چند وداع جهان گفته بسرای دیگر شد
وفات او در میان تابستان روز هیجدهم ماه اوس بود عیسویان در مرگ او سوگوار شدند و روز
وفات او را عیدی نهادند و قسطنطین در شهر قسطنطنیه در قبرستان ملوک جبدا ورا مدفون ساخت و بنام
مادرش فرمان داد که در ارض شام نزدیک بیت المقدس شهری برآوردند و آنرا هلنا پالیس بود بنام
گفتند یعنی شهر هلن چه پالیس بمعنی شهر است و همچنین در زمین درپانوم نزدیکی قرد نکیر که مولد مادرش بود بنام
او شهری برآورد و از پس این وقایع در میان عیسویان بر سر مذهب و شریعت فتنه برخاست و طایفه اریان
و کتلیک با هم بمجادله برخاستند و بر قسطنطین لازم افتاد که مجلسی از بزرگان دین کرده شبهه از میان بردارد
همانا در اینمقام واجب افتاد که قصه پاپ و صورت مجالسی که در میان عیسویه بر پای شده باز نموده شود تا بر مطالعه
کننده حدیثی مبهم نماند نخستین باید دانست که عیسویان پاپ را خلیفه عیسی علیه السلام دانند و شرط است
که او از جمیع خلفای عیسویه و کشیشان ملت در منزلت بزرگتر باشد و در حضرت حق از اولیا شمرده شود و رتبت
ولایت او را بود و بالجمله بعد از عیسی او را خلیفتی بعد از خلیفتی شماره کنند و ایشان را پاپ گویند و پاپ نخستین
پطرس را دانند که از جمله حواریون عیسی بود و ما شرح حال او را مرقوم داشتیم گویند که جنابش بعد از
ولادت عیسی علیه السلام پاپ شد و سی و شش سال پاپ بود و بعد از او پاپ دویم لین بود در زمان قیصری
نرو ظهور یافت و او ده سال پاپ بود و پاپ سیم انقلت نام داشت و او سیزده سال پاپ بود چهارم
لمنت پاپ شد و او نه سال پاپ بود پنجم اواریت پاپ شد و او نیز نه سال پاپ بود ششم اسکندر
اول پاپ شد و او ده سال پاپ بود هفتم سیکته پاپ شد در عهد قیصری تراجن و او نه سال
پاپ بود هشتم تلسفار پاپ شد و یازده سال پاپ بود نهم هیگین پاپ شد و سه سال پاپ بود دهم
پی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود یازدهم انیته پاپ شد و یازده سال پاپ بود دوازدهم
ستر پاپ شد و نه سال پاپ بود سیزدهم الترپاپ شد و شانزده سال پاپ بود چهاردهم و یکتار اول
پاپ شد و نه سال پاپ بود پانزدهم زفیرن پاپ شد و هفده سال پاپ بود شانزدهم قلیت پاپ شد
و چهار سال پاپ بود هفدهم اربن پاپ شد و هفت سال پاپ بود هجدهم پنتین پاپ شد و پنجسال پاپ
بود نوزدهم انتر پاپ شد و یکسال پاپ بود بیستم فبین پاپ شد و پانزده سال پاپ بود بیست و یکم کرنیل
پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و دوم لوتس پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و سیم استین پاپ شد و چهار
سال پاپ بود بیست و چهارم سیکته دویم پاپ شد و دو سال پاپ بود بیست و پنجم دنیس پاپ شد و ده
سال پاپ بود بیست و ششم فلکس پاپ شد و پنج سال پاپ بود بیست و هفتم اوتیکین پاپ شد و هشت سال
پاپ بود بیست و هشتم کیوس پاپ شد و سیزده سال پاپ بود بیست و نهم مرسلین پاپ شد و دوازده سال
پاپ بود سی ام مرسل پاپ شد و دو سال پاپ بود سی و یکم اوزب پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و دویم

ملتیاد پاپ شد و او را در زمان خود قسطنطین نزد خود طلب داشته بسیار عظمت نهاد و شریعت عیسوی را از و بیاموخت
و خانهٔ بدو بخشید که لتران نام داشت و نزدیک لتران کلیسائی بساخت و نام آنرا نیز قسطنطنیه نهاد که هنوز در
روم باقی است و آن کلیسا را بر یحیی علیه السلام وقف نمود و در سرای خود نیز جای نمازی بساخت و در
دین عیسی راسخ شد و از پیش تاج خود شکل خاج نهاد و از پس او قیاصره بدو اقتفا کردند و بعد از وفات قسطنطین
تمثال او را راسته خاجی بدستش نهادند و پیش از آن رسم بود که بعد از مرگ قیاصره تمثال ایشان را کرده شمشیری
بدستش بنهادند با جمله پاپ در عهد قسطنطین بزرگ شد و عظمت تمام حاصل کرد و مدت پاپی ملتیاد سه
سال بود سی و سیم سیلوستر پاپ شد و او نیز در زمان قسطنطین بود و بیست و یکسال پاپی کرد سی و چهارم
مرک پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و پنجم ژول پاپ شد و شانزده سال پاپی داشت سی و ششم
لیبر پاپ شد و چهارده سال پاپی داشت و او را عیسویان از جملهٔ اولیا نمی شمارند و بدین منصب
سزاوار نمیدانند سی و هفتم داماس پاپ شد و هیجده سال پاپی داشت سی و هشتم سیریس پاپ شد
و هشت سال پاپی داشت سی و نهم انستس اول پاپ شد و چهار سال پاپ بود چهلم انیسنت پاپ شد
و پانزده سال پاپی داشت چهل و یکم زوزیم پاپ شد و یکسال پاپی داشت چهل و دویم بنیفاس اول پاپ
شد و چهار سال پاپی داشت چهل و سیم سلستن پاپ شد و ده سال پاپ بود چهل و چهارم سکستس سیم پاپ
شد و هشت سال پاپی داشت چهل و پنجم لئون بزرگ پاپ شد و شش سال پاپی داشت چهل و ششم هلر پاپ شد
و بیست و دو سال پاپی داشت چهل و هفتم سنپلیس پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت چهل و هشتم فلکس
پاپ شد و نه سال پاپ بود چهل و نهم جلاس پاپ شد و چهار سال پاپی داشت پنجاهم انستس دوم پاپ شد
و دو سال پاپ بود عیسویان گویند او نیز رتبت ولایت در نیافت و بر خطا بود پنجاه و یکم سماق پاپ شد
و شانزده سال پاپی داشت پنجاه و دوم هرمیداس پاپ شد و نه سال پاپ بود پنجاه و سیم ژان پاپ شد
و سه سال پاپی داشت پنجاه و چهارم فلکس سیم پاپ شد و سه سال پاپ بود و او را نیز از اولیا شمارند پنجاه و
پنجم بنیفاس دوم پاپ شد و سه سال پاپ بود وی نیز از اولیا نباشد پنجاه و ششم ژان دوم پاپ شد و او را
نیز گویند زن بوده و بر حیلت بجامهٔ مردان درآمده و سه سال پاپی کرده پنجاه و هفتم آغاپیت اول پاپ
شد و یکسال پاپی کرد پنجاه و هشتم سیلور پاپ شد و یکسال پاپ بود او نیز رتبت ولایت در نیافته پنجاه و
نهم ویژیل پاپ شد هم او هیجده سال بر خطا پاپ بود شصتم پلاژ اول پاپ شد و چهار سال پاپ
بود هم او از اولیا نباشد شصت و یکم ژان سیم پاپ شد و چهارده سال پاپ بود و رتبت ولایت نداشت
شصت و دویم بنوآتی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود و از اولیا شمرده نشد شصت و سیم پلاژ دوم
پاپ شد و دوازده سال بر خطا پاپ بود و درجهٔ ولایت نداشت شصت و چهارم گرگوار بزرگ پاپ
شد و چهار سال پاپ بود شصت و پنجم صابینین دو سال پاپ بود و ولایت نداشت شصت و ششم
بنیفاس سیم پاپ شد و یکسال پاپی کرد و او نیز از اولیا نبود شصت و هفتم بنیفاس چهارم پاپ شد
هفت سال بی آنکه از ولایت بهره برد پاپی کرد شصت و هشتم دوس دت پاپ شد و سه سال پاپ بود

۲۵۹ شصت و نهم بنفاس پنجم پاپ شد و شش سال پاپ بود و رتبت ولایت نداشت هفتادم بنیاریوس اول
پاپ شد و هم وی از اولیا نبود و پنجسال پاپی کرد از پس وی دیورین پاپ شد او نیز رتبت ولایت نداشت
و ظهور او در عهد قیصری هرقلیوس بود و که در زمان حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا سلطنت
یافت و ما قصهٔ پاپها را که بعد از پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله ظهور یافته اند در جای خود مرقوم
خواهیم داشت و اقتدار ایشان را در نصب ملوک باز خواهیم نمود بعون الله تعالی چه پس از هجرت
رسول عربی آن استقلال و استیلا یافتند که پادشاهان را عزل و نصب فرمایند اکنون نه از قصهٔ پاپ
بپرداختیم صورت مجالس عیسویان را مرقوم داریم معلوم باد که چون در دین و شریعت عیسوی مشکلی افتادی
یا بدعتی در مذهب واقع شدی یا در نظام کشیش خلافی روی دادی شرط باشد که مجلسی کنند و علمای دین
مجتمع شده سخن در اندازند آنگاه تشتت آرا از میان برخاست و سخن جمله در مسئله یکی شد آن کار را اختیار
کنند و این مجلس بر سه گونه باشد یکی را مجلس محلی گویند و عبارت از آن باشد که مردم در یک محل انجمن شوند
و در کاری قراری گذارند و دیگر قبیله باشد و عبارت از آنست که مردم یک طایفه و قبیله آن مجلس بر پای
کنند سیم مجلس کلیه بود و عبارت از آنست که جمیع عیسویه فراهم شوند و مجلس کنند و هر سخن در آن مجلس
اختیار شود قانون باشد بالجمله مجلس نخستین بعد از عیسی بود که حواریون آنحضرت در بیت المقدس فراهم
شدند تا قانون یهود یانرا در نماز بر اندازند و رسم عیسوی گذارند مجلس دویم دویست سال بعد از ولادت
عیسی فراهم شد از بهر آنکه قراری در رفع عیسی گذارند چه رفع آنحضرت در هنگام تابستان بود و اگر
با ماه آسمانی آن حساب میداشتند لابد بود که آن روز در زمستان و دیگر فصول واقع میشد لاجرم عیسویان
فراهم شدند و قرار بر آن نهادند که همه ساله رفع عیسی را در ماه مرس دانند که بیست و دویم آن مطابق است
به تحویل آفتاب ببرج حمل که روز نوروز عجمان است اما شرط چنان شد که هر روز از ماه مرس که هلال را در آسمان
دیدار کنند خواه در اوایل ماه مرس دیده شود خواه در اواخر آن از آن روز که هلال را ببینند پانزده
روز شمارند اگر روز پانزدهم یکشنبه باشد آن روز را روز رفع عیسی بگیرند و اگر یکشنبه نبود هر یک
شنبه که بعد از پانزده روز که شماره کرده اند اول پیش آید آنرا که رفع عیسی گیرند و از اینجاست که بعقیده
ایشان گاهی روز رفع عیسی پس از نوروز عجمان افتد چه ممکن است که روز اول ماه مرس هلال دیده
باشند و روز پانزدهم یکشنبه باشد پس رفع عیسی هفت روز قبل از نوروز خواهد بود و ممکن است که با روز
نوروز مطابق شود و ممکن است که بیست و هشت روز بعد از نوروز باشد و از آنچه مرقوم داشتیم قیاس
توان کرد مجلس سیم در اراضی یونان واقع شد در میان بزرگان سنیزین و مردم افریقیه و این مجلس را
از بهر رفع ظلم و تعدی نهادند مجلس چهارم را ادنب خوانند چه نام آن زمین که مجلس کردند ادنب
بود و این مجلس در میان مردم انطاکیه و مردی که اسمش نلید ساسات بود واقع شد این نیز از بهر
رفع ظلم بود اما این چهار مجلس را عیسویان در جمیع مجالس شماره نکنند چه شرط دانند که مجلس بحکم پاپ باید
عقد شود و هر مجلس که بی حکم پاپ فراهم شود و پاپ در آنجا نباشد و اگر نه نایبی از وی در آنجا حاضر نبود در حکم

مجلس نخواهد بود و تا آنزمان پاپ را آن عظمت نبود که چنین احکام براند و در این هنگام که حکومت یافت شرط نهاد
که هیچ پاپ را جایز نیست که زن کند و خلفا نیز در سفر و حضر نتوانند زن کرد و کشیش چندانکه در کلیسا باشد زن نتواند
گرفت چه در حکم آنست که ضجیع او در کلیسا باشد اما اگر کشیش در ممالک بعیده افتد روا باشد نکاح کند بالجمله در اینوقت
دارالملک قیصر از رومیة الکبری به قسطنطنیه افتاد پاپ اقتدار یافت و حکم داد که هر وقت پاپ از بهر عقد مجلسی
عیسویان را خواهد حاضر سازد جمیع پادشاهان عیسوی باید در انجام آن مهم کمر بربندند و از بذل زر و مال مضایقت
نکنند و در هر شهر که مجلس آراسته شود آزادی باشد و احکامی که از مجلس برمی‌آید از توریة و انجیل خارج نباشد مگر
وقتی که حکمی فوق طاقت مردم بود چنانکه در اراضی سردسیر چون غسل تعمید بر مردم صعب بود جایز شمردند که
صبیان ایشان را بکفی آب مسح کنند مع القصه حکمای الهی و دانشوران ملت عیسوی الی زماننا هذا هفده مجلس شماره کرده اند
و زیاده بر این را در جمع مجالس ندانند و وقعی نگذارند اما مجلس اول را نیقیه گویند چه این مجلس را در شهر نیقیه
نهادند که در ارض قسطنطنیه واقع است سبب عقد این مجلس آن بود که یکی از کشیشان که اریوس نام داشت
در شهر اسکندریه روزگار بسر برد و از بهر شریعت و نماز کتابی تالیف کرد و در آن کتاب مرقوم داشت که عیسی
علیه السلام خدای نباشد و پسر از پدر جدا بود و او چون مردی پیر و طلیق اللسان بود جمعی کثیر عقیدت خویش را بر
قانون او نهادند و در میان مردم غوغائی در افتاد اسکندر نامی که در اینوقت در شهر اسکندریه خلیفه بود هر چند
خواست او را از این عقیدت بگرداند ممکن نشد پس او را لعن کرده از کلیسا اخراج فرمود اریوس از اسکندریه بیرون
شده به فلسطین آمد و از آنجا بشهر نیکومدیا رفت و سرایت خود را رواج داد و اوسبیوس خلیفه را که مردی با عظمت
بود با خود متفق ساخت و از نیروی کار او قوت گرفت و مکنون خاطر را آشکار ساخت و اوسب در حضرت
قسطنطین معروض داشت که اریوس سخن بحق گوید و اسکندر بر خطا رفته است اما باید هر دو تن را خاموش
ساخت قسطنطین اوسیوس را که خلیفهٔ با عظمت بود باتفاق اریوس باسکندریه فرستاد و باسکندر نوشت که این
غوغا در شریعت روا نباشد اگر خلافی هست با علمای دین نشسته مرتفع سازید اوسیوس باسکندریه آمد و در آنجا مجلسی
مختصر کرده چندانکه سخن کردند مفید نیفتاد ناچار اوسیوس مراجعت کرده بعرض قسطنطین رسانید که اریوس
آرام نخواهد گرفت و این غوغا همیشه برپای خواهد بود قیصر ناچار شد که جمیع علمای دین را مجتمع ساخته مجلسی کند
و این شبهه را از میان براندازد پس بحکم پاپ که در اینوقت سیلوستر بود در شهر نیقیه قرار مجلس نهادند و باحضار
جمیع خلفای عیسویه کتب کردند و اسب و کالسکه و هر زر و مال که از بهر این مهم واجب بود قیصر بخرج داد تا
سیصد و هیجده تن خلیفه عیسوی در شهر نیقیه حاضر شدند و کشیش و دیگر علما گروهی عظیم انبوه شدند سیلوستر که پاپ
بود در آنجا حاضر نشد و حکم داد که اوسیوس او را نایب باشد و او را با دو تن دیگر بر آن مجلس بگماشت اوسیوس
در صدر آن مجلس جای کرد و اسکندر خلیفه شهر اسکندریه با آتناس که دست پرورد او بود در جای خود قرار گرفت
و اریوس نیز در مقام خود جای کرد و بسیاری از این خلفا بودند که از اولیا شمرده میشدند و در راه دین جراحات
بسیار یافته بودند مانند پانیوس خلیفه یونان که چشم راست او را در راه دین برآورده بودند و قسطنطین
بسا بود که بجای آن چشم بوسه میزد تا کرامت حاصل کند مع القصه جمیع این خلفا و کشیشان در یک

[illegible]

[illegible]

انجمن مجتمع شدند و قسطنطین بعد از عقد مجلس در آنجا حاضر شده بنشست و هرکس سخن خویش را بی ترس و بیم بگفت
وکتاب آریوس را در آن انجمن بآواز بلند بخواندند و چون از آن کتاب سخنی نا ملایم برمی آمد خلفا انگشت بر
گوش خود مینهادند که اصغا نفرمایند عاقبة الامر آریوس را لعن کردند و گفتند باید از گناه خود استغفار
جوید و حکم کل از مجلس برآمد که عیسی پسر خداست و در احکام با خداوند بی شریک برابر است و نه آنست که عیسی
از خدای فروتر باشد بلکه در ذات و صفات با خدای توامان باشد از بهر آنکه آریوس نگوید خداوند
جهان چگونه دوتا باشد گفتند در ذات متحدند خداوند و عیسی و روح القدس سه خدایند مانند هم و در ذات
یکی باشند و این دین و شریعت را کتلیک نام نهادند که بمعنی اصلی باشد و پیروان آریوس آریان
مشهور شدند که منسوب بنام اوست و بعد از این احکام قسطنطین آریوس را اخراج بلد ساخت اما دین او در
میان مردم باقی ماند تا مجلس دوم در شهر قسطنطین واقع شد در عهد قیصری تاوذوز که شرح حالش مرقوم خواهد
شد و سبب عقد این مجالس آن بود که مسدانیوس که در شهر قسطنطنیه خلیفه عیسوی بود گفت خدای باری
و عیسی هردو خدایند اما روح القدس خدای نباشد و جمعی سخن او را استوار داشته بر عقیدت او شدند و
این شریعت در مردم مسدن که شهری از یونانست شایع شد آتاناس که یکی از خلفا بود در رساله برد این سخن
نوشت و گفت در انجیل ثبت است که روح القدس باقیست و تغیر پذیر نیست و این چنین کس خدای باشد
تاوذوز چون قیصر شد و غسل تعمید یافت و این غوغا را معاینه کرد منشوری نگاشت که باید تمامت رعیت
من بر دین کتلیک باشند و جایز نیست که دین عیسوی را قسمت کنند و هرکس خود را کتلیک خواند زیرا که هر طایفه
خود را کتلیک میخواندند و میگفتند ما دین اصلی داریم و حکم داد که دیگر طوایف را مبدع و ملحد گویند و مردم بدان
شریعت روند که اکنون داماس که پاپ است و نایب پطرس بدانست و جز آن مردم که بر دین کتلیک نباشند
در کلیسا جای نکنند و هر ظلم بدیشان رسد سزاوار خواهد بود و این منشور هنوز در مملکت فرنگستان مضبوط است
اما تاوذوز دانست که بدین منشور آن فتنه رفع نخواهد شد پس خواست مانند قسطنطین مجلسی کند و از بذل زر و
مال هیچ دریغ نداشت و خلفای عیسویه را که در اراضی مشرق سکون داشتند بشهر قسطنطنیه طلب داشت و
یکصد و پنجاه خلیفه عیسوی در این مجلس حاضر شد و کشیشان و دیگر علما نیز حاضر شدند و انجمنی بزرگ بر
آوردند و ملس که خلیفه شهر انطاکیه بود حضور داشت و چون تاوذوز در خواب دیده بود که ملس تاج سلطنت بر
سر او نهاده و او را هیچوقت دیدار نکرده بود خواست بداند که در بیداری او را تواند شناخت یا صورت
او را دیگرسان در خواب دیده پس آنزمان که انجمن آراسته گشت تاوذوز بمجلس درآمد و از میان همه خلفا ملس را
بشناخت و یکدیگر را در بر کشیده دیده بوس کردند و ملس در آن مجلس صدر بود مع القصه سخن در انداختند
و نخست خواستند مردم مسدن را از عقیدت بگردانند چون سخن ایشان در دماغ انجماعت اثر نکرد و سجلی کرده
ایشان را لعنت فرستادند و اخراج نموده و از آن مجلس چنین قانون برآمد که خدای از آسمان بصورت عیسی بزیر
آمد و زحمت بسیار در آنصورت بدید پس دیگر باسمان عروج فرمود و در آخر زمان هم باز خواهد آمد تا دین خود را
رواج دهد که هیچ جدائی و بینونت در میان حق جل و علا و عیسی و روح القدس نیست و با آنکه خلفای مغرب

 در این مجلس نبوده‌اند و پاپ نیز حضور نداشت بر این قانون تصدیق کردند و صواب شمردند مجلس سیم را
مجلس افز گویند و افز شهری بود از توابع قسطنطنیه که در سرحد آسیا بود و سبب عقد این مجلس آن شد که نسطاریوس
که در قسطنطنیه خلیفه بود بر آن عقیدت بود که عیسی علیه السلام را خدای ندانند و چون بیم داشت از مردم که این عقیدت را
آشکار کند نمی‌گفت عیسی خدا نیست بلکه میگفت مریم خدای نخست نزائیده است و مریم را مادر خدا نتوان گفت و در
حق عیسی میفرمود که او را دو جنبه باشد یکجنبه خدائیت و آنگاه انسانیت و چون او را در قسطنطنیه دوستان بسیار
بودند همی خواستند تا قیصر را که در آنوقت تاودوز جوان بود با عقیدت او آورند و کار او را محکم کنند اما آن
طایفه که دین کتلیک داشتند میگفتند حق جل علا صورت مرد گرفت اما خدائی و مردی از هم جدا نشد و با
نسطاریوس مخالفت داشتند چون این خبر باسکندریه رسید سیزیل که خلیفه آنشهر بود رساله بر رد نسطاریوس
نگاشت و در آن رساله یاد کرد که من عجب دارم از آنکس که گوید مریم مادر خدا نیست زیرا که چون عیسی خدا باشد
مادر او مادر خدا خواهد بود و اگر نه باید گفت عیسی خدا نیست لاجرم باید گفت مریم مادر خدا بود اما مربی بدن
عیسی بود نه مربی روح او و جداگانه مکتوبی از بهر نسطاریوس فرستاد و او را پند و موعظت گفت باشد که
از این عقیدت بگرداند و چون مدتی برگذشت و معلوم کرد که سخنان او در دماغ نسطاریوس اثر نکرد مکتوبی به
نزد پاپ سیلستین که در آنوقت پاپ بود فرستاد تا در اینکار چاره اندیشید و از آنسوی نسطاریوس نیز عقیده
خود را نامه کرده نزد پاپ فرستاد پس پاپ ناچار شد که مجلسی کند و خلاف از میان بردارد و حکم داد تا در شهر
افز عقد مجلس شود امپراطور تاودوز بحکم پاپ بنای مجلس نهاد و دویست تن از خلفای عیسویه را در افز حاضر
کرد و سیزیل در این مجلس بر صدر بود و نسطاریوس با یکی از مقربان حضرت قیصر که همداستان بود و کاندیدین
نام داشت در افز حاضر شد اما چون مجلس بزرگ را عقد کردند گفت تا ژان که خلیفه انطاکیه است
در این مجلس در نیاید من حاضر نشوم پانزده روز این کار بتاخیر رفت و از ژان خبری نرسید و
نسطاریوس نیز بمجلس در نمی‌آمد ناچار خلفای عیسویه گفتند باید بی حضور نسطاریوس کتاب او را خواند و
حکم حق را ظاهر ساخت پس عقد مجلس کردند و بر قانونی که ایشان را بود تختی در میان مجلس نهاده انجیل را
بر زبر آن گشوده داشتند چه سخن ایشان آن بود که عیسی فرموده هر وقت در میان امت مشکلی پیش آید
و علمای دین مجتمع شوند من در آنجا حاضرم لاجرم بنا بر حشمت آنحضرت انجیل را باید گشوده داشت بالجمله کتاب
نسطاریوس را بحضور آوردند و خواندن گرفتند و نامه که پاپ بدو نوشته بود که از عقیدت خویش استغفار
کن هم بخواندند و کتب حکمای الهی را مانند کتاب سیپرین و کتاب آتناس و نامه انبرزی و رساله
بزیل را هم قرائت کردند و آنجمله بر خلاف عقیدت نسطاریوس بود پس اهل مجلس جملگی او را لعن کردند
و متفق الکلمه گفتند مریم علیها السلام مادر خداست و مردم شهر افز شاد شدند و صورت حال را بهر کس
نامه کرده انفاد حضرت قیصر داشت کاندیدین که مردی با عظمت بود و با نسطاریوس کمال مودت
داشت نامه مردم و مکتوب خلفا را اخذ نمود و بنحو دلخواه خود نامه چند آراسته نزدیک امپراطور فرستاد
تا این راز پوشیده ماند چون این معنی مکشوف شد یکی از خلفا جامه خود را دیگرگون کرده و صورت مجلس را

بنگاشت و آنرا طومار نموده و در میان چوبی بگذاشت و بر سر راه قیصر آمده بحیلتی که توانست آن نامه را بقیصر رسانید
تاوودوز جوان چون بر آنحال وقوف یافت در خشم شده بفرمود تا نسطاریوس را در زندان کردند و از پس چندگاه
او را اخراج بلد ساخته بمصر فرستاده هم در مصر بکمال ذلت و مسکنت بمرد مجلس چهارم مجلس کلسدنیا باشد و آن
مکان در میان ترنطان و شهر قسطنطنیه است و سبب عقد این مجلس آن بود که استیش در دین عقیدتی تازه نهاد و او
اگرچه از پیروان نسطاریوس بود اما در این عقیدت با او نیز مخالفت داشت زیرا که مردم کتلیک میگفتند عیسی علیه
السلام از لاهوت بناسوت آمده لاهوت با او بود اما در عالم ناسوت بدن او رنج دید و زحمت یافت از بهر
آنکه شفاعت تواند کرد و نسطاریوس را سخن این بود که عیسی از لاهوت بناسوت آمد در این عالم لاهوت با او
نبود و چون زمان او بپایان رفت دیگرباره بلاهوت شتافت و استیش میگفت عیسی خدا بود و در
عالم ناسوت هم خدا بود و لکن صورتی مینمود و بدن او هیچ رنج و زحمت نمیدید زیرا که خدا رنج نمی بیند و چون کیش را
دو سلوک باشد بعضی گوشهٔ عزلت گیرند و با مردم آمیزش نکنند و برخی ارشاد خلق فرمایند استیش
نیز خواست مردم را هدایت کند لاجرم تخت عقیدت خود را با دوستان خویش در میان نهاد و
روز تا روز بر دعوت خویش بیافزود تا سخن او بگوش فلادین رسید که در این وقت در قسطنطنیه خلیفه
بود چندانکه خواست او را به پند و موعظت از این عقیدت بگرداند مفید نیفتاد پس خط عزل او را از مقام
کشیشان بنوشت و مردم را از پیروی او منع فرمود و استیش را در حضرت قیصر که در این وقت تاوودوز بود چنانکه
مرقوم خواهد شد دوستان فراوان بود از جمله خرنیاف وزیر اول بود که با وی طریق مودت داشت
و مردی بیباک و مقتدر بود و در مملکت امپراطور حکم کلی داشت او قیصر را برانگیخت که باید عقد مجلسی کرد و
این خلافی که در دین واقع شده مرتفع ساخت پس قیصر حکم داد تا مجلسی کنند و خرنیاف بدلخواه خود
مجلس کرد و دیوسکار را که از دوستان استیش بود در صدر مجلس جای داد و جمعی از عوانان را با چوب
و زنجیر در مجلس آورده و باز نمود که هر کس برخلاف استیش سخن کند عقاب و عذاب خواهد یافت پس در
آنمجلس دیوسکار خلیفهٔ اسکندریه نامه بآزادی و درستکیشی استیش نگاشت و جمعی خاتم بر آن نامه نهادند
و آنکسان که مختوم نداشتند خرنیاف بفرمود تا ایشان را محبوس کردند و حکم داد که خوردنی بدیشان نبرند
تا بدان نامه خاتم برنهند جمعی از جوع بمردند و بدان حکم رضا ندادند و فلادین را که هم این عقیدت را استوار نمیشمرد
بفرمود تا اخراج بلد کنند و در سر منزل او را با چوب زحمت رسانند و چنان کردند تا از پس چند منزل بمرد و این
سبب نام تاوودوز در سلطنت ننگ برآمد و از پس این واقعه روزگارش بپایان آمد و از پس او مرتین
قیصر شد و لئون که در این وقت پاپ بود خواست این خلل از دین زایل کند پس حکم داد تا قیصر در شهر کلسدنیا
عقد مجلسی فرماید و قیصر نیز بدانجا حاضر گشت و از هر سوی خلفا را بخواست و در کلیسیای اوفمی انجمن
کرد ششصد و شصت تن خلیفه در این مجلس حاضر شدند و نایب پاپ در صدر مجلس جای کرد نخست دیوس
کار را که در مجلس سابق برخلاف دین کتلیک نامه کرده بود از مقام خویش خلع کردند و متفق الکلمه حکم برآوردند
که اول باید دانست که عیسی خدا باشد هم بجنبهٔ لاهوتی و هم بجنبهٔ ناسوتی و در هر دو جنبه بکمال قدرت داشت

وضعف از برای او نبود از لاهوتی الهیت تمام داشت و از ناسوتی انسانیت تمام و قدم ذات داشت اندکی الوهیت حادث بود از جهت پیدائی از مریم و در اینجهان رنج و زحمت بدن از برای او حاصل بود سخن بر این نهاد و قیصر منشور بممالک فرستاد که هر که جز این گوید کافر است و مورد سخط و غضب خواهد گشت مجلس پنجم در قسطنطنیه آراسته شد و سبب عقد این مجلس آن بود که بعضی از عیسویان سه کتاب بعقیده خود نگاشته بر انجیل بیفزودند و چون این کتب ثلاثه تقویت عقیدت اشتیش میکرد جمعی از پیروان او بدست آورده برواج آن شریعت پرداختند و آن کتب ثلاثه را یکی تئودرت خلیفه شام نوشته بود و دویم را ایباس که خلیفه اناتولی بود مرقوم داشت و سیم نگارش تاوداربود که در اراضی فرانسه خلیفتی داشت و این کتب را سه باب انجیل نام نهاده بودند جوستی نین که در آنوقت قیصر بود در قسطنطنیه مجلسی کرد و خلفای عیسویرا حاضر نمود نخستین اهل آن انجمن برنگارنده کتب ثلاثه لعن فرستادند و نسطاریوس و اشتیش را نیز ملعون گفتند آنگاه از بهر آنکه جای سخن از برای خصم نماند گفتند این کتب را در آتش میافکنیم هرچه در آتش بسلامت ماند انجیل خواهد بود پس آتشی برافروختند و آن کتب را در آتش افکندند آن سه کتاب بسوخت و این چهار انجیل که اکنون در میانست بسلامت ماند و غوغا از میانه برخاست بالجمله این پنج مجلس که یاد کردیم قبل از هجرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة و الثنا بود و دوازده مجلس دیگر که بعد از هجرت واقع شده انشاء الله در جای خود مذکور خواهیم داشت اکنون بر سر سخن شویم چون قسطنطین از مجلس نیقیه بپرداخت کار دین را محکم کرد و مملکت را نظم و نسق بداشت و آنگاه ممالک محروسه را بر سه قسم کرد و با سه فرزند خود مفوض داشت قسم اول را با قسطنطین که سمی پدر بود گذاشت و قسم دویم را با قسطنطیس نهاد و سیم را با قسطانت عطا فرمود هر سه تن را لقب قیصری و همایونی داد و دو برادرزاده خود را که یکی آنی بالین نام داشت و آن دیگر را دالماتیوس هم لقب قیصری داد و محال فرذنجیره و ترنطان را با دالماتیوس گذاشت در اینوقت دو تن مرد مجهول النسب در جزیره قبرس و جزیره کرنت که از جزایر شام است سر از فرمان قسطنطین برتافتند و راه عصیان و طغیان پیش گرفتند قیصر دالماتیوس را با لشکر از بهر ایشان برگماشت و او تاختن برده هر دو تن را بگرفت و بسوخت از پس اینواقعه مکشوف افتاد که سرحدداران شاپور ذوالاکتاف لشکر کشیده مملکت جزیره و شام و بسیار از ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین عزم کرد که با ایرانیان مصاف دهد و این کین بخواهد و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند و از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و چون چند منزل بشتافت مزاجش از اعتدال بگشت و بیمار شده و از راه بشهر نیکومدیا درآمد و در آنجا بهمان مرض هلاک شد و مردم روم خواستند جسد او را به رومیة الکبری برند و اهل قسطنطنیه ایشان را منع کرده جسد او را بشهر قسطنطنیه آوردند و او را بر تختی زرین نهادند و در مقبره او همیشه روشنائی کردندی و مردم بزیارت او آمدندی و از فوت او غمناک بودند و او در چله تابستان وفات یافت و شصت و سه سال و دو ماه و بیست و پنج روز زندگانی کرد و سی سال تمثال او را ببلاد و امصار میبردند و مردم زیارت میکردند بعضی از مردم روم او را از جمله خدایان خود میدانستند و مردم یونان و قرق او را از جمله حواریون میشمردند و روز مولد او را که هم در چله تابستان بود عید میکردند بالجمله مردی متکبر و معجب و تندطبع بود و با زنان میل فراوان داشت و در بذل مال هیچ خودداری نمینمود و بعد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۶۵

از وفات او از وی سه پسر و دو دختر و دو تن از خواهرزادگانش باقی ماند و دیگران مقتول گشتند چنانکه مذکور خواهد شد و بکیتر جوان که یکی از مورخین فرنگستان است گوید او در سلطنت خود در ده سال اول نیکو پادشاهی بود و در ده سال ثانی ظلم و اعتساف پیش گرفت و در ده سال سیم تبذیر مال میفرمود اما دیگر بکین آنچه قسطنطین عیسوی شد در حق او بدسگالیده است مدت سلطنت او سی و یکسال بود

جلوس سنیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۱۲۳

ملوک ماچین

سنیدی بعد از آنکه روزگار دولت جبنیدی بنهایت رسید صاحب تخت و تاج شد و در مملکت ماچین پادشاهی یافت وضیع و شریف را بدستیاری احسان و نوال امیدوار ساخت و عمال خویشرا در هر جا استقلال بخشید و کار لشکر را انتظام کرد و با آن ملوک طوایف که در مملکت چین حکومت داشتند همواره بمقابله و مقاتله مشغول بود وی نیز در زمان سلطنت خود دیگری را آسوده نگذاشت چه جمیع قبایل و طوایف چین و ترکستان آشفته بودند و یکدیگر را قتل و غارت مینمودند مدت پادشاهی او در ماچین سه سال بود

ظهور معمرین عرب پنجهزار و نهصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود . ۵۹۲۴

معمرین عرب

از این پیش قصه هرکس از معمرین را که از جمله انبیا و سلاطین و دیگر کسان بوده اند مرقوم داشته ایم اکنون ذکر حال آن مردم از عرب که در انجهان فراوان زیستن کرده اند و با ظهور خاتم الانبیا علیه الاف التحیة والثنا نزدیک بوده اند نگاشته میاید از جمله معمرین ذوالاصبع عدوانیست و نام ذوالاصبع حرثان است و هو حرثان بن محرث بن الحارث بن ربیعة بن وهب بن ثعلبة بن ظرب بن عمرو بن عیاذ بن یشکر بن عدوانست و نام عدوان الحارث بوده است و هو الحارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مضر است و الحارث را از آن روی عدوان گفتند که برادرش فهم حضمی آغازید و برادر تاختن برده مقتولش ساخت و او را قبیله بزرگ بود چنانکه وقتی بر سر چشمهٔ آبی نزول کرده و در میان قبیلهٔ او هفتاد هزار غلام ختنه ناکرده بود با بجمله حرثان از این روی ذوالاصبع لقب یافت که وقتی انگشت او را ماری بگزید و خشک شد و کنیت ذوالاصبع ابا عدوان است و او از جذیله بوده و در نهایت شنا یاد داشت هم از نیروی او را ارثم گفتندی مردی شجاع و دلاور بوده هرگز از نهب و غارت آسوده نمی نشست و در زمان جاهلیت حکومتی لایق داشت درین جهان سیصد سال زندگانی کرد و شعر نیکو توانست گفت همانا او را چهار دختر بود که هر یک با شعشعهٔ جمال و فروغ جبین خورشید را پنجه زدی و شعری را شکنجه دادی و ذوالاصبع را چندان با ایشان شیفتگی بود که هرگز رضا نمیداد که با چین کس در شوند و بخانهٔ شوهر روند و بر این معنی دانا نبود که دختر را از شوهر گزیری نیست و زنان را شوی بهشت جاودان بجز زندان باشد از قضا روزی چنان افتاد که در پس حجرهٔ فرزندان آمد و ایشان را با هم در سخن یافت پس وی را از دختران پنهان کرده گوش فرا داشت و اصغا فرمود که ایشان با یکدیگر گفتند که چون انجمن از بیگانه پرداخته است بهتر آنست که هرچه در دل داریم بر زبان آریم و نخستین دختر بزرگتر بسخن آمد و گفت الا هل اراها لیلة تحبنی اشم کنصل السیف غیر مهند علیم بادواء النساء واصله اذا ما انتمی من سر اهلی و محتدی یعنی ممکن است تبی را ببینم در همخوابه که بزرگوار باشد چون شمشیر هندی و دانا باشد بدوای زنان و اصل او از اهل من بود

با او گفتند همانا تو جفتی را آرزو کرده که از خویشان و عم زادگان تست آنگاه دوشیزه دویم لب شکرین بگشاد و
گفت اَلا لَیْتَ زَوْجِی مِنْ اُناسٍ اُولِی عِدًی حَدِیثُ الشَّبابِ طَیِّبُ الثَّوْبِ وَالْعِطْرِ لَصُوقٌ بِاَکْبادِ النِّساءِ کَاَنَّهُ
خَلِیفَةُ جانٍ لا یَنامُ عَلَی وِتْرٍ یعنی ایا باشد که شوهر من از آن مردم گردد که او را دشمن بسیار بود و این کنایت
از آنست که مردی بزرگ باشد چه مردم پست پایه را دشمن نخواهد بود و جوان باشد و جامه نیکو پوشد و خوشبوی بود
و به پیچد با زنان چون مار پیچان و تنها نخسبد با او گفتند تو از غیر خویشان خود کسی را خواسته آنگاه دختر سیم بسخن آمد و
گفت اَلا لَیْتَهُ یُکْسَی الْجَمالَ نَدِیَّهُ لَهُ جَفْنَةٌ تَشْقَی بِهَا الْمِعْزَی وَالْجُزُرُ لَهُ حَکَماتُ الدَّهْرِ مِنْ غَیْرِ کَبْرَةٍ تَشِینُ فَلا فانٍ
وَلا ضَرَعٌ غُمْرٌ یعنی باشد که شوهر من کسی باشد که مجلس او بزیب و زینت بود و خوان او همیشه گسترده باشد حکیم و
مجرب روزگار بوده و ذلیل و زبون کس نشود با او گفتند سید شریفی را قصد کرده دختر چهارم سخن نمیکرد
ایشان گفتند اکنون که اندیشه ما را دانسته چگونه دست از تو بداریم و مکنون خاطر تو را مجهول بگذاریم
ناچار او نیز بسخن آمد و گفت زَوْجٌ مِنْ عُودٍ خَیْرٌ مِنْ قُعُودٍ یعنی دختر را اگر جفتی از چوب بدست افتد بهتر از آنست
که در خانه پدر نشسته باشد و این سخن در میان عرب مثل شد بالجمله چون ذوالاصبع سخن فرزندان را اصغا فرمود
دانست که ایشان را بایست شوهر داد پس هر یک را بدان کس که خواسته بود بسپرد و یکسال نام نبرد آنگاه
ایشان را طلب داشت و نخستین با دختر بزرگتر روی کرده فرمود چونست شوهر تو و با تو چگونه زیستن کند
قالت خَیْرُ زَوْجٍ یُکْرِمُ الْحَلِیلَةَ وَیُعْطِی الْوَسِیلَةَ گفت بهترین شوهر آنست زن خود را بزرگوار دارد و اسعاف
حاجت فرماید ذوالاصبع فرمود مال شما چیست و معاش شما از کدام حرفت باشد قالت خَیْرُ مالٍ الْاِبِلُ
نَشْرَبُ اَلْبانَها جُرَعاً وَنَاْکُلُ لُحُومَها مُزَعاً وَتَحْمِلُنا وَضَعَفَتَنا مَعاً گفت مال ما شتر است که شیر و گوشتش را میخوریم
و بر او جفت جفت سوار میشویم ذوالاصبع گفت زَوْجٌ کَرِیمٌ وَمالٌ عَمِیمٌ آنگاه با دختر ثانی گفت حال تو با شوی
چگونه است قالت خَیْرُ زَوْجٍ یُکْرِمُ اَهْلَهُ وَیَنْسَی فَضْلَهُ گفت بهترین شوهر آنست که زنش را بزرگوار میدارد
و احسانش را در حق او فراموش میکند چون از مالش جستجو کرد قالت اَلْبَقَرُ تَاْلَفُ الْفِناءَ وَتَمْلَأُ الْاِناءَ وَ
تُودِکُ السِّقاءَ وَنِساءٌ مَعَ نِساءٍ گفت مال ما گاو است که از آستان خانه ما جدا نشود و کاسهای ما را از شیر
و روغن پر کند ذوالاصبع گفت حَظِیَتْ وَرَضِیَتْ برخوردار و دولتیار شوی از شوی خود آنگاه با
دختر سیم گفت روزگار تو بر چسان رود قالت لا سَمْحٌ بَذِرٌ وَلا بَخِیلٌ حَکِرٌ گفت نه بخشنده ایست که مبذر
باشد و نه بخیلی که اندوخته کند و چون از مال و طریق معاشش سؤال کرد قالت اَلْمِعْزَی لَوْ کُنّا نُوَلِّدُها فُطُماً
وَنَسْلُخُها اُدُماً لَمْ نَبْغِ بِها نِعَماً گفت مال ما بز است که از پوست و گوشت بزغاله آن سودی اندک حاصل
شود ذوالاصبع گفت جَذْوَةٌ مُغْنِیَةٌ با آن توان قناعت کرد آنگاه با دختر کوچکتر گفت کار تو بر
چگونه است قالت شَرُّ زَوْجٍ یُکْرِمُ نَفْسَهُ وَیُهِینُ عِرْسَهُ گفت بدترین شوهران آنست خود را گرامی دارد
و زن خویش را خوار شمارد ذوالاصبع گفت معیشت شما از کدام مال بود قالت اَلضَّاْنُ جُوفٌ لا یَشْبَعْنَ
وَهِیمٌ لا یَنْقَعْنَ وَصُمٌّ لا یَسْمَعْنَ وَاَمْرُ مُغْوِیهِنَّ یَتْبَعْنَ گفت مال ما میش است گرسنه ایست که سیر نشود و
تشنه ایست که سیراب نمیگردد و کریست که شنوا نخواهد شد و روند کانی با تمنه که اگر چه ره را بمهلکه در اندازد

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

همدا فقفا بدو کنند ذو الاصبع گفت اشبه امرء بعض بزه شوهر ترا مال او شبیه شده است و ایشانرا وداع کرده بخانه
شوهران فرستاد و دیگر از معمرین حارث است و هو حارث بن کعب بن عمرو بن علة بن خالد بن مالک بن اُدَد المذحجی است و
مذحج نام مالک بن اُدَد است و او را از انیروی مذحج نام دادند که ولادت او در پشته واقع شد که نام آن پشته مذحج
بود و قبیله که از اولاد او بادید آمدند و نسبت کرده مذحجی گفتند و مذحج دختر ذی منجشان بن کله بن بردمان است و
منجشان نام بستانی بود که مالک آن ذی منجشان لقب یافت بالجمله حارث یکصد و شصت سال زندگانی یافت
و هنگام وفات فرزندان خود را فراهم کرده این سخنانرا برایشان وصیت نهاد و گفت هرگز از در حیلت با کس در نیامدم
و دوستی مردم فرومایه نجستم و با دختر عم و زن پسر و برادر از در خیانت نگاه نکردم و هیچ زن بدکاره را با خود راه
ندادم و اسرار خویش را اگرچه با دوستان بود در میان ننهادم و بر دین شعیب علیه السلام بزیستم و در میان عرب
جز من و اسد بن خزیمه و تمیم بن مرکسی بر دین شعیب نبود هان ای فرزندان من پند مرا پذیره شوید و بر دین من باشید
و از خدای بترسید و در عصیان و طغیان نکشید و با هم نفاق مورزید و پراکنده نگردید که مورث ذلت شود و مرگ
در عزت بهتر از زندگانی در ذلت است آگاه باشید که در انجهان هرچه بر تقدیر رفته است صورت بندد و هر جمعی
پریشان گردد و روزگار را دو کام باشد گامی بر رفق و مدارا زند و گامی بر سختی و بلا گذارد و روز نیز بر دوگونه است
روزی از بهر رحمت است و روزی از پی زحمت و مردم بر دو طریق شوند یکی با تو نرد مودت بازد و آن دیگر خصومت
آغازد هان ای فرزندان من قطع رحم و قرابت مکنید و با مردم احمق موافق مشوید و زن جز از مردم بزرگ
و شریف بخانه نیاورید و بدانید که چون در قومی اختلاف کلمه بادید آید پراکنده شوند و دشمن برایشان ظفر جوید
و هرگز از پی کردار بد مباشید و مردم را از مکانت خویش فرو مگذارید تا نعمت شما زایل نگردد و حقد و حسد پیشه
مکنید تا جمعیت شما پریشان نشود و در سیئات قدم نزنید تا با بلیات دوچار نگردید و آنجا که سخن را پذیرفتار
نباشد لب بنصیحت باز مکنید که سبب فضیحت شود و بدانید که عقوق والدین محو کند عدد را و مطموس سازد
بلد را آنگاه این اشعار را برخواند اَکَلتُ شَبابِی فَافنَیتُهُ وَاَنضَیتُ بَعدَ دُهُورٍ دُهُورا ثَلٰثَةُ اَهلِینَ صاحَبتُهُم فَبادُوا
وَاَصبَحتُ شَیخاً کَبیراً اُبَیتُ اُراعِی نُجُومَ السَّماءِ اُقَلِّبُ اَمرِی بُطُوناً ظُهُورا این سخنانرا بگفت
و رخت بسرای دیگر برد و دیگر از معمرین مستوغر است و هو عمرو بن ربیعة بن کعب بن سعد بن
زید بن مناة بن تمیم بن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر است و عمرو آنگاه که این شعر
گفت مستوغر لقب یافت یَنِشُّ الماءُ فِی الرَّبَلاتِ مِنها نَشِیشَ الرَّضفِ فِی اللَّبَنِ الوَغِیرِ یعنی بانگ
جوشیدن میکند آب در گوشتهای غلیظ کباب چون بانگ کردن حجاره محماة در آن شیر که سنگ
گرم در آن افکنند چو لبن الوغیر آن شیر باشد که سنگ تافته در آن اندازند پس بنوشند
بالجمله او را بدین شعر مستوغر نامیدند و او سیصد و بیست سال در این جهان فانی
زندگانی یافت و نزدیک بظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بمرد و عند الموت این شعر بگفت
وَلَقَد سَئِمتُ مِنَ الحَیاةِ وَطُولِها وَعُمِّرتُ مِن عَدَدِ السِّنِینَ مِئِینا مِائَةٌ اَتَت مِن بَعدِها مِائَتانِ
لِی وَازدَدتُ مِن عَدَدِ الشُّهُورِ سِنِینا هَل ما بَقا اِلّا کَما قَد فاتَنا یَومٌ یَکُرُّ وَلَیلَةٌ تَحدُو

ددیلمن

دوید بن زید

این سخنان بگفت و جهان را وداع کرد و دیگر از معمّرین زید بن لیث بن سود بن اسلم بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن مرّة بن مالک بن حمیر چهارصد و پنجاه سال زندگانی یافت و هنگام وفات فرزندان خود را مجتمع ساخت و بدین سخنان وصیت کرد و گفت أُوصِیکُم بِالنّاسِ شَرّاً لا تَرحَمُوا عَبرَةً وَلا تُقیلُوا عَثرَةً قَصِّروا الأَعِنَّةَ وَطَوِّلوا الأَسِنَّةَ اطعَنوا شَزراً واضرِبوا هَبراً وَإذا أَرَدتُم المُحاجَرَةَ فَقَبلَ المُناجَزَةِ وَالمَرءُ یَعجِزُ وَلا المُحالَةَ بِالجِدِّ لا بِالکَدِّ التَّجَلُّدُ وَلا التَّبَلُّدُ وَالمَنِیَّةُ وَلا الدَّنِیَّةُ لا تَأسَوا عَلی فائِتٍ وَإن عَزَّ فَقدُهُ وَلا تَحِنّوا إلی ظاعِنٍ وَإن أَلِفَ قُربُهُ وَلا تَطمَعوا فَتَطبَعوا وَلا تَهِنوا فَتَخرَعوا وَلا یَکُن لَکُمُ المَثَلُ السَّوءُ إنَّ المُوَصّینَ بَنو سَهوانَ إذا مِتُّ فَارحُبوا خَطَّ مَضجَعی وَلا تَضِنّوا عَلَیَّ بِرَحبِ الأَرضِ وَما ذٰلِکَ بِمُؤَدٍّ إلَیَّ رَوحاً خلاصه معنی آنست که گوید ای فرزندان من وصیت میکنم شما را که در حق مردم جز بد نیندیشید و رحم بر آب چشم و استغاثت کس مکنید و عنان های خود را کوتاه سازید و نیزه های خود را دراز کنید و از چپ و راست بزنید و چون در حق دشمن کیدی اندیشید فرصت از دست مگذارید تا مبادا عاجز شوید و جای حیلت نماند و بر شماست که کار را به نیروی بخت دانید و جلادت ورزید و مرگ را از ذلت بهتر دانید و هرگز بر چیزی که از دست شده دریغ مخورید اگرچه عزیز باشد و بر هیچ رونده افسوس مدارید اگرچه الیف بود و طمع کار مباشید تا خار و ذلیل گردید و مفاد این مثل بد نباشید که گفته اند وصیت کرده شدگان فرزندان سهو و غفلت اند آنگاه گفت چون من بمردم قبر مرا گشاده دارید و از سعت و گشادگی آن بخل مورزید که نزد من پسندیده نیست دیگر از معمّرین زهیر بن جناب بن هبل بن عبدالله بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن رفیدة بن ثور بن کلب بن وبره بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن عمرو بن مرّة بن زید بن مالک بن حمیر است دویست و بیست سال زندگانی کرد و او سید بزرگ و شریف بود و مکانتی تمام داشت زیرا که در میان قوم خود او را سلطنت بود و شعر نیکو گفت و هم خطیب بود و نزدیک سلاطین عزتی لایق داشت و هم او را در علم طب بهره بسزا بود و کهانت توانست کرد و در شجاعت و دلاوری نامش سایر بود و با اینهمه زنی در سرای داشت که او بکس نمی شمرد و هر روزش می آزرد چنانکه روزی زهیر او را از کاری ناشایست منع فرمود ناگاه سر بر داشت و گفت هان ای زهیر ساکت باش که با خدای سوگند من نیستم آنکس که صبور نشینم و تو چیزی بشنوی و تعقل ناکرده با من سخن کنی همانا برخیزم و با این عمود خیمه ترا نرم کنم زهیر در جواب او این شعر را بگفت أَلا یا قَومِ لا أَرَی النَّجمَ طالِعاً وَلا الشَّمسَ إلّا حاجِبی بِیَمینی مُعَذِّبَتی عِندَ القَفا بِعَمودِها تَکونُ بِکُبری أَن أَقولَ ذَرینی و چون سال زهیر بدویست رسید این شعر را بگفت لَقَد عُمِّرتُ حَتّی لا أُبالی أَحَتفی فی صَباحٍ أَم مَساءِ وَحُقَّ لِمَن أَتَت مِئَتانِ عامٍ عَلَیهِ أَن یَمَلَّ مِنَ الثَّواءِ و آنگاه که روزگار مرگش فرا رسید فرزندانش را فراهم کرد و گفت همانا من پیر شدم و در روزگار فراوان یافتم و تجربت دهر بسیار کردم سزاوار است که هم اکنون سخن مرا استوار دارید و بدان کردار کنید شما را آگاه نم که وقت مصائب زاری و بیقراری مکنید و روز نوائب کار با یکدیگر حوالت نفرمائید که زاری و ضراعت موجب شماتت و شناعت اعدا گردد و بپرهیزید

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

از حیلت اعدا و کید ایشان ایمن نشوید و هیچکس را مسخر مزنید که بکیفر گرفتار خواهید شد و بدانید که انسان در
دنیا نشان دواهی است سهام و روزی این تیر بر نشان خواهد شد این بگفت و رخت بسرای دیگر کشید و دیگر
از معمرین ربیع بن ضبیع الفزاری است و او سیصد و هشتاد سال زندگانی کرد و زمان اسلام را ادراک
نمود و در زمان خلافت عبد الملک بن مروان که ذکر حالش انشاء الله در جای خود خواهد شد آهنگ خدمت او
کرد و فرزندزاده خود را که وهب بن عبد الله بن ربیع باشد با خود برداشت و بحضرت عبد الملک آمد وهب
جد خویش را در بیرون سرای عبد الملک بگذاشت و خود با جمعی از مشایخ عرب بدرون رفت و ابروهای او
چنان فرو ریخته بود که چشمش را پوشیده میداشت و از بهر دیدن ابروهای خویش را برکشیده عصابه بر پیشانی
بربسته بود و موی زنخش سر بر زانو داشت و پشت خمیده را بقوت عصا نگاهبانی میکرد تا بروی بنفقد عبد الملک را
بروی رحم آمد و گفت ایها الشیخ فرو نشین که ترا نیروی ایستادن نباشد وهب گفت الخلیفه آیا روا باشد من بنشینم و جد من
بر در ایستاده بود عبد الملک گفت آیا از فرزندان ربیع باشی عرض کرد که چنین باشد پس بفرمود تا ربیع را حاضر کردند
او بهر سوی متمایل بود پس درآمد و بر خلیفه سلام کرد عبد الملک فرمود ای ربیع چند سال بر تو گذشته است گفت دویست
سال در فترت عیسی ع زیسته ام و یکصد و بیست سال زمان جاهلیت را سپرده ام و اینک شصت سال است در
اسلام روزگار میبرم عبد الملک گفت از چهار تن که عبد الله نام داشتند با تو سخن میکنم تا خصایل ایشان را بر من مکشوف
داری نخست بگو که عبد الله بن عباس چگونه کس بود گفت فَهْمٌ وَعِلْمٌ وَعَطَاءٌ جَذْمٌ وَمَقْرِیٌ ضَخْمٌ پس از عبد الله بن
جعفر پرسید گفت رَیْحَانَةٌ طَیِّبٌ رِیحُهَا لَیِّنٌ مَسُّهَا قَلِیلٌ عَلَی الْمُسْلِمِینَ ضَرُّهَا آنگاه فرمود که عبد الله بن زبیر چگونه
بود گفت جَبَلٌ وَعْرٌ یَنْحَدِرُ عَنْهُ الصَّخْرُ پس گفت از عبد الله بن عمر بگوی گفت عِلْمٌ وَعِلْمٌ وَطُولٌ وَکَظْمٌ وَبُعْدٌ
مِنَ الظُّلْمِ بالجمله ربیع را آنگاه که دویست سال در این جهان از روزگار گذشته بود این شعر فرمود اِذَا
عَاشَ الْفَتَی مِائَتَیْنِ عَامًا فَقَدْ ذَهَبَ اللَّذَاذَةُ وَالْفَتَاءُ و دیگر از معمرین ابو الطمحان القینی است و هو حنظلة بن
الشرقی من بنی کنانة بن القین است و او دویست سال در این جهان زیست کرد و این شعر را در روزگار پیری خود
گفته حَنَتْنِی حَانِیَاتُ الدَّهْرِ حَتَّی کَأَنِّی خَاتِلٌ اَدْنُو لِصَیْدٍ قَرِیبُ الْخَطْوِ یَحْسَبُ مَنْ رَآنِی وَلَسْتُ مُقَیَّدًا اَنِّی بِقَیْدٍ
و دیگر از معمرین عبید بن شرید جرهمی است و او سیصد و پنجاه سال عمر یافت و زمان حضرت خاتم الانبیا
علیه آلاف التحیة والثنا را ادراک نمود و اسلام آورد و تا زمان سلطنت معویه که شرح حالش مذکور خواهد
شد بماند و روزی در انجمن معویه درآمد و بروی سلام کرد معویه با او گفت بیان ای عبید خبر ده
مرا از آنچه از روزگار دیده گفت اَمَّا الدَّهْرُ فَرَاَیْتُ لَیْلًا یُشْبِهُ لَیْلًا وَنَهَارًا
یُشْبِهُ نَهَارًا وَمَوْلُودًا یُولَدُ وَحَیًّا یَمُوتُ وَلَمْ اُدْرِکْ اَهْلَ زَمَانٍ اِلَّا وَهُمْ یَذُمُّونَ زَمَانَهُمْ
یعنی روزگار را همه شب چون شب دیگر است و همه روز مانند روز دیگر و مردم ناچار بروز
بدنیا آیند و روزی بار بر بندند و هیچ اهل زمانی را ندیدم جز اینکه از روزگار خود شکایت داشت
و دیگر از معمرین ابو زبید البدر بن حرملة الطائی است و او یکصد و پنجاه سال زندگانی یافت
و در شریعت عیسی ع بود و دیگر از معمرین سود بن حداء العبدی است و او دویست سال بروزگار گذاشت و دیگر

ابو زبید
سود بن عدار

از

از معمرین عدی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست سال زندگانی یافت و عرب آنکس را که از یکصد و بیست سال کمتر روزگار بگذارد از جمله معمرین نشمارند و دیگر از معمرین اماناة بن قیس بن قیس بن الحارث بن سنان الکندیست و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین تیم بن ثعلبة بن عکاشه است و او دویست سال زندگانی کرد و دیگر از معمرین ابو جهل بن عبدالله بن کنانه است و او ششصد سال عمر یافت و دیگر از معمرین سویان بن کاهن و او سیصد سال زندگانی یافت و چون زمانش رسید قوم برا و جمع شدند و گفتند ای سویان قبل از آنکه ترا مرگ از ما بستاند ما را پندی فرمای فقال تواصلوا و لا تقاطعوا و تعاونوا و لا تدابروا و صلوا الارحام واحفظوا الذمام و سودوا الحلیم و اجلوا الکریم و وقروا الشیبة و اذلوا اللئیم و تجنبوا الهزل فی مواطن الجد و لا تکدروا الانعام بالمن و اعفوا اذا قدرتم و هادنوا اذا عجزتم و احسنوا اذا کوبدتم و اسمعوا من مشایخکم و استبقوا دواعی الصلاح عند آخر العداوة فان بلوغ الغایة فی النکایة جرح بطیء الاندمال و ایاکم و الطعن فی الانساب لا تفحصوا عن مساویکم و لا تودعوا عقائلکم غیر مساویکم الرزق مندبة فی العواقب منکتة للعواتب الصبر انفذ عتاد و القناعة خیر من المال و الناس اتباع الطمع و قرائن الهلع و مطایا الجزع گفت با هم پیوسته باشید و یکدیگر را اعانت کنید و قطع رحم روا ندارید و عهد خویش را مشکنید و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید و در کارها بهزل و مزاح مباشید و لالا احسان خویش را بخس و خاشاک منت آلوده مسازید و در نزد قدرت از عفو غایب مشوید و چون دشمن عذر آورد بپذیرید و چون کار صعب شود از بذل مال دریغ ندارید و نصیحت پیران را خوار مشمارید و در عداوت مبالغت نفرمائید و در نژاد و نسب مردم زبان فضیحت مگشائید و دختران خویش را جز بکفو کریم بودیعت مسپارید و اجسبت که بارزق و مدارا زیستن کنید و در کارها صبوری پیشه سازید و بدانید که قناعت بهترین مالهاست و مردم تابع طبع و نهاد خویشند و انباز حرص و آز باشند آنگاه گفت یا لها نصیحة زلت عن عذبة فصیحة اذا کان وعاها و کیعا و معدنها منیعا یعنی این سخنان من برآمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاه دارد و بکار بندد این بگفت و از جهان رخت بدر برد و دیگر از معمرین اوس بن ربیعة بن کعب بن امیة الاسلمی است و او دویست و چهارده سال در این جهان بزیست و در وقت مردن این شعر بگفت

لقد عمرت حتی مل اهلی ثوائی عندهم و سئمت عمری
و حق لمن اتی مئتان عاما علیه و اربع من بعد عشر
یمل من الثواء فی صبح یوم یآب به و لیل بعد تسری
فابلی جدتی و ترکت شلوا و باح بما اجن ضمیر صدری

خلاصه سخن او آنست که میگوید چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم و سزاوار است کسی را که دویست و چهارده سال عمر کند از منزل خود دلتنگ گردد همانا جوانی من برفت و راز من آشکار شد و دیگر از معمرین نضر بن دهمان بن سلیم بن اسمع بن رتب بن غطفان است و او صد و نود سال عمر کرد و عقلش برفت و مویش سفید شد و ابرو بالش بریخت قوم بروی محزون شدند و در حضرت یزدان بنالیدند تا خدای دیگر باره بدو عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد عباس بن مرداس السلمی این شعر در این معنی گفت

لنضر بن دهمان الهنیدة مائة و تسعین حولا ثم ضار اضائتا
و عاد سواد الراس بعد بیاضه و راجعه شرخ الشباب الذی فاتا

عدی

اماناة

تیم بن ثعلبه

سویان بن کاهن

نضر بن دهمان

وَرَاجَعَ عَقْلاً بَعْدَ مَا مَاتَ عَقْلُهُ وَلَكِنَّهُ مِنْ بَعْدِ ذَا كُلِّهِ مَاتَا گوید نصر بن دهمان صد و نود سال عمر کرد آنگاه جوان شد و مویش سیاه گشت و عقلش باز آمد و دیگر از معمرین جعشم بن عون بن جذیه است که مدتی دراز زندگانی یافت و این شعر بگفت حَتَّى مَتَى جَعْشَمُ فِي الْأَحْيَاءِ لَيْسَ بِذِي أَيْدٍ وَلَا غَنَاءِ هَيْهَاتَ مَا لِلْمَوْتِ مِنْ دَوَاءِ گوید چند با فقر و مسکنت زنده خواهم بود و برای مرگ دوائی نیست که بمیرم و برهم دیگر از معمرین ثعلبة بن کعب بن کعب بن عبد الاشهل الاشوس است و او دویست سال زندگانی یافت و در پیری خود این شعر گفته لَقَدْ صَاحَبْتُ أَقْوَامًا فَأَمْسَوْا خُفَاتًا مَا يُجَابُ لَهُمْ دُعَاءُ مَضَوْا قَصْدَ السَّبِيلِ وَخَلَّفُونِي فَطَالَ عَلَيَّ بَعْدَهُمُ الثَّوَاءُ فَأَصْبَحْتُ الْغَدَاةَ رَهِينَ بَيْتِي وَخَلْفِي مِنَ الْمَوْتِ الرَّجَاءُ گوید مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه بمردند و من فرا دانی برستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمیرسم دیگر از معمرین داود بن کعب بن ذهل بن قیس بن النخعی است و او سیصد سال در این جهان بزیست و این شعر در شیخوخت خود بگفت وَلَمْ يَبْقَ يَا خِدْنَهُ مِنْ لِدَاتِي وَلَا أَقْرَبِيَّ وَلَا مِنْ أُلَاتِ حَمِيمٍ وَلَا غَيْرِ ذَاتِ ثَبَاتِ أَلَا بُعْدَ يَوْمٍ لِيَ الْآمَوَاتِ گوید باقی نماندند دوستان و فرزندان و بزرگان عهد من و از برای من هیچ عیش و سروری نیست آیا بعد از این خرمردگان کسی ندیم من خواهد بود و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن جزیة الطائی و او دویست سال زندگانی یافت و این شعر گفته أَلَا يَا بَنِيَّ إِنِّي ذَاهِبٌ فَلَا تَحْسَبُوا أَنِّي كَاذِبٌ لَبِسْتُ شَبَابًا فَأَفْنَيْتُهُ وَأَدْرَكَنِي الْقَدَرُ الْغَالِبُ وَخَصْمٍ دَفَعْتُ وَمَوْلًى نَفَعْتُ حَتَّى يَثُوبَ لَهُ نَائِبٌ گوید من از این جهان وقتست که بروم زیرا که شباب من گذشت و دست قدر بر من چیره گی یافت بسا دشمنان را که دفع کردم و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماند دیگر از معمرین عبید بن الارض است و او سیصد سال زندگانی یافت و این شعر را در آخر عهد خود گفته فَنِيتُ وَأَفْنَانِي الزَّمَانُ وَأَصْبَحَتْ لَدَيَّ بَنُو الْعَشْرِينَ مِنَ الْفَوَاقِدِ گوید روزگار مرا فانی کرد با اینکه بسی مردم را پشت در پشت مصاحبت کردم و جمله درگذشتند و او در روز بوس نعمان بن منذر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد بر او وارد شد و مقتول گشت و دیگر از معمرین سبرة بن عبد الله الجعفی است و او سیصد سال زندگانی یافت و در روزگار خلافت عمر بن خطاب در مدینه با انجمن او حاضر شد و با عمر گفت لَقَدْ رَأَيْتُ هَذَا الْوَادِيَ الَّذِي أَنْتُمْ فِيهِ وَمَا بِهِ قَطْرَةٌ وَلَا هَضَبَةٌ وَلَا شَجَرَةٌ وَقَدْ أَدْرَكْتُ أُخْرَيَاتِ قَوْمٍ يَشْهَدُونَ شَهَادَتَكُمْ هَذِهِ يَعْنِي لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يعنی دیدم این بلد را که شما سکنی دارید وقتیکه خراب بود و قومی را قبل از شما دیدم که همین سخن که عبارت از لا اله الا الله باشد میگفتند بالجمله او را پسری بود که آثار شیخوخت از پدر زیاده داشت عمر گفت ای سبرة چون است که فرزند تو از پیری بخرافت رسیده و تو همچنان برحال خودی گفت همانا من هفتاد ساله بودم که مادر او را بسرای آوردم وَلَكِنِّي تَزَوَّجْتُهَا عَفِيفَةً سَتِيرَةً إِنْ رَضِيتُ رَأَيْتُ مَا تَقَرُّ بِهِ عَيْنِي وَإِنْ سَخِطْتُ أَتَتْنِي حَتَّى أَرْضَى وَإِنَّ ابْنِي هَذَا تَزَوَّجَ بِامْرَأَةٍ بَذِيَّةٍ فَاحِشَةٍ إِنْ رَأَى مَا تَقَرُّ بِهِ عَيْنُهُ تَعَرَّضَتْ لَهُ حَتَّى يَسْخَطَ وَإِنْ سَخِطَ تَلَقَّتْهُ حَتَّى يَهْلِكَ يعنی من زنی نیکوی داشتم که با من برفق و مدارا بود و اندوه و حزن مرا بشادی بدل ساخت و او زنی بدخوی داشت که بخط او را آسوده نمیگذاشت و دیگر از معمرین صبرة بن سعد بن سهم

الغوثی

جعشم

ثعلبة بن کعب

داود بن کعب

خفات با نصر مردن

بهرکت ندارد
خفت نیست

سیف بن وهب

از دو انقطع کلام حدیث

دوست و بسیار

عبید

سبرة بن عبد الله

هضبة با ارتفاع

بمعنی تقدیم کردن

صبرة بن

القرشی است که تا زمان اسلام بزیست و بی ایمان از جهان برکت فجا درگذشت و دیگر از معمرین لبید بن ربیعه الجعفری است و او صد و چهل سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نمود و مسلمان گشت و هنگام وفات اهلش را فراهم کرده گفت ای فرزندان من همانا پدر شما نمرده است امّا از امتداد روزگار فانی شده است بالجمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را به بندید و بر قبله بدارید و تنش را بجامه اش در پوشید و کسی را آگاه مکنید که بر او بگرید یا ناله بر آورد پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم بسوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز بنزدیک مردم بگذارید تا بخورند آنگاه بگوئید بر آنچه در لبید بن ربیعه از دنیا و جهان برفت تشییع جنازه او کنید پس روی با پسر بزرگ تر کرد و این شعر بگفت و بمرد فَاِذا دفنت اباک فَاجعل فَوقَه اَجُرا و طینا و صفایح صُمّا یعنی وقتی پدر خود را مدفون ساختی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار و دیگر از معمرین عامر بن ظرب العدوانی است و او سیصد سال در این جهان زندگانی یافت و دیگر از معمرین جعفر بن قیط است و او نیز سیصد سال بزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود و دیگر از معمرین حصر بن عنیان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث بن سلمة بن زمان الزبیدی است و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت و این شعر بگفت الا یا سَلم اِنّی لَستُ مِنکُم وَلکِنّی امرءٌ فَوهی سغوبُ دَعانی الداعیاتُ فقلتُ هَیّا حَقیقا کُلّ مَن یُد عا یُجیبُ الا یا سَلم اَعیانی قیامی وَاَعتَقنی المکاسبُ والذنوبُ کَفاکَ الدّهر وَالایام حورى لَها فی کُلّ سائمة نَصیبُ و دیگر از معمرین عوف بن کنانة الکلبی است و هو عوف بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید بن ثور بن کلب است و او سیصد سال بزیست و عند الوفاة فرزندانش را مجتمع ساخت و گفت وصیت مرا در خاطر بدارید تا سید قوم شوید ای فرزندان من از خدای بترسید و با هم محاربه نکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد و بیهوده سخن مکنید و گسترده دارید سفره خود را تا ضمیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع خود باز مدارید تا از شما شکایت بهر جا نبرند و با مردم مجالست فراوان کنید تا ذلیل و زبون نشوید و چون مشکلی پیش شما آید صبوری اختیار کنید و با آن کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک دروغ گوئید و کذب پیشه مکنید که آفت مروت کذب است و دختران خود را جز با کفو وصال مسپارید و فریفته جمال زنان مشوید چندانکه خود را در مهالک اندازید و مردم منافق را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید و روز حرب سخنان خود را متفق دارید که اختلاف سبب وحشت و دهشت لشکر گردد و حسد مورزید که مورث هلاکت شود و بهای معالی را بجوئید و بگذارید و بعطا کردن طلب تحیت و ثنا کنید و اهل علم را عزیز بدارید و از مردم تجربه کسب کمالات و فضایل فرمائید و در عطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای آن نیز ثوابی باشد و مردم را بچشم حقارت نظاره مکنید و هر گاه واهیه رخ نماید ثابت باشید و دیگر از معمرین جهضم بن رباح [illegible] اکثم است که یکی از قضات عرب [illegible] و صد و نود سال [illegible] کار برد و این کلمات از او است که [illegible] حکمتی است چندانکه کار بر مقاتله [illegible] باشد و چون مرد سلاح جنگ [illegible] و کسی که بسیار [illegible] اعیب [illegible] باشد و فرمود اقرع الارض بالعصی و این سخن در میان عرب مثل گشت و کنایت از آنکه در امور

انبیا باشید و با سرعصا زمین را آزموده کردن و گذشتن عبارت از آنست که در امور نخست باید اندیشه کرد
پس اقدام نمود و دیگر از معمّرین اکثم بن صیفی است که نیز یکی از قبایل بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او یکصد و
نود سال زندگانی یافت چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده وَإِنَّ امْرَءً قَدْ عَاشَ تِسْعِينَ حِجَّةً إِلَى مِائَةٍ لَمْ
يَسْأَمِ الْعَيْشَ جَاهِلُ خَلَتْ مِائَتَانِ غَيْرَ سِتٍّ وَأَرْبَعٍ وَذَلِكَ مِنْ عَدِّ اللَّيَالِي قَلَائِلُ و او از جمله حکمای عربست
و زنده بماند تا خبر بعثت خاتم الانبیا بدو رسید پس فرزند خود را که حبشی نام داشت طلب نمود و گفت ای فرزند
من میخواهم ترا برسالت نزد رسول خدای فرستم شرط است که چون از نزد من بیرون شوی تا آنگاه که باز آیی
از سخن من انحراف نجویی زیرا که چون فرستاده از خود چیزی انشا کند رسول نخواهد بود آگاه باش که انیمرد که از بنی
قریش سر بر کرده تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این چنین کس را بزرگ باید داشت پس چون نزدیک
او شدی بایست در پیش روی او و بی رخصت او منشین و چون رخصت یابی بدانجا نشین که اشارت فرماید و اگر
در طلب سلطنت نیست پیغمبر خدای خواهد بود و هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب باشد و آنچه با تو پاسخ فرمود نیکو در خاطر
بدار و با من القا کن تا لازم نشود که دیگر بار رسول فرستم و این نامه را نیز بدست فرزند بحضرت رسول خدای
فرستاد و در آن نوشت که بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ مِنَ الْعَبْدِ إِلَى الْعَبْدِ فَأَبْلِغْنَا مَا بَلَغَكَ فَقَدْ أَتَانَا عَنْكَ خَبَرٌ مَا نَدْرِي
أَصْلَهُ فَإِنْ كُنْتَ أُرِيتَ فَأَرِنَا وَإِنْ كُنْتَ عُلِّمْتَ فَعَلِّمْنَا وَأَشْرِكْنَا فِي كَنْزِكَ وَالسَّلَامُ گوید این نامه از بندهٔ بسوی
بنده ایست همانا خبری بما رسیده است که از اصل آن آگهی نداریم پس آگاه کن ما را از آنچه آگاه
شده و بنما آنچه دیده و تعلیم فرمای آنچه دانسته و ما را با گنج خود شریک نمای پس فرزند او این نامه را بگرفت
و نزدیک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت آنحضرت در جواب او نوشت مِنْ مُحَمَّدٍ إِلَى أَكْثَمَ بْنِ
صَيْفِيٍّ أَحْمَدُ اللَّهَ إِلَيْكَ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَمَرَنِي أَنْ أَقُولَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَقُولُهَا وَآمُرُ النَّاسَ بِقَوْلِهَا وَالْخَلْقُ خَلْقُ اللَّهِ
وَالْأَمْرُ كُلُّهُ لِلَّهِ خَلَقَهُمْ وَأَمَاتَهُمْ وَهُوَ يَنْشُرُهُمْ وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ أَدَّبْتُكُمْ بِآدَابِ الْمُرْسَلِينَ وَلَتُسْأَلُنَّ عَنِ النَّبَإِ الْعَظِيمِ وَ
لَتَعْلَمُنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ پس حبشی آن نامه را بگرفت و نزد پدر شتافت و گفت دیدم آنحضرت را که امر
بمعروف و نهی از منکر میفرمود لاجرم اکثم بنی تمیم را انجمن ساخت و گفت ای قوم دیوانه با خود حاضر مکنید
که رای سفیه ضعیف است اگرچه تن قوی باشد و خیر در آنکس نیست که از عقل بیگانه است همانا من پیر
شده ام و ذلّت پیری در من اثر کرد و اکنون اگر از من نیکویی معاینه میفرمایید متابعت من کنید و اگر نه مرا براه
راست بدارید آگاه باشید که اینک پسر من از او در آمده و میگوید انیمرد امر بمعروف و نهی از منکر میفرماید
و مردم را بخدای واحد میخواند و بخلع اوثان و ترک سوگند بآتش فرمان میدهد و میگوید من رسول خدایم و انبیاء
گذشته از بعثت من خبر داده اند من میدانم که سخن او با صدق مقرون است او پیغمبر خدا است و این همان کس است
که اسقف نجران از نبوت او خبر داده و سفین بن مشاجع او را به پیغمبری ستوده و فرزند خود را محمد نام نهاد و تا
بلکه وی باشد اینک شما بکثرت مرد و وسعت بلد بزرگتر از قبایل عرب باشید متابعت کنید او را از دیگراز
دیگران تا شریف باشید و برترین عرب گردید زیرا که از سبقت نباله و پایان چندان کامل نخواهد بود و خود بدین مبادرت
[illegible] از آن پیش که شمشیرهای بر آن با کراهت خاطر شما را بشریعت آرد از میان جماعت مالک بن

سرگذشت اکثم بن صیفی

مکتوب اکثم بن صیفی [illegible]

[illegible]

نوبره

 نویره سر برداشت و گفت ای قوم همانا شیخ شما را خرافتی رسیده که از اینگونه سخن کند اکثم گفت ای مالک
مرا بخرافت نسبت کنی و قوم را بهلاکت افکنی اکنون که مرا سفیه دانید بهتر آنست که از میان شما کناری گیرم
این بگفت و بفرمود شتر او را حاضر کردند و بر نشست و جمعی از فرزندان وی را ورزا دکانش با او کوچ دادند و از
میان آنگروه بیرون شده دور از ایشان جای سکونت نهادند و وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزاده گان
او که در میان طوایف بنی مره و قبایل طی سکون داشتند و نگاشتند که ما را پندی ده تا بدان زیستن کنیم
در جواب نوشت که وصیت میکنم شما را که از خدای پرهیزید و عصیان خدای پیشه مکنید و قطع رحم روا مدارید
و از مردم احمق زن مگیرید و بدانید که هر کس قدر خود را بداند هلاک نشود و مسکین آنکس که باشد که از عقل بی
بهره بود و آفت عقل عشق باشد و بدانید که حسد دردیست که دوا ندارد همانا هر کس را از دنیا بهره ایست که از آن
دریابد اگر چند ضعیف باشد افزون از بهره خود نیابد اگر چند قوی باشد و بدانید که حلم عمود عقل است و حسن
عهد سبب بقاء مودت و هنگام موت اولاد و احفاد خویش را فراهم کرد و گفت ای فرزندان روزگار
بر من فراوان گذشت اکنون بر آنم که شما را آزادی بخشم و رخت بر بندم وصیت میکنم شما را بتقوی و نیکو
با خلق و نهی میکنم شما را از معصیت خدای و قطع رحم نگاه دارید زبان خود را از هرزه درائی که مقتل مرد در دهان
اوست و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده نباشد و در امور اهمال روا مدارید که آن کار برای
که کس بر سر در آید من دوست تر دارم که از دنبال باشد و هر گز چیزی را که از شما سؤال نکرده باشند جواب
مگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت پذیر نیست صبر است و گفت وای بر عالمی که مأمور جاهلی باشد
و دم در بست و دیگر از معمرین فروة بن فضالة بن هانه بن السلولی است و او یکصد و سی سال در جاهلیت زندگانی
کرد و ادراک زمان خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثناء نمود و بشرف اسلام در آمد و دیگر از معمرین حارث بن کعب
مذحجی است و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین معدیکرب حمیری است که از آل ذی رعین است
و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت این شعر از اوست اَرانی کُلَّما اَفنَیتُ یَوماً اَتانی بَعدَهُ یَومٌ جَدیدٌ یَعُودُ
بَیاضُهُ فی کُلِّ فَجرٍ وَ یَأبی لی شَبابی ما یَعُودُ و دیگر از معمرین گروهی باشند که در کتاب بعد از هجرت رسول خدای
قصه هر یک از ایشان مذکور خواهد شد بعون الله تعالی

فروه

حارث بن کعب

معدیکرب

جودی نفتیحی جای ... و سکون ... و ... سالی

۵۹۲۵ جلوس جودی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و بیست و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

چون روزگار سنیدی بکران رسید جودی در اریکه سلطنت متکی آمد و مملکت ماچین را تختگاه فرمان کرد و در
رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و سپاهیان را بعطای زر و مال استمالت فرمود و اعداد کار
کرده ماه و سال با طوایف متفرقه که در حدود مملکت پیوسته بقتل و غارت مشغول بودند همی رزم
داد و بعد از آنکه هفده سال از مدت ملکش سپری شد رخت بدیگر سرای برد

۵۹۲۸ جلوس جبلة بن نعمان در شام پنجهزار و نهصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

جبلة بن نعمان بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام کار بکام آورد و در سلطنت آن اراضی استقرار یافت و کار
ملک را بنظم و نسق کرد و در سال دوم سلطنت او قسطنطین که امپراطوری داشت از جهان درگذشت و او یکباره روی

بجنت

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

عقیدت بحضرت شاپور ذوالاکتاف نهاده و درخور پیشگاه پیشکشی کرده با رسولان چرب زبان انفاذ درگاه داشت و از ملک الملوک ایران مورد الطاف و اشفاق گشت و همه ساله خراج مملکت خویش را بعمال ذوالاکتاف تسلیم نموده مدت دولت خود را بعدل و نصفت گذاشت و دار الملک خویش را در اراضی صفین نهاد و مدت شانزده سال بکامرانی سلطنت کرده وداع جهان گفت

جلوس قسطنطین بن قسطنطین در ممالک روم پنجهزار و نهصد و سی سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۹۳۰

قسطنطین که ذکر حالش مرقوم شد در زمان خویش پسران خود و جمعی از برادرزادگانش را لقب قیصری داد بعد از وفات او صنادید مملکت روم و بزرگان مشورتخانه فراهم شدند و گفتند یک مملکت حمل یک سلطنت زیاد نتواند کرد مردم روم را آن توان از کجا بدست شد که کار چندین پادشاه را بسامان کنند پس قومی عظیم همدست و همداستان شده بشوریدند و دالماتیوس و انی بالین را با پنج تن از برادرزادگان دیگرش بکشتند و انیپاطونس داماد برادر قسطنطین را هم بقتل آوردند آنگاه ابلوبیوس و وزرائی که با ایشان دوست بودند نیز مقتول ساختند و سه پسر قسطنطین که قسطانس و قسطنت و قسطنطین بود بجای گذاشتند آنگاه در میان پسران قسطنطین بر سر تخت و تاج خصمی افتاد و نخستین قسطنت و قسطانس هریک از ایشان گروهی گرد خود مجتمع ساخته با هم نبرد آزمودند و در میان قسطانس مقتول گشت و قسطنت قوی حال شد و شریعت کتلیک داشت اما قسطنطین پیروی آریان میکرد و از انیروی اتاناسس را که خلیفه اسکندریه بود حکم داد تا از شهر اخراج کردند و ما شرح این شرایع و مذاهب را در ذیل قصه مجالس مرقوم داشته ایم بالجمله چون قسطنت این خبر بشنید بفرمان ژول که در انوقت پاپ بود بفرمود تا او را دیگر باره بشهر اسکندریه آوردند و بزرگوار بداشتند این نیز کار خصومت را در میان قسطنت و قسطنطین استوار نمود در انوقت مقنس که یکی از برادرزادگان قسطنطین بزرگ بود خود در هوای قیصری سر برکشید و جمعی را با خود همدست کرده ناگاه بر سر قسطنت بتاخت و بدو دست یافته او را بکشت و بعد از قتل او جمعی کثیر گرد او فراهم شدند پس لشکری بزرگ کرد و از بهر دفع قسطنطین بخصمت شد تا کار ملک را یکسره کند از انیروی قسطنطین از بهر مقاتله او کمر بست و هر دو لشکر با هم دوچار شده جنگ در پیوستند بعد از گیرودار فراوان لشکر مقنس شکسته شد و او فرار کرده چندان از این شکستن غمگین شد که بدست خویشتن خود را بکشت و سلطنت جمیع ممالک دولت روم بر قسطنطین بن قسطنطین قرار گرفت و چون دلانس که در شریعت آریان خلیفتی داشت قبل از مصاف با قسطنطین آگهی داد که مرا در خواب نموده اند که تو بر مقنس چیره خواهی شد و چنان شد که او گفت لاجرم قسطنطین را با طریقت آریان عقیدتی استوار بدست شد و آسیوس را که عیسویان در مذهب کتلیک عمود دین میدانستند از کثرت تعب و جور سبب هلاکت شد و اگر نه این بود که آریان از در مخالفت و منازعت با هم نفاق میورزیدند یکباره نام کتلیک محو میگشت و در این هنگام اتاناسس دلبر که خلیفه فرانسه بود در رواج مذهب کتلیک بسیار رنج برد اما در انوقت که قسطنطین با یک طبقه از عیسویان بر سر خشم و کین بود کار مملکت آشفته گشت از یکسوی قبایل نمسه و فرنک و کا...

۴۲۴ سر بطغیان و عصیان برآوردند و دست بقتل و غارت گشودند و از جانب دیگر سرحدداران ایران بفرمان
شاپور ذوالاکتاف تاختن کرده جمیع ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین نخست نامه بمهرانگیز بحضرت
شاپور کرد و رسولی چرب زبان نزدیک او فرستاد و خواستار شد که ملک الملوک ایران بر شریعت عیسی
شود و در مملکت نیز کار بمصالحه کند شاپور سخن او را پذیرفتار نشد و رسول او را خوار کرده از پیش براند و هر کس در
مملکت او بر دین عیسی ع بود اخراج فرمود قسطنطین ناچار شده ساز جنگ طراز کرد و لشکری عظیم انبوه ساخت
و ژولین را که برادرزاده قسطنطین بزرگ بود سپهسالار لشکر کرد ژولین نخست قبایل منه وله و کال را ادب
کرده بجای خود نشاند آنگاه در رکاب قسطنطین بسوی ایران کوچ داد و چندانکه با سرحدداران شاپور مصاف
دادند منصور نگشتند در میان این کرّه فر ژولین را بخاطر رسید که خود امپراطور روم گردد پس با بزرگان
لشکر متفق شد و وقتی را بدست کرده بر سر قسطنطین بتاخت و او را مقتول ساخت و خود قیصر شد چنانکه مذکور
خواهد شد و مدت سلطنت قسطنطین بیست و چهار سال بود

[illegible]

۵۹۳۳ جلوس اوس بن قدام در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک حیره

بعد از عمرو بن امرالقیس کار مملکت حیره پریشان شد زیرا که از عمرو فرزندی نبود که درخور سلطنت و لایق حکومت
باشد اوس بن قدام که نسب بعمالقه میرسانید و از اکابر عرب شماره میشد از میانه برآمد و جمعی از بزرگان
حیره را با خود متفق کرده بر تخت حکومت جای کرد و شاپور ذوالاکتاف سلطنت او را امضا داشت و منشور
حکومت حیره را بدو فرستاد و از بهر او خلعتی انفاذ داشت پس اوس بن قدام در سلطنت حیره کار را استوار
کرده در رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و بعد از مدت پنجسال پادشاهی رخت بسرای دیگر کشید

۵۹۳۸ جلوس امرالقیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک حیره

امرالقیس فرزند عمرو بن امرالقیس است که ذکر حالش مرقوم شد وی در زمان وفات پدر خردسال بود و کار
ملک نتوانست لاجرم اوس بن قدام دست یافت و متصدی حکومت حیره گشت در اینوقت که اوس
جای بپرداخت امرالقیس را نیز عقل و حصافتی لایق بود و بزرگان حیره گروهی او را بر کرسی مملکت جای
دادند و سر بفرمانش نهادند و ذوالاکتاف او را در حکومت استقلال بخشید و امرالقیس با سرهنگان ایران بفرمان
ملک الملوک با سپاه قسطنطین بن قسطنطین و سپهسالار او ژولین چندین مصاف داد و اراضی شرقی روم را
فرو گرفتند چنانکه مذکور شد و در سال دوم سلطنت او شاپور ذوالاکتاف وداع جهان گفت و مدت سلطنت
امرالقیس در حیره بیست و پنج سال بود

۵۹۳۹ جلوس اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

چون ذوالاکتاف وداع جهان گفت فرزند او که هم شاپور نام داشت خردسال بود و کافل مهام انام نتوانست
شد لاجرم صنادید عجم فراهم شده برادر مادری ذوالاکتاف را که اردشیر نام داشت از بهر سلطنت اختیار
کردند و او پادشاهی خجسته جمال بود و لقب نیز جمیل داشت چون بر تخت ملک برآمد اعیان حضرت را
انجمن کرد و گفت من حمل سلطنت چندان بکنم که فرزند ذوالاکتاف بحد رشد و تمیز رسد آنگاه کار

ملک

۲۷۷ ملک را بی کلفت خاطر با وی تفویض خواهم داشت و چندانکه من راتق و فاتق امور هم بر شیوه و شیمت ذوالاکتاف خواهم رفت این بگفت و بنظم و نسق ملک پرداخت و منشوری با مرالقیس که در اینوقت حکومت حیره داشت نگاشت که لشکرهای عراق عرب را آماده بدارد و از حدود مشرقی روم غفلت نورزد و دیگر سرحدداران نیز با او همدست فرمود و نیک سعی نمود که آن اراضی را که ذوالاکتاف از ممالک روم تحت فرمان کرده از دست نبرد و لشکرها را با ژولین که سپهسالار قسطنطین بن قسطنطین بود چندین مصاف افتاد و امپراطور روم در این همه گیرودار چندان کرد که مملکتی تازه بتصرف ایرانیان درنیامد اما از آنچه مسخر نموده بودند نتوانست باز گرفت با لجمله چون چهار سال از مدت ملک او بگذشت و فرزند ذوالاکتاف بحد رشد و تمیز رسید تاج و تخت را بدو تفویض نمود و خویشتن را از سلطنت خلع فرمود و چندانکه از آن پس زندگانی داشت بعزلت و عبادت میگذاشت

۵۹۴۲ جلوس ایدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم بود

سلطنت ایدی در چین

چون جودی از جهان رخت بدر برد ایدی جای او بگرفت و مملکت ماچین را در تحت نگین آورد و صاحب تاج و نگین گشت وی نیز در زمان دولت خود یکشب سر آسوده بر بالین ننهاد و پیوسته جای بر پشت زین کرد بسوی شمال و یمین کوچ میداد از بهر آنکه قبایل تاتار را که بقتل و غارت بلاد و امصار مشغول اند ردع و منع فرماید سه سال بدینگونه روز برد تا روزش فرا رسید و بمرد

۵۹۴۳ جلوس شاپور بن شاپور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

سلطنت شاپور بن شاپور ذوالاکتاف

شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف است او را نیز ساپور الجنود لقب بود و چون اردشیر تاج بدو داد و سلطنت بدو محکم گشت نخستین بنیان عدل و نصفت کرد و آغاز جود و جودت نهاد هر کس از فقرا و مساکین بر او معلوم گشتی از بهر او مرسومی کردی و در نهان بدو بردی بالجمله مردی با سماحت و شجاعت بود از بسط احسان بهرا سان نمیگشت و بمقاتله فرسان آسان در میرفت در بدو روزگار دولت او قسطنطین بن قسطنطین که امپراطور روم بود رخت از جهان بربست و ژولین که ذکر حالش مرقوم خواهد شد بجای او نشست و چنان دانست که اکنون ذوالاکتاف تواند در ملک ایران خلل کرد و کینه او را باز جست پس بی درنگ سپاهی عظیم ساز داده بسوی ایران کوچ فرمود و چون اینخبر بشاپور رسید نخست منشوری با مرالقیس که پادشاه حیره بود و دیگر سرحدداران نوشت تا لشکر عراق عرب را مجتمع ساختند و خود نیز با ابطال رجال از جای بجنبید و از دارالملک ری مانند برق و باد سهل و صعب زمین را در نوردیده بشوشتر آمد و در آنجا عرض سپاه کرده راه برگرفت و در کنار موصل با دشمن دوچار شد ژولین چون این بدید ناچار صف برکشید و میمنه و میسره راست کرد و جنگ درانداخت شاپور چون شیر غضبناک نخستین خود اسب بزد و بمیدان درآمد و چند تن را با تیغ دو نیمه کرد لشکریان چون این بدیدند اسب برجهانیدند و بجنگ درآمدند از دو سوی آتش حرب زبانه زدن گرفت و مردم و مرکب همی بر زمین درافتاد هنوز یک نیمه از روز سپری نبود که یک نیمه از لشکر روم نابود گشت و سپاه ژولین پشت با جنگ دادند او نیز خود خواست جان بسلامت برد عنان اسب برتافت و بهزیمت بشتافت سپاه شاپور از دنبال او شتاب کردند اما چون ژولین لختی راه بپیمود از حدت گرما و شدت عطش فرو ماند مردم شاپور برسیدند و

جلد دویم از کتاب ناسخ التواریخ

۲۶۸ ... بیان ... مقتول ساختند پس شاپور از آن رزمگاه مظفر و منصور باز آمد و اموال و اثقال مردم روم را بر لشکریان بخش کرد آنگاه از پی قبایل عرب کمر بست زیرا که چون ژولین قصد ایران کرد بعضی از مردم عرب چنان دانستند که شاپور بدست وی مقهور خواهد گشت پس ربیعة بن بکر بن وائل با گروهی از مردم خود بدان اراضی که در تحت تصرف شاپور بود غارت بردند و از هر سوی غوغائی برخاست و کار عراق عرب و جزیره آشفته گشت لاجرم شاپور بعد از جنگ ژولین آهنگ ایشان کرد مردم عرب نیز از پای ننشستند و از هر سوی انبوه شده در برابر او لشکرگاه کردند اباد بن نزار که یکی از اجداد قس بن ساعده است که ذکر حالش مرقوم خواهد شد سید سلسله و قبیله بود چنانکه یکی از شعرای عرب گوید علی رغم سابور بن سابور اصبحت قباب ایاد حولها الخیل والنعم با جمله شاپور با جماعت نبرد جست و جمله را مقهور ساخت تا دیگر از در زاری و ضراعت در آمدند و سر بفرمان و اطاعت نهادند آنگاه شاد کام و کامران بدار الملک خویش باز آمد و مدت پنجاه و یکسال با استبداد و استقلال سلطنت کرد و چون زمانش فراز آمد روزی در سراپرده خویش جای داشت ناگاه صرصری عاصف برخاست و طنابهای خیمه را بگسست و عمود خیمه را بر سر او فرود آورد تا خورد در هم شکست و رخت از جهان بربست و از سخنان اوست که فرماید هیچ چیز چون احسان نباشد جز شکر احسان که از احسان نیکوتر است و گوید چون کینه در دلی جای کند از او بیا مد ترسید از کینه که در دل ملوک بود و بیم بیشتر باید کرد و گوید سوء حال و شرارت در سرشت ... نهفته است اگر مرد بر نفس چیره شود آن شر نهفته خواهد ماند و اگر نفس بر مرد غلبه کند آن شر آشکار خواهد شد

۵۹۴۴ جلوس نعمان بن ابهم در مملکت شام پنجهزار و نهصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک شام بعد از جبله نعمان بن ابهم بن حارث در دار الملک شام اوای سلطنت برافراخت و صغار و کبار را در حفظ فرمان کرد چون در زمان او کار قیاصره روم بدست شاپور آشفته گشت یکباره ساز رفق و مدارا از میان برگرفت و روی بدولت ایران نهاد و فرزند ذو الاکتاف را بسلطنت بستود و همه روزه خاطر او را با رسال رسایل و انفاذ تحف با خود صافی داشت و خراج مملکت شام را بی کلفت و مشقت همه ساله بدرگاه او فرستاد و مدت بیست و یکسال بدینگونه روز شمرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد

۵۹۴۶ جلوس فغفور ... در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و چهل و شش سال بعد از هبوط آدم بود

... ماچین فغفور ... بعد از ... بر مسند حکمرانی بگسترد و بر سریر خاقانی جای کرد مردم ماچین و ضیع و شریف فرمان ... را گردن نهادند وی مردی دلیر و دلاور بود و چون کار مملکت بر او ... بگذاشت ... از دار الملک ماچین بیرون شد و با قبایل ترک و تاتار جنگهای بزرگ ... حدود مملکت خویش را از ترکتاز ایشان در حفظ و حمایت بداشت مردم ماچین در زمان حکومت او آسوده بزیستند و مدت پادشاهی او پنجسال بود

۵۹۴۸ جلوس باسدیو در مملکت هندوستان پنجهزار و نهصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

چون ... راجه ... چنانکه مرقوم شد یکی از سپهسالاران درگاه وی که او را باسدیو همی نامیدند

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

جای او را بگرفت و بر سریر ملکی متمکن آمد و شهر قنوج را دار الملک ساخته سلطنت مکانت تمام بدست کرد
و مملکت بهار را از تحت تصرف رایان هندوستان متخلص ساخته بزیر فرمان آورد و در زمان دولت او فیلی قوی
جثه دیوانه شده گاه گاه از بیابان بکنار آبادی تاخته و مردم را پایمال میساخت چندانکه باسدیو کس بدفع آنجانور
فرستاد مفید نیفتاد و بسا مردم پهلوان که در نبرد آن بکرد در آمد عاقبت چنان افتاد که بهرام گور که ذکر حالش
مذکور خواهد شد بدان بلده عبور فرمود و آن پتیاره را بایک چوبه تیر مقهور ساخت و باسدیو چون او را بشناخت
پرستش و نیایش فراوان فرمود و دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را با مکانت تمام بسوی
ایران کسیل فرمود و خراج هندوستان را همه ساله انفاذ درگاه وی داشت چنانکه در ذیل قصه بهرام نگاشته
خواهد شد بالجمله باسدیو از پس آنکه شصت سال سلطنت کرد رخت بسرای دیگر برد و از وی سی و دو پسر باقی بود
ایشان بعد از پدر از بهر تاج و کمر همه روزه با یکدیگر از در قتال و جدال بودند و مدت ده سال این مخاصمت بدراز
کشید و بیشتر از فرزندان باسدیو بمعرض هلاک در آمدند و سلطنت بر رامدیو که سپهسالار او بود قرار گرفت چنانکه
مرقوم خواهد شد قلعه و شهر کالپی از مستحدثات باسدیو است

ترکتاز قبایل فرنک بر فرانسه پنجهزار و نهصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

در این هنگام که قسطنطین بن قسطنطین با مقنس و برادرانش در سر تاج و تخت مصاف میداد چنانکه مذکور شد
قبایل فرنک فرصتی بدست کرده از مساکن خویش جنبش نمودند و ساز و برگ جنگ در برابر راست کرده بلاد و امصار
مملکت فرانسه را معرض قتل و غارت در آوردند و مردم کالرا پراکنده و پریشان ساختند و جمعی کثیر از ایشان را
اسیر بردند بیشتر از ممالک فرانسه در این کرت پی سپار ایشان شد چون قسطنطین کار خویش را در سلطنت استوار
کرد و لشکری عظیم بمقاتله آن جماعت مامور داشت بعد از چندین مصاف دیگر باره ایشان را بجای خود نشاندند

جلوس کنیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از هلاکت فنیدی و انجام کار او کنیدی بر کرسی مملکت جای کرد و اراضی ماچین را تحت فرمان آورد و رعیت
و لشکری سر بر خط فرمان او نهادند و اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد گشتند و سامان سپاه کرده حدود و ثغور
مملکت را از ترکتاز بیگانه پرداخته کرد و در سال دوم سلطنت او ملوک طوایف چین برافتاد و سلطنت بر
یکتن قرار گرفت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت کنیدی بیست سال بود

جلوس فیدافودی در مملکت چین پنجهزار و نهصد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه مدت ملوک طوایف چین چنانکه مذکور شد بنهایت رسید مردی که او را فیدافودی نام بود و نهایت
شجاعت و شهامت داشت سر برکشید و کار ملک را یکسره کرد و مملکت چین را تحت فرمان آورد و بر تمامت
چین پادشاه کامروا گشت و کار ملک را محکم فرمود و سپاهی عظیم ساز داد و دفع قبایل تاتار و ترک را میان
بربست و از هر جانب بدیشان تاخت و خاک را هرا با خون آنجماعت رنگین ساخت قبایل هون که گروهی افزون
از حوصله حساب بودند با او چندین رزم آزمودند بعد از آنکه جمعی کثیر از طرفین عرضه شمشیر شد قبایل هون تاب
درنگ نیاورده با زن و فرزند و اموال و اثقال فرار کردند و بجانب اراضی یوروپ کوچ دادند چنانکه در ذیل قصه

۲۸۰ طوایف فرنگستان مرقوم داشتیم بالجمله فیدا نودی پادشاهی با عظمت شد و مملکت چین را نظم و نسق داد
و مدت بیست و چهار سال باستقلال پادشاهی کرد اما در زمان او سلاطین ماچین بجای خویش بودند و او را حکومتی بر ماچین نبود

۵۹۵۴ جلوس لیانس در مملکت روم و انیتالیا پنجهزار و نهصد و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

لیانس که هم او را ژولین گویند برادرزاده قسطنطین است و او در عنفوان شباب از مداخلت در کار مملکت
اجتناب جست و در مملکت یونان در شهر آتس توقف نمود و بتحصیل فنون حکم پرداخت و فیلسوفی عظیم گشت چنانکه
ولتر که یکی از اکابر حکمای آن زمان بود میگفت اگر در این جهان دو تن فیلسوف باشد یکی جز ژولین نخواهد بود و از وی
در فنون حکمت کتب مصنفات فراوان بماند بالجمله ژولین آنگاه که قسطنطین بزرگ مملکت را بر فرزندان و برادرزادگان
قسمت میفرمود هم کناره نمود و از شهر آتس بیرون نشد بعد از مرگ قسطنطین بزرگ چون مملکت بر فرزندانش و
قسطنطین قرار گرفت و کار مملکت آشفتگی داشت بزرگان دولت چنان صواب شمردند که ژولین را در کار
ملک راه کنند تا دولت را رونقی دهد پس از وی خواستار شده او را بحضرت قسطنطین آوردند و در نزد او
رتبت سپهسالاری یافت و لشکر برآورده مردم غوغا طلب را ادب کرد آنگاه با قسطنطین در آویخت و او را
چنانکه گفته شد از میان برداشت و خود بر سریر سلطنت جای کرد و بفرمود هر جا مردی حکیم و فیلسوف بود
بحضرت حاضر ساختند و از میان حکما چند تن را از بهر وزارت خود اختیار کرد و حل و عقد امور را برای و رویت
ایشان باز داشت و لشکریان را مورد الطاف و اشفاق خسروانه فرمود تا جمله از جان و دل فرمان او را واجب
شمردند چون در کار خویش قوت تمام حاصل کرد عقیدت خود را آشکار ساخت و از دین عیسوی بگشت و بت
پرستیدن گرفت و رواج دین بت پرستان کرد و هر روز بر عیسویان گناهی بسته ایشان را در عقاب و عذاب
می افکند و اموال آن جماعت را غنیمت نمود و هر رسم که قسطنطین از بهر عیسویان کرده بود مقطوع میساخت و عمارت
بتخانه میکرد و در میان امت عیسی ع حضمی میافکند و قانون نهاد که از آن جماعت کس در میان ملازمان حضرت صاحب
منصب نشود و میگفت من کار خویش را بقوت خدای قدیم استوار میکنم بالجمله چون از این کارها بپرداخت
لشکری عظیم ساز کرده از بهر تسخیر بلاد ایران کوچ داد و همه جا بتاخت و در نیمه تابستان کنار شهر موصل را لشکرگاه
ساخت از آن سوی شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف چون این خبر بدانست با لشکری بزرگ در برابر او رسید و
صف راست کرده جنگ در پیوست و لشکر ژولین را بشکست ژولین چون این بدید هزیمت جست و مردم
شاپور از دنبال او شتافته او را بیافتند و بقتل آوردند چنانکه در قصه شاپور گفته شد مدت پادشاهی ژولین یکسال بود

۵۹۵۵ جلوس یونیانس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

یونیانس که هم او را ژوین گویند سرهنگ فوج خاصه بود قامتی بلند و چهره نیکو داشت و بشریعت عیسی ع میزیست
آنگاه که ژولین مقتول شد سی و دو ساله بود بالجمله بعد از آنکه ژولین در میدان جنگ کشته شد چنانکه مرقوم
گشت و روز بپایان آمد و سپاه ایران و روم بلشکرگاه خود شدند و بیاسودند بزرگان روم گفتند سپاه بی
پادشاه چگونه تواند از این مهلکه بسلامت باوطن آید ناچار باید کسی را از بهر سلطنت اختیار کرد و از میانه
ژوین را برگزیدند و خواستند حمایل امپراطوری از وی بیاویزند وی نخستین بمیان صفوف لشکریان آمد

و گفت

وگفت تا تمامت لشکر دین عیسوی نشود من حمل سلطنت برنگیرم و سپاهیان سخن او را پذیرفتار شدند و او را سلطنت سلام دادند آنگاه ژوین گفت اکنون که سپاه روم از مردم ایران شکسته شده اند و امپراطور ایشان مقتول گشته این نیرو نتوانند کرد که در ثانی جنگ آغازند صواب آنست که بسوی قسطنطنیه کوچ دهیم و اعداد لشکری جدید کرده این کینه باز جوئیم بزرگان درگاه با او همداستان شدند و ژوین حکم داد تا لشکر بسوی وطن کوچ فرمود شاپور هبیرذوالاکتاف چون این بدید با ابطال رجال از دنبال او تاختن کرده هم در اراضی موصل یک جنگ دیگر با سپاه روم کرده جمعی کثیر را نابود ساخت و مال و اسیر فراوان بگرفت ژوین در اینوقت خواست تا کار با صلاح کند و خود را بسلامت برد چند کس نزد شاپور فرستاد و خواستار صلح گردید پس ذوالاکتاف ایشانرا بمصالحه امیدوار ساخت و انجام کار را بمماطله گذاشت تا در لشکرگاه ژوین قحط و غلا بادید آمد چنانکه یک گرده نانرا ده دینار زر بها میگرفتند آنگاه کار بر مردم روم صعب افتاد و ژوین ناچار شده با شاپور بدینگونه عقد مصالحه کرد که از آن سوی شط العرب پنج مملکت از ممالک دولت روم را بشاپور تفویض دارد و مملکت نصیبین را هرکه از نام نبرد آن نیز با عمال شاپور باشد بعد از این مصالحه خود را بزحمت تمام بانطاکیه رسانید و با انیهمه در رواج دین عیسوی مساعی جمیله داشت و بنیان کلیسا میکرد و آن خلیفه را که ژولین از انطاکیه اخراج داشته بود باز آورد و حکم داد که کسی در مملکت او بر شریعت اریان نرود و در اینوقت خبر بدو رسید که کار مملکت فرانسه آشفته است و قبایل فرنگ دست اغارت گشوده اند از بهر نظم آن ممالک تصمیم عزم داد و چون بشهر انگجره آمد که میان ارض روم و قسطنطنیه است در کوشکی نمناک منزل کرد و چون سرما بشدت بود از بهر او آتشی کردند در آن کوشک از بوی زگال بمرد و جسد او را حمل کرده بقسطنطنیه آوردند و مدفون ساختند مدت پادشاهی او یک سال بود و در اینمدت یک روز آسوده نزیست و همیشه از جنگ شکسته شد و روزگار بسفر برد چنانکه زن و فرزندش . او را باجامه قیصری ندیدند

جلوس اواس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود

اواس که هم او را والنتین گویند در مملکت آسیا در شهر سیباس متولد شد و او پسر گراسین بود و ایشان مردمی مسکین و درویش بودند گراسین بمیان سپاه روم منخرط شده از رتبه پست لشکریان بدرجه سرداری سپاه ارتقاجست و فرزند او والنتین که مردی دلیر و دلاور بود هم بمناصب رفیعه و محل بلند ارتقا جست و بر شریعت عیسی علیه السلام زیستن میکرد و از این روی در زمان ژولین نام او پستی گرفت و در زمان ژوین دیگربار رفتار گشت و در اینوقت که ژوین در انگجره وداع جهان گفت و خبر مرگ او پراکنده گشت جمعی از سپاهیان که در نصیبین جای داشتند متفق شدند که والنتین را سلطنت بردارند و نامه کرده بانگجره فرستادند و او را طلب نمودند والنتین چون انمعنی را بدانست به نصیبین تاخت و یکماه از آن پیش که آفتاب بحمل تحویل دهد حمایل امپراطوری بیاویخت لشکریان او را خواستار شدند هم اکنون ولیعهدی از بهر خود نصب کند در جواب فرمود که اکنون تاج و تخت مراست بدانسان که دانم کار کنم و نتوانم ضامن شد که بعد از من

ولیعهد

ولیعهد من نیکو خواهد زیست لاجرم کسی را اختیار نکنم آنگاه که از این جهان بیرون شدم هر کس را شایسته دانید از بهر سلطنت برگزینید مردم بدین سخن رضا دادند و لنتینین بعد از کیاورکوچ داده بقسطنطنیه آمد و برادر خود را که نام او والنس بود شریک دولت خود فرمود و مملکت بلغار را تا کنار رود خانه دنیوب بدو تفویض فرمود و او بر شریعت اریان بود و وقتی با قبایل گت مصاف داده زخمی منکر برداشت و بمرد اما و لنتینین از اریان کناره میجست و چون در زمان او در اراضی فرانسه غوغا بود دار الملک خود را در شهر طرب که از امصار فرانسه است نهاد و از آنجا لشکر برانگیخته بلاد و امصار منسه را معرض قتل و غارت میکشید در اینوقت بعرض وی رسانیدند که طایفه سکوت که از صحرا نشینیان مملکت انگلیس اند بر سر برتین تاختن کرده اند و شهر لندن را بیم داده اند و لنتینین یکی از مردم اسپانیول را که تاوذوز نام داشت بسپهسالاری برکشید و سپاهی بدو داده او را بانگلستان فرستاد و او بتاخت و طایفه سکوت را ادب کرده از اراضی انگلستان اخراج فرمود از پس این فتح قدر تاوذوز بالا گرفت و قیصر او را باراضی افریقا مأمور داشت و در آن ممالک نیز فتوحات کرد و مردم آن بلاد را که از جانب قیصر حکومت افریقا و قبایل عرب داشت بر نیکو خدمتی بگماشت و بحضرت قیصر مراجعت کرد و قیصر شاد خاطر شد و حکم داد که از دختران و اطفال کس از سر شمار طلب نکنند و در خراج مملکت نیز تخفیف گذاشت و جمعی را برگماشت که وکیل رعیت باشند و از قبل ایشان با اصحاب دیوان سخن کنند و با اینکه عالم بعلمی نبود دفرمود تا مدارس علمیه بنیان کردند و علما را بزرگوار برداشت و اسباب حشمت و جلالت میکرد و تا مباد اند و خته دولت بی موجبی بخرج رود و مردم را از مناهی و ملاهی و زنا کردن و عصیان ورزیدن منع شدید میفرمود و در هر محلی طبیبی باز داشت تا بیماران را پرستاری کنند و دست مزد از حضرت پادشاه گیرند اما در اواخر مدت خویش رسم و خوی بگردانید و قانون ظلم و اعتساف نهاد و بموجبی خون خلق همی بریخت و بگناهی اندک تشنیع همی زد و مردم هی کشت با اینکه آن نیرو نداشت که بر جسد کشته نظاره کند هیچ از خونریزی فرو نمیگذاشت و او را بر در دو خرس بسته بود که یکی را انیکسیا میخواند و آن دیگر را میکاوریا نام نهاده بود و میگفت این خرسها دوستان منند و هر که را میکشت جسد او را نزدیک آن جانوران میانداخت با اینکه عیسوی بود از بت پرستان زیاده جفا میکرد در اینوقت تاوذوز در حضرت او معروض داشت که پادشاه را سزاوار نیست که چندین جور کند زیرا که بر او مبارک نشود و دولتش زوال پذیرد قیصر نیز او را بکشت و این تاوذوز آنکس باشد که هم پسرش تاوذوز نام داشت و مرتبه قیصری یافت چنانکه مذکور خواهد شد بالجمله و لنتینین چندان تند خو و زشت نهاد بود که هیچکس را با وی نیروی سخن گفتن نماند و هنگام حساب جستن از دیگر وقت غضب زیاده میکرد و وقتی از قادسیه رسولی به نزدیک او شد و با او سخن در پیوست قیصر از تندی طبع و حدت خشم در میان سخن کردن چنان غضبناک شد که پیاله که در دست داشت بر سینه خود بزد و بشکست و از پس آن چنان با هر دو دست مشت بر سینه خود کوفت که بر قفا افتاد و گلویش از خون مملو گشت و در حال بمرد پنجاه و چهار سال عمر کرد و مدت ملکش چهارده سال بود

جلوس قورس یادقوی در ترکستان پنجهزار و نهصد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۹۵۹

ازاین پیش شرح حال اولاد ترک بن یافث و سلطنت اغوز خان را باز نمودیم و پادشاهی جماعت مغول و تاتار را

مرقوم داشتیم آنگاه که سلطنت مغول منقرض شد جماعت تاتار و ترک گاهی در تحت فرمان ملوک عجم بودند و گاهی فرمان برداری ملوک چین مینمودند تا آن زمان که دولت چین آشفته گشت و کار بر ملوک طوایف رفت و در ماچین سلطنتی جدا گانه پدید آمد قبایل ترک نیز در هم افتادند و با یکدیگر همی قتل و غارت بردند و سلاطین چین و ماچین را آن نیرو نبود که ایشان را بجای خود نشانند لاجرم بعد از آنکه مردمی کثیر در میان کشته شد بعضی از آن قبایل با زن و فرزند بجانب کوه گرکس و فرنکستان کوچ دادند چنانکه در ذیل قصه قبایل فرنکستان مرقوم داشتیم و آنجماعت که در دشت ترکستان بماندند خط فرمان هیچ ملکی را بر گردن ننهادند لاجرم از میانه تورس با قوی سر سلطنت بر داشت که نژاد به تاتار خان میرسانید و مردی را که الس اُدقلی الکون نام بود بوزارت خویش بر کشید و مردم تاتار و ترک را که بجای بودند بتحت فرمان آورده و از سر حد طخارستان تا کنار دیوار چین بر سلطنت او مسلم گشت و مدت سی سال پادشاهی کرده جای بپرداخت

۵۹۶۳

جلوس نعمان بن امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

نعمان پسر امرء القیس بن عمرو بن عبد القیس الکندی است و لقب او رب الخورنق و السدیر است و نیز نعمان الاعور را و را خوانده اند و نام مادر او است شقیقه دختر ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان بالجمله نعمان بعد از پدر در مملکت حیره سلطنت یافت و عمال خویش را استوار بداشت بر سر عمل نصب کرد شاپور پسر ذو الاکتاف منشور سلطنت حیره بدو فرستاد و او را در کار خویش استوار بداشت و این نعمان آنکس باشد که یزدجرد فرزند خود بهرام گور را بدو سپرد تا در زمین حیره او را بزرگ کند و نعمان از بهر او بدست سنمار قصر خورنق بساخت و ما تفصیل این اجمال را در ذیل قصه بهرام گور مسطور خواهیم داشت بالجمله نعمان کیش بت پرستان داشت و او را وزیری بود که بر شریعت عیسی ع زیست میکرد و از مردم شام بود روزی چنان افتاد که نعمان بر بام خورنق بر آمده و نشست و وزیر عیسوی نیز نزد او حاضر بود ناگاه نعمان روی با او کرد و گفت اندرین جهان مکانی بدین نیکوئی ندانم که مشرف باشد بر چندین خضارت گیاه و غزارت میاه وزیر گفت ای ملک این بنا بر تو مبارک بودی اگر در آن جهان نیز تو را قصری و صرحی آماده میبود نعمان فرمود کار آنجهان چگونه توان کرد گفت چون از بت پرستیدن استغفار کنی و دین خدای کبیری آنجهان معمور کردد این سخن در نعمان اثر کرد و شریعت عیسوی بیاموخت و از بام خورنق بزیر آمده جامه ملکی از تن دور کرد و پلاسی از بر بیاویخت و از مردم بگریخت بدانسان که دیگر کس نشان او را نیافت از پس او فرزندش المنذر جای او بگرفت و بر تخت ملک بر آمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۹۶۴

جلوس بهرام بن شاپور در ایران پنجهزار و نهصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

بهرام بن شاپور بن شاپور ذو الاکتاف در حیات پدر بفرمان او حکومت کرمان داشت و از این روی کرمانشاه لقب یافت و بعد از مرگ پدر وارث تاج و کمر گشت و جمیع ممالک ایران را بتحت فرمان آورد و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال بخشید و سلطنت نعمان بن امرء القیس را در حیره امضا داشت و منشور حکومت شام را بنعمان بن ایهم فرستاد و چون ده سال از سلطنت او بگذشت باغوای تنی چند از خویشان او

۴۸۲۴ روزی که انبوه لشکر بود یکی از لشکریان فرصتی بدست کرده تیری بر مقتل او زد و او را مقتول ساخت و هیچکس ندانست قاتل او را تا مکافات عمل در کنارش دهند

۵۹۶۵

ملوک شام — جلوس حارث بن ایهم در شام پنجهزار و نهصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

حارث بن ایهم بن حارث بعد از آنکه برادرش نعمان رخت از این جهان بربست بسلطنت شام قیام نموده و سریر ملکی بدو قوام یافت کارهی بعدل و داد کرد چندانکه وضیع و شریف آن اراضی را از حکومت خویش راضی داشت آنگاه پیشکشی درخور خدمت ملک الملوک ایران ساز داده با رسولی دانا بحضرت بهرام بن شاپور فرستاد و از او منشور سلطنت بگرفت و مدت بیست و دو سال و پنجاه برحسب آرزو پادشاه شام بود و خراج مملکت خویش را بدرگاه سلاطین عجم میفرستاد

۵۹۶۷

ملوک عجم — جلوس یزدجرد الاثیم در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

یزدجرد بن بهرام بن شاپور را عجمان بزه کر لقب داده‌اند بمعنی اندوزنده گناه است و عربش یزدجرد الاثیم و یزدجرد الخشن خوانند مردی با عقل و حصافت بود و از فنون علوم بهرهٔ کافی داشت از سخنان اوست که فرماید سه چیز است که نزدیک آن امان نباشد نخست بحر است و آن دیگر آتش و سیم سلطان باشد و هم او گوید دانا ترین ملوک آنست که در حق گناهکاران عقاب و عذاب را بتاخیر اندازد و در پاداش نیکی تعجیل بسازد و هم او گوید چون کسی دست از اعمال خیر کوتاه سازد یا فعال شر کراز دو هر کرا دل از پی حسنات اینجهانی نرود به سیئات این جهانی گرفتار شود اما با این گفتار نیکو کردار بد داشتی و با این کلمات پسندیده ملکات نکوهیده بکار بستی بعد از پدر چون کار سلطنت بر او محکم شد تجبر و تمرد پیشه کرد و علما و حکما را خوار بداشت و گناه اندک را کیفر فراوان فرمود عذر هیچکس را نپذیرفت و بر ضراعت و شفاعت هیچکس نبخشید و هیچکس را امین و موتمن خویش ندانست و هر روز بهانه بایکی درآویخت و خونش بریخت و در اواخر روزگار خویش عزم سفر کرده از مداین که دار الملک بود بفارس آمد و از آنجا کوچ داده اراضی کرمان و خراسان را درنوشت و بارض گرگان آمد و در جمیع این ممالک هیچ دقیقه از جور و ستم فرو نگذاشت و در حق لشکری و رعیت بد کرد و بد اندیشید در این وقت کار بر مردم صعب گشت و در حضرت یزدان بنالیدند پس خدای خواست شر او را کوتاه سازد لاجرم چنان افتاد که روزی در حدود گرگان از بهر نخجیر کردن بیرون شد و لشکرش از هر سوی پره بزد ناگاه اسبی وحشی در میان پره افتاد که هرگز یزدجرد اسبی بدان زیبائی ندیده بود پس بفرمود تا پره بر او تنگ کردند و بگرفتند هر کس از لشکریان خواست زین بر پشت آن باره استوار کند دست نیافت یزدجرد که مردی توانا و با نیرو بود خود قدم جلادت پیش نهاد و دست بر یال آن باره بکشید و زین بر پشتش نهاد و از قفایش برآمد و دمش برگرفت تا بند زین استوار کند ناگاه اسب هر دو پای برگرفت و چنانش بر سینه کوفت که در زمان جان بداد و از میان جماعت بدر رفت بدانسان که کس گرد او نیافت مردم در مرگ یزدجرد شاد شدند و گفتند همانا این اسب فرشته بود که خدای بدینصورت بنزدیک ما فرستاد و ما را از زحمت یزدجرد رهائی بخشید بالجمله بیست و دو سال و پنجاه پادشاهی داشت و در حیات خویش فرزند خود بهرام گور را بنعمان بن امرء القیس سپرد تا پرستاری کند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس

۵۹۶۹

ملوک یمن

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و نهصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی برافراخت و ابواب عدل و احسان بر روی صغار و کبار بگشاد و اولاد عدنان را هرکه در یمن سکنا داشت برحسب وصیت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت زیرا که از خبر کهنه دانسته بود که سلطنت یمن بهرهٔ بنی عدنان خواهد شد بعد از آنکه مدت پانزده سال بپادشاهی روزگذاشت از جهان بگذشت

۵۹۷۰

جلوس غراطیامس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

غراطیامس که هم او را غراسین گویند پسر ولنستنین است که شرح حالش مرقوم شد و او را برادری از جرما در خود بود که هم ولنستنین نام داشت با جمله غراسین در اراضی فرانسه بود که خبر مرگ پدر و جلوس برادر بجای او اصغا فرمود با خود اندیشید که اگر سپاه برآورم و با برادر برابر شوم خلقی عظیم عرضهٔ هلاک و دمار شود پس بهتر آنست که کار برفق و مدارا کنم پس برادر را بعواطف ملکی خرسند بداشت و او را بسلامت گذاشت و چون خرد سال بود با دراوراکه زوستینن نام داشت کفیل مهمات او فرمود پس حایل امپراطوری سیا و تخت و سپاه روم را نیرو داد و اهل عصیان و طغیان را بجای خود نشاند و تا دو دوم را جنگ قبایل گت برگماشت و چون مصاف را بپای برد و مظفر و منصور باز آمد در پاداش آن نیکو خدمتی حکومت ممالک مشرق روم را بدو تفویض فرمود آنگاه در رواج شریعت عیسوی بپرداخت و یکی از خلفای عیسوی که اشرزیو نام داشت رساله بنام او در تحقیق اب و ابن و روح القدس نوشت و غراسین در آنوقت که پادشاه شد هفده ساله بود اما شاعر و عالم و حکیم بود و شجاعت بکمال داشت و چون سپاه او از مردم متفرقه بود ضعفی در حال او بادید آمد از نیروی مملکت انگلستان بروی بشوریدند و سی هزار تن از لشکریان که برترین جای داشتند از طاعت او سر برتافتند و مردی که مقسیمین نام داشت از میان ایشان از پی سلطنت سر برکشید و سپاه خود را برداشته از بهر دفع غراسین آهنگ اراضی فرانسه نمود و در نزدیک شهر لوطس با غراسین مصاف داد و او را شکست غراسین بسوی شهر لیان فرار نمود یکی از سرداران مقسیمین که آندره آغات نام داشت از دنبال او بشتافت ۷۸ و در کنار رود رین بدو رسیده او را بزخم خنجر بکشت و جای او با برادر گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت غراسین پانزده سال بود

۵۹۷۱

ملوک ماچین

جلوس فوذی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

فوذی بعد از آنکه روزگار کنیدی بنهایت شد در مملکت ماچین صاحب تاج و نگین شد اعیان مملکت و صنادید حضرت سر بفرمان او نهادند و او را بسلطنت درود فرستادند در این هنگام حدود چین و ماچین و ترکستان از هم نمایان بود و هریک از این ممالک را پادشاهی جداگانه حکومت داشت و مردم آسوده حال میزیستند و نزاع و نبردی در میانه نبود مدت سلطنت فوذی ... سال بود

۵۹۷۴

ملوک چین

جلوس عابدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون فوذی جای بپرداخت عابذی لوای حکومت برافراخت و در مملکت ماچین نافذ فرمان شد و با قورس پادشاه

که در ایام وی

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

که در اینوقت ملک ترکستان بود بساز مودت آغاز کرد و بدستیاری رسل و رسایل رشته خلّت محکم بداشت و بافیدافوی پادشاه چین نیز کار برفق و مدارا میکرد از نیروی مردم در روزگار دولت او در حصب نعمت و تبث رحمت برنشستند مدّت بیست و دو سال بدینگونه پادشاهی کرد آنگاه رخت بربسته جای بفرزندش لوندی گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۹۷۷ جلوس ایذی در مملکت چین پنجهزار و نهصد و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین ایذی فرزند فیدافودی است که شرح حالش مذکور شد وی مردی با حصافت رای و شجاعت طبع بود بعد از پدر در مملکت چین بر اریکه خسروی جای کرد و خرد و بزرگ را در حوزهٔ طاعت خویش باز داشت و با پادشاه ترکستان و ملک ماچین کار بمداهنه و مهادنه همی کرد در اینوقت پادشاهان چین و ماچین و ترکستان را آن نیرو نبود که طمع در مملکت یکدیگر بندند و بر سر یکدیگر لشکر کشند بسلامت خویش قناعت داشتند ایذی نیز بدین رفق و مدارا کار کرد تا آنزمان که تجربک راست روشن وزیر بهرام گور عزم ایران کرده و بدست بهرام مقتول گشت چنانکه در ذیل قصهٔ بهرام گفته خواهد شد و مدت سلطنت ایذی بیست و سه سال بود

۵۹۸۳ تاراج قبایل فرنگ و سکسان فرانسه را پنجهزار و نهصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبایل فرنگ و سقسان بدان خوی و نهاد که ایشانرا بود هر وقت فرصتی بدست کردندی دست بقتل و غارت گشودندی در اینوقت که غراسین را در قیصری قوتی لایق نبود دیگرباره ایشان مردم خویش را انبوه کرده سر بعصیان و طغیان بر آوردند و از هر سوی در بلاد و امصار اراضی فرانسه بتاختند و تاراج در آمدند و بسیار از مردم کال را بکشتند و اموال ایشانرا بر گرفتند غراسین از بهر دفع ایشان کمر بست و تاوذوز دوم را سپهسالار کرده لشکری در خور رزم بدو سپرد و او را بدفع ایشان برگماشت تاوذوز سپاه بر آورده بر سر آن جماعت تاختن برد و چندین مصاف داده ایشانرا بشکست و بجای خود نشاند و مطیع فرمان ساخت

۵۹۸۴ جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک یمن بعد از صباح بن ابرهه سلطنت یمن بهره حسان بن عمرو بن تبع گشت و او بر سریر ملک بر آمده بحل و عقد امور بپرداخت و مملکت یمن را بنظم و نسق بداشت مردی دانا و دانشور بود جودت طبعی و جودت طبیعی داشت و در سلطنت بسیار بزرگ و نامور گشت و چون بهرام گور که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد گشت بسلطنت ایران بر آمد و نام او بلند گشت در حضرت او اظهار ضراعت و انکسار نمود و به تحف و هدایا خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه بسرای دیگر شتافت

۵۹۸۵ جلوس بودسیس الکبری در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هشتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطنیه بودسیس بزرگ که او را ولنتینین دوم گویند بعد از غراسین بدرجهٔ امپراطوری ارتقا یافت مقسیم که قاتل برادرش بود چنانکه مرقوم شد هم تمکین وی برخواست و چون ژوستین ما در ولنتینین با عیسویان خصمی داشت و زیان ایشان میکرد انمعنی نیز از بهر مقسیم بهانه بود و با عیسویان مخالفت قصد سن از این ترکتاز دفع ژوستین است بالجمله لشکری گرد خود انبوه کرد و آهنگ جنگ فرمود و ولنتینین تاوذوز دوم را

بودسیس بضم موحده و واو ساکن و دال مهمله ساکن و سین مهمله مکسور و تحتانی ساکن و سین مهمله و ولنتینین بفتح واو و لام مفتوح و نون ساکن و فوقانی مکسور و تحتانی ساکن و نون مکسور و تحتانی ساکن و نون

سپهسالار

۲۸۷

سپهسالاری داده بمقاتلهٔ او بیرون کرد و او بر سر مقسیمن تاخته با او مصاف داد و ظفر جسته بقتلش رسانید آنگاه
سلطنت بر ولنتنین استوار گشت و با قبایل فرنگ چندین مصاف داد و چون ایشان را قلع و قمع نتوانست
کرد با مرکمیر که در آنوقت فرمان گذار قبیلهٔ فرنگ بود مصالحه افکند و یکی از مردم فرنگ را که ارتقبت
نام داشت ملتزم حضرت خویش ساخته او را بمنصب سرداری برکشید و او چندان اقتدار یافت که قیصر را
بی اجازت او هیچ حکومت نمیرفت از نیروی او دلتنگ شد و خواست او را از محل خویش ساقط کند
پس روزی بر سریر سلطنت جای کرد و ارتقبت را طلب داشت او بیامد در پیشگاه حضور بایستاد قیصر عزل
او را از منصب منشوری کرده بدست او داد ارتقبت چون در آن نامه نگریست و مضمون آنرا بدانست در خشم شد
و گفت تو آن کس نیستی که مرا منصب توانی داد تا بعزل و عزلت من کوشی و آن نامه را نزد قیصر افکند و
ولنتنین از کردار او چون پلنگ زخم خورده برآشفت و تیغ برکشیده قصد او کرد ملازمان حضرت چون
دانسته بودند که این کار بنجامت نرسد بدویدند و شمشیر از دست پادشاه بگرفتند و ارتقبت بسلامت
بیرون شد و بعد از سه روز قیصر را در جامه خواب مرده یافتند مدت سلطنت او چهار سال بود گفته‌اند
او را تاوذوز بازجست چنانکه مذکور خواهد شد

۵۹۸۷

جلوس نعمان بن حارث در شام پنجهزار و نهصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

نعمان پسر حارث بن ایهم بن حارث است بعد از پدر در دار الملک شام رایت سلطنت افراخت و در
کرسی ملک جای ساخت مردی دانش پژوه و ملکی دانا دوست بود مردم سخن دان را بعوارف و احسان
گرامی میداشت و خود نیز گشاده بیان و طلیق اللسان بود و چون در سلطنت خویش مکانتی بسزا حاصل
کرد مدار مملکت خود را باستظهار یزدجرد اثیم باز بست و در حضرت او اظهار عقیدت و چاکری نمود و با آنکه
یزدجرد را خوی درشت و نهاد زشت بود منشور سلطنت شام بنعمان فرستاد و او را در مقام خویش استوار
بداشت و بعد از یزدجرد بهرام گور نیز با او همین معاملت کرد و چون هیجده سال از سلطنت نعمان سپری
شد رخت بسرای دیگر کشید

۵۹۸۹

جلوس ادیارس در مملکت قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ادیارس که هم او را تاوذوز بزرگ نامند از مردم اسپانیول است و پدرش نیز تاوذوز نام داشت
و آنگاه که حکم بقتل پدرش شد چنانکه مرقوم افتاد وی منصب سرهنگی داشت بعد از قتل پدر از بیم جان
باسپانیول گریخت و از ملازمت درگاه کناری گرفت و بکار زراعت و حراثت و عمارت خانه روز
همی برد و چون کار ملک سر به پریشانی نهاد غراسین او را پیش خواند و تاوذوز کین والنس برادر او را چنانکه
گفته شد از قبایل گت بکشید و حکومت ولایت شرقی روم یافت و در زمان ولنتنین نیز مکانتی تمام داشت
آنگاه که ارتقبت چنانکه گفتیم ولنتنین را مقتول ساخت تاوذوز سر برکشید و بخونخواهی قیصر کمر بست و
نخست اوژن را که دست نشان ارتقبت بود بقتل آورد و آنگاه ارتقبت را بگرفت و در معرض عتاب
باز داشت و حکم داد تا بدست خویش خود را هلاک سازد ارتقبت نتوانست سر از فرمان برتافت

ناچار

 ناچار خود را بکشت و سلطنت بر تاوذوز استوار گشت و بعد از سه سال سلطنت مملکت را بر فرزندان خود قسمت کرده بمرد چنانکه مذکور خواهد شد

ملوک تاتاریه ۵۹۸۹

جلوس قوروسیاق باد قوی در ترکستان پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

قوروسیاق باد قوی پسر قورسس باد قوی است که شرح حالش مسطور افتاد مردی دلیر و شجاع بود و روز جنگ سورت پلنگ و صولت نهنگ داشت بعد از پدر قبایل ترک را که وحشی تر از گرگند مانند اغنام بیک مورد و منهل مقام میداد و هیچکس پی حوزه فرمان او و در حیطه امان نبود بالجمله چون در سلطنت مکانت بدست کرد با عایدی سلطان ماچین وایدی که در انیوقت خاقان چین بود کار بموالات و مصافات گذاشت و هیچگه طمع در ملک ایشان نبست و حدود ممالک چین و ماچین را از ترکتاز ترکان آسوده گذاشت و مدت نود سال در پادشاهی روزگار برد پس جهان بدرود کرده بمرد

سلاطین عجم ۵۹۸۹

جلوس بهرام گور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

یزدجرد الاثیم را هر فرزند بوجود آمدی روزی چند بر نگذشته نابود گشتی و ملک الملوک ایران ازاین در نژند حال و غمگین بودی تا اینکه بهرام گور از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود تا اخترنگران و ستاره شمران در زایچه طالع او نگریستند موبد موبدان که سروش نام داشت و یکتن دیگر از صنادید منجمان که هشیار نامیده میشد بحضرت پادشاه آمده مژده دادند که این مولود فراوان روزگار برد و اندر این جهان پادشاهی کند اما نیکوتر آن باشد که بیرون از دارالملک مداین زیستن کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امرالقیس را که شرح حالش مذکور شد از حیره طلب داشتند و نعمان بحضرت شتافت و یزدجرد بهرام را بدو سپرد تا بحیره برده تربیت فرماید و از پس بهرام فرزندان یزدجرد بپایستند و زندگانی یافتند جز بهرام دو پسر دیگر آورد که یکی نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت و دو دختر آورد که یکی اوزک و آن دیگر را آویده می نامیدند بالجمله نعمان بهرام را برداشته بحیره شتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد که یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم فارس و سیم نسب بترکان میبرد برای آنکه پسر یزدجرد بهر سه زبان سخندان شود و از صنادید عجم نیز جمعی ملازم حضرت بهرام میبودند در انیوقت نعمان خواست تا از بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآورد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد تا آب و هوای حیره با او موافق تر افتد پس در طلب دیوارگر و مهندسی دانا برآمد تا آن کار بکام کند با او گفتند مردی از روم میان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمار نام است تاکنون استادی بدان حصافت بادید نشده اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم بپایان بریم نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند یزدجرد قصری رفیع خواهم کردن بدان سان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر تو را آن نیرو در بازو است دست برآر و این کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و در حیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کثرت انهار و میاه و خضرت اسپرغم و گیاه بود و در آنجا چنان دو قصر رفیع و صرح منیع نهاد و همی سنگ و ساروج بکار

بست

بست گنج با شش خیز کرد و بنا دیگی را بر گنبد نهاد که متداخل با یکدیگر بودند و فارسیان آنرا شش دیر
نامیدند چه گنبد را دیر خواندند و مردم عرب معرب نموده سدیر گفتند و قصر دیگر را از بهر خوردن و آشامیدن
کرد و فارسیان آنرا خورنگاه نامیدند که مخفف خورندگاه باشد و معنی جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آنرا
معرب کرده خورنق گفتند و این بنا روزی بچند رنگ بر میآمد در سپیده دم سفید بودی و چاشتگاه
سرخ برآمدی و هنگام زوال سبزی گرفتی و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدی و شب برنگ ماه گشتی
مردم عرب و عجم از نظاره آن بعجب آمدند و نعمان از دیدار آن خیره بماند و با سنمار گفت که نیکوتر از آن کردی که
من نفرموده بودم و او را عطای فراوان بداد سنمار گفت اگر من دانستمی پادشاه حیره بدین آیین حق شناس
باشد و حق من ادا کند قصری نیکوتر از این کردمی نعمان گفت تو بنائی از این بهتر توانی کردن عرض کرد که بسیار
از این بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که با آفتاب جنبش کند و بهر جانب آفتاب رود روی بدانجانب
کند نعمان از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت ای سنمار اکنون که گنج مرا بپرداختی گوئی
ازین بنا بهتر توانم کرد و دیر نشود که از بهر ملوک دیگر نیکوتر از این بنائی کنی پس حکم داد تا سنمار را
بر زبر سدیر برده بزیر افکندند تا استخوانش در هم شکست و جان بداد بالجمله نعمان بفرمود تا بهرام
را در آن کوشک بردند و تربیت کردند و همی در خدمت او روز گذاشت تا آنگاه که بهرام ده
ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار نیاری تا مرا علم و ادب و سواری آموزد
نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرهای صعب ترا زحمت رساند و از بالیدن فرو
مانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این مبین که من بسال اندکم عقل من فراوانست بی هنگام طلب
هنر باید کرد و در هنگام بکار بست نعمان از دانش او شگفت و از حکمای روم و عرب و عجم چند تن حاضر
کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخته از فنون حکمت و ادب بهره گرفت و در گفتن شعر عربی و عجمی طلیق اللسان
گشت و آنچه گویند اول کسی که شعر فارسی گفت بهرام بود بر خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم که سخن میکرده اند
گروهی از ایشان از طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را در این کتاب مبارک یاد کردیم
بالجمله بهرام شعر پارسی و تازی همی گفت تا در اواخر سلطنت و دولت او آذربرزین که یکی از حکمای آن روزگار
بود او را از گفتن شعر و تخیلات شاعرانه منع فرمود و گفت آن شعر که از در حکمت نبود و بنیانش بر کذب و
زور باشد از سیر سلاطین پسندیده نخواهد بود بهرام گفتار او را پذیرفتار گشت و از نظم چنین سخنان
برکنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرهای رزم و بزم کسی با او برابری نتوانست
پس با نعمان گفت مرا اسبی در خور هنر باید تا در پشت آن کار خویش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود
تا هر اسب که در حیره بود از شهر بدر بردند و چندانکه در میان عرب نشان داشتند طلب کردند و در میدان
این جمله را با هم بتاختند و هنر یک یک را باز نمودند از میانه اسبی اشقر از جملگی سبق برد و آنرا از بهر بهرام
زین بستند و ملکزاده ایران بصید کردن و نخجیر افکندن شاد بودی چنانکه شد که یکروز از پای ننشست و
هر بامداد بشکار گوران شتافت و چندان گور همی صید کرد که به بهرام گور مشهور شد و روزی چنان

درهر زبان

افتاد که بهرام باتفاق نعمان بشکارگاه درآمد ناگاه شیری را نظاره کرد که بر پشت گوری جسته تا او را پاره کند بهرام خدنگی بسوی شیر گشاد داده که از شیر و گور هر دو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت بازوی او در عجب رفت و بفرمود تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع بهرام آرزوی پدر نمود و آهنگ سفر فرمود نعمان از مردو مال چندانکه شایسته ملک زادگانست ملازم خدمت او داشت و او را بحضرت پدر گسیل فرمود و بهرام طی مسافت کرده بمداین آمد اما یزدجرد از آن خوی ناخوش و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فروگذاشت و او را چنان نداشت که پدران پسران را دارند کیسال بهرام باکراهت خاطر و کدورت ضمیر در حضرت پدر بماند تا آنگاه که طینوس از جانب بو وسیس بزرگ که درانوقت قیصر بود از قسطنطنیه برای استحکام مودت بمداین آمد و چون رخصت انصراف حاصل کرد بهرام او را برانگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفته و بهرام دیگرباره بحیره شد و در آنجا ببود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بی بهره نباشد اکنون که خدای شر یزدجرد را از ما مرفوع داشت نباید مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه خوی زشت که از پدر بمیراث دارد زیستن در میان عرب نموده و شیوه و شیمت اتجاعت را نیز طلب فرموده این بگفتند و دل بر آن نهادند که جز از اولاد یزدجرد کسی از بهر سلطنت اختیار کنند و یکی از قواد سپاه را که کسری نام داشت و نسب با اردشیر بابکان میبرد آورده بتخت ملکی جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر بشنید برآشفت و نعمان را با صنادید عرب طلب کرده انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک عجم بمیراث مراست و چون من از دارالملک غایب بودم و روزگار با شما میگذاشتم مردم عجم از من کرانه گرفتند و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب باشد مرا یاری کردن تا بهره و نصیبه خویش را از دست دشمن بستانم و نام پست شده خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه عرب و عجم امروز توئی و ما همه چاکران و فرمان برداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را جمع ساخت و ده هزار تن سوار با فرزند خویش المنذر که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد شد سپرد و او را مقدمه سپاه ساخت و بدو فرمود از ترکتاز ممالک عجم دقیقه فرو مگذار و خود با سی هزار تن سواره در خدمت بهرام بکنار مداین آمد و لشکرگاه کرد مردم ایران از یکسوی بدست المنذر زحمت میدیدند و از جانب دیگر چون بهرام وارث ملک پدر بود و نسب از سلاطین داشت خاطرها در دفع او بیکجهت نمیشد ناچار کار مملکت آشفته گشت بزرگان عجم جرانوی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند و پیام دادند که تو را چه افتاد که فرزندت المنذر را بترکتاز ممالک عجم تحریک فرمودی و پشت با دولت ایران کردی چون جرانوی بدرگاه نعمان رسید و این کلمات را باز راند نعمان گفت من المنذر را بغارت ایران امر نفرمودم بلکه این حکومت بهرام است که میراث او را برگرفته بدیگری سپرده اید اینک سراپرده بهرام است نزدیک او بشتاب و سخن خویش را بازگوی جرانوی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت،

[illegible]

[illegible]

۲۹۱

کرد بهرام گفت مردم ایران مرا خار داشتند و حق مرا با دیگری گذاشتند بگمان اینکه من خوی پدر خواهم
گرفت و ایشانرا زحمت خواهم کرد اکنون تورا می‌گمارم تا ایشانرا بگوئی که خوی یزدجرد نزد من پسندیده نبود
همانا معاینه کردید که نتوانستم در حضرت او زیست کنم و بازحیره شدم و با خدای عهد بستم که چون ملکی یابم
کیش پدر را بگردانم و با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون چنانکه دید عجم همه خویشان و پیوندان منند هرگز
در حق ایشان بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش باز دارند و مملکت با دیگری گذارند هرگز از پای نخواهم
نشست و این کینه باز خواهم جست جوانوی زمین خدمت بوسیده مراجعت کرد و نزد نعمان آمد و گفت
اگر ایرانیان مقالات و ملکات بهرام را دیده باشند هرگز جز او را بر تخت ننشانند نعمان گفت آنچه دیدی
و شنیدی بشتاب و عجمانرا بگوی جوانوی باز آمد و سخنان بهرام را بگفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبد موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شده بدرگاه بهرام آمدند تا کام او را باز جویند بهرام
با ایشان گفت اگر چه با سپاه بدین اراضی شتافته‌ام اما نه از بهر حرب آمده‌ام زیرا که عجمان عمان و خالان
منند چنانکه توانم مصاف نخواهم داد و خون کس نخواهم ریخت شما دانید که پادشاهی عجم میراث من بوده است
و مرا بهیچ از حق خویش باز داشته‌اید اکنون صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا با این مرد که
مقام مرا گرفته باهم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کند و هیچ ازین آزمون بهتر نتواند
بود که تاج سلطنت را در میان دو شیر درنده نصب کنیم تا هر که تواند بردارد و بر سر گذارد و اگر از آن من
شد دو سال کار سلطنت کنم و مذهب یزدجرد را بگردانم و شرط است که اگر چنین نکرده باشم خود از سلطنت
استعفا کنم موبدانرا سخن بهرام پسندیده افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم از شهر بیرون شدند و کسری
نیز در صحبت ایشان بود و از آن سوی مردم عرب صف برکشیدند و از جانبین انجمنی بزرگ فراهم
گشت و آن تاج و تخت زرین را بیاوردند و در میان جماعت نهادند پس مردی که او را بسطام نام
بود و شیران ملوک عجم را نگاهبانی داشتی دو شیر آشفته که هیچ با مردم آموخته نبود حاضر ساخت
و آن تاج را در میان ایشان نصب کرده و شرط بود که بی حربه جنگ بدان کار آهنگ شود نخستین بهرام
با کسری گفت اگر خواهی تو پیش بگرای و تاج از چنگال شیران برربای کسری گفت این کار مرا واجب نشده
زیرا که امروز خداوند ملکم تو را که در طلب است تن بدین تعب باید داد بهرام چون این بشنید برخاست
و آهنگ شیران کرد موبد موبدان گفت هان ای پسر یزدجرد از خدای بترس و بپای خود بمهلکه در متاز
و خون خود را هدر مکن بهرام گفت اگر خون من ریخته شود هم بر ذمت منست و بسوی شیران
شتافت یکی از آن دو شیر بجانب بهرام حمله آورد و بهرام بدو درآویخت و مشتی چنان سخت بر سرش
فرو کوفت که مغزش از منخر بدوید و پست شد هم اندر زمان شیر دیگر برا وجست او را نیز با صدمت مشت
که از زخم گرز آهن درشت تر بود بکشت و دست فرا برده تاج برگرفت و بر سر نهاد و با کس سخن نگفت و
سوی کس ننگریست و با کبر پلنگ و کبریای نهنگ همی شمرده گام گذاشت تا بر سر تخت شده
بنشست پس به یمین و شمال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاک در افتادند و پیشانی بر خاک سودند تحیت کی

نسبه

کسری بود که روی بر خاک نهاد و او را بسلطنت درود و تحیت فرستاد آنگاه بهرام روی با اکابر عجم کرد و گفت
هرگرا در دل سخنی است هم اکنون بر زبان آرد حکمای عجم یکان یکان از کردارهای بد یزدجرد یاد کردند و گفتند
داشتند که سپاهی و رعیت در زمان او بزحمت روز بردند و مملکت خرابی پذیرفت از این روی مردم ایران روی
از اولاد او بگردانیدند و کسری را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شما را استوار
داشته ام و دانسته ام که یزدگرد بد کرده است و این گناه بر مردم نگیرم که دیگری را برگزیدند و مذهب یزدگرد را
بگردانم و خدای و فرشتگان آسمان و زمین و این موبدان را بر خود گواه گرفتم که یکسال سلطنت کنم و این گفتها بکار
بندم این تاج را بدین موبدان سپارم تا بر سر هر که خواهند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند و بهرام هفت
روز در آنجا جشن کرد و هر روز بر تخت جای کرده مردم را بوعده دیگر امیدوار ساخت و در روز هشتم در
حق نعمان و المنذر عطای فراوان کرد و ایشان را کامران بحیره باز فرستاد و خود بشهر در آمد و چون سلطنت
بروی محکم گشت مردی از بزرگان عجم را که راست روشن نام داشت از بهر وزارت خویش بر
گزید و زمام ملک بدست او نهاد و مردم را بطبع خویش گذاشته دست از امر و نهی ایشان باز داشت
و روز و شب کار لهو و لعب و شمار بساز و طرب کرد و از آنسوی راست روشن از بهر پادشاه بدسگالیدن
گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از مرسوم لشکریان بکاست تا حصن ملک را ثلمه بزرگ و خللی عظیم با دید آمد
آنگاه بیم کرد که مبادا روزی بهرام از آن سور و سرور باز آید و او را در معرض خطاب داشته باز
پرس فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را براندازد و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس
نامه از بهر ایدی کرد که در این هنگام سلطنت چین میکرد چنانکه شرح حالش مذکور شد و بدو مسطور
داشت که کار ایران سخت پریشان است و بهرام هرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست و بی لهو و تار
زیستن نتواند کرد اگر خاقان لشکری در خور جنگ بر سازد و بدین جانب تازد بر ذمت منت که مملکت بدو
سپارم و نامش بر چرخ برآرم چون این نامه بخاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سواره و پیاده بساز
داده از چین خیمه بیرون زد و چون با قوز و سیاق با ذقوی پادشاه تاتار چنانکه گفته شد ساز مودت طراز داشت
آسوده از مملکت ترکستان بگذشت و از رود جیحون عبور کرده در ممالک خراسان دست تباخت و تاراج
بگشود و کار آن اراضی را آشفته کرد مقربان حضرت همه روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و بر
تجهیز لشکر تحریص نمودند بهرام همی در جواب ایشان گفت که گشایش امور از خدای قاهر قادر است و کوشش
بندگان بچیزی نیرزد و اعدا هیچ کار نتوانند ساخت آنگاه چون سپاه بدانجا طرز رسید که در دماغ بهرام خللی راه کرده
و اگر نه از مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک الملوک ایران چاشتگاهی بر
تخت شد و اکابر عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت هم اکنون شما را آگاهی میدهم که اگر وقتی من از شما غایب شوم
واجب است که شما از خدمت خویش غایب نباشید و دست از نظم و نسق ملک باز ندارید و اگر نه چون باز
آیم شما را آن عقوبت کنم که هرگز یزدجرد نکرده باشد پس برادر خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت
آهنگ زیارت آتشکده آذربیجان دارم و هفت تن از پادشاه زادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سیصد تن از

رجال ابطال را گزیده کرد که هر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و سورت نهنگ بودند و از دار الملک
مداین بیرون شده راه آذربایجان پیش گرفت و از سپهسالاران رهام فرمانگذار ری و فیروزان حاکم گیلان
و داذویه حکمران زابلستان و قارن و گستهم و مهرفیروز و مهربرزین و فرهاد و فیروز بهرام و نترا داد ملازمت او خویشتن
داری نکردند بعد از سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفتند همانا پادشاه را با خاقان چین نیروی جنگ نبود لاجرم
راه فرار پیش گرفت و اگر ما با خاقان طریق عقیدت نسپریم زود باشد که این مملکت پی سپر ستور او گردد پس مردی
که همای نام بود رسول کرده بحضرت خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند
که اگر خاقان ممالک ایران را معرض هلاک و دمار در نیاورد خراج مملکت را بسوی او فرستند چون خاقان این خبر
بدانست از در رفق و مدارا شد و در مرو آمده سراپرده خویش برپای کرد و بزرگان ایران را طلب داشت
تا خراج بسوی او برند و قراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام از سلطنت بگریخت و مملکت
بی زحمت بدست شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت کرده با آذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار [illegible]
برگزیده از راه و بیراه خود را بگرگان زمین رسانیده و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاه خاقان را
شناخته آورد و در نیم شبی تاریک با تیغهای آخته خویشتن را بدان لشکرگاه زد و مردم او بانگ همی کردندی که
بهرام بهرام و از لشکر چین سر گرایان فلندی کشتندی لشکرگاه خاقان آشفته و مردم از خواب و خمار برخاسته
تیغ در هم نهادند و از یکدیگر بسی کشته شد و اموال و اثقال خویش را گذاشته فرار همی کردند بهرام از میانه سرا
پرده خاقان در آمد و ایدی را بدست کرده سر از تن برگرفت و بزبان تازی این شعر را بگفت اَقُولُ لَهُ لَمّا
فُضَّتْ جُمُوعَهُ کَاَنَّکَ لَمْ تَسْمَعْ بِصَوْلاتِ بَهْرامِ فَاِنّی حامِی مُلْکَ فارِسَ کُلِّها وَ ما خَیْرُ مُلْکٍ لایَکُونَ لَهُ حامِ یعنی
برای خاقان میگویم وقتی او را و مردم او را ذلیل و زبون آوردم که گویا از حمله های بهرام بیخبر بودی
و ندانستی که ملک عجم در پناه اوست بالجمله چون خاقان را بکشت و مردم او بگریخت از دنبال لشکریان
بتاخت و سیصد تن از اشراف چین را اسیر گرفت و هر زر و مال و خیمه و خرگاه که با ایشان بود متصرف
شد و روز دیگر عزم تسخیر مملکت ترکستان فرمود تا چرا پادشاه ترکستان خاقان را آذوغه و علوفه رسانید
و از مملکت خویش بگذرانید و از اراضی خراسان بگرد آوری سپاه بپرداخت چون این خبر به قُورُونیاق
با دقوی رسید سخت بترسید و پیشکشی درخور ساز داده با رسولان چرب زبان بحضرت بهرام فرستاد
و پوزش و نیایش آورد و خراج مملکت ترکستان را بر ذمت نهاد که همه ساله بدرگاه فرستد بهرام از جرم
او بگذشت و رسولان او را شاد کام باز فرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود
برگرفت و بدار الملک مداین آمد و آن اموال را بر آتشکده ها موقوف داشت و بدین شکرانه سه ساله خراج
رعیت را که یکصد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بذل و احسان گشوده خزاین
اندوخته را نیز بر مردم همی پراکنده ساخت چندانکه دانایان حضرت بیم کردند که مبادا گنج اندوخته پراکنده
شود و دولت ایران ضعیف گردد و انجمنی را اعرض پادشاه رسانیدند بهرام فرمود که سلطنت را با مردم
پس آن مال که آزادگان را گرفتار احبال مهر نکند جز وبال نخواهد بود و از پس این وقایع راست روشن را از وزرا

توان داشت
و مردم را با مال
فلج کرد

۲۹۴ خلع کرده کیقباد و مهرنرسی را که از اکابر فارس بود و نسب با اسفندیار بن گشتاسب میبرد بوزارت برکشید
و او مردی بزرگوار بود و حصافتی بسزا داشت و از پس او را بندگان بود و در میان عجمان هزار بنده ملقب بود با جمله
مهرنرسی را وزیر خویش کرده در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزو آنست که بملک هندوستان
اندر شوم و آن اراضی را نگران شوم و پادشاهی ایشان را بدانم پس مملکت را با وزیر و برادر بازگذاشت و پوشیده
از دار الملک بیرون شد و با اسب و سلاح خویش و یکدو تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان
درآمد و بشهر قنوج اندر شد و روزها همی بصیدگاه در رفت و نخجیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشت و هندیان
از آداب تیر انداختن و اسب تاختن او خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جثه دیوانه گشت و
گاه گاه از بیشه همی بیرون تاخت و مکنها را آبادیها و کرانه طرق و شوارع آمده مردم را پایمال ساخت و این خبر
کشوف خاطر باسدیو گشت که در این هنگام سلطنت هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او کنند
و هیچکس بدو فیروز نگشت چون خبر به بهرام رسید گفت من از پی دفع این فیل خواهم شتافت و یکتنه
با آن رزم خواهم داد و مردم سند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را بعرض باسدیو رسانیدند
که مردی ایرانی که تمام بالا و نیکو رویست و در فن تیراندازی و اسب تازی دستی تمام دارد تصمیم عزم
داده که با این فیل دیوانه رزم دهد و او را دفع کند باسدیو یکی از خویشان فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشه
فیل شو و جنگ او را با فیل معاینه کن و خبر من باز آور تا اگر بمردانگی دفع او کند وی را جزای خیر کنم پس آن مرد
با بهرام به بیشه فیل درآمد و بدرختی بلند بر شد و دید که بهرام بمیان بیشه شده نزدیک پیل آمد و بانگ بر
او زد و فیل دیوانه غضب کرده بجنگ درآمد و بهرام خدنگی بزه کرده بسوی او گشاد داد و آن تیر بر پیشانی
فیل جای کرد پس بدوید و با هر دو دست خرطوم او را گرفته فرو کشید بدانسان که فیل بزانو درآمد آنگاه
تیغ برکشید و بر گردنش فرود آورد چنانکه سر از تنش بیفتاد پس سر و خرطوم فیل را برگرفته بر گردن نهاد
و از بیشه بیرون شتافت و بر خاک راه افکند هر که آن بدید از مردی بهرام در عجب رفت و چون صورت
حال بعرض باسدیو رسید بهرام را طلب کرد و چون حاضر شد جوانی تمام خلقت و با قوت یافت چنانکه
هیچگاه انباز او ندیده بود گفت چه کسی و از کجا بدینجا شدی بهرام گفت که من از مردم ایرانم و ملازم حضرت
بهرام گور بودم پادشاه از من برنجید و من بیم جان کرده بدین ملک شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان
آسوده روز گذارم باسدیو او را بزرگ بداشت و خواسته فراوان بدو عطا کرد و او را برتبه منادمت
برکشید و ملازمت حضرت فرمود و هر روز در کار رزم و بزم از وی هنری تازه معاینه کرد در این وقت خبر
بدو دادند که میوندی خاقان چین با لشکری افزون از حوصله حساب از کنار هندوستان سر بر کرده و چشم تسخیر
این ملک انداخته باسدیو سخت بترسید و بدان سر شد که از بهر مصالحه و مداهنه کس نزد خاقان فرستد و او را
با نفاد تحف و هدایا و اظهار فروتنی و تواضع باز گرداند بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان
اعداد کارزار کن که من این جنگ را از بهر تو بپایان برم پس باسدیو این کار را بعهده کفایت بهرام گذاشت
و او سپاه هند را ساز داده باتفاق باسدیو استقبال جنگ میوندی کرد و چون سر دو لشکر با یکدیگر برابر شد آراسته گشت

نخستین بهرام اسب برجهانید و بمیدان آمده از یمین و شمال تاختن گرفت و با هر خدنگی همی پیلی افکند و با هر شمشیر
مردی بکشت هندیان چون این بدیدند دل قوی کردند و بجنگ در آمده مردانه بکوشیدند جمعی کثیر در آن مقاتله بدست
بهرام کشته شد و سپاه چین شکست و خاقان بگریخت و باسدیو مظفر و منصور بدار الملک باز آمد و در حق بهرام
وثوقی دیگر بدست کرده دختر خود را که سپینود نام داشت بشرط زنی بدو داد و خواست تا او را ولیعهد خویش
کند و بزرگان هند را بر این سخن گواه گیرد بهرام در آنوقت خویشتن را آشکار کرد و گفت ای ملک هند
آگاه باش که من بهرام گور ملک الملوک ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ حاجت نیست همی خواستم
تا این مملکت بدانم و این پادشاهی ترا ازمایش کنم و هم اکنون بمملکت خویش میروم و طمع در پادشاهی تو
نبسته ام جز آنکه هر شهر و بلده که قریب به اراضی مملکت منست خاص از بهر من دانی و خراج آنرا همه ساله بحضرت
فرستی تا دولت ایران بلند نام شود این جمله را ملک هند بپذیرفت و بهرام از پس دو سال با دختر باسدیو
و خواسته فراوان بدار الملک خویش باز آمد و خوش بنشست و از پس روزی چند مهرنرسی را طلب
داشته مورد الطاف و اشفاق ساخت و او را سه پسر بود که خدمت سلاطین را شایستند نخستین را
نام زروانداد بود که اندر دین و دانش آراستگی تمام داشت بهرام او را جای موبد موبدان بداد و آن
دیگر را نام ماهگشنسب بود و دبیری دانست بهرام او را نیز بزرگوار کرده خراج مملکت را بنظم و نسق او باز داشت
و سیم را سمنگان نام بود که کار لشکریان نیک توانست کرد او را نیز برتبه سپهسالاری برکشید آنگاه مهرنرسی را
از بهر تسخیر ممالک روم برگماشت و سپاهی درخور جنگ ملازم حضرت او ساخته از مداین بیرون تاخت
و از پس او بهرام شاد بنشست و کار همه در سور و سرور برد و دست از رعیت بداشت تا هر که خواست
بعیش و طرب پرداخت چنانکه رعایا از بامداد تا چاشتگاه بکسب و حرفت کار بردند و از آن هنگام تا بیگاه
باده خوار و میگسار بودند روزی چنان افتاد که بهرام بر گروهی بگذشت و نظاره کرد که ایشان بگذاشتن جام
و مدام مشغولند و نوازنده و سراینده در انجمن ایشان حاضر نبود بهرام گفت چونست که شما بی چغانه و چنگ
بگساریدن باده لعل رنگ مشغولید گفتند چندانکه در این شهر از پی نوازنده شتافتیم کس نیافتیم بهرام چون این
سخن بشنید منشوری به باسدیو ملک هندوستان کرد تا دوازده هزار خانه لولی کابلی را کوچ داده بایران
فرستاد و بهرام ایشانرا در ممالک محروسه پراکنده ساخت تا کار سور و سرور مردم برونق کردند تا از آنسوی
مهرنرسی با لشکر بفرموده بهرام بممالک شرقی روم در آمد و در فتح بلاد و امصار مشغول گشت و المنذر در انوقت
بفرموده و پدرش نعمان که سلطنت حیره داشت هم لشکری ساز داده بمهرنرسی بپیوست و در ممالک روم
فتوحات فراوان کردند تا تئودوز و خواهرش پلشری که در آنوقت قیصری قسطنطنیه داشتند چنانکه مذکور خواهد
شد جنگ با ایرانیانرا در قوت بازوی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن
ممالک که لشکر بهرام از شرقی روم متصرف شده استرداد نمایند و از مملکت ارمن نیز نام نبرند پس مهرنرسی
شادکام مراجعت کرد و بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران او را نیک بنواخت و خواسته فراوان بخشید آنگاه
مهرنرسی معروض داشت که در این جهان بسیار زیسته ام و پیر شده ام اگر پادشاه جوان رخصت دهد این که از روزگار

چند روزی

باقی

باقیست بعزلت و عبادت گذارم و کار آنجهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار دیه بنیاد کرد و در هر دیه آتشکده نهاد و همچنان در هر دیه چهار باغ و الکشا راست کرد و در هر باغ هزار بن سرو و هزار درخت زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکده ها موقوف داشت و بعبادت پرداخت و پسرانش همی در ملک تجمل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را بنام پدر بهرام خطاب میکردند و هم او را یک دختر بود که صاید نام داشت بالجمله بهرام فرزند اکبر وار شد خویش را بدبستان نهاد تا از کسب علوم بی بهره نماند و او سخت کول و احمق بود چنانکه هیچ سخن نتوانست آموخت و هر روز معلم از بلادت او شکایت به بهرام می آورد و خاطر پادشاه نیز آزرده میگشت روزی معلم باز زبان بشکایت گشود و گفت یزدجرد با اینهمه بلادت فطری و حماقت طبیعی دل بدختری باخته و اینک بعشق ورزی و دل بازی مشغولست بهرام از این سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت رای سنگ خاره بود از تربیت عشق ماه پاره جای پرستاره کند و پدر دختر را پنهانی طلب کرد و با وی گفت دختر خویشتن را بیاموز که یزدجرد را در عشق خویش زحمت فراوان رسانند و راه مواصلت با او مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پدر در خویش پوشیده میداشت و تلخی تمام روزگار میبرد تا اینکه از برکت عشق بدرجه کمال ارتقا جست و از هر نکته و رازی آگاه گشت و در خور سلطنت آمده ولی عهد پدر شد بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر بر رفاه و امنیت قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود و سد دربند باب الابواب را که محو و مطموس گشته بود بفرمود از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکتاز ترکان آسوده باشند و این همان سد است که ذوالقرنین اکبر بنا نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم در این زمان بسیار جای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران با دید آید که از آن سنگها میلهای آهن گذرانیده اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی و نحاس گداخته در شکاف آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذوالقرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند دفع ترکان کنند بنیان سد خویش را بر زبر سد ذوالقرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را مندرس یافت سدی بر زبر آن نهاد و پرویز بپایان برد مع القصه چون بیست و سه سال از سلطنت بهرام بگذشت روزی بصیدگاه درآمده اسب از پی گوری همی تاخت ناگاه اسبش به جمجمه در رفت و بهرام با اسب در آن جمجمه ناپدید شد چون این خبر باهل او بردند مادرش که هنوز زندگانی داشت از شهر بیرون شده بکنار آن جمجمه آمد و چهل روز بنشست از بهر آنکه جسد بهرام را برآورده بخاک بسپارد و بی نیل مرام بازگشت بالجمله بهرام چنان شیفته صید گوران بود که عاقبت جان بر سر این کار کرد و او را در کمانداری و تیراندازی نظیر نبود چنانکه در عنفوان شباب گاهی که در حیره جای داشت کنیزکی بدست آورد که او را آزاده نام بود و خاطر بهرام با او شیفتگی داشت و بسیار وقت او را با خود بشکارگاه میبرد روزی چنان افتاد که بر شتری دو زین بسته یکی را خود بنشست و آزاده را از قفای خود بر آن یک جای داد و به صحرا درآمده و بشکار کردن پرداخت ناگاه آهوئی پدیدار گشت بهرام با آزاده گفت اگر خواهی این آهو را

صید کنم چون آن کنیزک را خوی ستیزه در دوش تا بدان هنجار بود با بهرام نازیبا سخن کرد و گفت مردان مرد با آهوان نبرد
نکنند اگر خواهی با چوب خدنگ گوش و سم آهو را با هم بدوز بهرام را از بد سگالیدن او آتش خشم زبانه زدن گرفت
اما هیچ سخن بزبان نیاورد و کمان گروهه گرفته بخست مهره بیفکند چنانکه گوش آن آهو را اندک رنجه ساخت آهو
پای بر داشت تا گوش خویش را بخارد بهرام بیدرنگ خدنگی بسوی او گشاد داد چنانکه سم و گوش آن آهو را
با هم بدوخت آنگاه روی با کنیزک کرد و گفت همانا خواستی که هنر مرا بشکنی و مرا شرمسار سازی پس دست او را
بخشید و او را از شتر بزیر افکند و شتر بر پیکر او بدوانید تا جان بداد و با خود پیمان نهاد که دیگر کنیزکان بصیدگاه
نبرد از معاصرین دولت بهرام حارث بن منذله بود که بر بعضی از قبایل عرب که در حدود شام سکون

قصه حارث بن منذله

داشتند ملکی داشت و حجر بن حارث بن عمرو که پدر امرء القیس شاعر است بر بعضی از عرب که در نجد جای
داشتند حکومت میکرد وقتی چنان افتاد که حجر با مردم خویش از بهر غارت نجران و مردم آن اراضی
بیرون شد و چون حارث بن منذله این معنی بدانست جمعی از ابطال رجال را برداشته بر سر خانه حجر تاختن برد و اموال
و اثقال او را بغارت برگرفت و هند الهنود را که زن حجر بود اسیر کرد و بیدرنگ بکناری فرود شده با
او خوش بخفت و خوش بخفت هند را از آمیختن با حارث بن منذله حظی کامل حاصل شد زیرا که حارث جوانی
زیبا روی بود و حجر روزگار کهولت داشت پس ترک شوهر بگفت و دل در حارث بست و با او گفت برخیز تا
از این حدود بیرون شتابیم زیرا که حجر مردی جنگجو و دلاور است مبادا از راه در رسد و کار بر ما صعب
شود پس حارث او را برداشته با اموال حجر بمقام خویش آورد و آن مال را بر مردم خویش بخش کرد
اما از آنسوی چون حجر باز آمد و حال بدانست تصمیم عزم داد که این کینه از حارث باز جوید و مردم خویش را
فراهم کرده از دنبال او بشتافت چون بآرامگاه او نزدیک شد کمین ساخت و سدوس بن شیبان
بن ذهل بن ثعلبه را که مردی حیلت کار بود بجاسوسی میان قبیله حارث فرستاد تا از جا و مکان او آگهی
یافته خبری باز آرد تا حجر کار بر بصیرت کند بالجمله سدوس چون مردم سفر کننده بقبیله حارث بن منذله
در آمد و او را و اهالش را در دامن جبلی یافت که در کنار آتشی افروخته نشسته و هنوز از آن مال که از حجر
آورده بود بر مردم خود بخش میکرد سدوس بیامد در میان آن جماعت جای کرد و هند الهنود را
معاینه نمود که در قفای حارث نشسته با او سخن میکند ناگاه حارث از هند پرسش نمود که هان ای هند
در حق شوهر خویش حجر چه گمان داری و هم اکنون او را در کجا می پنداری هند گفت او را در میان جوشن خود
بر پشت شتر خویش می بینم که با قوم میگوید شتاب کنید و راه در نوردید لا غزو الا التعقیب یعنی جنگ نیست
مگر آنکه از پس آن جنگی باشد و این سخن در عرب مثل شد بالجمله سدوس این سخنان را بشنید و حامی حارث را بدا
و باز گشته این جمله را با حجر بگفت چون سخن بحدیث هند رسید و کلمات صداقت آمیز او را با مردی بیگانه
اصغا فرمود جهان در چشم حجر تاریک شد و از غضب دست بزد و از شجره مرار که در کنار او واقع بود قبضه بگرفت
و آن درختی بود که برگ و بارش نهایت تلخی و سمیت داشت چنانکه چون شتر دهان بر آن زدی
از غایت تلخی لبش چاک شدی و حجر از غایت خشم از آن برگ و بار که برگرفته بود دست میخائید

و از سمیت آن زبان نچشید و ذائقه او از تلخی آن متأثر نگشت از این روی در میان عرب به آکل المرار ملقب گشت
مع القصه حجر بعد از اصغای آن کلمات چون پلنگ زخم خورده برنشست و مردم خود را بر داشته ناگاه چون
سیل بنیان کن بر سر حارث بن مندله فرود شد و حارث چون حشمت بر سپاه بیگانه افتاد بر پشت فرس خود برآمد
و مردم او سوار شدند و صف برکشیدند نخستین حجر اسب بزد و بمیدان تاخت و فریاد برکشید که ای حارث
اگر خواهی این مردم را از جانبین آسوده بگذاریم و تو با من مصاف دهی تا هر که ظفر جوید لشکر مخالف اطاعت
او کنند و خون کس ریخته نشود حارث بدین سخن رضا داد پس بر این حکومت پیمان نهادند و بمیدان درآمدند
یکدو طعن نیزه از جانبین پیش نگذشت که حجر چون شیر نخجیر دیده بتاخت و نیزه خود را بر حارث زد
چنانکه او را از اسب درانداخت هند الهنود چون این بدید از آن عشق که با حارث داشت ترک جان
بگفت و بدوید و آن نیزه را از تن حارث برکشید اما او را دم شمرده بود و جان او با نیزه برآمد این نیز بر خشم
حجر بیفزود و شمشیری برهنه فرود آورده او را بکشت و این شعر بگفت و بخواند لِمَنِ النّارُ أُوقِدَتْ بِحَفِیرِ لَمْ تَنَمْ غَیْرَ
مُصْطَلٍ مَقْرُورِ اِنَّ مَنْ یَأْمَنُ النِّساءَ بِشَیْءٍ بَعْدَ هِنْدٍ لَجاهِلٌ مَغْرُورٌ بعد از قتل حارث مردم او مطیع و منقاد حجر
شدند و اموال و اثقال خود و مردم خود را استرداد نموده بنجد مراجعت فرمود و بعضی از احوال حجر
و سبب هلاک او را در ذیل قصه فرزندش امرء القیس مرقوم خواهیم داشت

۵۹۰۲

جلوس ارکندوسیس در قسطنطنیه پنج هزار و نهصد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از مرگ ثیادوسیس که شرح حالش مرقوم گشت ممالک دولت روم دو قسمت شد زیرا که ثیادوسیس را دو پسر
بود یکی ارکندوسیس نام داشت که هم او را ارکادیوس خواندندی هنگام وفات پدر هیجده ساله بود و آن دیگر
هناریوس نام داشت و یازده ساله بود و ثیادوسیس مملکت روم را بدو بهره کرد اراضی آسیا و شرقی و بلغ
علیای روم از سرحد فرات و مصر و انطاکیه و یونان تا قسطنطنیه و از قسطنطنیه تا کنار رود دانیوب را از اراضی
یوروپ به ارکادیوس تفویض فرمود و پای تخت او را در قسطنطنیه مقرر داشت و اراضی ایتالیا و افریقیا
و فرانسه و انگلیس و اسپانیا که بلغار طرف شمال و نزدیک باشد که برابر ایتالیاست و رم و میلان را به هناریوس
تفویض نمود و پای تخت او را در رومیة الکبری مقرر داشت و روفن را از بهر وزارت ارکادیوس گماشت
و ستیلیکن را بوزارت هناریوس برکشید و در وصیت نامه نوشت که اگر چه من مملکت را میان فرزندان خود
قسمت کردم اما در معنی یک دولت است و شرط است که با هم موافق باشند و اگر مخالفی پیش آید باتفاق
دفع او کنند و این قاعده برقرار شد و از این هنگام قیاصره دو طبقه شدند آنان که دار الملک در قسطنطنیه بود
قیاصره شرقی نامیدند و آن طبقه را که پای تخت رومیة الکبری بود قیاصره مغربی گفتند چنانکه جلوس هر یک
از این دو طبقه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله بعد از مرگ پدر ارکادیوس در شهر قسطنطنیه بر تخت سلطنت
جای کرد و زمام حل و عقد امور را بدست روفن گذاشت و روفن از مردم فرانسه بود و او در زمان
ثیادوسیس به درجات بلند ارتقا جست و چون شهر سلونیک که از بلاد یونان است بر ثیادوسیس شوریدند
برای دو رویت روفن مفتوح گشت و هفت هزار تن بعد از تسخیر آن شهر بقتل رسید و این بر مکانت

روفن نخست دو پرومود را که سردار عساکر بود از بهر قوام خود بقتل آورد و منصب کنسلی یافت آنگاه از بهر آنکه مستوفی
الممالک شود پاتکالوس و پدرش تقسین را بهلاکت رسانید و این منصب از ایشان بگرفت و از پس این واقعه روز بروز
تا روزگارش روشن گشت تا رتبت وزارت اول یافت و چنان افتاد که اویاس را سفری پیش آمد و فرزند خود
ارکادیوس را در قسطنطنیه بجای خود بنشاند و روفن را در خدمت او باز داشت و زمام اختیار کلی را بدست روفن
گذاشت روفن بنیان کلیسائی بزرگ نهاد تا بقانون سلاطین در آنجا غسل تعمید کند و در آن بنا رعیت را بسیار
زحمت رسانید بالجمله بعد از مرگ اویاس چون روفن در وزارت ارکادیوس استقلال و استبداد یافت
با وزیر هناریوس که مردی دانشور بود کمال خصومت داشت زیرا که خود در طلب آن بود که هر دو برادر را
از میان برگیرد و سلطنت کند لاجرم با اعیان و اشراف مملکت دل بد داشت مع القصه روفن حیلتی اندیشید
که دختر خود را بشرط زنی بسرای ارکادیوس فرستد و از این وصلت نیز تقربی بسلطنت جوید و این سخن را با قیصر
مشرقی در میان نهاد و هنوز این کار بانجام نرفته او را سفری پیش آمد بعد از بیرون شدن او اطرب که خواجه
سرای ارکادیوس بود و ضمیر روفن را میدانست در حضرت قیصر معروض داشت که دختر روفن پسند خاطر
پادشاه نخواهد افتاد همانا از پرومود دختری بسرای مانده است که اودوقصی نام دارد چنانست که آفتاب را
از شعشعهٔ جمالش در تاب شود و لعل پاره از غیرت لبش خونخواره گردد چندان از این گونه سخن کرد که دل ارکادیوس
بشیفت و یکجهت شد که اودوقصی را زن کند پس ساز و برگ سور را و کرد و او را بحبالهٔ نکاح درآورد و چون روفن
باز آمد و اینمعنی را بدانست یکباره دل بر خصومت ارکادیوس نهاد و در نهانی آلریک پادشاه گت را برانگیخت
تا سر بعصیان و طغیان برآورد و کار مملکت را آشفته ساخت ارکادیوس از مشرق و مغرب روم سپاه
برآورد از بهر دفع آلریک و از رومیة الکبری ستیلیکن با سپاه فرانسه و دیگر قبایل از بهر خدمت و اعانت ار
کادیوس بشتافت و لشکر ارکادیوس نیز برسید هر سه سپاه در روم ایلی نزدیک یکدیگر لشکرگاه کردند در اینوقت
روفن را بخاطر رسید که مبادا ستیلیکن در جنگ آلریک ظفر جوید و مورد الطاف و اشفاق ارکادیوس گردد
و وزارت دولتین با و منتقل شود پس حیلتی اندیشید و نزد ارکادیوس آمد و معروض داشت که صواب آنست
که ما لشکر خویش را بدار الملک طلب کنیم و ستیلیکن را با آلریک بگذاریم زیرا که او چون مغلوب شود و لشکرش
پراکنده گردد دیگر قوتی از بهر هناریوس نخواهد ماند و سلطنت مغرب نیز آن تو خواهد بود ارکادیوس این سخن را
پذیرفته منشوری بسران سپاه کرد تا مراجعت کنند چون این منشور بلشکر رسید و ستیلیکن از این راز آگاه شد دانست
این فتنه از حیلت روفن روی داده پس با قواد سپاه ارکادیوس همداستان شد که بعد از رسیدن بقسطنطنیه
روفن را هلاک کنند زیرا که او بدخواه دولت است و لشکریان نیز در این مهم یکجهت گردند لاجرم چون مراجعت
کرده به قسطنطنیه درآمدند یکرنگ بر سر روفن تاختند و او را بقتل آوردند و تن او را پاره پاره کردند و یکدست
بریدهٔ او را یکی از لشکریان برداشته نزدیک مردم میشد و آن رگی که انگشتان را بسط میدهد می‌کشید
تا آن دست بریده گشوده میشد پس نزدیک مردم میداشت تا لشکریان قتل او چیزی در آن کف نهند و
چون کسی چیزی در آن کف میگذاشت آن رگ را میکشید که انگشتان را قبض میکند و آن چیز را بهمان دست بریده

نگاهداری

۲۹۳ نگاهداری میکرد و مالی فراوان بدینگونه بگدیه بگرفت و بعد از قتل روفن اطرب خواجه سرای قیصر منصب وزارت
یافت و مدتی حل و عقد امور بدست اطرب بود آنگاه مردی که او را کانیاس میگفتند فتنه انگیخته اطرب را بقتل
رسانید و از پس آن کانیاس نیز در غوغائی مقتول گشت و مدتی کار مملکت بدست او دوقسی ضجیع ارکادیوس
بود و آن زن را کبر و نخلی تمام بود و چندان که حکومت داشت قبایل هون و طایفهٔ ایساریّن را زحمت
تمام میرسانید تا ارکادیوس از این جهان رخت بربست و مدت سلطنت او سیزده سال بود

۵۹۹۲ جلوس هناریوس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و نهصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

هناریوس برادر ارکادیوس است و یازده ساله بود که بر حسب وصیت پدر در رومیة الکبری سلطنت جداگانه
یافت و اول قیاصرهٔ مغربی است چون بر تخت نشست بر حسب حکم پدر ستلیکن را بوزارت خویش برکشید و او از مردم
واندال بود و حصافتی بسزا داشت و نخست یکی از سرکردگان ادیارس بود و از کمال جلادت و کیاست روز بروز
کارش بالا گرفت تا رتبت سرداری یافت و ادیارس دختر خود را که سرنا نام داشت بشرط زنی به ستلیکن
فرستاد و از او یک پسر آورد که او شریوس نام داشت و دو دختر آورد که یکی ماریا و دوم طرمانجا
نام داشت بالجمله چون ادیارس از جهان برفت ستلیکن از بهر قسمت مملکت با سپاه بشهر مَسَّدُن آمد
و از آنجا عزم قسطنطنیه داشت چون روفن وزیر ارکادیوس آگهی یافت بیم کرد که مبادا ستلیکن بحضرت
قیصر آید و ارکادیوس شیفتهٔ ملکات او شود و او را بوزارت خود اختیار کند پس بحضرت قیصر شتافته
معروض داشت که آمدن وزیر قیصر مغربی با سپاه بدین شهر شایسته نیست دور نباشد که کیدی اندیشیده
و خواهد هناریوس را بی شراکت غیری در تمامت مملکت پادشاهی دهد این سخن در نزد قیصر مقبول افتاد
و نامه بستلیکن نوشت که در قسمت مملکت ضرورت داعی نیست که تو بدین شهر در آئی مَسَّدُن کاملی پیشتر
گذاشته از دوستان ما نخواهی بود بلکه از دشمنان شمرده میشوی چون نامهٔ ارکادیوس بستلیکن رسید
ناچار حکم قیصر را گردن نهاد اما در نهانی دل با روفن بد کرده و همی در کار او فتنه انگیخت تا بدست سپاه کشته شد چنانکه
مرقوم داشتیم اما از پس قتل او باز مورد اشفاق و الطاف ارکادیوس نگشت زیرا که اطرب و اودقسی چنانکه گفته شد
وزیر ارکادیوس شدند و ستلیکن را دشمن دولت او باز نمودند و املاک او را آنچه در ممالک شرقی بود
کردند و این سبب فتنه میان برادران گشت و خاطر ارکادیوس و هناریوس از هم رنجه شد اما ستلیکن بنظم و
نسق کار هناریوس پرداخت و برادرش را که مس ظل نام داشت با لشکری انبوه با فریقیا مأمور نمود تا
جلدو را که فرمانگذار آن اراضی بود مقهور نمود و آن مملکت را بزیر حکومت هناریوس باز داشت و از آن سوی
خود با قبایل گت مصاف داده و آن جماعت را در اراضی یونان هزیمت کرد تا سلطنت هناریوس محکم گشت
و آنگاه دختر خود را که مریه نام داشت بسرای هناریوس فرستاد و در آنوقت شهر چهارده ساله بود و مریه
ده سال در سرای هناریوس بزیست که هنوز مهر دوشیزگی داشت و آنگاه با مهر دختران از جهان رخت
بربست دو سال بعد از وفات آن دختر الریک پادشاه گت مغرب خواست تا آن زحمت که از ستلیکن در اراضی
یونان دید کیفر کند پس سپاهی افزون از حوصلهٔ حساب برآورده ناگاه بر سر هناریوس تاختن

قیصر را

و قیصر را با او قوت درنگ نبود لاجرم از رومیة الکبری فرار کرده بشهر میلان در آمد و الریک از دنبالش تاخته او را در آن شهر
محصور ساخت چون کار بر هناریوس تنگ شد ناچار با الریک مصالحه انداخت بعد از آمد و شد رسولان رشته صلح را
بدانگونه که همه زیان و ضعف دولت هناریوس بود اما از آنسوی ستیلیکن سپاهی آراسته کرده از
ره دغا نیز او را بگذاشت و هنگامی که الریک کار صلح را بانجام برده آسوده نشسته بود ناگاه بر سر او تاخت و تیغ در مردم
او نهاد و جمعی کثیر را عرضه تیغ و تیر ساخت لشکر الریک شکسته شده هزیمت جستند و زن او اسیر گشت و اموال
و اثقالش بهره مردم ستیلیکن گشت هناریوس از تنگنای محاصره نجات یافت اما الریک چند منزل واپس شده
دیگرباره ساز لشکر کرده بجانب روم تاختن برد چون این خبر به هناریوس رسید از بیم آنکه مملکت ایتالیا خراب نشود
کس نزد او فرستاد و پیام داد که دست از این ترکتاز بدار و در جای خویش قرار بگیر تا پاداش آنکه اموال ترا که در
جنگ بغارت رفته بسوی تو فرستم و صلح ترا نیز رها نکنم الریک این سخن را نپذیرفت ناچار هناریوس لشکر آورد
و از دنبال او بتاخت و نزدیک بشهر وران با او دوچار شد و جنگ در پیوستند بعد از آویختن و خون ریختن فراوان
سپاه گت شکسته شد بدانسان که الریک بصعوبت تمام از آن مهلکه جان بسلامت برد و مردم گت ناچار از ایتالیا
بیرون شدند بعد از این فتح هناریوس بشهر روم درآمد و مردم شاد شدند و آن قانون و تماشاخانه را که مردم بجانوران
درنده بجنگ میشدند بدان تفصیل که مرقوم شده از میان برداشت و بعد از دو ماه از روم بیرون شده رونا را
پای تخت ساخت زیرا که آن بلده را محکم‌تر میدانست و مدت دو سال آسوده بزیست آنگاه ردوفوز که شرح حالش
در ذیل قصه قبایل یوروپ مرقوم شد دویست هزار مرد از طوایف منسه و لته برگزیده از کوه الب عبور کرد و شهر
فلارنس را که از امصار ایتالیا است بمحاصره انداخت چون این خبر به ستیلیکن رسید چهل هزار مرد جنگی فراهم کرده
از بهر دفع او بشتافت و دور از لشکرگاه ردوفوز خیمه بزد و همی آذوقه و علوفه را از لشکرگاه ردوفوز باز داشت
مدتی برنیامد که در شهر فلارنس بجهت سپاه ردوفوز قحط و غلا افتاد و در لشکرگاه ردوفوز بسبب سپاه ستیلیکن قحطی
بزرگ روی نمود بدانگونه که عددی کثیر از او بمردند و هر که زنده بود ناتوان گشت آنگاه ستیلیکن با سپاه
خویش بر سر او تاخت و هر که از قحط جان برده بود عرضه تیغ فرمود و جمعی کثیر را اسیر کرده از پس جنگ بغره
و ردوفوز را نیز بدست آورده حکم داد تا سر از تن او برگرفتند و از پس این واقعه قبایل جرمن و آلاین و واندال
و سوو باراضی فرانسه تاختند و هفت مملکت از فرانسه فرو گرفتند و هر دو سوی رودخانه رین را متصرف
شدند و از طرف دیگر مملکت انگلیس آشفته گشت و آن سپاه که از جانب قیصر در آنجا سکون داشت
سر طغیان برآوردند و یکتن از لشکریان را که قسطنطین نام داشت بسلطنت خویش برداشتند و دو تن دیگر را
نیز پادشاه خواندند و با قسطنطین شریک کردند که یکی را مرقونس بود و آن دیگر را گراتین نامیدند
اما قسطنطین چون مردی حیلت‌گر بود لشکریان را برانگیخت تا شورشی کرده خون آن دو تن را بریختند و خود بسلطنت
باقی ماند و کار بر او استوار گشت آنگاه انگلستان را نظم و نسق کرده با لشکری آراسته باراضی شمالی
فرانسه تاخت و شهر [illegible] را فرو گرفت و هناریوس را دیگر حکومتی در فرانسه باقی نماند از پی چاره یکتن از
بزرگان قبایل گت را که سرونس نام داشت بسرداری سپاه برکشید و لشکری درخور جنگ بدو داده بدفع قسطنطین فرستاد

هنروس بالشکر خویش کوچ داده باراضی فرانسه آمد و نزدیک شهر وین هفت روز با سپاه قسطنطین رزم داد
و هم عاقبت شکسته شد و هزیمت شده باز آمد و دست تصرف هناریوس یکباره از فرانسه کوتاه گشت و کوه
الب در میانه سرحد شد و قسطنطین از پس این فتح قوی حال شده اراضی اسپانیا را نیز فرو گرفت و مردم اسپانیول
را بتحت فرمان آورده و پسر عم هناریوس را که در آن ملک فرمانگذار بود شکست و اخراج فرمود و سلطنت هنریوس
سخت ضعیف شد ستیلیکن چون چنین دید از پی چاره کمر بست و با الریک ساز مودت طراز کرد و حکومت الیریا را
که عبارت از بلغار باشد بدو تفویض نمود و پیمان نهاد که هرگاه رزمی پیش آید از مرد و مال اعانت کند و او را
برانگیخت از تسخیر ممالک شرقی و الریک با لشکر خود بسوی قسطنطنیه کوچ داد و بعضی از اراضی شرقی را بگرفت و چون
بمملکت یونان رسید نامه به ستیلیکن کرد که اگر هناریوس یک ثلث از این ممالک که مسخر کرده ام بمن مفوض
دارد و آن مقدار زر بمن فرستد که کفایت این جنگ کند از پس فتح یونان جنگ قسطنطین را نیز من بپایان برم و او
را از میان برگیرم هناریوس چون سخن او را بدانست با اصحاب دیوان در میان نهاد و آن جماعت در مشورت
خانه سخن کردند و عاقبت کار بدان نهادند که سیصد و شصت من زر خالص از بهر الریک فرستند تا این مهم بانجام
برد چون آن مقدار زر به الریک فرستادند او در میان بزرگان درگاه نامور گشت دیگر حکام و عمال هناریوس با الریک حسد بردند
و دل با ستیلیکن بد کردند که او الریک را اعانت کند و عاقبت بار از زیر دست و فرمان بر دار فرماید لاجرم در حضرت هناریوس
از او بد سگالیدن آغازیدند و گفتند ستیلیکن بر سر آنست که فرزندش اوشریوس را قیصر کند این سخن در خاطر هناریوس
جای کرد و ستیلیکن را بقتل آورده فرزندش را نیز مقتول ساخت و دختر دوم او را که ترمانتیو نام داشت و بعد از
مرگ دختر نخستین او را بسرای آورده بود اخراج فرمود سی هزار تن مردم سپاهی که در تحت فرمان ستیلیکن بودند چون
ظلم قیصر را در حق او نگریستند پشت با او کرده بزیر لوای الریک در آمدند و او این جمله را برداشته با مردم خود بکنار روم آمد
و آن بلده را محاصره انداخت چون کار بر مردم تنگ شد بدو پیام کردند که اگر از زحمت ما دست باز نگیری جمیع مردم
این شهر از جان گذشته هم گروه بجنگ در خواهند آمد الریک پاسخ داد که مرا از فزونی خویش بیم مدهید زیرا که هرچه
گیاه درسته خود را انبوه تر باشد از بهر درویدن نیکوتر باشد بالجمله عاقبت قحط و غلا در شهر روم افتاد و ناچار بعد از
آمد و شد رسولان کار بر مصالحه رفت و مردم روم زری فراوان بحضرت الریک فرستادند تا از کنار روم برخواسته
مراجعت فرمود و از بهر سکون زمستان در شهر توسکانه آمد و در آنجا توقف فرمود و در آن وقت پدر زن او اولف سپاهی
از قبایل گت و مجار برداشته بحضرت الریک پیوست در این هنگام لشکرگاه الریک مشحون بصد هزار مرد رزم آزموده
گشت و بر دفع هناریوس یکجهت شده و هرچند هناریوس خواست با او کار بمصالحه کند مفید نیفتاد و الریک لشکر خویش را
برآورده شهر استیا را فرو گرفت و از آنجا بکنار شهر روم آمد مردم روم چون دانستند که در این کرت با او
قوت درنگ ندارند در بروی او گشودند و او را بشهر روم در آوردند و الریک یکی از لشکریان خود را
که اتال نام داشت لقب قیصری داده امپراطور شهر روم ساخت و از آنجا بسپردن تاخته
بشهر رونا آمد هناریوس چون کار بدانگونه دید خود را مردی زبون و ناامید دانست عزم کرد که بشهر قسطنطنیه گریخته
پناه به برادرزاده خود تاودوزجوس برد که در آن وقت قیصر مشرق بود و دو تن از سرداران او که

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

هراقلیوس نام داشت و آن دیگر سرونس نامیده میشد در حضرت استافنه معروف باشند که دل قوی دار و همه جای خویشتن باش تا ما با الریک مصاف دهیم و دفع او کنیم پس نخستین هراقلیوس ساز لشکر کرده بمصاف الریک آمد و با او جنگی صعب در پیوست و سخت مردانه بکوشید و بعد از گیرودار فراوان او را بشکست و از پس آن سرونس فرصت نداد و با لشکر خویش بر سر الریک بتاخت و جنگ در انداخت جمعی کثیر از مردم او را بکشت و او را هزیمت کرد درانوقت چون کار بر الریک تنگ شد خواست با سرونس مصالحه افکند و کس از بهر انجمنی بدو فرستاد و سرونس جواب گفت تو هنوز لایق آن نیستی که با مولای من مصالحه کنی و اگر خواهی جان بسلامت داری از در اطاعت و بندگی باش و در حضرت او روی ضراعت بر خاک بسای چون الریک از مصالحه مایوس شد لشکر خود را برداشته از راهی دیگر عزیمت روم کرد و بیکباره شهر روم درآمد مردم روم بر عادت گذشته نخست در بروی وی ببستند و او شهر درآمد چون دانست که این ملک بدو نپاید یک نیمه شهر را آتش در زده بسوخت و هر زر و مال که یافت برگرفت و معابد شهر را خراب کرد جز آنکه یک کلیسا را بجای گذاشت و اموال موقوفه آنرا متصرف نشد با جمله بعد از خرابی روم خیمه بیرون زده در اراضی جنوب ایتالیا اشتافته جمله را معرض نهب و غارت در آورد و از پس این وقایع روزی چند بر نگذشت که از این جهان رخت بدر برد و برادرزن او دالف جای او بنشست اما دالف با هناریوس طریق فروتنی و فرمانبرداری پیش نهاد و خواهر هناریوس را که پلاسی دیا نام داشت بزنی گرفت و لشکر برآورده بجانب فرانسه و اسپانیا تاختن برد تا مگر قسطنطین را از میان بردارد و سلطنت هناریوس را باز محکم کند در میان اسپانیا و فرانسه مقتول گشت و این مهم ناتمام ماند از پس او یکی از سرداران هناریوس که قسطنس نام داشت پایان این خدمت را بر ذمت نهاد و سپاهی عظیم برآورده بجنگ قسطنطین رفت و او را بشکست و سرگذشتش را اندک نمود هناریوس در پاداش این نیکو خدمتی خواهر خود را که از قسطنطین بیوه مانده بود بدو عقد بست و او را از قسطنس پسری آمد که ولنتنین سیم نام داشت اما بعد از مرگ قسطنس هوای سلطنت در خاطر پلاسی دیا جای کرد و خواست تا خود قیصر شود هناریوس عزم قتل او کرد و او فرزند خود ولنتنین را برداشته بشهر قسطنطنیه گریخت و در آنجا بزیست تا هناریوس از جهان رخت بربست و سلطنت مغرب بفرزند او منتقل شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و بالجمله

هناریوس در نمیه ماتیسان از پا افتاد و مدت سلطنت او سی و هفت سال بود

[illegible]

جلوس لوندی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از عاندی فرزند اکبرش لوندی فرمانگذار مملکت ماچین گشت و حدود مملکت خویش را بنظم و نسق کرد و با ایدی که درانوقت سلطنت چین داشت ساز رفق و مدارا طراز کرد و رشته مودت و موالات محکم نمود و با پادشاه ترکستان نیز کار بمداهنه و مهادنه گذاشت و آسوده بنشست و مدت سه سال که سلطنت ماچین داشت مردم آن مملکت از مقاتله و مقابله دول خارج ایمن نشستند

[illegible]

جلوس شن کاوزو در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم بود

شن کاوزو از پس آنکه لوندی رخت از جهان بربست بر اریکه خسروی بنشست و در مملکت ماچین لوای حکومت برافراخت

[illegible] وی نیز با خاقان چین کار بر مصالحه کرد تا از تعدی یکدیگر آسوده زیستند و قورولیسان با دقوی ملک ترکستان را نیز با رسال رسایل و آمد و شد سفرا از جانبین با خود دوست و مهربان نمود و فارغبال بکار سلطنت خویش پرداخت
از سلطنت او نیز چون سه سال بگذشت تاج و تخت بگذاشت و جای بپرداخت

۶۰۰۰ جلوس میوندی در مملکت چین ششهزار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک چین

بعد از آنکه ایدی در مملکت خراسان بدست بهرام گور مقتول گشت چنانکه در ذیل قصهٔ بهرام مرقوم افتاده میوندی پسر اکبر و ارشد او بود در مملکت چین تخت خاقانی و سریر سلطانی جای کرد و چون در ملک خویش استوار شد خواست تا مملکتی چند بر ممالک خویش بیفزاید از نیروی که با پادشاه ترکستان کار بمصالحه داشت خاطر بر تسخیر ممالک هندوستان گماشت و لشکری ساز داده بدانسوی کوچ داد و این در همان ایام بود که بهرام گور در نزد باسدیو پادشاه هندوستان بود و باسدیو را بر جنگ خاقان چین تحریص کرد و خود سپهسالار آن لشکر شد با میوندی مصاف داد و جمعی کثیر از مردم او بکشت و سپاه چین را بشکست چنانکه در ذیل قصهٔ بهرام مذکور شد بعد از آنکه میوندی از جنگ هندوستان شکسته شد باز آمد دیگر مکانتی بدست نکرد
در همان حال کار ملک را بضعف و سستی گذاشت تا بگذشت مدت ملکش یازده سال بود

۶۰۰۲ جلوس سووری در مملکت ماچین ششهزار و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین

سووری پسر شن کاوزو باشد که شرح حالش را باز نمودیم وی بعد از پدر در مملکت ماچین بر سریر خسروی بر آمد و لوای پادشاهی مرتفع ساخت و اعیان و اشراف مملکت را در حضرت خویش حاضر کرده ایشان را نوید عدل و نصفت خویش امیدوار فرمود و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال داد اما او را در سلطنت زمانی دراز نبود از پس یکسال پادشاهی زمانش را بتباهی رسید و از این جهان رخت بسرای دیگر کشید

۶۰۰۳ جلوس فنندی در مملکت ماچین ششهزار و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

فنندی پسر شن کاوزو برادر سووری است که شرح حالش باز نموده شد وی مردی با رزانت رای و متانت ضمیر بود و مردم دانا و اهالی حکم را بزرگوار میداشت بعد از مرگ برادر در مملکت ماچین نافذ فرمان گشت و با خان ترکستان و خاقان چین بطریق مصادقت زیست و از بهر بهرام گور تحف و هدایا فرستاد و ملک الملوک ایران را از خود رضا بداشت آنگاه آسوده خاطر بکار سلطنت قیام کرد و مملکت خویش را بنظم و نسق بداشت تا آنگاه که از این جهان بسرای دیگر سفر کرد مدت پادشاهی او سی سال بود

جلوس هرقیاس در قسطنطنیه ششهزار و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره

بعد از مرگ ارکادیس که شرح حالش مذکور شد فرزند او هرقیاس را که هم تاودوز گویند بر تخت نشاندند و چون او کودک بود و کار ملک را کفایت نمیتوانست کرد بزرگان درگاه زمام حل و عقد امور را بدست خواهرش پلشری نهادند که هم او را پلخاریا گویند و پلشری در ممالک شرقی روم قیصری یافت و حدود مملکت را بنظم و نسق کرد و چون تاودوز اندک سن از شمال بدانست همی خواست تا مملکت ارمن در تحت فرمان او باشد و آن نیرو نداشت که با بهرام گور مصاف دهد اما سرحدداران روم و سرکردگان

بهرام

بهرام پیوسته خصومت داشتند و در میانه این کینه روز تا روز محکم شد تا آن زمان که مهرنرسی بفرموده بهرام لشکری آورده بیشتر از بلاد و امصار شرقی روم را بگرفت و کار بر قیصر تنگ کرد ناچار تاوذوز با مهرنرسی مصالحه افکند بدانسان که در ذیل قصه بهرام گور مرقوم افتاد و از پس این مصالحه روزی چند قیصر و خواهرش آسوده بزیستند تا سی و دو سال از زمان قیصری ایشان بگذشت و آتیلا که پادشاه مجار بود قوت گرفت و دو سال در ممالک تاوذوز قتل و غارت کرد چندانکه تاوذوز ناچار شده خراجی از بهر آتیلا بر گردن نهاد و همه ساله بسوی او فرستاد چنانکه تفصیل آن را در شرح حال آتیلا در ذیل قصه قبایل یورپ مرقوم داشتیم بالجمله تاوذوز بعد از چهل سال قیصری رخت بسرای دیگر کشید و قیصری قسطنطنیه و ممالک شرقی بر بلشری باقی ماند و او مردی را که مرسین نام داشت بشوهری طلب کرد و ضجیع او گشت از نیروی مرسین نیز منزلتی تمام یافت و بر سریر فرمانگذاری جای کرد و مردی دلاور بود پیوسته با مردم مجار و قبایل هون و طایفه واندال مصاف داد و چون پنجسال از عقد زناشوی ایشان بگذشت بلشری نیز وفات کرد و مرسین بحکومت باز ماند و شریک در کار ملک و سلطنت نداشت مدت حیات سال بدینگونه روز گار گذاشت آنگاه وداع جهان گفت و مدت سلطنت او چهل و نه سال بود

٦٠٠٥ — ملوک شام

جلوس منذر بن نعمان در مملکت شام ششهزار و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

منذر پسر نعمان بن الحارث است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و مملکت شام را از کران تا کران بگرفت و حکمش را بر گردن صغیر و کبیر حمل کرد و چون در زمان دولت او کار قیاصره شرقی روم آشفته بود و تاوذوز آن قوت نداشت که در ممالک شام دراز دستی کند لاجرم منذر یکدل و یکجهت روی عقیدت در گاه بهرام گور نهاد و همه روزه با رسال تحف و هدایا خدمتی تازه بکرد و منشور سلطنت شام از وی گرفت و چندانکه زندگانی داشت خراج مملکت بدرگاه او فرستاد و مدت نوزده سال سلطنت کرد

٦٠٠٥ — دولت فرانسه

غلبه قبایل فرنگ بر فرانسه ششهزار و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قصه هناریوس و ضعف حال او باز گفته شد و نیز مرقوم افتاد که مردی که قسطنطین نام داشت از انگلستان سر بر کشید و مملکت فرانسه را نیز فرو گرفت در این هنگام قبایل قاص و فرنگ و مردم انگلستان که در تحت لوای قسطنطین بودند جمیع اراضی فرانسه را بتحت تصرف آوردند و یکباره دست قیاصره مغربی از ایشان کوتاه شد و بدینگونه بزیستند تا در فرانسه نیز دولتی پادید شد چنانکه عنقریب ذکر سلاطین ایشان مذکور خواهد شد

٦٠١٢ — سلاطین عجم

جلوس یزدجرد بن بهرام ششهزار و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

یزدجرد پسر بهرام گور است و او را سپاه دوست لقب بود و چون بعد از پدر بر تخت سلطنت جای کرد چندان با مردم برأفت و حفاوت بکوشید و بردباری و حلم شیوه ساخت که مردم عرب او را یزدجرد التسلیم نام نهادند بالجمله چون مملکت ایران را در حوزه طاعت خویش افکند و کار سلطنت استوار افتاد در حضرت او مکشوف شد که تاوذوز قیصر ممالک شرقی روم را قوتی بسزا در بازوی نیست و حدود مملکت او از نظم و نسق معطل است پس مهرنرسی را که شرح حالش در قصه بهرام گور گفته شد و نامش مهرنگان بود و همچنانش به سپهسالاری بداشت و او را چهل هزار سپاه داده بجانب قسطنطنیه فرستاد تا آن بدره مال که در حضرت بهرام گور شرط نهادند

بر بر

۲۰۶ بدرگاه یزدجرد فرستند و پنج سال از آن قانون نگردند و اگر نه کار حرب راست کنند تا هر که را خدای خواهد
بر کشد چون سمنگان بممالک شرقی روم در آمدند و دو دختر خواهر شش بلشری از این راز آگاه شدند هم دانسته که
با ایرانیان جنگ نتوانند کرد پس کس فرستاده با سمنگان کار بمصالحه نهادند و یزدجرد را سلطنت بستودند و آن
رزگ پیمان نهاده بودند بحضرت فرستادند و سمنگان شاکام مراجعت فرمود و مورد الطاف و اشفاق شاهنشاهی
ایران گشت بالجمله یزدجرد را چهار پسر بود اول فیروز دوم هرمز سیم زرا و چهارم اسفندیار و هم او را دو دختر
بود که یکی فرا هنگ نام داشت و آن دیگر سی اگرچه پسر اکبر وارث شد او فیروز بود اما او را از میان پسران مهر با هرمز
افزون بود لاجرم فیروز را بحکومت اراضی نیمروز فرستاده و هرمز را در دار الملک خویش بداشت و منصب
ولایت عهد بدو گذاشت و چون نوزده سال از سلطنت او برآمده داع جهان گفت و او دیواری در میان
حزز و ار من زمین بر آورد و هنوز بپایان نرفته بود که خود از جهان برفت

بدو دولت فرانسه و جلوس فرامون شش هزار و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۱۴ ملوک فرانسه

طول و عرض مملکت فرانسه را و عدد مردمان آن اراضی را که در اینزمان سکون دارند در دیباچه الکتاب باز نمودیم در
زمان قدیم آن مملکت را کال میگفتند و آن مردم که از اهل آن اراضی بودند کالیامی نامیدند مردم فرنگ بحدود آن
مملکت راه کردند و روز تا روز بقتل و غارت مشغول شدند تا بر جمیع بلاد و امصار آن اراضی چیره شدند از
اینروی آن مملکت بفرانسوی مشهور شد و هم بفرانسه نامیده گشت و ما قصه قبایل فرنگ را نیز مرقوم داشته ایم
بالجمله این هنگام دست قیاصره مغربی و مشرقی یکباره از تصرف در مملکت فرانسه کوتاه گشت و فرامون در آن
مملکت رسم پادشاهی نهاد و دولت فرانسه دولتی جداگانه گشت و از عهد فرامون تا اینزمان آن دولت بپاید چنانکه
ذکر هریک از سلاطین ایشانرا در جای خود مذکور خواهیم نمود بعون الله تعالی مع القصه نخستین مملکت فرانسه فرامون است
و او پسر ماکومیر است که یکی از سرداران قبایل فرنگ بود و بعد از پدر بحکم جلادت و شجاعت سر سلطنت بر کشید و چون
قسطنطین که شرح حالش در ذیل قصه هناریوس مرقوم شد از میان برخاست سلطنت فرانسه بر فرامون استوار
گشت و شهر تونه را که قریب برود خانه اسکو بود پای تخت خویش فرمود و کار مملکت را نظم و نسق بداشت و قانون
نهاد که هرگز در مملکت فرانسه کسی از طبقه زنان سلطنت بر نگیرد و مدت هشت سال در آن مملکت پادشاهی کرده وداع جهان گفت

جلوس بای فودی در مملکت چین شش هزار و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۱۵

بای فودی بعد از میوندی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و کار مملکت را نظم و نسق کرد و با پادشاه ما چین و
ترکستان پیمان مهر و حفاوت نهاد و در زمان دولت او نام اتلا که نسب بقبایل تاتار میبرد بلند گشت چنانکه ما شرح حال او را
در ذیل قصه قبایل یوروپ و دیگر جای مرقوم داشتیم بالجمله چون خاقان چین حشمت اتلا را در ممالک فرنگستان بدانست
نامه مهرانگیز بدو نوشت و رسولی چرب زبان بسوی او فرستاده پیام داد که قبایل هون را جز با اهل چین
نسبت نتوان کرد چه این طایفه روزی از نزدیک ما فرنگستان شده اند و تو را که امروز در قبایل هون سلطنت
پادشاهی است و نسب بضناد یدآن سلسله میبری از دوستی ما گریزی نیست و اتلا نیز با او از در مودت
بیرون شد و چندانکه هر دو تن زیست میشد بر طریق مهر و حفاوت بودند و مدت سلطنت بای فودی در چین بیست و نه سال بود

جلوس دانو

جلوس رامدیو در مملکت هندوستان ششهزار و هیجده سال بعد از هبوط آدم بود

رامدیو از قبیلهٔ راتهور نسب دارد مردی دلیر رزمجوی بود و خردی متین و حزمی رزین داشت بدان سان که بعد از منازعت اولاد باسدیو بزرگان مملکت و اعیان دولت هندوستان شده او را بر کرسی سلطنت جای دادند
چون رامدیو از درجهٔ سپهسالاری باسدیو برتبت پادشاهی فایز شد نخست بعضی از اعیان حضرت را که با خود همسگال می پنداشت برانداخت و خاطر خویش را از سوی ایشان فارغ ساخت و از آن پس سپاهی درخور جنگ برآورده و باراضی مازوار شتافت و آن مملکت را تحت فرمان کرد و قبیلهٔ راتهور را در آنجا ساکن فرمود و طایفهٔ کچهه و اهنه را از آن اراضی کوچ داده در قلعهٔ رهتاس توطن فرمود و دختران سران آن قوم را بشرط زنی بسرای خویش آورد و از پس آن بر سر لکنهوتی تاختن برد و آن مملکت را مسخر کرده اموال فراوان بدست کرد و حکومت آن اراضی را با برادرزادهٔ خود تفویض فرمود و بعد از سه سال بدار الملک قنوج مراجعت کرده دو سال خوش بنشست آنگاه بجانب مالوه کوچ داده در آن اراضی آبادانی فراوان فرمود و قلعهٔ نره را مرمت فرمود و یکتن از خویشان خود را که از قبیلهٔ راتهور بود بحکومت آنجا منصوب فرمود و دختر رامی پچان کر را که عم و املاک بود بشرط زنی بسرای خویش آورد و آنگاه شیوارای که حکومت دکن داشت از حشمت رامدیو نخست بترسید و دختر خویش را با مالی فراوان بحضرت او فرستاده و اظهار عقیدت و چاکری نمود و رامدیو مدت دو سال در کوندوارو بماند و بیشتر از زمینداران هند را برخی بکشت و بعضی را بنده کرد و بقنوج بازگشت مدت هفت سال روز کار بسور و سرور گذاشت و از آن پس بکوهستان سوالک در شد و بیشتر از فرمان گذاران آن اراضی را مطیع فرمان ساخت اما راجه کمایون که در آن کوهسار مکانتی تمام داشت سر از حکم رامدیو بتافت و لشکری ساز داده بحرب او شتافت و چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند جنگ درافکندند و از بامداد تا آنگاه که آفتاب روی نهفت از یکدیگر همی کشتند و بخاک و خون افکندند عاقبت راجه کمایون هزیمت جسته بقلل آن جبل پناه جست و اموال و اثقالش بدست لشکریان رامدیو افتاد راجه کمایون چون حال بدانگونه دید از درزاری و ضراعت بیرون شده طریق عقیدت و چاکری پیش گرفت و دختر خویش را با گنجهای اندوخته بدرگاه رامدیو فرستاد و طلب امان کرد پادشاه هندوستان عذر او را بپذیرفت و دخترش را بسرای خود جای داده حکومت آن اراضی را دیگر باره بدو گذاشت و از آنجا بکوهستان نگرکوت عبور فرمود و قبایل سرکش را که در آنجا سکون داشتند در معرض نهب و غارت همی بگذاشت و بگذشت تا بزمین بنگوت پنذی رسید و از آنجا بحشمت و حرمت بتخانه در کالکه عنان باز داشت و آن بتخانه در حوالی قلعهٔ نگرکوت بود باجمله رامدیو از آنجا کس فرستاده راجه آن بلده را طلب داشت و راجه از رفتن بسوی او بیمناک بود عاقبت برهمنان کاربدان نهادند که رامدیو بزیارت بتخانه آمده و در آنجا با راجه نگرکوت دیدار کند و رامدیو بدان بتخانه در شده او را دیدار کرد و خادمان بتخانه را عطای فراوان فرمود و دختر راجه نگرکوت را از بهر پسر خود نکاح کرد و از آنجا عزم تسخیر قلعهٔ جمو فرمود و راجه جمو را چون حصنی حصین بود دل قوی کرده لشکر برآورده و باستقبال جنگ رامدیو بیرون تاخت و در برابر او صف برکشید و جنگ درانداخت زمانی برنیامد که راجه جمو تاب درنگ نیاورده روی بهزیمت گذاشت و در حصن خود برآمده در ببست

سپاه را مدیوار و نبال و شتافت او را بجا حزاند افکندند و در مدتی اندک آن قلعه را مسخر کردند و راجه جمو اسیر گشت و اندوخته و ذخیره لشکریان شد راجه بحکم فتوت فطری و مروت طبیعی هم بر راجه جمو از در مهر و عنایت رفت و سلطنت آن ملک را بدو باز داد و دختر ش را از بهر پسر خویش عقد بست و از آنجا کوچ داده از کنار رود خانه بهت که از کوه کشمیر زمین پنجاب میرود تا حدود بنگاله و کنار دریای شور که منتهای کوهستان سوالک است راه عبور کرده و پنجاه راجه را در نوشت و چندانکه راجه و رای در آن حدود جای داشت بحت فرمان آورده جمله را خراج گذار خویش ساخت آنگاه با هر زر و مال و فیل که بدست کرده بود بشهر قنوج آمده جشنی لشکرانه آن فتح و نصرت بگستر و لشکریان را حاضر ساخته یک ثلث از آن غنیمت که آورده بودند بدیشان بخشش فرمود و از آن پس چندانکه زندگانی داشت از شهر قنوج پای بدر نگذاشت و با هر فرو فیروز که در زمان دولت او شاهنشاه ایران بود و ندبر طریق عقیدت میرفت و هر سال مالی برسم خراج بحضرت ایشان میفرستاد بالجمله سالها بود که سلطانی بمکانت راجه بود در سند و هندوستان پدید نیامده و او بعد از مدت پنجاه و چهار سال سلطنت از جهان بگذشت

۶۰۲۰ انقراض دولت روم از انگلیس ششهزار و بیست و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

چون کار هناریوس که قیصر مغرب بود آشفته گشت چنانکه مرقوم افتاد و مملکت فرانسه را دولتی جداگانه پدید آمد دیگر از بهر هناریوس آن نیرو نماند که تواند در مملکت انگلیس حکومت کند و حاکمی از خود بدان اراضی بگمارد پس قطع طمع کرده مردم آن جزیره را بحال خود بگذاشت و دست تصرف کوتاه داشت اگر این هنگام در انگلستان دولتی و سلطنتی نبود اما از زیر حکومت قیاصره بیرون شدند

۶۰۲۲ جلوس کلودیان در مملکت فرانسه ششهزار و بیست و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

کلودیان پسر فرامون است که شرح حالش مذکور شد چون بعد از پدر در سریر ملکی جای کرد و مملکت فرانسه را بتحت فرمان آورد بعضی از قبایل فرنک را حکم داد تا از رود رین عبور کرده در طرف شمال مملکت کال نشیمن کردند و خود بنشست آسوده بسلطنت بزیست و در سال هفدهم سلطنت خود سپاهی آراسته کرده از شهر تونه بیرون خرامید و در شهر کامبر و را بمحاصره انداخت و مدتی برنیامد که آن شهر را بحکم یورش و غلبه بگرفت و نگاهبانان آن قلعه را عرضه بلا و دمار ساخت و سال دیگر جمیع مملکت شمالی کال را بتصرف آورده عزم جهانستانی کرد و بعضی از اراضی کال را که میان رودخانه اسکو و رودخانه سوم بود بگرفت و مردم آن ممالک را مطیع فرمان ساخت و تصمیم عزم داد که بجانب روم تاختن کند و دولت روم و ایتالیا را متصرف شود چون این خبر گوشزد و لنتینین گشت که در این وقت قیصر مغرب بود سپهسالار خویش را که اغتیوز نام داشت بدفع او گماشت و او لشکر خود را برداشته باستقبال جنگ او بیرون شده در قریه حلنا با کلودیان دوچار شد و ناگاه با شمشیرهای آخته در لشکرگاه او بتاخت و تیغ در مردم فرنک نهاده کمتر کس از میدان جنگ اغتیوز بسلامت بیرون شد بالجمله کلودیان از آن جنگ بزحمت تمام جان بدر برده بدار الملک تونه مراجعت کرد و سال دیگر بمرد و او را در دار الملکش مدفون ساختند و مدت سلطنت او بیست سال بود

۶۰۲۴ ملوک شام

جلوس عمرو بن نعمان در مملکت شام ششهزار و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

گردبن

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

عمرو بن نعمان بعد از آنکه برادرش منذر جای بپرداخت در سریر سلطنت جای ساخت و در مملکت شام کار بکام کرد و پیشکشی درخور حضرت یزدجرد کرده بدستیاری رسولان حیره گفتار را نفاذ در بار شاهنشاه ایران داشت یزدجرد رسولان او را بنواخت و خلعتی از بهر او کرده با منشور سلطنت شام بدو فرستاد و عمرو مدت سی سه سال و چهار ماه سلطنت شام داشت آنگاه جای برادر بگذاشت و بگذشت

6028

جلوس منذر بن نعمان در مملکت حیره ششهزار و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

منذر را نیز ذوالقرنین لقب بود و او پسر نعمان بن امرء القیس بود و نام مادرش فراسیه بود و او دختر مالک بن منذر است از آل نصر بالجمله منذر بعد از پدر سلطنت حیره یافت و روی عقیدت بدرگاه یزدجرد میداشت و خراج مملکت خویش بدو میفرستاد و حضرت یزدجرد را با او کمال الطاف و اشفاق بود و پاس نیکو خدمتهای پدرش نعمان را در حضرت بهرام گور نیکو میداشت از نیروی منذر در سلطنت خویش در نهایت استقلال و استبداد بود و چندانکه روزگار داشت ایام خود را بسور و سرور میگذاشت مدت ملکش چهل و چهار سال بود

6029

جلوس ولنتینین در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و بیست و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ولنتینین سیم پسر قسطنطس است و خواهرزاده هناریوس و نام مادرش پلاسی دیا بود و ما قصه ایشان را و گریختن مادرش را به قسطنطنیه در ذیل قصه هناریوس بازنمودیم بالجمله چون هناریوس از جهان بگذشت ولنتینین شش ساله بود پس تاودوز دوم که در این وقت قیصری مشرق داشت او را به سلطنت روم و ایتالیا فرستاد و پلاسی دیا را که مادر او بود وکیل امور و کفیل مهام او ساخت زیرا که او با کودکی نتوانست کار ملک کرد و بدین سبب پلاسی دیا بیست و پنج سال در ممالک مغرب قیصری داشت اما دولت مغرب همه روزه ضعیف میگشت بالجمله چون ولنتینین بحد بلوغ رسید یمین از شمال بدانست خواهر خود را که هناریه نام داشت خواست بشوهر ندهد از بهر آنکه مبادا شوهر او بدست آویز میراث هناریه در طلب ملک برآید و بدین اندیشه او را در قسطنطنیه فرستاد تا مردم حرم از نگاه او بپوشند اما هناریه چون این معنی را بدانست در طلب شوهری برآمد که کین از برادر تواند کشید عاقبت اتلا را که شرح حالش در ذیل قصه طوایف یوروپ مرقوم افتاد برگزید و بجمیع اوگشت و بهره خویش را از میراث پدر بدو تفویض نمود و اتلا با پادشاه واندال که نامش جنسریک بود ساز مودت طراز داشت و جنسریک آنکس است که بر مملکت کرتج غلبه جست و شرح حال او نیز در ذیل قصه قبایل یوروپ مرقوم شده بالجمله اتلا بقوت خود و استظهار جنسریک به نزدیک ولنتینین پیام داد که بهره هناریه را از مملکت مغرب جدا کن و بمن گذار چون این مسئلت در حضرت قیصر مقبول نیفتاد کار بمقاتله و مقابله کشید تا دزریک که پادشاه گت مشرق بود باتفاق آتیوس که سپهسالاری قیصر مغرب داشت بفرموده ولنتینین ساز لشکر کرده از بهر دفع اتلا بیرون شدند و با او مصاف بزرگی دادند و آن جنگ شلان نام یافت و اتلا در آن حرب کار شکسته شد و اگر چه ممکن بود که در آن مصاف اتلا یکباره عرضه هلاک و دمار شود اما آتیوس از بهر آنکه در برابر قبایل گت خصمی باقی باشد نگذاشت لشکریان بسیار از دنبال او بتازند و او را دستگیر کنند لاجرم اتلا جان بسلامت برد و لشکر پراکنده خود را مجتمع ساخته بمملکت ایتالیا درآمد و همچنان در طلب میراث هناریه بود و شهر عقیله و شهر پادوا و شهر ویچنیا و شهر وران و شهر برگما را عرضه نهب

و غارت

۴۳۱۰ و غارت ساخت و خراب و ویران نمود آنگاه از بهر خرابی شهر پاو یا و بلده طان که پای تخت بود گرسبت و قسطنطنین
چون کار چنان دید لئون اول را که منصب خلیفتی داشت بسوی او رسول فرستاد و لئون نزدیک او شتافته او را
به پند و موعظت و تهدید عظمت قیصر از اینگونه کردار باز داشت و میراث هناریه را با مبلغی زر خالص مصالحه کرد و مراجعت
فرمود و قیصر آن مقدار زر که معین شده بود نزدیک اتلا فرستاد و اتلا بعد از این واقعه روزی چند بر شمرد و بمرد و این
فتنه موجب ضعف دولت مغرب بود و فتور دیگر در آن دولت آن شد که پلاسی دیا خواست دختر تاو دوز قیصر مشرق را
از بهر فرزند خود نکاح کند و آن دختر او دقسی نام داشت با جمله مملکت ایلیریا را که عبارت از بلغار باشد به تاو دوز تفویض
نمود و آن دختر را بگرفت این مملکت نیز از ممالک مغرب بکاست با اینهمه اگر و لنستنین بعد از مرگ اتلا بنظم و نسق مملکت
می پرداخت چندین ذلیل و زبون نگشت چشم از پادشاهی پوشید بزنا کاری مشغول شد و از خویش و بیگانه نگذشت
و زن مقسیموس را که یکی از اشراف حکام بود با عنف بسرای خویش آورده و با او هم بستر گشت و از سوی دیگر خواجه سرای
او که هراقلیوس نام داشت دل با اتیوس بد کرد و گناهی چند در حضرت قیصر بدو بست و لنستنین او را در دیوان
روم حاضر کرد تا کشف حال او کنند چون اتیوس دید که این حکومت بر عدل و نصفت نیست و آن نیرو ندارد که این
بلا از خود بگرداند با شمشیر خویشتن را بکشت در این وقت مقسیموس فرصت بدست کرده دو تن از دوستان اتیوس را
برانگیخت تا ناگاه و لنستنین را با زخم خنجر بکشتند و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود

جلوس هرمز در مملکت ایران ششهزار و سی و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۰۳۱

هرمز پسر یزدجرد بن بهرام است بعد از پدر بحکم ولایت عهد بر تخت ملکی جای کرد و بزرگان ایران حکم او را گردن
نهادند برادر بزرگترش فیروز چنانکه مذکور شد از جانب پدر حاکم سجستان و نیمروز بود چون این خبر بشنید که پدرش
وداع جهان گفت و برادر کوچک جای او بگرفت آتش خشم در دماغش جای کرد و عنان بسوی مملکت هیطل تافت که عبارت
از اراضی ماوراء النهر و بخارا و سمرقند و خجند و دیگر بلاد و امصار آن دیار باشد و پادشاه هیاطله خوشنواز نام داشت که نیز مدتی
یزدجرد در آن ممالک حکومت یافته بود و خراج بحضرت او میفرستاد با جمله فیروز نزدیک خوشنواز شتافت و با
او گفت پدر در حق من ظلم فرمود که برادر کوچک را بر من فضیلت نهاد اکنون ترا اگر نصرت من جوئی و مرا بدین کینه خواهی
یاری کنی چون پادشاهی یابم شهر ترمذ و نواحی آنرا هم بحکومت تو تفویض دارم و سلطنت ترا بزرگ کنم ملک هیاطله
این سخن بپذیرفت و سی هزار مرد شمشیرزن ملازم رکاب او ساخت پس فیروز آن لشکر را برداشته به سجستان آمد
و لشکرهای خویش را نیز فراهم کرده با عددی نامحصور آهنگ هرمز نمود و از آنسوی هرمز نیز از دار الملک مداین
با لشکری آراسته باستقبال جنگ او بیرون شتافت هر دو لشکر با هم نزدیک شده صف برکشیدند و جنگ بپیوستند
بعد از گیرودار فراوان لشکر هرمز شکسته شد و هرمز در میدان جنگ اسیر گشت او را دست بسته بحضرت فیروز
آوردند چون فیروز نظاره کرد و برادر را بدانگونه بیچاره دید دلش بروی نرم گشت پس دستش بگشود و در دیدش ببوسید
و گفت هم اکنون بر سر ملک خویش باش که من این تاج و تخت از تو نخواهم گرفت و از وصیت پدر نخواهم گذشت این همه
رنج و تعب نه در طلب ملک بردم بلکه از آن بود که پدر نام مرا پست کرد و برادر کهین را بر من فزونی نهاد این گفت
و از میدان جنگ به سجستان آهنگ کرد و لشکرهای هیاطله را عطای فراوان کرده و نزد خوشنواز گسیل فرمود

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

٣١١١ وخود بسجستان نشست و هرمز همچنان در پادشاهی قرار گرفت و مدت بیست سال سلطنت کرد و پس از آن جای بپرداخت
معلوم باد که علمای تاریخ در مدت سلطنت هرمز چیزی مرقوم نداشته اند و اگر ذکری کرده اند یکسال دانسته اند
چون نگارنده این کتاب مبارک فحص حال او کرد و معاصرین بهرام گور را تا قباد یک یک بدانست مکشوف افتاد
که هرمز بیست سال سلطنت کرده اگرچه مرا پرهیز بوده است از آنکه اختلاف اقوال بنگارم و راوی برشمارم چه
این کار بتطویل میانجامید اما چون در سلطنت هرمز کسی را نیافتم که تعیین مدت کرده باشد بهمین قدر اشارت رفت

جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

٦٠٣٣

فودی پسر فنندی است که شرح حالش مذکور افتاد و بعد از پدر در مملکت لوای حکومت برافراشت و خرد و بزرگ
آن اراضی را بزیر فرمان آورد و با خاقان چین که در آن وقت بای فودی بود در رسم مودت محکم کرد و خویشتن را از زحمت
مقاتله و مقابله ایمن داشت بالجمله فودی مردی آسوده و بردبار بود و با مردم طریق رفق و مدارا میگذاشت لاجرم
بفراغت خاطر مدت ده سال سلطنت کرد و از جهان برفت

جلوس ذوشناتر در مملکت یمن شش هزار و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

٦٠٤١

ذوشناتر لقب لخنیعه است و او مردی از قبیله حمیر است نسبی مجهول داشته و از خاندان ملک نبوده و بعد از حسان بن
عمرو گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت یمن را فرو گرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هرکس از اولاد
تبابعه را بدست آورد بکشت مردی جفاپیشه و غلامباره بود و هرجا پسری نیکو منظر گمان داشتی خواه از اشراف
و خواه از ادنی بیاوردی و با او آنچه خواستی کردی و هر غلامی زنی عقد بستی نخست آن دختر را بسرای خویش
آوردی و مهر دوشیزگان از او برمیگرفت آنگاه بخانه شوی میفرستاد و از بهر خود منظره کرده بود و دیدبانان در آنجا
گماشته داشت چون قصد پسری سیم تن میکرد او را در آن منظره درمیآوردند و دیدبانان در بروی هر دو ان استوار
میکردند آنگاه که ذوشناتر کار خویش را با آن غلام تمام میکرد بر کنار میشد و سر خویشتن را از دریچه آن منظره
بدر میکرد و مسواکی بدست کرده دندانهای خود را میزد و این علامتی از بهر دیدبانان بود که بدان دانستندی
که ذوشناتر از آن کردار شنیع فراغت جسته پس در منظره را گشوده و آن غلام را رها میساختند و ذوشناتر
این کردار زشت بدین پیدایی در حق ابنای ملوک از آزردن روا میداشت که ایشان را در چشم مردم مکانت سلطنت
نماند و هم آن گروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکنند بالجمله چون ذوشناتر بیست و هفت سال بدین فضاحت روزگار
گذاشت با او گفتند زرعه که او را ذونواس گویند چنانکه شرح پادشاهی و حسب و نسب او گفته خواهد شد نیک
بالیده است و او را رویی چون آفتاب و مویی چون مشک ناب است ذوشناتر دل در او بست و کس فرستاد
تا او را در منظره حاضر کنند چون فرستاده ذوشناتر بنزدیک زرعه آمد و او را طلب کرد زرعه دانست که در حق او
چه اندیشیده است پس حربه از حدید برداشته در میان نعل و قدم خود نهفت و بدرگاه ملک روان شد چون بمنظره درآمد
و دربانان در بروی او استوار کردند ذوشناتر با او درآویخت تا کار خویش بکام کند زرعه زبان بضراعت گشود و گفت
ای پادشاه با من تباهی مکن و مرا عفو فرمای که من از بیت الشرف و خاندان ملوکم پدران من پادشاهی کرده اند و اکنون
در این ملک کس چون من حقیر نیست شکرانه اینکه این پادشاهی از من بتو بازگذاشته است تو تن مرا با من بازگذار ذوشناتر

درخشم

۳۱۲ درخشم شد و گفت هم اکنون فرمان بردار باش و اگر نه دیدبانان را برخوانم تا سرت از تن برگیرند زرعه چون کار را بدانگونه دید دست
برد و حربهٔ خویش را برکشید و نبوی او دو دیده و شکمش را بردرید و سرش را با دست راستش از تن جدا کرده بر دریچهٔ آن
منظره نهاد و مسواکی بدستش کرده سر مسواک را بر دهانش نهاد و خود آمده از پس دربا بیستاد دیده بانان چون
آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود چنان دانستند که ذوشناتر کار خود را بنهایت برده پس پیش شده در
بگشودند و ذونواس بیرون خرامید دربانان زبان بتسخر دراز کرده فقالوا لذی نواس ارطب ام یباس گفتند
آیا ذونواس خشک از منظره بیرون خرامیده یا تر است ذونواس در جواب گفت این سؤال را از آن سر
باید کرد این بگفت و بشتاب بگذشت دربانان چون بدرون رفتند و ذوشناتر را بدانحال دیدند دانستند که این کار
زرعه کرده است و از منظره بزیر آمده و بزرگان درگاه و قواد سپاه را آگهی دادند مردم سخت شاد شدند که از
کردار زشت و رفتار ناهنجار ذوشناتر رهائی جستند و همه بهجت شده گفتند شایستهٔ پادشاهی جز زرعه نتواند بود که
از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده پس از دنبال او بشتافتند و او را آورده بر تخت سلطنت جای
دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مدت سلطنت ذوشناتر بیست و هفت سال بود

۶۰۴۲ جلوس مروه در مملکت فرانسه ششهزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

مروه پسر کلودیان است که بعد از پدر در مملکت فرانسه پادشاهی یافت و در زمان دولت او اطیوس که سپهسالار
لشکر روم بود بحکم ولنتینین که در آنوقت قیصری مغرب داشت دیگر باره سپاه برآورده عزم تسخیر مملکت فرانسه نمود
و مروه ساز لشکر کرده از بهر مدافعه او بیرون شد در آنوقت چنان افتاد که اتلا که ذکر جلادت او در ذیل قصهٔ طوایف
یوروپ مرقوم شده مملکت فرانسه تاختن آورد و چون انجمن پراکنده شد مروه دست از جنگ سپاه روم باز داشت
و با اغیتیوز و تاودریک که سلطنت قبایل گت داشت اتفاق کرده هر سه طبقه بجنگ اتلا در آمدند و در بیابان شالون
با او مصاف سخت دادند و اتلا را هزیمت کردند و مروه از دنبال او بشتافت تا آنگاه که بحدود رودخانهٔ لاسن
برسید و اراضی اطراف آن رودخانه را بتصرف آورد و مدت ده سال در فرانسه پادشاهی کرد و پادشاهان فرانسه
را بنام او نسبت کرده مروون ژیان گفتند و مردم انگلیس مراونجیم نامند

۶۰۴۳ جلوس فنیدی در مملکت ماچین ششهزار و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

فنیدی فرزند فودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر بحکم ولایت عهد در مملکت ماچین نافذ فرمان گشت و
اعیان و اشراف مملکت را حاضر کرده بعواطف ملکی بنواخت و ایشان را بعدل و نصفت نوید داد مردی عالم و عادل
بود با رعیت و لشکری از در مهر و حفاوت بزیست و اطراف مملکت را از مداخلت مردم بیگانه محفوظ بداشت اما
روزگارش امان نداد و بساط زندگانیش زود درهم نوردید مدت ملکش یکسال بود

۶۰۴۴ حکومت وارتیگرن در مملکت انگلیس ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

از این پیش بدان اشارت رفت که چون دولت قیاصرهٔ مغرب ضعیف شد دیگر ایشان را قوت نماند که از مملکت
انگلستان سخن کنند لاجرم آن جماعت را بحال خود گذاشتند و چون هر قبیله از فرمانگذاری گریز نداشتند در این هنگام مردی
که او را وارتیگرن نام بود جمعی را با خود همدست کرده سر بحکومت برکشید و بیشتر از مردم آن جزیره را مطیع فرمان خویش

مروه بفتح میم و سکون را ی مهمله و واو مکسوره و ها ساکن
اطیوس بالف و تحتانی مکسوره و طای ساکن
تحتانی ساکن و واو مضموم و سین ساکن بالام
ولنتینین بفتح واو و لام ساکن و نون ساکن و تای مکسوره
والف و سین مهمله مکسوره
نون ساکن مروون ژیان
بفتح میم و را ی مهمله مضموم
و سکون واو و نون ساکن
و زا ی معجمی مکسوره و تحتانی
الف و نون مراونجیم
میم و را ی مهمله و الف و واو مکسوره و نون ساکن
جیم مکسوره و تحتانی ساکن
فنیدی بکسر فا و سین ساکن و نون ساکن
و تحتانی ساکن و نون
و دال مهمله مکسوره و تحتانی ساکن

ساخت و چندانکه زندگانی داشت در آن مملکت کار بحکومت میکرد

جلوس سن جننندی در مملکت چین ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ؑ بود ۶۰۴۴

ملوک چین

سن جننندی بعد از انقضای مدت بانی فوری در مملکت چین خداوند تاج و نگین گشت و مردم آن اراضی را در حوزهٔ حکومت خویش باز داشت در سال هفتم سلطنت او فیروز که ذکر حالش در جای خود خواهد شد شاهنشاه مملکت ایران گشت و سن جننندی رسولی چند از دانشوران حضرت خود بسوی او فرستاده بعضی از اشیاء نفیسه بدستیاری ایشان انفاذ داشت تا او را بسلطنت تهنیت گفتند مدت پادشاهی سن جننندی در چین سیزده سال بود

جلوس منندی در مملکت ماچین ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ؑ بود ۶۰۴۴

ملوک ماچین

منندی پسر فیندی است که قصهٔ او گفته شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و مملکت ماچین را فرو گرفت و کار لشکر و کشور را بساز آورد و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب فرمود و با تو ریاق پادشاه ملک ترکستان در مودت و موالات پیمان نهاد و سن جننندی پادشاه چین را با خویش از در صدق و صفا آورد و آنگاه خوش بنشست و بی دهشت خاطر و وحشت ضمیر از جانب دشمنی بکار سلطنت پرداخت پادشاهی او هشت سال بود ۶۰۴۵

دولت سکسان

استدار و ارتیکرن از سکسان ششهزار و چهل و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

این هنگام وارتیکرن را در مملکت انگلیس با قبایل اسقلند خصومت سخت شد از کثرت آن قبایل زحمت فراوان دید و خواست تا دفع آن جماعت کند کس از بهر استمداد بمیان قبایل سکسان که شرح حال ایشان را از این پیش مرقوم داشتیم فرستاد و چند تن از سرداران سکسان سپاهی درخور جنگ برداشته بمملکت انگلیس در آمدند و آن جزیره را با کثرت میاه و خضرت گیاه یافتند لاجرم بجای آنکه دفع دشمن کنند خود طمع در آن ملک بستند و سکون اختیار کردند و پیوسته با مردم انگلیس از در منازعه و مقاتله بودند تا آن هنگام که آن مملکت را سلاطین پدید آمد و دولتی جداگانه شد چنانکه انشاء الله تعالی در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله مرقوم خواهیم داشت زیرا که دولت جداگانه و پادشاهی علیحده قبل از هجرت در مملکت انگلیس نبود

جلوس فیروز در مملکت ایران ششهزار و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم ؑ بود ۶۰۵۱

سلاطین عجم

فیروز بن یزدجرد از پس آنکه برادر خویش هرمز را از میان برداشت از مملکت سجستان بدار الملک مداین تاخت و بر تخت پادشاهی جای کرد و مردم را بالطاف و اشفاق خود بنواخت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و منشور سلطنت طخارستان و اراضی هیاطله را از بهر خوشنواز بفرستاد و حقوق سابقهٔ او را از بهر مصاف با برادر چنانکه مذکور شد منظور داشت و سلطنت فیروز بزرگ شد و در ایران آبادانی فراوان کرد در اراضی ری شهری بساخت و آنرا رام فیروز نام کرد و در آذربایجان شهری بکرد و فیروز رام خواند و در گرگان زمین روشن فیروز را برآورد و در خراسان بنیان ... و عراق عرب عین التمر را بنا نهاد و ... در حد ایران و توران دیواری برآورد و شهرهای [illegible] بار ... [illegible] بودند ایشان را ... [illegible] ... کرد و هرکه سر بر تافت ... [illegible] ... فرمود و بر زراعت نهاد تا مردم بی ثروت را زحمتی نرسد چون این کار ... [illegible] ... بار ... ملک هندوستان ... [illegible] ... شد که خرج باز گرفتی ... [illegible]

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۴۶۱۳ هم اکنون یا آب رفته را بجوی باز آر و اگرنه از بهر جنگ باش فرستاده فیروز از دار الملک مداین بیرون شده
بفارس آمده و در بلده فسا نزول فرمود و فحول علمای زردشت را نظاره کرد که در آتشکده بجای طلب و تعب ملهو و
لعب مشغولند و برای این کردار ناپسند آمد اما با ایشان سخنی نکرده از آنجا کوچ داده بساحل بحر آمد و کشتی در آب افکند
و سر از اراضی هندوستان برکرده در دار الملک قنوج بحضرت رانذیو پیوست و پیام شاهنشاه ایران را باو
بگذاشت رانذیو در جواب ضراعت آغازید و اظهار عقیدت و اطاعت کرده عذر ماضی را به آشفته کاری
زمین داران آن اراضی متوسل شد و خراج گذشته را تسلیم فرمود فرستاده فیروز آن خراج برگرفت و شهری
در هندوستان بنام شاهنشاه ایران بنا کرده نام آنرا روشن فیروز نهاد و از آنجا باز مراجعت کرده دیگرباره
باراضی فارس عرض بلده فسا نازل شد و در این کرت مردم را بر طریق رشد و سداد یافت و از عصیان و طغیان بر
کنار دید از مردم آن بلده پرسش کرد که چون شد که کار اینجماعت بصلاح آمد گفتند روزی چند است که ملک الملوک
آخرداد هرمز را بحکومت این اراضی مامور داشته و این زهد و تقوی در مردم از اهتمام اوست این مرد را
چون بدانست از فارس کوچ داده بحضرت فیروز آمد و صورت عقیدت رانذیو و قصه هندوستان را مکشوف
داشت آنگاه شطری از مردم بلده فسا و عدل و نصفت آخرداد هرمز باز نمود پادشاه ایران از کردار پسندیده
او خوش آمد پس کس فرستاده آخرداد هرمز را در حضرت حاضر ساخت و او را مردی بارزانت رای و حصافت
عقل دانست و دیوان مظالم را با او تفویض فرمود آخرداد عرض کرد که اگر پادشاه خواهد آنچه مترا نیکو بیابد
برم نخستین مرا بر جان و مال زنهار دهد و ترخان فرماید آنگاه بر مردم آن قدرت دهد که هر که را خواهم بکشم
و هر کرا خواهم ببخشم فیروز این جمله را بپذیرفت و او را در صدر دیوان مظالم جای داد و تا کنون هیچکس از خدمتگذاران
ملک این درجه نداشت بالجمله آخرداد هرمز در دیوان مظالم بنشست و نخستین زنی نزدیک او آمد و باز نمود که
بزرگ فرمدار بعضی از زمین او را غصب کرده و ضمیمه بستان خویش ساخته آخرداد هرمز کس بطلب او فرستاد و بزرگ
فرمدار چون از خویشان فیروز بود سخن او را التفاتی نفرمود آخرداد هرمز خشم شده با سرهنگی گفت اینک برو بزرگ را
حاضر کن و اگر مماطله کند سر او را از تن جدا کرده نزد من آور آن سرهنگ برفت و بزرگ را حاضر ساخت چون از
از در در آمد خواست در پهلوی آخرداد هرمز جای کند آخرداد هرمز نفرمود تا گریبان او را بگرفتند و بکشیدند و در زیر دست
آن زن جای دادند و چون معلوم شد که حق با آن زن بوده نفرمود چهار میل از بستان او گرفته بدان زن سپردند و از
پس آن کسی را بر بزرگ دعوی خون افتاد و چون بثبوت پیوست آخرداد هرمز نفرمود او را بحکم قصاص بکشتند و فیروز نیز
او را تحسین کرد و هر مردم از فزعی تمام بگرفت بالجمله تا شش ماه هر روز چند سبد از دست و پای بریده و گوش و بینی
مقطوع شده و چشم کنده و دندان شکسته از دیوان مظالم بیرون بردند تا کار جهان بنظام آمد [illegible]
و از پس آن هفت سال که او را حکومت بود دیگر هیچ دادخواه نزدیک او نشد [illegible] چون [illegible] سال از سلطنت
فیروز بگذشت بلای آسمانی جهانرا فرو گرفت و باران بایستاد و چشمها بخشکید و گیاه نرست و [illegible]
آب دجله و رود جیحون یکباره بایستاد [illegible] خانه آفتاب تفسیده گشت و وحوش و طیور [illegible] و قحط
سخت و خراج از رعیت برداشت و بهر شهری از بلاد خویش منشوری کرد که اگر در شهر شما یکتن از بلای جوع هلاک شود

جمیع مردم آنشهر را با شمشیر بگذرانم همانا اغنیا باید جانب فقرا را فرو نگذارند و هر کرا گنجینه بدست بود باید با انجمن بخورد
تا اگر خدای خواسته است مردمان بقحط جان دهند همه یکبار فرو میرند و خود نیز هر غله که اندوخته داشت بر مردم
بخش کرد و در ممالک محروسه هیچکس را نیروی آن نماند که اندوخته خویش را تنها خورد لاجرم بیمن تدبیر فیروز در هفت ساله
قحط و غلا جز یکتن در اردشیر خره هیچکس از بلای جوع جان نداد و از پس اینمدت فیروز تمامت رعیت را انجمن کرده توبت
و انابت پیش گرفت و بدرگاه یزدان بنالید و خداوند بخشنده ابواب رحمت بگشود و باران ببارید و چشمها
بجوشید و کار زراعت و حراثت فزونی گرفت و مردم در خصب نعمت و بث رحمت مستغرق شدند و فیروز
درهای گنجینه بگشود و خرابی مملکترا با اندوخته خویش آبادان ساخت تا جهان بحال نخستین آمد در این هنگام خوشنواز
که ملک هیاطله بود آغاز فساد و تباهی نهاد و اعمال شنیعه پیش گرفت چنانکه در مملکت خویش هر جا پسری نوش
لب گمان داشتی او را حاضر کردی و با او فضیحت نمودی جمعی از اشراف سیطل و طخارستان از وی فرار کرده
بدرگاه فیروز آمدند و بدو شکایت آوردند فیروز بدو نامه کرد که از چنین فضاحت و شناعت بپرهیز و با فرزند مردم
در میاویز و کار بدانجا مبر که من ناچار از نیکو خدمتیهای تو چشم در پوشم و در قلع و قمع تو کوشم خوشنواز را چندان
آن کردار زشت خوش بود که سخن فیروز را وقعی ننهاد و همچنان پسران سیمتن را از سرای اکابر و اشراف برده کام
میراند چون این معنی چند کرت بدست رسل و رسایل ابلاغ رفت و خوشنواز بلاغ گرفت فیروز قصد او کرد و لشکری
عظیم برآورد و او را سه پسر بود که نخستین قباد نام داشت و دیگر بلاش و سیم را جاماسب می نامیدند فیروز بلاش را در
دارالملک مداین بجای خویش نشاند و جاماسب را در خدمت او باز داشت و پسر اکبر و ارشد خود قباد را
ملازم رکاب فرمود و مردی که او را سوخرا میگفتند و نسب بطوس بن نوذر میرسانید از جانب او زمانگذار مملکت
فارس گشت آنگاه فیروز از کار ملک و ملت فارغ کرد و خیمه بیرون زد و با لشکر کوچ همی داد چون اینخبر بخوشنواز
رسید سخت بترسید و سران سپاه را انجمن ساخته گفت مردم ما را در جنگ فیروز مجال درنگ نباشد شما را در این
کار اندیشه بر چیست یکی از سرهنگان او که ادراک زمان شیخوخت کرده بود عرض کرد که اگر پیمان کنی و بازماندگان
مرا نیکو داری من از جان عزیز بگذرم و فیروز را ناچیز کنم خوشنواز وثیقتی بدو سپرد و گفت هم اکنون از پی
چاره باش پس آنسرهنگ با چند تن فیروز را پذیره شد و چون نزدیک بلشکرگاه او رسید بفرمود تا همراهان دست و پایش را
قطع کردند و جسدش را در کنار راه افکنده مراجعت کردند روز دیگر فیروز کوچ میداد از پیش روی او سر بر کرد
و معروض داشت که من سرهنگ خوشنوازم و از پس او را به طاعت و فرمانبرداری تو تحریص و ترغیب نمودم با من
برآشفت و مرا دست برید اینک از نزد او فرار کرده بحضرت تو آمدم و بر ذمت سلطنت واجب است که چون در
راه تو این تباهی یافته ام اسم بجاه تو کینه خواهی کنم فیروز او را بشناخت و گفت غم مدار که من کیفر تو از وی بخشم
اکنون بگوی تا نزدیک خوشنواز چند روزه راه مسافت است سرهنگ معروض داشت که بیست روزه راه است
اما اگر ملک فرماید من از بیابان راهی دانم که به پنج روزه بخوشنواز توانی رسید فیروز از این سخن سخت شاد شد و بفرمود
تا سپاه پنج روزه آذوغه و علوفه برگرفتند و راه بیابان پیش گرفت و چون پنجروز بسر رفت آنسرهنگ همی گفت فردا آبادانی
قحط در لشکر افتاد و همی بردند تا بیست روز بگذشت و آنسرهنگ نیز بمرد یکباره فیروز دل بر مرگ

۳۱۶ نهاد و سه روز دیگر راه بریده آنگاه بیک گوشه از مملکت هیاطله سر بدر کرده آبادانی پدید آمد و از پنجاه هزار تن مرد شمشیر
زن که با او بوده هزار تن جان بسلامت بردند و ایشان نیز ناتوان بودند در این وقت فیروز بکار خویشتن بیچاره ماند و رسولی
نزد خوشنواز فرستاده و از وی عذر بخواست و امان طلبید خوشنواز گفت اگرچند با من بدسگالیدی و پیمان
شکستی اکنون که از در اعتذار بیرون شدی ترا عفو کردم و بپادشاهی خویشت رها کنم اگر عهد کنی که دیگر قصد من نفرمائی
و سپاه بسوی من نفرستی فیروز از در بیچارگی اینجمله را بپذیرفت پس خوشنواز خوردنی بسوی او فرستاد و خود بیامد و در آن بیابان
بزرگان او را بداشت تا مناره از سنگ و گچ برآوردند پس سپاه را از سوی ایران و طخارستان مجتمع ساخت و در انجمن ایشان خط
عهد ببست و فیروز سوگند یاد کرد که سرگز از آن مناره نگذرد و سپاه در نگذرانند آنگاه بسوی ایران و دار الملک خویش مراجعت
کرد و همی ننگ داشت که از جنگ خوشنواز بدینگونه بازگردد و بدین اندیشه سه سال روزگار برد آنگاه بر جنگ
او بجهت شد و لشکرهای خویش از هر جانب طلب کرد و بلاش را بگذاشت و هم فارس را بسوخرا تفویض فرمود و قباد
و اردشیر که موبد موبدان بود برداشته بقصد خوشنواز کوچ داده و چون بدان مناره رسید گفت من پیمان نهاده ام
که از این مناره درنگذرم و پیمان نخواهم شکست پس بفرمود تا آن مناره را بکندند و بر پیلان حمل دادند و از پیش روی
سپاه همی بردند چون این خبر بخوشنواز رسید لشکر خویش را فراهم نمود و نخستین باستقبال جنگ طی مسافت کرده دانست
که با فیروز نتواند رزم آزمود پس دیگرباره حیلتی اندیشید و از پس سپاه خویش را کنده عمیق کرده سر آنرا با خس و
خاشاک بپوشید و چندراه تنگ بر آن نهاد و لشکر خویش را آگهی داد و بعد از روزی چند که هر دو لشکر با هم دوچار
شدند و جنگ پیوسته شد ناگاه خوشنواز و مردمش آهنگ هزیمت کردند و از آن چندراه که دانا بودند از سر
آن کنده بگذشتند و فیروز با لشکر از قفای ایشان بتاخت چون بدان کنده رسیدند ناگاه در افتادند فیروز با هزار
تن از لشکریان در آنجا جان بداد و خوشنواز روی برتافت و تیغ در مردم او نهاد و جمعی را بکشت و برخی را اسیر کرد و قباد
و موبد موبدان و اردشیر و یک دختر فیروز نیز دستگیر گشت و اموال و اثقال او بدست خوشنواز افتاد و چون این خبر با ایران
آوردند بلاش از تخت فرود شده بر خاک نشست و خاک همی بر سر پراکند و یکماه سوگواری همی داشت اما سوخرا چون خبر
قتل ملک الملوک ایران را بدانست نامه بحضرت بلاش فرستاد که تا من این کین از خوشنواز باز نخواهم و قباد و
اردشیر را از چنگ خصم رهائی ندهم از پای نخواهم نشست و صد هزار مرد شمشیرزن از خراسان فراهم کرده عزم رزم
خوشنواز فرمود و نامه بدو کرد که تو چاکرزاده بهرام گوری این چه کفران نعمت بود که کردی و پادشاه ایران را کشتی قانون
آن بود که چون فیروز بسوی تو کوچ داد در حضرت او پیشانی بر خاک نهی و اظهار چاکری فرمائی اکنون این کینه را از تو باز
خواهم جست و خاک هیطل را بر باد خواهم داد خوشنواز در جواب نوشت که مرا در این مقاتله گناهی نبود بلکه فیروز
عهد بشکست و کیفر خود بیافت هم اکنون اگر تو بر سر آنی که مردی خود بیازمائی با تو نبرد کنیم و مرد از مرد پدید آریم پس بعجله
سوخرا لشکر براند و از آنسوی خوشنواز باستقبال جنگ بیرون شد و هر دو لشکر با هم دوچار شده جنگ در انداختند
سوخرا اسب بزد و بمیدان درآمد و بسی مرد و مرکب بخاک انداخت و تیری بر پیشانی اسبی بزد که تا سوفار غرق
شد سپاه خوشنواز چون آن نیروی بازو بدیدند پشت با جنگ داده هزیمت شدند و سوخرا بعد از قتل فراوان
و انا نزد سوخرا فرستاد که گر از این خونریختن دست باز داری و کار بمصالحه کنی اسیران ایرانرا با هر زر و مال

که با خود

که ما خود داشته‌ام بسوی تو فرستم واگرنه قباد را با موبد موبدان بقتل رسانم و بجان کوشم تا هرکه را خدا خواهد برکشد سوخرا چون سخنان او را اصغا فرمود بیم کرد که قباد و اردشیر از یا فی رسد پس کار مصالحه کرد و قباد و اردشیر و دختر فیروز و هر اسیر که بدست خوشنواز بود با اموال و اثقال ایرانیان باز گرفت و جسد فیروز را نیز بدو سپردند و او بکار بدار الملک مداین آمد و بر سلطنت بلاش تحیت فرستاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت فیروز در مملکت ایران بیست و شش سال بود و در زمان دولت او هاشم بن عبد مناف کس نزد فیروز فرستاده از و رخصت طلبید که هنگام ییلاق و غشلاق کردن نجد و عراق عرب کوچ توانند داد فیروز چون جلادت قدر و دودمان او را دانسته بود فرستاده جنابش را گرامی داشت و او را باحسان و اکرام بنواخت و اجازت داد تا بهر کجا خواهند فرود آیند

جلوس جوندی در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٦٠٥٢

ملوک ماچین

جوندی پسر منند بیست که ذکر سلطنت او از این پیش مرقوم گشت وی بعد از پدر بر کرسی مملکت جای ساخت و لوای سلطنت برافراخت وضیع و شریف اراضی ماچین در حوزهٔ حکومت او درآمدند و امر و نواهیش را گردن نهادند جوندی چون در کار ملک استقلال یافت با خاقان چین و ملک ترکستان پیمان مودت نهاد و از بهر استواری کار خویش بعضی از اشیای مملکت خود را برسم هدیه بدرگاه فیروز فرستاد که در آنوقت ملک الملوک عجم بود و در حضرت او اظهار عقیدت کرد و فیروز فرستاده او را گرامی داشت و شادکامش باز فرستاد و مدت سلطنت جوندی چهار سال بود.

جلوس شیلدریک در مملکت فرانسه ششهزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٦٠٥٢

ملوک فرانسه

شیلدریک پسر مروده است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و آغاز جور و تعدی نهاد چندانکه مردم فرنگ که هم از قبیلهٔ او بودند در تعب افتادند و ناچار همگروه شده او را از سلطنت خلع کردند شیلدریک ناچار از پادشاهی باز شده بفرمانگذار طایفهٔ تورنژیان که بزنک نام داشت پناه جست و مملکت او بی پادشاه ماند در آنوقت وتستنین که قیصری مغرب داشت فرصت بدست کرده سردار عساکر خود را که عاژودیس نام داشت بسلطنت فرانسه مامور فرمود و او با سپاه خود بدان اراضی تاخته بر مسند حکومت جای کرد و روزی چند بر نگذشت که رسم جور و اعتساف را پیشنهاد کرده افزون از شیلدریک ... مردم را زحمت کرد و روز تا روز بر خراج رعیت بیفزود مردم فرنگ باز با هم اتفاق کرده او را از سلطنت باز داشتند و دیگر باره شیلدریک را بر سر عمل آوردند و او در اینوقت از در مهر و سخاوت بیرون شد و بزرگان حضرت خویش را انجمن کرده هر غنیمت که در مدت خویش بدست کرده بود بحکم قرعه بر ایشان بخش کرد و لشکر خود را فراهم کرده با قبایل گت و ساکسون چندین مصاف داد و آنگاه با لشکر روم در آویخت و تارودخانه لوار که سرحد ایطالیا و فرانسه است از سپاه رومی بپرداخت آنگاه تسخیر شهر پاریس را که تاکنون دار التخت فرمان سلاطین فرنگ بوده کمر بست و مدت پنجسال آنشهر را محاصره داشت تا ظفر جسته اهالی پاریس را بزیر حکومت خود بار داشت و مدت سلطنت او بیست و سه سال بود و اهالی فرانسه مدفن او را در شهر تونه آنگاه که هزار و هفتاد و یکسال از هجرت ... [illegible]

جلوس الیون در قسطنطنیه ششهزار و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٦٠٥٤

الیون که سیم او را لیون گویند بعد از مرسیین در قسطنطنیه بر تخت قیصری جای کرد ... [illegible] ... شد با قبایل ... که سر از حکومت او بدر بردند چندین مصاف داد و جرنیان ... [illegible]

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۳۱۸ نام داشت او را ولیعهد خویش ساخت و چون او تمامت سلطنت قسطنطنیه به زنون منتقل شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مدت سلطنت الیون هفده سال بود و در زمان سلطنت او هاشم بن عبد مناف که شرح حالش در ذیل قصه پدران خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة و الثنا مذکور شد از وی اجازت خواست که در حدود مملکت او با قبیله خود از بهر ییلاق و قشلاق کردن کوچ دهد و چون قیصر بزرگواری خاندان ...

۶۰۵۶ جلوس سوندی در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین

سوندی برادر جوندی پسر منسندی است و او بعد از پدر بر پادشاهی مملکت ماچین دست یافت و بر سنت پدران بر گذشته با توردیساق پادشاه ... ملک ترکستان عهد مودت استوار کرد و با خاقان چین که در آن وقت سن جنسندی است بر طریق مهر و حفاوت رفت و با رعیت و لشکر برفق و مدارا زیست آن روزگار با او مساعدت نکرد و رشته زندگانیش زود انحسام پذیرفت مدت سلطنت او در ماچین دو سال بود

۶۰۵۷ جلوس سن فنسندی در مملکت چین ششهزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک چین

سن فنسندی پسر سن جنسندی است و او بعد از پدر در مملکت چین خداوند تاج و نگین شد و با دول خارجه کار بمدارا نهاد و مداهنه کرد و با رعیت آسوده خاطر زیست و بر حرفت و صنعت بیفزود و در این هنگام نیز مردم چین نیک در امان بودند و بهدست خاطر در اکتساب فضایل و بدایع صنایع روزگار میبردند و بازرگانان کالای ایشان را باطراف جهان حمل میدادند بالجمله مدت سلطنت سن فنسندی شش سال بود

۶۰۵۷ جلوس حجر بن نعمان در مملکت شام ششهزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حجر بن نعمان بن الحارث بعد از برادرش عمرو بر مسند حکومت شام مقام کرد و کار بکام آورد و رسولی چند بحضرت فیروز که در آن وقت ملک الملوک ایران بود فرستاده مراتب ارادت خود را با او مکشوف داشت و منشور سلطنت شام را از و بگرفت و بکار ملک پرداخته خراج مملکت را همه ساله بحضرت فیروز انفاذ داشت و آسوده خاطر روزگار برد و مدت پادشاهی او در شام دوازده سال بود

۶۰۵۸ جلوس سعیاتر در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین

چون روزگار دولت سوندی بنهایت شد و سلطنت از اولاد او بریده گشت سعیاتر که هم از خاندان ملک بود و نسب بسلاطین گذشته چین و ختا میرسانید باتفاق اعیان مملکت و اشراف درگاه بر سریر سلطنت جای کرد و مملکت ماچین را بحوزه فرمان باز داشت و مردم را بدستیاری بذل و احسان از سلطنت خویش امیدوار ساخت و مدت چهار سال بدینگونه روزگار برد پس وداع جهان گفت

۶۰۶۲ جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از سعیاتر سلطنت مملکت ماچین بهره فودی گشت و او بر تخت ملکی ارتقا جست و بنظم و نسق ملک بپرداخت و حکام و عمال خود را در بلاد و امصار ممالک محروسه منصوب ساخت و مرسوم لشکریان را بی کلفت و مشقت بدیشان عطا فرمود و حدود مملکت را از مداخلت سپاه بیگانه محروس فرمود و چندانکه سلطنت داشت با دول خارجه کار برفق و مدارا کرد و مدت سلطنت او یازده سال بود

۶۰۶۲ جلوس لطرانیوس در رومیة الکبری ششهزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره مغرب

لطرانیوس که هم او را مقسیموس گویند از پس آنکه ولنتینین را از میان برداشت چنانکه مذکور شد باتفاق رعیت و لشکری قیصر روم و ایطالیا گشت و زن ولنتینین را که اوذوقسی نام داشت بعنف آورده ضجیع خود ساخت و دختر او را از بهر پسر زن گرفت اوذوقسی چون دید کس او را یاری نمیکند و ناچار باید با مقسیموس روز گذاشت در نهانی با جنسریک که شرح حالش مکرر مرقوم افتاد رسم مودت نهاد و او را برانگیخت تا با سپاهی بزرگ بکناره شهر اوستیا آمد که نزدیکی روم است مقسیموس چون این بدید خواست تا حیلتی کرده بدفع او از شهر بیرون شود رعیت روم بر او بشوریدند و او را با ضرب سنگ بکشتند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وجیدمش را در رودخانه تیبر افکندند پس جنسریک بی دافعی و مانعی بشهر روم در آمد و مدت چهارده روز بغارت مشغول شد و آنچه مردم از پس غارت الریک بدست کرده بودند ماخوذ داشت و جمعی کثیر از زن و مرد رومی اسیر کرده باراضی افریقا برد و از آنسوی ادتیوس که از جانب مقسیموس در شهر ارل که از اراضی فرانسه است حکومت داشت باستظهار تاوریک که پادشاه گت بود بجودسری سر بر کشید و خواست در تحت فرمان کسی نباشد و بکسیال در نهایت تکبر و تمرد و سوء سلوک روزگار برد و مردم غوغا برانگیختند و بر او تاختند بگریخت تا جان بسلامت برد هم گرفتارش ساختند و جهان از وی بپرداختند و مقسیموس اگر چه بعد از سه ماه کشته آمد اما تا انیمه غوغا از میان برخاست و قیصری مغرب با مجرین افتاد چنانکه مذکور میشود دو سال بر آمد

۶۰۶۳ جلوس ساوفندی در مملکت چین ششهزار و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین

ساوفندی آنگاه که روزگار دولت سن فینندی بکران رسید سر بسلطنت چین بر کشید و بر اریکه خسروی جای کرد و کار لشکری و رعیت را بنظم و نسق بداشت و با ملوک دول خارجه ساز مودت بگذاشت و در حضرت ملک الملوک ایران که در انوقت فیروز بود در رسم عقیدت بپای برد و به نیروی رسل و رسایل خاطر او را از خود خوشنود بداشت اما آنگاه که خوشنواز ملک هیاطله با فیروز رزم می آزمود خاقان چین بپیمان فیروز شکست و خوشنواز را لشکر یاری کرد و مدت سلطنت او در چین بیست سال بود

۶۰۶۴ جلوس مجرین در روم و ایتالیا ششهزار و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

مجرین نخست یکتن از لشکریان ادتیوس بود که شرح حالش مرقوم شد روز تا روز کارش بالا گرفت تا رسیمر که سردار ایتالیا بود او را از بهر سلطنت اختیار کرد و قیصری مغرب با او افتاد و او مردی زیرک و دانا بود و مردی را بجای خود نشاند و حکم خراج را دیگرگون ساخت و خود قانون نهاده کار شرع و ملک را نسق کرد و لشکر برآورده با تا در یک مصاف داده او را شکست داد پس از آن با جنسریک جنگ بپیوست و هم او را شکست داد و در کشتیهای جنگی او آتش در زد و پاک بسوخت عاقبت الامر رسیمر را حسد برد و او را در نهانی بگرفت و حبس کرد و بعد از چهار روز بکشت و گفت بمرض وبا درگذشت و مدت قیصری مجرین چهار سال بود

۶۰۶۸ جلوس ذونواس در مملکت یمن ششهزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک یمن

ذونواس لقب زرعه است و هو زرعه بن زید بن کعب بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبد الشمس بن الغوث بن عدار بن قطن بن عریب بن الرایش بن قیس بن صیفی بن سبا الاصغر بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان است وی بعد از آنکه ذوشناتر را القتل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد سپاهی و رعیت از قفای او بتاختند و با او گفتند امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ داد و با آورده بر سر سلطنت جای دادند و زرعه چون در تخت ملکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک بنظم و نسق کرد و بر شریعت جهودان همی بزیست و مردم یمن را با دین موسی علیه السلام آورد و هر که از آن شریعت روی بر تافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را در خاتمه ملکش با ذیل قصه اصحاب اخدود خواهیم نگاشت

۶۰۶۸ جلوس لیبویوس سویروس در رومیة الکبری و ایتالیا ششهزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

رسیمر که سردار ایتالیا بود چون بیم داشت که مردم سر بسلطنت او فرود نیارند هر روز یکتن را بقیصری مغرب بر میداشت و چون

۳۱۳ اورا اندک قوتی بدست میشد حیلتی میانگیخت و بقتلش میرسانید تا در معنی سلطنت او را باشد لاجرم بعد از قتل مجرین مرد بزرگ
که نام لیبوپوس سوروس بود بسلطنت برداشت و مدت سه سال نام سلطنت با او بود و زمام حل و عقد را در امور
ریسیمر داشتی آنگاه چون قریب بآن شد که قیصر را مکانتی بدست شود کید بی اندیشید و او را نیز بکشت بعد از مرگ
قیصر کار مملکت آشفته شد و قبایل واندال با یتالیا تاختند و دست بقتل و غارت کشودند ریسیمر چون قوت
جنگ ایشان نداشت کس نزد زنون که در اینوقت قیصر مشرق بود فرستاد و استمداد کرد زنون در جواب
با ریسیمر عهد نهاد که من مردم بیگانه را از ایتالیا اخراج میکنم بشرط آنکه هرکه را خود خواهم از بهر قیصری
مغرب اختیار کنم ریسیمر چون ناگزیر بود باتفاق بزرگان روم این پیمان بنهاد و زنون لشکر فرستاد و قبایل
واندال را شکسته و از ایتالیا اخراج کردند آنگاه انتیموس را زنون بقیصری مغرب فرستاد و چنانکه در
جای خود مذکور خواهد شد

۶۰۶۹ جلوس حارث بن حجر در مملکت شام شش هزار و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام حارث بن حجر بعد از پدر در مملکت شام بر سریر سلطنت مقام ساخت و از فیروز که ملک الملوک ایران بود منشور
سلطنت شام بگرفت و او را پسری بود که از بدو ولادت یکی از بزرگان قبیله بنی کلب سپرده بود که او را تربیت
کرده بزرگ کند چه رسم سلاطین بود که فرزندان خود را به بزرگان درگاه خویش میگذاشتند تا تربیت شود
و چنان افتاد که در آن ایام عتبة بن عبد العزیز بن امرء القیس که از بزرگان بنی کلب بود اسبی بهدیه نزدیک
حارث آورد و پسران عتبه که یکی عبد الحارث و آن دیگر شراحیل نام داشت ملازم خدمت پدر بودند و حارث همه
تن را مورد الطاف و اشفاق میداشت تا آنگاه که خبر بدو آوردند که پسرت را در میان قبیله بنی کلب مار بگزید
و بمرد آتش خشم حارث زبانه زدن گرفت و عتبه را طلب داشت و گفت فرزند مرا مار نگزیده است بلکه بنی
کلب او را کشته اند و من باین کیفر یکتن از پسران بنی کلب را زنده نخواهم گذاشت هم اکنون بر تست که فرزندان
خود را با پسران بنی کلب دست بسته نزدیک من حاضر سازی عتبه عرض کرد ای ملک من پسران خود را
توانم دست بست با پسران مردم چه نیرو دارم حارث گفت اگر حاضر نکنی تو را عرضه هلاک خواهم
داشت عتبه گفت با من آن جزا کردی که صاحب خورنق سنمار را که از او نیکویی چشم همی داشت و او را بکشت
چنانکه در این کتاب مبارک مرقوم افتاد بالجمله عتبه بخانه خویش باز آمد و پسران خود را بمیان بنی کلب گسیل
فرمود و این شعر را بگفت و بدست ایشان بمیان قبیله فرستاد و تا آگهی یافته از کید حارث بپرهیزند ۸

جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار ~~ظنونا~~ و ما کان ذا ذنب
سوی رمه البنیان عشرین حجة یعلی علیها بالقرامید و الکسب
فلما رای البنیان تم سنامه و آض کمثل الطود ذی الباذخ
الصعب و ظن سنمار ظنونا جمیلة و فاز لدیه بالمودة و القرب
فقال اقذفوا من لدیه بالعلج من فوق رخبه فهذا لعمر الله من اعظم الخطب
فما کان لی عند ابن جفنة فاعلوا من الذنب الا ما علینا بنی الکلب

مع القصه فرزندان عتبه انجسر در بنی کلب پراکنده کردند و از قسوی حارث
انجاعت را چندانکه توانست زحمت رسانید و از نیروی لقب حارث نیز محرق گشت و مدت سلطنت حارث در شام بیست سال

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۴۱

۶۰۷۰

ظهور عبدالمطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علی نبینا و آله و علیه السلام بود

ظهور عبدالمطلب

در ذیل قصه وفات کعب بن لوی مرقوم شد که هاشم بن عبد مناف ضجیع خود سلمی را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت
و خود عزیمت شام فرمود و در غزه بدرود جهان کرد و بعد از وفات هاشم سلمی پسری بزاد و عامر نام کرد و شیبه
خواندند از آن نیروی که بر سر موی سفید داشت و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست و
چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال برآمد که شیبة الحمد لقب یافت در این وقت عم او مطلب در مکه سید قوم بود
و کلید خانه کعبه و کمان اسمعیل و علم نزار او را بود و منصب سقایت و رفادت او داشت روزی مردی از عرب
نزدیک او آمد و گفت ای مطلب در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که
کمان گشاد دادی گفتی و با اینکه جامه مردم فرومایه در برداشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه
میرفت مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که بمدینه شتافته او را با خود بمکه آرد و ساز راه کرد
از مکه بمدینه شد و بخانه سلمی نازل گشت و شیبه را طلب کرد تا بمکه آرد و سلمی از جدائی فرزند کراهت داشت
و شیبه عرض کرد که بی رضای مادر نتوانم سفر کرد مطلب با سلمی گفت ما خاندان شرفیم و قبیله ما عظمت تمام
دارد لایق نیست که شیبه بدین کلفت در غربت زندگانی کند پس سلمی رخصت داد و مطلب فرزند برادر خویش را
بر شتر خویش ردیف ساخته بمکه آورد و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مطلب در سفر مدینه عبدی خریده
و با خود آورده لاجرم او را عبدالمطلب خواندند و بدین نام شهرت یافت و از آن پس که مطلب بخانه خویش شد
عبدالمطلب را جامههای نیکو در بر کرد و در میان بنی عبد مناف او را عظمت بداد و ملکات ستوده او روز تا
روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چندین نزیست تا مطلب رخت از جهان بدر برد و منصب رفادت
و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد چنانکه از بلاد و امصار بعیده نزدیک او تحف و
هدایا میکردند و هرکه را او زنهار میداد او را امان میزیست و چون عرب را داهیه پیش آمدی او را بر
داشته بکوه ثبیر بردندی و قربانی کردندی و اسعاف حاجات را ببزرگواری او شناختندی و خون قربانی
خویش را همه بر چهره اصنام مالیدندی اما عبدالمطلب جز خدای یگانه را ستایش نمیفرمود و بالجمله نخستین ولد
که عبدالمطلب را بادید آمد حارث بود و از نیروی عبدالمطلب کنی با ابوالحارث گشت و چون حارث بحد رشد
و بلوغ رسید روزی چنان افتاد که در میان حجر که اتصال با کعبه دارد عبدالمطلب بخواب رفت و در خواب
فرشته خدا را دید که با او خطاب کرد که برخیز ای عبدالمطلب و از خاک برآر طیبه را گفت چیست طیبه گفت آنجا
ذهبی از من است عبدالمطلب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم بمضجع خود برفت و بخفت و در خواب
همان فرشته را دید که فرمود ای عبدالمطلب برخیز و حفر کن بره را گفت چیست بره گفت آنجا ذهبی
از من است عبدالمطلب از خواب برآمد و امروز اندیشه او بیشتر شد و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید
فرشته خدا را که میگوید برخیز و حفر کن مضنونه را گفت چیست مضنونه گفت آنجا ذهبی از من است عبدالمطلب
انگیخته شد بر حیرت بیفزود و روز دیگر هم در آنجا بخواب دید که فرشته خدای گفت برخیز و حفر کن

زمزم

 زمزم را در میان اساف و نائله گفت چیست زمزم گفت لا تنزف ابدا و لا تذم تسقی الحجیج الاعظم و هی بین الفرث
والدم عند نقرة الغراب الاعصم عند قریة النمل یعنی آن چشمه مبارکست که زیارت کنندگان خانهٔ خدا را بر آن
آب دهد و آن در میان جشوشکم قربانیها و خون ایشانست آنجا که همی چنین فرود آ غراب منقار زند نزدیک خانهٔ موران
چون عبد المطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرده و دانست زمزم در میان اساف و نائله است
و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان میکردند پس بمسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف
و نائله نظاره میکرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند و خونش بریخت و سرگینش بماند
در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد و پس آن راز یکباره از بهر عبد المطلب کشف شد و در میان اساف
و نائله آمد و حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد و در اینوقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبد المطلب
شتافته گفتند تو خود میگوئی این چشمه از آن اسمعیل بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم اگر خواهی ما را بحکم
میراث در این چشمه شرکت فرمائی و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک تا بآن یا چاهی احداث کنی عبد المطلب فرمود
من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند
و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلمهٔ کاهنه روند که نسب بسعد بن هذیم میرسانید تا او در میانه قضا کند و سلمة الکاهن در
شام مقام داشت پس عبد المطلب با فرزندش حارث و بنی عبد مناف ساز راه کردند و از آنسوی حارث بن امیه و
جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند و هر دو گروه باتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت باد و تابش
آفتاب و چشمه سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند آب در مردم عبد المطلب نایاب شد و بیم آن بود که از عطش
عرضهٔ هلاک شوند ناچار نزد بنی ثقیف آمدند و گفتند اگر هر یک از ما را بجرعهٔ آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شویم آن
جماعت در جواب گفتند اگر ما آب خویش را بشما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پامال مرگ خواهیم بود و مردم عبد المطلب
چون مایوس شدند بجایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکندند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند عبد المطلب
فرمود ای قوم هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد برخیزید تا لختی بیابان در نوردیم باشد که خدای ما را آب
دهد و نخست خود برخاست و چون شتر خویش را برانگیخت تا برنشیند از جای سینهٔ او که بر خاک نهاده بود چشمه
خوشگوار بجوشید او و مردمش تکبیر گویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش گرفتند
روزی چند برنگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت بحضرت عبد المطلب آمدند چون حارث این
بدید شمشیر خود را برکشیده سر آنرا بر سینهٔ خود نهاد و گفت ای پدر اگر مسئول ایشان را باجابت مقرون داری جان
تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند عبد المطلب فرمود ای فرزند تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند
و از آن کار که خود بد میشمردند بد دانی هم خویشتن کناره باش پس حارث با ایشان کار بمدارا کرد و آنجا عترا سیراب
فرمود و از آنجا کوچ داده باراضی شام درآمدند آنگاه خواستند سلمهٔ کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد
پس او را حکم سازند باجازت هر دو گروه سر طلی را در انبانی که زاد سفر در آن داشتند نهان کردند
و آنرا از گردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سلمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان
قضا کند آنگاه باتفاق نزدیک سلمه آمدند گفت هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدینجا شتافته اید گفتند چیزی نخست پوشیده ما را آشکار ساز

قاجت

حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و بازشویم سلمه گفت خبأتم لی شیئاً طار فسطع
فتصوب فوقع فالارض منه بقع چیزی از بهر من نهفته اید که پرواز میکند و بلند میشود و فرود میاید در ارض خانه میکند گفتند
الا ده بهتر ازین بگوی قال هو شیء طار فاستطار ذو ذنب جرار و ساق کالمنشار و رأس کالمسمار گفت چیزیست
که از پس پریدن طلب پریدن میکند صاحب دم عقرب است و ساق چون اره دارد و سر چون میخ باز گفتند
الا ده یعنی روشن کن گفت الا ده فلا ده هو رأس جرادة فی خرز مزادة فی عنق سوار ذی القلادة یعنی جز آن
نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد و صاحب قلاده است چون سخن
بدینجا رسید حاجت خود را کشف کردند و او قضا کرد که این چشمه خاص از بهر عبدالمطلب است و قریش بدان
رضا دادند و گفتند با آن بزرگواری که ما در راه از عبدالمطلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او
مخاصمه کنیم پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید پس عبدالمطلب با فرزند خود حارث
بحفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جد خویش بیفزود
و خاک از آنچاه انباشته برآورد تا دو آهوبره زرین و چند شمشیر و چند درع بیافت و از پس آن حجر الاسود را بر
آورد و چشمه زمزم را روشن کرد و این همان اشیا بود که عمرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آنچاه گذاشت
و با خاک بینباشت چنانکه در ذیل قصه کعب بن لوی مرقوم شد بالجمله قریش دانستند که عبدالمطلب بدان اشیاء

وفات

دست یافته نزد او بشتافتند و گفتند این اشیا از پدران برگذشته ما بوده اکنون که بدان دست یافتی لایق است که
دو بهره کنی و یک نیمه آنرا با ما عطا فرمائی عبدالمطلب گفت شما را در این کار حقی نیست و اگر خواهید این کار بحکم قرعه فیصل دهیم
ایشان بدین سخن رضا دادند پس عبدالمطلب آن اشیا را دو نیمه کرد و آهوبره زرین را یکقسم نهاد و زره و شمشیرها را
قسم دیگر فرمود آنگاه صاحب قداح که قرعه زدن با او بود حکم داد تا بنام کعبه و نام عبدالمطلب و نام قریش قرعه زدند چون قرعه
بزد آهوبرهای زرین بنام کعبه برآمد و شمشیر و درع بهره عبدالمطلب گشت و قریش بی نصیب شدند و ما تفصیل این قدح و قرعه
زدن را چگونه داشتند در ذیل قصه ولادت عبدالله عبدالمطلب مرقوم خواهیم داشت مع القصه چون قریش از آن اشیا
طمع بریدند عبدالمطلب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرین را از در کعبه بیاویخت
و بغزالی الکعبه مشهور شد و این اول ذهبی است که زینت مکه گشت و عاقبت آنرا ابولهب بدزدید و بفروخت و بهای آنرا در
قمار بکار برد چنانکه مذکور خواهد شد معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله از قریش را در مکه چاهی بود عبدشمس بن عبدمناف را
در فراز مکه نزد بیضا خانه محمد بن یوسف چاهی بود که طوی نام داشت و هاشم عبدمناف را در دهان شعب ابوطالب چاهی
بود که بذر نام داشت و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف را چاهی بود که سجله نام داشت و این چاه را بعد از
حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود و نام چاه اسد بن عبدالعزی شفیه بود و چاه بنو عبد
الدار ام احراد نام داشت و چاه بنو جمح سنبله نام داشت و آنرا خلف بن وهب حفر کرد و چاه بنو سهم الغمر نام داشت
و امیه بن عبدالشمس را نیز چاهی بود در بیرون مکه مرة بن کعب بن لوی را چاهی بود که رم نام داشت و بنی کلاب
بن مره را دو چاه بود که یکی را خم و آن دیگر را حفر می گفتند و آنگاه که زمزم بادید آمد نام این آبار برافتاد و از این جهت اسعار آن
نوشیدند و بنو عبدمناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر میکردند چنانکه مسافر بن ابی عمرو بن امیه بن عبدشمس بن عبدمناف گوید

بیت

۳۲۴ بیت ورثنا المجد من آبائنا فنمی بنا صعدا الم نسق الحجیج وننحر الدلافة الرفدا ونلقی عند تصریف المنایا شدداً رفدا
فان نهلک فلم نملک ومن ذا خالد ابدا وزمزم فی ارومتنا ونفقأ عین من حسدا بالجمله عبدالمطلب بعد از حفر زمزم
عظیم بزرگوار شد و سید البطحا و ساقی الحجیج و حافر الزمزم بر القاب او افزوده گشت و زنان همی گرفت و فرزندان
همی آورد و او را ده پسر بود و پسر بزرگتر او چنانکه مذکور شد حارث بود دوم عباس سیم حمزه چهارم عبدالله پنجم ابوطالب
که عبد مناف لقب داشت ششم زبیر هفتم حجل که از کثرت خیر به غیداق ملقب گشت هشتم مقوم نهم ضرار دهم ابولهب
که عبدالعزی لقب بودش و او را شش دختر بود اول صفیه که مادر زبیر بن العوام است دوم ام حکیم البیضا سیم عاتکه
چهارم امیمه پنجم اروی که جده عثمان بن عفان است ششم بره نام داشت و مادر عباس و ضرار نتیله نام داشت و او دختر
جناب بن کلیب بن مالک بن عمرو بن عامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم اللات بن النمر بن قاسط بن هنب بن افصی بن جدیله بن
اسد بن ربیعه بن نزار است و مادر مقوم و حمزه و حجل و یک دختر که صفیه نام داشت هاله است و او دختر اهیب بن عبد
مناف بن زهره بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بود و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام
داشت و او دختر عمرو بن عائذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بن یقظه بن مره بن کعب بن لوی بود و مادر صخره تخمر نام داشت
و او دختر عبد بن قصی بن کلاب بود و مادر حارث بن عبدالمطلب سمراء نام داشت و او دختر جندب بن حجیر بن رئاب
بن سواة بن عامر بن صعصعه بن معویه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بود و مادر ابولهب لبنی نام داشت و او دختر
هاجر بن عبد مناف بن ضاطر بن حبشیه بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بود و ابوطالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمطلب
بعد از بعثت خاتم الانبیا بشرف اسلام درآمدند و از دخترانش صفیه و اروی و عاتکه مسلمان شدند و صفیه از جمله مهاجرات بود
مع القصه عبدالمطلب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله هشت ساله شد پس بدرود جهان کرد و دیگر قصههای
او در ذیل داستان فرزندش عبدالله و ابرهة بن الاشرم و ولادت حضرت خاتم الانبیا علیه الاف التحیه والثنا مذکور خواهد شد

۶۰۷۲ جلوس پرتاب چند در هندوستان شش هزار و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک هندوستان

پرتاب چند سفنود یکی از سپهسالاران بزرگ رامدیو بود و چون بعد از مرگ رامدیو فرزندان او در طلب تاج و تخت ساز مقاتله و
مقاتله کردند و در هم افتاده از یکدیگر همی کشته شدند این معنی را پرتاب چند فوزی عظیم شمرده و لشکری بزرگ برآورده عزم تسخیر
دار الملک را تصمیم داده بر سر قنوج بتاخت و بزحمتی اندک آن بلده را مسخر ساخت و فرزندان رامدیو را که وارث تاج
و سریر بودند همگی را دستگیر کرده سر از تن برگرفت و بیمانعی و منازعی بر تخت ملکی جای کرد و زمین داران هند را
بقوت شمشیر فرمان پذیر ساخت و در سلطنت چندان مکانت بدست کرد که از غایت کبر و تنمر آن خراج که ملوک هند بسلاطین
عجم میفرستادند باز گرفت و چون پنجاه و دو سال از سلطنت او بگذشت انوشیروان عادل ملک الملوک ایران گشت و کس نزد
پرتاب چند فرستاد که اخذ خراج نماید وی سر از طاعت برتافت و فرستاده انوشیروان را بی نیل مرام مراجعت فرمود ملک الملوک
عجم از کردار او سخت برآشفت و گفت تا سرحدداران ایران در ممالک پنجاب و ملتان غارت بردند و کار بر پرتاب چند
تنگ ساختند عاقبت الامر ملک هندوستان جز اطاعت چاره ندید و از در زاری و ضراعت بیرون شده آن خراج مقرر بجهت
بنهاد و بی کلفت همه ساله بدرگاه کسری فرستاد و از بعد وفاتش فرزندانش را آن نیرو بدست نشد که حکومت تمام هندوستان کنند از این روی
ایشان را نا خوانند چه رانا را کوچک و ضعیف را گویند لیکن این سلطنت کوچک مر اولاد او را از هزار سال افزون بماند و انجامت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

٣٢٥ درکوهستان کولمیری دنواحی آن فرمانگذار بودند با بحلیرپاپ چند بعد از نود و هشت سال سلطنت رخت از جهان بدربرد

٦٠٧٢ جلوس الیون در روم ششهزار و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره روم — الیون الاصغر چنانکه مذکور شد چون بپا یستد لاجرم کار سلطنت بر زنون استوار شد و اورا ایسورین نیز می گفتند چه از آن قبیله نسب داشت و آیسورین جماعت کوهستان حربراکو بند واو در حضرت لئون از بدو حال چندان نیکو خدمتی کرد که لئون دختر خود را که اریادنه نام داشت بشرط زنی بدو داد و او از دختر قیصر فرزندی آورد که لئون الاصغر نامیده شد و لئون الاکبر بدان سر بود که دختر زاده خود را بقیصری برنشاند و او را ولیعهد خویش ساخت و زنون بطمع سلطنت در نهانی فرزند خود را بکشت و خود در چهل و هشت سالگی در قسطنطنیه بتخت سلطنت جای کرد و آغاز فضاحت نهاد مردی غلامباره و زناکار بود و پسران ساده را آورده با ایشان می آمیخت و زنان مردم را چندانکه میتوانست میفریفت و با ایشان هم بستر میگشت و ویرینه که مادرزنش بود بسبب خون فرزندزاده اش لئون اصغر دل با زنون بد کرده و با برادرخود که بزلیک نام داشت همداستان شده مردم را با زنون بشورانیدتا او را از پادشاهی عزل کردند بزلیک را به سلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

٦٠٧٣ جلوس الاسود در مملکت حیره ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین حیره — الاسود پسر منذر بن نعمان بن امرء القیس است بعد از پدر در مملکت حیره رایت حکومت برافراخت و کار رعیت و لشکر را انتظام کرده در حضرت فیروز که ملک الملوک ایران بود چاکر وار بزیست و بعد از فیروز بلاش و قباد هر یک در زمان سلطنت خویش او را مورد الطاف و اشفاق داشتند و نیکو خدمتیهای آبا و اجداد او را پاس داشته منشور حکومت حیره را بدو فرستادند و مدت سلطنت او در مملکت حیره بیست سال بود

٦٠٧٣ جلوس ولندی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین ماچین — ولندی ولد اکبر ارشد فودی است که قصه اش مرقوم شد بعد از پدر سلطنت ماچین یافت و خرد و بزرگ حکومت او را گردن نهادند و بر پادشاهی او گواهی دادند اما روزگار او را مجال نگذاشت چنانکه هنوز کمال خویش را بسلطنت در نیافته بود که زمان در یافت و رخت از این جهان فانی بسرای جاودانی کشید و جای خود به جانی لین گذاشت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت ولندی هفت ماه بود

٦٠٧٣ جلوس جانی لین در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین ماچین — جانی لین بعد از هلاکت ولندی بر کرسی مملکت جای کرد و خرد و بزرگ سر بطاعت او نهادند و او را بسلطنت درود فرستادند و او چون در مملکت ماچین مکانت سلطنت یافت عمال ممالک محروسه را منشور داده هر کس را بر سر عمل خویش بازداشت و او نیز مانند ولندی روزگار اندک بود و مدتش زود بکران رسیده وداع جهان گفت و مدت پادشاهی او پنج ماه بود

٦٠٧٤ جلوس انتمیوس ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره مغرب — انتمیوس مردی یونانی بود و او بفرمان زنون بدان شرط که بارسیمر زنون را بود چنانکه مذکور شد قیصری مغرب یافت و چون بر تخت قیصری برآمد از بهر قوام دولت خویش دختر خود را بشرط زنی بسرای ریسیمر فرستاد اما چون ریسیمر را با قبایل واندل مقاتله بود و در مصاف آن جماعت گاهی شکسته و گاهی بنصرت میجست ناچار از اندوخته دولت خرج فراوان کرد عاقبة الامر از معنی در میان او و قیصر خصمی افکند و ریسیمر بشهر ملان شد و از دو جانب اعداد جنگ همی کردند

در این

۶۴۳ — در اینوقت ابی فانیوس که در شهر پاو یا خلیفتی داشت در میان ایشان کار مصالحه کرد اما مدتی بر نیامد که دیگر باره در بیم ساز مخالفت طراز کرد و لشکری عظیم ساز کرده نیز دیکت رد هتیه الکبری تاخت و قیصر را بجا مصر و انداخت و بعد از آن او را مقهور کرده بقوت قبایل سوه و برکی نوچنانکه مذکور شد و لیب ریوس را قیصری داد و مدت ملک انتمیوس پنجسال بود

۶۰۷۴ — جلوس منندی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

سیرت منندی — منندی پس از آنکه جانی لین از جهان رخت بدر برد در مملکت ماچین پادشاهی یافت و ابواب عدل و احسان بر چهره مردم فراز داشت و حدود و ثغور مملکت را از مداخلت لشکر بیگانه حراست فرمود و مردم در روزگار دولت او آسوده نزیستند و کار حراثت و زراعت را نیک ببافتند و بر حرفت و صنعت بیفزودند و مدت سلطنت او در مملکت ماچین پنجسال بود

۶۰۷۴ — جلوس لیزهو در قسطنطنیه ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

قباحت لیزهو — لیزهو که هم او را نزلیک گویند چنانکه مرقوم شد بدستیاری خواهر خویش قیصری مشرق یافت و یکسال زیاده سلطنت نداشت که دیگر باره افواج خاصه غوغا بر داشته زنون را آوردند و بر تخت قیصری جای دادند اما آن عزل و عزلت از بهر زنون پندی نگشت هم در این کرت که در اریکه ملکی جای کرد دست بجور و اعتساف بر آورد و با مردم در او و خون بیگناه بریخت و آغاز فتور در شریعت عیوی نهاد و خلفای کتلیک راهمی زحمت رسانید او را خواهر زنی بود که لیوبنیا نام داشت او زن هرسین بود سر بطغیان برداشت و جمعی را با خود همدست کرده با قیصر مصاف داد و در جنگ نزلیک کشته شد از پس اینواقعه لیاتنوز که سردار سیاه شام بود آهنگ مخالفت کرده با قیصر مقاتله آراست و او نیز در میدان مصاف بدست لشکریان نزلیک مقتول گشت و پادشاهی او محکم شد عاقبة الامر ضجیع او ریادنه با یکی از سرکردگان که انتستاس نام داشت طریق موالفت و مخالطت سپرد و خواست تا قیصر را از میان برداشته بجای نعی در کنار انستاس جای کند و چنان افتاد که قیصر را مرض صرعی پیش آمد که گاه گاه زمانی دراز مدهوش می افتاد پس در نوبتی که نزلیک بیخود گشت چنان وانمود که او جان داده است و بفرمود تا او را در خاک سپردند بعد از سه روز بعضی از مقربان قیصر این راز را بدانستند و سر قبر او را باز کرده نظاره کردند و عیانه نمودند که یکدست خویش را خورده است و مرده است و مدت سلطنت او و در این نوبت هفده سال و سه ماه بود

۶۰۷۵ — جلوس کلوس در مملکت فرانسه ششهزار و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک فرانسه — کلوس پسر شیلدریک اولست که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در مملکت فرانسه رایت حکومت بر افراشت و سیاقریوس را که از جانب دولت روم در شهر سواسون فرمانگذار بود اخراج فرمود و حکم داد تا اشراف سواسون او را مقتول ساختند و در سال ششم سلطنت خود شهر کامبرو را مسخر ساخت و از پس شش سال دیگر در شهر تولبیاک با قبایل منسه ساز مقاتله طراز کرد و آنجماعت را مقهور ساخت و تا این زمان دین بت پرستان داشت در اینوقت کلتیلد را بشرط زنی در سرای آورد بدان تفصیل که در ذیل قصه طوایف یوروپ در شرح حال قبایل برکی نیان مذکور داشتیم و چون کلتیلد بر شریعت عیوی بود کلوس را از بت پرستیدن بگردانید و بر دین عیسی آورد و این نیز بر استواری ملک بیفزود و شهر پاریس را نسق کرد و آنگاه پایتخت کرد و چنانکه در ذیل قصه طوایف یوروپ مذکور شد مصاف داد و او را بشکست و قبایل برکی نیت و یکم سلطنت خود در قبیله گت از اراضی دولیه مصاف داد و بر ایشان نیز ظفر جست و بعد از این فتح

[illegible]

چنان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۲۷

چنان نامور گشت که آن قبایل که در کوهستان پیرنه اقامت داشتند بحکم و اجازت او عهد کار میکردند بعد از این
وقایع باالریک پادشاه گت مغرب مصاف داده هم او را شکسته کرد و آنگاه در معبد ربع شهر پاریس مردم را
فراهم کرده بجنگ گت مغرب تحریص و ترغیب فرموده و در همان سال بر انجماعت ظفر جسته و مملکت بردو و شهر
تولوز را مسخر فرموده اند و ختر بزرگان گت را اخذ نموده در این هنگام او را اصحاب شورتخانه روم در کتب
و رسایل ملقب بکنسلی یاد کردند بالجمله چون کلویس را زمان نزدیک شد هر کس از خویش و بیگانه را که در او
مکانت سلطنت گمان داشت بقتل رسانید تا پادشاهی بمانعی و منازعی از بهر فرزندانش باشد و چون از
جهان بگذشت او را در شهر پاریس مدفون ساختند مدت ملکش سی سال بود

جلوس بلاش بن فیروز در مملکت ایران ششهزار و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

۶۰۷۷ — سلاطین عجم

بلاش پسر فیروز است و او بعد از قتل پدر چنانکه مرقوم شد در تخت ملکی جای کرد و بزرگان ایران او را بسلطنت
سلام دادند و روزی چند بر نیامد که سوخرا بدار الملک مداین آمد و بدانگونه که گفته شد قباد و اردشیر را بیاورد و بلاش
سوخرا را گرامی داشت و منصب خلیفتی بدو داد و اردشیر را موبد موبدان فرمود و مردم را بضبط عدل و بذل مال
امیدوار فرمود اما قباد را خواست تا یکی از بزرگان حضرت باشد و بر طریق چاکری و عقیدت رود و چون قباد
برادر بزرگتر بود اینکار بر او صعب افتاد و در مملکت ایران با برادر خود نمیتوانست مصاف داد چه کار سلطنت
آنگاه که قباد اسیر بود بر او محکم گشت و رعیت و لشکری نیز او را دوشا بودند ناچار قباد از برادر دیگر بگریخت و راه ترکستان
پیش گرفته و همه منازل را قطع کرده بدار الملک چین آمد و به ساوفندی که در انوقت خاقان چین بود پناه جست
و شرح این قصه در ذیل سلطنت قباد مرقوم خواهد افتاد بالجمله بلاش بعد از برادر فرار او نیز با مردم از در عدل و
نصفت رفت و در مملکت آبادانی کرد و در مداین شهری بنا نهاده آنرا بلاش آباد نام نهاد و مردم آنرا معرب کرده
ساباط خواندند و قصبه بلاشور و در مرو قصبه بلاش از بناهای اوست و مدت ملکش چهار سال بود

جلوس بوبجون خوی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۷۹ — ملوک ماچین

بوبجون خوی از پس آنکه مندی بسرای جاودانی شتافت پادشاهی ممالک ماچین یافت و او مردم نوهی خویش را
بر کنرد و ن اعیان و اشراف ممالک محروسه حمل کرده و با ساوفندی که در انوقت سلطنت چین داشت رسم مودت
و موالات گذاشت و با ملک ترکستان نیز از در رفق و مدارا رفت و مدت دو سال که پادشاهی داشت
روزگار خویش را بکمال فراغت گذاشت

جلوس الیب ریوس اماد و لنتینین در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۰۷۹ — قیاصره مغرب

الیب ریوس اماد و لنتینین سم است و او بعد از آنکه با سپاه ریسیمر چنانکه مذکور شد بکنار روم آمد و آن بلده را
محاصره انداخت بعد از سه ماه شهر روم مفتوح گشت و انتمیوس کشته شد و بیشتر اعیان و اشراف آنشهر بقتل رسیدند
و اموال ایشان بنهب و غارت در آمد و الیب ریوس باعانت ریسیمر پادشاهی یافت اما او را بقائی نبود زیرا
که بعد از یکماه ریسیمر بمرد و از پس سه ماه دیگر قیصر وفات کرد

جلوس کلیسریوس در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۷۹

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۶۰۷۴ — قیاصرهٔ مغرب

کلیسریوس برادرزادهٔ ریسیمر است بعد از الیب ریوس قیصری مغرب یافت و بر سریر حکمرانی برنشست و او چون مردی مجهول النسب و گمنام بود یکی از ملک زادگان مملکت بلغار که ژولیوس نپس نام داشت و برادرزادهٔ مرسلن بود که شرح حالش مذکور گشت جمعی را با خود همدست کرده و او را از دار الملک روم اخراج فرمود و خود بر تخت بنشست چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک کلیسریوس دو سال بود

جلوس اینال بادقوی خان در ترکستان ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۰۷۹ — ملوک ترکستان

چون قوربیاق بادقوی زمانش فرا رسید و جای بپرداخت اینال بادقوی خان مملکت ترکستان را بزیر فرمان کرد و رایت حکمرانی برافراخت و از پادشاهان چین و ماچین با او بر طریق رفق و مدارا رفتند و چندانکه سلطنت ترکستان داشت با سلاطین عجم از در عقیدت و چاکری بود خاصه با نوشیروان عادل چنانکه در جای خود هر یک مذکور خواهد شد و مدت سلطنت او در ترکستان صد و بیست سال بود

جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۸۱ — ملوک ماچین

فودی بعد از انجام روزگار بوبحون خون که ذکر حالش مرقوم شد در مملکت ماچین در تخت ملکی جای کرد و داغ طاعت و عبودیت خویش را بر گردن صغیر و کبیر نهاد و با خاقان چین بساط اتحاد بگسترد و از آشفتگی حدود مملکت خاطر آسوده کرد و با ملک ترکستان که در اینوقت اینال بادقوی خان بود بدستیاری مکاتیب مهرانگیز اظهار مخادت و مهربانی نمود و مدت پادشاهی او یکسال بود

جلوس ژولیوس نپس برادرزادهٔ مرسلن در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

۶۰۸۱ — قیاصرهٔ مغرب

ژولیوس نپس برادرزادهٔ مرسلن است چنانکه مذکور شد و چون او بر کلیسریوس غلبه کرد و او را اخراج نمود لیو که در اینوقت قیصری مشرق داشت قیصری مغرب بدو گذاشت و او در رومیة الکبری بر تخت نشست تا چون کلیسریوس از سلطنت خلع گشت در شهر سلن که از اراضی فرانسه شمرده میشد عزلت گزید و از خلفای عیسوی گشت در اینوقت سلطنت مغرب ضعیف بود و نپس در زمان خود با قبایل گت مغرب رسم مودت نهاد و اراضی اورن را که هم از فرانسه شمرده میشود بدیشان تفویض فرمود و این نیز بر ضعف سلطنت بیفزود لاجرم مردی که ارست نام داشت از میانه سر برکشید و جمعی از قبایل مختلفه را با خود متفق کرده بر سر نپس بتاخت و او چون تاب درنگ نیاورده فرار کرد و از شهر روم بالکونه که از مملکت بلغار شمرده میشود و در برابر ایتالیا و نپیبال در آنجا رحمت و مسکنت زیست و از آنجا بشهر سلن عبور کرد و در آنجا غلام کلیسریوس او را بکشت و کین مولای خود را از او بجست مدت سلطنت نپس دو سال بود

جلوس قباد در مملکت ایران ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۸۱ — سلاطین عجم

قباد نیکورای لقب داشت آنگاه که سوخرا او را با برادرش از بند خوشنواز نجات داده بحضرت بلاش آورد چنانکه مذکور شد بلاش خواست تا او را در رستهٔ چاکران خویش بدارد و بدو خدمت چاکران فرماید قباد که برادر بزرگتر بود بدین خوار مایگی رضا نداد و از برادر خویش گریخته راه ترکستان و مملکت چین پیش گرفت چون از این بلده غنیا بور آمد شبانگاه در خانهٔ دهقانی فرود شد که نسب بفریدون داشت و او را دختری بود که مدتی چون مشک و سمن جوان داشته چون چشم قباد بر رخسار آن ماهپاره افتاد شیفتهٔ جمال او گشت و آن دختر را از پدر خواستاری

کرده بشرط زنی با او هم بستر گشت و یکهفته با او ببود تا بار برگرفت آنگاه قباد از نیشابور بیرون شد و اراضی ترکستانرا ۳۲۹
درنوردیده بمملکت چین آمد و در دار الملک بیکن فرود شده بحضرت خاقان شتافت و از و پناه جست ساوفندی
که در اینوقت پادشاهی چین داشت چنانکه مذکور شد قدم او را مبارک دانست و او را استمالت فرمود و در نزد
خود عظیم بزرگوارش بداشت تا سه سال براین برگذشت آنگاه لشکری درخور جنگ بلاش ساز داده ملازم خدمت
قباد فرمود و او از مملکت چین بیرون شده چون برق و باد پست و بلند زمین را در هم نوشته از رود جیحون بگذشت
و بی زحمت تا بلده نیشابور عبور کرده خیمهای خویش را برافراخت در اینوقت دختر دهقان با کودکی ماه چهره بحضرت
قباد آمده معروض داشت که بعد از سفر پادشاه چون مدت حمل بکران بردم این پسر بزادم و نام او را نوشیروان نهادند
مقارن اینحال خبر آوردند که بلاش بدرود جهان کرد و تاج و تخت از وی بماند قباد دیدار نوشیروان را مبارک
شمرده در زمان فرزند را با مادر کوچ داده لشکر بسوی مداین کشید و صنادید ایران او را پذیره شدند
و بسلطنت سلام دادند پس قباد بی مانعی و منازعی بر تخت سلطنت جای کرد و آن لشکر که از خاقان
ملازم رکاب داشت طلب فرموده هر کس را احسانی درخور و بذلی لایق فرموده با وطن خویش گسیل ساخت
و نامه بسوی خاقان کرده از ثمر مهر و حفاوت او شکرگذاری فراوان فرمود آنگاه بکار مملکت پرداخت
و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و سوخرا را طلب داشته زمام مهام جمهور را در کف کفایت او
نهاد و روز تا روز بر جلالت قدر او بیفزود تا چنان بزرگ شد که هیچ قضائی بی مضای حکومت او صورت نمی بست
و هیچ حل و عقدی بی سر انگشت تدبیر او بظهور نمی پیوست لاجرم از سلطنت جز نامی از بهر قباد نماند و از این ملک الملوک ایرانرا
نایره خشم از کانون خاطر سر بر میزد عاقبة الامر این راز را با شاپور رازی که نسب بملوک میرسانید و سپهسالار حضرت
بود در میان گذاشت شاپور عرض کرد که سوخرا را آنقدر سنگ نیست که بار خاطر شهریار بود من فرزند دفع او خواهم کرد
و زلال مملکت را از غبار وجود او صافی خواهم داشت و روز دیگر چون قباد بر تخت خویش جای کرد و بزرگان درگاه
بار یافته انجمن شدند شاپور با سوخرا سخن کرد و آغاز خشونت و غلظت نمود سوخرا که هرگز از کس نسبت با خویش این گمان
نداشت برآشفت و شاپور را بد گفت پس شاپور کمر خویش را باز کرد و پیش شده بر گردن سوخرا افکند و او را
کشان کشان از پیشگاه حضور بیرون برده در محبس انداخت و پس از هفته بفرمان پادشاه سر از تنش دور کرد
قباد بعد از قتل سوخرا کار بدست شاپور نهاد و سپهسالاری لشکر بدو داد و چندانکه در پادشاهی بزیست
او را گرامی داشت و قباد را بمرمت عمارات و بنیان بلاد و امصار رغبتی تمام بود در ارمن زمین شهری
بنا کرد و در اراضی فارس شاه جوره و کازرون و برازآورد و در عراق حلوان را بساخت و موصل را عمارت
کرد و آمل را در مازندران استوار نمود و در محال جرجان ارغان و شهراباد از وست و در کرمان و طبرستان نیز
چند عمارت بکرد و او را هشت پسر بود اول نوشیروان دویم فیروز سیم سهم چهارم زرداد پنجم اردشیر ششم گاوس
هفتم بیزدگرد هشتم رزیه و مدت سلطنت قباد چهل و سه سال بود و بعضی از قصتهای قباد در ذیل احوال مزدک
و ظهور او مرقوم خواهد شد

۶۰۸۲ جلوس آن گاوزوسون در مملکت ماچین ششهزار و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۳۲۰ آن کاوزوسوان بعد از آنکه روزگار سلطنت فودی بکران آمد در مملکت ماچین نفاذ فرمان یافت و تخت و تاج مخصوص او گشت و باژ و خراج بهره او افتاد عمال و حکام از خود در شهر و بلد منصوب فرمود و کار لشکری و رعیت را نظم و نسق کرد در روزگار دولت او مملکت ماچین در امان بود و اهل صنعت و حرفت و طالبان علم روز تا روز بمدارج بلند ارتقا مینمودند و مدت ملکش چهل و سه سال بود

۵۰۸۳ جلوس راملیوس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

راملیوس اغسطلوس پسر ارست است که شرح حالش مذکور شد و او بعد از پس بحمایت پدر قیصری مغرب یافت و مدتی دراز بر نیامد که کار روم و ایتالیا آشفته گشت و قبایل هنه و هرول و روژین فتنه انگیخته و نزدیک اُداغر سپاهی عظیم فراهم شد و او خواست ثلث مملکت ایتالیا را از بهر قبایل خویش اخذ کند ارست بدین معنی رضا نداد و کار بمقاتله کشید و چون ارست تاب درنگ نیاورد بشهر پاویا گریخت و اُداغر از دنبال او بتاخت و او را بمحاصره انداخت و بعد از زمانی اندک شهر پاویا را بگرفت و ارست را بکشت درینوقت از بهر راملیوس آن مکانت نماند که تواند سلطنت کرد لاجرم بگوشهٔ عزلت گزید و اصحاب دیوان ... اُداغر را در روم و ایتالیا حاکم کردند و کس نزد قیصر مشرق فرستادند و معروض داشتند که روم را دیگر پادشاه بکار نباشد ملکی که تواند فیصل امور کرد در میان رعیت کفایت باشد و امروز اُداغر درخور اینکار تواند بود قیصر در جواب گفت اگر راملیوس از سلطنت کناری گرفته هنوز ملپس در دالماسیا زندگانی دارد او را از بهر پادشاهی خویش اختیار کنند و فرستادهٔ ایشانرا مراجعت فرمود اما اُداغر گوش بدین سخن نداد و راملیوس را از روم اخراج کرد و در شهر لکلوس که از مملکت ایتالیاست جای داد و هر سال ششهزار دینار از بهر او مرسوم نهاد و خود چهارده سال حکومت ایتالیا کرد عاقبة الامر تا دریک فرمانگذار کت مشرق او را بشکست و قیصری مغرب افتاد و سلطنت روم با همه استواری محو گشت و از قبایل کت و فرنک و لنبرد رسم آزادی برخاست و سلطنتی بقانون ایران فرازگشت و زبان روم از میان برفت و زبانی تازه در میان روم و فرانسه پدید آمد که آنرا زبان ایتالیا گفتند بالجمله راملیوس آخرین ملوک مغرب است و مدت ملکش یکسال بود

۵۰۸۴ جلوس موفودی در مملکت چین پنجهزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

موفودی بعد از هلاکت ساوفندی در مملکت چین پادشاهی یافت و بر تخت سلطانی و اریکه خاقانی جای کرد و در نظم و نسق مملکت مساعی جمیله معمول داشت در روزگار دولت او قبایل اوار که ذکر حال ایشان در ذیل قصهٔ طوایف یویه و پی مرقوم افتاد سر بطغیان و عصیان برآوردند و از هر سوی دست بقتل و غارت گشودند و در اطراف مملکت چین ترکتازان انداختند موفودی لشکر برآورد و با آن جماعت از یمین و شمال چندین مصاف داد تا ایشانرا ذلیل و زبون ساخت چنانکه زیست نتوانستند کرد ناچار قبایل اوار با زن و فرزند و اموال و اثقال کوچ داده بمملکت یوروپ و فرنگستان شدند و مدت ملک موفودی شانزده سال بود

۵۰۸۵ ظهور اصحاب اخدود پنجهزار و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

در حدیث اصحاب اخدود چنان صواب نمود که مردم نجران را شناخته آریم و باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند معلوم باد که نجران بلده ایست در سرحد اراضی که بود از سوی یمن و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی تغلب

موفودی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

میبردند در آن بلده سکونت داشتند و برکیش بت پرستان میزیستند و ایشانرا در ظاهر شهر نخله خرماتی بس عظیم بود
که هم پرستش آنرا واجب شمردندی و هر سال یکروز عید کردندی و چون روز عید فرارسیدی خرد و بزرگ
فراهم شده از شهر بیرون میشدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب میکردند و هر حلی و زیور که زنان ایشانرا
بود از آن درخت می آویختند و جامهای دیبا بر آن میپوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف
میفرمودند و گاه گاه آن شجره طواف مینمودند و شیاطین از آن درخت بدیشان سخن میکرد و بر طریق باطل
ایشانرا مامور میداشت آنگاه بخانهای خویش باز شده یکسال بدان گفتار کردار داشتندی و چون
دیگر باره آن عید فرارسیدی آن کار از نو کردندی در آن ایام مردی که اورا فیمیون نام بود و نسب با
حواریون عیسی علیه السلام داشت در اراضی شام پدید آمد و او مردی زاهد و متقی و مستجاب الدعوه بود و بر شریعت
عیسی میزیست و با دست مزد خود معاش میکرد و صنعت او بنائی و دیوارگری بود و قانون داشت که ایام هفته را بکار
بنائی روزگار میگذاشت و چون روز یکشنبه فرا میرسید دست از حرفت کشیده میداشت و از بامداد بگوشه بیابانی گریخته تا
شامگاه در حضرت یزدان بنماز و نیاز و ستایش و نیایش مشغول بود و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف مییافتند از آنجا فرار کرده
باراضی دیگر میشد و بکار خویش میپرداخت در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان اتفاق که
در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام برمیداشت
و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرارسید و فیمیون بصحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر از وی در گوشه مختفی
شده نظاره او میکرد ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یکجانب بیرون شده قصد فیمیون کرد و فیمیون چون آن جانور را
بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار عرضه هلاک و دمار گشت اما صالح ندانست که مار بدعای فیمیون بمرد و بیم
کرد که او را زیان رساند ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون
همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد و صالح بی اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت پس بماند تا
فیمیون از نماز فراغت جست آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی اختیارم
و آرزوی من آنست که پیوسته ملازم خدمت تو باشم فیمیون گفت اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن
پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد و در اینوقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند
که مرضی بدعای او شفا یابند پس مردیرا که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را با بالین فرزند حاضر کند و از بلای کوری باز بند
بعضی از مردم باو گفتند که فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام بخانه تو در نیاید مگر اینکه حیلتی اندیشی و اورا
ببهانه دیوارگری و بنائی بخانه آری لاجرم آن مرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه بر فراز او افکند و بنزدیک
فیمیون آمد و گفت مرا عزم آنست که خانه بنیان کنم و او را از بهر عمارت بسرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور
داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود ناگاه جامه از زبر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت
و گفت ای فیمیون این یکتن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی
تا شفا یابد روا باشد فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار
کوچ داد و صالح همی از قفای او بود آنگاه از حدود شام عبور میکردند بدرختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت

مردی فریاد برآورد که آیا تو فیمیون باشی گفت بلی عرض کرد که بسیار روز با انتظار تو بردم تا هم اکنونت یافتم آگاه
باش که هم در این هنگام من بدرود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمت تو باشد این بگفت و بمرد
فیمیون بر حسب وصیت او را بخاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت ناگاه کاروانی
از قبایل عرب بدیشان بازخوردند و هر دو تن را اسیر کردند و گفتند همانا شما بندگانید که از مولای خود
گریخته اید و ایشان را در اراضی نجران آورده هر تن را بکسی فروختند اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت
مولای خویش کردی و چون شام بحجرهٔ خویش شتافتی بنماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیدهٔ
صبح بردمیدی شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس پنهانی بپشت حجرهٔ وی آمد و چون
از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی چراغ آنخانه مانند روز روشن است سخت در عجب
شد و در بگشود و پیش دوید و گفت ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقا
جستی فیمیون گفت مگر ندانسته که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است هیچ نگویید که پرستش درختی
که آنرا هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این نبات را چرا باید گرامی داشت من این برکت از بندگی خدای دادگر
و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش میکنید برکند و بیفکند و نابود سازد
او در جواب گفت اگر تو چنین کنی و اینکار توانی کرد من و اهل من بشریعت تو در شویم و آیین تو گیریم پس فیمیون بی توانی
تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن برآورد
و خشک ساخت و نگون کرد چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر
فیمیون در ظاهر قریه خیمه راست کردند و او را سخت گرامی داشتند و فیمیون در خیمه خود سکونت اختیار کرد و بعبادت
خدای پرداخت و چنان بود که بر یکسوی آن اراضی قریهٔ بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریهٔ
بود که مردم آن قریه هر روز پسران خویش را نزدیک آن ساحر میفرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز
بکنار خیمهٔ فیمیون عبور کرده نزدیک آن ساحر میشدند در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت و پدر
او را نام الثامر بود و این کودک نیز بفرمان پدر بتعلیم سحر میشتافت و هر روز از کنار خیمهٔ فیمیون گذشته او را در نماز
و نیاز میدید اندک اندک دلش بسوی او رفت و بخیمهٔ او در رفته با او سخن همی کرد تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را
ترک گفت و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان میدانست که او کسب علم سحر میکند بالجمله عاقبت عبدالله
ابن الثامر شریعت عیسی علیه السلام گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن
ساخت و گفت ای عبدالله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگیهاست در این انجیل مبارکست و آن
نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد عبدالله گفت چه باشد که این نام
مبارک را بمن بیاموزی فیمیون گفت ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن
دریغ نخواهم داشت عبدالله چون این سخن بشنید بسرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش
نخواهد سوخت پس قداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه نگاشت
و آن قداح را یکیک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

نخست بود بسوخت و از آتش بیرون جست و عبدالله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را
باز گفت فیمیون فرمود ای پسر زنده اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناستوده بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد
و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نجران بمسیحی مشهور گردید و هر جا مریضی
بود بنزد او حاضر میکردند تا شفا بخشد اما عبدالله نخست دین حق بر مریض عرضه میکرد و او را مسلمان میساخت
و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا مییافت بدینگونه نام او در نجران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند
و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت این چه قانونست که
پیش گذاشته و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته از این آیین بگرد و اگر نه ترا کیفر خواهم کرد عبدالله
گفت هرگز ترا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود
او را برده از جبلی بلند بزیر افکندند عبدالله بی رنج و آسیب برخاسته نزد او شتافت و گفت خدای مرا حافظ
و ناصر است و هم او را بدین خدای دعوت فرمود دیگر بار حکم کرد تا عبدالله را با آبی سهمناک غرقه ساختند
و چنان دانستند که از بحر او باقی نخواهد بود عبدالله از آب بسلامت برآمد و نزد حاکم شتافته فرمود بر شریعت عیسی
باش و خدای یگانه را بتوحید بستای و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را بکلمه توحید ستایش کنی
آمد و حاکم را از در معجزه خدا را بکلمه توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله فرود تا بشکست و او بدان
زخم اندک ببرد و این عبدالله آنکس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نجران با دید شد و آنچنان بود که مردی در خرابهای
نجران حفر زمین میکرد ناگاه بسردابه رسید و در آنجا مردی را بیافت که نشسته و دست خود بر سر داشت چون دست او را
بگرفت و از سرش دور بداشت خون از زخم او روان گشت و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا
خون بایستاد این خبر بعمر آوردند وی گفت چنانکه از خبر دانسته ام او عبدالله بن الثامر است همچنان بد
او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند بالجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر بزخم عصا
بمرد حاکم نجران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این نیز بر عقیدت مردم نجران بیفزود و یکباره عیسوی شدند
و هر که بشهر ایشان در میشد او را بشریعت عیسی دعوت میکردند چون سخن ایشان را استوار میداشت رستگار بود
و اگر نه او را هلاک میساختند در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش بنجران آمد و از این قانون آگهی
نداشت و بر دین یهودیان بود ناگاه مردم نجران ایشان را بگرفتند و گفتند هم اکنون یا شریعت عیسی علیه السلام
پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند آن مرد از بیم جان حیلت
کرد و بدروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان بود پس فرصتی بدست کرده بسوی یمن گریخت و صورت
حال را بعرض ذونواس که در اینوقت پادشاه یمن بود رسانید چنانکه قصه سلطنت او را مرقوم داشتیم چون ذونواس
دین یهودیان بود از این معنی برآشفت و گفت از بهر کیفر بنجران شوم و این کین از آنمرد باز جویم و کلیساها ویران کنم و صلیبها
بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را بآتش بسوزم پس پنجاه هزار مرد شمشیر زن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طی مسافت
کرده بنجران آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها درهم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید
و اگر نه یکتن از شما زنده نگذارم ایشان گفتند ما هرگز جان ناچیز را با دین عیسی برابر نخواهیم داشت گو

ولی:

یکتن زنده نمانیم ذونواس در خشم شد و بفرمود تا حفره مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اُخدود انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت چنانکه خدای عزّ و جلّ فرماید قُتِلَ اَصْحابُ الاُخدودِ النّارِ ذاتِ الوَقودِ اِذْ هُمْ عَلَیها قُعُودٌ وَ هُم عَلی ما یَفعَلونَ بِالمُؤمِنینَ شُهودٌ یعنی ملعون شدند ذونواس و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بینباشت بالجمله چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر کرسی زرّ بر کنار حفره بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده النّارِ ذاتِ الوَقودِ اِذ هُم عَلَیها قُعودٌ و بفرمود اهل نجران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ همی بگذرانیدند و برخی را با آتش اندر افکندند در میانه زنی را آوردند که طفلی یکماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند آنزن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک بسخن آمد و گفت ای مادر آتش دوزخ بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند اندکی باشد پس آنزن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند بالجمله بیست هزار تن از مردم نجران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم نجران مردی که او را دوس ذو ثعلبان گفتندی نجات یافت و بگوشه گریخت و او را از این روی دوس ذو ثعلبان می گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندی و راهوانی ثعلبان بود بالجمله دوس بعد از آنکه ذونواس همین رفت بمیان نجران آمد و چند تن که از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت همچنان در آبادانی کلیساها سخت بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که یک نیمه آن سوخته بود برگرفت و بقسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در اینوقت قیصری مشرق داشت چنانکه مذکور شد و صورت حال را بعرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود زنون از آنحال بگریست و نامه بحاکم حبشه کرد که از قبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد و این فرمانگذاران حبشه را عرب ان نجاشی همی نامیدند بالجمله دوس نامه قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طی مسالک کرده بحبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را او ظاهر کرد و ستمهای ذونواس را بگفت نجاشی فرمود که من این کینه از و بجویم و هفتاد هزار مرد شمشیرزن فراهم کرد و ارباط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود و ابرهة الاشرم را که یکی از سرداران بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر برآوردند و بر هفتاد و دو کشتی در آب افکندند و بساحل یمن آمده از اراضی حضرموت سر بر کردند چون این خبر بذونواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرد گفت اینک سپاه حبشه بسوی ما تاختن کرده بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم بهتر آنست که حیلتی اندیشم تا بی زحمت ایشان را بهلاکت افکنم پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود بشهر و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذونواس داشتند اما از آنطرف ذونواس خود با پنجهزار تن از سپاهیان در زمین صنعا که دار الملک یمن بود بنشست و کلید گنج خانها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه بارباط نوشت که من دانسته ام نجاشی را با من کینه دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود اینک کلیدهای گنجینه خویش را که در هر بلد داشته ام بر هم نهاده ام و آماده نشسته ام تا هرچه حکم کنی چنان کنم اگر فرمائی جمله را نزد تو آرم و بسپارم و خود نزدیک نجاشی شوم و اگر نه هم در مملکت ملازم حضرت تو خواهم بود چون این نامه بارباط رسید صورت

حال را بنوشت و بنجاشی فرستاد و فرمانگذار حبشه سخت شاد شد و به ارياط حکم داد که این ملک و مال از ذونواس
بپذیر و او را بنزدیک من رها کن ارياط این حکم بذونواس رسانید و او را بنزدیک خویش طلب داشت پس
ذونواس کلیدهای خزاین را حمل کرده بحضرموت شتافت و آنجمله را نزد ارياط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری
نمود و گفت اینک با من بصنعا عبور فرمای و این خزاین را ماخوذ دار تا از پس آن من بحضرت نجاشی شوم پس
ارياط با ذونواس بصنعا آمد و هر خواسته و گنج خانه که در دارالملک بود بدست کرد آنگاه ذونواس گفت
که آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده ام هم تراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند
و هریک با جمعی از لشکر ببلدی شده گنج خانه آن بلد برگیرد پس ارياط با خاطری خرم قواد سپاه را بخواست و هر یک را با
گروهی بجانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از سپاهیان در صنعا ساکن گشت چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذونواس
بسرداران خویش نامه کرد که هرجا با لشکر حبشه دچار شوند یکتن زنده نگذارند سرداران او در بلاد و امصار دست بقتل مردم ارياط
گشودند و خود نیز در صنعا برشورید و ناگاه بر ارياط تاختن کرد و مردم او را همی کشت ارياط چون چنان دید
بزحمت تمام با چند کس از مردم خود از صنعا بگریخت و بحضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیز معدودی با وی پیوستند
و از آنجا کشتی در آب رانده بنزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را مکشوف داشت فرمانگذار حبشه در خشم شد
و در این کرت صد هزار مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ابرهه را بدست ارياط و ابرهه سپرد و باز فرستاد و ارياط
چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب راند و دیگر باره از حضرموت سر بدر کرد چون ذونواس این بشنید دانست که اینکار
بحیلت راست نشود ناچار لشکر برآورده باراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از
کوشش و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذونواس خواست که از میدان جنگ جان بسلامت برد
و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب بدریا افکند باشد که بشناوری باره از بحر بگذراند چون لختی
راه بپیمود از ظلمات امواج غرقه گشت و جسدش طعمه ماهیان شد و در این همه سفرها و جنگها دوس و ثعلبان
ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت لا کدوس و لا کاعلاق رحله و این
سخن مثل گشت بالجمله بعد از مرگ ذونواس ارياط یمن تاخت و قلعهای استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه
ذونواس از مردم نجران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود و مدت پادشاهی ذونواس در
یمن بیست سال بود

۶۰۸۸

جلوس ذوجدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک یمن

ذوجدن یکتن از خویشان ذونواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت ارياط چنانکه مرقوم شد هیچ در اراضی
یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعه بینون و قلعه سلحین و قلعه غمدان را ویران ساخت و بلاد
و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد آنگاه بسوی حبشه کوچ داد از پس او ذوجدن بتخت ملک
برآمد و در تعمیر خرابیهای ارياط بکوشید و این شعرها بگفت هَوْنَکَ لَیْسَ یَرُدُّ الدَّمْعُ مافاتا لاتَهْلِکی أسَفاً فی اِثْرِ
مَنْ ماتا أبَعْدَ بَیْنُونَ لاعَیْنٌ وَلا اَثَرٌ وَبَعْدَ سَلْحِینَ یَبْنی النّاسُ اَبْیاتا و هم دیگر شعرهای ذوجدن در مرثیه
ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارنده این کتاب مبارک این چند شعر از آن نگاشت اَبْلَیْتَ فَاِنَّ الْمَوْتَ لایَنْهاهُ

نأه وذو شرب الشفاء مع الشوق ولا مترتب في اسطوان تناطح جدره بيض الانوق وغمدان الذي حدثت
عنه بنوه مسمكا في رأس نيق مصابيح السليط تلوح فيه اذا يمسي كتوم ذي البروق فاصبح بعد جدته
رمادا وغير حسنه لهب الحريق واسلم ذو نواس مستكينا وحذر قومه ضنك المضيق بالجمله ذو جدن
مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت حرابها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد در اینوقت
نجاشی بیم کرد که مبادا ذو جدن قوت گیرد و نام پست شده یمن را بلند کند پس تصمیم عزم داد که مملکت یمن را
مسخر کند و در حوزه فرمان بدارد و سپاهی بزرگ ساز داد و همچنان ابرهه و اریاط را سپهسالار کرده بسوی
یمن بیرون فرستاد از سوی ذو جدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و
باستقبال جنگ تا بحضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ
در افکندند مدتی دراز بر نیامد که لشکر یمن شکسته شد و بر ذو جدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت
و از بیم دشمن اسب بدریا افکند و در بحر جان بداد و وی آخرین سلاطین حمیر است و بعد از و سلطنت یمن
با مردم حبش افتاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس نسطاس در قسطنطنیه ششهزار و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره مشرق

نسطاس که هم او را آنستاس گویند بعد از مرگ زنون که شرح حالش مذکور شد صنجعا او ریادنه را بشرط زنی بسرای
آورد و بر تخت قیصری جای کرد و این جز آن انستاس است که محبوب اریادنه بود و زنون او را بکشت چنانکه گفتیم
بالجمله انستاس اسری کر بود و یک چشم سیاه و آن دیگر فیروزه گون بود از این روی او دیگر لقب داشت که بزبان رومیان
بمعنی دورنگ بود بالجمله انستاس را کیاستی بسزا و سیاستی لایق بود و در بدو پادشاهی لشکری و رعیت
با او مهربان بودند و او را آن اندیشه در خاطر میرفت که با شاهنشاه ایران مصاف سازد و قبایل بلغار را نیز
بر اندازد اما چون مردی بخیل و تندخو بود و با خلفای کلیسیا نیز طریق جور و اعتساف میگذاشت سلطنت او ضعیف
شد و نتوانست کار بآرزو کند و در میان قسطنطنیه و اراضی بلغار دیواری نهاد تا از ترکتاز آن قبایل آسوده باشند و
هشتاد و هشت سال زندگانی او بگذشت صاعقه بر او فرود شده هلاکش ساخت و مدت سلطنت او
بیست و چهار سال بود او در زمان دولت خود رسم تماشاخانه را که مردم با شیر و دیگر سباع جنگ میکردند
بر انداخت چنانکه آن قانون را گفته ایم

جلوس منذر بن منذر در مملکت حیره ششهزار و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک حیره

منذر بن منذر بعد از برادرش اسود در مملکت حیره لوای حکومت افراخت و خرد و بزرگ را بتحت فرمان خویش باز
داشت و در حضرت قباد که در اینوقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدت فرمود و منشور حکومت حیره از وی
بستد و خراج مملکت همه ساله بدرگاه او فرستاد و منذر را در زمان خویش با حارث غسانی که ذکر حالش
مرقوم شد خصمی افتاد و حارث از شام لشکر بر آورد و از این سوی منذر باستقبال جنگ بیرون شد و
روز جنگ زنی که او را حلیمه نام بود حقه از مشک بسوی لشکریان فرستاد تا هر کس از مردم جنگجوی دست
بدان عطر آلوده ساخته در کار جنگ نجیب باشد و این سوگندی بود در میان عرب چنانکه در ذیل قصه احداد خاتم

الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء باز نموده ایم بالجمله لشکریان سوگند یاد کردند و در جنگ بکوشیدند تا جملگی عرضهٔ
هلاک و دمار گشتند و مردم حیره شکسته شدند و حارث غلبه جسته بعضی از بلاد و امصاری که در تحت فرمان
منذر بود خراب کرد و بسوخت و حارث نیز از این روی محرق لقب یافت بالجمله آن روز جنگ را یوم
حلیمه گفتند و این سخن آن وقت مثل شد که عرب گوید قَدْ دَقُّوا بَیْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشَم و این سخن از آنجاست که منشم
نیز نام زنی بود که هنگام جنگ قبایل عرب ظرف طیب از وی میگرفتند و دست در آن فرو برده از بهر
جنگ سوگند یاد میکردند زهیر بن ابی سلمی گوید بیت تَدارَکْتُما عَبْساً وَ ذُبْیانَ بَعْدَما تَفانَوْا وَدَقُّوا بَیْنَهُم
عِطْرَ مَنْشَم بالجمله منذر بعد از شکستن از لشکر شام بمملکت حیره باز آمد و در عمارت خرابیهای آنچه از سپاه
شام رسیده بود بپرداخت و مدت سلطنت او در حیره هفت سال بود

۶۰۹۵

جلوس جبله در شام شش هزار و نود و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جبله پسر حارث است که شرح حالش باز نموده آمد و او بعد از پدر در مملکت شام درجهٔ حکومت یافت و کار
لشکر و کشور را نظم و نسق کرد و منشور سلطنت شام از قباد که ملک الملوک ایران بود بگرفت و خراج ملک خویش
بدو فرستاد و با منذر بن منذر که فرمانگذار حیره بود کار برفق و مدارا گذاشت و کین یوم حلیمه چنانکه گفته
شد از خاطر محو ساخت و مدت سلطنت جبله در شام هفده سال و یکماه بود

۶۰۹۶

جلوس ارباط در مملکت یمن شش هزار و نود و شش سال بعد از هبوط آدم بود

ارباط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه ذوجدن را مقهور کرد سلطنت یمن یافت و عمال خویش را در بلاد و امصار
آن مملکت منصوب فرمود و کار مملکت را نظام کرد و ابرهة الاشرم را که از جانب نجاشی ملازم خدمت او بود
همچنان بسپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بدو سپرد و در پادشاهی خویش بنشست و
چون مدت بیست و چهار سال از سلطنت او بگذشت ابرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده
بر جای او خود قرار گیرد پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکرها نیز فراهم کرده بسوی صنعا
کوچ داد چون این خبر با رباط بردند ناچار از مردم خود انبوهی ساخته باستقبال جنگ بیرون شد چون
این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند ابرهه کس بسوی ارباط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است
و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند اگر رضا دهی ما خود یکتنه
با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه تمامت او را خواه بود ارباط در پاسخ گفت نیکو فرمودی
و کار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند
ابرهه مردی قصیر القامه و کریه المنظر و فربه بود و ارباط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود و ابرهه درین جنگ
حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عتوده نام داشت فرمود که چون من با ارباط در آویزم ناگاه از قفای
او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن بالجمله ابرهه با ارباط در آویختند و بر یکدیگر حمله
بردند ارباط پیشدستی کرده حربهٔ خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سر ابرهه گذشته ابرو
و چشم و بینی او را بشکافت و ازین روز ابرهه باشرم ملقب گشت چه اشرم بمعنی کفته بینی باشد

۳۳۸

مع القصه چون ابرهه زخمدار شد عتوده اسب برانگیخت و بر اریاط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد چنانکه از اسب درافتاد و جان بداد چهار هزار مرد لشکری که درینوقت با اریاط بودند بعضی بگریختند و بعضی با ابرهه پیوستند پس ابرهه بصنعا درآمد و سلطنت یمن یافت امّا از آنسوی چون خبر بنجاشی بردند که ابرهه اریاط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد در خشم شد و گفت ابرهه چه کس باشد که بی اجازت من اریاط را که از جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکم راند و سوگند یاد کرد بعیسی و صلیب که تا آن خاک را که ابرهه در آنست زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آنخاک نریزم خاموش نباشم چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامهٔ بدو نوشت که من و اریاط هر دو تن بنده تو بوده ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من پیروز شدم و من بهتر از و ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم و اینک همان رهی باشم که بودم ملک را نبایدم آهنگ من کرد چه هروقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم امّا اگر من ازین اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد پس سوی حرب زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی از خاک صنعا هم با رسول سپرد و گفت در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند برآئی و حانث نباشی پس فرستادهٔ ابرهه بحبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامهٔ ابرهه را بداد و آنخاک و خون را باز نمود نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیلت او را در کار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

مخلاة بمعنی توبره و علفدان است

۶۰۹۹ جلوس ساوهنندی در مملکت چین ششهزار و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ساوهنندی بعد از روزگار موفودی در مملکت چین درجهٔ سلطانی و رتبت خاقانی یافت و حق عدل و نصفت نگه داشت و مردم چین را بدستیاری بذل و احسان از خویش راضی بداشت و با اینال یا دقوی خان که در اینوقت فرمانگذار ممالک ترکستان بود از در مدارا و مصافات رفت و با پادشاه ماچین نیز ساز مودت طراز فرمود و مدت سلطنت او در چین دوازده سال بود

ساوهنندی با سین مهمله والف و واو ساکن و هاء مفتوح و نون مفتوح و نون ساکن و دال مهمله مکسور و تحتانیه ساکن

۶۰۹۹ جلوس نعمان بن اسود در حیره ششهزار و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نعمان بن اسود بن منذر بعد از عم خود در مملکت حیره حکومت یافت و در آن اراضی صغیر و کبیر حکم او را گردن نهادند و فرمانش را مطیع و منقاد گشتند و او نیز بفرمان قباد که در اینوقت ملک الملوک ایران بود پادشاهی حیره داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و مدت سلطنت او چهار سال بود و مادر نعمان هند نام داشت و او دختر هیجانه است که نسب با آل نصر میرسانید

۶۱۰۳ جلوس ابویعفر در حیره ششهزار و یکصد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ابویعفر بن علقمه یکتن از خویشان نعمان بود و صفاتی لایق و عاداتی لیستوده داشت لاجرم بعد از وفات نعمان بتخت سلطنت ارتقا جست و مردم حیره را بزیر فرمان کرد و تحف و هدایای فراوان بحضرت قباد فرستاد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و منشور سلطنت خویش از و بگرفت و سه سال پادشاهی کرد آنگاه امرء القیس شاعر بر او تاخته ملک از و بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس شیلد بر در مملکت فرانسه ششهزار و یکصد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۰۵

کلوپس که شرح حالش مرقوم شد چهار پسر داشت و او در زمان حیات مملکت خویش ابر پسران قسمت کرد و هر یکرا دار الملکی نهاد نخستین از پسران او شیلد بر نام داشت قسمی از مملکترا بدو تفویض فرمود و نشیمن او را در شهر پاریس مقرر داشت و پسر دویم او را طیاری اوّل میگفتند او را نیز بهره بداد و شهر متنظ را دار الملک او نهاد و پسر سیم راکلودمیر نام بود و شهر ارلیان نشیمن او گشت و پسر چهارم راکلوتر میامیدند و پایتخت او شهر سواشون شد و ایشان در حیات پدر نیک آسوده خاطر میزیستند و بحکمرانی روزگار میبردند بعد از مرگ کلوپس ایشان همچنان بزیستند اما شیلد بر را عظمت مینهادند و در حل و عقد امورش اطاعت مینمودند در سال دوازدهم سلطنت شیلد بر ساز سپاه کرده کلودمیر و کلوتر را نیز با خود برداشت و با قبایل برکی نیان که شرح حال ایشان در ذیل قصهٔ طوایف یوروپ مرقوم شد مصافی بزرگ داد و از هیچ سوی ظفر باد ندید گشت پس شیلد بر مراجعت فرمود و سال دیگر کار جنگ راست کرد و با آن جماعت در آویخت در این مصاف کلودمیر جلادت کرده اسب بمیدان افکند و رزمی بزرگ داد و چندان از لشکر دور افتاد که در مراجعت سپاه دشمن را از آن خویش پنداشت و به لشکرگاه خصم در آمد و اسیر گشت پادشاه آن جماعت که کندمار نام داشت چنانکه از این پیش گفته ایم بفرمود تا سر از تن او برگرفتند و بر سر سنانی نصب کرده پیش روی سپاه بداشتند و مردم از این نصرت قوی دل شدند و در آن جنگ ظفر جستند و چون سه سال از این هنگام بگذشت برادران کلودمیر بر سر ملکت او تاختند و فرزندان برادر را بکشتند و آن مملکت را در میان خود قسمت کردند و در سال بیست و سیم سلطنت خود شیلد بر برادر خویش کلوتر را ملازم رکاب ساخته لشکر برآورد و مملکت برقون را که در تصرف کندمار بود بگرفت و او را مقهور ساخت و شاد بزیست و بعد از نه سال دیگر با قبایل کت چندین مصاف داد و در بیشتر وقت ظفر جست و مدتی کار بکام کرد تا روزگارش بنهایت شده وداع جهان گفت و جسد او را در کلیسیائی که خود در شهر پاریس کرده بود و نام آن کلیسیا سن ژرمین بود مدفون ساختند و مدت سلطنت او در مملکت فرانسه چهل و هفت سال بود

جلوس امرء القیس در حیره ششهزار و یکصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۰۶

امرء القیس بن حجر بن الحارث بن عمرو بن حجر هو آکل المرار بن معویة بن ثور هو کندة بن عفیر بن عدی بن الحارث بن مرة بن ادد بن زید بن یشجب بن عریب بن زید بن کهلان بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام و نسب هود پیغمبر را از این پیش تا بآدم علیه السلام باز نموده ایم بالجمله اینجماعت از قبیله کنده اند و فرزندان ثور را از این روی لقب کندی گشت و بسم در قصهٔ بهرام گور گفته شد که حجر بن معویه را از چه روی آکل المرار و اکال المرار نامیدند دیگر از پدران امرء القیس عمرو بن حجر را عمرو مقصور لقب بود از بهر آنکه بر ملکت پدر اقتصار کرد و زیاده طلبی نفرمود و مادر عمرو مقصور که شعبه نام داشت دختر ابی معاهر بن حسان بن عمرو بن

تبع است امّا مادر امرء القیس که تملک نام داشت دختر عمرو بن زبید بن مذحج است چنانکه خود در شعری گوید
آن هنگام که بر سر حیره تاخت چنانکه گفته آید بیت الا هل اتاها و الحوادث جمّة بانّ امرء القیس بن تملک بیقرا
و کنیت امرء القیس را ابو وهب است و لقبش ذو القروح و ملک ضلیل است و او باتفاق اهل ادب بهتر و برتر شعرای
عرب است و وقتی از حضرت رسول صلی الله علیه و آله سؤال کردند که از میان شعرای عرب اجلّ و اعظم کیست
چند تن را هر یک بشیوه از شعر بستود و فرمود و ان کان و لابدّ فملک الضلیل اکنون چنان صواب مینماید که بعضی از
قصهای جدا د امرء القیس را باز نمائیم تا مطالعه کنندگان را در احوال او بصیرتی تمام باشد همانا قصه آکل المرار را
در حدیث بهرام گور مسطور داشتیم امّا فرزند او عمرو مقصور بعد از پدر حکومت سکنه نجد و فرمانگذاری بعضی از
قبایل عرب که در اراضی شام سکون داشتند میفرمود و او را در سرای زنی از اولاد تبابعه یمن بود و از و فرزندی
آورد که الحارث نام داشت و او ولیعهد پدر بود امّا چون میان اولاد کنده و سلاطین شام کار بمعادات و
مبارات میرفت هر گز عمرو مقصور شاد و مسرور ننشست و عاقبت عمرو بن نعمان غسانی که ذکر حالش مرقوم افتاد
با مردم خود بر او تاخته و او را مقتول ساخت و بعد از عمرو مقصور الحارث بجای پدر لوای حکومت برافراخت و
عرب نجد و دیگر قبایل را تحت فرمان درآورد و از بهر آنکه قبایل عرب که در زیر حکم اویند مرز و زبا هم ترکتازی نکنند
و یکدیگر را عرضه قتل و غارت نسازند هر یک از پسران خویش را در قبیله فرمانگذار ساخت از جمله ایشان شرحبیل بود که او را
بر قبیله بکر بن وائل و بنی حنظلة بن زید مناة و بنی تمیم و رباب ملکی داد و فرزند دیگرش معدیکرب را بر بنی تغلب
و بنی قاسط و سعد بن زید مناة و بر بعضی از بنی دارم بن حنظله و بنو رقیه که از شداد عرب بودند برگماشت و پسر دیگرش
عبد الله را بر قبیله عبد القیس حکومت داد و پسر دیگرش سلمه را بر قیس ملکی بخشید و فرزند دیگرش حجر را که پدر
امرء القیس است بر بنی اسد و غطفان سلطنت داد و هر یک از ایشان را بمیان آن قبیله فرستاد که سلطنت داشتند
آنگاه که از نظم و نسق ملک بپرداخت میان بربست و لشکری عظیم فراهم کرده گاهی بکینه خواهی پدر بحدود شام
غارت میبرد و وقتی از بهر اخذ مال و مواشی باراضی حیره میتاخت و در آن زمان منذر بن نعمان که ذو القرنین لقب
داشت سلطنت حیره میکرد چنانکه شرح حالش مرقوم شد چون چند کرت دراز دستی الحارث را معاینه کرد از بهر
دفع او کمر بست و لشکری آراسته کرده در کمین بنشست تا آنگاه که باز الحارث ساز سپاه داده بر سر حیره تاخت از ینسو
منذر با مردم خویش او را پذیره جنگ کرد و در انبار با او دوچار شد مصاف داد و مردانه بکوشید تا الحارث
شکسته شده طریق هزیمت پیش گرفت و منذر از قفای او بتاخت دنبه و بشبیخون برد ناچار الحارث روی برتافته
بجنگ درآمد و رزمی بزرگ در افتاد هم در این جنگ لشکر الحارث شکسته شد و او بزحمت تمام از میدان حرب جان
خویش بسلامت برد مردم او اسیر شدند و بنی تغلب و مردم ایاد چهل و هشت تن از بزرگان آکل المرار را اسیر
کرده نزد منذر آوردند و او در میان دیر هند و کوفه حکم داد تا جمله را سر از تن برگرفتند از اینجاست که امرء القیس در
روزگار خویش کشتگان خود را مرثیه همی کرد و گفت ملوک من بنی حجر بن عمرو یساقون العشیّة یقتلونا
فلو فی یوم معرکة اصیبوا و لکن فی دیار بنی مرینا و لم تغسل جماجمهم بغسل و لکن فی الدماء مرمّلینا
تظلّ الطیر عاکفة علیهم و تنتزع الحواجب و العیونا بالجمله الحارث از آن رزمگاه گریخته باراضی بنی کلب آمد

سوق و راندن بیت و
العشیّة یعنی در شب
ایشان محل تاختند و
تاراج شدند و مقتول
گشتند
جمجمه عظم جمجم تارک سر
جماجم العرب یعنی قبایل العرب
ترمیل آلودن بخون
مرمّلین یعنی آلوده کرده
شدگان بخون
عکوف بر چیزی مقیم
بودن بر آن

(۴۱۱)

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و در آنجا اقامت جست و بعد از روزی چند چنان افتاد که آهنگ شکار کرد و در نخجیرگاه آهوئی بدید و چند
از دنبال آن اسب بتاخت بدو نرسید پس خشم بر الحارث استیلا کرد و سوگند یاد فرمود که دست بهیچ خوردنی نبرد
جز اینکه از جگر همان آهو کباب کرده قوت سازد لاجرم اسب بزد و از دنبال آن آهو بتاخت چندانکه از سواران
خویش دور افتاد و در بیابان اسب وا مانده گشت بعد از سه روز سواران از دنبال برسیدند و او را دریافتند
و او چندان گرسنه و جوعان بود که بیم هلاکت داشت با اینهمه دست بهیچ خوردنی نمیگذاشت و قصد سوگند
خود را با لشکر باز نمود پس مردم او دنبال آن آهو را گرفته از یمین و شمال بتاختند و آنرا بدست کرده بکشتند
و از جگرش کبابی ساز داده نزد الحارث آوردند الحارث از غایت گرسنگی لختی از آن کباب گرم
بخورد و در حال بمرد الولید بن عدوی که یکی از بنی بجیله است از نخبا این شعر گوید بیت فَتَوَّوْا وَکانَ
شِوائُهُمْ حَتْفاً لَهُ اِنَّ الْمَنِیَّةَ لا تَحُلُّ جَلِیلاً مع القصّه بعد از هلاکت الحارث فرزندان او
همچنان در میان قبایل سلطنت داشتند و حجر در بلدهٔ تهامه سکون داشت و در نظم لشکر و کشور روزی
گذاشت و او را فرزندان بود چون نافع و امرء القیس و خاطر او از امرء القیس رنجه بود و مستعمر مود این پسر
روزگار خویش را همه در شعر و شاعری میسپرد و اینچنین کس هرگز بکار ملک و دولت نخواهد آمد و در خور حکومت
و سلطنت نخواهد گشت و او را از پیش براند و از خویش مهجور داشت چون دست امرء القیس از دامان پدر کوتاه گشت
با جمعی از قبایل طی و کلب و بکر بن وایل که ایشان نیز مطرود درگاه حجر بودند در اراضی عرب هر روز
از جائی بجائی میشد و هر جا چشمه ساری و گیاه بنی میافت چند روز توقف کرده بشکار و شراب
سرور و سرود مشغول میگشت و حجر هرگز از و یاد نمیکرد و در آن سیر و سلوک امرء القیس چنان افتاد که از
قبیلهٔ بنی طی زنی بگرفت و چون شب بر او واقع شد آنزن را از امرء القیس کراهتی در نفس حاصل
گشت و گفت اَصْبَحْتَ اَصْبَحْتَ امرء القیس چون سر برداشت دید که همچنان شب تیره است دیگر باره
آنزن گفت اَصْبِحْ لَیْلُ و این سخن در عرب مثل گشت بالجمله امرء القیس دانست که آنزن را از وی
کراهتی است گفت از من چه بد دیده که شب راهی گوئی اصبح سؤال آن چیست در من که ترا همی بد آید قالَتْ
لِاَنَّکَ خَفِیفُ الْعَجُزِ ثَقِیلُ الصَّدْرِ سَرِیعُ الْاِراقَةِ بَطِیءُ الْاِفاقَةِ گفت سینه گران داری و سرین سبک
زود از زنان دور شوی و دیر نزدیک آئی امرء القیس از شنیدن این سخن خجل و خشمگین شد و آنزن را رها
کرد و با خویش پیمان بست که دیگر زن نخواهد جز اینکه از وی سه سؤال فرماید و با زنان را خواستاری
میکرد و از ایشان سؤال میفرمود که هشت چه باشد و چهار کدام است و دو چیست و ایشان در جواب این جمله را
برهم نهاده می گفتند چهارده باشد و امرء القیس روی بر میتافت تا چنان افتاد که شبی کوچ میداد در راه با
سواری دوچار شد که او را دختری زیبا روی ردیف بود چون چشم امرء القیس بر او افتاد دوشیزهٔ پاکیزه تر
از ماه یافت که تنی چون سیم ساده و قامتی چون سرو آزاده داشت پس دلش بسوی او دوید و اسب
نزدیک او رانده پیش شد اندک اندک آغاز سخن کرد و نخستین گفت ای دختر که مرا از تو سه سؤال است بگوی
با من که کدام است هشت و چه باشد چهار و چیست دو آن دختر گفت اَمّا الثَّمانِیَةُ فَاَطْباءُ

[illegible]

الکلبیّة واَمّا الاربعة فاَخلاف الناقة واَمّا الاثنان فثدیا المرأة امرء القیس را از حصافت عقل و صفوت خاطر او نیز خوش آمد و او را از پدر خواستاری نمود و آن دختر گفت من بدان شرط بعقد تو درشوم که ده تن عبد و ده تن کنیز و صد نفر شتر و سه سر فرس بکابین من عطا کنی آنگاه چون شب عرس پیش آید من نیز از تو سه سؤال خواهم کرد اگر پاسخ دهی با تو هم بستر خواهم گشت امرء القیس جمله را بپذیرفت و آنگاه هر یک راه خویش پیش گرفته بمسکن خود شتافتند و از پس روزی چند امرء القیس هدیه از بهر نامزد خویش کرد و مشکی از روغن و مشکی از عسل و بافته از قصب بدست غلام خود انفاذ قبیلهٔ عروس داشت و آنغلام از نزد امرء القیس بیرون شده نزدیک بقبیلهٔ عروس بر سر چشمه فرود شده آن بافته قصب را از رحل خود بدر کرده بگردن درآورد میان درختان همی عبور نمود ناگاه آن قصب بشاخ شجره بازخورد و چاک شد و از آنجا گذشته بر سر چشمه آمد درینوقت چند تن از عرب بنزدیک او رسیدند و گرد او نشستند آنغلام سر مشک روغن و عسل را گشوده هر یک از ایشان را مقداری بخورانید و از پس آن بافته قصب را از دوش باز کرد و حمل خود را استوار نمود و بقبیلهٔ عروس شتافت و هدیهای خود را بگذرانید و چون ساز مراجعت کرد گفت ای غلام با مولای خود بگوی اِنَّ اَبِی ذَهَبَ یُقَرِّبُ بَعِیدًا وَیُبَعِّدُ قَرِیبًا وَاِنَّ اُمِّی ذَهَبَتْ تَشُقُّ النَّفْسَ نَفْسَیْنِ وَاِنَّ اَخِی یُرَاعِی الشَّمْسَ وَاِنَّ سَمَاءَکُمْ انْشَقَّتْ وَاِنَّ وِعَائَیْکُمْ نَضَبَا پس غلام بنزد امرء القیس آمد و آن کلمات را باز گفت امرء القیس فرمود که آن دختر مکشوف میدارد که پدرم رفته است تا از بهر حصنی قوم خود با قوم بیگانه پیمان کند و مادرم رفته است تا با زنی دیگر هم نفس و انیس باشد و برادرم انتظار همی برد که آفتاب فرو شود تا گوسفند خود را شب بچراند و دیگر اعلام کرده که آن بافته قصب چاک داشته است و از مشک روغن و عسل چیزی کاسته است هان راست بگوی تا با این اشیاء چه کرده غلام چون چنان دید قصهٔ خویش را راست بگفت و پوزش آورد و انابت جست پس امرء القیس گناه او را معفو داشت و از پس روزی چند خود تصمیم عزم داد که بقبیلهٔ عروس شود پس صد نفر شتر سرخ موی برگزید و بدان غلام سپرد و مردم خویش را گذاشته با آن غلام راه قبیلهٔ عروس پیش گرفت در میان راه بر لب چاه آب فرود شده با غلام امر نمود که آن شتران را آب دهد و سیراب کند چون بر غلام آب دادن صد نفر شتر صعب مینمود امرء القیس خود باعانت برخاست و بر لب چاه آمده دلو در افکند درینوقت آنغلام فرصتی بدست کرده از قفای امرء القیس درآمد و او را بچاه افکند در حال شتران را برداشته بقبیلهٔ عروس آمد و شترها را بگذرانید و گفت من خود امرء القیسم و بدینجا شتافته ام که با نامزد خود هم بستر شوم چون این خبر بدختر بردند فرمود از بهر او شتری ذبح کنند و از اعضای نالایق او غذائی کرده بدو بردند و جامهٔ خواب او را در مکانی پست و عفن بگستردند غلام غذا بخورد و در آنجا بخفت و سخنی نگفت صبحگاه دختر پیام داد که مرا با امرء القیس پیمانست که از وی سه سؤال کنم و او جواب گوید اکنون این سخنان را جواب گوی فقالت مِمَّ تَخْتَلِجُ شَفَتَاکَ قَالَ لِتَقْبِیلِی اِیَّاکِ گفت اختلاج لبهای تو از چیست پاسخ داد که از بهر آنکه ترا ببوسم فقالت مِمَّ تَخْتَلِجُ کَشْحَاکَ قَالَ لِالْتِزَاقِی اِیَّاکِ گفت اختلاج تهیگاه تو از بهر چیست گفت جواب داد از برای آنکه بر اندام تو چسبیده شود فقالت مِمَّ تَخْتَلِجُ فَخِذَاکَ قَالَ لِتَوَرُّکِی اِیَّاکِ گفت اختلاج رانهای تو از چیست

گفت برای آنکه حمل بر راههای تو شود چون این کلمات بانجام رفت آن دختر با قوم خود گفت این نه شوهر منست
که این بی شرمی و جسارت از آزادگان نشاید بلکه این عبدیست که حیلتی اندیشیده و خود را
بدین در افکنده و حکم داد تا او را گرفته ببند برنهادند و محبوس نمودند اما از آنسوی چون امرء القیس
بچاه افتاد و غلام از پی کار خود شد زمانی دراز بر نیامد که قافله بدانجا عبور نمود و یکی از مردم قافله
بانگ امرء القیس را از بن چاه بشنید پس مردم را آگهی داده او را از چاه برآوردند و او همچنان بقبیله
خود مراجعت فرمود و صد شتر دیگر برداشته با معدودی از مردم خود بقبیله عروس شتافت چون خبر
بدختر بردند هم از بهر او بفرمود تا شتری ذبح کردند و از اعضای نالایق آن خورشی کرده بنزد او بردند
و جامه خواب او را در جائی پلید بگستردند امرء القیس از آن خورش نخورد و گفت سنام و کبد نمکین آن
کجاست که از این گونه خورش آورده پس برفتند و غذائی نیکو آوردند امرء القیس بخورد و جامه خوابش را فرمود
در مکانی نیکو بگستردند و بخفت صبحگاه دختر از وی آن هر سه سؤال بجست و از هر یک جوابی در خور حصافت
و جلادت بشنید پس دختر گفت قسم بجان خودم که این مرد شوهر منست و حکم داد تا آن غلام را از محبس برآورده
بکشتند و ساز عرس کرده با امرء القیس هم آغوش شد بالجمله روزگار امرء القیس در زمان پدر بدینگونه
میشد و هر روز از جائی بجائی کوچ میداد اما برادر او نافع ولیعهد پدر بود و در کار سلطنت و دولت
مداخلت تمام داشت اکنون با سر داستان آییم همانا از بهر حجر در میان قبیله بنی اسد هر سال خراجی مقرر
بود که انفاذ حضرت او میداشتند از قضا وقتی جابیه را که یکی از ملازمان حضرت او بود بمیان بنی اسد فرستاد
تا اخذ خراج فرماید مردم بنی اسد جابیه را از پیش براندند و عمال حجر را از میان خود با شدت و زحمت و خواری
تمام اخراج فرمودند چون این خبر بحجر رسید در خشم شد و لشکری بزرگ فراهم کرد و از برادرش سلمه
نیز یاوری جست و او از مردم قیس نیز گروهی بمدد فرستاد پس حجر با آن سپاه آراسته بر سر بنی
اسد تاختن و جمعی از آنجماعت را عرضه شمشیر ساخت و گروهی را اسیر نمود و عمرو بن مسعود بن کلده بن
فزاره اسدی که سیدی بزرگ بود و عبید بن الابرص که شاعری مفلق است هم در میان اسیران بود
و حجر چون از جنگ مراجعت کرده بتهامه رسید بفرمود تا ایشان را با بندگران برهنه و حبس کنند در اینوقت عبید بن
الابرص از در مسکنت بر پای خاست و این شعر بر حجر عرضه داشت بیت یَا عَیْنُ فَابْکِی عَلیٰ بَنِی أَسَدٍ فَهُمْ أَهْلُ
النَّدَامَةِ اَنْتَ الْمَلِیکُ عَلَیْهِمْ وَهُمْ الْعَبِیدُ إِلَی الْقِیَامَةِ حجر را بر ایشان رحم آمد و حکم داد تا هر دو تن را بار خاو
سعت مدا شتند و از آنسوی ساز لشکر و اعداد کار کرده از تهامه بیرون تاختن تا از دنبال هزیمت
شدگان بنی اسد بتازد و ایشان را نیز در ایشه نابود سازد و چون این خبر بمردم بنی اسد بردند سخت بترسیدند زیرا که آن
جماعت را با حجر قوت جنگ نبود و مامنی نیز نداشتند که بدانجا گریزند لاجرم از پی چاره فراهم شده بنزدیک
کاهن خود آمدند تا عاقبت کار خویش را از وی باز جویند و او عوف نام داشت و پسر ربیعة بن سواد بن سعد
ابن مالک بن تغلب بن دودان بن اسد بن خزیمه بود و بنی اسد عوف را چنان ستایش میکردند
که خدای را پرستش کنند بالجمله نزدیک او آمدند و روی بر خاک نهاده مسکنت و ضراعت خود را اظهار نمودند

عوف

عوف روی بدیشان کرد و گفت ای بندگان من عرض کردند لبیک لبیک ربنا فامر پروردگارا هر چه سلم دهی چنان کنیم گفت دل قوی دارید و آسوده روزگار بگذارید که حجر در میان شما مقتول خواهد گشت چون این سخن بگوش بنی اسد رسید شاد شدند و اعداد جنگ کرده در طلب حجر بیرون شدند و از آنسوی نیز حجر در طلب بنی اسد کوچ میداد و هر جا فرود میشد لشکر او در اطراف وی خیمها راست میکردند و معویة ابن الحارث و شبیب و رقیه و مالک و حبیب که از حجاب او بودند گرد سراپرده او را فرو میگرفتند و بحفظ و حراست مشغول میشدند و اینجماعت از آنمردم بودند که پدران ایشانرا حجر از مرگ و هلاکت نجات داده بود و از قبیلهٔ بنی خذان بن خنشر نسب داشتند بالجمله بنی اسد جای حجر را معلوم کرده دل بر جنگ نهادند و ناگاه به لشکرگاه او تاختند و تیغ بر مردم او نهادند و لشکر حجر را بشکستند و قصد قتل او کردند حجاب حجر چون چنان دیدند شمشیرهای خویش کشیده از پی حراست و حفظ او کمر بستند و همی عدا را دفع دادند از میان قبایل بنی اسد علبا بن الحارث که پدرش بدست حجر کشته شده بود جلادت کرده پیش تاخت و از قفای حجر بیرون آمده نیزه بر پشت او زد و او را در انداخت چون حجر را از پای در آمد رجال بنی اسد فریاد برکشیدند که ای معشر قیس و کنانه شما را چه افتاده که حمایت حجر فرمایید و حال آنکه او مردی بیگانه از شماست و بر شما حکومت کرده و هزار گونه ظلم روا داشته قبایل قیس و کنانه از سخنان ایشان از آن جوشش و کوشش که داشتند باز نشستند و بنی خذان که حجاب حجر بودند از کار جنگ دست باز داشتند جز اینکه از میان قبایل قیس و کنانه عمرو بن مسعود سر بر آورد و زن و فرزندان حجر را در کنار آورد و گفت ایقوم آگاه باشید که ایشان در پناه منند پس سپاهیان اموال حجر را بغارت برگرفتند و اهل او را زیان نکردند و چون پس از زمانی حجر در گذشت تن او را در بافته سفیدی پیچیده بکنار راه افکندند از اینجاست که الاسدی شاعر گوید بیت وَقَصْدَةُ عَلْبَاءَ بْنِ قَيْسِ بْنِ كَاهِلٍ مَنِيَّةَ حُجْرٍ فِي جِوَارِ بْنِ خَذَّانِ همانا آن هنگام که علبا قصد قتل حجر کرد او در پناه خالد بن خذان بود که یکی از بنی سعد بن تغلبه است مع القصه چون حجر زخمدار شده از پای در افتاد عامر الاعور را که مردی از بنی عجل بود پیش خواست و نامه نوشته بدو داد و گفت بعد از مرگ من نزد پسر بزرگتر من نافع شو و او را از مرگ من آگهی ده اگر از خبر مرگ من در جزع رفت و آغاز ناله کرد از و بگذر و نزد دیگری از فرزندان من شو و این خبر بگوی تا هر کس از ایشان که از خبر مرگ من ناله بر نیاورد و آغاز زاری نکند در خور این نامه است پس نامه را بدو رسان و قصهٔ ما بگوی پس بعد از مرگ حجر عامر آن نامه را برداشته بنزدیک نافع تاخت که پسر بزرگتر و ولیعهد پدر بود چون نخستین خبر مرگ پدر بداد نافع ناله برکشید و در خاک نشست و خاک بر سر همی پراکند لاجرم عامر او را بگذاشت و بگذشت و بنزدیک هر یک از فرزندان او برفت و بگفت کار بدینگونه کردند پس قصد خدمت امرء القیس کرد و بسرعت صبا و سحاب سهل و صعب زمین را در نوردیده با راضی یمن آمد و در زمان بخدمت امرء القیس پیوست و آنگاه در رسید که امرء القیس جامی چند از خمر در کشیده با ندیم

دیش نرد میباخت عامر برسید و گفت هان چه نشسته که جماعت بنی اسد پدرت را مقتول ساختند
امرء القیس هیچ سخن در جواب او نگفت و با حریف خویش نرد باخت تا آن بازی بپایان برد از بهر آنکه
حریف خویش رنجسته خاطر نکند و بازی او را ناتمام نگذارد پس سر برداشت و روی با عامر کرد و گفت
ان بازگوی تا از حجر چه پیام داری عامر پیش شده نامه پدر را بدو سپرد که حجر خونخواهی خود را از فرزندان
طلب نموده بود امرء القیس چون آن نامه را برخواند گفت اَلْیَوْمَ خَمْرٌ وَغَداً اَمْرٌ امروز کار بباده و چنگ
می کنیم و فردا آماده جنگ میشویم پس هفت روز همه بخمر و خمار و لعب و قمار گذاشت و چون روز
هفتم رسید گفت اَتَانِی وَاَصْحَابِی عَلَی رَأْسِ صُلَّعٍ حَدِیثٌ اَطَارَ النَّوْمَ عَنِّی فَاَنْعَمَا فَقُلْتُ لِعِجْلِیٍّ بَعِیدٍ مَآبُهُ
تَبَیَّنْ وَبَیِّنْ لِی الْحَدِیثَ الْمُجَمْجَمَا فَقَالَ اَبَیْتَ اللَّعْنَ عَمْرٌو وَکَاهِلٌ اَبَاحَا حِمَی حُجْرٍ فَاَصْبَحَ مُسْلَمَا
آنگاه امرء القیس سوگند یاد کرد که از آن پس شراب ننوشد و استعمال عطر نکند و با زنان نزدیکی نفرماید و
غسل از جنابت جایز نشمارد تا خون پدر را باز نجوید و در اعداد لشکر مشغول شد و چون شب پیش آمد سحابی را
از فراز کوه نگریست که برقی از آن حادث شد پس این شعرها بگفت اَرِقْتُ لِبَرْقٍ بِلَیْلٍ اَهَلّْ یُضِیءُ سَنَاهُ بِاَعْلَی
الْجَبَلْ اَتَانِی حَدِیثٌ فَکَذَّبْتُهُ بِاَمْرٍ تَزَعْزَعُ مِنْهُ الْقُلَلْ بِقَتْلِ بَنِی اَسَدٍ رَبَّهُمْ اَلَا کُلُّ شَیْءٍ سِوَاهُ جَلَلْ فَاَیْنَ
رَبِیعَةُ عَنْ رَبِّهَا وَاَیْنَ تَمِیمٌ وَاَیْنَ الْخَوَلْ اَلَا یَحْضُرُونَ لَدَی بَابِهِ کَمَا یَحْضُرُونَ اِذَا مَا اَکَلْ بالجمله روز دیگر از بکر و
تغلب و دیگر قبایل لشکری ساز کرده بشتاب شهاب و سرعت صبا طی مسافت فرمود و نزدیک باراضی بنی اسد
کمینگاه ساخت و چندتن جاسوس بمیان قبایل بنی اسد فرستاد تا جا و مکان ایشان را دانسته خبر باز آرند چون جاسوسان
او بمیان بنی اسد آمدند علباء بن الحارث ایشان را بدید و با قوم خود گفت الجماعت گمان مکنید که این مردم در میان شما
مسافرانند بلکه ایشان جاسوسان امرء القیس اند هم اکنون چون ایشان از ما بگذشتند باید ایمنگان را بگذاشت
و بگذشت و از پس ما چون امرء القیس در رسد زحمت ما عاید قبیله بنی کنانه خواهد شد که در جنب ما جای دارند همانا
اسد و کنانه پسرهای خزیمه بودند و این دو قبیله بنی اعمامند که نزدیک با هم وطن داشتند بالجمله در سر شب بنی
اسد بیخبر از بنی کنانه کوچ دادند و چون یک نیمه از شب بگذشت امرء القیس با صولت نهنگ و سورت پلنگ
رجال خویش را برداشته بتاخت ناگاه بقبیله بنی کنانه رسید و ایشان را بنی اسد دانسته تیغ در ایشان نهاد
و فریاد برداشت که لَثَارَاتِ الْمَلِکِ الْهُمَامِ از میان مردم بنی کنانه عجوزه خود را با امرء القیس رسانید و گفت اَبَیْتَ
اللَّعْنَ خون حجر بر ذمت ما نیست چه ما مردم بنی کنانه ایم و بنی اسد شب دوش کوچ دادند امرء القیس
چون این بشنید دست از کشتن ایشان باز داشت و هم در آنشب عنان باز نکشید و همچنان از دنبال بنی اسد
پست و بلند زمین را در نوردید صبحگاه بدیشان رسید و تیغ در ایشان نهاد از بامداد تا شامگاه همی رزم
داد و همی مرد و مرکب بخاک افکند چون روز بکران رسید و شب حاجز گشت هر دو گروه دست از جنگ
کشیده داشتند و بجای خویش آرام گرفتند نیمه شب هر کس از بنی اسد از میدان جنگ جان بسلامت
برده بود آهنگ فرار کرد و از آنجا کوچ داده بطرفی در گریختند صبحگاه چون این بدانست تصمیم عزم داد

امرء القیس

که از دنبال ایشان بتازد قبایل بکر و تغلب نزد او آمدند و گفتند ستیزه را حدیست و کینه خواهی را

مقداری چه واجب است که چندین بر قتل جمع عرب باید کوشید اگر غرض خون حجر بود چندین هزار تن بجای
یک تن عرضه هلاک و دمار گشت صواب آنست که اکنون نایره خشم را بآب عفو فرونشانی و این جمع قلیل را
که از زخم تیغ جان بدر برده معفو داری امرء القیس در جواب گفت که قسم بخدای یگانه که من هیچ از آنچه با بنی کاهل و
بنی اسد خواستم انتقام نکرده ام ناچار از قفای ایشان خواهم تاخت بکر و تغلب چون چنان دیدند همگروه شدند
بروی بشوریدند و گفتند چه مردی شوم بوده که بزندگانی یکتن رضا نمیدهی و ما درین معنی هرگز با تو اتفاق
نخواهیم جست این بگفتند و او را بجای گذاشته کرده از نزد او بدر شدند و راه خویش پیش گرفتند
جز معدودی با امرء القیس کس بجای نماند در اینوقت او بترسید که مبادا بنی اسد از حال او آگهی یابند و
از دنبال او بشتابند ناچار از آنجا فرار کرده راه یمن پیش گرفت و بمیان قبیله ازدشنوءه آمد و از ایشان
مدد طلبید تا دیگر باره بر بنی اسد رزم دهد ایشان گفتند ما با بنی اسد برادران و همسایگانیم چگونه
توانیم ترا مدد داد و هرگز اینکار نخواهیم کرد امرء القیس مراد خویش حاصل نیافت از آنجا نیز
بیرون شده بنزد قرمل بن الحمیم آمد که حکمران بعضی قبایل حمیر بود و از و اعانت جست و او مدتی دراز
امرء القیس را بمساهله و مماطله دفع داد تا بدانست که از و نیز مراد حاصل نشود پس از نزد او بیرون شده جمعی از پراکندگان
عرب را فراهم کرده گروهی را باجاره همی گرفت و از آنجماعت لشکری کرده آهنگ بنی اسد کرد و نخست به بتخانه
آمد و در آنجا صنمی بزرگ بود که آنرا ذوالخلصه مینامیدند و این آن صنم است که در زمان اسلام جریر بن عبدالله
البجلی هدم کرد بالجمله امرء القیس نزد ذوالخلصه آمد و خواست بداند که سرانجام کار او با بنی اسد چگونه خواهد شد پس
قرعه برگرفت و از بهر جنگ بنی اسد قصد کرده بیفکند از قضا در صورت قرعه نهی برآمد امرء القیس بدین قناعت
نکرده دیگر باره قرعه بر زد هم در این کرت نهی آمد چون امرء القیس این بدید در خشم شد و آلات قرعها را در هم شکست
و شکستها را فراهم کرده سخت بر روی ذوالخلصه زد و گفت اگر پدر ترا کشته بودند مرا نهی نمیکردی این بگفت و روی
برتافت و لشکر خود را برداشته سخت بشتافت و دیگر باره بر سر بنی اسد تاخت و جنگ در انداخت و از آن
گروه جمعی کثیر بکشت و برخی را اسیر کرده اموال و اثقال ایشانرا برگرفت چنان شد که قلیل کس از آنجماعت جان
بسلامت برد پس امرء القیس شاد خاطر مراجعت کرد و در این هنگام سخت قویحال گشت و مردم عرب از هر جانب
در طلب خدمت او شدند و گروهی عظیم بر سر او انجمن گشت و او را هوای سلطنت حیره بر سر افتاد پس با سپاهی
گران بر سر حیره آمد ابویعفر که در اینوقت سلطنت حیره داشت لشکری برآورد و باستقبال جنگ و مقاتله امرء
القیس بیرون شد و با او مصاف داده در اول حمله شکسته شد و امرء القیس او را مقهور ساخته بحیره تاخت و آن
مملکت را بتحت حکومت آورده بر تخت سلطنت جای کرد آنگاه هدیه درخور حضرت ملک الملوک ساز داده با چند تن از
رسول کارآگاه بدرگاه قباد که در اینوقت شاهنشاه ایران بود فرستاده و معروض داشت که اولاد کنده و
سلاطین حیره هر دو در خدمت ملک الملوک ایران زیبندگان فرمانبردارند و اگر در میان این دو طبقه کار بر
معادات و مبارات رود زیانی بسلطنت ایران نخواهد داشت اینک من بر مملکت حیره غلبه کرده ام اگر فرمان
رسد بمانم و اگرنه بار بر بندم رسولان امرء القیس بحضرت قباد آمدند و پیشکش او را بگذرانیدند و خاطر قباد را

ما با و صافی داشتند و منشور سلطنت او را در حیره از پادشاه ایران بستدند و باز آمدند لاجرم ملک بر امرء القیس
استوار شد مدت هفده سال در حیره بکمال استقلال سلطنت کرد آنگاه منذر بن ماء السماء که شرح حالش در جای
خود مذکور خواهد شد چون وارث سلطنت حیره بود بخصومت امرء القیس میان بربست و قبایل یاد و تنوخ را
بروی بشورانید و کار حیره را چنان آشفته کرد که امرء القیس در آنجا زیستن نتوانست لاجرم از حیره فرار کرده
بمیان حمیر گریخت و این در سال آخر سلطنت قباد بود و قباد را کردار منذر پسندیده نیفتاد و مسیحیان چون او را
بدین مزدک دعوت کرد اجابت ننمود قباد حکم بر عزل و عزلت او فرمود و تفصیل این جمله در جای خود گفته خواهد
شد مع القصه بعد از جلوس نوشیروان عادل که دیگرباره کار منذر برونق شد سلطنت حیره یافت یکباره
دل بر قلع و قمع اولاد کنده نهاد و بعرض نوشیروان رسانیده که باید امرء القیس را از میان حمیر دستگیر کرده
نابود ساخت و نوشیروان گروهی از مردم اساوره را بنزدیک منذر فرستاد و منذر انجماعت را با لشکر حیره
برداشته و بر سر حمیر تاختن و آن قبایل را انهزمیت کرده متفرق ساختند از میانه امرء القیس مال و اهل خویش را برداشته
و فرار کرده بنزدیک الحارث بن شهاب آمد که نسب با بنی یربوع بن حنظله داشت روزی چند بر نگذشت که
خبر بدو بردند که لشکر منذر زود باشد که ترا دریابد لاجرم از آنجا فرار کرده بارض طی آمد و داماد او یزید بن
معویه بن الحارث نیز با او بود و هند دختر امرء القیس از وی بار برداشت در آنجا یزید هند را طلاق گفت و نمیدانست
که حامل است پس هند الغیاب را شوهر گرفت و سعد را در سرای او آورد از اینجاست که نسب سعد بن یزید با الغیاب
ملحق شد بالجمله امرء القیس از آنجا بخانه ابو حنبل طائی گریخت و ابو حنبل را دو زن بود یکی از قبیله جدیله و
آن دیگر از ثعلبیه زن جدیله با شوهر خود گفت این رزقی است که خدای رسانیده بگیر امرء القیس و اموال او را
بخور و با قوم بخوران که نه جاریست و نه ترا بر ذمت او چیزیست زن ثعلبیه گفت ای شوهر مکن اینکار ناستوده را
که او ترا بزرگ داشته است و بصیت حشمت و حرمت تو بسوی تو آمده است ابو حنبل امرء القیس را گرامی داشت
و او را حفظ و حراست کرده بسلامت رها کرد و از اینجاست که اَوْفَى مِنْ اَبِي حَنْبَل در میان عرب مثل گشت مع
القصه امرء القیس از نزد ابو حنبل بسرای رحیل آمد که یکی از مردم بنی جدیله است و او را المعلی لقب بود و شعری چند
در مدح او بگفت که این بیت از آنست فَمَا مَلِكُ الْعِرَاقِ عَلَى الْمُعَلَّى بِمُقْتَدِرٍ وَمَا مَلِكُ الشَّامِ و روزی چند
نزد او بماند و در آنجا شتران فراهم کرد و گروهی از بنی آکل المرار بدو پیوستند در اینوقت مردم بنی جدیله بیم کردند
که مبادا از منذر با لشکر ایران که در طلب امرء القیس اند بدیشان بلائی نازل شود پس نزدیک او آمدند و گفتند تو
خود دانی که ما را آن نیرو نیست که با سپاه ایران یا منذر مصاف جوئیم و تو نیز روا مدار که جمعی از بهر تو عرضه بلا گردند و ما
شوند صواب آنست که از اینجا کوچ دهی و ما را بسلامت بگذاری امرء القیس از آنجا بار بربست و روزی چند در بعضی از اراضی
طی بماند و از آنجا بنزدیک عامر بن جریر آمد و او مردی زشت کردار و ناستوده هنجار بود لاجرم بمال و اهل امرء القیس طمع
ببست و مواصلت هند دختر او را همی جست امرء القیس چون این اندیشه او را باز دانست نیمشبی فرصت بدست کرده
از نزد او بگریخت و بخانه حارثه بن مره آمد که مردی از بنی ثعلب بود عامر بن جریر چون این بدانست لشکری ساز داده
از دنبال او بتاخت و با بنی ثعلب حربی بزرگ کرد و جمعی کثیر مقتول گشت ناچار امرء القیس از آنجا نیز بدر شد و بمیان

۳۴۰۶

بنی فزاره آمد و از عمرو بن جابر بن مازن پناه جست او با امرء القیس گفت که من نیک دریغ دارم که تو در میان قوم
خویش ضایع شوی و اکنون ترا بجایی دلالت کنم همانا در میان اهل بادیه پناهی بدست نشود که ترا از لشکر نوشیروان
حراست فرماید صواب آنست که بحصنی حصین و قلعه رصین پناه جوئی که نه قیصر بدانجا عبور کند و نه منذر بدانجا
تواند شد و آن نیست مگر قلعه السموئل بن عادیای یهودی و ربیع بن ضبع الفزاری که شرح حالش در قصه معمرین
گفته شد ملازم رکاب او ساخت و امرء القیس را بقلعه السموئل آورد و او قدم ویرا گرامی داشت و با امرء القیس پنج
زره بود که از پدران بمیراث همی داشت و او را عار می آمد که این درعها از وی مفقود شود و این درعها را هر یک نامی بود
اول درع فضفاضه دویم صافیه سیم محصنه چهارم خریق پنجم ام الذیول و او چون قلعه السموئل را محکم یافت این درعها را
نزد او ودیعت نهاد و از وی بخواست تا او را بنزدیک الحارث بن ابو شمر غسانی که آنهنگام ملک شام بود
چنانکه مذکور خواهد شد فرستد تا بدستیاری او خود را بدرگاه قیصر رساند و از نهیب ملک الملوک ایران محفوظ ماند
السموئل مسئول او را باجابت مقرون داشت و نامه بالحارث کرد و او را بسوی شام گسیل نمود پس امرء القیس یزید بن
الحارث بن معویه بن عمرو را با اموال و اثقال و درعهای خود نزد السموئل گذاشت و بجانب شام کوچ داد و الحارث قدم او را
گرامی داشت و پس از روزی چند او را روانه قسطنطنیه نمود و امرء القیس از آنجا بدرگاه یوطاباس آمد که در نوبت قیصر
مشرق داشت چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و یوطاباس حشمت او را نگاه داشت و از رسیدن او نیک شاد
گشت اما از آنسوی چون این خبر به بنی اسد رسید الطماح که برادرش بدست امرء القیس کشته شده بود میان بست تا کین برادر
از وی بازجوید و از اراضی بنی اسد سفر کرده بقسطنطنیه آمد و هنوز فرصت نجسته تا وقتی بدست کرده کار خویش بکام کند
مدتی دراز برنیامد که قیصر بدان اندیشه رفت که بدست امرء القیس فتح عراق و حیره فرماید پس او را طلب داشت و گفت
ترا سالها فرمانگذاری عراق بوده اینک لشکری ملازم رکاب تو سازم تا آن مملکت را بدست کنی و بر سریر خویشتن تکیه زنی
و لشکری درخور جنگ فراهم کرده بدو سپرد و او را بسوی عراق گسیل ساخت چون امرء القیس کوچ داد و منزل از نزد قیصر دور شد الطماح
بحضرت یوطاباس آمد و گفت مگر خوی امرء القیس بر قیصر معلوم نیست که او مردی بداندیش و بدسگال و بدافعال است
و او نعمت هیچکس را قیمت نداند و شکر احسان هیچکس نگذارد بلکه اگر او را تحسین کنی نفرین فرستد و اگر نوش دهی نیش
زند اکنون که قیصر او را چندین گرامی داشت و مال و لشکر بداد چون از دار الملک بدر شد با مردم همی گفت من با دختر قیصر
آشنائی کرده ام و با او هم بستر شده ام و این سخن را اشعارها کرده و در میان عرب پراکنده و ازین گونه چندان سخن کرد و برهان
بازنمود که در خاطر قیصر جای کرد و خشم او بجنبید و قصد قتل او کرد اما چنان صواب شمرد که این راز را پوشیده دارد و
کار بسهل کند پس جامه را که با سم نقیع آغار کرده داشت بدست یکی از ملازمان درگاه داده او را از دنبال امرء القیس بتاخت
و بدو نوشت که این جامه تن پوش خاص ماست اینک از بهر تو فرستادم تا بخیر و برکت بپوشی و در میان لشکریان سرافراز
باشی چون این تشریف با امرء القیس رسید نیک شاد شد و آن جامه زهرآلود در بر پوشید زمانی بسیار برنیامد که
سم در بدن او اثر کرده پوست از تنش باز شد و ازینجاست که او ذو القروح لقب یافت بالجمله او را بانقره آوردند
و در آنجا چون نزدیک بهلاکت رسید این سخنان بگفت و بمرد رُبَّ طعنةٍ مُثعنجرةٍ و جفنةٍ مُتحیّرةٍ و قصیدةٍ مُحبّرةٍ تبقی
غداً بأنقرةٍ و جسد او را در دامن کوهی که عسیب نام داشت دفن کردند چون خبر او پراکنده شد و الحارث ملک شام بدست

کد اموال

یقال سم ناقع ای بالغ فی الحمیة ثعجرت الدم و غیره فاثعنجر صببته فانصب اثعنجر ای انفجر جفن پلک چشم

مثعنجرة [illegible] متحیرة [illegible] ای امتلأ [illegible] جفنه کاسه عجیبه [illegible] انقره نام شهریست [illegible]

عسیب با عین مهمله سین مهمله بروزن فعیل نام کوهی است

که اموال و درعهای او بودیعت نزد السموئل است کس بدو فرستاد که من سزاوارترم که اموال امرء القیس را برگیرم
لاجرم درعهای او را نزدیک من فرست السموئل در جواب گفت که من هرگز در امانت او خیانت نخواهم کرد
و اموال او را بغیر از بهر اولاد او نخواهم داشت الحارث خشم کرده جمعی از ابطال رجال خویش را برداشته
ناگاه بر سر السموئل تاختن برد و السموئل چون این بدانست بقلعهٔ خویشتن گریخت و دروازهٔ آنرا محکم کرد و یک پسر
او بدست الحارث اسیر گشت الحارث فرزند او را بپای بارهٔ قلعه آورد و السموئل را طلب داشت تا برلب دیوار آمد پس
بدو گفت درعها را بسوی من فرست و اگر نه اینک فرزندت سر از تن او برگیرم السموئل مهلت بخواست و بمیان قوم
خویش رفته شوری افکند تا در اینکار چه اندیشد بزرگان قوم با او گفتند که فرزند خود را از بهر درعی چند ضایع مکن آنجمله را
بدو فرست و فرزند خویش را باز آر السموئل گفت من هرگز اینکار نخواهم کرد و برلب دیوار آمده الحارث را ندا در داد
و گفت هرچه با فرزند من روا داری رضا دهم و در امانت کس خیانت نکنم پس ملک شام در پیش چشم او خون فرزندش
بریخت و بسوی شام باز شد و بعد از وی السموئل آن درعها را با اموال نزد اولاد امرء القیس فرستاد و شعری چند بگفت که این بیت
از آنجمله است بیت وَفَيْتُ بِأَدْرُعِ الْكِنْدِيِّ إِنِّي إِذَا مَا خَانَ أَقْوَامٌ وَفَيْتُ و از اینجاست که در میان عرب اَوْفَى
من السموئل مثل گشته است

۶۱۱۱ جلوس شوخندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و یازده سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین

شوخندی پسر ساونندیست که شرح حالش مرقوم افتاد و او بعد از پدر بر سریر سلطنت جای کرد و بدرجهٔ خاقانی ارتقا
فرمود مردم چین اوامر و نواهی او را گردن نهادند و او را بسلطنت درود و تحیت فرستادند پس شوخندی کار مملکت استوار
شد و امور لشکر و کشور را بنظام کرد و کار بکام آورد تا مدت نیافت چون دو سال از پادشاهی او بنهایت شد از این جهان رخت بسرای
دیگر برد

جلوس الحارث در مملکت شام ششهزار و صد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

الحارث پسر جبلة بن الحارث است که شرح حالش مرقوم شد و کنیت او ابو شمر است بالجمله وی بعد از پدر سلطنت شام
یافت و روی عقیدت بحضرت ملک الملوک ایران قباد داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و او در زمان نوشیروان عادل از
بهر اموال امرء القیس لشکر بر سر السموئل بن عادیا برد و پسر او را مقتول ساخت و چون این حدیث در ذیل قصهٔ امرء القیس مرقوم افتاد
دیگر در اینجا بتکرار نپرداخت مع القصه چون الحارث بیست و یکسال و پنج ماه سلطنت شام کرد از جهان بگذشت و
جای بفرزند گذاشت

۶۱۱۳ جلوس سمندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

سمندی بعد از آنکه شوخندی از جهان رخت بدر برد پادشاهی چین یافت و بزرگان مملکت و اعیان حضرت را بدرگاه
خویش مجتمع ساخته هر یکرا باندازهٔ خویش مورد الطاف و اشفاق ساخت و بعطایا و عواطف ملوکانه بنواخت و عمال و
حکام بلاد و امصار ممالک محروسه را بر سر عمل نصب کرد و هر یکرا منشوری جداگانه بفرستاد و چون دو سال از مدت
سلطنت او بگذشت جای بپرداخت

۶۱۱۵ جلوس جوفندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه سمندی بدرود جهان گفت و او را فرزندی بکمال نبود بزرگان مملکت چین در دار الملک بکین انجمن کرده

آن

۳۵۰ قرعهٔ سلطنت بنام خوفندی زدند که هم نسب از ملوک چین داشت و او را بر تخت ملکی جای داده بالقاب خاقانی و
جهانبانی بستودند وی نیز اندک روزگار بود چون دو سال از مدت ملکش سپری شد روزگارش بنهایت رسید و رخت بسرای دیگر کشید

جلوس یوطاباس در مملکت روم شش هزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

۱۱۵ ع

یوطاباس که هم او را جوستین گویند در قریهٔ کوچکی که نزدیک بقسطنطنیه بود متولد شد و پدر او مردی مجهول النسب و مسکین بود
که بزحمت و صعوبت تمام تحصیل رزق و روزی میکرد اما جوستین چون بحد رشد و تمیز رسید پسری خوب لقا و تمام بالا
بود و جثه بس قوی و قوتی بکمال داشت لاجرم بکلبهٔ حقیر پدر و نان پاره او قناعت نفرمود و روزی برخاسته مقداری نان
پاره در انبان خویش نهاد و بدستی چوبی ضخم برگرفته راه شهر قسطنطنیه پیش گرفت و بنزد سرهنگان سپاه رفته خواستار
شد که او را در رستهٔ لشکریان بازدارند و ایشان او را در روز عرض سپاه در حضرت لئون اول گذرانیدند از هیکل ضخم
و جسد سطبر او لئون را خوش آمد و او را در زمرهٔ فوج خاصه جای داد و او روز تا روز بقوت و جلادت نامور گشت و در
اول دولت انستاس از وی گناهی بزرگ باپدید آمد زان قوزی که حکومت فوج داشت او را گرفته محبوس فرمود تا روز
دیگر روزگارش را بکیفر گناه تباه سازد از قضا زان قوزی آن شب را در خواب دید که مردی خوبروی بر او ظاهر
گشت و گفت جوستین را مکش که از بهر کاریست لاجرم صبحگاه او را از محبس برآورد و بنواخت و بر عمل باز
داشت و او همه روزگارش بالا گرفت تا در حضرت انستاس وزیر و سپهسالار گشت و آنگاه که انستاس از جهان
برفت از وی سه پسر بازماند اول پونپی نام داشت و آن دیگر پروبوس و سیم را هیپاطیا نامیدند و چون ایشان خوی
پسندیده و کردار ستوده نداشتند لشکری و رعیت بسلطنت ایشان رضا ندادند ارمنی که اشیک آقاسی
انستاس بود خواست تا خود زمام ملک بدست کند و چون خصی بود و قیصری نتوانست کرد لاجرم بدان اندیشه رفت
که مردم را از بهر سلطنت تیوغریت بخواند که او را دوستی شفیق بود پس زری فراوان و مالی فره بخدمت جوستین
آورد و گفت این زر و مال را بر لشکر پراکنده کن و ایشان را بسلطنت تیوغریت دعوت فرمای جوستین آن مال را بر
گرفت و بنام خود بر لشکر بخش کرد و ایشان را بپادشاهی خویش دعوت کرد لاجرم صنادید سپاه فراهم شده جوستین را
بر سریر قیصری جای دادند و از وی حمایل امپراطوری بیاویختند و در آنوقت جوستین شصت و هشت ساله بود و
خواندن و نوشتن نمیدانست اما دانشی بسزا و حصافتی بکمال داشت و کار همه بعدل و نصفت میکرد و او را زن
قبایل بوری پتنی در سرای بود که لوپسین نام داشت و از جملهٔ سرایا بود آنگاه که بسلطنت رسید او را فلاویا اوفمیا نام کرد
بالجمله چون سلطنت بر جوستین استوار شد امر فرمود از خراج رعیت کاستند و حمل دیوان تخفیف کردند و بدعتهای
زشت را از میان مملکت برانداختند و مردم را بگفتار نرم و شیرین سخنی فریفتهٔ خویش کرد و جماعت کتلیک را
رعایت تمام فرمود و خاطر پاپ را با خلیفهٔ قسطنطنیه صافی داشت و جماعت اریان را از کلیساهای خود اخراج
کرد از نیروی تا دریکی که ملت اریان داشت و پادشاه گت مشرق بود چنانکه مذکور افتاده با کتلیک دل
بد کرد و چندانکه توانست آن جماعت را از زحمت بیاسایند با محبت در روزگار جوستین ملک الملوک ایران
قباد را سلطنت قوی بود و مملکت ارمن و جماعت اکزی در تحت فرمان قباد بودند و از حیره و کنار فرات
سرحدداران ایران همه روزه در حدود روم بنهب و غارت میبردند و جنگ در میان طرفین پیوسته بود از ینجا

٣٥١ رومی آن هنگام که امرء القیس فرار کرده بنزدیک جوستین آمد قدم او را مبارک شمرده و او را لشکر بداد تا جنگ ایران
کند چنانکه در ذیل قصهٔ امرء القیس مرقوم شد بالجمله جوستین را پسر برادری بود که جوستینین نام داشت و او را در حیات
خویش ولیعهد و شریک دولت خود فرمود و چندانکه زندگانی داشت او را تقویت همی فرمود تا زمانش فرا رسید
و بیست روز باول مهرماه مانده از جهان بگذشت مدت قیصری او نه سال بود

جلوس حندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود ٦١١٧

بعد از آنکه جوفندی فرسودهٔ دست اجل گشت و روزگار او سپری شد فرزند او که حندی نام داشت بحکم میراث صاحب
تخت و تاج گشت و بزرگان خاقانی شکی آمد خرد و بزرگ مملکت چین او را بسلطنت سلام دادند و رتق و فتق او را در مهمات ستوده
و ممدوح شمردند و او امر و نواهی او را مطیع و منقاد گشتند مدت سه سال حندی بدینگونه کار داشت و آنگاه وداع جهان گفت.

جلوس ابرهة الاشرم در مملکت یمن شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود ٦١٢٠

بعضی از سیر ابرهة الاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل ارباط الحکم
نجاشی ملک حبشه سلطنت یمن یافت اما چون پادشاهی یمن بر ابرهة الاشرم محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت
بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعا کنیسهٔ بنام نجاشی برآورد و قلیس نام
کرد بدان رصانت و صیانت که هیچکس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود لاجرم نام آن کلیسا در بلاد و امصار جهان
پراکنده گشت و ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار سال بنام تو بنیانی برآورده‌ام که هیچکس بنا زان
نکرده است و این بسی بهتر است از خانهٔ مکه که مردم عرب بآنجا بزیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این
زیارتگاه را از مکه بدینجا نه نیفکنم زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله بحج مکه روند و این از بهر رعیت نجاشی زیانی باشد
چون اینخبر بنجاشی رسید شاد شده حکم داد تا رعیت او جز در صنعا بحج کردن نشوند و هیچ خانه را جز
قلیس حرم نخوانند و چون یوطاباس که قیصری مشرق داشت چنانکه مذکور شد اینخبر بدانست مسرور گشت
و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگذار یمن بفرمان تو کنیسهٔ نیکو برآورده و دین عیسی را رونقی تازه بخشیده در اینهنگام
چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکه روزگار بصعوبت میبردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در میان ایشان
محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس از آن جماعت بودند در اینوقت که ابرهه قلیس را بپایان برد محمد و قیس را طلب
داشت و بمیان عرب فرستاد تا مردم را بحج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند ایشان چون باراضی
مکه و قبیلهٔ بنی کنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عروة بن عیاض که یکی از جماعت هذیل بود محمد را بگرفت و بکشت
و برادرش قیس بگریخت و اینخبر با برهه رسانید پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز
جوید و خانهٔ مکه را بکیفر اینکار محو سازد و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشهٔ او را باز دانستند همه در غضب بیفزودند
و یکی از مردم نساءه بر آن سر شد که بصنعا شتافته در آنخانه فضیحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم
نتواند بود و در اینجا چنان صواب نمود که مردم نساءه را شناخته آریم و ایشان آن کسان بودند از عرب که
شهری از شهور حرام را حلال میکردند و بجای شهر حلالی را حرام میشمردند چنانکه خدای از آن خبر داده انما النسیء زیادة
فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما و یحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله و شهرها چهار ماه حرام بود اول رجب دوم

ذی القعده

ذی القعده سیم ذی الحجه چهارم محرّم و در این شهور قتل و غارت و مانند این سبی کارها را حرام میشمردند و بعضی از
مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهور حرام را حلال میکردند و یکی از ماههای حلال را حرام مینمودند و از قفای
آن درمی آوردند تا در عدد اربعه خللی باديد نشود و اینکار را آنهنگام میکردند که میخواستند از حج مکّه مراجعت کنند
پس آنکس که آن حشمت داشت و این قصد میکرد در میان مردم می ایستاد و میگفت اَللّٰهُمَّ اِنّی قَدْ اَحْلَلْتُ اَحَدَ الصَّفَرَیْنِ
الصَّفَرَ الْاَوَّلَ وَ نَسَأْتُ الْاٰخَرَ لِلْعَامِ الْمُقْبِلِ از این روی این جماعت را نسأة مینامیدند و اوّل کس از نسأة القلمس بود و هو
حذیفة بن عبد بن فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة بن الحارث بن ملک بن کنانة بن خزیمه بود و بعد از و پسرا و عباد بن حذیفه
و بعد از و فرزندش قلع بن عبّاد بود و بعد از و فرزندش امیّة بن قلع بود و بعد از و فرزندش عوف بن امیّه بود و بعد از و فرزندش
جنادة بن عوف بود که ابو ثمامه کنیت داشت و روزگار او بزمان اسلام پیوست و از اینجاست که عمیر بن قیس که نسب بنی فراس
ابن غنم بن مالک بن کنانه میرساند در مفاخرت گوید لَقَدْ عَلِمَتْ مَعَدٌّ اَنَّ قَوْمی کِرَامُ النَّاسِ اِنَّ لَهُمْ کِرَامًا اَلَسْنَا النَّاسِئینَ عَلٰی
مَعَدٍّ شُهُورَ الْحِلِّ نَجْعَلُهَا حَرَامًا اکنون بر سر داستان آئیم یکتن از جماعت نسأه که نسب او از بنی فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة
ابن الحارث بن ملک بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بود میان بربست و طی مسافت کرده بصنعا آمد
بنزد سدنه و حفظهٔ قلیس شده و گفت مردم عرب نیکوئیهای این کلیسا شنیده اند و مرا فرستاده اند تا در اینجا شبی بروز آرم و مکانات
آنجا را معلوم کنم و بر ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند سدنهٔ قلیس این سخن را
از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند و او چون یکنیمه از شب بگذشت برخاست و از پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را
بیندود و صبحگاه چون در کلیسا باز شد اوّل کس او بود که سر بدر کرد و باراضی خویش شتافت و از پس خادمان
کلیسا فعل او را باز دانستند و بعرض ابرهه رسانیدند درین کرّت خشم ابرهه فزونی گرفت و از بهر هدم
خانهٔ کعبه یکجهت شده کس بحضرت نجاشی فرستاده استمداد کرد و فیلی که آنرا در جنگها مبارک شمرده محمود لقب داده
بودند طلب نمود و فیلهای دیگر نیز خواست تا کعبه را در پای پیل پست کند و نجاشی او را باسب و فیل
و مرد و مال مدد کرد و ابرهه تجهیز لشکر کرده شصت هزار تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرده و چهار
هزار فیل بابرگستوان رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت سنگ و خاک مکّه را بر پشت این فیلان حمل دادهٔ
یمن آرم چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که ابرهه قصد هدم خانهٔ مکّه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند
و نخستین کس ذونفر بود از قبیلهٔ حمیر که نسب بملکزادگان یمن میبرد بالجمله ذونفر ده هزار تن از رجال عرب را گزیده کرده از
راه و بیراه بتاخت و ناگاه در برابر ابرهه صف برکشید و جنگ در انداخت در میانه رزمی دراز برفت که لشکر ذونفر شکسته
شد و خود اسیر گشت او را بدرگاه ابرهه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او برگیرند ذونفر از در عجز و مسکنت پیشانی بر
خاک نهاد و عرض کرد که ایملک مرا مکش که تواند بود بقای من ترا سودی کند و من از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم
ابرهه بر خون او ببخشید و حکم داد تا او را در مجلس بداشتند و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده باراضی خثعم رسید و خثعم را دو
قبیلهٔ بزرگ بود که یکی را ناهس و آن دیگر را شهران مینامیدند و ایشان در تحت فرمان نفیل بن حبیب الخثعمی بودند لاجرم نفیل از مردم خود
لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار سوار رزم آزموده اختیار کرد و با ابرهه بجنگ درآمد و او نیز در اوّل حمله شکسته شد و همچنان نفیل اسیر
شده او را نیز در ابرهه راندند و حکم شد تا او را مقتول سازند نفیل نیز پیشانی معذرت برخاک بنهاده گفت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر ترا از سهل و صعب آسانی بگذرانم ابرهه بر وی
بخشایش آورده او را از قتل رها ساخت و همچنان طی مسالک و معابر کرده باراضی طایف پیوست در آنجا مسعود
ابن معتب بن ملک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف و هو قسی بن النبیت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افصی
ابن دعمی بن ایاد بن معد بن عدنان با قبایل خود بیرون شتافت و بدرگاه ابرهه آمده گفت ایها الملک نحن عبیدک
سامعون لک مطیعون ما بندگان توایم بر طریق خلاف تو نرویم و خانه مکه زیارتگاه ما نیست زیرا که زیارتگاه ما در طایف تبکده
لات است و هم از اینجا ابو رغال ثقفی را ملازم رکاب ابرهه ساختند تا بسوی مکه دلیل باشد و ابو رغال چون بمنزل المغمس رسید
هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند و تا کنون مردم عرب چون بمقبره او رسند سنگی در افکنند و از آن زمان کوهی عظیم
گشته بالجمله بعد از مرگ ابو رغال پادشاه یمن اسود بن مقصود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرموده حکم داد که با ابطال رجال
باراضی مکه تاخته هر مال و مواشی که از قریش و دیگر قبایل عرب مشاهدت کند نهب و غارت اخذ فرماید و باز آید پس
اسود با لشکر خویش بارض مکه تاخت و گاو و گوسفند و شتر و هر چه جز این جنس یافت فراهم کرد و جمله را بحضرت
ابرهه آورد و هیچکس از عرب در طلب مال خویش با او هم آورد نگشت از بهر آنکه عبد المطلب فرموده بود که ما را
با ابرهه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست صواب آنست که سپر بیفکنیم و از در مقاتله و مقابله بیرون نشویم بالجمله چون
اسود بنزدیک ابرهه آمد و آن اشیا که آورده بود باز نمود پادشاه یمن با او گفت که اندیشه مردم مکه را چگونه یافتی
آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند اسود گفت مردم مکه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبد المطلب
مسموع افتاده بود مکشوف داشت ابرهه شاد گشت و حناطه حمیری را که ملازم حضرت بود بسوی مکه رسول کرد و گفت
بشتاب و با عبد المطلب بگوی که اگر مردم مکه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد زیرا که ما قصد قتل و نهب
کس نکرده ایم بلکه از بهر خراب و هدم خانه مکه آمده ایم این بگوی و او را نزدیک ما آور تا مورد الطاف و اشفاق ملکی گردد حناطه
زمین خدمت بوسیده بمکه شتافت و پیام ابرهه را بنزد عبد المطلب بگذاشت و او را برداشته بلشکرگاه ابرهه آورد و بنزد
ذو نفر و نفیل جای داد تا آن شب را بپایان برده صبحگاه او را بحضرت ابرهه برد عبد المطلب خواست که قبل از دیدار ابرهه کسی را
گمارد که شرافت او را در نزد ملک یمن روشن دارد با هیچکس در لشکرگاه او مألوف نبود پس روی با ذو نفر کرد که او را از
دوستان قدیم بود و گفت تو را آن مکانت تواند بود که مرا اعانت کنی ذو نفر عرض کرد که مردی اسیر و دستگیرم نمیدانم
صبح کشته خواهم شد یا شامگاه عرضه دمار خواهم گشت از چون منی چه می آید جز اینکه سایس فیلان و رئیس فیلبانان
که انیس نام دارد با من اظهار مهر و صداقتی کند و او در حضرت ملک گاه گاه سخنی تواند گفت اگر فرمائی او را آگهی دهم تا
که در حق تو سخنی خیر گوید عبد المطلب فرمود این مرا بس باشد پس ذو نفر به انیس پیام کرد که اینک از مکه بدینجا شده
سید همه عرب و مهتر ایشانست و در همه این قبایل مانند او سخی نبود همانا با پادشاه مصاف ندهد زیرا که هرگاه باد شمال
وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم او است بر قلل جبل فرستد تا نخجیران
بخورند و استخوان او را شکسته بر زبر هم نهند و سگان را دهد و چون روز دیگر باد شمال بوزد همچنان کند از این روی او را
مطعم الناس والسباع لقب داده اند اگر توانی صورت حال او را با ابرهه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد
و حشمت او را در خور عظمت او بنهد انیس این سخنان را بپذیرفت و وقتی لایق این جمله را با ابرهه

کفت و صبحگاه پادشاه یمن عبدالمطلب را بدرگاه خویش طلب فرمود و مناسب همی نمود که در میان بزرگان حبش
عبدالمطلب را در تخت خویش جای دهد و او را همبر خود بنشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را
بر بساط بنشاند پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمطلب در آید او را نیز در بساط جای فرماید مع القصه عبد
المطلب آن چند تن از فرزندان خویش را که همراه داشت بگذاشت و خود بدرگاه ابرهه شتافت چون چشم ابرهه بر روی او افتاد آثار
عظمت و جلالت از جبهت او مطالعه کرد و مردی یافت که اجل و اجمل از وی در جملهٔ ناس پدیدار نشود پس او را در پهلوی خویش
جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد
بی تکلف خواهم پذیرفت و روی با ترجمان خویش کرد و گفت با این سید بزرگ بگوی که من با آثار رو دیدار تو شگفت
مانده‌ام و تو را مردی بکمال دانسته‌ام از این روی هرچه از من طلب کنی باجابت مقرون دارم عبدالمطلب در جواب فرمود
که آن هنگام که اسود مال و مواشی مردم مکه را بغارت می‌برد دویست شتر نیز از من با خود داشته از تو نخواهم جز اینکه
فرمان دهی تا شتران مرا استرداد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم ابرهه گفت تو مردی بزرگ و سید جلیلی مرا
همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش
عبدالمطلب گفت اَنَا رَبُّ الاِبِلِ وَ اِنَّ لِلبَیتِ رَبًّا من خداوند این شترانم و این خانه را نیز پروردگاریست تو بدان و او
ابرهه این سخن را خوش ندانست و روی درهم کشید در این وقت یعمر بن نفاثة بن عدی بن الدیل بن بکر بن عبد مناة بن
کنانه که سید بنی بکر و هذیل بود و بهمراه عبدالمطلب نزد ابرهه شتافته بود برسید و عرض کرد که اگر پادشاه یمن از این عزیمت
بازگردد ثلث اموال تهامه را در حضرت او برسم پیشکش پیش گذارم ابرهه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمطلب را
باز دادند و او را رخصت انصراف فرمود عبدالمطلب شتران خود را برداشته بمکه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اثقال
خود را برداشته بشعاب جبال شامخه گریختند و خود بباب کعبه آمده دست فرا برد و حلقهٔ در را بگرفت و گفت لاهُمَّ اِنَّ
اَلعَبدَ یَمنَعُ رَحلَهُ فَامنَع حَلالَکَ   لایَغلِبَنَّ صَلیبُهُم وَ مِحالُهُم عَدوًا مِحالَکَ   این بگفت و حلقهٔ در را رها کرده باتفاق قریش
بشعب کوه در گریخت و با فرزندان خود در کوه حرا منزل گزید مردی دانا و کارآگاه که ابومسعود نام داشت و نسب به
ثقیف میرسانید هر سال زمستان از طایف بمکه می‌آمد و در خانهٔ عبدالمطلب فرود میشد و با او همی بود تا بهار پیش آید در این وقت
با عبدالمطلب گفت که خداوند خانهٔ خویش را که بدست ابراهیم خلیل علیه السلام بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت
بیا تا من و تو بر سر کوه ابوقبیس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و ببینیم تا خدای چه پیش آرد پس باتفاق بر فراز کوه ابو
قبیس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند اما از آن سوی چون شب بپایان آمد ابرهه بفرمود تا لشکر برنشست و فیلها را براه در انداختند
و فیل محمود را از همه پیش براندند در این وقت نفیل بن حبیب از میان سپاه خود را بفیل محمود رسانید و گوش او را بگرفت و گفت
اُبرُک مَحمُودًا اَوِارجِع راشِدًا مِن حَیثُ جِئتَ فَاِنَّکَ فی بَلَدِ اللهِ الحَرامِ و گوش او را رها کرد و آن فیل چون بحد حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت
و بروی درافتاد و هرچند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را بسوی شام و یمن و مشرق میکردند
چون برق و باد میشتافت و چون عنانش را بسوی مکه برمیتافتند همچنان بروی درمیرفت لشکریان گرد او فراهم شدند و از آنکار
همی پند برمیداشتند در این وقت پروردگار جلیل مرغان ابابیل را بفرستاد که هر یک گل مهره از سفال در منقار داشتند
و دو گلمهرهٔ دیگر در دو چنگال حمل مینمودند و این گلمهره‌ها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب

لاهم مخفف اللهم باشد

محل بمعنی مکر باشد محاله بمعنی مکر است

صلیب چلیپای ترسایان باشد

برگرفتند چون بر فراز لشکر ابرهه آمدند آن کلپارها را از چنگ و منقار فرو هشتند چنانکه هریک از آن کلپارها بمرد و مرکب وفیلی باز خورد و بر سر و بر هر جانور فرود آمد از آنسوی کنده گرد و لشکرگاه ابرهه از هرگونه جانور بود عرضه هلاک ساخت از میانه فیل محمود زنده بماند و ذونفر ونفیل که محبوس بودند جان خویش بسلامت برده بکوهستان تهامه گریختند این شعرها از نفیل است آنگاه که بلای خدای را مشاهده کرد گفت اَیْنَ الْمَفَرُّ وَالْاِلٰهُ الطَّالِبُ وَالْاَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَیْسَ الْغَالِبُ وهم از وست که اضطراب مردم حبش را آنگاه باز نماید اَلَا حُیِّیتَ عَنَّا یَا رُدَیْنَا نَعِمْنَاکُمْ مَعَ الْاَصْبَاحِ عَیْنَا رُدَیْنَةُ لَوْ رَأَیْتِ وَلَا تَرَیْهِ لَدٰی جَنْبِ الْمُحَصَّبِ مَا رَأَیْنَا اِذًا لَعَذَرْتِنِی وَحَمِدْتِ اَمْرِی وَلَمْ تَأْسَیْ عَلٰی مَا فَاتَ بَیْنَا حَمِدْتُ اللّٰهَ اِذْ اَبْصَرْتُ طَیْرًا وَخِفْتُ حِجَارَةً تُلْقٰی عَلَیْنَا وَکُلُّ الْقَوْمِ یَسْأَلُ عَنْ نُفَیْلٍ کَاَنَّ عَلَیَّ لِلْحُبْشَانِ دَیْنَا بالجمله نفیل و ذونفر برستند و ابرهه نیز از میان آن لشکر تکتینه بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال خود را بحضرت نجاشی رسانید و قصه خویش همی گفتن گرفت ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید پس روی بنجاشی کرد و گفت این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت این سخن هنوز در دهان ابرهه بود که آن مرغ کلوخ بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت خدای باری اشارت بدین قصه کند و فرماید بسم الله الرحمن الرحیم اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیلِ اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فِی تَضْلِیلٍ وَاَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْرًا اَبَابِیلَ تَرْمِیهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّیلٍ فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آنست که اینجهان را مدار بر طبع خویش بوده هیچکس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را ابگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد و معجزات انبیاء و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند دما بدین قصه اصحاب فیل سخافت سخن ایشان را مکشوف سازیم زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره بدان حضرت فرستاد از پنجاه و اند سال کمتر و بیشتر از واقعه فیل برگذشته بود و پیداست که کس این آیات را بر قرآن نیفزوده زیرا که از عهد پیغمبر صلی الله علیه و آله و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده پس معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر بمردم رسید و هر کراندک حصافتی بوده داند که هر کس خواه او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق بدین او در شوند چنین قصه بزرگ را بکذب نتواند گفت زیرا که آنهنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعه فیل را معاینه کرده بودند و هنوز یک قفیز از آن کلوخها در خانه ام هانی بود که ابن عباس گوید در هنگام کودکی بدان لعب میکردیم و این خرق عادتی بغایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله افتاد و چون اینمعنی ثابت شد که خرق عادتی تواند بود با معجزه انبیا ستیزه نتوان کرد باشد که هم بدست ایشان جاری شود اگرچه راقم حروف را هرگز درین کتاب مبارک با هیچ طایفه مباحثه و مشاجره نرفته چون این حدیث را در اینمعنی کافی یافت باز نمود اگر اطناب جال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود اکنون با سر سخن شویم ابومسعود و عبدالمطلب چنانکه گفته شد بر سر کوه ابوقبیس نظاره بودند پس ابومسعود با عبدالمطلب فرمود که بر خویش واجب کن که اگر خدای اینخانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست فرماید صد شتر

از مال خویش هدیه کنی و این صد شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده بسوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن
تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد پس عبد المطلب چنان کرد و لشکر ابرهه از آن شتران بگرفتند و
بکشتند و بخوردند آنگاه ابومسعود گفت گرد خانه مکه را نظاره کن تا چه می بینی عبد المطلب گفت مرغان سیاه همی بینم
که هرگز مثل آنرا در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده ام و آن مرغان از لب دریا برخواسته بسوی لشکرگاه شوند
ابومسعود گفت این مرغان لشکرهای خدایند که بسوی این جماعت شوند بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل بودند و روز دیگر
صهیل ستور و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده ابومسعود گفت دست من گیر و از این کوه فرود
شو تا بلشکرگاه شویم و حال باز دانیم پس هر دو تن بلشکرگاه ابرهه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانور که در لشکر بود
مرده یافتند و در کنار هر یک کلوخی دیدند که نام آنجانور بر آن نگاشته بود عبد المطلب خواست بشود و قریش را بخواند
ابومسعود گفت شتاب مکن اکنون مرا و خویشتن را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان پس در میان آن لشکرگاه عبور
کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند ابومسعود گفت اکنون دو چاه حفر کن و در یکی بهره من
و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار چون عبد المطلب چنان کرد ابومسعود گفت اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده مرا
بخش و آن هر النصیبه خویش گیر عبد المطلب بدین سخن رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش بنشست آنگاه عبد المطلب بر شتری سوار
شده در شعاب جبال تاختن و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورده مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند
و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده جملگی توانگر شدند و از آن پس ابومسعود در طایفه جهینه
عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشانرا تمامت عرب جهتر گرفتند و بازرگان آنجماعت هزار شتر از مکه
بیرون فرستادندی و بر گردن هر شتر شاخی از درخت یا رسنی از پشم آویختندی و این علامتی بود که هیچ دزد
و راهزن آهنگ ایشان نکردندی عبدالله بن الزبعری بن عدی بن قیس بن عدی بن سعید بن سلام بن عمرو بن
هصیص بن کعب بن لوی بن فهر گوید بیت تَنَکَّلُوا عَن بَطنِ مَکَّةَ اِنَّها کانَت قَدیماً لا یُرامُ حَریمُها سائِل اَمیرَ الجَیشِ عَنها ما رَأی
وَلَسَوفَ یُنبی الجاهِلینَ عَلیمُها سِتّونَ اَلفاً لَم یَؤُبوا اَرضَهُم بَل لَم یَعِش بَعدَ الاِیابِ سَقیمُها لَم تُخلَقِ الشِّعری لَیالِیَ حُرِّمَت
اِذ لا عَزیزَ مِنَ الاَنامِ یَرومُها کانَت بِها عادٌ وَجُرهُمُ قَبلَهُم وَاللهُ مِن فَوقِ العِبادِ یُقیمُها و اول کس که ستاره
شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود و هو جزء بن غالب الخزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر صلی الله علیه و
آله بوده و اینکه قریش آنحضرت را ابن ابی کبشه می نامیدند از این رو بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جد خود ابوکبشه
در دین بدعتی نهاده بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکه عفن گشت بارانی سخت بارید و خدای
سیلی بفرستاد تا جسد آنجماعت بدریا افکند و زمین مکه را پاک بشست و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن بفرزندش
یکسوم افتاد چنانکه مذکور خواهد شد و از اینجاست که کنیت ابرهه ابویکسوم بود و مدت ملک ابرهه چهل و سه سال بود

تنکلوا یعنی باز ایستادن از دشمن و رسو کنید تنکلوا یعنی باز ایستید عاد و جرهم نام دو قبیله است

جلوس سوسندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

۱۲۰ ه

ملوک چین

چون روزگار بساط دولت جندی را در نوردید سوسندی تاج و تخت بگرفت و در مملکت چین پادشاه نافذ فرمان شد
در زمان او سوبوبری که یکی از بزرگان مملکت و صنادید دولت بود و نسب و نژاد از سلاطین چین داشت هوای
سلطنت سر برکشید و گروهی نیز در گرد او انجمن گشت چون ستیزه و آویز سبب خرابی مملکت میشد و حمود این

آتش فتنه بی سیلان دماء مردم دست نمیداد دانشوران درگاه و دانایان کار آگاه درمیان این دو تن بسیار سخن کردند و عاقبت کار بر مصالحه نهادند که ایشان بشراکت در چین سلطنت کنند و بدینگونه عهدی رقم کردند و مدت هفده سال بشراکت پادشاهی کردند

۶۱۲۲

ظهور مزدک

ظهور مزدک ششهزار و یکصد و بیست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

مزدک از جملهٔ حکمای عجم است و او چون از فنون دانش بهرهٔ تمام حاصل کرد از شهر نیشابور که مسقط الرأس او بود کوچ داد بدار الملک مداین آمد و مدعی نبوت و رسالت شد و کتابی نگارش داده آنرا دسنا نام نهاد و اصول و فروع شریعت خویش را در آن کتاب مرقوم داشت گوید جهانرا دو صانع است یکی فاعل خیر و آن نور است که یزدانش همی نامند و آن یک فاعل شر و آن ظلمت است که اهرمن نام دارد همانا عقول و نفوس و سموات و کواکب آفریدگان یزدان است و همچنین عناصر و مرکبات و معادن زر و سیم و اشجار میوه دار و حیوانات زنبار و انسان پرهیزکار را یزدان بیافرید و هرگز از یزدان جز نیکوئی نیاید اما سوزانیدن آتش جانور را و کشتن سموم جانور را و غرق کردانیدن آب کشتی را و بریدن آهن تن را و خلیدن خار بدنرا و جانوران درنده و حیوانات تند بار همه انگیختهٔ اهرمن است و از نیروی که اهرمن را در فلک دست نیست آنرا بهشت خوانند و این ضدیت که در عالم عنصری پدیدار است از آنست که اهرمن در آن تصرف کند و هر صورت که کردهٔ اهرمن باشد پایدار نخواهد بود مثلا یزدان زندگی و حیات بخشد و اهرمن موت بیاورد و بخشد و همچنان یزدان بهشت خلق کند و اهرمن دوزخ بیافرینید اما پرستش و نیایش از برای یزدان واجب باشد که مملکت او وسیع است و اهرمن را جز در عالم عنصری دست رس نیست و هر که یزدانی است روح او ببهشت درآید و هر که اهرمنی است در دوزخ بماند پس عاقل آنست که خود را از اهرمن دور دارد اگرچه اهرمن او را بیازارد تا چون از تن برهد روان او بفلک شود و هم او گوید وجود را دو اصل است یکی نور باشد و آن دیگر ظلمت و از این هر دو تعبیر بیزدان و اهرمن شود پس افعال نور باختیار است و افعال ظلمت بر حسب اتفاق و خیر و منفعت همه از نور است و شر و فساد همه از ظلمت و آنگاه که اجزای نور از ظلمت جدا شود ترکیب منحل گردد پس قیامت و رستخیز شود و هم در آن کتاب گوید که اصول و ارکان سه است و آن آب و زمین و آتش باشد و از آمیختن این هر سه خیر و شر حادث شود پس آنچه از صفوت آن حاصل گردد مدبر خیر است و آنچه از کدر آن فرازاید مدبر شر است و هم در آن نامه گوید که یزدان بر کرسی نشسته است چنانکه خسروان بر تخت خویش و در عالم فرودین در حضور او چهار قوت و نیروست اول بازکشا که بمعنی قوهٔ تمیز است دویم یادده که بمعنی قوهٔ حافظه است سیم دانا که قوهٔ فهم باشد چهارم سور که بمعنی سرور و بهجت است و این بدان ماند که پادشاهان را نیز مدار کار بر چهار کس است اول موبد موبدان دویم هیربد هیربدان سیم سپهدان چهارم رامشگران بالجمله آن چهار تدبیر جهان کنند بهفت کس دیگر که فرود تر از ایشانند اول سالار دویم پیشکار سیم بابور چهارم دبیران پنجم کارران ششم دستور هفتم کودک و این هفت بر دوازده روحانی دایر است اول خواننده دویم دهنده سیم ستاننده چهارم برنده پنجم خورنده ششم دونده هفتم برنده هشتم کشنده نهم زننده دهم آینده یازدهم شونده دوازدهم پاینده و هر کس از مردم را که مساعی جمیله این چهار

وهفت و دوازده که گرد آید در عالم سفلی مشابه پروردگار در رب باشد و تکلیف از و برخیزد و هم در آن کتاب گوید
آنچه نور بدان راضی نیست و اهرمن از آن خشنود است قتال و نزاع باشد سبب قتال و نزاع در میان مردم حرص زن
و مال است پس برای خشنودی نور زنان را باید خلاص داشت و اموال را مباح دانست و همه مردم را در اموال
و زنان یکدیگر شریک ساخت چنانکه در آتش و آب و علف شریکند و هم در آن نامه گوید چون یکتن را زن
جمیله باشد و دیگری را زنی زشت در سرای بود شرط عدالت آنست که این کس زن جمیله خود را بخشد مدتی برادر
دینی خود گذارد و زن زشت او را در پذیرد و همچنان مال خود را با نادار قسمت کند و اگر یکی از برادران دینی در گرد
آوری زر عاجز باشد و مسرف و دیوانه افتد او را در سرای باز دارند و از خورش و پوشش او باخبر باشند و هر کس
بدین قسمت رضا ندهد او پسر اهرمن است باید ازو بستانند و بدیگران رسانند بالجمله مزدک دعوی پیغمبری
نمود و مردم را بشریعت خویش دعوت کردن گرفت و قباد را که در آن وقت ملک الملوک ایران بود چنانکه مرقوم شد
بدین خویش همی خواند و چون قباد از وی معجزه طلب کرد گفت معجزه من آنست که آتش با من سخن گوید و در پهلوی
آتشکده حفره کرد و یکتن از دوستان خود را در آنجا بنهفت و قباد را برداشته بآتشکده آمد و با آتش
سخن کرد و از آنجا پاسخ شنید لاجرم قباد او را به پیغمبری باور داشت و بدو ایمان آورد در آن وقت مردم شر
طلب و غوغا جوی دنبال مزدک را گرفتند و او زن و مال مردم را بر یکدیگر حلال فرمود و وطی با محارم و هم بستری
با خواهر و مادر را مباح شمرد و اکل لحوم و کشتن حیوانات را از ندبار را مانند گاو و گوسفند و امثال آن را حرام
ساخت قباد بر این حکومت کردن نهاد و اشرار اقوام و جهال قبایل دست بفروج و اموال مردم گشاده
داشتند و بسا بود که اراذل کوی و بازار با مخدرات اکابر و اخیار در آویختند و بر آمیختند کار بدانجا کشید
که روزی مزدک بحرم خانهٔ قباد در رفت و خواست همی با مادر نوشیروان که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد
در آمیزد انوشیروان که این حال را سخت مکروه میداشت از بیم قباد دم نیارست زدن لاجرم پیش شده پای
مزدک را بوسه زد و بهزار گونه زاری و ضراعت مادر را شفاعت کرد چندانکه مزدک را از آن عزیمت باز
داشت و این کینه را در دل پرورش میداد تا آنگاه که قباد از جهان برفت و خود بجای پدر صاحب تاج
و نگین گشت چون سلطنت بر انوشیروان محکم شد نخست با مزدک ملاطفت آغاز نهاد تا او را قوی دل ساخت آنگاه
با او فرمود آن مردم که طریق تو سپردند همه را در یکروز انجمن کن تا با ایشان احسانی بسزا رود مزدک اعلام و انها
در انداخت تا جمله در روزی حاضر شدند و خود بحضرت نوشیروان آمد از قضا منذر ماء السماء که قباد او را
بجرم اینکه چرا با مزدک ایمان نیاورد از حکومت حیره خلع کرد چنانکه مذکور خواهد شد حضور داشت
پس انوشیروان روی با مزدک نمود و فرمود از خداوند این سلطنت خواسته ام تا ۳ آرزوی خویش را
بگذارم مزدک عرض کرد که آن کدام است ملک عادل فرمود یکی آنست که این مرد بزرگ را که منذر باشد دیگر
باره محل خویش دهم و بر تخت حکمرانی حیره بنشانم و آرزوی دیگر آنست که یکتن از پیروان ترا در روی زمین
زنده نگذارم مزدک گفت ای ملک نتوانی خلق روی زمین را تمام بقتل رسانی زیرا که همه پیرو من و بر طریق من اند نوشیروان
گفت ای مزدک من نخست با تو در این شریعت که نهاده سخن کنم و چون با براهین عقلی و نقلی

بر تو غالب شوم تراکیفر فرمایم و از این روی که نوشیروان طریقت تیمار ساسان داشت چندتن از نیاکان ساسان را که شرح حالش مرقوم شد بر مزدک چیره ساخت تا دروغ او را آشکار کنند و بدعتش را خوار سازند و خود با مزدک فرمود آیا شخص رنج دیده را با مرد رنج ناکشیده اگر برابر مزد دهند ستم باشد یا باکی نخواهد بود مزدک گفت ستم است پس نوشیروان فرمود چگونه حکم میدهی که سامان اندوخته یکتن را بدیگری دهند که در کرد کردن آن رنجی نبرده و دیگر از و پرسید که یکتن در زمین تخم پراکند و زراعت کرد آیا محصول آن زرع مخصوص زارع باشد یا از بهر آنست که هیچ رنج ندیده و از آن زراعت خبری نداشته گفت از بهر زارع باشد انوشیروان گفت چگونه زن یکی را بدیگری دهی و تخمه مردم را در هم افکنی و دیگر پرسید که اگر یکتن دیگری را بکشد قاتل را پاداش چه باشد مزدک گفت کشتن ستوده نباشد چون کشنده بدگرید ما نکشیم نوشیروان گفت اگر او را نکشیم ده تن دیگر را بکشد کشتن یکتن نیکوتر از قتل ده کس باشد پس بدو گفت ای بد مرد این آیین که تو انگیختی ترسم خرسندی و فرمانبری و فرمانبری همه برخیزد و هیچکس نژاد کسی را نداند و اشرار در هم و فشد و جان و مال مردم را هدر کنند بحقیقت و بر غضب بفزود و آتش خشم او زبانه زدن گرفت پس گفت ای مزدک از آن روز که پای ترا بوسه زدم بوی بد جوربت تو در دماغ من جای کرده است و حکم داد تا مزدک را بکشیدند و بخشیدند و بر دار کردند و بفرمود تا لشکریان هرکس از پیروان او را بیابند بقتل آورند در بهار روز صد هزار تن از متابعان او را در سرسنگ سر از تن برداشتند و در میان نهروان مداین دارها کردند و ایشان را از دار آویختند و زنان مردم را بخانه شوهران فرستادند و هر مال که مزدکیان برده بودند استرداد کردند و بصاحبان مال تسلیم نمودند و اگر ایشان برده بودند بوارث رسانیدند و اگر نه بفقرا و مساکین قسمت کردند و از آن روز پادشاه را انوشیروان عادل گفتند

جلوس منذر ماء السماء در مملکت حیره شش هزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

۵۲۲۱

ملوک حیره

منذر بن السودان بن نعمان بن نعمان الاسود را منذر بن ماء السماء گویند و ماء السماء نام مادر منذر است و او دختر عوف بن النمر بن قاسط بن شبیب بن قصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ربیعة بن نزار بود و او را بسبب لطافت وجه و صفای جبین ماء السماء می گفتند بالجمله منذر نسب با خاندان سلطنت داشت و بر مملکت حیره چنانکه مذکور شد امرء القیس شاعر الکندی غلبه یافته بود و حکمرانی میکرد و این رنج بر منذر حملی گران انداخته بود لاجرم بکین امرء القیس میان بربست و قبایل ایاد و تنوخ را استمال کرده با خود همداستان ساخت و بجملگی را بر کین و کید امرء القیس همدست کرده کار حیره را آشفته کرد و ناگاه چنان شورشی انگیخت که از هر کناری انجمنی از بهر قتال امرء القیس فراهم گشت و کار بروی چنان صعب افتاد که مجال نشستن نیافت و از حیره فرار کرده بمیان قبیله حمیر گریخت چنانکه مذکور شد بعد از فرار امرء القیس سلطنت حیره بر منذر قرار گرفت و چون این خبر بملک الملوک ایران قباد بردند و نامه و هدیه منذر را پیش گذرانیدند بر خاطر قباد گران افتاد که چرا بی اجازت او بدین کار اقدام کرد اما ایمنی المکشوف نداشت و فرمان سلطنت حیره را بمنذر فرستاد بعد از روزی چند او را بشریعت مزدک که شرح حالش مذکور شد دعوت نمود و منذر سر بر تافت لاجرم قباد حکم بر عزل او راند و حکومت حیره را بالحارث بن عمرو بن حجر که از عم زادگان امرء القیس بود تفویض فرمود و او بدین مزدک در آمد از این واقعه روزی چند بر نگذشت که قباد وداع جهان گفت و انوشیروان جای پدر

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

بگرفت و مزدک و مزدکیانرا براند اخت منذر را دیگر باره بحکومت حیره مستقل ساخت و لشکر اساوره را ملتزم رکاب
او فرمود تا امرء القیس را بدست آورده مقتول سازد و تفصیل این اجمال در قصهٔ امرء القیس مرقوم گشت مع الحدیث
چون کار سلطنت بر منذر استوار شد و از دنبال امرء القیس از یمین و شمال بتاخت و یک لشکر انبوه از طرف شرقی
مملکت و یکی از جانب غربی که از پی نصرت امرء القیس بودند بشکست خود را ذو القرنین لقب نهاد و آنگاه در صدر ملک
آسوده گشت و بساط عدل و نصفت بگسترد و دست بذل و جود برگشاد و با شعراء و ادباء الطاف و اشفاق فراوان
فرمود و در زمان دولت او ابو داود شاعر از بد قبایل و خصومت اقوام عرب پناه بحضرت او برده روزگار خویشتن
آسوده میگذاشت و رقبة بن عامر نیز پناهنده درگاه او بود و میان ابو داود و رقبه از زمان قدیم خصومتی بنهایت
میرفت روزی رقبه از ابو داود خواستار صلح و آشتی شد تا آن کین کهن را از میان بردارند و آسوده خاطر
شوند ابو داود سر از صلح باز داشت و از آشتی با او استنکاف فرمود رقبه چون دید اینست که قلب او را نتواند
با خود صافی ساخت تصمیم عزم داد که او را از میانه برگیرد و انتهاز فرصت میداشت تا وقتی که ابو داود سه تن از فرزندان
خود را از بهر تجارت بسوی شام روان نمود رقبه فرصت بدست کرده قبیلهٔ خویش را اعلام داد تا گروهی از دنبال ایشان
تاخته و هر سه تن را دستگیر ساختند و کشته و اموال آنجماعت را بغارت بردند و سرهای ایشانرا نزدیک رقبه فرستادند پس رقبه
پشیمانی سخت کرده روزی منذر را بضیافت طلب کرد و بخانهٔ خویش آورد و ابو داود که پیوسته ملتزم خدمت بود نیز با او
در آمد و بنشست چون خوان خوردنی نهادند از میان جفان و اوانی که مینهادند و بر میداشتند ناگاه سر یکی از فرزندان ابو داود
آشکار گشت ابو داود چون آن بدید جهان در چشمش سیاه شد و روی با منذر کرد و گفت اَبَیْتَ اللَّعن من پناهنده
تو بوده ام این چیست که بر من واقع شد منذر سخت آشفته گشت که در میان این دو پناهنده چگونه
حکومت کند عاقبة الامر حکم داد تا رقبه را گرفته بند بر نهادند و در زندان انداختند و روی با ابو داود کرد
و فرمود اکنون چون کنم که تو رضا باشی و جبر این کسر شود ابو داود گفت بحکم عدل و نصفت لشکری بسوی قبیلهٔ رقبه
فرست تا کشندگان فرزندان مرا گرفته بقتل آورند منذر این سخن را پذیرفته و دو فوج لشکر بسوی قبیلهٔ رقبه نامزد کرد چون
این بدانست در نهان کس فرستاد و ضجیع خویش را پیام کرد که زود برنشین و خود را بقبیله بهرانی برسان و ایشانرا
از این حادثه آگاهی بخش لاجرم زن او سوار شد و بقبیلهٔ وی شتافت و فریاد برکشید اَنَا النَّذِیرُ العُرْیان و این سخن
در عرب مثل گشت چه رسم بود که اصحاب غارات چون بقبیله روی مینهادند یا داهیهٔ بزرگ پیش میآمد آنکس که میخواست
اعلام دهد از جامه برهنه میشد و انهی میکرد و این علامت آن بود که مفاجئهٔ بلائی میرسد بالجمله چون زن رقبه خبر
لشکر بقبیلهٔ خویش رسانید آنجماعت کوچ داده بکسوی شام گریختند و لشکر منذر هیچکس از ایشانرا دستگیر نکرده بی
نیل مرام مراجعت کردند منذر چون بدیشان دست نیافت خواست تا از در دیگر رضاجوئی ابو داود کند پس او را طلب کرد و
گفت ای ابو داود اگر رضا دهی بهای خون هر یک از فرزندان تو دویست شتر بدهم ابو داود رضا داد و منذر
ششصد نفر شتر بدو عطا کرد و رقبه را از زندان برآورد قیس بن زهیر عبسی در این معنی گوید بیت سَأَفْعَلُ
مَا بَدَا لِی ثُمَّ آوِی اِلَی جَارٍ کَجَارِ اَبِی دُوَادِ دیگر از روزگار او چنین افتاد که کلیب بن جابر بن ابی نهشل
یکی از کنیزکان زرارة بن عدس را که از قبیلهٔ رقید است اسیر کرده بود و رشیه نام داشت بدست آورد و در میان

۳۰۱ ۱۶۰ قبیله زراره با او هم بستر شده و روزگاری با او بود تا سه فرزند از او آورد یکی عمرو دوم ذویب سیم را برغوث نام کرد آنگاه کبیش بمرد و فرزندان او پریشان ماندند و ایشان در قبیله زراره بودند لقیط بن زراره گفت ای رشیه بردار این کودکان را و بنزدیک ضمره برادر کبیش برده تسلیم او کن و این زحمت را بر او حمل فرمای تا فرزندان برادر خویش را تربیت کند رشیه بر حسب حکم فرزندان را برداشته بنزد ضمره آمد و خواست تا ایشان را در خدمت او بعبت نهد ضمره گفت کیستند این طفلان بگو که ایشان فرزندان برادر تو اند چون ضمره این بشنید کودکان را بپذیرفت و رشیه را گفت بقبیله خویش مراجعت کن پس رشیه ایشان را گذاشته بقوم خویش بازگشت و اینخبر باز گفت لقیط زراره بحکومت فرزندش لقیط رضا نداد و سوار شده بمیان بنی نهشل آمد و فرزندان اسیر خویش طلب کرد رجال بنی نهشل او را شتم کردند و بد گفتند و براندند زراره بی نیل مرام باز آمد و چون مردی حلیم بود و نخواست فتنه از میانه برخیزد این راز را از مردم خود مخفی داشت و آشکار نکرد که من بدیدم و بدشنیدم و یکسال بماند و دیگرباره بمیان بنی نهشل رفت و از آن طلب جز تعب حاصلی نیاورد بالجمله تا هفت سال در هر سال یکنوبت بمیان آن قبیله برفت و اظهار مقصود کرد و ذلیل و زبون بازگشت و اینمعنی را از قوم پوشیده داشت تا بمرد چون خبر مرگ او را بمیان بنی نهشل بردند ضمره بروی با قوم خویش کرد و گفت هان ای بنی نهشل زراره که همه حلم و صلاح بود بمرد برسید از اینکه حق قوم او را نگاه داریدو سه تن از فرزندان خود را که یکی شقه نام داشت و مادرش هند بود دوم شهاب و مادرش عبدیه بود سیم عنوه که مادرش تماثینه نام داشت طلب نمود و گفت بر من گوارا تر است که فرزندان خود را بزحمت و کلفت فرستم و اولاد برادر را عزیز دارم و ایشان را بسوی لقیط بن زراره فرستاد و گفت ایشان را بجای فرزندان اسیر پدر خود گرو کن بدار لقیط پذیرفتار این سخن گشت و ایشان را بداشت و چون با ضمره خصم بود فرزندان او را بخواری و ذلت زیستن میداد و روزگار بر ایشان صعب میفرمود چون اینخبر را بضمره بردند دلتنگ شد و جمعی از مشایخ بنی نهشل را نزد منذر فرستاد و درخواست نمود که چاره اندیشد و فرزندان او را نجات دهد چون بزرگان بنی نهشل بحضرت منذر آمدند و حاجت خود را باز راندند منذر با ایشان گفت شما از من کناره جوئید تا این کار را بسامان آرم و ایشان را از خود دور ساخت و روزی لقیط را بخواست و با او شراب و طعام همی خورد و ملاطفت آغازید تا آنگاه که خمر در دماغ لقیط اثر کرد و مست شد پس منذر با او گفت ای مختار جوانمردان چه میگوئی در حق کسیکه امشب در انجاح مراد خود ترا اختیار کند لقیط گفت هرچه از من بخواهند میدهم لقیط گفت در حق تو چنینم و از هرچه بخواهی مضایقت نکنم منذر گفت من تمامت فرزندان ضمره را میخواهم پس لقیط ناچار شد حکم داد ایشان را نزد منذر بردند و صبحگاه قوم او را ملامت کردند و او از کرده پشیمان بود و هیچ سود نداشت بالجمله چون فرزندان ضمره بنزد منذر آمدند نخستین چشم منذر بشقه افتاده و او در چشم وی کمتر از آن آمد که شنیده بود گفت تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه چون شقه از قبیله معد بود نام قبیله را تصغیر کرد کنایت از آنکه خبر او از دیدار او به و این سخن در عرب مثل گشت اما شقه جوانی سخن آور بود چون از منذر این بشنید گفت ابیت اللعن انما یعیش الرجل باصغریه لسانه و قلبه سخن وی نیز مثل گشت و منذر را از وی خوش آمد و با او گفت پدر تو با من دوست بود و بهتر آنست که ترا بنام پدر خوانم و او را نیز ضمره نام نهاد و از آن پس او را گرامی داشت بالجمله چون منذر

۳۶۲ نیک در کار مملکت استقلال یافت خواست تا بر مملکت شام غلبه جوید و لشکری عظیم گرد کرده بسوی شام کوچ داد
چون این خبر با بوکرب بن حارث بن ابی شمر جبلهٔ غسانی که در نیوقت سلطنت شام داشت رسید مردم خویش را
فراهم داشته باستقبال جنگ بیرون شده هر دو لشکر در موضعی که آنرا عین اباغ گویند با هم نزدیک شدند و
جنگ در پیوستند و از طرفین جمعی کثیر عرضهٔ هلاک و دمار گشت و چون دست از جنگ باز داشتند دو تن از پسرهای حارث
مقتول بود درینجنگ لشکر شام ضعیف شد و روزی چند جانبین با عداد سپاه و اصلاح کار شکستگان خویش همداستان
پرداختند و دیگر باره کار جنگ آراست کردند درین کرت تنی از قبیلهٔ بنی حنیفه که شمر بن عمرو نام داشت و مادر او از
خاندان غسان بود بوسیلهٔ همان قرابت از جیش منذر فرار کرده بنزد ابو کرب آمد و با او گفت درینجنگ چه
اندیشیده که هرگز با لشکر منذر نتوانی نبرد آزمود یا سر اطاعت پیش کن یا کیدی بیندیش ابو کرب از سخن او
سخت بترسید و حیلتی اندیشید همانا صد تن از ابطال رجال خویش را از میان گزیده کرده شمر بن عمرو را بدانجمله
امیر ساخت و با دختر خویش که حلیمه نام داشت فرمود که حقه از خوشبوئی آماده کن و این صد تن مرد دلاور را هم
عهد و هم سوگند فرمای تا بدانچه فرمان دهم خلاف نکنند و اینگونه سوگند رسم عرب بود چنانکه از این پیش گفته ایم
بالجمله حلیمه که روی چون آفتاب و موی مانند مشک ناب داشت حقهٔ پر غالیه بر داشته بمیان سواران آمد و ایشان را
خوشبوی کرد و عهد بستد چون نوبت بلبید بن عمرو رسید شیفتهٔ جمال حلیمه گشت و بی اختیار سر فرا پیش برده او را
ببوسید حلیمه در خشم شد لطمه بدو در زد و نزد پدر آمده شکایت آورد ابو کرب گفت ای دلبند روز عتاب نیست
ولبید بن عمرو بهترین این سواران است قصهٔ خویش را مخفی بدار تا آن هنگام که وقت کیفر باشد و روی با سواران
کرده گفت از اینجا بنزدیک منذر شتافته بگوئید که ابو کرب سر بطاعت نهاده و بر طاعت و انقیاد تو گردن داده
خراج این ملک چنانکه تو گوئی همه ساله بحضرت فرستد چون این سخنان بگوئید او دل نرم کند و از غضب فرو
نشیند و مردم او هر کس بجای خویش آسوده شوند و از کید شما غافل نشینند چون دست یابید ناگاه تیغ برکشید و
منذر را بکشید پس شمر و بن عمرو آن مردم از جان گذشته را برداشته بنزدیک منذر آمد و سخنان ابو کرب را بگفت و او را
غافل و مغرور ساخته ایشان را فرود آورد و مردم او آرمیده شدند پس بر او حمله برده او را از پای در آوردند لشکریان منذر چون این
بدیدند هر کس از جانبی هزیمت شد و اموال و اثقال ایشان بدست شمر افتاد و کامروا مراجعت کرد از اینجاست که عرب گوید ما یوم

حلیمة بسر یعنی فتنهٔ روز حلیمه مخفی نیست و مدت سلطنت منذر ماء السماء دو سال بود

۶۱۲۳ ظهور خالد بن سنان ششهزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خالد پیغمبر

خالد بن سنان بن غیث عبسی علیه السلام از جملهٔ پیغمبران بزرگوار است و نسب او با سمعیل ذبیح علیه السلام پیوندد و آنحضرت
با قبایل خویش در اراضی عدن وطن داشت و فرشتهٔ خدای بر او ظاهر میگشت و جنابش را از حدیث بهشت و دوزخ و میزان
حساب و ثواب و عقاب روز جزا آگاه میساخت و آنحضرت مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت میفرمود در روزگار
او چنان افتاد که از مغاره که در سنگستان آنجا بود دخانی سر بر کشید که روز مانند دخان تیره و تاریک
بود و شب بکوته آتشش شعله ور میگشت و زبانه میکشید که مردم عرب تا سه روز راه بدان روشنائی شتران
خویش را شب چرانیدندی و گاه گاه آن آتش در زراعت و حراثت قبیلهٔ عبس افتاده زیان فراوان

۳۰۳۴ همیکرد مردم در حضرت خالد معروض داشتند که اگر ما را بدین و کیش خویش حج نخواهی این آتش را بنشان تا از جهر نبوت تو آیتی
باشد و ما را در حق تو لغزشی پیش نیاید آنحضرت مسول ایشانرا باجابت مقرون داشت و عصای خویش را بدست
کرده آن آتش تا فته را استقبال کرد و همی عصا بر آتش زد و آتش از و بگریخت تا آنگاه که آن نار فروزانرا بدان مغاره
در برد که نخست سر کرده بود آنگاه فرزندان خویش را طلب کرد و گفت من بدین مغاره در میروم تا این آتش را پاک
بنشانم و هم اکنون شما را آگاه میکنم که سه روز بر لب این مغاره اقامت کنید چون روز سیم بنهایت شود من
بسلامت از ین مغاره بیرون خواهم شد و شرط است که درین سه روز مرا بانگ نکنید زیرا که اگر بانگ بر من
زنید مرا مرگ درخواهد رسید ایشان این پیمان استوار کردند و آنحضرت بر در مغاره آمد و فرمود بَدَا بَدَا کُلّ هُدًی
مُؤدٍّ إلَی اللّهِ الْاَعْلَی لَاَدْخُلَنَّهَا وَهِیَ تَلَظّی وَلَاَخْرُجَنَّ مِنْهَا وَثِیَابِی تَنْدَی این بگفت و بدان مغاره در رفت و آن
آتش را بنشاند چون دو روز از غیبت او بگذشت فرزندان او دیگر تاب نیاوردند و با خود اندیشیدند که مبادا
پدر ما وداع جهان کرده باشد لاجرم باغوای شیطان بر در مغاره آمدند و بانگ بر داشتند که ای پدر اگر زنده ما را
از حیرت برآور چون بانگ ایشان بلند شد خالد از مغاره بیرون آمد و بر سر المی شدید داشت و گفت ضَیَّعْتُمُونِی
وَاَضَعْتُمْ قَوْلِی وَوَصِیَّتِی ای فرزندان مرا ضایع کردید و اندرز و پند مرا ضایع گذاشتید پس ناچار مرگ من فرا رسد و من
از ینجهان بیرون شوم اکنون شما را وصیتی دیگر کنم که چون من وداع جهان گویم شما بر سر قبر من چهل روز اقامت
کنید چون این مدت بنهایت شود یک قطیعه از غنم پیدا خواهد شد و یک حمار دم بریده پیش روی آن اغنام
خواهد بود آنگاه که در برابر قبر من رسیدند آن حمار خواهد ایستاد چون بدیدید آن حمار را بکشید و شکم آنرا بر قبر من زنید
و قبر مرا نبش کنید من زنده شوم و برخیزم و شما را از عالم برزخ و قبر خبر بیقین دهم این بگفت و بمرد پس فرزندان
او جسد مبارکش را بخاک سپردند و چهل روز بر سر قبر او اقامت کردند آنگاه دیدند که قطیعه از غنم و گوری وحشی
برسید و آن حمار در برابر قبر آنحضرت بایستاد قوم عبس خواستند بر حسب فرموده خالد نبش قبر کنند و جسدش را برآورند
خویشان آنحضرت گفتند که ما بدین کار رضا ندهیم تا مبادا که زنده نشود و این سخن در افواه افتد و فرزندانش گفتند اینکار از
برای ما نیکو نباشد زیرا که از ین پس مردم عرب ما را اولاد منبوش خواهند گفت و این عاری عظیم است پس نگذاشتند که کسی آن
قبر را بشکافد و وصیت آنحضرت را ضایع گذاشتند و دختر خالد در کبر سن خدمت رسول صلّی الله علیه و آله رسید پیغمبر او را
بزرگوار داشت و ردای مبارک را گسترده او را بر ردای خویش نشاند و فرمود مَرْحَبًا یَا بِنْتَ نَبِیٍّ اَضَاعُوهُ قَوْمُهُ از قضا اتفاقا
که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله سوره اخلاص را تلاوت کردند و فرمودند قل هو الله احد الله الصمد دختر خالد
گفت پدرم نیز در حیات خویش این سوره را تلاوت میکرد

۶۱۲۴ جلوس انوشیروان عادل در مملکت ایران ششهزار و یکصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین عجم

نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ نوشیروان مخفف نوشین روانست که بمعنی جان نوشین باشد
و آنرا بلغت دری همزه افزوده انوشیروان گفتند و اول کس است که کسری لقب یافت و به تبع او جمیع ساسانیانرا
اکاسره گویند و تفصیل این اجمال در ذیل قصه اردشیر بابکان مرقوم افتاد بالجمله نوشیروان برگزیده فرزندان قباد بود
و او را پدر در روزگار خویش به تیمشار ساسان که روش زردشت و ساسان داشت سپرد تا در حضرت

او از فنون حکمت و دانش بهره ستاند و تمشار ساسان از پس آنکه او را فروسیت و فراست آموخت و بذروهٔ حشمت و سیاست ارتقا داد هر روز خاطرش را بسحر همی آزرد و در دبستان او را با مساکین حکم میفرمود چندانکه دلش از کار رنجید و او را بکارهای سخت مبتلا مینمود آنگاه که نوشیروان بتخت نشست تمشار ساسان بگریخت و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد و از سبب آن ظلم پرسش نمود گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی و مردم زیردست را بامور شاقه تکلیف ننمائی و نیز از آنت بکارهای سخت انداختم که سختبرائی و با سختیها زیستن توانی کرد چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ از سورت برودت دست لشکریان از کار رفت و نوشیروان کمان سپاهیان را نیزه کرد مع الحدیث چون نوشیروان بحد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد با او گفت ای فرزند تو را ملکات ملکی و خصایل پسندیده است جز اینکه در حق مردم گمان بد بری و چون پادشاه را سوء ظن باشد مردم از وی برحذر شوند و کار سلطنت راست نشود نوشیروان عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشتن سلب کرد و قباد ولایت عهد بدو گذاشت و آنگاه که از جهان برفت مردم بر نوشیروان جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند کسری نخست سر برتافت و گفت من از این سلطنت دلگرانم زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندیده میدانم برانم از آویختن و خونریختن گزیر نباشد و از این روی کار بر مردم صعب شود و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود بهتر آنست که دامن درپیچم و خلق را بگذارم و خود را نیز بیازارم صنادید حضرت و اعیان دولت گفتند ما هرگز از تو دست باز نداریم و پیمان دادند که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشان را بانجاح مقرون داشت و تاج بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت تا را فرمان بر تن شما خواهد رفت نه بر دل شما و فحص از اطوار شما خواهیم کرد نه از اسرار شما زیرا که کس جز خدای بر ضمیر مردم دانا نباشد از اصغای اینکلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تحیت فرستادند از پس آن کسری حکم فرمود تا در مداین باندازهٔ سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند و تاج خسروانی او را که از تنضید جواهر شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر زبر تخت بایستادی بدانسان که چون نوشیروان بر تخت شدی آن تاج بر فراز سرش جای داشتی و حکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم و سحره و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند تا اگر کاری صعب پیش آید برای و رویت ایشان گذاشته شود و مردی که او را سایب نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از یمن بحضرت او آمده وطن کرد و در انجمن پادشاه حاضر گشت آنگاه وزارت خویش را ببهبود که مردی با حصافت عقل بود گذاشت و یزدگرد از همه دبیرانش برتری داشت و اردشیر موبد موبدان بود و زردان را رئیس حجاب فرمود و بابک را که نژادی بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض سپاه گماشت و مهتری پزشکان و طبیبان را به برزویه داد و اینجماعت را فرمود تا همه روزه درگرد او انجمن شوند آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد و مملکت فارس را که دار الملک ملوک عجم بود به هرابذ بگذاشت و ولایات کرمان را به آذرماهان تفویض فرمود و حکومت حیره را چنانکه مذکور شد دیگر باره بمنذر ماء السماء عنایت کرد بدینگونه کار سلطنت را راست داشت آنگاه از بهر قتل مزدک رای زد و زرمهر بن سوخرا که در قصهٔ قباد بدان اشارت شده است در این اندیشه با پادشاه همداستان بود و بعد از قتل

مزدک چنانکه در قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت بر گشود و این سخن در تخصیص عدل او بس بود که رسول قرشی
صلی الله علیه و آله میفرماید وُلِدتُ فی زمن الملک العادل انوشیروان مع القصه چون کار مملکت انتظام کرد آتشخانها را
آبادان فرمود و از بهر تعمیر آن موقوفات بنهاد و بر دجله جسر بست و مردم پارسا را بزرگ داشت و درویشان را
گرد کرد و بمزدوری و کشاورزی فرمان داد تا در مملکت مسکین و فقیر نبود و هر زمین که در خور حرث و زرع بود حکم داد
تا ویران نگذارند و از خزانه خویش زر عطا کرد تا هر خرابه را از بهر زراعت و حراثت کردند و مردم پراکنده و
غریب را سرمایه داده باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصنهای حصین بر آورد و مردم جلادت پیشه در هر جای
بگماشت تا مجاهدان از راهزنان ایمن باشند و عقبه ها را هموار کرد و بر هر رودی جسری بر آورد و
مملکت خویش را بچهار قسم کرد پس قسم اول خراسان و سجستان و کرمان بود و قسم دویم اصفهان و قم و آذربایجان
و ارمنیه و قسم سیم فارس و اهواز و قسم چهارم عراق عرب تا سرحد روم و در هر قسمی نایبی عادل و متعهدی عاقل
بگماشت آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زراعت را باندازه خراج نهادند و درختان را بمقدار سود
باز بستند و هر جفتی زمین را یک قفیز غله و یک درم سیم معین کردند چنانکه زهیر بن ابی سلمی بدین معنی را اشارت کند
و گوید فَتُغْلِلْ لَکُمْ ما لا تُغِلُّ لاهلها قُرًی بالعراقِ من قَفیزٍ و دِرهمِ و حکم داد که این مساحت همه ساله کنند و چون زمینی
آبادان شود بر خراج بیفزایند و اگر ویران شود از خراج بیندازند و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و از بیست
سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج است هم
باندازه توانگری و غنا باج دهد چنانکه آنکس که کم دهد از شش درم اندک نبود و آنکه فزون دهد از دوازده درم بر نگذرد
و جهودان و ترسایان را جزیت بر نهاد و پس این جمله را فرمود تا جریده کردند و در خط بردند و خاتم بر نهاد آنگاه
روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و بلد بزرگان و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت چون
این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جای کرد و آنگاه مردم را بار داد پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بود بنشست
آنگاه نوشیروان خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاک ستایش فرستاد و پادشاهان باستان را نیکی بستود و گفت ظلم
و جور مملکت ویران کند و عدل و نصفت آبادان سازد و چون من بکار خود نگریستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت
بلشکر تواند بود و لشکر بخواسته آراسته شود و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال اندوخته شود
تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست تهی نبود اکنون که من زمان یافتم بر طریق اردشیر بابکان روم و همه عدل
و داد گسترم اینک بهر شهری کاردانی عادل گماشته ام و آن خراج که در خور دانسته ام همه جریده کرده ام و از بهر آنکه
بر رعیت ثقلی نیندازد و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره بستانند اکنون
شما در اینکار چه دستان زنید و بفرمود تا یزدگرد آن جریده ها را بر مردم فرو خواند و همه کس خاموش بود و دو ساعت از
این بر آمد و هیچکس پاسخ نداد باز نوشیروان گفت مرا پاسخ دهید که میخواهم این کرده برضای شما باشد مردی
از میان دبیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت ای ملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند چیز
باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد اکنون بر زمین آبادان خراج نهی فردا پس ازین عصر آن زمین ویران شود
و آن خراج بروی بماند نوشیروان برآشفت و گفت ای بی ملک و هرزه درای چه بسیار احمق بوده که نمیدانی

جواب

چه میکوئی مکر نشنیدی که کفتم هر سال این زمینها میپایم و هر زمین که ویران شده از خراج ببفکنم و هر زمین که از دست
مردی بیرون شده خراج از وی برکیرم و بر آن نهم که بدست کرده پس او را کفت از کدام مردمی کفت از دبیرانم
فرمود این دبیران فضول و یاوه سرای شوند و حکم داد که دوات بر سر او زنند تا جان از تنش بدر شود
و دبیران که در آن انجمن بودند همی دوات بر سر او کوفتند و کفتند ایملک ما ازین سخن بیزاریم رای همان است
که پادشاه زده است و نیک عدل کرده است و ما پذیرفتار آنیم پس کسری بفرمود آن جریدها را بهر شهر
فرستادند و کارداران بدان قانون خراج کرفتند و انفاذ بیت المال داشتند و این رسم در عجم بماند تا
پادشاهی از عجم بیرون شد و آنگاه که عمر بن الخطاب دست یافت هم آن خراج را باقی کذاشت چنانکه تا این زمان
در بعضی از شهرهای عراق کاربدان قانون کنند بالجمله چون نوشیروان از کار دخل بپرداخت بحال لشکر نظر
انداخته و بابک را که وزیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و کفت این خراج که از ممالک ستانیم نباید
بیهوده از دست کذاشت همانا در میان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم و کس هست که در خور صد درم است و کس بود
که تیر انداختن نداند و مرسوم تیراندازان کیرد و کس باشد که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان ستاند و کس
هست که سلاح جنک ندارد و اجرای سلاحداران برد این بر من ستم است چنانکه بر لشکر و رعیت ستم نکنم
از ایشان نباید بر من ستم رود اکنون اینکار بکردن تو افکندم و دست تورا به بیت المال دراز کردم و حکومت ترا
استوار نمودم اینک بدر سرای خویش بمیدان اندر از بهر تو نشیمنی کنم تو در آنجا جای کن و سپاه را بر خویش عرضه فرمای
و صفت مردم و نام و نشان ایشانرا جریده کن هر مردی را زره و جوشن و کمند و خود و دو ساعد آهنین باید و زین و رکاب
و برکستوان واجب باشد و هر کسرا در پیش کوهه زین تیردانی پر از تیر باید بودن و از دست چپ قربانی که اندر وی
دو کمان بزه کرده بود و دو زه دیگر افزون باید که کرد کرده از پس پشت بیاویزد تا اگر در جنک زه کمان پاره شود بیچاره
نماند و چون در مردی این سلاحها تمام ببینی ابجمله را برو بنویس تا اگر روزی از آن سلاحها کم بینی درمش کم دهی و
و هر کس که ابجمله داشته باشد بفرمای در پیش روی تو اسب تازد و در میدان فرود آید و برنشیند و هر سلاحی جداکانه بکار
بندد تا مردی او بر تو آشکار شود و سواران آنکه در وی نقصان نباشد از چهار هزار درم مرسومش مکن و پیادکان را آنکه از همه کم
بود از صد درم کم منویس پس بابک را خلعت کرد و از بهر او در عرضکاه سیمین دستی در پیشکاه نهاد و کروهی نزد او بازداشت
و حکم داد تا سپاه بر او بکذرند روز دیکر منادی کردند که هر که مرسوم ملک خواهد در عرضکاه حاضر شود تا نام او در جریده عطا
رقم کردد و همه کس تمام سلاح آید چنانکه پیش حرب شود و سه روز مهلت نهادند تا هر که را سلاح نبود فراهم کند لاجرم
روز چهارم بابک در عرضکاه نشست و سپاه کرد آمدند چون چشم وی بر لشکریان افتاد کفت امروز باز شوید چه
آنکس که باید حاضر باشد در میانه نمی بینم ایشان روی برکاشتند و این سخن با نوشیروان برداشتند او چنان
دانست که تواد سپاه بعرضکاه درنرفته اند پس روز دیگر همه سپاه انجمن شدند و هم بابک فرمود باز شوید که آنچه
باید در میانه نباشد ایشان مراجعت کردند و نوشیروان ندانست او کرامیجوید روز دیکر بابک فرمود تا ندا در دادند
که صاحب تخت و تاج باید در عرضکاه حاضر شود و از بیت المال مرسوم خویش را بکیرد روز دیکر نوشیروان خود بر
سر نهاد و سلاح جنک بر تن راست کرد و برنشست و با سپاهیان بمیدان درآمد بابک چون او را دید کفت ای

عرض لشکر نوشیروان

ملک در سلاح جنگ تو نقصان روا نداریم نوشیروان در خویشتن بنگریست و بخاطر آورد که آن زه کمان را فراموش
کرده پس بفرمود تا آن دو زه را بیاوردند و گرد کرده از پس پشت بیاویخت و خویشتن را عرضه داد و سپاهیان
یک بیک برگذشتند آنگاه بابک گفت ای ملک تو خداوند تاج و تختی مرسوم ترا از این لشکریان باید افزون
نویسم نوشیروان فرمود حکم تراست پس او را یکدرم افزوده و چهار هزار و یکدرم نوشت و روز دیگر بحضرت
پادشاه آمد و عرض کرد که من ملک را یکدرم افزون نوشتم تا دیگران از بهر فزونی طمع نبندند نوشیروان گفت
نصیحت تو را دانستم و حق ترا شناختم کسی که بر من خشونتی کند از بهر مصلحتی بر آن صبر کنم چون مریضی که بر مرارت
دوا صبر کند و او را خلعت کرد و بزرگ داشت و کار سلطنت مدخل و مخرج راست بایستاد و رتق و فتق آنجمله بدست
بهبود وزیر میرفت و بهبود را دو فرزند بود که در حضرت پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند اما زردان که حاجب بار
بود با بهبود و فرزندانش خصمی داشت و مکنون خاطر در نزد پادشاه آشکار نمیتوانست ساخت این بهبود نام مردی جهود
از بهر سود خویش بروش بازرگانی با زردان آشنائی کرد و این جهود جادوئی میدانست پس مدتی آن آشنائی
با زردان بدرگاه شاه بسیار راه کرد و چون با زردان نیک محرم شد روزی زردان با او گفت اگر توانی از بهر
قتل بهبود و فرزندانش چاره بیندیش جهود گفت من توانم بهر خوردنی و خورشی که شیر اندر است آن شیر را بجادوئی
زهر گردانم اکنون فحص حال کن و آنروز که در خوردنی نوشیروان شیر بود مرا آگهی بخش از قضا روزی زردان و جهود
با شاگردان خوانسالار بازخوردند در وقتی که حمل خوردنی شاه میدادند زردان با ایشان گفت این خورشها چه رنگ
دارد که این بوی خوش از آن آید و سر آنرا باز کرد و چون در خورش شیر یافتند جهود آن شیر را بجادو زهر کرد و
زردان بدید و خود را بحضرت پادشاه رسانید و چون خوان بنهادند معروض داشت که ای ملک بی امتحان از
این خورشها خوردن مگیرید پسرهای بهبود چون این سخن شنیدند پیش دویدند و هر یک از آن شیر و خورش
لختی بچشیدند چشیدن همان بود و مردن همان در حال بیفتادند و جان بدادند نوشیروان چنان دانست که بهبود
و فرزندانش این کید اندیشیده اند در خشم شد فرمود فرزندان بهبود بسزای عمل خویش رسیدند و هم
حکم داد تا بهبود را بکشتند و خانه اش را برانداختند و اموالش را بتاراج برگرفتند و زردان در چشم پادشاه بزرگ
شد و مدتی بر این برآمد روزی در نخجیرگاه اسبان نخجیر را بر نوشیروان عرضه دادند و بر شتر اسبی داغ و نشان بهبود را
یافت که او بحضرت آورده بود پس یاد او کرد و گفت نیکو مردی بود و گمراه شد و از آن نخجیرگاه بسوی خانه
چندانکه راه می پیمود همه در فکر بهبود بود و موبدان مانند اردشیر و شاپور و یزدگرد و بهمن ملازم رکاب بودند و با او
سخن میکردند ناگاه سخن جادوان بمیان آمد از میانه زردان معروض داشت که جادوان کارهای عجب توانند
کرد از جمله چون در خورشی شیر باشد آن شیر را بزهر بدل توانند ساخت نوشیروان چون سخن بشنید
سخت در اندیشه فرو رفت و دیگر سخن نگفت تا راه بپایان برد و بسراپرده خویش اندر رفت و در حال زردان را
طلب فرمود و گفت راست بگوی که در آن شیر خورش چه جادوئی کردی و اگر نه تیغ و جان تو بهره ... ست
خواهد گشت از هیبت پادشاه در زردان و سخنان او لرزش و لغزش افتاد و صورت حال را بازنمود و این گناه را
همه بر جهود حمل کرد نوشیروان بفرمود تا بند بر پای زردان نهادند و جهود را طلب کرد و جداگانه از وی پرسش

[illegible]

مهود جهود پرده از آن راز برگرفت و آن قصه را مکشوف داشت پس ملک عادل بفرمود تا دو دار برپای کردند
وزروان را با جهود هر یک از داری بیاویختند و لشکریان ایشان را تیرباران کردند تا هر دو جان بدادند و پادشاه
از خون مهبود و فرزندانش پشیمان بود و همی توبت و انابت بحضرت یزدان میجست و از پس آنکه پادشاه را
دستور نماند وزارت خویش را با بوزرجمهر بن بختکان گذاشت و تفصیل این اجمال را انشاء الله در ذیل قصهٔ بوزرجمهر
مرقوم خواهیم داشت بالجمله بعد از جلوس نوشیروان سطایانس که شرح حالش مذکور خواهد شد بر تخت قیصری
برنشست و در مملکت روم و یونان منزلت امپراطوری یافت نوشیروان بر رسم ملوک رسولی بنزدیک او
فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد و او را بسلطنت تهنیت داد سطایانس چون جوان بود در رسول نوشیروان را
وقعی ننهاد و پاسخ نیکو نداد و آن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت چون رسول کسری باز

جنگ نوشیروان با قیصر

و حال باز گفت نوشیروان در خشم شد و ساز سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از مداین کوچ داده قصد تسخیر روم
کرد چون این خبر بقیصر آمد از بهر مدافعه حکم داد تا لشکریان فراهم شدند و گروهی انبوه برداشته از قسطنطنیه بیرون شد
و سهل و صعب زمین را در نوشته از عموریه بگذشت و بزمین حلب درآمد و در آنجا هر دو لشکر بهم باز خوردند و جنگ در
پیوستند و لشکر رومی را بشکستند و سی هزار برده و اسیر از دو میان بگرفتند چون کار بر قیصر تنگ شد بفرمود که گرد
لشکر خویش را کنده کرده و بمحاصره اندر افتاده ازین سوی نوشیروان فرمود تا گرد ایشان را فرو گرفتند و رحل اقامت
افکندند چون روزی چند برگذشت خوردنی و علوفه در لشکرگاه نوشیروان اندک شد و از لشکرگاه تا دار الملک مسافتی
بعید بود حصول زر و سیم بآسانی میسر نمیگشت بوزرجمهر کس نزد بازرگانان فرستاد آنکس که بدان نواحی نزدیک
بود تا زر و درم بوام گیرد و کار لشکر را بسازد از آن نواحی کفشگری هشت کرور درم بوام داد و حمل کرده بدرگاه
نوشیروان فرستاد کسری ازین خبر شاد شد و شکرانه زمین ببوسید و گفت خدا را چه ستایش گویم که در دولت ما کفشگری
چنین توانگر دیس روی با بوزرجمهر نموده فرمود که چون این زر به کفشگر باز دهی صد هزار درم افزون کن تا از بهر او سود بود
بوزرجمهر عرض کرد که این کفشگر را آرزوئی و نیازیست از شهریار همانا او را فرزندیست که در کسب علوم مساعی جمیله معمول
داشته و خط نیکو تواند نگاشت خواهد که او را در رستهٔ دبیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط کرد نوشیروان در خشم
شد با بوزرجمهر گفت همانا خرد تو تیره و رای تو تاریک شده که مرا می آموزی تا فرزند موزه دوزی را در میان دبیران جای
دهم این بگفت و فرمان داد تا بارهای درم را حمل داده بسوی کفشگر فرستادند و فرمود هرگز زر از موزه دوز
نخواهم گرفت از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرموده قیصر بحضرت کسری آمدند و هر یک
صد هزار دینار بر رسم پیشکش پیش گذرانیدند و عذر قیصر بخواستند و عرض کردند سطایانس جوانست و او را از تجربت
بهری نباشد اگر ملک الملوک گناه او را معفو دارد در خور خواهد بود و پیمان نهادند که هر سال خراج فرستد پس کسری از جرم
قیصر بگذشت و خراج را برای ورود بیت بوزرجمهر بگذاشت و او شش کرور دینار زر خالص و بیست کرور درهم و
پانصد زرمه و بسته جامهٔ رومی معین کرد که همه ساله بحضرت نوشیروان فرستد و خود نیز چون فرمان رسد در نزد حضرت
حاضر گردد و هر سال یکبار بدرگاه آید پس سخن بر این نهادند و آنرا محضری کردند و خاتم برنهادند و هر دو لشکر دست
از یکدیگر باز داشتند و روی از جنگ برتافتند و قیصر بقسطنطنیه شد و کسری بمداین مراجعت فرمود و از آنجا چند

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

تن برگماشت تا بروم شده کار باج راست کردند و بحضرت شاه ایران پیوستند از پس این واقعه حارث بن جبله
غسانی که سلطنت شام داشت روی نیاز بحضرت قیصر آورد و باستظهار او خواست تا کین از منذر ماء السماء که در بنو
حکومت حیره داشت بکشد و قیصر در نهانی او را اغوا نمود و حارث برادر خود خالد بن جبله را لشکر داد تا سپاه
بموصل و جزیره رانده مردم بسیار بکشت و اموال ایشانرا بغارت برگرفت و از آنجا عطف برده و اسیر فراوان
برده مملکت حیره را خراب کرد منذر صورت حال بر الحضرت انوشیروان نامه کرد و پادشاه عجم این
قصه را رقم کرده بقیصر روم فرستاد و پیام داد که اینحادثه بی اجازت تو پدید نشده اکنون بعض آن مالها
تا آن خواسته و بردگان باز دهد و کشتگانرا دیت فرستد اگر نه من ازین صلح بیزارم حرب را ساخته
و جنگ را پرداخته باش قیصر مکاتبی برسول بنهاد و آن کلها را بچیزی نگرفت و روزی چند بمماطله گذاشت
لاجرم رسول ملک عجم باز آمد و اینخبر باز آورد انوشیروان خواست تا این کین از و بکشد رام برزین را که یکی
از صنادید درگاه بود بنیابت خویش داده در مداین بنشاند و کسری را در بدو حال زنی نصرانی بود و با او پیوستگی
تمام داشت و چندانکه خواست او را بدین آتش پرستان آورد مفید نیفتاد لاجرم او را بحال خود گذاشت و از و
فرزندی آورد چون او بحد رشد و بلوغ رسید حکومت فارس بدو داد و نوبرداد بر دین مادر میزیست چون
نوشیروان آگاه شد او را منع کرد و خواست بشریعت زردشت درآید نوبرداد نپذیرفت و در میان پدر و فرزند
رنجیدگی افتاد لاجرم اینهنگام که تصمیم سفر شام میداد از بهر آنکه فتنه از نوبرداد پدید نشود او را گرفته در جندیشاپور
محبوس کرد و زمام مملکت را بدست رام برزین گذاشته از جای بجنبید و صد هزار مرد لشکری کوچ داد و بموصل آمد
و منذر ماء السماء نیز با پنجاه هزار تن از مردم سپاهی بدو پیوست پس از آنجا بسوی شام ره سپر گشت و شهر قیصریه
و فامیه و حمص و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت و در هر جای قتل فراوان کرد و حارث بن جبله بگوشه بگریخت
و سر خود را همی بسلامت داشت و انوشیروان از آنجا بمصر در رفت و آن مملکت را نیز مسخر کرد و اسکندریه را بگشاد و از آنجا
با نطاکیه باز آمد و سه روز در کنار انطاکیه رزم داد و آنشهر را نیز بگرفت و آن چنان شهری بود که از آبادی برابر رومیه
الکبری مینهادند و دار الملک مشرق روم بود انوشیروانرا دیدار و آبادانی آنشهر خوش افتاد پس بفرمود تا نقاشان صورت
هر محلت و هر مسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذ بیرنگ زدند و حکم داد تا در مداین بدانگونه شهری بنیان کردند و پنج
باره در پیرامون شهر برافراشتند که بدین نام بود اول بهروان بالا دویم بهروان میانه سیم بهروان شیب چهارم
بادرآیا پنجم باکسایا و آنشهر را مردم عرب رومیه خواندند بالجمله پس از انجام آنشهر مردم انطاکیه را کوچ داده
بدانجا سکون فرمود و چون مردم بدانشهر در رفتند هر کس خانه و محلت خویش را بشناخت و بیزحمت بخانه خویش
شد و از این شهر تا آن شهر هیچ بینونت نبود جز آنکه پیش روی خانه کازری را در شهر قدیم درختی کهن بود و در
شهر جدید پدید آمد جز آن صورت نداشت از پس این واقعه مزاج کسری از اعتدال بگشت و مریض شد چندانکه مردم از
وی مقطوع الطمع شدند و خبر مرگ وی پراکنده شد چون اینخبر با یران رسید نوبرداد بدانست فرصت بدست
کرده از زندان برآمد و مردم بروی مجتمع شدند و بیشتر از مردم نصاری یکبار او فراهم گشتند و آنچه
از خزاین پدر باز کرد در لشکریان قسمت فرمود و خبر مرگ کسری را پراکنده ساخت و عمال پدر را از فارت اخراج

طغیان نوبرداد

فرمود و نامه بقیصر فرستاد که اینک پادشاهی مراست و با تو بر قانون دوستان خواهم بود و هر مملکت که از تو بدست
کسری درآمد با تو خواهم گذاشت و خود عزم فتح عراق فرمود چون این خبر با نوشیروان برداشتند برام برزین
نامه کرد که فرزند ما قبل از آنکه مرگ ما را استوار بداند از زندان برآمده محبوسان را از زندانخانه برآورده در دفع او
مساعی جمیله معمول دار اگر بطاعت سر برآورد و محبوسان را باز جا فرستد و غوغا طلبان را ادب کنند مقام او
در نزد ما استوار خواهد بود و اگر نه جنگ او را آماده باش و اگر گرفتار شد او را میازار و در همان خانه که محبوس
بود باز دار چون این نامه برام برزین رسید لشکر برآورد و از آنسوی نوبرداد شماس رومی را سپهسالار ساخته
سپاه براند چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند صف جنگ راست کردند اول کس پیروز بود که یکی از پهلوانان بود
از لشکر رام برزین اسب برزد بمیدان آمد و کار حرب را بساخت تا هر دو لشکر با هم درآمدند نخستین میمنه سپاه
نوبرداد بر میسرهٔ لشکر رام برزین غلبه جست و آنجماعت را پراکنده کرد چون رام برزین چنان دید حکم داد تا کمانداران
تیرباران گرفتند و جنگی بزرگ پیش آمد از میانه تیری بر مقتل نوبرداد آمد و او را از پای درآورد چون لشکر
از مرگ او آگاه شدند پراکنده گشتند و هزیمت شدند و رام برزین چون مرگ شاهزاده را بدانست گریبان چاک
کرده ببالین نوبرداد آمد و حکم داد تا لشکریان دیگر کسی را آزرده نکنند آنگاه از اسقف پرسید که اگر شاهزاده
وصیتی گذارده است مکشوف دار اسقف فرمود جز این نگفت که ما در مرا بگوئید تا مرا برسم اصحاب مسیح کفن و دفن کند
امّا از آنسوی چون نامه نوبرداد به سطایانس رسید مایه جلادت او گشت و ساز لشکر کرده بلبسار را سپهدار ساخت
و با سپاهی انبوه از قسطنطنیه جنبش کرده از آنسوی نوشیروان را از مرض بهبودی حاصل بود پس باستقبال جنگ
ساز راه کرد و شیروی بهرام را سپهسالاری داد و چپ لشکر را بفرهاد سپرد و میمنه را استاد برزین
سالار گشت و مهران از بهر قلب بود و هرمز خرداد را طلایه ساخت و شیرزاد را حکم داد تا منادی دراندخت
که هر کس از لشکریان بزراعت و حراثت کسی زیان رساند بمعرض عقاب و عتاب خواهد رفت با این ساز و برگ
بجنگ قیصر درآمد از آنسوی سطایانس صف برکشید و بلبسار همی از یمین و شمال بتاخت چون کار حرب بالا گرفت
و لختی از جانبین کوشش رفت لشکر روم شکسته شد و قیصر تا قسطنطنیه بگریخت و سپاه کسری از دنبال بشتافت
و قلعهٔ شوید و قلعهٔ آرایش روم و قلعهٔ قالینوس از کارداران قیصر بگرفت و کار بر سطایانس صعب افتاد
لاجرم مهراس را که از بزرگان حضرت بود در رسول کرد و نامهٔ از در زاری و ضراعت بنوشت و باز نمود که من در سیاست
خالد و استرداد اموال و اسیران مملکت حیره مسامحه نداشتم ملک الملوک صبر نفرمودند و استعجال
کردند پس مهراس بحضرت نوشیروان آمد و عذر قیصر بخواست و خراج بر ذمت گرفت انوشیروان
فرمود که من بمصالحه رضا ندهم مگر اینکه هر شهر که گرفته ام از آن من باشد رسول قیصر پذیرفتار
گشت پس جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه و عمان و شام و امصار کنار فرات و مصر
بدیوان نوشیروان درآمد و این در سال پنجم سلطنت نوشیروان بود بالجمله چون ملک الملوک عجم از کار قیصر
بپرداخت بخونخواهی جدّ خود فیروز کمر بست و خواست تا این کین از اخشنوار ملک هیاطله باز جوید
و ساز لشکر کرده بخراسان سفر کرد و در آنجا سی و شش باره شهر و قصبه برآورد و آنگاه مملکت بلوچستان را بنظم و نسق

کرد و لشکری بسوی هیاطله نامزد فرمود در ینوقت بحضرت او خبر آوردند که در باب الابواب و دربند ترکان و قبایل لکزی آغاز طغیان و عصیان کرده اند و دست بنهب و غارت کشوده اند و آنممالک را آشفته کرده کسری نخستین دفع این فتنه را واجب شمرده لشکر را از هیاطله باز خواند و راه آذربایجان پیش گرفت و گفت هانا عجبست در زمان قباد نیز قباحتی کردند و جسارتی نمودند و کیفر نیافتند از ینست که باز چنین کارها اقدام کنند و خشمکین دو منزل بیک منزل سپرده به آذربایجان آمد و از آنجا باراضی خزران درآمد و دست بقتل و غارت باز کرد و مردم فراوان در ممالک خزر عرضه هلاک و دمار ساخت و بسیار از بلاد و امصار را ویران کرد و در طریق ارمن زمین چنان افتاد که روزی یکی از مبارزان لکزی با شمشیر کشیده عزم سراپردهٔ انوشیروان کرد و خواست پادشاه را مقتول سازد پاسبانان کرد او را اکبر فتند و او چند تن را مجروح و مقتول ساخت عاقبة الامر او را اکرفتند و نزد کسری آوردند انوشیروان او را پیش نشاند و گفت قصد تو ازین کار چه بوده است آمرد بگریست و گفت اکنون که مقصود من بر نیامد این شماتت از بهر چیست پس بفرمود تا او را بکشتند آنگاه از بهر دفع عبور ترکان قبچاق و قبایل ترکمانان و دیگر طوایف خواست بنیان سدی سدید کند پس از دریای قلزم که شعبه ایست از خلیج عربی که بدریای روم میگذرد تا میان دریای خزر که شهر باکو به درکنار آنست و کوهستان البرز و لکزی و ابخاز و دیگر مواضع درمیانه این دو دریاست تقریباً صد فرسنگ باشد همه جا درشتهای بلند و کوهای عمیق که عبور از آن محال مینمود بنیان سد کرد و دیواری بر صانت و متانت تمام برآورد و سنگهای سطبر و احجار عظیمه بکار برد و خزاین اندوخته خود را بدان کار بذل کرد و دو دربند برآن دیوار گذاشت یکی در باب الابواب تا معبر مردم قبچاق و اران باشد و آن دیگر را در برابر ابخاز گذاشت و ده هزار تن مرد لشکری از بهر حفظ و حراست بگماشت و این دیوار را در بعضی از مواضع برفراز سد ذوالقرنین اکبر نهاد که شرح آن مرقوم گشت چون در آنزمان ویران شده بود دیگر باره کسری استوار کرد و هنوز در بنیان آن گاهی در بحر و گاهی در بر علامت پیدا شود که درمیان ثلمهٔ سنگها روی گداخته ریخته اند بالجمله بعد از کار دیوار بیست هزار خانه از دیلمیان و طبرستان کوچ داده بهمدان آورد و سکون فرمود و از آنجا بگرگان آمد و باره گرگان را ازمیان آب بنیان کرد و همه خاره و کوهپاره بکار برد چون نفقه گنجینها وفا بدان خرج نمیکرد از گرگان با هزار سوار بکرمان آمد و بخانه آذرماهان فرود شد چه میدانست او را ساز و سامان بزرگ باشد و آذرماهان قصد ملک را بدانست و مقرر داشت که هر روز صد بارگیر آنچه زر و سیم دهد تا آن بنا را بس باشد و بدین پیمان وفا کرد و کسری دیگر باره بگرگان آمد و از آنسوی چون هزار بد که والی اصطخر بود خدمت آذرماهان را بدانست دو هزار شتر از زر و سیم و آن اشیاء که بکار سد بود بگرگان فرستاد تا درین خدمت شریک باشد وقتی این خزانه بگرگان رسید که کار سد را بپایان برده بودند کسری بفرمود تا از آن خزانه شهرستان آباد را بنیان کردند و آنرا اصطخرآباد نام نهاد و بمرور از منه و قصور السنه باسترآباد مشهور شد و از آن پس کسری از گرگان کوچ داده بدسکرهٔ آذربایجان آمد و خبر سلطنت او جهانرا فرو گرفت سوسند که درینوقت پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد چون نام او را بشنید خواست تا با نوشیروان کار بمدارا کند و ساز دوستی بیا غازد پس هدیه درخور فراهم کرده با چند تن رسول دانا روانهٔ حضرت کسری ساخت چون اینخبر با خسران ملک هیاطله رسید گفت اگر میان ملک چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود زیرا که ملک عجم را با ما خونخواهی پدر درمیان است

لاجرم غاتفر را که سپهسالار لشکر بود با فوجی مأمور داشت تا فرستادگان سوسندیرا گرفته آن تحف و هدایا را بغارت
بردند چون این راز بر پادشاه چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با اخشران مأمور داشت و از این سوی اخشران
غاتفر را با سپاه بشهر بخارا فرستاد و در آنجا با لشکر چین بازخورد و حرب در افکند بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه
هیاطله شکسته شد و ملک چین بر کبریا و خیلاء بیفزود و گفت اکنون که ما تا بدینجا تاخته ایم صواب آنست که از اراضی ایران
نیز لختی بدست کنیم و از آنجا بشهر سغد آمد بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زاده از صواب دور مینماید همانا
در جهان هیچکس را آن نیرو و بازو نیست که با نوشیروان هم ترازو شود بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتی با کسری
مؤالفت جوئی و ملک هیطل را نابود سازی و محاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه دادند پس سوسندی دیگر باره ساز هدیه کرد
و رسولی چند برگزید و سواری از زر که مرصّع بود بدرّ و گوهر و اسبش را بجای هر دو چشم دو یاقوت آبدار بود و شمشیری
که غلافش از جواهر منضود بود و قبضه از یکپاره زمرّد داشت و جامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت و صورت
ایوان و نوشیروانرا با تاج در آن مصوّر کرده بودند و خدمتگذاران بر فراز سر او ایستاده مینمودند در سفطی از ذهب جای
داده بدست کنیزکی نهادند که در موی خود پنهان میگشت و اگر موی باز میکرد ماننده برق بود که در شب تار
پدیدار شود و اینجمله را بدست رسولان سپرد با نامه از در پورش بحضرت کسری گسیل داشت اینهنگام سراپرده نوشیروان
در گرگان بپای بود ایشان نزدیک وی شدند و بار جستند و پیشکش خویش را پیش داشتند کسری
فرستادگان سوسندی را بزرگوار داشت و از رنج راه و ملک چین پرسش نمود پس از یکماه روزی انجمن کرد و بفرمود تا
لشکریان همه حاضر شدند و در برابر رسولان چین مردی خویش بنمودند و از اسب تازی و گوی بازی جهانرا آشفته ساختند
و نوشیروان خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و برنشست و هنر بنمود آنگاه فرمود تا پاسخ نامه ملک چین را نوشتند
و رقم کردند که نخستین از جسارت مردم هیاطله و ظفر جستن بر ایشان یاد کردی این کاری شایسته بود و ایشان کیفر کردار
خویش را یافتند دیگر آنکه از گنج آکنده و سپاه پراکنده خویش لختی نوشتی و خواستی عدّت حشم و کثرت خدم باز نمائی چرا از لشکر و
کشور ما خبری نگرندیده باشی همانا شنیده خواهی بود سیم خواستی که یکی از دوشیزگان خویش برسم زناشوئی بپرده ما فرستی و
با ما پیوند و مواصلت جوئی آنرا که سر پیوند و خویشاوندیست از بسطت کشور و عدّت لشکر کمتر سخن کند و فرستادگانرا خلعت کرده باز
فرستاد ایشان چون نزدیک خاقان شدند از صفت مردی و زورمندی و عدّت جنود و کثرت خیول نوشیروان
شرحی دراز راندند و باز نمودند که در جهان کس را نیروی مقاتله و طاقت مقابله با او نیست در این کرّت هیبت کسری
بیش از پیش در چشم و خاطر سوسندی جای کرد و سه تن رسول دانا با صد هزار دینار زر بحضرت نوشیروان
فرستاد و پیام داد که از فرزند عزیزتر کس را نباشد من اینک فرزند خویش را ببرای تو فرستم و ساز دوستی
طراز دهم دیگر باره رسولان او بدرگاه کسری درآمدند و پادشاه عجم ایشانرا گرامی داشت و تشریف ملوکانه عنایت کرد
و مهران ستاد را که مردی دانا بود با یکصد سوار بدرگاه سوسندی فرستاد تا یکی از دوشیزگان او را از حرم خانه گزیده
کنند و بدرگاه آرند مهران ستاد چون نزدیک ملک چین آمد از میان دختران او قاقم را اختیار کرد که از مادر نیز نسبت
بسلاطین میبرد و چهره روشنتر از قمر و لبی شیرینتر از شکر داشت و سوسندی صد شتر دیبای چین حمل کرده او را جهاز
کرد و سیصد کنیزک بخدمت او باز داشت و دختر را بر تختی جواهر آمود نشاندند که در تمامت راه صد تن او را بر دوش میبرد

وفوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت واو را بسوی ایران گسیل ساخت از ینسوی کسری فرمود تا بزرکان ایران از مداین تا لب رود جیحون از هر شهر و بلد او را استقبال کردند واز هرجا نثار بردند بدین ساز وآیین او را بمشکوی خاص خویش جای داد واز آن پس که او بار کرفت ومدت بگذاشت هرمز ازوی متولد شد وخاقان چین همه ساله خراج مملکت بحضرت کسری فرستاد از آن پس که میان ملک الملوک عجم وپادشاه چین کار مخالطت ومصافات محکم کشت صنادید ایران بحضرت نوشیروان آمده عرض کردند که از کین ملک هیاطله نتوان باز نشست وخون فیروز را نتوان خوار شمرد نوشیروان از کین کهن بیاد آمد وساز لشکر کرده بسوی هیاطله کوچ داده واز بهر تسخیر بلخ وطخارستان وماوراء النهر وفرغانه وترکستان میان بست وکس فرستاد تا از آنسوی نیز ملک چین لشکری بر سر هیاطله مامور فرمود واز هرجانب سپاهیان بدان مملکت راه نزدیک کردند چون ملک هیاطله بدینکار واقف شد مردم خویش را فراهم کرد وغاتغر را بدفع دشمنان حکم داد او در میانه یکدو کر وفر کرده کاری نساخت وسپاه نوشیروان دست بقتل وغارت برکشودند وبعضی شهرها خراب کردند ومردم بکشتند بیم در میان لشکر اخسران افتاد وبزرکان سپاه نزد غاتغر آمده کفتند با کسری چکونه توان کوشید روزی چند بر نیاید که بنیان این مملکت بر آب رود واز ما نشانی نماند پس همکی همدست وهمداستان شده فغانی را که از مردم چغانی بود ونسب ببهرام کور میبرد بسلطنت برداشتند واخسران را بند برنهاده بحضرت کسری فرستادند تا سر از وبر کرفت ومردم هیاطله وطخارستان وترکستان بدیوان نوشیروان اندر شد وابیال بادقوبخان که در اینوقت ملک ترکستان بود چنانکه مذکور کشت صد جوشن تبتی زرنشان وچهار هزار نافه مشک از در انفاذ درکاه داشته اظهار عبودیت کرد آنکاه عزم مملکت هندوستان کرد ودر اینوقت پرتاب چند که شرح حالش مذکور شد ملک هندوستان بود بالجمله نوشیروان شیرویه بهرام را با سپاهی بزرک بسوی هندوستان مأمور داشت واز جانبی دیگر عمرو بن هند را که شرح حالش کفته خواهد شد حکم داد تا از حیره با لشکری جرار بسراندیب شود واو سپاهی انبوه کرده بکشتی درآورد واز دریا عبور داده بزمین سراندیب فرود شد وآن اراضی را فرو کرفت واز ینسوی شیرویه بهرام با لشکری افزون از حوصله حساب زمین کشمیر ومملکت پنجاب را درنوشته باراضی هندوستان درآمد وپرتاب چند را با ایندو لشکر قوت محاربت نبود لاجرم هزار من عود هندی وخضاب اسود که مشهور بخضاب هندی بود وهیچ موی چنان سیاه میکرد که سواد آن زایل نمیشد وفرشی از پوست مار که صد کس بر آن توانند نشست وجامی مرصع بیاقوت احمر که یکشبر قطر دایره آن بود ودو کنیزکی که هفت شبر طول قامت او بود ومژکانش تا برخسار میرسید با ملاحت وصباحتی که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی وفروغ ماه با شعشعه جبینش تیره نمودی از بهر هدیه حضرت نوشیروان آماده ساخت وبدست رسولان چرب زبان انفاذ داشت ومنت بر کرفت که همه ساله ده زنجیر فیل ودویست هزار چوب ساج برسم خراج بدرکاه فرستد وآن بلاد وامصار که بنام بهرام کور بود در سواحل دریای عمان بعمال کسری کذارد تا ملک الملوک عجم او را زحمت نرساند پس نوشیروان فرستادکان او را کرامی داشته نیاز او را پذیرفتار کشت ولشکرهای خود را از هندوستان باز خواند آنکاه سیف ذی یزن بحضرت نوشیروان پناه جست واز شکایت از مسروق که در اینوقت پادشاه یمن بود آورد واو بفرمان نوشیروان پادشاه یمن کشت چون تفصیل این اجمال را در ذیل قصه سیف مرقوم خواهیم داشت در اینمقام از اطناب وتکرار پرهیز رفت بالجمله چون بلاد یمن نیز ضمیمه مملکت وتتمه سلطنت نوشیروان کشت بفرمود تا میان کوهستان یمن وحبشه وکوهسار اراضی یمن که برکنار بحر بود دیوار سدی ببستند ونام او بلند شد وپادشاهی او بزرک کشت چنانکه بود که وقت سلطنت او

[illegible] بلخ و طخارستان [illegible]

[illegible] فرغانه [illegible] ماوراء النهر [illegible] ترکستان

[illegible] هیاطله [illegible] ماوراء النهر [illegible] چغانی [illegible] ابیال [illegible] و تحف و هدایا [illegible]

شیرویه [illegible] بهرام [illegible] هندوستان [illegible] والعام [illegible]

که پنج کرسی در مجلس او مینهادند یکی را سوسندی ملک چین می نشست و دوم را برتابخ چند پادشاه هندوستان نشیمن مینمود و سیم را
سطایانس امپراطور روم جای میکرد و چهارم را اینال یاد قوتیخان سلطان ترکستان تکیه میزد و بر پنجم بوزرجمهر میبیامد و انوشیروان
در اواخر سلطنت بوزرجمهر را غضب کرد و او را بکشت چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد شد مع القصه چون بدین

خواب دیدن نوشیروان

شکوه و فرهی سی و نه سال از سلطنت انوشیروان بگذشت اردشیر که موبد موبدان بود در خواب دید که اشتران
عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و شتران عجم هزیمت شدند و شتران عرب از دجله بگذشتند و بر زمین
عجم پراکنده شدند این خواب را بحضرت نوشیروان عرضه داشت و هم کسری خود در خواب دید که چهارده کنگره
ایوان او بزیر افتاد سخت بترسید چون سه روز از این واقعه گذشت کنگرهای ایوان بزیر افتاد و بی ثقلی و حملی طاق

تعبیر خواب

ایوان از میان بشکست بدانسان که تا اینزمان آن شکسته پدیدار است همانا این شب ولادت رسول قرشی
صلی الله علیه و آله بود بالجمله از پس اینواقعه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهی کردند که
آتشکده فارس بفسرد و تا آنزمان هزار سال بود که فروغ داشت لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت کاری
بزرگ پیش آمده است و جمیع موبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوانرا بنمود و
قصه آتشکده فارس و دریاچه ساوه را مکشوف داشت و هم از جوشش آب در وادی سماوه که در آن ایام خبر آورده
بودند خبر داد و گفت شما چه می پسندید در اینکار ایشان گفتند بدان میماند که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دین
عجمان رخنه افکند اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد در اینوقت
عمرو بن هند از طرف کسری فرمانگذار حیره بود پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب بسوی ما فرست تا از اخبار
ایشان چیزی پرسش کنم چون اینحکم بعمرو رسید عبد المسیح را بنزدیک نوشیروان فرستاد و هو عبد المسیح بن عمرو بن قیس بن
حیان بن بقیله است و اسم بقیله ثعلبه است او را از نیروی بقیله نامیدند که روزی دو بافته برد اخضر شعار کرده بمیان قوم
آمد ایشان گفتند ما انت الا بقیلة ویرا بخضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند و او از اولاد ملوک غسان بود
و تا آنزمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود و در اینجهان سیصد و شصت سال عمر یافت و بر کیش ترسایان
میزیست و در حیره سکون میفرمود و در آنجا قصری بساخت که بقصر بنی بقیله مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بمانده چنانکه
قصه او را با خالد ولید و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت بالجمله چون روزگاری از وفات او
بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن
گرفت ناگاه بدخمه رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است
بیت أَنَا عَبْدُ الْمَسِیحِ بْنُ بُقَیْلَة حَلَبْتُ الدَّهْرَ أَشْطُرَهُ حَیَاتِی وَنِلْتُ مِنَ الْمُنَی بَلْغَ الْمَزِیدِ وَكَافَحْتُ الْأُمُورَ وَكَافَحَتْنِی وَلَمْ
أَحْفِلْ بِمُعْضِلَةٍ كَؤُودٍ وَكِدْتُ أَنَالُ فِی الشَّرَفِ الثُّرَیَّا وَلَكِنْ لَا سَبِیلَ إِلَی الْخُلُودِ اکنون بر سر داستان رویم چون عبد المسیح
بحضرت انوشیروان آمد ملک عجم صورت حال بدو باز نمود عبد المسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که در بلاد شام مردیست
که سطیح نام دارد و او خال منست اگر فرمان بود بنزد او شوم و این راز را مکشوف سازم کسری او را اجازت داد عبد
المسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن ببالین سطیح رسید وقتی که او را در سکرات
و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت بیت أَصَمُّ أَمْ یَسْمَعُ غِطْرِیفُ الْیَمَنِ

ام فاد فازلم به شأو العنن یا فاصل الخطة اعیت من و من وکاشف الکربة فی الوجه الغضن اتاک شیخ الحی من آل سنن وامه من آل ذئب بن حجن ازرق ضخم الناب صرار الاذن ابیض فضفاض الرداء والبدن رسول قیل العجم یسری للوسن لا یرهب الرعد ولا ریب الزمن تجوب بی الارض علنداة شزن ترفعنی طورا وتهوی بی وجنا حتی اتی عاری الجآجی والقطن تلفه فی الریح بوغاء الدمن خلاصه سخن عبد المسیح آنست که میگوید آیا کر است یا می شنود سید یمن یا مرده است و برده است او را مرگ و باز خطاب میکند که ای تمیز گذارنده شهر و کاشف غم از روی حادثه حاضر شده اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری زین روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب بسنن و حجن میرساند یعنی از خویشان است بسوی تو آمده و او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوش است که جثه سفید و بزرگ دارد زیرا که ردا و زره او وسیع است و نمیترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانه و فرستاده پادشاه عجم است تا خواب او را مکشوف سازد و شتر قوی جثه او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع میکند چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض او را در پیچیده اند چون این سخنان بگوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود عبد المسیح علی جمل مشیح الی سطیح وقد اوفی علی الضریح بعثک ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران ورؤیا الموبذان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت الدجلة فانتشرت فی بلادها گوید عبد المسیح بر شتری طی مسافت بسوی سطیح میکند همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب میکند که ترا پادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرونشستن آتشکده و خواب موبد موبدان همانا در خواب دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند دیگر باره گفت یا عبد المسیح اذا کثرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة وفاض وادی السماوة وغاضت بحیرة ساوة وخمدت نار فارس لم تکن بابل للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملک منهم ملوک وملکات علی عدد الشرفات ثم تکون هنات وهنات وکل ما هو آت آت گوید ای عبد المسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد و روان شود در رودخانه سماوه و فرورود دریاچه ساوه و فرونشیند آتشکده فارس بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود همانا سلطنت میکنند آل ساسان از زن و مرد بعدد آن کنگرها که از ایوان فروریخت بعد از آن شداید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید این بگفت و در حال جان بداد از پس مرگ او عبد المسیح بر شتر خویش برآمد و این شعرها بگفت

شمّر فانک ماضی العزم شمّیر لا یفزعنک تفریق وتغییر ان یمس ملک بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر اطوار دهاریر فربما کان قد اضحوا بمنزلة تهاب صولتهم الاسد المهاصیر منهم اخو الصرح بهرام واخوته والهرمزان وسابور وسابور والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور وهم بنو الام اما ان راوا نشبا فذاک بالغیب محفوظ ومنصور والخیر والشر مقرونان فی قرن فالخیر متبع والشر محذور

خطاب بخویش میکند و میگوید چالاک باش زیرا که تو سریع العزم و چالاکی و از حادثه و تغییری بیباکی اگر پادشاهی بنی ساسان بنهایت شود و سلطنت از ایشان درگذرد عجب نباشد کار دهر از قدیم گوناگون رفته است بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم میکردند همانا از آل ساسان بود بهرام گور و چندین هرمز و شاپور که روزگار ایشان بگذشت و مردمان برادرانند از یک پدر و چند مادر اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند و هر جا سامانی یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند خیر و شر از پی یکدیگر است و هر دو از واردات جهان اما خیر را نیکو دارند و از شر بپرهیزند مع القصه عبد المسیح بشتاب

باد و برق طی مسافت کرده بحضرت کسری آمد و صورت حال را باز گفت انوشیروان گفت تا آنزمان که چهارده تن از ما
پادشاهی کنند روزگاری دراز خواهد رفت از پس آن کو هرچه خواهی باش و ازین آگهی نداشت که مدت این جمله
بس اندک خواهد بود چنانکه درین کتاب همایون مذکور خواهد شد بالجمله چون کسری زینجمله بپرداخت و بر حال خویش
بیاسود ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان بشکست از دجله بگوشش او رسید که شاه بشکست و آن جسر که بر دجله
بسته بود بر گسیخت و ضایع شد انوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و ریختن جسر بنهایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و موبدان
و منجمان را انجمن کرد و سایب که در علم قیافت و دانش بکمال داشت نیز حاضر شد و ملک عجم صورت حال را باز گفت و جمله
در پاسخ فرو ماندند و زمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس بمسکن خود شتافت اما سایب آنشب را از شهر بیرون
شد و زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی بنشست و همی بر اطراف آسمان و زمین نگران بود ناگاه برقی
دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا بمشرق رسید و چون صبح شد زیر قدم خود را سبز یافت پس
بقیافه بدانست که از حجاز سلطانی برخیزد که نام او تا بمشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فر و فضل او
سبز شود پس بمیان شهر آمد و موبدان و دانایان را بدید ایشان نیز بعضی با بعضی گفتند این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود
شده و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت اما اگر با کسری این سخن باز کنیم
ما را عرضه هلاک سازد پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم و آنوقت که این آیت عیان کردد او را قوت
نماند که ما را زحمت رساند پس باتفاق نزد نوشیروان آمدند و گفتند بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت
نحس نهاده اند و از نظر اختران نحوست آن درینوقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت اکنون ما حسابی نیکو کنیم و
شمار اختر باز گیریم تا این جسر در ساعتی نیک بنیان شود و هرگز خرابی بدان ره نکند پس ساعتی معین کردند و کسری
در آنساعت بنیان جسر نهاد و پس از هشت ماه بانجام رفت آنگاه روزی مرازبه و موبدان بر سر آن جسر فرشی بگستردند
و زیب و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند پس نوشیروان بدان بساط درآمد و بنشست و
نظاره بود ناگاه آب دجله بر آن جسر به پیچید و آنرا فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که شاه شکست انوشیروان از آنجا
خود را برحمت تمام بر کنار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صد تن از ایشان را بکشت و گفت شما وظیفه و مرسوم مرا میبرید و مرا مسخره
می‌کنید ایشان عرض کردند ایملک ما خطا کردیم در حساب چنانچه پیشینیان ما خطا کردند اینک بدقت نظر رفته حسابی درست
برگیریم تا دیگر خطا نیفتد لاجرم دیگرباره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه بذل کرده هشت ماه دیگر بکار جسر پرداختند
تا بپایان بردند چون نوشیروان انجام آن بدانست و بدانجانب بیرون شد هنوز آنراه بپایان نبرده بود که آب دجله بر
جسر پیچیدن گرفت و آن بانگ مهیب در نیمه راه بگوش نوشیروان رسید که شاه شکست آتش خشم پادشاه عجم زبانه
زدن گرفت با سحره و کهنه و منجمین گفت سوگند با خدای خود یاد میکنم که شما را جملگی خواهم کشت و شانهای شما را ادبر
خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است ایشان ناچار شده عرض
کردند که راستی آنست که ما از علم خود چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث میشود و این مملکت را برمی اندازد ما این سخن را از بیم
جان خود مکشوف نداشتیم پادشاه عجم جرم ایشانرا معفو داشت و رضا بر قضا گماشت و انتظار میبرد تا چه پیش آید و چنان
افتاد که آنسال بزمین عجم شکال اندر آمد و اینجانور از آن پیش در زمین کستان نبود بالجمله شکالان بهر شهری و هر دهی راه

کوبند و بانگ در انداختند و بانگی سهمناک و بیمناک بود مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه برداشتند و گفتند
این بانگ دیوان و غولانست که در جهان افتاده انوشیروان موبد موبدانرا بخواست و گفت این چه بانگست که پدید
شده اردشیر گفت که چنین خوانده ام که چون عمال و ارباب ملکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید و مردم آن بانگ بشنوند
و در زمین کس نبینند و چنان مینماید که کارداران از آنچه ملک فرموده از رعیت بیش ستانند انوشیروان
سیزده تن از موبدان و دانشوران گزیده کرده و جریدهای خراج را بدیشان سپرد و هر کس را بشهری فرستاد تا رفع ظلم کنند
و مردم را داد دهند ایشان باطراف ممالک پراکنده شدند و در آنسال نود تن از عمال جور را سر از تن برگرفتند پس
آن مردم دام بنهادند و شغالی گرفتند و بحضرت نوشیروان آوردند چون آنجا نو در انگریست فرمود خلقی بدین
ضعیفی و بانگی چنین سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد و دیگر حدیثی که در عهد نوشیروان افتاد آن بود که برزویه
طبیب که رئیس پزشکان حضرت بود روزی معروض داشت که در کتب خوانده ام که در هندوستان گیاهی است
که چون آنرا بر تن مرده زنند دانا شود و سخن گوید اگر اجازت دهی بدانجانب سفر کنم و آن گیاه را با خود بیاورم پادشاه
عجم او را رخصت داد و نامه بر رایان چند نگاشت که او را در اینکار اعانت کنند پس برزویه بهندوستان سفر کرد
و چندانکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست نشد حکمای مملکت او را بسوی مردی پیر دلالت کردند
که دانشی بکمال داشت و آن مرد دانا با برزویه گفت آگاه باش که تن مردم نادان چون مردگان باشد و آن گیاه کنایت
از کتاب کلیله است که چون آنرا بر مردم نادان خوانند دانا گردد و سخنگوی شود و آن اکنون در خزانه پادشاه است
برزویه شاد شد و نزد پرتاب چند آمده آن کتاب را بگرفت چنانکه در ذیل قصه دابشلیم حکیم گفته شد و از هندوستان
کار سفر کرده بحضرت نوشیروان آورد و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند و نام برزویه و زحمت او را در طلب
و تعب در صدر آن کتاب رقم نهادند و دیگر شطرنج بود که در عهد نوشیروان آشکار گشت و تفصیل آن در ذیل
قصه بوزرجمهر مرقوم خواهد شد اکنون مقالتی چند از مکاتیب و نصایح انوشیروان رقم کنم چه اگر تمامت آن
بنویسم سخن بدراز کشد بالجمله چون نامه سلاطین نگاشتی نخست ایشانرا از قهر خداوند قاهر بیم
میداد و قصص انبیاء و سلاطین سلف را باستشهاد می آورد و لختی از فتوحات و عدالت خود باز مینمود و در عطف نامه
از دستور و بزرگی که ملازم حضور سلطان بود یاد میکرد و ختم بر انشاء الله میفرمود و با مرزبانان و نواب خویش اندرز
میکرد که علما را بزرگوار دارند و روزی دو نوبت بخانه ایشان روند و کلیات امور را بحضور ایشان فیصل دهند
و با عمال خویش مینگاشت که حق لشکریان بر ما بسیار است و واجب باشد که رنج ایشانرا ضایع نگذاریم و حق زندبدان
فراوان باشد زیرا که برهنمائی ایشان عبادت ما مقبول افتد و حق عمال بر ما آنست که در امور ایشان سخت گیری نکنیم
تا بار خود را بر زیردستان ننهند و حق رعایا بر ما آنست که همه وقت صلاح ایشانرا بینیم و شما باید که بزرگان رعایت
زیردستان کنند و زیردستان طریق خدمت سپارند چه مدار مملکت بوجود بزرگانست و مدار بزرگی باطاعت زیردستان
باشد وقتی یکی از اعیان مملکت نامه بحضرت فرستاد که در این شهر اندوخته یکی از بزرگان از گنج شاه افزونست نوشیروان
بر پشت نامه او نگاشت که تخت و افسر از آن ماست اگر مال او افزون باشد نقصانی بر ما نخواهد رفت دیگر وقتی از
اصحاب دیوان بدو نوشتند که در این شهر دو بازرگانند که همسایگان از غوغای نوش و نای و بانگ [illegible]

آوردن کتاب کلیله از هند

ایشان کمتر بجواب میروند در پاسخ نوشت که اگر کسی را زبان نگسند جز ایشان نیز هر کس را که دست دهد روز خویش بشادی
گذارد دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند زیرا که هرچه بود بذل نمود در جواب نوشت که عیب را وقتی باشد
که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم دیگری نوشت که پادشاه با مردمی معدود در میان مردم عبور
دهد و این از حزم دور است تا مبادا دشمنان کیدی اندیشند و پادشاه را زیانی رسانند در جواب نگاشت که نگاهبان
پادشاه عادل عدل اوست دیگری نوشت که خازن پادشاه سیصد هزار دینار بفقرا بذل کرده همانا در گنج شاه
خیانت کرده در پاسخ نگاشت که هرچه بارباب استحقاق رسد آنرا در ازای مال خویش دانیم وقتی رسول قیصر
حضرت نوشیروان آمده و در شکوه سلطنت و قصور عمارات او نگران بود و آن ایوانرا که همسری با کیوان میجست مشاهده میکرد
ناگاه در پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید گفتند پیرزالی در آن مقام خانه دارد چندانکه پادشاه بزر و سیم خواست که بهای
خانه او کند و پیش ایوانرا مستوی فرماید رضا نداد لاجرم کسری او را معاف داشت رسول قیصر گفت اعوجاجی
مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستیاری ظلم باشد روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد
یکی از موبدان را آن قانون ستوده بعجب آورد و گفت از کجا ملک الملوک عجم را این شیوه پسندیده افتاد نوشیروان فرمود
روزی از ایام شباب در نخچیرگاه پیاده را دیدم که سنگی افکنده پای سگی را بشکست و بگذشت چون گامی چند برداشت
اسبی پای او را بصدمت لگد کوفته و مکسور ساخت و پس از گامی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت و
درهم شکست دانستم که هر کار را پاداشی و کیفر از دنبال است لاجرم آنگاه بنا نباید کرد که جزای بد دارد و از ملکات است
که در مملکت خویش قانون نهاد که علم بنا اهل نیاموزند و از مردم نا اهل قاضی و حاکم نصب نشود گویند وقتی بر سرهنگی غضب کرد
و فرمان داد که دیگر در برابر چشم او بیرون نشود و چون ملوک عجم را رسم بود که سالی یکروز بار عام دهند و خوانده و ناخوانده
در آن انجمن حاضر میشدند چون آن روز پیش آمد مرد سرهنگ فرصت بدست کرده در آن انجمن حاضر شد و در کار بساط
و خدمت اشراف مداخلت افکند و دستارخوان همی پیش بزرگان افکند و خوردنی همی نهاد کارداران بگمان اینکه ملک
از وی خشنود گشته و گناه او را معفو داشته او را منع نمیکردند بالجمله بهنگام فرصت طبقی از زر که هزار مثقال وزن داشت
از پس دست کرده بخانه خویش برد و جز نوشیروان کس بدو نگران نگشت بالجمله چون انجمن منقضی گشت و خوانسالاران
احتیاط کرده آن طبق زر را نیافتند شاگردپیشگان را از در شکنجه کشیدند نوشیروان گفت دست از ایشان باز دارید
زیرا آنکس برده است که نخواهد داد و آنکس دیده است که نخواهد گفت سال دیگر باز در بار عام آن سرهنگ در آمد چون نوشیروان
او را دید پیش طلبید و در گوش او گفت مگر نقد پارینه بپایان رسید که هم امسال بخدمت آمدی سرهنگ زمین بوسه داد
و معذرت خواست و پادشاه از جرمش بگذشت و همچنان او را بر سر خدمت سابق باز داشت وقتی در عهد او توانگری طپانچه
بروی درویشی زد و سرهنگی از دکانی طمع طعمه نمود پادشاه عجم فرمود تا هر دو را بقتل کیفر کردند ابوزرجمهر در نهانی عرض
کرد که عجب است از عدل ملک که از بهر پاره نانی جانی هدر سازد و در کیفر لطمه جوانی بهلاکت اندازد فرمود که من این
حکومت بر دیو رجیم راندم نه بر مرد کریم و از سخنان اوست که فرماید فاضلترین پادشاهانرا از وزیر گزیر نباشد
و عاقلترین زنانرا از شوهر چاره نبود و بهترین اسبانرا تازیانه واجب بود و نیکوترین شمشیر را بصیقل حاجت افتد
و گوید روز باد از بهر خواب است و روز ابر از بهر شکار و روز باران خاص شراب است و روز آفتاب از پی گذاشتن

مهمات و هم او فرماید الْمُلْکُ بِالْجُنْدِ وَالْجُنْدُ بِالْمَالِ وَالْمَالُ بِالْخَرَاجِ وَالْخَرَاجُ بِالْعِمَارَةِ وَالْعِمَارَةُ بِالْعَدْلِ وَالْعَدْلُ
بِإِصْلَاحِ الْعُمَّالِ وَالْعُمَّالُ بِاسْتِقَامَةِ الْوُزَرَاءِ وَرَأْسُ الْكُلِّ تَفَقُّدُ الْمَلِكِ أُمُورَ نَفْسِهِ وَاقْتِدَارُهُ عَلَى تَأْدِيبِهَا وَتَمَلُّكِهَا
و هم او گوید صَلَاحُ الرَّعِيَّةِ أَعَزُّ مِنَ الْجُنُودِ وَعَدْلُ الْمَلِكِ أَخْصَبُ مِنْ عَدْلِ الزَّمَانِ و نیز او گوید أَيَّامُ السُّرُورِ كَلَمْحِ الْبَصَرِ
وَأَيَّامُ الْحُزْنِ يَكَادُ يَكُونُ شَهْرًا و هم او فرماید إِنَّ أَبْنَاءَ السَّفَلَةِ إِذَا تَأَدَّبُوا بَلَغُوا مَعَالِيَ الْأُمُورِ فَإِذَا تَأَدَّبُوا فَالْزَمُوا أَنْ تَكُونُوا تَهَكَّمُوا
تَذْلِيلَ الْأَشْرَافِ و گوید الْقَلِيلُ مَعَ قِلَّةِ الْهَمِّ أَهْنَأُ مِنَ الْكَثِيرِ مَعَ عَدَمِ الدَّعَةِ و نوشیروان را چهار پسر بود اول هرمز دوم
انوشزاد که هم او را نوشزاد و هم نوبرداد گفتندی سیم شهریار چهارم ازواندارو دو دختر داشت که نام یکی
خود آهنگ و آن دیگر را باغیان نام بود از میان پسران چون هرمز از سوی مادر نیز شاهزاده بود ولایت عهد بدو گذاشت
و آن هنگام که از جهان بدر میشد او را اندرز فرمود که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن پسندیده نیست بلکه باید بر لشکریان
واجری خوران بخش کرد تا از ایشان بدست رعایا نقل شود و آنجماعت از آن منفعت کنند و سبب آبادی مملکت
گردد و گفت همه روز بار عام ده تا همه کس ترا ببینند زیرا که جوع دل و ضیق روح را مشاهده دیدار پادشاهان دوا کند و اگر
گنجی دهی و دیدار ننمائی گست شکر نگوید و گفت شور با علماء عقل را افزون کند و مباعدت جهال مفرح روح باشد
و این بدان که در امور زیانکارتر از ستیزه و تعجیل نبود و گفت مرد آنست که از نقصان مال و افزونی گنج متغیر نشود و چه آنرا
مدار نباشد و گفت مدار سلطنت به پنج چیز تواند بود اول حفظ و حراست مملکت دوم پیروی شریعت سیم نگاه نیک
داشتن چهارم بدانرا کیفر بد کردن پنجم لطف و عنف را بجای خویش بکار بستن و گفت شرف آدمی بر دیگر حیوانات
بعقل است نه بمال و شرف عقل بکسب حکمت است نه بکد جاه و شرف حکمت بمعرفت خداست نه بجدل و مناقشه و شرف
معرفت بتقدیم رضا و عبادتست نه بکلمات خوف و گفت ای فرزند هر که خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد اول
تعجیل دوم سستی سیم عجب چهارم لجاج و گفت اگر فضلاء خودبینی کنند و کبر فروشند مذموم مردم شوند و اگر جز فضلاء
اینکار کنند سخره جهان خواهند شد و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح ست اول حرص دوم ترس سیم
عار چهارم قرض گفت ای پسر چند صفت از چند کس بنهایت زشت است بیرحمی از پادشاه و حرص از علما و بخل از توانگران
و کاهلی از جوانان و رعنائی از پیران و بیشرمی از زنان و گفت ای فرزند وزیری گزیده کن که ترا بکارهای نیک مدد دهد و دو
اختیار کن که رضای ترا بر رضای خویش تفضیل گذارد و گفت نیکوترین همه تدبیرها تحمل است و کار را بوقت
خود گذاشتن و گفت شکر نعمت نعمت زیاد کند و کفران نقصان نعمت آرد و گفت ای پسر چون من بعدل مداومت
کردم ثمر آنرا از پدران گذشته افزون یافتم و آن روز که پادشاه شدم دانستم که امراء و لشکریان کارکنان اهل زراعت
و حراثت باشند و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان همانا قیام لشکریان از محصول ایشانست و استقامت ایشان
از قوت لشکریان پس از اهل زراعت چندان مال گرفتم که حاجت لشکریان بگذارد و چندان بدیشان باز گذاشتم که از نفقه
خود چیزی افزون آرند و بکار عمارت برند پس یافتم ایندو گروه را مانند دو دست خویش که اگر یکی را زیان رسد الم آن به
دیگر نیز سرایت کند این سخنها بگفت و ولایت عهد هرمز را در کاغذی نوشته خاتم بر نهاد و بدست موبد موبدان سپرد
و از آن پس یکسال دیگر بزیست و رخت از جهان بدر برد مدت زندگانی او هفتاد و چهار سال بود و از آنجمله چهل و هشت
سال با پادشاهی روزگار گذاشت

جلوس سطایانس در مملکت روم ششهزار و پانصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سطایانس که او را جوستی نین بزرگ گویند پسر سپاتیوز بود و مادرش ویک لنتیا نام داشت و او پسر برادر جوستین است که شرح حالش مرقوم شد روزگاری که عم او سردار سپاه بود در مملکت ایلیلیا زیستن داشت و در نبردها در ممالک پادشاهان مشرق که قصه‌اش مرقوم افتاد دیگر وکان بود و آنگاه که عم او بدرجه قیصری ارتقا جست در اسطنطنیه کنسل نمودند که نخستین از جانب عم خود حکومت آن بلده یافت و از پس تی بمنزلهٔ کنسلی پیوست و فریفتهٔ زنی شد که او را تادارهٔ نام بود و در سرای او همواره زنان بدکاره و دختران غلامباره جای داشتند و خود نیز در تماشاخانها هزار کونه غنج و دلال انگیخت و با مردم بیگانه می‌آمیخت و رسم نبود که حکام و بزرگان از زنان بازیگر جفت کنند چون جوستی نین شیفتهٔ جمال تادارهٔ شد و خواست او را بحبالهٔ نکاح درآورد عم او جوستین از نو قانون کرد که چون زنان بدکاره توبت و انابت جویند چون دیگر زنان پاک و بی‌عیب خواهند بود و هر که بخواهد تواند ایشان را بزنی گرفت و آن قانون سابق را محو کرد پس آنگاه تاداره را بخانهٔ جوستین فرستاد تا بشرط زنی صحیح او باشد و آن زمان که جوستین وداع جهان گفت جوستی نین چهل و پنج ساله بود و بمدد سپاه و قوت اهل میان بتخت قیصری برآمد و از برای تاداره دور و قصور پادشاهانه برآورد و نیز در آمیختن با زنان بیگانه مساهمت نداشت و هم از کنار پسران خوبروی کناره نمیجست و از این عشق و عاشقی او را طبع موزون برآمد و شعر نیکو همی گفت مع الحدیث بعد از آنکه کار سلطنت بر او راست بایستاد مردم بزرگ در ظل دولت او باوید شدند مانند پروعب و دیگر اواقرنوس و دیگر اقاتیا و دیگر زنارار و این جمله از صناددید شرف بودند و در حل و عقد امور کفایت کافی داشتند اما در روزگار دولت جوستی نین کار روم سخت آشفته بود از ممالک آسیا لشکر انوشیروان هر روز بحدود روم تاختن میکرد و بلاد روم را مسخر میفرمود چنانکه مذکور شد و در رومیهٔ الکبری همه قبایل دست بقتل و غارت داشتند و در اینوقت مردم روم بزبان یونانی سخن میکردند و از هر جانب جنگ دین و شریعت برپای بود چنانکه رعیت هر شهری بچهار فرقه بودند و هر گروه برنگ دیگر جامه دربر میکردند یک طایفه که کلیک بودند سبز میپوشیدند و آن طوایف که دین اریان و دیگر قوانین داشتند گروهی جامهٔ سفید و آن دیگر نیلی و سیم حمرا در بر میکردند و هر کس بر آن سر بود که در شریعت یکی از آن گروه درآید سلب خود را برنگ جامهٔ آن قبیله میکرد و قیصر را چون قوت آن نبود که دفع اعادی کند بیشتر از قبایل را وجهی نقد از خزانه همه ساله مرسول میداشت از جمله مردم مجار و قبایل عرب و اقوام برازوی زر میگرفتند تا از فتنه و غوغا دست باز دارند در اینوقت از برای اصلاح کارها سپهسالاری لشکر و رتق و فتق کشور را بدست بلسار گذاشت و او مردی بلند قامت و قوی جثه بود و خردی استوار و حصافتی بکمال داشت و چون تیغ هندی و کمان خدنگ بدست میکرد از جنگ شیر و پلنگ بر نمی‌تافت و او اول کس بود که از پیش روی سپاه اسب برانگیخت و با دشمن درمی‌آویخت و بسا در جنگ افریقا نصرت جسته و بر لشکر منصور ظفر یافته بود تا بجائیکه سورت صولت و شدت شهامت او را سیپو افریقانی مینامیدند و این لقب از فتوحات افریقا یافت و او نخست یکی از رعایای روم ایلی بود بمیان فوج خاصه رتبت چاکری یافت و بجوهر جلادت بمناصب بلند گذشته سرتیب گشت و قبل از سلطنت جوستی نین با او کمال مخالطت و موافقت بود و بیشتر از ایام را با او میگذاشت و با او شراب همی خورد و طرب همی کرد و بلسار نیز یکی از زنان بدکاره را که انتینه نام داشت بحبالهٔ نکاح درآورد و با او شاد بود بالجمله جوستی نین او را گرامی داشت

سپهسالار گرد و در اطراف ممالک او را بجنگ میگماشت و او با قبایل واندال که نیز چندین رزم داد و لفظ واندال بمعنی
جاه دشمن است بالجمله از طرف دشمنی بدولت روم تاختن میاورد و او سپهر حوادث میگشت و نخستین قیصر او را بنظم
مملکت چین مأمور داشت و بلسار بدان اراضی شد و بهوداتر که در آن مملکت سکونت داشتند جمیع را بقتل رسانید چه ایشان
بغض و عناد سر بر داشتند و دولت روم را مکافاتی نمیگذاشتند و از پس آنچه از این کار فراغت یافت بقسطنطنیه باز
شتافت و چنان افتاد که بعد از مراجعت لشکر بلسار از شام سپاه انوشیروان بدان اراضی تاختن کرد و مملکت
شام را فرو گرفت و حدود روم آشفته گشت چون این خبر بقیصر رسید دیگر باره بلسار را از پی مدافعه برگماشت و او
بیست هزار مرد جنگی برداشته از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و از دور و نزدیک سپاه ایران کوچ همی داد اگرچه روی
بازو و قوت جنگ نداشت اما سپاه ایران را آسوده نمیگذاشت تا اینکه وقتی با ایشان دوچار شد و لابد صف
جنگ راست کرد و بحرب در آمد و از طرفین کار کشش و کوشش افتاد و زمانی بر نیامد که یک نیمه سپاه بلسار شکست و او
چون چنان دید دانست که اگر هزیمت شود دیگر جان بدر نبرد و پس جلادت کرده از اسب فرود شد و پیش روی سپاه
افتاده مردم را بجنگ تحریض فرمود و لشکریان چون این بدیدند سخت بکوشیدند و هزیمت شدگان نیز قوی دل شده
باز جنگ شدند و استوار بایستادند تا روز بیگاه شده و از آن مهلکه بسلامت بیرون شدند و نام بلسار از این جنگ بلند شد و چون
جنگ قیصر را با ایرانیان و خراج دادن و مطیع شدن و ملک الملوک عجم را در قصهٔ انوشیروان باز نمودیم دیگر بتکرار و اطناب
نپرداخت بالجمله بعد از مصالحه دولت روم با ایران بلسار بقسطنطنیه باز شد و قیصر از و شاد بود و از پس روزی چند او را بنظم مملکت
افریقا مأمور ساخت و بلسار بر حسب حکم اعداد لشکر کرده بدان مملکت سفر کرد و مردم افریقا را بدستیاری لطف و بذل مال
با خود همدست کرده شهر کرتج را مسخر کرد و از خلق پسندیده و خوی ستوده آن روز که بدان بلده اندر میشد مردم کرتج شهر را آذین بستند و
بقدم مبارک او شکرگزار بودند و جلیمر پادشاه واندال که ملازم رکاب او بود در مجلس بلسار کار خدام میکرد و بدان شاد بود اما چون خبر این فتوحات
بقسطنطنیه رسید جوستینین را بخاطر اندر آمد که بلسار را همه کوشش از بهر آن کند که مملکت افریقا را از ممالک روم موضوع داشته
سلطنت آنرا خاصه خویش فرماید دوستان بلسار را از اندیشهٔ قیصر او را آگهی فرستادند و او را از بهر دفع این آلایش بتعجیل تمام از
افریقا مراجعت کرده بقسطنطنیه آمد و در حضرت قیصر مکشوف داشت که این همه رنج و زحمت از بهر طاعت و خدمت بوده نه از در
عصیان و طغیان و جوستینین با او دل صافی داشت و نام او را بسر کنسلی بلند ساخت در این وقت بلسار عرض کرد که من در افریقا
جلیمر پادشاه واندال را امان داده ام و با او از در صدق و صفا پیمان کرده ام تواند بود اگر قیصر عهد مرا با او خوار نگیرد و او را
در کار خویش بدارد قیصر مسئول او را با اجابت مقرون داشت و در مملکت انقره او را تیول و سیورغالی در خور عنایت کرد
و او با انقره شده و شاد بنشست و از پس آن بلسار از بهر نظم ایتالیا تصمیم عزم داده با لشکری انبوه خیمه بیرون زد و باراضی ایتالیا
در آمد و کار آن مملکت را نظم کرد و شهر ناپلی را که از خط انقیاد بیرون بودند بدستیاری تیر و کیاست مفتوح ساخت چنانکه هیچکس زحمت
ندید و مظلوم نگشت آنگاه بر سر رومیة الکبری آمده و آن بلد را بیزحمت بدست کرد و مردم از وی خشنود شدند و او در آنجا
خوش بنشست و این بود تا سال دهم سلطنت جوستینین و در این وقت سیلور در روم پاپ بود و با بلسار دل بد داشت لاجرم قبایل گت را اغوا
کرده ناگاه از جای بجنبیدند و پنجاه هزار مرد مبارز بر سر روم آمدند و اطراف آن بلده را فرو گرفتند بلسار ناچار مردم
لشکری را فراهم کرده از شهر بیرون آمد و در برابر آن گروه صف راست کرد و جنگ در انداخت و چندان بکوشید که خندق

زخم یافت و در خاک و خون آغشته شد و چون سپاه اندک داشت نتوانست چیره شدن لاجرم خواست تا مراجعت کرده بشهر درآید و از نو عدت سپاه کند پس روی برتافت و چون خبر قتل او بشهر رسیده بود و مردم دروازه شهر را استوار داشتند چون بلبار بپای دروازه آمد با آن روی و موی خون آلود کس او را نشناخت و در بر روی او نگشود بلبار چون چنان دید لابد دیگرباره بسوی جنگ شد و سپاه گت چون آن بدیدند گمان بردند که لشکری از نو با ملحق شدند که باز جنگ می آید پس بیمی از وی در دل آن جماعت جای کرد و روی از جنگ برتافتند بلبار لختی از پی هزیمت شدگان بشتافت و بسی مرد و مرکب بخاک افکند و آنگاه بسوی شهر مراجعت کرد در اینوقت دروازه قلعه بانان از بهر او بگشادند و او را بشهر درآوردند زن و فرزندانش که او را کشته می پنداشتند نزدیک او آمدند و خواستند تا زخمهای او را مرهم کنند و جراحاتش را با التیام آرند بلبار رضا نداد و نخستین بباره شهر آمده در هر جا سپاهی بگماشت و کار حفظ و حراست را راست کرده آنگاه از بهر خوردن و آسودن بخانه خویش آمد و آنشب را ببود روز دیگر سپاه گت مجتمع شده بکنار شهر آمدند و برکشیدند و خواستند تا آن بلده را بغلبه و یورش مسخر نمایند بلبار با تن زخمدار بر سر باره آمد و آن سپاه را همی نگریست پس تیری بکمان راست کرده بر سینه یکی از سرداران گت که در پیش روی سپاه بود بزد چنانکه از پشتش بگذشت و از مردم همی بانگ احسنت برخاست و بلبار یک تیر دیگر برآورد و بر کمان نهاده بسوی سرهنگ دیگر فرستاد و او را نیز عرضه هلاک ساخت و مردم روم تاکنون آن مقام را شناخته دارند بالجمله آنروز را بدینگونه همی جنگ ساخت و چند روز دیگر از بهر آسودگی سپاه و اعداد لشکر درنگ فرمود پس ناگاه دروازه گشوده از شهر بیرون تاخت و با جماعت گت رزمی سخت درانداخت و جمعی کثیر از ایشان بکشت و ایشان را هزیمت ساخت چنانکه از دور روم دور شدند پس بشهر درآمده در دارالاماره جای کرد و گفت پاپا از بهر آن بود که مردم را بدین حق دعوت کند و از جنگ و جوش باز نشاند و بخونریزی رضا ندهد اینک سیلور برخلاف قانون رفته اینهمه فتنه و آشوب از اغوای او برخاست و اینهمه خون از سعایت او بریخت پس او را از پاپی معزول ساخت و جای او را بویژیل داد و از بهر انجام اینکار زر و سیم فراوان پراکنده ساخت اما سیلور بعد از عزل و عزلت روزی بسرای بلبار درآمد باشد که در کار خویشتن اصلاحی کند چون نزدیک بلبار آمد زن او انتنینه را دید که در جامه خوابی نیکو بنشسته افتاده کمال کبر و خیلاء اظهار میکند و بلبار بغایت خاضع و خاشع و ساکت و صامت در زیر پای او نشسته است چون چشم انتنینه بر سیلور افتاد آغاز سفاهت کرد و او را بسیار بد گفت و او را برشمرد از اینروی که او و تا دار او را زن تستی مین شیفته مجلس کلسدان بودند که دین ایشان از آنجا بود و با کتلیک دل بد داشتند چنانکه در شرح قصه مجالس مرقوم شد و مردم ایتالیا بسیار از انتنینه آزرده خاطر بودند چه از ایشان مال فراوان اخذ میکرد مع الحدیث بعد از آنکه لشکر گت شکسته شد و تیره که سردار بزرگ ایشان بود در نزدیکی روم بشهر روونا شده مردم خویش را گرد خود بداشت و دیگرباره اعداد لشکر کرد چون بلبار این بدانست لشکر برآورده بر سر روونا آمده آنشهر را بمحاصره انداخت و رزمهای سخت داد چون این خبر بجوستی نین رسید نامه بسوی بلبار کرد که با وتیره از در مدارا باش و با او آشتی جوی و پنج محل از ایتالیا بدو تفویض کن تا این فتنه و غوغا فرو نشیند بلبار چون این نامه بدید گفت هرگز چنین نخواهم کرد و تا وتیره را بند بر پای نگذارم از پای نخواهم نشست این بگفت و اطراف شهر روونا را فرو گرفت و محاصره را بر او سخت کرد و بغلبه و یورش شهر را بگرفت پس وتیره را دستگیر ساخته زنجیر بر نهاد و او را با بند و غل

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بقسطنطنیه فرستاد و نام او در قسطنطنیه بلند شد و مردم تحسین و ستایش او زبان باز کردند اگرچه این فتحی نمایان بود اما جوستی
نین از و خشمگین گشت که چرا بیفرمانی کرد و همی بترسید که مبادا او در طلب سلطنت برآید و او را بگفت و برشمرد چون این خبر
ببلسار رسید دلتنگ شد و بگریست که چرا بخت با من گرانسر باشد که اینچنین خدمت موجب نقمت شود و اینهمه کوشش و
طلب در راه قیصر مورث شغب و غضب گردد ضجیع او تئودوره چون اینحدیث بدانست نزدیک تئودوره همخوابه جوستی نین
شتافت و از و خواستار شد که قیصر را با بلسار بر سر ملاطفت آرد و تئودوره از پی چاره شد و دیگر باره قیصر را با او از در اشفاق
و الطاف داشت و این بود تا سال چهاردهم سلطنت جوستی نین در اینوقت از طرف نوشیروان لشکر فراوان باطراف ممالک روم
تاختن آوردند و نواحی مملکت آشفته ساختند پس قیصر حکم داد تا بلسار با لشکری انبوه بتاخت و چندانکه توانست در رد و منع
برآمد و حفظ و حراست حدود و ثغور را نیک بانجام برده و بیم قیصر از جلادت و مردانگی او زیاده شد و در غیبت او چنان افتاد که از
برای اعانت مردم کتلیک جوستی نین جانب سبز در برداشت و خواست تا آن سه طایفه دیگر را قلع و قمع نماید پس مردم اریان بیچاره
بجنبیدند و سر بطغیان برداشته اطراف خانه جوستی نین را فرو گرفتند و خواستند تا او را بقتل آورند و هیپاتیوس را که انستاسیوس
بود که شرح حالش مرقوم شد بسلطنت بردارند و جوستی نین در خانه خویش محصور بود در اینهنگام که کار بر او صعب میرفت ناگاه
بلسار از جنگ با سپاه ایران مراجعت کرده وارد شهر شد و بی توانی بدفع دشمنان قیصر کمر بست و از طرف دیگر موندوس که
حاکم روم ایلی بود با سپاه هرول باعانت قیصر برخاست و با بلسار متفق شد پس ایشان همدست شده با مردم جنگ در انداختند
و سخت حربی رفت چنانکه سی هزار تن از مردم شهر بقتل رسیدند و بقیة السیف هزیمت شدند و جوستی نین از آن ورطه خلاصی
یافت پس هیپاتیوس را با برادر دیگرش که پمپیوس نام داشت گرفته سر از تن برداشتند و تن ایشان را بحر قسطنطنیه در افکندند و شهر
قسطنطنیه منتظم شد اما از آنسوی در این غایله پسرزاده تئودوریک پادشاه قبایل گت که تیتلا نام داشت فرصت یافته در مملکت
ایتالیا دست بطغیان برآورد و سپاه خویش را انبوه کرده بلده روم را بمحاصره انداخت جوستی نین از پی دفع این غایله هم بلسار را
مأمور داشت و او با مردم لشکری جنبش کرده از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و بشتاب تمام بروم تاخت وقتی رسید که قبایل گت
شهر روم را گرفته و دیوار آن بلده را خراب کرده بودند و عزم خرابی خانهای شهر را داشتند بلسار از راه برسید و بی توانی
بجنگ درآمد تیتلا با او صف مبارزت راست کرد بعد از گیرودار فراوان نصرت بلسار را افتاد و سپاه گت را شکست
و ایشان را از روم اخراج نمود و دیگر باره کلید روم را از بهر جوستی نین فرستاد اما تیتلا بعد از هزیمت شدن دیگر باره
اعداد لشکر کرد و بجنگ درآمد هم بلسار او را بشکست بدینگونه سه نوبت او را شکسته ساخت و جمعی کثیر از قبایل او
بکشت اما از بیزری که او را از قسطنطنیه بزر و سیم اعانت نکردند آذوقه و علوفه در لشکرگاه او اندک شده مجال بیات
که آنجا عبرا بکلی نابود سازد لکن شهر روم و ایتالیا را از زحمت دشمن ایمن ساخت و بسوی قسطنطنیه مراجعت کرد و این بود تا
سی و دو سال از سلطنت جوستی نین برگذشت در یوقت زوبرکان فرمانگذار قبایل مجار لشکر برآورد و از رودخانه
دینوب عبور کرد و بسوی روم ایلی تاخت و تا شش فرسنگی قسطنطنیه آمد و از اینسوی بلسار همچنان سپاهی در خور جنگ
مجتمع کرده از شهر بیرون شد و با زوبرکان مصاف داد و او را نیز بشکست و مردمش را اسیر کرد و اموال و اثقالش را
مأخوذ داشته بقسطنطنیه مراجعت کرد در این وقت دشمنان او از دور و نزدیک زبان بسعایت
باز کردند و با جوستی نین گفتند که تو را با بودن بلسار سلطنتی و حکومتی نیست هم روزی چند بر نگذرد

که یکباره ترا دفع کرده بر تخت قیصری جای کند لاجرم جوستی نین دل بر دفع او نهاده اعداد او انکار کرد و روزی بغتةً تا بیک ناگاه بلیساریوس را بگرفتند و بند بر نهاده بمجلس بردند و حکم داد اموال و اثقال و اثاث البیت او را ماخوذ داشته و املاک او را مضبوط کردند و از پس آن بفرمود تا هر دو چشم او را میل کشیدند و نابینا ساختند و او در کار بلیساریوس از غایت فقر و پریشانی و تنگدستی بدانجا کشید که کودکی سر عصای او را میداشت و در کوچه و بازار عبور میداد و او از بهر سؤال دست دراز میداشت و میگفت بر بلیساریوس فقیر رحم کنید و مردم گاه گاه فلوسی بر دست او مینهادند تا بدان معاش میکرد بعد از هشت ماه که بدینسان روزگار میبرد بمرد و او سی و دو سال در سپهسالاری بزرگ بود و در هر کیر و دار نامبردار گشت و عاقبت روزگارش چنان بر سر آمد بالجمله بعد از بلیساریوس قیصر نرسس را که سرخواجه سرایان بود سپهسالاری برداشت و او را با سپاهی در خور جنگ بمملکت ایتالیا گسیل کرد و نرسس آن اراضی را بقوت بازو و ضرب شمشیر بنظم و نسق بداشت و تا پایان سلطنت قیصر بر قرار بود و جوستی نین سی و نه سال سلطنت کرده در اینوقت هشتاد و چهار سال داشت که وداع جهان گفت و او در زمان زندگانی بیشتر روزگار خود را در کار عمارات و بنیان قلاع و قصور میبرد و نام خود را در هر بنیان و بنائی بر سنگها رسم کرده نصب میفرمود نوزده شهر در ممالک روم بنام خود بنیان کرد و در کمتر از بلاد و امصار بود که از وی بنائی نباشد و بنای یاصوفیه نیز از دست او است این لفظ بزبان یونانی بمعنی امام صوفیا نست و چون آن بنا را بپایان برد بفرمود تا تمثال سلیمان پیغمبر را بر سنگی رسم نموده در آن بنا نصب کردند و آنحضرت را چنان نموده بودند که شرمگین و خشمگین است کنایت از آنکه در برابر این بنا از عمارات مسجد اقصی خجل و شرمگین است پس جوستی نین نزدیک تمثال آنحضرت آمده گفت ای سلیمان من فتح کردم بر تو و نصرت جستم بر تو از آنچه تو از بهر مسجد اقصی بذل گنج کردی من در بنای یاصوفیه از آن افزون بذل نمودم و نیکوتر بپایان آوردم بالجمله جوستی نین از کثرت بنا و بنیان رعیت را مسکین نمود و دولت را ضعیف ساخت چه آن زر و سیم را همه از رعیت ماخوذ میداشت و بعضی ابکار عمارات میبرد و برخی را خراج بپادشاه ایران میفرستاد از اینست که تان پیش کیوکه یکی از شعرای انگلستان است در حق او سخنی گوید که ترجمه آن اینست میل بیهوده جوستی نین از بهر عمارت و تلون مزاج او در سلطنت دولت قسطنطنیه را ضعیف کرد و او از بهر نام اینهمه بنیان برآورد تا داره که ضجیع او بود نیز در کار عمارت بدانگونه زر و سیم بذل میفرمود و حکمش در مملکت روان بود چنانکه زنراس که یکی از فحول شعراست هم در حق او گوید که ترجمه سخنش اینست که زن جوستی نین چنان نافذ فرمان گشت که گویا مملکت را دو قیصر بود اما در اینزمان از آثار جوستی نین قانون اوست که هنوز در فرنگستان باقی است و آنچنان بود که وقتی خواست از بهر صلح و جنگ و زن گرفتن و اخذ باج و خراج نمودن و دیگر چیزها قانونی بگذارد و قوانین سابقه را براندازد پس بفرمود پنجاه تن مرد عاقل از مملکت برگزیدند و در انجمنی فراهم کرده کتابی از بهر این قوانین بنگاشتند و نام آن کتاب را پنجاه گذاشتند و تاکنون کتاب پنجاه را در یوروپ بهترین قوانین شمارند بعد از و سلطنت بپسر برادرش انتقال یافت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاءالله

جلوس بایزون در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین ماچین

بایزون کان قندی بعد از پدر دارای ملک و خداوند مملکت شد و بلاد و امصار ماچین را بزیر فرمان کرد و هر کس از اعیان مملکت و اشراف حضرت را لایق حال مکانتی نهاد و خاطر مردم را با لطاف و اشفاق شاد کرد تا کار سلطنت را او راست بایستاد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وخرد و بزرگ او را از در اطاعت و انقیاد شدند و مدت سلطنت او در چین دو سال بود

ظهور بیادق حکیم در ششهزار و یکصد و بیست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۲۶

بیادق حکیم

بیادق از جمله حکمای بزرگوار است و او را بیشتر در فن طب دست بوده چنانکه جنابش را از جمله اطبای کبار و طبیب بهم شمارند و او بنام نوشیروان عادل که شرح حالش مرقوم افتاد در قوانین اکل و شرب کتابی کرده و وصیت و اندرزی در آن درج فرموده و مضامین آنکلمات را ابوعلی سینا که شرح حالش مرقوم خواهد شد بنظم کرده و از روی حق شناسی بنا نهاد

جلوس وندی در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۲۷

سلاطین ماچین

وندی بعد از بایزون در دار الملک ماچین بر سریر حکمرانی جای کرد و حکام و نواب خویش در بلاد و امصار بحکومت بگماشت و با سوسنهی که در آنوقت خاقان چین بود کار برفق و مدارا داشت و از بهر حضرت نوشیروان سار تحف و هدایا کرد بدستیاری رسولان چرب زبان انفاذ داشت و از طرف ملک الملوک عجم مورد تحسین و تحیت افتاد و چون سی سال در مملکت ماچین بپادشاهی روزگار گذاشت از جهان رخت بدر برد

جلوس کندی در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۳۰

سلاطین چین

کندی از پس آنکه وندی وداع جهان گفت جای او بگرفت و در مملکت ماچین خداوند تاج و نگین گشت و بر روش وندی همی رفت و در اواخر سلطنت او مملکت آشفته گشت و امیری از خاندان آن کاوزوسون که او را خود نام بود بروی خروج کرد و او را از تخت بزیر آورده عرضه هلاک و دمار ساخت چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک او دو سال بود

ظهور قس بن ساعده ششهزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۳۰

قس بن ساعده

قس بن ساعدة بن خذافة بن زهیر بن ایاد بن نزار الایادی و او نسب با دبن معد رساند و از حکمای بزرگوار عرب است چنانکه هیچکس را قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلو تواند زد در حصافت عقل و رزانت رای و سماحت طبع فرید زمانه بلکه فرد و یگانه بود و او را در علم طب و علم فال زدن و علم زجر گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار بدانجا داشت که در میان عرب ابلغ من قس مثل است چنانکه اعشی گوید وَاَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَاَجْرَیٰ مِنَ الَّذِی بِذِی الْغِیلِ خَفَّانٍ وَاَصْبَحَ خَادِرًا و همچنان حطیئه گفته است بیت وَاَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَاَمْضَیٰ اِذَا مَضَیٰ مِنَ الرِّیحِ اِذْ مَسَّ النُّفُوسَ نِکَالُهَا و قس اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود و هم اول کس است که در نگارش لفظ اما بعد نگاشت و هم او در کتابت قانون نهاد که کلمه من فلان الی فلان نوشت و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله بآنحضرت ایمان آورد و در میان جاهلیین بظهور خاتم الانبیاء اعلام میداد چنانکه وقتی گروهی از قبیله بنی بکر بن وائل نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافتند و چون از حوایج خویش پرداختند آنحضرت فرمود که قس بر چگونه است عرض کردند از جهان رخت بدر برد فرمود رحمه الله گویا او را می بینم که بر شتر سرخ موی خود بر نشسته و در بازار عکاظ ایستاده است و میگوید اَیُّهَا النَّاسُ اجْتَمِعُوا وَاسْمَعُوا وَعُوا کُلُّ مَنْ عَاشَ مَاتَ وَکُلُّ مَنْ مَاتَ فَاتَ وَکُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ اِنَّ فِی السَّمَاءِ لَخَبَرًا وَاِنَّ فِی الْاَرْضِ لَعِبَرًا مِهَادٌ مَوْضُوعٌ وَسَقْفٌ مَرْفُوعٌ وَبِحَارٌ تَمُوجُ وَتِجَارَةٌ لَنْ تَبُورَ لَیْلٌ دَاجٍ وَسَمَاءٌ ذَاتُ اَبْرَاجٍ اَقْسَمَ قُسٌّ حَقًّا لَئِنْ کَانَ فِی الْاَمْرِ رِضًی لَیَکُونَنَّ بَعْدَهُ سَخَطٌ وَاِنَّ لِلّٰهِ عَزَّتْ قُدْرَتُهُ

۳۸۶ دینا ثم واحب الیه من دینکم الذی انتم علیه بالی اری الناس یذهبون فلا یرجعون ارضوا فاقاموا ام ترکوا فناموا چه بکلمات قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان انهی و اندرز میفرمود و خلاصه معنی آنست که قبایل را از مرگ بیم میداد و قدرت خدا را از خلق آسمان و زمین بدیشان باز مینمود و سوگند یاد میفرمود از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت زیرا که از برای خدا دینی است که آن جز این است که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بود بالجمله ابوبکر نیز در انجمن رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس بخاطر دارم و این شعر بخواند بیت فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر لما رایت موارداً للموت لیس لها مصادر ورایت قومی نحوها یسعی الاصاغر والاکابر لا یرجع الماضی الیّ ولا من الباقین غابر ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر مع القصه قس بیشتر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذاشت و یکصد و هشتاد سال در اینجهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر برمز ادا می فرمود تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهره خود برگیرند چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندانش را گرد خود فراهم کرده بدینسخان پند و اندرز کرد و میفرمایداِنَّ الْاَلْمَعِیَّ یَکْفِیهِ الْبَقْلَةُ وَتَرْوِیهِ الْمَذْقَةُ یعنی مرد دانا را سیر میکند گیاه اندک و سیراب میکند آب اندک و گوید من ظلمک وجد من یظلمه یعنی کسی که با تو ظلم کند مهیا بد کسی را که با او ظلم کند و گوید متی عدلت علی نفسک عدل علیک من فوقک یعنی هر جا تو عدل کنی آنکس که زبردست است بر تو رحم کند و گوید اذا نهیت عن شیء فابدأ بنفسک یعنی نخست خود را از کار ناشایست باز دار آنگاه مردم را و گوید ولا تجمع ما لا تاکل وما لا تحتاج الیه واذا ادخرت فلا یکونن کنزک الا فعلک یعنی زیاده از کار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار و گوید کن عف العیلة مشترک الغنی تسد قومک یعنی فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی و گوید ولا تشاورن مشغولاً وان کان حازماً ولا جائعاً وان کان فهماً ولا مذعوراً وان کان ناصحاً ولا تضعن فی عنقک طوقاً لا یمکنک نزعه الا بشق نفسک یعنی شور مکن با کسی که مشغول کاریست اگرچه عاقل باشد و با گرسنه اگرچه دانا باشد و با مرد ترسنده اگرچه خیراندیش باشد و میگوید بیهوده کاری گردن مگیر که با زحمت تمام توانی از گردن انداخت و گوید اذا خاصمت فاعدل واذا قلت فاقتصد یعنی چون در میانه دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گوئی بر طریق استقامت و میانه روی باش و گوید ولا تستودعن احداً وان قربت قرابته فانک اذا فعلت ذلک لم تزل وجلاً وکان المستودع بالخیار فی الوفاء والعهد وکنت عبده ما بقیت فان جنی علیک کنت اولی بذلک وان کان وفی کان الممدوح دونک یعنی ادای کاری که بر تست بدست دیگری ودیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی و این شعر نیز از وست هل الغیث معطی الامن عند نزوله بحال مسیء فی الامور ومحسن وما قد تولی وهو قد فات ذاهب فهل ینفعنی لیتنی او لو اننی

جلوس جولانک در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و سی و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۳۲ بعد از آنکه کندی وداع جهان گفت چنانکه مذکور گشت و خودی که قتل او کرده بود بپادشاهی سر برآورد جولانک سوندی که نسب از سلاطین سلف داشت گروهی عظیم گرد خود فراهم کرده بر خودی بشورید و گرد سرای او فرو گرفته جنگ در انداخت بعد از ستیز و آویز فراوان بر خودی غلبه جست و او را دستگیر ساخته

جهان از وجودش بپرداخت و خود بر اریکهٔ خسروی و سریر خاقانی جای کرد و مملکت را بنظم و نسق داشت و مدت ۳۸۷
هشت سال روزگار بسلطنت گذاشت پس رخت بسرای دیگر برد

جلوس نعمان بن حارث در شام ششهزار و یکصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۳۳

ملوک شام

نعمان پسر حارث بن جبله است که شرح حالش مذکور شد و او ابوکرب کنیت داشت و ملقب بقطام بود و بعد از پدر در مملکت شام بر سریر حکمرانی جای کرد و لایق حضرت نوشیروان برگ و سامانی کرده برسم پیشکش انفاذ داشت و نامه بدست اعیان مملکت شام بفرستاد و از ملک الملوک عجم خواستار شد تا او را بجای پدر برقرار دارد و مملکت شام را بدو گذارد و مسئول او با اجابت مقرون افتاد و کسری فرستادگان او را بنواخت و او را خلعت کرد و منشور سلطنت شام او را داد پس نعمان بدل قوی و خاطر شاد بکار پادشاهی اقدام کرد و خراج ملک همه ساله بکسری فرستاد و مدت پادشاهی او سی و هفت سال و سه ماه بود و کید او با منذر ماء السماء چون در ذیل قصهٔ منذر مرقوم شد دیگر بتکرار نپرداخت

انجام دولت کرتج ششهزار و صد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۳۴

دولت کرتج

قصهٔ دولت کرتج و شرح بزرگان آن مملکت بازنموده شد پس از هلاکت هنبل آن دولت را دیگر مکانت نماند و دولت روم را استیلا بر بزرگان آن اراضی ظفر بود و هرگاه ضعفی در یکی از قیاصره بادید میشد مردم شهر کرتج سر از حکم بر میتافتند تا این زمان که سطایانس بدرجهٔ قیصری ارتقا جست چنانکه مرقوم گشت و از طرف وبلسارکه سپهسالار لشکر بود مأمور بنظم افریقیا شد و بدان اراضی تاخته شهر کرتج را فرو گرفت و از این پس دیگر مردم کرتج را قوت خودسری نماند و این جمله در ذیل قصهٔ سطایانس گفته شد

ظهور بوزرجمهر حکیم ششهزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۳۴

بوزرجمهر حکیم

بوزرجمهر و ابوزرجمهر و زرمهر و بزرگمهر این همه نامهای پسر سوخرا است و سوخرا نسب بطوس بن نوذر رساند و قصهٔ حالات سوخرا در عهد فیروز و قتل او بدست قباد مرقوم افتاد و معرب لفظ ابوزرجمهر بزرجمهر است بحذف حرف همزه و واو و او را ابن بختگان نیز گویند چه بختگان نیز لقب سوخرا باشد بالجمله بعد از قتل سوخرا آن مکافات از بهر بوزرجمهر بماند و آنهنگام که انوشیروان بتخت نشست روزی چند ملازم حضرت بود و در قتل مزدک نیز پادشاه را تحریض میفرمود چون وزارت نوشیروان بر بهبود قرار گرفت ابوزرجمهر سکونت خویش را در دار الملک مداین پسندیده ندانست لاجرم اجازت حاصل کرده بسوی خراسان شد و در بلدهٔ مرو سکون اختیار کرد و در آنجا بزیست تا بهبود عرضهٔ هلاک گشت چنانکه گفته شد و نوشیروان شبی در خواب دید که از پیش تخت او درختی برُست و گرازی آشکار گشت و کاسهٔ که پیش داشته و آن گراز از ساغر وی شراب همی خورد چون از خواب انگیخته شد آن صورت را مکروه میداشت و سخت در اندوه تافته شد پس بفرستاد و موبدان و منجمان را حاضر کرد و پیش نشاند تا در تعبیر سخن کنند و آن مردم هر کس رائی زد و سخن هیچیک مقبول نیفتاد و از اینجا در خاطر نوشیروان استوار افتاد که تنی طلب کند که تعبیر خواب را نیکو تواند گفت پس چند مرد دانا اختیار کرد و هر یک زر و سیمی بداد و بسوئی فرستاد و از میانه مردی که او را آزادسرو نام بود بمرو عبور کرد و در انجمن یکی از حکماء درآمد دید که در کتاب زردشت سخن میگردند و ابوزرجمهر نیز در آن انجمن بود چون آزادسرو حکم پادشاه را بازنمود و صورت حال را کشف کرد ابوزرجمهر گفت من توانم خواب پادشاه را

کسری

تعبیر کرده این نکته خبر در حضرت او چه دانسته بود که بهبود از جهان بیرون شده و وقت است که در حضرت نوشیروان
بمقام بلند ارتقا جوید بالجمله آزاد سرو ابوزرجمهر را ساز و برگ راه کرده با او برنشست و همی طی مسافت
کرد روزی چنان افتاد که در یکی از منازل ابوزرجمهر در سایهٔ درختی بخفت و آزاد سرو از دور
نگران بود ناگاه ماری عظیم دید که بر بالین بوزرجمهر آمده آن با شه که بر روی داشت یکسو کشید و بر سر و روی
او بوسه زده آنگاه بر آن درخت بر آمد آزاد سرو پیش شده بوزرجمهر را از خواب برانگیخت و بر او هیچ آسیب
نیافت و سخت در عجب رفت بالجمله از آنجا آهنگ راه کرده بشهر مداین شده در حضرت پادشاه زمین
ببوسیدند نوشیروان قدم بوزرجمهر را گرامی داشت و از وی تعبیر خواب خویش بجست بوزرجمهر بفرمود
تا مجلس را از بیگانه برداخته کردند پس عرض کرد که در شبستان پادشاه پسریست که او را با یکی از پرده‌گیان حرم
سری و سودائیست اکنون اگر پادشاه بخواهد حقیقت اینحال بداند باید اندرون سرای شده کنیزکان را یک یک
احتیاط کند کسری بخانه اندر رفت و در میان پوشیده رویان آن نشان نیافت لاجرم بفرمود تا آنجمله را از جامه
عریان کنند چون خواجه سرایان چنین کردند از میانه پسری پدید آمد که جامهٔ زنان داشت و مانند دختران
گیسوها فروهشته بود پس معلوم شد که دختر فرمانگذار شهر چاج را با پسری که نسب از سلاطین کیان داشت
مهری بوده و چون او را بشرط زنی بسرای نوشیروان می آوردند بی او شکیبا نبوده و او را با جامهٔ کنیزکان
کوچ میداده و با خود میداشته کسری با او گفت این کیست که نهفته با خود میداری عرض کرد که وی برادر
منست چون بیم داشتم که او را در سرای پادشاه راه ندهند پوشیده میداشتم غضب نوشیروان بجنبید
و حکم داد تا هر دو تن را بکشتند و در میان شبستان بردار کردند و از آن پس بوزرجمهر را عظیم بزرگ داشت
و رتق و فتق لشکر و کشور را بدو گذاشت و وزارت خویش را خاص او کرد آنگاه بفرمود تا موبدان درگاه و
دانشوران حضرت انجمن شدند و با بوزرجمهر سخن کردند و او بر جملهٔ حکما چیره گشت و انجماعت برتری و سروری او گردن نهادند
و این قانون گشت که هفته یکروز تمامت دانایان در نزد نوشیروان مجتمع شده گوش بسخنان بوزرجمهر مینهادند
و از کلمات او بهره میگرفتند پس نام بوزرجمهر بلند شد و تدبیر مملکت همه سنجیده کرد و بی رای و رویت او
هیچ کار در نزد نوشیروان فیصل نمیپذیرفت و در زمان او شطرنج از هند بایران آوردند و آنچنان افتاد که آن
زمان که سلطنت هندوستان بر ملوک طوایف میرفت چنانکه مذکور شد مردی که جمهور نام داشت در مملکت
پنجاب و کشمیر فرمانگذار گشت و تا نواحی سند و تبت حکومت او را منقاد بودند بالجمله جمهور را پسری بوجود آمد
که گو نام داشت و چون گو چهار ساله گشت جمهور بمرد اعیان مملکت گفتند که چون گو هنوز کودکست نتواند کار
سلطنت کرد پس برادر جمهور را که مای نام داشت بسلطنت اختیار کردند و مای چون بپادشاهی نشست مادر گو را
بزنی بگرفت و از وی پسری آورد و نام او را طلخند گذاشت و چون طلخند دو ساله شد مای نیز وداع جهان گفت
و چون بزرگان مملکت دانستند که سلطنت را وارثی نمانده و حل و عقد امور از این کودکان ساخته نشود
مادر فرزندان را بتخت نشاندند و مقرر داشتند که وی سلطنت کند تا آنگاه که فرزندانش بحد رشد
و تمیز رسند پس تاج و تخت بدیشان گذارد و خود گوشه گیرد لاجرم مادر فرزندان بکار مملکت روز همی شمرد و چون پسرانش

همین از شمال بداشتند هر یک را جداگانه تاج و تخت همی داد و گفت هر یک از شما هنر زیاده کنید و عدل و داد
بهتر توانید پادشاهی خواهید یافت گو گفت ای مادر من برادر مهترم و جای پدر مراست با اینهمه اگر پادشاهی
بطلحند خواهی داد مرا آگهی بخش تا اطاعت او کنم گفت چنین نخواهم کرد آنرا که عدل و داد زیاده بود وارث
ملک خواهد بود و روزی چند بدینگونه بگذاشت عاقبة الامر گفت من هیچیک از شما را اختیار نخواهم کرد ببینید
تا بزرگان مملکت را در اینکار سخن چیست هر که را ایشان گزیده کنند روا خواهد بود طلحند گفت آیا در اینجا بهانه کنی که
پادشاهی با گو گذاری و فزونی سال او را رعایت فرمائی بسیار خرد سال است که از مهتر بهتر باشد این بگفت و
خشونت آغاز کرد و از نزد مادر هر دو تن عربده کنان بیرون شدند و هر یک از بهر خود وزیری اختیار کردند و
تاج و تختی جداگانه نهادند مردم نیز دو گروه شدند و هر قبیله بیکی بپیوست چندانکه گو از در اندرز و پند شد و
گفت ای برادر این پادشاهی را خراب مکن ندیدی که مای چون بسال از جمهور کمتر بود خدمت او میکرد
تو چگونه بر من چیره میشوی که کهتر منی طلحند گفت پادشاهی را با سال زیاده و اندک چه نسبت باشد در این کار شمشیر
آبدار و بازوی توانا بکار است و آن مراست و عاقبة الامر کار بمقابله و مقاتله انجامید و از دو رویه سپاه
برآوردند و در میدان جنگ صف راست کردند چون از دو سوی لشکر رده بستند دیگر باره گو کس نزد طلحند فرستاد
و پیام داد که ای برادر دست از جنگ باز دار و نام بلند شده ما را پست مکن اگر از بهر حکمرانی این کوشش کنی من
حکومت همه مملکت را بتو گذارم و دست ترا در کارها مطلق کنم طلحند برآشفت و با فرستاده برادر گفت گو که باشد
که مرا نوید حکومت دهد و منشور سلطنت فرستد من امروز خود خداوند تخت و تاجم و ملک و مملکت و خراج با او بگو جز
از جنگ سخن مکن و اینکار بدراز مکش که گریزی و گزیری از بهر تو نیست بالجمله آن روز تا آفتاب در کوه شد در
میانه سفرا آمد و شد کردند اینکار بصلاح نیامد پس هر دو لشکر پیاده شدند و آنشب را بپایان آورده از بامداد
صف راست کردند و جنگ آغازیدند بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر طلحند شکسته شد و مردم او در کوه و دشت پراکنده
شدند و طلحند چون چنان دید از آن رزمگاه رخت بیرون کشید و دیگر باره پراکندگان سپاه را مجتمع ساخت و اعداد
لشکر کرده از پس دو روز بجنگ درآمد و گو چون چنان دید خواست تا اینکار را نیکرویه کند پس با طلحند پیام داد و شرط نهاد
که گرد میدان جنگ را کنده حفر کنند و آب در اندازند پس جنگ آغازند تا هر که هزیمت شود از بهر او راه گریز نبود
و کار بدینگونه کردند و در میان آن دایره جنگ در انداختند و از جانبین سخت بکوشیدند از پس آنکه مردم فراوان کشته
شد و با خاک و خون آغشته هم در این نوبت سپاه طلحند ضعیف گشت و پشت با جنگ داد طلحند چون چنان دید دانست
راه هزیمت نبود از کثرت حیرت و ضجرت و غایت هیبت و غیرت سر خویش را بر قربوس زین نهاد و بر جای بمرد گو که
از دور نظاره بود ناگاه درفش برادر را ندید کس فرستاد و این راز را مکشوف نتوانست لاجرم خود بشتافت
و از پس جستجو او را بی آسیب بر اسب مرده یافت کار بروی دیگرگون شد در مرگ برادر تاج بینداخت و سخت
بگریست و لشکریان را فرمود تا دست از خونریزی باز دارند و لشکر برادر را زینهار داده با سپاه خود ملحق ساخت
و جسد طلحند را در تابوتی نهاده حمل کرد و از آنجا کوچ داده بشهر همی رفت مادر او که در انتظار فرزندان بر سر راه دیده
میکرد ناگاه درفش طلحند را ندید دانست که او در جنگ تباه شده پس گریبان بدرید و فغان برکشید و بفرمود آتشی بزرگ

پیدا شدن شطرنج

برافروزند تا خویشتن را در آتش بسوزد این خبر بکو رسانیدند و او بسرعت بشتافت و مادر را دریافت و گفت مکن
اینکار را اگر تو خویشتن را بسوزانی من از پس تو خود را خواهم سوخت و این خاندان یکباره ویران خواهد گشت و مادر را
از آن عزیمت باز داشت اما او روز و شب نمی شکیفت و همواره در ناله و زاری بود و کو خواست تا او را بکاری شیفته
و شیدا کند و از آن اندیشه باز دارد پس دانشوران درگاه را فراهم کرد و هر یک رائی زدند از میانه حکیمی که او را سسّه
نام بود اختراع شطرنج کرد و مادر کو را بیاموخت و او چندان در باختن شطرنج مستغرق میگشت که هرگز مرگ فرزندش بخاطر
نمی آمد بالجمله چون کو مادر را آسوده کرد سسّه را بنواخت و گفت چه خواهی که در ازای این خدمت با تو عطا کنم
عرض کرد که این نطع شطرنج هشت در هشت است بفرمای تا در خانهٔ نخستین یکدانه گندم نهند و مرا عطا دهند و همچنین
بتضعیف این عطا با من کنند تا خانهٔ شصت و چهارم بسر شود کو گفت ای مرد دانا در برابر این تعب چه اندک طلب نمود
که مشتی گندم خواسته است بالجمله چون شماره کردند و بمیزان حساب کشیدند دانستند که گندم تمامت مملکتها اینکار را
کفایت نکند اکنون بر سر داستان رویم در زمان نوشیروان پرتاب چند شخصی که شطرنج را نیک آموخته داشت با نطع
شطرنج با ایران فرستاد تا آن بازی را با پادشاه ایران بیاموزد فرستادهٔ او چون بحضرت کسری آمد بوزرجمهر
آن نطع و مهره بستد و یک شبانروز در آن نگریست و بی آنکه کس او را بیاموزد بدان بازی ره برد و با آورندهٔ آن بساط
و او را شهمات ساخت و در برابر آن بازی نرد را اختراع کرد و بهندوستان باز فرستاد و در هندوستان کس نبود که
بی آموزگار آن بازی را تواند آموخت لاجرم نام بوزرجمهر در هندوستان بلند گشت مع الحدیث روز تا روز جلالت قدر
بوزرجمهر در حضرت نوشیروان برافزون بود و نظم دین و دولت همی داد تا بختش واژگونه باخت همانا قانون سلاطین
عجم آن بود که از قبایل صحرانشین دختری را شیرخواره گرفته بخانهٔ وزیر خویش میفرستادند و حکم بود که بنام دختری
پادشاه تربیت کنند تا اگر حاجت افتد و با ملوک آفاق واجب شود که مواصلت کنند آن دختر را فرستند و بدان
قانون دختری در سرای بوزرجمهر بود و خود را دختر نوشیروان میدانست روزی چنان افتاد که دختر بوزرجمهر را
با او کار بمناقشه و مکابره رفت و اندک اندک آتش غضب در کانون خاطرش شعله ور شد گفت این کبر و خیلا را بگذار
تو دختری از صحرانشینان بیش نیستی چه بیهوده خود را دختر نوشیروان می پنداری و با من طریق مجادله می سپاری
آن دختر چون این سخن بشنید روی برتافت و بسرعت تمام شتافته شکایت بنوشیروان آورد خشم پادشاه جنبش کرد و بوزرجمهر را
حاضر ساخت و عتاب آغاز کرد و گفت همانا پدر تو نیز خاین بود و کفران نعمت کرد که قبادش کیفر داد آنکس که راز پادشاهان
از پرده بیرون افکند جزا زهر قتل نخواهد بود و اینک تو سر سلطنت را با زنان و فرزندان در میان نهادی و هیچ از حشمت ما یاد
نکردی پس بفرمود تا داری نصب کرده بوزرجمهر را بر دار کردند و حکم داد تا دختر او را بر حماری نشانده بی روی پوش در
برزن و بازار سیر دادند و دختر بوزرجمهر همچنان در کوی و بازار بی پرده میگذشت و از هیچکس شرم نمیداشت تا آنکه او را بپای
دار پدر عبور دادند چون چشمش بدیدار پدر افتاد هر دو دست را حجاب رخسار خویش کرد با او گفتند چگونه است
که از هیچکس پرده پیش نگرفتی و از پدر که محرم تست حجاب کردی گفت شرط زنان آنست که از مردان
خود را پوشیده دارند و من در این شهر جز پدر خود مردی ندیدم که از وی در پرده شوم از سخنان بوزرجمهر است که فرماید
اِنْ كَانَ شَيْءٌ فَوْقَ الْحَيٰوةِ فَالصِّحَّةُ وَاِنْ كَانَ شَيْءٌ مِثْلَهَا فَالْغِنىٰ وَاِنْ كَانَ شَيْءٌ فَوْقَ الْمَوْتِ فَالْمَرَضُ وَاِنْ كَانَ

شیٔ مثله فالفقر بابوزرجمهر گفتند بم بلغت ما بلغت فقال ببکور کبکور الغراب و حرص کحرص الخنزیر و تملق کتملق
الکلب روزی در انجمن نوشیروان سخن از اصلاح ملک و ملت میرفت چون از موبدان نوبت بابوزرجمهر رسید
بدوازده کلمه اختصار فرمود گفت اوّل پرهیز است از شهوت و غضب دوم صدق است در گفتار و کردار سیم استشاره
در اقدام امور با دانایان چهارم تعظیم علما و امرا بحسب مقام هریک پنجم پاداش و کیفر اعمال محسن و مسیٔ است
باندازه عمل هریک ششم فحص حال زندانیانست گاه گاه تا هرکه سزاوار است معقول گردد و اگر نه رها شود هفتم
رواج بازار و امن داشتن خاطر بازرگانانست هشتم اقامت حدود است در سلوک رعایا و برایا نهم اعداد
لشکر است و اندوختن سلاح جنگ دهم بزرگ داشتن فرزندان و خویشانست و اصلاح کار ایشان یازدهم انگیختن
جاسوسانست باطراف مملکت تا پادشاه را از نیک و بد بیاگاهانند دوازدهم تفقد باندماء و وزراست تا کار بصدق
کنند و هم از کلمات اوست که فرماید سه چیز بس نیکو نیست اوّل تواضع بی توقع دوم بخشش بی منت سیم خدمت بی امید پاداش

٦١٣٧ جلوس جوجوسارمندی ششهزار و یکصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین چین

جوجوسارمندی از اکابر بزرگان چین بود جلالت قدر و مناعت مقام او بدانجا کشید که در طلب تاج و تخت برآمد
و در نهانی اعداد اینکار کرده با سران لشکر و قواد سپاه همدست و همداستان شد و ناگاه برشورید و شورش
بشورید و بقوت و غلبه تمام چیرگی یافت و ایشانرا از تخت سلطنت فرود آورد و خود بر کرسی مملکت استقرار یافت و عمال و
حکام خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و چون زمانش بکران رسید جای بفرزند گذاشت و مدت پادشاهی او دو سال بود

٦١٣٨ ولادت عبداللّه ششهزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

عبداللّه برگزیده فرزندان عبدالمطلب است و ما شرح نسب او و جدهٔ آنحضرت را در قصهٔ عبدالمطلب مرقوم داشتیم چون
جنابش از مادر متولد شد بیشتر از احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره دانستند که پدر پیغمبر آخر الزمان
از مادر بزاد زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژدهٔ بعثت رسول اللّه را رسانیده بودند چنانکه برخی در این کتاب
یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره بشمار خویش از پیش خبر دادند و طایفهٔ از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامهٔ
خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون اینجامه تازه
شود همانا پدر پیغمبر آخر الزمان متولد شده است و شب ولادت آنحضرت از آنجامه که صوف سفید بود خون تازه
بجوشید بالجمله عبداللّه چون متولد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله که از دیدار هریک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او
ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده
میفرمود چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که هرگاه من بجانب بطحا و کوه ثبیر سیر میکنم نوری از پشت من ساطع
شده دو نیمه میشود یکنیمه بجانب مشرق و نیمی بسوی مغرب کشیده میشود آنگاه سر بهم گذاشته دایره گردد پس از
آن مانند ابر پاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور بفلک در رود و باز شده در پشت
من جای کند و وقت باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذارم باز
خشک گردد و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی بگوش من رسد که ایحامل نور محمّد بر تو سلام باد عبدالمطلب فرمود
ای فرزند بشارت باد ترا مرا امید آنست که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود در اینوقت عبدالمطلب خواست

بحضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید چه آنزمان که حفر زمزم میفرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مخاصمت
میرفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارها پشتوانی کنند یکتن را در راه خدا
قربانی کند در اینوقت که او را ده پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند
پس فرزندان را فراهم کرده ایشانرا از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بدین حکومت گردن نهادند پس برآن
شد که قرعه زنند و نام هر که برآید قربانی کند و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هبل میزدند و آن صنم اندر کعبه بر سر
چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر میکردند و هدیه میفرستادند در آن سرداب انباشته مینهادند و از بهر
استخاره و قرعه قبایل عرب نزدیک هبل میشدند و در آنجا هفت قدح بود و بر هر یک کلمه نگاشته داشتند
بر یکی عقل نوشته بودند که بمعنی دیت باشد و چون از میان چند تن ندانستند دیت بر ذمت کیست اسم ایشان را بر اقداح
نگاشته در هم میکردند و بر هم میزدند پس بنام هر کس بر می آمد وجه دیت از وی مطالبت میکردند و همچنان بر یکی از اقداح
لفظ مُلصَق و بر یکی کلمهٔ مِنکُم و بر یکی مِن غَیرِکُم نگاشته بود و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمدی و او را
با قبیله نسبت کردن مشکل می افتاد بر اینش می نشاندند و آن اقداح را برهم زده بر می آوردند اگر لفظ منکم بر می آمد
می گفتند فلان پسر فلانست و اگر من غیرکم بر می آمد او را بیگانه میشمردند و نسب او را با آنکس که نسبت میکرد قطع
میداشتند و اگر لفظ مُلصَق بر می آمد می گفتند نسب با آنکه صحیح ندارد و حلیف آن قبیله باشد اما منزلت فرزند و حلیف
دارد و بر قدحی لفظ میاه رسم بود تا چون عزیمت حفر چاهی مینمودند نیک و بد مقصود در ابدان قدح معلوم میفرمودند
و بر قدحی دیگر لفظ لا و بر یکی نعم تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را بدان بازمیدانستند و رسم بود که چون در نزد هبل
خواستند قرعه زدن شتری آورده نحر میکردند و صد درهم بخداوند قداح هدیه میکردند و او اقداح را بهم زده میگفت
یا اِلٰهَنا هٰذا فُلانُ ابنُ فُلانَة قَد اَرَدنا بِهِ کَذا وَکَذا فَاَخرِجِ الحَقَّ فیهِ پس هر قدح بیرون می آمد حکم آن بود و بدان عمل
مینمودند اگر چه هیچیک از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله جز خدای پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را
براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند لاجرم عبدالمطلب با فرزندان نزدیک صاحب قداح حاضر شده و
فرمود بزن این اقداح را تا بنام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم پس فرزندانش هر یک قدح خویش را
که نام خود را بر آن نگاشته داشت بدست صاحب قداح سپرد و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان داشت
که نام او برآید چه او را پدر رسول الله صلی الله علیه و آله میدانست از قضا چون صاحب قداح آن قدحها را برهم زد نام
عبدالله برآمد عبدالمطلب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار کراهت کند پس بی توانی دست عبدالله را
بگرفت و آورد میان اساف و نائله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند برادران عبدالله و جماعت
قریش چون آن بدیدند نزدیک عبدالمطلب شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه از
برای تو جای عذر نماند و چون تو اینکار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا با تو جویند و بسی روزگار بر
نیاید که اینقوم نابود شوند و مغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بن یقظه گفت ای عبدالمطلب عبدالله فرزند خواهر ماست
و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقیست اگر چه تمامت اموال و اثقال ما فدای او شود عاقبت
الامر ناچار عبدالمطلب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن بر آن نهادند که در مدینه زنیست کاهنه و عرافه که او

سجاح نام دارد باید نزدیک او تا در این کار حکومت کند و چاره اندیشد لاجرم عبدالمطلب و صنادید قریش بمدینه
آمده سجاح را در قلعهٔ خیبر یافتند و نزدیک او شتافته صورت حال باز گفتند در جواب فرمود که چون فردا آید
که با من موافق است دیدار کنم چارهٔ این کار باز جویم پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند سجاح
فرمود در میان شما دیت مرد بر چه ثمن است گفتند بر ده شتر برابر گذاریم گفت هم اکنون بسوی حجاز باز شوید و عبد
الله را با ده شتر نزد صاحب قداح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر بنام شتران برآمد فدای عبدالله خواهد بود و اگر بنام
عبدالله برآمد فدیه را افزون کنید و بدینگونه همی بر عدد شتر بیفزائید تا قرعه بنام شتر برآید و عبدالله بسلامت بماند و
خدای نیز راضی باشد پس عبدالمطلب با قریش بجانب مکه مراجعت کردند و عبدالله را با ده شتر نزد
صاحب قداح حاضر ساخته قرعه زدند قرعه بنام عبدالله برآمد پس ده شتر دیگر برافزودند و همچنان
قرعه بنام عبدالله بر میشد بدینگونه همی ده شتر دیگر برافزودند و قرعه زدند تا شماره بصد شتر رسید در این
هنگام قرعه بنام شتر برآمد قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند خدای راضی شد عبدالمطلب فرمود
لا و رب البیت بدین قدر نتوان از پای ننشست بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و بنام شتران برآمد عبدالمطلب را
استوار افتاد و آن صد شتر را بفدیهٔ عبدالله قربانی کرده و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد شتر مقرر گشت مع القصه
از اینجا بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند انا ابن الذبیحین چنانکه در قصهٔ اسمعیل ذبیح نیز مذکور شد از پس این واقعه
آن یهودیان که در شام بجامهٔ خون آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز فرصت میبردند در هنگام هفتاد
تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله
بصیدگاه درآمد ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند از قضا وهب بن
عبدمناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را مینگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و
وهب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان
ابلق بر زیر داشتند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان بتاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند
چون وهب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را بشرط زنی بدو دهد و بخانهٔ خویش شده این
راز را با ضجیع خود در میان نهاد و او را بخدمت عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد و چون او این قصه
با عبدالمطلب برداشت ضجیع عبدالمطلب که هاله نام داشت عرض کرد که آمنه دختر وهب دختر عم منست و امروز در میان
عرب هیچ دختر را آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره ایست و در صباحت و ملاحت بیچاره عبدالمطلب را
از اصغای این سخنان عزیمت رفت که این مواصلت را بانجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شادمان بخانه
آمد و چنان رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرد و در آنجا با یکی از احبار یهود بازخورد و او چون عبدالمطلب را بدید گفت
تو چه کسی و از کدام قبیله جواب داد که من از قبیلهٔ هاشم و خود فرزند هاشم گفت اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم
و پیش شده یکراه بینی او را بدست بسود و از پس آن ثقبهٔ دیگر را نیز احتیاط کرد و برپای شد گفت در اسم تو دو
در یکی آیت سلطنت می نگرم و از آن دیگر حجت نبوت و جمع این دو دولت در میان دو عبدمناف خواهد بود و از این سخن
عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زهره را در نظر داشت و عبدالمطلب را با مواصلت بنی زهره تحریص فرمود

شعب ابوطالب

لاجرم ایمنی نیز او را بر خواستاری آمنه استوار کرد و ساز و برگ این مقصود را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود برداشت و بر شعب ابوطالب همی گذشت تا بسرای وهب شده آمنه را با فرزند بپیوند زناشوئی دهد از قضا در خلال عبور ام قتال خواهر ورقه بن نوفل بن اسد بن عبد العزی با عبدالله باز خورده و در پیشانی او مانند زهره درخشنده نوری ساطع دیده و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای صلی الله علیه وآله باشد زیرا که برادرا و ورقه که طریقت عیسوی داشت از کتب آسمانی ایمنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنون لاجرم ام قتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد پس با عبدالله گفت ای پسر توانی یک امشب با من هم بستر شوی و آن صد شتر که بفدیه تو قربانی شد از من بستانی عبدالله فرمود اَمَّا الْحَرَامُ فَالْمَمَاتُ دُونَهُ وَالْحِلُّ لَا حِلَّ فَأَسْتَبِينَهُ فَكَيْفَ بِالْأَمْرِ الَّذِي تَنْوِينَهُ گفت اگر مرام را در حرام جوئی من آنم که در راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب بحلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی اجازت پدر اقدام در کاری نکرده ام پس مقصود تو صورت نبندد یک امشب آسوده باش چون فردا بگاه ازین راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابوطالب نزدیک جمرة الوسطی عبدالمطلب آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی ابن غالب بن فهر بن ملک بن النضر بود و نام مادر آمنه برّه است و او دختر عبد العزی بن عثمان ابن عبد الدار بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بود و نام مادر برّه امّ حبیب است و او دختر اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بود و نام مادر امّ حبیب نیز برّه است و او دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی ابن کعب بن لؤی بود مع الحدیث این کابین در شب جمعه عشیه عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق دانند و عبدالله علیه السلام بعد از عقد نکاح یک شبانروز در نزد آمنه بود و نخستین نوبت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت و از پس آن عبدالله ساز مراجعت کرده دیگرباره در نیمه راه با ام قتال دوچار شد و با او فرمود هم اکنون بر چگونه آیا بدان وعده که دوش دادی فا توانی کرد ام قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت گفت قَدْ كَانَ ذَاكَ مَرَّةً فَالْيَوْمَ لَا و این سخن در میان عرب مثل گشت فرمودی عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد گفت با آمنه بنت وهب سپردم عرض کرد که من در طلب آن نور بودم که بهره من نگشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت بیت

بنی هاشم قد غادرت من اخیکم امینة اذ للباه یعتلجان
كما غادر المصباح بعد خبوه فتائل قد میثت له بدهان
وما كل ما نال الفتی من نصیبه بحزم ولا ما فاته بتوان
فاجمل اذا طالبت امرا فانه سیكفیكه جدان یصطرعان

و از پس آن باز بسوی عبدالله بحسرت نگریسته این شعر بگفت

انّی رأیت مخیلة نشأت فتلألأت بحناتم القطر
لله ما زهریة سلبت ثوبیك ما سلبت وما تدری

و بقیت عمر در حسرت زیست گویند عبدالله علیه السلام را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال ضجرت و حسرت دویست دختر عرب رشک شدند جان بدادند مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن در ثمین گشت جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب ببلای قحط گرفتار بود و بعد از انعقاد نطفه آنحضرت باران ببارید و مردم در خصب نعمت شدند تا بجائی که آنسال را سنة الفتح نام نهادند و هم در آنسال عبدالمطلب عبدالله را بر رسم بازرگانان بجانب

نشام فرستاد و عبدالله هنگام مراجعت از شام چون بمدینه رسید مزاج مبارکش از صحت بگشت و همراهان ۳۹۵
او را بگذاشتند و بمکه شدند و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمرد و جسد مبارکش را در دار النابغه بخاک سپردند
اما از آنسوی چون خبر بیماری فرزند بعبدالمطلب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود بمدینه فرستاد تا بشتاب
بمکه کوچ دهد وقتی رسید که آنحضرت وداع جهان گفته بود و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنجسال بود و هنوز
وفات او هنوز آمنه علیها السلام حمل خویش بگذاشته بود

جلوس منندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۳۹

سلاطین چین

منندی پسر جوساوندیست که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر بتخت سلطانی واریکهٔ خاقانی ارتقا جست و برحسب
اجداد و اسلاف خویش با ملک الملوک عجم رسم انخفاض و عقیدت پیش گرفت و هدیه درخور خدمت نوشیروان برآورد
و بصحبت رسولان دانا بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و کسری فرستادگان او را بنواخت و تشریف ملکی و خلعت خسروی
خرسند فرموده بسوی چین گسیل ساخت و منندی از جانب پادشاه ایران آسوده خاطر شده کار سلطنت همی کرد و مدت
پادشاهی او چهار سال بود

بنای ایاصوفیه ششهزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۴۰

بنای ایاصوفیه

شرح حال سطاینس که او را جوستی نین نیز مینامیدند از این پیش مرقوم داشتیم و مذکور شد که بنای کلیسای ایاصوفیه را
او نهاده بالجمله تخت بفرمود تا از اطراف ممالک محروسه مصالح آن بنا را بدست کرده بقسطنطنیه حمل دادند از اقصای
اراضی حبشه هشت ستون سنگ سماق که سخت سطبر و عظیم و ممتد است بدستیاری کشتی بدان بلده کشیدند که هم
اکنون سقف مقصورهٔ مسجد بدان استوار است و همچنان از ممالک قرامان و شام سنگهای سبز و کبود از مرمر صافی که بر
صنعت صانعی مصور و منقش بود حاضر کردند و از جزیرهٔ مرمرهٔ یونان سنگهای سفید آوردند پس معماران و مهندسان
انجمن کرده اغنادوس را از میانه برگزید و یکصد تن معمار و مهندس در تحت فرمان او بداشت و آن زمین را که از بهر بنا
این بنا اختیار کرد دیری بود بفرمود آن دیر را ویران کردند و چون خواست بزرگ ایاصوفیه زند در جهت
بود که برچه سان کند کشیش پیری را در خواب دید و صورت آن بنا را بدو تعلیم کرد از قضا هم اغنادوس
در آنشب در خواب صورت بنا را بدانگونه مشاهده کرد و چون صبح این هر دو خواب را مطابق افتاد آرای
مهندسانرا در آنکار موافقت رفت و ساعتی نیک معلوم کردند و قیصر خواست در روز بنا از بهر تیمنت اطعام
عام کند پس عموم مردم را طلب کرده خوان بنهاد و نزل گستر و هزار گوسفند و هزار ... آن ... رفت
و سیصد هزار دینار زر سرخ بر مردم مسکین و تنگدست بذل فرمود و با خدای خود پیمان ... توفیق ...
یابد ده چندان بمردم درویش دهد و زندانیانرا رها کند بالجمله آن بنا بنهاد و نخست از پهلوی ...
بپایان برد و تمثال پیغمبران خدا را در جدار آن رسم کرد و از آنجا تا سرای خویش راهی پوشیده ...
تا هر روز چون از فیصل امور جمهور فراغت جستی بدانجا شدی و تدبیر کار ایاصوفیه کردی ... در این ...
صد مرد مهندس و معمار و پنجهزار بنا و دیوارگر و درودگر و حداد و حجار و نقاش و ده هزار تن مزدور بکار بود نخستین
محصورهٔ آن حایط را تنگ حفر کرده و در پایان آن کندها کردند و باروی دنحاس ... ناشد ...

و بنیان اعمده را بر زبر آن نهاده با سنگ و ساروج بر آوردند و گچ و آهک را با عصیر جوشیده و پوست درخت لسان
العصافیر تخمیر دادند و چون آن طبقه زیرین با سطح ارض مستوی شد آب در آن افکندند و مانند بحیره همی گشت و این
بهر آن کردند که اجزاء در خلل آن اراضی محبس نماند و آفت زلزله زیان نرساند و از آن پس بنای ایا صوفیه را
بر زبر آن بنهادند چندان بر آوردند که بپای حمل سقف رسید در این وقت خزانه جوستینین بپایان رفته
خراج مملکت بکفایت نبود و قیصر هفت روز در حیرت و ضجرت بزیست و روزگار بر او صعب میرفت شب
هشتم و بیدار همان پیر را در خواب دید که بزرگ بنا بدو آموخت و قیصر را اعلام داد که در کلیسای قسطنطنیه
در برابر هپتهیم دروازه سلوری سه خرپشته واقع است و در میان آن ستونی از سنگ کبود بود در زیر آن گنجی نهفته است
آن مخزن را بسامان کن قیصر چون از خواب انگیخته شد از بامداد راه بر گرفت و بسلوری شده فحص کرد و آن گنج را
بیافت هفت وعای انباشته بزر و سیم که در بعضی آلات مرصع بجواهر شاداب اندر بود دستگیر شد پس خاطر قیصر شاد
گشت و در انجام آن کار تصمیم عزم داد و [illegible] سنگ و آجر که در مقصوره و قبها و گنبد بکار میکردند با شوشهای آهن
پیوسته میداشت و میناهای زرنگار در سقف و جدار بکار کرد و دویست و پنجاه و چهار ستون از سنگ مرمر سبز
و کبود و سماق و رخام سفید که هر یک چون مناره بود منصوب داشتند و ابواب قبه و سلاسل آنرا با سیم خام کردند و بر
یمین محراب از بهر واعظ و کشیش نشیمنی هفت طبقه بر هفت ستون نقره نصب و از هر ستون تا ستون دیگر
مجمرهای زرین با مسمارهای مذهب مرتب داشتند و بر تارک مقصوره چلیپائی از زر سرخ مرصع بجواهر آبدار راست کردند
و از سوی یسار محراب منبری بر ستونهای سماق نهاده بر فراز آن از یکپاره بلور صافی برای خطبا نشیمنی کردند و بر جای [illegible]
منبر چلیپای زر نهادند و در میان محراب تمثال عیسی علیه السلام را از زر خالص بر کرسی سیم چنان نمودند که او را بر چهار میخ استوار
کرده و از هر دو جانب پیکر عیسی دوازده هیکل جهت حواریون بر کرسیهای زرین نموده دوازده انجیل با آب زر نگاشته و
نهادند و از هر سوی چهار شمعدان از زر سرخ و چهار از سیم خالص گذاشتند و در جنب چهار پایه مقصوره چهار کرسی
از سیم مذهب نهاده و بر فراز هر یک انجیلی بداشتند و در پیش هر کرسی مجمره عودسوزی بوزن پنجهزار درم سیم ناب بود
و از هر سوی ده تن قسیس پیوسته بقرائت انجیل روزگار ببرد و ششهزار قندیل از زر و سیم مرصع بجواهر خوشاب دو هزار
کوی از سیم مذهب در ساحت آن بنیان آویخته و همه شب افروخته بود و از بابی که در برابر محراب گشوده میشد صد
قندیل بزرگ از زر آویخته و تخته پاره از کشتی نوح حلو داشتند و الواح زر و سیم بر هر طرف آن بر چسبانیدند و از دو
سوی محراب دو در گشوده میشد که مصراعین آن از زر خالص بود و دیگر درها را از زر و نحاس و دیگر فلزات کرده
در و گهر مشتمل بر صور بدیعه بدان نصب کردند و چهار حوض از رخام سفید ساخته از شیر و شراب راح و انگبین و آب قراح
پیوسته مملو داشتند تا هر کس باقتضای طبع از هر کدام بخواهد بیاشامد و در بیرون مقصوره حوضی از سنگ مرمر الوان
ساخته و طاقی از سنگهای مقطع افراخته صورت عیسی و حواریون تمثال کردند و صور جمیع پادشاهان گذشته منقش نمودند
و جمیع ایوانها و طاقها و جدارها سنگ منقور بود و جمیع آلاتی که از زر کرده بجواهر مرصع بود جمله آن
بنیان هم امروز برجاست و مسجد جامع مسلمانانست و هر تغییر و تبدیل بدان بنا تاکنون روا داشته اند
به [illegible] در جای خود مرقوم خواهد شد با الجمله جوستینین هفت سال و سه ماه آلات و ادوات آن بنا را فراهم

تمثال

کرد و هشت سال و دو ماه بپایان برد آنگاه بشکرانه این مراد اطعام عام ساخت پنجهزار گوسفند و دو هزار گاو ششصد گوسفند کوهی و سه هزار بط و پنجهزار مرغ در آن مقصود بکار رفت پانزده بدره زر و پانزده صره سیم که هر بدره و صره را هزار دینار و درم زر و سیم بود بمسکین و درویش بذل فرمود آنگاه با سه هزار تن کشیش که هریک را شمعی افروخته بدست بود با یاصوفیه اندر شد و قیصر بمحراب در رفته سجده شکر بگذاشت و از آن پس سیصد شهر و قصبه و قریه از بهر مرسوم خدمه و مرمت ابنیه ایاصوفیه موقوف بداشت مخارج آن بنیان از موقوفات و آلات و ادوات و اوانی زر و سیم و اشیای مرصع بجواهر گرانبها ششصد کرور دینار بتخمین پیوست و چون شش ماه از انجام ایاصوفیه بپایان رفت جوستینین مریض شد و هم در آن مرض وداع جهان گفت والسلام علی من اتبع الهدی

جلوس مسندی در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم بود

٦١٤٠

ملوک چین

مسندی پسر جولانک سوندی است که شرح حالش مسطور افتاد بعد از هلاکت پدر در سریر پادشاهی جای کرد و مملکت ماچین را در زیر حکومت خویش بداشت و با مندی عمی خویش که در اینوقت پادشاهی چین داشت طریق مرافقت و مدارا پیش گرفت و روزگار خویش را باسودگی و فراغت بپایان برد پس اجلش فرا رسید و وداع جهان گفت و مدت ملکش نوزده سال بود

ظهور جبرئیل حکیم ششهزار و یکصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٦١٤٢

جبرئیل حکیم

جبرئیل مردی حکیم و داناست اباعن جد دانش و حذاقت او در فن طب بوده و در حضرت کسری قربتی بکمال داشته و از طبیبان حاذق درگاه خاصه و خلاصه او بوده مسقط الراسش جندیسابور است و از آنروز که شاپور بن اردشیر بابکان این شهر بساخت چنانکه مذکور شد مردم در آنشهر سکون داشتند و در میان ایشان اطبای دانشور بادید آمد و این فن شریف روز تا روز برافزون بود تا بدانجا کشید که اطبای آن بلده را بر طبیبان یونان و هندوستان تفضیل مینهادند و ایشانرا در فن طب مبدعات تازه و مخترعات بی اندازه بود و کسری در سال بیستم سلطنت خویش حکم داد تا اطبای جندیسابور را در دارالملک مداین حاضر کردند و انجمنی برآراست و ایشانرا با صنادید اطبای آفاق بمناظره و مباحثه حکم داد و سخن هرکس را رقم کرده عاقبة الامر دانشوران دیگر ممالک اطبای جندیسابور را مقهور آمدند و جبرئیل که ملازم خدمت و طبیب حضرت بود بر کافه آنجماعت سری و برتری داشت و همچنان این علم در خاندان او رواج داشت تا جبرئیل بن بختیشوع و فرزندان او پدیدار شدند و در حضرت خلفای بنی عباس قربت تمام حاصل کردند چنانکه در کتاب ثانی هریک را در جای خود مسطور خواهیم داشت انشاء الله تعالی

جلوس فودی در مملکت چین ششهزار و یکصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

٦١٤٣

ملوک چین

فودی بعد از مندی منزلت خاقانی و مرتبت سلطانی یافت و برجای برادر بنشست بزرگان چین او را بسلطنت تحیت و آفرین گفتند چون کار مملکت بروی استقرار یافت خواست تا در حضرت نوشیروان که در اینوقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدتی کند پس آنخراج که اجداد و اسلاف او بر ذمت نهاده بودند فراهم کرده با چند تن مرد دانا بدرگاه کسری فرستاد و فروتنی و انقیاد خویش را بازنمود و نوشیروان فرستادگان او را بخشنودی پادشاهی خرم ساخته بسوی چین گسیل فرمود و فودی را بمعاونت و معاضدت شاد [illegible] فرمود چنانکه مدت سیزده سال آسوده حال سلطنت کرد

۵۱۵۰

بیداری اصحاب کهف

بیداری اصحاب کهف شش هزار و یکصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ازین پیش قصهٔ اصحاب کهف مرقوم افتاد و نامهای ایشان معلوم گشت از پس آنکه سیصد و نه سال در آن غار خفته بودند
چنانکه خدای فرماید وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلٰثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا حق جل و علا خواست ایشان از چنان خواب
دراز انگیخته شوند چنانکه فرماید وَكَذٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ چنانکه ایشان را در خواب کرده بودیم انگیخته نمودیم
تا از یکدیگر بازپرس کرده حال خویشتن بازدانند بالجمله مکسلمینا نخستین از خواب بیدار شد و از آن پس آن شش
تن بخویش آمدند و در این وقت چاشتگاه بود قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یکتن از میانه گفت
مدت وقوف ما در این غار چه مقدار از زمان بوده گفتند اگر دیروز بدینجا شده ایم یکروز خفته ایم و اگر امروز
در آمده ایم پارهٔ از روز را در خواب بوده ایم و چون ایشان سخت گرسنه بودند خواستند تا خوردنی و خورشی
بدست کنند چنانکه خدای فرماید فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ
وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا گفتند یکی از خود را باید با درهمی که هست بشهر فرستاد تا خوردنی حلالی بدست
کرده بیاورد و باید که آن فرستاده بنرمی سخن کند و برفق و مدارا باشد و نیک بپسندیشد که مبادا مردم
دقیانوس بر حال ما واقف شوند پس مکسلمینا که رئیس الجمله بود تملیخا را از پی این مهم مأمور فرمود و از آن زر
و سیم که روز نخست از شهر برآورده بودند چنانکه گفته شد درهمی چند برگرفت و خواست بجانب رومیة الکبری
درآید و درین هنگام بیست و شش سال از سلطنت سطایانس گذشته بود و بعبارت ایاصوفیه روز میگذاشت
و از قضا در ینوقت از قسطنطنیه برومیة الکبری سفر کرده بود بالجمله تملیخا از جای بجاست و چون بدر غار رسید
آن باب را دیگرگونه یافت و در راه هرچه دید دیگرسان دید و بتخانه را دید که کلیسیا کرده اند و صور عیسی را در الواح
در و دیوار رسم نهاده در عجب رفت که چگونه تواند شد در یکشب بتخانه کلیسیا شود و از آنجا بشهر اندر رفت و
با دیدار هیچکس آشنا نبود و جامهای مردم را برسان دیگر مشاهده میکرد ناگاه دو تن را دید که بخدای مسیح سوگند یاد
کنند بر هنمائی ایشان بدکان خبازی راه جست و درهمی از آستین بدر کرده خواست تا بهای نان کند مرد
خباز چون بدان نگریست گفت این درهم از کجا بدست کرده همانا گنجی یافته تملیخا گفت گنج از کجاست اینک
سیم مسکوک دقیانوسی است که در بهای نان آورده ام خباز گفت دقیانوس کیست و کدام است همانا تو گنج یافته و ازین
گفت و شنود مردم فراهم شدند و هر کس سخنی گفت عاقبة الامر تملیخا را بخانهٔ نسطوس که قاضی شهر بود کشیدند قاضی
گفت بیم مکن و ما را از آنجا که این درهم برگرفته خبر ده تملیخا گفت این درهم از خانهٔ پدر خویش برگرفته و همه کس پدر
مرا بداند و نام پدر و خویشان و همسایگان را بگفت ایشان گفتند ما این نامها هرگز نشنیده ایم همانا میخواهی بدین اغلوطه
گنجی که یافته نهفته بداری پس نسطوس فرمود او را بدرگاه پادشاه باید برد تملیخا فریاد برکشید که مرا نزد یک دقیانوس
مفرست که چون مرا دیدار کند بکشد گفتند این چه بیهوده سخن است دقیانوس که باشد و او را بحضرت سطایانس
آوردند تملیخا چون بدرون سرای پادشاه رسید تنی را بر تخت دید که هیچ با دقیانوس مشابهت نداشت
سخت متحیر بماند پس سطایانس با تملیخا خطاب کرد که تو چه کسی و از کجائی و این درهم از کجا بدست کردی تملیخا عرض
کرد که من یکی از مردم این شهرم و درین شهر خانه دارم و نام پدر و خویشان بگفت و محلت خود را باز نمود

۳۹۹ قیصر گفت از آنچه تو یاد کنی هیچکس نداند همانا اظهار سفاهت کنی تا جان بسلامت بری تملیخا چون چنان دید قصهٔ خود را از سر تا بپای بگفت سطایانس در عجب رفت و گفت اینک سیصد سال افزونست که دقیانوس رخت از جهان بدر برده این چه حدیثست بعضی از بزرگان و کشیشان دین عیسوی که حضور داشتند عرض کردند که این سخن مقرون بصدق است چه از اخبار عیسیٰ ع یاد داریم که اینحدیث واقع خواهد شد سطایانس با تملیخا فرمود که اکنون بگوی که همراهان تو در کجا سکون دارند عرض کرد که در همان غار چشم براه منند قیصر خواست تا ایشانرا دیدار کند پس برخاست و برنشست و جمعی از اعیان قوم را ملتزم رکاب ساخته برهنمائی تملیخا راه کوه تا خلوس را پیش گرفت و بالجمله بر در غار چیرم آمد تملیخا عرض کرد که اگر اجازت رود من پیشتر بدین غار درشوم و ایشانرا مژده قدوم ملک برسانم تا مبادا از دیدار انبکرده بیک ناگاه دهشتی در خاطر ایشان جای کند قیصر او را رخصت داده بغار اندر رفت و قصهٔ خود را با یاران در میان نهاده گفت ما سیصد سال افزونست در این غار خفته ایم همانا خداوند قادر ما را در میان امت عیسی بزرگ فرمود خدایرا ستایش کردند و گفتند بهتر آنست که ما با انعام منیع که یافته ایم دیگر مردم دنیا را دیدار نکنیم و از این آلایش خویشتن را دور داریم پس همگی بدین سخن همداستان شده دست بدعا برداشتند و گفتند الها پروردگارا ما را در پناه خویش راه کن و از این سرای تنگ بیرون شدن فرمای تا دیگر دیدار جهانیان نکنیم دعای ایشان این باجابت مقرون شده در حال جان بدادند سطایانس در انتظار تملیخا آنشب را بر در غار بپای برد و خبر نیافت بامدادان کس بدرون غار فرستاد و آن هفت تن را مرده یافت بحسرت و حیرت بفزود و فرمود تا جسد ایشانرا در دیبا و اکسون محفوف داشته در تابوتهای زرین نهادند و از پس آنشب در خواب دید که اصحاب کهف با وی گفتند ایملک ما از خاکیم و ما را بخاک باید سپردن این دیباهای زرتار و تابوت زرین را از ما دور کن صبحگاه بفرمود تا ایشانرا از تابوت برآوردند و با جامهای خود کفن کرده بخاک سپردند و بمنطوقه فقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا سطایانس فرمود تا بر در آن غار بنیان کلیسائی کردند و قصهٔ ایشان را در لوحی رقم کرده بیاویختند و آنروز را عیدی نهادند از بهر آنکه هر سال بدانجا شده در همانروز عبادت کنند چون این کار بپای برد خداوند تا در آن غار و کلیسا و مقبرهٔ ایشانرا از نظرها پوشیده داشت و از پس روزگاری اختلاف کلمه بمیان آمد در قبایل عیسویان و اقوام یهود در شمار آن جماعت هر کس سخنی گفت بعضی را عقیدت آن شد که ایشان سه تن بودند و چهارم سگ ایشان بود و برخی چهار گفتند و پنجم را سگ دانستند و گروهی جماعت هفت تن گفتند و هشتم را سگ دانستند چنانکه خدای تبارک و تعالی خبر داده سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب

وَیَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ کَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّی اَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا یَعْلَمُهُمْ اِلَّا قَلِیلٌ

۶۱۵۲ جلوس کلوتر در مملکت فرانسه ششهزار و یکصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک فرانسه

کلوتر پسر کلودیس اول میباشد و برادر شیلد براست که شرح حالش مذکور شد و او را کلوتر اول گویند و مردم انگلس کلاتر خواندندش بالجمله چون شیلد برود اع جهان گفت و از وی جز پسری مریض نماند و او کار مملکت نتوانست کرد پادشاهی فرانسه بر کلوتر مقرر شد و او چون بر تخت سلطنت جای کرد روز تا روز قوت او در سلطنت زیادت

۶۰۰

شد و هر چهار بخش مملکت کلودیس که بر فرزندان خود قسمت کرده بود چنانکه ذکر شد بزیر فرمان وی آمد و تیری و فرزندان او که در کار مملکت فتنه انگیز بودند از جهان جای پرداخته داشتند و اولاد چیل برت نیز مرده بود لاجرم کلوتر را در سلطنت مکانتی بسزا بدست شده او را پنج پسر بود دو پسر بزرگتر او شرم و شرم نام داشت که مردم فرانسه او را کرامن خواندند او جمعی را با خویش همدست کرده بر پدر بشورید و خواست تا او را از تخت ملک فرود آورده خود بجای پدر پادشاهی کند بالجمله مردم را برانگیخت تا شورشی عام برخاست و کلوتر بر دو منع برخاسته دشمنان را منهزم کرد و بر فرزند ظفر یافت بزرگان درگاه بضراعت و شفاعت عذر او بخواستند و پادشاه گناه فرزند معفو داشت روزی چند بر نیامد که دیگر باره کرامن با فرمانگذار قبیله برتون که او را کونوبر مینامیدند و مردم انگلیس کونت برتن میخواندند همدست شد و لشکری ساز داده بجنگ پدر جنبش کرد کلوتر ناچار مردم خود را همگروه کرده در برابر پسر صف برکشید و آتش حرب زبانه زدن گرفت بعد از گیر و دار فراوان لشکر کرامن شکسته شد و او از میانه بگریخت و خواست خود را بکنار بحر کشیده بکشتی در شود چون لختی راه بپیمود بخاطر آورد که زن و فرزندانش در لشکرگاه اسیر خواهند شد دیگر باره سر برتافت تا مگر ایشان را از مهلکه بدر برد و برحمت تمام زن و فرزندان خود را از حرمسرای برداشته بخانه یکی از مردم رعیت گریخت کلوتر چون این بدانست فرمان داد تا بدانخانه آتش اندر زدند و او را و هر که در آنخانه بود بسوختند مع القصه از پس آنکه کلوتر طایفه تو رنژیانرا ادب کرد و قبایل ساکسون را بجای خود نشاندند و فرزندان را بود ساخت در شهر قوپیان مریض شد و وداع جهان گفت و جسد او را حمل داده در شهر سواسون مدفون ساختند هنگام مردن مینالید و میگفت پادشاهی سزاوار آنکس است که سلاطین روی زمین را نابود سازد و مدت ملکش چهار سال بود نام چهار فرزند دیگر او در جای خود گفته خواهد شد

۶۱۵۵ جلوس عمرو بن هند در مملکت حیره ششهزار و یکصد و پنجاه و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

عمرو بن هند پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش مذکور شد و او بنام مادر معروفست و هند دختر حارث بن عمر مقصور است از آل کنده و شرح نسب آل کنده در قصه امرء القیس مرقوم افتاد بالجمله منذر ماء السماء را چهار پسر بود نخستین عمرو دویم امرء القیس و سیم قابوس چهارم سعد نام داشت از میانه عمرو بن هند که پسر ارشد و اکبر بود و برزانت رای و متانت طبع و شهامت خاطر امتیاز داشت بجای پدر صاحب تاج و کمر شد و در مملکت حیره فرمانروا گشت و انوشیروان که در این وقت ملک الملوک ایران بود منشور سلطنت حیره بدو فرستاد و او را گرامی داشت و آنچه عمرو بن هند در حضرت کسری باز نمود از صدق عقیدت و التزام خدمت و فیصل امور و حفظ ثغور در قصه نوشیروان بشرح رفت مع الحدیث عمرو بن هند مردی درشتخوی و سختکوش و خشن طبع بود چنانکه در میان عرب مضرط الحجاره لقب داشت نخستین که در کار سلطنت استقرار یافت خواست تا کین پدر از ابوکرب که ملک شام بود باز خواهد و برادرش امرء القیس را که در نزد ابوکرب اسیر بود برهاند پس از اطراف مملکت لشکرها بخواند و از هر قبیله مردان جنگ کرده آمدند جز بنی تغلب که سر از حکم برتافتند و گفتند ما هرگز خدمت اولاد منذر اختیار نکنیم چون این خبر بعمرو بن هند رسید نخستین لشکر بر بنی تغلب راند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و بقیة السیف را بشفاعت صنادید درگاه معفو داشت و از آنجا باراضی شام تاختن کرد و در بلاد و امصار آن مملکت قتل و غارت فراوان آورد تا کار بر ابوکرب

یحیی قز

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السّلام تا هجرت

بسختی رفت وطریق آشتی پیش گرفت و امرء القیس را با دیگر اسیران و آنمال که از لشکر منذر بغارت برده بودند
باز فرستاد و بصلاح و صواب بزرگان جانبین کار بصلح افتاد و عمرو بن هند برادر را برداشته بحیره آورده و از بهراد
خانه کرده میسون نام بفرستاد و امرء القیس اجازه داد و از پس آن چنان افتاد که سوید بن ربیعه تمیمی برادر
کوچکتر او را که سعد نام داشت بقتل آورد و بگریخت و عمرو بن هند را دست بدو نبود و از پی کین خواهی
میان بسته داشت امّا این سوید را دختر زرارة بن عدس تمیمی بحباله نکاح بود و از وی نه پسر داشت
در اینوقت عمرو بن هند خطی بزراره نوشت که فرزندان سوید را برداشته بحضرت حاضر ساز و زراره
چون سر از حکم پادشاه نتوانست برتافت دختر زادگان خود را برداشته برهنه تن را بنزدیک عمرو
آورد و چون چشم عمرو بدیشان افتاد بی توانی حکم بقتل آنکودکان راند و ایشان از غایت وحشت و دهشت
چنگ در دامن زراره زدند و با جدّ خویش آویخته سخت بنالیدند زراره بانگ باستغاثه برداشت و گفت
یا بَعْضِی دَعْ بَعْضًا یعنی ای پارهای جگر من که بعض من و جزو منید واگذارید بعض خود و جزو خود را زیرا که
من نیز قرین هلاکت و مشرف بر موتم و این سخن در عرب مثل گشت آنجا گویند که استعطاف کنند بالجمله عمرو
بعد از قتل فرزندان سوید با خویش پیمان داد که صد تن از قبیله بنوتمیم را چون برادر در آتش بسوزد و لشکر مجتمع ساخته
آهنگ قبیله ایشان کرد و چون بنوتمیم از عزیمت عمرو آگهی یافتند باطراف و اکناف جهان پراکنده شدند
و هر طایفه بطرفی گریخت چون عمرو برسید جز پیرزنی بجای ایشان کس نبود لشکریان او را گرفته بحضرت عمرو
آوردند و عمرو بدو نگریسته پیرزنی سرخ روی دید گفت ای عجوزه چنان دانم که تو زن عجمی باشی در پاسخ گفت
وَالَّذِی اَسْئَلُهُ اَنْ یَخْفِضَ جَنَاحَکَ وَیَهُدَّ عِمَادَکَ وَیَضَعَ وِسَادَکَ وَیَسْلُبَکَ بِلَادَکَ مَا اَنَا بِاَعْجَمِیَّةٍ یعنی قسم بآن کسی که
سؤال میکنم از و که بال ترا پست کند و عماد ترا بشکند و مسند ترا فرو کند و بلاد ترا فاسد و مسلوب دارد
که من عجمی نیستم عمرو گفت پس که باشی گفت من حمراء دختر ضمرة بن جابرم که پدر بر پدر سید سلسله بوده ام
عمرو گفت شوهرت کیست عرض کرد که هوذة بن جزول عمرو فرمود کجاست مکان هوذه گفت این سخن احمق است
اگر من هوذه را میدانستم خود چگونه بدست تو اسیر میگشتم عمرو فرمود هوذه چگونه مردیست گفت این سخن نزد الّت
بر حمق تو کند زیرا که او مردی نیست که کس او را نشناسد او مانند آفتاب معروف است هُوَ وَاللّٰهِ طَیِّبُ الْعَرَقِ سَمِیْنُ الْعَرَقِ
لَا یَنَامُ لَیْلَةَ یَخَافُ وَلَا یَشْبَعُ لَیْلَةَ یُضَافُ یَأْکُلُ مَا وَجَدَ وَلَا یَسْئَلُ عَمَّا فَقَدَ یعنی قسم بخدا که خوی او نیکوست و اصل او بزرگست
نمیخوابد در شبی که آنشب بیم باشد و سیر نمیشود شبی که در آنشب مهمان رسیده باشد هرچه بدست کند بخورد
و بخوراند و هرچه از دست او بیرون شود یاد آن نکند عمرو بن هند گفت قسم بخدای که اگر بیم نداشتمی که فرزندی
چون پدر و شوهر و برادر حاصل کنی ترا زنده میگذاشتم حمرا گفت هرگز مرا زنده مگذار زیرا که تو جز بر زنان چیره
نخواهی شد و هرگز در خون برادر بر مردی غلبه نخواهی جست و این عار را از خود بر نخواهی داشت اکنون بکن
بر آنچه قدرت داری که از پی امروز فردائیست و ترا از این مکافات گریزی نخواهد رفت عمرو از این
سخنان در خشم شد و حکم داد تا آتشی برافروزند و حمرا را در آتش بسوزند چون آتش افروخته شد و چشم حمرا
بر آتش افتاد فرمود اَلَا فَتًی مَکَانَ عَجُوزٍ یعنی هیچ جوانمردی نبود که جای این عجوزه عقاب و نکال ببیند و این

لحی

سخن در عرب مثل شد و چون لحتی در آتش بزیست و کس بمدد او نرسید گفت هیهات ضارت الفتیان حمما کنایت از آنکه جوانان همه نابود گشتند و از بهر باز ماندگان بی اثر و بیحاصل شد و این سخن نیز مثل شد و چنان افتاد که نزدیک فرو شدن آفتاب یکتن از قبیله براجم برسید و شتر خود را بخفت و بنزدیک عمرو آمد عمرو بدو گفت چه کسی و از کجا آمده گفت یکتن از مردم براجم از دور دودی دیدم و از آن دخان گمان بردم که آتشی از بهر طعام کرده اند بدان امید بدینجا تاختم عمرو گفت اِنَّ الشَّقِیَّ وافِدُ البَراجِم یعنی آمده و رسیده براجم در طلب خوردنی ضیافت مدبخت و شقی است این سخن مثل شد پس حکم داد تا او را در آتش افکندند و بسوختند و جز او مردی از بنی تمیم بدست عمرو سوخته نشد صدتن از بنی تمیم و نود و نه از بنی دارم در ازای خون برادر همه کودکان و زنان بسوخت و از این روی او نیز محرق لقب یافت و یکی از شعرای عرب بنی تمیم را در شکنجوار کی هجا گفت از اینکه آمرد از قبیله براجم بطمع خام خود را بهلاکت افکند چنین گفته اذا ما مات میت من تمیم فسرک ان یعیش فجئ بزاد بخبز او بلحم او بتمر او الشیء الملفف فی البجاد تراه ینقب الآفاق حولا لیاکل راس لقمان بن عاد بالجمله عمرو بعد از خونخواهی سعد برادر دیگر خود قابوس را ولیعهد خود فرمود و عبد المسیح بن جریر ضبعی را که المتلمس لقب داشت و طرفه بن عبد العبدی ندیم حضرت و ملازم خدمت او بود چه این هر دو در رشاقت سخن و طلاقت بیان فحلی فصیح بلکه بحری فسیح بودند و یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بطرفه است همانا سنت بود در عرب که فصحای ایشان قصاید خود را در بازار عکاظ همچنان بر پشت شتر خویش ببانگ بلند انشاد میکردند و مردم قبایل اصغا فرموده از بر مینمودند و بر دفتر میبردند و سنت بود که در خانه مکه بر فصحای عرب قصاید بدان ادب معروض میداشتند و آن سخن که پسندیده همه فصحا و ستوده همه شعرا بود از طاق مکه متبرکه همی آویختند و این ببود تا سخنی بهتر بدست شود پس نخستین را فرود آورده آن دیگر را معلقه میکردند در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ظهور قرآن مجید که ناسخ هر سخن و ماحی هر بیان بود این قانون از عرب برخاست مع القصه در زمان جاهلیت هفت قصیده مختار جمیع جمیع قصاید گشت و از طاق مکه معلق بود و این قصیده ها را سبعه معلقه گفتند و نخستین قصیده لامیه امرء القیس کندیست که شرح حالش مرقوم شد و این قصیده مشتمل بر هفتاد و نه بیت است و مطلع آن اینست قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکرى حَبیبٍ ومَنْزِلِ بِسِقْطِ اللِّوى بَیْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمَلِ و قصیده دوم را طرفة بن عبد گفته مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست لِخَوْلَةَ أطْلالٌ بِبُرْقَةِ ثَهْمَدِ تَلُوحُ کَباقِی الوَشْمِ فی ظاهِرِ الیَدِ و قصیده سیم را ابی سلمی المزنی گوید مشتمل بر شصت و سه بیت و مطلع آن اینست أمِنْ أُمِّ أوْفى دِمْنَةٌ لَمْ تَکَلَّمِ بِحَوْمانَةِ الدُّرّاجِ فَالمُتَثَلَّمِ و قصیده چهارم را لبید بن ربیعه الانصاری گوید مشتمل بر هشتاد و هشت بیت و مطلع آن اینست عَفَتِ الدِّیارُ مَحَلُّها فَمُقامُها بِمِنًى تَأَبَّدَ غَوْلُها فَرِجامُها قصیده پنجم را عمرو بن کلثوم گفته مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست بیت أَلا هُبِّی بِصَحْنِکِ فَاصْبَحِینا وَلا تُبْقِی خُمُورَ الأنْدَرِینا قصیده ششم را عنترة بن شداد العبسی گوید مشتمل بر هفتاد و پنج بیت و مطلع آن اینست هَلْ غادَرَ الشُّعَراءُ مِنْ مُتَرَدَّمِ أمْ هَلْ عَرَفْتَ الدّارَ بَعْدَ تَوَهُّمِ قصیده هفتم را حارث بن حلزة الیشکری گفته مشتمل بر هفتاد و دو بیت و مطلع آن اینست آذَنَتْنا بِبَیْنِها أسْماءُ رُبَّ ثاوٍ یُمَلُّ مِنْهُ الثَّواءُ و بالجمله یانصد و هفتاد و پنج بیت است و تمامت گوینده گان این قصاید هر یک در جای خود گفته خواهد شد اکنون بر سر سخن رویم طرفه و متلمس التزام خدمت قابوس کردند تا ابن قابوس جوانی بود که روزگار خویش بملاهی و لعب و مناهی و طرب میگذاشت و از شراب و شکار

هیچ دقیقه رها نمیکرد روزی چنان افتاد که طرفه و متلمس بدرگاه قابوس آمده و بار نیافتند زیرا که قابوس از بامداد بکار قمر و خمر بود و چون زمان مدید بر آن کشید و ایشان را نخستند دلتنگ شدند و طرفه این شعرها در هجای عمرو بگفت که ایشانرا بخدمت قابوس گماشت و قابوس را نیز قدح کرد و گوید بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو رغوثا حول قبتنا تخور وشارکنا لنا رجلان فیها وتعلوها الکباش فما تثور لعمرک ان قابوس بن هند ليخلط ملکه نوک کثیر قسمت الدهر فی زمن رخی کذاک الحکم یقصد او یجور لنا یوم وللکروان یوم تطیر البائسات ولا نطیر فاما یومهن فیوم سوء یطاردهن بالحرب الصقور فاما یومنا فنظل رکبا وقوفا ما نحل ولا نسیر و سخن او سمر گشت و این طرفه را پسر عمی بود که عبد عمرو نام داشت و مردی بغایت سمین و فربه بود و در نزد عمرو بن هند رتبت منادمت داشت چون طرفه را با او نیز کینی و کیدی در خاطر بود هم در هجو او شعرها داشت و روزی چنان افتاد که عمرو بن هند بحمام رفت و عبد عمرو را با خود برد و چون عریان در تن او نظاره کرد و عظم جثه او را مشاهده فرمود گفت آیا طرفه ترا دیده بود وقتی این شعرها گفت بیت ولا خیر فیه غیر ان له غنی وان له کشحا اذا قام اهضما تظل نساء الحی یعکفن حوله یقلن عسیب من سرارة ملهما له شربتان بالعشی وشربة من اللیل حتی آض جبسا موذما عبد عمرو ازین سخنان شرمناک شد و گفت ابیت اللعن سخن طرفه را وقعی نباید نهاد و او را مهر کردن سخن عوری و حزمی نبود چنانکه در حق ملک گفته بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو وآن شعرها تا بآخر برخواند عمرو بن هند چون این سخنان شنید خشم او جنبش کرد و دل بر آن نهاد که طرفه و متلمس را بقتل آورد و چون بیم داشت که عبد عمرو را شفقت رحم بجنبد و او را آگهی دهد این راز را از وی مستور داشت و روزی چند دل بر صبر نهاد آنگاه طرفه و متلمس را طلب کرد و گفت شما فراوان زحمت برده اید و التزام رکاب داشته اید اگر خواهید روزی چند شما را رخصت خانه دهم تا اهل خویش را دیدار کنید و خطی نویسم تا هم در خانه شما عطائی لایق با شما تفویض شود و دو نامه نوشت بسوی المعلی بن حنش که از قبل او حکومت بحرین داشت بدین مضمون که چون طرفه و متلمس نزد تو شوند دست و پای ایشانرا قطع کرده زنده در گور کن و سر نامها را خاتم بر نهاده بدست ایشان داد و بسوی بحرین گسیل فرمود ایشان از نزد او بیرون شده راه بحرین پیش گرفتند و چون بارض نجف رسیدند به پیرمردی بازخوردند که بر کناره راه نشسته و دامن پشت برافکنده پلیدی میکرد و مقداری نان خشک در کنار خود نهاده گاهی از آن خورش میساخت و گاهی شپش از جامه خویش گرفته میکشت متلمس را اکراه او بد آمد و گفت چه مردی احمق بوده که من از تو ملکوه‌تر ندیده‌ام این چه کار پلید است که پیش گرفته آن مرد سر در جواب گفت نیکو کاری دارم اخرج خبیثا وادخل طیبا واقتل عدوا بیرون میکنم پلیدی را و داخل میکنم پاکی را و میکشم دشمنی را احمق آنکس است که مرگ خود را در بغل کشیده حمل میدهد و آنرا احسان و جایزه می‌پندارد متلمس از سخن او در اندیشه رفت و از نامه عمرو بن هند بدگمان شد و ایشانرا علم نوشتن و خواندن نبود لاجرم از وی گذشته بکنار نهر حیره آمدند که کافر نام داشت و طفلی که گوسفند چرانی میکرد باز خوردند متلمس گفت ای غلام توانی قرائت این نامه کرد گفت توانم پس نامه عمرو را سر باز کرد بدو داد و معلوم شد که عمرو به المعلی نوشته است که چون متلمس نزد تو آید دست و پای او را قطع کرده زنده اش در خاک کن آن نامه را بنهر حیره در انداخت و این شعر بخواند بیت قذفت بها بالثنی من جنب کافر كذلك اقنوا

كُلَّ قِطٍّ مُقَتَّلِ رَضِيتُ لَهَا بِالْمَاءِ لَمَّا رَأَيْتُهَا يَجُولُ بِهَا التَّيَّارُ فِي كُلِّ جَدْوَلِ پس با طرفه گفت در نامهٔ تو
جز این نباشد خاتم آنرا برگیر تا کشف کنی طرفه از غایت طمع گفت حاشا که عمرو بن هند از بیم قبیلهٔ من ارادهٔ قتل من کند
و آن نامه را برداشته بحرین برد و به المعلّی سپرد و او بی توانی حکم داد تا دست و پایش مقطوع ساختند و در خاکش سپردند
اما متلمس از آنجا بشام گریخت و این شعر بگفت بیت مَنْ مُبْلِغُ الشُّعَرَاءِ عَنْ أَخَوَيْهِمُ نَبَأً فَتُصَدِّقَهُمْ بِذَاكَ الْأَنْفُسُ
أَوْدَى الَّذِي عَلِقَ الصَّحِيفَةَ مِنْهُمَا وَنَجَا حِذَارَ حِبَائِهِ الْمُتَلَمِّسُ أَلْقَى صَحِيفَتَهُ وَنَجَّتْ كُورَهُ وَجْنَاءُ مُجْمَرَةُ الْمَنَاسِمِ عِرْمِسُ
عَيْرَانَةٌ طَبَخَ الْهَوَاجِرُ لَحْمَهَا فَكَأَنَّ نُقْبَتَهَا أَدِيمٌ أَمْلَسُ أَلْقِ الصَّحِيفَةَ لَا أَبَا لَكَ إِنَّهُ يُخْشَى عَلَيْكَ مِنَ الْحِبَاءِ النِّقْرِسُ بالجمله
متلمس از آن پس همی در شام در حضرت ابو کرب غسانی که ذکر حالش مرقوم شد بزیست و همه عمر عمرو را هجا گفت و صحیفهٔ متلمّس
در میان عرب مثل گشت از پس این واقعه عمرو بن هند خواست در میان قبایل بکر و اقوام تغلب آشتی افکند و آن کین که از
سوابق زمان در میان ایشان افکنده برگیرد پس مشایخ هر دو قبیله را حاضر کرده با هم آشتی داد تا از فتنهٔ ایشان خلل در کار
مملکت نیفتد و از برای استحکام این پیمان از فرزندان صنادید هر قبیله صد تن غلام بگروگان گرفت و ایشان را
ملازم رکاب ساخت تا در کار رزم و بزم حاضر باشند چنان افتاد که در یکی از اسفار سمومی بوزید و فرزندان بنی تغلب را
بکشت و پسران بکر سالم بماندند این حادثه آتش خشم بنی تغلب را افروخته کرد و گفتند شامت بکریون فرزندان
ما را نابود ساخت و اگر نه بگروگان نمیرفتند و هلاک نمیشدند اکنون باید ایشان دیت فرزندان ما را
بدهند پس کس نزد بکریون فرستادند و گفتند در حقیقت جوانان ما را این آفت از شما رسیده و طلب دیت
کردند و ایشان ابا و استنکاف فرمودند لاجرم داوری بنزد عمرو بن هند کشید پس بنی تغلب بنزد عمرو بن کلثوم آمده
او را از قبل خویش وکیل نمودند تا در نزد عمرو بن هند خونبهای فرزندان ایشان را از بکریون بخواهد و بنی بکر نعمان بن
هرم را از میان خود اختیار کردند و بوکالت برگزیدند و او مردی احمر و اصمّ بود و این هر دو طایفه نزد عمرو بن
هند حاضر شدند پس عمرو بن کلثوم روی با نعمان بن هرم کرد و گفت ای نعمان بکریون ترا آورده اند که از
بهر ایشان محاجه کنی و تو عظیم خطا کردهٔ و بیهوده از بهر ایشان خویش را بزحمت افکنده زیرا که قسم بخدای که اگر من
ترا یک قفا زنم یکتن از ایشان نگوید چرا ترا چه افتاده که از بهر ایشان خود را الصعب افکنی نعمان گفت قسم بخدای
اگر پدر تو تواند انکار کرد از این گفت و شنود عمرو بن هند را بد آمد زیرا که دوست نداشت در نزد او چنین
جسارت کنند و اینگونه سخن گویند و در دل چنان میخواست که غلبه تغلب را باشد پس روی با نعمان کرد و گفت ای
کنیزک این بانگ که تو برداشته با آواز زنان مشابهت دارد خوبست که از بهر ما سرودی بگوئی و نوائی بزنی نعمان
گفت این آرزو را در میان اهل خود از آن کس بجوی که از همه کست بیشتر دوست داری عمرو بن هند بخشم شد و گفت ای
نعمان آیا دوست داری که من پدر تو باشم گفت نی اما دوست دارم که مادر من باشی از این سخن غضب عمرو بن هند
زیاده شد و خواست او را مقتول سازد در اینوقت الحارث بن حلّزه بن مکروه بن یزید بن عبدالله بن مالک بن
سعد بن جشم بن عاصم بن ضبیان بن کنانة بن یشکر بن بکر بن وایل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جدیلة
ابن اسد بن ربیعة بن نزار که یکی از بکریون بود خواست تا غضب عمرو بن هند را فرونشاند و نعمان را از مرگ برهاند بر پای خاست
و تکیه بر کمان خویش کرده این قصیده را بدیهه بخواند و این یکی از آن قصاید سبعهٔ معلقه است که مرقوم شد فرمود

بیت اذ تمنّا بینها اسماء رَبَّ ثاوٍ یُمَلُّ منهُ الثَّواء و تا آخر قصیده بی کلفت خواندن گرفت و همی محاسن بکریون
و مثالب تغلب را باز نمود و هر شعر هسی خواند عمرو بن هند مسرور گرد و او را پیش طلبید تا در کنار خویش نشاند
و آن پرده را که بجهت وضحی که بر رخسار داشت می آویخت از دیدار او بر کشید و ازین شعر که فرمود اَمْ عَلَیْنَا جُنَی حَنِیفَة
اَمْ مَا جَمَّعَتْ مِنْ مُحَارِبٍ غَبْرَاءُ بیاد عمرو بن هند آورد که قبیلهٔ حنیفه با تغلب پیمان داده که با بکریون مخالفت کنند
و چون منذر ماء السماء که پدر تو بود مقتول گشت و تو از ایشان در خونخواهی پدر مدد خواستی گفتند ما هرگز اطاعت
بنی منذر نخواهیم کرد و از آن بود که تو نخست لشکر بر آوردی و تغلب را ادب کردی و ازین شعر که فرمود وَ فَکَکْنَا غُلَّ امْرِئِ الْقَیْسِ عَنْهُ
بَعْدَ مَا طَالَ حَبْسُهُ وَ الْعَنَاءُ عمرو بن هند را می آگاهانید که آنگاه که پدر ترا بکشتند و برادر تو امرؤ القیس را اسیر بردند بکریون
بر اراضی شام تاختند و خونخواهی کرده او را نجات دادند و همچنان باز نمود که در زمان سلطنت منذر جماعتی از بنی آکل
المرار تاخته عددی کثیر از شتران منذر را بغارت بردند و بکریون از دنبال ایشان شتافته شتران را باز پس ستدند
و نیز ننه تن از بنی حجر را اسیر آوردند و پدر تو منذر ایشان را در ظاهر حیره بقتل آورد و بخاک نهفت و هنوز آن زمین را
حفر الاملاک می نامند و همچنان بکریون در راه منذر با پسر عم قیس بن معدیکرب و لشکر او محاربت کردند و از ایشان
جمعی کثیر اسیر کرده بمنذر سپردند تا او مقتول ساخت بالجمله چون قصیده را بپای برد و خاطر عمرو بن هند دگرگون شد
حکم داد که بنی تغلب هرگز از بکریون مطالبت دیت نکنند و ایشان ناچار نتوانستند دم زدن چه شدت و شوکت عمرو
ابن هند و سلطنت بدانجا بود که وقتی خواست نفاذ حکم خویشتن را ممتحن دارد در سال قحط که نان با جان برابر بود بفرمود
تا گوسفندی را سخت فربه کردند و از گردن او دشنه و چخماخی بیاویخت و بمیان قبایل رها کرد تا بدانند که هیچکس را آن جرئت
هست که این گوسفند را با آن دشنه که در گردن دارد ذبح کند و با آن چخماخ آتش افروخته کبابی ساخته بخورد و در هیچ قبیله
کس را این اندیشه بخاطر در نرفت تا آنکه بمیان قبیلهٔ بنی یشکر در آمد مردی از ایشان که او را علباء بن ارقم الیشکری می نامیدند
گفت من هم اکنون این گوسفند را بکشم و کباب کرده جوع خویش را بنشانم مردم قبیله چون این سخن بشنیدند گفتند چنانستی
مگر در خون یک قبیله کمر بسته و یکی از مشایخ گفت اِنَّکَ لَا تَعْدِمُ الضَّارَّ وَ لٰکِنْ تَعْدِمُ النَّافِعَ نه آنست که دفع ضرر
جوع کنی بلکه خون قومی را هدر خواهی کرد و این سخن در عرب مثل شد و دیگری گفت اِنَّکَ کَائِنٌ کَقُدَارٍ عَلَیٰ اِرَمٍ یعنی تو
چنانی که قدار در قوم صالح که شتری عقر کرد و قومی را تباه ساخت و این سخن نیز مثل شد اما علبا گفت من این گوسفند
میکشم و خود نزدیک پادشاه میروم شما از من تبری بجوئید و آن گوسفند را بکشت و بخورد و نزدیک عمرو بن هند آمد و گفت
ابیت اللعن گناهی بزرگ کرده ام اگر عفو فرمائی سزاوار کرم تست و اگر کیفر کنی عدل کرده گفت چه گناه کرده عرض کرد که آن
گوسفند را بکشتم و بخوردم عمرو گفت تو چنین کردی هم اکنون ترا بجای گوسفند خواهم کشت علبا گفت مَلِیکٌ شَیْءٌ حَکَمَه
و این سخن نیز مثل شد پس قصیده در مدح عمرو انشاد کرد تا جرم او را معفو داشته بجایزه خویشش کسیل ساخت و ازینجا
که عرب مثل کرده اند کَالْکَبْشِ یَحْمِلُ شَفْرَةً وَ زِنَاداً از بهر آنکس گویند که خود را معرض هلاکت افکند دیگر از وقایعی که
در زمان دولت عمرو بن هند در میان قبایل قریش افتاد این بود که فاکهه بن مغیرة بن عبدالله صیت صباحت و خبر
ملاحت هند دختر عتبة بن ربیعة بن عبد شمس اصغا فرموده در طلب مزاوجت و مصاحبت او بر آمد و او را بحبالهٔ نکاح در آورد و مغیره
مغیره از فتیان قریش بود و خانه از بهر ضیافت کرده داشت که مردم بی اجازت ... و میخوردند و می خفتند

روز عرس فرزند آنخانه را از بیگانه بپرداخت و فاکهه با هند هم بستر گشت و بعد از مضاجعت از بهر حاجتی از خانه بدر شده و مرد بیگانه بدان قانون که ضیافت خانه می پنداشت درآمد چون چشم هند بر مرد بیگانه افتاد بیکسو گریختن آن مرد نیز چون در آنسرای زن بدید باز پس شده از جای همی فرار کرد در اینوقت ابن مغیره برسید و آنمرد بیگانه را بدید که گریزان میرود چنان دانست که او را با هند کاری در میان بوده پس در خشم شده بدرون سرای رفت و هند را صدمتی و ضربتی چند بزد و گفت برخیز و بسرای مادر خویش شو و او را از خانه بیرون شدن فرمود و طلاق گفت و مردم در حق هند بد گفتند و فاکهه بعد از و اسماء دختر مخرمه را بزنی آورد و از بهر او ابوجهل و حارث را بزاد و همچنان فاکهه از اسما نیز برنجید و او را طلاق گفت و او در نزد فرزندان خود بماند و مغیره با اسما گفت من نگذارم در سرای بیگانه شوی و او را از بهر فرزند دیگر خود ابا ربیعه که هشام نام داشت عقد بست و عیاش و عبدالله را از هشام آورد اما از آن سوی عتبة بن ربیعة بن عبد شمس با هند گفت ای دخترک من نام نیک تو پست شد و مغیره در حق تو ناستوده سخن کند اگر سخن او بر صدق است مرا آگاه کن تا کس بفرستم و او را مقتول بسازم و اینخبر را فرو نشانم و اگر بکذب سخن کند هم مرا بگوی تا بخدمت یکی از کاهنان یمن رویم و این راز پوشیده را روشن بسازیم هند سوگند یاد کرد که این سخن بر من بهتانست و دامان من از این آلایش پاک باشد پس عتبه نزدیک فاکهه آمد و گفت نام دختر مرا به ننگ آوردی برخیز تا بیمن شویم و در محضر کاهنی یمانی کنیم لاجرم فاکهه با جماعتی از بنی مخزوم و عتبه با گروهی از بنی عبد مناف و جمعی از زنان کوچ دادند و هند را نیز با خود برداشتند و چون نزدیک یمن شدند حال هند از صحت بگشت عتبه گفت ای فرزند بیم دارم که این بیماری تو از آن دهشت باشد که فردا رسوا خواهی شد هند گفت نه چنین است همانا کاهن جز یکتن از بشر نیست میترسم که سخن بکذب راند عتبه گفت نخست او را امتحان کنم پس حال ترا عرضه دارم و روز دیگر که عزم خدمت کاهن کردند عتبه حبه از گندم در احلیل فرس خود نهان کرد و باتفاق فاکهه و آنجماعت بسرای کاهن در آمدند و مردان از جانبی و زنان از طرفی جای کردند و کاهن ایشانرا گرامی داشت پس نخستین عتبه سخن آغاز کرد و گفت از بهر حاجتی نزد تو آمده ایم و از بهر آنکه ترا امتحان کرده باشم چیزی پنهان داشته ام اکنون بگوی آن نهفته چیست تا حاجت خویش را عرضه داریم مرد کاهن گفت حبة بر فی احلیل مهر عتبه گفت بر صدق سخن راندی اکنون بگوی که در میان این زنان سخن در حق کدام است کاهن از جای بجنبید و دست بر کتف هر یک از آن زنان مینهاد و میگفت برخیز که کار با تو نیست چون نوبت بهند رسید دست بر کتفش زد و گفت انهضی غیر رسحاء ولا زانیة ستلدین ملکا یقال له معویة یعنی برخیز ای زن غیر زانیه که زود باشد فرزندی بیاوری که نام او معویه باشد و او بزرگ و ملک شود مغیره چون این سخن بشنید برخاست و پیش شد که دست زن خویش بگیرد هند گفت با خدای سوگند یاد میکنم که هرگز با تو نزدیک نشوم و این فرزند را از غیر تو خواهم آورد و این خبر در میان قریش سمر گشت و چون صیت صباحت و عصمت هند را مسافر بشنید دل در او بست و این مسافر و ابو معیط برادر بودند از یک پدر و یک مادر و ایشان پسران ابی عمرو بن امیه اند و ما نسب امیه را مرقوم داشته ایم و پسر عم ابی العاص اند و مادر ایشان آمنه دختر ابان بن کلب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و پدر او یکتن از زاد الرکب است و ایشانرا از این روی زاد الرکب مینامیدند که هرگز غریبی و محتاجی بر ایشان وارد نمی گشت جز اینکه مهمان پذیر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

شوند و زاد و بد هند و کامروا باز فرستند مع الحدیث مسافر دل بر عشق نهاد و هر روز صبر او اندک شد و شعر او در هوای
هند افزون گشت و از بی‌نیرویی که مردی تهیدست بود و ساز و سامان عرس هند نتوانست کرد ساز سفر کرد و از
حجاز بحیره آمد و در حضرت عمرو بن هند ندیم شد تا ثروتی بهم کند و هند را بزنی آرد اما از آنسوی ابوسفیان
هند را بحباله نکاح در آورد و معویه از و متولد شد و چنان افتاد که برسم بازرگانی ابوسفیان بحیره آمد مسافر نزد
او شتافت و از حال قریش باز جست و از هند نیز پرسش نمود ابوسفیان گفت قریش را حال نیکوست
اما هند را من بشرط زنی بسرای آوردم این سخن در مسافر سخت اثر کرد و آتش عشق در کانون خاطرش زبانه زدن
گرفت و این شعر بگفت بیت اَلا اِنَّ هِنْداً اَصْبَحَتْ مِنْکَ مُحْرِماً وَاَصْبَحْتَ مِنْ اَدْنیٰ حُمُوَّتِها حَماً و مسافر از این اندوه
و حزن رنج استسقا آورد و عمرو بن هند بفرمود تا اطبا را بر بالین او حاضر کردند و معالجه او را بداغ منجر ساخته آلت
داغ را در آتش افروخته کردند و طبیب گفت مسافر را نیکو بدارید در جواب فرمود که واجب نیست کس مرا بدارد پس طبیب
پیش شد و آن حدید محماة را بر تن مسافر نهاد و چون او را صابر دید در کار داغ افراط کرد مسافر گفت قَدْ یُفَرِّطُ الْعَیْرُ
وَالْمِکْواةُ فِی النّارِ و این سخن مثل گشت و از برای مسافر هیچ بهبودی حاصل نشد ناچار از حیره بیرون شده راه
حجاز پیش گرفت و هم در آن مرض وداع جهان گفت و او از آن جماعتست که بمرض عشق هلاکت یافت و این مسافر را
در روزگار حیات خویش با عمارة بن الولید المخزومی مشاجره و مشاعره بود و قصه عماره را در ذیل قصه نجاشی رحمه الله
مسطور خواهیم داشت و دیگر از وقایعی که در روزگار عمرو بن هند افتاد این بود که الحرث بن عمرو که نسبتش از آل کنده بود
اصغا فرمود که عوف بن محلم را در سرای دختری دوشیزه ایست که نظیر او در عرب دیده نشده و او را خماعه نام است
حارث دل در او بست و عجوزه را از میان زنان کنده پیش خواند که عصام نام داشت و بدو گفت نزد مادر
خماعه بشتاب و از حال دختر او آگهی بگیر که بر چگونه است و مرا خبر کن عصام نزد مادر خماعه آمد و قصه بگفت و او عصام را
بنزد خماعه فرستاد و گفت ای فرزند این زن بجای خاله تست هیچ عضو خویش را از وی پوشیده مدار و از هر چه
بپرسد پاسخ بگوی پس عصام خماعه را در پس پرده برده عریان ساخت و هر عضو او را از عضو دیگر بهتر دید
چنانکه بدانگونه در هیچکس گمان نداشت پس از نزد او بیرون آمد و میگفت تَرَکَ الْخِداعَ مَنْ کَشَفَ الْقِناعَ یعنی چون
پرده برگرفته شد دیگر حیلت و خدعه باقی نماند و این سخن در عرب مثل گشت بالجمله طریق خدمت حارث گرفت
و چون حارث او را از دور بدید گفت مَا وَرائَکِ یا عِصامُ کنایت از آنکه بر چه وجه نشان آورده و این سخن نیز مثل شد
عصام گفت چه پرسی از خماعه که آفتاب چاشتگاه با فروغ رخش جای در تیره چاه کند و ستاره یمن از غیرت
لبش به بیت حزن رود و از سر تا بپای و جزو جزو بر شمرد و عضو عضو را ستایش کرد الحارث از افسانه او دیوانه
گشت و عصام را بخواستاری بر انگیخته و نزد عوف نیز کس فرستاد و خماعه را عقد بست آنگاه که جهاز او کردند
و خواستند بخانه شوهر گسیل سازند مادر خماعه گفت ای فرزند چون بخانه شوهر شوی این پند و اندرز مرا یاد دار نخست بدان
که هیچ دختر را از شوهر گزیر نیست اگر غنای پدر و مادر دختر را از شوهر مستغنی میساخت تو هرگز از شوهر بی‌نیاز بودی پس بدانست
که او را بر خود پادشاه دانی و نزد او چنان باشی که کنیزکان تا او نیز از برای تو عبدی شود ای دختر من شوهر خود را از در
اطاعت باش و خوی با قناعت دار و خود را در چشم او از در قبح و کراهت جلوه مده و چون او را گرسنه یابی زود خوردنی

خوردنی پیش کش که مرد جوعان زود بخشم شود و هرگزش از خواب باز مدار که تنغیص نوم غضب را برانگیزد و مال و عیال او را حفظ و حراست کن و هرگاه او را شاد یافتی اظهار اندوه مکن و چون اندوهگین دیدی آغاز سرور و فرح منمای و او را از همه کس تو گرامی تر بدار و رضای او را بر رضای خود اختیار کن و هوای او را بر هوای خود پادشاهی ده بالجمله از اندرز و پند بپرداخت و خماعه را بسرای الحارث گسیل ساخت تا روزگاری با هم بسر کردند آنگاه که شوهر خماعه وداع جهان گفت قبیلهٔ بنی عبس فرصت یافته بر او تاختند و اسب و جامهٔ او را بغارت برگرفتند و خماعه را نیز عمرو بن غالب و ذواب بن اسما اسیر گرفتند درین هنگام مروان بن القرظ بن زنباع بدیشان رسید و او مردی بزرگ و دلیر بود و پدر او را ازین روی قرظ گفتند که در نواحی یمن در عرصه که منبت قرظ بود رزمی دلیرانه کرد بالجمله چون مروان خماعه را اسیر بدید گفت تو کیستی عرض کرد که من دختر عوف بن محلّم مروان با عمرو و ذواب گفت دست از و بدارید چون او را رها کردند گفت ای خماعه پرده پیش گیر که هیچکس از عرب این روی که چون آفتاب است بی نقاب دیدار نکند تا اینکه روی پدر ببینی و صد شتر بهای خماعه بعمرو و ذواب داد و خماعه را بخانهٔ خویش آورد و او را بزرگوار داشت و ببود تا شهور حرام پیش آمد و جهان از جنگ و جوش بنشست پس خماعه را برداشته ببازار عکاظ آورد و از آنجا بمنازل بنی شیبان عبور داده با او گفت آیا میدانی مساکن قوم خود را خماعه گفت اینک منازل قوم من و این خیمهٔ قبهٔ پدر منست مروان گفت هم اکنون بنزد پدر خویش شو و خماعه فرود شده بنزد پدر شتافت و قصهٔ خویش را پای تا بسر عرضه داشت و مروان این شعرها درین هنگام گفت بیت رَدَدْتُ عَلَى عَوْفٍ خُمَاعَةَ بَعْدَمَا خَلَاهَا ذُوَابٌ غَيْرَ خَلْوَةِ خَاطِبٍ وَلَوْ غَيْرُهَا كَانَتْ سَبِيَّةَ رُمْحِهِ لَجَاءَ بِهَا مَقْرُونَةً بِالذَّوَائِبِ وَلَكِنَّهُ أَلْقَى إِلَيْهَا حِجَابَهَا وَجَادَ الثَّوَابَ أَوْ حِذَارَ الْعَوَاقِبِ فَدَافَعْتُ عَنْهَا نَاشِبًا وَقَبِيلَةً وَفَارِسَ يَعْبُوبٍ وَعَمْرَو بْنَ غَالِبٍ فَفَادَيْتُهَا لَمَّا تَبَيَّنَ نِصْفُهَا بِكُرْمِ الْمَتَالِي وَالْعِشَارِ الضَّوَارِبِ صُهَابِيَّةٌ حُمْرُ الْعَرَانِينِ وَالَّتِي تُهَادِرُ أَمْثَالَ الصُّخُورِ الْمَصَاعِبِ مع الحدیث چون روزگاری برین رفت مروان را با بکر بن وائل مصاف افتاد و بعد از کر و دار مردم مروان شکسته شد و بکر بن وائل از قفای ایشان تاخته مردی از بنی بکر مروان را اسیر کرده بخانه آورد و او را نمیشناخت و سخت از آن اسیر شاد بود مادر وی با او گفت چندان فخر بدین اسیر مکن بکر مروان بن قرظ را آورده مروان چون این بشنید گفت مروان از بهر تو چه سود داشت گفت فدیه بزرگ بهرهٔ من میگشت مروان گفت چه فدیه از و میگرفتی عرض کرد که صد شتر برای من میفرستاد تا او را رها میکردم گفت هم اکنون اگر مرا بسوی خماعه دختر عوف بن محلّم فرستی صد شتر با تو عطا کند پس او را بنزد عوف آوردند و صد شتر بها گرفتند چون این خبر بعمرو بن هند رسید کس نزد عوف فرستاد که مروان را بسوی من فرست زیرا که با من بد سگالیده است و من سوگند یاد کرده ام که باید دست او بدست من فرا آید عوف گفت مروان در پناه دختر منست من اینکار نکنم جز آنکه دست من در میان دست هر دو باشد کنایت از آنکه عمرو از جرم او بگذرد و عمرو بن هند بدین سخن رضا داد پس عوف مروان را بنزد عمرو بن هند آورد و دست او را بگرفت و بدست عمرو نهاد و عمرو ناچار از جرم او بگذشت و فرمود لَا حُرَّ بِوَادِي عَوْفٍ و این سخن مثل گشت کنایت از آنکه نیست آزاد مردی در وادی عوف که جای عوف را شایسته باشد و از اینجاست که اَوْفَىٰ مِنْ عَوْفِ بْنِ مُحَلَّمٍ در میان عرب مثلست مع الحدیث شیبان بن هند ام

۴۰۹

دولت عمرو بن هند و انقراض روزگار او عمرو بن کلثوم بود که یکی از قصاید سبعهٔ معلقه منسوب بدوست چنانکه گفته شد و او پسر کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن جشم بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمة بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان است و مادر عمرو بن کلثوم لیلی نام داشت و او دختر مهلهل برادر کلیب است و مادر لیلی که زن مهلهل بود دختر یعج بن عتبة بن سعد بن زهیر است همانا مهلهل دختر یعج را از عتبه خواستاری کرد و او هند نام داشت و پس از مضاجعت از مهلهل حامل شده لیلی را بزاد و مهلهل با هند گفت که مارا دختر ننگی بزرگست لیلی را مقتول دار هند را بر فرزند رحم آمد و او را پوشیده از پدر برداشت و مهلهل شبی در خواب دید که هاتفی میگوید کَمْ مِنْ فَتًی یُؤَمَّلُ وَ سَیِّدٍ شَمَرْدَلٍ وَ عِدَّةٍ لَا تُجْهَلُ فِی بَطْنِ بِنْتِ مُهَلْهِلِ بامداد که مهلهل از خواب انگیخته شد روی با هند کرد و گفت با دختر من لیلی چه انگیختی گفت او را بقتل آوردم هند را با آیین و شریعت خود سوگند داد که راست بگوی عرض کرد همانا او را از تو پنهان دارم مهلهل گفت او را نیک بدار که او مادر فرزندی بزرگ خواهد بود پس او را بداشتند تا بحد رشد و بلوغ رسید بحبالهٔ نکاح کلثوم درآمد و چون بعمرو آبستن شد در خواب دید که هاتفی با او گفت یَا لَکِ لَیْلَی مِنْ وَلَدٍ یُقْدِمُ إِقْدَامَ الْأَسَدِ مِنْ جُشَمٍ فِیهِ الْعَدَدُ أَقُولُ قِیلًا لَا فَنَدَ چون مدت حمل بگذاشت پسری آورد و او را عمرو نامید و آنگاه که عمرو یکساله شد باز لیلی در خواب دید که همان هاتف آمد و گفت بیت إِنِّی زَعِیمٌ لَکِ أُمَّ عَمْرٍو بِمَاجِدِ الْجَدِّ کَرِیمِ النَّجْرِ أَشْجَعَ مِنْ ذِی لِبَدٍ هِزَبْرِ وَقَّاصِ ذَابٍ شَدِیدِ الْأَسْرِ یَسُودُهُمْ فِی خَمْسَةٍ وَ عَشْرِ و همانا چون عمرو پانزده ساله شد سید قوم شد و یکصد و پنجاه سال در این جهان بزیست اکنون بر سر سخن رویم چون دولت عمرو بن هند بکمال رسید و خیلاء در دماغ او راه کرد روزی با صنادید حضرت و اکابر درگاه فرمود که آیا هیچکس از عرب را شناخته اید که مادر او را از خدمت و فروتنی مادر من عار باشد عرض کردند اگر هست مادر عمرو بن کلثوم خواهد بود چه پدر او مهلهل بن ربیعه است که حشمت او آشکار است و عم او کلیب بن وائل است که اعز عربست و شوهرش کلثوم بن مالک است که اشجع و افرس قبایل است و پسرش عمرو سید قوم است عمرو بن هند بدان شد که مادر عمرو بن کلثوم را بنزد مادر خود حاضر کرده تا او را بخدمتی کار دو در این کار حیلتی اندیشید و نامه بعمرو بن کلثوم نگاشته اظهار ملاطفت و مصافات کرد و هدیه از بهر او بفرستاد و نوشت روزی چند ما را از دیدار خود شاد فرمای مادر خود را با خود کوچ ده که مادر من میخواهد او را دیدار کند چون نامهٔ او بعمرو بن کلثوم رسید لیلی مادر خود را برداشته با گروهی از بنی تغلب از اراضی جزیره روانهٔ حیره شد چون این خبر بعمرو بن هند رسید بفرمود در میانهٔ حیره و فرات از بهر ایشان قبه کردند و نیز خیمهٔ در جنب آن خیمه برآوردو آنگاه که عمرو برسید خود با عمرو بن کلثوم بخیمه در رفت و مادرش هند را با لیلی در خیمهٔ دیگر جای داده و او را گفت بهانه پیش بگیر و خیمهٔ خود را از خدمتکاران بپرداز تا تو باشی و لیلی آنگاه من از خیمهٔ خویش بانگ داده چیزی طلب خواهم کرد تو بعد از آنکه کنیزکان حاضر نیستند آن چیز را از لیلی طلب کن تا برخیزد و بستره فرا آورد و بدین حیلت فرمان تو بدو روان شده خواهد بود مادر عمرو بن هند و مادر عمرو بن کلثوم نیز خویشی داشتند زیرا که هند عمهٔ امرء القیس شاعر بود و لیلی نبیرهٔ خال امرء القیس بالجمله عمرو بن هند با وجوه مملکت و اعیان حضرت در قبهٔ خویش نشست و لیلی با هند در خیمهٔ دیگر جای کردند و هند بفرموده پسر مجلس را از کنیزکان

تهی ساخت در هنگام خوان بنهادند و مائده حاضر کردند پس عمرو بن هند بانگ بدانسوی خیمه داد و چیزی طلب کرد و هند روی با لیلی نموده گفت دست پرستاران نمیرسد چه باشد اگر بر خیزی و آنچیز که طلب کرده اند حاضر فرمائی چون لیلی این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد که مرا در تحت حکومت خود میداری و فریاد بر کشید و گفت وا ذُلّاهُ یا لَتَغْلِب چون بانگ بدانسوی خیمه رسید و عمرو بن کلثوم آواز مادر بشنید و دانست که میخواهند مقام او را پست کنند و از و کار پرستاران بخواهند نایره خشم در کانون خاطرش افروخته شد و بی توانی از جای بجنبید و شمشیر عمرو بن هند را که از ستون آنخیمه آویخته بود بر گرفت و بدوید و گردن او را بزد و حکم داد تا بنی تغلب جنبش کردند و هر چه در آنخیمه بود بغارت بردند پس مادر خود را برداشته از آنجا بکار روانه جزیره شد و این قصیده را در اینوقت انشاد فرمود بیت اَلاٰ هُبّی بِصَحْنِکِ فَاصْبَحینٰا وَلاٰ تُبْقی خُمُورَ الاَنْدَرینٰا و همچنان تا باخر صد بیت قصیده را بنهایت برد و از اینجاست که میفرماید بیت بِاَیِّ مَشیئَةٍ عَمْرُو بْنَ هِنْدٍ نَکُونُ لِقَیْلِکُمْ فیهٰا قَطینٰا بِاَیِّ مَشیئَةٍ عَمْرُو بْنَ هِنْدٍ تُطیعُ بِنَا الوُشٰاةَ وَتَزْدَرینٰا فَهَدِّدْنٰا وَاَوْعِدْنٰا رُوَیْدًا مَتیٰ کُنّٰا لِاُمِّکَ مَقْتَوینٰا و بدین قصیده بنی تغلب فخر می جستند و صغیر و کبیر از بر کرده هر سال هنگام سفر مکه در بازار عکاظ میخواندند و چندان در ینکار حریص بودند که قومی از بکر بن وائل ایشانرا هجا گفتند و این شعر از آنجمله است بیت اَلْهیٰ بَنی تَغْلِبَ عَنْ کُلِّ مَکْرُمَةٍ قَصیدَةٌ قٰالَهٰا عَمْرُو ابْنُ کُلْثُومٍ مع القصه عمرو بن کلثوم از اشداء عرب بود و او و عشیره او را هرگز با ملوک حیره سر طاعت پیش نبود چنانکه یک برادر او که مُرّه نام داشت المنذر بن نعمان را بقتل آورد و از اینجاست که اخطل این دو برادر را قصد کرده فخر کند بیت اَبَنی کُلَیْبٍ اِنَّ عَمَّیَّ اللَّذٰا قَتَلاٰ المُلُوکَ وَفَکَّکٰا الاَغْلاٰلاٰ و همچنان او را پسری بود که عباد نام داشت و او بشیر بن عمرو بن عدس را بقتل آورد و کلثوم بن عمرو العتابی شاعر نیز از فرزندان اوست که صاحب رسایل است و در روزگار منذر بن ماءالسماء که شرح حالش مذکور شد چنان افتاد که بنی تغلب با او از در مقابله و مقاتله بیرون شدند و از جنگ منذر شکسته شده بشام گریختند عمرو بن ابی حجر غسّانی با عمرو بن کلثوم گفت که چرا قبیلهٔ تو ملازم رکاب من نیباشند و در هیچ جنگ حاضر نمی شوند در جواب او گفت که قبیلهٔ من هرگز مصاف هند جز اینکه در آن حرب سودی ببینند و نام ایشان بلند شود و اگر نه بر ما واجب نشده است که بیهوده رهین خدمت کس باشیم پسر حجر فرمود اگر بدین قانون زیستن کنند هرگز قبیلهٔ تو قوی نشوند عمرو بن کلثوم این شعرها بروی بخواند بیت اَلاٰ فَاعْلَمْ اَبَیْتَ اللَّعْنَ اَنّٰا عَلیٰ عَمْدٍ سَنَأْتی مٰا نُریدُ تَعَلَّمْ اَنَّ مَحْمِلَنٰا ثَقیلٌ وَاَنَّ دِنٰاءَ کَبَّتِنٰا شَدیدُ وَاَنّٰا لَیْسَ حَیٌّ مِنْ مَعَدٍّ یُوٰازِنُنٰا اِذَا لُبِسَ الحَدیدُ و همچنان عمرو بن کلثوم را با نعمان بن منذر مصافها رفت و این شعر را وقتی بنعمان فرستاد لَحیٰ اللهُ اَدْنٰانٰا اِلَی اللُّؤْمِ زُلْفَةً وَاَلْاَمَنٰا خٰالاً وَاَعْجَزَنٰا اَبٰا وَاَجْدَرَنٰا اَنْ یَنْفُخَ الْکیرَ خٰالُهُ یَصُوغُ القُرُوطَ وَالشُّنُوفَ بِیَثْرِبٰا و دیگر چنان افتاد که وقتی عمرو بن کلثوم جمعی از ابطال بنی تغلب را با خود برداشته قصد قتل و غارت قبیلهٔ بنی تمیم کرد و در طایفه بنی قیس بن ثعلبه نازل شده اموال آنجماعت را بنهب و غارت بر گرفت و احمد بن جندل السعدی را با جمعی دیگر اسیر برد و از آنجا بسوی یمامه شده بر سر مردم بنی حنیفه و بنی عجل تاختن برد از قبایل بنی حنیفه طایفه سحیم بحرب او بیرون شدند و صف راست کرده سخت بکوشیدند در میان سپاه عمرو بن کلثوم با یزید بن عمرو بن شمر دوچار شد و ارجوزه بخواند و اسب بدو تاخت و از آنسوی یزید با او بجنگ در آمد و بعد از

۴۱۱ شیر و آویز نیزه بر عمرو بن کلثوم زده او را از اسب در انداخت و بنی تغلب پشت با جنگ داده هزیمت جستند
و یزید بر سر عمرو بایستاد و گفت تو بی که گفته مَتَی تَعْقِدْ قَرِینَتُنَا بِحَبْلٍ تَجُذَّ الْحَبْلَ اَوْ تَقِصِ الْقَرِینَا هم اکنون ترا
بدین سخن کیفر کنم سَنَا قِرنُکَ اِلَی نَاقَتِیْ هٰذِهٖ ثُمَّ اَطْرُدُکُمَا جَمِیْعًا تو آن بودی که گفتی هر جا قرین من با من بیک رسن بسته
شود من بند پاره کنم و اگر نه گردن او را خرد در هم شکنم من اینک ترا با ناقه خود بیک رشته ببندم و با هم برانم چون عمرو
ابن کلثوم این سخن بشنید فریاد برکشید و بقوم یزید استغاثت برد و با ایشان گفت آیا سزاوار است با چون من
کسی که همه بزرگ بوده و با حشمت و عظمت زیسته این کردار پسندیده دارند بزرگان بنی سحیم نزدیک یزید شده شفاعت
عمرو زبان بگشودند و او را از این اندیشه باز داشتند پس یزید عمرو بن کلثوم را معفو داشته او را با عزت در خالقصر حجره آورد
و از بهر او قبه برافراخت و اسب و جامه بداد و از بهر او نحر کرد و شراب و کباب حاضر ساخت و چون عمرو را خمر در
دماغ اثر کرد شعری چند بخواند که این دو بیت از آن جمله است بیت جَزَی اللّٰهُ الْاَغَرَّ یَزِیْدَ خَیْرًا وَلَقَّاهُ الْمَسَرَّةَ وَالْجَمَالا
بِمَأْخَذِهٖ ابْنَ کُلْثُوْمِ بْنِ مَالِکٍ یَزِیْدُ الْخَیْرِ نَازَلَهٗ نِزَالا بالجمله عمرو بن کلثوم بعد از یکصد و پنجاه سال چون مرگش فرا رسید
فرزندانش را گرد خود مجتمع ساخته بدین سخنان اندرز کرد و فرمود ای فرزندان من همانا عمر من بدانجا رسید که هیچیک از
پدران مرا نرسیده بود و اینک ناچارم از مرگ و شما را می آگاهانم که من هرگز بکس بد نکردم جز آنکه با من بد کرد و من همیشه
در جزای بد بد کرده ام و در ازای باطل باطل آورده ام و در برابر سب سب نموده ام همانا خیر در کسی نیست که در او امید
و بیم نباشد و خیر در کسی نیست که در وقت غضب از خرد بیرون شود و خیر نیست در کسی که چون عتاب کرده شود عتاب نکند
ای فرزندان همسایه خود را بحسن ثنا شاد بدارید و هیچ غریب را مگذارید مظلوم شود چه بسا باشد غریبی که از هزار خلف
بهتر است و چون حدیثی بشنوید بخاطر دارید و چون حدیث کنید مختصر گوئید زیرا که اکثار موجب هذیان است
و اشجع قوم را آنکس دانید که در حمله عطوف باشد و بدانید از هر سوی شدن و آگاه باشید که بهترین مرگها قتل است این بگفت
و رخت از جهان بدر برد اکنون با سخن عمرو بن هند باز آییم چون او بدست عمرو بن کلثوم کشته شد قابوس که ولیعهد
برادر بود بجای او سلطنت یافت چنانکه در جای خود گفته خواهد شد و مدت پادشاهی عمرو بن هند در حیره شانزده سال بود

جلوس کاری برت در فرانسه ششهزار و صد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۱۵۶

کلوترا اول را پنج پسر بود و قصه او و یک پسر او که بدست پدر کشته شد مرقوم افتاد اما پسر دوم او کاری برت نام داشت
که مردم انگریزش کریبرت گویند و پسر سیم او گونتران نام داشت که هم او را گاتران گویند و پسر چهارم او شیزبرت نام داشت
که هم او را سیجی برت گویند و پسر پنجم او شیلپریک نام داشت که هم او را شیلپرک گویند بعد از پدر کاری برت که پسر بزرگتر بود
در مملکت پاریس سر سلطنت برداشت و مملکت پدر را بتحت فرمان آورد و او نیک عادل و عاقل بود چنانکه مردم فرانسه
سخنان او را کلمات آسمانی و مقالات فرشته می پنداشتند اما برادرانش با او موافقت نکردند و گفتند این پادشاهی
از پدر میراث ماست و ما هرگز نخواهیم گذاشت که این نصیبه بر گیرد و ما را بی نصیب گذارد پس هر سه با هم متفق شده
مخاصمت خویش را با کاری برت آشکار کردند و شورشی انگیخته برادر را از سلطنت باز نشاندند عاقبة الامر بصلاح
صوابدید بزرگان مملکت کار بر مصالحه رفت و قرار بدان شد که ممالک محروسه را چهار قسمت کنند و هر قسمت را بحکم قرعه یکتن
از ایشان سلطنت کند لاجرم مملکت آکیتن و شهر پاریس بحکم قرعه بهره کاری برت شد و مملکت اورلیان و بورگان با گونتران افتاد

۴۱۲ دیا تخت او شهر سواسون بود و مملکت استراصی و ملک مز بر شیشر بر قرار گرفت و مملکت نوستری که طرف شمال فرانسه است به شیلپریک معوض گشت و سخن کوتاه شد و چون چهار سال از سلطنت کاری برت بگذشت وداع جهان گفت و او را در شهر پاریس مدفون ساختند و در نیوقت شصت و پنجسال داشت

۱۵۹ ع جلوس سون در مملکت ماچین ششهزار و صد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سون نبیره جولانک سوندی است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از غندی در مملکت ماچین پادشاهی یافت وجوه مملکت و اعیان دولت سر بخط فرمان او گذاشتند و اوامر و نواهی او را گردن نهادند و سون همه عدل و داد گستر و از جور و اعتساف کناره جست و چون شش سال از مدت پادشاهی او بگذشت دولت از خاندان او بیرون شد و خصم بدو غلبه جست چنانکه در جای خود گفته خواهد شد

۱۶۱ ع جلوس سوند در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین

سوند بعد از فوذی در مملکت چین تخت خاقانی و اریکه سلطانی متمکن آمد و درفش خسروی فراخته کرد وضیع و شریف او را سلطنت در ورود فرستادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند اما روزگار او اندک بود و مدت یکسال پادشاهی داشت

۱۶۱ ع جلوس شیلپریک اول در مملکت فرانسه ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک فرانسه

شیلپریک پسر کلوتر را شیلپریک اول گویند بعد از برادر در مملکت پاریس پادشاهی یافت و در آغاز کار روزگار خود را بلهو و لعب همی بپای برد و برادر او شیشر برابا او سر همسری و برابری بود همی خواست که قوت خویش را از برادر افزون کند لاجرم برنخوت را بشرط زنی بسرای آورد و او دختر اتانازید فرمانگذار قبیله گت بود اما شیلپریک چون این بدید خواهر برنخوت را که فالسوند نام داشت بحباله نکاح در آورد تا از برادر باز پس نماند و روزگاری بر این بگذشت آنگاه چنان افتاد که شیلپریک را با یکی از کنیزکان خود که فردوقوند نام داشت شیفتگی پدید شد و یکباره ترک فالسوند را گفته بخلاف شریعت عیسی بدو پیوست و با او هم بستر شد و باغوای فردوقوند و تحریص او فالسوند را بقتل آورد چنانکه یکروز او را در بستر خواب کشته یافتند و چون این خبر گوشزد برنخوت شد شوهر خود شیشر را بخونخواهی خواهر برانگیخت و او ساز لشکر داده از مملکت استراصی بیرون تاخت و از آنسوی شیلپریک بمدافعه از پاریس بدر شد و در برابر او صف جنگ راست کرد و جنگ در انداخت بعد از گیرودار بسیار لشکر شیلپریک از جنگ روی بتافت و بکوه و دشت پراکنده گشت شیلپریک چون چنان دید خود نیز فرار کرده بشهر تورنه در گریخت و در گوشه خمول مختفی شده و شیشر بر همچنان از دنبال او می شتافت در نیوقت فردوقوند حیلتی اندیشید و دو تن از دوستان یکدل خویش را فرمود تا بهانه گذاشتن پیام و اصلاح کار دولت بصورت رسولان نزدیک شیشر بر شدند و حضرت بار حاصل کرده بدو پیوستند و ناگاه هر یک خنجری کشیده بدو دویدند و او را بکشتند پس شیلپریک بسلامت بجست اگر چه این معادات در میان اولاد این دو برادر پنجاه سال بماند و مملکت آشفته گشت اما شیلپریک در سلطنت باقی بماند و نه سال از آن پس فردوقوند دل در مردی که مردوپاله نام داشت ببست و مردوپاله در هوای معشوقه فرصتی بدست کرده شیلپریک را بقتل آورد و او را در کلیسیای سین ژرمن مدفون ساخت و مدت سلطنت او در فرانسه سیزده سال بود

۱۶۲ ع جلوس ایه ن در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم بود

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۴۲۱۲

ابدی بعد از سوند که شرح حالش مذکور شد و کرسی مملکت جای گرفت وصغیر وکبیر را در حوزهٔ طاعت باز داشت
و عمال و حکام خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و ممالک محروسه را نظم و نسق در آورد و با پادشاه چین
و تاتار ابواب رفق و مدارا باز داشت الا با اینهمه اجلش مهلت نگذاشت از پس یکسال سلطنت مرکش فرا رسید و
رخت از اینجهان بیرون برد

۵۰۲

جلوس برسیس در مملکت روم شش هزار و یکصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک روم

برسیس که او را جوستین دوم گویند خواهرزاده جوستین است که شرح حالش مرقوم شد و مادرش انام وجلا انیا
بود و پدرش و لچی سیموس نام داشت در زمان حیات خال خود حاجب بار بود و بعد از وفات او جای خال گرفت
و در دار الملک قسطنطنیه بتخت قیصری بر آمد و هر دین که بسبب عمارت ایاصوفیه بر ذمت خال او بماند و آغاز عدل و داد
نهاد و از خراج رعیت بکاست و بر مرسوم لشکری بیفزود و چون در نهان میلی و مهری با شریعت اریان داشت
هر کشیش که از آن طبقه جوستی نین اخراج بلد کرده بود باز آورده بود باز آورد و ایشان را گرامی بداشت و در
سال دوم سلطنت او که میلاد پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله در آنسال بود طاق گنبد ایاصوفیه که شرح بنای
آن مرقوم شد بزیر آمد که در شب ولادت آنحضرت از جانب شرقی محراب قریب بنصف منهدم شد که هنوز علامت
پیوند آن باقی است بالجمله این خبر بایران آوردند چون نوشیروان که در اینوقت ملک الملوک بود آگهی یافت
بفرمود تا دیگر باره در تعمیر آن بنا تعجیل کنند و از آن خراج که از قیصر مقرر داشت از مخارج آن
مهم بگذاشت پس جوستین اغنادونس را که سازندهٔ آن بنا بود طلب داشت و با او عتاب آغاز کرد که
چرا این عمارت خراب شد عرض کرد از این روی که جوستی نین در راست کردن سقف مقصوره تعجیل کرد و
نگذاشت تا ارکان آن در جای خود ثقل بیند از جوستین فرمود من کیفر با تو خواهم کرد و حکم داد تا دیگر باره آن
سقف راست کرد و در این نوبت پنج ذرع از کرت نخستین فرود تر بود و آن اینست که هنوز پاینده است و اغناد
سقف مقصوره بفرمود مناره بر در آن معبد از سنگ بر آوردند و تمثال جوستی نین را بدانگونه که بر اسبی سوار است
بر سر مناره نصب کنند چون اغنادونس تمثال قیصر را بر سر مناره بداشت جوستین بفرمود تا آن سلمها که از بهر رفتن
بدان مناره کرده بودند بر داشتند و اغنادونس را بر سر مناره بگذاشتند تا از جوع و عطش هم بر سر مناره هلاک
شود شبانگاه ضجیع او بپای مناره شتافت تا حال شوهر باز داند اغنادونس او را تعلیم کرد تا برفت
و ریسمانی با دهن آلوده کرده بیاورد پس اغنادونس رشتهٔ بنا را یا نزافرود کرده آن ریسمان را بر زبر برده و جامهٔ خود را
برفراز مناره نصب کرد تا هر که از دور ببیند گوید خود اغنادونس است آنگاه یکسر ریسمان را محکم کرده بدو
آویخت و بزیر آمد و آن ریسمان را آتش زد تا بالا بسوخت و خود از آنجا بگریخت و از پس او هر که بجانب او
مینگریست او را مرده می پنداشت بالجمله بعد از نه سال با جامهٔ رهبانان بقسطنطنیه آمد و در دیر عزرائیل منزل
کرد از قضا روزی قیصر بدان دیر عبور کرده با رهبانان سخن میکرد از میانه چشمش بر اغنادونس افتاد و او را
غریب دید گفت چه کسی و از کجا آمده عرض کرد که من مردی دیوارگر و مهندسم و اغنادونس نام دارم اکنون
اگر میکشی رواست و اگر می بخشی از کرم تو دور نیست جوستین جرم او را معفو داشت و منصب نخستین را بدو

باو نوازش

۴ باز گذاشت و مرسوم و خلعت برقرار کرد مع الحدیث جوستین را زنی بود که صوفی نام داشت و او سخت ناکبر و خیلا بیرون از روییت و تدبیر بیگانه بود و قیصر در بیشتر از امور متابعت او میکرد در زمان دولت او پسر برادرش که هم او جوستین نام داشت در میان مردم عظیم بزرگ شد و روی لها با او گشت صوفی با شوهر گفت اگر جوستین بدین عظمت زیست کند روزی چند نکشد که ترا از تخت بزیر آورده بکشد و امپراطور روم گردد و خاطر قیصر را از و رنجیده ساخت قیصر بفرمود تا برفتند و سر او را از تن برداشته بیاوردند و از غایت خشم پای بدان همی زد و پایمال همی ساخت و با اینگونه فساد از صوفی ظاهر میشد چنانکه نرسس که خصی بود و حکومت مملکت ایتالیا داشت و چندان دلاور بود که قبایل لنبر د را از ایتالیا اخراج کرد بفتنه صوفی از قیصر برنجید و اغوی کرده دست مردم لنبرد را دیگر باره در مملکت ایتالیا مطلق ساخت و دولت را ضعیف نمود و آنجماعت را از این روی لنبرد می گفتند که سر را از موی می ستردند و ریش را رها کرده تا دراز میگشت چه لنبرد بمعنی ریش بلند است و دیگر طایفه آوار چند انکه خواستند با قیصر طریق مخالفت سپرند بفتنه صوفی راست نیامد و جوستین پیام داد که دوستی شما را نمیخواهم همان بهتر که خصم باشید و در زمان او چنان افتاد که عمال نوشیروان مردم ارمنستان را بدین زردشت همی دعوت کردند و آنجماعت کس نزدیک جوستین فرستادند باشد که در اینکار چاره اندیشد قیصر ایشان را همی خواست اعانتی کند و قوت نداشت از این روی کس بترکستان فرستاد و خواست تا مردم آن اراضی همدست شود و با ایرانیان ستیزه کند مرگ او را زمان نداد و در آخر حیات دیوانه گشت و سیم در آمد یوانکی ابو بوده صنعتی تیبر دوم را ولیعهد ساخت و رخت از جهان بدر برد مدت ملکش دوازده سال و ده ماه و دوازده روز بود

۶۱۶۳ ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

[illegible]

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم و کلمات حکمای دانشور و اخبار کاهنان دلالت بر ظهور پیغمبر آخر الزمان داشت مرقوم افتاد و هر یک بحکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آبا و امهات آنحضرت تا عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام باز نموده شد و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر صلی الله علیه و آله همه از اصلاب شامخه در ارحام مطهره منتقل شده و پدران و مادران آنحضرت جمله خدای پرست بوده اند و بر شریعت انبیای سلف رفته اند و هرگز هیچیک از آنجماعت را پرستش اصنام و نیایش اوثان آلوده نساخته و هم در ذیل قصه عبدالله بن عبد المطلب علیهما السلام بحامل شدن آمنه بنت وهب بدان حضرت اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت باقتضای فصلی هوای موافق حج گذاشتن بودی لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر و زمانی در ماه دیگر حج همی کردند از این روی چنان افتاد که در ماه جمادی الآخره در ایام تشریق نزد جمره وسطی آمنه علیها السلام برسول الله صلی الله علیه و آله حامل شد و چون یکماه از حمل آمنه بگذشت اهل زمین و آسمان یکدیگر را همی بشارت کردند و در اینوقت عبدالله علیه السلام بمدینه سفر کرد و بعد از پانزده روز مرض او وداع جهان گفت و سقف آنخانه که در آن ارتحال فرمود بشکافته شد و هاتفی ندا در داد که مرد آنکه در صلب او بود پیغمبر آخر زمان و کیست آنکه نخواهد مرد و جسد مبارکش را در دار النابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد و چون دو ماه از حمل آنحضرت برآمد ملکی از آسمان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمد و آل او را و استغفار کنید از بهر امت او

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام از هجرت

وچون سه ماه انقضا یافت ابوقحافه از سفر شام مراجعت میکرد و چون نزدیک مکه مبارکه رسید ناقه او سر بر زمین نهاد و
سجده همی کرد ابوقحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت در خشم شد و گفت مثل تو ناقه ندیده بودم ناگاه
هاتفی بانگ زد که مزن او را مگر نه بینی که جبال و بحار و اشجار و جمله آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امی زنش
سه ماه گذشته است وای بر بت پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او و چون چهار ماه منقضی شد حبیب نجار از زیارت
روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که برو در افتاده هرچند او را برگرفت و بپای داشت هم بسجده در افتاد و هاتفی
ندا در داد که دست از وی بدار که سجده شکر میکند بوجود پیغمبر برگزیده و چون پنجاه پیری شد ... به بتخانه خویش
مراجعت کرد صومعه خود را دید که بزلزله اندر است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که ای اهل ... ایمان
آرید بخدا و رسول او محمد صلی الله علیه و آله که نزدیک شد ظهور او خوش آنکه بدو ایمان آرد و وای بر آنکس که بر او
کافر شود و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد و چون شش ماه گذشت اهل مدینه ... که هر
سال عیدی کردندی در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ... داشت آن درخت را
ستایش و پرستش مینمودند و آن روز را خوش میخوردند و خوش می آشامیدند در این وقت چون ... آن درخت ... شدند
بانگی از درخت برآمد که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا مردم از آن بانگ بیم کردند ... شد و
در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و گفت دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم ملایکه ... فرود شدند
بسوی زمین و گفتند زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبدالمطلب ... بسوی کافران
صاحب شمشیر قاطع من گفتم کیست او گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف ... عبدالمطلب فرمود
این خواب را پوشیده دار و چون هشت ماه برآمد ماهی که طموسا نام داشت در بحر اعظم سر دم خویش ... گفت
چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته گفت پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که چون محمد صلی الله علیه و آله ...
او را دعا کن اینک شنیدم که ملایک بشارت او را میدادند پس برای دعا بحرکت آمدم آن ملک خطاب کرد که ...
و دعا کن و در ماه نهم ده هزار ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور بدست داشتند که بر آن ... لا اله الا الله
محمد رسول الله پس بدور مکه صف بر زدند و همی گفتند این نور محمد است و عبدالمطلب از آنجمله آگاه بود و پوشیده نیست
بود که حمل آنحضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت جز قطع الخون که مر زنان را بر عادت است ...
بالجمله چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسید آمنه با مادر خود گفت ای ...
بحجره خویش شوم و قدری بسوگواری شوهر خود بگریم پس در زاویه برابر از آنخانه از جانب ...
بر روی خویش ببست ناگاه او را درد زادن گرفت پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت ...
تنهائی همی وحشت داشت ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور بزیر آمدند و گفتند بیم مکن ...
طرفی بپهلوی او نشستند و هاتفی آواز داد که ای آمنه چون بار بگذاری بگو أُعِيذُهُ بِالْوَاحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ
يَأْخُذُ بِالْمَرَاصِدِ فِي الْمَوَارِدِ مِنْ قَائِمٍ وَقَاعِدٍ پس مرغی سفید بر آنحضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید ...
زمانی چند دید که هر یک بقامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامهای بهشتی با او همی سخن کردند ...
و در دست ایشان کاسهای بلور که سرشار از شربتی شیرین بود پس بشارت دادند آمنه را بمحمد صلی الله علیه و آله ...

شربت بچشانیدند پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین
گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را و مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریقها بر کف
داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آنحضرت
متولد شد و از پای بزیر آمد و روی بکعبه بسجده در افتاد و دستها بر داشت و با خدای مناجات کرد و لا اله الا الله همی
گفت و در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آنحضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد شرق الارض
و غربها و البحار لتعرفوه باسمه و نعته و صورته یعنی بگردانید محمد را بمشرق و مغرب زمین و دریاها تا همه خلایق او را بنام و صفت
و صورت بشناسند آنگاه آن سحاب یکسوی شده و آمنه محمد را بر فراز حریر خضرا در میان جامه سفید یافت که سه کلید از
مروارید خوشاب بکف داشت و هاتفی بانگ داد که محمد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوت را آنگاه ابری دیگر پدید
شده او را فرو گرفت و جانبش را از کرت نخستین بیشتر پوشیده داشت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد الشرق
و الغرب و اعرضوه علی روحانی الجن و الانس و الطیور و السباع و اعطوه صفاء آدم و رقة نوح و خلة ابراهیم
و لسان اسمعیل و جمال یوسف و بشری یعقوب و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی و آن ابر نیز بر خاست و در دست پیغمبر
حریری سفید و محکم بر تافته بود و گوینده گفت قد قبض محمد علی الدنیا فلم یبق شیء الا دخل فی قبضته یعنی محمد جمیع دنیا را
در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابریقی
از سیم و نافه از مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد که در چهار جانب مروارید سفید نصب داشت و گوینده گفت
هذه الدنیا فاقبض علیها یا حبیب الله فقبض علی وسطها یعنی این دنیاست بگیر او را بدست خدا پس میانش را گرفت
و قائلی گفت قبض الکعبة و در دست سیم حریری سفید سخت بر تافته بود آنرا بگشود و از آن خاتمی بر آورد که بیننده را حیرت
میگرفت و هفت مرتبه آنحضرت را شسته و آن خاتم را بر کتف نهاد چنانکه نشان مهر نبوت آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرد
چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود را در دهانش کرد تا بنطق آمد و چیزی گفت که آمنه ندانست پس آن ملک گفت فی امان الله
و حفظه و کلائته قد حشوت قلبک ایمانا و علما و یقینا و عقلا و شجاعة انت خیر البشر طوبی لمن اتبعک و ویل لمن تخلف عنک
پس هر یک آنحضرت را زمانی اندک در میان بال خود بداشتند و بجای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همی میکرد
برفت و چون لختی دور شد روی بر تافته بآنحضرت گفت یا عز الدنیا و الآخرة و آنحضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد
و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن و قصرهای شام و یمن و حجاز بمشاهده افتاد که مانند آتش افروخته
و درخشان بود و مرغان بسیار مانند سفره دور او را فرو گرفتند بعضی بر آنند که شفا مادر عبد الرحمن بن عوف قابله آنحضرت
بود و چون آنحضرت بدست او رسید ندائی شنید که یرحمک ربک و از شرق تا غرب را نورانی دید بالجمله در حین ولادت پیغمبر صلی
الله علیه و آله عبد المطلب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده بجانب مقام ابراهیم
بسجده رفت پس مستوی بایستاد و ندا در داد که الله اکبر رب محمد المصطفی الآن قد طهرنی من انجاس المشرکین و ارجاس
الکافرین پس اصنام و اوثان شکسته بر روی در افتادند و مرغان بسوی کعبه جمع شدند و کوهها بجانب کعبه مشرف
شدند و ابری سفید نگریست که در برابر حجره آمنه ایستاد عبد المطلب را شگفتی فرو گرفت و نزدیک آمنه شتافت و در
سرای او بکوفت و بخانه در رفت و گفت ای آمنه نمیدانم بخواب اندرم یا اینچه بیداری مینگرم گفت همانا بیداری

کلمات

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

فرمود آن نور که در جبین تو بود چه شد گفت با آن فرزند است که از من جدا شد فرمود فرزندم را بیاور تا ببینم آمنه
گفت چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد عبد المطلب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود حاضر کن فرزندم را و گرنه
ترا بکشم یا خود را به ضرب تیغ پاره سازم آمنه گفت وی در این خانه است تو خود اگر توانی در او دیدار کن چون عبد المطلب آهنگ
آن حجره کرد مردی پیر از آنجا بدر شد و گفت باز شو که هیچکس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت کنند
پس عبد المطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد و هم قریب بولادت آنحضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد
و گروهی از قریش در بتخانه خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند چون شب ولادت پیش آمد آن بت
که از همه اصنام بزرگتر بود بروی در افتاد و آنجماعت سه کرت آن بت را نصب کردند و هم بروی افتاد چون دیگر
بارش برگرفتند و برجای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که میگفت تَرَدّی لِمَوْلُودٍ اَضَاءَتْ بِنُورِهِ جَمِیعُ
فِجَاجِ الْاَرْضِ بِالشَّرْقِ وَالْغَرْبِ وَخَرَّتْ لَهُ الْاَوْثَانُ طُرّاً وَاُرْعِدَتْ قُلُوبُ مُلُوکِ الْاَرْضِ طُرّاً مِنَ الرُّعْبِ و هم
آن شب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد قریش نزد ولید بن مغیره شدند و آنحال باز نمودند و گفت
این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه واقع شده است و از آنسوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت این
آثار بدید گفت از کتب چنین خوانده ام که شب ولادت پیغمبر آخر الزمان این شگفتیها پدیدار آید و بامداد بمجلس قریش آمد و
تفحص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش بظهور رسیده پس از روزی چند در انجمن بنی هاشم و ولید پسر مغیره و عاص
ابن هشام و ابو حمزة بن ابی عمرو بن امیه و عتبة بن ربیعه و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آنحضرت را بدید
نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد و فریادی برآورد و مدهوش شد قریش بدو عجب کردند و بخندیدند یوسف بخود
آمد و گفت ای معشر قریش آیا میخندید بر من هذا نبی السیف اینک نبوت از میان بنی اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد
در این وقت حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهود را
گرد خود مجتمع ساخت و گفت ستاره احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با اینهمه سعادت ایمان نیافت و چون هنگام
بعثت پیغمبر در رسید انکار نبوت او کرد و از آنسوی چون ابو قیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود و صفا فرمود
که ستاره احمد آشکار شده گفت راست است این خبر چه وقت ظهور او است و من که جامه رهبانان گرفته ام از بهر آنست که روزی
او را دریابم و بدو ایمان آرم آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود و چون آنحضرت بمدینه هجرت فرمود هنوز ابو قیس
زندگی داشت اما بغایت پیر بود و هم در شب ولادت آنحضرت شیاطین نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز
گفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج بفلک و سیر در آسمانها بازداشتند و ندانستیم که سبب چیست ابلیس خود در میان
بیست و گرد جهان طوافی کرد و چون بخانه مکه آمد ملائکه را دید که گرد آنخانه را فرو گرفته اند خواست اندرون شود جبرئیل بانگ
بر وی زد که دور شو گفت که چیست فرمود که بهترین انبیا متولد شده گفت آیا مرا با او دستی باشد و بهره از او توانم گرفت فرمود
هرگز ترا بدو دست نخواهد بود عرض کرد که آیا از امت او نصیبی دارم فرمود بلی گفت من بدان کفایت خویش کنم همانا قبل از ولادت
عیسی ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شد و
بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یکباره راه او از افلاک انقطاع یافت و کاهنان نیز از خبر او ان و را افتادند و
اخبار بغیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شده مع الحدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم

۴

شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نیسان و بیستم شباط رومی و هفدهم دیماه فرس و از واقعهٔ فیل و قصهٔ ابرهه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج روز گذشته و ولادت آنحضرت در مکهٔ معظمه در کویی بود که مشهور است بارقاق المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است بشعب بنی هاشم در سرائی که شناخته است بسرای محمد بن یوسف و آنسرای بمیراث بهره پیغمبر گشت و اورا در زمان خود بعقیل بن ابیطالب بخشید و اولاد عقیل بعد از فوت او بمحمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج فروختند و آنخانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت و چون مادر دولت هرون الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود بحج کعبه رفت و آنخانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد و در سال شش صد و پنجاه و نه از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آنمسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیر البلاد روز میلاد آنحضرت بزیارت آنمسجد رفته رسم ضیافت و شادی بپای برند و طالع میلاد آنحضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل بنقطهٔ شرف بودند و زهره و عطارد دهم درجه حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و راس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانهٔ اعداست هم بنقطهٔ شرف بود همانا هیچیک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمیداشتند و بسا بود که آنروز مبارک میگذشت و عامهٔ مردم بدان آگاه نبودند در سنهٔ خجسته که نوبت دولت بنام ملک الملوک اعظم فرمانگذار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که ملکش مخلد و دولتش مؤبد باد افتاد عید مولود محمد صلی الله علیه و آله را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن ملکی و بساط خسروانی گسترد و خلعه و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همیون بلند آوازه شد و اینقانون از وی در ایران تذکره گشت اکنون چهارده سال است که نگارندهٔ این کتاب مبارک چون عید مولود فرارسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیدهٔ تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم اگرچه راقم حروف را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد جز اینکه از بهر تاریخ بکار شود و تشیید قصه را تمیمه گردد در این هنگام از بهر میمنت یکی از قصاید را چند شعر نگاشت

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار | زآن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شادخوار | این چه مولود است کز مادر پدر را خالق است
دیده پوری کز و مادر پدر شد آشکار | این چه مولود است کاین هر چار مادر نه پدر | چار و نه فرزند او ینداز پس هفتصد هزار
این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد | پیش از آن کاین نه پدر با تابد این روزگار | این چه مولود است کز فرش از ازل نه او وابد
کز ازل و پیش تا زاستانه ابد او یادگار | این چه مولود است کز هر هستی در سال و ماه | خردتر بود مگر یکسال از پروردگار
این چه مولود است کو مر بو البشر را در بهشت | نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و راند خوار | بخت اگر باروی آنمولود خرسندم نساخت
مظهر نام و صفات او است شاه بختیار | شهریار تاج بخش و پادشاه باج گیر | خسرو غازی محمد شه خدیو کامکار

اکنون بر سر داستان شوم چون آمنه علیها السلام بار بنهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو برادو او را محمد نام کن پس آمنه او را بدین نام خواند و بعد از سه روز عبد المطلب محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش گرفته بمکه آورد و چون بدرون کعبه رفت آنحضرت فرمود بسم الله و بالله و کعبه در جواب بسخن آمد و گفت السلام علیک یا محمد و رحمة الله و برکاته هاتفی آواز داد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا آنگاه عبد المطلب گهوارهٔ از خیزران سیاه بدست کرد و با زر و گوهر مرصع نمود و بافتهٔ زرتاری سفید از آن بیاویخت و عقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آنحضرت با آن دانها تسبیح میگفت و روز چهارم سوار بن قارب نزد عبد المطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد عبد المطلب سوار را

بخانه در آورده آنحضرت را حاضر ساخت و چون پرده از جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده
نهادند پس از آن سوار سر و پای آنحضرت را ببوسید و عبدالمطلب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم و در روز هفتم
ولادت ابوطالب از بهر آنحضرت عقیقه کرد و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد و شب هشتم ثویبه کنیز ابولهب بشیر پسر خود
که او مسروح نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد و این ثویبه مژده ولادت پیغمبر را با بولهب برد و او مژده نی ویرا آزاد ساخت تا
این آزادی را خدای در حق او ضایع نگذاشت چنانکه عباس عم رسول الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید و پرسید از
حالتی با او گفت بعد از ما بچه رسیدی ابولهب گفت بعد از شما براحتی نرسیدم جز اینکه مرا اینقدر آب دهند که در اینجا
و اشاره کرد بگوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این ببرکت آزاد کردن ثویبه است بالجمله ثویبه بعد از آمنه آنحضرت را
شیر داد و از پیروی اهل سنت بر آنند که حمزة بن عبدالمطلب و ابوسلمه مخزومی و عبدالله بن جحش با رسول الله برادران رضاعی اند
چه ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود اما علمای اثنا عشریه بر آنند که اگر ثویبه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز
ثویبه فرزندان باشد برادران رضاعی آنحضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد چه از
بطن ثویبه یا صلب ابولهب نبوده اند و پیغمبر پیوسته اکرام با ثویبه را مرکوز خاطر مبارک داشت و از مدینه برای او جامه و طعام
انفاذ میداشت و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثویبه وفات کرد و رسول الله از آن پس بمکه شد و از خویشان او
تفحص کرد و کسی را نیافت اما اسلام او مختلف فیه است و بعد از ثویبه حلیمه آنحضرت را شیر داد و او دختر ابوذویب است و نام
ابوذویب عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن فصیة بن نصر بن سعد بن بکر
ابن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان است و نام شوهر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن رفاعة بن
ملان بن ناصرة بن قصیة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است و برادر رضاعی آنحضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی
انیسه و خذامه دختران حارث بودند و خذامه بشیما مشهور شد و این نام بر خذامه غلبه جست و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند
همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را بدایگان می سپردند تا زنان ایشان بفراغت باشند و اولاد
زیادت کنند و مرضعات از صحرانشینان اختیار میکردند تا ایشان در میان قبایل بشجاعت و فصاحت برآیند چه طیب
هوا و عذوبت آب را در طلاقت لسان و بلاغت بیان دخلی تام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود انا اعرب منکم انا قرشی و استرضعت
فی سعد بن بکر چه قبیله سعدیه در میان عرب بفصاحت نامدار بودند بالجمله از پیروی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل
عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیرخواره را از بهر ارضاع بقبایل خود میبردند و میداشتند تا مدت رضاع
بسر رسید چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایب کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب گردانیدند
و منادی رحمن همی ندا کرد که ای قریش این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است حبذا پستانی که او را شیر دهد خوشا آنکه
که او را پرورش فرماید و خنکا آنخانه که در آنجا ساکن شود از این ندا تمامت آفرینش را آرزوی انعام شد و طیور در هوا بیجا
هم بدین امید بودند دیگرباره از غیب ندا شد که از نخست قرعه این سعادت بنام حلیمه سعدیه ثبت افتاده است بالجمله در آن
سال در قبیله بنی سعد قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهرش حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان داشت و در خیمه
یافت میشد و ایشان بصعوبت معاش میکردند و این بود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکه کردند و حارث نیز ... حلیمه را بر
با قبیله کوچ داد و دختران خود را بجا نگذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد و عبدالله که طفل شیرخواره بود از پیش

منه

روی برداشت چون بحوالی مکه رسیدند قبیلهٔ بنی سعد را ندائی بگوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان و دختران بتربیت
مولودی که در قریش بوجود آمد خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید
چون قبیلهٔ این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده شتاب همی تاختند و چون حمار حلیمه بی توان بود از قافلهٔ کاروان بازماند
کوچ میداد و هرچه قوت میکرد سبقت نمیتوانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که هنیئاً لک یا حلیمه
ناگاه از میان شکاف کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربهٔ از نور بدست او بود و دست بر شکم حمار حلیمه بزده
گفت ای حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم با شوهر گفت آنچه من می بینم و میشنوم آیا
تو می بینی و میشنوی حارث گفت نی چیست ترا که مانند خایفانی پس شتاب همی کردند تا بدو فرسنگی مکه فرود شده
منزل ساختند در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخهای بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب
پدیدست و زنان بنی سعد بر او گرد شده میگویند ای حلیمه تو ملکهٔ مائی و از آن درخت یک خرما بر زبر او افتاد و آنرا حلیمه برگرفته بچشید
و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و چندانکه پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را در بر داشت آن حلاوتش در
مذاق بود بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده بمکه در آمدند و هر یک طفلی شیرخوار
که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند آنگاه که حلیمه برسید هیچ طفلی
نیافت و سخت اندوهناک گشت ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود ای گروه مرضعات
هیچکس هست از شما که طفلی نیافته باشد حلیمه سؤال کرد که این مرد که باشد گفتند وی عبدالمطلب بن هاشم سید مکه است
لاجرم پیش تاخت گفت آن منم فرمود تو کیستی گفت زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم عبدالمطلب تبسم فرمود و گفت بخ
بخ خَصلتانِ جَیِّدتانِ سَعدٌ وَ حِلمٌ فیهما عِزُّ الدَّهرِ وَ عِزُّ الاَبَدِ خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عز سرمد
و عز ابدی باشد آنگاه گفت ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند او
یتیم است و تمتع از یتیم متصور نمی شود تو بدین کار چونی حلیمه گفت مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم و چون این راز با شوهر
در میان گذاشت گفت زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی بجای نمانده و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را اخذ
کنی هرگز فلاح نیابی پس بنزد عبدالمطلب آمد و آنجناب او را بخانهٔ آمنه آورد و آمنه او را اهلاً و سهلاً گفت و طفل را با و عرض
کرد حلیمه با اول دیدار شیفتهٔ جمال مبارکش شد و آنحضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت و محمد صلی الله
علیه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آنرا از بهر برادر رضاعی خود میداشت و حلیمه را آنمقدار شیر نبود که فرزند
خود را سیر کند چندانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش بخواب نتوانستند شد و از برکت آنحضرت پستانهای او شیرآور
شد چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند و چون حلیمه آنحضرت را بمنزل خویش آورد شوهر او حارث بنزدیک آن شتر
پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت چندانکه سیر بخوردند و گفت ای حلیمه من این فرزند را مبارک تر
ندیده ام و اینحال را هیچ نیافته ام و سجدهٔ شکر بجای آورد پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را بخدمت آمنه
همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و از کتمان آن اسرار وصیت کرد پس روز چهارم عبدالمطلب پیغمبر را
بپای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بخواند و گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار درهم و ده جامه و چهار کنیز رومیه
بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه اش مشایعت فرمود پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آنحضرت را از پیش روی خود برداشت

وحارث بر آن شتر لاغر برآمده عبدالله فرزند خود را بر گرفت و چون براه درآمدند آن شتر لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستوران قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرم بود که زنان قبیله او را نمی‌شناختند و آن شتر بسخن آمده گفت ببرکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است و حلیمه در میان راه بغاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد بآنحضرت و گفت حق مرا موکل کرده است برعایت او و گله آهوئی پدیدار گشت و گفتند ای حلیمه نمیدانی تربیت که میکنی او پاکترین پاکانست و بهر کوه و دشت میرسید بآنحضرت سلام میدادند و فرشته بر او موکل بود که نمیگذاشت از بدن مبارکش آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را بزیر جامه پنهان میداشت و به هیچ منزلی فرود نمیشدند جز آنکه سبز و خرم میگشت و چون بقبیلهٔ خویش رفتند برکت در ایشان پدیدار گشت و گوسفندان ایشان شیرآور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود و حلیمه همی خواست تا از آنحضرت اصغای کلمه کند اول سخنی که شنید این بود لا اله الا الله قدوساً قدوساً نامت العیون و الرحمن لا تأخذه سنة و لا نوم و آنحضرت هرگز محتاج بغسل و تطهیر نشد. هرگز روی فرجش دیده نگشت چه در زمین اندر میشد و در روزی هفت ماه چنان بالیده میگشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان ببازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز میداشت و هرگز بدست چپ چیزی اخذ نفرمود و چون زبانش گشوده شد بهر چه دست بردی بسم الله گفتی و حلیمه چندانکه آنحضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمیگذاشت و هر روز نوری چون آفتاب بآنحضرت فرود شده غاشیهٔ او میگشت و هر روز دو مرغ سفید بگریبان او در رفته ناپدید میگشت چون دو سال از مدت آنحضرت بگذشت حلیمه او را بمکه آورد و بخدمت آمنه سپرد و چون برکت از آنحضرت یافته بود در دل همیخواست تا وسیله انگیزد و جانبش را دیگر باره بمنزل خود برد پس عرض کرد که ای آمنه آب و هوای مکه نیکو نباشد و بیشتر وقت وبا در این اراضی ظاهر گردد و من بر این طفل سخت ترسانم اگر اجازت دهی و بازش بمن گذاری او را دیگر باره بخانه خویش برم و نیکو بدارم الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آنحضرت را برداشته بخانه خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد بها نا جماعتی از مورخین برآنند که شیما بعد از مبعث رسول الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده‌اند و این سخن با آنهمه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین اسلام او را تصریح کرده‌اند

۴۲۱

جلوس ونسندی در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۶۳

ملوک چین

ونسندی یکی از بزرگان مملکت چین است در تمامت آن اراضی بجلالت قدر و مناعت طبع و رزانت رای معروف بود چون روزگار دولت ایدی که ذکر حالش مرقوم افتاد روی به پستی نهاد و مدتش بکران رسید ونسندی فرصت بدست کرده و اعیان دولت را با خود متفق ساخته بدرجهٔ سلطنت ارتقا جست و بر تخت خاقانی جای کرد و مردم چین ناگزیر سلطنت او گردن نهادند و پادشاهی چین از خاندان ایدیها بوی انتقال یافت و مدت سلطنت او در مملکت چین نوزده سال بود

جلوس یکشوم در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۶۳

ملوک یمن

یکشوم پسر ابرهة الاشرم است که شرح حالش مرقوم افتاد و بعد از هلاکت ابرهه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف از آستین برآورد و مردم یمن را عرضهٔ زحمت و شدت ساخت و این یکشوم با سیف ذی یزن از سوی مادر برادر بود و این قصه چنانست که مردی از صنادید یمن که [illegible] نام بود و نسب به تبابعهٔ یمن میرسانید و کنیت او ابومره بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته میشد مردمش عظیم و بزرگوار میداشتند و او را

۴۲۲ زنی بود که ریحانه نام داشت و از عمالقه بود و صورتی نیکو داشت و نیک پارسا میزیست و او از ذویزن پسری بود که معدیکرب
نام داشت و ملقب بسیف خوانده میشد چون ابرهه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای نیست کسی که آفتاب
در صحبت او بتاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد دل در او بست و از شوهرش طلب داشت ذویزن چون از
هیچ در چاره ندید ترک آن زن گفت و ریحانه فرزند خود سیف را که در آنوقت دو ساله بود برداشته بسرای ابرهه درآمد و با او
هم بستر گشت و از ابرهه دو پسر آورد یکی یکسوم و آن دیگر مسروق نام داشت اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستدند دیگر
نتوانست در یمن زیستن کند ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه کرد و نزدیک سطایانس که در آنوقت قیصری
روم و یونان داشت بشتافت و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور ابرهه و سپاه ابرهه حبشیین در
الم و حزن اندرند و نسب خویش بگفت و خواستار شد که قیصر لشکری بدو مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از
بیگانه باز ستاند و همه مردم را از سختی ظلم و جور برهاند و بر ذمت نهاد که همه ساله خراج یمن بحضرت قیصر فرستد سطایانس
گفت که مردم حبش بر شریعت عیسی زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایانست از نیروی سپاه بدو نفرستم اگر خواهی از بهر تو
بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد ذویزن گفت این ستم که بر من حمل شده بنامه تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت
کرده روی بحضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده بحیره اندر آمد در آنوقت از جانب نوشیروان عمرو بن هند حکومت حیره
داشت پس ذویزن نزد او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت نزد قیصر شدم و مرا انصاف نداد اکنون
بحضرت نوشیروان میروم تا مگر ملک الملوک عجم داد من دهد عمرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او
با جمیع ملوک ... پیوند و ... بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد پس
او را بزرگوار داشت و گفت ... چند نزدیک من سکونت فرمای که ... هر سال ... بدرگاه کسری بار میرفتن ... زمان شدن
بدانحضرت نزدیک شده ... هنگام فراز آید تو را با خویش بحضرت برم و داد ترا از کسری بخواهم ذویزن از این کلمه شاد شد
و ببود تا هنگام شدن او برسید ... عمرو بن هند او را برداشته بدرگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت
خود نزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و ... ربوط ... همی ... بود و ملازمت کرد تا روزی
دل کسری را با خویش آورد ... کردن گستاخ شد پس حدیث ذویزن را با نوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت
که او را در پیشگاه حضور درآورد پس روزی در بارگاه پادشاهی نوشیروان ... تختی زرین که ... ستون با یاقوت سرخ
مرصع بود جای کرد و آن تاج را که بدان آئین که از نهایت گرانی با سلسله ... آن سلسله با آسمانه خانه
محکم کرده بودند از سر همی ... حشمت و بساط جلالت ... ذویزن درآید
چون او بارگاه ملک الملوک عجم درآمد و آن آئین و حشمت بدید ... هیبت ملک پایش سست آمد
و بر روی درافتاد انوشیروان فرمود تا برگیرند او را پس ملازمان حضرت ... بپای ایستاد با کمرگه کسری درآوردند عمرو بن هند در پیش
تخت نوشیروان نشسته بود ... هر کس بپای بود چون ذویزن ... عمرو بن هند ... بهای عجبت و او را برتر از خویشتن
بنشاند انوشیروان دانست که او ... بزرگست او را فراتر خواند ... بنواخت ... از حال او پرسش نمود و گفت
بکدام حاجت این راه دور ... نوشتی ذویزن ... چنین شنید از جای خود ... شده ... برآمد زانو زده بر پادشاه ثنا گفت
و از ... داد او که در جهان آگنده ... یاد کرد و گفت ... خاندان ... پدران من پادشاهان بودند

ملاقات سیف بن ذی یزن با ... نوشیروان ...

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۴۴۴

حبشه بیامده و ملک از ما بستد و بر رعیت ستم کرد و بر ما استیلا یافت و ما را شرمسار رفته از خون و خواسته و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک بر زبان بدان آلوده سازم و امروز بزینهار تو آمده‌ام و از تو فریاد خواهم که سپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانه خویش برانم و ارادات یمن را با ملک تو پیوسته کردانم ملک عجم را بر ذو یزن و ریش سفید او دل بدرد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت ای پیر نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا بدرد آوردی ما بحکم عدل و شریعت سلطنت پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو بدارد و آنگاه طلب ملک دیگر کند مملکت یمن از زمین پادشاهی ما دور است و زمین بادیه و حجاز میانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است مرا در اینکار اندیشه باید کردن تو اکنون بنزدیک من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کار ترا راست کنم و مقصود ترا در کنار تو نشانم و بفرمود تا ده هزار درم حاضر کرده بدو عطا دادند ذو یزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان بر گرفتند چون بسرای خود آمد چیزی با او نبود این خبر بنوشیروان بردند و چون روز دیگر بدرگاه آمد کسری با وی گفت با عطای ملوک آن کنند که تو کردی سخت درم مرا خوار گرفتی و بر خاک و خاره افشاندی ذو یزن عرض کرد که من آن را از در شکرانه خدای کردم که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان مرا با او بسخن آورد همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است و هیچ کوه در آن نیست که کان زر و سیم نباشد اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم و در دل من برخشیر نوشیروان گفت صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و ترا چنانکه تو خواهی باز گردانم و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت اما ذو یزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت ده سال در حضرت کسری روزگار برد و عاقبت زمانش فرا رسیده بمرد و این کینه از دودمان ابرهه فرزندش سیف بجست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مع الحدیث یکسوم بعد از پدر مدت دو سال با پادشاهی روزگار گذاشته اجلش فرا رسید و رخت بسرای دیگر کشید

جلوس مسروق در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۶۵ — تبابعه یمن

مسروق پسر ابرهة الاشرم و برادر یکسوم است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر بتخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را بزحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت بدست سیف بن ذی یزن کارش بنهایت شد و دولت حبش بکران رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله

جلوس شن فودی کاورود در ماچین ششهزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۶۵ — ملوک ماچین

شنفودی کاورو یکی از امرای بزرگ مملکت ماچین بود و نسب با خاندان سلاطین داشت و روزگاری در آن بود که فرصتی جسته کند و سلطنت ماچین را فرو گیرد در این وقت که دولت سون که شرح حالش مرقوم شد سستی گرفت شنفودی کار بکام کرد و لشکری در خور جنگ ساز داده بیک ناگاه از کمین بیرون تاخت و با سون نبرد آغازید و بر او غلبه جست و از تخت ملکش بزیر آورد و خود بجای او متمکن آمده سلطنت از خاندان وی انتقال یافت و مدت ملک شنفودی سه سال بود

واقعه شق صدر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله ششهزار و صد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۶۶ — شق صدر

چون حلیمه دیگر باره محمد صلی الله علیه و آله را از نزدیک آمنه بسرای خویش آورد دو ماهی چند بگذشت روزی آنحضرت با حلیمه فرمود که برادران خود را روزها نمی بینم ایشان بکجا میشوند حلیمه عرض کرد که هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه

بازآرند رسول خدا فرمود که مرا نیز با ایشان فرست که هم من کاری کنم بامداد دیگر حلیمه موی آنحضرت را شانه زد و جامه بپوشید
و سرمه بکشید و دفع عین الکمال را رشته از جزع یمانی از گردنش بیاویخت پیغمبر آن رشته را از گردن گسسته بیفکند و گفت
نگهبان من با منست و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب شهر آبود بچرانیدن گوسفندان مشغول گشت و بر هر سنگ
و کلوخی که باز میخورد بانگ بر میآمد که السلام علیک یا محمد السلام علیک یا محمود السلام علیک یا صاحب القول الفصل لا اله الا الله
محمد رسول الله و چون روز گرم میشد ابری بر آنحضرت سایه میگسترد و هرگاه میبارید بر سر آنحضرت بارندگی نداشت
بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود میشد و در راه چنان افتاد که نخلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان نخل داد در
حال سبز شد و رطب گوناگون آورد بالجمله چون نیمروز شد حمزه که پسر بزرگتر حارث بود و او را از زنی جز حلیمه داشت
نالان و غریوان بسوی حلیمه شتافت و فریاد بر کشید که برادر قرشی مرا دریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و
او را گرفته بفراز کوه شدند و شکمش بشکافتند هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود حلیمه با شوهر بی دستار و کفش بجانب
کوه دویدند و چون برسیدند آنحضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند چه پیش آمد ترا فرمود که دو تن سفید
جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند در دست یکی طشتی از زر سرخ پر برف بود و مرا در ربوده بفراز کوه آوردند و یکی
سینه مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا بر آورد و بدان برف بشست و شو کرده بجای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برد
قلب مرا از جای بر آورد و دو نیمه ساخت نکته سودائی که با خون آلایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت هذا حظ الشیطان
منک یا حبیب الله و بعد از آن اندرون دل مرا بچیزی که با خود داشتند بیاگندند و بجای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند
که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من ساریست آنگاه یکی با دیگری گفت او را با ده کس از امت او موازنه کنید چون
وزن دادند من افزون آمدم بدینگونه با صد هزار کس موازنه کردند هم افزون بودم پس گفت بگذار او را که از تمامت امت
افزون آمد پس آن دو تن چشمان مرا ببوسیدند و گفتند یا حبیب الله بیم مکن اگر بدانی برای چه نیکو بها آمده چشم تو روشن گردد پس مرا بگذاشتند
و بسوی آسمان شدند اگر خواهی ترا بنمایم که از کجا بدرون رفتند حلیمه او را برداشته بخانه آورد و شوهر و خویشان او گفتند که
این طفل را نزدیک عبد المطلب رسان پیش از آنکه داهیه در آید همانا این کودک را جن گرفته است پس حلیمه با شوهر آنحضرت را
برداشته روانه مکه شدند ناگاه هاتفی ندا در داد که ربیع خیر و امان از بنی سعد بیرون میرود وقت تو خوش ای بطحا که نور و بها
باز تو خواهد آمد و بدان برکت سحر و دست خواهی بود بالجمله چون بدروازه مکه رسید حلیمه آنحضرت را بنشاند و خود از بهر حاجتی
بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد بر کشید و بهر جانبش جست اثری ندید ناچار نزد عبد المطلب آمد و خبر داد عبد
المطلب بیرون شده بکوه صفا بر آمده فریاد بر کشید که ای آل غالب قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند فرمود که
فرزند من محمد مفقود شده او را طلب باید کردن پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند عبد المطلب
بدرون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این شعر بخواند   یا رب رد راکبی محمدا   رده الی واتخذ عندی یدا   انت الذی جعلته
لی عضدا   یا رب ان محمد لم یوجدا   فان قومی کلهم تبددا   در اینوقت بانگ هاتفی را اصغا فرمود که میگوید ای مردمان غم مخورید که
محمد را خدا امینست که او را فرو نگذارد عبد المطلب گفت ای گوینده کجاست او پاسخ آمد که در وادی تهامه بپای درختی نشسته عبد المطلب
بدانسوی بتاخت و در راه ورقة بن نوفل بدو پیوست و هر دوان شتافته آنحضرت را در پای درخت موز دیدی یافتند
که برگ موز میکرد پس عبد المطلب او را برداشته بمکه آورد و با آمنه سپرد و زر و شتر فراوان صدقه بداد

و حلیمه را بانواع افضال و احسان نواخته بخانهٔ خویش گسیل ساخت بالجمله در شق صدر خلاف کرده اند بعضی پس از پنجسال و
نیم یا ده گذشته از مدت زندگانی آنحضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند در شب
معراج واقع شد و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است و از حدیث جمهور چنان مستفاد میشود که آن قصه مکرر
تحقق یافته اند عقیدهٔ علمای اثنا عشریه را این سخن راست نیاید چه ایشان ابدا رند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان
باشد که آنرا ملائکه رفع کنند نعوذ بالله من مکاید الشیطان بالجمله چون آنحضرترا نزد آمنه آوردند ام ایمن حبشیه که کنیزک عبدالله بود
و بر که نام داشت و بمیراث بمحمد صلی الله علیه و آله رسیده بود بحضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول الله
ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و
بسیار بود که چاشتگاه برا و عرض طعام میکردند و اقدام بخوردن نمیفرمود علیه الصلوة و السلام

جلوس سیف بن ذی یزن در یمن ششهزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

سیف پسر ذی یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصهٔ یکشوم مرقوم افتاد و سیف با یکشوم و مسروق از سوی مادر برادر
بود و چون در خانهٔ ابرهه برآمده بود چنان میدانست که پدر وی نیز ابرهه باشد آنگاه که مسروق بتخت ملک برآمد و آن خوی
زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را بچشم خواری همی نگریست و گاه گاه با او بخشونت سخن کرد
روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت که لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی سیف تافته شد و از نزد او
بسوی مادر آمد و گفت راست بگوی پدر من کیست ریحانه گفت ای فرزند پدر تو ابرهه الاشرم است و مرا چرا بر هه شوی نمود
سیف گفت مسروق هرگز بر پدر خود لعنت نکند و تیغ برکشید و گفت راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم مادر
بگریست و شمشیر از وی بستد و قصهٔ خویشرا پای تا سر بگفت و مردن پدرش را از بهر کینه جوئی در نزد انوشیروان مکشوف
داشت سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا نزدیک انوشیروان شود
چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت ... بسوی قسطنطنیه کوچ داده نزد سطایانس
بشده از وی نصرت جست قیصر در جواب گفت اگر خواهی از بهر تو نامه بمسروق نویسم تا جور از تو برگیرد بهانا او بر شریعت
عیسویانست و با من هم کیش است من لشکر بر سر چنین کس نفرستم و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم سیف گفت اگر
دانسته بودم من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم و روی برتافته آهنگ حضرت کسری کرد و گفت اگر نصرت
یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم و بدرگاه انوشیروان آمد و یکسال ببود و هر روز بامداد بر در کسری آمده بنشست تا شب
درآمد و هر شبانگاه بر سر گور پدر رفته بگریستی و سپیده دم بدرگاه کسری آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که
او پسر ذو یزنست اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور
میکرد سیف بپای خواست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار از ملکزاده ذلیل خاکسار که بامید ملک یکسال بر در او
نشسته ای پادشاه عادل دادگر عدل تو جهانرا فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حقی است بفضل خویش دادمن بده انوشیروان بگذشت
و بسرای خود درآمده او را بخواند و گفت تو چه کسی و ترا نزد من چه حق است عرض کرد که من پسر یمانیم که بدرگاه تو آمد
و از تو نصرت جست و تو او را وعده خیر کردی و ده سال در این حضرت بماند تا بمرد اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق منست
تا ده هزار درهم بدو عطا دادند سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خاره بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند آنگاه

که بمقام خویش رسید چیزی با وی نبود روز دیگر کسری با او گفت چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی عرض کرد که من از
شهری آمده ام که خاک آن درم است اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم نوشیروان
فرمود همانا تو پسر مرد یمانی هستی زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت و از پس آن با صنادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن
کرد و فرمود مکروه دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چاره
اینکار چیست موبد موبدان عرض کرد که پادشاه را بسیار کس بزندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد تدبیر آنست که آنجماعت را
از زندان بر آورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد بسزای خویش رسیده باشند و اگر بسلامت عبور کردند
و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود این رای را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را بر آوردند و شماره کردند
هشتصد تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد ساله بود که وهرز نام داشت و در عجم مانندی کمانداران نبود و در حسب و نسب
از آنجمله برتری داشت انوشیروان آنجماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وهرز را
بر آنجمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را بسوی یمن گسیل داشت پس آنجماعت طی مسافت
کرده بکنار بحر آمدند و هشت کشتی بدست کرده هر صد تن بیک سفینه در آمدند و کشتی براندند در بحر دو کشتی غرقه شد پس سیف و وهرز
با شش کشتی و ششصد مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند و این خبر بمسروق بردند پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد
و عدد و عدت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی بسوی وهرز گسیل فرمود و پیام داد که بد کردی بدینجا شدی همانا
این کودک که سیف ذویزنست ترا و ملک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین
مقدار آهنگ جنگ من نکردی اکنون اگر خواهی ترا زاد دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم وهرز
گفت یکماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و از آن پس آذوقه بفرستاد
و وهرز علفه او را پذیرفتار گشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن نمیخواهم از تو حقی بر من واجب شود و از آن پس وهرز
براست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد و سیف بحمیریان کس فرستاد و ایشان را بسوی خود طلب داشت در اندک مدت
پنجهزار کس با او گرد آمدند و در اینوقت آن مدت که مسروق بمهلت نهاده بود بپایان رفت پس کس نزد وهرز فرستاد که کدام
اندیشه ترا اختیار افتاد وهرز گفت من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم مسروق بر آشفت و ده هزار تن از
لشکریانرا با پسر خویش بجنگ وهرز فرستاد و از انیسوی وهرز را پسری بود او را با تیراندازان عجم باستقبال جنگ مامور ساخت
چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند تیراندازان عجم کمانها کشادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود لاجرم
مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مسروق آمده جان بداد و از انیسوی نیز چنان افتاد که پسر وهرز در
قفای هزیمتیان بتاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را از اسب بکشید و میان دشمنان ببرد و اعدا از اطراف
بیرون شده او را بکشتند با جمله هزیمت شدگان حبش نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید
و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار کس بروی جمع شد پس آهنگ حرب کرد و از انیسوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای
خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریان را بود با آب غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود بدریا در افکند و افزون
از کیره و زه قوتی باقی نگذاشت آنگاه سپاه عجم را انجمن ساخت و گفت اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بسته است
[illegible] سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند پس روز دیگر مسروق

وهرز بواو مفتوح و سکون ها و رای مهمله مکسوره و زای معجمه ساکن

با سپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد و وهرز تیراندازان عجم را بفرمود در رده شدند و خود دو ابروان را برکشید چنانکه
پیشانی ببست تا چشمش تواند دید و گفت با من بنمائید که مسروق در کجاست و کدام است با او گفتند اینک بر پشت فیلی سوار است
و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی او از تاج فروغ آن یاقوت بدید و گفت بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است
تا از آن فرود آید چون زمانی بگذشت باز فحص حال او کرد گفتند اینک بر اسبی نشسته گفت هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت است
و لختی دیگر بود آنگاه پرسش کرد گفتند اینک بر استری سوار است گفت استر پسر خر است و خر مرکب ذل است کمان برگرفت
و تیر بر نهاد و گفت قبضه کمان مرا برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر بیفکندم اگر لشکر او از
جای بجنبند و بجنگ درآیند شما نیز بجنگ درآئید و بدانید که تیر من خطا کرده و هیچ به تیر دیگر بمن دهید و اگر لشکر او گرد وی در
آنگاه حمله بیفکنید این بگفت و کمان را بقوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و نیمه ساخته از تاج بگذشت
و بر سر مسروق گذر کرده از استرش در انداخت و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او درآمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و همی مرد و
مرکب بخاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند در این وقت سیف با وهرز گفت که در این سپاه از حمیریان و غسانیان
من و عرب فراوانست نفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند پس وهرز حکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند و وهرز
آهنگ دار الملک صنعا کردند و چون وهرز بدروازهٔ دار الملک رسید گفت رایت من هرگز خمیده نشود پس بفرمود
شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بردند در این وقت سیف بن ذی یزن این شعر را بگفت بیت
بالملكين انهما قد التسما ومن يسمع بلتيهما فان يخطب قد فقا قتلنا القيل مسروقاً وروينا الكثيب دما وان القيل قيل الناس وهرز مقسما
يذوق مشعشعاً حتى يفيء السبي والنعما بالجمله چون بدار الملک صنعا درآمدند وهرز حکم داد تا هرکرا از سیاهان بیابند بکشتند و
سیف در نزد او بپای همی بود آنگاه وهرز نامه بانوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد کسری بدو نوشت که سیف را بسلطنت
بگذار و خود درگاه حضرت کسری پس وهرز سیف را بتخت ملک برنشاند و او را بسلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد سیف وهرز را
چندان مال و خواسته بداد که در آن خیره ماند و هم بدست او پیشکشی درخور حضرت انفاذ درگاه ملک الملوک عجم بداشت پس وهرز
آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و بحر و بر را در نوشته بحضرت نوشیروان بپیوست و سلطنت یمن بر سیف راست گشت
و در دار الملک صنعا کوشکی بغایت رفیع بود که غمدان نام داشت و سرای تبابعه هم در آنجا بود و سیف نیز بدان کوشک اندر
شد و جای کرد و از سپاه حبشه هرکه زنده بمانده بود به بندگی آورد و ایشان را جز دربانی و دویدن خدمت نمیفرمود و آنجماعت
پیوسته حربه با خود میداشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار دربانان و دوندگان میکردند بالجمله چون نام سیف بسلطنت بلند شد
و اراضی حجاز و بادیه را فرو گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و او را بسلطنت تهنیت گفتند و او هر کس را
جداگانه جایزه همی داد از قریش عبد المطلب بن هاشم که سید قبیله بود و امیة بن عبد شمس و عبد الله بن جدعان و اسد بن خویلد
بن عبد العزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش بسوی صنعا شدند و چون خبر ورود ایشان را بسیف بردند
آنجماعت را نزدیک خویش طلب داشت و با هریک اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد از میانه عبد المطلب گفت ایها الملک اگر
اجازت رود سخنی چند بتهنیت گویم سیف گفت اگر از آنچه نزدیک ملوک گویند توانی گو پس عبد المطلب پیش شده آغاز سخن کرد
وعذبت جرثومته وثبت اصله وبسق فرعه في اكرم موطن واطيب موضع واحسن معدن وانت ابيت اللعن ملك العرب وربيعها
الذي تخصب به وانت ايها الملك رأس العرب الذي له تنقاد وعمودها الذي عليه العماد ومعقلها الذي تلجأ اليه العباد سلفك

خیر سلف وانت لنا منهم خیر خلف فلن یخمل من انت سلفه ولن یهلک من انت خلفه نحن اهل الله وسکنة حرمه وسدنة بیته اشخصنا الیک الذی ابهجنا من کشف الکرب الذی قد فدحنا فنحن وفد التهنئة لا وفد المرزئة چون این تهنیت بدین طلاقت گفت و این تحیت بدین بلاغت بیاراست سیف گفت تو کیستی و نام تو چیست فرمود منم عبد المطلب بن هاشم فرمود فرزند خواهر ما هستی گفت بلی پس سیف عبد المطلب را نزدیک خویش طلب داشت و گفت مرحباً و اهلاً و ناقةً و رحلاً و مستناخاً سهلاً و ملکاً ربحلاً یعطی عطاء جزلاً چه مادر هاشم از قبیلهٔ بنی النجار بود انگاه عبد المطلب و یاران او را در ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بیاراست و یکماه از آنگروه یاد نکرد انگاه عبد المطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت میخواهم با تو سری بگویم که تاکنون با هیچکس ظاهر نساخته ام و چون ترا معدن آن سر میدانم از تو پنهان نخواهم داشت اما تو با کس آشکار مکن همانا در کتب متقدم با مری عظیم راه کرده ام که شرف حیات و فضیلت ممات است و از بهر جمیع مردم خاصه از برای قبیلهٔ تو عبد المطلب گفت آن چیست و چگونه است فقال اذا ولد بتهامة غلام بین کتفیه شامة کانت له الامامة ولکم به الزعامة الی یوم القیمة عبد المطلب گفت ابیت اللعن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود سؤال میکردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود و بر سرور خویش بیافزودم سیف گفت هذا حینه الذی فیه یولد او قد ولد اسمه محمد یموت ابوه و امه و یکفله جده و عمه و قد ولدناه مراراً والله باعثه جهاراً و جاعل له منا انصاراً یعز بهم اولیاءه ویذل بهم اعداءه یضرب بهم الناس عن عرض ویستبیح بهم کرائم الارض یکسر الاوثان و یخمد النیران و یعبد الرحمن و یزجر الشیطان قوله فصل و حکمه عدل یامر بالمعروف و یفعله و ینهی عن المنکر و یبطله عبد المطلب از کلمات سیف دانست که طفلی که بنام محمد است یا متولد شده یا عنقریب متولد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جد او و عم او کنند و او را خدای مبعوث کرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را شکسته و آتشکدها را بنشاند و کار او بر عدل باشد پس از این سخنان سخت شاد شد و تحیت سیف را بپرسش نمود و دیگر باره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد پس سیف بن ذی یزن فرمود والبیت ذی الحجب والعلامات علی النصب انک یا عبد المطلب لجده غیر کذب یعنی ای عبد المطلب قسم بخانهٔ خدای و علامات آن که تو جد اوئی عبد المطلب چون این سخن شنید از بهر سجدهٔ شکر روی بر خاک نهاد و دیر برداشت سیف گفت سر از خاک بردار و باش تا آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی عبد المطلب سر برداشت و گفت ایها الملک اینک مرا فرزندزاده ایست که محمد نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند چنان دانم که او را شانی عظیم است سیف گفت این همه نیست که من گویم فانی لست آمن ان یعلم الثقات من ان تکون لهم الریاسة فیطلبون له الغوائل و ینصبون له الحبائل سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و بپوش و در از حال او آگهی که دشمنان و بید اگر میدانستم که مرگ مرا مجال میدهد از بهر نصرت او با مردم خود بمدینه میشدم زیرا که دار الملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت و هم در آنخاک مدفون خواهد شد و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون امر او را آشکار میساختم و مردم را بدین راز بر میانگیختم تو اکنون از اینجا بشهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش این بگفت انگاه همراهان عبد المطلب را طلب داشت و بر یکی را ده غلام و ده کنیز و دو جامه از برد یمانی عطا کرد و نیز هر یکی را صد شتر و پنج رطل ... و ده رطل سیم ... از عنبر بداد و ده مقابل آنچه با این جمله بذل کرده بود در حضرت عبد المطلب هدیه فرستاد و ...

... [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

سامت بدار الملك و الحسب العريق الى ملك يذر لنا العطايا بحسن بشاشة الوجه الطليق و امیة بن ابی الصلت نیز اشعار
در مدح پسر ذی یزن کرد و از عطایای فراوان کرفت بیت لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن دام فی البحر للاعداء احوالا
یمم قیصر لما حان رحلته فلم یجد عنده بعض الذی سالا ثم انتحی نحو کسری بعد عاشرة من السنین یهین النفس و المالا حتی اتی
ببنی الاحرار یحملهم تخالهم فوق متن الارض اجبالا لله درهم من عصبة خرجوا ما ان اری لهم فی الناس امثالا
بیضا مرازبة غلبا اساورة اسدا تربت فی الغیضات اشبالا ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد اضحی شریدهم
فی الارض فلالا فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا فی راس غمدان دارا منک محلالا واشرب هنیئا فقد شالت
نعامتهم واسبل الیوم فی بردیک اسبالا بالجمله سیف بن ذی یزن عبد المطلب را بدرود کرد و کفت اکر توانی چون اسماعیل
بسر شود هم نزدیک من آی تا دیکر باره دیدار تو تازه کنم پس عبد المطلب روانه حجاز شد اما سیف را از پس او زیستن نماند
ازین روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتیهای آنجماعت را استوار داشت روزی
چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ میداد و این حبشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند و چنان انکار داشتند
که از اسب دو نعل باز پس نخشیدند ناکاه سیف اسب برانکیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ
از اسب او باز نماندند چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان کرد او را فرو کرفتند و با حربهای خود
او را بکوفتند تا بهلاکت رسید آنکاه سپاه او را پراکنده ساختند و مردم حبش از پس قتل سیف از سر کوشه سر بر کردند
و از حمیریان و خویشان پسر ذو الیزن جمعی کثیر بکشتند و کار مملکت را آشفته ساختند و مدت پادشاهی سیف در یمن یکسال بود

جلوس فنسندی در ماچین ششهزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۶۸

فنسندی پسر ارشد فودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر در مملکت ماچین صاحب تاج و نکین شد و بر سریر ملکی ملوک ماچین
جای کرد و با عمال و حکام پدر که از ممالک محروسه کار دار بودند منشور فرستاد و هر کس را در جای خویش استقلال بخشید فنسندی بفتح فا و نون مفتوح و نون ساکن و دال مکسور و تحتانی ساکن
و آیین عدل و نصفت پیش کرفت و روی لها را ماخوذ کرد و مدت هشت سال بکام خاطر پادشاهی ماچین کرد ۶۱۶۱

جلوس وهرز در یمن ششهزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک یمن
چون خبر بنوشیروان رسید که سیاهان حبشه سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند سخت بر آشفت
و دیکر باره وهرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که با راضی یمن تاختن کن و هر کس
از مردم حبشه را که در آنمملکت سکون دارد با شمشیر بکذران و یکتن را زنده مکذار و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران
و بچه بر آور و هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آنجماعت باشد هم عرضه تیغ فرما
تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد وهرز زمین خدمت ببوسید و خیمه بیرون زد و با لشکر خویشتن آهنگ یمن کرد و چون
بدان اراضی در آمد دست بکشتن بر آورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یکتن از حبش زنده نکذاشت و صورت
حال را نامه کرده بحضرت پادشاه عجم فرستاد کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرموده چون این حکم به
وهرز رسید شاد شد و بر تخت ملک جای کرد و تاج ملکی بر سر نهاد و بنظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسید و مدت

وفات آمنه علیها السلام ششهزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۶۹

وفات آمنه
چون محمد صلی الله علیه و آله شش ساله شد آمنه نزدیک عبد المطلب آمد و کفت خالان او از بنی عدی بن النجارند و در مدینه سکون دارند

اگر اجازت رود بدان راضی شوم و ایشان را پرسش کنم و محمد صلی الله علیه و آله را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند عبدالمطلب آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته باتفاق ام ایمن که حاضنهٔ آنحضرت بود روانهٔ مدینه گشت و در دار النابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطلب بود یکماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا بسوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل ابوا که میانهٔ مکه و مدینه است مزاج آمنه از صحت بگشت و هم در آن منزل در گذشت جسد مبارکش را در آنجا بخاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکه نشان دهند کروهی بر آنند که از ابوا بمکه نقل کردند با جمله چون آمنه وداع جهان گفت ام ایمن رسول الله را برداشته بمکه آورد و عبدالمطلب آنحضرت را در بر گرفته رقت فرمود و از آن پس خود بکفالت و تربیت آنحضرت پرداخت و هرگز بی او خوان ننهادی و دست بخوردنی نبردی گویند از بهر عبدالمطلب فراشی بود که هر روز در ظل کعبه می گستردند و هیچکس از قبیلهٔ وی بر آن وساده پا نمینهاد تا اینکه عبدالمطلب بیرون میشد و بر آن فراش می نشست و قبیلهٔ او پیرون از آن وساده جای بر زمین میکردند تا حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون بر می آمد بر آن فراش میرفت و عبدالمطلب او را در آغوش میکشید و میبوسید و میفرمود مَا اَرٰی قَبِیْلَةً اَطْیَبَ مِنْهُ وَ اَحْسَنَ العَیْنَ مِنْهُ روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر را دست بر آن وساده میشتافت بدخواست تا بزبان نصیحت آنحضرت را منع کند عبدالمطلب مکروه داشت و گفت بگذار او را نفس خود و سروری احساس میکند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچکس از عرب پیش از وی آنحل نیافته باشد و بعد از او نیابد روزی جمعی از قبیلهٔ بنی مدلج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را شبیه اند قدم او و قدمی که اثرش در مقام ابراهیم است ندیده ایم عبدالمطلب با ابوطالب فرمود این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای

۶۱۷۰ جلوس ایهم در مملکت شام ششهزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک شام ایهم بن جبلة بن حارث بن ابی شمر بعد از ابوکرب که ذکر حالش مرقوم افتاد بسلطنت شام قیام نمود و خرد و بزرگ آن مملکت را تحت فرمان حکومت خویش باز داشت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد آنگاه پیشکشی لایق درگاه نوشیروان ساز داده انفاذ داشت و منشور سلطنت شام را از حضرت او بگرفت و مدت هفده سال و دو ماه بکام خاطر پادشاهی کرد و در گذشت

۶۱۷۰ جلوس انند دیو راجپوت در هندوستان ششهزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک هند انند دیو راجپوت از صنادید قبیلهٔ پش بود چون خبر وفات پرتاب چند بدو رسید در مملکت مالوه سر بخودسری برداشت و جمعی از لشکر با نیرا گرد خود فراهم کرد در زمانی اندک تمامت مملکت مالوه نهرواله و مرهت و اراضی دکن و برار را تحت فرمان آورد و در چار بالش سلطنت متمکن گشت قلعه رانکر و ماهور در زمان دولت او بنیان شد و قلعه مندو نیز از مستحدثات اوست و مدت سلطنت او در مالوه و نهرواله و مرهت و دکن شانزده سال بود

۶۱۷۱ ظهور حاتم ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

قصهٔ حاتم حاتم بن عبدالله بن سعد الحشرج از قبیلهٔ بنی طی مردی است که درست و بلند زمین نامش سایر است در بذل و سخا چنان بود که بخشنده تر از وی کس نشان ندهد چنانکه در میان عرب اجود من حاتم مثل گشت و شجاعتی انباز این سماحت داشت هر وقت مقاتله کرد غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد و هرگاه از وی چیزی طلب کردند رد سؤال نفرمود و هرگاه با قداح قمار مقامرت کرد دست برد و هرگاه از جایگاه اسیر آورد آزاد ساخت و هرگاه مال بدست او آمد بخشید و شعر نیکو توانست گفت چه دیوان

مدیح ابراهیم مفتوح و سکون دال مهمله و عارمهمله مکسور و جیم ساکن

انند دیو راجپوت بفتح همزه و نون و نون ساکن و سه دال مهمله تحتانی و واو و رای مهمله و الف و جیم و بای موحده و واو و فوقانی

او در میانست و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند او را نکشد و آزاد کند اگرچه دشمن خونخوار باشد و از اینجاست که خطاب با وی زن خود کرده و این شعر فرموده بیت الا اوی و احدامه اخذت فلا قتل و لا اسر و وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام حاتم را بارض عنیزه عبور شد ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای ابا سفانه مرا دریاب که شپش اسیری مرا بهلاکت آورد حاتم گفت ویحک بد ترین هنگام مرا نام بردی که نه در میان قوم خویشم و نه با خویشتن زر و سیمی حمل کرده ام اما با اینهمه ترا بجای نخواهم گذاشت و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او از وی بخرید و آزاد ساخت و خود بجای او بجر و کان بنشست و همی بود تا خبر وی بقبیله او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را آزاد کردند دیگر از خبر جود او آنست که در قحط سالی که مردم بزحمت تمام گذران میکردند شبی ماویه ضجیع حاتم و سفانه دختر وی و دیگر فرزندانش گرسنه بخفتند و ایشانرا بفریفتند تا بخواب رفتند آنگاه حاتم از بهر ماویه همی فسانه گفت تا با شد او را نیز بخواب کند ماویه این معنی را فهم کرد و چون نختی قصه بشنید خود را بخواب وانمود و چند کرت حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید پس چنان دانست که بخواب شده در اینوقت نگران بود زنی را در پشت خیمه دید که ندا در داد که ای ابا سفانه از نزد اطفال گرسنه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بیاور تا ایشانرا سیر کنم ماویه از جای بخواست و گفت از کجا سیر کنی و حال آنکه کودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی نگفت و پیش شده اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بفروخت و بر آتش افکند و ماویه گفت تو نیز کودکان خود را بیار و با این کباب سیر کن و بر در خیمه هریک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه بنشست و همچنان خود گرسنه بود و لب بدان کباب نیالود مردم طائی بر آنند که این جود را حاتم از مادر خود غنیه دختر عفیف طائی بارث داشت با جمله از قصههای حاتم باین چند سطر قناعت رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هریک در جای خود مسطور خواهد شد

وفات عبدالمطلب ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

وفات عبدالمطلب

چون عبدالمطلب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن بنهایت رسید چنانکه مرقوم شد باراضی مکه در آمد وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفت چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش بصعوبت زیستن میکردند در اینوقت رقیه دختر ابی خیفی بن هاشم بن عبد مناف در خواب دید که هاتفی ندا داد که ای جماعت قریش که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست بشتابید بطلب باران و میان شما مردی دراز بالای سفید اندام تازه روئیست که مژه های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد و همه با طهارت و طیب و هفت نوبت طواف کعبه کنند و بکوه ابوقبیس برآیند پس آنگاه دعا کنند و یاران آمین گویند تا باران بقدر یکه خواهید بیارد رقیه روز دیگر با هرکه اینخواب بگفت در پاسخ سوگند یاد کرد که بحرمت حرم آنکس جز عبدالمطلب نیست پس جماعت قریش نزد عبدالمطلب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند و خواستار شدند تا بدعای باران بیرون شود آنحضرت مسئول ایشانرا باجابت مقرون داشت و محمد صلی الله علیه و آله را نیز طواف حرم بگرد و بکوه ابوقبیس برآمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست بدعا برداشت و گفت ای برآرنده حاجات و کا

بلیات و دانای غیر متعلم و عطا بخش غیر متبجل باز دارنده فقر باز برنده اندوه این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم
تواند از قحط و تشنگی بتو شکایت آورده اند و حال آنکه مواشی ایشان هلاک شده الهی فرو فرست باران نافع که گیاه
برویاند و روزگار ما بدان خوش شود هنوز قصد فرو شدن از کوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد قریش
گفتند هنیئاً لک یا ابا البطحا و رقیه درین قصیده چند شعر گفت بیت بشیبة الحمد اسقی الله بلدتنا لما فقدنا الحیا و اجلوذ المطر
فجاد بالغیث مسبولی له سیل سحا فعاشت به الانعام و الشجر منا من الله بالمیمون طائره و خیر من بشرت یوما به مضر مبارک
الوجه یستسقی الغمام به ما فی الانام له عدل و لا خطر بالجمله عبدالمطلب از جلالت قدر پیغمبر و وصول آنحضرت بدرجه نبوت
آگهی داشت چه آثار فراوان او را مشاهده میرفت چنانکه مرقوم شد و هم شبی در حجر خفته بود بخواب دید که از پشت او
درختی برست و سر بر آسمان برد و شاخهایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شد که هفتاد مساوی شمس
بود و سر بسر ذر نورش افزون میشد و عرب و عجم آنرا سجده میکردند و طایفه از قریش میخواستند آنرا قطع کنند و بر آن نزدیکی
میجستند پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار آنانرا سپرو نشده ایشانرا میگرفت و پشت ایشانرا در هم میشکست و
چشم ایشانرا برمیکشید عبدالمطلب دست سوی بلند کرد که بشاخهای آن درخت رساند آنجوان گفت از برای تو نصیبی نیست گفت لمن
برای کیست این دولت گفت برای آن جمع که از شاخهای آن درخت آویخته اند پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد
کاهنه از قریش آمد و آن خواب بیان کرد کاهنه گفت همانا از صلب تو ولدی مشرق و مغرب را فرو گیرد و پیغمبر شود پس
عبدالمطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرا رسید ابوطالب را طلب داشت
و گفت ای ابوطالب حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت مادر ندیده است او را از جسد خود بمنزله
کبد بدار همانا من ترک همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو میکنم و من ابصر باسم در حق او او را بلسان و مال و دست
نصرت کن زود باشد که او سید قوم شود آیا وصیت مرا قبول کردی ابوطالب عرض کرد بلی فرمود دراز کن دست خود را
و ابوطالب دست فرا داشت پس عبدالمطلب دست او را بگرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت مرگ بر من سبک
گشت امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم و محمد صلی الله علیه و آله را بر سینه خود بگذاشت و بگریست و دختران
خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که بر من بگریید و مرثیه بگویید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم و شش تن از دختران آنحضرت
حاضر بودند بدینگونه اول صفیه دوم بره سیم عاتکه چهارم ام حکیم البیضا پنجم فاطمه ششم اروی پس هر یک قصیده در مرثیه
پدر بگفتند و بخواندند و چون آنجمله را نگاشتن از رسم تاریخ نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد اما صفیه
گفت بیت ارقت لصوت نائحة بلیل علی رجل بقارعة الصعید ففاضت عند ذلکم دموعی علی خدی کمنحدر الفرید
بعد از او بره آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست بیت اعینی جودا بدمع درر علی طیب الخیم و المعتصر علی شیبة الحمد
ذی المکرمات و ذی المجد و العز و المفتخر از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشا کرد بیت اعینی جودا و لا تبخلا
بدمعکما بعد نوم النیام بعد از او ام حکیم البیضا بگریست و این شعر را بخواند بیت الا یا عین جودی و استهلی و بکی ذا الندی [illegible]
[illegible] انگاه امیمه سر برداشت و [illegible] بگریست و این ابیات بخواند بیت الا هلک [illegible]
العشیرة [illegible] فلا تبعدن [illegible] از پس او نوبت
باروی رسید و وی نیز بگریست و این شعر بگفت بیت بکت عینی و حق لها البکاء علی سمح سجیته الحیاء

وقایع بعد از هبوط تا آدم تا هجرت

۶۳۲

علی انقیاض شیبة ذی المعالی ایکیت الخیر لیس له کفاه عبد المطلب ابن هاشم شربت مرگ بنوشید و از جهان بگذشت و در این هنگام هشتاد و دو ساله بود و از پس او ابو طالب کفالت پیغمبر صلی الله علیه و آله را میکرد چنانکه مذکور خواهد شد و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبد المطلب بعباس بن عبد المطلب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله با و تفویض فرمود و با او بماند تا اولادش بمیراث بردند و سلاطین بنی عباس همی داشتند و چند قانون عبد المطلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد اول آنکه زنان پدرانرا بر فرزندان حرام کرد دوم آنکه گنجی یافت و خمس آنرا در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت سیم چاه زمزم را حفر کرد و سقایت حاج نمود چهارم دیت مرد را بر صد شتر نهاد پنجم طواف مکه غیر معین بود آنرا بر هفت شوط مقرر داشت والصلوة والسلام علی من اتبع الهدی

[illegible]

۶۱۷۱

جلوس قابوس بن منذر در حیره ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک حیره

قابوس بن منذر برادر عمرو بن هند است که شرح حالش مرقوم افتاد وی مردی تندخوی و زشت کردار بود و روزگار خود همه بخمر و خمار و لهو و قمار میگذاشت چنانکه مختصری از آن در ذیل حدیث عمرو بن هند و طرفه و متلمس باز نموده شد بالجمله قابوس بعد از برادر حکمرانی حیره یافت و ملک الملوک عجم که در این وقت نوشیروان بود اراضی عراق عرب را بدو تفویض فرمود و منشور سلطنت بفرستاد تا در کار خویش استقلال یافت و مدت پادشاهی او در حیره چهار سال بود عاقبت یکی از مردم بنی یشکر که کین او در خاطر میداشت فرصت بدست کرده جهانرا از وجود او بپرداخت

۶۱۷۲

جلوس هرمز بن نوشیروان در مملکت ایران ششهزار و صد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

هرمز پسر نوشیروان عادلست و مادرش قاقم دختر سوسندی ملک چین بود که او را مهران ستاد بفرموده کسری از میان دختران پادشاه گزیده کرد و بسرای کسری آورد چنانکه در قصه نوشیروان مذکور شد و از این روی هرمز در میان عجم ترک زاد لقب یافت و او از بدو حال شیمت ابطال داشت چنانکه وقتی در شکارگاه شیری بنوشیروان درآمد و هرمز با اینکه اندک سال بود به پیش روی پدر در رفت و آن شیر را با شمشیر دو نیمه ساخت و دیگر چنان افتاد که از چین کمانی بنوشیروان آوردند تا نیروی مردان عجم آزمایش کنند و هیچکس نتوانست آن کمان بزه کرد جز هرمز که آنکمان بگرفت و بزه کرد و تیری در آن تمام بکشید و هم هنر فضل و ادب بکمال داشت چنانکه وقتی پاسخ نامه را که بر دبیران کسری [illegible] و نیز حمت فکر و رویه در محضر پدر برنگاشت و این هنرها بر نوشیروان واجب داشت که او را از میان فرزندان برگزید و بولایت عهد برکشید لاجرم بعد از نوشیروان صنادید عجم انجمن شده هرمز را بسلطنت [illegible] و چون بر تخت ملکی جای کرد خطبه انشا فرمود و خداوند العظمت یاد کرد و شکر بگذاشت پس روی با مردم کرد و گفت [illegible] شما را می آگاهانم که از کبر پرهیز کنید که اصل فساد ها کبر است و ناپسندیدهای زشت که از کبر زاید که همه [illegible] همان فخر گفتن از کبر آمده است نه بینید که در انجمن دیده ها از فخر کنند [illegible] باز کرد و این [illegible] نیز از کبر [illegible]

[illegible] از کسب علم کند و مرد متکبر پیوسته رفعت طلبد و [illegible]

دوستان [illegible] کرده و دیگر متکبر [illegible] از در مجادله بیرون شود که جاهش بکاهد و خاطرها از و ملول [illegible]

[illegible] پیوسته خواستار سلام و تحیت باشد و [illegible]

[illegible] پادشاهی عجم [illegible]

[illegible]

پیش گرفت و بساط عدل بگسترد و داد رعیت همی داد ظالمانرا چنگال و دندان بکند و ضعیفانرا قوی دل ساخت و دارالملک خویشرا
در مداین نهاد و هر سال چون تابستان بیامدی بنهاوند و دینور سفر کردی و هنگام سفر مردی منادی در لشکرگاه ندا
میداد که اگر اسب کسی بزمین بزیاری در رود یا کسی سنبله از زراعتگاهی گم کند سخط پادشاه خواهد دید و سرهنگی گماشته بود تا هر که
خلاف فرمان کردی بدست او گرفتار شدی از بهر آنکه در رفتن و آمدن او کس را زیان نرسد در سالی چنان اتفاق افتاد که هرمز
فرزندش خسرو پرویز از نخچیرگاه سر بکشید و بخشمند مردی اندر رفت خداوند کشت آن اسب بگرفت و بدان سرهنگ برد که گرفتن
گناهکاران میفرمود قانون بود که گوش و دم چنین اسب ببرند و هر زیان که کرده از خداوندش بگیرند و برعیت دهند هرمز
سرهنگ از پرویز بلند بشنید و بیم کرد که گوش و دم اسب او ببرد مرد زراعت پیشه چون مماطله او در کار گرفتن نگریست این خبر بهرمز
برداشت شاهنشاه عجم در خشم شد و سرهنگ را طلب داشت و بفرمود تا اسب پرویز را گوش و دم ببرد و آنزیان که برعیت
رسیده بشمار آرد و از پرویز زر بگیرد و بدو دهد چون بریدن گوش و دم اسب از بهر پادشاه زاده قباحتی و شناعتی داشت
بزرگان درگاه را بشفاعت انگیخت و سخن هیچکس نزد هرمز مقبول نیفتاد عاقبت گوش و دم اسب ببریدند و آن زیان که رفته بود
تاوان بستدند و آن سرهنگ را نیز از عمل پست کرد تا چرا در حکم پادشاه مسامحت روا داشت و پاس حرمت شاهزاده فرو نهاد
و دیگر چنان افتاد که یکی از سرهنگان او را بر تاکستانی عبور رفت و بدرخت رزی باز خورد که از دیوار باغی سر بر کرده
انگور آورده بود پس مرد سرهنگ خوشه از آن انگور بگرفت و بر پشت زین همی بخورد و برفت چون لشکر فرود آمد خداوند
تاکستان برسید و با سرهنگ گفت مرا زیانی کردی اینک این خبر در حضرت هرمز بردارم مرد سرهنگ دیناری بدو عطا
کرد باشد که لب فرو بندد او سر در نیاورد چندانکه بزر و سیم بیفزود مفید نیفتاد عاقبت کمری که هر آکین که سخت گرانبها
بود بدو عطا کرد تا از این حدیث بگذشت و او را معفو داشت بالجمله هرمز کار را از اینگونه همی کرد و عدل از پدر بگذرانید تا
پادشاهی او تنگتر از دیگران رسید پس خوی بگردانید و مردمان بزرگ را همی خرد داشت و دانایانرا ضعیف و ذلیل آورد و مردم فرومایه
و حقیر را بدرجه بلند برکشید و بر قتل بزرگان عجم و اعیان درگاه کمر بست نخست ایزدگشسب را که سالها در حضرت نوشیروان
وزیر و دبیر بود بجرمی و جنایتی بگرفت و بزندان فرستاد و او را کس در مجلس بنان و آب مزدوری یاری نمیکرد ایزد
گشسب کس نزد مردی که زردهشت نام داشت فرستاد که در اینوقت موبد موبدان بود و از ضیق معاش و زحمت بی نانی بنالید
موبد موبدان آب در چشم بگردانید و خورش بدو فرستاد و خود نیز بزندان شد و او را دیدار کرد چون این خبر بهرمز بردند در
قتل موبد موبدان نیز تهمت شد و شامگاهش در مجلس خویش بداشت و گفت یک امشب خواهم با من در خوردنی و آشامیدنی
انباز باشی موبد موبدان اگرچه مکنون ضمیر او بدانست اما از اجابت مسئول او ناگزیر بود و آنشب در حضرت هرمز بماند و چون
خوان گسترده شد هرمز لقمه زهرآلود برگرفت و موبد موبدان را فرمود دهان بگشای که این لقمه در دهان تو خواهم گذاشت
ناچار دهان بگشاد و آن لقمه ببلعید و بخانه شده بخفت و بمرد و بعد از هلاکت او ایزدگشسب را بفرمود در زندان بقتل آوردند و
از پس او ماه آذر را که از اکابر اعاظم بود عرضه دمار ساخت آنگاه بهرام آذر مهان را در نهانی طلب داشت و گفت
اگر بر جان ایمنی خواهی فردا میان انجمن چون تو را بر سیماره برزین گواه گیرم گناهی بروی بر چسبان که قتلش واجب آید
بهرام عرض کرد که چنان کنم که تو خواهی پس روز دیگر میان بروی با بهرام کرد و گفت سیماره برزین را در خدمت دولت چه
که از وی در ایران راه کرده چون انجمن پراکنده شد سیماره با بهرام گفت که با مهر دیرینه و معادت قدیم این چه نسبت

پادشاهی بهرام گور [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بود که امروز با من استوار کردی مهرام گفت کیفر آنست که چون نوشیروان خواست هرمز را ولیعهد کند من و ایزد گشسب معروض داشتیم که منصب هرمز ترکان منتهی شود و در نسبت که از او بعجم بد آید و تو بر پای ایستادی و گفتار بی عزم سخت کردی اینک پاداش کردار خویش می بری با جمله هرمز بهار و را در حبس افکند و شب دیگر بکشت و از پس این بهرام آذر مهان را نیز باقی نگذاشت بدینگونه سیزده هزار تن از زعمای درگاه و قواد سپاه و وجوه دولت و عیون مملکت را یک بدست آورده عرضه دمار و هلاک ساخت تا دلها مضطرب شد و خاطرها آشفته گشت و سرهنگان که در حدود و ثغور مملکت بودند نفور گشتند و کارها از دست رها کردند و انجمنها در ممالک بیکانه پراکنده شد و سرکشان از هر سوی طمع در مملکت ایران بستند مورقیس که شرح حالش مرقوم خواهد شد در این وقت قیصری روم داشت یکصد هزار مرد جنگی ساز کرده برای تسخیر بلاد شرقی روم فرستاد که انوشیروان آنرا از ممالک روم مسخر فرموده بود و دو تن از قبایل بزرگان عرب که یکی عباس احول و آن دیگر عمرو ازرق نام داشت جمعی از پراکندگان عرب را گرد خود فراهم کرده در اطراف مملکت دست تطاول و غارت برآوردند و مردم خزر از دربند عبور نموده اراضی آذربایجان و ارمنیه را معرض تاخت و تاراج کردند و شاوه که در این وقت سلطنت چین داشت چنانکه مذکور خواهد شد با سیصد هزار مرد لشکری از جیحون بگذشت و اراضی هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت و پیام بهرمز فرستاد که جسرها را عمارت کن و در منازل کار علف بساز که من از این راه آهنگ روم خواهم فرمود چون این خبرها بهرمز رسید دانست که کردار بد انیهمه بار آورده و مغزش آزرده گشت و دماغش آشوفته شد پس از پی چاره انجمنی راست کرده و موبدان و دبیران و دانایان را فراهم کرد و با ایشان گفت شما را در تدبیر اینکار اندیشه رائی بزنید و چاره پرداخته کنید تا بدان جواب دشمن توان داد از میانه موبد موبدان گفت اینک از این دشمنان تو را صعب تر کار پادشاه چین است چه آن دیگرانرا توان بتدبیری از پای نشاند اما قیصر چون ایران ضعیف دانسته از پی آن شتافته که آن بلاد و امصار که انوشیروان از ممالک روم مسخر داشته باز ستاند در این هنگام باید با او در مصالحه و مداهنه بیرون شد و آن بلاد را با او تفویض داشت تا شاد کام بخانه خویش باز شتابد و عباس و عمرو قبایل عرب مردمی دزد و درویشند چون مملکت را پریشان و آشفته دیده اند بهر نوشیدنی و خوردنی دست بغارت برآورده اند کس باید بدیشان فرستاد و از آنجا تا بر انجامه و نان خرسند ساخت تا بجای خود شوند و ایشان بیابانها از شهرها بیشتر دوست دارند و آن مردم که از خزران آمده اند از بهر غنیمت تاخته اند تا کنون غنیمت فراوان بدست کرده اند اکنون منشوری بکارداران ارمنیه و آذربایجان فرست که خود را بکروه شده بدان جماعت رزم دهند و ایشان از بیم آنکه آن غنیمت که فراهم کرده اند زیان بینند مصاف نا داده سر خویش گیرند و بمساکن خویش باز شوند از پس این کارها ترا رزم با پادشاه چین باید ساخت یا سرداری بزرگ بجنگ او نامزد کرد که دشمن قوی دست هرمز گفت نیکو گفتی و این رای بصواب نزدیک پس کس نزد قیصر فرستاد و کار بمصالحه کرد و آن اراضی که نوشیروان مفتوح نموده بود بدو بازگذاشت و از پس آن کار مردم خزر را نیز بدانگونه که موبد فرموده بود بساخت آنگاه هوذة بن علی الحنفی را بخواست و او از عرب بود و هوذه ذو التاج میخواندند و او از بزرگزادگان بنی حنیفه و مردم بحرین و یمامه بزرگ میداشتند و نزد پادشاه عجم مکانتی بسزا داشت چنانکه در روزگار نوشیروان سلطنت داشت چنانکه مذکور شد وقتی خراج یمن را بحضرت نوشیروان همی فرستاده حمل خراج منفور نمودند عربان بیابانشد رسولان بیچاره عریان تن بحرین در رفته بسرای هوذه درآمدند و رسولان نوشیروان را بخلعت

چون تزه یک یمامه و بحرین بر بنی تمیم عبور کردند آنجماعت بیرون شده خراج پادشاه را بغارت بردند و آن مردم که

و در حال ...

...

وخلعت و جامه بداد و ایشانرا بحضرت کسری گسیل فرمود نوشیروان از هوذه خرسند شد و او را طلب داشته مورد الطاف
و اشفاق ساخت و نامه بآزادروی نوشت که مکعبر لقب داشت و در آنوقت حکومت بحرین و یمامه با او بود که بنی تمیم را
کیفری سزا باید کرد و ایشانرا خرد و بزرگ عرضه تیغ ساخت تا بدینگونه جسارت نکنند و هوذه را نیز بخدمت او فرستاد
تا در این اندیشه اعانت او کند هوذه با مکعبر گفت بنی تمیم مردمی انبوه اند و اینزمان حرب با ایشان صعب باشد هم اکنون
باید خاموش نشست تا بهنگام رسیدن رطب آید در آنوقت آنجماعت خرد و بزرگ به بحرین در آیند تا خوردنی یکساله خریده
بمساکن خویش برند آنگاه کار بر ما سهل باشد وضیع و شریف ایشانرا گرفته بزندان در اندازیم و چندانکه خواهیم بکشیم و
آنمال که بغارت برده اند باز ستانیم مکعبر این سخن را پذیرفتار گشت و بماندند تا وقت برسید پس بنی تمیم را گرفته بزندان کرد و جمعی
کثیر بکشت و خواسته و خراج کسری را باز ستد و بحضرت نوشیروان فرستاد ملک الملوک عجم شاد شد و مکعبر را بنواخت
و عصابهٔ زرین مرصع بیاقوت و مروارید از بهر هوذه فرستاد تا بر پیشانی بندد چون مردم عرب چنان عصابه ندیده بودند
آنرا تاجی دانستند که ملک عجم بهوذه فرستاده لاجرم او را هوذه ذو التاج خواندند و بسی شعر در حق او گفتند آنگاه که روزگار
نوشیروان بپایان رفت هوذه بحضرت هرمز آمد و مقیم درگاه شد اکنون بر سر داستان شویم هرمز هوذه را بخواست و گفت
تو کار عرب را [illegible] ترتیبی ده در میان آنجماعت قحط و غلا راه کرده لاجرم سر فتنه و غارت برداشته اند و از گندم و رطب و مویز و درم
حملی فراوان با هوذه سپرد و حکومت بحرین و یمامه نیز بدو داد و او را گسیل ساخت پس هوذه آن بارها برگرفت و بمیان عرب آمد
و عباس و عمرو و هر دو مردم ایشانرا از آن خوردنیها عطا کرد و هر کس را بجای خود نشانده و خود در بحرین توقف فرمود و خاطر هرمز را
شاد ساخت مع الحدیث چون پادشاه عجم از کار آنجمله بپرداخت یکباره دل بر حرب خاقان چین نهاد و بزرگان
مملکت را انجمن ساخت و با ایشان گفت اکنون در کار ملک چین چه تدبیر باید کردن که جز وی دشمنی نمانده هر دمان هر یک سخنی
گفتند از میانه دستور پسر مهران ستاد بپای خواست و عرض کرد که پادشاه پاینده باد من پسر مهران ستادم و دوش
با پدر همی گفتم که شاهنشاه با موبدان از بهر حرب خاقان چین شوری افکنده است پدر با من گفت که مرا در اینکار علمی است
که جز با پادشاه نخواهم گفت هرمز فرمود که من مهران ستاد را نیک شناسم و حق او را نیک دانم چه مادر مرا او از ترکستان
بسرای کسری آورد و کس بدنبال مهران ستاد فرستاد و او از غایت شیخوخت بر اسب نتوانست سوار شد پس او را
در محفه نهاده نزدیک هرمز آوردند و پادشاه او را پیش نشاند و اظهار حفاوت کرد و گفت تو را آن مکانت است که مشورت را
در خور باشی اکنون من کسی خواهم که بحرب ملک چین فرستم در اینکار تو را چه علم است اینک با من مکشوف دار مهران ستاد
گفت آنگاه که بفرمان نوشیروان بسرای خاقان چین شدم تا یکی از دختران او را گزیده آرم سوسندی را ده دختر بود یکی از
خاتون و دیگر از کنیزکان بودند همه را در حلی و زیور کرده و آن دختر که از خاتون بود ساده بگذاشت و جمله را بر من عرض کردند و من از
میانه قاقم را که دختر خاتون بود اختیار کردم و این بر پدر و مادر او صعب آمد اما نتوانست سخن کرد و ناچار او را بمن گذاشت و ملک
چین را منجمی بود او را طلب کرد و گفت معلوم کن که از کسری و قاقم چه فرزند آید و چگونه زیست کند آن منجم گفت نوشیروان را
از این دختر پسری آید نه دراز و نه کوتاه فراخ چشم و پیوسته ابرو و او از پس نوشیروان پادشاه شود و در ایام سلطنت
او خاقان چین را شوری روی شود و لشکر بسوی او برد پس مردی از عجم که بهرام شش نام باشد و ببالا دراز و بتن خشک و سیاه
با سپاهی اندک بسوی ترکستان آید و خاقان چین را بکشد و مرگ او نیز در ترکستان بود چون مهران ستاد سخن بدینجا رسانید در محفه

جان بداد هرمز در عجب رفت و بزرگان حضرت عرض کردند که خداوند داور اندیشه دوست داشته باین سخن با تو القا کند و آن
کس که وی گوید جز بهرام چوبین نخواهد بود و او بهرام بن بهرام بن جشنس است و نسب بگرگین میلاد رساند و او چون خشک
تن و سیاه گونه بود چوبین لقب داشت و از ملکزادگان ری بود و هیچکس با او نیروی جنگ و دل حرب نداشت
چه در دلاوری و زورمندی بر اهل زمان خود برتری داشت و نوشیروان در زمان دولت خویش او را از ری خواسته
بحکومت ارمنیه و آذربایجان برگماشت و بعد از نوشیروان هرمز نیز آن منصب با وی تفویض داشت بالجمله چون معلوم
شد آنکس بهرام است هرمز کس بطلب او فرستاد و بهرام [illegible] بحضرت شتافت هرمز با او گفت اینک
پادشاه چین است که با لشکر نامحصور بدین سوی شده و من دل نهاده ام که تو را بحرب او نامزد فرمایم اکنون تو بچگونه
عرض کرد که من بنده فرمانبردارم بهرچه فرمان دهی جان دریغ نکنم هرمز بدو آفرین فرستاد و فرمود دست تو را در بیت
المال مطلق کردم هرچه خواهی برگیر و هرچه از مرد و مرکب خواهی اختیار کن و هر شهر که تو بگشائی من آن شهر تو را دادم بهرام
شاد شد و روز دیگر تمامت سپاه را گرد کرد و از میانه دوازده هزار مرد بگزید که از پنجاه سال کمتر و از چهل افزون بودند
و اسب و سلاح ایشان راست کرد هرمز با او گفت در برابر سیصد هزار مرد جنگی این سپاه اندک را بچه اندیشه ساز کنی
عرض کرد که ای ملک از سپاه گران جز گرانی خاطر نخیزد سپاه کم چهار هزار مرد است و چون افزون خواهند دوازده هزار تن
همانا کار حرب نه بکثرت سپاست بلکه بدولت است فرمود که چرا مردان جوان اختیار نکردی عرض کرد که کار حرب بحمیت است
و جوانان نه خردمند نه حمیت و نه تجربت آنگاه عرض کرد که یکی از دبیران حضرت را با من همراه کن تا اگر کسی از لشکریان نیکو
خدمتی کند نام او را برنگارد و آنگاه که بحضرت بازپیوندد مکافات نیک بیند هرمز بفرمود تا مهران دبیر ملازم رکاب او
شد پس بهرام خیمه بیرون زد و هرمز را فال گوئی در حضرت بود که در کار قیافت دستی تمام داشت او را بفرمود تا با بهرام
از شهر بیرون شود و در کار او نظری کند و بازشتابد مرد فال گوی با او از شهر بیرون شد ناگاه مردی با ایشان بازخورد
که سبدی بر کتف داشت و اندر آن سر گوسفندان بود بهرام چون آن بدید نیزه ببست و دو سر گوسفند با نیزه بر
گرفت یکی از آن سبد باز افتاد و آندیگر را بسنان راست کرد و مرد فال گوی باز آمد و با هرمز معروض داشت که
آن دو سر دو ملک باشد که بهرام اسیر کند پس یکی را ببخشد و یکی را رها کند تا از پیش بگریزد و هم بهرام عصیان تو کند و روی از
خدمت بگرداند هرمز در اندیشه شد و خواست تا بهرام را از آن سفر باز دارد پس نامه بسوی بهرام کرد که مرا سخن بسیار است
که با تو ناگفته مانده و باز آی تا دیگرباره تو را دیدار کنم و اندیشه خاطر با تو مکشوف دارم چون نامه به بهرام رسید که منزل شده بود
در پاسخ عرض کرد که مراجعت من بفال میمون نیست و من تا دشمنان ملک را برنیندازم روی پادشاه را نخواهم دید اگر
شاه را فرمانی نیست بهتر آنست که نگاشته آید چون این پاسخ بهرمز رسید در خشم شد و موبد موبدان را پیش خواند و این قصه
با او براند موبد موبدان عرض کرد که حدیث فال گوی را استوار نباید داشت و من بهرام را در رضاجوئی ملک حریص
دیدم و خشم هرمز را بنشاند و بهرام برفت و چنان افتاد که در راه عراق زنی نزد [illegible] شده مکشوف داشت که یکی از سواران
بعنف زنبیلی کاه از من بگرفت و بدین سخن گواه آورد و بهرام فرمود تا آن سوار را حاضر کرده سر از تن برداشتند چون این خبر
بهرمز رسید شاد شد و از آنسوی بیم کرد که مبادا پادشاه چین در جنگ شتاب کند و پیش از آنکه بهرام بدو رسد فساد
شود پس حیلتی اندیشید
هرمز خراد برزین را که سرهنگی دانشور و فریبنده بود بنام صلح بسوی ملک چین فرستاد و گفت او را بگوی پادشاه ایران

باتو از در مدارا و رفق است و خراج خواهد پذیرفت او را با حیلت و دستان بجای باز دارد تا بهرام بدو رسد و هرمز
خرابرزین اشتافت و در بلخ نزد ملک چین آمد و او را با فریب و دستان از شتاب باز نشاندند و از آنسوی بهرام از سپاه همی
لشکر راند تا بهرات رسید و از آنجا براه ختلان رفت و ناگاه بکنار بلخ در آمد و انجمن پراکنده شد که سپاه عجم برسید هرمز خرا
برزین بگریخت و بلشکرگاه بهرام پیوست و ملک چین او را همی طلب کرد که در معرض عقاب و عتاب در آورد از بهر آنکه
چرا مرا بفریفتی و از جنگ باز داشتی معلوم شد که او با سپاه عجم گریخته است پس رسولی نزد بهرام فرستاد که هرمز خرابرزین
از بهر صلح نزد من آمد و حیلت کرد اگر تو صلح کنی روا باشد و اگر خدمت من اختیار کنی مملکت عجم را مسخر کنم و همه تو را دهم
بهرام در جواب گفت که سخن صلح را حقیقتی نبود بلکه با تو فسوس کردند و من نیز هرگز از پادشاه عجم بر نگردم و تو را
مهلت نگذارم هم اکنون جنگ را آماده باش در آنوقت هرمز خرابرزین با بهرام گفت تو با این سپاه اندک چگونه با سیصد هزار
مرد لشکری مصاف دهی صواب آنست که کار بصلح کنی بهرام برآشفت و او را سقط گفت و فرمود خاموش باش در آن
صنعت که توئی کار حرب چه دانی کرد بالجمله رسول ملک چین مراجعت کرد و ساوجودی دانست که از جنگ گریز نیست
پس لشکرها از بلخ بیرون شدند و جای جنگ معلوم کردند و بر تلی برآمده تخت زرین خویش بگذاشت و چهل هزار مرد در گرد
خویش باز داشت و دویست و شصت هزار تن دیگر را بفرمود در مصافگاه صف برزنند و از پیش روی سپاه دویست
فیل جنگی و صد شیر درنده بداشت و از آنسوی بهرام تعبیهٔ لشکر خویش کرد و قلب از جناح پدید آورد و میمنه و میسره
با ایزدگشسب و بیداکرد در لشکرگاه ساوجودی جادوئی بود ایزدگشسب سپرد و یلان سینه را از پس پشت باز داشت
و مهران گشسب را در پیش روی سپاه جای داد و خود در قلب قرار گرفت در لشکرگاه ساوجودی جادوئی بود در
آنوقت آغاز جادوئی کرد ابر و باد برخاست و بر سر لشکریان آتش همی فرود گشت و مار و اژدها همی دیدار شد
بهرام با مردم گفت بیم در دل نیفکنید که جادو را اصلی و بیخی نباشد زود باشد که این آثار سپری شود در این هنگام بهرام را
خواب در ربود و در پشت اسب بخواب دید که لشکر چین نیرو کردند و سپاه عجم را بشکستند چون بیدار شد هم این خواب را
باکس نگفت تا مبادا لشکریان دل شکسته شوند و همی اسب برانگیخت و در پیش روی سپاه عبور کرد و ایشان را بنصرت
مژده داد و قوی دل ساخت و همی گفت یکبار امروز کار کنید و جاودانه بلندنام باشید و اگر هزیمت شوید جان بسلامت
نخواهید برد چه از اینجا تا خانهای شما مسافتی دراز است بالجمله از دو رویه آتش حرب زبانه زدن گرفت و جنگ پیوسته
شد بهرام بفرمود تا بدان پیلان و شیران تیرباران کردند و چون روی آنجانوران تافته شد حکم داد تا با قبه‌های چند نفت
آلود کردند و آتش زده در پیلان افکندند و فیلها از غایت دهشت و وحشت آتش در لشکر چین افتاده از هر سوی همی
تاختند چندانکه سی هزار مرد در پای پیل پست شد پس بهرام با لشکر از جای بجنبید و بدان لشکر پریشان حمله برد و همی بکشت
و بخاک افکند و زمین با ملک چین تنگ کرد ساوجودی چون چنان دید از تخت بزیر آمد و اسب طلب کرد تا از بهر هزیمت
بر نشیند در این هنگام بهرام رسید و چون او را با تاج و کمر یافت دانست پادشاه است اسب همی براند و تیری بسوی
او گشاد چندانکه بر سینه اش آمد و از پشتش بدر شد پس پیش شده سر او را از تن برگرفت و لشکر چین یکباره هزیمت گشت
و لشکر عجم از دنبال ایشان بتاخت و همی مرد و مرکب گرفت و بهرام از پس آن فتح بلشکرگاه ملک چین درآمد و آن اموال
روز دیگر بامداد عرض سپاه کرده از همه لشکر هیچکس کم نبود جز بهرام سیاوشان که یکی از سرهنگان بود او را نیافتند بهرام فرمود

درمیان کشتگان فحص کنند باشد که جسد او را بیابند درین سخن بودند که بهرام سیاوشان برسید و مردی سرخ موی کبود چشم را اسیر کرده می آورد بهرام چون گفت این اسیر کیست آورده عرض کرد که خواستم او را بکشم گفت مرا نزد ملک خویش رسان که علمی دانم و او را بکار آید بهرام گفت بگوی آن علم کدام است که تو را از کشتن برهانی تواند داد عرض کرد که من مردی جادو گرم و از من جادوتر در ترکستان نیست آن ابر و باد من نمودم و من تو را بخواب کردم و در خواب سهم شکست دادم و در هر لشکر باشم با مخالف چنین کنم بهرام گفت اگر در تو خیری بود ملک چین را دستگیر نشد و حکم داد تا او را بقتل آوردند روز دیگر بعرض بهرام رسید که پسر ملک چین فودی که مورخین بغبور نموده خوانند بکین خواهی پدر میان بسته و ساز لشکر گاهی کند و روزی چند بر نیاید که خود اموال و اثقال خود را در حصن کهواره نهاده با سیصد هزار مرد سپاهی از جیحون بگذشت و روز چهارشنبه بود که هر دو سپاه با هم نزدیک شدند و چون منجمین بهرام را گفته بودند که در چهارشنبه رزم نده بهرام با لشکر خود بباغی اندر آمد که میان هر دو لشکر بود و بکار باده و جام مشغول شد فودی چون اینکار بدانست چون سیل بنیان کن از جای بجنبید و آن باغ را بمحاصره انداخت بهرام با لشکر خویش گفت سهم هدول نیفکنید که این سپاه از ما شکسته شده است و هیبت ما در دل ایشان جای کرده است سهم در رزم هزیمت شوند مع القصه بهرام آن روز را بپایان برد و چون یک نیمه افزون از شب بگذشت بفرمود تا دیوار باغ را بشکافتند و با لشکر از باغ بیرون شده بیک ناگاه بر لشکر فودی حمله برده مردانه بکوشید تا لشکر چین پشت با جنگ دادند فودی با هفت هزار تن از مردان کار آزموده پای سخت کرده مدتی دراز رزم داد عاقبت هزیمت شده بقلعه کهواره در گریخت و سپاه بهرام از قفای او تاختند او را بمحاصره انداخت چون روزی چند برگذشت بهرام بدو پیام کرد که درین قلعه جای کردن تو را سودی نخندد یا از پی جنگ بیرون شو یا در بگشای و در زنهار پادشاه ایران در آی فودی گفت شاهنشاه ایران نامه کنم و از او امان طلبم پس نامه بحضرت هرمز نگاشت و از بهر بهرام فرستاد و او انفاذ حضرت پادشاه داشت هرمز او را امان داد و نزدیک خویش طلبید چون خبر بفودی رسید سر راه کرده از قلعه بیرون شد بهرام کس بدو فرستاد که مرا دیدار کن آنگاه راه حضرت پیش گیر فودی گفت من از مملکت و خانه و گنجینه همه گذشتم و زنهاری پادشاه ایران شدم که دیگر گرانی سر بهرام را نبینم مرا با او کاری نیست بهرام چون این بشنید در خشم شد و فودی را حاضر کرده یک تازیانه بر پشت او زد و او را زبون ساخت و مردانشاه را از میان لشکریان طلب داشت و فودی را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان چین با او سپرد که بحضرت پادشاه رساند و لشکری از بهر حفظ آنجمله ملازم رکاب او ساخت از غنیمت چین دویست و پنجاه و شش شتر از سیم و از گوهر حمل کرد با دیگر اشیاء نفیسه بمردانشاه سپرد و گفت آنجمله را نیز در حضرت پادشاه پیش دار و جز این نیز غنیمتی فراوان بر لشکر خود قسمت کرده و همه را خرسند نمود و از میان آن گنجینه که در قلعه فودی بود یک کمر گوهر آگین و یک گوشوار لعل آمود و بعضی اشیاء دیگر که گفتند از سیاوش بجای مانده خود برگرفت با جمله مردانشاه فودی را با آن اشیاء برداشته روانه درگاه هرمز شد چون نزدیک بمداین رسید این خبر با پادشاه عجم برداشتند و هرمز از بهر تکریم فودی خود از شهر بیرون شد و او را استقبال کرد و نیک فرود آورد و بزرگوار داشت و چهل روز با او ببود پس از او عهد بستد و پادشاهی چین بدو گذاشت و با مردانشاه گفت در خدمت فودی مراجعت کن و با بهرام بگوی تا راه صلح افتاد و مملکت چین را با وی تفویض کرده در اینوقت ملک چین قصه خویش را با او بگفت و آن تازیانه که از بهرام ضربت یافته بود باز گفت هرمز از این حدیث خشمناک شد آنگاه پس آن مردانشاه آن غنیمت که آورده بود در حضرت پادشاه پیش کشید و معلوم شد که کمر و گوشوار سیاوش نیز نزد بهرام است و اینوقت که بدینحضرت فرستاده و آن خزانه که لایق پیشگاه بود خود برداشته اینسخن نیز بر خاطر هرمز گلی انداخت و همی بر خشم و خشونت

یزدان بخش که وزیر هرمز بود با بهرام دل بد داشت فرصت بدست کرده بعرض رسانید که بهرام این خوشه از خرمن و خاری از گلشن است

سفیر و عاقبة الامر غلی و دوکدانی پر دوک و پنبه بدست مردانشاه بسوی بهرام فرستاد و گفت با او بگوی که با روش
چاکران پشت کردی و پادشاه چین را بهنگامی که در زنهار ما بود تازیانه زدی و در گنجینه و غنیمت ما خیانت کردی
چنانکه مهران کاتب و خرّاد برزین ما را آگهی دادند اکنون کیفر عمل تو آنست که این غل بر گردن نهی و همچون زنان مقنعه افکنی و این
دوکدان در پیش گیری زیرا که همچون زنان ناسپاسی نعمت کرده پس فرمودی بجانب چین سفر که و مردانشاه آن غل و دو
برداشته بسوی بهرام آورد و بدو سپرد و پیغام پادشاه را بگذاشت بهرام روز دیگر آن غل را بر گردن نهاد و آن دوکدان
پیش گذاشت و سپاهیان را بسوی خویش بار داد و لشکر اندر آمدند و چون او را بدین حال دیدند گفتند این چیست گفت
خلعتی است که پادشاه در پاداش این همه زحمت از بهر من کرده است سپاهیان همه یکدل و یکزبان گفتند پادشاهی که در حق تو
این پاداش کند در ازای ما چه خواهد کرد و ما از این پادشاه بیزاریم بهرام گفت از این گونه سخن مکنید زیرا که یزدان بخشش جز من چه حد
بر دوام این پایان از وی مرا رسید و شما را نقصانی در اینکار نخواهد بود ایشان گفتند ما از یزدان بخشش و هرمز هر دو بیزاریم و
اگر تو با ما موافقت نکنی هم با تو مخالفت خواهیم کرد بهرام چون لشکر با یزا متفق دید و در این اندیشه استوار دانست با ایشان
در مخالفت پادشاه همداستان شد و از جمله عهد بستند پس هرمز و دوازده هزار کاردیا خلشد که همه را سر بر تافته بود و گمان
آنکه این دوازده هزار مرد همه از پادشاه سر بر تافته اند و آنجمله را بحضرت هرمز فرستاد و پادشاه عجم این معنی را بدانست
و هرمز و آن کاردیا را بخشید کنایت از آنکه آن لشکر را در هم خواهم شکست و گردن خواهم زد و چون این خبر بلشکریان رسید خشم
ایشان زیاده شد و در آن ایام چنان افتاد که روزی بهرام بصیدگاه رفت و هرمز خرّاد برزین و مهران دبیر نیز ملازم رکاب
او بودند در نخجیرگاه گوری بر آمد و بهرام از پس آن بتاخت و آن گور از مرغزاری بیابان رفت در آنجا کوشکها و بستانها پدیدار
گشت و بهرام بپای کوشکی پیاده شد و درون رفت و لشکریان از پس در فرو شدند و غلامی از کوشک بر آمد و ایشان را علف
و طعام بیاورد و شراب بداد و چون زمانی بدراز کشید و بهرام بر نیامد مردانشاه بدرون رفت و کنیزکی دید که هرگز کس بدان
رخسار و دیدار نظاره نکرده بود در کنار بهرام نشسته با وی حدیث همی کند بهرام او را گفت بر در باش تا من بر آیم و مردانشاه
باز آمد و بجای نشست پس از زمانی بهرام از کوشک بر آمد و آن کنیزک تا بیرون کوشک با وی همراه بود چنانکه لشکریان
او را بدیدند پس بهرام بر اسب خویش سوار شد و آن کنیزک بکوشک مراجعت کرد و چون بهرام بسرای خویش آمد خبر کنیزک
در میان لشکر پراکنده شد مردانشاه با مهران دبیر گفت ما را دیگر بر در بهرام بودن شایسته نیست زیرا که او با پادشاه عجم بد
بد کرده است و با مردم جن خوی گرفته و این نیز بر کبر و کبریای او افزوده پس روز دیگر مردانشاه و مهران از بهرام بگریختند
و همه جا شتاب کرده بحضرت هرمز آمدند و قصه‌های بهرام تمام بگفتند هرمز موبدان موبد را طلب کرد و این خبر با او بگفت موبد
عرض کرد که آن کنیزک یکی از مردم جن است که بر بهرام عاشق شده و هرجا بهرام با سپاه خویش پیش روی دشمن شود آن کنیزک
با یاران خود باعانت بهرام حاضر شود و دشمن او را هزیمت کند تا آنکه [?] بهرام مردم خود را انجمن کرد و در پادشاهی رای همی زد
او را خواهری بود که گردیه نام داشت چون اندیشه بهرام را بدانست بمجلس در آمد و او را از این اندیشه منع همی کرد و گفت
بر پادشاه ایران بر میاشوب که اینکار را هرگز منفعت نبوده و عاقبت سر بر سر این سودا خواهی گذاشت بهرام گردیه را
باز جای فرستاد و سخن او را وقعی ننهاد و نامه بسوی فغفور ملک چین انفاذ داشت که از آنچه میان من و تو رفته است عفو فرمای
فرمانبردار تو خواهم بود و بد آنچه بد کرده‌ام پاداش نیکی خواهم نمود و این نامه بفرستاد تا از آن طرف آسوده خاطر باشد

و لشکر خود را برو واشته بسوی ری کوچ داد و چون باراضی ری در آمد با خود اندیشید که خسرو پرویز مردی دلاور است
و ولیعهد پدر باشد و اینک روی لشکریان با او ست بخت باید در دفع او حیلتی اندیشید پس سپاه را طلب کرد و
گفت امروز شایسته پادشاهی خسرو پرویز است چه از خاندان سلطنت است و خصائص بکمال دارد و نیز از پدر رنجیده
خاطر است اینک نامه و پیام او با من آمده و در دفع پدر با من بیعت شده و مردی ناشناخته را رسول پرویز نام نهاد و ناگهان
بلشکرگاه در آورد و بدست او از مردم بیعت خسرو پرویز بستد و بفرمود صد هزار درم بنام خسرو پرویز بزدند بدینسان که رسم عجم
بود از یک روی هم خسرو پرویز را با تاج بر تخت نشانده رسم کردند و از سوی دیگر تمثال او را با اسب و نیزه بر درهم نهادند
و این صد هزار درهم را بدست بازرگانان داد و بمداین فرستاد تا در بازار مداین داد و ستد کردند چون این خبر بهرمز رسید
و آن درم بدید از پرویز بدگمان شد و او را طلب کرد و گفت در زندگانی من بپادشاهی طمع بستی با دشمن ملک در ساختی
پرویز زمین ببوسید و عرض کرد این فریب و دستان بهرام است از بهر آنکه مراد در چشم ملک دشمن بدارد هرمز گفت
تواند چنین بود اما دل از آن اندیشه نپرداخت پرویز این بدانست و بترسید و نیمه شب از هرمز بگریخت و با جامه ناشناخته
بسوی آذربایجان شد و پنهان از مردم بزیست و هرمز چون فرار فرزند بدانست آن بهتان نزدیک وی استوار شد
پس بفرمود دو تن خال او را که یکی بندوی و یکی بسطام نام داشت گرفته بزندان بردند و زنجیر بر نهادند از آنسوی خبر بهرام
رسید که پرویز بگریخت و از آذربایجان بمیان آذرگشسب جای کرد و پوشیده از مردم عبادت همی کند و خالهای او
بحبس اندر افتادند بهرام شاد شد و بدانست که حیلت او کارگر شده و از آن بیم که لشکریان روی با پرویز کنند ایمن شد پس سپاه را
گرد کرد و گفت چون هرمز دانست که پادشاهی بخسرو پرویز خواهد رسید او را بکشت و از این سخن مردم را بر هرمز خشمناک
کرد و یکباره دل بر کین او نهادند و با بهرام گفتند اکنون تدبیر چیست بهرام گفت صواب آنست که بمداین شویم و با هرمز
مصاف داده او را مقهور سازیم آنگاه پسر خرد ترش را که شهریار نام دارد بسلطنت برداریم سپاهیان این سخن را الصواب شمردند
پس بهرام ساز لشکر کرده بسوی مداین کوچ داد و با هرمز پیغام کرد که تو کار سلطنت ندانی کرد و از بهر پادشاهی شایسته نتوانی بود
این پادشاهی را بفرزند خود تفویض فرمای چنانکه کاوس بکیخسرو و لهراسب بگشتاسب و گشتاسب ببهمن تفویض کرد و خود
عزلت گیر چون چنین کنی ترا اطاعت خواهم کرد و اگر نه کار جنگ را ساخته باش چون این خبر بهرمز رسید دانایان حضرت را
انجمن کرده و گفت اینک بهرام است که جنگ ما را ساخته می آید شما را در این کار تدبیر چیست از هیچکس پاسخ بر نیامد و همه
خاموش بودند از میانه موبد موبدان گفت پادشاه را چه بخاطر رسیده است هرمز فرمود من در کار بهرام شتاب کردم و پاداش
او آن نبود که من روا داشتم و اکنون چنان دانم که یزدان بخش را بسوی او فرستم و بگویم وی آل مرا بر تو تباه کرد اکنون خواهش بخش
و خوبی عذر کن همانا بهرام مرد کریمی است یزدان بخش را معفو دارد و بطاعت آید مردم انجمن این رای را بپسندیدند و یزدان
بخش گفت من بی اکراه نبرد او روم و اگر مرا بکشد که کار مملکت بنظم شود هم رضا دهم هرمز از وی رضا شد و او را بسوی بهرام گسیل
کرد و یزدان بخش را پسر عمی بود که او را هرمز بزندان داشت در این وقت بیزدان بخش پیام کرد که من نزدیکترین خویشان توام اگر
مرا از ملک بخواهی در این سفر ملازم رکاب تو خواهم بود و در غم و شادی از تو جدا نخواهم گشت یزدان بخش او را شفاعت کرد
و خواستار شد تا هرمزش ملازم رکاب وی ساخت و یزدان بخش از مداین کوچ داده همه جا ره بسپرد تا بهمدان رسید و بهرام چون
این بشنید در خاطر داشت که عذر او را بپذیرد و کار بمصالحه کند اما یزدان بخش با مردم همدان گفت آیا در شهر

۴۴۲ شاید هیچ کاهن و پری گرفته باشد که من از و سوالی کنم گفتند زنی کاهنه هست و او را حاضر کردند یزدان بخش از وی پرسید که کار من سفر بر چگونه شود و بهرام با من بر چگونه معاملت کند کاهنه گفت از بهرام با تو زیانی نرسد و تو هلاک خویش را با خود کوچ دهی هدین سخن بود که پسر عم یزدان بخش از در درآمد نرم نرم گفت مرگ تو بدست این مرد است یزدان بخش چون این بشنید سخن منجمان را یاد آورد که در طالع او گفته که مرگ تو بدست پسر عم تست این سخن نزد وی استوار گشت پس آن کاهنه را بسرای خود باز فرستاد و پسر عمش را بنشاند و گفت مرا با هر مز کاری افتاد که هیچکس را جز تو نزدیک او نتوانم فرستاد تو باید نامه من او را برسانی و جواب باز آری و نامه بهرمز کرد که من در شفاعت این مرد خطا کردم و بیهوده از زندانش برآوردم در هنگامی که بحضرت رسد بفرمای تا سرا ز تن او برگیرند که شایسته قتل است و این نامه بوی سپرد و او کار بسیج ساخت چون یکمنزل برفت با خود اندیشید که بعد از مدتی که در حبس هرمز بودم مرا چه افتاده که دیگر باره بنزدیک او شوم و نامه یزدان بخش را برآورد و خاتم برگرفت و مضمون آن بدانست و در خشم شد و شمشیر برکشید و باز شتافت و هم از راه بمجلس یزدان بخش درآمد یزدان بخش چون او را چنان دید گفت ای پسر عم ساعتی باش تا با تو سخنی گویم وی بگفته او ننگریست و تیغ بزد و او را بکشت و سر او را از تن برگرفت و بر اسب خود سوار شد و بشتاب تمام بنزدیک بهرام آمد و آن سر را در قدم او انداخت و گفت این سر یزدان بخش است که هرمز را بر تو تباه کرد و اکنون می آمد که ترا بفرستد من کیفر او کردم و سرش را بنزدیک تو آوردم بهرام را این کار زشت آمد و گفت ای فاسق تو وزیری را با آن فضل و دانش که از بهر صلح نزد من می آمد بکشتی و اکنون از من پاداش نیکو خواهی و در حال حکم داد تا سر او را از تن برگرفتند اما از آنسوی چون خبر قتل یزدان بخش بمداین رسید سرهنگان و بزرگان عجم فرو گرفت و هرمز را ملامت کردند که یک سخن بنصیحت آمیز چه بایست او را فرستادن و در راه بدست یکی تباه کردن گفتند ما بلای این ترک بچه تا چند خواهیم داشت و تا کی در ایران خون خواهد ریخت و از آنسوی چون بندوی و بسطام این سخن بازار بدانستند با بزرگان درگاه پیغام کردند که چند بلای وی خواهید کشید او را از تخت ملک فرود آرید و پسرش پرویز را بنشانید مردمان را این سخن پسندیده افتاد پس وزیر را میعاد نهادند و رعیت و لشکری گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را برآوردند و از آنجا بسرای هرمز شدند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش میل درکشیدند و در مجلسی بزندانی نشاندند و بندوی تاج سلطنت برگرفته بآذربایجان شتافت و بآتشکده درآمد بر سر خسرو نهاد و مردم او را بسلطنت سلام دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت هرمز دوازده سال بود و او را پنج پسر بود اول پرویز دویم قباد سیم اردوانشاه چهارم فیروز پنجم شهریار و دو دختر داشت اول حیاتیه دویم ازرتیه و از سخنان اوست که فرمود کافر نعمت همیشه در معرض سخط خالق و مذمت مخلوق باشد

۶۱۷۳ جلوس مرزبان در یمن شش هزار و صد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک یمن — بعد از آنکه وهرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاهی تهی گشت انوشیروان ملک الملوک عجم که در اینوقت هرمز بود بر وندوی مرزبان را که پسر اکبر وارشد وهرز بود بسلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان بتخت سلطنت جای کرد و کار ملک بروی راست گشت پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد چون انوشیروان بهرمز بردند و از جور او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرده و فرزندش را بدان پادشاهی باز چنانکه مذکور خواهد شد و مدت ملک مرزبان نه سال بود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

جلوس طاریس در مملکت روم ششهزار و صد و هشتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

۱۴۴۳

طاریس که او را تیبر دوم گویند بعد از جوستین دوم بحکم ولایت عهد در قسطنطنیه و رومیة الکبری قیصری یافت و او مردی با حصافت عقل و رزانت رای بود چنانکه از بدو کار وزارت جوستین داشت آنگاه که بدرجهٔ امپراطوری ارتقا جست با وتکشندی که در ینوقت سلطنت چین داشت و اینال با دو خاقان ملک ترک و تبت ساز مهر و حفاوت نهاد و نامه کرد و رسول بحضرت او چه در خاطر داشت که با ملک الملوک عجم مصاف دهد و آن بلاد و حصار که نوشیروان مسخر داشته باز ستاند با لجمله از پس آنکه خاطر از طرف ترکان آسوده کرد سپهسالاری سپاه را بجوستی نین دوم تفویض فرمود و او را بجدود شرقی روم فرستاد که اراضی ماخوذه را از ایرانیان باز ستاند بعد از مدتی که براین بگذشت صوفی زن جوستین که شرح حالش مرقوم افتاد از تیبر برنجید و با جوستین دوم اتفاق کرد که تیبر را بقتل آورند پس طایفهٔ او را نیز با دیگر شورانیدند تیبر با طایفه او از کار مصالحت کرد و ایشان را ببذل زر و سیم شاد خاطر ساخت و چون دل از آن اندیشه بپرداخت سپهسالاری سپاه از جوستی نین دوم بگرفت و به ماوریس داد و جنگ ایرانیان را با او مفوض کرد اما در سلطنت وی کاری ساخته نکرد و این ماوریس بعد از تیبر سلطنت روم را تقاجست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی تیبر چهار سال بود

جلوس قنبرب در حیره ششهزار و صد و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۷۵ — ملوک حیره

چون قابوس بن منذر از جهان رخت بدر برد و این خبر بحضرت هرمز که در ینوقت پادشاه عجم بود برداشتند ملک الملوک ایران قنبرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود از بهر این مهم اختیار کرد و سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور و خلعت بداد پس قنبرب زمین خدمت ببوسید و بحیره آمد و بنظم و نسق ملک بپرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یکسال بود

سفر پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بشام ششهزار و صد و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۷۵ — سفر پیغمبر بشام

چون دوازده سال و دو ماه و ده روز از مدت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله و سلم برآمد ابوطالب از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد آنحضرت نزد وی آمد و گفت ایعم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا بکه می سپاری ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت ترا با خویشتن خواهم برد بعضی از مردم قریش گفتند محمد هنوز کودکست و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت ابوطالب فرمود من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر راست کرده از مکه خیمه بیرون زد و آنحضرت را بر شتری سوار کرده همیشه از پیش روی خود سیر میداد و چون هوا تافته میگشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آنحضرت سایه می انداخت و گاه بود که میوه های گوناگون نثار میکرد و بسا بود که در آن راه آبرا قربه بدو دنیا را بیحز مدید و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود بهر جا نازل میشدند برگها پر آب میگشت و زمینها خضارت میافت و علف و خوردنی ارزان بود و بسا بود که از مردم قافله شتری ناتوان میگشت و از رفتار فرو میماند آنحضرت پیش شده و دست بر پشت آن میکشید و در حال توانا و رونده میگشت بدینگونه طی مسافت کرده تا بقریهٔ کفر رسیدند و از آن ده تا بصری که اول شهرستان از شهرهای شام شش میل مسافت بود و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و ابوعداس کنیت بودش و او را بلقب بحیرا میخواندند و پسر ابی ربیعه بود و بر شریعت عیسی علیه السلام و روش رهبانان میزیست صومعه داشت که هم اکنون بدیر بحیرا مشهور است و او مردی بغایت بزرگ و نامور بود چنانکه نوشیروان مدو نامه میکرد و او را بعد گوار

میداشت و این بحیرا در کتب انبیای سلف و نامهای باستان دیده بود که پیغمبر آخر الزمان بصومعهٔ او عبور خواهد کرد و
او را دیدار خواهد نمود و در روزگاری بود که بدین آرزو انتظار میبرد روزی بر بام صومعه بود و چشم براه میداشت ناگاه
کاروانی دید که طی مسافت میکند و ابری سفید بر ایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمیجوید بحیرا با
خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان بود و از آن سوی ابوطالب نگران بود ناگاه آن صومعه را دید که مانند
دابه بجنبش آمده بسوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد پس بحیرا از صومعه بیرون شد و بمیان قافله همی آمد
و با هیچکس سخن نگفت تا آنحضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود و پس نزدیک او شد و گفت إن أحدٌ فأنت أنت
و کاروانیان در آنجا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند در حال آن درخت سبز گشت
و شاخهایش ببالید و بسوی آنحضرت متمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دیگر تابستانی بود و مردم
قافله در عجب شدند و بحیرا نیک بجهت رفت و آنگاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد چندانکه او را کفایت کند و
گفت کیست متولی امر این پسر ابوطالب فرمود منم گفت ترا با وی چه نسبت فرمود عم اویم عرض کرد که او را عم
بسیار است تو کدامی ابوطالب فرمود من برادر پدر اویم از یک مادر بحیرا گفت أشهد أنه هو الا فلست بحیرا پس با
ابوطالب گفت مرا اجازت دهی که این طعام نزدیک وی برم ابوطالب او را اجازت داد و با آنحضرت گفت
ای فرزند این مرد دوست دارد که ترا اکرام کند از طعام او کناره مفرمای آنحضرت با بحیرا فرمود این طعام از بهر منست
یا اصحاب را نیز بهره بود عرض کرد که خاص از بهر تست فرمود که من هرگز بی اینجماعت طعام نخورم بحیرا عرض کرد که
مرا زیاده ازین خوردنی بدست نیست فرمود تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم بحیرا بدان رضا داد
پس آنحضرت کاروانیان را پیش نشاند و ایشان هفتصد و هفتاد مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بحیرا بر سر
آنحضرت ایستاده بود و نظاره میکرد در کثرت مردم و طعام اندک پس در ساعت پیش شده سر آنحضرت را ببوسید
و گفت أنت هو وربِّ المسيح والناس لا يعقلون یکی از مردم قافله با بحیرا گفت ما بسیار بر تو گذشته ایم و هرگز این
اکرام با ما نکردی در این سفر ترا چه افتاده گفت من می بینم چیزی که شما نمی بینید و میدانم چیزی که شما نمیدانید
همانا در تحت این شجره پسریست که آنچه من از و میدانم اگر شما بدانید هر آینه او را بر گردن خود میکشید تا بوطن برسانید
و من شما را از بهر او اکرام میکنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین و می بینم مردمی که مروحها از یاقوت و زبرجد
دارند و او را مروحه جنبانند و گروهی بر او میوه ها نثار میکنند و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعهٔ
من بسوی او چون دابه همی رفت و این شجره ببرکت او سبز شد و این برگها از ایام بنی اسرائیل تا کنون خشک است
اکنون ببرکت وی آب آورد و اینهمه از آثار پیغمبریست که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد پس روی
با رسول الله کرد و گفت سوگندت میدهم بحق لات و عزی از تو سه چیز را آنحضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت بدین
نامها از من سؤال مکن که من هیچکس را چندین دشمن ندارم که ایشان را بحیرا او را بخدای سوگند داد و از خواب و بیداری و بعضی
واردات آنحضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود میدانست برابر یافت بر پای آنحضرت افتاده بوسه زد و گفت
توانی که عرب و عجم طوعاً او کرهاً متابعت تو کنند و لات و عزی را درهم شکنی و مکه را مالک شوی و ملوک خاضع تو شوند و اگر
من زمان یابم در پیش روی تو شمشیر زنم همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندانست و شیاطین

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

واصنام بپرستیدند تا قیامت کیفر یابند پس روی با ابوطالب کرد و گفت در حفظ و حراست او بکوش که
اهل کتاب با او خصمند و چون او را ببینند بشناسند و زیان کنند و این بحیرا بعد از ظهور اسلام از رسول الله صلی الله
و آله عبدالله نام یافت همانا وقتی عمارة بن الولید المخزومی باتفاق عمرو بن العاص که از قبیله بنی سهم است برای
تجارت بسوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره بود روزی چنان افتاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و مست شدند
پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت من ترا نیک دوست میدارم نیکست که تو نیز با من مهربان باشی عمرو با زن
خویش گفت پسر عم خود را برادری پذیرفتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد اما عمرو در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر
اندک همی خورد تا مبادا بیخود شود و عماره با زن او فسادی کند بدین گونه طی مسافت کردند تا بکنار بحر رسیدند و بکشتی
در آمدند ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت بدست کرده لطمه بدو زد و او را در دریا انداخت
عمرو چون مردی شناگر بود قوت کرده آب را بپیمود و بکشتی در آمد عماره چون بدین مقصود بدست نشد از در فریب در آمد و با
عمرو سوگند یاد کرد که من میدانستم تو مرد شناگری از نیروی مزاح کردم و ترا در آب افکندم اما عمرو در نهانی خصمی او را
در دل نهاد و کمر بقتل او بست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند نامه بالعاص نوشت که
در میان قبایل از من تبرا بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن چون نامه وی بالعاص رسید گفت همانا عمرو و عماره
خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مغیره و بنی مخزوم منع کرد و بنی سهم نیز این تبرا پذیرفتار
شدند و هر دو طایفه منادی در مکه بیرون کردند بنی سهم از عمرو و بنی مخزوم از عماره تبرا جستند الاسود بن مطلب چون این بشنید
و حیلت عمرو را بدانست گفت والله که خون عماره هدر شد بالجمله ایشان در حبشه مدتی بزیستند و عماره نیرنگی انداخته با یکی از
پردگیان نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه این سخن با عمرو در میان نهاد عمرو با او گفت هرگز این سخن از تو استوار ندارم
که توانی با پردگیان نجاشی راه کرد اگر راست گوئی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است نشانی بمن آر عماره برفت
و قاروره از عطر نجاشی از معشوقه بگرفت و نزد عمرو آورده بدو سپرد و عمرو آنرا برگرفت و وقتی بدست کرده نزدیک نجاشی
آورد و گفت مرا پسر عمی دیوانه است و بیم دارم که بجسارت او من خسارت برم اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این
قاروره عطر از وی بمن آورده نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت راست است این عطر جز در نزد زنان من یافت نشود
و از آنجا که مکروه میداشت کسی را از قریش بقتل رساند عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب نمود تا عماره را عریان
کرده در احلیل او بادی بدمیدند در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش بسر کرد و با
وحوش بخورد و آبگاه آمد و این ببود تا زمان عمر بن خطاب در آن هنگام بجیر ابن الحبشه بود روزی در لب آبگاه بکمین عماره
بنشست و چون او با وحوش بآبگاه آمد بوی مردم شنیده خواست بگریزد بجیر او را بدید و او را بگرفت عماره همی
فریاد کرد که ای بجیر مرا رها کن که هم اکنون جان بدهم و بجیر او را رها نکرد و لاجرم عماره در دست بجیر جان
بداد و اکنون بر سر داستان رویم گویند آنروز که کاروان قریش بصومعه بحیرا رسید بامدادان هفت تن از
یهودیان از اراضی روم بنزد بحیرا آمدند و گفتند چنان معلوم کرده ایم که امروز محمد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود
و ناسخ ادیان انبیا خواهد گشت بدینجا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر توانیم او را بقتل رسانیم باشد که تو ما را اعانت
کنی بحیرا گفت که اگر چنین که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست

۴۴۰ یافت چنین کس را هم خدای نگهبان باشد شما ازین اندیشهٔ خام بگذرید ایشان گفتند راست گفتی و از آنچه در خاطر داشتند
بر حذر شدند مع القصه ابوطالب باتفاق کاروانیان از نزد بحیرا بیرون شد و چون بشام در آمد مردم از هر جانب
برای دیدار پیغمبر بشتاب میکردند و در جمال او نگران میشدند نسطورا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه
روز از پی هم بمجلس پیغمبر در می آمد و با کس سخن نمیکرد در روز سیم ابوطالب با او گفت ای راهب چه میخواهی گفت میخواهم
بدانم نام این کودک چیست فرمود محمد بن عبد الله رنگ از دیدار او برفت و عرض کرد که میخواهم پشت او را برهنه
مشاهده کنم چون جامه از کتف آنحضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد پیش شده ببوسید و بگریست و گفت
ای ابوطالب او را زود بوطن برسان که دشمنانش بسیارند و چند آنکه ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی
از بهر آنحضرت می آورد و آنروز که میخواستند از شام کوچ دهند پیراهنی از بهر آنحضرت بهدیه آورد و خواستار شد که
بدو پوشانند ابوطالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نسطورا دل شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت
مکه کردند و آنروز که بمکه در می آمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابوجهل از جمله پذیرندگان بود و دست
طایح پذیره ساخته بود و بعضی از مورخین بر آنند که ابوطالب را چون بحیرا از دشمنان پیغمبر بیم داد از سفر شام عزم بگردانید
و آنحضرت را برداشته از همانجا مراجعت کرد و برخی گویند که آنحضرت را باز فرستاد و خود بشام رفت و دیگر سفر آنحضرت
در سال هفدهم ولادتش بود در آنوقت زبیر بن عبد المطلب و بروایت برخی عباس بن عبد المطلب را سفر یمن پیش آمد
و از ابوطالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند ابوطالب ملتمس او را مقبول داشت و آنحضرت با عم خویش
سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بر وی ظاهر شدند
روزی آنحضرت با ابوطالب فرمود که دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند این اوست اما وقت ظهورش نرسیده
و پس از روزی چند باز نزدیک ابوطالب آمد و گفت ای عم سه کس بر من ظاهر شده دست بر شکم من در آوردند چنانکه هنوز
آنرا حت یافت ابوطالب آنحضرت را نزد کاهنی آورد که هم در مکه طبیب مرضی بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرد
مرد کاهن جمیع اعضای آنحضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی که بر کتف داشت مشاهده نمود پس گفت ای ابوطالب
این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر میشوند
و حال او را باز میپرسند و هم در آن ایام آنحضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد
آنگاه دست در اندرون سینهٔ او برد و قلبش را از جای بر آورد و بر دست گرفت و گفت دلیست پاک در بدنی پاک
و از آن پس دل مبارکش را بر جای خود نهاد

۶۱۷۶ جلوس فندی در ماچین ششهزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ماچین فندی پسر فنسند بیست که شرح حالش مرقوم شد بعد از پدر بسلطنت ماچین مستعد گشت و اطراف مملکت خویش را محفوظ
بداشت و در هر شهر و بلده حاکمی منصوب نمود و ایشان را بعدل و نصفت وصیت فرمود و با وفنسندی که در نوبت
سلطنت چین داشت طریق رفق و مدارا سپرد و کار به مصالحه کرد و چون مدت شش سال آسوده گی پادشاهی چین
کرد اجلش برسید و رخت بسرای دیگر برد

۶۱۷۶ ملوک حیره جلوس منذر در حیره ششهزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بوده

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

منذر پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش را از این پیش مرقوم نمودیم آنگاه که قصه بفارسی از نعمان رخت ۴۴۴۷
بدر برد حدیث او را بهرمز بن نوشیروان که در آنوقت ملک الملوک عجم بود بردا شتند و هرمز منذر را که از ملکزادگان
حیره اختیار کرد و گفت او مردی از اولاد خاندان ملک است منشور سلطنت حیره بدو داد و بخلعت و تشریف
بنواخت پس سلطنت حیره بر منذر استوار گشت و مدت چهار سال پادشاهی کرد و از وی یازده پسر بماند از آنجمله
پادشاهی بنعمان رسید چنانکه تفصیل آن مرقوم خواهد شد

جلوس کلوتر دوم در فرانسه ششهزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود ۴۱۷۸

ملوک فرانسه

کلوتر دوم پسر شلپریک است مادر او کنیزکی است که فرد گوند نام داشت و قصه او و قتل قالسوند و خونخواهی برنحوت
زن سیژبر از بهر خواهر خود قالسوند تمام در ذیل قصه شلپریک مرقوم شد بالجمله چون شلپریک مقتول گشت پادشاهی فرانسه
نامزد کلوتر دوم شد و چون او چهار ماهه بود و کار مملکت نتوانست کرد بزرگان فرانسه فرد گوند مادر او را و عم او را که گوتران
نام داشت متولی کار او کردند و ایشان بنظم و نسق مملکت پرداختند و فرد گوند از راه حیله با گوتران عهد مودت استوار کرد
از این روی که از شیلد بر پسر سیژبر هراسناک بود که مبادا از روی کین خواهی پدر سر بر کشد و او و فرزندش را تباه کند
مع القصه بعد از روزگاری اجل گوتران برسید و رخت بجهان دیگر برد و بورقان که مملکت او بود بتصرف شیلد بر آمد
و نیروی او در پادشاهی افزون گشت پس فرصت بدست کرده لشکر خود را مجتمع ساخت و بخون خواهر مادر خود قالسوند
میان بربست و سپاه خویش را بر سر فرد گوند براند چون این خبر بفرد گوند رسید مردم خویش را از هر جانب طلب کرد و هر خزینه
که اندوخته داشت بر لشکر بذل کرد و ایشان را قوی دل فرمود و سپاه برآورد و دشمن را پذیره گشت و در برابر صف
راست کرد و کلوتر دوم را که در آنوقت ده ساله بود در قلب جای داد جنگ در انداختند در حمله اول لشکر شیلد بر
شکسته شد و پشت با جنگ داده بمساکن خویش گریختند و فرد گوند بعد از اخذ غنیمت فراوان بدار الملک
خویش باز آمد و مدتی دراز از این نگذشت که شیلد بر را اجل برسید و جای بپرداخت و از دو پسر باز ماند یکی
تهآدو نام داشت و آن دیگر را طیاری مینامیدند و مملکت شیلد بر بایشان رسید و چون در آنوقت پادشاهی
ایشان ضعیف شد فرد گوند فرصت بدست کرده برخی از اراضی مملکت ایشان را فرو گرفت و بر کبریا و خیلا
بیفزود و دست بظلم و خونریزی باز داشت چنانکه مردم از او بوحشت همی زیستند تا اینکه مرگش فرا رسید و مردم
بمرگ او شاد خاطر شدند از پس مرگ او برنحوت که مادر تهآدو و طیاری بود شکر همی کرد و خوشدل همی شد و از خطر فرزندان
خود ایمن شد و مملکت ایشان را بنظم و نسق بداشت تا ایشان بحد رشد و تمیز رسیدند آنگاه بر مادر خود عصیان کردند
و از صلاح و صواب دید او دوری جستند و عاقبت میان برادران کار بخصومت رفت و از هر دو سوی لشکر برآورده با هم
مصاف دادند و در آن جنگ تهآدو با فرزند نو رسیده خود بدست لشکریان گرفتار شد و بفرموده طیاری اجازت
برنحوت مادرش با فرزند مقتول گشت و مملکت یکباره بهره برادرش شد اما طیاری از پس قتل برادر خود را با نیرو یافت
پس لشکر فراهم کرده عزم تسخیر مملکت کلوتر نمود و سپاه بحدود ممالک او کشید از قضا چنان افتاد که در راه مرگش برسید
و رخت از جهان بدر برد و لشکریان او خود را در ممالک کلوتر در خطر دیدند لاجرم یکباره روی بهزیمت نهادند و با لشکر او
ملحق شدند و کلوتر وقت را غنیمت یافته از دنبال برنحوت بتاخت و او را با فرزندان [illegible] ... ت و سه روز

[illegible]

۳۴۲ در عقاب و عذاب داشت آنگاه گیسوان او را بر دم اسبی سرکش بسته در بیابان بتاختند تا هر عضوی از وی بر سر خاری و خاره بماند و ممالک طیاری بتصرف کلوتر در آمد و پادشاهی او بزرگ گشت و او مردی دین پرست بود و درویش و مستکبر دستگیری میکرد و مدت سلطنت او چهل و چهار سال بود و در سال سی و هشتم سلطنت او هجرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه روی نمود و آن سلاطین فرانسه که بعد از هجرت آنحضرت پدید شوند انشاء الله در کتاب ثانی بیان خواهیم نمود

۶۱۷۹ جلوس موریقس در روم ششهزار و صد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره روم

موریقس که او را ماوریسوس خوانند و نیز بنام دیگر او تبریوس است از مردم روم است و در شهرا رابیثه که میان ترنطان و قسطنطنیه است متولد شده مردی دلاور و هنرمند بود چنانکه تبیر در زمان سلطنت خود دختر خویش را بشرط زنی با وی داد و آن دختر را قسطنطین نام بود و او را سپهسالار لشکر کرد و ولایت عهد خویش بدو گذاشت و بجنگ ایران فرستاد و چون از مقابله و مقاتله با ایرانیان نام آور باز آمد لقب قیصری بدو داد لاجرم بعد از مرگ تبیر تخت امپراطوری جای کرد و از نخست روز دین پرست بود و بر شریعت عیسی علیه السلام میزیست چنانکه دو خایه یکی را او تیکوس و آن دیگر را تا و دار میگفتند قبل از سلطنت نوید پادشاهی باو دادند بالجمله چون کار ملک بر موریس راست بایستاد فلیپکوس را که از دلاوران سپاه و بزرگان درگاه بود سپهسالاری برکشید و دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را برای تسخیر ممالک شرقی روم بسوی ایران مأمور داشت و او بجد و جهد ایران تاخته هر ولایت که انوشیروان از روم گرفته بود باز ستد و غنیمت بسیار بدست کرد و چون مردم ایران از هرمز بن نوشیروان رنجیده خاطر بودند در آنوقت پادشاهی هرمز آشفته بود و کس نتوانست دفع او کرد عاقبت هرمز کس فرستاده با موریقس مصالحه کرد و هر ولایت که نوشیروان از روم گشاده بود باز داد و این حدیث در ذیل قصه هرمز مرقوم گشت بالجمله چون در مملکت موریقس رسم بود که هر که بخواهد کشیش تواند شد و بگوشه تواند نشست جمعی از سپاهیان در جنگ ایران سر از جنگ باز تافته بودند و از برای آنکه از پادشاه کیفر نبینند بجانب کشیشان در می آمدند موریقس از برای لشکر مدتی معین نهاد که تا این چند سال که مدت نهاده ایم خدمت نکنند نتوانند کشیش شد چون این خبر بگریگر رسید که در آنوقت خلیفه بود از قیصر برنجید و با موریقس کار بمعادات و مبارات کرد همانا جمعی از نصاری این گریگر را بغلط جرجیس پیغمبر علیه السلام دانند و ما آن گریگر را که جرجیس بود از این پیش گفتیم مع القصه در آنوقت خسرو پرویز که شرح حالش مذکور خواهد شد از کین و کید بهرام چوبین فرار کرده بدرگاه موریقس آمد و پناه بدو آورد و قیصر قدم او را مبارک شمرده چنانکه لایق پادشاهان است پاس حشمت او بداشت و تعظیم و تکریم او بپای برد و هفتاد هزار مرد جنگی ملازم رکاب او ساخت و داماد خویش فلیپکوس را سپهسالاری آن سپاه داد و خسرو پرویز بقوت موریقس و لشکر او دیگر باره در مملکت ایران پادشاهی یافت و بهرام چوبین را از در از دوستی خلع فرمود و تفصیل این اجمال در قصه خسرو پرویز مرقوم خواهد شد و این سبب شد که خسرو را با موریقس پیمان مودت استوار گشت بالجمله از پس این معامله سقان که فرمانگذار قبایل آوار بود با موریقس از در مخاصمت بیرون شد و سپاه

[illegible]

۴۶۹۰

خویش را مجتمع ساخته بسوی قسطنطنیه کوچ داد و چون نزدیک آن بلده رسید موریقس آگهی یافت لشکر آورد
و در برابر او صف راست کرده جنگ در انداخت بعد از گیرودار بسیار سپاه قیصر شکسته شد و دوازده هزار تن از
لشکریان او بدست مردم شغان اسیر گشت و باز ماندگان فرار کرده در قسطنطنیه محصور شدند در این وقت شغان کس
نزد قیصر فرستاد که اگر خواهی این اسیران را آزاد کنم در بهای خون هر تن نیم مثقال سیم بسوی من فرست قیصر از آن بخل که
در نهاد داشت ببذل این قلیل سیم رضا نداد و شغان بفرمود تا آن دوازده هزار تن اسیر را از تن برداشتند از این
روی مردم قسطنطنیه از وی برنجیدند و از نظم کار او کناره همی جستند و شغان بعد از آن قتل و غارت باراضی خویش باز شد
اما قیصر همه شب خواب آشفته همی دید و از خون آن مردم بیگناه بیم کرده و گاه گاه با مردم زاهد زر همی فرستاد که از
بهر او دعای خیر کنند مگر گناه او معفو شود در این وقت یکی از منجمین درگاه او را آگهی داد که قیصر با زن و فرزند مقتول
خواهد شد و این پادشاهی کسی خواهد یافت که در نام او حرف پ و خ خواهند نگاشت چون نام فلیپ یکی را
بزبان لاتین چنین رسم میکردند موریقس از وی بدگمان شد و زمانی بدست کرده او را طلب کرد و بفرمود تا سرش
برداشتند بعد از وی مدتی بر نیامد که رعیت و سپاه را آن کین که در دل داشتند برشورانید و با قیصر بجنگ در آمدند
و او تاب درنگ نیاورده بطرف تربطان بگریخت و مردم از قفای او تاخته او را دستگیر کردند و نخست چهار پسر او را
در برابرش سر بریدند آنگاه قیصر را نیز بکشتند از پس او فقاس یوزباشی بسلطنت برنشست و سخن منجم راست
افتاد چه نام او را نیز باپ و خ نگار کنند و مدت ملک موریقس بیست سال بود و شصت و سه ساله بود که مقتول گشت

جلوس نعمان بن منذر در حیره شش هزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

۵۱۸۰

نعمان پسر منذر بن منذر ماء السماء است و برادرزاده عمرو بن هند و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد و کنیت نعمان
ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او از این قصه گزیر نباشد
همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عصیه بن امرء القیس بن زید مناة بن تمیم بن مرة بن اد بن الیاس بن مضر بن نزار
مردی شاعر و سخندان بود و اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهلش بر روش عیسی علیه السلام و دین نصاری
بودند و در یمامه سکون داشتند از قضا در میان ایوب و اولاد امرء القیس بن زید مناة که هم از عمزادگان او بودند فتنه حادث
شد و قتلی واقع گشت و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذر افتاد لاجرم با اهل خویش از آن
اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد و اوس قدم
او را گرامی داشته در سرای خویشتن سکون فرمود و روزگاری دراز با او بزیست آنگاه روزی با ایوب گفت که من پیر
شده ام بیم دارم که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزای تست نگاه
ندارند نیکو آنست که در بلده حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و به تحویل تو گذارم تا
پس از من در آنجا زندگانی کنی و خانه اوس در غربی حیره بود ایوب گفت عصام بن عقده که یکی از بنی حارث بن کعب است
روزگاریست که با من پیمان مودت استوار دارد و خانه او در شرقی حیره است اگر خواهی در جنب سرای او خانه از بهر من
بنیان فرمای اوس این سخن از وی بپذیرفت و در پهلوی خانه عصام زمینی از بهر وی بسیصد اوقیه زر بخرید و صد اوقیه
زر و دویست شتر و صد تن از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد بنا خود رود و ایوب در خانه

اوس

۴۵۰ اوس بماند تا او وداع جهان گفت پس از مرگ او اموال و اثقال و زنان و فرزندان خود را برداشته بخانه
خویش رفت و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قلام بگرفت و زید از وی پسری
آورد و نام او را حمار نهاد بالجمله ملوک حیره در حق ایوب و فرزندش از ملاطفت مرعی میفرمودند و جایزه بزرگ و صله
عظیم عطا میکردند و بنی امرء القیس دست بحیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند از
قضا روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم حیره بنخجیرگاه شد و از دنبال شکاری بتاخت تا از مردم
خویش دور افتاد ناگاه با مردی از بنی امرء القیس دچار شد و او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است
پیش شد و از وی پرسید تو کیستی گفت از بنی تمیم گفت در کجا سکون داری گفت در حیره گفت
با ایوب نسبتی داری گفت فرزند اویم پس کمین کین بپای آورد و زید را با خویشتن مشغول کرد و
ناگاه تیری از قفای او کشاد داد چنانکه در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و
خود از طرفی بگریخت مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست کردند و بر اثر
قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کماندار بود و آن روز را تا شامگاه با ایشان رزم آزمود و
یکتن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت و چون شب سیاه شد بی آسیب راه خویش گرفته فرار کرد و
مردم زید بی نیل مرام مراجعت کردند و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند تربیت
تا بحد رشد و تمیز رسید آنگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحیان منازعت کرد و او را لطمه
زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد پس حمار نزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده
خاطر شده حمار را برداشت و بخانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو نوشت
چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آنهنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را بحضرت خویش
آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت و از پس مدتی حمار از قبیله بنی طی زنی بگرفت و از وی پسری آورده زید نام او نهاد
و او چون بحد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت و این حمار را از بزرگان
عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ شاهان نام داشت از نیروی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند
خود زید را به فروخ شاهان سپرد و بعد از مرگ او فروخ شاهان زید را بسرای خویش آورده زبان فارسی
بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت پس در حضرت نوشیروان که در آنوقت ملک الملوک عجم بود از حسن طویت
و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رای بدین منظری باز راندند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت
و از نیروی زید را در حیره حشمتی بسزا بدست شد چنانکه بعد از مرگ منذر ماء السماء فروخ شاهان مردم حیره را همی گفت
که زید را بسلطنت بردارند اما نوشیروان عمرو بن هند را اختیار فرمود چنانکه مذکور شد بالجمله زید بن حمار نیز
دختر ثعلبة العدویه را که نعمه نام داشت بزنی بگرفت و از وی پسری آورد و او را بنام عدی خواندند و فروخ شاهان را
نیز پسری بوجود آمد و او را شاهان مرد نام نهاد و این هر دو با هم برآمدند و ادیب و لبیب شدند
چنانکه در میان عرب نامدار بودند و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیر انداختن و گوی و صولجان باختن
نادره جهان شدند و در اینوقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره بمداین

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

آمد و آنروز که بحضرت نوشیروان بار یافت از قضا دو پرنده نر و ماده بر لب بام ملک عجم فرود شده با هم طمع
نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد. اینصورت را مکروه داشت
پس روی با فرّوخ شاهان کرد و گفت شما را در چاکری کار با تیر و کمانست اگر این دو طایر را یکی و آن دیگر را فرزند
شاهان مرد برحم تیر نگون سار کنید بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آگنده کنند و اگر نه از من عقاب [illegible]
خواهید یافت پس پدر و پسر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را نگون آوردند نوشیروان را کردار
ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکندند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش
ساخت دریوقت فرّوخ شاهان فرصت بدست کرده عرض کرد که مردی از عرب در خانه منست که ادیب
من بوده و زید نام اوست و او را پسریست که عدی نام دارد امروز افصح و اکتب ناس است در زبان عرب و عجم
کاری بکمال دارد و نیک فایق الحسن و جمیل الوجه است چندان بگفت که نوشیروان را دل بفریفت و عدی را بدرگاه
آورده کاتب حضرت ساخت و عدی ملازم درگاه نوشیروان بود جز اینکه در هر سال یکماه و دو ماه رخصت
حاصل کرده سفر حیره میکرد و کار خود را در آن بلده راست کرده دیگر باره بدار الملک مداین میشد و آنمدت
که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش میداشتند چنانکه هر گاه بمجلس منذر بن منذر ماء السماء که دریوقت سلطنت
حیره داشت در میرفت هر که در انجمن او بود بپای میایستاد تا او نمی نشست هیچکس را نیروی نشستن نبود و با اینکه
پدرش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون میفرمود عظمت وی از پدر افزون گشت بالجمله بروزگار نوشیروان
بود که زید از بهر نظم ضیاع و عقار در حیره میزیست و عدی در حضرت نوشیروان بعد پس از نوشیروان ملازمت هرمز
داشت و چنان افتاد که هرمز عدی را برسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که دریوقت امپراطور ممالک روم بود
چنانکه مذکور شد او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت ملک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون بحضرت
شهنشاه عجم شود از عظمت قیصر خبر دهد لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویش همی سیر داد و ازین
روی سفر عدی بدراز کشید و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن منذر ماء السماء که در هنگام سلطنت حیره داشت
دست بظلم و اعتساف بر آورد و مردم را بیجرمی همی بیازرد و بدست هر کس چیزی نفیس یافت اخذ کرد تا خرد و بزرگ ستوه
شدند و دل بر آن نهادند که منذر را بقتل آورند و زید را بسلطنت بردارند پس همگروه شده بدرگاه زید آمدند و
اندیشه خویش را باز راندند زید در جواب گفت که من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت
اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بیاگاهانم که اگر کار بدین گونه کند
زود باشد که از تخت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باش و کار بعدل و انصاف کن مردم سخن زید
پذیرفتار شدند و او بدرگاه منذر آمد و صورت حال را المکشوف داشت و گفت بهتر آنست که تو در کار رعایا و قتال
حکومت نکنی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره همی بدر
نشود و کار از تو بدست اجنبی نیفتد منذر از کلمات او شاد شد و گفت ترا بر من نعمتی بزرگ و حقی عظیم است
و اکنون هیچ چیز بفرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکه خدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم از پس این واقعه [illegible]
بر نیامد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند از جمله هزار ناقه بود

که مردم حیره هنگام مضای حاجت بحضرت او پیشکش برده بودند از پس مرگ او خواستند بر اموال و تاختن کنند و آن شتران را استرداد نمایند چون این سخن گوشزد منذر شد بلات و عزی سوگند یاد کرد که اموال عدی را جز از بهر فرزندش عدی نگاه نخواهم داشت و هیچکس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت اما از آنسوی عدی از نزد قیصر مراجعت کرده بدرگاه هرمز بن نوشیروان آمد و خبر روم را معروض داشت و چون مرگ پدر را بدانست اجازت حاصل کرده بحیره شتافت منذر چون خبر ورود عدی را بشنید مردم حیره را باستقبال او بیرون کرد و او را با عظمت تمام در آورد و حشمت او را گرامی داشت و فرزند خود نعمان را برای او فرستاد تا در جهت تربیت او دانشور کرده علم و ادب بیاموزد و عدی او چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم بجای خود باز دارد و او را دو برادر بود که یکی عمار بود و لقب وی ابی بود و آن دیگر عمرو نام داشت و ملقب بسمی بود و هم او را یک برادر دیگر از قبیله بنی طی از مادر بود که عدی بن حنظله نام داشت اما عدی ابن زید از میان این سه تن ابی را اختیار کرد و او را بدرگاه هرمز گذاشت و خدمت نگارندگی و ترجمانی خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه بدین سفر کرده روزی چند در حضرت هرمز بن نوشیروان میزیست و هم بحیره مراجعت میکرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند اکنون بر سر داستان و هم منذر را سیزده پسر بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و او دختر وائل بن عطیة الصائغ بست که در اراضی فدک سکون میفرمود و این نعمان در سرای عدی تربیت یافت و پسر دیگر منذر اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جلهم بن تیم الرباب بود و او را بفرموده منذر بن مرینا که نسب بلخم میبرد تربیت کرد و این پسران منذر همگی کامل جمال داشتند و در غایت حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب اشاهب لقب بود از این روی که دیداری سفید و اندامی نیکو داشتند اما از میان ایشان نعمان بکراهت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش بود و قامتی پست و قصیر داشت بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیصة الکنانی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت زمان من برسید و بی فرمان هرمز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و بحکومت حیره برنشانم لاجرم زمام این ملک بدست تو نهادم و فرمان ترا در این مملکت روان ساختم تا هرمز بهر چه خواهد فرمان دهد این بگفت و رخت از جهان بدر برد و ایاس چند ماه بحکومت حیره مشغول بود اما از آنسوی چون هرمز مرگ منذر را بدانست خواست تا کسری بن هرمز را بحکومت حیره برگمارد و مردم حیره چون این بدانستند بحکومت کسری رضا ندادند و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان حکمران فرماید و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا بحکومت کسری بن هرمز رضا نمیدهند و روزی با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که مردم حیره مرا چنان آزرده اند که دوازده هزار تن از فرسان عجم را با سرهنگی بدیشان فرستم تا در خانهای ایشان نزول کنند و زن و فرزند و اموال و اثقال ایشان را ما خود دارند در این وقت چشمش بر عدی بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود و گفت ای عدی در میان فرزندان منذر هیچکس را شناخته که حکومت حیره تواند کرد عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمانند اگر فرمائی ایشان را از حضرت

حاضر سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد هرمز سخن او را استوار داشته
و بفرمود تا خود شتافته ایشان را بدرگاه آرد عدی زمین خدمت بوسیده باراضی حیره شتافت و فرمان هرمز را
بفرزندان منذر ابلاغ داد و در نهان با نعمان گفت که تو با قلت بضاعت و کراهت دیدار برادرانت را با فزونی ثروت
موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهره تو شود نعمان
گفت آنچه فرمائی چنان کنم پس عدی نعمان را برداشته بنزدیک ابن بردس آمد که یکی از موالان حیره بود تا از بهر او زر
بوام ستاند ابن بردس مسئول او را باجابت مقرون نداشت لاجرم از آنجا بنزدیک جابر بن شمعون آمد که یکی از
اساقفه بود و در بلده حیره قصر ابیض را بملکیت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الاوس بن جهیر بن لحیان
ابن بنی الحارث بن کعب بود بالجمله جابر قدم ایشان را مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد و روز سیم گفت از این عزیمت
مقصود و مرام شما چیست عدی گفت چهل هزار درهم از بهر نعمان بقرض میخواهم برای آنکه در حضرت هرمز بخرج دهیم و پادشاهی
حیره را از بهر او ستانم جابر بی گفتگو برفت و هشتاد هزار درهم آورده نزد ایشان بنهاد نعمان سخت شاد شد و با او گفت
اگر من ملک شوم آنچه بدست کنم آن تو خواهد بود پس عدی نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت اگر
من برادران ترا از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است و برادران او را پیوسته از وی گرامیتر میداشت و انجماعت را
یک یک در نهان طلب داشته با ایشان میگفت که آنروز که با انجمن هرمز در آئی هر جامه که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که باشد
زیور کن و چون ترا طعام بخوانند بعجله مضغهای و لقمه کوچک بخیر و اندک بخور و اگر گوید کفایت عرب توانی کرد بگو بلی و اگر
فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود بگو توانم چه ما را بر یکدیگر قدرت باشد و این سخن از بهر آنست
که هرمز در تفرق شما طمع نیفکند و از اجتماع شما در بیم باشد همگی این سخن از عدی پذیرفتند آنگاه نعمان را در نهان طلب داشت
و با او گفت چون بدرگاه هرمز شوی جامه سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمهای بزرگ
بگیر و بشتاب بخور زیرا که هرمز از عرب چنین دوست دارد و اگر گوید برادرانت را کیفر گناه توانی داد بگو اگر من زبون
خویشان باشم چاره بیگانگان چون توانم کرد اما از آنسوی ابن مرینا اسود را در نهان طلب داشت و گفت عدی با شما
چه اندرز کرد صورت حال را مکشوف داشت ابن مرینا گفت که عدی مردی غدار و حیلت گر است و این سلطنت از بهر
نعمان خواهد من بر آنم که اگر برخلاف فرموده او عمل کنی بمراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت اسود گفت
عدی در کار هرمز مهیاتر است و اگر من برخلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد مع القصه همگروه بدرگاه هرمز
شتافته بار یافتند و با انجمن او درآمدند شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آنجماعت را بنشستن فرمود و خوان خورش
پیش نهادند و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند از میانه هرمز چشم بر نعمان گماشت و لقمهای بزرگ و بسیار
خوردن او را بدید و با عدی بزبان فارسی گفت که اگر خیری در جماعت در نعمان خواهد بود آنگاه یکیک را در نهانی
طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود چون نوبت بنعمان رسید و عرض کرد
که اگر دفع برادران نتوانم کرد چگونه دفع عرب توانم هرمز از این سخن در کار او بعجب شد و او را از بهر سلطنت حیره
اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکلل که شصت هزار درهم بها داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره
او را مسلم گشت در این وقت ابن مرینا با اسود گفت این ثمر از آنجا اندوختی که مدنا عدی گرفتی و سخن مرا اندیشه نکردی

عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند پس از رضا دید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و ابن مرینا را نیز دعوت
فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد و چون انجمن از اکل و شرب بپرداختند عدی با ابن مرینا گفت از من رنجه مشو
اگر خواستم سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود چنانکه تو از بهر اسود همانا خواستی اگر تو نیز خواستی
اسود را بسلطنت برداشتی آنچه بر خود روا نداری بر دیگران روا مدار آنگاه گفت که از تو میخواهم که در این کار بر من حسد
نبری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار او را
مکشوف نسازد چون عدی بن زید از این سخنان بپرداخت عدی بن مرینا برخاست و همان سوگندها قسم یاد کرد
که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد و از آن انجمن بیرون
شدند و از پس آن بسوی حیره کوچ دادند و نعمان بدار الاماره در آمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویشتن را
بنظم و نسق بداشت و شاد بنشست اما از آن سوی عدی بن مرینا با اسود گفت اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدینگونه
ذلیل و زبون نباید بود و از خصمی عدی بن زید باز نباید نشست چندانکه قسم عصیان امر او کن بپذیرفتار نشدی چون ذرا
بدین ذلت افکندی اکنون انجمله ملک و مال که اندوخته کرده بکار آید مال از بهر عزت است آنرا که عزت نیست مال را زمال
نیکوتر باشد اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره اندیشیم اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت
و عدی بن مرینا نیز اندوخته خود را بر زبر آن نهاده دست بحیلت بر آورد و هر روز در حضرت نعمان پیشکشی تازه داده
و بدو فرستاد و بخدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتمد و مؤتمن نعمان گشت تا بدانجا که نعمان بی رضا و مشورت ابن
مرینا هیچ حکومت نمیکرد و سخن او در میان عرب استوار شد در این وقت ابن مرینا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را بیاموخت

قتل عدی

که هر یک در هر زمان که وقت بدست کنند و توانند نعمان را بیاگاهانند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حیلت گر است و او
هر روز گوید که نعمان دست نشان صنعت من است و او را این مکانت دادم و اوس بن المقرن که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود
بر انگیخت تا روزی مر نعمان را گفت که خود از عدی شنیدم که همی گفت این سلطنت من بنعمان دادم و اگر خواهم از وی باز
ستانم این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود از پس روزی چند نامه از طرف عدی
مجعول کرد خطاب بیکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند در این وقت
نعمان یکباره دل بر قتل عدی نهاد و نامه بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از بهر مرا اجازت حاصل
کرده آهنگ حیره فرمای تا روزی چند با هم روزگار بریم چون این نامه بعدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت
یافته بسوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را بزندان بردند
و بند بر نهادند عدی را اینکار شگفت افتاد زیرا که در خویشتن گناهی نمیدانست پس شعری چند گفته بنعمان فرستاد
باشد که بر حال او نگران شود و بدقت نظر در کار او بیند و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او بدراز کشید ناچار
نامه ببرادر خود ابی فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود ابی این قصه را با
هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت شاهنشاه عجم منشوری بسوی نعمان کرد که عدی را از بند آزاد کرده حاضر
ما فرست و این منشور را برسولی سپرد تا بدو برد و ابی آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی
بزندان شو و حال عدی را بدان چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را زنده نگذارد لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت

وهم از راه بزندان عدی در رفت و او را بدید عدی با او گفت تو از من دور مشو و خود نزدیک من باش و کتاب هرمز را
بنعمان فرست رسول گفت نتوانم این کار کرد و نامهٔ شاهنشاه را بدیگر کس نتوانم سپرد و از نزد عدی بیرون شده بحضرت
نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت دشمنان عدی که از بنی بقیله بودند و نسب بآل غسان میبردند در نهان با نعمان
گفتند که اگر عدی ازین بند رها شود فتنهٔ بزرگ برانگیزد لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را مخنوق داشتند
و بخاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار بداشت و چهار هزار درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخسار بدو بخشید
و گفت من او را بمزاح باز داشته‌ام چه بایست بحضرت هرمز معروض داشت هم اکنون فردا خود بزندان در رفته
او را رها کن و با خویشتن ببر این کوچ ده روز دیگر چون رسول بزندان در آمد عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانبان
گفت او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساخته‌ایم رسول برآشفته و نزد نعمان آمد و گفت
من خود دیروز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است نعمان
گفت ترا هرمز نزد من فرستاد نفرمود که بزندان شوی همانا از برادر عدی رشوت گرفتی و اینکار بفضول کردی و او را
بیم همی داد و از آنسوی بر صله و جایزه بیفزود چندانکه فریفته شد و چون بحضرت هرمز آمد معروض داشت که قبل از
آنکه من بحیره شوم عدی را مرگ رسیده و وداع جهان گفته بود اما بعد از قتل عدی بر نعمان معلوم شد که او را
جنایتی نبوده و بیگناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری بندامت میزیست تا روزی نعمان را
افتاد که در نخجیرگاه با پسری دوچار شد و او را با عدی شباهت تمام یافت با او گفت تو چه کسی و در کجائی
عرض کرد که مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم نعمان از دیدار او شاد شد و او را بسرای خویش آورد و اشفاق
و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر بخواست آنگاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا
بمداین شود و نامه بحضرت هرمز کرد که من در مرگ عدی سوگوارتر از هر کسم اینک پسر او بغایت جمال
و کمال است و شاهنشاه را هرگز قانون نبوده که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش
تفویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود زید نامه بگرفت و بدرگاه هرمز آمد و رخصت بار حاصل کرده در آمد و چون
از حال نعمان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد پس شاهنشاه عجم منصب عدی را بدو تفویض داشت
و مکاتیب عرب را بهمه بدو باز گذاشت و زید روز تا روز مؤتمن و مقرب گشت و این کار بداشت تا روزگار دولت
خسرو پرویز فراز آمد چنانکه مرقوم خواهد شد اما نعمان از پس این واقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون
چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود یکطایفه را رهاین مینامیدند و ایشان پانصد تن از قبایل عرب بودند که همواره
بر در سرای نعمان جای داشتند و چون یکسال بسر میرفت آن جماعت بجاهای خویش میشدند و پانصد تن دیگر بجای
ایشان می‌آمد و مقیم میگشت و نعمان بگاه آخر سال ایشانرا خوان مینهاد و خورش میداد ازین روی آنجماعت را ذوی
الاکال مینامیدند و طایفهٔ دوم را صنایع میگفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیلهٔ بنی قیس بودند
و طایفهٔ سیم را وضایع مینامیدند و ایشان هزار تن از مردم عجم بودند که ملک الملوک ایران بتوقف حیره مأمور
میداشت و چون یکسال بر می‌آمد آن جماعت را طلب داشته هزار تن دیگر بجای ایشان میگذاشت و طایفهٔ چهارم را اشاهب
مینامیدند و آن جماعت از برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد و طایفهٔ پنجم را دوسر مینامیدند و ایشان

صنف لشکر نعمان

٤٥٥

یوم نعیم و بؤس نعمان

[illegible]

اشد و خشن کرّا یب نعمان بودند و آنجماعت هرچند تن نسب از قبیلهٔ داشتند جز اینکه بیشتر از ایشان از قبیلهٔ بنی اسد بودند
و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم نعیم میخواندند و آن دیگر را یوم بؤس مینامیدند و در روز نعیم اسباب طرب
ساز داده بر قصر خویش می‌نشست و بر راه نگران بود هر کس نخستین بدو میرسید او را نعمت فراوان میداد و
بعطیت گوناگون خرسند میداشت و آنگاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان
خود از بلدهٔ حیره بیرون میشد و در غریّین می ایستاد و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمة الابرش که شرح
حالش مذکور شد مدفون بودند هر که نخستین در آنروز در برابر چشم نعمان می‌آمد حکم میداد تا او را میکشتند و خونش بر قبر عقیل و
مالک آثار میکردند و روزگاری از نعمان بدین قانون میزیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد
و بر اسب خویش که یحموم نام داشت برآمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافله همی تاخت ناگاه یحموم زمام از دست
او بستد و عنان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد و در آنوقت روز بیگاه شد و بارانی بشدت ببارید
و نعمان پناهی همی جست و ناچار بخانهٔ مردی که حنظله نام داشت از قبیلهٔ بنی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود
آورد و از خورش و خوردنی جز یک میش و مقداری از آرد گندم نداشت پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حنظله نخست
شیر میش را بدوشید و آنگاه میش ذبح کرده از گوشتش شوربائی برآورد و آن نان و شیر و شوربا را نزد نعمان نهاد تا بنوشید
و بخورد و سیر و سیراب گشت آنگاه از بهر او شراب آورد و سقایت کرد و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا صبح برآمد
پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود برنشست و گفت ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره
منم اگر روزی نزدیک من آئی ترا پاداشی پادشاهانه خواهم داد حنظله گفت اگر خدای خواهد بحضرت خواهم شتافت
پس نعمان بخیل خود پیوست و چون روزگاری بر این گذشت حنظله بغایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد
ضجیع او با وی گفت که وقتست اگر بحضرت نعمان شوی و بدستیاری بذل و بخشش او از این سوء معیشت و ذلت
خلاصی جوئی حنظله این سخن از وی بپذیرفته بدرگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان برسید چون چشم نعمان بر وی افتاد
او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است پس روی بدوی کرد و گفت آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی
گفت هانم فرمود چرا اینهنگام نزدیک من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت
که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم آنگاه سرت برگیرم حنظله گفت ابیت اللعن من چه دانستم این روز مشئوم را
و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد اینک در خانه دختری ضجیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند بدان امید
بدینحضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه بدست کنم اکنون اگر از مرگ من گزیر نداری اینقدر مهلت ده که بخانه
شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم پس باز آیم تا هرچه خواهی چنان کنی نعمان گفت ترا ضامنی باید
که اگر بعهد خود وفا نکنی بجای تو مقتول سازم حنظله بهر طرف نگریست تا که پناه جوید ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن
قیس افتاد که نسب از بنی شیبان داشت و کنیت او ابوالحوفزان بود و در جنب نعمان جای داشت پس روی بدو آورد و
گفت بیت یا شَرِیکَ بنَ عَدِیٍّ ما مِنَ الموتِ انهزامی   مَن لِاطفالٍ ضِعافٍ عَدِموا طَعمَ الطَّعامِ   بَینَ جوعٍ و
انتظارٍ و افتقارٍ و سَقامِ   یا اخا کُلِّ کریمٍ انتَ مِن قومٍ کرامِ   یا اخا النُّعمانِ جُد لی بِضَمانٍ والتزامِ   و لکَ اللهُ
بِاَنّی راجعٌ قبلَ الظَّلامِ   شریک گفت ای حنظله من کی خویشتن را از بهر تو بکشتن دهم و بیهوده این حمل بر پشت نهم قرار آن

اجدع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت امراین مرد طائی با منت هم اکنون من او را
ضامنم که اگر باز نیاید بجای او کشته شوم نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یکسال مهلت
نهاد که بخانه خویش شده کار اهل خود را انتظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید پس حنظله برفت و آن
سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است نعمان با قراد گفت چگونه همانا فردا مقتول خواهی گشت
قراد گفت اِنَّ غَداً لِناظِرِهِ قَرِیبٌ و این سخن در میان عرب مثل شد بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران
و پیادگان خود به غریین آمد و دوست میداشت که مرد طائی وفا بوعده نکند و قراد بجای او کشته شود پس
حکم بقتل قراد کرد صنادید حضرت گفتند تا روز بیگاه نشود نمیتوان قراد کشت چه ممکن است که مرد طائی باز آید
ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد پس حکم بقتل قراد داد و او را بنطع برنشاندند و تیغ برکشیدند
در این وقت صبیح او بر سر او آمد و گفت بیت اَیا عَینُ بَکّی لی قُرادَ بنَ اَجدَعا رَهِیناً لِقَتلٍ لا رَهِیناً مُوَدَّعا اَتَتهُ
المَنایا بَغتَةً دُونَ قَومِهِ فَاَمسی اَسِیراً حاضِرَ البَیتِ اَضرَعا درین هنگام مردی از دور پدیدار شد که مسیر
تمام طی مسافت همی کرد مردم با نعمان گفتند قراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود در این سخن
بودند که حنظله از راه برسید و گرم میشتافت که مبادا قراد بجای او کشته شود چون چشم نعمان بر او افتاد از
قتل او کراهتی تمام بدست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را ببلا افکند و با او گفت ترا چه بر این داشت
که بعد از خلاصی خود را بهلاکت افکندی گفت سبب وفای عهد من بود گفت این وفا را که با تو آموخت عرض
کرد که دین من نعمان گفت دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که اینچنین دین جز بر حق نتواند بود پس حنظله شریعت
عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن بکیش عیسی علیه السلام شدند آنگاه
نعمان فرمود نمیدانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قراد که ضمانت تو کرد در هر حال من لئیم تر از
شما نخواهم شد پس از خون هر دو درگذشت و قانون یوم بؤس را بکلی از میان برداشت و حنظله این دو بیت
در مدح قراد گفت بیت اَلا اِنَّما یَسمُو اِلَی المَجدِ وَ العُلی مَخارِیقُ اَمثالِ القُرادِ بنِ اَجدَعا مَخارِیقُ اَمثالِ
القُرادِ وَ آلِهِ فَاِنَّهُمُ الاَخیارُ مِن رَهطِ تُبَّعا بالجمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت
تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان بنهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت و زید بن عدی در حضرت
پرویز روز میگذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند
تن خصی باطراف ممالک محروسه بر میگماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محتشم و درویش
اختیار کرده بحضرت آورند تا پادشاه ایشان را بشرط زنی بخانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه
بود نگاشته بخزانه اندر بود و چون وقت میرسید هر خصی را یکی از آن نگاشته بدست داده گسیل میساختند
تا بدان صفت دوشیزه آورد و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان منذر ماء
السماء که شرح حالش مرقوم شد بر سر حارث بن ابی شمر غسانی غارت برد و از شام کنیزکی با سیری آورد
و او را بحضرت نوشیروان هدیه فرستاد و بزبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانه
درگاه ساختم و کلمات آن نامه این بود اِنّی قَد وَجَّهتُ اِلَی المَلِکِ جارِیَةً مُعتَدِلَةَ الخَلقِ نَقِیَّةَ اللَّونِ

والثغر قمراء وطفاء کحلاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء برجاء زجاء اسیلة الخد شهیة المقبل جثلة الشعر عظیمة الهامة
بعیدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر کاعب الثدی حسنة المعصم لطیفة الکف ضامرة البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح
رابیة الکفل لفاء الفخذین ریا الروادف ضخمة المأکمتین عظیمة الرکبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکعب والقدم
قطوف المشی مکسال الضحی بضة المتجرد سموعة للسید لیست بخنساء ولا سفعاء ذلیلة الانف عزیزة النفس عفیفة رزینة
حلیمة زکیة کریمة الخال قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رأی اهل الشرف وعملها عمل اهل الحاجة صناع الکفین قطیعة
اللسان رهوة الصوت ساکنة تزین البیت وتشین العدی وان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت اذا وطئتها
تحملق عیناها وتحمر خداها وتذبذب شفتاها وکلامها معروفة وتبادرک الوثبة اذا قمت ولا تجلس الا بامرک اذا جلست.

بپارسی این کلمات چنین باشد گوید همانا کنیزکی بدرگاه ملک گسیل داشتم که خلقتی باندازه دارد و اورا لونی پاک
و دندانی پاکیزه است مانند آفتاب و ماه بود با مژه انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش بکمال است
و اوراست بینی باعتدال برآمده ضیق المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان باندازه
همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه
کفل و آگنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطبر ساق و لطیف کعب بود که بوقار سیر کند و
بزرگ منش و تنک پوست و آگنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزه از پستی بینی و حمرت
و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هرچند عزیز است و مهربان و باوقار بود و پاکیزه و با نژاد و مجرب
و چون اشراف رای زند و بهمه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را بر شتی
افکند و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید و چون با او درآمیزی تند بر تو نظر
افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش بجنبش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون
بنشینی بامر تو بنشیند مع القصه نوشیروان آن کنیزک را بپذیرفت و بفرمود تا کلمات منذر را بفارسی ترجمه کرده
در خزانه بودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته تحقیقات را هم بدین صفت طلب
کنند و این بود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب میداشت و هم در سر
یکسال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را بروم و آن دیگر را بترکستان و سیم را بخزران سفر کردن فرمود تا بدین صفت
دوشیزگان آرند در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت بدست کرده معروض داشت که این چنین دوشیزه
که پادشاه خواهد در سرای بنده او نعمان است چه اورا دختریست که حدیقه نام دارد و در رویش چون بوستان بهاری و
قامتش چون سرو جویباریست و چندان بگفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت پس با زید بن عدی فرمود که نامه بسوی نعمان کن
تا حدیقه را بسرای شاهانه فرستد و با خصی گفت این نامه را بنعمان ده و خود با راضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای چون مرا
کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده همراه تو گسیل سازد زید بن عدی چون دل پرویز را شیفته حدیقه یافت
و دانسته بود که عرب دختر بعجم ندهد و از اینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که اگر پادشاه دختر نعمان را بخواهد
نیز روا باشد چه عرب مردمی بی ادب میباشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت مینماید که ملک
الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد این سخن پرویز را ثقیل افتاد و او را لجاج

شاهانه بگرفت و با حضی فرمود که دیگر سفر روم واجب نیست هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را بر داشته بدکاره
حاضر ساز زید عرض کرد که اکنون چون رای ملک بر اینست مرا نیز فرمان ده تا با حضی بحیره شوم که نعمان حیلت
نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر حضی عرضه کند و باز نماید که مراد دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد
و نیز یکتن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید در حضرت پادشاه گواهی دهد

قتل نعمان

لاجرم پرویز زید بن عدی را با یکتن رسول دیگر روانه حیره داشت و زید نزدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم بگذاشت
این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت اِنَّ فِی مَهَا العِرَاقِ لَمَندُوحَةً لِلمَلِکِ عَن سُودَانِ اَهلِ العَرَبِ یعنی
در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب اما زید این سخن را
بدل ساخت و با رسول پرویز گفت مها بمعنی ماده گاوان باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند نعمان
در جواب میگوید ماده گاوان عجم کفایت میکند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد دختر زادگان و بنات
بزرگان و سادات عرب کند و او را بدین سخن گواه گرفت مع القصه نعمان دو روز ایشانرا بداشت و روز
سیم نامه بملک الملوک نگاشت که بدین صفت دوشیزه در سرای من نباشد و باز بدیگفت عذر من از
پادشاه بخواه و ایشانرا گسیل ساخت پس زید بحضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد پرویز گفت کدام دوشیزه بود
که تو نشان دادی زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده زید عرض کرد که من نیز گفتم
که او دختر خویش را نخواهد داد ایشان از دناءت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری
و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاح این اراضی تفضیل گذارند هم اکنون ازین رسول پرسش کن
تا چه گفت زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگربار بر زبان آرم پرویز از رسول
پرسش کرد و او آنچه بباید داشت باز نمود ملک الملوک عجم در خشم شد و گفت بسیار بندگان زیاده ازین
اراده کرده اند و کار ایشان بعقال و نکال افتاده این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری
عظیم در پیش دارد بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس نزد نعمان فرستاد که ما را با تو حاجتی است و او را بحضرت
طلب داشت نعمان دانست که این سفر بخیر نباشد لاجرم سر از فرمان بر تافت چون این خبر به پرویز رسید ایاس بن قبیصه طائی را
که از اکابر عرب بود با چهار هزار مرد دلیر مبارز مامور داشت که باراضی حیره تاخته نعمانرا از تخت بزیر آورده دست
بسته بحضرت فرستد چون این خبر بنعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده بجبل بنی طی گریخت
تا از ایشان پناه جوید مردم طی گفتند ما نتوانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجرت و مبارزت نداریم نعمان
گفت من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچکس او را پناه
نداد چون باراضی بنی رواحة بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف
دهیم نعمان گفت نیز شما را بکشتن ندهم و با پرویز بجنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده بذی قار آمد و در میان بنی شیبان
فرود شد هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعة بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون
داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجدین نیز در آن اراضی می زیست و از دیوان پرویز مرسومی
مقرر داشت ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت میکرد بالجمله نعمانرا در ضمیر

جلد دویم از کتاب اوّل ناسخ التواریخ

آمد که از بنی شیبان مدد جوید پس دختر خود حدیقه را بهانی بزنی بسپرد واو و قبیلهٔ بنی شیبان گفتند ما هیچ از خدمت
تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند پس هانی گفت این کوشش از برای تو حاصلی
چه من و تو هردو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس بون و ذلیل در آئی مرگ از زندگانی
بهتر است اکنون صواب چنان مینماید که اهل و مال خویش نزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را
و تو خود بحضرت پرویز کوچ دهی اگر بخشید بنام باشد و اگر بخشید هم سلطنت ترا خواهد بود همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان
کرد و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد لاجرم نعمان نامه از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی درخور درگاه پرویز
ساز داده با رسولی چرب زبان انفاذ داشت آنگاه خواسته و خزانه خویش را با زن و فرزند و چهارصد اسب و چهارصد
جوشن و دیگر سلاحها هرچه او را بود بهانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد در این وقت رسول او برسید و گفت
پرویز پیشکش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم این سخن دل نعمان را بجای آورد و
بسوی مداین شتاب کرد چون بر سر پل ساباط رسید با زید بن عدی باز خورد زید با او گفت اِنْجُ نُعَیْمُ اِنِ اسْتَطَعْتَ
النَّجاءَ یعنی ای نعمانک خلاص کن خود را اگر میتوانی نعمان گفت ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم ترا با پدر ملحق سازم
و چنانت بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد زید گفت اِمْضِ لِشَأنِکَ نُعَیْمُ فَقَدْ وَاللهِ اَخِیَتُ لَکَ آخِیَّةً لایَقْطَعُها المُهْرُ
الاَرِنُ یعنی بکن ای نعمانک آنچه میخواهی سوگند با خدای که ترا آخیّه بستم که کرّهٔ با نشاط آنرا نتواند گسیخت بالجمله نعمان
بدرگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه
ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت زید چون این بشنید پیش شد و روی بخاک نهاده عرض کرد که
ای پادشاه این بندگان تو چون برتخت شوند و تاج برنهند و باده بخورند و مست گردند ترا خداوند خود ندانند بلکه بندهٔ خویش
شمرند پس روی با نعمان کرد و گفت تو نه آنی که برتخت خویش برآمدی و همی گفتی مملکت عجم بهرهٔ من خواهد شد و اگر
من بدست نکنم فرزند من در آنجا سلطنت خواهد کرد و بدین گفته سوگند یاد کرد پرویز را استوار افتاد پس بفرمود
از بهر او در ساباط زندانی کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید بیت فَذاکَ
وَما اَنْجیٰ مِنَ الْمَوْتِ رَبَّهُ بِساباطَ حَتّیٰ ماتَ وَهُوَ مُحَزْرَقُ و این واقعه حرب ذی قار را انگیخته کرد و بسی خونها ریخته شد چنانکه
ان شاء الله در ذیل قصهٔ خسرو پرویز بازنموده خواهد شد و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو سال بود و هم
اکنون چنان صواب بود که قصهٔ بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او
مرقوم شود از جمله معاصرین نعمان نابغهٔ ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آنکس را گویند که بی آنکه شاعر بوده شعر گوید
و نیکو گوید و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است بالجمله نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة بن
ضباب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مرّة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن
سعد بن قیس بن عیلان بن مضر است کنیت او ابو امامه است و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از
جمله جلسای او شمرده میشد و مکانتی تمام داشت و اجلّ شعرای عرب بود چنانکه در بازار عکاظ از بهر او قبّه برپای میکردند
و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنساء دختر عمرو بن الشرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را بدو
عرضه میداشتند وقتی گروهی از عرب بدرگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عبس که شقیق نام داشت نیز با ایشان

[illegible]

۱۶۱

بود و نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت در اینوقت شقیق را مرگ برسید و رخت بربست و نعمان
هنگامیکه آن گروه را رخصت انصراف میفرمود هر یک را عطائی بسزا کرد و بهرهٔ شقیق را حمل داده با پسرش فرستاد
چون این سخن بنابغه رسید گفت رُبَّ سَاعٍ لِقَاعِدٍ وَآكِلٍ غَيْرِ حَامِدٍ یعنی چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده
ناشاکر این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت اَبْقَيْتَ لِلْعَبْسِيِّ فَضْلًا وَنِعْمَةً وَمَحْمَدَةً مِنْ بَاقِيَاتِ الْمَحَامِدِ
حِبَاءُ شَقِيقٍ فَوْقَ اَعْظُمِ قَبْرِهِ وَمَا كَانَ يُحْبَى قَبْلَهُ قَبْرُ وَافِدِ اَتَى اَهْلَهُ مِنْهُ حِبَاءٌ وَنِعْمَةٌ وَرُبَّ امْرِءٍ يَسْعَى لِآخَرَ قَاعِدِ بالجمله
نعمانرا زنی بود که متجرده نام داشت و اجمل نساء عرب بود وقتی چنان افتاد که بسرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرده
بازخورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی ناهنگام کرده مقنعه اش از سر بیفتاد پس ساعدین را
تا مرفق حجاب خساره بداشت و چنان آن ساعد و ذراع فربه بود که ساتر صورت او گشت و نابغه در این قصیده گفته
که این شعر از آنست سَقَطَ النَّصِيفُ وَلَمْ تُرِدْ اِسْقَاطَهُ فَتَنَاوَلَتْهُ وَاتَّقَتْنَا بِالْيَدِ و نیز اشعار دیگر در وصف
متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود و المنخل بن عبید بن عامر
الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی بکمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود از نیروی که
نعمان کریه المنظر و ابرش بود متجرده را دل بسوی المنخل همی رفت و بدستیاری رسول و نامه با او آشنا شده
گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند دو پسر نعمان از المنخل است بالجمله چون المنخل اشعار نابغه
بشنید بروی گران افتاد که چرا معشوقهٔ او را در شعر یاد کرده پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت
و گفت نابغه را با متجرده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را جمله
بر نعمان عرضه داشت و نایرهٔ خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد عصام بن شهبر الجرمی که حاجب نعمان بود
این معنی بدانست و نابغه را بیاگاهانید ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و بسرای عمرو بن الحارث بن
الاصغر ابن الحارث الاعرج درآمد و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی شمر است که شرح حالش مذکور شد و مادر
الحارث الاعرج ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشواره گرانبها
بود چنانکه در عرب لَوْ كَانَ بِقُرْطَيْ مَارِيَةَ مثل است مع القصه نابغه بخانه عمرو بن الحارث شد و نخست بنعمان که ابعد او با
خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت بیت هٰذَا غُلَامٌ حَسَنٌ وَجْهُهُ مُسْتَقْبِلُ الْخَيْرِ سَرِيعُ التَّمَامِ لِلْحَارِثِ الْاَكْبَرِ
وَالْحَارِثِ الْاَصْغَرِ وَالْحَارِثِ خَيْرِ الْاَنَامِ ثُمَّ لِهِنْدٍ وَلِهِنْدٍ فَقَدْ اَسْرَعَ فِي الْخَيْرَاتِ مِنْهُ اِمَامٌ خَمْسَةُ آبَائِهِمْ مَا هُمْ اَفْضَلُ
مَنْ يَشْرَبُ صَوْبَ الْغَمَامِ ومدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت تا گاه آهنگ حضرت نعمان
ابن منذر کرد چه از وی عطای فراوان برده بود چندانکه اوانی ذهب و فضه فراهم داشت و چون از جانب نعمان بیمناک
بود با دو تن از بزرگان فزاری پناه برد و در ملازمت ایشان بحیره آمد نعمان بفرمود از بهر فزاریین قبه کردند و ایشان
فرود شدند اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند و نعمان اکرام ایشانرا هر روز کنیزکی از خود میفرستاد تا هر دو تن را
خدمت کند و ایشان با او می گفتند که نخست نابغه را تدبیر کن که پناهنده ماست چون روزی چند بگذشت نابغه چند
شعر از خویشتن با آن کنیزک بیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد و آن کنیزک در وقتی شایسته
آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود این شعرها جز از نابغه نتواند بود و چون فزاریین این سخن بشنیدند دل قوی

واشند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان درآمدند نعمان بر نابغه نگریست و دستهای اورا خضاب کرده یافت
فرمود ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها بخون تو خضاب شود فزاریین عرض کردند که چون وی از ما پناه
جسته روا باشد که ملک گناه اورا معفو دارد نعمان مسئول ایشانرا باجابت مقرون داشت و نابغه قصیدهٔ مدح
که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد شتر سرخ موی صلت یافت حسان بن ثابت حاضر بود گفت سه
حسد بردم که نمیدانم کدامیک بزرگتر است یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد و دیگر
دیگر آن بلاغت بیان و طلاقت لسان و جودت اشعار که اوراست سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا کرد
شد دیگر از معاصرین نعمان نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن کعب بن عبد الله بن عدس بن

نابغه جعدی

ربیعة بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و کنیت او ابولیلی است و او بسال از نابغه ذبیانی
افزون بود چه از زمان منذر بن محرق که شرح حالش مرقوم شد زندگانی داشت چنانکه خود گوید تَذَکَّرْتُ وَالذِّکْرَی
تَهِیجُ عَلَی الْهَوَی وَ مِنْ عَادَةِ الْمَحْزُونِ اَنْ یَتَذَکَّرَا نَدَامَایَ عِنْدَ الْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرِّقٍ اَرَی الْیَوْمَ مِنْهُمْ ظَاهِرَ الْاَرْضِ
مُقْفِرًا کُهُولٌ وَ فِتْیَانٌ کَاَنَّ وُجُوهَهُمْ دَنَانِیرُ مِمَّا شِیفَ فِی الْاَرْضِ مُعْفَرًا و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد
و با رسول خدای صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آنحضرت را مدح گفت و این شعر از آنجمله است بیت بَلَغْنَا السَّمَاءَ
مَجْدُنَا وَ سَنَاؤُنَا وَ اِنَّا لَنَرْجُو فَوْقَ ذَلِکَ مَظْهَرًا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود اَیْنَ الْمَظْهَرُ یَا اَبَا لَیْلَی عرض کرد الجنة
یا رسول الله فرمود اَجَلْ اِنْشَاءَ الله و نابغه در اواخر عمر سی سال شعر نگفت و دریغ میداشت که از تلاوت
قرآن باز شود و شعر گوید بالجمله در بلدهٔ اصفهان مرگش برسید و رخت از جهان بجهان جاویدان برد و صد
و هشتاد سال در اینجهان بزیست چنانکه از اشعار او توان دانست بیت وَ لَقَدْ شَهِدْتُ عُکَاظَ قَبْلَ مَحَلِّهَا فِیهَا
وَ کُنْتُ اَعُدُّ [illegible] فِتْیَانِ وَ الْمُنْذِرَ بْنَ مُحَرِّقٍ فِی مُلْکِهِ وَ شَهِدْتُ یَوْمَ هِجَائِنِ النُّعْمَانِ وَ عُمِّرْتُ حَتَّی جَاءَ اَحْمَدُ بِالْهُدَی
وَ قَوَارِعُ تُتْلَی مِنَ الْقُرْآنِ وَ لَبِسْتُ مِنْ اِسْلَامِ ثَوْبًا وَاسِعًا مِنْ سَیْبِ لَا حَرِمٍ وَ لَا مَنَّانِ دیگر از وقایع زمان
نعمان مناظرهٔ لبید بن ربیعه و ربیع بن زیاد بود همانا بزرگان قبیلهٔ عبسیین را در نزد نعمان مکانتی بکمال و عظمتی بنهایت
بود مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی میداشت و از میان آنجمله ربیع بن زیاد بقدر و منزلت
برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر یکخوان میخورد و می آشامید و اورا منادمت
و مصاحبت میکرد و این ربیع چون وقتی بدست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت
و در حضرت نعمان پیوسته از آنجماعت سعایت میکرد از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که بحضرت
حضرت نعمان بایست شدن پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابة الاسدی و دیگر کسان
سی تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند و امیر و سید آنجمله عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بود که
لقبش ملاعب الاسنه است و کنیت او ابوالبراء باشد و پسر برادر عامر لبید بن ربیعة بن مالک نیز با عم خود بود و در آن هنگام
پسرکی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت و مادر لبید از قبیلهٔ عبسیین بود و آنگاه که ربیعه پدر
لبید بمرد بحبالهٔ نکاح ربیع بن زیاد در آمد بالجمله عامریون طی مسافت کرده بحیره در آمدند و نعمان فرمود از بهر
ابوالبراء خیمه برپای کردند و آنجماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد پس از چند روز ایشان بدرگاه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۴۶۳

همان آمدند و صدق و صفای خود را با او باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عبسیین که حاضر بودند زبان بشناعت ایشان باز کردند و محاسن آنجماعت را در نزد نعمان بزشتی جلوه دادند چندانکه عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زبون بیرون شدند و از پس ایشان نیز ربیع بن زیاد چندان از آنجماعت بد گفت که نعمان بفرمود آن خیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند برکندند و نزل ایشانرا نیز قطع نمود زیستن بر عامریون دشوار افتاد لاجرم تصمیم عزم دادند که بمساکن خویش باز شوند اما از آن سوی لبید بن ربیعه را چون کودک بود هرگز با خود بدرگاه نعمان نمیبردند و او را بپاسبانی منزل و چرانیدن شتران میگماشتند در اینوقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عم خود و دیگر خویشانرا بغایت پریشان یافت با ایشان گفت شما را چه پیش آمده اگر داهیه ایست با من مکشوف دارید که چاره اندیشم ایشان گفتند تو کار خود را باش که هنوز از جمله کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی لبید گفت قسم بلات و عزی که اگر این راز از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم ایشان ناچار شده گفتند ای لبید ربیع بن زیاد عبسی که شوهر مادر تست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند لبید گفت که فردا بگاه مرا با خود بدرگاه نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع ننگرد ابوالبراء گفت اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله را که در برابر است هجا گوی تا بدانم که سخن تو بر صدق است لبید دست فرا برد و بقله را بگرفت و گفت هذه الْبَقْلَةُ التَّرِبَةُ الْمُتَقَلِّلَةُ الرَّذِيلَةُ الَّتِي لَا تُذْكِي نَارًا وَلَا تُؤْهِلُ دَارًا وَلَا تَسُرُّ جَارًا عُودُهَا ضَئِيلٌ وَفَرْعُهَا ذَلِيلٌ وَخَيْرُهَا قَلِيلٌ بَلَدُهَا شَاسِعٌ وَنَبْتُهَا خَاشِعٌ وَآكِلُهَا جَائِعٌ وَالْمُقِيمُ عَلَيْهَا قَانِعٌ أَقْصَرُ الْبُقُولِ فَرْعًا وَأَخْبَثُهَا مَرْعًى وَأَشَدُّهَا قَلْعًا فَحَرْبًا لِجَارِهَا وَجَدْعًا فَأَلْقُوا بِي أَخَا بَنِي عَبْسٍ أَرْجِعْهُ عَنْكُمْ بِتَعْسٍ وَنُكْسٍ وَأَتْرُكْهُ مِنْ أَمْرِهِ فِي لَبْسٍ چون لبید این کلمات بگفت ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید پس هر یک بخوابگاه خود شدند ابوالبراء در نهانی گفت یک امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخفت در وی هنری نیست و اگر به بیداری شب را بصبح آرد ظفر خواهد جست چون از پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح برآمد لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او را بستردند و گیسو از بهر او فرو هشتند و جامه نیکو در بر او کردند و زیور شش بربست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی عامر بدرگاه نعمان آمد وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او همکاسه بود نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشانرا پیش طلبید و آنجماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمانرا تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند ربیع بن زیاد همچنان سر بهرزه درآنی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرد در اینوقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلیین را هنگام هجا گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سست کرده بیاویخت و یک نعل خود را از پای برآورد آنگاه بانگ برداشت و گفت بیت

یَا رُبَّ هَیْجَا هِیَ خَیْرٌ مِنْ دَعَه   إِذْ لَا تَزَالُ هَامَتِی مُقَزَّعَه

نَحْنُ بَنِی أُمِّ الْبَنِینَ الْأَرْبَعَه   وَنَحْنُ خَیْرُ عَامِرِ بْنِ صَعْصَعَه

الْمُطْعِمُونَ الْجَفْنَةَ الْمُدَعْدَعَه   وَالضَّارِبُونَ الْهَامَ تَحْتَ الْخَیْضَعَه

مَهْلًا أَبَیْتَ اللَّعْنَ لَا تَأْکُلْ مَعَه   إِنَّ اسْتَهُ مِنْ بَرَصٍ مُلَمَّعَه

وَإِنَّهُ یُدْخِلُ فِیهَا إِصْبَعَه   یُدْخِلُهَا

حتّی یواری اسمی   کانما یطلب شیئا ضیّعه   قصد لبید از امّ بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است و او زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت اوّل عامر بن مالک که ملاعب الاسنه باشد دوّم طفیل که مشهور بفارس قرزل است که نام اسب او بود سیّم ربیعه که پدر لبید باشد و او را ربیع المقترین لقب بود چهارم معویه که او را معوّذ الحکام میگفتند پنجم عبیده الوضّاح و او ام البنین الاربعه گفت برای رعایت شعر ارجوزه بالجمله چون لبید این شعر بخواند و بازنمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان جوف الیه را فرو فشاند و اینک با ملک دست در کاسه دارد نعمان را سخت زشت آمد و بدنبال چشم بسوی ربیع نگریست و گفت آیا تو چنین باشی اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت ربیع سوگند یاد کرد بلات و عزّی که لبید بکذب سخن کند من اینکار را با مادر او کرده ام لبید گفت راست گوئی چون مادر من نیز از قبیله عبسیین است دور نیست که چنین باشد در اینوقت نعمان الخمله را رخصت انصراف داد و نفر مود دیگر باره خیمه از بهر ابو البراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرّر داشتند و از آنسوی چون ربیع بمسکن خویش شد نعمان دو چندان آنچه بدو بذل میکرد بسوی او فرستاد و پیام داد که بر خیز و بخانه خویش بشتاب که مرا با تو امکان صحبت باقی نماند ربیع ناچار باراضی خویش شد و این شعرها گفته بنعمان فرستاد بیت   لئن رحلت رکابی ان لی سعة   ما مثلها سعة عرضا و لا طولا   و لو جمعت بنی لخم باسرهم   ما وازنوا ریشة من ریش شمویلا   فابرق بارضک یا نعمان متکئا   مع النطاسی طورا و ابن توفیلا   و پیام داد که اگر چه جهان بر من تنگ نیست اما من از ملک تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید بکذب سخن رانده و بهتان بر من بسته نعمان جواب نوشت که   شرّد برحلک عنّی حیث شئت و لا   تکثر علیّ و دع عنک الاباطیلا   قد قیل ذلک ان حقّا و ان کذبا   فما اعتذارک من شیئ اذا قیلا   یعنی نعمان گفت هرگز نفرستم ترا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست یا دروغ چگونه توانم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم اکنون بهر جا خواهی کوچ ده و دیگر او را بحضرت خویش بار نداد و عامر نیز اجرا خدمت لبید را اکرام کرد و این لبید از جماعت مخضرمین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هر گاه از و شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره داده اند تا تلاوت کنم دیگر اعشی بود نام او میمون بن قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة بن الحضرب بن عکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او ابا بصیر است و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس ... با سه ... تنی چند ... رنج و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گریزد و در غار ... پاره سنگ ... فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس آنجا از گرسنگی ... که ... قتیل الجوع ... بالجمله اعشی ... شعرا و ... آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر ... قال ... رجل ... اقول امرؤ القیس اذا غضب و النابغة اذا رهب و زهیر اذا رغب ... انجام که ... رسول الله صلّی الله علیه و آله ... قصیده در ... آن ...

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

کرد که این بیت از آنست بیت فَآلَیْتُ لا اَرْثِی لَهَا مِنْ کَلالَةٍ وَلا مِنْ وَجًی حَتّی تَزُورَ مُحَمَّدًا و بتصمیم عزم دانا
که ادراک خدمت آنحضرت کرده ایمان آورد وا از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد چون این خبر با بوسفیان بن
حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت ای اعشی نزد کسی میروی که رجه ای ... و سرور تو
بدانست بر تو حرام خواهد کرد اعشی گفت آن کدام است گفت زنا کردن اعشی فرمود زنا خود ترک مرا گفت ... ...
قدرت اینکار را فتاده ام دیگر چیست گفت قمار کردن گفت و ... ... درازای این عمل مرا کار دیگر فرماید ...
بگوی دیگر کدام است گفت خمر خوردن اعشی گفت هرگز مرا با شراب شیفتگی نبوده اگر ترا رغبت تمام است
اندکی در مشربه من توان یافت برخیز و بنوش ابوسفیان گفت ای اعشی در اینکار احتیاطی کن صد شتر
سرخ موی با تو عطا کنیم آنرا اخذ کرده بخانه خویش شو و ساکن باش اکنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله
کار بر مبارات و خصومت است تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن و اگر ما غالب شدیم
همچنان تو صاحب شتران خواهی بود اعشی گفت اینکار را مکروه ... ... پس ابوسفیان میان مردم قریش
بانگ کرد که ای گروه عرب اگر اعشی بنزدیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی فضایل او گوید آتش عرب در ما بیفروزد
زود شتران او را حاضر کنید پس مردم صد شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز که طی مسافت
کرده بخانه خویش رسید از شتر بزیر افتاد و بمرد دیگر از معاصرین نعمان شماخ بن ضرار بن سنان بن سلمان بن امیه
ابن عمرو بن جحاش بن بجالة بن مازن بن ثعلبة بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از ذریت
الحرشب از قبیله انماریه و شماخ از جمله مخضرمین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دو
یافته باشد و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله را مدح همی گفت و او را دو
برادر شاعر بود که یکی را یزید می گفتند و مزرد لقب داشت و آن دیگر جزء بن ضرار است که از بهر عمر بن خطاب مرثیه
گفته و شماخ بعد از شرف اسلام در مذهب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم
قبیله بهزا را هجا گفت و بنی بهزا این هجا بشنیدند و بدرگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند شماخ در آن انجمن حاضر بود
و اینکار را منکر گردید لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شماخ را بمسجد برده بمنبر رسول خدای صلی
الله علیه و آله سوگند ده پس جماعت بنی بهزا با ایشان راه مسجد شدند آنگاه کثیر در نهانی با شماخ گفت
هرکس با منبر پیغمبر ... سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت شماخ گفت پدر و مادرم فدا
تو تدبیر چیست فرمود سخن قلب کن و در سوگند مراد خویش ... ... او را بجای سوگند آور و ... شماخ
روی با کثیر کرد و گفت وَاللهِ مَا هَجَوْتُکُمْ یعنی قسم بخدای من شما را هجو گفتم بنی بهزا دانستند او حیلت کرد
و کثیر و ا حیلت او را قصد کرد گفتند این سوگند بر حیلت است ... ... آن قسم را برو اعاده کنند کثیر گفت
سوگند جز یکبار لازم نباشد بر خیزای شماخ و راه خویش گیر شماخ از آن انجمن بسلامت برست و شعری چند بگفت
که این بیت از آنست بیت تَقُولُونَ لِیْ اَحْلِفْ وَلَسْتُ بِحَالِفٍ اُخَادِعُهُمْ عَنْهَا لَعَلِّیْ اَنَالُهَا و دیگر از معاصرین
... حسان بن ثابت است و او در ... ...
آله متولد شده ... ...

۶۰۴

در نزد الایهم بن جبله غسانی توقف میفرمود و او را مدح میگفت و صلت میگرفت و مراجعت کرده یکسال در خانهٔ
خویش اقامت مینمود کار از اینگونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرده
بشهر حیره سفر فرمود و نخست با انجمن عصام بن شهبر که حاجب نعمان بود دررفت و در مجلس او بنشست عصام روی
بدو کرد و گفت ترا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی گفت بلی گفت از آل قحطانی گفت بلی گفت
یثرب را وطن کرده گفت بلی گفت خزرجی هستی گفت بلی گفت حسان بن ثابتی گفت بلی گفت قصیدهٔ مدح
از بهر نعمان آورده گفت اکنون من ترا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی نخست که در انجمن نعمان درآئی از الایهم بن
جبله پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی بگو من کیستم که
در میان تو و پسر جبله درآیم او از تست و تو از وئی و اگر ترا بطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی ترا دهد
اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی و سخن بدراز مکش و بسیار توقف مکن پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسان را
درآورد و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلت
بزرگ یافته از نزد او بیرون شد بالجمله حسان نیز از جمله مخضرمین است و او با پیغمبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد
و آنحضرت را مدح همی گفت چندانکه بمداح رسول خدای مشهور گشت و بعضی قصه‌های او از این پس مذکور خواهد

زهیر

و دیگر از معاصرین زهیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیعه است و او پسر ریاح بن قرة بن الحارث
ابن مازن بن تغلبة بن ثور بن هرمة بن لاطم بن عثمان و هو عمرو بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر
یکی از شعرای ثلثهٔ متقدمین است و این سه تن نزد عرب امرء القیس و زهیر و نابغهٔ ذبیانی است و هیچکدام را
با ایشان برابر نگذارند و زهیر را زندگانی دراز شد و وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را با او دیدار افتاد
که از زندگانی زهیر صد سال بر گذشته بود آنحضرت فرمودند اللّهمّ اعذنی من شیطانه یعنی پناه ده الها مرا از
شیطان زهیر و از آن پس زهیر را نیز دانش نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد
بالجمله زهیر در زمان خویش هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود ثنا میگفت و هرم سوگند یاد کرده که هرگاه
زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سؤالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان اینکار
بداشت که زهیر شرمسار گشت پس چون بگروهی درمی‌آمد که هرم در میان ایشان بود میگفت انعموا صباحا
غیر هرم و خیرکم ترکت وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدین
شعر رسید که گوید بیت دَعْ ذا و عدّ القول فی هَرِم   خیر الکهول و سیّد الحضر   پس روی با بعضی از اولاد
هرم کرد و گفت زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان گفتند ما نیز در حق او عطای بزرگ کردیم
گفت بلی آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است پس روی با پسر زهیر کرد و گفت
ما فعلت الحلل التی کساها هرم اباک یعنی چه کردی آن حلل را که هرم با پدر تو عطا کرد قال ابلاها الدهر گفت لکن انها لا یبلی
کساها اباک هرما لم یبلها الدهر یعنی آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمیکند بالجمله زهیر در جاهلیت
سیدی کثیر المال بود و پدرش ابو سلمی شعر نیکو گفتی و خال او بشامة بن الغدیر نیز شاعر بود و دو خواهرش سلمی و
خنسا از شعرای نامدار بودند و دو پسرش کعب و بجیر هم از اجل شعرا شمرده شوند و کعب آنکس باشد که پیغمبر خدا را

ابیاتی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب بقصیده که عذر خواسته بود معفو گشت چنانکه در جای خود
مذکور خواهد شد دیگر از وقایع زمان نعمان موؤده است و موؤده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش
زنده بخاک می سپردند همانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده تن بیشتر یا کمتر بر آن میشد
که از نسل وی دختر باقی نماند چه آنرا از بهر خود ننگی میشمرد پس هر دختری آورد زنده بخاک میسپرد و این قانون
در زمان دولت نعمان میان قبیلهٔ بنی تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی تمیم باج گذار نعمان بودند و وقتی
چنان افتاد که جهال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر بنعمان رسید برادر خود ریان را با لشکر
در سر ایشان فرستاد تا زن و فرزند آنجماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند بغارت بر گرفتند از
اینجاست که ابو المشمرج الیشکری گوید بیت یا لَیتَ اُمَّ تَمیمٍ لَم تَکُن عَرَفَت مَرءًا وَ کانَت کَمَن اَودی بِهِ الزَّمَن
بالجمله بزرگان بنی تمیم مجتمع شده بدرگاه نعمان آمدند و از کردهٔ جهال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت
و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند نعمان فرمود ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد بقبیلهٔ خویش
باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آنکس باشد که اسیر او شده بود از پیروی قیس پیمان داد که هر دختر از و
آید زنده در خاک کند و از آن پس ده واند دختر از و بوجود آمد و همه را زنده بخاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم
اقتفا بدو کردند و از اینجاست که در عرب اَضَلُّ مِن مَوؤُدَةٍ مثل گشت یعنی گم شده تر از آن دختر که در خاکش سپارند
و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود وَ اِذَا المَوؤُدَةُ سُئِلَت بِاَیِّ ذَنبٍ قُتِلَت دیگر از معاصرین
نعمان سلیک بن سلکه است و سلکه نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود و سلیک الحارث نام داشت
و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اشجع و اشعر عرب بود چنانکه هیچکس را با او قوت مصارعت
و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست گویند چون مناجات
کردی این کلمات گفتی اَللّهُمَّ تُهَیِّئُ ما شِئتَ لِما شِئتَ اِنّی لَو کُنتُ ضَعیفًا لَکُنتُ عَبدًا وَ لَو کُنتُ امرَأَةً لَکُنتُ اَمَةً اَللّهُمَّ
اِنّی اَعوذُ بِکَ مِنَ الخَیبَةِ وَ اَمَّا الهَیبَةُ فَلا هَیبَةَ گوید الهی مهیا میکنی هر چه را میخواهی از برای هر چه میخواهی اگر مرا این نیرو
و قوت نبود هر آینه ذلّ بندگی میداشتم و اگر زن بودم کنیزکی میشدم چه مادر او کنیزکی بود و گوید الهی پناه بتو میبرم از
محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بر ایم اما از ترس و بیم پناه نمیجویم زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده
مع القصه سلیک در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب بقصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیلهٔ بنی شیبان
گذشت و او را یک خیمهٔ بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله بیکسوی بود با اصحاب گفت شما باشید تا من بدین خیمه
شده غنیمتی بدست کنم و چون شب تاریک شد بدانسوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش
در آستان خیمه خفته بودند سلیک از دنبال آنخیمه بدرون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران
خویش را باز آورد و گفت دیگر شتران چرا نکنند یزید در خشم شد و گفت اِنَّ الحاسِیَةَ تُهیجُ الآبِیَةَ و این سخن مثل
گشت یعنی آن شتر که در عشی چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد بچریدن آرد و این شتران از چراگاه
چرا باز آوردی و در خشم شد و جامهٔ خود را بر روی شتران بیفشاند و بسوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت
و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامهٔ خویش را بر سر افکند در اینوقت سلیک از قفای او برسید

قصهٔ موؤده

سلیک بن سلکه

اورا غافل یافت شمشیر بزد و سر او را بپرانید و شتران برداشته نزد اصحاب خویش آورد و این شعر را بگفت بیت
وعاشیةٍ رُوحٍ بِطانٍ ذَعَرتُها بصوتِ قتیلٍ وسطها یتسیّفُ کأنّ علیه لونَ بُردٍ مُحَبَّرٍ إذا ما أتاهُ صارخٌ متلهّفُ
فباتَ لها أهلٌ خلاءٌ فِناؤهم ومرّت بهم طیرٌ فلم یتعیّفوا وباتوا یظنّون الظنونَ وصحبتی إذا ما علوا نَشزاً أهلّوا وأوجفوا
وما نِلتُها حتّی تَصَعلکتُ حِقبةً وکِدتُ لأسبابِ المنیّةِ أعرفُ وحتّی رأیتُ الجوعَ بالصیفِ ضرّنی إذا
قُمتُ تغشانی ظلالٌ فأُسدِفُ و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیک بنهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت
از خانه بدر شد و چون شب درآمد در کناری بخفت درین هنگام مردی برسید و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد
و گفت گردن بنه ده که اسیر منی سلیک چشم باز کرد و گفت ایمرد شب دراز است و ماه در کمال برو و دیگری را باش
آنمرد گفت هرزه ملای و خاموش باش که اسیر منی سلیک چون چنان دید دست برآورد و او را تنگ
در بر گرفته سخت بفشرد چنانکه بادی از و رها گشت سلیک گفت أضرطاً وأنت الأعلی یعنی با اینکه تو بر
بالائی باد رها کنی پس بدو گفت تو کیستی گفت مردی مسکینم از خانه بیرون شده ام تا غنیمتی بدست کنم سلیک او را
گفت با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یکتن دیگر باز خورد و او را نیز همچنان رفیق خویش ساخت پس
در حوالی یمن بچراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود و سلیک با آن دو تن فرمود شما گوشه گیرید تا من
بدین چراگاه شوم هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود بمیان مواشی شد
و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت بیت یا صاحبیّ ألا لا حیَّ بالوادی إلّا عبیدٌ وآمٌ بین أذوادِ أتنظران
قلیلاً ریثَ غفلتهم أم تغدوان فإنّ الربحَ للغادی پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده
باتفاق ببردند و دیگر چنان افتاد که طایفهٔ بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیلهٔ بنی تمیم برند و چون اعداد
اینکار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند گفتند زود باشد که سلیک قبیلهٔ خویش را بیاگاهاند و ایشان را
از مکیدت محفوظ دارد پس دو تن مرد توانا برد و اسب رونده برنشاندند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را
دستگیر کنند و شر او را دفع کنند سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا شبانگاه و آن شب را
تا بامداد بتاختند و صبحگاه کمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده
با خود گفتند این علامت مانده شدن اوست همانا در اول شب او گرفتار شود آن روز را نیز تا شامگاه
بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم
شد که هیچ فتوری در بدن سلیک پدید نشده ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند
و مراجعت کردند و سلیک میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن
آگهی داد ایشان گفتند از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی همانا این سخن بکذب گوئی
و آسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضهٔ نهب و غارت
داشتند پس سلیک این شعر بگفت بیت یُکذّبنی العمرانِ عمرو بن جندبٍ وعمرو بن سعدٍ والمکذِّبُ أکذبُ
سعیتُ لعمری سعیَ غیرِ معجّزٍ ولا أنا واهٍ لو أتانی لأکذبُ ثَکِلتُکما إن لم أکن قد رأیتُها کرادیسَ یهدیها إلی الحیِّ
موکبُ کرادیسُ فیها الحوفزانُ وحولَه فوارسُ همّامٍ متی یدعُ یرکبوا و از اینجاست که اعدی

بن السلکه در عرب مثل گشت مع القصه پیوسته قبیلهٔ بکر بن وایل در کمین و کید سلیک بودند و گاه گاه
قبیلهٔ ایشان کمین گشاده و غارت می افکند وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکر بن وایل در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند
کمین نهادند ناگاه سلیک بآبگاه درآمد و خویش را سیراب کرد و چون آهنگ بیرون شد از چهار سوی مردم بر او
تاختند چون سلیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد لاجرم خویش را بخیمهٔ فکیهه دختر قتاده که زنی از
بنی قیس بن ثعلبه است درانداخت و بدو پناه برد و از دنبال او ده تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر
کنند فکیهه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست بشمشیر برد و گفت او پناهندهٔ منست نگذارم کسی دست
فراز کند و ایشانرا از زیان او بازداشت و از اینجا اوفی من فکیهة در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن داهیه
رها گشت و این شعر بگفت بیت لَعَمرُ اَبیکَ وَالاَبناءُ تُنمی لَنِعمَ الجارُ اُختُ بَنی عَوارا عَنَیتُ بِها فُکَیهَةَ حینَ قامَت
لِنَصلِ السَّیفِ وَاستَرَعُوا الخِمارا مِنَ الخَفِراتِ لَم تَفضَح اَخاها وَلَم تَرفَع لِوالِدِها شَنارا بالجمله منتشر بن
وهب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سلیک طی مسافت میکردند و با او بودند اما مثل
عرب بنام سلیک سایر گشت و دیگر از معاصرین نعمان شنفری بود و او اجل شعرای عربست و لی آنکس
باشد که قصیدهٔ لامیة العرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزگام سبقت میجست و آهوان
دشتی را بیک دویدن صید میکرد و از اصحاب و عمرو بن براق بود که او نیز چون شنفری در دویدن داشت
و دیگر تابط شرا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار و از نیروی او را تابط شرا گفتند
که وقتی دشنهٔ خویش را در زیر بغل نهفته داشت و تابط شرا از آن هر دو دونده تر و چابکتر بود بالجمله وقتی
شنفری و تابط شرا و ابن براق از بهر غارت بنی بجیله بیرون شدند و چون باراضی آن طایفه درآمدند
ایشانرا تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و نزدیک آبگاه آمدند در اینوقت تابط شرا با آن دو تن گفت
این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده اند همانا طپش قلب آنجماعت را من استماع مینمایم ایشان گفتند تو بیمناک
شده و این بانگ طپیدن قلب خویشتن است که میشنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند تابط شرا
گفت سوگند با خدای که هرگز من نترسیده ام و دل من جنبش نکرده است پس ایشان گفتند ما ناچاریم از اینکه بر لب آب
شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شنفری برفت و سیراب شده بازآمد و از پس او ابن براق بشتافت و کام روا مراجعت کرد
و گفتند هیچکس در این آبگاه نباشد تابط شرا گفت قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند و چون این بار
شوم گرفتار خواهم شد اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم باید که از سخن من تجاوز نکنید پس با شنفری گفت چون من
گرفتار شدم تو بسرعت تمام بگریز و در جائی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آنزمان که بانگ مرا بشنیدی
که همی گویم بگیرید بگیرید پس بیرون خرام و مرا از بند رها کن و با ابن براق فرمود چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم دور
مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آنجماعت گمان کنند که ترا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند
و با تو مشغول شوند این بگفت و بآبگاه درآمد و مردم بنی بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند پس در زمان شنفری
چون برق و باد بدوید و خود را بگوشهٔ پنهان ساخت و ابن براق بماند تابط شرا گفت ای مردم بجیله اینک من اسیر شما باشم
اگر خواهید ابن براق را نزد شما بگروگان بگذارم و بقبیلهٔ خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما

شنفری

تابط شرا

سپارم و او را نیز خلاص کنم ایشان گفتند تواند بود پس تابط شرا بانگ برداشت که ای عمرو بن براق صواب نیست که تو در میان بنی بجیله بجای من اسیر باشی تا من برفته از بهر فدا زر و سیم آرم ابن براق گفت من هرگز اینکار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان نمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت مردم بجیله در گرفتن او طمع کردند و تابط شرا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن براق همگروه بشتافتند تابط شرا آواز بلند بانگ برداشت که بگیرید بگیرید قوم چنان پندار کردند که ایشانرا بگرفتن ابن براق تحریص میکند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شنفری بالجمله شنفری چون بانگ تابط شرا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از و برداشت پس تابط شرا و شنفری از یکسوی بدویدند و ابن براق در اینوقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بجیله چون عقاب که بنشیب شود بدوید و با اصحاب خود بپیوست در اینوقت تابط شرا فریاد برداشت که ای مردم بجیله دویدن ابن براق را دیدید اینک دویدن مرا ببینید که آنرا فراموش کنید و از برق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آنست لاشَیءَ اَسرَعُ مِنّی غَیرَ ذی عُذَرٍ اَو ذی جَناحٍ بِجَنبِ الرّیدِ خَفّاقٍ و بسلامت برستند اگرچه این هر سه تن از دوندگان عرب اند اما مثل عرب بنام شنفری سایر است چه گویند اعدی مِنَ الشَّنفَری و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعهٔ داحس و غبرا بود همانا قیس ابن زهیر بن جذیمة العبسی را اسبی بود که داحس نام داشت و حذیفة بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده میشد و این دو اسب در میان عرب بدوندگی نامدار بود روزی چنان افتاد که قرواش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت عبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت داحس اجود است و حمل بر آن بود که غبرا دونده تر است و بر این سخن گرو کان نهادند و قرواش این قصه را با قیس برداشت قیس گفت نیکو نکردی زیرا که مردم بنی فزاره ظلم پیشه اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچکس بعدل و نصفت نروند و خود نزد حمل آمد تا مگر اینواقعه را مرتفع سازد حمل بن بدر گفت قرواش با من ده شتر که ده ماهه آبستن بود بگرو کان نهاده اگر خواهی این دو اسب را با هم بتازیم آن شترانرا بدست من ده چه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود قیس در خشم شد و گفت اگر چنین میدانی گرو کان بر بیست شتر نهیم حمل بن بدر گفت بر شتر نهیم بدینگونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروکان بر صد شتر بایستاد آنگاه شترانرا بدست پسر غلاق که یکی از بنی ثعلبة بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد پس اسبها را چهل روز تضمیر کردند و در اراضی ذات الاصاد که از محال بنی عبس بود صد غلوه مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروکان او را خواهد بود در اینوقت حمل بن بدر حیلتی اندیشید و داهر بن عبد عمرو را با چند تن از بنی فزاره بفرمود تا در میان راه کمین بنهادند تا اگر داحس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس بر تلی برآمدند تا اسبها را نگران باشند در اینوقت حمل با قیس گفت هیچ میدانی که در اختیار میدان من گزیده کردن با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت تَرَکَ الخِداعَ مَن اَجری مِن مأةِ غَلوَةٍ و این سخن در عرب مثل شد یعنی آنکس که میدانرا صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت اسب باید دونده باشد و چنین راه را بپایان برد چون لختی اسبها بدویدند غبرا پیشی گرفت و حمل گفت هان ای قیس هیچ نگرانی

واقعهٔ داحس و غبرا

کرو داحس

داحس بدنبال ماند قیس گفت جَرْیُ الْمُذَکِّیَاتِ غِلَابٌ یعنی اسبهای مجرّب که از میانه سالی درگذشته باشند هم بدان سرعت و دوندگی را زیادت کنند و این سخن نیز مثل گشت و دیگر باره حمل گفت ای قیس ببیداء فی در بیابان که ظفر جوئی قیس گفت رُوَیْدَ یَعْلُونَ الْجَدَدَ یعنی باش تا بزمین سخت آیند هم این سخن مثل شد در این وقت داحس از غبرا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی داحس بزدند و آنرا ابدا [illegible] تا غبرا نیک بگذشت آنگاهش رها کردند لاجرم غبرا زودتر راه را بپایان برد و میان برکه براند و حمل بن بدر به پیشی گرفتن غبرا مفاخرت جست قیس در جواب او این شعر بگفت بیت کَمَا لَاقَیْتُ مِنْ حَمَلِ بْنِ بَدْرٍ وَاِخْوَتِهِ عَلَی ذَاتِ الْاِصَادِ هُمْ فَخَرُوا عَلَیَّ بِغَیْرِ فَخْرٍ وَرَدُّوا دُونَ غَایَتِهِ جَوَادِی وَقَدْ دَلَفُوا عَلَیَّ بِفِعْلِ سُوءٍ فَاَلْفَوْنِی لَهُمْ صَعْبَ الْقِیَادِ وَکُنْتُ اِذَا مُنِیتُ بِخَصْمِ سُوءٍ دَلَفْتُ لَهُ بِدَاهِیَةٍ نَآدِ بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروکان کار بمنازعه و مشاجره رفت عرکی بن عمیره و بکیر دیگر از بنی فزاره که حذیفة بن بدر را [illegible] گفت که آن گروکان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم ترا ظالم و بدعهد نخوانند و این چه شرعیت از بهر قیس یا چه نقصانیست برای تو که دابّه از دابّه پیشی جوید یا باز ماند حذیفه گفت اکنون مردم ندانند که در میان راه داحس را برتافته اند و نگاه داشته اند چون این گروکان بدهم بر همه مکشوف شود و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت بسوی قیس فرستاده و طلب گروکان کرد چون بخانهٔ قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با ابا قرفه گفت صواب آنست که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی ترا بد رسد ابا قرفه مراجعت کرد و سخن زن قیس را با پدر بگفت حذیفه در خشم شد و بی توانی او را باز فرستاد و گفت بی آنکه گروکان از قیس ستانی باز مشو ابا قرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب آلود شد و نیزه خود را جنبش داده بر ابا قرفه بزد چنانکه برجای بمرد چون این خبر بحذیفه رسید فتنه انگیخته شد و بنی فزاره از پی خونخواهی کمر بستند در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیلهٔ عبسیین [illegible] قبیله او بود و معاذه خواهر حذیفه را بزنی داشت و از نیروی در میان بنی فزاره منزلتی خواست این فتنه را بنشاند پس از خویشتن صد شتر عشر که ده ماهه آبستن بود دیت خون ابا قرفه کرد و هر دو قبیله را بجای خود بنشاند و

قتل مالک

روزگاری بسیار بر این بگذشت که مالک بن زهیر عبسی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی غراب ابن فزاره که ملیکه نام داشت بزنی بگرفت و در آنجا سکون اختیار کرد حذیفه منتهز فرصت بود چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاختن آورد و او را بکشت و عنتره این شعر بگفت بیت وَلِلّهِ عَیْنُ مَنْ رَأَی مِثْلَ مَالِکٍ عَقِیرَةَ قَوْمٍ اَنْ جَرَی فَرَسَانِ فَلَیْتَهُمَا لَمْ یَجْرِیَا نِصْفَ غَلْوَةٍ وَلَیْتَهُمَا لَمْ یُرْسَلَا لِرِهَانِ در این وقت بنی عبس نزدیک حذیفه فرستادند که شما مالک را در ازای ابا قرفه مقتول ساختید اکنون آن صد شتر که بخون او اخذ نمودید بسوی ما فرستید حذیفه بدین سخن رضا داد و سنان بن ابی حارثة المرّی با حذیفه گفت که این شتران در اراضی ما بچه آورده اند شتران را باز ده و بچه ایشان را نگاه دار و حذیفه چنان کرد قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت بیت تَوَدُّ سِنَانٌ اَنْ یُحَارِبَ قَوْمَنَا وَفِی الْحَرْبِ تَفْرِیقُ الْجَمَاعَةِ وَالْاَزْلُ یَدِبُّ وَلَا یَخْفَی لِیُفْسِدَ بَیْنَنَا دَبِیبًا کَمَا دَبَّتْ اِلَی جُحْرِهَا النَّمْلُ فَیَا ابْنَیْ بَغِیضٍ رَاجِعَا السِّلْمَ تَسْلَمَا وَلَا تُشْمِتَا الْاَعْدَاءَ یَفْتَرِقِ الشَّمْلُ وَاِنَّ سَبِیلَ الْحَرْبِ وَعْرٌ مُضِلَّةٌ

وَاِنَّ سَبِیلَ السِّلمِ آمِنَةٌ سَهلٌ اما ربیع بن زیاد بنی فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت شما قبول آن کردید و من دیت خون ابا قرفه را بدادم و دیگر چه بایست تا بقتل مالک بن زهیر اقدام کرد و از اینجا سخن بدرازکشید و کار بنا ستوده گفتن رفت ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیله خویش کرد و بمیان عبسیان آمد و جای کرد از این سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که نهانی بخیمه ربیع با نزد شو و نظر کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته [illegible] انداخت و در گوشه نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از طهر از آن خون که عادت زنان است بکنار ربیع درآمده طمع کنار ردار د و ربیع از و کناره گرفت و از کنیزک خود یکدو جام خمر گرفته بنوشید و این شعر بگفت

مَنَعَ الرُّقَادُ فَمَا اُغَمِّضُ حَارِ جَلَلٌ مِنَ النَّبَأ المُهِمِّ السَّارِی مَن کَانَ مَسرُوراً بِمَقتَلِ مَالِکٍ فَلیَأتِ نِسوَتَنَا بِوَجهِ نَهَارِ

یَجِدِ النِّسَاءَ حَوَاسِراً یَندُبنَهُ یَلطِمنَ اَوجُهَهُنَّ بِالاَسحَارِ اَفَبَعدَ مَقتَلِ مَالِکِ بنِ زُهَیرٍ تَرجُو النِّسَاءُ عَوَاقِبَ الاَطهَارِ

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان بدست شد و آن کنیزک را بدین بشارت آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا گرفت و هر گاه توانستند ایند و قبیله با هم مصاف دادند جنگ نخستین را یوم ذی المرقب گویند و در آن روز بنی فزار با عبسیان درآویختند و در این جنگ ارطاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره

یوم ذی حسی

ضمضم را بقتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی بنی ذبیان است و در این جنگ حذیفه بنی فزاره و بنی ذبیان را مجتمع ساخته ایشان لشکری عظیم شدند و از آنسوی قیس با بنی عبس و بنی عبد الله بن غطفان که از حلفای ایشان بودند در مصافگاه درآمدند و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنو عبس منهزم شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان بتاختند و راه بدیشان تنگ کرد قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت باید حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرضه هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی عبس را باید بگرو گان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد چه اینک پدران ایشان کشته میشوند ربیع گفت بیگمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت بیت

اَقُولُ وَلَم اَملِک لِنَفسِی نَصِیحَةً اَرَی مَا یَرَی وَاللهُ بِالغَیبِ اَعلَمُ اَتُبقِی عَلَی ذُبیَانَ مِن بَعدِ مَالِکٍ وَقَد حَشَّ جَانِی الحَربِ نَاراً تَضَرَّمُ

بالجمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و با بنی ذبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر مکنید نه آنست که هر کثیری غلبه تواند کرد اینک ما گروگان نزد شما فرستیم چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را بتاخیر افکنید ایشان رضا دادند پس قیس بفرمود جمعی از کودکان اشراف را حاضر کردند بدست سبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود بسپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان بجنگ یا بصلح بپایان رود هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند و مدتی دراز برنیامد که مرگ سبیع نزدیک شد پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرده گفت عمر زندگانی بنهایت رسید و گویا بچشم خود می بینم که پس از مرگ من حذیفه نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت ای نعم که سید و امیر ما از جهان رفت و دیدگان خود را افشار خواهد کرد تا مگر در مرگ من قطره فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضه هلاک سازد آگاه و دانسته باش که این مکرمت و دیعتی است در تو چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت این بگفت و رخت بربست و هم

درحال حذیفه درآمد و این سخنان که مسیع خبر داده بود همه بگفت و بکذب آن سخن بر خود ببست پس ربیع با مالک کرد و فرمود من خال توام و روزگار فراوان برده ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکانرا بگرفت و بهجریه آورد و آن مردم را که در جنگ قیس از ایشان کسی کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را بدست یکتن خونخواه بداد و فرمود تا ایشانرا در آنجاگاه بدارند و هر کس بجای مقتول خود یکتن بر ایشان تیر کند و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند کنایت از آنکه پدران ایشان از جمله دلاوران هستند که توانند بفریاد پسران خود رسند و اگرنه فرزندان خود را چگونه بدست دشمن می‌نهادند بالجمله بنی فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاد دادند و آن اطفال فریاد وا ابتاه بر آوردند تا جملگی جان بدادند و اگر کسی از ایشان زنده ماند روز دیگر هدف تیر گشت از آن سوی چون این خبر بعبس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته بهجریه تاختن کرد و با بنی فزاره رزم پیوست پسران مسیع مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت بالجمله دوازده تن از بنی فزاره کشته شد و از پس این واقعه جنگ یوم الهباءه پیش آمد و هباءه نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حفر کردند که بجفر هباءه مشهور است بالجمله دیگر باره بنی فزاره و بنی عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هباءه مصاف دادند و آن روز از ایام باحورا بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بکشتند و از هم بکشتند و چون آفتاب بزوال رسید چنان پشت اسبها از حدت خورشید تفته بود که راننده‌ای حذیفه خواست تا تفسیده شود ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند و حذیفه با مردم خود بجفر هباءه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید قیس با اصحاب خود گفت وقت آن غنیمت که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جفر هباءه در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را بانجام آریم و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد از آن سوی از کنار جفر هباءه حصن بن بدر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند با حمل بن بدر گفت که جمعی سوار از دور همی بینم گر ابدتر دانی که در این وقت به سر ما تاختن کنند گفت پیداست که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که درین ماندگی و خستگی بر ما تاختن زند درین سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی عبس برسیدند و قیس همی گفت که لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را میگوییم که پدران خود را ندا میکردند و برلب جفر بایستاد حذیفه و مالک و حمل فرزندان بدر در جفر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تاخیری نیست پس حمل سر برآورد و گفت ای قیس ترا برحم سوگند میدهم از این قصد بگذر قیس همچنان گفت لبیکم لبیکم حذیفه دانست که سخن حمل در قیس اثر نکرد خود سر برکرد و گفت ای قیس مالک بجای ابا فرقه کشته شده و عوف بجای کودکان مقتول گشت و آن کودکان که از بهر داحس و غبرا بها دادیم بسوی تو فرستم دست از قتل ما بدار همچنان قیس گفت لبیکم لبیکم حذیفه گفت اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی فزاره و بنی عبس صلح نشود قیس گفت ابعدک الله هلاک تو خیر جمیع طوایف است درین وقت قرواش بن هنی از قفای حذیفه همی آمد با او گفتند از قرواش حذر کن حذیفه پنداشت اینکه وقتی با قرواش نیکی کرده است او بقتلش مبادرت نخواهد جست گفت بگذارید او را قرواش درین وقت قرواش بدو نزدیک شد و تیری بجبهتش بزد و او را از پای انداخت حارث بن همه و عمرو بن الاسلع پیش شده با تیغ پاره پاره ساختند و حارث تن حذیفه را بگرفت ...

مردان

شمشیر بود که هنگام قتل از کلمه مالک بن زهیر باز کرده بود آنگاه بنی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس آن زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند از پس آن جندب بن زید مالک بن بدر را بجای فرزند خود بکشت و مالک بن الاسلع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زهیر این شعر بگفت بیت

تَعَلَّمْ اَنَّ خَیْرَ النَّاسِ مَیْتٌ عَلیٰ جَفْرِ الْهَبَاءَةِ لَا یَرِیْمُ وَلَوْلَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ اَبْکِیْ عَلَیْهِ الدَّهْرَ مَا طَلَعَ النُّجُوْمُ وَلٰکِنَّ الْفَتٰی

حَمَلَ بْنَ بَدْرٍ بَغٰی وَالظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِیْمٌ اَظُنُّ الْحِلْمَ دَلَّ عَلَیَّ قَوْمِیْ وَقَدْ یُسْتَجْهَلُ الرَّجُلُ الْحَلِیْمُ اَلَاقِیْ مِنْ رِجَالٍ مُنْکَرَاتٍ

فَاُنْکِرُهَا وَمَا اَنَا بِالظَّلُوْمِ وَمَارَسْتُ الرِّجَالَ وَمَارَسُوْنِیْ فَمُعْوَجٌّ عَلَیَّ وَمُسْتَقِیْمُ و از پس این واقعه یوم العزوق پیش

آمد چه بعد از قتل حذیفه بنی فزاره مجتمع شدند و بخونخواهی او برخاسته گشتند و بنی عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند روزی

قیس بر قتاده بن سلمه در آمد و او را با سر انگشت پای برانگیخت و گفت پیوسته خود را ذلیل و زبون دار تا ما را از این اراضی دور مانی و مقصود قیس از این کار آن بود که قتاده را از بهر کارهای سخت آماده بدارد اما قتاده را این عمل مکروه افتاد و گفت از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید ناچار قیس بار بربسته باتفاق مردم خود

به اراضی هجر آمد و در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند چون روزی چند بگذشت مردم بنی سعد طمع در اموال و اثقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان نزد ملک چون آمدند که در اراضی هجر قوتی بکمال داشت و با او گفتند هَلْ لَکَ فِیْ مُهْرَةٍ شَوْهَاءَ وَنَاقَةٍ حَمْرَاءَ وَفَتَاةٍ عَذْرَاءَ یعنی آیا میخواهی اسبهای خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره چون گفت البته میخواهم گفتند اینک بنی عبس در میان ما منزل انداخته برخیز با لشکر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره بده چون این سخن را پسندیده داشت و برای اینان اندیشه تصمیم عزم داد در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بنی سعد بود و این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیاگاهانید پس قیس مردم خود را بفرمود تا زن و فرزند و اموال و اثقال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند و از هجر بعزوق آمدند که یکنیمه روز طی مسافت بود از آنسوی چون با لشکر هنگام سپیده دم بمقام ایشان تاختن آورد و هیچکس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا بعزوق رسید قیس بفرمود تا زنان را با احمال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند سه روز بدینگونه همی راه سپر شدند تا از لشکر چون بسلامت برستند و به اراضی بنی ضبه آمده با ایشان پیوستند و بعد از روزی چند خاطر بنی عبس از آنجماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند چون بنی عامر بدانستند که آل عبس بشام خواهند رفت بیم کردند که یکباره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند لاجرم قیس مردم خود را برداشته نزدیک بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد و در آنجا ببود تا یوم شعب جبله پیش آمد و یوم جبله روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جبله و یوم کلاب ربیعه و یوم ذی قار است که انشاء الله عنقریب مذکور خواهد شد مع الحدیث از پس روزگاری که قیس بن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام الی الهجرت

زهیر در اراضی بنی کلاب بزیست ربیع بن زیاد عبسی گفت که سوگند باخدای که تمام عرب را باخویش همداستان
کنم و بنی غطفان و بنی فزاره را یکباره از جهان براندازم و بخنت برادر خود عامر را برداشته نزدیک ربیعة بن
شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و از و مدد جست و استظهار کرد ربیعه ایشانرا گرامی بداشت
و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت این آغاز حربیست که هرگز عرب بدان اقدام نکرده در چنین کاری بزرگ باید بنی
کلاب نیز متفق شد پس ربیعه ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود بمیان بنی کلاب آمد و قیس بن زهیر نیز با او بود
ربیعه نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت و قیس بن زهیر دست بزد و دامن الاحوص را
بگرفت و از و پناه جست و او نیروی را پناه داد پس تمامت آل کلاب و بنی عبس و عامر بن متفق شدند چون اینخبر
به بنی ذبیان رسید در جمع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن
دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگذاران آن سپاه یکی جون بود که معویه نام اوست و از شدت سواد وجه
جون لقب یافت و فرمانگذار هجر بود دیگر شرحبیل بن اخضر بن جون و کیسان بن عمرو بن جون و حصین بن
حذیفة بن بدر و بشر بن عدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زراره و لقیط بن زراره و
عمرو بن عیینه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکلة المرار و قبیله بنی حنظله بحمایت ایشان
حاضر شدند نعمان بن قهوس التیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود چون خبر به بنی عامر رسید
که آل ذبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص
ابن جعفر رفتند و گفتند چاره بیندیش که عنقریب بنی عامر پایمال خواهد گشت الاحوص را در این وقت
شیخوخت دریافته بود چنانکه ابروانش را با عصابه بر می بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با جماعت گفت
امروز من مردی پیرم و رای نتوانم زد شما هریک در اینکار رایی بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار
کنم پس آنشب بمساکن خویش شدند و هرکس چیزی بیندیشید و صبحگاه نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین
قدم پیش گذاشت و گفت صد رای زده ایم احوص گفت یک رای حازم مرا کافی است و مردم یکیک رای خود را
باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت صواب آنست که زن و فرزند را برداشته بسوی یمن کوچ دهیم
چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویشرا
با زنان و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند چون بوادی بنی النجار رسیدند از میان ایشان بانگ
ها یا هوی برخاست احوص گفت چیست این بانگ پیاپی گفتند عمرو بن عبدالله بن جعده در میان بنی عامر افتاده
ضعیفان و زنانرا از کروه و میکند احوص او را طلب کرد و گفت این چه کار است که پیش گرفته عمرو گفت ما اشرف
عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم احوص گفت با این انبوه
عرب چه میتوان کرد گفت بشعب جبله میرویم و زنان و ضعیفانرا در فراز جبل سنگری جای میدهیم و خود از پیش روی
ایشان سنگری دیگر کرده اقامت میجوییم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصدی کند از
بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف بدست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن
نتواند کرد احوص گفت سوگند با خدای که این رای محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند

و از آنجا بشعب جبله آمدند و جبله کوهی حمراست میان شریف و شرف که نام دو چشمهٔ آبست از برای بنی نمیر و بنی
کلاب بالجمله (حشم و حمله) چون بدان کوه برشدند بشعبی که آنرا شعب مسلح مینامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند
و زنان و اموال خود را در سر کوه بازداشتند و از بنو عبس بن رفاعه و بنی سعد بن بکر و قبایل بجیله مانند دعاوین
عامر و شخمه بن بجیله و عرینه و بنو قطیعه و نصیب بن عبدالله و بنی کلاب و بنی ابی بکر و گروهی از عکل سی هزار مرد جنگی در زیر
رایت بنی عامر فراهم شدند از آنسوی بنی تمیم و بنی اسد و آل ذبیان و جماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را
آراسته راه جبله پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند در میان راه کرب بن صفوان بن شجنه
ابن عطارد بن عوف بن کعب بن سعد بن زید مناة بدیشان بازخورد بزرگان بنی ذبیان چون کرب را دیدند گفتند
مبادا او بشود و مردم بنی عامر را از ورود ما آگهی دهد پس کرب را بگرفتند و از و با سوگند عهد بستند و رها کردند
چون کرب رهائی جست بمیان بنی عامر آمد و دور از آنجماعت در سایهٔ درختی فرود شد و احوص از دور او را
بدید و کس فرستاد و بنزد خویشش خواند کرب گفت بمیان شما نمی آیم امّا اگر شما بمسکن من در آئید چیزی خواهید
یافت پس یکی از عامریون بخانهٔ او شد و کرب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله نهاد و بر
زبر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت این خبر را به الاحوص آوردند فرمود
که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید اکنون برمز باز مینماید که لشکری مانند خاک انبوه شده امّا شوکت
ایشان کلیل است زیرا که شوکه نام خار است و آنرا سر شکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز
آن خار شکسته حنظله نهاد از بهر قصد کرد که بنی حنظله نیز با ایشانند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن
از آن ابلاغ میکند که آنجماعت باندازهٔ زمانی که شیر از بزی بدوشند و بنوشند توانند بما رسید پس احوص بفرمود تا شتران را
بهر دو زانو عقال برنهادند و لشکر را آماده و مهیّا بداشت امّا از آنسوی روز دیگر بامداد لقیط بن زراره لشکر
خویش را از بهر جنگ بیاراست در اینهنگام ناگاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر درآمد
و دندانهای خود را همی نمود خزاره که یکی از بنی اسد بود آنرا بفال بد گرفت و گفت بکشید این شتر را لقیط گفت
بگذارید آنرا که کشتن واجب نیست از پس آن معویة بن عبادة بن عقیل در برابر لشکر آمد و اعسر بود و همی گفت
اَنَا الغُلامُ الاَعسَرُ الخَیرُ فِیَّ وَالشَّرُّ وَالشَّرُّ فِیَّ اَکثَرُ بنی اسد این فال را نیز مشئوم گرفتند بالجمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود
و معقل بن عامر بن موألة المالکی و دیگر بزرگان با لقیط گفتند کار این جنگ را چگونه بپایان بری گفت بر اینکوه بر آئیم
و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرصهٔ شمشیر سازم گفتند چگونه توان بر بنی عامر داخل شد ایشان اشدّ
و اشجع عرب اند این جماعت را ما نیک شناخته ایم چه ایشان از ما کشته اند و ما از ایشان کشته ایم و همچنان ایشان
ما را هزیمت کرده اند و ما ایشان را هزیمت کرده ایم دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه بشیب آیند
و بر ما ترکتاز آرند لقیط گفت قسم بخدای که من داخل میشوم بر ایشان و آنجماعت را با سیری بزیر می آورم و ساز لشکر
کرده بپای جبل آمد و سپاه را بفراز شدن فرمان داد و ابطال رجال قصد صعود کردند از آنسوی الاحوص با مردم
خود گفت آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه بپیمایند و آنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها
از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت براندند و لشکریان از قفای شتران سخت بدویدند

رمز کرب

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و سنگهای گران از فراز بفرود درها کردند بدین آهنگ به لشکر لقیط در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در
افتاد پایمال گشت و اگر به سنگی بر او گذشت ناچار لقیط و مردمش هزیمت شدند و به نشیب کوه گریختند تا بزمین
سهل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان بیابان در آمدند و تیغ بر آن جماعت نهادند
معقل بن عامر همی رزم داد و این رجز خواند بیت نَحْنُ حُمَاةُ الْخَيْلِ يَوْمَ جَبَلَة بِكُلِّ عَضْبٍ صَارِمٍ وَمِقْبَلَة از آن سوی
بنی تمیم مردم خود را بسوی جنگ بر تافتند و با عامریون در آویختند مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم
بسیار مقتول شد و لقیط در حربگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت شدگان را بانگ میداد که هر کس بجنگ
باز گردد پنجاه شتر بدو عطا دهم و خود اسب بزد و بمیدان آمد و مردم با وی گفتند ما بشامت تو کشته شدیم از
آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب آلود صفها بشکافت و خویشتن را با لقیط در آورده حمله نخستین او را
بزخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت و لقیط بدان زخمها جان بداد و هنگام مرگ
بیاد دختر خود که دختنوس نام داشت این شعر بگفت بیت يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكِ دَخْتَنُوسُ إِذَا أَتَاكِ الْخَبَرُ
الْمَرْسُوسُ أَتَحْلِقُ الْقُرُونَ أَمْ تَمِيسُ لَا بَلْ تَمِيسُ إِنَّهَا عَرُوسُ و بعد از مرگ هم بنی عامر جسد لقیط را شمشیر میزدند
و چون این خبر بدختنوس بردند در مرثیه پدر این بیت بگفت أَلَا يَا لَهَا الْوَيْلَاتُ وَيْلَةَ مَنْ بَكَى لِضَرْبِ بَنِي عَبْسٍ
لَقِيطًا وَقَدْ قَضَى فَمَا ثَارُهُ فِيكُمْ وَلٰكِنْ ثَارُهُ شُرَيْحٌ أَرَدَّتْهُ الْأَسِنَّةُ أَوْ هَوَى و دختنوس در حباله نکاح عمرو بن عدس
بود بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریط بن معبد بن زراره بدست الحارث بن الابرص کشته شد و معویه
ابن یزید الفزاری حمله برد و کبشه دختر الحجاج بن معویه بن قشیر را که زن مالک بن خفاجه بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد
و معویه بن خفاجه بر معویه بن یزید حمله برد و او را بکشت و کبشه را خلاص داد و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجون
و حرشب را که یکی از آل کنده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعفر حسان الجون را اسیر کرد و عوف بن الاحوص
معویه بن الجون را باسیری گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا آنکه
ثواب کرده باشد اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبورش افتاد و قیس بن زهیر او را بگرفت
چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت آزاد کردهٔ مرا بکشید باید ملکی با شند او برای من بیاورید قیس از شر
عوف بترسید چه او مردی مهیب بود پس از وی مهلت خواست و استغاثه بعامر بن مالک بن جعفر برد جعفر در جواب
فرمود برادرم سلمی چاره اینکار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف است چون نزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را
نزد برادرش طفیل دلالت کرد و طفیل گفت میدانم سلمی از من چه خواسته است و حسان الجون را که خود اسیر کرده
بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویه بن الجون نزد عوف آوردند و بسپردند فَجَزَّ نَاصِيَتَهُ وَأَعْتَقَهُ
یعنی قطع کرد موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت از این روز عوف جز از لقب یافت و هم
در آن روز کبشه دختر عروة الرجال بن عتبه بن جعفر بن کلاب بعامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت
و هم در آن روز طفیل بن مالک با آل عبدالله غطفان تاختن برده هزار شتر بغارت آورد و از آن غنیمت صد شتر بعبیده
ابن مالک عطا داد و در آن دارو گیر عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر
طفیل او را از چنین تهور منع کردند او نپذیرفت و اسب بزد و بمیان سپاه دنبان و بنی تمیم در آمد پس مردی از رفقای

او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او عطف عنان کرده از جنگ
روی برتافت و بنزدیک طفیل آمد و گفت این برچه را از کتف من بیرون کن طفیل از آن خشم که پدرش را خوار داشته
بود گفت من هرگز اینکار نکنم پس بنزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت در اینوقت سالم بن مالک برسید
و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد در اینوقت حاجب بن زراره برادر لقیط از جنگ
بگریخت و پسران حزن بن وهب بن عویر بن رواحة عبسی که یکی زهیر و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان از هوازن
میگفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند اسیر باش حاجب گفت تا جان در تن دارم اسیر
موالی نشوم در اینوقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش گفت تو کیستی گفت من مالک
ذوالرقیبه ام گفت ترا اختیار کردم زهیر خشم کرده تیغ بکشید و بگرد او همی گشت تا سرش از تن دور
کند حاجب فریاد و اغوثاه برآورد مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن ببرد پس هر دو تن پسر حزن
زهیر بن جذیمه آمدند و گفتند مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را ببرد در اینوقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده ام
حاجب خود مرا اختیار کرد و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد قیس با او گفت برای خلاص خود چه در
خاطر داری گفت هزار شتر بمالک میدهم و صد شتر بهر دو تن که رها شوم و چنان کرد و مرداس بن ابی عامر نیز مردی را
اسیر کرد و صد شتر بگرفت و رها ساخت و بنو بکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند مرداس نزد یزید بن الصعق آمد و شکایت
آورد یزید سوار شده نزدیک بنی ابی بکر آمد و شتران او را گرفته باو باز داد و بنو بکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس
در آمدند و با او شراب خوردند و در مستی از و خواهش کرده شتران او را دیگر بار بگرفتند صبحگاه که مرداس بخویش آمد
از کرده پشیمان شده دیگر باره نزد یزید بن الصعق آمد و قصه خویش بگفت در این نوبت یزید سخن او را وقعی ننهاد و هم
در آنروز معویة بن الشوت بن الکاهن الکلابی که الاسد المجرع لقب داشت باتفاق حرملة الکلبی بسنان بن ابی حارثة
المری حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید نزدیک مالک بن حمار الفزاری بتاخت و گفت مرا از جنگ اینها
تا در عوض دختر خود خوله را بزنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد سوار در دنبال بود پس مالک بطمع وصل
خوله اسب بزد و بر معویه حمله برد و او را بکشت و از پس او حرمله را بقتل آورد و یکتن دیگر از بنی کلاب و دو تن
از بنی قیس را نیز عرضه شمشیر ساخت و سنان را نجات داد اما با اینهمه بعد از جنگ بآرزو نرسید و خوله رضا
نداد که ضجیع او باشد و هم در آنروز قیس بن المنتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر گرفت در
اینوقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار
عمرو با قیس گفت که الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و ترا از آن بهره که از فدای
من خواهی یافت باز دارد و قیس عمرو را رها کرد تا بسوی قوم شتافت و چون ایام جنگ انقضا یافت
و شهور حرام پیش آمد قیس عزم خانه عمرو کرد تا بجای آن نیکی نصیبه برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن
بخانه عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت تا خیمه از بهر قیس و الحارث بپای کرد آنگاه نزد
ایشان آمد و با الحارث گفت قیس مرا از قتل رهائی بخشید ترا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی
اکنون بخانه من از بهر چه آمدی الحارث در جواب گفت که مرا بر تو آن حق است که قیس چون ترا رها ساخت از دنبال

تو نیز خشم مگیر و گفت این چندان حقی نباشد بالجمله عمرو صد شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران
فراوان نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد منزل خویش کرد چون این خبر به الحارث رسید که قیس شتر فراوان
بدست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتر را از او گرفته برد و قیس چون به قبیلهٔ خویش آمد مردم را فرمود تا
ساز مقاتله با الحارث کنند قیس فرمود با برادر خود مصاف مجوئید دور نیست که الحارث خود شتر را باز فرستد از آنسوی
چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتر را بسوی او فرستاد و بعد از واقعهٔ جبله بنی عبس در میان عامریون سکون
نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا پیش آمد در این وقت دیگر باره از دو جانب لشکرها آراسته شد و بنی ذبیان ساز جنگ
کرده با عامریون و بنی عبس مصاف دادند در آن روز طلحة بن سنان حمله برد و قرواش بن هنی را باسیری گرفت و
بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت من ثور بن عاصم البکائی هستم و چون
او را بمیان قبیلهٔ خویش آورد زنی از قبیلهٔ اشجعیه که مادرش از قبیلهٔ عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را بزنی داشت
با شوهر خویش گفت که امروز من ابوشریح را دیدار کردم شوهرش گفت ابوشریح کیست گفت قرواش بن هنی گفت از کجا
شناختی او را گفت من و او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان ایتام بنی غطفان تربیت کرد پس شوهر او نزد برادر طلحه که
حریم نام داشت آمد و گفت برادر تو قرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت طلحه گفت آن زن چه دانسته است
این مرد قرواش است چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانیکه در بدن قرواش میدانست بگفت و چون جستجو کردند آن
نشان را بیافتند و او را بشناختند در این وقت قرواش گفت رُبَّ شَرٍّ حَمَلَتْهُ عُبَیْسِیَّةٌ و این سخن مثل گشت بالجمله قرواش را
بدست حصین دادند تا بکشت از پس این واقعه یوم شواحط پیش آمد و هم در آن روز بنی ذبیان با عامریون و بنی عبس مصاف
دادند و یکی از بنی ذبیان برادر جنبص ضبانی را در حرب گاه اسیر کرد و بقبیلهٔ خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عکاظ
پیش آمد و ذبیانی عزم سفر کرد اسیر خود را نزد یکتن یهودی که از مردم تیما بود بسپرد و برفت و مرد یهودی
او را در خانهٔ خود میداشت روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر جنبص را با زن
خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت چون
این خبر به برادرش جنبص رسید برخاسته نزد قیس آمد و گفت برادر مرا قبیلهٔ غطفان بکشتند و اینهمه زحمت
عامریون را بشآمت عبسیین میرسد قیس گفت ما را با شما در کین غطفان اتفاق است و هیچوقت در این مقصود
نرفته و با اینهمه مرد یهودی برادر ترا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد بالجمله قیس از سخنان جنبص برنجید و روی
با قوم کرده بفرمود که مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است
لَحَى اللّٰهُ قَوْماً اَرَّشُوا الْحَرْبَ بَیْنَنَا سَقَوْنَا بِهَا مُرّاً مِنَ الْمَاءِ آجِناً و از پس آن ربیع بن زیاد عبسی از آنسوی بنی ذبیان
کوچ داد و بخانهٔ یزید بن سنان بن ابی حارثه که از فرسان بنی ذبیان بود فرود آمد و گفت ما نزدیک تو آمده ایم تا
ما را نزد پدرت سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی یزید ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته نزدیک
سنان آورده و گفت اینک بزرگان بنی عبس اند و از بهر اصلاح ذات البین بحضرت تو شتافته اند سنان ایشان را عظمت نهاد
و گفت نیک کرده اند اما اینکار بی رضای حصین بن حذیفه صورت نپذیرد دو کس فرستاده حصین را حاضر ساخت
و ایشان را او نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت اگر ایشان قوم خود را از زیان کردند از قوم نیز بدیشان زیان رسید و کار صلح

یوم شواحط

[illegible]

[illegible]

۴۸۰

بنا نهادند و حرملة بن ابی شعر و از پس او فرزندش هاشم درین مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون
از جانبین فرمودند و بنی عبس کوچ داده در میان آل ذبیان جای گرفتند و این ببود تا یوم قطن پیش آمد و در آن روز
ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمهٔ او مردی رسن اسب خویش را گرفته میکشد و میخرامد و بدان میماند که حصین بن ضمضم
باشد با پسر عمش تیجان گفت برخیز و بدان این مرد کیست مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست تواند شد که از
فتنه حادث کرده بخشنت با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضمضم است و بازشتاب تا اعداد کار او
کنیم تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد حصین بن ضمضم برای آنکه خود را از وی پوشیده دارد جواب نگفت
تا نیک نزدیک شد پس بر فرس خود برنشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضمضم بکشت
از آن روز که عنتره پدر او را کشته بود سر خود را غسل نفرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت بالجمله از پس قتل
تیجان مردم عبس برخروشیدند و دیگر بار کار نزدیک بمقاتله رفت سنان بن ابی حارثه از بهر آنکه این فتنه را
بنشاند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت او را بجای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار و خارجه زمانی
دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست شتر از بهر ربیع آماده کرد تا بهای خون فرزند او باشد ربیع صد شتر را
بگرفت و نیمه دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد فرزندان مسیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد
این مصالحه سعی بلیغ فرمودند و درین نوبت پیمانها استوار شد و یکباره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از
بدایت این غایله تا این زمان که بنهایت شد چهل سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَیْنَهُمْ حَرْبُ دَاحِسٍ وَ غَبْرَاء
در میان عرب مثل است   و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر شاس بن زهیر بود و او با قیس صاحب داحس
برادر است و هو شاس بن زهیر بن جذیمة بن رواحة بن ربیعة بن مازن بن حارث بن قطیعة بن عبس بن
بغیض بن غطفان است و خواهر او در سرای نعمان بن منذر زنی بود از نیروی وقتی بحضرت نعمان شتافت
و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت میفرمود نعمان جامهٔ نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از
نفایس اشیاء بدو عطا کرد و شاس را در مراجعت بر دهنه عبور افتاد و در آن جبل خانه ریاح بن الاسک بود که مردی از بنی رابع
ابن عبید بن سعد بن عوف بن جلان است و جز او کس در دهنه خانه نداشت بالجمله در کنار آنگاه از شتر خویش بزیر آمد و نیزه
خود را بجهت نمیین نصب کرده جامهای خود را از آن بیاویخت و عریان شده بچشمهٔ آب در رفت تا خویشتن را بشوید
درین وقت ریاح طمع در مال او بست و کمان خود را بزه کرده تیری بجانب شاس گشاد چنانکه بر پشتش آمد و از سینه
بیرون شد و در حال جان بداد پس ریاح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد
و کسان شاس چندانکه او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زهیر شتری نحر کرد و سنام و شحم آن را بزنی
داد که بفروشد و بهای آن را گرفته طیب ابتیاع کند از قضا آن زن بخانه ریاح عبور کرد و ضجیع ریاح آن سنام و شحم را
بگرفت و آن طیب که از شاس ماخوذ داشته بود بدو بها کرد و چون آن طیب را نزدیک زهیر آورد بشناخت و قاتل
فرزند خود را بدانست قَالَ شَاسٌ وَ مَا شَاسٌ وَ الْبَاسُ وَ مَا الْبَاسُ وَ لَوْلَا الْقَتِیلُ شَاسٌ لَمْ یَکُنْ بَیْنَنَا بَاسٌ و این اشعار را در مرثیه
او انشاد کرد بیت

بَکَیْتُ لِشَاسٍ حِینَ خُبِّرْتُ أَنَّهُ   بِمَاءِ غَنِیٍّ آخِرَ اللَّیْلِ یُسْلَبُ
لَقَدْ کَانَ مَأْتَاهُ الرَّدَی لِحَتْفِهِ   وَ مَا کَانَ لَوْلَا غِرَّةُ اللَّیْلِ یُغْلَبُ
قَتِیلُ غَنِیٍّ لَیْسَ شَکْلٌ کَشَکْلِهِ   کَذَاکَ لَعَمْرِی الْحَیْنُ لِلْمَرْءِ یُجْلَبُ

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

سیبکی علیه ان بکیت بعبرة   وحقّ بشاس بن عبرة حین تنکب   وحزنی علیه ما حییت وانّنی   علی مثل صوب البدر اذ هو
اعجب   اذا شم ضیما کان للضیم منکرا   وکان لدی الهیجاء یحمی ویرهب   وان صوت الداعی الی الخیر مرة
اجاب بما یهوی له حین یکرب   ففرّج عنه ثم کان ولیه   فقلبی علیه لو بدا القلب یلهب   آنگاه فرزندش حصین و
پسر برادرش حصین بن اسد بن جذیمه که ایشان را حصینان میگفتند بخونخواهی شاس کمر بستند و با ابطال رجال عبس
آهنگ جنگ قبیلهٔ غنی کردند چون این خبر بمردم غنی رسید با ریاح گفتند از میان ما بیرون شو که ما را نیروی مقاتله
با بنی عبس نیست باشد که بعد از تو با دیت و مصالحت این خون را بخوابانیم لاجرم ریاح از میان طایفهٔ غنی
بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آنکه مبادا با قبیله
عبس دوچار شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را خوردن گرفتند در
اینوقت نسری بر فراز سر ایشان گذر داشت چون آن بدید بنشیب شد که آن گوشت را از ایشان برباید
و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و اینحال را بفال بد گرفتند و هم در زمان قبیلهٔ عبسیین را از
پیش روی دیدند که بسرعت در میرسیدند آنمرد با ریاح گفت تو از شتر فرود شو و خود را بگوشهٔ پنهان بدار و من
این مردم را چندان اغلوطه میکنم و مماطله میدهم که دیگر ترا نیابند پس ریاح از شتر بزیر شده و نعلین خود را از
پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت ببست و بجانب تلی گریخته بسوراخ روباهی
در رفت چون عبسیین برسیدند شتر سوار را بدیدند و با او گفتند راست بگو کیست آنکه ردیف تو بود و بکجا
گریخت و آنمرد بعد از آنکه لختی مماطله کرد گفت راستی خواهی ریاح بود چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود
گفتند شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خون خود را بدست خویشتن بکشیم و از دنبال ریاح بتاختند و چون راه
بدو نزدیک کردند ریاح کمان را بزه کرد و تیری بسوی حصین بن زهیر فرستاد و او را بکشت حصین بن اسد بتاخت
و نیزهٔ خود را بر ناگاه ریاح برزد و آن نعل که بر ناگاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده اسب حصین بن اسد در
گذشت و برو در آمد ریاح فرصت یافته تیر دیگر بدو برزد و هم او را بکشت و بدوید و نیزه هر دو تن را برگرفته بگریخت
عبسیین چون این بدیدند از دنبال او بتاختند و نتوانستند در رسید پس ریاح بسلامت برفت و عبور او بخانهٔ انما
ابن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان بر لب داشت پس بخانه آنگاه آمد تا شربتی بنوشد در اینوقت زن انمار بکنار
چشمه آمد و طمع در مال ریاح ببست و با او گفت مال خود را با من گذار ریاح گفت مرا مهلت ده تا کفی آب بنوشم آن زن
گفت نمیگذارم ریاح کارد خود را بکشید و او را بکشت و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و بقبیلهٔ خویش رفت
بیت   قالت لی استأسر لتکلفنی حبنا   وتعلو قولها قولی   ابیت واحری لی من اساته اود   منی غداة
وقفت للخیل   ان الحصین لدی الحصین کلا   عدل الرجازة جانب المیل   اما از پس اینواقعه زهیر بخون برادرزاده
و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیلهٔ غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت دیگر از معاصرین
نعمان زهیر بن جذیمه است و او پدر شاس و قیس است وی سید و مهتر قبیلهٔ عبس بود و فرزندان
بسیار داشت مانند مالک و حصین و شاس و قیس و دیگران چنانکه قصهٔ بعضی مرقوم
شد و قبیلهٔ هوازن باج گذار زهیر بودند و آن مالی که زهیر مقرر داشته بود هر سال نزد او

می آوردند وقتی چنان افتاد که پیره زنی از جماعت هوازن طرفی از روغن برداشته نزدیک زهیر آورد و گفت
ما را امسال آن دست نبود که خدمتی شایسته توانیم کرد چه بلای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم زهیر اندکی از
آن روغن بچشید و طعم آنرا ناخوش یافت پس در خشم شد و کمانی که در دست داشت بر سینه آن عجوزه زد
چنانکه بپشت افتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد چون این خبر مردم هوازن رسید در خشم شدند و
غیرت ایشان بجنبید پس عامر بن صعصعه که یکی از اکابر آن قبیله بود و هم جعفر بن کلاب آمد و از ظلم زهیر [illegible]
خالد سوگند یاد کرد که دستهایم را بر گردن زهیر خواهم افکنم تا او مرا بکشد یا من ورا بقتل آورم و این بود تا [illegible]
بازار عکاظ خالد با زهیر بازخورد و با او گفت آیا اینهمه مردم که بخون شاس از قبیله غنی مقتول ساختی تراچه
بخشید زهیر در خشم شده و بحقارت بسوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده گفت اللهم امکنّی یدی هذه
الشعراء القصیرة من عنق زهیر بن جذیمة ثم اعنّی علیه یعنی الهی این دست پرموی کوتاه مرا بر گردن زهیر تمکن و مرا
اعانت کن تا بیاری تو بر او غلبه جوییم زهیر گفت اللهم امکن یدی هذه البیضاء الطویلة من عنق خالد ثم خلّ بیننا
یعنی الهی این دست سفید بلند مرا در گردن خالد در افکن و ما را با خود بگذار کنایت از آنکه مراد قتل او معین و واجب
نباشد چون جماعت قریش اینکلمات بشنیدند گفتند ای زهیر قسم بخدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی
شد گفت شما را در اینکار علمی نیست و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر یکجهت شد و زهیر را زنی بود که تماضر نام داشت
و او دختر عمرو بن الشرید بن رباح بن لقیطة بن عصیة بن خفاف بن السلمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر تماضر
که حارث بن عمرو بن الشرید است در نزد خالد جای میداشت پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زهیر بزمین
بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت تو بدست آویز دیدار کردن
خواهرت تماضر و خواهرزادگان بخانه زهیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم پس
حارث برای جاسوسی بخانه زهیر آمد و چون زهیر او را نگریست با فرزندان خود گفت این جاسوس و طلیعه
خصم است از و بر حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید تماضر چون این شنید برآشفت و گفت برادر مرا چرا
باید بزندان کرد و با فرزندان خود گفت اینک خال شما برای دیدار شما بدینجانب شده چگونه او را بند
میگذارید و نگذاشت حارث را در بند کشند امّا از آنسوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت
اِنّه لیریبنی اکتیابک وقرفتک یعنی همانا این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده میکنم گمان دارم که سخن زهیر بصدق است
مبادا چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود انّه رجل بذارة غدارة شنوءة یعنی او مردی کثیر
الکلام و بدخوی و غضبناک است مبادا تو را آسیبی ساند پس او را سوگند داده عهد بستند که خبر بدشمن نبرد
و خصم را بدیشان رهنما نشود و مقداری شیر بدو بخشید و بدو داد و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را
برداشت و بمیان بنی عامر آمد و عامر تو نرا دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث بسایه درخت آمد
و آن شیر را در پای درخت بریخت و قال ایتها الشجرة الذلیلة اشربی من هذا اللبن فانظری ما طعمه یعنی ای
درخت ذلیل بخور از این شیر و ببین طعم آنرا چگونه است قوم گفتند همانا این مرد را سوگند داده اند که خبر باز نیاورد
اکنون باید از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زهیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است

[illegible]

۳۸۳ چون بجوشید ند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیکست پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه نام داشت سوار شد و جندح بن البکاء و معویة بن عبادة بن عقیل را که جد لیلی اخیلیه است با جمعی دیگر برداشته بسوی زهیر روان شد و چون راه بدو نزدیک کرد اسب زهیر شیهه برآورد پس مردم او نگران شدند و دانستند که خالد بدیشان تاختن کرد پسر زهیر ورقا با پدر گفت که مردی را بر اسب شقرا می بینم که فرس خود را با تازیانه میزند و بسوی ما شتاب میکند زهیر گفت شَیْئاً مَا یُرِیْدُ السَّوْطُ اِلَی الشَّقْرَاءِ و این سخن در عرب مثل شد مع القصه زهیر جستن کرده بر اسب خویش سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بکوشیدند هر دو تن دست در گردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب بزیر افتادند و خالد بر زبر زهیر واقع شد درینوقت زهیر فریاد برآورد که ای قوم مرا و خالد را با هم بکشید ورقا بن زهیر تیغ برکشیده دوید و دو ضرب شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دو زره در بر داشت هیچ آسیب نیافت پس جندح قدم پیش گذاشت و با شمشیر سر از تن زهیر بر گرفت و باتفاق خالد بقبیله خویش باز شدند و از پس مرگ زهیر ورقا این شعرها در مرثیه پدر بگفت بیت رَاَیْتُ زُهَیْراً تَحْتَ کَلْکَلِ خَالِدٍ فَاَقْبَلْتُ اَسْعیٰ کَالْعَجُوْلِ اُبَادِرُ فَشَلَّتْ یَمِیْنِی یَوْمَ اَضْرِبُ خَالِداً وَیَمْنَعُهُ مِنِّی الْحَدِیْدُ الْمُظَاهِرُ فَیَا لَیْتَ اَنِّی قَبْلَ ضَرْبَةِ خَالِدٍ وَیَوْمَ زُهَیْرٍ لَمْ تَلِدْنِی تُمَاضِرُ و دیگر از وقایعی که در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیش که زهیر

قتل خالد بن جعفر

ابن جذیمه را بقتل آورد چنانکه گفته شد وقتی به بیابان حراض تاختن برد و بر قبیله ذبیان غارت برد و مردان آنجماعت را که در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را بغارت برگرفت در اینوقت الحارث بن ظالم که از بنی یربوع ابن غیظ بن مره نسب دارد کودک بود مردم خالد نیز او را زخمی بزدند و پنداشتند بدان زخم مرده است بعد از مراجعت خالد زنان ذبیانی فحص کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند پس او را برگرفتند و زخمش را با التیام آوردند و او با کین خالد همی بزرگ شد و این بود تا خالد زهیر بن جذیمه را بنیز بکشت و حکومت قبیله هوازن را بتصرف آورد پس یکباره بنی عبس و آل ذبیان بکین خالد کمر بستند از قضا چنان افتاد که خالد بدرگاه نعمان بن منذر آمده اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ نَعِمْ صَبَاحَکَ وَاَهْلِیْ فِدَاکَ این فرس را از بنی قره بدست کرده ام همانا گرد او را هیچ اسب شق نتواند کرد درین هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این مدید اسبی بحضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عبسی در نزد نعمان بپای خاست و اسب الحارث را مدح گفت و آنرا بر اسب خالد فضیلت نهاد خالد چون این بشنید گفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ اسب من آن اسب است که قبیله حارث و پدران او را هلاک ساخت اگر عبسین آنرا هیجا گویند بعید نباشد نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را پسندیده داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و بخانه عفرز که زنی مغنیه بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد و عفرز را فرمود تا از بهر ایشان تغنی کند و او از اشعار خالد که در تشویر و سرزنش الحارث و قبیله او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست تا بر تن بد برد و از آنجا بیرون شده گفت خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمیگذارد آنشب بگذشت و روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد نعمان بفرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند

تا هر دو تن از خرما خوردن کوفته شدند و خالد هرچه از آن خرما بخورد هسته‌ی آن را پیش روی حارث مینهاد تا چون فراغت جستند گفت ابیت اللعن حارث را نگران باش که چند خرما خورده حارث گفت راست گوید اما خالد هسته نیز بخورد خالد را از سخن او بد آمد و گفت آیا با من جسارت میکنی و حال آنکه جمیع نگاهبانان ترا کشتم و ترا در میان زنان بجای گذاشتم حارث گفت آن روز که تو اینکار توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد خالد گفت آیا شکر مرا نمیگذاری که زهیر بن جذیمه را بکشتم تا تو سید غطفان شدی چه اگر او زنده بود ترا این منزلت حاصل نمیگشت حارث گفت من شکر ترا در این محل خواهم گذاشت از آنجا بیرون شده بخانه‌ی عفر آمد و خمر همی خورد و این شعر را بگفت بیت تَعَلَّمْ اَبَیْتَ اللَّعْنَ اَنِّیْ فَاتِکٌ مِنَ الْیَوْمِ اَوْمِنْ بَعْدِهٖ یَا ابْنَ جَعْفَرٍ اَخَالِدُ قَدْ نَبَّهْتَنِیْ غَیْرَ نَائِمٍ فَلَا تَأْمَنَنْ فَتْکِیْ مِنَ الدَّهْرِ وَاحْذَرِ عبدالله بن جعده که خواهرزاده‌ی خالد بود این اشعار را اصغا فرمود و نزد خال خویش شده او را آگهی داد و گفت حارث مردی دیوانه و مست امشب خوابگاه خود را از وی پوشیده دار یا پاسبانان بگمار مبادا ناگهان بتو دست یابد و آسیبی رساند پس خالد هنگام خفتن ابن جعده را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عروه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامه‌ی خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت چون شب بنیمه رسید حارث بخوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده‌اش ابن جعده و پسر برادرش عروه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا بیرون شده این شعرها بگفت بیت اَلَا سَائِلِ النُّعْمَانَ اِنْ کُنْتَ سَائِلاً وَحَیِّ کِلَابٍ هَلْ فَتَکْتُ بِخَالِدٍ عَلَوْتُ اِلَیْهِ وَابْنُ جَعْدَةَ دُوْنَهُ وَعُرْوَةُ کَلَاعَمَّهٗ غَیْرُ رَاقِدٍ وَقَدْ فَصَبَا رِجْلًا فَبَاشَرْتُ حَوْزَهٗ بِکَلْکَلِ مُخْشِیٍّ لِلْعَدَاوَةِ خَارِدٍ فَاَضْرِبُهٗ بِالسَّیْفِ یَافُوخَ رَاْسِهٖ فَصَمَّمَ حَتّٰی نَاطَ نِیْطَ الْقَلَائِدِ و از اینجاست که در میان عرب اَفْتَکُ مِنَ الْحَارِثِ بْنِ ظَالِمٍ مثل گشت مع القصه بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عقبه درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سُوءَ جِوَارَاه پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند زیست چه آسوده نشسته که حارث خالد را بکشت چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی برتافت و با ایشان در آویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت اَنَا اَبُوْ لَیْلٰی وَسَیْفِیَ الْمُصْلَتُ مَنْ یَشْتَرِیْ سَیْفِیْ وَهٰذَا اَثَرُهٗ و این مصرع ثانی در عرب مثل گشت اما حارث نخست عزم قبیله‌ی خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای کند ایشان گفتند سکونت تو در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله بدست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند پس آهنگ بنی عبس کرد و ایشان قیس بن زهیر بن جذیمه را نزد او فرستادند و گفتند کاری نیک کردی و مردانه بزیستی و بدانچه تو کردی شکر گذاریم اما نیکو آنست که در قبیله‌ی خزما جای کنی تا پشتوانی از تو بدست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردمی بی غیرت بوده اید من اگر در قبیله‌ی خالد کرسخته بودم از خون او میکشیدند و مرا پناه میدادند و این اشعار را انشاد کرد بیت اَتَانِیْ عَنْ قَیْسِ بْنِ زُهَیْرٍ مَقَالَةٌ فَاَذْکَرَ التَّبُوْلَا فَلَوْ کُنْتُمْ کَمَنْ قُلْتُمْ لَکُنْتُمْ بِعَدْلِ ثَارِکُمْ حَرْزًا اَصِیْلَا وَلٰکِنْ ظَنُّهُمْ هَجَاءٌ وَرُسْوَانَا فَقَدْ حَلَّلْنَا حَدَثًا جَلِیْلَا وَلَوْ کَانُوْا هُمُ قَتَلُوْا اَخَاکُمْ لَمَا طَرَدُوا الَّذِیْ

قصهٔ عمرو بن الاطنابه

«قتل القتیلا» این بگفت و از عبس و غطفان روی برتافته بمیان بنی تمیم آمد و از حاجب بن زراره پناه جست و او حارث را گرامی بداشت و گفت من شر بنی عامر را از تو کفایت کنم و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد بهر سوی پراکنده گشت چون عمرو بن الاطنابهٔ الخزرجی این حدیث بشنید گفت حارث خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن بسوی او نداشت و از قتل خالد سخت بخشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت مرا شراب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید و این شعر را بگفت «عَلِّلانِي وَعَلِّلا صَاحِبَيَّا وَاسْقِيَانِي مِنَ الْمُرَوَّقِ رَيَّا أَبْلِغَا الْحَارِثَ بْنَ ظَالِمٍ الْمَوْعِدَ وَالنَّاذِرَ النُّذُورَ عَلَيَّا إِنَّمَا تَقْتُلُ النِّيَامَ وَلَا تَقْتُلُ يَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ كَمِيَّا» چون کلمات عمرو بن الاطنابه و اشعار او بحارث رسید عزم قتل او کرد و بسوی دیار بنی خزرج تاخته نیمه شبی بکنار خیمهٔ او آمد و فریاد برکشید که ای سیّد قبیله مرا اضیاف ده که پناه بتو جسته‌ام عمرو گمان کرد که ناله مظلومیست نیزهٔ خود را برگرفت و بشتاب بدوید و بر اثر آن بانگ بمیان وادی آمد چون نزدیک حارث رسید روی برتافت گفت دانی من کیستم گفت ندانم گفت من ابو لیلی هستم در این نیمه شب از بهر قتل تو آمده‌ام دهشت مرگ عمرو را فرو گرفت و گفت ای حارث من مردی پیرم و سال قحط بر من گذشته کار مرا بفردا بگذار که من خود خواهم مرد حارث گفت هیهات ترا هرگز امان ندهم عمرو حیلتی اندیشید و نیزه خود را از کف بینداخت و گفت ای حارث نگفتم ترا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانستم ضبط خویشتن کرد و نیزه از دست من بیفتاد روا است که بر چنین کسی رحم فرمائی حارث گفت ساعتی ترا امان دهم عمرو گفت پس بگذار رمح خود را برگیرم فرمود برگیر گفت بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آنکه نیزه خویش را برگیرم مرا مقتول سازی حارث سوگند یاد کرد و فرمود ما دام که نیزه خود را بر نگیری ترا نخواهم کشت عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رمح را از زمین برندارم حارث ناچار شده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت «بَلَّغَتْنَا مَقَالَةُ الْمَرْءِ عَمْرٍو فَالْتَقَيْنَا وَكَانَ ذَاكَ بَدِيًّا قَدْ تَمَنَّى بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا وَلَقِينَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا وَرَجَعْنَا الصَّفْحَ عَنْهُ وَكَانَ الْمَنُّ مِنَّا عَلَيْهِ بَعْدُ مَلِيًّا»

جنگ بنی عامر و بنی تمیم

بالجمله حارث بمیان بنی تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی تمیم جای دارد پس مردم خود را فراهم کرده بمحال هوازن آمدند و از آنجا راه با بنی تمیم نزدیک کرده کمین نهادند و در این وقت یکی از مردم قبیلهٔ غنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم بازخورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زرارة بن عدس بود و آن زن را بگرفت و از وی خبر حارث را بگرفت حنظله گفت او پناه بحاجب بن زراره برده حاجب او را وعده نصرت داد پس مرد غنوی حنظله را بمنزل خود آورده محبوس فرمود و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و بقبیله خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت کدام قوم ترا گرفته بند بر نهادند فقالت أَخَذَنِي قَوْمٌ يَقْتُلُونَ الظَّبْيَ وَيُدْبِرُونَ بِأَعْجَازِ النِّسَاءِ حاجب گفت این جماعت جز بنی عامر نیستند پس پرسش نمود که در میان آن گروه چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابروهایش را با عصابه بسته بودند تا بر چشمهایش فرو نیفتد حاجب گفت او الاحوص بن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او گرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او میکردند گفت او مالک بن جعفر است باتفاق پسرانش عامر و طفیل گفت مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود گفت او ربیعة بن عبد الله بن ابی بکر بن کلاب است

گفت مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زنخش میرفت گفت او جندج بن البکاء است
گفت مردی بلند قامت دیدم که تنک پیشانی و کوچک چشم بود گفت او ربیع بن العقیل است گفت مردی دیدم که
دو پسر خوشروی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت گفت عمرو بن خویلد بن نفیل بن عمرو بن کلاب است به
اتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زرعه است گفت دو مرد سرخ روی جسیم دیدم که در میان قبیله حنظله تمام داشتند
گفت ایشان خویلد و خالد پسران نفیل اند گفت مردی دیدم که موهای ژولیده مانند حشیش بر سر داشت گفت او
عوف بن الاحوص است گفت مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقهٔ زره بود گفت او شریح بن الاحوص است گفت
مردی بلند قامت و اسمر اللون دیدم که در قوم جولان همی کرد گفت او عبدالله بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن
عامر بن صعصعه است پس حاجب بدانست بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در اینوقت در کوه رحرحان

یوم رحرحان

جای داشتند و از نیروی اینواقعه را یوم رحرحان گویند بالجمله عامریون تاختند و با بنی تمیم جنگ در انداختند از
دو سوی مردم بسیار کشته شد و در آن گیر و دار عامر بن مالک و طفیل بن مالک و عصمة بن وهب که نسب از قبیله
غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طفیل بود باتفاق تاختند و معبد بن زراره را اسیر گرفتند و عامر بن
مالک را با معبد خصمی دیرینه بود زیرا که در شهر رجب که از جملهٔ شهور حرام عرب است چنانکه مردم عرب
در اینماه سنانهارا از نیزه بیرون کنند معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالک
غارت برد و اموال او را نهب برگرفت و مکافات عمل را درین هنگام هم بدست عامر گرفتار
گشت بالجمله لقیط بن زراره چون برادر را بدست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از و خواستار
شد که معبد را رها کند عامر گفت ما سه بودیم که او را اسیر کردیم من از بهرهٔ خود عفو کردم آن دو تن را هر یک
صد شتر بذل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده لقیط با خود اندیشید که اگر دویست شتر با ایشان
بدهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود پس سر برآورد و گفت پدرم زراره
مرا فرمان نداد که زیاده از صد شتر بها نهم معبد گفت ای برادر چرا مرا از بند رها نمیکنی گفت چون کنم
که پدرت رضا نمیدهد معبد از لقیط مأیوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت چون لقیط با
من از دو مادر است رضا نمیدهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از
در فتوت باش عامر گفت دور شو آنگاه که برادر همتا زیر انداز د من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا
بند او را سخت کردند و بسوی طایف فرستادند و در آنجا بزیست تا بمرد و شعرای عرب لقیط را در اینکار
هجا گفتند مع القصه از پس اینواقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت عامریین را اینک مشاهده کردی
اکنون آهنگ چه داری حارث گفت من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر مقاتله بسته دارم و چندانکه
مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم حاجب گفت اگر از ما کناره گیری شایسته تر باشد حارث در خشم شد
و این اشعار بگفت بیت لَعَمْرِی لَقَدْ جَاوَرْتُ فِی حَیِّ وَائِلٍ وَمِنْ وَائِلٍ جَاوَرْتُ فِی حَیِّ تَغْلِبٍ فَأَصْبَحْتُ فِیهِمْ بِالْ
أَلَارَاقِمِ لَمْ یَقُلْ لِیَ الْقَوْمُ یَا حَارِ بْنَ ظَالِمٍ اذْهَبِ وَقَدْ کَانَ ظَنِّی إِذْ عَقَلْتُ إِلَیْکُمُ بَنِی عَدَسٍ ...
بِأَصْحَابِ یَثْرِبٍ فَإِنْ تَکُ فِی عَلْیَا هَوَازِنَ شَوْکَةٌ تُخَافُ فَفِیکُمْ حَدُّ نَابٍ وَمِخْلَبٍ

وان یمنع المرء المزاری جاره   فاعجب به من حاجب ثم اعجب   چون این اشعار را بر حاجب عرضه داشتند
او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت بیت لعمر ابیک الخیر یا حار اننی   لامنع جارا من کلیب بن وائل
وقد علم الحی المعدی اننا   علی ذاک کنا فی الخطوب الاوائل   وان تمیما لم تحارب قبیلة   من الناس الا اولعت
بالکواهل   ولو حاربتنا عامر یا ابن ظالم   لعضت علینا عامر بالانامل   بالجمله حارث از میان بنی تمیم
بیرون شد و مسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و بر
وچون این خبر بنعمان رسید عم حارث را بگرفت و گفت پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه ترا خواهم کشت
عرض کرد ابیت اللعن اگر من او را بدست کنم هم در زمان بقتل آرم مرا چه گناه است نعمان او را معفو بداشت
واین بیت در حق حارث بگفت بیت فقد عدوت علی النعمان ظالمة   فی قتل طفل کمثل البدر مِعطار   فاعلم
بانک منه غیر منفلت   وقد عدوت علی ضرغامة ضاری   اما حارث از پس قتل پسر نعمان در اراضی خواهر
خود سلمی قتلی دیگر کرد همانا خواهر او سلمی بحباله نکاح سنان بن ابی حارثة المری بود و الاسود بن المنذر
پسر خود را که شرحبیل نام داشت با بی حارثه پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان را زنی بود
از قبیله بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را ام هرم میناميدند چه پسری که از سنان آورده بود
هرم نام داشت بالجمله سنان شرحبیل را با ام هرم سپرد تا شیر دهد در ینوقت حارث حیلتی کرده بی آگهی
زین اسب او را از جاکرانش بعاریت گرفت و آن زین را بنزد ام هرم آورده گفت این نشانیست که سنان
فرستاده شرحبیل را طلب کرد پس شرحبیل را بگرفت و آورد بناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت
بیت فقا واسمعا اخبرکما اذ سئلتما   محارب مولاه وثکلان نادم   بدأت بهذا ثم اثنی بمثلها   وثالثة
تبیض منها المقادم   چون این شعر بنعمان رسید گفت از ثالثه جز مرا قصد نکرده است مع القصه چون الاسود
از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را بر داشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کثیر را چون فرزند
بکشت بجرم آنکه سلمی که از آن قبیله است فرزند او را تسلیم حارث کرد و در اراضی شربه نعش شرحبیل را
بیافت خشم او زیاده گشت و بفرمود ریگ آن بیابان را آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی محارب بن
حفصة بن قیس بن عیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته برفتند چندانکه گوشت پای ایشان فاسد و متشقق
گشت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شده و از پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست
بقتل آورد الحارث بن سفیان بن مرة بن عوف قدم پیش گذاشت و هزار شتر خونبهای شرحبیل بر گردن نهاد و سنان را
رها ساخت اما حارث بعد از قتل شرحبیل باکناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را بلاد ربیعه عبور افتاد
در بیابانی فرود شده اسب خود را ببست و سلاح خود را بنهاد و بخفت ناگاه چند تن از قبیله بهرا نیز بر او گذشته
او را خفته یافتند پس قدم پیش نهاده اسب او را بگرفتند و همچنانش در خواب محکم ببستند چون الحارث از خواب انگیخته
شد خود را بسته یافت پس او را بمیان قبیله بردند و گفتند کیستی حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت
چندانکه او را بیم و امید دادند مفید نیفتاد پس آنقدر ارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد هم نشان
خویش را نگفت عاقبت ترک او گفتند از پس روزی چند بگریخت و بیمامه آمد و در آن اراضی چند تن کودک

دید که بعیب مشغول است یکی پرسید کیستی گفت من بجیر بن الجر العجلی هستم پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت
و گفت با تو پناه آورده ام بجیر نزد پدر و مادر شتافت ایشان نیز رضا دادند و حارث را ایمن ساختند و او را گفتند
نزد قتادة بن مسلمة الحنفی بایدت رفت که عم این کودک است که بدو پناه جستهٔ و پیوند سلسلهٔ اوست پس
حارث قصد خدمت قتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند
قتاده با حارث گفت بشتاب بدین قلعه پس حارث بدوید و خویشتن را در حصن قتاده افکند و سواران
از دنبال در رسیدند قتاده گفت اگر حارث بقلعه در نرفته بود او را تسلیم شما میکردم اما اینک در پناه منست
و از دو کار یکی با شما توانم کرد نخست آنکه زر و سیم با شما عطا میکنم چندانکه بهای خون او باشد او را بگذارید و
بگذرید و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامانست او را اسب و سلاح جنگ میدهم و یک تیر پرتابش ازین قلعه
دور میدارم آنگاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند و الحارث
نیز این را خواست پس قتاده اسب و سلاح خود بحارث داد و گفت چون ازین مهلکه بسلامت بیرون
شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را بمن باز فرست بالجمله حارث تختی برفت و سواران از دنبال
او بتاختند و الحارث روی برتافته با ایشان بجنگ در آمد گاهی در آویخت و گاهی بگریخت تا ببلاد
بنی قشیر و اراضی یمامه در آمد و مردم یمامه او را جار دادند و ایمن بداشتند و اموال فراوان او را عطا کردند پس
الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد شتر نیز بدو هدیه کرد و روزی چند بزیست و از آنجا بمکه کوچ
داده در میان قریش جای کرد اما نعمان چون حارث را در مکه یافت دانست که دیگر دست بدو نیابد نامه بدو
نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و بدرگاه خویشتن
طلب فرمود حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آنگاه در حیره در آمد که نعمان در قصر بنی
مقاتل جای داشت پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود حارث
شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد حاجب گفت شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد
و شاد خاطر بدرون شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان در آمد و گفت انعم صباحا ابیت
اللعن نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت لا انعم الله صباحک حارث دانست که کار دیگر
گونست گفت ایها الملک این نگاشته تست در دست من که مرا امان داده نعمان گفت سوگند با خدای یاد میکنم
که این نگاشته تست اما غدری اندیشیدم و حیلتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی
لاجرم هرگز ترا زنده نگذارم و حکم داد تا ابن الجمس التغلبی تیغ بر کشید و سر از تن او برداشت و دیگر از معاصرین
نعمان اوس بن حجر بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن نمیر بود و او از اکابر شعراست و او را در شعر قرین
حطیئه و نابغه بنی جعده نهاده اند و او بیشتر از همه زنان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی وقتی او را به اراضی
بنی اسد سفری شد و چون بدان اراضی رسید ناگاهی شتر او نشاط آمد و اوس را از پشت در انداخت چنانکه
[illegible] استخوانش بشکست و از آن سوی جهاز شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان بنی
[illegible] که از حرکات او بحیرت شدند نگران شدند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند اوس فریاد

بر داشت و یکی از ان دختر کان زانو بدمال بداد و پیش طلبید و گفت تو کیستی گفت من حلیمه نام دارم و دختر
فضاله بن کلده ام گفت پدر خویش را از حال من آگاه کن حلیمه برفت و حال اورا با پدر بگفت و او کس فرستاد
و اوس را بخانه برد و حلیمه را در حد منش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد از اینجاست که چون فضاله وداع
جهان گفت اوس قصیده در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آنست بیت یا عین لابد من سکب و تهمال علی
فضالة جل الرزء والعالی و دیگر از معاصرین نعمان سعد بن مالک بن ضبیعه کنانی بود و او وقتی بدرگاه نعمان آمد با مردم
خویش و نعمان از او در خاطر کدورتی بود لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی
شما را حال بر چگونه است گفت باران بسیار است و نبات آن بشمار است نعمان گفت شنیده ام مردی
سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که از جواب آن فرومانی سعد گفت هر چه خواهی بپرس نعمان با خادم
خویش فرمود تا لطمه بر سعد زد و گفت چیست جواب این سؤال سعد گفت دیوانه ایست مأمور بفرمود
تا لطمه دیگر زد گفت جواب این چیست سعد گفت اگر در کرت نخستین او را پرسش رفته بود ثانی اقدام
نمیکرد و نعمان در خاطر داشت که سعد را بدخوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مقتولش سازد
پس بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت این را جواب چه گوئی در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست پس
عرض کرد پروردگاری عبد خود را ادب میفرماید هم بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت جواب بگوی
سعد گفت تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش خشم نعمان بنشست و گفت راست گفتی و او را در نزد
خود جای داد و گرامی بداشت و مدتی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نعمان خواست از بهر آب و
علف و تلطیف هوا خیمه بیرون زند و بجانبی کوچ دهد برای شناخت مرتعی و مربعی برادر سعد را که عمرو
نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص انجال بیرون فرستاد و چون سفر عمرو بدراز کشید و خبر باز نیاورد
نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش
و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد ناگاه سعد در
نزد نعمان بنشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک بنعمان آید دانست که او کشته میشود روی با نعمان کرد
و گفت رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم نعمان فرمود اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم گفت رخصت ده
تا با او اشارتی کنم گفت اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم عرض کرد که اجازت بود تا از بهر عصا بر زمین زنم
نعمان فرمود شاید پس سعد عصائی برگرفت و یکبار آن را بر زمین بکوفت و عمرو دانست که باید بر جای خود بایستد
و پیش نشود پس بایستاد دیگر باره آن عصا را سه کرت بر زمین بکوفت آنگاه سر آن را بسوی آسمان فرا برد و دست خود را بر آن
کشید و عمرو از این بدانست که نباید سخن از زشتی گیاه و قلت میاه کند دیگر باره دیگر باره سعد چند کرت عصا را بر
زمین بکوفت و سر آن را اندک بسوی فراز کرد و بسوی زمین اشاره نمود و از این عمرو بدانست که همی نباید
از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد و از پس آن عصا را بر زمین بگذاشت و بسوی نعمان بداشت
و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آنست که میانه روی کند پس قدم پیش نهاد
و نزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت عمرو عرض کرد که کار زمین [illegible] افتاده

[حاشیه:] ... قصه سعد بن [illegible] ...

الأرضُ مُشكِلَةٌ لا خِصْبُها يُعرَفُ ولا جَدبُها يُوصَفُ رائِدُها واقِفٌ ومُنكِرُها عارِفٌ وآمِنُها خائِفٌ گفت کار زمین مشکل شده است نه فراوانی نعمت شناخته شده است نه قحط از نیروی خبرآورنده از آن از مدح و ذم بایستد زیرا که منکر آن باشد که مدح آن گوید و امین از آن ترسناک باشد نعمان او را تحسین فرستاد و معفو بداشت از اینجاست که این کلمه در عرب مثل گشت اِنَّ العَصا قُرِعَت لِذِی الحِلم یعنی عصا کوفته شد برای صاحب عقل از پس آن سعد بن مالک این شعرها بگفت بیت

قَرَعَتْ العَصا حَتّی تَبَیَّنَ صاحِبِی ولم تَکُ لَولا ذاکَ فی القَومِ تُقرَعُ فقال رَأَیتُ الأرضَ لَیسَ بِمُحلٍ ولا سارِحٌ فیها عَلَی الرَّعیِ یَشبَعُ سَواءٌ فلا جَدبٌ فَیُعرَفُ جَدبُها ولا صابَها غَیثٌ غَزیرٌ فَتُمرِعُ فَنَجّی بِها حَوباءَ نَفسٍ کَریمَةٍ وقَد کادَ لَولا ذاکَ فیهِم تُقطَعُ

جلوس من دلسودی در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۸۲ ملوک چین

من دلسودی فرزند اکبر وارشد ون سندی است که شرح حالش از این پیش مرقوم شد بعد از پدر بر چار بالش سلطنت تکیه گاه ساخت و در مملکت چین درجه خاقانی و مرتبت سلطانی یافت خرد و بزرگ او را اسباب سلطنت درود فرستادند و فرمانش را گردن نهادند اما روزگار کار او را زمان نداد و از پس یکسال پادشاهی اجلش فرا رسید و رخت بسرای دیگر کشید

من دلسودی با میم و نون و دال ولام و سین مهمله و واو و دال و یای تحتانی

جلوس باذان در مملکت یمن شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۸۲ ملوک یمن

چون مرزبان بن وهرز از حکومت یمن برخاست هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش تیجان سلطنت یمن کند و او بحکم ملک الملوک ایران تخت پادشاهی برنشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا رسید و رخت بر بست چون این خبر بهرمز رسید فرزند او خرخسره را بحکومت یمن برکشید و او نیز روزی چند پادشاهی بیش ننمود چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت تواند فرمود و کار ملک تواند کرد پس هرمز او را برکشید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض داشت و این باذان در سلطنت یمن بود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله را ادراک فرموده و ایمان بدان حضرت آورده فرمان بردار گشت و این سخن راست آمد که در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آنرا از زبور داود علیه السلام مستفاد میدانستند لِمَن مُلکُ ذمار لِحِمیَر الأخیار لِمَن مُلکُ ذمار لِلحَبَشَةِ الأشرار لِمَن مُلکُ ذمار لِفارِسَ الأحرار لِمَن مُلکُ ذمار لِقُرَیشِ التُّجّار و ذمار صنعاء یمن را گویند با الجمله بعد از آن پادشاهی یمن خاص از بهر قریش گشت چنانکه ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و قصه رسول فرستادن خسرو پرویز بسوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته میشود و مدت پادشاهی

باذان با بای موحده و الف و ذال معجمه و الف و نون و در لغت عرب بذال معجمه است

باذان در یمن چهل و دو سال بود

جلوس سوسندی در مملکت ماچین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۸۲ ملوک ماچین

سوسندی بسین مهمله و واو و نون ساکن و دال مهمله و یای تحتانی

سوسندی فرزند اکبر وارشد فندی است و او بعد از پدر در مملکت ماچین رایت جانداری افراخته کرد و بر تخت خسروانی جای گرفت امراء و اعاظم مملکت ماچین متابعت او را فرض شمردند و بر اطاعت

و انقیاد پیش اقرار داوند و او با ملک چین کار بر فق و مدارا کرد و آسوده بزیست مدت پادشاهی او در ماچین چهارده سال بود ۴۹۱

جلوس ساجودی در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۸۳

ملوک چین

ساجودی چون بتخت ملک برآمد و در مملکت چین نافذ فرمان گشت با اینکه روزگارش اندک بود تکبر و تنمر فراوان داشت چنانکه لشکر خویش را فراهم کرده بتسخیر ترکستان عزم داد و لشکر را بکنار جیحون آورد و کار بر هرمز بن نوشیروان تنگ ساخت و هم عاقبت جان بر سر این سودا کرد و چون این حدیث در ذیل قصه هرمز بن نوشیروان مسطور افتاد تکرار آنرا موجب اطناب دانست و عنان قلم باز داشت و مدت سلطنت ساجودی یکسال بود

جلوس خسرو پرویز در مملکت ایران شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۸۴

سلاطین عجم

خسرو پرویز پسر هرمز بن نوشیروان است و لفظ خسرو پرویز بمعنی ملک مظفر است بالجمله در قصه هرمز مرقوم افتاد که بندوی تاج سلطنت برگرفت و به آذربایجان شتافته در آتشکده بزرگ بنزدیک خسرو شتافت و آن تاج را بر سر او نهاد و خسرو از آذربایجان بسرعت تمام راه مداین پیش گرفت و چون بدان بلده نزدیک شد اعیان مملکت او را پذیره کردند و بر پادشاهی بدو سلام دادند خسرو بشهر درآمده بمشکوی ملکی در رفت و بر فراز تخت جای کرد مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد آنگاه خطبه کرد و از پس خطبه گفت هان ای مردم حد خود نگاه دارید تا حق شما نگاه دارم و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند و از پس خطبه گفت تا صلح میسر است جنگ نمیکنم و در روز سیم نیز خطبه کرد و بعد از خطبه گفت ای مردم انوشیروان شما را پدری مشفق بود و هرمز در میان شما قاضی عادل بود اینک من پادشاهی عادلم از فرمان من بیرون نشوید تا ملال نبینید و روز چهارم عزم دیدار پدر کرد و بدان سرای آمد که او را باز داشته بودند و بنزد هرمز شده زمین بوسه داد و سخت بگریست و سوگند یاد کرد که هر خبر که از من با تو برداشتند همه بکذب بود و آن درمها که بهرام چوبینه بنام من رقم کرد من ندانستم و نفرمودم و این گناه که مردم کردند و ترا میل کشیدند من نخواستم و نپسندیدم اما اگر این پادشاهی را نپذیرفتار نشدمی از خاندان تو میشد هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت سخن تو جز از در صدق و صواب نباشد اکنون حاجت من با تو آنست که این مردم که حق مرا نشناختند و بیگناه هم از تخت فرود کرده دیدگانم نابینا ساختند کیفر کنی و بر تن و جان ایشان دریغ نخوری پرویز گفت فرمان تو بر من روا باشد اما بدین کار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم ازین ملک نفور شده اند و بهرام بدین پادشاهی طمع افکنده آنگاه که از بهرام ایمن شوم فرمان تو بپای برم هرمز خوشدل شد و فرزند را شکر بگذاشت و خسرو از نزد او بیرون شد اما از آنسوی چون بهرام چوبین بدانست که صنادید مملکت هرمز را کور کردند و پادشاهی پرویز را دادند سخت مکروه داشت چه او را در دل بود که با هرمز از در صلح بیرون شود و خود سپهسالار بزرگ باشد در اینوقت یکباره دل از پرویز بکنده اندیشید و بر آن شد که با او مصاف دهد و پادشاهی از او گرفته با هرمز گذارد و خود پیش او کمر بندد پس مردم خویش را انجمن کرد و با قواد سپاه و بزرگان کار فرمود که من بدان سر بودم که با هرمز کار بصلح کنم چه او را در کار

من بدین سگالیدن نبود و اگر خاطر او از من کدر گشت هم از فتنه [illegible] افتاد و هرمز او را بدرگاه من کسیل ساخت تا اگر خواهم بکشم و اگر خواهم ببخشم همانا پرویز این اندیشه دانسته بود که بفرمود پدر را کور کردند و در محبس بازداشتند و خود بر تخت جای کرد آنکس که با پدر این کند با مردم چه خواهد کرد با این سخنان دل مردم را از خسرو برتافت و خاطرها را آکنده بکین او ساخت آنگاه گفت من بدان اندیشه‌ام که بر خسرو تاختن کنم و این پادشاهی از او گرفته قباد را دهم و خود بر در او بپای باشم این بگفت و بر رنج قباد کمر بست و مردم نیز کمر بستند و با او بدین سخن همداستان شدند پس از همه عهد بستد و کار لشکر را بساخت و از شهر ری خیمه بیرون زد و آهنگ مداین کرد تا عقبه حلوان بستی تاختن برد و از آنسوی خسرو چون این بدانست مردم خویش را ساز داده از مداین بیرون شد و هر دو لشکر در دشت حلوان گرد آمدند و از دو سوی لشکرگاه کردند خسرو از کار بهرام پرسش نمود که او روزگار چگونه برد و بر چه قانون زیستن کند گفتند همه شب بیدار باشد و کتاب کلیله بر او خوانند و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد و نیک عظمت نهد و طلایه و دیده‌بان و پاسبان لشکر بنفس خویشتن باشد از این کلمات هیبتی در دل خسرو راه کرد و روز دیگر باتفاق بسطام و بندوی از لشکر خویشتن جدا شد و در برابر لشکرگاه بهرام آمد و بایستاد و فریاد برداشت که بهرام را بگویید تا از سپاه خویش یکتنه بیرون شود که مرا با او سخنی است چون این خبر بهرام چوبین بردند باتفاق مردانشاه و بهرام سیاوشان بی سلاح جنگ برنشست و در برابر خسرو آمده بانگ برداشت که هر کاری از پی کاریست عنوان دیدار سلام است و فضل آن راست که در سلام سبقت جوید و با بهرام سلام داد بهرام گفت مرا نیز بدین روش الحی است در اندیشه بودم که تو را بچه نفرین یاد کنم پرویز گفت با سلام خود میرسیم و تو نفرین خود را باز خواهی یافت آنگاه گفت ای بهرام ای سپهسالار خراسان و لشکرهای بزرگ من دانم که تو از من در مهری و از بهر آنچه ندان رنج فراوان بردی [illegible] که حق تو را ندانست خدای او را کیفر کرد و پادشاهی از و باز داشت و تو همی خواستی که آن پادشاهی مرا باشد اکنون که مراست تو را چه خلاف است بطاعت من باز آی تا تو را با برادر برابر نشانم و مرتبت بلند دهم و حق تو را بشناسم بهرام گفت [illegible] هرگز نخواستم تو او را فرود آوری و نابینا سازی و تو چه کس باشی که مرا مرتبت بلند دهی خسرو گفت من پدر را زیر نبردم که جهان را پادشاه بزرگ بود بهرام گفت سخن بکذب راندی اگر تو پسر هرمز بودی او را از تخت بزیر نیاوردی و کور نکردی هرگز پسر با پدر چنین معاملت نکند [illegible] تو زنازاده پرویز را خشم بگرفت گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر تو بهانه جوئی خود دانی خدای روا نخواهد داشت که سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد بهرام گفت من ظالم [illegible] آنم که دست خون تو را از مردمان باز دارم و داد هرمز را از تو و بندوی و بسطام بستانم و خود نزد او بپای بایستم خسرو گفت تو را این همه شفقت با هرمز تا کنون کجا بود و تو چه کس باشی که ملک ستدن و ملک دادن کار تو باشد و در کدام عهد از اهل ملک بوده و کجا بود که بندگان پادشاهان بصفت ظلم گفتند که تو [illegible] بهرام گفت من از تخمه [illegible] ام [illegible] همه دشت پادشاهان او را خدمت کرده اند و جای بر تخت [illegible]

میدان مصاف [illegible] خسرو پرویز [illegible] بهرام چوبین [illegible] حلوان [illegible]

[illegible]

پرویز گفت هم تو روش پدر گیر تا خلعت و هم سپهسالار ممالک سازم بهرام گفت اردشیر بابکان ظلم
کرد و پادشاهی نیاهنر ازاده دوان بگرفت لاجرم من حرکت کشیده یاد کردم که سلطنت از ساسانیان بگیرم و
اشکانیان باز دهم پرویز گفت من عهد کرده ام که از گذشته سخن نکنم و ترا ایمن کرده در ظل عطوفت خویش بدارم
و خلعت بزرگانه دهم بهرام گفت راست آید که زنازاده کاخ آزرم فرستد تو با کدام شوکت و پادشاهی
مرا خلعت دهی عهد من اینست که ترا بر دار کنم و گوشت ترا با تیر پراکنده هم این بگفت و عنان بگردانید و بفرمود
بر آب نهروان جسر بستند و لشکر خویش را بگذرانید و در برابر پرویز لشکرگاه کرد در اینوقت کردیه خواهر بهرام
با برادر گفت مباد این در دست تو بسته شود قصه افراسیاب را از خون سیاوش و کار رستم را با اسفندیار
بیاد آر ندانی چگونه آن گشت که اگر از رجال کس باقی نبود تاج از اشکم زنان می آویختند بهرام گفت کار از آن
گذشته است که بصلاح نزدیک باشد پس آن روز نبود تا بیگاه گشت و چون شب از نیمه بگذشت با صد هزار سوار
جنبش کرده با لشکرگاه خسرو شبیخون آورد و از چهار سوی جنگ پیوست و جمعی کثیر را عرضه شمشیر ساخت
و لشکر خسرو بزحمت تمام شب را بپایان آوردند و صبحگاه از دو روی صف راست کردند بهرام را حیلتی
بخاطر رسید و اسب را انگیخته بر پیش سپاه خسرو بگذشت و ایشان را ندا در داد که هیچکس از رعیت و
سپاه با پادشاه خویش آن نکرد که شما کردید و اکنون دشمن او را که خسرو است اعانت میکنید و من کی بخواهم
دیگر باره ملک بهرمز باز دهم اهانت مینمائید و از این عار اندیشه نمیفرمائید کلمات بهرام در مردم اثر کرد
و دل از خسرو بگردانیدند و گروهی با بهرام پیوستند خسرو چون چنان دید بتخوار و زنکوی را بفرمود تا باتفاق هزار
سوار سراپرده و اثقال او را برداشته روی بمداین نهادند خود با معدودی بحیرت و ضجرت بایستاد
در اینوقت بندوی و بسطام و هرمز جرابزین و بزرگ دبیر قدم پیش گذاشتند و گفتند چه ایستاده تو با این همه
سپاه نتوانی حرب کرد و اگر زمانی دیگر درنگ فرمائی گرفتار خواهی شد ناچار خسرو راه گریز پیش گرفت و مردم خود را
از پیش روی برداشت تا بسلامت بگذرانند و کردوی برادر بهرام چون نیز ملازم رکاب خسرو بود با جماعه
بهرام چون خسرو را هزیمت یافت از قفای او بشتافت و آنگاه که مردم خسرو خواستند بر پل عبور کنند
و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد بهرام راه نزدیک کرد ناگاه خسرو او را دید که مانند شیر نخجیر یافته در میرسد
سخت بترسید و کمان خود را به زه کرد خواست تا خدنگی ببهرام افکند و با خود براندیشید که پیکان از خفتان او گذر
نخواهد کرد و سینه اسب او را از برگستوان عریان یافت پس تیر را بر سینه اسب او زد چنانکه تا سوفار
غرق گشت و اسب از پای افتاد و بهرام نگون شد و تا آنگاه که اسب جنیبت بدو آوردند خسرو از پل بگذشت
و بهرام بسی از قفای او بتاخت و همی ندا کرد که ای زنازاده هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد
اما دیگر بار نرسید و خسرو بمداین درآمد و همچنان از گرد راه نزد هرمز بشتافت و گفت لشکر مرا
بگذاشت و خدمت بهرام اختیار کرد اکنون ندانم چاره چیست اگر فرمائی نزد نعمان بن منذر شوم و این سخن را
از پدر پوشیده داشت که بهرام میفرماید پادشاهی با هرمز خواهم گذاشت بالجمله هرمز چون کلمات خسرو را بشنید
گفت ای فرزند عرب مردمی درویشند و سپاه ایشان در داستان کار نتوانند اندیشید صواب

آنست که بنزدیک قیصر شوی که مرا با او کار بهم است زیرا که آن ممالک که انوشیروان از بلاد روم مسخر داشته
بود من بدو باز گذاشتم چون او شوی تو را بمرد و مرکب مدد کند و ملک باز گیر و پس پرویز پدر را
بدرود کرده از نزد او بیرون شد بسطام و بندوی را برداشته با ده تن دیگر آهنگ روم کرد و آن ده تن
بدین نام بودند اول کردوی که برادر بهرام چوبین بود دویم یزرگ کاتب بود سیم خراد بن برزین چهارم
هرمز پسر خراد پنجم ایاد بن فیروز ششم شیروی بن کامجار هفتم شاپور بن بدهکان هشتم بالوی نهم
اندمان دهم تخوار بالجمله خسرو با این جماعت از مداین بیرون شده بشتاب رفت چون یکمیل از شهر دور شدند
بندوی با بسطام گفت که ما را کاری خطرناک در پیش است همانا از پس ما بهرام بدین شود و هرمز را بر تخت نشاند و از قفای
ما کس بتازند و ما را دستگیر سازد و اگر ما را نیابد بستم از هرمز ناگرفته بقیصر فرستند تا وی ما را دست بسته
بسوی او کوچ دهد صواب آنست که باز شویم و هرمز را مقتول سازیم پس این راز را از خسرو مستور داشتند
و با خسرو گفتند ما را بمداین باید شدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده و صیت خویش را بدیشان برسانیم و باز
شتابیم خسرو گمان کرد که ایشان عزم خدمت بهرام کرده اند ناچار با آن ده تن بشد و هیچ نیارست گفتن
بسطام و بندوی بمداین باز تاختند و بسرای هرمز اندر شدند زنان و کنیزکان از بهر رفتن خسرو بگریستن بودند
و هر کس بکاری مشغول بود پس ایشان گفتند ما را از جانب خسرو پادشاه پیامی هست و بسرای هرمز در شدند
دستش ببستند و بازه کمان او را خبه کردند و از خانه بیرون شده برنشستند و از قفای پرویز شتافته او را دریافتند
پرویز بدیدار ایشان شاد شد و هم آهنگ تاختند سه روزه از عراق بدر شدند و در کنار فرات
نزدیک باراضی شام بدیر راهبی رسیدند و از اسب بزیر آمده بدیر در رفتند و سخت گرسنه بودند
راهب هر چند ایشان را کرامی بداشت و بمقداری نان خشک که او را حاضر بود حاضر کرد پرویز و اصحاب
او آن نان را با آب نرم کرده بخوردند پرویز در این وقت سه روز نخفته بود پس سر در کنار بندوی نهاد و بخفت
و دیگران بخفتند اما از آنسوی چون بهرام بمداین درآمد و دانست که هرمز کشته شده تدبیرش تباه گشت
پس نشان پرویز گرفت گفتند از راه شام بسوی روم همی شد تا از قیصر مدد جوید در این وقت بهرام
سیاوشان را طلب کرد و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرد و از پس پرویز بتاخت تا او را گرفته باز
آرد ایشان از دنبال پرویز ره سپر بودند ناگاه راهب از دیر خویش علامت سپاه بدید پس بدوید
و خفتگان را برانگیخت که چه آسوده بوده اید اینک از دو فرسنگ راه لشکری همی بینم که بسوی شما در کار است همانا
جز در طلب شما این تعب نبرند پرویز و اصحاب او چون این سخن شنیدند بر جای بفسردند و دل بر مرگ نهادند پرویز گفت
هر چند کار خطیر باشد خردمندان عقل را از شوری گریز نیست بندوی گفت من توانم نیرنگی برانگیزم که تو را از
بند بلا رها سازم و جان خویش را بر سر این سودا کنم پرویز گفت این حال گرامی تواند شد که تو نیز برهی اگر رسته
شدی شرفی بکمال یابی و اگر کشته گشتی پس این نام بلند نیز شرفی بکمال است پس بندوی عرض کرد که این جامه
پادشاهانه از تن دور کن و هر چه بسیار و خود با اصحاب خویشتن برنشین و از پیش بدر شو پس خسرو جامه های
خویش با بندوی سپرد و خود با بسطام و آن ده تن دیگر برنشست و برفت از پس او بندوی با راهب گفت ای

فرار پرویز بروم

فرار خسرو از [illegible]

کنون

کشف رازکنی از زندگی بازمانی و جامهای خسرو را در بر کرد و در دیر را استوار نموده بر بام برآمد و همی بود
تا بهرام سیاوشان و لشکر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامهای لعل آمود بدیدند گمان کردند که او خسرو است
پس اطراف دیر را لشکر فرو گرفت در اینوقت بندوی از بام بزیر آمد و جامهای خود را در بر کرده دیگر باره
بر بام شد و ندا در داد که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فراز آید که مرا از پرویز با او پیامی است پس رفتند
و بهرام سیاوشان را خبر کردند که بندوی ترا طلب کرده است بهرام از میان سپاه بدر شد و بپای آمد نخستین بندوی
بدو سلام کرد و گفت پرویز ترا سلام میکند و میگوید شکر خدا را که از پس ما تاختن کردی همانا سه روز است
که من نشیب و فراز ندانسته ام و نخورده ام و نخفته ام یک امروز فرود آی تا شبانگاه که من برآسایم و تو نیز
با مردم خویش آسوده شوی آنگاه با تو ساز رفتن کنیم بهرام سیاوشان گفت من یکی از بندگان پرویزم که خونریزی طلب
فرموده و حکم داد تا لشکریان فرود شدند و آنروز را بر آسودند چون آفتاب بنشست هم بندوی بر لب بام آمد و بهرام
سیاوشان را بخواست و گفت پرویز فرماید تو امروز را با ما نیکوئی کردی باید امشب نیز صبر فرمائی تا فردا پگاه
کوچ دهیم بهرام گفت روا باشد و بفرمود تا سپاه اطراف دیر را تنگ فرو گرفتند و بامداد مردم خود را برنشاند و بندوی را
فریاد کرد که هنگام شدن است بندوی آواز داد که اینک پرویز نیز دل بر بیچ و همی بمماطله بگذاشت تا روز به نیمه
برسید بهرام سیاوشان دلتنگ شد و آغاز بیطاقتی نهاد بندوی ناچار شده در باز کرد و گفت در این دیر جز
من کس نباشد پرویز از دی هنگام بامداد برفت و من شما را یک شبانه روز را غلوطه دادم تا او نیک دور
شود اکنون اگر همه ابر و باد شوید گرد او را نتوانید یافت و با من هر چه روا دارید شاید بهرام سیاوشان را هوش از سر بشد
و ساعتی در او نگریست پس بفرمود بندوی را بند برنهادند و با خود کوچ داده بمداین آورد و صورت حال را با بهرام
چوبین بگفت بهرام روی با بندوی کرد که آن گناه بس نبود که هرمز را تباه کردی که این زنازاده را نیز از من بجهانیدی
ترا چنان بکشم که مردم عبرت گیرند اما آنگاه که پرویز و بسطام را نیز بدام آورده باشم پس با بهرام سیاوشان
گفت که بندوی را برده در سرای خویش در صعبتر جائی باز دار و بندش سخت کن بهرام سیاوشان بندوی را گرفته
بسرای خویش آورد اما او را برفق و مدارا بداشت از بهر آنکه اگر روزی خسرو بر مملکت غلبه جوید او را پاداش نیک کند
لاجرم روزی چند بر نیامد که با بندوی در بزم شراب خوش گفتی و خوش خفتی و همه سخن از پرویز کردی بهفتاد روز
کار بدینگونه داشتند تا شبی بندوی گفت که من بدانم که خدای این ملک از بهرام چوبین بگیرد و داد پرویز بدهد
بهرام سیاوشان گفت من نیز بدین عقیدتم و از خدای خواسته ام که بدانچه در ضمیر دارم ظفر جویم بندوی گفت
چه در ضمیر داری گفت عزم آن دارم که در میدان گوی و چوگان بایستم و چون بهرام بر من گذرد ناگاهش مقتول
سازم و پرویز را بملک باز آرم بندوی گفت اگر تو اینکار خواهی کردن فردا وقت آنست و سخن بر این نهادند
و بامداد بهرام سیاوشان برخاست و زره در بر کرد بر زبر زره جامه بپوشید بندوی گفت اکنون که عزم تو
در این کار استوار شد مرا اسبی و سلاحی ده بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح
داد و خود بعزم قتل بهرام چوبین برنشست و برفت چون خواهرزاده بهرام چوبین در حباله نکاح بهرام
سیاوشان بود و از کید شوهر بدگمان شد کس در نهان بسوی خال خویش فرستاد که امروز شوی من در زیر

جامه

جامه زره دارد همانا او را اندیشه ایست از و بر حذر باش بهرام چوبین بترسید که مبادا تمامت لشکر با او بیعت
کرده باشند پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد هر سوار بر او برگذشت آن چوگان را نرم نرم به پشت او همیزد
و با او سخن کرده و چون او بگذشت با دیگری همین معاملت کرد و از این معلوم داشت که لشکریان را در زیر جامه زره نباشد
و کسی با بهرام سیاوشان همداستان نشده بالجمله چون نوبت بهرام سیاوشان رسید هم آن چوگان را بر پشت
او بکوفت و بانگ آهن برخاست با او گفت ای ناراست کیش در میدان گوی و چوگان زره از بهر چه در بر کرده
همانا حیلتی اندیشیده این بگفت و تیغ بر کشید و چنانش بر گردن زد که سرش به دور افتاد و چون این خبر به بندوی رسید
آن اسب و سلاح که از بهرام سیاوشان گرفته بود بر خود درست کرده از مداین بیرون شده تا آذربایجان همه جا
بشتاب رفت و چون بهرام او را خواست معلوم شد که بآذربایجان گریخته سخت افسوس کرد که چرا او را از نخستین
روزش نکشتم بالجمله بعد از قتل بهرام سیاوشان گوشزد بهرام چوبین گشت که در میان مردم سخن بسیار شد و مردمان

جلوس بهرام چوبین

همی گویند بهرام نرسد که بر تخت کیان گیرد و تاج پیشدادیان بر سر نهد با آنکه پرویز هنوز زنده است چون بهرام این سخنان
بشنید سپاه را انجمن کرد و بر تخت برآمد و تاج بر سر نهاد و حمد خدای را بگفت و مردمان را خطبه کرده و بر انوشیروان و دیگر
پادشاهان گذشته درود فرستاد آنگاه گفت ای مردمان خسرو پرویز ویران کرد مملکت که ضحاک تازی نکرده بود هرمز را
از تخت بزیر آورد و نابینا ساخت و از پس آن هلاکش کرد شما کی شنیدید که کس با پدر آن کند که پرویز کرد و بدین
مکافات خدای جهانش مقهور ساخت و من ملک از او بستدم و بهرام سیاوشان نیز حیلت کرد که مرا بکشد و بدست
من نابود گشت شما دانید که هیچکس با هیچکس آن نیکوئی نکرد که من با بهرام سیاوشان کردم و این نیز شما دانسته اید
که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد و از نیروی من خسرو را از ملک خلع کردم و مملکت را از ناشایست به
پیراستم اکنون هر که را خواهید بپادشاهی اختیار کنید در اینوقت شهران گراز که از بزرگان درگاه بود برخاست و
گفت این پادشاهی امروز حق تست که خاقان چین را با چهارصد هزار کس هزیمت کردی اگر
تو نبودی از آن روز این سلطنت از ساسانیان برخاسته بود این بگفت و بنشست از پس او
فرخ زاد برخاست و گفت شهران گراز سخن بصدق کرد و بر گفته او گواهی داد چون خردان خسرو
سخن ایشان بشنید در خشم آمد و برخاست و فرمود ای بهرام این رای نیست که فرخ زاد زده
گستاخ بر تخت کیان مرو و تاج ملکان را بستم مگیر نامه از در پوزش و نیایش بخسرو فرست و دل او را با خویشتن نرم
کن و بسوی ملک بازآر و در خدمت او باش و اگر از او بیم داری از این پس در خراسان نشستن کن که خسرو از جهان
بیرون نشده و او را از مرگ پدر خبر نبود کجا فرخ زاد را امکانت بدست شد که تاج و تخت ایران را بتو
دهد و در کار پادشاهی سخن کند فرخ زاد را از کلمات او بد آمد و با او سخن بمناظره و مبارات کرد خردان سالار
چون چنان دید هم با فرخ زاد از در پرخاش برخاست و گفت همی گو نباشد که کس بر پادشاه بشورد
که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است نخست ضحاک جمشید را نابود ساخت و مردم ایران برنج در افتادند
و دیگر افراسیاب نوذر را بکشت و ایران ویران گشت و از پس او اسکندر دارا را بکشت و خاک این ملک
بر باد رفت از ساسانیان فیروز شاه بدست خوشنواز تباه شد و همگنان را خرابی دیگر روی داد

هرمزد

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت کار مملکت صعب افتاد خورد و بزرگ تباهی گرفتند اکنون نوبت بخسرو رسیده
و او ازین اراضی هزیمت شده و اگر سلطنت با او راست نشود چشم از تن و فرزند و اموال و اثقال بپوشید
این بگفت و بگریست و بنشست بهرام از گفتار او زرد شد و گفت ای مردمان من پرویز را در پادشاهی
حق نشناسم و این ملک را بدو ندهم و خود نیز نخواهم این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند هرمز است و
هنوز چون کودک باشد زمام ملک را خود بدارم و آنگاه که بزرگ شود بدو سپارم و با شما که پرویز را بسلطنت خواهید
حرب بکنم و هیچکس را نکشم اما باید که شما سه روزه ازین پادشاهی بیرون شوید از پس سه روز اگر در این شهر مخالفی
یابم خواهم کشت و میناد که مردی دلاور بود برخاست و شمشیر برکشید و گفت ما از دلاوکیان کسیکه در خور سلطنت
باشد بدست نیست و شهریار کودکست بهرام باید بر تخت باشد سخن بر این نهادند و از انجمن بیرون شدند و در روز ششم
بیست هزار کس که دوستدار پرویز بودند از مداین خیمه بیرون زدند و راه آذربایجان پیش گرفتند و چون خبر به بندویه
همی رسید ایشان را پذیره شده لشکر بگذاشت و گفت پرویز بسوی قیصر شده است و من زمان تا زمان چشم دارم
که با سپاه در رسد اکنون شما نیز چشم براه دارید که عنقریب کار بکام شود پس این لشکریان فرود شدند و با بندوی همی
بودند اما از پس ایشان بهرام شاد بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و عهدی نوشته با بزرگان ایران سپرد که کار همه بعدل
و نصفت کند و ایشان نیز بپادشاهی او نگاشتند و خاتم بر نهادند و بر سلطنت او گواهی دادند و این در ماه آذر و
روز آذر بود و از آن پس بهرام کارداران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و همه وقت با تاج و تخت نشست
اما خویشتن را شاهنشاه لقب نگذاشت و چون منشوری باطراف خویش فرستادی بر عنوان نامه نوشتی که
حکم بهرام بن بهرام نایب شاهنشاه چنین است کنایت از آنکه من قائم مقام شهریار بن هرمزم و چون شهریار بزرگ
شود این ملک بدو سپارم اما شهریار را پوشیده میداشت و نمیگذاشت کسش دیدار کند اکنون با قصه پرویز
باز شویم چون خسرو از دیر راهب بیرون شد با بسطام و آن ده تن شتاب تمام تاخت و سه شبانه روز در جائی
نیاسود پس در کنار فرات بمرغزاری در رسیدند و سخت مانده و گرسنه بودند پرویز فرمود بدین مرغزار
اندر شوید تا مگر بصید نخجیر خویشتن سیر کنیم ایشان کمانها به زه کردند چندانکه بهر جانب شتافتند چیزی نیافتند
در اینوقت پرویز مردی عرب دید که بر شتر خویش همی تاختن کند او را پیش خواند و با زبان تازی که آموخته بود
پرسش نمود که کیستی گفت من ایاس بن قبیصه از قبیله طی از جماعت بنی حنظله‌ام و او در قبیله مردی بزرگ بود پرویز گفت
نام تو شنیده‌ام آنگاه ایاس پرسید که تو چه کس باشی گفت من پرویز بن هرمزم ایاس چون این بشنید از شتر بزیر آمد
و زمین ببوسید و گفت شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی پرویز قصه خویش بگفت و فرمود من و یاران من سخت
گرسنه‌ایم ما را سیر کن ایاس بر شتر خویش برآمد و گفت قبیله من نزدیکست و ایشان را بقبیله طی برده فرود آورد
و زین اسبان بگرفت و علف فرستاد پرویز فرمود ما را زود طعام آر تا مبادا از قفای ما لشکر برسد ایاس عرض
کرد که در این قبیله کسی را با شما دست نیست و کاسه از لبن و مقداری از خرما نزد ایشان نهاد و گفت از این
بخورید تا نان پخته شود و بفرمود چنانکه شتربانان و شبانان کنند زمین را حفر کردند و ریگ آنرا با آتش تفته ساخته
خمیری بزرگ اندر آن افکندند و بر زبر آن آتش گستردند تا پخته گشت و آن نان را با گوسفندی بریان کرده پیش ایشان

رسیدن خسرو بقبیله طی

نهادند و آن جماعت سیر بخوردند و بخفتند تا شب اندر آمد آنگاه ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است
یک امشب در اینجا بباشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم لاجرم ایشان آن شب بخفتند بامداد
ایاس سه تای از آن نان بزرگ پخته کرد و سه گوسفند بریان حاضر ساخت و از بهر آنکه اسبان ایشان کوفته
و مانده بودند برای هر تن شتری بیاورد تا بنشستند و خود نیز بر شتری برنشست و یک شتر را خوردنی بار کرد
و بر زبر آن غلامی بنشاند و راه پیش گرفتند و اسبان خویش را بکشیدند و هر روز یکی از آن بزرگ نان و گوسفندی
خورش ساخته تا نزدیک به آبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش برنشستند و شتران را با ایاس باز دادند و پرویز
با ایاس گفت با من نیکوئی کردی اگر من از روم مراجعت کنم و پادشاهی خویش باز ستانم باید که نزدیک
من آئی تا مگر تو را پاداش کنم ایاس گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم از وی چشم مکافات بداریم.
پرویز از گفته خویشتن خجل شد و ایاس را بدرود کرده راه قبیله خویش گرفت و ایشان به رقه فرود آمدند و ایمن
شدند چه آن اراضی در تحت فرمان موریقس بود که در آن وقت قیصری روم داشت چنانکه شرح حالش مرقوم
شد بالجمله پرویز بعد از سه روز از رقه بیرون شده راه انطاکیه پیش گرفت و چون یک منزل بتاخت

خبر دادن راهب خسرو را

بکنار دیر راهبی رسید پس از اسب فرود شد تا لختی بیاساید راهب بر بام دیر آمده فرو نگریست و گفت شما
کیستید پرویز گفت من رسول پادشاه عجم باشم و بسوی قیصر روم روم راهب گفت تو نه رسولی بلکه تو خود پادشاه
عجمی که از سرهنگ خود گریخته بسوی ملک روم شوی تا تو را نصرت کند پرویز گفت ای راهب چه باشد که
بسوی ما فرود شوی تا با تو داستانی زنم راهب بزیر آمد و نزد پرویز بنشست پرویز گفت مرا معذور دار که
ندانستم تو را چندین دانشوریست اکنون بگوی کار من با قیصر چگونه رود گفت قیصر دختر خویش را بزنی تو دهد
و هفتاد هزار کس مدد تو نامزد کند تا ملک خویش باز ستانی پرویز گفت من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم
و مدت ملک من چند باشد راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر تخت ملک جای کنی و سی و هشت سال پادشاهی
تو را باشد و از پس تو فرزندت که شیروی نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند آنگاه دختر تو را بود
پس فرزند زادهات پادشاهی کند و زود باشد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد و پیغمبر آخر
الزمان از اولاد اسمعیل بن ابراهیم ظهور کند و عرب سلطنت عجم بگیرد و طعام ایشان بیشتر شیر و خرما و گوشت
باشد و تا رستخیز این ملک بر ایشان بپاید پرویز گفت این علم از که آموختی راهب گفت از کلمات دانیال پیغمبر
علیه السلام که یک یک سلاطین عجم را برشمرده است پرویز گفت کسی اندر این ملک خصمی کند راهب
فرمود تو را خالیست که نام او بسطام بود او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بدو ظفر یابی خسرو پرویز
روی با بسطام کرد و گفت اصغا نمودی که راهب چه فرمود عرض کرد سخن او بکذب است این چگونه
تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم پرویز گفت مرا عهدی ده که از تو ایمن باشم پس بسطام سوگند
یاد کرد که با پرویز سرکز بد نیندیشد و از آنجا راهب را بدرود کرده راه انطاکیه پیش گرفتند و بدان بلده درآمدند
پرویز از آنجا نامه بموریقس کرده و نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش بهرام چوبین بگریختم چه او
ملک را بر من بشورید و سپاه را بر من تباه کرد و اینک بزنهار تو آمدهام باشد که مرا بمرد و مال یاری

کنی

رسیدن رسول خسرو بقیصر

کنی و پادشاهی مرا بمن باز رسانی و بسطام و بالوی و اندیان و خراد برزین را از بهر رسالت اختیار کرد و با خراد برزین گفت تو در نزد قیصر بر پای باش و اگر حکم بنشستن کند بنشین و با بالوی را گفت تو مرد سخنوری و سخن کردن نیک دانی تو ترجمان باش و با قیصر گفت و شنود کن و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز انفاذ حضور قیصر داشت پس ایشان از انطاکیه بیرون شده راه قسطنطنیه پیش گرفتند و بدان بلده درآمده بدربار قیصر شدند و قیصر چون بدانست ایشانرا بار داد و نامه پرویز بگرفت و بفرمود چهار کرسی زرین نهادند و حکم داد که بر کرسی جای کنند بالوی عرض کرد که ما از بهر حاجتی بدین درگاه شده ایم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود مگر آنکه حاجتش گذاشته شود هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم و اگرنه بازشویم قیصر بر زبان رومی ندیمان خویش را گفت ایشان مردمی دانشورند و نامه پرویز را بخواند و از کار او اندوهناک شد و سر بر داشته گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده منست و من او را نصرت کنم و سپاه دو خواسته دهم پس ایشان او را درود کردند و بر کرسیها نشستند جز خراد برزین که بر پای ایستاد و گفت مرا انقام نیست که در نزد قیصر بنشینم و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند و قیصر بفرمود تا ایشانرا در سرای ملوکانه فرود آوردند و بزرگوار بداشتند آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد و نامه پرویز را بر ایشان برخواند و گفت شما چه پسندید در اینکار یکی گفت دانی که روم از عجم چه بلا دیده است و ایشان از پس اسکندر چه فتنها در این بوم افکندند و چه خونها ریختند بگذار تا ایشان بخویشتن مشغول باشند و ما روزگار بسلامت بریم و گروهی از مردم بر این سخن گواهی دادند و قرین صواب شمردند در اینوقت قیصر روی با کریکر کرد که خلیفه بزرگ بود و گفت چه خاموش نشسته تورا در اینکار رای چیست کریکر گفت اینک ستمدیده بدرگاه تو آمده و از تو فریاد خواهد و تو توانی او را نصرت کردن امروز او را با تو حاجت افتاده و تواند شد که فردا تو را بدو حاجت افتد پس امروز حاجت او را بگذار که فردا پاداش نیکو بینی قیصر گفت این سخن بصدق گفتی و حکم داد سپاه فراهم شدند و هفتاد هزار مرد جنگی از میان لشکرها گزیده کرد و فلی نبکوس را که دامادش بود بر آنجمله سپهسالاری داد و نامه بسوی پرویز فرستاد که بحضرت شتافته او را دیدار کند پرویز نامه قیصر بخواند و بر نشست و شتافت و بدرگاه قیصر آمد و قیصر مقدم او را مبارک شمرد و او را گرامی داشت و دختر خود را که مریم نامیده میشد بشرط زنی بسرای او فرستاد و صد غلام ترک و بیست کنیزک از بنات ملوک که همه را اکلیل زر بر سر بود و صد دُرّ گرانبها و سه هزار دینار زر سرخ و یکخوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود و در میان جامی از جزع داشت که هم آن از جواهر گوناگون آکنده بود و دو هزار جامه زربفت و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه نیز در پرویز هدیه کرد و مردی از دلاوران روم که کوت نام داشت و او را در برابر هزار مرد مینهادند با نه تن دیگر که ایشانرا نیز هر یک هزاره مینامیدند ملازم رکاب پرویز فرمود و فلی بیکوس را با آن هفتاد هزار کس لوای سپرد و خود خیمه بیرون زد و سه منزل او را مشایعت کرد و از آنجا مراجعت فرمود اما پرویز با آن سپاه گران راه آذربایجان پیش گرفت و طی منازل کرده چون بحدود آن اراضی رسید بندوی خبر یافت و با آن بیست هزار تن مردم عجم پرویز را استقبال کرد و در برابر او مردم خویش را بر صف کرد و خود با موسیل ارمنی از لشکر جدا شده و راه با پرویز نزدیک کرد پرویز با بسطام گفت که این دو سوار که از لشکر بیرون شدند که باشند بسطام

سپاه دادن قیصر بخسرو

گفت آن یک برادر من بندویست و آن دیگر را ندانم پرویز گفت گمان من آنست که بندوی آن هنگام
که از دیر راهب بیرون رفت کشته شد در این سخن بودند که بندوی راه نزدیک کرد و خسرو بشناخت و پیاده
شد و زمین ببوسید و موسیل نیز پیشانی بر خاک نهاد پرویز اسب براند و بکنار بندوی آمد و از دیدار او شاد
شد و او را پیش نموده و بفرمود تا بر اسب خویش برنشست و گفت این مردکیست که با تو همراه است عرض
کرد که این موسیل ارمنی است و مردی بزرگست و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت در این
وقت موسیل خواستار شد که پای پرویز را بوسه زند پس پرویز یکپای خویش را از رکاب بدر کرد تا
موسیل پیش شده ببوسید بندوی عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بهر تو از بهرام دل برگرفتند و بدینجا
شدند خسرو گفت من بدیدار تو شادتر شدم که از این بیست هزار تن و پرویز با آن عظمت به بلده شیز فرود شد و آن
شهری بزرگ بود از حدود آذربایجان و آن شهر شیز آتشکده افروخته داشت اما از آن سوی چون خبر به
بهرام رسید که پرویز با سپاه روم باراضی آذربایجان فرود شد حیلتی اندیشید که مگر در میان سپاه او
مخالفتی انگیزد و او را مقهور بدارد بسوی شاپور و اندیان و تخوار و دیگر بزرگان درگاه شاپور را هر یک
نامه کرد که شما خود خوی خسرو را دانسته اید کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد از او چشم نیکوئی نتوان داشت
آنوقت سخن مرا است دانید که خسرو در ملک ظفر جوید و شما را مکافات بد کند اکنون دل با من یکی
کنید و در دفع او یکجهت شوید تا از من پاداش نیکو یابید و چون شما با من همداستان باشید از لشکر
روم نیندیشم و ایشان را طعمه شمشیر سازم و اگر نه اسیر کنم و این نامها را بمردی که داراپناه نام داشت
سپرد و او را بجامه بازرگانان تا آذربایجان گسیل فرمود اما داراپناه در خاطر گرفت که با خاندان کیان بدسگالیدن
از قانون فتوت و مروت بعید است و آن نامها را برداشته بدرگاه خسرو آمد و نزد او نهاد و صورت
حال باز گفت پرویز شاد شد و او را انعام و افضال فراوان کرد و آن نامها را خود جواب نوشت که
ما را دل بدوستی تو آمد هم اکنون شتاب کن و بدینسوی خرام که چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب
لشکر صف کند با تو برخیزیم و تیغ در رو میان نهیم داراپناه این نامها را بیاورد و بهرام را سپرد
و او دل قوی کرد و آهنگ آذربایجان فرمود بزرگان درگاه گفتند این رای بصواب نیست پرویز را در آن اراضی
نیروی زیاده است و مردم آذربایجان دل با اوست و چون تو از دارالملک بیرون شوی ضعیف گردی باش
تا او بسوی تو آید بهرام سخن کس نپذیرفت و عرض سپاه داده با صد هزار مرد از مداین بیرون شد و تا آذربایجان
بسرعت تمام برفت و خسرو نیز خبر او را بدانست و لشکر برآورد و از دو سو صفها راست شد چنان سینه و چهر دایزد گشسب چون
لشکر خسرو را نگریستند با بهرام گفتند این سپاه آراسته است همانا آن نامها را بکذب فرستادند و تو را بشوره کردند بالجمله بهرام
در قلب بایستاد و در سپاه او سه تن مرد ترک بود که در همه ترکستان نامدار بودند این هر سه تن اسب بمیدان تاختند
و خسرو را ندا در دادند که هان ای خسرو خود بیرون آی که ما هر یک با تو کینه نبرد کنیم [illegible] گفت بیرون مشو
که پادشاه بنفس خویش حرب نکند پرویز گفت در هنگام کار باشد که کس را بحرب طلب کنند و اجابت نکنند و چون
ابرار خرافه بخشت بر خداوند است که آن بار بر گیرد این بگفت و اسب بزد و بمیدان آمد یکتن از آن

جنگ خسرو با بهرام چوبین

۵۰۱

ارتکان با او درآویخت پرویز او را با زخم نیزه از پشت اسب درانداخت و با تیغ بکشت و آن دیگر را شمشیری بر فرق
زد که از کمرگاه بگذشت سیم چون این بدید پشت با پرویز کرده که از پیش بدر برود پرویز اسب بتاخت و
تیغی بر کتفش بزد که یک نیمه از او بزیر افتاد و با لشکر خویش باز آمد مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستادند
کلوت هزاره پیش آمد و گفت ایملک تو را که چندین مردیست چرا از سرهنگ خویش بگریختی پرویز را خشم
بگرفت و او را پاسخ نگفت پس کوت هزاره گفت آن سوار کدام است که تو از وی هزیمت شدی مرا بنما
تا تو را از وی برهانم پرویز گفت آن مرد است که بر اسب ابلق سوار است پس کوت هزاره اسب برانگیخت
و بهرام را بحرب خویش بخواند و او بی توانی از قلب سپاه بیرون تاخت و میدان بر کوت هزاره تنگ کرد
و در حمله نخستین تیغی بر خود او فرود آورد که تا کوهه زین بدرانید و از آنجا از تنگ اسب او بگذشت چنانکه هر نیمه تن او
با جوشن و خفتان بجانبی افتاد پرویز چون این بدید باواز بخندید فلیکوس را از آن خنده غم آمد و گفت ای
ایملک مردی که با هزار سوار برابر بود از لشکر تو بجاست تو شادکام چرائی پرویز گفت از ین روی که مرا
نکوهش کرد و فرمود که از سرهنگ خویش بگریختی خدای ضربت بهرام بدو بنمود پس بفرمود تن او را از
خاک برگرفتند و داروئی بزدند که همچنان خشک شد و آن جسد را بار کرده بسوی قیصر فرستاد و بدو نوشت
که این نامه از بهر آن نگاشتم زیرا که لشکریان تو مرا نکوهش کردند که از سرهنگ خویش بگریختی آن سرهنگ
اینست که ضربت چنین میزند بالجمله از روز تا شبگاه نبرد کردند و بامداد دیگر هم بجنگ تا شام بردند و در سیم
نیز صفها راست شد و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاک اندر آمد و چون شامگاه از جنگ باز شدند
پرویز کس بر رومیان فرستاد و پیام داد که فردا شما بیاسائید که کار حرب عجمان را خواهد بود و بفرمود
تا موسیل ارمنی که سرهنگ آن [illegible] هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند و از بامداد باتفاق سپاه
خویش با بهرام مصاف [illegible] روز دیگر موسیل بجنگ درآمد و از دو سوی همی از کشته پشته شد و چون آفتاب
نشست هر کس با لشکرگاه خویش باز شتافت در آن شب بهرام کس نزد پرویز فرستاد که فردا خود بیرون شو تا
با هم بکوشیم و کار یکسره کنیم پرویز نیز اجابت کرد بندوی و بسطام گفتند این رای نیست و ما هرگز نپسند داریم که
تو با بهرام نبرد نمائی پرویز گفت باک ندارم چه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود و اگر بر من چیره گردد [illegible] باشد
من از جستن برهم و شما از من برهید زیرا که روزگاری برآمد تا شما رنج برید هر چند ایشان خواستار شدند
نپذیرفتار نشد و چون روز دیگر از دو سوی صف برکشیدند بهرام لشکر خود را به جانفروز سپرد و با سه تن از دلاوران
بمیدان تاخت و پرویز را ندا درداد که اگر پادشاهی خواهی بیرون آی و مردی خود بنمای پرویز بهرام
فرخ زاد را در قلب سپاه جای داد و چهارده تن از سواران را برداشته بیرون تاخت اول بسطام
دوم شاپور سیم اندمان چهارم گردوی برادر بهرام چوبین پنجم بندوی ششم ایزد گشسب هفتم شیرزیل هشتم
زنگوی نهم تخواره دهم یلان سینه یازدهم فرخ زاد دوازدهم [illegible] سیزدهم [illegible] خورشید چهاردهم
او [illegible] و ایشان در برابر بهرام شدند و بهرام [illegible] [illegible] آهنگ ایشان کرد [illegible] یلان سینه
و ایزد گشسب هر که را در برابر چشم [illegible] [illegible] و از [illegible] [illegible] تن نیز را [illegible]

مش

پیش گرفتند خسرو و کبته با بهرام ماندند پس بهرد و با هم درآویختند و لختی با هم بکوشیدند چیرگی مر بهرام را بود خسرو دانست
که اگر زمانی دیگر بپاید عرضهٔ دمار و هلاک آید عنان برتافت که با لشکرگاه خویش گریزد و بهرام قصد او بدانست
و راه مقصد بر او تنگ کرد پرویز ناچار راه بیابان پیش گرفت و بهرام همی از پیش بتاخت تا او را بدامان کوهی
برد پس پرویز از اسب بزیر آمد و پای بر کوه نهاد و بهرام خواست تا او را با تیر بزند و کمان بگرفت تا
کمان همی بزه کرد پرویز از دو دور شد و بهرام بدانست که دیگر او را در نیابد پس باز شتافته بلشکرگاه خویش آمد
و از پس او پرویز اسب خود را بیافت و برنشسته بمردم خویش پیوست سران سپاه با او گفتند پادشاه
جنگ نباشد تو آسوده باش که ما کار بهرام بپای بریم لشکر روم و سپاه عجم همدست و همداستان شدند و آن روز تا شام
با بهرام مصاف دادند و خلقی فراوان از دو سوی مقتول گشت شبانگاه بندوی با پرویز گفت این سپاه
بهرام مردم تو بوده اند و خدمت بهر فر کرده اند و بهرام بیگانه ایشانست اینک از بیم جان با تو نبرد کنند
اگر ایشان را زنهار دهی همه بسوی تو آیند پرویز گفت امان دادم پس بندوی در آن نیمه شب بکنار لشکرگاه
بهرام آمد و فریاد برداشت که ای لشکریان من بندوی خال خسرو پرویزم شاهنشاه بندگان گناهکار خویش را
زنهار داد هر که امشب بزنهار آید از کردهای خویش ایمن باشد این بگفت و همی بگذشت ناگاه بانگ او
بگوش بهرام رسید و مانند شیر خشمناک نیزه برگرفت و برنشست و آهنگ بندوی کرد و بندوی آن بدید عنان
برتافت و مانند برق و باد شتافته بلشکر خویش پیوست اما از آنسوی چون این خبر در سپاه بهرام پراکنده شد
که خسرو زنهار داده گروه گروه از بهرام کناره جسته بکنار خسرو آمدند صبح روشن گشت و بهرام از صد هزار مرد
جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید پس با مردان گفت دیگر نتوان بودن و بفرمود تا حملهای گران خود را بر دو هزار
شتر بار کردند و از حربگاه گریخته راه خراسان پیش گرفت و خسرو نسطور را با ده هزار مرد گزیده و از دنبال او
بفرستاد تا او را گرفته و بسته باز آرد نسطور بتاخت و در روز ششم راه بدو نزدیک کرد بهرام چون این
بدانست روی برتافت و بجنگ درآمد و چون پلنگ زخم خورده همی مرد و مرکب بخاک و خون آغشت زمانی دیر نپاید
که لشکر نسطور منهزم شد و خود اسیر گشت بهرام حکم داد که سر از تن او برگیرند نسطور روی بر خاک مسکنت
نهاد و عرض کرد که چون بر من ببخشایی از این پس خدمت تو اختیار کنم و ملازم رکاب باشم بهرام او را
رها ساخت و گفت نزدیک خداوندت شو که مرا با تو حاجتی نباشد پس نسطور بازشد و بهرام کوچ داده در یکی
از قریهای همدان بخانهٔ پیره زنی فرود شد طعام پیش داشتند لختی بخورد و حاجتش بشراب افتاد و مقداری
خمر با خاصان او بود بیاوردند و جام و قدحها در بار بنهفته داشتند و نخواستند بار بگشودن تا مبادا ناگاه دشمن در
رسد پس با آن پیرزن گفتند اگر تو را ظرفی است حاضر کن که بدان شراب خوریم آن زن سخت درویش بود
برفت و کدوی شکسته بیاورد و گفت من بدین آب خورم بهرام از آن می خورد و هم غلام نقل بیاورد
و بریخت و همچنان او را طبق نبود بهرام با پیره زن گفت اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن بریزیم برفت و طبقی
گلین بیاورد که بوی سرگین همی داد پس بهرام چند کدو شراب بپیمود و مقداری از گزک بچشید و گفت
ای زن از جهان چه خبر داری گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند مردی فضول بر پرویز بشورید و پرویز او را

فرار خسرو از بهرام

فرار بهرام از خسرو

[illegible]

هزیمت کرد و ملک بگرفت فرمود مردم را در حق بهرام گمان چیست گویند بصواب بود یا بخطا رفت عرض کرد
که گویند بهرام خطا کرد زیرا که او اهل بیت ملک نبود بایستی چاکری پیشه کردی تا نیکو زیستن کردی بهرام گفت
این از آنست که از شراب بهرام بوی گند آید ثفلش بوی سرگین کند و از آنجا صبحگاه بار بر بسته راه
خراسان پیش گرفت و تا قومس براند و اراضی قومس و جرجان و دامغان در تحت فرمان قارن بود و این قارن
نسب از سلاطین کیان داشت و او را نوشیروان در این ممالک فرمانروا ساخته بود و اجازت کرده بود که بر
تخت زرین نشیند و از عهد نوشیروان تا آن هنگام حکمرانی بداشت و سخت پیر شد و کوهستان آن اراضی را
بنام وی هنوز کوه قارن خوانند بالجمله چون قارن از رسیدن بهرام آگهی یافت ده هزار تن مرد جنگی
برآورده باتفاق فرزند خود سر راه بر بهرام بگرفت بهرام بدو پیام داد که مرا راه ده تا بگذرم به
پاداش آنکه چون ازین راه با لشکر انبوه گذشتم تو را آزرده نساختم قارن گفت انکار نکنم تو با خداوند
خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی تا بارت فرستم و اگر نه تو را اسیر کنم و بسته
بدرگاه پرویز فرستم بهرام چون کار را بدانگونه دید حرب را بیاراست و با آن چهار هزار مرد مصاف داد و لشکر
قارن را بشکست و فرزندش را بکشت و نیز قارن را اسیر بگرفت و خواست او را بکشد قارن بضراعت زبان
باز کرد و گفت مرا مکش که فرزندم در این رزمگاه تباه شد و خود مردی پیرم بهرام او را رها کرد و از آنجا کوچ
داده اراضی خراسان را در نوشت و از رود جیحون گذشته بممالک ترکستان در آمد و زینهار با اینال ما دقوی
خان برد که در این وقت سلطنت ترکستان داشت چنانکه مذکور شد اما از آنسوی چون پرویز بهرام را هزیمت
کرد بمداین آمد و بر تخت نشست و تاج بر نهاد و قصه رزم خویش و ظفر جستن بر بهرام را بسوی قیصر نامه کرد و لشکر
سپاه روم بگذاشت چون این نامه بقیصر رسید شاد شد و خسرو را از جامه خلعت فرستاد و بر آن جامه نقش
چلیپا بود پرویز آنجامه را بر مردم نمود فلیکوس گفت این جامه را در بر کن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند پرویز
فرمود چون بدینجامه نقش چلیپاست اگر من در پوشم مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته ام فلیکوس گفت اگر نپوشی
حق قیصر نگذاشته باشی بپوش از میانه موبد موبدان عرض کرد که کس بدینجامه پوشیدن نگوید که تو از دین خویش دست
باز داشتی بپوش حق قیصر بگذار پس پرویز یکی مهمانی بزرگ پیش نهاد و تمامت سپاه روم و عجم را دعوت
فرمود و خوان بنهاد و طعام بداد و خود آن جامه قیصر در بر نمود و باتفاق فلیکوس و بسطام و بندوی همی در
انجمن عبور کرد و بر خوان مانده همی بگذشت بندوی فهم کرد که مردمان با هم سخن کنند که پرویز دین قیصر گرفت و جامه
چلیپا در بر کرد پس یکبار پرویز آمد و نرم نرم او را بیاگاهانید و گفت چاره آنست که بر کنار خوان
بایستی و کارد و زمزم بر گیری و کار مغان کنی چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان بکین کاردی که هم دسته
از آهن داشت بدست میکرد و زمزمه آغاز میفرمود و چون بکار زاد عا میفرستاد و ایشان تا کار خوردن
و آشامیدن داشتند سخن نمیکردند بالجمله پرویز بر سر خوان بایستاد و کارد برگرفت فلیکوس چون
چنان دید پیش شد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بیکسو فکند و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان
کرد بندوی گفت که پرویز شریعت شما را نگرفته است و چلیپا را در نظر او مقداری نباشد فرمود در خشم

رفتن بهرام بترکستان

خویش

من

من مکافات تمام دارد ایشان بجنگ درآمدند و بندوی یکی طپانچه بر روی فلیکوس زد و بسطام پیش شد ایشان را
از یکدیگر دور کرد و پرویز اگرچه نگران بود اما خویش را نادیده نمود فلیکوس از آن انجمن بخشم بیرون شد و هر که
از سپاه روم حاضر بود با او برفت و چون بلشکرگاه خویش رسید کس نزد پرویز فرستاد که یا بندوی را بمن فرست
که دست در اقطع کنم که چرا مرا بر روی زد و اگر نه جنگ را باش و این هردو بر پرویز ثقیل بود پس از بهر چاره
بسرای مریم شد و این قصه با مریم بگفت مریم عرض کرد که فلیکوس را من نیک شناسم مردی با فتوت است
تو بندوی را بدو فرست و بگو هرچه کنی روا باشد وی او را نیازارد و بسلامت باز فرستد پس پرویز
بندوی را نیز نزدیک فلیکوس فرستاد و از وی عذر بخواست و او خوشنود شد و بندوی را معفو
بداشت دیگر روز پرویز بزرگ دبیر را بفرستاد و تا نام سپاه روم را تن بتن بنوشت پس پرویز هر کس را
بمرتبت خویش تشریف کرد و درم و دینار بداد آنگاه از بهر فلیکوس هزار دینار مروارید ناسفته و هزار جامه
زربفت که هر تا را ده هزار درهم قیمت بود و هزار اسب تخاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار اشتر
بختی آماده کرد و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد و فلیکوس را نیز چندان عطا کرد که در آن شگفت ماند
آن مرد را که هر یک هزاره لقب داشتند بذلی جداگانه کرد و هر کس در جنگ جان داده بود بهره او را هم
بوارث او فرستاد و فلیکوس را گسیل نمود و تکریم او را و سپاه او را مشایعت کرد و آن ده تن که با او
بروم شده بودند هر یک را در یکی از بلاد قیصر با نگذار کرد و آن بیست هزار تن که در هوای او به آذربایجان
شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود و ری و طبرستان را تحت حکومت بسطام گذاشت و امارت
ایوان و اخذ منال و سپهسالاری لشکر بندوی را داد و خود بر تخت ملک جای کرد و پادشاهی بر وی
راست شد اکنون با سر داستان بهرام شویم چون بهرام در حضرت اینال یا دقوی خان پناه یافت روز تا
روز کارش بالا گرفت و ملک ترکستان را برادری بود که مقاتوره نام داشت و او را در ترکستان هیچکس هم
آورد نبود با برادر زبان دراز داشتی و گفتی این تخت و تاج از بهر من باید اکنون که بناحق تو راست جز
برای من مباش و هر روز که بدرگاه حاضر شدی و هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بسرای
خویش فرستادی و اینصورت اینال یا دقوی خان را سخت مکروه بود و دفع او نمیتوانست کرد بهرام کراهت او را
بدانست و در نهان با او گفت اگر خواهی من شر مقاتوره را از تو برگیرم ملک ترکستان فرمود نیک است اما
چنان باش که کس نداند این حکومت از من رفته است پس روز دیگر که مقاتوره درآمد و همچنان گستاخ سخن کرد
بهرام گفت چرا چنین گستاخ باشی و حشمت شاهانه نگاه نداری مقاتوره گفت باری تو کیستی ای دزد گریخته که بفضول
درآمدی او کار از محاوره بمحاربه و مضاربه کشید مقاتوره آهنگ بهرام کرد بهرام گفت اگر با من از در
ستیز و آویز باشی بر پشت اسب بیرون آی و نیروی خویش بنمای مقاتوره گفت چنین باشد و شمشیر خود را
بعلامت این سخن نزد بهرام نهاد و بهرام نیز پیکان خود را در خدمت او بگروگان داد روز دیگر هردو بر پشت اسب
بیرون شدند و با هم با شستند نخستین مقاتوره اندر آمد و ضربتی بر بهرام را زد و زخم او کارگر نیفتاد پس بهرام
حمله آورد و خدنگی بر شکم مقاتوره زد که از پشتش بدر شد پس ملک ترکستان از کید برادر برست و بهرام را پاس بداشت و از بر

از

مراجعت سپاه قیصر بروم

[illegible]

و مقاطه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

آن چنان افتاد که در شکارگاه کنیزکی از ملک ترکستان از حرس اسیر کرده او را بکوه برده بدشت و خاتون بزرگ را
با آن کنیزک مهری تمام بود و از بهر او اندوهناک گشت بهرام چون چنین دانست خود بدان کوهسار شد و آن
جانور را بکشت و دختر را باز آورد و در نزد خاتون بس گرامی گشت و اینال با قوی خان دختر خود را با شرط زناشویی
بسرای او فرستاد و بهرام در ترکستان بزرگ شد چون این خبر بشاهنشاه ایران رسید بیم کرد که مبادا دیگرباره
از بهرام فتنه باز پدید آید پس نامه بملک ترکستان کرد که بهرام بنده من و گریخته من است او را دست
بسته بسوی من فرست و اگر نه جنگ را باش ملک ترکستان در جواب گفت که من هرگز زینهاری خود را
از دست نگذارم و عهد نشکنم و از آن بیش که پرویز قصد من کند من آهنگ او خواهم کرد این بگفت و رسول
پرویز را باز فرستاد و لشکرهای خود را بخواند و عرض سپاه بداد و زنگوی و چینوی را که دو سپهسالار بزرگ
بودند پیش طلبید و ایشان را با تمامت لشکر بهرام را سپرد و انجام کار پرویز را از و بخواست لاجرم بهرام آن
سپاه را برداشته بکنار جیحون آمد چون این خبر بخسرو رسید سخت تیز رسید و خواست این کار صعب را بحیلتی سهل فرماید
پس خرّاد برزین را از تشریف زر و مال حملهای گران کرد و هدیهای نیکو سپرد و بملک ترکستان فرستاد
خرّاد برزین از لشکرگاه بهرام راه بگردانید و بحضرت اینال با قوی خان رفت و هدیهای پرویز بگذرانید و ملک
ترکستان را بر سر مهر آورد و گفت بهرام پدر بر پدر از بندگان هرمز و پرویز شمرده میشود و با خداوند نعمت آن
معاملت کرد که دیدی و شنیدی پس با تو بر چگونه خواهد زیست زود باشد که با تو نیز حیلتی کند و کیدی اندیشد همانا
او در طلب سلطنت ایران و توران این تعب برد نیکو آنست که او را دست بسته بدرگاه شاهنشاه ایران
گسیل فرمائی و بنیان صداقت و مهر با او استوار داری در جواب فرمود من هرگز پیمان نشکنم و نام خود را در
ممالک جهان پست نکنم اگر کفران این نعمت کند کیفر خود خواهد یافت خرّاد برزین چون از ملک ترکستان مایوس
شد با یکی از خواجه سرایان طریق انس و الفت پیش گرفت و با خاتون بزرگ راه کرد و زر و مال فراوان
بدو فرستاد و او را شیفته مهر خویش ساخت و آنگاه که از طرف او اطمینان بدست کرد روزی بنزدیک
او شتافت و با او در هلاکت بهرام سخن کرد خاتون گفت بهرام داماد ملک ترکستان است و صعب است که به
تباهی او رضا دهد و مرا در این اندیشه حیلتی بدست نباشد و تو مردی دبیری اگر اندیشه توانی کرد از دستیاری تو دست
باز نگیرم خرّاد برزین از نزد او بیرون شد و پیرمردی خونخواره که قلون نام داشت و سخت مسکین بود از میان برگزید
بخواند و در انجمن خویش آورد و جای داد و جامهای ملوکانه در بر او کرد و بیست هزار درهم بدو عطا فرمود آنگاه
با قلون گفت تو در جهان روزگار خود بپای برده و از عمر تو جز اندک نمانده است من با تو چندان عطا کردم که
بازماندگان تو از پس تو بنیکوئی زیستن کنند اکنون این کار در زهر آب داده را بتو می سپارم تا بدانسان که گویم بهرام را
مقتول سازی از پس آن اگر تو را بکشتند بهره خود را از جهان گرفته و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی قلون
این کار بر دست گرفت پس خرّاد بنزد خاتون آمد و پاره کاغذی بدو داد تا خاتم ملک ترکستان را بر آن نهاد
خرّاد نامه را از ملک ترکستان به بهرام کرده قلون را سپرد و گفت چون نزدیک بهرام شدی نامه بدو ده
آنگاه بگوی از دختر اینال با قوی خان با تو پیامی دارم مجلس را از بیگانه پرداخته کن تا آن سخنان را در گوش

نامه خسرو به پادشاه ترکستان

بهرام

قتل بهرام چوبین

تو گویم چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کار را در شکم او فرو کن تا جان دهد قلون آن نامه و دشنه را
بگرفت و راه سپار شد به لشکرگاه بهرام آمد و رخصت باریافته در رفت و نامه بداد و انجمن را از مردم بپرداخت
و آن دشنه را بر ناف بهرام فرو داد بهرام دست بیازید و قلون را بگرفت و فریاد برکشید تا مردم او بدویدند
قلون را بدیشان سپرده و دانست که دیگر جان نبرد پس سران لشکر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد
که ملک ترکستان را از امنی دارید تا بازماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارد و لشکر ایران را با یلان شین سپرد و ایشان را
گفت از این پس خدمت شاهنشاه ایران را غنیمت دارید و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید این بگفت و سر
در کنار گردیه خواهر خود نهاده جان بداد لشکر ترکان قلون را بدرگاه ملک ترکستان آوردند و صورت حال
باز گفتند پادشاه حکم داد تا قلون را بقتل آوردند و دو پسر او را در آتش بسوختند و آتش در سرای او زدند و خوانشان
او را تباه ساخت و خاتون خویش را از پرده برآورد و طلاق گفت و سپاهیان را فرمود تا در سوگواری بهرام
سیاه در بر کردند اما خراد برزین را بدست نیاوردند چه او بعد از این فتنه فرار کرده بدرگاه پرویز آمد و قصه
خویش را بگفت پرویز شاد شد و او را صد هزار دینار زر سرخ و جامهای ملوکانه عطا کرد و بدین شکرانه
رونق آتشکده را بیفزود و مساکین را بذل و احسان فرمود و از آن سوی ملک ترکستان برادر خویش را که طورک
نام داشت نامه داد و بسوی گردیه فرستاد که در سوگ بهرام من از تو حزن افزون دارم و آن کاری شدنی
بود و پنجه با قضا نتوان زد اکنون برخیز و نزدیک با شتاب در حرم خانه جای کن تا تو را بانوی سرای گردانم
و مکانت خاتون بزرگ تو را بخشم طورک این نامه بیاورد و با گردیه سپرد وی در جواب گفت هنوز از زخم
بهرام خون همی رود تا چهار ماه از این داهیه برنگذرد من از سوگواری برنخیزم و از جای جنبش نکنم و از آن سوی
بزرگان ایران را طلب کرد و گفت ایرانیان را در سکونت ترکستان کار بر مراد نشود چنانکه از کار سیاوش و بهرام
مشاهده رفت من آهنگ ایران دارم و پس از روزی چند اموال و اثقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد
و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشکریان گزیده فرمود و راه ایران پیش گرفت چون طورک این خبر بدانست
با شش هزار مرد سپاهی از قفای او بتاخت و روز چهارم او را دریافت چون گردیه این بدید ساز جنگ برادر را
در بر راست کرد و مردم خویش را بر صف بداشت از آن سوی طورک نیز لشکر خود را رده کرده و خود اسب به میان
میدان برانگیخت و گردیه را ندا کرد که چرا حق ملک ترکستان را ضایع میگذاری و آهنگ ایران میداری اگر
تو را شوی باید کفو تو در ترکستان نمودار است گفت گردیه لختی از میان سپاه یکسوی شو تا این جواب با تو
بگویم چون طورک از لشکر کناره گرفت گردیه در برابر او شد و نقاب از رخ برگرفت و چهره خود را که مانند ماه و آفتاب
بود بدو بنمود و گفت دیدار من اینست اکنون با تو نبرد کنم اگر تو را مرد یافتم بشوی گیرم و اسب برانگیخت و طورک نیز
بجنگ درآمد و هر دو با هم بگشتند زمانی دیر بر نیامد که گردیه فرصت بدست کرده بزخم نیزه طورک را از اسب
نگونسار کرد و مقتول ساخت یلان سینه چون بدید بر سپاه ترکان حمله برد و همی مرد و مرکب بخاک انداخت لشکر
ترکان منهزم شدند و از ایشان لختی قتیل و برخی اسیر گشت و گردیه از پس آن فتح بر سر رود آموی بیامد و سکون[illegible]
فرمود و نامه به برادر خود گردوی که ملازم درگاه پرویز بود نگاشت و کردار خویش را مکشوف داشت و بنمود که من

طورک برادر [illegible]

[illegible] مبارزه [illegible]

دلیر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

در لب آب آموی سکون دارم تا بدانچه پرویز حکم فرماید معمول باشد چون پرویز از این قصه آگاه شد یکباره از قصه بهرام
ایمن نشست با خود اندیشید که کشندگان پدر را تا چند در برابر چشم معاینه کنم و در قتل بندوی و بسطام عجلت پیشه
و بدان بود که بهانه بدست کند از قضا روزی بر دریچهٔ قصر خویش نشسته نظاره کوی و بازار همی‌کرد و در رسم بود که هرکه را تحسین
فرستادی چهار هزار درم صله دادی و چنان افتاد که در آنروز شیرزاد بن بهبود را هزار بار تحسین فرستاد و منشور چهار
هزار هزار درم انعام داد چون شیرزاد این منشور به بندوی آورد که بازگشت خراج بدو بود در خشم شد و آن منشور را
بینداخت و گفت روا نیست که پرویز بدینگونه خزانه بر باد دهد شیرزاد این خبر را بخسرو آورد و شاهنشاه خشم
کرده بفرمود تا دست و پای بندوی را قطع کرده در میدان افکندند و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی
بسطام کرد که زود بشتاب که مرا با تو حاجتی افتاده و بسطام برخاسته آهنگ حضرت کرد و از میانه راه شنید که
خسرو بندوی را بکشت دانست که با او نیز همین معاملت کند عنان بگردانید و در خراسان جمع آوری سپاه کرد و
بر خسرو بشورید و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد و نزد گردنه کس فرستاد که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه خسرو کرده
تو دانی که خسرو این پادشاهی از من و بندوی دارد اینک حال خال را ببین و حساب خویشتن برگیر از نخجان
او فسوری در عزیمت گردنه باز دید آمد و کلمات بسطام را بصدق شمرد بالجمله بعد از آنکه رسول در میانه یکدو نوبت
برفت و باز آمد بسطام کار بر حرام کرد و گردنه را بشرط زنی بسرای آورد و لشکر او نیز با وی پیوسته شد چون
این خبر بخسرو رسید ساز لشکر کرده سپاهی در خور جنگ بسطام بخراسان فرستاد و با او چندین مصاف داد و در روز شکستی
گرددی را طلب کرد و گفت که خواهر تو را دیگر چه افتاد که با بسطام پیوسته شود و ما را در تعب افکند گرددی گفت
صواب آنست که پادشاه نامه از در حفاوت بگردنه نویسد و او را بمهربانی خویش امید دهد تا من نیز بدو نامه کنم
و پند و اندرزش گویم باشد که بر بسطام تباه شود پس خسرو نامه بگردنه نوشت که اگر دفع بسطام کنی تو را به شرط
زنی بسرای خویش آرم و بانوی سرای خود گردانم اینک برادر تو گرددی بر این گفته گواه است گرددی نیز بخواهر
نامه کرد و باز نمود که پیمان خسرو با او استوار است و این هر دو نامه را پنهانی بسوی گردنه فرستادند چون او این راز
بدانست دل بر قتل بسطام نهاد و با یلان سینه و چهار تن از قواد سپاه خویش همداستان شده و چون شب
در آمد بسطام را شرابهای سنگین بخورانید و بخفت ناگاه در جامه خواب دامنش بگرفت و سخت بیفشرد
و آن پنج تن که در کمین باز داشته بود در آمدند و بسطام را خبه کردند چون این خبر صبحگاه در میان لشکریان پراکنده
شد خواستند بر شورند و کین بسطام از گردنه باز جویند گردنه سلاح جنگ در بر راست کرده و لشکر خود را صف
کرده بمیان میدان آمد و نامه خسرو را بر گشوده بدیشان بر خواند سران لشکر چون از نامهٔ خسرو آگهی
یافتند او را تحسین فرستادند و از جنگ و جوش باز نشستند پس گردنه کس بحضرت خسرو فرستاد
و او را از این قصه آگهی داد خسرو گردنه را طلب کرده با آئین عقد بست و با او هم بستر شد و شیرزاد از او متولد
گشت و گردنه در حضرت خسرو مکانت تمام بدست کرد و از این واقعه روزگاری سپری شد و شبی چنان افتاد که
خسرو بزم کرده شراب همی‌خورد ناگاه چون جام بدو دادند بر کنار جام نام بهرام را رقم یافت و کین او را بخاطر
آورده خشم کرده و جام را بینداخت و گفت بلاد و امصار را که بهرام در آنجا زیستن داشت در پای پیل بسپ

قتل بندوی

قتل بسطام

کنم و حکم بتخریب شهر ری داد و بزرگان ری انجمن شدند و گفتند شهری بدین شکوه را پست کردن و خلقی انبوه را
نابود ساختن از قاعده مروت و فتوت دور است پرویز فرمود اگر این حکم مردی جوراندیشه بدیشان خواهم گماشت
تا کردار ایشان را کیفر کند و فرمود تا مردی زشت روی و بدکردار و ناهموار که حسب و نسب ناستوده داشت
بدست کردند و او را طلب داشته حکومت ری بدو داد و فرمود هیچ دقیقه از ظلم و تعدی دست باز نگیرد و او
بری آمده آغاز ظلم کرد و کارهای زشت پیشه نهاد نخستین بفرمود تا ناودانها از بامها برگرفتند تا خانها از باران ویرانی
پذیرد و گربه‌ها را نیز بکشت و دست بظلم و اجحاف برگشود و چون این خبر بکردنه رسید گربه را آموزگاری کرده گوشواره
درکشید و جامه در پوشید و او را بر پشت اسبی بر نشاند و لگام بدستش برنهاد تا در کنار باغ اسب همی راند و برفت
روزی که خسرو در باغ جای داشت ناگهان او را بر خسرو در آورده و پادشاه خویشتن بخندید و با کردنه گفت هر آرزو
داری بخواه کردنه از در ضراعت برخاسته شفاعت مردم ری کرد و خسرو پذیرفتار گشت و فرمود من آن مملکت را
با تو تفویض داشتم تا هر که را خواهی از طرف خود حکومت دهی پس کردنه آن ظالم را برداشت و حاکم عادل بگماشت
بالجمله در اینوقت خسرو از کار بهرام آسوده گشت و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت چهار تن سپهسالار
اختیار کرده و هر یک را دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجانبی گسیل داشت آنگاه اوقات روز خویش چهار بهره ساخت
یک بهره با موبدان گذاشت تا زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند بهره دویم را با مطرب و رامشگر
بپای برد و بهره سیم را از بهر ستایش و نیایش گذاشت و بهره چهارم را با اختر شناسان بود و شب با بتان
سیم اندام جام مدام پیمود و ایام ماه را نیز بر چهار بهره کرد یک بهره با گوی و چوگان و تیغ و میدان سخن داشت
و مردم کارآزموده همه از کار رزم با او حدیث داشتند و بهره ثانی را بشکار کردن و صید افکندن بپای برد و گاه گاه
لعب شطرنج و نرد داشت و بهره سیم را مردم دانا قصه‌های باستان و خبر گذشتگان را بدو خواندند بهره چهارم را
با فرستادگان دول خارجه و نظم حدود و ممالک بود اکنون از داستان پرویز و قیصر سخن کنیم در سال نهم سلطنت
پرویز از مریم که دختر موریقس بود شیرویه متولد شد و چون این خبر بقیصر بردند جشن کرد و سرور نمود و بدست مردی که خانی
نام داشت مریم را تحف و هدیه فراوان فرستاد و خراج روم را نیز بهمراه او حمل داد و چون پانزده سال از مدت
ملک خسرو بگذشت دولت قیصر سپری شد چنانکه در ذیل قصه او گفته آمد و فقاس که هم او را فرطاس گویند بجای او نشست
و پسر و دختر او را بکشت و آنگاه که موریقس جان میداد وصیت کرد که با خسرو از من بگوئید که خون من باز جوید و کینه
من باز کشد و فقاس را کیفر کند و چون خبر بحضرت آوردند مریم نیز در مرگ پدر و برادر بنالید لاجرم ملک الملوک ایران
فرخان را که سپهسالاری داشت با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مامور فرمود و صدران را که یکی از سرهنگان بزرگ بود
بسوی بیت المقدس فرستاد تا کار آن اراضی را بنظم کرده بفرخان پیوندد و شاهین را که مردی دلاور بود یک بهره
سپاه بداد و بسوی مصر گسیل ساخت بالجمله صدران با لشکر خویش آهنگ بیت المقدس کرد و چون باراضی شام در
آمد ابهم بن جبله غسانی که در اینوقت فرمانگذار شام بود چنانکه مذکور گشت باستقبال او بیرون شد و حکم پرویز را انقیاد
گشته گروهی از مردم خود را ملازم خدمت صدران کرد و او به بیت المقدس درآمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت
و آن چوب که عیسی علیه السلام را بدان مصلوب داشتند از علمای نصاری طلب کرد چه یکپاره از آن

لشکر فرستادن خسرو بروم

چوب در بیت المقدس بجای بود چنانکه در ذیل قصهٔ قسطنطین مرقوم داشتیم بالجمله صیدبان آنچوب را در خاک
نهفتند و از صدران پوشیده داشتند و چوبهای دیگر همی بدو آوردند باشد که بدل کنند و صدران دانسته
بودند که آنچوب با آتش نسوزد پس با امتحان هر چوب آوردند بسوختند و عاقبت خشم کرده سه هزار تن از علمای
نصاری را مقتول ساختند تا آن چوب را بیاوردند و آنرا بدرگاه خسرو فرستادند و لختی از آن در ایران بماند
نگارنده این کتاب مبارک درین هنگام که حدیث خسرو پرویز میکردم و نام چوب دار عیسی بمیان آمد معلوم
داشت که پاره از آن چوب در خزانهٔ خاقان مغفور فتحعلیشاه قاجار اعلی الله مقامه که شرح حالش ان شاء الله
در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده و اینک در دست پادشاهزاده بهاء الدوله بهمن میرزاست راقم حروف
خود از آن لختی حاضر کرده بدست خویشتن در آتش نهادم و بتافتم تا گونه آتش گرفته و سوخته نشد و از
آن پس در آب افکندم و با اینکه سخت سبک بود هیچ بر زبر آب نیاید تا بن وعا فرو شد و آن سفید
و لطیف بود و نعامت تمام داشت و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست که عیسی را بدان مصلوب داشتند
خدای دانا تر باشد اکنون بر سر سخن رویم صدران چون از تسخیر بیت المقدس بپرداخت بجانب قسطنطنیه کوچ داده
با فرخان پیوست و از آنسوی شاهین با لشکر با اراضی مصر در آمد هراقلیوس بزرگ که از جانب موریقس حکومت مصر
داشت هنوز در آن مملکت فرمانگذار بود و چون خبر شاهین را بشنید و دانست که پادشاه ایران در طلب خون موریقس است این همه
رنج برده سر در طاعت خسرو نهاد و خراج مملکت افریقا بر ذمت گرفت و شاهین را بمصر آورد و فرزند خود را که هم
هراقلیوس جوان نام داشت با لشکرهای مصر باتفاق شاهین روانهٔ قسطنطنیه فرمود و ایشان کشتی در آب افکندند
بسوی قسطنطنیه کوچ دادند اما از آنسوی چون فقاس دانست که از اطراف ممالک لشکرها بسوی او همی شوند دانست که نیروی
جنگ این همه لشکر ندارد خزاین خود را که مساوی ده خراج ایران و روم بود بر کشتیها حمل کرد که بسوی مملکت ایتالیا
فرستد تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد از قضا باد مخالف جنبش کرد و عنان کشتیها بستد و بدانجانب
کنار آورد که فرخان بود پس فرخان همه زر و مال که در کشتیها بود برگرفت و بدرگاه خسرو فرستاد و شاهنشاه ایران
آنرا گنج باد آور نام نهاد بالجمله فرخان و هراقلیوس از دو جانب بقسطنطنیه درآمدند و فقاس در برابر ایشان لشکر راند
و در حملهٔ نخستین شکسته شده بشهر قسطنطنیه گریخت و خود را پنهان داشت هراقلیوس و فرخان در آمدند و بر مسند فرمانگذاری
جای کردند و فقاس را بیافتند و او را برسوائی در کوی و بازار بسیر دادند و رعیت و لشکری همه او را دشنام گفتند
و از پس آن او را بنزد هراقلیوس آوردند هراقلیوس با فقاس خطاب کرد که قیصری تو از بهر آن بود که در حق رعیت
ظلم و اجحاف نمائی در جواب گفت اکنون که تو قیصر شدی بهتر از من باش بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام
اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان قیصر بدست هراقلیوس و فرخان افتاد و همه خراج گذار شاهنشاه
ایران گشت در این هنگام چون دبیران خراج مملکت خسرو پرویز را بشمار آوردند هشتصد کرور دینار زر
سرخ بود و خبر فتوحات خسرو پرویز و پراکندگی لشکر او در اطراف ممالک جهان روز دوم ربیع الآخر از سال دوم
مبعث پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بمکه رسید کافران قریش بدان
شادی کردند و گفتند این فالی نیکوست برای آنکه بر محمد صلی الله علیه و آله غلبه خواهیم جست چه پیغمبر خود را از اهل

موریقس بفتح میم و واو ساکن و رای مهمله مکسور و تحتانی ساکن و قاف مفتوح و سین مهمله ساکن

کتابیه

کتاب داند و عیسویان نیز از اهل کتابند پادشاه عجم را مانند ما کتاب نباشد و او را غلبه افتاد در این هنگام خدای این آیت بر پیغمبر فرستاد الم غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ یعنی مغلوب شدند رومیان در نزدیکترین زمین و ایشان از پس مغلوب شدن زود باشد که غالب شوند در میانه سه تا نه از سال اما مر خدای راست امر از پیش و از پس گویند ابوبکر پسر قحافه این آیت بر قریش برخواند و از میانه ابی بن خلف سر برکرد و گفت این سخن بکذب است ابابکر با او پیمان نهاد و مدت را سه سال مقرر داشت که رومیان بر عجم غلبه کنند و چون نزد پیغمبر آمد و قصه بگفت آنحضرت فرمود که بضع از سه تا نه باشد بدانچه گرو کان نهاده افزون کن و مدت را دراز تر بگذار پس ابوبکر مدت را بر هفت سال نهاد و چون باز آمد دیگر باره آنحضرت فرمود زِدْ فِي الْخَطَرِ وَابْعُدْ فِي الْأَجَلِ پس ابابکر نه سال مدت نهاد و گرو کار را بر صد شتر گرد ابی خلف گفت همانا محمد صلی الله علیه وآله از دروغ خویش بیم داشت که مدت را دراز نهاد مع الحدیث مملکت روم گرهراقلیوس و فرخان راست بایستاد و روز تا روز کار هراقلیوس بالا گرفت و هفت سال فرخان در قسطنطنیه زیست انگاه شبی هراقلیوس در خواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته بر پای تخت او ست ناگاه فرشته از آسمان بزیر آمد و آنمرد بسته را رسن بگردن افکنده پیش داشت و گفت این تخت پادشاه عجم است که تو بر نشسته و اینک خود پادشاه عجم است هر چه با او کنی روا باشد پس هراقلیوس چون از خواب انگیخته شد دل بر آن نهاد که بر پرویز بشورد و آن خراج که با ایران میفرستاد بازگرفت و فرخان از مملکت خویش براند چون این خبر بخسرو آمد در خشم شد و لشکری در خور جنگ بفرخان و برادر او شهربرز سپرد و ایشان را بجنگ ملک روم فرستاد و از آنسوی قیصر هفتاد هزار مرد جنگی عرض داد و از قسطنطنیه بیرون شد و راه بر فرخان گرفته جنگ بپیوست و لشکر عجم را درهم شکست و گروهی را اسیر بگرفت چون هزیمت شدگان بحضرت خسرو آمدند با ایشان عتاب آغازید و فرمود که پادشاه روم و سپاه او چه کس باشند که از او هزیمت شدید و نام علمداران را پست کردید و حکم کرد تا ایشان را بند بر نهاده بزندان کردند و دیگر باره خود سازِ سپاه کرده آهنگ روم فرمود و قیصر نیز بیرون شده در برابر او صف راست کرد و جنگ درانداخت هم در این جنگ رومیان مردانه بکوشیدند و لشکر پرویز را هزیمت کردند و خسرو نیز از حربگاه فرار کرده تا دستگرد بگریخت و از آنجا باراضی عراق آمد و از آنسوی قیصر دل قوی کرده بطرف ارمنستان و آذربایجان تاختن کرده و شهر ارومی که پیران آتش پرست را در آنجا زای گشتاسب بیت المقدس که صدر ایشان بود عرصه هلاک و دمار ساخت و کنار رود ارس را لشکرگاه کرد و آتشکده شهر تبریز را با آب فرو نشاندند و از آنجا باز شده مملکت مصر و شام را مسخر نمود و سلطنت او بزرگ گشت پس آهنگ ایران نمود و همدان و کردستان و کرمانشاه و همدان را بگرفت و کار بر پرویز تنگ ساخت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه هراقلیوس مرقوم خواهد افتاد مع القصه خسرو ناچار شده سفرا برانگیخت و با قیصر کار بر مصالحه کرد و هراقلیوس بقسطنطنیه باز شد و خبر فتح رومیان بر عجم خدای در روز بدر بر پیغمبر خویش این آیت فرستاد یَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ وَعْدَ اللَّهِ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ پس مؤمنان شاد شدند که خدای با پیغمبر وعده خویش راست کرد و کافران را دل بشکست و این نخست ثلمه بود که در دولت عجم راه کرد مع الجمله از پس آنکه در میان دولت ایران و روم نامه صلح نگاشته

خبر دادن پیغمبر از غلبه روم

غلبه قیصر بر خسرو

دستگرد ... قریه ایست در اراضی عجم

صلح خسرو با قیصر

شد و قیصر برفت اختر شناسان و منجمان پرویز را گفتند که از پشت تو فرزندان تو این پادشاهی بر تو تباه کند
و آنکس در بدن نقصانی خواهد داشت پرویز از این سخن بترسید و حکم داد تا پسران او را در بابل برده در حصاری
محبوس بداشتند و هیچ زن نگذاشتند با ایشان نزدیک شود تا مبادا فرزندی آورند که بدست او پادشاهی از عجم
بیرون شود و او را بیست پسر بود اول شیرویه مادر او مریم دختر قیصر بود و شیرین در نهانی او را زهر داد و بکشت و خود
و خود بانوی بزرگ شد دویم شهریار سیم مردانشاه چهارم کورانشاه پنجم فیروزانشاه ششم اردنشاه هفتم
زراویه دوشاه هشتم شادمان نهم اروندزیل دهم بردست یازدهم جلو دوازدهم فش به سیزدهم
جره مرد چهاردهم جره نواد پانزدهم رادبهره شانزدهم شیرزاد هفدهم جوانشیر هجدهم جهاربخت نوزدهم خرداد
بیستم هرمزد و او را دو دختر بود نخستین پوران دخت و آن دیگر آزرمی دخت نام داشت اکنون قصه حرب ذیقار

جنگ ذیقار

گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصه نعمان
مقتل او را و غضب خسرو را بر او بتفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم بازکشیده شد بالجمله چون پرویز
نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و بر کیش و شریعت عیسی علیه السلام بود برخاسته
بدیر هند شد و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ماریه نام داشت و بر کیش نصاری بود و بعضی از مورخین
او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن زید بن حمار که شرح حالش نوشته شد گفته اند و بر خطا
رفته اند انگاه که مغیرة بن شعبه از جانب معویة بن ابی سفیان که قصه اش گفته خواهد شد حکومت کوفه یافت و بدیر هند
آمده او را بشرط زنی خواستاری نمود هند در جواب گفت که من سالهاست در این دیر اعتکاف کرده ام و سخت پیر شده ام
سوگند یاد میکنم که اگر در من از جوانی یک نشانی باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتمی و تو را از این خواستاری

یاصلیب

هیچ در خاطر نیست جز اینکه در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم
مغیره گفت سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعر را بگفت بیت أَدرَکتِ مَا مَنَّیتِ
نَفسِی خَالِیاً لِلّهِ دَرُّکِ یَا ابنَةَ النُّعمَانِ فَلَقَد رَدَدتِ عَلَی المُغِیرَةِ ذِهنَهُ إِنَّ المُلُوکَ نَقِیبَةُ الأَذهَانِ
یَا هِندُ حَسبُکِ قَد صَدَقتِ فَأَمسِکِی فَالصِّدقُ خَیرُ مَقَالَةِ الإِنسَانِ اکنون بر سر داستان رویم
حدیقه چون خبر مرگ پدر بشنید بدیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه بایاس بن قبیصة الطائی کرد که در
اینوقت سلطنت حیره داشت چنانکه مذکور خواهد شد و بدو نوشت که اموال و اثقال نعمان بن منذر را که در نزد هانی
بن مسعود بامانت نهاده اخذ کرده بحضرت فرست و قصه هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر نزدیک او
نیز در شرح حال نعمان گفته آمد بالجمله ایاس کس نزد هانی فرستاده ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد هانی در جواب او گفت
که اموال نعمان در نزد من بودیعت است و چندانکه مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم ایاس
صورت حال بحضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از طاعت برتافت اگر خواهیم او را بدست کنیم
لشکری در خور جنگ او باید زیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کارآزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند پرویز چون
این بشنید در خشم شد خواست تا از بهر جنگ سپاهی فرستد نعمان بن زرعه که سید بنی ثعلب بود و در درگاه پرویز جای داشت
عرض کرد که اینک زمستان است و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بوده و ایشان را بدست کردن کاری

صعب بود

صعب است و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل و جمله بنی شیبان در میان مدینه و بصره بر سر آبی گرد آیند که آنرا ذیقار خوانند و از آنجا گریز مدارند باشش تا انگاه که جمله را بیکجا توانی یافت خسرو این سخن را پسنده داشت و بهانی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا انگاه که سپاه تو آید اگرچه ایاس را جنگ با عرب سخت ناپسنده بود که خویشاوندوی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد و از پس آن پرویز بقیس بن مسعود نامه نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزد یک ایاس شو و در جنگ هانی با وی همداستان باش و این قیس نیز سیدی از بنی شیبان بود و در سواد عراق یکی از کارگذاران پرویز شمرده میشد او نیز جنگ عرب را مکروه میداشت و هم از حکومت پرویز گریزش نبود ناچار ده هزار تن از مردم خود فراهم کرده بحیره بشتافت انگاه پرویز هامرز شوشتر را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار مرد نیز نزدیک ایاس فرستاد و از پس او مهر خرزاد را با هشت هزار کس گسیل ساخت این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند و در این هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی قار مجتمع بودند پس ایاس خیمه بیرون زد و لشکر بدانسوی همی برد چون این خبر بهانی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت پرویز این لشکر در طلب زنهاریان نعمان و اموال او برانگیخت و ایشان چهل هزار مرد مبارزند و ما از ده هزار کس افزون نباشیم اکنون رای شما بر چیست حنظلة بن ثعلبه که از اکابر شیبان بود گفت اگر همه جان بر سر اینکار کنیم گوارا تر است که پناهندگان خویش را بدشمن سپاریم پس هانی لشکر برآورد و ایاس برسید و این هنگام لشکر هانی گرد آب را فرود داشتند و عجمانرا آب نبود پس ایاس چاره اندیشیده از چاه قراقر و جنو آب بیاورد و روز دیگر از دو سوی صف شدند و جنگ در انداختند مردم عجم کمان بزه کردند و تیر بارانی سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند هانی زنهاریان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد و عجمان چون از بی آبی تافته بودند در جای ایشان اقامت جستند و آن آب که در چاه ذیقار یافتند بخوردند و اما از آنسوی چون هانی یکروز برفت و کسی را از دنبال خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت از این راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد اگر کوشید این مال و مردم زنهاری را بدین لشکر سپاریم و خویشتن را آزاد سازیم ایشان گفتند ما حمل این عار نتوانیم کرد هرگز پناهنده خویش را بازنده که ما باز شویم و دیگرباره حرب کنیم پس هم در حال مراجعت کردند و در برابر ایاس آمده یکروز دیگر تا بشامگاه مصاف دادند در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود و از اینروی کار بر لشکر عجم تنگ افتاد پس ایاس کس بهانی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست آنچه از نعمان بدست تست باز ده و من گناه ترا بشفاعت از پرویز معفو دارم و ترا ایمن سازم و یا چون شب شود بجائی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که بکجا رفتند و اگرنه حرب را آراسته باش هانی و حنظله و دیگر بزرگان قبایل گرد شدند و گفتند ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیراکه تا زنده باشیم از این ننگ برنرهیم و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم بسلامت جان نبریم زیراکه یا از عطش بمیریم و اگرنه چون بنی تغلب که در کمین ایشان ...یند ... کین کهن سپاه آورند و ما را زنده نگذارند و رسول ایاس را باز فرستادند که با جنگ خواهیم کرد زیراکه در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن و در این وقت حنظلة بن ثعلبه آن مشکها که بدان عروج

قراقر بضم قاف و راء مهمله و بعد الف قاف مکسور و راء مهمله نزدیک بدیه است
جنو بالفتح جیم و نون مکسور و واو ساکن ... و در حوالی قراقر است آنرا جنو قراقر گویند.

[illegible]

۱۳ ه

وعماری بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزندشان بجای خواهد ماند و از این روی
حنظله منقطع الوطین لقب یافت چه وطین آن رسن را گویند که بدان عماری بندند و هم در آن شب هانی چهار صد
زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف بر کشیدند و ایاس در قلب جای کرد میمنه
لشکر را بهامرز شوشتری داد و هرزخراد را در میسره بداشت و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و یزید بن حمار
شیبانی را که مهتر بنی بکر بود بر میمنه باز داشت و حنظلة بن ثعلبه را که سید بنی عجل بود بر میسره کرد پس اول هامرز اسب
برزد و بمیدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مردی بمردی یزید بن مسهر از میسرهٔ هانی گفت ما یقول هذا الکلب یعنی چه میگوید
این سگ گفتند گوید رَجُلٌ بِرَجُلٍ گفت قَدْ اَنْصَفَ عدل یعنی انصاف داده عدل کرد پس برید بن حارث الیشکری
که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بکوشید و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت و لفظ هامرز
بزبان پهلوی آن بود که برخیز و لفظ هانی بزبان پهلوی نشین باشد و پرویز این نام را بفال زد از نیروی او را به
جنگ هانی فرستاد چنانکه در کتاب الفال که مر عجمان راست و هر فال که زده اند بدان نگاشته اند مرقوم است
اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را بفال نیک گرفتند و آن روز را تا بیگاه مصاف دادند
و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود
که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست
نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد اما از بیم پرویز بجانب شما نتوانم آمد اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگرنه

شکستن عجم از عرب

فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شوند هانی و حنظله شاد شدند و گفتند نیکوتر آنست که در صف
جنگ روی برتابید و دل قوی کردند و روز دیگر حنظله یزید بن حیان را که یکی از بنی بکر بود پانصد مرد بدو داد و او را در کمین
باز گذاشت آنگاه هانی و حنظله با سپاه خویش گفتند شنیده ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمد نام دارد و هر که نام او برد
حاجتش روا گردد و چون راه گم کند و این نام بخواند راه پیدا شود شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید مُحَمَّدٌ مَعَنا
وَالنَّصْرُ لَنا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند و آن پانصد تن نیز از کمین بیرون تاختند و هم آواز گفتند
مُحَمَّدٌ مَعَنا وَالنَّصْرُ لَنا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی بهزیمت نهاد و عرب از دنبال
او بگریختند و ایاس یکتنه در میدان بماند لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند ناچار هزیمت
شدند و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند چنانکه بیشتر ایشان مقتول گشت و این واقعه پس از هجرت پیغمبر بود
آنحضرت در مدینه جای داشت آنگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب بنام تو بر عجم غلبه جست
و دشت ذیقار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود و آنحضرت فرمود در سه کرت الله اکبر الله اکبر الله اکبر هذا اول
یَوْمٍ اِنْتَصَفَتِ الْعَرَبُ فِیهِ مِنَ الْعَجَمِ وَبِی نُصِرُوا یعنی این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستد و بنام من
نصرت یافت آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و ساعت بنوشتند و صورت جنگ را نیز که
فرمود مرقوم داشتند و چون جماعت عرب و مردم هانی باز آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند
که آنحضرت خبر داد مع القصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان بدرگاه پرویز آمد

آنحضرت

و قصه جنگ باز گفت و مکشوف داشت که عرب بنام محمد جنگ همی کرد پرویز در خشم شد و از آنگاه کین

آنحضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب را کیفر براند دیگر از علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او
پیغمبر، چنانکه در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار درم سیم خالص تعمیر آن رفت
و آن پول را که در کنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجمان او را گفتند که این علامت باشد که چیزی از نو
پدید آید و از پس آن روزی در سرای خویش یکتنه نشسته بود ناگاه فرشته خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی
در دست است پس پرویز را گفت این مهر که تو کین او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه
دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم و آن چوب را بشکست. و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر
شد و او را باسلام دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روزه کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت

ظلم خسرو

ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخ زاد را برگماشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه
دانست آن مال از او بشکنجه و عذاب بگرفت و پرویز از آن گنجها بیندوخت و جز فرخ زاد کسی را نزدیک او بار نبود و اگر
کسی بدو بار یافتی هم فرخ زاد برای او رخصت حاصل کردی مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از وی بگردانیدند
و گراز که از طرف خسرو حفظ و حراست حدود روم داشت بر خویشتن ایمن نبود لشکری که ملازم رکاب داشت
کوچ داده باراضی روم در رفت و بقیصر نامه کرد که مردم ایران دل از خسرو بگردانیدند اگر بدین سوی لشکر فرستی این
مملکت را باسانی بدست کنی هرقلیوس سخن گراز نکو کرده تسخیر ایران را تصمیم عزم داد و لشکرهای خویش را از هر جا
بخواند و آهنگ ایران کرده از آنسوی فرخ زاد با آن قربت که با خسرو داشت هم از خوی او نفور بود روا نمیداشت
که ظلم او اینگونه در مملکت گسترده باشد لاجرم در نهانی با گراز همداستان شد و او را در این مخالفت تحریض
همی داد اما خسرو چون بشنید که قیصر فریفته گراز شده و آهنگ ایران نموده با بندگان درگاه شوری
افکند و حیلتی اندیشید پس نامه بگراز نوشت که تدبیری نیکو کردی از اینکه قیصر را بطمع ایران انداختی و او را
بدین جانب آهنگ دادی اکنون باش تا قیصر برسد ما نیز با سپاهی بزرگ در رسیم آنگاه که از دو سوی صف جنگ
راست شد ما از پیش روی تیغ در رومیان میگذاریم و تو از قفای ایشان بیرون شده هیچ دقیقه از قتل فرو مگذار
تا آن کین کهن که از قیصر در دل داریم باز جوئیم و آن نامه را برسولی داد تا بر بازوی خویش بر بست و گفت بشتاب
و چنان برو که در کنار لشکرگاه قیصر در آئی و بدست مردم او گرفتار شوی و این نامه را از تو بستانند پس رسول
راه پیش گرفت و همه جا بشتافت تا بکنار لشکرگاه قیصر آمد مردم قیصر او را بگرفتند و هم دادند و آن نامه بستدند و نزدیک
قیصر بردند چون هرقلیوس آن نامه بخواند عزیمت بگردانید و راه قسطنطنیه پیش گرفت و گراز را پیام داد که مردی زشت کیش
بوده که بحیلت خواستی مرا گرفتار خسرو کنی و خدای این راز بر ما مکشوف داشت مع القصه خسرو بدین تدبیر قیصر را از
خود بگردانید اما مردم ایران از او چندان رنجه کرده بود که بدین کلمه ملک بسر شود نخست آن بیست هزار تن
سپاه عجم را که از قیصر هزیمت شدند چنانکه گفته شد با سرهنگان در محبس میداشت و هر روز چهار تن و پنج تن از
ایشان میکشت و خویشان آن جماعت در مملکت پراکنده و پریشان بودند و فرخ زاد همچنان بقایای خراج بیست ساله و سی ساله
بسختی اخذ میفرمود و فرزندان او در زندان جای داشتند و با هیچ زن نزدیکی نتوانستند کرد تا مبادا که پسری بوجود
آید که ملک عجم از دست او بشود شهریار از غایت هیجان شکایت بشیرین فرستاد و او را بچاره جست شیرین با کنیزکی

سیاه بود که جماع می توانست کرد او را جامه مردان در پوشید به بهانه جماع نزد شهریار فرستاد با او هم بستر گشت
و آن سیاه بار گرفته پسری آورد شیرین او را یزدجرد نام کرد و از بیم آنکه خسرو وی را تباه کند از مداین بیرون فرستاد
تا در یکی از قری او را بپرورد و چون پنجساله شد باز آوردند و همچنان شیرین او را پوشیده میداشت تا روزی خسرو
دریغ همی خورد که فرزندان را از زنان دور بداشتم و نسل خود را قطع کردم شیرین گفت اگر بخواهی از فرزندزادگان
تو پسری نزدیک تو آرم خسرو شاد شد گفت آن کجا باشد شیرین یزدجرد را حاضر کرد و قصه او را باز نمود گفت
اینک پسر پسر خود خواندم خسرو یزدجرد را در کنار خود نشاند و سخن منجمان را بخاطر آورد که گفته اند آنکس از فرزندان تو
ملک عجم را تباه کند که در بدن نقصانی ... پس بفرمود یزدجرد را عریان ساختند و همه اندام او را درست
یافت جز آنکه در زانوی چپ نقصانی داشت پس دیگر گفت این آنکس است که مرا از وی حذر باید و او را در ربود که بر
زمین زده بشکند و هلاک سازد شیرین پیش شد و یزدجرد را بگرفت و گفت اگر براین کار قضا رفته است
تو نتوانی دفع کرد پس خسرو بفرمود که وی را از قصر من بیرون برید که دیگر چشم من بروی نیفتد و شیرین او را به سواد
فرستاد و خسرو از آن پس کار بر پسران تنگ گرفت و ایشان را در بابل محبوس بداشت و دیگر در سال سی و ششم
سلطنت خویش پرویز از منجمان پرسش رفت که روزگار من چگونه بسر شود گفتند مرگ تو بدست نیمروز
و زابلستان خواهد بود پرویز از مردانشاه بترسید چه در آن هنگام فرمانگذار نیمروز و زابلستان مردانشاه بود
پس بدو منشوری فرستاد که سپاه زابل را در جای بگذار و خود بحضرت بشتاب که مرا با تو کاری افتاده مردانشاه
چون نامه بخواند بی توانی بدرگاه آمد و پرویز از مردم شرم داشت که بی گناه او را مقتول سازد پس حکم داد تا دست
راستش ببریدند مردانشاه آن دست بریده بکنار خویش نهاد و سه روز بگریست و هیچ نخورد و نیاشامید روز سیم پرویز
مال و خواسته فراوان بدو فرستاد و عذر بخواست و گفت این حکمی از قضا بود و برفت و من دانم تو را هیچ گناه نبود و از این
پس تو را چنان بدارم که خشنود باشی مردانشاه گفت مرا یک حاجت است اگر روا کنی من خوشدل باشم پرویز گفت حاجت
تو برآرم پس مردانشاه خسرو را سوگند داد و از او عهد بست و موبد موبدان را گواه گرفت آنگاه گفت حاجت من آن
باشد که مرا زنده نگذاری چه مرگ از این زندگی خوشتر است خسرو ناچار او را بکشت و مردانشاه را پسری بود که هرمز
نام داشت چندانکه پرویز خواست او را بجای پدر نصب کند و ملک زابل را بدو دهد رضا نداد و از خدمت سلاطین
توبت جست و مردم عجم از خسرو شکسته دل شدند و بدینگونه روزگار بگذشت تا سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید
و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه و در این سال آنحضرت نامه ها بسلاطین اطراف
جهان فرستاد و ایشان را باسلام دعوت نمود چنانکه تفصیل آن انشاء الله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد از جمله
نامه بخسرو پرویز نگاشت و آنرا بدست عبدالله بن حذافه السهمی بدرگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت بسم الله الرحمن
الرحیم مِن مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللهِ اِلی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا
الی قوم غلبهم السفه و سلب عقولهم [illegible] من یهد الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله
شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او اذن بحرب من الله و رسوله و لم تعجزهما چون عبدالله این نامه بدرگاه
پرویز آورد و بدو مکشوف داشت او را خشم بگرفت و گفت این بنده من کیست که نام خویش را برفراز نام من رسم

سواد طول از بغداد از حدیثه موصل است تا عبادان بصره و عرض آن از عذیب قادسیه است تا حلوان

نامه حضرت پیغمبر صلعم بخسرو

کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری بباذان نگاشت که در آنوقت سلطنت
یمن داشت چنانکه مذکور شد و حکم داد که دو تن مرد دانا بمدینه فرست تا آنمرد که دعوی پیغمبری کند و بمن نامه کرده بند برنهند
و نزدیک من آرند اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ بسوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست
کن و سر آنمرد را از تن دور کرده بدرگاه ما فرست چون نامه بباذان رسید دو نفر خود را که بابویه نام داشت باتفاق
خرخسره که نسب از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامهٔ خسرو نیز بدیشان داد و گفت محمد صلی الله علیه و آله را بگوئید که اگر
بفرمان پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه بمدینه آورم و آن شهر را ویران کنم و این رسولان بمدینه آمده نزدیک پیغمبر
شدند و پیغام باذان بگذاشتند و ایشان موی زنخ سترده و سبلتهای دراز کرده داشتند آنحضرت فرمود چرا اینچنین باشید
گفتند خدایگان ما بر اینست و ما بر این باشیم که خدایگان ما باشد آنحضرت فرمود امرنی ربی ان اقص الشارب و اعفو اللحیة
یعنی خدای من فرموده که سبلت را بسترم و ریش را بگذارم پس ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر
داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام محمد را از جهان براندازد و ما را آسایش بدست شود
بالجمله آن رسولان شش ماه هر روز بنزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آنحضرت ایشانرا برفق و مدارا بداشت
آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند دیگر ما را نیروی زیستن نباشد هم اکنون ما گوش بر فرمان داریم ما را
جواب گوی تا باز شویم آنحضرت فرمود اِنَّ رَبّی عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبَّکُما سَلَّطَ اللهُ علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحة یعنی پروردگار
من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا دوشباره او را هلاک ساخت اکنون باذان را بگوئید که
اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگرنه این ملک از دست تو بشود و دین من ممالک ترا فرو گیرد و کمری
که مقوقس چنانکه گفته خواهد شد بدانحضرت هدیه کرده بود به خرخسره بخشید و آن کمر از سیم زر اندود بود از نیروی مردم
یمن خرخسره را ذوالمعجزه لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند بالجمله خرخسره و بابویه این حدیث را تاریخ نهادند
و از مدینه بیرون شده بدرگاه باذان آمدند و قصه بگفتند باذان گفت روزی چند باشیم اگر محمد صلی الله علیه و آله این
سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگرنه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد روزی چند برنگذشت
که نامهٔ شیرویه بباذان آمد که پرویز عرضهٔ هلاک شد اکنون پادشاهی مراست و از مردم بنام من بیعت بستان
و آنمرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت
پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند اکنون بر قصهٔ پرویز و قتل او باز شویم همانا پرویز از پس قتل
مردانشاه همچنان کار بر بدخوئی میراند مهرهرمز بن خرداد برزین که در حضرت او وزیر بود او را بدین کارها سرزنش کرد
و خواست او را براه عدل بدارد پرویز بدو خشم گرفت و او را بکشت و بر موبدان نیز دل بد کرد که چرا سخن ایشان در نزد
مردم استوار است و ایشان را در مملکت مکانتی باشد و آن جماعت را عرضهٔ هلاک ساخت در آنوقت بزرگان عجم فراهم شده
بدرگاه پرویز آمدند و معروض داشتند که این سی و شش هزار مرد لشکری تا چند زیر بند خواهند فرسود ایشان را عفو بدار و اگرنه
هزار مرد از ایشان بی‌گناهند بر آن جماعت رحم فرمای و از بند رها کن پرویز سوگند یاد کرد که هیچکس را رها نکنم و همه را با تیغ
بگذرانم پس بزرگان ایران در کین خسرو یکجهت شدند و فرخ زاد را گفتند تو نیز با خسرو مباش که خوی دیوانگان یافته
و روزی آید که ترا نیز از میان برگیرد و هم او را با خود همداستان ساختند و با شهر بربای زدند و بر آن شدند که شیرویه را

عزل خسرو از پادشاهی

بسلطنت بردارند پس یکبار برشوریدند و نیمشبی زندانها بشکستند و آن بیست هزار تن محبوس را برآوردند و قانون
پادشاهان عجم آن بود که هر شب پاسبانان بر لب کوشک ایشان تا بامداد همی ندا در دادند و نام پادشاه بر زبان
راندند و آنشب امیر پاسبانان ایشان را گفت نام پرویز را بیفکنید و پادشاهی را بنام قباد کنید چه از اصل نام شیرویه
قباد بود پس پاسبانان بانگ همی برداشتند که شاد باد ملک قباد شاهنشاه ایران سحرگاه که خسرو از خواب
انگیخته شد و دانست که از پادشاهی معزول است و سلطنت شیرویه را داده‌اند لاجرم ماکیرکان بیام کوشک برآمد
و بفرمود او را از دیوار فرو گذاشتند و پیاده بگریخت و از شهر بیرون شده یکی از باغهای خویش مختفی گشت اما از
آنسوی فرخ زاد تخوار را با جمعی از بزرگان فارس ببابل فرستاد تا شیرویه را از بند برآرند چون تخوار بزندان رفت او را
گفت برخیز و کار سلطنت بپارای شیرویه گفت من بی اجازت خسرو از زندان بیرون نشوم تخوار در جواب گفت از اینگونه
سخن مکن که شما بیست برادر اید ترا بکشند و دیگری را بسلطنت بردارند شیرویه ناچار شده از زندان برآمد و لشکریان او را
بیاوردند و بر تخت سلطنت جای دادند و چندانکه اندر کوشک خسرو را بجستند نیافتند اما از آنسوی خسرو یکروزی اندر
باغ گرسنه بماند و او را زر نبود ناچار باغبان را گوهری داد که در بازار فروخته نان و گوشت بیاورد و آن باغبان از بازار گوهر بگرفتند
و گفتند این گوهر جز از خسرو نتواند بود و او را نیز در شیرویه آوردند و پادشاه او را بیم قتل داد تا نشان خسرو بگفت و آن مغرا
بنمود پس شیرویه فرمود سیصد سوار گرد آن باغ را فرو گرفتند تا خسرو را گرفته بکوشک اندر آرند خسرو سپر بر گرفت و زره بپوشید
و کمان خویش را بزه کرده با ایشان بجنگ درآمد سواران را که روزگار در بندگی او بپای شده بود دل نداد که با او
درآویزند گریبانها چاک زدند و بدرگاه شیرویه بازشدند شیرویه خود برخاست و بدان باغ درآمد و در برابر خسرو زمین
ببوسید و عرض کرد که دل مردم یکباره از تو رنجه شده است صواب آنست که بگوشه اعتکاف گزینی خسرو را برداشته
بشهر درآمد و او را در سرای پادشاهانه فرود آورد و پاس حشمت او را بداشت و بکمال جلالتش جای داده و جایگاه او را
فرش زربفت بگسترد و خوان زرین و خورش شاهانه برآراست و از پدر عذر خواست که من در طلب ملک نبودم
بلکه این پادشاهی بستمی مرا دادند و من از آن پذیرفتم که پادشاهی از این خاندان بدر نشود این بگفت و برفت اما
مردم چنان پنداشتند که شیرویه خسرو را نخواهد کشت و چون روزی چند بگذشت و هم او را زنده یافتند فراهم
شده بدرگاه شیرویه آمدند و گفتند چرا خسرو را زنده گذاشته هم اکنون او را بکش و اگر نه این ملک باز او دهیم تا
تو را بکشد کار بر شیرویه تنگ شد و سه روز مهلت خواست گفتند پس او را بزندان فرست که دو پادشاه در یک

حبس خسرو

کوشک نگنجد شیرویه ناچار شده بفرمود او را بر اسبی برنشاندند و بافته بر سر او فرو پوشیدند و سرهنگی را فرمود که گلینوش
نام داشت او را با هزار سوار برداشته بخانه ماه اسفند بیاورد و محبوس بدارد پس خسرو را برنشاندند و همچنان سر
پوشیده او را همی بردند چون ببازار کفشگران عبور کردند مرد کفشگری بدانست که او خسرو است که چنانش بر بند او را
دشنام گفت و کالبدی که بر کف داشت بدو انداخت چنانکه بر سر خسرو آمد گلینوش چون آن بدید عنان برتافت
و گفت ای سگ تو چه کس باشی که ملوک را سقط گوئی و کالبد پرانی و تیغ بزد و سرش را از تن دور کرد و پرویز را بخانه ماه اسفند

پادشاهی

برده بنشاند و خود بر در بنشست و شیرویه از بهرش بساط ملکانه بگسترد و خورش شاهانه بفرستاد و چون روز میعاد برسید
مردمان گرد شدند و شیرویه را گفتند اگر پادشاه توئی پس خسرو کیست بفرمای تا او را بقتل آرند و اگر نه اجازت ده تا او را

بپادشاهی برگیریم شیروی گفت امروز دیگر باره زمان دهید تا او را پیغام فرستم و گناه او را بر او برشمارم پس شیرویه پسر فرخزاد
بیدین که مهتر دبیران بود و اسفاذجشنس نام داشت طلب کرد و گفت برو با پرویز بگوی این بلا نیست که بر تو رسید و خدای
ترا بگناه تو بگرفت و پادشاهی از تو بستد نخست پدر را کور کردی و بکشتی و از آن پس آنکه فرزندان تو بودیم بزندان افکندی و از نسل بازگرفتی
سیم آنکه بیست هزار مرد را بزندان افکندی و همی خواستی آنجمله را مقتول سازی بگناه آنکه در جنگ هزیمت شدند اگر خلقی با حضرت
خداوند ایشان را چه گناه بود در شریعت ملک آن بود که دیگر باره نیز ایشانرا سلاح دهی و بجنگ فرستی چهارم زندانیانرا هر روز پنج
تن کشتی آنجماعت را ذلت زندان بس بود دیگر اینهمه ستم نبایست داد و قلوب را چندین جفا نبایست داشت پنجم رنج زندانی که
بهرام چوبین بخراج برگرفته بود دیگر بار از مردم بستدی و اندوختهای مردم را اخذ کرده گنج نهادی ششم چندین هزار زن را اندر
خویش باز داشتی و ایشانرا از فرزندان بازگرفتی و خویشتن را با شیرین که کنیزکی بود مشغول نمودی هفتم مردی ظالم بر رعیت بگماشتی
تا بقایای خراج بیست الی سی ساله بستد و مردم را بزخم شکنجه عذاب کرد هشتم چوب صلیب که آیت تو و فرزندان تو نمود از روم
بیاوردی و باز ندادی تا چندین فتنه از آن برخاست و در دولت ایران پای آورد نهم یزدجرد پسر شهریار را بگناه خواستی
کشتن و شیرین او را از کید تو رها ساخت دهم آنکه نعمان بن منذر را از بهر آنکه دختر تو بنهاد بدروغ و بیری بکشتی و حق او را نشناختی و پدران
او را با پدران ما نیکوئیها رفته بود چنانکه قصه بهرام گور و دیگر پادشاهان گذشته برای یکقصه گواه است اگر حجتی بر این کردارها داری
بگوی تا من مردم را بپای کاهم و ترا از کشتن برهانم اسفاذجشنس به زندان پرویز آمد و کلینوش را گفت از شیروی پیامی آورده ام
بیدون شو و از پرویز دستوری بخواه تا درآیم و پیغام خویش بگذارم کلینوش در رفت و قصه بگفت پرویز گفت اگر پادشاه شیروی است
مرا حاجب بکار نیست هر که خواهد گو درآید و اگر منم پس شیروی کیست بالجمله رسول را بار داد تا درآمد اسفاذجشنس در حضرت خسرو
بسجده رفت پرویز او را گفت سر برگیر و او سر برگرفت در این هنگام بهی ای پرویز در دست داشت آنرا بر بالش نهاد
و بر آن تکیه کرده بود چون خواست راست بنشیند آن بهی از بالش بزیر افتاد و از مصلی درگذشت و بساط را نیز در نوردید بخاک
افتاد رسول آن بهی را برگرفت و خاک از آن بسترد و نزدیک پرویز نهاد پرویز چون آنرا بفال بد گرفت فرمود دور کن
این بهی را از من و رسول را فرمود تا بنشست و خود سر فرود افکند و پس از دیری سر برآورد و گفت چون روزگار دیگر
گون شد هیچ حیلت سود نکند من این بهی را بفال کرده بودم و مرا چنان نمود که این پادشاهی بر من بپاید و از فرزندان من نیز
درگذرد و بدست آنان افتد که از اهل بیت ملک نباشند پس فرمود پیغامهای خویش را بگذار اسفاذجشنس آنچه از شیرویه
شنیده بود بگفت پرویز فرمود با شیروی بگوی ای مسکین کوته روزگار هر آنچه کرده ام هر یک را حجتی روشن باشد
باشد و اگر هیچ حجتی نباشد ترا نباید گناه من   نمودن که کس نتواند گناه کس برشمردن که خود از گناه پاک باشد و هیچکس معصوم
نیست اما آنکه نخست از پدرم هرمز سخن کردی هنوز من مادر ترا بزنی نیاورده بودم که بهرام چوبین بنام من درم زد
و پدر را از من رنجه ساخت و من بگریختم و هنوز در آتشکده بعبادت بودم که هرمز را نابینا ساختند و چون پدرم پادشاهی
او بر پای بود و چون آهنگ روم کردم خالان من بی آگهی من بازرشدند و هرمز را بکشتند و آنگاه که دست یافتم بندوی و
بسطام را بخون پدر بکشتم و اهل بیت ایشانرا از مملکت بیرون کردم و اینکه گفتی فرزندان خود را در حصاری باز داشتم
از بهر آن بود که ادب آموزند و کار لهو و لعب نکنند تا پادشاهی را شایسته شوید و اینکه شما را از زنان باز داشتم
برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از پشت فرزندان تو پسری آید که ملک عجم از دست او بشود خواستم تا من زنده باشم آن نسل پدید آید

پیغام شیرویه بخسرو

جواب خسرو بشیرویه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دو دیگر تو نیز مرا گفتند که در سال سی و هشتم پادشاهی من در روز آذر و ماه آذر این پادشاهی از من تو بگیری و نیم ملک
هندوستان مرا نامه کرده بود و پیغمبر فرستاده و احوال فرزندان مرا یک یک نوشت و نمود که تو این ملک بگیری و آن نامه را
من خاتم بر نهادم و بشیرین سپردم اگر خواهی بگیر و بخوان و دیگر علامتها نیز مرا بدست بود و ترا آگاه نکردم و نکشتم از بهر آنکه
که شفقت پدری مانع افتاد و با خود اندیشیدم که بدانچه قضا رفته است گریز نباشد و اینکه گفتی بیست هزار تن را بزندان باز
داشتم از بهر این بود که من ایشان را امان دادم که روز حاجت بکار من باشند و آن جماعت حق من نشناختند و روز جنگ
هزیمت شدند و در شریعت سلطنت خون ایشان حلال باشد و موبدان بر خون ایشان رقم دادند اگر خواهی بگیر و مطالعه کن
و اینکه زندانیان را معفو نداشتم از بهر آن بود تا کسی را قتل واجب نشدی من او را بزندان باز نداشتم جریده گناه هر یک
بدست است و هر روز که در قتل ایشان تأخیر افکندم این خود فضلی بوده تو نیز نام آن مردم را در جریده لشکریان رقم مکن که از ایشان
سودی نخواهی یافت و اینکه گفتی خراج بستدم و گنجها اندوختم دانسته باش که بی سپاه مملکت نتوان داشت و سپاه بی زر و
مال نتوان فراهم کرد و چون پادشاه را گنج و مال فراوان باشد سپاهیان بدان پشت قوی دارند و دل گرم باشند و سلاطین
جهان بیمناک شوند و بدان پادشاهی طمع نبندند تو نیز آن گنجها نیکو بدار که در روزگار بسیار بدست شد و تو چنان گنجها
نتوانی اندوخت زیرا که ترا آن نیرو نیست و آن مدت نیز نخواهی یافت و اینکه گفتی زنان در سرای خویش بسیار کرده کردم و
بدیشان نرسیدم من ایشان را چندان خواسته و مال بدادم و چنان بداشتم که هرگز یاد هیچ مرد نکردند و شیرین را گفتم تا هر سال
ایشان را انجمن کرد و هر که از آن جمله شوی خواستی خیار کردم و بشوی دادم و هیچ کس از سرای من بخواست بیرون شدن و اینکه
گفتی خراج بیست ساله و سی ساله طلب کردم این خراج انوشیروان نهاد و زمینها را مساحت کرد و خراج بیت المال را دبیر
باشد و پادشاه بی خراج نتواند بود و این خود برضای رعیت نهادند و از نیروی آن را خراج همداستانی نام کردند و بدان جانب
که خراج فراهم شد سرای شمرده گفتند پس هر رعیت که آن را باز گیرد بروی عذاب و عقوبت واجب شود و اگر کارداران
چیزی افزون گرفتند و ستمی کردند آن گناه بر من نباشد زیرا که من بر درگاه خویش دو سرای بزرگ کردم و آن را سرای داد نام
نهادم و در هر ماه یک نیمروز در آنجا بنشستم و حاجب برداشتم تا هر که خواهد بی مانعی با من گفت و شنود کند پس اگر کسی ستمی دیده
و شکایت خود بر خویشتن ستم کرده و اینکه گفتی چوب صلیب را بقیصر نفرستادم از بهر آن بود که ترسایان فرمانبردار باشند و چون این
چوب بیابند بر ما چیره گردند در معنی این گردکا نیست از مردم روم تو نیز آن را نگاه بدار و اینکه گفتی یزدجرد شهریار را خواهم کشتن
برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از فرزندزادگان تو آنکس این ملک تباه کند که بروی نقصانی بود و من آن نقصان در یزدجرد یافتم
خواستم او را بکشم همانا فرزندی از آن شوم تر نباید که ملک چندین هزار ساله عجم بدست او تباه شود و شما نیز گروه شمارید و راه بیچارگی
باید مقتول سازید او را و اینکه گفتی نعمان را بکشتم و حق او در نشناختم این قتل از بهر زنی و دروغ دبیری بود آنگاه که من شنیدم
با من دچار شد و آنچه تا امروز بر من چیره و دجله را بر شمرد و گفت این ملک از خاندان تو بدست مردی بزرگ از عرب افتد و ما در آن گفت من اندر
ریب شد و بزرگتر بداشتم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم و آنجا که حراست ملک باید کردن هیچ حقی را مقداری نماند و این همه من در سر
ملک کردم و چون تو را نادان یافتم بر تو مکشوف داشتم اکنون غم تو را دارم که مرا بکشتی و از پادشاهی من بر نخوری زیرا که در جمیع مذاهب پسری که پدر را بکشد میراث
بروی حرام باشد پس میراث من با تو وفا نخواهد کرد و تو لم زندگانی خواهی بود چون سخن بپای شد سخنها یکیک با شیرویه بر شمرد و جدث آن آبی نیز
گفت شیرویه اندوه بگرفت و سخت بگریست آنگاه مردمان را انجمن کرد و گفت تا آن جواب و سؤال را رسول بر ایشان عرضه داشت پس بفرمود

قتل خسرو

که هر خطائی که با خسرو گرفته ایم هر یک را حجتی روشن بدست دارد لاجرم قتل او روا باشد مردم این سخن بپذیرفتند و گفتند دو پادشاه
در یک شهر نتواند بود و پسندیدیم مردمان پیشتر او را به پادشاهی خواهانند اگر تو او را زنده بگذاری روزی چند بر نگذرد که مردمان
دو بهره شوند و با هم درآویزند و خونها بریزند اکنون او را بکش یا تخت و تاج را وداع کن دانی که چون پرویز بر تخت نشیند
ترا زنده نگذارد ناچار شیرویه سرهنگی را فرمود برو و پرویز را هلاک کن امرد با سلاح بیامد و لختی در نزد خسرو بایستاد
پرویز با او گفت باز شو که مرگ من بدست تو نیست و تو توانائی هراکشتن او باز شد و به نزد شیرویه آمد و مردمان همچنان انجمن بودند
شیرویه یکتن دیگر را فرستاد او را نیز پرویز چنین گفت در این هنگام شیرویه پسر مردانشاه را بگفت که برو و پرویز را بکش
و او را مهرهرمز نام بود چون پرویز او را دید گفت بیا که حق تست زیرا که منجمان مرا گفتند که کشنده تو از ولایت نیمروز باشد
و من چنان دانستم که او مردانشاه است و او را بکشتم و ندانستم تو خواهی بود و اینک من پدر تو را کشتم و هر کس کشنده پدر را نکشد
حرامزاده باشد پس مهرهرمز پیش شد و پهلوی خسرو را چاک زد و نزد شیرویه آمد و گفت خسرو را کشتم و سخنها بگفت سپاه او را
تحسین فرستادند و از نزد او بیرون شده نوزده برادر او را در زندان سر بریدند تا مبادا روزی یکی از ایشان بر تخت نشیند و خون پدر باز
جوید و شیرویه اینهمه بدید و نتوانست سخن کردن و همی بگریست تا شام درآمد آنگاه مهرهرمز را طلب کرد و گفت من کشنده
پدر را نتوانم دید خاصه که خود پیام آورده که هر کس کشنده پدر را نکشد حرامزاده باشد و بفرمود او را سر از تن برگرفتند و خسرو را
بدانسان که درخور پادشاهان بود بفرمود در دخمه نهادند و سر دخمه را استوار کردند و قتل خسرو در ساعت هشتم از روز دوشنبه
یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود در سال ششم هجرت و این موافق آن تاریخ بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله رسولان
با وی از او گفت چنانکه گفته شد و مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود در سال سی و دوم سلطنت او پیغمبر از مکه بمدینه هجرت
نمود و از پس قتل خسرو پادشاهی شیرویه را افتاد چنانکه انشاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد همانا کس از پادشاهان

ذکر گنج و ذخایر خسرو

را مانند خسرو گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم بود و او را تختی بود که طاقدیس مینامیدند صدر آن بالای آن تخت زر
بود و هزار گوی زر از اطراف آویخته داشت و از اچهار پایه بود مرصع بیاقوت سرخ و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر شیری
از کنار آن تخت بیرون شدی و گوئی زرین از دهان بر طاسی زرین افکندی تا بانگ برشدی و آنرا در زمان فریدون هرمزدی
که مهر برزین نام داشت بساخت و هر یک از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی در افزودند چون نوبت گشتاسب رسید
جاماسب حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بدان رسم کرد و نقش ارض و علم جغرافیا مرقوم داشت و اسکندر نیز بعضی صور در
افزود و در عهد خسرو زینت و گوهر آن بکمال رسید و نیز خسرو را تاجی بود که صد من زر مروارید که هر یک بسان خایه گنجشکی
بود آویخته داشت و از دیگر جواهر خوشاب نیز مرصع بود و آنرا با زنجیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بودند از طاق
ایوان آویخته داشتند بر فراز تخت طاقدیس چنانکه چون خسرو نشستی بر فراز تارک او ایستادی و نیز او را اسبی بود که شبدیز
نام داشت و آنرا از مملکت روم بدست کرده بود و از اسبهای جهان افزونتر از یک ذراع بلندتر بود و نعل بر دست و پای او هشت میخ
راست ایستادی هم اکنون در کرمانشاهان بجائی که آنرا طاق بستان گویند صورت آن اسب را فرهاد کوهکن از سنگ آورده
بهمان مقدار که بوده و همچنان خسرو بر پشت آن سوار است و از آن اسب و سوار جز مقداری از یک پهلوی اسب و چهار نعل آن
سنگ کوه پیوسته نیست و دیگر صورتها و صنعتها و صور دیگر بسیار در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت
جمله سنگ تراشان و نقاشان جهان است آنگاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد دیگپای آن اسب را شکسته یافت گویند در شش

[illegible]

بود و [illegible] ظرفی است که چون از [illegible] بود و [illegible] هزار اسب [illegible] شبدیز بود که [illegible]

سرها به بخشند و از آن جمله هشت هزار اسب مرکب خاص وی بود و دوازده هزار اشتر [illegible] بود شبدیز [illegible]

شبدیز نجیبی بود خوش [illegible] صفت [illegible] بود که [illegible] سرای [illegible]

در آتش افکندی تا چرک بشدی و آن نسوختی و او را چندین گنج نامدار بود یکی گنج عروس آن را از خسرو خود داده و [illegible]

دویم گنج بادآورد چنانکه مردم میدانستم گنج دبه خسروی چهارم گنج افراسیاب که آن را افراسیاب نهاده بود و خسرو یافت

پنجم گنج سوخته و آن را گنج [illegible] جمشید [illegible] جمشید است ششم گنج خضرا که [illegible] خسرو [illegible]

هفتم گنج شادآورد و آن را ذو القرنین نهاده بود و خسرو یافت [illegible] گویند صد [illegible] و دیگر آنکه

در سرای دوازده هزار زن از بنده و آزاده در پرستش فراهم بود و او را مانند شیرین نگاری بدست شده که جهانیان همه

او را نشان نهاده‌اند گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله جز در شیرین با هیچ زنی فراهم نشده داد و شیرین کنیزکی

رومی بود که در سرای یکی از بزرگان عجم جای داشت و پرویز از آن پیش که پادشاه شود گاهگاهی بسرای او شتافته

با شیرین بازی میکرد روزی انگشتری خویش بدو عطا کرد و مولای او را غیرت بجنبید با یکی از مردم خود گفت

این کنیزک را با خود برده در رود فرات غرقه کن سالیان آن جوان شیرین را گرفت و ببرد و خواست در رود غرقه کند

شیرین چندان بنالید که بر وی رحم آورد و او را بجائی آب افکند که توانست بیرون شد پس شیرین برآمد و بدیر

راهبی پناه جست و معتکف گشت تا آنگاه که خسرو تخت جای کرد روزی گروهی از لشکریش بر آن دیر عبور کردند شیرین

آن انگشتری بدیشان داد تا نزدیک خسرو آوردند خسرو سخت شاد شد و کس بفرستاد تا او را با عظمت تمام

بسرای آوردند و بعد از مریم بانوی بانوان گشت و فرهاد کوهکن که برگزیده نقاشان چین بود شیفته او گشت و طاق

بستان از بهر او بیاراست و صورتها در آنجا بر سنگ رسم کرد چنانکه گفته شد و اینکه مورخین سنگ بیدن

کوه بیستون را بتمامت صنعت فرهاد دانند بر خطا رفته‌اند چه در کوه بیستون تمثال داریوش فارسی هست که رسم کرده‌اند

و آن یازده صورت که بر دنبال یکدیگرند تمثال آن امیران و پادشاهانند که در مملکت بابل و بلاد و امصار کنار فرات و شهر

موصل و جزایر خالدات و اراضی بیت المقدس فرمانگذار بودند و نامهای ایشان بدین گونه است که هر یک را

سطری در کنار آن تمثال رسم کرده‌اند اول که در زیر پای داریوش رسم است گاماتای ماگوسی دوم اترینای سیم نی

تیبرای چهارم فراوارتش پنجم مارتیای ششم چیترانخمای هفتم وهیازداد هشتم ارقها نهم فرادای دهم سارقها

ساکان انجمله با تمثال داریوش یازده باشد و آن لوحها که بر سنگ برده‌اند و بر آن خطها مرقوم داشته‌اند قصه

داریوش است که بعد از فتح بابل و برانداختن خاندان بخت نصر بر این یازده تن غلبه جسته و ایشان را

اسیر فرمان و عرضه شمشیر تران ساخته در این عهد خجسته که شاهنشاه عجم و ملک الملوک ایران سلطان

قصه شیرین [illegible]

قصه کوه بیستون

غازی محمد شاه قاجار است که دولتش پاینده باد رالنسن که یکی از سخندانان یوروپ است نقش الخطوط را
از بیستون برگرفت و بیرون بجهد بستانی لغت زند و زبان باستانی هند آنرا ترجمه نموده بیاورد اما او و
دیگر کسان ندانستند این داریوش که باشد شاهنشاه ایران ازین بنده نگارنده شرح حال او را بازجستند
و راقم حروف قصه او را در این کتاب مبارک مرقوم داشته بود لاجرم دیباچه بر آن ترجمه افزوده نمود که داریوش
بفرمان لهراسب آن فتحها بکرد و بفرمود تا قصه خود را در کوه بیستون رسم کردند از بهر آنکه دبیر باید تا هر که به
بیند شاهنشاه که در حفظ الله باد حکم داد تا آن دیباچه و ترجمه را در کنار آن لوحها بخط و لغت انگریزان رسم کنند تا هر
که ببیند بی کلفت بخواند و بداند اکنون با سر قصه شیرین آییم از پس آنکه خسرو و فرزندان او مقتول
گشت و سه ماه از آن واقعه برگذشت شیرویه کس نزد شیرین فرستاد و پیام داد که اکنون که خسرو از جهان بشد
بسرای من درآی و بانوی بزرگ باش و مرا شوی کن شیرین گفت تا شصت تن از بزرگان مملکت نزد تو
انجمن نشوند من نزدیک تو حاضر نشوم شیرویه چار صنادید قوم را فراهم کرد و شیرین بیامد و از پس پرده
بنشست شیرویه گفت اکنون که خسرو از جهان برفت روا باشد که مرا شوهر کنی و بانوی سرای من باشی شیرین
گفت بدان شرط سر بدین فرمان درآرم که هر خواسته و مال که مرا بوده باز دهی و آن سیصد تن بنده که زرخریدان
منند مرا سپاری و آنگاه اجازت دهی که سردخمه خسرو را برگشایم و او را وداع گفته باز آیم پس یکباره تو خواهم
بود شیرویه این جمله را بپذیرفت و شیرین بسرای خویش باز آمد و آن مال و بندگان را بگرفت . جمله آن
زر و خواسته را بمساکین و درویشان عطا کرد و بهره بداد تا از بهر خسرو رباطی کنند و آن بندگان را بحلی
آزاد ساخت آنگاه بیامد و سردخمه خسرو را بگشود و روی بر چهره خسرو نهاد و مقداری زهر که با خود داشت
بنوشید پس برخاسته پشت بر دیوار نهاد و بمرد مردمان از آن حال سخت شگفت آمد و همچنان سر آن دخمه را استوار
کردند و برفتند و با شیرویه بگفتند و دیگر خسرو را رامشگری چون فلهبد بود که امروزش باربد خوانند و او هر سال
سیصد و شصت نوا از نو بپرداخت در سال بیستم بحضرت پرویز آمد سرکش که امیر رامشگران درگاه بود
مکانت او بدانست و بیم کرد که چون او بخسرو راه قربت تمام یابد پس امیر باربد را مالی برشوت فرستاد
و او باربد را از بارگاه خسرو باز داشت چون روزی چند بگذشت باربد حیلتی اندیشید با مردی که سر باغبانان
خسرو بود رسم مهر و صداقت نهاد و آن روز که خسرو در باغ جشن همی داشت پوشیده بدانجا رفت در کنار
انجمن خسرو بر درخت سروی برآمد و در میان شاخهای سرو خود را بنهفت و ببود تا آنگاه که خسرو بیامد و
بنشست و سه جام باده بکشید در این هنگام باربد رود بنواخت و بآواز داد آفرید سرود
برآورد چنانکه خسرو را دیگرگون ساخت و کس ندانست او کجاست و چون جام دیگر پیموده شد بآواز
پیکار سرود کرد چنانکه خسرو خواست روش شیفتگان گیرد پس بفرمود کیست این گوینده او را حاضر کنید که
دامنش از گوهر آکنده سازم باربد چون این سخن بشنید از سرو بزیر آمد و خسرو را سجده برد و حال خویش
را مکشوف داشت پرویز لختی با سرکش عتاب کرد که چرا او را از انجمن باز داشتی و بفرمود از آن پس
مهتری رامشگران با باربد باشد و از بناهای خسرو قصر شیرین است که در میان کرمانشاهان و بغداد بود

مرگ شیرین

قصه باربد

واکنون

۵۲۳

واکنون ویرانست و دیگر ایوانی در مداین کرد که طول آن دویست ذراع بود و هم ارتفاع آن دویست
ارش بود و صد و اند ارش عرض بود و آن بنا که این بنا کرد چون دیوار آنرا بدانجا برد که باید سقف برنهد داشت
که اکنون اگر سقف برزنند نپاید و خسرو نیز زمان ندهد که بتاخیر افکند پس سه سال گریخته خود را پوشیده داشت
و سال چهارم که باز آمد هشت ارش آن بنیان فرو شده بود پس سقف برنهاد و دیگر چندان آتشکده
در ممالک برآورد که دوازده هزار موبد معلم داشت والله اعلم

۶۱۸۴
ملوک چین

جلوس فودی در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

چون دولت ساد خود بکران آمد فودی بر تخت سلطنت جای کرد و مملکت چین را فرو گرفت و کار لشکری و رعیت
را نظم و نسق بداشت و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و همه ساله هدیه در خور درگاه
خسرو پرویز ساز داده بدست رسولان دانا انفاد میمود و شاهنشاه ایران را از خود خورسند بداشت و
مدت سلطنت او در مملکت چین چهار سال بود

۶۱۸۶
ملوک هند

جلوس مالدیو در مملکت هندوستان ششهزار و صد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

مالدیو یکی از مردم هندوستان است و او بعد از انند دیو راجپوت تجهیز لشکر کرده از میان دو آب برآمد و مملکت
دهلی را مسخر ساخت و فرزندان پرتاب چند را قلع و قمع نمود و از پس آن لشکر بقنوج برد و آن بلده را بتحت
فرمان آورده دار الملک ساخت و بر تخت سلطنت جای کرد و در زمان او قنوج چنان آبادانی یافت که
در آنجا شصت هزار خانه اهل طرب و رامشگران بود و از این آبادی آن شهر را قیاس توان کرد و مدت پادشاهی
مالدیو چهل و دو سال بود چون سی سال از مدت ملک او بگذشت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه
هجرت فرمود و او در زمان خویش همه ساله بدرگاه خسرو پرویز نامه کرد و پیشکش فرستاد بعد از او پادشاه بزرگ
در هندوستان نبود چنانکه ان شاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مسطور خواهد شد

۶۱۸۷
ملوک شام

جلوس منذر بن جبله در شام ششهزار و یکصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

منذر بن جبله بن حارث بعد از برادر خویش در مملکت شام بتخت سلطنت جای کرد و مردم آنرا راضی بر تخت حکومت
خود بداشت نخست که دولت پرویز را قوامی نبود و کار ایران آشفتگی داشت فرمان بردار موریس بود که قیصری
روم داشت و در سال آخر پادشاهی او پرویز مملکت مصر و روم و شام را بگرفت پس منذر نیز بتحت پادشاهی
پرویز شد و خراج مملکت خود را بدرگاه او فرستاد و از پرویز منشور سلطنت شام بگرفت و مدت
پادشاهی منذر سیزده سال بود

۶۱۸۸
ملوک چین

جلوس خوجو در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

خوجو بعد از فودی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و او آخر پادشاهان بیگانه است که در مملکت چین و خطا
سلطنت کردند و پادشاهان باستان که خاندان قدیم بودند چون با ایشان نیروی جنگ و توانائی نداشتند
بمملکت ماچین گریخته در آن اراضی پادشاهی نمودند و ما ذکر این هر دو طایفه را تن بتن در جای خود مذکور نمودیم
بالجمله خوجو چندانکه فرمانگذار چین بود همه ساله بدرگاه خسرو پرویز اظهار عقیدت نمود و گاه گاه از انفاد

۵۲۴ تحف و هدایا مسامحت نفرمود و چون سیزده سال از مدت دولت او بگذشت سوی کاوز و قندی بود درآمده ملک از و بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۱۸۸ ظهور لقام در میان عرب شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ظهور لقام

در میان قبایل غطفان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب بمردی نامدار بودند نخستین عامر بن طفیل که هم در قصه نعمان بن منذر بدو اشارت شد و دیگر عنتره بن شداد العبسی و این عنتره آنکس باشد که یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد و سیم عباس بن مرداس السلمی و این هر سه تن چنانکه آئین عرب بود بنهب و غارت حرصی تمام داشتند و بهر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل و تیغ نشنهٔ وقتی چنان افتاد که آهنگ تاکین کردند و در آن اراضی بکنار رودخانه که آنرا آسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند در این هنگام خیمه در برابر لشکرگاه خویش دیدند که برکنار رودخانه بپای بود پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست ایشان برفتند و اندران خیمه پیره زنی را یافتند ندا در دادند که هان ای زن این خیمه از آن کیست آن زن در جواب سخن نکرد یکی از آن سه تن از اسب بزیر آمده راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند آن پیره زن بانگ زد که باز شو و بدین خیمه در میا آن مرد نپذیرفت و چون بکنار خیمه رسید آن زن سر از خیمه بیرون تاخت و او را بر بود و برآورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد در هم شکست و بمرد از پس او دیگر دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو اگر نه ترا نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید وی نیز خیره همی نزدیک شد پس آن زن پیر بدو بدید و مشتی بر سینهٔ او کوفت چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد آن سیم چون حال این دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر و عباس و عنتره باز گفت ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد تن از کردان لشکر خویش بر نشستند و بدانجانب روان شدند چون پیره زن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین برآورد که لشکر را از آن حال دیگرگون ساخت و گفت القام الخرم الخرم و در این هنگام دختری که از آفتاب روشنتر بود سر از خیمه بیرون کرد و گفت ای سواران بسلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر سیاه برسد عامر از بیم دادن او بخندید و روی بعباس کرد و گفت هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر ماه نژاده باشد پس عامر و عباس و عنتره هر سه از اسب بزیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن میکردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون بهشت و بهار و گیسوان مشکین از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت بر نشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ نیزه دراز بکف بود که سنانش چون آتش تابناک مینمود و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همیکردند و رجز همیخواندند تا در برابر سواران برسید پس عنان بکشید و ندا در داد که هان ای گروه شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست قسم بلات و عزی که مرا جز ده شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته دنیا هیچ بدست

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

منیست و این عورات که در این خیمه اند مادر و خواهر و دختر عم و اهل و عشیرت منند باز شوید و هر از خویشتن مپاشوید
و محال دانید چیزی از من توانید ستد عامر بن طفیل گفت ای غلام تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری
گفت من ملقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن المضر بن الجلید الازدی باشم و پسر عم مرا سبره بن فروة فارس
العفا گویند که غارت بهمه قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آورده و اسیر از از در مروت و فتوت آزاد کرد
عامر گفت تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و یکتنه در این وادی سکون نهادی ملقام گفت در
میان قوم خویش یکتن از بزرگان را کشته ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته ام چندانکه قوم من عفو نمایند
آنگاه باز خانه شوم اکنون شما گوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده اند عامر گفت من عامر بن طفیلم و آن دیگر عنتره
ابن شداد العبسی و سیم را عباس بن مرداس گویند که نام ما در همه عرب برسیده است و حمله با شجاعت و
مبارزت ما سر فرود داشته اند ملقام بخندید و گفت من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو معدیکرب در میان شما باشد
او را بمرد نشمارم و شما آنید که عمرو معدیکرب در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید
عامر گفت تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده ایم ملقام گفت عنترة بن شداد در آن انجمن حاضر بود او را
گواه میگیرم همانا نتواند سخن تکذیب کرد که کذب بزرگان را پسندیده نباشد عامر گفت چند از این بیهوده گفتن اگر
سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی هم
اکنون ترک اهل و مال بگوی و مادر و خواهر خویش را بر گیر و بسلامت باش ملقام گفت هرا باید بنفی عار و حفظ جار و صیت
کرده بلات و عزی که من مانند پسران قیس عیلان نیستم بلکه از آل قحطانم از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست
بر دی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که ناآزموده نتوان دلیری نمود پس بود با مردی از بنی عامر که
صمصم بن عامر نام داشت و گفت برو و کار این کودک را بپای بر صمصم اسب برانگیخت و ملقام از آن سوی
بتاخت و در حمله نخستین با نیزه آتش خون بریخت آن جماعت را از قتل صمصم اندوه و بیم در افتاد از پس او
عمر بن دعامه که یکی از بنی عبس بود بیرون شد و همچنانش ملقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت در این وقت
عباس برآشفت و خرشل بن زیاد السلمی را گفت اگر توانی زخم سینه پسر عم خویش را بقتل این غلام مکافات کن خرشل
بر اسبی اشقر بیرون شد حربه خود را بلعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد ملقام چون آن بدید
اسب برجهانده بجنگ در آمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بکشت و رجزی چند بفخر برخواند و هم مرد نبرد
طلب کرد و از آن سوی مبارزان یکیک بمیدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت مرد دلاور
عرصه دمار گشت عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب مینمود که او را بدینحال بگذارند و مکذرند
پس اندیشه کردند که همگروه گرد او را دایره کنند و از میانش بر گیرند ملقام اندیشه ایشان را
فراست کرد گفت شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه در آویزید همانا
من از این بیش باکی ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود در پوشم و با شما کوشش کنم ایشان گفتند روا باشد
پس ملقام اسب بکنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست پس مادر زره بدو
آورد تا در پوشید و دختر عم او شمشیر آورد تا بربست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار

نموده و آن لشکر بدو در نظاره بودند پس نیزه برگرفت و بر نشست و بر آن قوم حمله برده و مانند آتش جواله گرد ایشان
بگشت و از ایشان بکشت عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او در آمد و بر حمله آغاز نهاد بلقام بر روی بتاخت
و با نیزه اسبش از اسب در انداخت عنترة بن شداد چون آن بدید بسوی بلقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد
ناگاه اسبش بسر در آمد و از پشت زین بر زمین افتاد و لشکر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند بلقام
غلامان خویش را پیش خواند و گفت این دو سگ را دست از پس پشت بر بندید پس دست ایشان را بر بستند
و بلقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت ناچار آن جماعت دیگر باره بجنگ در آمدند و بلقام سوگند یاد
کرد تا یکتن از شما بجای است باز نگردم الا آنکه عباس را دست بسته بمن بسپارید آن جماعت دانستند که جان بسلامت
نبرند ناچار گرد عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند بلقام او را بغلامان خود سپرد و فرمود
تا هر غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و بخیمه آوردند و خود نیز بسوی خیمه آمد دختر عمش پیش دوید و
گرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح ازو بستد و مادرش دو دیده و بر هر دو چشمش بوسه زد و بلقام از زین
از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد و آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام
خورانیدند و هم بستند بدینگونه یکماه ایشان را بسته همیداشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم میداشتند
که استرحام کنند و طلب عفو نمایند در اینوقت خبر بقوم بردند که بلقام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده
قوم بدین مژده آنچه را که بلقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون بمیان قوم خویش باز آی که پسران عم تو از
خونخواهی دست باز داشتند پس بلقام بفرمود تا خیمه بکندند و راحله بیاوردند و حمل بر نهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر
و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد این سخن با ایشان صعب نمود با یکدیگر گفتند اگر این
کودک ما را چنین بسته بمیان قبیله خویش برد این عار هرگز از ما برنخیزد عامر گفت اگر اجازت کنید نزدیک او
شوم و طلب عفو کنم ایشان گفتند تو دانی پس عامر نزد بلقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را
تحیت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود بلقام غلام خویش را فرمود دست او را بگشای و
اسب و سلاح او را باز ده چون عنتره آن بدید پیش شد و بلقام را ثنا کرد و عذر بخواست از آن پس عباس آمد
و خضوعی تمام نمود و بر کرده افسوس کرد پس بلقام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح باز دادند
پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشاند و گفت من هرگز در مردی و مردانگی از شما نیستم و خود را هم اورد شما ندانم چه من
هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کارآزموده اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد
از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ فضیحت من نمودید لاجرم خدای مرا نصرت داد و بجان و
سر خویش سوگند یاد میکنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا داشتم و هم اکنون نخواهم
این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی عاید گردد و اگر کوشند من بر آن همداستان
نیستم برخیزید و این اموال که از مردم شما بجای مانده برگیرید و بسلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من
نیز نخواهم گفت پس ایشان شکر احسان بلقام بگذاشتند و برفتند و بلقام بمیان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد
اما از آن پس عنتره اسلام در نیافت و از دنیا بیرون شد و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

تزویج حضرت رسول خدیجه علیها سلام را

و عباس مسلمان شد و خبر او و قصه غلام را در اسلام ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت

تزویج محمد صلی الله علیه و آله خدیجه علیها السلام را شش هزار و یکصد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم

معلوم باد که سیاقت تاریخ نگاران را باید گذارند که ان احادیث و اخبار منوط تمام باشد زیرا که علمای احادیث را
واجب افتد که در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر یک را بی کاهش و افزایش برنگارند
و مورخین را نیکو آنست که از روایات مختلفه و قصص متشابهه آن را که بصواب دانند گزیده کنند تا از درجه صواب
نباشند لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیر اوصیا علیهم الاف التحیة والثنا اگر چنان افتد که از یک حدیث
برخی را گذاشته و بعضی را نگاشته بود حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این اختیار از آنست که سخن دراز نگشد
و کلمات گوناگون در معنی واحد هر قوم نیفتد اکنون بداستان رسول خدای و تزویج آنحضرت مر خدیجه را باز آییم
همانا خدیجه علیها السلام دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب
بن فهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زایدة بن الاصم بن رواحة بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن
لوی بن غالب بن فهر است و مادر فاطمه هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو
بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر هاله قلابه نام داشت و او دختر سعد بن سهم بن عمرو بن
هصیص بن کعب بن غالب بن فهر است و این خدیجه نخست بحباله نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی
از و آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق بحباله نکاح ابو هاله بن منذر الاسدی درآمد و از ابو هاله نیز فرزندی
آورد که هند نام داشت و چون ابو هاله نیز نماند خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم بدست شد
و آن را سرمایه ساخته بشرط مضاربه تجارت کرد تا از صنادید و توانگران قریش چندانکه کارداران و هشتاد هزار شتر از بهر
بازرگانی میداشتند و روز تا روز مال او برافزون میشد و نام او بلند میگشت و بر بام خانه او قبه از حریر سبز
با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند و این جلالت او را علامتی بود در اینوقت عقبة بن ابی معیط
و صلت بن ابی شهاب که هر یک را چهار صد غلام و کنیز و خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در
شمار صنادید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را بحباله نکاح خویش
درآورند و او سر بکس درنمی آورد در اینوقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره سرای خویش
جای داشت و یکی از احبار یهود نیز با او بود و این هنگام محمد صلی الله علیه و آله از زیر منظره عبور داشت
مرد یهودی با خدیجه عرض کرد که اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای خدیجه بفرمود تا کنیزکی نزد آن
حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا درآید و آنحضرت اجابت مسئول نموده درآمد و
در انجمن ایشان بنشست آنمرد یهود از پیغمبر التماس نمود که کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم ملتمس او مبذول افتاد
چون بر مهر نبوت نگریست گفت سوگند با خدای که این مهر پیغمبریست خدیجه گفت اگر عم او حاضر بود
تو نتوانستی به بدن او نگران شدی زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند عرض کرد که
هیچکس را آن نیرو نیست که ویرا آسیب رساند سوگند با خدای که او پیغمبر آخر الزمان است و چون آنحضرت از منظره
بیرون شد مهرش در دل خدیجه جای کرده با آنمرد گفت تو چه دانستی که او پیغمبر است گفت از توریة مرا معلوم افتاده

که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شتابند و جدّ و عمّش کفالت او کنند پس
بسوی خدیجه اشارت کرد و گفت او زنی از قریش بنکاح در آورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد این
سخن را نگاه بدار و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت نگران باش که محمّد را از دست نگذاری که پیوستن
با او بکار دو جهان آراست کنند و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد خدیجه با
گروهی از زنان قریش در مسجد الحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت زود باشد که در میان شما
پیغمبری مبعوث گردد هر یک بتوانید او را بشوهر گیرید آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند امّا خدیجه را
این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با ورقة بن نوفل بن اسد که پسر عمّش بود گفت میخواهم شوهری گیرم و هم مردم
که در طلب من تعب برند هیچیک را پسنده ندارم و این ورقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت
و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبری زنی از قریش بسرای آرد که از زنان سیّده قوم خویش بود و گمان داشت که آن
زن خدیجه خواهد بود بالجمله در جواب خدیجه گفت اگر خواهی تو را حدیثی عجب مکشوف دارم و مقداری آب
حاضر کرده عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل در لوح چیزی نوشت و گفت این
نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و بخواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید چون خدیجه چنان کرد در خواب
چنان دید که مردی بنزدیک او فراز شد با قامتی باندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای
سرخ و گونهای گلرنگ با ملاحت و صباحتی بنهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او
سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که لجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصّع داشت و آن اسب را
روئی چون آدمیان و پاها بر سان پای گاو بود و بدان امتداد که نور بصر راست بالجمله آن سوار از خانهٔ ابوطالب
همی آمد و خدیجه چون او را بدید در بر گرفت و در دامن بنشانید پس از خواب انگیخته شد و آن شب
را تا بامداد دیگر بخواب نتوانست شد و صبحگاه نزد ورقه شتافت و صورت خواب خویش
باز گفت ورقه فرمود ای خدیجه اگر این خواب بر صدق است رستگار خواهی بود آن کس که در خواب
دیده حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت سیّد عرب و عجم باشد همانا او محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب
است چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته
شد بنشست و در هوای آنحضرت بگریست امّا از آنسوی ابوطالب روزی با محمّد صلّی الله علیه و آله گفت من در این
اندیشه‌ام که زنی از بهر تو بسرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام همانا خدیجه دختر خویلد را با ما
قرابت است و او را مالی فره باشد و هر سال غلامان خود را با بازرگانی فرستد و تجارت بمضاربه کند اگر خواهی
از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای تو را سود بخشد آنحضرت فرمود نیکو باشد پس ابوطالب و
عباس و دیگر برادران آهنگ خانهٔ خدیجه کردند و خدیجه در هوای آنحضرت این شعر انشاد کرد بیت کَمْ اَسْتُرُ الْوَجْدَ وَالْاَ
جْفانُ تَهْتِکُهُ وَاُطْلِقُ الشَّوْقَ وَالْاَعْضاءُ تُمْسِکُهُ جَفانِی الْقَلْبُ لَمّا اَنْ تَمَلَّکَهُ غَیْرِی فَوا اَسَفا لَوْ کُنْتُ اَمْلِکُهُ ما ضَرَّ مَنْ لَمْ
یَدَعْ مِنّی سِوی رَمَقی لَوْ کانَ یَسْمَحُ بِالْباقی فَیَتْرُکُهُ چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سگان از در بشنید و
از آواز در سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش را گفت برو بدان تا کیست از پس در و این شعر بگفت بیت اَیا ریح

جفن یکی چشم جفان جمع
هتک پرده دریدن
سماحت جوانمردی
سامحه سهل گرفتن با کسی

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

المحبوب بَعَلَ عِلمٍ مِنَ الاَحبابِ یُطفی بَعضَ حَرّی وَلَم لاتَحمِلوکَ اِلَیَّ مِنهُم سَلاماً اَسُرُّ بِهِ وَلَو بَعَری وَحَقِّ وِدادِهِم
رأیی کَتومٌ وَ اِنّی لااَبوحُ لَهُم بِسِرّی اَرانی اللهُ وَصلَهُم قَریباً وَکَم یُسِرُّ اِلَیَّ مِن بَعدِ عُسرٍ فَیَومٌ مِن فِراقِکُم کَشَهرٍ
وَشَهرٌ مِن وِصالِکُم کَدَهرٍ پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت ای سیده من اینک بزرگواران عرب و
فرزندان عبد المطلب اند چون خدیجه این بشنید شاد شده و گفت در بگشای و میسره را بگوی
فرش نیکو برای ایشان بگسترد و هر کس را بجای خود نشاند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این
شعر را بگفت اَلَذُّ حَیوتی وَصلُکُم وَلِقائُکُم وَلَستُ اَلَذُّ العَیشَ حَتّی اَراکُم وَما استَحسَنَت عَینی مِنَ النّاسِ
غَیرَکُم وَلا لَذَّ فی قَلبی حَبیبٌ سِواکُم عَلَی الرّاسِ وَالعَینَینِ حَملُ بَعیدِکُم وَمَن ذَا الَّذی فی فِعلِکُم قَد عَصاکُم فَها اَنا
مَحزونٌ عَلَیکُم بِاَجمَعی وَرُوحی وَمالی یا حَبیبی فِداکُم دَعا غَیرَکُم فِی الحُبِّ یَسکُن مُهجَتی وَاِن شِئتُم تُعَیِّش قَلبی
فَهاکُم پس کار انجمن راست کردند و ایشان را در آوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند و خدیجه از پس
پرده بنشست و گفت ای بزرگان مکه و حرم کلبه مرا رشک ارم کردید هر حاجت که دارید بر آورده است
ابو طالب فرمود از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز ترا باشد همانا برای پسر برادر خود محمد اینجا شده ایم
خدیجه چون این نام بشنید بر حصول مقصود دل قوی کرد و این شعرها بگفت بیت بِذِکرِکُم یُطفیَ الفُؤادُ مِنَ الوَقدِ
وَرُؤیَتُکُم فیها شِفاءٌ لِعَینِ الرَّمَدِ وَمَن قالَ اِنّی اَشتَفی مِن هَواکُم فَقَد کَذِبوا وَالموتُ فیهِ مِنَ الوَجدِ وَیا لَیتَ لا اَملی
سُرورَ لِقائِکُم وَقَد کُنتُ مُشتاقاً اِلَیکُم عَلَی البُعدِ تَشابَهَ سِرّی فی هَواکُم وَخاطِری فَاُبدِی الَّذی اُخفی وَاُخفی الَّذی
اُبدی آنگاه گفت محمد کجاست که من حاجت او را از لبهای او بشنوم عباس چون این بشنید برخاست و
به ابطح آمد و آنحضرت را نیافت پس بهر سوی در طلب بود تا بکوه حرا بر آمد و دید که رسول خدای بخوابگاه
ابراهیم علیه السلام خفته و ردای مبارک بر زبر انداخته و اژدهای عظیم بر بالینش و بجای باد بیزن
برگ گلی در دهان دارد و آنحضرت را مروحه جنبانی کند چون عباس آن اژدر بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر
برکشید و آهنگ اژدها کرد و همی ثعبان بسوی او در آمد پس عباس فریاد بر آورده که ای برادرزاده مرا دریاب
چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد پس آنحضرت فرمود از برای چه تیغ برکشید صورت آنحال را بگفت
پیغمبر تبسم فرمود و گفت آن فرشته خداست که روز و شب بحراست من مامور است بسیار او را دیده ام
و با او سخن کرده ام پس عباس گفت که کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد اکنون آهنگ
خانه خدیجه فرمای که میخواهد ترا بر مال خود امین کند پس آنحضرت راه پیش گرفت و نور آنحضرت بخانه خدیجه
پیشی جست و خیمه او را روشن کرد خدیجه گفت ای میسره چه بوده است که اطراف خیمه را مستور ساخته که تابش
آفتاب بدین قبه در آمده میسره گفت اینک قبه را ظلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور
نور روشن از جبین رسول خدا تافته است باز آمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که آن قبه را
روشن کرده و اینک با عباس همی آید پس اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله باستقبال بیرون شدند و آنحضرت را
در آورده در صدر مجلس جای دادند و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت ای سید من کلبه
تاریک مرا روشن ساختی و وحشت ها را بمونست بدل فرمودی آیا میخواهی امین من باشی بر اموال و بهر سوی که خواهی

تجارت

تجارت شوی فرمود بدان راضی شدم و خواستم بسوی شام سفر کرد فرمود حلم تو راست و از بهر تو در این سفر
صد با و قیه زر و صد با و قیه سیم و دو شتر با حمل آن مقرر گردانیدم آیا راضی شدی ابو طالب گفت او راضی شد
و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت
او متفقند خدیجه گفت ای سید من آیا توانی حمل بر شتر بست پیغمبر فرمود توانم خدیجه با میسره فرمود شتری حاضر
کن تا امتحان کنیم میسره برفت و شتری درشت اندام درآورد که هیچ راعی را لازم کردن آن ممکن نبود عباس
گفت ای میسره شتری ازین نرم تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری پیغمبر فرمود او را بگذار و چون شتر پیش
شد زانو زد و روی خود را بر پای آنحضرت نهاد و چون پیغمبر دست بر پشتاو سود بزبان فصیح گفت
کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید آنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند این
نباشد مگر سحری بزرگ که ازین یتیم صادر شد خدیجه فرمود این سحر نباشد بلکه این آیات و کرامات است آ
و این شعرها بگفت بیت نَطَقَ البَعیرُ بِفَضْلِ اَحْمَدَ مُخْبِرًا هٰذَا الَّذی شَرُفَتْ بِهِ اُمُّ القُرىٰ هٰذا مُحَمَّدٌ خَیْرُ مَبْعُوثٍ اَتیٰ
فَهُوَ الشَّفیعُ وَ خَیْرُ مَنْ وَطِئَ الثَّریٰ یا حاسِدیهِ تَمَزَّقُوا مِنْ غَیْظِکُمْ فَهُوَ الحَبیبُ وَ لا سِواهُ فِی الوَریٰ آنگاه
بسوی پیغمبر نگریست و گفت ای سید من با اینجامه که اندر بر داری درخور سفر نباشد آنحضرت فرمود که مرا
جز این جامه نباشد خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قباطی مصر و دو جبه عدنی و دو برد یمانی و یک عمامه عراقی
و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود اینجامها را بر بالای تو موزون نبود مهلت ده
تا کوتاه کنم آنحضرت فرمود هیچ جامه با اندام من ناراست نباید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر
کوتاه باشد بلند خواهد شد و آنجامها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون
خدیجه بدو نگریست گفت بیتا اُوتیتَ مِنْ شَرَفِ الجَمالِ فُنُونًا وَ لَقَدْ فَتَنْتَ بِهَا القُلُوبَ فُتُونًا قَدْ کَوَّنَتْ
لِلْحُسْنِ فیکَ جَواهِرٌ فَبِها وَعَیْتَ الجَوْهَرَ المَکْنُونا یا مَنْ اَعارَ الظَّبْیَ فی لَفَتاتِهِ لِلْحُسْنِ جیدًا سامِیًا وَ جُفُونا اُنْظُرْ
اِلیٰ جِسْمِی النَّحیلِ وَ کَیْفَ قَدْ اَجْرَیْتُ مِنْ دَمْعِ العُیُونِ عُیُونا اَسْهَرْتَ جَفْنی فی هَواکَ صَبابَةً وَ مَلَئْتَ قَلْبی لَوْعَةً وَ
جُنُونا آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آنحضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم
رکابش ساخت و بروایتی خزیمة بن حکیم را که هم از خویشانش بود با آنحضرت همراه کرد و با ایشان گفت
دانسته باشید که من اینمرد را که بر مال خود امین کردم پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست
هیچکس برزبر دست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد شما را نرسد که با او سخن گوئید و پس
عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر مکنید میسره گفت سوگند با خدای که سالهاست مهر او
در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد بالجمله رسول خدای خدیجه را
وداع گفت و بر ناقه صهبا برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت بیت
قَلْبُ المُحِبِّ اِلَی الاَحْبابِ مَجْذُوبٌ وَ جِسْمُهُ بِیَدِ الاَسْقامِ مَنْهُوبٌ وَ قائِلٍ کَیْفَ طَعْمُ الحُبِّ قُلْتُ لَهُ اَلْحُبُّ عَذْبٌ
وَ لٰکِنْ فیهِ تَعْذیبٌ اَفْدِی الَّذینَ عَلیٰ خَدّی لِبُعْدِهِمْ دَمی وَ دَمْعی مَسْفُوحٌ وَ مَسْکُوبٌ ما فِی الخِیامِ وَ قَدْ سارَتْ
رِکابُهُمْ اِلّا مُحِبٌّ لَهُ فِی القَلْبِ مَحْبُوبٌ کَاَنَّما یُوسُفٌ فی کُلِّ ناحِیَةٍ وَ الحَیُّ فی کُلِّ بَیْتٍ فیهِ یَعْقُوبٌ

ابو هر

در اینوقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آنحضرت را وداع گویند چون پیغمبر صلی الله علیه
وآله بابطح رسید مانند آفتاب تابناک همی نمود و دوستان از دیدار او شاد و دشمنان را
آتش حسد در سینه افتاد در اینوقت عباس این شعر بگفت یا مُخْجِلَ الشَّمْسِ وَالبَدرِ المُنیرِ اذا تَبَسَّمَ الثَّغرُ
لَمعُ البرقِ منه اضا کم مُعجِزاتٍ رأینا مِنکَ قَد ظَهَرَت یا سَیِّداً ذِکرُهُ یَشفی بِهِ المَرضی و این هنگام
پیغمبر صلی الله علیه وآله در اموال خدیجه نگریست دو هزار شتران حمل نشده بود فرمود چه نشست که این بارها
همچنان بر زمین باشد خادمان عرض کردند که عدد ما اندک است و این حملها بسیار باشد آنحضرت را بر ایشان
رحم آمد و از راحله فرود شده دامن بر میان استوار کرد و شتران را یک یک بار بر بست و هر شتر روی بر
پای مبارکش مینهاد و با شارت آنحضرت از دریا می‌بود تا چاشتگاه شد و سورت گرمی آفتاب اثر
کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید عباس خواست سایبانی از بهر آنحضرت ساز کند غیرت خدای قادر جنبش
کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شود و آن ابر را که دوازده هزار سال قبل از خلقت
آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بگیر و بر سر آنحضرت گسترده کن تا از حدت آفتاب زیان نبیند
ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آنحضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت این
نزد خدای از آن گرامی تر است که محتاج بمظله من باشد و این شعر بگفت بیت وَقَفَ
الهَوی بی حَیثُ اَنتَ وَلَیسَ لی مُتَقَدَّمٌ عَنهُ وَلا مُتَأَخَّرٌ مع الحدیث کاروانیان از
انجا کوچ دادند و چون بمجمر الوداع رسیدند مطعم بن عدی گفت ای گروه شمار اسفری
دراز در پیش است و از اینجا تا شام شعاب ترسناک و بیغولهای بیم انگیز فراوان باشد از این
مردم یکتن را بر خود امیر کنید و بصلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی باز دید نیاید
جملگی این رای را استوار داشتند و او را تحسین کردند پس بنی مخزوم گفتند ما ابوجهل را قاید
خویش دانیم و بنو عدی مطعم را اختیار کردند و بنو النضر نضر بن حارث را برگزیدند و بنی زهره
اخنجة بن جلاح را امیر دانستند و بنی لوی گفتند ما ابوسفیان را پیش خود شماریم و میسره گفت ما
جز محمد بن عبد الله کسی را مقدم نداریم بر خود و بنی هاشم نیز بر این شدند ابوجهل چون این بشنید تیغ
برکشید و گفت اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید من این تیغ را بر شکم خود نهم و چنان فشار کنم که
از پشتم سر بدر کند حمزه علیه السلام شمشیر بر آورد و گفت ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن
خود بیم دهی سوگند با خدای که نمیخواهم جز آنکه خداوند دستها و پاهای ترا قطع کند و
دیدگانت را کور نماید رسول خدای فرمود اَغمِد سَیفَکَ یا عَمّاه وَلا تَستَفتِحوا سَفَرَکُم بِالشَّرِّ دَعوهُم
یَسیرونَ اَوَّلَ النَّهارِ وَنَحنُ نَسیرُ آخِرَهُ فَاِنَّ التَّقدیمَ لِقُرَیشٍ یعنی ای عم تیغ خود را در غلاف کن
و استفتاح سفر بشر و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما
خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست پس ابوجهل با مردم خود از بنی هاشم بیکسوی
شد و این شعرها بخواند لَقَد ضَلَّت حُلومُ بَنی قُصَیٍّ وَقَد زَعَموا بِسَیِّدِهِم یَتیمٌ و در اموا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لِلْخِلافَةِ غَیرُ کُفْوٍ فَکَیفَ یَکُونُ فِی الاَمْرِ الْعَظیمِ وَاِنّی فیهِمْ لَیثٌ حَمِیٌّ بِمَصْقُولٍ وَلِی حَدٌّ کَریمٌ
فَلَو قَصَدُوا قُبَیدَةَ اَوظَلیمًا وَصَخْرُ الْحَرْبِ وَالشَّرَفُ الْقَدیمُ لَکُنّا دُونَ اَهْلِهِمُ وَکُنّا لَهُمْ
شِعَا عَلی خَلَفٍ ذَمیمٍ چون کلمات او بعرض عباس رسید این سخنانرا در جواب او فرمود بیت
اَلا اَیُّهَا الْمُوعِدُ الَّذی رامَ ثَلْبَنا اَتَثْلِبُ قَرْماً فِی الرِّجالِ کَریمٌ وَلَولا رِجالٌ قَدْ عَرَفْنا مَحَلَّهُمْ
وَهُمْ عِنْدَنا فی مَحْتِدٍ وَمُقیمٍ لَدارَتْ سُیُوفٌ یُفْلَقُ الْهامُ حَدُّها بِاَیدی رِجالٍ
کَاللُّیُوثِ تُلْتَقَمُ بالجمله چون کاروان بدین شکوه کوچ دادند و چند منزل بپیمودند
بوادی الامواه رسیده فرود شدند ناگاه رسول خدای صلّی الله علیه وآله
سحابی متراکم یافته فرمود من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم صواب آنست که
ازین وادی بدامن کوه کوچ دهیم عباس عرض کرد که فرمان تراست پس آنحضرت
حکم داد تا درمیان کاروانیان ندا در دادند که اموال و اثقال خود را بدامن کوه
حمل کنید مردمان همه اطا[عت کردند] جز یکتن از بنی جمح که مصعب نام داشت او
بدین حکومت سر در نیاورد و گفت ای گروه دلهای شما سخت ضعیف است که از
آنچه هنوز اثری نیست بهراسید این سخن بر زبان داشت که بارانی بشدت باریدن گرفت
و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از پیش کرده نابود ساخت
مردمان از اخبار جنابش باخبار غیب شگفتی گرفتند و این بدانستند که ابر بی مشیت او بر نخیزد و باران
بی اراده او نبارد اگرچه من باشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت و هی هذه

بیت

علت الکون و معنی کن	پاک و والاتر از ثنا و سخن
سر توحید و نقش سرمد اوست	احد و احمد و محمد اوست
قدمش با ازل سبق گوید	عدتش را ابد زبی پوید
کس ز بیچون نگوید از چه و چون	آفرینش توئی نه کم نه فزون
کرده ثابت این ولود و لد	ورنه حق لم یلد و لم یولد
تو شدی هم حریف و هم نوروز	روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت وظیفه خوار تواست	کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی	کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر تو این زلف و چهره بر تابی	نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو حظیره ساخت عدم	علم در عالم از تو گشت علم

مع القصه مصعب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز ببودند و آن
سیل هر روز بر زیادت بود میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه

دیگر قطع نشود و از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از این بیشتر سکون بصواب نباشد اگر فرمائی بسوی
مکه مراجعت کنیم پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت یا محمد محزون مباش و فردا از
بامداد بفرمای تا قوم حمل خود برگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید پدید آید و با بال خود خطی بر آب
رسم کند پس بر اثر بال او روان شو و بگو بسم الله و بالله و مردمان خود را بفرما این کلمه بگویند و در آب
درآیند صبحگاه که پیغمبر از خواب انگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان بکنار وادی آمده بایستاد
ناگاه مرغ سفیدی از فراز کوه بزیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد چنانکه آن نشان بر آب بپائید و آنحضرت
فرمود بسم الله و بالله و در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و درآمدند و تمامت مردم بسلامت از آب بدر شدند جز دو تن
یکی از قبیله بنی جمح که بسم اللات والعزی گفت و غرقه گشت و اموالش هدر شد و آن دیگر از بنی عدی بود چون بزرگ کار
یار خویش را بدید بسم الله گفت و بر رست قوم با او گفتند یار تو را چه پیش آمد گفت از زبان بگردانید آن کلمه که محمد
فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت ابوجهل چون این بدید گفت یا هذا السحر عظیم مردمان گفتند ای پسر هشام این سحر نیست
والله ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء افضل من محمد و حسد ابوجهل زیادت شد و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر
چاهی فرود شدند در اینوقت ابوجهل با مردم خود گفت اگر محمد از این سفر بسلامت باز شود بر ما افزونی خواهد جست و ما را
طاقت این حمل نباشد اکنون مشکهای خویش را از این چاه پرآب کنید و پنهان بدارید و چاه را با خاک انباشته
کنیم از بهر آنکه چون بنی هاشم در رسند آب نیابند و از تشنگی هلاکت شوند و سینه من از غم محمد بیاساید پس مشکهای
خود را پرآب کردند و چاه را انباشته کردند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت در پس این جبل پنهان باش تا محمد
و اصحابش در رسند و از تشنگی هلاکت شوند چون این مژده بمن آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم بالجمله
آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آنجا را انباشته یافتند رسول خدای دست برداشت
و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه خوشگوار بجوشید و روان شد پس مردمان سیراب شدند
و مشکها پرآب کردند و برگذشتند غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست و ابوجهل چون او را بدید گفت
ای غلام باز گو که آن جماعت چگونه هلاک شدند و آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت سوگند با خدای
که هر کس با محمد خصمی کند رستگار نشود ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت و از آنجا راه سپر شد با راه شام درآمدند
و بکنار آن وادی رسیدند که ذبیان نام داشت ناگاه از درختستان آن وادی اژدهای عظیم سر بدر کرد که درازی نخلی
داشت و بانگی بیمناک برآورد و از جنبش وی آتش همی بجست آن شتر که ابوجهل برآن سوار بود چون این بدید
برمید و او را از پشت بر زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بیفتاد و مردم وی از آنجا بار شدند
و او را باز آوردند چون بخویش آمد گفت این راز را مستور بدارید باشد که چون محمد بدینجا رسد آسیبی چند بیند پس
ببودند تا محمد صلی الله علیه وآله برسید آنحضرت فرمود ای پسر هشام این چه جای فرود شدنست از بهر چه بازنشستی ابوجهل
گفت یا محمد تو سید عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم ازین پس از قفای تو خواهم تاخت عباس شاد شد
و خواست راه برگیرد آنحضرت فرمود ای عم تو بپای که او مکری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان برگشت
و چون بدان بیشه رسید و اژدها پدید گشت ناقه آنحضرت [illegible] بانگ برآورد که بیم مکن همانا خاتم پیغمبران بر پشت

نشست و آنگاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را از زبان مکن در اینوقت اژدها بسخن آمد و گفت السلام علیک یا محمد السلام علیک یا احمد آنحضرت فرمود السلام علی من اتبع الهدی پس گفت یا محمد من از جانوران نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم بن لاقیس است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم فرمود شفاعت خاص از برای یکی از فرزندان منست نه او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم هم در آنشب که بآسمان همی رفت و خواستار شدم از او نیز همی گفت که متابعت کنی و شریعت تو گیرند اینک بدانچه میجستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت خویش بی بهره نسازی رسول خدا فرمود چنین باشد اکنون ازین کاروانیان کناره باش تا مردم ما ی آسیب بگذرند پس اژدها روی نهفت و صرفان ناشاد شدند و عباس این شعرها بگفت بیت یا قاصداً نحو الحطیم و زمزم بلغ فضایل احمد المتکرم واشرح لهم ما عاینت عیناک من فضل لاحمد والسحائب الازکم قل واثب بالآیات فی السیل الذی ملأ الفجاج بسیله المتراکم ونجا الذی لم یحفظ قول محمد وهو الذی اخطأ بوسط جهنم والبئر لما ان اضر بنا الظما فدعا الحبیب الی الاله المنعم فاضت بعنو ثم سالت انهرا وغدا الحسود بحسرة وتغمغم والهام ابن الهیم لما ان رأی خیر البریة جاء کالمستسلم ناداه احمد فاستجاب ملبیا وشکا المحبة کالحبیب المغرم من عند ابراهیم ظل مکانه یرجو الشفاعة خوف جسر جهنم من ذا یقایس احمدا فی الفضل من کل البریة من فصیح واعجم وبه توسل فی الخطیئة آدم فلیعلم الاخبار من لم یعلم چون عباس بن شعر بپرداخت زبیر سازسخن کرد و این کلمات بفرمود یا للرجال ذوی البصایر والنظر قوموا انظروا امرا عجیبا قد خطر هذا بیان صادق فی عصرنا من سید عالی المراتب مفتخر آیاته قد اعجزت کل الوری من ذا یقایس فضلها او یختصر منها الغمام تظله مهما مشی انی یسیر تظله واذا حضر وکذلک الوادی اتی متراد فا بالسیل یصحب للحجارة والشجر ونجا الذی قد طاع قول محمد وهوی المخالف مستقرا فی سقر وازال عنا الضیم من حر الظما من بعد ما یاتی التقلقل والضجر والبئر فاضت بالمیاه واقبلت تجری علی الارض اشباه النهر والهام فیه عبارة ودلالة لذوی العقول ذوی البصایر والفکر کاد الحسود بذنبه ما عاینت عیناه من فضل لاحمد قد ظهر یا للرجال الا انظروا انواره تعلوا علی نور الغزالة والقمر الله فضل احمدا واختاره ولقد اذل عدوه ثم احتقر چون زبیر این کفته بکران آورد حمزه رضی الله عنه آغاز این ابیات نهاد بیت ما نالت الحساد فیک مرادهم طلبوا انقوص الحال منک فزادا کادوا وما خافوا عواقب کیدهم والکید مرجعه علی من کادا ما کل من طلب السعادة نالها بمکیدة او ان یروم عنادا یا حاسدین محمدا ویلکم حسدا تمزق منکم الاکبادا الله فضل احمدا واختاره ولسوف یملکه الوری وبلادا ولیملأن الارض من ایمانه ولیهدین عن الغوی من عادا پس رسول صلی الله علیه وآله ایشان را مشمول الطاف واشفاق ساخته و از ان وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که مکان آب داشتند آب نیافتند و مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در اینوقت پیغمبر صلی الله علیه وآله دستهای خویش را تا مرفق عریان ساخت و در میان آب یک فرو برد و سر برداشت و خدا را بخواند تا آب از میان انگشتان مبارکش چشمه بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که ای برادرزاده بیم آنست که اموال ما غرق شود پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها را پرآب کردند در این هنگام رسول خدای از میسره خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آنحضرت از آن خرما همی خورد و هسته آنرا در خاک بنهفت و با عباس فرمود بدانم که در

انتخاب...

توزیر وزبر یا فتن حطایه دیوار حرم
کسب از بعیر مغرب که بهم آمیختن
نفاذ نفاذ در کام و زبانگم لازم شده
گرد آمدن فجاج گسیرفاعه راه
ما یرکرده ظما تشنگی تشنه شدن
غدو تغمغم بیادکردن بمعنی
لیاله کیچن سرود لبیه
گفتن تغمغم سخن با سید گفتن
استسلام ماخوذ از سلام باشد
مغرم که بمعنی خواهند مانند استسلم
غرام شیفتگی مغرم معنی سحب
تقلقل اضطراب کردن تحجب
منفر کشیدن ضیم بمعنی ستم
کردن باشد اراض جمع ارض
تمزق پاره کردن غزاله آفتاب را
گویند حتود سیار کردن حاد
عن اسب ال عنه

اینجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه بپیمودند آنحضرت با عباس فرمود
هم اکنون باز شو و از آن نخلستان که من گردم مقداری رطب بسوی ما حمل کن عباس بن باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه
یافت که از خرما گران بار بود پس بیشتر از آن خرما حمل کرده میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدا را سپاس گفتند
اما ابوجهل همی ندا در داد که ازین خرما که این جادوگر داده است مخورید مع القصه از آنجا راه سپر شدند تا عقبة ایله نمودار
شد و در آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیق بن یونان بن عبد الصلیب نامیده
میشد و کنیت او ابو جنیر بود و او خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله را از انجیل دانسته بود و چون بقصه آنحضرت میرسید
میگریست و میگفت ای فرزندان چه وقت باشد که مرا بشارت دهید بآن بشیر و نذیر الذی یبعثه الله من تهامة متوجا بتاج
الکرامة تظله الغمامة یشفع فی العصاة یوم القیامة رهبانان با او گفتند چندین گریستن از بهر چیست مگر ظهور او
نزدیک باشد فرمود سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی
بشارت دهید و همی یاد آنحضرت بگریست تا بینائیش اندک شد تا گاه رهبانان روزی کاروانی را از دور بدیدند
که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکند و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیده را
در سر باید فریاد برداشتند که ای پدر عقلانی اینک کاروانی از طرف حجاز با دید آمد فلیق فرمود بسیار کاروان از
حجاز بر ما گذشت و آنکس که من جستم بیافتم گفتند اینک نوری ازین کاروان همی تابد فلیق را دل بجنبید و
دانست که روز وصال پیش آمد پس دست و گفت الحمد لله و بجاه و منزلت آن محبوب که اندیشه ام
بسوی او پیوسته در زیادت باشد بینائی مرا بسوی من باز ده تا او را دیدار کنم هنوز این سخن بپای نبرده بود
که چشمش روشنائی یافت پس با رهبانان خطاب کرد که منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر گفت
بَدَى النُّورُ مِنْ وَجْهِ النَّبِيِّ فَأَشْرَقَا وَأَحْيَى مُحِبًّا بِالصَّبَابَةِ مُحْرَقَا وَأَبْرَأَ عَيْنًا قَدْ عَمِينَ مِنَ الْبُكَا وَأَصْبَحَ مِنْ نُورِ الْمَكَارِمِ مُطْلَقَا
آنگاه فرمود ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه هست در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار
از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی تا کنون خشک باشد بارور خواهد گشت و ازین چاه که بسیار
وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان در رسیدند و گرد آنجا فرود شدند
و چون آنحضرت از مردم تنها بزیست بیکسوی شده در زیر درخت فرود شده در حال درخت برگ بکرد و میوه
برآورد پس برخاسته بر سر چاه آمد چون چاه را خشک یافت آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان
پر آب گشت و چون راهب این بدید گفت ای فرزندان مطلوب بدست شد و بفرمود از خورش
و خوردنی لایق آنچه بود فراهم کرده پس چند تن از رهبانان را بسوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان
ولیمه دعوت کنند و فرمود بدیشان این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام میرساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم
که بطعام حاضر شوید چون رسول راهب بمیان کاروان آمد چشمش بر ابوجهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت ابوجهل
بانگ بر داشت که ای گروه راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید گفتند حرمت اهل و منزل
با که خواهد بود گفت با محمد امین پس آنحضرت را بگذاشتند و بدیر راهب در رفتند و فلیق ایشان را
بزرگوار بداشت و خورش بنهاد چون آن جماعت دست بطعام بردند راهب در آمد و کلاه برگرفت و بدید از هر یک

برداشت

بنگریست هیچیک را با آن نشان که دانست برابر نیافت پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد که وا خیبتاه و این شعر
بگفت شعر یا اهل نجد تنقضی العشر فی اسف منکم و قلبی لم یبلغ امانیه یا ضیعة العمر لا وصل الوذ به من قربکم
لا و لا وعد ارجیه پس روی بدان گروه کرد و گفت ای بزرگان قریش آیا کسی از شما بجای مانده باشد ابوجهل
گفت بلی جوانی خورد سال که بروز خرد زنی است و از بهر او تجارت آمده بجای است و ستور انجمن بپای سپرده بود
که حمزه بگریست و بهشتی چنانش بر دامن گرفت که بیهشت افتاد فرمود چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج منیر و او را نشناختیم
بر سر متاع خود جز از بهر امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد و بسوی راهب نگریست و فرمود آن کتاب که
در دست داری فرا ده و بگو چه خبر در آنست تا من این گره بر گشایم راهب گفت ای سید من این سفر نیست که صفت
پیغمبر آخر الزمان کرده اند و من او را همی طلبم عباس گفت ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت گفت توانم
پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد آنحضرت فرمود علیک السلام ای فلیق بن یونان
بن عبد الصلیب راهب گفت نام من و پدر و جد مرا چه دانستی فرمود آنکس مرا خبر داد که هم تورا بعثت من خبر کرده است
پس راهب سر بر قدم آنحضرت نهاد و گفت ای سید بشر خواستارم که بولیمه من حاضر شوی و کرامت من زیادت
کنی رسول خدای فرمود این گروه متاع خویش بمن سپرده اند و همراه منست عرض کرد که من ضامنم اگر عقالی نا
پدید شود که مشتری بدهم در عوض پس آنحضرت باتفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود یکی سخت پست و در برابر آن
صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در بدرون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را به
ضرورت بدارد و راهب رسول خدا را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده بدرون رفت
اما چون آنحضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه با استقامت قامت و پشت راست در رفت و در مقام
انجمن بر نشسته او را بر صدر جای کردند و فلیق و دیگر راهبان در حضرت او بایستادند و میوهای گوناگون بنهادند
در انوقت راهب سر برداشت و گفت پروردگارا مرا آرزوست که خاتم نبوت را نظاره کنم و دعایش با جابت
مقرون شد جبرئیل علیه السلام در آمد و جامه از کتف آنحضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن
ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت بسجده در رفت و چون سر برداشت عرض کرد که توانی که من بچشم ببینم
بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب بپرداختند راهب را وداع گفته بمساکن خویش شدند و ابوجهل سخت زبون
و ذلیل بود اما رسول الله با میسره در نزد راهب بماند و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت عرض کرد ای
من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد
داشت و بر تو قرآن خواهد آمد و تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد همانا بتان را بشکنی و آتشکده ها را
بنشانی و چلیپا را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی و نام تو تا آخر زمان باقی ماند ای سید من خواستارم که
در زمان خود از رهبانان جزیت نستانی و ایشان را امان دهی آنگاه روی با میسره کرد و گفت خاتون خود را از من
سلام برسان و بشارت ده که بسید انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو
تا آخر زمان بجا خواهد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد دانسته باش که آنکس که محمد را برسالت استوار ندارد بهشت
خدا را نخواهد دید چه او افضل پیغمبرانست ای میسره بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان وی اند این بگفت و رسول

رفتن با میسره بشام

وقایع بعد از بیست و سوم تا هجرت

جدا یار او را نگرد پس پیغمبر بمیان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بر بستند و بر نشستند و چون بشام در آمدند
مردم آن بلده انبوه شده بنزد قریش آمدند و متاع ایشانرا بهای گران بخریدند و بفروختند و رسول الله صلی الله علیه
در آنروز چیزی نفروخت و ابوجهل شاد شد و گفت هرگز خدیجه ازین شومتر تاجری بجانبی گسیل نکرده و همانا متاع
فروخته شد و آن وی همچنان بر جاست با لجمله آنروز بگذشت و روز دیگر آنمردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند
آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده گروه گروه بشهر در آمدند و چون بجز متاع خدیجه چیزی بجای نبود از آن مال گران
بها و چندان خریدند و از متاع خدیجه جز یک حمل پوست چیزی بجای نبود در اینوقت سعید بن قسطور که یکی از احبار یهود
بود و دیدار آنحضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت گفت این ست که آئین ما را بدر و زنان ما را بی
شوهر کند پس حیلتی اندیشید و نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای سید من این حمل پوست را بچه فروشی فرمود
به پانصد درهم سیم عرض کرد من بدین بها خریدارم بشرط آنکه بخانه من در آئی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانه ما پدید شود
پیغمبر فرمود چنین کنم پس یهودی حمل را برگرفت و آنحضرت را با خود ببرد و از پیش بخانه در رفت و زن خود را گفت مردی
با خود آورده ام که دین ما را باطل کند در قتل او مرا مساعدت کن و فرمود این سنگ دست آس را برگیر و از راه
بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود این سنگ را بنشیب
جنبش ده که تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند پس زن سنگ را برگرفت و بدانجا شد و آنگاه که رسول خدای خواست
از خانه بدر شود چون زن چشمش بر دیدار آنحضرت افتاد لرزه بر اندامش در آمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند
آنگاه که رسول الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دختر یهود فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت پس سعید
از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این آن کس است که دینهای ما را معطل بگذارد هم اکنون بخانه
من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته
بیرون تاختند و این هنگام آنحضرت از شام بیرون شده بود پس بر اسبان بر نشستند و از دنبال
بشتافتند ناگاه بنی هاشم بر قفا نگریسته ایشانرا بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان
نهاد و جمعی را مقتول ساخت گروهی از آنجماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند ای مردم عرب
این کس که شما در حمایت او مارا نابود کند چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان شما را بکشد
و بتان شما را بشکند هم اکنون ما را با او بگذارید تا شر او را از شما و خویشتن بگردانیم حمزه دیگر باره
بدیشان حمله برد و گفت محمد چراغ تاریکیهاست آنجماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان
ایشان بدست کرده راه پیش گرفتند و چون چند منزل راه بپیمودند میسره با مردمان گفت شما بسیار سفر
کرده اید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و اینهمه از برکت محمد است و او در میان شما اندک
رواست اگر هر یک چیزی برسم هدیه نزدیک آنحضرت بگذارید همه گفتند نیکو گفتی پس هر یک چیزی
آن متاعی فراوان شد و آن جمله را برسم هدیه نزدیک پیغمبر آوردند آنحضرت در قبول ... همی سخن ...
و میسره آنرا برگرفت مع القصه همه جا طی مسافت کرده بجحفه الوداع فرود شدند هر کس تشرد ... نمود
... ساخت تا ... در ... میسره نزد آنحضرت آمد ... عرض کرد ... نیکوالست ...

جلد دویم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۵۴۰۱

بخدیجه بری و سود این سفر را بازنمائی پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم او در نوردیده شد و در زمان بکوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت در آنوقت خدای با جبرئیل وحی کرد که برو بجنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش عالم از بهر محمد کرده ام برگیر و فرود شده بر سر آنحضرت بپای کن و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقها از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده شدی و از درون بیرون را پدید بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود بالجمله چون جبرئیل آن قبه را برگرفت حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند حمد خدای را که بخشیدند را بهانا بعثت صاحب این قبه نزدیک شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت بصر برآمد و جبرئیل آن قبه را فرود آورده برفراز سر آنحضرت بپای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفته بانگ بتسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل علیه السلام سه علم از پیش روی آنحضرت برکشود و کوههای مکه شاد شدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله گوارا باد ترا ای بنده چه بسیار گرامی بوده نزد پروردگار خود و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت ناگاه بر شعاب مکه نظر کرد نوری درفشان از سوی معلی دید و چون نیک نگریست قبه دید که همی آید و گروهی برگرد آن در هوا عبور میکنند و رایتها از پیش آن قبه میرسد و کسی در میان قبه بخواب است و نور از وی بآسمان بر میشود خدیجه را حال دیگرگون شد زنان گفتند ای سیده عرب ترا چه پیش آمد گفت نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا بخواب اندرم گفتند همانا بیداری گفت اکنون بسوی معلی نظاره کنید تا چه می بینید گفتند نوری مینگریم که بر آسمان بر میشود فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدار کرده اید گفتند ندیده ایم فرمود در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده تر می بینم و آن قبه بر سر ناقه رهوار است گمان من آنست که آن ناقه صهبای منست و آن سوار محمد باشد گفتند آنچه تو میگوئی پادشاهان روم و عجم را بدست نشود محمد را کجا فراهم شود خدیجه فرمود محمد ازین بزرگتر است و همچنان نظر براه میداشت تا آنحضرت از درگاه معلی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا آهنگ خانه خدیجه کرد و چون بدر خانه آمد کنیزکان بشارت قدم مبارکش را بخدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه بصحن خانه دوید و چون در بگشودند آنحضرت فرمود السلام علیکم یا اهل البیت خدیجه گفت گوارا باد ترا سلامتی ای روشنی چشم من پیغمبر فرمود بشارت باد ترا که مال تو بسلامت رسید خدیجه گفت سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی تری از دنیا و هرچه در اوست و این شعر بگفت بیت

جَاءَ الْحَبِيبُ الَّذِي اَهْوَاهُ مِنْ سَفَرٍ وَ الشَّمْسُ قَدْ اَثَّرَتْ فِي وَجْهِهِ اَثَرًا

عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبِيلِ وَجْنَتِهِ وَ الشَّمْسُ لَا يَنْبَغِي اَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَا

انگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی آنحضرت فرمود در جحفه گفت چه وقت از ایشان جدا شدی فرمود که ساعتی بیش نباشد همانا خدای زمین را از بهر من در نوردید و راه را نزدیک کرد این خبر بر عجب خدیجه بیفزود و سرور او افزون گشت پس عرض کرد که خواستارم تا مراجعت کرده با کاروان درآئی دارا این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگرباره باز خواهد شد یا منقطع گشت پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آنحضرت را بسپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از قفای او نگران بود ناگاه دید که آن قبه باز رسید و فرشتگان باز آمدند بدانسان که از نخست بود بالجمله آنحضرت

مراجعت پیغمبر از شام

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دیگر بار به کاروان رسید میسره گفت ای سید مگر از رفتن بمکه باز ایستادی آنحضرت فرمود من رفتم و باز شدم
میسره عرض کرد مگر این سخن بمزاح باشد فرمود چنین است من بمکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم
اینک آب و طعام و نان خدیجه است که زاد راه من کرده میسره در میان کاروان ندا در داد که ای مردمان محمد دو ساعت
افزون غایب نشده اینک چند روزه راه پیموده از مکه توشه خدیجه با خود آورده قوم در شگفتی شدند و ابوجهل
گفت از ساحریهای وی عجب نباشد و روز دیگر کاروانیان بسوی مکه کوچ دادند و مردم مکه باستقبال کاروان
بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره آنحضرت ساخت و حکم داد تا در همه راه عظمت رسول خدا را آئین بندند
و قربانی پیش کشیدند و آنحضرت راه بپایان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه از پس دیدار جای کرد و رسول خدا سود
آن سفر را با وی نمود و از این بازرگانی سخت بهجت یافت و پدر خود خویلد را مژده فرستاد آنگاه با میسره گفت تو با در این سفر
از محمد چه مشاهده رفت میسره عرض کرد که کرامت آنحضرت از آن افزونست که مرا طاقت باز نمودن آن باشد و لختی
از قصه‌های آن سفر باز گفت و پیام [illegible] راهب را با خدیجه بگذاشت خدیجه گفت خاموش باش ای میسره که شوق مرا بسوی
محمد زیادت کردی آنگاه میسره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست درهم عطا فرمود
و آنگاه [illegible] و [illegible] و انجمن کرسی نهاد و رسول خدا را جای داد و دیگرباره از سفر آنحضرت و سود تجارت
پرسش نمود و گفت دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر انشاد کرد شعر فَلَوْ اَنَّنِی اَمْسَیْتُ فِی کُلِّ نِعْمَةٍ وَدَامَتْ لِیَ الدُّنْیَا
وَمُلْکُ الْاَکَاسِرَه فَمَا سُوِّیَتْ عِنْدِی جَنَاحَ بَعُوضَةٍ اِذَا لَمْ یَکُنْ عَیْنِی لِعَیْنِکَ نَاظِرَه پس گفت ای سید من تو را در نزد
من حق بشارتی است اگر فرمائی حاضر کنم آنحضرت فرمود من نخست عم خویش را دیدار کنم و باز آیم و از آنجا بخانه
ابوطالب آمد و قصه‌های خویش را بگفت و فرمود ای عم آنچه مرا در این سفر بدست شد تو را باشد ابوطالب آنحضرت را
در بر کشید و جبین مبارکش را بوسه زد و گفت ای فرزند دانسته‌ام که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم پس از آنچه
خدیجه تو را مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر دو [illegible] که بدست شد از بهر تو زنی کابین کنم پیغمبر فرمود
هرچه تو را [illegible] داری روا باشد و از آنجا سر و تن را شسته و خویشتن را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و بخانه
خدیجه آمد خدیجه از دیدارش شاد شد و این شعر گفت شعر دَنَا فَرَحِی بِمَنْ اَهْوَی حَبِیبًا فَدَنَا فِی حَبِّی قَلْبَهُ وَ ظُلْمًا
[illegible] فَبَاتَتْ بِهَا الْبُدُورُ فِی لَیْلَةٍ ظَلْمَاءَ [illegible] اَحَاطَ بِهِ عِلْمًا
وَعِلْمِی مِنْ [illegible] فَمَا [illegible] اَلشَّجَرَةُ اَخْضَرَّ [illegible] تو را هر حاجت نزدیک
من [illegible] از من درخواست بفرمای ای [illegible] حاجت داری آنحضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خوی آلود
گشت [illegible] خدیجه [illegible] و گفت این مال که در نزد من داری [illegible] از آن تو باشد [illegible] فرمود عم
من ابوطالب [illegible] که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و [illegible] از بهر کار [illegible] گفتند
خدیجه عرض کرد آیا راضی نیستی که از بهر تو زنی خطبه کنم [illegible] آنحضرت [illegible] زنی از بهر تو [illegible]
[illegible] در [illegible] و [illegible] که بهتر [illegible] نزدیک
باشد و در کارها با تو یار گردد و از تو تعالی راضی شود [illegible] از آنجمله [illegible] دو شوهر
دیده است دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد رسول خدای از [illegible] گشت [illegible]

[illegible]

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

عرق رفت و هیچ سخن نفرمود دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد ای سید من چرا پاسخ نگوئی سوگند با خدای
که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت بیت یا سعد ان جزت بوادی الاراک بلّغ
قلباً ضاع منی هناک واستفت غزلان الفلا سائلاً بل لاسیر الحبّ منهم فکاک وان تری رکباً بوادی الحمی
سائلهم عنی ومن لی بذاک نعم سروا واستصحبوا ناظری والآن عینی تشتهی ان تراک ما فیّ من عضو ولا مفصل الا
وقد رکبت منه هواک عذبتنی بالهجر بعد الجفا یا سیدی ما ذا جزاء بذاک فاحکم بما شئت وما ترتضی فالقلب لا
یرضیه الا رضاک آنحضرت در جواب فرمود ای دختر عم ترا ثروت و مال فراوانست و من مردی فقیر و بی سامانم
مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد تو امروز ملکه باشی و جز ملوک را نشائی خدیجه گفت ای محمد اگر مال تو اندکست
مال من بسیار باشد و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت
تست و ترا بکعبه و صفا سوگند میدهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند بیت
والله ما هبّت نسیم الشمال الا تذکرت لیالی الوصال ولا اضاء من نحوکم بارق الا توهمت لطیف الخیال
احبابنا ما خطرت خطرة منکم غداة الوصل منی ببال جور اللیالی خصنی بالجفا منکم ومن ذا من جور اللیالی رقوا وجودوا
وارحموا واعطفوا لا تبتلی منکم علی کل حال آنگاه عرض کرد که هم اکنون برخیز و خویشان خویش را خبر کن تا نزد پدر
من شوند و مرا از بهر تو خواستاری کنند و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد پس آنحضرت برخاسته
نزد ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود هم اکنون برخیزید و بخانه خویلد شده خدیجه را از بهر
من خواستاری کنید ایشان در جواب سخن نکردند بعد از زمانی ابوطالب گفت ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان
خواستار شدند و او سر بکس در نیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود بر کنار آید گر از و سخن شنائی
شنیده همانا بمزاح باشد و ابولهب گفت ای پسر برادر خود را در دهان عرب میفکن تو در خور خدیجه نباشی عباس برخاست
و با ابولهب عتاب آغازید و گفت جمال و جلالت محمد از همه کس افزونست و اگر خدیجه از و مال بخواهد سوار میشوم
و بر ملوک جهان در آیم و هر چه او بخواهد فراهم میکنم در این وقت سخن بر آن نهادند که صفیه دختر عبدالمطلب بخانه
خدیجه شده حقیقت حال را مکشوف دارد پس صفیه بخانه خدیجه در آمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت
گرامی بداشت و بفرمود از بهر او خوردنی حاضر کنند صفیه گفت ای خدیجه من از بهر طعام نیامده ام میخواهم بدانم
آن کلام که شنیده ام از در صدق است یا بر کذب باشد خدیجه گفت آنچه شنیدی خبر راست بدان همانا من جلالت
محمد را دانسته ام و فر او جبت و فصاحت او را غنیمتی بزرگ میدانم و کابین او را بر مال خویشتن بسته ام
صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت ای خدیجه سوگند با خدای که تو در حب محمد معذوری و تا اکنون چشمی مانند نور
محبوب تو ندیده است و گوشی عذب تر از کلام او نشنیده و این شعر بخواند الله اکبر کل الحسن فی العرب کم تحت
غرة هذا البدر من عجب فوائه تم ان مالت ذوائبه من خلفه فهی تغنیه عن الادب تبت ید اللائمی فیه وحاسده
ولیس فی سواد قط من ارب و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد پس صفیه شاد و خرم مراجعت نموده با برادران
گفت خدیجه جلالت محمد را نزد خدای او دانسته است و برخیزید بخواستاری نزدیک خویلد روید
ایشان همگی شاد شدند جز ابولهب که با آنحضرت کین و حسد داشت بالجمله ابوطالب رسول

خدا یرا جامه نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی برنشاند و اعمام گرامش گرد او فرو گرفتند و همچنان او را بخانه خویلد در آوردند چون خویلد بنی هاشم را نگریست برخاست و گفت مرحبا و اهلا و قدم ایشانرا مبارک داشت ابوطالب فرمود ای خویلد ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم اینک از بهر حاجتی بسوی تو آمده ایم و میخواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم خویلد گفت آن زن کیست و آن مرد کدام است ابوطالب گفت آن مرد سید ما محمد و آن زن دختر تو خدیجه است خویلد چون این کلمات را اصغا فرمود دیگر گونه شد و گفت سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل حرم مائید اما خدیجه را در کار خویش عقل و کفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بنیل مقصود باز شدند پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است حمزه چون این بشنید برخاست و گفت لاتُشاکِلُ الیَومَ بِالاَمسِ وَلاتُشاکِلُ الیَومَ بِالاَمسِ همانا مردی جاهل و گمراه بوده و عقل از تو بیگانه شده است مگر نمیدانی اگر محمد قصد مال کند مارا بهرچه دست است از بهر اوست این بگفت و برخاست و بنی هاشم از آنجا بیرون شده هر کس بسرای خویش شد اما از آنسوی چون اینخبر بخدیجه بردند سخت غمناک شد و فرمود پسر عم من ورقة بن نوفل بن اسد را حاضر سازید برفتند و ورقه در آمد و خدیجه را محزون یافت گفت ایخدیجه چیست که غمگین باشی گفت چگونه غمگین نباشم زیرا که پرستاری و مونسی ندارم ورقه گفت گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن گفت چنین باشد ورقه گفت همانا ملوک جهان و صنادید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر بکس در نیاوردی گفت من بر آنم که از مکه بیرون نشوم ورقه گفت هم در مکه شیبة بن ربیعه و عقبة بن ابی معیط و ابی جهل بن هشام و الصلت بن ابی یهاب خواستار تو بودند گفت ایشان جز از در گمراهی نباشند اگر جز این کس دانی بگوی گفت شنیده ام محمد بن عبدالله نیز خواستار شده است خدیجه فرمود ای پسر عم اگر در او هیچ عیب دانی بگوی ورقه زمانی سر بزیر افکند پس سر برداشت و عرض کرد که عیب او را بگویم قال اَصلُهُ اَصیلٌ وَ فَرعُهُ طَویلٌ وَ طَرفُهُ کَحیلٌ وَ خَلقُهُ جَمیلٌ وَ فَضلُهُ عَمیمٌ وَ جُودُهُ عَظیمٌ خدیجه فرمود همه از فضل او گفتی همچنان عیب او را نیز بر شمار قال وَجهُهُ اَقمَرُ وَ جَبینُهُ اَزهَرُ وَ طَرفُهُ اَحوَرُ وَ ریحُهُ اَزکی مِنَ المِسکِ الاَذفَرِ وَ لَفظُهُ اَحلی مِنَ السُّکَّرِ وَ اِذا مَشی کَاَنَّهُ البَدرُ اِذا بَدَرَ وَ الوَبلُ اِذا مَطَرَ خدیجه گفت از عیب او هر آگهی ده تو بهمه فضایل او گوئی قال یا خدیجه مَخلُوقٌ مِنَ الحُسنِ الشّامِخِ وَ النَّسَبِ البَاذِخِ وَ هُوَ اَحسَنُ العالَمِ سیرَةً وَ اَصفاهُم سَریرَةً اِذا مَشی یَتَحَدَّرُ مِن صَبَبٍ شَعرُهُ کَالعَنبَرِ وَ خَدُّهُ اَزهَرُ مِنَ الوَردِ الاَحمَرِ وَ ریحُهُ اَزکی مِنَ المِسکِ الاَذفَرِ وَ لَفظُهُ اَعذَبُ مِنَ الشَّهدِ وَ السُّکَّرِ خدیجه گفت چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی ورقه گفت ایخدیجه من کیستم که توانم فضایل او را بر شمرد و مکارم او را باز نمود و این شعر بگفت بیت لَقَد عَلِمَت کُلُّ القَبائِلِ وَ المَلا بِاَنَّ حَبیبَ اللهِ اَطهَرُهُم قَلباً وَ اَصدَقُ مَن فِی الاَرضِ قَولاً وَ مَوعِداً وَ اَفضَلُ خَلقِ اللهِ کُلِّهِم قُربا خدیجه گفت من او را دیده ام و جلالت قدرش دانسته ام و جز او کسی را بشوی نگیرم ورقه گفت اگر اندیشه تو این است که عنقریب محمد بدرجه رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب تو را بنکاح او در آورم خدیجه گفت اینک مال من همه در پیش چشم تست هرچه خواهی برگیر ورقه گفت من از مال اینجهانی نخواهم بلکه آن خواهم که محمد در قیامت شفاعت من کند زیرا که نجات آنجهان جز بتصدیق رسالت او و شفاعت او بدست نشود خدیجه

فرمود من ضامن شدم که آنحضرت شفیع تو باشد پس ورقه بیرون شد و بسرای خویلد آمد و گفت چه درحق
خویش اندیشیدی که خود را بدست خویشتن بهلاکت افکندی خویلد گفت چه کرده‌ام گفت اینک دلهای پسران عبدالمطلب را
در کین خود چون دیک جوشان ساخته و پسر برادر ایشان را خوار شمرده و رد سؤال ایشان کرده خویلد گفت ای پسر برادر
جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد اما چکنم که اگر پذیرفتار این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته‌ام
با من بکین شوند و دیگر خدیجه با اینسخن همداستان نشود ورقه گفت مردم عرب بزرگواری محمد را دانسته‌اند و در این
در سخن با تو نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته بر خیره خاطر بنی هاشم را از کین بپرداز
لاسیما الاسد الهجوم حمزة القضاء المحتوم لا یصدّه عنک صادٌّ و لا یردّه عنک رادٌّ هم اکنون باید بخانه بنی هاشم شد و از ایشان
عذر خواست خویلد گفت بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند ورقه گفت ضمانت اینکار بر ذمت
و خویلد را برداشته بدر سرای عبدالمطلب آورد و گوش فرا داشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم اند و
حمزه با رسول خدای میگوید ای قرة العین سوگند با خدای که اگر فرمائی هم اکنون بروم و سر خویلد را بیاورم خویلد
گفت میشنوی ورقه فرمود تو بشنو پس خویلد گفت مرا بگذار تا مراجعت کنم ورقه گفت هم مکن که اینجماعت
آن مردم نیستند که چون بدیشان در آئی از خود دور کنند هم نگران باش که من چه خواهم کرد و در بکوفت اینوقت رسول خدای
فرمود ای اعمام اینک خویلد با برادرزاده اش ورقه نزد شما میرسند حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را در آورد
هر دو تن ندا برداشتند و گفتند نعمتم صباحاً و مساءً و کفیتم شر الاعداء یا اولاد زمزم و الصفا ابوطالب او را بالخیر جواب
گفت اما حمزه فرمود آنکس که از قرابت با دوری جوید ما او را بالخیر جواب نگوئیم خویلد عرض کرد که شما خود آگاهید که
خدیجه بحصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم اکنون که دانستم دل او نیز بسوی شماست از در عذر آمدم
و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگوئید و این شعر گفت بیت عوّدونی الوصال و الوصل عذب   و ارحمونا فالفراق
و الهجر صعب   زعموا حین عاتبوا ان جرمی   فرط حبی لهم و ما ذاک ذنب   لا و حق الخضوع عند التلاقی   ما جزاء
من یحب الا یحب حمزه گفت ای خویلد تو نزد ما گرامی باشی اما روا نباشد چون ما با تو نزدیک شویم تو ما را دور بداری
ورقه گفت ما محمد را سخت دوست میداریم و با سخن شما همداستانیم اما نیکو آنست که فردا در نزد بزرگان عرب این
شود تا حاضر و غایب بدانند حمزه فرمود چنین باشد پس ورقه گفت خویلد را زبانیست که عرب از آن آسوده ندارند
من بر آنم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند خویلد گفت وکیل باشی ورقه گفت این سخن را در نزد کعبه اقرار کن آنجا که صنادید
عرب مجتمع باشند پس جملگی برخاسته بدر کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصلت بن ابی یهاب و لبیمة
ابن الحجاج و هشام بن المغیرة و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غویلب الداری و عقبة بن
ابی معیط و امیة بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند پس ورقه فریاد برداشت که نعمتم صباحاً
یا سکان حرم الله ایشان گفتند اهلاً و سهلاً یا ابا البیان پس گفت ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته‌اید
گفتند در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت گفت راست است او بی شوهر زیستن کند گفتند ملوک جهان در طلب او شدند
و او خود مخطوبه کس نگشت ورقه گفت اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خویلد مرا
وکیل کرده که او را مخطوبه کنم اینک اقرار خویلد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید مردمان گفتند نیکو کاری

باشد و خویلد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر ورقه گذاشتم پس ورقه از آنجا بیرون شد و بسرای
خدیجه آمد و گفت کار از دست خویلد بیرون شد اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن
خواهند شد و من تورا بمحمد خواهم داد خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد دینار بها داشت ورقه را عطا کرد
ورقه گفت من از این جز شفاعت محمد نخواهم و چشم بر اشیاء اینجهانی ندارم خدیجه فرمود نیز آن از بهر تو باشد آنگاه حکم
داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از بهر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد تن غلام و کنیزک
از بهر خدمت مجلس برگماشت پس ورقه از آنجا بسرای ابوطالب آمد و صورت حال را بگفت رسول خدای فرمود
لا انسي الله لك يا ورقة وجزاك فوق صنيعك معنا ابوطالب فرمود اکنون دانستم که کار برادرزاده من بسامان
شود و با برادران بکار ولیمهٔ زفاف پرداخت در اینوقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجدهٔ شکر
گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر بر کشید
و زبان بتسبیح خدای برگشوده و زمین ببالید و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت و روز دیگر اکابر
قریش در خانهٔ خدیجه در آمدند و ابوجهل چون بمجلس در رفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود حمزه گفت
از آن بگذار و جای خویشتن گیر درین هنگام خبر رسید بنی هاشم برسید و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند
و اولاد عبدالمطلب را دیدند که در اطراف آنحضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان
همی آید و گوید یا اهل مكة الزموا الادب وقللوا الكلام وانهضوا على الاقدام وادعوا الكبر فانه قد جائكم صاحب الزمان
محمد المختار من الملك الجبار المتوج بالانوار صاحب الهيبة والوقار پس آنحضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد
دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبدالمطلب در بر و بردی از الیاس علیه السلام بر دوش افکنده و نعلین عبد
المطلب در پای و عصای ابرهیم خلیل بر کف و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت و اعمامش بر گرد او
بودند مردمان از هر سوی تماشای جمال او میتاختند بالجمله بمجلس در آمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آنحضرترا بر
بزرگتر کرسی جای دادند اما ابوجهل تعظیم آنحضرترا از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید سخت آشفته بدو
دوید و کمرش را بگرفت و گفت برخیز که هرگز از مصایب بسلامت نباشی ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان بر
کشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت بزرگان قریش
پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را باز آوردند و آن آتش فتنه را بنشاندند پس ابوطالب علیه السلام آغاز

خطبهٔ ابوطالب

خطبه کرد و فرمود الحمد لله رب هذا البيت الذي جعلنا من زرع ابرهيم وذرية اسمعيل وانزلنا حرما امنا وجعلنا
الحكام على الناس وبارك لنا في بلدنا الذي نحن فيه ثم ابن اخي هذا لا يوزن برجل من قريش الا رجح به ولا يقاس به
رجل الا عظم عنه ولا عدل له في الخلق وان كان مقلا في المال فان المال رفد حائل وظل زائل وله في خديجة رغبة
ولها فيه رغبة ولقد جئناك لنخطبها اليك برضاها وامرها والمهر علي في مالي الذي سألتموه عاجله واجله وله ورب
هذا البيت حظ عظيم ودين شايع ورأي كامل یعنی حمد خدایرا که پروردگار خانه کعبه است و گردانیده است ما را از
اولاد ابرهیم و ذریت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم
کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن اقامت داریم پس بدانید که پسر برادرم محمد بن

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

عبدالله و با هیچیک از مردم قریش سنجیده نمیشود مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمیشود جز آنکه از وی بزرگتر است
و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندکست همانا مال زر و قیمت متغیر و چون سایه ایست که زود بگردد
و او را با خدیجه رغبت است و خدیجه را با او نیز رغبت باشد و ما آمده‌ایم ای ورقه که او را از تو خواستاری
نمائیم برضا و خواهش او و هر مهر که خواهید از مال خود میدهیم آنچه در حال خواهید و آنچه موجل گردانید بسنت
و سوگند بپروردگار کعبه که او را بهره شامل و رائی کامل و دینی شایع است بالجمله ابوطالب از پس این
کلمات خاموش گشت و با اینکه ورقه از علمای شریعت عیسی علیه السلام بود چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در
سخن او پدید شد و از جواب ابوطالب علیه السلام عاجز گشت خدیجه چون این بدید خود بسخن آمد و گفت ای پسر عم
هرچند در اینمقام نیکوتر آنست که تو سخن کنی اما در کار من بیش از من سلطنت نداری پس بانگ برداشت
که تزویج کردم بتو ای محمد نفس خود را و مهر من در مال منست بفرمای تا عمت از بهر ولیمه زفاف شتر نحر کند و بهر وقت
خواهی نزد زن خود درای ابوطالب گفت ای گروه گواه باشید که او خود را بمحمد تزویج کرد و کابین خویش را
خود ضامن گشت یکی از مردم قریش گفت سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند ابوطالب در
غضب شد و برخاست و چون او را خشم آمدی تمام قریش در بیم شدندی پس فرمود اگر شوهران مانند برادرزاده من باشند
زنان بزرگتر کابین دیگر افزون بها طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست
مع القصه خدیجه علیها السلام را بچهار صد دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غنم که یکی از مردم قریش است
این شعر تهنیت انشاد کرد بیت هَنیئاً مَریئاً یا خَدیجةُ قد جَرَت لَکِ الطَّیرُ فیما کانَ مِنکِ بِاَسعَدِ تَزَوَّجتِ
مِن خَیرِ البَریّةِ کُلِّها وَ مَن ذا الَّذی فِی النّاسِ مِثلُ مُحَمَّدِ بِهِ بَشَّرَ البَرّانِ عیسَی بنُ مَریَمَ وَ موسَی بنُ عِمرانَ فَیا قُربَ مَوعِدِ
اَقَرَّت بِهِ الکُتّابُ قِدماً بِاَنَّهُ رَسولٌ مِنَ البَطحاءِ هادٍ و مُهتَدِ در اینوقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی
در رسید که اِنَّ اللهَ تَعالی قَد زَوَّجَ الطّاهِرَةَ بِالطّاهِرِ وَ الصّادِقَةَ بِالصّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان
بدست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند هذا من طیب محمد در اینوقت خدیجه علیها السلام چهل سال
داشت و بروایتی بیست و هشت ساله بود مع الحدیث چون از کار خطبه بپرداختند مردمان هر کس بسرای خویش شدند
و رسول خدای بخانه ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمطلب و بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان
دف همی کوفتند در این هنگام خدیجه چهار صد دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی نیز از بهر او و ابوطالب
و عباس انفاد داشت و پیام داد که این زر کابین است بسوی پدر من خویلد فرست پس ابوطالب و عباس آن خلعت
در بر کردند و آن زر نزد خویلد آوردند پس خویلد بخانه خدیجه آمد و گفت ای فرزند چرا چهار خویش نکنی اینک مهر است
که از بهر من آورده‌اند ابوجهل چون این بشنید در میان مردم بپای شد و گفت آگاه باشید که زر کابین را خدیجه
خود بسوی محمد فرستاد این خبر را با ابوطالب بردند آنحضرت تیغ بمیان استوار کرد و با تیغ آمد و فرمود هر مردم عیب
شنیدم گوینده عیب اجست پس اگر زنان حق با بر خویشتن نهند این عیب نباشد بلکه شرف و بها باشد از اینرو
مجد است و از آنسوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شناعت کنند پس انجمنی کرد و ایشان را
دعوت فرمود و گفت ای زنان عرب شنیده‌ام شوهران شما همی عیب کنند که چرا امر محمد را در دوم کفو نشمارم

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

پرسش میکنیم اگر مانند محمد در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه در میان عرب نگاری دار بدهیم اینها ایشان خاموش بودند چه انباز او را نداشتند پس روی با ورقه کرده فرمود با محمد بگوی که غلامان و کنیزان و آنچه مرا در دست است بجملگی تو را هبه کردم هرگونه تصرف کنی روا باشد پس ورقه نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت و شب بستیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله بخانه خدیجه در آمدند و عباس این شعر بگفت بیت اَبْشِرُوا بِالْمَوَاهِبِ یَا آلَ فِهْرٍ وَ غَالِبِ اِفْخَرُوا یَا آلَ قَوْمِنَا بِالثَّنَا وَ الرَّغَائِبِ شَاعَ فِي النَّاسِ فَضْلُكُمْ وَ عَلَا فِي الْمَرَاتِبِ قَدْ فَخَرْتُمْ بِاَحْمَدَ زَيْنِ كُلِّ الْاَطَائِبِ فَهُوَ كَالْبَدْرِ نُورُهُ مُشْرِقٌ غَيْرُ غَائِبِ قَدْ ظَفِرْتِ خَدِيجَةُ بِجَلِيلِ الْمَوَاهِبِ بِفَتَى هَاشِمِ الَّذِي مَا لَهُ مِنْ مُنَاسِبِ جَمَعَ اللّٰهُ شَمْلَكُمْ فَهُوَ رَبُّ الْمَطَالِبِ اَحْمَدُ سَيِّدُ الْوَرَى خَيْرُ مَاشٍ وَ رَاكِبِ فَعَلَيْهِ الصَّلٰوةُ مَا سَارَ عِيسٌ بِرَاكِبِ پس خدیجه زبان برگشود و لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای صلی الله علیه و آله را بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و تمامت مردم مکه را ولیمه بداد و اعمام آنحضرت در آن جشنگاه دامن بر زده خدمت همیکردند از پس آن خدیجه کس بطایف فرستاده مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد و کار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعها بر سان درختان از عنبر بساخت و تمثالها از مشک و عنبر بکرد و بسیار کارهای بدیع بر آورد و از بهر رسول خدای از دیباج خضر بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح ذهب بکار رفته بود با الجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تا کار بر مراد کرد آنگاه کنیزکان خود را جامهای حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلاید زرین در آویخت و در گیسوهای ایشان رشتهای مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر برگرفتند و گروهی دف بر کف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای بپای کردند آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است پس رسول خدای صلی الله علیه و آله دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی هاشم هر کس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند و همه با آنحضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود با الجمله آنحضرت با فرزندان عبدالمطلب بسرای خدیجه در آمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود در رفت و بر نشست در اینوقت خدیجه خواست تا خویشتن را بر رسول خدای ظاهر کند جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصع بدر و گوهر بود بر سر بست و خلخالها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلاید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن بود رسول خدای برگذشت و زنان دفها بگرفتند آنگاه از بهر حرمت اره ثانی خواهران عبدالمطلب نزد خدیجه بنشستند و دلبری در وی دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود و این از فضل رسول خدای ظاهر گشت و خدیجه زنی بتمام بالا و سعد و قربی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت در این نوبت جامه زرتار مرصع بجواهر احمر و اخضر و اصفر دیگر الوان در بر کرده بر رسول خدای در آمد و صفیه دختر عبدالمطلب در پیش روی او همیرفت و این شعرها همی خواند بیت جاءَ السُّرُورُ مَعَ الْفَرَحِ وَ مَضَى النُّحُوسُ مَعَ التَّرَحِ اَنْوَارُنَا قَدْ اَقْبَلَتْ وَ الْحَالُ اَنْبَأَ بِالْفَرَحِ بِمُحَمَّدِ الْمَذْكُورِ فِي كُتُبِ الْاَعَادِي وَ الْبِطَحِ لَوْ اَنَّ يُوَازِنَ

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

أحمدُ بالخلقِ کلِّهِم رَجَح ولقد بدا من فضلِهِ لقریشٍ امرٌ قد وضح ثمّ السُّعودُ لاحمدٍ والسّعدُ عنه ما برح بخدیجةٍ بنتِ الکمالِ وبحرُ ما املها طفح یا حسنَها فی حلیها والحِلمُ منها ما برح هذا النبیُّ محمّدٌ ما فی مدائحِهِ کلح صلّوا علیه لتَسعدوا واللهُ عنکم قد صفح پس خدیجه علیها السلام درآمد و دربرابر رسول خدای وقوف یافت زنان آن تاج که برسر او بوده گرفتند و برسر پیغمبر نهادند و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند بدان رسیدی که هیچکس از زنان عرب و عجم نرسید فهنیئاً لک پس در جلوه سیم خدیجه جامه صفرا در برکرد و دیگر جواهر پیرایه و تاجی مرصع بجواهر شاداب برسر نهاد و گردن از لعل یاقوت که درمیان داشت تمامت آنموضع و مکان روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی وی همی رفت و این شعر گفت

بیت

اخذ الشوقُ بمُوثَقاتِ الفؤادِ وألِفتُ السُّهادَ بعدَ الرّقادِ فلیالی اللقاءِ بنورِ التّدانی مُشرقاتٌ خلافَ طولِ البعادِ فُزتِ بالفخرِ یا خدیجةُ اِن قُلتِ مِنَ المصطفی عظیمَ الوِدادِ فغدا شکرُه علی النّاسِ فرضاً شاملاً کلَّ حاضرٍ ثمّ بادی کبّرَ النّاسُ والملائکةُ جمعاً جبرئیلُ لدی السّماءِ ینادی فُزتَ یا احمدُ بکلِّ الامانی فجزی اللهُ عنک اهلَ العنادِ فعلیکَ الصّلوةُ ما سَرتِ العیسُ وحُطّت لثقلِها فی البلادِ

دراین نوبت خدیجه علیها السلام نزد رسول خدای بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند و مادام که خدیجه درسرای پیغمبر بود آنحضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر بسرای در نیاورد و خدیجه از پیغمبر صلی الله علیه وآله دو پسر آورد نخستین قاسم نام داشت و ازینروی کنیت آنحضرت ابوالقاسم بود و آندیگر عبدالله نام داشت و ملقب به الطیب الطاهر بود و از اینجا بعضی از مردم بخطا رفته اند و طیب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند و همچنان خدیجه را از آنحضرت چهار دختر بود نخستین رقیه دوم زینب سیم ام کلثوم چهارم فاطمه علیها السلام و پسران آنحضرت قبل از بعثت درگذشتند و دختران بودند تا با آنحضرت هجرت کردند اما زینب بحباله نکاح ابوالعاص بن الربیع درآمد و از و دختری آورد که امامه نام داشت و امامه را علی علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام بحباله نکاح آورد و امامه زنده بود تا آنحضرت شهید شد و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود اما رقیه را عتبة بن ابیلهب عقد بست و قبل از آنکه بر او درآید طلاق گفت پس پیغمبر فرمود اللّهمّ سلِّط علی عتبةَ کلباً من کلابک یعنی الهی سگی از سگهای خود را بر عتبه مسلط کن پس خداوند شیر را گماشت که درمیان اصحاب او را بدرید و بعد از و عثمان بن عفان او را نکاح کرد و رقیه با عثمان بحبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمد وداع جهان گفت عثمان بعد از و ام کلثوم را عقد بست و ازینروی عثمان را ذوالنورین گفتند و ولادت این فرزندان پیغمبر قبل از اسلام بود اما فاطمه علیها السلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادراو ماریه قبطیه در سال هشتم هجرت آنحضرت متولد گشت و تفصیل احوال جمله بعون الله تعالی هریک درجای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آنحضرت باز نموده خواهد گشت

عدد اولاد پیغمبر

۱۹۳

ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ولادت علی

علی علیه السلام پسر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف است و مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبدمناف است و نام ابوطالب عمران است و هم او را عبدمناف نامیده اند و ابوطالب هرگز بت پرستید و سجده اصنام روا نداشت و با محمد صلی الله علیه وآله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی بداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور بدید گفت الهی این نورها چیست خطاب رسید که اول عبدالمطلب دوم ابوطالب سیم

عبدالله و چهارم طالب است بالجمله ابوطالب را چهار پسر بود یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامید
شد دویم عقیل سیم جعفر که طیار لقب یافت چهارم علی علیه السلام و این پسران هر یک از آن دیگر ده سال بزرگتر
بودند و هم او را یک دختر بود که ام هانی نام داشت و علی علیه السلام و برادران او اول کسند که از طرف مادر و سوی پدر
نسب بهاشم میرسانند و آنحضرت این نام از خدای یافت چنانکه هم در معراج خطاب با رسول الله رسید که یا محمد اقرأ
منی علیاً السلام و قل له انی احبه واحب من یحبه یا محمد من حبی لعلی اشتققت له اسماً من اسمی فانا العلی العظیم و هو علی و انا محمود
و انت محمد یعنی یا محمد علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست میدارم و هر که او را دوست دارد او را
نیز دوست میدارم و از دوستی که مرا با او هست نام او را از نام خود برآورده ام من علی عظیمم و او علی است و من محمودم
و تو محمدی و نام دیگر آنحضرت حیدر است چنانکه در جنگ با مرحب که انشاء الله مرقوم خواهد شد خود میفرماید انا الذی سمتنی امی حیدره
و کنیت آنحضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای صلی الله علیه و آله حسن آنحضرت را ابوالحسین و
حسین آنحضرت را ابوالحسن میخوانند و رسول خدا را پدر میگفتند و چون رسول الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند و
دیگر کنیت آنحضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای با آنحضرت خطاب کرد که سلام علیک یا ابا الریحانتین
علیک بریحانتی من الدنیا فعن قلیل ینهدم رکناک والله خلیفتی علیک یعنی سلام بر تو ای پدر دو ریحانه برتست حراست
دو ریحانه من از دنیا آگاه باش که عنقریب دو رکن حیات تو شکسته شود و مراد پیغمبر از این دو رکن یکی خویشتن و اندیگر
فاطمه بود از این روی چون رسول الله از این جهان روی برتافت علی علیه السلام فرمود یکی از این دو رکن منهدم شد و چون
فاطمه علیها السلام وداع جهان گفت فرمود رکن دویم نیز برخاست و دیگر کنیت آنحضرت ابوتراب است همانا روزی
پیغمبر صلی الله علیه و آله فحص حال علی علیه السلام کرد گفتند او در مسجد خفته است رسول خدای بمسجد آمد و علی را بر خاک بیک پهلو
خفته یافت بدانسان که ردای مبارکش یکسو شده و غباری بر او نشسته بود پیغمبر بدست مبارک گرد از آنحضرت بزدود
و فرمود قم یا ابا تراب یعنی برخیز ای پدر خاک و علی علیه السلام این کنیت را نیکو دوست میداشت و دیگر کنیت او ابو محمد است
که بنام فرزند خویشتن محمد یافت و دیگر ابوالسبطین است چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند و دیگر
ابوالشهدا است چه فرزندان او شهیدان بودند و القاب آنحضرت از پانصد کم نباشد و اینک برخی از آن نگاشته
میآید نخستین امیرالمؤمنین و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل آورد و رسول خدای فرمود سلموا
علی علی بامیرالمؤمنین و کسی که اول با این لقب بعلی سلام داد عمر بن خطاب بود و دیگر اسدالله و خلیفة الله و یدالله
و قدرته و حق و عدل و عقور و قسوره و سخنة النجف و امیرالنحل و یعسوب الدین و المسلمین و مبیر الشرک والمشرکین و
قاتل الناکثین و القاسطین و المارقین و مولی المؤمنین و شبیه هرون و المرتضی و نفس الرسول و اخ الرسول و زوج البتول
و سیف الله المسلول و امیر البررة و قاتل الفجرة و قسیم الجنة و النار و صاحب اللواء و سید العرب و خاصف النعل
و کشاف الکروب و صدیق الاکبر و فاروق الاعظم و باب مدینة العلم و مولی و وصی الرسول و ولی
الله و قاضی دین الرسول و منجز وعد الرسول و کرار غیر فرار و کاسر اصنام الکعبه و رفیق الطیر و هازم الاحزاب
و قاصم الاصلاب و شاهد و داعی و هادی و ذو القرنین و قائد الغر المحجلین و مذل الاعداء و معز الاولیاء و خطیب الخطباء
و قدوة اهل الکساء و امام الاتقیاء و ممیت البدعه و محیی السنه و اللاعب بالاسنة و الحصین و الحسین و حبل الله

القاب علی علیه السلام

الامین ولیث الثری وغیث الوری ومفتاح الندی ومصباح الدجی وشمس الضحی وانجح من رکب ومشی واهدی من صام وصلی ومولی کل من له رسول الله مولی والمعتصم بالعروة الوثقی والفتی اخو الفتی والذی انزل فیه هل اتی واکرم من ارتدی واشرف من احتذی وافضل من راح واغتدی الهاشمی المکی المدنی الابطحی الطالبی الرضی المرتضی القوی الجری اللوذعی الاریحی الوفی الذی صدق رسول الذی تصدق بخاتمه فی الرکوع الکوکب الازهر الصارم الذکر صاحب براءة وغدیرخم وساقی الکوثر ومصلی القبلتین واعلم من فی البحرین والضارب بالسیفین والطاعن بالرمحین وابن عم المصطفی وشقیق النبی المجتبی ونقش نگین آنحضرت الملک لله الواحد القهار ربوه و بنابرش قامتی باندازه داشت نه بسیار بلند بود و نه پست و او را چهره چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت و از تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع بود و موی زنخ احمر داشت وبطین بود و دستهای بلند داشت و همی بشاش بود بالجمله قبل از ولادت آنحضرت بسیار کس از انبیا و اولیا و مردم کاهن و معرف خبر ولادت او را آوردند و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاد و دیگر از خبر دهندگان ابوالمویهب بود همانا در آن سال که رسول خدای صلی الله علیه وآله بتجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبدة بن کنانه و نوفل بن معویة بن عروة بن صخر بن نعمان بن عدی بهر ابا زرگانان شام بودند و با ابوالمویهب باز خوردند پرسش نمود که شما از کدام قبیله باشید گفتند از قریشیم گفت آیا پسری با شما باشد گفتند جوانی از بنی هاشم با ماست که محمد نام دارد گفت من او را میخواهم دیدار کنم گفتند او تو را بچه کار است زیرا که خامل الذکر و بی نشان باشد چندانکه او را یتیم قریش خوانند و اجیر زنیست که خدیجه نام دارد ابوالمویهب گفت او ست او ست و چون او نزدیک پیغمبر آمد زمانی بخوی سخن کرد پس خم گشت میان هر دو چشم آنحضرت را بوسه زد و رضا نداد پس چیزی از آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد هم پذیرفته نشد لاجرم از آنحضرت جدا شد و گفت هذا و الله نبی آخر الزمان یخرج عن قریب یدعو الناس الی شهادة ان لا اله الا الله یعنی سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمانست و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند بشهادت ان لا اله الا الله چون شما این بدیدیا وی ایمان آورید آنگاه گفت آیا برای عم او ابوطالب ولدی باشد که علی نام دارد گفتند او را این چنین فرزندی نیست گفت زود باشد که متولد شود و او اول کس است که بدو ایمان آورد و دیگر ابوطالب بود که خبر از ولادت علی علیه السلام داد چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید و خندان خندان نزد ابوطالب آمد و بشارت آورد ابوطالب فرمود در عجب شدی اصبری سبتا تبشرین بمثله الا النبوة فیکون وصیه ووزیره یعنی صبر کن سی سال پس آبستن شوی کسیکه مثل این مولود باشد مگر در نبوت او خواهد بود وصی و وزیر این مولود و ایشان از یک نورند قال الله تبارک وتعالی یا محمد انی خلقتک وعلیا نورا یعنی روحا بلا بدن قبل ان اخلق سمواتی وارضی وعرشی وبحری فلم تزل تهللنی وتمجدنی ثم جمعت روحیکما فجعلتهما واحدة فکانت تمجدنی وتقدسنی وتهللنی ثم قسمتها ثنتین وقسمت الثنتین ثنتین فصارت اربعة محمد وعلی والحسن والحسین یعنی ای محمد بدرستیکه من خلق کردم ترا و علی را نوری یعنی روح بلا بدنی قبل از آنکه خلق کنم اسمانها و زمین خود را و عرش خود را و بحر خود را پس همیشه بود که تهلیل میکرد مرا و تمجید میکرد مرا پس جمع کردم روح شما را و کردانیدم شما را یکی پس بود که تمجید میکرد مرا و تقدیس میکرد مرا و تهلیل میکرد پس قسمت کردم

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

آن زوج را دو قسمت کردم و هر یک از آن دو قسمت را دو قسمت پس گردید چهار قسمت محمد و علی و حسن و حسین و دیگر مثرم بود که خبر ولادت علی علیه السلام را بگفت همانا مثرم بن رعیب بن شقبان که یکی از رهبانان بود که صد و نود سال روزگار بعبادت خدای بسر برده و همی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر الزمان را دیدار کند و دیدار در جبل لکام بود و آنکوه مشرف است بر انطاکیه و تا اراضی شام و حلب کشد وقتی چنان افتاد که ابوطالب را بر دیر او عبور رفت مثرم چون او را دید برخاست و سر او را بوسه زد و نزدیک خود جای داد و گفت کیستی و از کجائی فرمود مردی از تهامه ام گفت از کدام تهامه و چه طایفه فرمود از مکه ام و از خاندان عبد مناف و از جمله بنی هاشم پس مثرم چون این بشنید بر جست و دیگر باره سر او را بوسه زد و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی اَعْطَانِی مَسْئَلَتِی وَلَمْ یُمِتْنِی حَتّٰی اَرَانِی وَلِیَّهُ یعنی سپاس خدای را که حاجت مرا روا ساخت و نمیراند مرا تا بنمود ولی خود را بمن پس فرمود بشارت باد ترا ای ابوطالب که خدای الهامی کرد مرا که در آن بشارت تست ابوطالب گفت کدام بشارت باشد قال وَلَدٌ یَخْرُجُ مِنْ صُلْبِکَ هُوَ وَلِیُّ اللّٰهِ تَبَارَکَ اِسْمُهُ وَتَعَالٰی ذِکْرُهُ وَهُوَ اِمَامُ الْمُتَّقِینَ وَوَصِیُّ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِینَ یعنی فرزندی از صلب تو پدید آید که او ولی خداست و او پیشوای پرهیزکاران و وصی رسول پروردگار است و چون او را بینی بگو مثرم ترا سلام میرساند و همی گوید اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمداً عبده و رسوله و انک وصیه حقاً بمحمد تتم النبوة و بک تتم الوصیة ابوطالب ازین کلمات بگریست و گفت نام این مولود چیست گفت نام او علی باشد ابوطالب فرمود این راز بر من مکشوف نشود مگر برهانی روشن بکرم مثرم گفت اگر خواهی از خدای سؤال کنم تا هم اکنون ترا چیزی عطا کند تا کشف من را صحت دانی ابوطالب گفت از خوردنی بهشت چیزی خواهم مثرم دست برداشت و خدای را بخواند و در زمان از بهشت طبقی فرود شد که در آن خرما و انگور و انار بود ابوطالب اناری از بهشت بخورد و مثرم را وداع گفته سیر کرده و آهنگ شهر و مقام خویش کرد پس آن انار در صلب ابوطالب به آبی تحویل افتاد که چون با فاطمه همبستر شد بعلی علیه السلام حامل گشت فاطمه بنت اسد میفرماید که نخلی خشک در سرای ابوطالب بود روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن درخت کشید پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرما گرفته بنزد آنحضرت حاضر میساختم و آنرا بر اطفال بنی هاشم قسمت میفرمود روزی عرض کردم که ازین درخت امروز نتوانستم ثمری بدست کرد رسول خدای بدان درخت نگریست و دست فرا برد پس نخل بجنبید چندانکه دست آنحضرت فرا رسید و تا نهایت که خواست خرما گرفت آنگاه نخل باز جای شد و من بدرگاه خداوند با ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود و برادر او باشد و هم در آن شب بعلی علیه السلام حامل شدم بالجمله چون فاطمه بعلی علیه السلام بار ور گشت زمین را زلزله عظیم درآمد و مکه را جنبشی بزرگ در افتاد و جماعت قریش بهم گرد شدند و بر کوه ابوقبیس بر شدند و اصنام خود را نصب نموده از ایشان پناه جستند و هر زمان جنبش زمین برافزون بود و سنگ پاره های عظیم از کوه بزیر میرفت و اصنام را بر روی می انداخت و طاقت هر دم بی اندک میشد در اینوقت ابوطالب علیه السلام بر کوه برآمد و گفت ای مردمان چنانکه دیدید خداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او نکنید و اقرار بولایت و امامت او ننمائید زمین از جنبش باز نایستد و شما را در تهامه خانه و مسکنی نماند گفتند آنچه تو گوئی ما بدان سخن کنیم پس ابوطالب علیه السلام بگریست و دست بر آسمان برداشت

وگفت الهی و سیدی اسئلک بالمحمدیة المحمودة و بالعلویة العالیة و بالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی بهاتا بالرأفة
والرحمة پس زمین را بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شدائد امور بکار بستند و ندانستند که حقیقت
آن چیست بالجمله در ایام حمل علی علیه السلام از بطن مادر با فاطمه سخن میکرد روزی چنان افتاد که جعفر
طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم مادر پاسخ او گفت و جعفر از این حدیث عجب مدهوش
افتاد و چون بخویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه بزیر افتاده اند پس فاطمه گفت یا قرة العین تسجد لک الاصنام
فی بطنی وانا فکیف شانک خارجا یعنی ای فرزند دیدهبانان خدمت تو همی کنند و سجده نمودند در شکم جای داری پس آنگاه
که بیرون باشی چه خواهد رفت و چون این قصه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که شتر سیری مراین
خبر کرده چه روزی از طریق طایف [illegible] میشدم و با اعدای دوچار گشتم نزدیک من آمد خویش را بزیر پا همی افکند
و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه آغاز گفتن نمود السلام علیک یا ولی الله و ناصر رسول الله و هو ابن عمه و از آن
روز حب پیغمبر در دل من راسخ شد و بدو ایمان آوردم [illegible] در این مولود نیز بدانستم [illegible]
چون مدت حمل بپایان رفت فاطمه آهنگ کعبه کرد در آنوقت عباس بن عبد المطلب و یزید بن قعنب با جماعتی
از بنی هاشم در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه در آمد و دست برداشت و گفت ربّ انی مؤمنة بک
و بما جاء من عندک من رسل و کتب و انی مصدقة بکلام جدی ابراهیم الخلیل و انه بنی البیت العتیق فبحق الذی بنی هذا البیت
و بحق هذا المولود الذی یکلمنی و یؤنسنی فی بطنی الذی آیة من آیاتک و دلالة من دلالاتک الا ما یسرت علی ولادتی
عرض کرد الهی من ایمان بتو دارم و بهرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جد خود ابراهیم خلیل را تصدیق
دارم که بنای خانه کعبه نهاد پس بنور الحق آنکس سوگند دهم که این بنا نهاد و بحق این مولود که از اندرون با من سخن کند
و نشانی از جلالت تو باشد که ولادت را بر من آسان کنی [illegible] بیهای رفت دیوار کعبه شکافته شد و فاطمه
بدرون رفت و دیگر باره حایط با هم آمد قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه را بگشایند
و بدرون روند و هیچکس این امکان نیافت لاجرم بیوقار [illegible] روز بگذشت روز چهارم فاطمه بیرون خرامید
و علی علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود بر زنان پیشین افزونی دارم زیرا که آسیه [illegible] خدای را پوشیده
همی کرد در موضعی که خدای دوست نمیداشت عبادت او را در آن موضع کنند مگر از در اضطرار باشد و همچنان مریم
از بهر مریم نخلی سبز کرد و از آن رطب داد و اینک من در خانه خدای در آمدم و از میوه های بهشت
بخوردم چون خواستم بیرون شوم هاتفی ندا در داد که او را علی نام کن پس او علی است و خدای علی اعلی میفرماید
من اسم او را از اسم خود مشتق کرده ام و او را با دب خویش پرورده ام و دقایق علم خود را بدو داده ام [illegible]
خود را دست کسی شکند بتها را از خانه من دور او است که اذان بگوید بر فراز خانه من و [illegible] میکند مراد مجید
میکند را فطوبی لمن احبه و اطاعه و ویل لمن ابغضه و عصاه و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی بر وی سلام
همی گفت [illegible] ابوطالب دست فاطمه را بگرفت و علی را بر سینه نهاد و بسوی ابطح آورد و ندا
بر آورد که [illegible] یا رب الغسق الدجی و القمر المبتلج المضی بین لنا من امرک المقضی ماذا تری فی اسم ذا الصبی
یعنی ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید در اینوقت [illegible] از زمین و [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

فرو گرفت و همچنان علی بر سینه او بود پس با او صبح کرد و لوحی سپید یافت که این خط بر آن نگاشته بود به نیت
خصصتما بالولد الزکی والطاهر المنتجب الرضی ان اسمه من شامخ علی علی اشتق من العلی پس آن لوح را
ابوطالب در کعبه بیاویخت و هم چنان آویخته بود تا هشام بن عبدالملک که ذکرش در جای خود خواهد شد باز
کرد و برگرفت مع القصه روز جمعه سیزدهم رجب و بروایتی شب یکشنبه بیست و سیم شهر رجب و هم گروهی
روز یکشنبه هفتم شهر شعبان گفته اند آنحضرت در حرم کعبه بر زبر رخامه حمرا متولد شد بطالع عقرب و زهره و قمر در
خانه طالع بود و مریخ و زحل در حوت جای داشتند و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند از آنکه صاحب بیت
المال در وبال است مال دنیا مطلقه آنحضرت بود و از آنکه مریخ و زحل در بیت نجم که منسوب با ولادست اندر ند
فرزندان او را به تیغ که منسوب بمریخ است و با سم که نسبت با زحل دارد همی شهید کردند با الجمله آنحضرت مختون
و مقطوع السره متولد شد و آنشب آسمان روشن گشت و نور در ستارها فزایش گرفت چندانکه قریش
در عجب شدند و گفتند همانا امشب حادثه در آسمان پدید شده اما ابوطالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه
همی عبور کرد و گفت یا اَیُّهَا النّاسُ تَمَّتْ حُجَّةُ اللهِ مردم از هر جانب بسوی او شدند و گفتند چه پیش آمده است
و این نور در آسمان از کجا تافته است گفت بشارت باد شما را فَقَدْ ظَهَرَ فی هٰذِهِ اللَّیْلَةِ وَلِیٌّ مِنْ اَوْلِیاءِ اللهِ
یَکْمُلُ فیهِ خِصالُ الْخَیْرِ وَ یَخْتِمُ الْوَصِیّینَ وَ هُوَ اِمامُ الْمُتَّقینَ وَ ناصِرُ الدّینِ وَ قامِعُ الْمُشْرِکینَ وَ الْمُنافِقینَ وَ زَیْنُ الْعابِدینَ وَ وَصِیُّ رَسُولِ
رَبِّ الْعالَمینَ اِمامُ الْهُدیٰ وَ نَجْمُ الْعُلیٰ وَ مِصْباحُ الدُّجیٰ وَ مُبیدُ الشِّرْکِ وَ الشُّبُهاتِ وَ هُوَ نَفْسُ الْیَقینِ وَ رَأْسُ
الدّینِ و این کلمات را همی بگفت و سیر همی کرد تا شب بصباح آورد آنگاه چهل روز از قوم غایب شد و در طلب
مثرم بکوه لکام رفت و او مرده بود پس ابوطالب بغاری در آمد و جسد او را با سوی قبله در مدرعه ملفوف
یافت و دو مار آنجا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هر دو جسد مثرم را حفظ و حراست همیکردند
چون ماران ابوطالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و در وی پنهان کردند پس ابوطالب در آمد و گفت
السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته ناگاه دید که مثرم برخاست و چهره خود را مسح کرد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله والامام بعد نبی الله ابوطالب
گفت بشارت باد تو را که علی علیه السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا تو را بشارت دهم مثرم گفت در
شب ولادت آنحضرت کار بر چگونه رفت ابوطالب فرمود چون علی متولد شد گفت اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسول الله بمحمد یختم النبوة و بی یختم الوصیة و انا امیر المؤمنین و
دیگر آثار و آیات که از ولادت آنحضرت مشاهده کرده بود مکشوف داشت مثرم بگریست و سجده شکر بگذاشت و
آنگاه بخفت و بمرد ابوطالب برخاست و بگرداو اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید
در آنوقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبا طالِبٍ پس ابوطالب جواب سلام باز داد
گفتند برو که تو از بهر حراست و صیانت علی سزاوارتری گفت شما کیستید گفتند ما اعمال نیک مثرم باشیم
و خدای ما را انگیخته که رفع آزار از وی کنیم تا قیامت برسد آنگاه یکی قاید و دیگری سایق و همچنان او را بهشت دلالت
فرمائیم پس ابوطالب از آنجا بیرون شده بسوی مکه مراجعت فرمود اما از آنسوی بعد از ولادت علی چون پیغمبر بسرای

ابوطالب درآمد وعلی علیه السلام آنحضرت را دید در اهتزاز شد و بر روی رسول خدای بخندید وگفت السلام علیک
یا رسول الله ورحمة الله وبرکاته و از آن پس گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون پس رسول خدا
فرمود قد افلحوا بک انت والله امیرهم تمیرهم من علومک فیمتارون وانت والله دلیلهم وبک یهتدون و این تحقیق
که رستگار شدند بتو و بتو سوگند بخدای امیر ایشانی و خوردنی میبری ایشان را از علوم خود پس ایشان تمتع میشوند
و توئی بخدای دلیل ایشانی و بتو هدایت میشوند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله دست فرا برد و علی را
از فاطمه بگرفت و آنحضرت در آغوش پیغمبر اذان گفت پس شهادت بوحدانیت خدا و رسالت
نبی صلی الله علیه و آله داد آنگاه گفت یا رسول الله اقرء پیغمبر فرمود اقرء فوالذی نفس محمد بیده پس
علی علیه السلام ابتدا بسخن کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شیث فرستاد خواندن گرفت و تورات و زبور و انجیل
نیز بخواند بدانسان که اگر هر یک از این پیغمبران حاضر بودندی اقرار کردندی که علی از ما نیکوتر داند آنگاه قرآن
بخواند هم بدانسان که پیغمبر را ازبر بود پس با پیغمبر گفت و شنود کرد چنانکه انبیا و اوصیا کنند و رسول خدای
فرمود علی منی وانا منه ولحمه لحمی ودمه دمی من احبه احبنی ومن ابغضه ابغضنی و هر علم که پیغمبر را بود علی را
بیاموخت آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که برو حمزه را از ولادت علی مژده رسان فاطمه عرض کرد چون من
بیرون شوم علی را که شیر دهد آنحضرت فرمود من او را سیراب کردانم پس فاطمه بیرون شد و آنحضرت زبان خویش
در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده چشمه گشوده شد و هم این روز را یوم الترویه خواندند و چون
فاطمه باز آمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد علی علیه السلام قماط را
چاک زد و دستهای خود را برآورد فاطمه قماطی دیگر برآورده محکم کرد و او را نیز بدرید و دست برآورد تا پنج قماط پاره
ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بر بست و علی آن را نیز بدرید و دست برآورد
و گفت یا اماه لا تقمطینی فانی ارید ان اتضرع الی الله تعالی بیدی واتبهل واتبتل باصابعی فرمود ای مادر مرا
در قماط مکن که میخواهم خدا را با دست خویش ضراعت برم و با انگشتان خویش تسبیح کنم فاطمه دست باز داد
و گفت کاری عجیب است روز دیگر نیز رسول خدای درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و بر روی پیغمبر بخندید
و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان فاطمه مسرور شد و گفت عرفه و رب الکعبه و از روز
عرفه خوانده شد و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم میشود که ولادت آنحضرت در نیمه رجب
شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند از نیروی که حج گذاشتن ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه
چگونه مردم عرب در هر سال بماهی دیگر حج میگذاشتند در قصه ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله مرقوم افتاد بالجمله علی
علیه السلام طاهر و مطهر بی هیچ آلایشی در خانه کعبه متولد شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله مهد او را در نزد فراش
خویش مینهاد و جنبش میداد و آن سخن میگفت که اطفال را بخواب کنند و گاهش بر سینه مینهاد و میفرمود هذا اخی
و ولیی و ناصری و صفیی و ذخری و کهفی و صهری و وصیی و زوج کریمتی و امینی علی وصیتی و خلیفتی و گاهش بر
دوش گرفت و در شعاب و جبال و پست و بلند مکه سیر میداد صلی الله علیه ...
همو خوجه در ما حین شش هزار و صد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۵۵۳

چون سوندی از جهان رخت بربست خوجه بجایش بنشست و در مملکت ماچین پادشاهی یافت و او آخرین سلاطین ماچین است
زیرا که چون شش سال از مدت سلطنت او بگذشت مردی که سوی کاوزوندی نام داشت خروج کرد و سلطنت
چین بگرفت و سلاطین ماچین را برانداخت و پادشاهی در تمام ختا و ختن و چین و ماچین بر یکتن راست بایستاد
چنانکه مذکور خواهد شد

۶۱۹۸

بنای کعبه در زمان قریش ششهزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

اول کس که بنیان خانه کعبه کرد آدم صفی علیه السلام بود و طوفان نوح آنرا فرو گرفت و از پس آن تلی احمر مینمود
انگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را برآورد و این قصها هریک در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست
حرمت حرم بجای بود و مردمان بر سنت ابراهیم علیه السلام حج میگذاشتند و قبایل عرب حشمت آنخانه نگاه میداشتند
تا انگاه که قبیله قریش که از غایت جلادت و شدت که ایشانرا ابو حمس مینامیدند در سنت ابراهیم علیه السلام
بدعتی آوردند و گفتند ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچکس از عرب را مکانت و
منزلت ما نباشد و اینک مردمان پاس حرمت حل نگاه ندارند و ازین کار بدانجا کشید که از عظمت
حرم نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند پس ما که مردم حمس باشیم واجب است که حل را
آن عظمت بنهیم که حرم راست همانا از آنجا که ابراهیم علیه السلام مناره برگرد مکه نهاده آنچه از اندرون باشد
حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند و از آنش حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر نمودن و بسی
کارها محترم داشته و حل در برابر حرم باشد یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود بالجمله مردم
حمس وقوف در عرفه و سیر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند ما خود از اهل حرم باشیم این
حل از بهر دیگران راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم بوجود آید هم در این حکم باشد و قبیله
خزاعه بروش ایشان درآمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند و مردم
حمس قانون دیگر آوردند و گفتند از بهر حمس روا نیست که از شیر کشک کنند و از کره روغن گیرند
و باید خیمه ایشان از چرم باشد و بدان خیمه در نیایند که از موی کنند و از برای مردم حل روا نباشد
و از آن خوردنی که از حل آورده باشند در حرم بخورند و باید طواف خانه نکنند مگر آنکه در جامه اهل حمس باشند
و اگر جامه اهل حمس نیابند برهنه طواف کنند مگر آنکه آنکس سخت با عظمت و از اشراف باشد چنین کس چون جامه
اهل حمس نیابد در جامه خود طواف کند اما شرط است که بعد از طواف دیگر آنجامه را مس نکند و بکسی بر عطا
نفرماید و هیچکس از آنجامه سود برنگیرد و مردم عرب چنین جامه را لقا خوانند بالجمله مردم عرب این حکومت
آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا بسوی مکه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز
عریان شدند جز آنکه ایشانرا یک پیرهن در بر بود زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف میکرد این شعر
گفت ﴿اَلْیَوْمَ یَبْدُو بَعْضُهُ اَوْ کُلُّهُ وَمَا بَدَا مِنْهُ فَلَا اُحِلُّهُ﴾ و این قانون مردم حمس بداشتند تا
آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله بعثت یافت این آیت بدو فرود آمد یَا بَنِی آدَمَ خُذُوا زِینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ
مَسْجِدٍ وَکُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِینَ یعنی ای فرزندان آدم فرا گیرید جامهای خود را که بدان

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

از آسمان آید بجوید از خورد نجات و بیاشامید از بهر آشامیدنی واز حد در مگذرید که خدای دوست نمیدارد اسراف
کنندگان را پس در اسلام قانون اهل حمس بر افتاد اکنون بر سر قصه بنیان کعبه باز آییم خانه کعبه را دیواری
بود باندازه قامت مردمان که از لاد سنگ برهم نهاده بودند وچاهی اندر آن حایط بود که گنجینه کعبه اندران
مینهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه میفرستادند در آنجا انباشته میداشتند وگاه گاه سیلاب درین
بنا رخنه می افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن لاجرم چنان افتاد که یکشب چند تن بخانه در
رفتند و آهوئی از زر که پاهای مرصع بجواهر داشت بدزدیدند و ببردند مردم قریش فحص کرده آنرا در نزد
دویک که غلامی از بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود یافتند و دست دویک را قطع کردند و ازین روی بر آن
شدند که کعبه را بطول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند بر آورند و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه
فراز کنند پس مردم بر چهار بهره شدند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم و هر جانبی از خانه را بیک بهره
گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همداستان در آیند تا اگر بلائی فرود شود هیچکس از ابتلا
بیرون نباشد و چهار روز هر بامداد بکنار خانه حاضر شدند و هیچکس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست بهدم
خانه فرا برد پس هر روز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند روز پنجم از قبیله بنی مخزوم ولید بن مغیره که مردی
سخت پیر بود گفت اگر مرگ من فرا رسد رنجی نخواهد بود چه سال بسیار بر من گذشته هم اکنون من بجزای آنخانه
نخست کس باشم که دست فرا برم تا اگر بلائی در رسد بر من آید پس تبری برگرفت و بدانجانب شد که بنی مخزوم را
بود و بدیوار بر آمد و سنگی را جنبش داد ناگاه ماری سر بدر آورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت مردمان چون
چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی بدو نزدیک میشد دهان باز میکرد و حمله میآورد
و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند الهی اندیشه ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است
و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر بر آوریم پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را
بگماشت تا فرود شده آن مار را بر بود و ببرد در اینوقت زبیر بن عبد المطلب این شعر بگفت بیت

عَجِبْتُ لِمَا تَصَوَّبَتِ الْعُقَابُ اِلَى الثُّعْبَانِ وَهِيَ لَهَا اضْطِرَابُ وَقَدْ كَانَتْ يَكُونُ لَهَا كَشِيشٌ وَاَحْيَانًا يَكُونُ لَهَا
وِثَابُ اِذَا قُمْنَا اِلَى التَّاْسِيسِ شَدَّتْ تُهَيِّبُنَا الْبِنَاءَ وَقَدْ تُهَابُ فَلَمَّا اَنْ خَشِينَا الزَّجْرَ جَاءَتْ
عُقَابٌ تَتْلَئِبُّ لَهَا انْصِبَابُ فَضَمَّتْهَا اِلَيْهَا ثُمَّ خَلَّتْ لَنَا الْبُنْيَانَ لَيْسَ لَهُ حِجَابُ فَقُمْنَا حَاشِدِينَ اِلَى الْبِنَاءِ
لَنَا مِنْهُ الْقَوَاعِدُ وَالتُّرَابُ غَدَاةَ نُرَفِّعُ التَّاْسِيسَ مِنْهُ وَلَيْسَ عَلَى مُسَوِّينَا ثِيَابُ اَعَزَّ بِهِ الْمَلِيكُ بَنِي لُؤَيٍّ
فَلَيْسَ لِاَصْلِهِ مِنْهُمْ ذَهَابُ وَقَدْ حَشَدَتْ هُنَاكَ بَنُو عَدِيٍّ وَمُرَّةُ قَدْ تَقَدَّمَهَا كِلَابُ فَبَوَّاَنَا الْمَلِيكُ بِذَاكَ عِزًّا
وَعِنْدَ اللهِ نَلْتَمِسُ الثَّوَابُ پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه بجهت شدند در این نوبت اول کس ابو وهب
ابن عمرو بن عایذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که بیکسوی افکند آن سنگ از دست
وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت پس ابو وهب فریاد بر آورد که ای مردم قریش لَا تُدْخِلُوا فِي بُنْيَانِهَا مِنْ
كَسْبِكُمْ اِلَّا طَيِّبًا لَا يَدْخُلُ فِيهَا مَهْرُ بَغِيٍّ وَلَا بَيْعُ رِبًا وَلَا مَظْلَمَةُ اَحَدٍ مِنَ النَّاسِ یعنی آنکس که زناکار و رباخوار
باشد و دستش مشغول حق مردمان باشد درین بنا در نمیآید در اینوقت رای بزدند و شق باب را از بهر

بنی عبدمناف و بنی زهره نهادند و مابین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مخزوم مقرر داشتند و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جمح و بنی سهم فرزندان عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلم داشتند و شق حجر و حطیم را بر بنی عبدالدار بن قصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی و بنی عدی بن کعب بن لوی بسپردند و خواستند تا خرابی حایط را بپای برند هم درین نوبت ولید بن مغیره پیش شد و تبر بگرفت و گفت الهی تو میدانی قصد ما جز خیر نباشد و لختی از دیوار فرود آورد و مردم قریش هم امروز او را یاری نکردند و گفتند اگر امشب بلائی از بهر ولید پدید نیامد ما فردا از پی هدم کمر بندیم چون آنشب ولید را آفتی نرسید بامدادان بکار هدم ایستاد و مردمان دل قوی کردند و هر کس آلتی بگرفت و آن دیوار را همی خراب کردند و چون یک بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و بنای آنحضرت را طول سی ذراع و عرض بیست و چهار ذراع و ارتفاع نه ذراع بود بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگهای سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند یکتن از قریش آنچه دیلم که در دست داشت در میان یکی از آن سنگها فرو برده جنبش داد چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله عظیمی در ارکان مکه در افتاد لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم علیه السلام درگذرند و در تحت رکن نگاشته بخط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد این کلمات بود أَنَا اللّٰهُ ذُو بَكَّةَ خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضَ وَصَوَّرْتُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ یعنی منم خداوند صاحب بکه آفریدم آنرا روزی که آفریدم آسمانها و زمین را و مصور کردم آفتاب و ماه را مع القصه مردم آن قبایل احجار حاضر کردند و بنیان کعبه را از زبر اساس ابراهیم نهاده بر آوردند تا بدانجا که حجر الاسود باید نصب کرد درین هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هر کس همی خواست خویشتن رکن را نصب بدارد و کار را از قیل و قال بقتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد بنی عبدالدار قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنو عدی با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه خون فرو برده سخن بر آن نهادند که تا جان در بدن دارند نصب حجر را با دیگران نگذارند چهار روز کار بدینگونه رفت روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه ابا امیة بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت ای مردم این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هر کس نخست از باب بنی شیبه در آید در میان شما حکومت کند تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند پس نخستین پیغمبر صلی الله علیه و آله بود که از دروازه بنی شیبه در آمد و بزرگان قریش متفق الکلمه گفتند ما بدانچه محمد امین گوید رضا دهیم و قصه خویش را نزد آنحضرت مکشوف داشتند رسول خدا ردائی از قصب بر دوش بود آنرا از بر آورد و بگسترد و حجر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهره قریش چهار تن پیش شوند و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهند تا هیچ قبیله بی نصیب نباشد پس قبیله عبد شمس عتبة بن ربیعه را اختیار کردند و بنی اسد بن عبدالعزی اسود بن المطلب را برگزیدند و بنی مخزوم ابو حذیفة بن المغیره را گزیده داشتند و بنی سهم قیس بن عدی را معین کردند و این چهار تن چهار جانب آن ردا گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند آنگاه پیغمبر بدست مبارک

حجر را برگرفت و بر جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت و دیوار کعبه را همی برآوردند تا به شانزده ذراع برسید و پیغمبر
صلی الله علیه و آله ایشان را اعانت میفرمود اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل میدادند و عورت
ایشان مکشوف میگشت عباس با پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض کرد که شان تو در اینکار چیست فرمود
نُهیتُ اَن اَمشِیَ عُریاناً عباس این سخن را تا آنگاه که بعثت آنحضرت ظاهر نبود مخفی میداشت بالجمله چون دیوار
بدانجا رسید که باید سقف بر نهاد از بهر چوب بیچاره ماندند چه در مکه چوب اندک بود درین وقت چنان افتاد که
نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسیائی کند پس سفینه از چوب حمل کرد و با چندتن از چوب تراشان
بسوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آنکار بود هم بفرستاد از قضا صرصری عاصف برخاست و لجام آن کشتی
بسته و در کنار ساحل جده در وحل بنشاندند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند
تا آنچوبها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند مردم نجاشی گفتند بلی اجازت نتوانیم این کار کرد پس نامه
نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند نجاشی فرمود که من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم
با قریش بگذارید که آنخانه را بپایان برند چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوبها را بمکه آوردند
و باندازه سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار بپای بردند و امروز آنخانه هم
آن اساس است و اگر وقتی بدست حجاج یا دیگرکسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد و رسول
خدای صلی الله علیه و آله خبر داده که آنخانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد و دیگر
آبادی نخواهد یافت چنانکه ازین کلمات معلوم شود قال رسول الله صلی الله علیه و آله یَجیءُ الحَبَشَةُ فَیُخَرِّبونَهُ خَراباً
لا یُعَمَّرُ بَعدَ ذلِکَ اَبَداً

۶۱۹۹ ملوک ترکستان

جلوس آسال صبرا و قوی خان در ترکستان ششهزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم بود

آسال صبرا و قوی خان فرزند اکبر و ارشد ایبال یاد قوی خان است که شرح حالش مرقوم افتاد وی بعد از پدر
بتخت ملک جای کرد و در اراضی ترکستان و تبت پادشاهی یافت و مردم آنمملکت را بحیطه حکومت در آورد
و با خسرو پرویز که در اینوقت پادشاهی ایران داشت از در ضراعت و مسکنت بود و خراج بحضرت
او میفرستاد و چون مدت هفت سال از سلطنت او بگذشت فرزند خود ایبال خان را بدست خویشتن
برتخت نشاند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۱۹۹ قیاصره روم

جلوس قرطاس در قسطنطنیه ششهزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قرطاس که هم او را فقاس خوانند دیداری زشت و کرداری مکروه داشت و از جمله مردم درویش و مسکین بود
پس خویشتن را در جمع لشکریان در آورده روز تا روز کارش بالا گرفت تا آنکه یوزباشی گشت و از جانب
ماوری سیوس که شرح حالش گفته شد با آن سپاه بود که در حدود رود دانوب از بهر حفظ و حراست مأمور بسکون
بودند وقتی چنان افتاد که لشکریان او را رسول کرده بحضرت ماوری سیوس فرستادند و پیام دادند که ما را
آن توانائی نیست که در تمامت سال از خانه خویشتن مهجور باشیم اگر قیصر فرمان دهد و اجازت فرماید زمستان بجانبهای
خویش شویم و چون تابستان فراز آید باسر حد و باز خواهیم شد. ماوری در جواب فرمود که عدد از

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

لشکر نتوان خالی گذاشت آن شش ماه که ایشان بخانه شوند دشمن آسوده نخواهد نشست و در ملک ایشان خلل
خواهد کرد بالجمله مسئول لشکریان را باجابت مقرون نداشت و فقاس را بی نیل مرام باز تاخت لشکریان
چون این بدانستند بر قیصر بشوریدند و فقاس را بر خویشتن پادشاه خواندند و او را برانگیخته بسوی قسطنطنیه کوچ
دادند و چون بکنار آن بلده رسیدند فوج خاصه نیز سر بشوریدگی برداشت و هم رعیت شهر با ایشان
همدست گشت وقتی ماوری باخویش انگه مجال درنگ نیافت پس بر سفینه کوچک سوار شده کشتی در آب
راند و بطرف تربطان گریخت پس فقاس بی کلفت و مشقت بشهر قسطنطنیه در آمد و بر تخت پادشاهی جای
کرد و کس از دنبال ماوری سیوس بفرستاد تا او را بدست کرده بحضرت آوردند نخستین بفرمود تا زن و فرزندان
او را در برابر چشم او بکشتند و چهار پسرش را سر بریدند آنگاه حکم بر قتل او راندند و او را نیز مقتول ساخت
و بعد از قتل او بیم کرد که مبادا بزرگان مملکت او را سکانت پادشاهی نگذارند و در دیش از پای در آرند پس
در قتل آنجماعت بجهت شد و هر که را در اسکندریه و انطاکیه و دار الملک قسطنطنیه بمصدر کاری و صاحب مقامی
دانست بخواست و بکشت و خویشتن یکباره بلهو و لعب بنشست و روزگار بکار باده و جام کرد و از زنان زنا کام
جست و مردم یکباره از و رنجه خاطر شدند چندانکه کریس پوس که داماد وی بود هم برنجید و با هراقلیوس که حکومت
مصر و افریقیا داشت در مخالفت فقاس و موافقت کوفت و او را با خویشتن همداستان کرد پس چندانکه توانستند
در اختلال سلطنت فقاس رنج بردند و از آنسوی خسرو پرویز که ملک الملوک ایران بود چون بدانست که ماوری
مقتول گشت و هنگام مرگ وصیت کرد که خسرو خون من از فقاس باز جوید و او را بر خسرو حق فراوان بود
چه مریم دختر خود را بدو داد و لشکر با او کرد که بپادشاهی خویش رسید چنانکه مذکور گشت لاجرم خسرو بخونخواهی او
میان ببست و سرهنگان با لشکر بفرستاد و فرخان را که از بزرگان درگاه بود بر آن جمله سپهسالار کرد چون این
خبر با فقاس آوردند هر زر و مال که داشت در کشتیها حمل داد که بسوی ایتالیا فرستد از بهر آنکه اگر در جنگ
شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد از قضا باد مخالف برخاست و آن کشتیها را بدانجانب سپرد که
فرخان جای داشت پس فرخان آنجمله را ماخوذ داشته بدرگاه خسرو فرستاد ملک الملوک آن را گنج باد
آور نام کرد مع الحدیث چون هراقلیوس بدانست که شاهنشاه ایران لشکر بر سر قیصر فرستند شاد
شد و لشکرهای خویش را سازداده بیرون تاخت و در کنار قسطنطنیه با فرخان بپیوست و فقاس نیز
لشکر برآورده و در برابر ایشان صف راست کرده جنگ در انداخت و بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر
فقاس شکسته شد و خود بشهر قسطنطنیه در گریخت و خویشتن را در گوشه پنهان داشت پس فرخان و هراقلیوس
بدان بلده در آمدند و در سرای سلطنت جای کردند و کس فرستاده فقاس را بجستند و بیافتند آنگاه بفرمودند
او را در میان کوچه و بازار بخواری تمام سیر دادند و مردمانش دشنام همی گفتند از پس آن او را بحضرت خویش
حاضر ساختند و هراقلیوس روی با او کرد و گفت ای فقاس پادشاهی تو از بهر آن بود که همه جور و ظلم
کنی و مردم را مقتول سازی در جواب گفت تو چون پادشاه شدی از من نیکوتر باش و با مردم خویش از
من زیستن کن بالجمله او از سلطنت خلع شد و هراقلیوس بجایش بنشست چنانکه مذکور خواهد شد انشاء الله

آتس

۵۵۸ — و مدت پادشاهی قباس هشت سال بود

۶۲۰۰ — جلوس شراحیل در شام شش هزار و دویست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

شراحیل بن جبله برادر منذر است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر در مملکت شام پادشاهی یافت و پیشکشی لایق درگاه خسرو پرویز که در اینوقت ملک الملوک بود در ایران ساز داده گسیل حضرت ساخت و منشور مملکت شام بگرفت و خراج شام بر گردن نهاد که همه ساله بدرگاه پرویز فرستد و مدت پادشاهی شراحیل پانزده سال و سه ماه بود

۶۲۰۱ — جلوس سوی کاورزفندی در مملکت چین شش هزار و دویست و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین — سوی کاورزفندی که امیری بزرگ و مردی دلاور بود در مملکت چین اعداد لشکر کرده بر پادشاه بشورید خوجو را که در اینوقت سلطنت چین داشت از تخت بزیر آورد و خود در سریر سلطنت جای کرد و کار چین را چون بر مراد خویش بنظام کرد و در آن مملکت مستولی شد تصمیم عزم داد که مملکت ماچین را نیز تحت سلطنت خویش آرد پس لشکری درخور جنگ ساز داده آهنگ ماچین کرد و از آنسوی خوجه که پادشاه ماچین بود چون آگهی یافت باستقبال جنگ او بیرون شد و صف راست کرده مصاف داد و بعد از گیرودار هزیمت گشت و جان بر سر انجنگ کرد لاجرم سوی کاورزفندی بر مملکت او چیره شد و سلاطین ماچین را براند اخت و بر تمامت چین و ماچین و ختا و ختن پادشاهی یافت و مدت بیست و سه سال سلطنت کرد و در سال شانزدهم پادشاهی او پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و آن سلاطین که بعد از هجرت نبی صلی الله علیه و آله در چین سلطنت کردند انشاء الله در کتاب ثانی مذکور خواهد شد

[illegible]

۶۲۰۲ — جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره — ایاس بن قبیصه از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که بسوی روم میگریخت اعانت بسیار کرد چنانکه مذکور شد لاجرم چون خسرو تخت پادشاهی جای کرد حق ایاس بشناخت و او را گرامی همیداشت و آنگاه که نعمان بن منذر را بقتل آورد ایاس را فرمود تا اموال و اثقال نعمان را از مردم عرب باخوذ دارد و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت مع الحدیث بعد از نعمان بن منذر ایاس بفرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه سال بود

۶۲۰۲ — آثار بعثت پیغمبر — ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

در مقدمات بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از ذکر مقدمه چند گزیر نباشد معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آنست که مرقوم میشود همانا نبی خبر دهنده را گویند و این لفظ ماخوذ از نبا باشد که بمعنی خبر است اما در اصطلاح شریعت نبی آنکس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدای خبر دهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند نخست آنکه از شدت اتصال مبادی عالیه بی تعلیم و تعلم از اخبار غیب اخبار کند و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع

نفس او بود

نفس او بود و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همه عالم بدن او باشد سیم انکه ملائکه مشهود
او باشند و کلام خدا را بر طریقت وحی استماع فرماید و عرفای جمله نبی انکس را دانند که القای وحی بدو شود
و از ذات و صفات و اسماء و احکام الهی خبر دهنده بود پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد
و انگاه که نبی مبعوث بود با القای دیگرکسان رسولش خوانند و او بکمالی که در حضرت علمیت برای ایشان
مقرر شده باقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان خواه آن کمالی بود و خواه جز این باشد
اما رسول بمعنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود و
جماعتی نبی مرسل آنرا دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند خواه او را کتابی و صحیفه بود و خواه نباشد
و گروهی نبی غیر مرسل انکس را دانند که بخواب راست بدعوت قومی انگیخته شود و طایفه در معنی رسول و نبی
جدائی ندانند اما اولوالعزم بمعنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس علیه السلام
و گروهی انبیای اولوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده اند و برخی گویند اولوالعزم آن انبیا باشند که بعد از
تبلیغ رسالت مامور بجهاد و قتال اند و درجه خاتمیت از همه این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخر
زمان است اما وحی بمعنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجاست که جبرئیل را روح
الامین خوانند زیرا که خدا بی هیچ فرشته وحی بر پیغمبران نیاورد اما الهام بمعنی تلقین باشد و آن از جانب خدای
القائی است که در قلب جای کند و گروهی بر آنند که فرق میان وحی و الهام آنست که وحی بواسطه فرشته
آید و الهام بیواسطه باشد و از اینجاست که احادیث قدسیه را با اینکه کلام خدای باشد وحی و قرآن نخوانند
و هم وحی بر چند گونه است نخست خوابهای راست باشد دوم انکه جبرئیل در دل انبیا القا کند بی انکه او را دیدار
کنند سیم انکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید چنانکه گاهی بصورت دحیه کلبی بر رسول
خدای درمیآمد و وقت بود که بعضی او را دیدار میکردند چهارم انکه بانگی از غیب می شنیده اند و گوینده پدید نبود چنانکه
بر رسول الله وقتی مانند بانگ درائی میرسید و این اشد صور وحی بود چه در اینوقت اگر آنحضرت بر مرکبی بودی
هر دو دست آن باره بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای انکس رفتی پنجم انکه جبرئیل بصورت اصلی خود
ظاهر شدی و وحی بگذاشتی ششم انکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی چنانکه رسول خدای را بود هفتم انکه خدای
بیواسطه غیری با نبی سخن کردی چنانکه در کوه طور موسی علیه السلام را بود و در شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله را
افتاد و عنقریب مذکور خواهد شد هشتم انکه خدای بیواسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر آخر زمان بود
چنانکه هم در قصه معراج مرقوم خواهد شد بالجمله انجهان را از انبیا گزیر نیست زیرا که عقل مردم را آن کفایت نباشد
که بی مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت و این انبیا را صاحب ناموس خوانند
و ناموس بمعنی تدبیر سیاست است پس شریعت را که ناموس الهی خوانند ناموس اکبر باشد چه اندروی سیاست
سیاسات است و غرض از شریعت کار بعدل کردن و راه توسط بردن است چه نیکوئیها
در عدل است و خیرات و مبرات از یکی ستدن و بدیگری دادن و میانه روی کردن همه از
عدل باید و این عدل در اینجهان سبب بقای مردمان گردد و در آنجهان دستگیر نفس ناقص شود و با

معنی اولوالعزم

معنی وحی

معنی الهام

در معراج

معنی ناموس

[illegible]

که از یکسوی اتصال بمبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیا و امور مغیبه دارند و از دیگرسوی بارتباط ماده و صورت
با مردمان انباز باشند طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند
قول و فعل مردمان باشد و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد
هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود چه اگر از نبی بسهو یا بعمد خطائی رود مردمان باید متابعت وی کنند
و اگر نه او را بمنع و جبر از عصیان باز دارند و هیچیک ازین نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا بمعجزه شناخته
شوند و معجزه خارق عادتست مقرون بتحدی با عدم معارضه و خرق عادت اثبات یا نفی امریست که عادت
بر آن جاری نشده باشد و مراد از مقارنت تحدی آنست که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد و غرض از
عدم معارضه آنست که دیگران بمثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود و جز این را معجزه نخوانند
چه تواند بود که کسی احداث امور غریبه کنند باستعانت ادوات مخصوصه پس آن سحر باشد و اگر
بقوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن عزایم بود و اگر بقوت اجرام فلکیه باشد آن را
دعوت کواکب خوانند و اگر بامتزاج قوای سماویه با ارضیه باشد آنرا طلسمات گویند و اگر بخواص عنصریه
باشد آنرا نیرنجات نامند و اگر بنسبت علوم ریاضیه باشد از حیل خوانند و هیچیک ازین جمله معجزه نتواند بود
اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود معجزه نام دارد و چون از ائمه و اولیا پدید گردد کرامت خوانند و در
تعداد انبیا روایت بسیار است بروایتی صد و بیست و چهار هزار اند و از آنجمله سیصد و سیزده تن رسل بودند
و بروایتی هشت هزار اند و از ایشان چهار هزار تن بنی اسرائیل و چهار هزار تن از امم مختلفه بودند و بروایتی هزار
تن بوده اند و نام بیست و هشت تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا را
چه آنان که در قرآن مذکوراند چه آنجماعت که در کتب مختلفه مسطور است هریک را در جای خود مرقوم داشت و امروز
در نزد هیچ امتی و طایفه نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد بدست نیست بالجمله علمای اسلام
باتفاق خاتم الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آنحضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند
و جن و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فرشتگان مقرب برتری داشت و از پس
او ابراهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد و اکنون بر سر داستان شویم و آنم در دم که قبل از بعثت خبر از
نبوت رسول خدای کردند بنما هیشم همانا جماعت قریش هر سال یکروز عید همیکردند و آنروز نزدیک
بتی از اصنام خود اعتکاف کرده قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند در عیدگاهی چنان افتاد که
ورقه بن نوفل بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی که پسر عم خدیجه علیها السلام است
و دیگر عبید الله بن جحش بن رباب بن یعمر بن صبرة بن کثیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه و مادر این عبید الله
امیمه دختر عبد المطلب بود و دیگر عثمان بن الحویرث بن اسد بن عبد العزی بن قصی و دیگر زید بن عمرو بن
نفیل بن عبد العزی بن عبد الله بن قرط بن ریاح بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی این چهار تن از میان مردمان
بیکسوی شدند و با یکدیگر گفتند که این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویش ابراهیم علیه السلام را گذاشته ایم
و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد هم اکنون

عصمت

معجزه و خرق عادت

تعداد انبیا

فضیلت پیغمبر بر سایر انبیا

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

١٦١ ٥

باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم علیه السلام را پیش گرفت پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از
بت پرستیدن دل بگردانیدند از میانه ورقة بن نوفل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحصی بکمال
کرد تا عالمی بحر برگشت اما عبیدالله بن جحش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت
پس بدان حضرت ایمان آورد و ام حبیبه دختر ابوسفیان که در حبالهٔ نکاح او بود نیز مسلمان گشت و آنگاه که
مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد باراضی حبشه هجرت کردند عبیدالله نیز ام حبیبه را برداشته با آن جماعت
هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد و از پس او
خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله ام حبیبه را بحبالهٔ نکاح در آورد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد اما عثمان بن الحویرث
بسوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری گرفت و در حضرت هراقلیوس که در آنوقت قیصری روم داشت
مکانتی تمام حاصل کرد اما زید بن عمرو بن نفیل پرستش اصنام را ترک بگفت و از روش ایشان و عادت موؤده
که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آنجمله است بیت أَرَبّاً وَاحِداً أَمْ أَلْفَ رَبٍّ
أَدِينُ إِذَا تُقُسِّمَتِ الْأُمُورُ عَزَلْتُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى جَمِيعاً كَذَلِكَ يَفْعَلُ الْجَلْدُ الصَّبُورُ فَلَا عُزَّى أَدِينُ وَكَانَ رَبّاً
لَنَا فِي الدَّهْرِ إِذْ حِلْمِي يَسِيرُ وَلَكِنْ أَعْبُدُ الرَّحْمَنَ رَبِّي لِيَغْفِرَ ذَنْبِيَ الرَّبُّ الْغَفُورُ بالجمله زید بن عمرو بن
نفیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت ای جماعت قریش وَالَّذِي
نَفْسُ زَيْدِ بْنِ عَمْرِو بْنِ نُفَيْلٍ بِيَدِهِ مَا أَصْبَحَ مِنْكُمْ عَلَى دِينِ إِبْرَاهِيمَ غَيْرِي یعنی قسم بخدای که هیچکس از شما
جز من بر دین ابراهیم نیست و گاه میگفت الهی اگر میدانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان
روش ترا عبادت میکردم اما نمیدانم آنگاه بسجده میرفت و بر کف دست خود سجده میکرد و از پس روزی
چند تصمیم عزم داد که در همه اراضی و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد و صفیه زن او که دختر عبدالله
بن عباد حضرمی بود که نسب با آل کنده میرساند چون اندیشه شوهر را بدانست نزدیک عم او خطاب بن نفیل
آمد و او را آگهی داد و خطاب برادرزادهٔ خود را از سفر منع همیکرد چندانکه زید اندیشه خویش را آشکار همی فرمود
و مردم را از بت پرستیدن شنعت همیفرستاد و گاه گاه در برابر کعبه بایستاد و گفت لَبَّيْكَ حَقّاً
حَقّاً تَعَبُّداً وَرِقّاً عُذْتُ بِمَا عَاذَ بِهِ إِبْرَاهِيمُ چون خطاب این را بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه
حری باز داشت و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش بکعبه نگذارد و زید دیگر نتوانست
بکعبه آمد و اگر پنهانی وقتی خویشتن را بکعبه در انداخت خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود عاقبة
الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد لَاهُمَّ إِنِّي مُحْرِمٌ لَا حِلَّهْ وَإِنَّ بَيْتِي وَسْطَ الْمَحَلَّهْ عِنْدَ الصَّفَا لَيْسَ
بِذِي مَضَلَّهْ بالجمله زید نخست بسوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا باراضی شام عبور کرد و نزدیک راهبی شد
و از او از دین حنیفیه سؤال کرد راهب گفت از دینی سؤال میکنی که تو امروز یکتنه حمل آن نتوانی کرد لکن آگاه
باش که در شهر تو پیغمبری پدید شده که هم اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده
زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد جمعی بر او تاختند و او را بکشتند ورقة
ابن نوفل چون این بشنید بگریست و این شعر را بگفت رَشَدْتَ وَأَنْعَمْتَ ابْنَ عَمْرٍو وَإِنَّمَا تَجَنَّبْتَ تَنُّوراً

من النار حامیا بدینک رباً لیس ربٌّ کمثله وترکک اوثان الطواغی کما هیا وادراکک الدین الذی قد طلبته
ولم تک عن توحید ربک ساهیا فاصبحت فی دار کریم مقامها تعلّل فیها بالکرامة لاهیا تلاقی خلیل الله فیها
ولم تکن من الناس جبّاراً الی النار هاویا وقد یدرک الانسان رحمة ربه ولو کان تحت الارض سبعین
وادیا روزی عمر و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل و پسر عم زید عمر بن خطاب از رسول خدای از حال زید سؤال کردند
که آیا آمرزیده است و قال نعم فانه یبعث امةً وحده یعنی او یکتنه شریعتی داشت و دیگر وقتی چنان افتاد که در
بلده مدینه در انجمن بنی عبدالاشهل یکی از احبار یهود حدیث قیامت میکرد و بر صدق این سخن گفت
پیغمبری از حرم مبعوث خواهد شد گفتند آن پیغمبر چه وقت آشکار شود روی با سلمه انصاری کرد که در آن مجلس
حاضر بود و گفت اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهد کرد سلمه چون این بشنید همه شب را
انتظار برد تا آنحضرت را دریافت و بدو ایمان آورد اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش میداشت
پس سلمه او را ملامت کرد که تو خود از وی خبر کردی اکنون انکار چیست گفت وی آنکس نباشد
که من گفته ام و دیگر عاصم بن عمرو انصاری گوید که قبل از بعثت پیغمبر صلّی الله علیه وآله اهل کتاب ما را بیم
میدادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما متابعت او کرده منازعت خویش را با شما بپای بریم و چون
آنحضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند و
دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت بمیان بنی قریضه و بنی هدل آمد و در میان ایشان مریض شد و چون
خواست از جهان بگذرد گفت ای قوم من از این روی بمدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشتم
که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود خواستم تا ادراک خدمت او کنم اکنون که بدین
سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت میکنم که چون خبر او را بشنیدید بی توانی بدو ایمان آورید لاجرم
چون رسول خدای بنی قریضه را محاصره نمود چنانکه مذکور خواهد شد جمعی از بنی قریضه و بنی هدل از حصار بیرون
شده به نبوت آنحضرت اقرار دادند و دیگر طلحة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و او را در
یافت که فحص حال مردم مکه همیکند طلحه پیش شد و گفت اینک من یکی از مردم مکه ام راهب فرمود آیا
احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است طلحه گفت کدام احمد گفت پسر عبدالله بن عبدالمطلب همانا در این
ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبرانست و بزمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان
دارد طلحه چون این بشنید بمکه آمد و خبر بعثت آنحضرت را بدانست و ایمان آورد و دیگر روزی ابوهریره
و گروهی از بنی خثعم در نزد بتی نشسته داوری میکردند ناگاه ندائی در رسید که ای مردمان که تن و اندام دارید
و داوری نزد بتان میگذارید از آنچه من بینم و دانم بپرهیزید چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام
بزداید و آن فروغ پیغمبریست از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را با اسلام
بدل سازد و خداوندش گرامی دارد که پیشوائی را شایسته است و چندان آن هاتف بود که مردمان
این سخنان را از بر کردند و چون متفرق شدند خبر دعوت آنحضرت بشنیدند و دیگر ابن حواس المقبل
قبل از بعثت همیگفت تَرَکْتُ الخَمْرَ وَالخِنزیرَ وحثثتُ اِلَی الثُّوبِ والتّصویرِ لِنَبِیٍّ یُبعَثُ هذا اوانُ خروجِه

یَكُونُ مَخْرَجُهُ بِمَكَّةَ وَهٰذِهِ دارُ هِجْرَتِهِ وَهُوَ الضَّحُوكُ القَتّالُ یَجْتَزِی بِالكِسْرَةِ وَالتُّمَیْراتِ وَیَرْكَبُ الحِمارَ العاری فی عَیْنَیْهِ حُمْرَةٌ وَبَیْنَ كَتِفَیْهِ خاتَمُ النُّبُوَّةِ یَضَعُ سَیْفَهُ عَلیٰ عاتِقِهِ لا یُبالی مَنْ لاقیٰ یَبْلُغُ سُلْطانُهُ مُنْقَطَعَ الخُفِّ وَالحافِرِ و دیگر عبد الله بن سلام قبل از بعثت میگفت می شناسیم پیغمبر صلّی الله علیه وآله را بهتر از آنکه فرزندان خود را می شناسیم چه صفت او را از کتب متقدمه معلوم کرده ایم و دیگر چنان افتاد که رسول خدای صلّی الله علیه وآله با جماعه سفر کنندگان روزی در ابطح سیر میفرمودند ناگاه دو تن رسیدند و گفتند السلام علیک آنحضرت جواب سلام باز داد یکی از ایشان گفت عجب است که تا حال کس را ندیده ام که جواب سلام داند باز داد جز تو آنگاه عرض کرد که در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد آنحضرت فرمود جز من در این شهر کس احمد و محمد نام ندارد گفت آیا تو از اهل مکه فرمود من در مکه متولد شده ام پس آنمرد از شتر خویش بزیر آمد و کتف مبارک آنحضرترا بگشود و خاتم نبوت را مشاهدت نمود و گفت شهادت میدهم که تو رسول خدائی و عنقریب بگردن زدن قوم مبعوث شوی آیا تواند شد که مرا توشهٔ عنایت کنی آنحضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آنمرد گرفته در جامه خود ببست و با یار خود گفت شکر خدایرا که زنده ماندم تا پیغمبری برای من توشه آورد و آنحضرت فرمود اگر دیگر حاجتی داری بگوی گفت میخواهم در حق من دعا کنی که خدای در میان من و تو آشنائی اندازد پس پیغمبر صلّی الله علیه وآله اورا دعا گفت و او براه خویش برفت و دیگر سراقة بن جعشم با سه تن دیگر وقتی بشام سفر کرد و در راه یکبار دیر راهبی فرود شد راهب گفت شما از کدام قبیله اید گفتند از جماعت مضر باشیم فرمود زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که محمد نام دارد ایشان چون مراجعت کردند هر یک پسری آوردند و بدان طمع که بلکه او باشد ایشانرا محمد نام کردند و دیگر عکلان حمیری در بلده بصره با عبد الرحمن بن عوف گفت میخواهی ترا بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد همانا در ماه گذشته در میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی بدو فرستاده که نهی میکند از پرستش بتان زود بسوی او باز شتاب و نامه بدانحضرت نگاشت و بعبد الرحمن سپرد و چون عبد الرحمن باز شد و نزدیک پیغمبر صلّی الله علیه وآله آمد آنحضرت فرمود ترا از بهر من امانتی و رسالتی بود عرض کرد چنین باشد و آن نامه را بداد و ابلاغ رسالت بکرد و دیگر اوس بن حارثة بن ثعلبه سالها از پیش خبر بعثت آنحضرت را بداد و مردم را بمتابعت او وصیت نمود و از اینجاست که رسول خدای صلّی الله علیه وآله در حق او فرمود که خدای رحمت کند اوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب کرد و بردین حنیفه مرد مع الحدیث پیغمبر صلّی الله علیه وآله را قبل از بعثت نخست محمد میشیم میخواندند و آنگاه که با اموال خدیجه روش بازرگانان گرفت محمد امین نامیده میشد و ذکر اسماء و القاب آنحضرت که کم از هزار نباشد انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و بعضی از خلق و خلق آنحضرت قبل از ذکر بعثت نگاشته میآید همانا روئی چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک برتر بود اما در میان هر قوم عبور میفرمود یک سر و گردن بلندتر مینمود و سر مبارکش بزرگ بود و مویش نه جعد و نه افتادگی داشت و موی سرش را از نرمه گوش فروتر نمیگذاشت و اگر فروتر شدی میانش را بشکافتی و از دو جانب سر در آویختی و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود و پیشانی گشاده و ابروان باریک و

و کشیده داشت و بروایتی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب پر میشد و بینی باریک
و کشیده داشت که میان آن بر آمدگی اندک داشت و موی زنخ انبوه بودش و لبها هموار و نازک و در لب
زیرین خالی داشت و دهانی باندازه و دندانهای سفید و درخشان و نازک و گشاده بودش و بروایتی چون
سخن میکرد از میان دندانهای مبارکش نوری ساطع میگشت و چنین مینمود که دندانهای گشاده دارد
و موئی اندک و نازک از سینه تا بناف داشت و بر زیر پستانها و اطراف شکم مبارک او را موی نبود و
گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان کردی از نقره کرده اند و اعضای مبارکش همه باندازه
و با تناسب بود و سینه با شکم برابر داشت و میان هر دو کتف پهن و سر استخوانهای بندها قوی و
بدنی سخت سفید بودش و ذراع و دستهایش را نیز موی نبود و ساعدها دراز و کفهای مبارک گشاده و دست
و پایها قوی و انگشتان کشیده و بلند بود و با فروغ و ساعد و ساقها کشیده و پر نور بود و کفهای پای مبارکش
هنگام عبور بر زمین خفیده نمیشد و پشت پای صافی و درخشان بود اما هنگام عبور کردن
قدمهای مبارکش را مانند متکبران بر زمین نمیکشید بلکه نیک بر میداشت و میگذاشت و از یکدیگر دور
مینهاد و سر بزیر افکنده میبود مانند کسی که از فراز بنشیب شود و با این همه بوقار و توانی میرفت و چون کسی با
او سخن میکرد بگوشه چشم نگران نمیگشت بلکه تمام بدن را بر میتافت و پاسخ میداد و در بیشتر احوال
نگاه بزیر میداشت و بر همه کس بسلام مبادرت میفرمود و فکرتش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز
از فکری و شغلی خالی نبود و جز در احتیاج سخن نمیکرد و سخن را آشکار و روشن میفرمود و در خوی درشتی و غلظت
نداشت و کس را حقیر نمی شمرد و اندک نعمت را عظیم میدانست و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمیگرفت
اما چون حق کسی ضایع میشد چنان در غضب میرفت که کسش نمی شناخت و عرق از پیشانی مبارکش بدامن
همی چکید و هیچکس در برابر غضب آنحضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید و هرگز بچشم و ابرو اشارت
نمیکرد بلکه با دست اشارت میفرمود و در مقام تعجب دستهای مبارک را تافتکی میداد و گاه دست راست را
بر دست چپ میزد و هرگاه شاد میشد دیده برهم مینهاد و اظهار فرح و سرور میفرمود و بیشتر وقت خنده آنحضرت
به تبسم بود و کمتر آواز خنده اش ظاهر گشتی و در خانه خویش اوقات خود را سه بهره میفرمود یک بهره
از بهر عبادت بود و بهره دیگر را با اهل خویش و زنان داشت و بهره سیم را که از بهر خود مینهاد بر مردمان
قسمت میفرمود نخست بکار خواص و آنگاه بعوام میپرداخت و هر کس را بمقدار فضل او در دین برتری و زیادتی
مینهاد و بسیار میفرمود آنچه از من حاضران بشنوند بغایبان برسانند و حاجت آنمردم را که خود نتوانند رسانید مرا
آگهی دهند و هیچکس را بر لغزش و خطا سخن مواخذه نمیفرمود و اظهار نفرت و ضجرت از مردم نمیکرد و مردمان را دلداری میفرمود
و کریم هر طایفه را بر قوم خود ولایت و حکومت میداد و از شر مردمان بر حذر بود اما با ایشان خوش روئی و
خوشخوئی داشت و پیوسته تفحص حال اصحاب خویش میفرمود و از مردم غفلت نمیکرد تا مبادا بسوی باطل
روند و در مجلس با یاد خدا می نشست و با یاد خدا بر میخاست و جای معین از برای خود در هیچ مجلس نداشت و
از این روش نیز مردم را نهی میفرمود و چنان با مردمان مینشست که هر کس خود را در نزد او گرامی تر از دیگران

میدانست و با هرکس می نشست تا او عزم برخاستن نمیکرد برنمیخاست و هرکه از و حاجتی میطلبیدی اگر ممکن بود
روا میساخت و در مجلس او بد کسی گفته نمیشد و آوازها بلند نمیشد و اگر از کسی خطائی میرفت تذکره نمیساختند
و با هم در تواضع و فروتنی بودند و بر خردسالان رحم میکردند و غریبان را رعایت مینمودند و از زشتی مردم
تغافل میفرمودند و هرگز اسد کسی از آنحضرت قطع نمیشد و با کس مجادله نمیکرد و بسیار سخن نمیفرمود و جز بمقام
را متعرض نبود و عیب کسی نمیگفت و سرزنش کس نمیکرد و فحص لغزش مردم نمیفرمود و با این همه مدار حق
سخن میکرد مردمان را قدرت سر بر داشتن نبود و چون هنگام عجب و شگفتگی میرسید با اهل مجلس در خنده موافقت
داشت و بر جسارت مردم عرب صبر میکرد چندانکه اصحاب آنحضرت یکی از ایشان را با خود بمجلس در میآوردند تا او
سؤال کند و خود مستفاد شوند و ثنا گفتن آنحضرت را خوش نبود بجز اینکه آنکس را احسانی رسیده باشد
و سخن کس را قطع نمیکرد مگر اینکه باطلی گوید با جمله در خلق و خلق مانند او نیامد و نخواهد آمد و هم آنحضرت
در خواب چون بیداران میدید و می شنید اگرچه دیده بر هم داشت و از پشت سر چنان میدید که از پیش روی
میدید و او را سایه نبود و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت چندانکه مانند مهتاب بر در و دیوار میتافت
بدانگونه که شبی تیره بحجره عایشه در آمد و او سوزن یاوه شده را بفروغ نور دیدار آنحضرت بیافت و چون در
شبان تاریک دست بر می آورد اصحاب بنور انگشتانش راه میبردند و از هر راه که آنحضرت میگذشت
از پس دو روز هرکه بدانجا میگذشت عطر او را میشناخت و هیچ عطری با عرق آنحضرت برابر نبود و دهان ها
هر آبی می آلود معطر میگشت و چون در آفتاب عبور میکرد ابری بر سرش سایه گستر بود و هیچ مرغی از فراز سر آنحضرت
پرواز نمیکرد و هرگز بوی بد بمشام او نمیرسید و آب دهان مبارک بهرچه می افکند برکت میافت و بهر مریضی
طلا میکرد شفا میافت و بهر لغت سخن میکرد و در هفتاد و سه زبان قادر بر نوشتن و خواندن بود با اینکه هرگز
ننوشت و سخن ملائکه را می شنید و هرچه در خاطرها میگذشت میدانست و در تمامت موی ریش
هفده موی سفید داشت و از مهر نبوت نوری چون آفتاب درخشان طالع بود و هرگز آنحضرت محتلم نگشت
و مدفوع او را بوی مشک بود و کس ندید چه زمین در میبرد و هر دابه که آنحضرت سوار میشد پیر نمی گشت و بر
او قوت هیچکس برابری نمیکرد و بر هر سنگ و درخت که میگذشت او را نماز میبردند و سلام میدادند
و در طفلی گهواره او را ماه می جنبانید و مگس و پشه و امثال آن بر آنحضرت نمی نشست و هنگام عبور جای
قدم مبارکش بر زمین نرم رسم نمیشد و گاه بر سنگ سخت میرفت و نشان پایش رسم میگشت و با
آنهمه تواضع مهابتی از آنحضرت در دلها بود که بروی مبارکش نظر نمیتوانستند کرد و میفرمود چهار صفت را
فرو نگذارم نشستن بر خاک و با غلامان طعام خوردن و سواری بر دراز گوش و دوشیدن بز بدست خود و کور شدن
پشم و سلام کردن بر اطفال و آنحضرت را فراشش از عبائی بود و بالشش پوستی آگنده بلیف خرما و شبی
آن فراشش را دولایه کردند که زیر بدن مبارکش نرم تر بود بامداد فرمود که دیگر چنین مکنید که امر ... بر هم ...
صبح دیرتر برخاستم و در روزی سیصد و شصت کرت میفرمود الحمد لله رب العالمین
علی کل حال و از مجلسی بر نمیخاست که بیست و پنج نوبت کمتر استغفار کرده باشد ...

و هفتاد بار اتوب الی الله میفرمود و آنحضرت بهمه نوع می نشست جز اینکه هرگز چهار زانو نمی نشست و با اهل
مجلس مساوی نظر می افکند و هرگز پای خود را نزد اصحاب نمیکشید و هر کس با او مصافحه میکرد دست خود را
از دست او باز نمیگرفت تا آنکه آنکس دست بکشد و چون مردم این بدانستند دست خود را میکشیدند و
آنحضرت مسواک بسیار میزد و هرگز روی بطرف راست یا چپ کرده طعام نمیخورد و همیشه گرسنه و از
خدای ترسنده بود و چون آب می آشامید میفرمود الحمد لله الذی سقانا عذباً زلالا و لم یسقنا
ملحا اجاجا و لم یؤاخذنا بذنوبنا و در قدح شامی آب می آشامید و هنگام خواب چهار میل سرمه
سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ میکشید و نعلین و جامه خود را در پی میزد و بدست خود بارها
میدوخت و بر حمار برهنه سوار میشد و دیگری را ردیف خود میکرد و هنگام قسم لا و استغفر الله میفرمود و
سوگند یاد میکرد و پای شتر خود را خود می بست و آب وضو خود حاضر میکرد و خود خدمت اهل خود مینمود و بعد از
طعام انگشتان خود را می لیسید و هر کس از آزاد و بنده او را بضیافت دعوت میکرد حاضر میشد اگر چه یک پاچه
گوسفند بود و هدیه را می پذیرفت اگر چه یک جرعه شیر بود و تصدق نمیگرفت و گاهی از گرسنگی سنگ بر شکم می بست
و هیچ خوردنی را رد نمیکرد و جامه بیشتر برد یمنی در بر مینمود و برد از پشم میپوشید و جامهای درشت و خشن از
پنبه و کتان می آراست و بیشتر سفید می پوشید و انگشتری در انگشت کوچک دست راست میکرد و بر
هر دابه سوار میشد گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و گاه بر دراز گوش می نشست و گاه با پای پیاده
سیر میفرمود و بی ردا و بی عمامه از برای تشییع جنازه و عیادت بیماران میرفت و صله رحم را
رعایت میکرد و عذر پذیرنده بود در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و هر که با او بد
میکرد نیک جزا میداد و اکثر بسوی قبله می نشست و خود شکار نمیکرد اما گوشت شکار میخورد و با کسی که می نشست
زانویش از زانوی او پیشی نمیگرفت و هرگز چیزی را که مکروه میداشت اظهار نمیفرمود مگر اینکه رنگ
مبارکش دیگرگون میشد و مردمان بدان فهم میکردند و از همه کس دلیرتر و شجاع تر بود و جواب سؤال
سائل را مکرر میفرمود تا مشتبه نشود و چون سوار میشد نمیگذاشت کسی با او پیاده رود و او را ردیف خود
میساخت و اگر نمی پذیرفت میعادی می نهاد و او را از پیش میفرستاد و در مجلس از همه مردمان بیشتر دست
بطعام میبرد و از همه کس دیرتر دست میکشید و از آنچه در نزد خود داشت خوردن میگرفت و اگر آن خوردنی
خرما بود دست بتمامت آن میگردانید و آب را بسه جرعه مینوشید و دهان از آب آکنده نمیساخت بلکه
اندک اندک میمکید و چون بخانه داخل میشد سه نوبت رخصت میطلبید و نمیگذاشت کس در برابر او بایستد
و هرگز با دو انگشت طعام نمیخورد بلکه با سه انگشت و بیشتر خوردن میگرفت و هرگز سیر و پیاز و تره بدبو
نمیخورد و عطر مالیدن را خوش میداشت و موی ژولیده را مکروه میداشت و میفرمود لذت
من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است و هنگام سفر کردن شیشه روغن و
سرمه دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراک و شانه و سوزن و ریسمان با خود میداشت و گاه کلاه
در زیر عمامه و گاه عمامه بیکلاه و گاه کلاه بی عمامه بر سر میگذاشت و عمامه از خز سیاه می بست و بجانب

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

راست میخفت و دست راست در زیر رخساره میگذاشت و آیة الکرسی میخواند و آنحضرت مزاح میفرمود

٥٢٧

اما سخن باطل نمیگفت و از جمیع گناهان صغیره و کبیره و هر طغیان و عصیان و سهو و نسیان معصوم بود و آنحضرت همیشه پیغمبری داشت چنانکه فرمود من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم در میان آب و گل بود و قبل از بعثت بشریعت خود عمل میفرمود و بروح القدس مؤید بود و هم وحی الهی بدو میرسید و سخن ملائکه را می‌شنید و ملکی از جبرئیل بزرگتر همیشه حافظ و حارس او بود و او را علم می‌آموخت چنانکه با همه ائمه اطهار علیهم السلام در طفولیت مواظبت داشت و آنحضرت سه سال قبل از بعثت از مردم کناره میگرفت و بیشتر وقت در کوه حرا اقامت میفرمود و بتائید روح القدس آوازهای ملائکه و الهامات صادقه و خوابهای راست هدایت می‌یافت و جز علی علیه السلام و خدیجه کس محرم این اسرار نبود و آنگاه که شش ماه به بعثت آنحضرت مانده بود این آثار افزون گشت و قبایل عرب را قانون بود که در ماه رجب آن مردم که آئین و تقوی داشتند در کوه حرا مجاور می‌شدند و عبادت میکردند و بنی هاشم در این عادت از دیگران بر زیادت بودند و هر طایفه را در این جبل جائی معین بود که خود عمارت کرده بودند هم در این سال رسول خدای صلی الله علیه و آله ماه رجب را در آن جبل جائی بود بپای برد و هر شب جبرئیل علیه السلام را در خواب همی دید و گاه گاه در بیداری او را از دور دیدار میفرمود و بر هر سنگ و کلوخ که میگذشت آواز بر می‌آمد که درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای و آنحضرت از این آیتهای بزرگ هراسناک گشت و روزی بنزد خدیجه آمده فرمود مرا بیم است که شیدائی و شیفتگی چیره شود و از آنچه نگریسته و با خدیجه بر شمرد خدیجه عرض کرد که با این خوی فرخنده و بزرگواری که تو راست هرگز خداوند دیو را بر تو چیره نکند و از این پس چون آن صورت تنها بینی مرا آگهی ده پس روزی آنحضرت خدیجه را فرمود که اینک آن صورت است که پای بر زمین دارد و سر بر آسمان آیا تو او را نگران باشی خدیجه عرض کرد که من او را نه بینم در کنار پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت هم اکنون او را نگران باشی فرمود هم نگرانم پس خدیجه پرده از سر برگرفت و موی بنمود گفت اکنون چونست پیغمبر فرمود ناپدید شد پس خدیجه عرض کرد مژده باد ترا که این فرشته خداست چه اگر دیو بود از سر برهنه من پرهیز نکردی اما پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله سخت دلتنگ بود و هر روز بکوه حرا شدی و شامگاه باز آمدی و روی درهم داشتی و خدیجه نیز از آن حال در ملال بود تا آنگاه که وحی خدای برسید چنانکه مذکور شود ان شاء الله

۶۲۰۳
بعثت پیغمبر

بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

و در بیست و هفتم شهر رجب که با روز نوروز عجم مطابق بود محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بعثت یافت و بعضی هفدهم شهر رمضان و گروهی هیجدهم رمضان و طایفه بیست و چهارم رمضان دانسته‌اند و جماعتی بر آنند که روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول آنحضرت بعثت یافت و هم در این روز او را در بارداد و هم در این روز از جهان بشد بالجمله نخستین جبرئیل در سر کوه حرا بر آنحضرت فرود شد و این حدیث از رسول خدای آورده‌اند که جنابش در بطحا تکیه بر دست مبارک نموده بخفته بود و علی علیه السلام در طرف راست و جعفر از سوی چپ و حمزه علیه السلام از جانب پای آنحضرت خفته بودند ناگاه آواز بال جبرئیل و میکائیل و اسرافیل برآمد

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

و رسول خدای از خواب انگیخته شد و بهشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرائیل گفت که بسوی کدام یک از
ایشان مبعوث شده‌ایم جبرئیل بسوی آنحضرت اشارت کرد که بوی آمده‌ایم که محمد نام دارد و اشرف پیغمبرانست
و آنکه در جانب راست اوست وصی اوست که اشرف اوصیاست و از سوی چپ جعفر طیار پسر
ابوطالب است که در بهشت با دو بال رنگین خواهد پرواز کرد و آن دیگر حمزه است که در روز قیامت
سید شهیدان خواهد بود بالجمله عظمت جبرائیل اطراف آسمان و زمین را فرو گرفت پس دست
آخته بازوی آنحضرت را ماخوذ ساخت و گفت بخوان رسول خدای فرمود چه بخوانم که ندانم چیز
خواندن جبرائیل آنحضرت را در بر کشید فشار داد گفت بخوان هم آنحضرت فرمود ندانم خواندن
باز جبرئیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بفشرد و گفت اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ
الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ پیغمبر صلی الله
علیه و آله این جمله را بخواند و جبرائیل وحی خدا را بدانحضرت بگذاشت و بازگشت و در ساعت با
هفتاد هزار تن فرشته فرود شد و میکائیل نیز با هفتاد هزار تن ملک بزیر آمد و کرسی عزت و کرامت بیاوردند
و آن کرسی از یاقوت سرخ بود و یکپایه از زبرجد بود و یکپایه از مروارید داشت آنگاه تاج نبوت بر سرش نهادند
و لوای حمد بدستش دادند و گفتند بدین کرسی برای و حمد خدای بگذار پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر خدای
بگذاشت درین هنگام فرشتگان باز شدند و رسول خدای از کوه حرا بزیر آمد و انوار جلال چنانش
فرو گرفته بود که هیچکس را امکان نظر بر او نبود و بر هر گیاه و درخت میگذشت بزبان فصیح میگفتند السلام
علیک یا نبی الله السلام علیک یا رسول الله گویند آنحضرت نخستین جبرائیل را بدین صورت دید که پاها بر زمین
و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش را بگسترد چنانکه از مشرق تا مغرب بگرفت و پاهای او زرد و
بالهای او سبز بود و گردن بندی از یاقوت سرخ داشت و رخساره و پیشانیش سخت روشن بود و صافی
بود و دندانهای سفید و منور داشت و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان هر دو چشمش
نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله چون رسول خدای او را دید بیم کرد فرمود مَنْ أَنْتَ
رَحِمَكَ اللهُ فَإِنِّي لَمْ أَرَ شَيْئاً قَطُّ أَعْظَمَ مِنْكَ خَلْقاً وَلَا أَحْسَنَ مِنْكَ وَجْهاً یعنی کیستی خدای بر تو
رحمت کناد بدرستی که من ندیدم هیچ چیز را بزرگتر و خوبروی‌تر از تو جبرئیل گفت أَنَا رُوحُ الْأَمِينِ الْمُنْزَلُ
إِلَى جَمِيعِ النَّبِيِّينَ وَالْمُرْسَلِينَ بالجمله رسول خدای صلی الله علیه و آله ترسان ترسان بخانه خدیجه آمد چون خدیجه
آنحضرت را نگریست عرض کرد که این چه نور است که از دیدار تو مشاهده میشود فرمود این نور پیغمبریست
بگو لا اله الا الله محمد رسول الله خدیجه گفت سالهاست که من ترا پیغمبر میدانم و شهادت بگفت پس آن
حضرت فرمود زَمِّلُونِي زَمِّلُونِي و بروایتی فرمود دَثِّرُونِي دَثِّرُونِي یعنی مرا بپوشانید و جبه و چیزی بر او بپوشانیدند
تا زمانی که خوف و هراسش اندک شد پس با خدیجه گفت لَقَدْ خَشِيتُ عَلَى نَفْسِي یعنی همانا بر نفس خویش
بترسیدم خدیجه عرض کرد که خدای ترا اندوهناک نگرداند لَا تَخَفْ فَإِنَّ رَبَّكَ لَا يُرِيدُ بِكَ إِلَّا خَيْراً
لِأَنَّكَ تَقْرِي الضَّيْفَ وَتَصْدُقُ الْحَدِيثَ وَتُؤَدِّي الْأَمَانَةَ وَتُعِينُ النَّاسَ عَلَى النَّوَائِبِ وَتَوَدُّ [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

وتحیین الغریب وتحسن الخلق یعنی بیم مکن که خدای جز خیر از بهر تو نخواهد زیرا که مهمان دوستی و راستگوی
و امانت گذاری و یاری دهنده درماندگانی و پناه دهنده یتیمانی و نیکوئی کننده با غریبانی و نیکو
خوئی و در این هنگام خدای ندا در داد که یا أیها المدثر قم فأنذر و ربک فکبر یعنی ای جامه بر خود پیچیده
برخیز و بترسان از عذاب خدای و پروردگار خود را تکبیر بگوی و بزرگی یاد کن آنحضرت برخاست
و انگشت بر گوش خود نهاده گفت الله اکبر الله اکبر و بانگ آنحضرت بهمه موجودات رسید
و با او در این کلمه موافقت کرد و جبرئیل بفرمان خدای زمین را چنان بداشت که خلق جمیع امصار را
بدید و ایشان او را بدیدند و دعوت خود را ظاهر کرد با هر گروهی بلغت ایشان بالجمله خدیجه از پس
آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت اگر مرا اجازت رود این قصه را با پسر عم خویش ورقة بن نوفل
بن اسد مکشوف دارم رسول خدایش رخصت داد پس خدیجه نزد ورقه شتافت و قصه فرود
شدن جبرئیل و آن آیتها همه مکشوف داشت ورقه گفت قدوس قدوس والذی نفس
ورقة بیده لئن کنت صدقتنی یا خدیجة لقد جائه الناموس الاکبر الذی کان یأتی موسی وانه لنبی
هذه الامة یعنی سوگند با آنکس که جان ورقه در دست اوست اگر این سخن بصدق رانی ناموس اکبر
بر او آمده است چنانکه بر موسی آمد و او پیغمبر این امت است و قصیده چند در مدح آنحضرت انشا کرد
این چند بیت از آن جمله مرقوم شد بیت فان یک حقا یا خدیجة فاعلمی حدیثک ایانا فاحمد
مرسل وجبریل یأتیه ومیکال معهما من الله وحی یشرح الصدر منزل یفوز به من فاز عز الدینه ویشقی
به الغاوی الشقی المضلل فریقان منهم فرقة فی جنانه واخری باغلال الجحیم تغلل وخدیجه علیها
السلام شاد خاطر از نزد ورقه بیرون شد و عداس راهب را که آن هنگام در مکه بود نیز دریافت و این
قصه با او بگفت و هم از او آن جواب یافت که از ورقه اصغا فرمود بالجمله بعد از خروج خدیجه ورقه
در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای کرد و گفت قسم با خدای که تو پیغمبر این امتی و زود باشد که بجهاد و
قتال مأمور شوی کاشکی من زنده بودم و تو را بهمی نصرت کردم و پیش شده سر آنحضرت را بوسه
زد اما ورقه این هنگام پیر و نابینا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و این سخن از رسول خدای
در حق اوست که فرمود لقد رأیت القس فی الجنة علیه ثیاب خضر لانه آمن بی وصدقنی
و مقصود از قس ورقه باشد چه قسیس و قس عالم نصاری را گویند مع الحدیث روز دیگر هم
در حرا جبرئیل بر رسول خدای آشکار شد آنحضرت فرمود کیستی گفت من جبرئیلم و تو رسول خدائی پس جبرئیل
پای خویش بر زمین کوفت و چشمه خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آنحضرت نیز
وضو ساخت پس نماز را با پیغمبر صلی الله علیه و آله تعلیم کرد و آنحضرت نماز ظهر را با علی علیه السلام
بگذاشت و چون بخانه آمد نماز عصر را خدیجه علیها السلام با ایشان ادا کرد و از پس روزی چند ابوطالب و جعفر
در آمدند آنحضرت و هنگامیکه با علی و خدیجه نماز میگذاشت پس ابوطالب با جعفر فرمود [illegible] برو و با پسر
عمت نماز کن و جعفر اطاعت کرد پس بعد از علی و خدیجه ابوطالب و جعفر علیهما السلام متابعت کردند

بدو نماز و ایمان علی و خدیجه علیهما السلام

مع القصه از جمله مردان اول کس علی بود که با پیغمبر ایمان آورد و با او نماز گذاشت و علی در حجر تربیت پیغمبر بعثت پیغمبر ۲۴۳
نیز بیست زیرا که وقتی غلائی و قحطی در مکه پدید آمد و ابوطالب را مال اندک و عیال بسیار بود پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله با عباس فرمود درین قحط سال باید عم ابوطالب داشت و باتفاق
عباس بخانه ابوطالب شدند تا هر یک یک تن از فرزندان او را بخانه خویش آورده کفالت و کفایت
کنند ابوطالب فرمود عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید لاجرم رسول خدای علی علیه السلام را اختیار
فرمود و عباس جعفر را برگرفت و علی در سرای پیغمبر همی زیست تا آنحضرت مبعوث شد پس بدو ایمان آورد
و نماز بکرد و بروایتی چهار سال قبل از بعثت علی نماز میگذاشت مع القصه بعضی بر آنند که ابتدای نزول
وحی در شهر رمضان بود و این آیه کریمه را حجت آرند شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ و دیگر آیه کریمه
إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ را دانند و گروهی که نزول وحی را در بیست و هفتم یا هشتم ربیع الاول دانسته اند
یا در ایام دیگر چنانکه مذکور شد در جواب گویند که انزال قرآن در شهر رمضان آن بود
که تمامت قرآن درین ماه مبارک از لوح محفوظ باسمان دنیا واقع شد و از آنجا بر حسب مصالح
عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و بدو این فرود شدن در شهر ربیع الاول بود تواند شد
که شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِي شَأْنِهِ الْقُرْآنُ باشد و در این نیز خلاف کرده اند که سوره نخستین که پیغمبر
صلی الله علیه و آله را آمد کدام است گروهی سوره اِقْرَأْ دانسته اند چنانکه مرقوم شد و بعضی فاتحة الکتاب
را گفته اند و جماعتی یا ایها المدثر را نخستین سوره دانند و هم تواند بود که سوره فاتحة الکتاب را قبل از آشکار
شدن جبرئیل بر آنحضرت شنوانیده باشد و پس از سوره اِقْرَأْ سوره یا ایها المدثر اول سوره باشد
که بعد از نزول وحی آمد در این صورت این هر سه سخن مطابقت کند بالجمله از پس آن وحی منقطع گشت
و مدت سه سال قرآن بر آنحضرت فرود نشد و در این مدت جبرئیل خویشتن را بر جناب آشکار میساخت
و قرآن بر او نمیخواند و گاه گاه رسول خدای از فتور وحی چندان اندوهناک میگشت که خویشتن را همی
خواست از کوه حرا بزیر افکند جبرئیل میگفت ای محمد کجا میروی که من دوست و برادر توام و آنحضرت
را دل همی بدو آسوده همیساخت و در این سه سال اسرافیل علیه السلام نیز ملازم آنحضرت بود
و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آنحضرت سخن کرد و چون جبرئیل بر آنحضرت فرود میشد
از بیرون در می ایستاد بدانجا که هنوزش مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت در می آمد و مانند بندگان
در نزد آنحضرت می نشست وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام پرسش نمود که این وحی را از
کجا ماخوذ میساخته یا من القا کنی عرض کرد که از اسرافیل گیرم و او از ملکی عظیم تر از جمله روحانیان
ماخوذ دارد رسول خدای فرمود آن ملک از که ستاند عرض کرد که در قلب او القا شود و نخستین که وحی
بر پیغمبر صلی الله علیه و آله فرود شد شیطان سخت بنالید علی علیه السلام آن ناله بشنید و پیغمبر عرض کرد که این
چه ناله است فرمود ناله شیطان است [illegible] بنالید که نومید شد از اینکه مردمان عبادت او کنند [illegible]
همانا تو می شنوی آنچه من میشنوم و می بینی آنچه من می بینم جز اینکه تو پیغمبر نیستی بالجمله شیطان چهار [illegible]

بنالید

نبالید نخست آنروز که ملعون گشت دوم گاهی که او را از بهشت بزیر افکندند سیم روزی که پیغمبر خدای بعثت
یافت چهارم آنگاه که سوره حمد بر آنحضرت فرود شد و نیز چون بعد از عیسی علیه السلام فرشتگان
خدای زمانی دراز اصغای وحی نفرموده بودند در بدو بعثت خاتم الانبیا از وحی قرآن بانگی بشدت
شنیدند چنانکه آهنی بر سنگی سخت کوفته شود و از آن آواز دهشت یافته مدهوش شدند پس چون وحی بنهایت
شد جبرئیل علیه السلام فرود آمده در هر آسمان فرشتگانرا بخویش آورد دهشت ایشانرا برگرفت و
چون وحی بزمین آمد از پس بیست روز شیاطین یکباره از راه جستن بافلاک و استراق سمع ممنوع شدند
و جن را سفر آسمان مقطوع گشت چنانکه خدای فرماید قُل اُوحِیَ اِلَیَّ اَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقالُوا اِنّا سَمِعْنا
قُرآناً عَجَباً یعنی بگو ای محمد وحی کرده شد بمن آنکه شنیدند قرآنرا گروهی از جن پس گفتند بدرستیکه
ما شنیدیم قرآنی شگفت و این شیاطین بجانب آسمان صعود میکردند و گوش فرا داشته از اهل سموات
کلمات اصغا مینمودند و از حادثه که در زمین پدید آید آگاه شده و یک سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنانرا
آگهی میدادند و ایشان از آینده خبر میگفتند کما قال الله تعالی وَاَنَّهُ کانَ رِجالٌ مِنَ الاِنْسِ یَعُوذُونَ
بِرِجالٍ مِنَ الْجِنِّ فَزادُوهُمْ رَهَقاً یعنی بدرستیکه بودند مردان از آدمیان که پناه میگرفتند به
مردان جن پس می افزود سرکشی ایشان بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله خداوند شهاب را
بر شیاطین بگماشت و ایشانرا از صعود بافلاک باز داشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سموات شنید
چنانکه هم خدای فرماید وَاَنّا لَمَسْنَا السَّماءَ فَوَجَدْناها مُلِئَتْ حَرَساً شَدیداً وَشُهُباً وَاَنّا کُنّا نَقْعُدُ مِنْها مَقاعِدَ
لِلسَّمْعِ فَمَنْ یَسْتَمِعِ الآنَ یَجِدْ لَهُ شِهاباً رَصَداً یعنی و بدرستیکه ما مس کردیم آسمانرا پس یافتیم آنرا مملو از پاسبانان
محکم و ستارگان درخشنده و بدرستیکه بودیم ما که می نشستیم در نشستنگاهها برای شنیدن پس هرکه
بشنود اکنون یابد برای خود ستاره روشن یعنی هرکه از جن اکنون خواهد بافلاک صعود کند و استراق سمع
نماید شهاب دافع او باشد اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده است
همانا نخست که آنحضرت مبعوث شد مدت سه سال مردمانرا بنهانی دعوت میفرمود و از پس آن جماعت که
مذکور شد زید بن حارثة بن شرحبیل بن کعب بن عبد العزی بن امرء القیس بن الکلبی که عبد پیغمبر بود
ایمان آورد و آنچنان بود که حکیم بن حزام وقتی از سفر شام باز آمد و خدیجه علیها السلام بدیدار او رفت
و زید بن حارثه با چندتن از غلامان در خدمت او بود پس با خدیجه عرض کرد که ای عمه هرکدام از این غلامانرا
خواهی اختیار فرمای خدیجه زید بن حارثه را برگزید و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود
زید را بمن بخش و خدیجه او را ببخشید آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله زید را آزاد ساخت
اما از آنسوی حارثه چون زید را از وی ربودند در فراق فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت
که این از آنجمله است بیت بَکَیْتُ عَلی زَیْدٍ وَلَمْ اَدْرِ ما فَعَلَ اَحَیٌّ فَیُرْجی اَمْ اَتی دُونَهُ الاَجَلُ
و همی زید را بجست و بشتافت تا او را نزد رسول الله بیافت پیغمبر با زید فرمود اگر خواهی با پدر خویش
کوچ ده و اگر نه مقیم باش زید خدمت رسول خدایرا بر مرافقت پدر برگزید و ببود تا آن حضرت

اسلام ابوبکر

بعثت یافت پس اسلام آورد و از پس او ابوبکر مسلمان شد و اسم او عبدالله است و لقبش عتیق و کنیت او ابوبکر است و او پسر ابی قحافه است و اسم ابی قحافه عثمان است و هو عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی است و ابوبکر علم انساب نیک میدانست و نسب او نیز محفوظ بود و با بعضی از قریش الفتی بکمال داشت و چند تن را بنهانی دعوت به اسلام نمود و نزد پیغمبر آورد تا اسلام بر ایشان عرضه داشت نخستین عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و دیگر زبیر بن العوام ابن خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیها السلام است و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و دیگر سعد بن ابی وقاص و اسم ابی وقاص ملک بود و او پسر اهیب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی است و دیگر طلحة بن عبید الله بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بود این جمله از دوستان ابوبکر بودند و بدلالت او اسلام یافتند و از پس ایشان ابو عبیده اسلام آورد و اسم ابو عبیده عامر است و او پسر عبد الله بن الجراح بن هلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و بعد از و ابو سلمه اسلام آورد و اسم او عبد الله است پسر عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی و بعد از و ارقم بن ابی الارقم ایمان آورد و اسم ابی الارقم عبد مناف است پسر اسد و کنیت اسد ابا جندب است و او پسر عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی است و بعد از و عثمان بن مظعون بن حبیب ابن وهب بن حذافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلمان شد و دو برادر او که یکی قدامه و آن دیگر عبد الله نام داشت نیز اسلام آوردند و بعد از و عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب بن عبد مناف بن قصی ایمان آورد و بعد از و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل بن عبد العزی بن عبد الله بن قرط بن رباح بن رزاح ابن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و دختر عم پدرش فاطمه بنت خطاب بن نفیل که در حباله نکاح او بود هم مسلمان شد و این خواهر عمر بن خطاب است و بعد از و اسماء و عایشه دختران ابوبکر ایمان آوردند و عایشه در انوقت صغیره بود و بعد از ایشان خباب بن الارت از بنی تمیم که حلیف بنی زهره بود اسلام آورد و بعد از و عمیر برادر سعد بن ابی وقاص مسلمان گشت و بعد از و عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل حلیف بنی زهره ایمان آورد و بعد از و مسعود القاری و هو مسعود بن ربیعة بن عمرو بن سعد بن عبد العزی بن حمالة بن غالب بن محزوم بن محلم بن عائذة بن سبیع بن الهون بن خزیمه از جماعت قاره مسلمان شد و قاره لقب است و بعد از و سلیط بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی اسلام آورد و بعد از و عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبد الله ابن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی اسلام آورد و اسماء دختر سلامة بن مخربة التمیمیه که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت و بعد از و خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

- کعب بن لوی اسلام آورد و بعد از و عامر بن ربیعة بن عنز بن وائل حلیف آل خطاب بن نفیل اسلام آورد و بعد از و عبد الله بن جحش بن رباب بن یعمر بن صبرة بن مرة بن کبیر بن غنم بن دودان اسد بن خزیمه مسلمان شد و برادر عبید الله ابو احمد که حلیف بنی امیه بود نیز اسلام آورد و بعد از و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن ملک بن قحافه از قبیله خثعم که در حباله نکاح جعفر بن ابیطالب بود اسلام اورد و بعد از او حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد و برادرش خطاب و زنش فاطمه دختر مجلل بن عبد الله بن ابی قیس بن عبدود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی نیز اسلام آورد و زن خطاب که فکیهه دختر یسار بود نیز مسلمان شد و بعد از و معمر بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد و بعد از و سائب بن مظعون بن حبیب اسلام آورد و بعد از و مطلب بن ازهر بن عبد بن عوف بن عبد حارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی ایمان آورد و زن او رمله دختر ابی عوف بن صبیرة بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی نیز مسلمان شد و بعد از و نعیم بن عبد الله بن اسید بن عبد الله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و لقب او نحام است و این لقب از آن یافت که وقتی رسول الله فرمود لقد سمعت نحمه فی الجنة یعنی بتحقیق شنیدم صوت او را در بهشت و بعد از و عامر بن فهیرة عبد ابی بکر مسلمان شد و بعد از و خالد بن سعید بن عاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی اسلام آورد و زن او امینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز مسلمان گشت و بعد از و ابو حذیفه که مهشم نام داشت و او پسر عتبه بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است اسلام آورد و بعد از و واقد بن عبد الله بن عبد مناف بن عریم بن ثعلبة بن یربوع بن حنظلة بن ملک بن زید مناة بن تمیم که حلیف بنی عدی بن کعب بود اسلام آورد و بعد از و خالد و عامر و عاقل و ایاس که هر چهار پسران بکیر بن عبد یالیل بن ناشب بن غیرة از قبیله بنی سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه که از حلفای بنی عدی بن کعب بودند مسلمان شدند و بعد از ایشان عمار بن یاسر حلیف بنی مخزوم بن یقظه اسلام آورد و بعد از و صهیب بن سنان از قبیله نمر بن قاسط حلیف بنی تیم بن مرة اسلام آورد و صهیب غلام عبد الله بن جدعان بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حق او فرمود صهیب سابق الروم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت و دعوت آنحضرت آشکار شد چنانکه مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی

جلوس ایلکوبای اینال خان ششهزار و دویست و شش سال بعد از هبوط آدم بود

٢٥٦
ملوک ترکستان

بعد از اسال صرباقو بخان بحکم ولایت عهد فرزند اکبر و ارشدش اله ایلکس در ایلکوبای اینال خان بتخت پادشاهی برآمد و معنی این نام آنست که بر اسب اله ننشسته باشد و جامه سمور

[illegible]

پوشیده باشد بالجمله پادشاهی پاوراست شد و در ترکستان و تبت فرمانش روان گشت و در زمان دولت پسر قراخواجه که از سلسله بابات بود و داع جهان گفت و او مردی عاقل و دانشور بود و تا این زمان دویست و نود و پنجسال زندگانی داشت بالجمله چون ده سال از پادشاهی او بگذشت پیغمبر آخرزمان صلی الله علیه وآله از مکه بمدینه هجرت نمود و چون پادشاه ترکستان صیت دعوت آنحضرت را بشنید ایمان آورد و ذکر ملوک ترکستان را که از پس او آمده اند از فرزندان او و دیگر کسان انشاءالله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد بعون الله و حسن توفیقه

جلوس هراقلیوس در روم و قسطنطنیه شش هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

هراقلیوس هم پسر هراقلیوس است از نیروی او را هراقلیوس جوان گویند پدر روی و آفریقا از جانب قیاصره حکومت داشت آنگاه که فقاس چنانکه مذکور شد آئین بدکاری نهاد و مردم قسطنطنیه از وی بفغان آمدند و از آنسوی خسرو پرویز که ملک الملوک ایران بود بخونخواهی ماوریس سپوس که پدر زنش بود قصد فقاس کرد و فرخان را که یکی از بزرگان بود با سپاه بداد و رزم قیصر پیش فرمود و دیگر سرهنگان با لشکر از هر سوی باراضی قیصر برگماشت چنانکه در قصه پرویز مرقوم گشت بالجمله چون هراقلیوس بزرگ دانست که شاهنشاه ایران قصد قیصر کرده شاد شد و همی خواست تا در حضرت ملک الملوک ایران اظهار عقیدت کند پس فرزند خود هراقلیوس جوان را با لشکری مامور بسوی قسطنطنیه گسیل ساخت و در کناران بلده با فرخان بپیوست و فقاس بدانسان که گفته شد مقهور گشت و هراقلیوس پادشاهی یافت و در اینوقت سی و پنجسال از زندگانی او برفته بود اما این پادشاهی از خسرو پرویز داشت و مطیع و منقاد او بود و همچنان فرخان در قسطنطنیه سکون میفرمود و خراج ممالک روم را از بهر شاهنشاه ایران ماخوذ میساخت و حد ایران را در اسکدار گذاشته بردند که پهلوی بغاز در برابر قسطنطنیه است و مصر و افریقا و شام و بیت المقدس و یمن نیز در تحت فرمان خسرو پرویز بود لاجرم دولت روم ضعیف گشت و قبایل آوارهی در اراضی یوروپ سر بطغیان و عصیان برداشتند و مملکت را آشفته کردند و بهر جانب نهب و غارت بردند اما هراقلیوس واز ده سال بدین زحمت بسی سلطنت کرد آنگاه دانشوران حضرت و صنادید مملکت را فراهم نمود و فرمود که مرا دیگر مجال درنگ در قسطنطنیه نیست و کار مملکت بنظم نتوانم کرد اکنون بدان سرم که بسوی اراضی مغرب شوم و شهر کرتیج را دارالملک سازم سرجرکه یکی از خلفای شریعت حضرت عیسی علیه السلام بود گفت این رای بصواب نیست زیرا که چون قیصر از این شهر کوچ دهد یکباره این مملکت پی سپر مردم عجم شود و دین عیسی را از میان برگیرند و کلیساها را آتشکده کنند و اینهمه ضعف در دولت روم از قوت پادشاه ایران است و اکنون که خلل در کار دین افتد صیانت دولت واجب باشد از پس دیگر خلفا و کشیشان همین سخن سرجرا استوار داشتند و چندانکه اندوخته و گنجینه در کلیساها موقوف بود با هراقلیوس تفویض نمودند تا از بهر حفظ دین و دولت بکار برد و با پادشاه ایران

[illegible]

هراقلیوس بن [illegible]

[illegible]

مصاف ده

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

مصاف دهد و غلبهٔ عجم را از روم برتابد و عیسویان نیز بجنبش شدند که در جهاد از جان دریغ ندارند اما
هرقلیوس با اینهمه بیم داشت که بر خسرو پیروز شود چون شب در آمد بخواب دید که بر فراز تختی نشسته
مردی دست بسته در پای سریر اوست در اینوقت فرشته از آسمان فرود شد و رسن در گردن
آن مرد بسته افکنده پیش داشت و گفت اینک تخت پادشاه عجم است که بر نشسته و این پادشاه
عجم است که بسته داری هرچه خواهی با او توانی کرد هرقلیوس چون از خواب انگیخته شد شاد گشت
و سه نوبت این خواب بدید تا دل قوی کرد و رزم پادشاه ایران را تصمیم عزم داد پس مردم خسرو را
از نزد خویش براند و آن خراج که با ایران میفرستاد باز گرفت و لشکری عظیم فراهم کرد و چون تا
کنار قسطنطنیه همه جا لشکر ایران و شهنگان ملک عجم جای داشتند راه دریا پیش گرفت و کشتی در آب
افکند و از اراضی شام سر بدر کرد در ایسوس که سرحد مملکت شام است با لشکر خسرو پرویز که بحفظ و حراست
آن مملکت مأمور بودند جنگ پیوست و ایشان را بشکست و مملکت شام را بگرفت شرحبیل غسانی
که از جانب خسرو پرویز سلطنت شام داشت چنانکه مرقوم شد ناچار سر بطاعت هرقلیوس
نهاد و قیصر بعد ازین فتح از سوی بیابان راه قسطنطنیه پیش گرفت و همه جا ممالک شرقی روم را
از سپاه بیگانه پرداخته کرد و بدار الملک خویش در آمد این هنگام سخن محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله
راست آمد بمفاد الم غُلِبَتِ الرُّومُ چنانکه در ذیل قصهٔ خسرو پرویز گفته شد بالجمله هرقلیوس بعد از
رسیدن بقسطنطنیه صواب چنان شمرد که با مردم قبیلهٔ آوار کار بصلح کند و جنگ ایران را بپای برد
پس بزرگان آوار را بعطوفت خویش امیدوار ساخت و زر و سیم فراوان بر آن جماعت بذل فرمود
و با ایشان مصالحه کرد آنگاه که ثلمهٔ مملکت را مسدود ساخت و از دشمن خانگی آسوده گشت دیگرباره
عرض سپاه داد و لشکری بزرگ ساز کرده از دار الملک کوچ داد و اراضی دیاربکر و ارزن الروم را
در نوشت و همه جا مظفر گشت آنگاه بکنار شهر ارومیه در آمد و آن بلده را مفتوح ساخت و بکیفر آنکه
لشکر عجم بفرمان خسرو پرویز بیت المقدس را بگرفتند و صدران که سپهسالار آن لشکر بود بفرمود
کشیشان عیسوی را مقتول ساختند هرقلیوس در ارومیه دست بقتل برآورد و مردم عجم را بسیار بکشت
و موبدان را مقتول ساخت و از آنجا بکنار رود ارس آمده سراپردهٔ خویش بپای کرد و شهر تبریز را
نیز بگشاد و آتشکدهٔ آن شهر را با آب فرونشاند و با ترکان که از آنسوی جیحون جای داشت ساز
ملاطفت طراز کرد و با آن ترکمانان که در کنار دریای خزر سکون مینمودند هم بذل احسان فرمود
و روی دل ایشان را با خویشتن کرد در اینوقت خبر بقیصر آوردند که قبایل مملکت لیه و آوار دیگربار عصیان
آغاز نهادند و بر سر قسطنطنیه تاختن بردند اگرچه بنس که از جانب قیصر در دار الملک حکومت داشت
لشکر برآورد و آن قبایل را در هم شکست اما با اینهمه هرقلیوس واجب شمرد که مراجعت فرموده
کار مملکت خویش را بنظم کند پس سراپرده بزیر آورده راه قسطنطنیه پیش گرفت و در آن بلده در
آمده روزگاری بزیست و لشکر را لختی آسوده کی بداد و کار مملکت را نسق کرد و چون اینوقت

آن هنگام بود که خسرو دست بظلم برآورده و ایرانیان از او رنجیده خاطر بودند هراقلیوس فرصت
از دست نمیگذاشت و از پی آن بود که یکباره دولت ایران را براندازد و چوبهٔ دار عیسی علیه السلام را
که لشکر خسرو از بیت المقدس با ایران برده بودند باز ستاند لاجرم در کرت سیم لشکر برآورد و چهل هزار
مرد از ترکمانان نیز با او پیوستند پس در این نوبت شهر مصر را مسخر کرد و کارگذاران خسرو را برانداخت
و از آنجا کوچ داده بطرف موصل و مملکت عجم آمد و از این سوی سرحدداران ایران نیز
ساز سپاه کرده بکنار موصل آمدند و بدان سر بودند که سپاه قیصر را از رود موصل عبور
کردن نگذارند هراقلیوس این بدانست و خود با همان جامهٔ قیصری گرزی بدست کرده جلادت
ورزیده با چند تن از ابطال رجال پیش دستی کرده از آب بگذشت و در برابر سپاه ایران بایستاد
و با ایشان مدافعه همی کرد تا تمامت لشکر از آب عبور کرد و در اراضی شهر نینوا که در ذیل قصه
سلاطین کلدانی بانی و بنیان آنرا نموده ام هر دو لشکر صف راست کردند و جنگ در انداختند
بعد از گیرودار فراوان لشکر ایران شکسته شد و قیصر از دنبال ایشان بتاخت و مرد و مرکب فراوان
بدست کرد و آنگاه در تسخیر ایران کمر بست و مندلیج و کردستان و کرمانشاه و همدان را فرو گرفت
در اینوقت چون کار بر خسرو تنگ بود رسل و رسایل برانگیخت و با قیصر مصالحه افکنده ممالک شرقی
روم را چنانکه از پیش بود بقیصر باز گذاشت و هراقلیوس از ممالک خسرو دست باز کشید و هر
اسیر که از جانبین بدست بود باز داده و چون خسرو مقتول گشت فرزند او شیرویه این مصالحه را
نیک استوار داشت و چوب دار عیسی علیه السلام را نزدیک قیصر فرستاد و هراقلیوس خود
از قسطنطنیه کوچ داده به بیت المقدس آمد و از دروازهٔ شهر پای برهنه کرده آن چوب را بر
دوش نهاد و بدست خویش آورده بدانجای گذاشت که برگرفته بودند و بعد از فتح ایران
هراقلیوس از قانون ثالث ثلثه بیرون شده موحد گشت و در سال پانزدهم سلطنت او محمد بن
عبدالله صلی الله علیه و آله نامه بدو نوشت و او را باسلام دعوت فرمود و دحیة بن خلیفه را
بسوی او رسول کرد و در نامه نوشت من محمد بن عبدالله رسول الله الی هرقل عظیم الروم بسم الله الرحمن الرحیم
یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت و هو
حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر السلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب
الله و یوم القیامة و لک الجنة و ان لم تسلم و انی ادیت الرسالة همانا هراقلیوس را مردم
عرب معرب نموده هرقل خوانند بالجمله چون این نامه بهراقلیوس رسید جواب نامه بنوشت اما
در نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همی گرفت و ممالک او هر روز بدست
لشکر اسلام مفتوح شد چنانکه ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و در زمان خلافت ابوبکر بن
ابی قحافه سپاه او بدست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه
او را بشکستند و هراقلیوس گفت ای مملکت شام خدای تو را نگهدارد که من برفتم و از من کاری

نامه پیغمبر بقیصر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۲۲

ساخته نمیشود و مسلمانان همی شهر بشهر را مسخر داشته مردمان او را اسیر میبردند و در خلافت عمر بن خطاب چون بیت المقدس مفتوح شد این خبر را در انطاکیه بهراقلیوس آوردند و او زار زار میگریست و میگفت من چه توانم کرد حکم حکم خداست این جماعت بیکدست شمشیر و بیکدست قران دارند و حلب را بگشادند و ممالک را فرو گرفتند و از انطاکیه سی هزار دینار زر خراج بستدند بالجمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و هرگز اندیشه جنگ با لشکر اسلام نتوانست اکرد

و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود

۶۴۰۲

اصطفن حکیم

ظهور اصطفن حکیم ششهزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

اصطفن از جمله حکمای کلدانیون است و از مردم بابل بود و او را در تسییر کواکب و احکام نجوم دستی تمام و او را در این باب کتابی تالیف رفته همانا انجماعت حکما که در شمار صنادید انقوم بودند و زمان ظهور ایشان را توانست معلوم کردن نگارنده این کتاب مبارک هر یک را در جای خود نگاشت و انجماعت از حکما را که قبل از ظهور اسلام بوده اند و زمان ایشان نیک معین نیست در ذیل قصه اصطفن نگاشته میآید که نام ایشان ازین کتاب ساقط نباشد از جمله ایشان

اافرودنطس

ارسطن

ادریس

الیانوس

اافرودنطیس است و او یکی از فلاسفه روم است که در آثار علویه تصنیف دارد که در ذیل ان کلمات ارسطو را در مقاله و تس و فرح شرح میکند و دیگر ارسطن است او نیز از مردم روم است و از فلسفیان طبیعی است و کتاب النفس از مصنفات اوست و دیگر ادریس است که هم از مردم روم باشد و در کسب علوم اقتفا بارسطو فرموده و بعضی از کتب او را شرح نموده و دیگر الیانوس است و او از مشایخ یونان باشد جالینوس گوید او شیخ من است در روزگار او در انطاکیه روم وبائی بس شدید عارض شد بزرگان اطبا اتفاق کردند که جز تریاق دوا نکنند و دست از سایر ادویه و اشربه بدارند امان که بعد از حصول مرض این دوا کردند بعضی بمردند و برخی برهیدند اما آن مردم که قبل از حصول مرض استعمال تریاق کردند ابدا مبتلا نشدند و دیگر اخرنیدس است و از جمله حکمای یونان است علوم ریاضی نیکو دانستی و بر طریقت اقلیدس رفتی و او را در فواید این علم مصنفات است و گروهی از مردم روم شاگردان او بودند و دیگر اشندرینوس است او نیز از مردم یونان بوده و در علوم ریاضی طریقت اقلیدس داشته وی در بلاد روم زیستن داشت و اشراف آن مملکت بدستیاری علوم هندسیه او بنیان عمارات میکرده اند و دیگر الیمون است او نیز یونانی است و کتاب فراسات از مصنفات اوست و دیگر ابرجنس شاعر است که صناعت شعر را بقوانین منطقیه محکم نمود گویند بکثرت شعر بر او میرسس شاعر که شرح حالش گفته شد فخر فرستاد و او میرسس را بقلت شعر و بطوء خیال سرزنش کرد و او میرسس در جواب گفت بمار رسید که در انطاکیه ماده خوکی ماده شیری را بقلت ولد و طول زمان ولادت سرزنش کرد در جواب گفت چنین است از من زاده نمیشود مگر بعد از مدتی یکی اما همه شیر بچگانند دیگر ارسطوحنس است و او از مردم یونانست

اخرنیدس

اشندرینوس

الیمون

ابرجنس

ارسطوحنس

و در اسکندریه زیستن کرده در علم هیأت افلاک کتاب ضد الشمس والقمر از تصنیف اوست و دیگر ابیون است او نیز در علم ریاضی قوتی تمام داشته و در صنعت آلات فلکیه و هندسی بکمال بوده کتاب عمل باسطرلاب مسطح از تصانیف اوست و دیگر انقیلاوس اسکندری است که از مردم مصر است و در اسکندریه زیستن داشته و اسکندرانیون جماعتی باشند که در اسکندریه مجالس درس طبی ترتیب کرده اند و کتب جالینوس را بدینگونه که اکنون شایع است ایشان نهاده اند و جوامع و مختصرات که حمل و حفظ آن آسان باشد استخراج این جماعت است و چهار تن برگزیده این گروهند اول اصطفن اسکندرانی دوم جاسیوس سیم انقیلاوس چهارم ماریونس ایشان عمده اطبای اسکندرانیون اند و عمل جوامع و تفاسیر منسوب بایشان است و ترتیب کتب و استخراج آن عمل انقیلاوس است او در جمیع کلام جالینوس بدقت نظر رفته و تلخیص کتب او نموده و او رئیس در تشریح این جماعت است که در کتب جالینوس رنج برده اند و بنای تالیف آن کتاب را بر سؤال و جواب نهاده اند و در کمال بلاغت و اختصار سیزده مقاله از منثور کلام جالینوس در اسرار حرکات از وست که آنرا تالیف نموده در حق آنکه جماع کند و او را قلنی فرس بوده و زبان ببندد و آنچه دفع آن زبان تواند کرد و بسیاری از کتب را هر ترتیب را ترتیب داده و استخراج کرده تا بدانجا که بعضی جوامع را از مصنفات او دانند و دیگر طرفیلوس است و او از مردم یونان است که در اسکندریه زیستن داشت علم هندسه و ریاضی نیکو دانسته شرح مقاله اولی از کتاب ارشمیدس در کره و اسطوانه از جمله مصنفات اوست و تفسیر مقاله اولی از کتاب بطلمیوس در احکام نجوم هم از وست و دیگر ادطوقولس است او نیز ریاضی و هندسه را نیکو دانسته و از مصنفات او کتاب کره متحرکه است و آنرا الکندی اصلاح نموده و سه مقاله کتاب طلوع و غروب است و دیگر ایرن است از مردم روم بوده و در مصر و اسکندریه سکون داشته و علم هندسه نیک دانسته کتاب حل شکوک بر کتاب اقلیدس و کتاب حیل روحانیه از مصنفات اوست و دیگر اوریباسیوس است و او از حکمای یونان است و در حکمت طبیعی نیرو بکمال دارد کتابی برای پسر خویش که اسطاث نام داشته نگاشته هفت مقاله و حنین آنرا نقل نموده و دیگر کتاب تشریح الاعضاء یکمقاله و دیگر کتاب ادویه مستعمله که اصطفن بن بسیل آنرا نقل نموده هفتاد مقاله و حنین و عیسی بن یحیی سریانی نیز آنرا نقل نموده و دیگر افلاطون کی و او ملقب است بصاحب الکی جالینوس بدو اقتفا نموده و کتاب الکی یکمقاله از مصنفات اوست و ناقل آن معلوم نیست و دیگر افریطن المعروف بالمزین است او نیز قبل از جالینوس بوده و کتاب الزینه تصنیف اوست و دیگر اسکندروس است همانا اسکندر طبیب اوست و نیز قبل از جالینوس بوده کتاب علل العین و علاجاتها از مصنفات اوست در سه مقاله و آن از منقولات قدیم است و دیگر کتاب برسام که ابن بطریق آنرا ترجمه کرده و کتاب الجبوة یکمقاله هم از وست آن نیز منقول است از قدیم

ابیون

انقیلاوس

طرفیلوس

ایرن

اوریباسیوس

افلاطون کی

افریطن

اسکندروس

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۲۳ ۹ اسقلیبوس

و دیگر اسقلیبوس است که از جمله حکمای نامدار بود از کلمات اوست که از قرب سلاطین مرد عاقل را باید
که جز حصول نام نیک مقصود نباشد و گوید بعضی از اینجهان غریب شمار و غریبان را گرامی
دار و هرکه در توانگران خبر برد بگمان او را چنین عمر دون کن و هرکه نور انجیل شناسد اگر
وضیع و اگر شریف بود با وی احسان کن و دیگر بطلیموس الملقب بالغریب است و او از مردم
روم است گویند معاصر و دوستدار ارسطو بوده و کتابی در شرح کتب او و وفات او
نوشته و دیگر برانیوس رومی است او نیز از مفسرین کتب ارسطو شمرده میشود و دیگر برقطوس
اسکندریست علم عدد نیکو دانسته و کتاب مقالات اربع در طبایع اعداد و خواص آن از مصنفات
اوست و دیگر بطلیموس اسکندری است که بعضی او را از جمله بطالسه شمرده اند که سلطنت مصر داشتند
چنانکه مذکور شد و در زمان خویش فلاسفه مملکت را مامور ساخت تا قطر زمین و جهات معمور
آنرا معلوم کردند و در علم نجوم و هیأت افلاک چندان رنج برد که او را ثانی بطلیموس صاحب
مجسطی شمرده اند بالجمله در علم نجوم و جغرافیا نیک دانا بود و تورته را بعضی از عبرانی
بیونانی نقل کردند و او را محب الحکمه لقب بود و در نزد ارسطوس منجم تحصیل دانش فرمود
و دیگر یاذنیس رومی است که هم از علم افلاک سخن کردی کتاب ذوات الاذناب و کتاب
طوفان از مصنفات اوست و دیگر منبیس رومی است او نیز از علوم ریاضی و غوامض
هندسه آگاه بود و تفسیر کتاب بطلیموس در تسطیح کره از وست و آنرا ثابت بعربی نقل کرده
و تفسیر مقاله عاشره از کتاب اقلیدس در دو مقاله هم ازوست و دیگر باردوغیای
هندی است و او را کتابی است در استخراج آبها در سه باب و هر بابی مشتمل بر چند
مقاله است و دیگر ناسطیوس است و او در صحبت لیولیانس از ملت نصاری بمذاهب
فلاسفه ارتداد یافته و در تفاسیر کتب ارسطو رنج برده و از بهر لیولیانس بنگاشته و دیگر
ثیوذفروسیس یونانی است که در اسکندریه مسکن داشت و در علم هندسه دانا بود و کتاب اکر
در سه مقاله و کتاب مساکن بکمقاله و کتاب لیل و نهار دو مقاله ازوست که بعربی نقل
کرده اند و دیگر ثوثیوس یونانی است و او صنعت شعر را دانسته نیکو وقتی گوشزد او
شد که یکی از دشمنانش در غیبت او سخن بد گرده اندر بر عادت یونانیان رمزی انشا کرد
گفت شنیدم سگی و بوزینه را بقبرستان سباع گذر افتاد بوزینه با سگ گفت بیا تا برای
این مردگان طلب آمرزش کنیم سگ در جواب گفت میان تو و ایشان این آشنائی ازکجا آمد
بوزینه گفت مگر ندانسته که اینها همه غلامان و ممالیک ما بوده اند سگ گفت والله من هرگز
این ندانسته ام اما سخت دوست دارم که یکی از ایشان حاضر بودی و تو این سخن گفتی و دیگر
دیافرطس است و او از مردم یونان بود و در علم الهی مصنفات داشت و دیگر دمیقراطیس است
و او از جمله اطبای یونانست و او شناخته زنان خود بود و زهر خود شرابی کرده بود که در آن

بطلیموس
برانیوس
برقطوس
بطلیموس
باذنیس
منبیس
باردوغیا
ناسطیوس
ثیوذفروس
ثوثیوس
دیافرطس
ودمیقراطیس

زندگانی مزاج او را از عرض محفوظ داشت و آن شراب از بهر ضعف جگر و معده و غلظ طحال و سوء المزاج بارد نافع بود و اجزای آن در قرابادین سابور مذکور است و دیگر دوروثیوس رومی و او در احکام نجوم دستی داشته کتاب موسوم بخمسه از مصنفات اوست و آن مشتمل است بر پنج کتاب اول در موالید دوم در تواریخ و او وارتیم در هیلاج و کدخدا چهارم در تحویل سالهای موالید پنجم در ابتدای اعمال ششم و هفتم در مسایل و موالید و این کتب را عمر بن فرخان طبری تفسیر نموده و دیگر دیوقنطس یونانی است که در اسکندریه زیستن داشت کتاب صناعة الجبر از مصنفات وی است که بنای این صنعت بر آنست و آنرا بعربی نقل کرده اند و دیگر دیسقوریدس کحال است و این صنعت را اول او آورده و دیگر روفس است در حکمت طبیعی و علم طب دانا بوده اما ضعیف النظر و مدخول الادله بهست کلمات او را در طبیعی ارسطو ذکر کرده است و جالینوس نیز بر سخنان او براهین محکم آورده و از روفس کتب بسیار بعربی نقل شده و دیگر روشیم مصری است و او را در علم کیمیا و اصول و احکام آن و برهان بر وجود آن کتب بسیار است که اهل این صنعت بسیار معتبر دارند و اگر یابند بکس نگذارند و دیگر زیتون بن طاطاغورس است از جمله حکمای یونان بوده و قتی دوستان او را فرمان گذار عصر از بهر سخط و غضب طلب داشت چه انجما عراد درخلل ملک حلیف و همداستان بید است پس زیتون را حاضر ساخته نام وعدد ایشان را پرسش نمود و او پوشیده همی داشت پس بفرمود تا او را در شکنجه و عذاب همی کشیدند و او صبر همی فرمود و نام کس بر زبان نیاورد و چون زحمت او را از حد بدر بردند زبان خویشتن را با دندان قطع کرده از دهان بیرون انداخت که بدانند نام کس نخواهد گفت و هم در آن شکنجه جان بداد و دیگر سملیس است و او از مردم روم بود و بر کتب ارسطو شرح نوشته و دیگر سوریانوس است او نیز شرح کتب ارسطو کرده و دیگر سنبلیقوس است و او هم از مردم روم بود و در علم هندسه و ریاضی قوتی تمام داشت از مصنفات او شرح کتاب اقلیدس است و دیگر کتاب المدخل الی علم الهندسه است و دیگر طوریانوس است و او از جمله حکمای طبیعی است کتاب الرؤیا از مصنفات او است و دیگر طیموخارس است از مردم یونان بوده و علم هیئت و صناعت ارصاد نیک دانسته کواکب را رصد کرده و مواضع هریک را باز نموده ارصاد او را بطلیموس در کتاب مجسطی ذکر کرده و دیگر طیفروس است و او از مردم بابل است و از جملهٔ آن حکمای هفتگانه است که سدنه هیکل کواکب بودند کتاب موالید بر طریق تفسیر وجوه و حدود از تصنیفات اوست و دیگر فلوطرخس ثانی کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من العجایب و الجبال تصنیف اوست و دیگر فلوطیس یونانی است او نیز شرح کتب ارسطو کرده و بعضی از مصنفات او را از رومی بسریانی نقل کرده اند و دیگر فطون است که بعضی بجای فا حرف قاف نهند و قطون گویند علم عدد و مساحت بغایت نیک دانسته کتاب او نزد منجم معروف است بکتاب فطون در حساب و گویند آن کتاب را بنام کلیا پتره که شرح حالش مرقوم

دوروثیوس
دیوقنطس
دیسقوریدس
روفس
روشیم
زیتون
سملیس
سوریانوس
سنبلیقوس
طوریانوس
طیموخارس
طیفروس
فلوطرخس
فلوطیس
فطون

شد نگاشته و قانون کلیاتیره را نیز گویند از مصنفات خلون است که برای او فرستاده و آن کتاب را
ملکه مصر بنام خود منسوب داشته و دیگر فیون اسکندرانیست که در علوم ریاضی بکمال بوده کتاب
قانون که اقتصار نموده بر تعدیل کواکب و تقاویم ایشان بر رای بطلیموس در محسطی و بر حساب
حرکت اقبال و ادبار موافق رای اصحاب طلسمات از تصنیفات اوست و دیگر کتاب اثالفلاک
که بیان هیئت و عدد انها و کمیت حرکات کواکب در آن نموده مجرد از برهان بدان روش که بطلیموس
در محسطی کرده در غایت تقریب با فهام هم ازوست و دیگر فلیغریوس یونانی است که صاحب مؤلفات
بوده و دیگر فولس است و او ملقب بقوابلی است از انیروی که در امراض مختصه بنسوان دستی تمام
داشته و قوابل نزد او شده از حالات که نسوان را بعد از وضع حمل نهادن عارض میکرد دستوال
مینمودند و بدو راه میکردند کتاب کناشی در طب که معروفست بکتاب کناش الثریا و کتاب علل نساء
از مصنفات اوست و دیگر کرسفس یونانی است افاده فلسفه محققه نمودی و از اصحاب مظله اند
از فرق هفتگانه حکما چنانکه مذکور شد و دیگر لسلون یونانی است و او تعلیم فلسفه افلاطون نمودی و جد ان
در نصرت او کوشیدی که ملقب بمتعصب افلاطون شد کتابی در مراتب کتب افلاطون و مصنفات او نگاشته
و دیگر لوقیس رومی است و او بر کتب ارسطو شرح نگاشته و دیگر مغسطراطیس یونانی است او نیز
شارح کتب ارسطاطالیس بوده و بعضی از مصنفات او را بعربی ترجمه کرده اند و دیگر باکسلیس بود
او نیز از جمله شارحین کتب ارسطو میباشد و دیگر میلاوس است که در علم ریاضی و هندسه مصنفات
از وی مانده است و دیگر مسطورطس است که او را مورسطس نیز گویند بعلم ریاضی و حیل بصیر بوده
و از مخترعات او آلتی است مسمی بارغن بوقی و آلتی دیگر بارغن زمری مسمی که بانگ ان از شصت میل
مسافت شنیده میشد و دیگر مرابای بابلی است گویند او منجم بخت نصر بوده کتاب ملل و دول
قرانات و تحاویل از تصنیفات اوست و دیگر مغالس طبیبیست که از مردم حمص بوده و گویند
مقدم بر جالینوس است و کتاب البول یک مقاله از مصنفات اوست و دیگر مثرودیطوس است
که در علم طب و حکمت نامدار بوده مکانتی و جلالتی بسزا داشت و معجون مثرودیطوس را او ترکیب کرد
و این ترکیب چنان بود که مردم و حب القتل را حاضر کرده از عقارب و حیات و دیگر گزندگان
ایشان میآزمود و بعد از گزیدن باستعمال ادویه مفرده دفع سموم قتاله را تجربت میفرمود تا معلوم
کرد که بعضی در دفع سم عقرب و برخی در دفع سم مار و دیگر گزندگان نافع است بدینگونه دوای سموم
جانوران بری و بحری را بدانست انگاه ترکیبی خواست کردن که در دفع همه سموم نافع باشد پس معجون
مثرودیطوس را ترکیب کرد و بعد از وی اندروماخس که رئیس اطبای مدینه اردن بود که شرح حالش
مذکور شد بعضی از آن ترکیب بکاست و برخی بیفزود و پس تریاق بساخت که سود آن از مثرودیطوس
افزونست و دیگر منقلاوس یونانی است که در بلده لاذقیه متولد شده کتب ارسطو را شرح
نوشته و دیگر کتاب المثلثات که چند مقاله آنرا با نجام برده از وست و کتابی دیگر

فرفرن

کرسفس

لسلون

لوقیس

مغسطراطیس

میلاوس

مسطورطس

مرابای

مغالس

مثرودیطوس

منقلاوس

در جمل فلسفه ارسطاطالیس دارد در رد اتحاد عاقل و معقول نیز او را تصنیفی است دیگر کسابیدوس ملطی و
فلاریانیوسس و دیگر انتیانس ملطی و دیگر ارسلاوس و دیگر اغلوقس این جماعت نیز از جمله فلاسفه
بزرگند که تحصیل فلاسفه بدیشان شد و در نشر حکم رنج فراوان برده اند

اظهار دعوت رسول خدای صلی الله علیه و آله ششهزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم

از پس آنکه مدت سه سال رسول خدای صلی الله علیه و آله مردم را نهانی دعوت میفرمود و گروهی
روش او گرفتند و بدو ایمان آوردند چنانکه مرقوم افتاد جبرئیل علیه السلام از حضرت یزدان [illegible]
بیامد و این آیت بیاورد فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ یعنی ای محمد آشکار کن دعوت خود را
که بدان مأموری و از کافران هراسناک مباش پس پیغمبر صلی الله علیه و آله تصمیم عزم داد که دعوت
خویش آشکار کند و بکوه صفا برآمده و ندا در داد که ای بنی غالب و ای بنی لوی ای بنی عدی و قبایل
قریش را یک یک خواندن گرفت پس فرمود یا صباحاه مردمان چون بانگ آنحضرت بشنیدند گفتند
همانا خطبی عظیم و داهیه بزرگ روی داده بسوی او شتافتن گرفتند و هر کس خود نتوانست رفتن از قبل
خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آنحضرت انجمن شدند و گفتند مالک یا محمد چیست تو را که ما را از بهر
چه خواندی پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای جماعت قریش اشْتَرُوا أَنْفُسَكُمْ لَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا
يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا صَفِيَّةُ عَمَّةَ رَسُولِ اللَّهِ لَا أُغْنِي عَنْكِ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا فَاطِمَةُ سَلِي
مَا شِئْتِ مِنْ مَالِي لَا أُغْنِي عَنْكِ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا الخ. فرمود ای گروه اگر من شما را بیاگاهانم که لشکری در نشیب
این جبل از بهر آن آمده اند که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را بغارت برند این سخن را از من استوار
خواهید داشت یا مرا بکذب نسبت خواهید کرد گفتند همانا سخن تو را استوار خواهیم داشت چه تا
کنون از تو دروغ و ناراستی ندیده ایم آنحضرت فرمود إِنْ هُوَ إِلَّا نَذِيرٌ لَكُمْ هم اکنون شما را از عذاب
شدید الهی آگهی میرسانم ابولهب که عم رسول خدای بود گفت تَبًّا لَكَ أَلِهٰذَا دَعَوْتَنَا یعنی هلاکت باد
تو را آیا بجهت این سخن خواندی ما را و مردمان را گفت برادر زاده من دیوانه شده است از او باز گردید
و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر صلی الله علیه و آله برگرفت که بدو افکند
پس خدای این سوره فرستاد بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ
سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ یعنی هلاک باد هر دو دست ابولهب
که دنیا و آخرت او باشد و ناچیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از او گنج و خواسته و فرزند او
زود باشد که به آتش با زبانه در آید و زن او که حمل حطب کند هم در آتش در آید و در گردن او ریسمانیست
از لیف خرما و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است همانا ام جمیل دختر حرب که خواهر ابوسفیان است
در حباله نکاح ابولهب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله سعایت میکرد
بدانگونه که حطب افروختن آتش کشند مع الحدیث از پس این واقعه خدای این آیت فرستاد
وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ یعنی ای محمد بیم کن خویشان و نزدیکان خود و نخست ایشان را بخدای

وقایع بعد از سه سال دوم تا هجرت

دعوت فرمای رسول الله صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را فرمود یک صاع گندم نان کن و یک پای گوسفند را
طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز و فرزندان عبدالمطلب را بضیافت صلا ده که فردا در شعب
ابو طالب حاضر شوند و علی علیه السلام انجمله بکرد و در روز دیگر چهل تن از اولاد عبدالمطلب در سرای
ابو طالب انجمن شد و عباس و ابولهب و حمزه نیز درآمدند و بر قانون جاهلیت تحیت بگفتند رسول
خدای بر آئین اسلام جواب سلام گفت و این روش بر آن جماعت مکروه افتاد بالجمله علی علیه السلام
آن خوردنی که کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر نیز پیش گذاشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله دست مبارک
بدان خورش فرا برد و فرمود بسم الله بنام خدای خوردن گیرید این سخن نیز بر ایشان گران نمود و هم
از قلت خوردنی و کثرت عدد در عجب بودند مع القصه دست فرا بردند و از ترید و شیر خوردن گرفتند
تا جملگی سیر شدند و هم آن خورش بجای بود ابولهب سخت در عجب شد و نخستین آغاز سخن کرد
و گفت سحری بزرگ باشد که بطعامی اندک جمعی کثیر سیر شود آنگاه گفت ای محمد بنگر آن است
که بنی هاشم تو را در زندان باز دارند تا روی تن آسائی و خرمی را دیدار نکنی و این نزد ما پسندیده تر
از آنست که با جمیع قبایل عرب مصاف دهیم و این کیش که تو پیش گرفته ما را با هر جماعت بمنازعت
باید رفت و قریش حمل اینهمه جوش و جوش نتوانند کرد و هیچکس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش
داری نیندیشید رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند با علی علیه السلام فرمود
امروز ابولهب در تکذیب من مبادرت کرد و من از این با وی سخن نکردم هم فردا ایشان را بدینگونه دعوت
فرمای تا رسالت خویشتن بگذارم علی علیه السلام هم بدانگونه خورش و خوردنی بساخت و روز
دیگر آن جماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردند و چون از اکل و شرب بر کنار شدند پیغمبر فرمود ای فرزندان
عبدالمطلب گمان ندارم کسی از عرب نیکوتر از آنکه من آورده‌ام از بهر قوم خویش آورده باشد زیرا
که در آن سور و سرور اینجهان و آنجهان اندر است و این دانسته اید که من هرگز سخن بکذب نکرده‌ام و
هرگز با شما سخن بکذب نکنم آیا اگر شما را آگهی دهم که دشمن شما شبانگاه یا بامداد بر شما تاختن کند از
من باور دارید یا مرا کاذب شمارید گفتند تو را جز راستگوی ندانسته‌ایم فرمود هرگز خبرخواه شما با شما سخن
بدروغ نکند همانا خدای مرا برسالت فرستاده است بسوی عالمیان و امر کرده است که پیش از همه کس خویشان و
نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آنجهانی بترسانم شمائید خویشان و نزدیکان من و از این خورش
که خوردید معجزه مرا مشاهده کردید که مانند مائده بنی اسرائیل است هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان
نیاورد خدای او را بعذابی سخت بدارد که هیچکس را آن نبوده است و بدانید ای فرزندان عبدالمطلب
که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آنکه از برای او از اهل او وزیری و برادری و وصیی و وارثی بگماشت
پس هر که از شما پیشتر با من ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت هم بدانگونه که هرون
موسی را بود هان اکنون از شما کیست که پیشی جوید بیعت مرا که با من برادر باشد و مرا نصرت کند بر مخالفان من
تا او را وصی و وزیر و خلیفه خود سازم و بفرمایم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و قرض مرا بعد از من

او اما بدو وعدهای مرا وفا فرماید واگر شما بدینکار اقدام نکنید جز شما کسی خواهد کرد که حق او باشد چون
این سخن بنهایت شد هیچکس پاسخ نداد جز علی مرتضی علیه السلام که برخاست و گفت من با تو بیعت میکنم بهر
شرط که فرمائی و بهر چه حکم کنی اطاعت میکنم رسول خدای فرمود بر جای باش تا ایشان از تو پیشتر روزگار
برده اند برخیزند دیگر باره سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت جز علی علیه السلام باز پیغمبر صلی
الله علیه وآله او را امر بنشستن فرمود و کرت سیم آنحدیث را بگفت و همچنین جملگی ساکت بودند و علی
علیه السلام برخاست و گفت منم که سر بر خط فرمان دارم درین نوبت رسول خدای او را پیش خواند
و با او بیعت کرد و فرمود برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصی من توئی و آب دهان مبارکش را در
دهان و هم در میان دو کتف او انداخت ابولهب گفت خوب پاداش کردی پسر عم خویش را که
فرمان پذیر شد اینک از آب دهان دهانش را انباشته کردی پیغمبر فرمود همانا از علم و حلم و دانش
انباشته ساختم پس آنجماعت از انجمن بیرون شدند و سخره کنان همی زدند و با ابوطالب گفتند
ترا خواهد گماشت که فرمان بردار فرزند خویش باشی از پس آن رسول خدای بکعبه آمد و بر حجر
اسمعیل بایستاد و ببانگ بلند ندا در داد که ایجماعت قریش و قبایل عرب شما را بیکتائی خدا و پیغامبری
خویشتن دعوت میکنم و امر میکنم که اجابت من کنید و بت پرستیدن را ترک گوئید تا ملوک عرب شوید
و عجمان شما را بتحت فرمان درآیند و در بهشت پادشاهان باشید کفار قریش بدین سخنان سخره همیکردند
و گفتند محمد دیوانه شده است و چندانکه پدران ایشانرا بکفر نسبت میکرد و بتان ایشانرا بزمی میشمرد
در خصمی آنحضرت سخت کوشش مینمودند و ازین زیادت می جستند که بر آنحضرت تسخر میکردند چون پیغمبر صلی الله
علیه وآله بر مجالس ایشان میگذشت میگفتند این جوان از بنی عبدالمطلب است از آسمان با او سخن کنند و او
از آسمان خبر دهد و بدو رنج شدند و اصنام ایشانرا بد همیگفت و لعنت فرستاد در اینوقت در کین
آنحضرت یکجهت شدند اما از بیم ابوطالب زیاده بر زبان زبان دست نداشتند و نیز مسلمانانرا
آن نیرو نبود که در کعبه توانند نماز کرد لاجرم بنهانی خدا را همی سجده میکردند و گاه گاه از بهر نماز بشعاب
جبال میشدند روزی گروهی از اصحاب رسول بدامن جبل حرا شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که چند تن
از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار بدیدند و سخت مکروه داشتند لاجرم یکتن از ایشان
سنگی برگرفت و پیش شده سعد بن ابی وقاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پشتش
بکوفت و سعد بر آن در صبر کرد و سر از سجده برداشت و در سجدهٔ دیگر سنگ دیگرش بزد
و سعد همچنان صابر بود تا سلام باز داد پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان جانوری
شتری بیافت و بر سر آن مشرک بزد چنانکه سرش بشکست و خون بریخت و این اول خون بود که در اسلام
ریخته شد بالجمله آمد با جامهای خون آلود بکعبه آمد و کفار قریش این بدیدند و با سعد که مردی رزم
شناس بود هیچ نیارستند گفت و بر خصمی محمد صلی الله علیه وآله بیفزودند درین وقت عقبه پسر شیبه

اول خونی که در اسلام ریخته شد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

پسران ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی و دیگر صخر که کنیت او
ابو سفیان است پسر حرب بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی و دیگر ابو البختری که اسمش عاص بن
هشام بن حارث بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی است و
دیگر ابو جهل که نامش عمرو است و کنیت او ابو الحکم است پسر هشام بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم
بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی است و دیگر ولید بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن
لوی و دیگر نبیه و منبه پسران حجاج بن عامر بن حذیفة بن سعد بن سهل بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی
و دیگر عاص بن وائل بن هاشم بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی و جمعی دیگر از اشراف
قریش نزد ابو طالب آمدند و گفتند پسر برادر تو خدایان ما را دشنام همی گوید و دین ما را عیب کند
و ما را در حساب دیوانگان شمارد و پدران ما را گمراه گوید یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود
دفع او کن ابو طالب ایشان را به رفق و مدارا باز تاخت اما از آن سوی رسول خدای همچنان آشکارا
مردم را بخدای میخواند و بتان را به زشتی یاد میکرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر
افتاد و قریش بعضی بعضی را برانگیختند تا دیگر باره نزد ابو طالب شوند و این شکایت بدو برند پس
در کعبه همگی انجمن شدند و آهنگ خدمت ابو طالب کردند و ابو طالب مردی بزرگ بود و بنی هاشم جملگی
سر در خط فرمان او داشتند فرمان از او بزرگتر در مکه کس نبود و ایمان خویش را پوشیده میداشت تا مردمان از
نزدیک او پراکنده نشوند و قوت او در نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اندک نشود بالجمله صنادید قریش
دیگر باره به در سرای ابو طالب آمدند و ایشان را آن روز در نزد خویشتن بار نداد و جز او کس را در مکه حاجب و دربان نبود
مع الحدیث آن روز قریش باز شدند و روز دیگر آمدند هم ایشان را بار نداد و روز سیم آن جماعت را رخصت فرمود
تا درآمدند و گفتند کار ما از آن بگذشت که ما توانیم در کار محمد شکیب کرد نخست ما را دشنام گفت و بجنون
و شیفتگی نسبت کرد و گفت پدران شما به دوزخ اندرند و شکیبائی کردیم اینک خدایان ما را دشنام
همی گوید و لعنت فرستد تو او را بگوی خدایان ما را بر زبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریقت
خویشتن و اگر نه ما از آن ترسیم که یکتن از سفهای قوم دست بدو آخته او را مقتول سازد و در میان بنی
هاشم و قریش خون افتد و این خون ریختن و آویختن هرگز از میان برنخیزد اگر کشتن او فرمان است
او را از این کردار باز دار و اگر نه بفرمای تا از دیت محمد چه خواهی که ما زر و سیم فراهم کنیم و نزدیک تو
آورده او را ماخوذ داریم و مقتول سازیم و مردم مکه را از این سختی برهانیم ابو طالب فرمود ای مردم
محمد برادرزاده من بمنزلت فرزند عزیز منست هیچکس دیدید که بهای خون ستاند و فرزند خویشتن را
بکشتن فرستد این در خاطر مگیرید که تا یکتن از بنی هاشم زنده بود کس محمد را نتواند آزرد پس آن جماعت
از نزد ابو طالب بیرون شدند و گفتند میخواهد محمد ما سیصد و شصت خدا را بگذاریم و پرستش یک خدای
کنیم این کاری شگفت است و ما هرگز دین خویشتن پست نخواهیم کرد و جز خدایان خود را پرستش
نخواهیم نمود و این آیت بر این سخن فرود شد أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلَٰهًا وَاحِدًا إِنَّ هَٰذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ وَانْطَلَقَ الْمَلَأُ

سخن قریش با ابو طالب

بینهم أن امشوا واصبروا علی آلهتکم بالجمله از پس آن جماعت ابوطالب پیغمبر صلی الله علیه وآله را طلب فرمود
و گفت این چیست که قوم تو را بفریاد آورده است پیغمبر فرمود که من از خویشتن سخن نکنم هر خدای همی فرماید
بگوی و اگر ایشان آفتاب را بدست راست و ماه را بدست چپ من بر نهند یا چندان عذاب و
عقاب کنند که از آن افزون نشاید ترک این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید یک حرف کم نخواهم کرد
تا دین خدای را آشکار کنم یا جان بر سر این کار نهم این بگفت و بگریست و برخاست و آهنگ شدن کرد
ابوطالب گفت ای محمد روی با من کن سوگند با خدای که هرگز از پای ننشینم و دست از نصرت تو باز
نداریم و دانم که تو راستگوئی فرمان خدای را بگذار و از کس میندیش که تا من زیر خاک نشوم کس نتواند تو را
آزرد رسول خدای از سخنان او شاد شد مردمان را بحق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابوطالب
آهنگ او نتوانستند کرد جز آنکه سخره همی کردند و اصحابش را رنجه همی داشتند و شعر اندر هجا گفتند
و اگر کسی از اصحاب آنحضرت را بنماز دیدندی سنگی بر سرش زدندی و پیغمبر چندانکه قرآن بخواند و پیغام
خدای را بگذاشت کسش پاسخ نداد و مشرکین هر روز در دفع آنحضرت داستان همی زدند و روزی
در کعبه انجمن شدند و ولید بن مغیره را بگفتند امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عماره را عدیل
نباشد و این عماره جوانی خوش روی بود و کاری نیک بسامان داشت و در میان جوانان
گرامی تر از وی کس نبود و بخردمندی و گزیدگی و هشیاری تمام داشت چنان بود که زنان مکه بیشتر او را
دوستدار بودند و او از پارسائی دامن بالکین نیالودی و ابوطالب با کدابانی او را ستوده میداشت
و بود که ده روز و بیست روز و یکماه در خانه ابوطالب میزیست پس کفار قریش از نو حیلتی بر اندیشیدند
و با ولید بن مغیره گفتند ما را با ابوطالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شد که او محمد را
نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کشتن بیازارد صواب آنست که فرزند خویش
عماره را که امروز در حسب و نسب برگزیده عرب است بفرزندی با ابوطالب گذاری تا محمد را بما تسلیم
کند و ما او را مقتول سازیم ولید گفت عماره در نزد من و در نزد همه قریش گرامی تر از محمد است
و من او را بجای محمد با ابوطالب سپارم ایشان شاد شدند ولید را برداشتند و از هر بنگاهی دو تن
با ایشان همراهی [illegible] ابوجهل و عتبه و شیبه و ابوخلف هم با ایشان بودند پس آن جمله بنزد ابوطالب
آمدند و گفتند ما بدینجا شده ایم که تو را چیزی بدهیم و دانیم که محمد فرزند تست و کس فرزند بکشتن
نفرستد اینک عماره را تو می شناسی و میدانی که از محمد بچند سبب فزونی دارد هم به نیکوئی هم بخرد
و هم بجلالت او را بفرزندی بپذیر و محمد را بما بسپار تا او را از میان برداریم که دین تو را مخالفت است
و قوم تو را پراکنده کند آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت ای ابوطالب هم اکنون هر دو را از کعبه فراهم
کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همه بنی مخزوم خلع
کردم و با تو سپردم که بفرزندی بجای محمد بداری و او را با قریش بسپاری تا این هم رها فرو نشیند
ابوطالب از این سخنان بخشم شد و گفت ای پسر مغیره سوگند با خدای [illegible] فرزند مرا

بستان و در کنار خویش نیکو بدار و فرزند خویشتن را با ما سپار تا او را مقتول سازیم اگر هیچکس این کرده است بنمائید تا من نیز چنین کنم از میانه مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف بن قصی گفت ای ابوطالب قوم تو انصاف دادند و بر آن شدند که مکروه از تو بگردانند و تو در دل داری که هرگز سخنی از ایشان پذیرفتار نباشی ابوطالب گفت نه این است بلکه این جماعت در خذلان من مجتمع شده اند و در تعریض مطعم و دیگر مردم این شعرها بگفت

الا قل لعمرو والولید ومطعم الا لیت حظی من حیاطتکم بکر من الخور حبجاب کثیر رغاؤه یرش علی الساقین من بوله قطر اری اخوینا من ابینا وامنا اذا سئلا قالا الی غیرنا الامر بلی لهما امر ولکن تجرجما کما جرجمت من راس ذی علق الصخر اخص خصوصا عبد شمس ونوفلا هما نبذانا مثل ما ینبذ الجمر هما اغمزا للقوم فی اخویهما فقد اصبحا منهم اکفهما صفر وتیم ومخزوم وزهرة منهم وکانوا لنا مولی اذا بغی النصر فوالله لا ینفک منا عداوة ولا منهم ما کان من نسلنا شفر

پس قریش از نزد ابوطالب بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر بیفزودند ابولهب و عقبة بن ابی معیط که همسایه رسول خدای بودند هر روز رهگذار آنحضرت را با سرگین و دیگر پلیدیها انباشته میکردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله هنگام عبور آن جمله را از راه دور میکرد و برفق و مدارا میفرمود این چه همسایگی است از اینجاست که وقتی آنحضرت میفرمود من در میان دو همسایه بد بودم بالجمله چون قریش بیحیت شدند در آزار مسلمانان پس ابوطالب بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را برای نصرت آنحضرت طلب کرد و جز ابولهب جملگی نزد او حاضر شدند پس ابوطالب این شعرها بخواند

اذا اجتمعت یوما قریش لمفخر فعبد مناف سرها وصمیمها وان حصلت اشراف عبد منافها ففی هاشم اشرافها وقدیمها وان فخرت یوما فان محمدا هو المصطفی من سرها وکریمها تداعت قریش غثها وسمینها علینا فلم تظفر وطاشت حلومها وکنا قدیما لا نقر ظلامة اذا ما ثنوا صعر الخدود نقیمها ونحمی حماها کل یوم کریهة ونضرب عن احجارها من یرومها بنا انتعش العود الذواء وانما باکنافنا تندی وتنمی ارومها

از پس این واقعه هنگام حج کردن فراز آمد ولید بن مغیره که از صنادید قریش بود با مشرکین گفت که نام محمد در تمامت قبایل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج گذاشتن بکعبه آیند و بضرورت نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریقت او پیش گیرند اکنون باید او را بچیزی نسبت کرد که مردم از او گریزان شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت چه اگر بعضی بر کذب آن دیگر سخن کنند کار محمد به نیرو گردد ایشان گفتند ای ابو عبد الشمس آنچه تو فرمائی چنان کنیم ولید گفت من همی خواهم که رای شما باز دانم گفتند با قبایل میگوئیم محمد کاهن است گفت لا والله ما کاهنان را بسیار دیده و سجع و زمزمه کاهن را دانسته ایم و او را کاهن نتوان گفت چه اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را اصغا فرمایند کذب شما آشکار خواهد شد گفتند میگوئیم مجنون است گفت لا والله او را مجنون نتوان گفت زیرا که خناق و تخالج و وسوسه جنون در او نیست گفتند میگوئیم شاعر است گفت لا والله ما شعر را نیک میدانیم و رجز و هزج و قریض و مقبوض و مبسوطه آنرا شناخته ایم این شعر نیست گفتند میگوئیم ساحر است گفت لا والله ما ساحران را دیده ایم و نفث و عقد او را دانسته ایم این سحر نیست گفتند

ای ابوعبد شمس تو بگوی تا بدانیم قال و اللّه انّ لقوله لحلاوة و انّ لاصله لعذقاً و انّ لفرعه لجناة
باز زد دیگر آنست که بگویند ساحر است و سحری می آورد که میان پدر و پسر و برادر با برادر و میان
مرد و زن و میان قوم و عشیرت جدائی میافکند و سخن او از مسیلمه و ساحران بابل است که بدو رسیده
پس کفار قریش سخن بر این نهادند و بر سر راه قبایل بایستادند هر که زیارت مکه همی آمد این کلمات
باز گفتند و خدای در حق ولید این آیت فرستاد ذرنی و من خلقت وحیداً و جعلت له مالاً ممدوداً
و بنین شهوداً و مهدت له تمهیداً یعنی بگذار مرا و آنکس را که یکتنه آفریدم و مال و فرزندان بدادم
و بساط و حشمت بگستردم زیراکه ولید بن مغیره را مالی فراوان و کاری بسامان بود و او ده پسر داشت
از جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید در مکان خود
خواهد آمد بالجمله هم خدای فرمود ثمّ یطمع ان ازید کلّا انّه کان لایاتنا عنیداً سارهقه صعوداً یعنی پس طمع
میدارد که آن نعمتها را افزون کنم و این نکنم زیراکه او آیتهای ما را ستیزنده است زود باشد که او را بر زبر انکوه
رسانم که بدوزخ اندر است پس میفرماید انّه فکّر و قدّر فقتل کیف قدّر ثمّ قتل کیف قدّر ثمّ نظر ثمّ عبس و بسر
یعنی بدرستیکه او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون
باد چگونه تقدیر کرد پس دیگر باره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و پیشانی در
هم کشید ثمّ ادبر و استکبر فقال ان هذا الّا سحر یؤثر ان هذا الّا قول البشر ساصلیه سقر یعنی پس ولید بن
مغیره روی بگردانید و گردنکشی کرد آنگاه گفت این نیست مگر سحری که پیغمبر تعلیم گرفته است از
ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر زود باشد که او را بدوزخ درافکنم مع القصه حدیث
پیغمبر در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و همه کس برسید که مردی از بنی عبدالمطلب دعوی
نبوت کند و ابوطالب بیم کرد که فتنه در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت پیغمبر کار
بر عطله کنند لاجرم اشرف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که مشتمل بر هشتاد
بیت است بر ایشان بخواند و راقم حروف از آنکه بر فارسی زبانان حمل نشود چند بیت از آن
مینگارد ولمّا رأیت القوم لا ودّ فیهم وقد قطعوا کلّ العری والوسائل وقد خالفوا قوماً علینا اظنّة
یعضّون غیظاً خلفنا بالانامل صبرت لهم نفسی بسمراء سمحة وابیض عضب من تراث المقاول
واحضرت عند البیت رهطی واخوتی وامسکت من اثوابه بالوصائل اعوذ بربّ النّاس من
کلّ طاعن علینا بسوء او ملحّ بباطل کذبتم وبیت اللّه نبزی محمّداً ولمّا نطاعن دونه و
نناضل وما ترک قوم لا ابا لک سیّداً یحوط الذمار غیر ذرب مواکل وابیض یستسقی الغمام بوجهه
ثمال الیتامی عصمة للارامل یلوذ به الهلّاک من آل هاشم فهم عنده فی رحمة و فواضل جزی اللّه
عنّا عبد شمس و نوفلاً عقوبة شرّ عاجلاً غیر آجل لقد سفهت احلام قوم تبدّلوا بنی خلف قیضاً بنا
والغیاطل ونحن الصمیم من ذؤابة هاشم وآل قصیّ فی الخطوب الاوائل فابلغ قصیّاً
ان سینشر امرنا وبشّر قصیّاً بعدنا بالتخاذل ولو طرقت لیلاً قصیّاً عظیمة اذاً ما لجأنا

دونهم فی المداخل لعمری لقد کلفت وجدا باحمد واخوته دأب المحب المواصل فمن مثله فی الناس ای مؤمل اذا قاسه الحکام عند التفاضل حلیم رشید عادل غیر طائش یوالی الها لیس عنه بغافل لکنا اتبعناه علی کل حالة من الدهر جدا غیر قول التهازل لقد علموا ان ابننا لا مکذب لدینا ولا یعنی بقول الاباطل فاصبح فینا احمد فی ارومة تقصر عنها سورة المتطاول حدبت بنفسی دونه وحمیته ودافعت عنه بالذری والکلاکل و ابو طالب در این قصیده از لفظ غیاطل بنی سهم بن عمرو بن هصیص و ابو سفیان بن حرب بن امیه و دیگر مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف و دیگر زهیر بن امیه بن مغیره و دیگر عبد الله بن عمر بن مخزوم که مادرش عاتکه دختر عبد المطلب است قصد فرموده و وقتی چنان افتاد که مدینه را بلای غلا فرو گرفت و مردمان شکایت بحضرت رسول الله آوردند پس آنحضرت بر منبر برآمد و خدا را بخواند تا بارانی سخت باریدن گرفت و چندان بببارید که اصحاب آنحضرت بیمناک شدند و هم بدانحضرت پناه جستند پیغمبر صلی الله علیه وآله دست بدعا برداشت و عرض کرد اللهم حوالینا ولا علینا پس آن سحاب باندازه زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر ببارید و در مدینه فروغ آفتاب بتافت پیغمبر خدای فرمود اگر امروز ابو طالب بود نیک مسرور میگشت بعضی از اصحاب عرض کردند مگر این شعر را بخاطر آورده اید که فرموده وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل آنحضرت فرمودند چنین باشد اکنون بر سر داستان رویم ابو طالب همچنان عشیرت خویش را بر نصرت رسول خدای میگماشت و آنحضرت مردم را دعوت میفرمود تا نام او در همه قبایل برفت و بمدینه برسید چون ابو قیس ابن الاسلت قصه آنحضرت را بشنید و عداوت قریش را با او معلوم داشت قصیده در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت ایا راکبا اما عرضت فبلغن مغلغلة عنی لؤی بن غالب رسول امرء قد راعه ذات بینکم علی النای محزون بذلک ناصب وقل لهم والله یحکم حکمه ذروا الحرب تذهب عنکم فی المراحب فایاکم والحرب لا تعلقنکم وحوضا وخیم الماء مر المشارب الم تعلموا ما کان فی حرب داحس فتعتبروا او کان فی حرب حاطب این ابو قیس از قبیله اوس است گاهی نسب او را بواقف و گاهی به خطمه میرسانند زیرا که وائل و واقف و خطمه برادر بودند و در میان مردم عرب قانون است که چون عمش از پدر نامورتر باشد او را بجای پدر نهند و نسب او را بدو برند و ابو قیس از این قصیده که چند بیتش نگاشته شد قریش را بیم میکند که با رسول خدای منازعت و مخاصمت روا مدارید که عاقبت اینکار بوخامت کشد و از حرب داحس که در قصیده ذکر کرده مقصود او فتنه داحس و غبراست بدان تفصیل که در ذیل قصه نعمان بن منذر مرقوم افتاد و از حرب حاطب قصد او حربی است که در میان قبیله اوس و قوم خزرج افتاد و آن چنان بود که مردی یهود در پناه مردی خزرج میزیست حارث بن قیس بن هیشه بن حارث بن امیه بن معونه بن مالک بن عوف ابن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس با آن یهود خصومتی آغاز نهید و ناگاه بر او تاختن او را بکشت قبیله خزرج در خشم شده و گفتند چرا باید اوس حشمت پناهنده ما را نگاه ندارند پس یزید بن حارث بن

قیس بن مالک بن احمر بن حارث بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج که مشهور بنام مادر بود و ابن فسحم
نامیده میشد چند تن از مردم خزرج را با خود همدست داشته ناگاه بر حارث بن قیس در آمد و او را مقتول ساخت
و از اینجا آتش حرب در میان اوس و خزرج زبانه زدن گرفت و با هم مصاف دادند و قبیله اوس شکسته شد
و در حرب بعاث سوید بن صامت بن خالد بن عطیة بن حوط بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس
که از صنادید قبیله اوس بود بدست عبد الله زیاد البلوی که مجذر لقب داشت و حلیف بنی عوف
بن خزرج بود مقتول گشت و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند لاجرم ابو قیس قصه ایشان تذکره
قریش میفرمود باشد که از خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله و منازعت و مبارات بنی هاشم بپرهیزند اما
آنجماعت هر روز بر کین و کید آنحضرت فزونی میجستند در آنوقت چنان افتاد که حکیم بن امیة بن حارثة بن
الاوقص السلمی که حلیف بنی امیه و از بزرگان قوم بود مردم خویش را گذاشته با رسول خدای ایمان آورد
و این شعر ها بگفت وَهَلْ قَائِلٌ قَوْلاً مِنَ الحَقِّ قَاعِدٌ عَلَيْهِ وَهَلْ غَضْبَانُ لِلرُّشْدِ سَامِعُ وَهَلْ سَيِّدٌ تَرْجُوا
العَشِيرَةُ نَفْعَهُ لِأَقْصَى المَوَالِي وَالأَقَارِبِ جَامِعُ تَبَرَّأْتُ إِلَّا وَجْهَ مَنْ يَمْلِكُ الصَّبَا وَأَهْجُرُكُمْ مَا دَامَ مُدْلٍ
وَنَازِعُ وَأُسْلِمُ وَجْهِي لِلْإِلَهِ وَمَنْطِقِي وَلَوْ رَاعَنِي مِنَ الصَّدِيقِ رَوَائِعُ و بعد از اسلام او سفهای قریش
هم بر خصمی پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند چنانکه روزی در حجر کعبه بنشستند و گفتند ما هرگز در کاری
چندین صبر نکرده ایم که در کار محمد روزگاریست که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد
در این سخن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله بکعبه در آمد و استلام رکن فرمود و بطواف مشغول گشت
و هر نوبت که بر ایشان عبور میفرمود آنجماعت سخنی سخت میگفتند و کلمه زشت می سرودند و آن
حضرت رنگ رخساره اش دیگر گونه میشد و سخن نمیکرد در کرت سیم بایستاد و فرمود اَتَسْمَعُونَ
يَا مَعْشَرَ قُرَيْشٍ أَمَا وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَقَدْ جِئْتُكُمْ بِالذَّبْحِ میفرماید آیا میشنوید ای جماعت قریش به آن خدای
که جان من بدست اوست آورده برای شما ذبح کنایت از آنکه اگر سر از فرمان من برتابید همچون
گوسفند تیغ بر گلوی شما نهم از این سخن رعبی تمام در اندام ایشان افتاد چنانکه زبان بمعذرت و نیایش
گشودند و گفتند انْصَرِفْ يَا أَبَا الْقَاسِمِ فَوَاللَّهِ مَا كُنْتَ جَهُولاً یعنی باز شو ای ابو القاسم سوگند با خدای که
تو جهول نیستی پس آنحضرت مراجعت فرمود و روز دیگر همچنان قریش در حجر انجمن شدند و بعضی با بعضی
گفتند چون است که این همه در کار محمد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان
بمعذرت گشائید و یکدیگر را در کین آنحضرت استوار همی کردند ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله در آمد پس
جملگی از جای جنبش نموده بر آنحضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند و گفتند توئی که خدایان
ما را بد یاد کنی و ما را دیوانه خوانی فرمود چنین باشد پس یکتن ردای او را بگرفت و بگردن مبارکش
در انداخت و همی سخت بکشید چنانکه نفس مبارکش تنگی گرفت ابوبکر چون آن بدید فریاد بر آورد که
أَتَقْتُلُونَ رَجُلاً أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ یعنی آیا میکشید مردی را که میگوید پروردگار
من خداست و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما کفار قریش چون این بشنیدند دست

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دست از پیغمبر بداشتند و در ابوبکر آویختند موی زنخش را بکشیدند و سرش را بشکستند و چندان سر و مغزش را
با نعل کوفتند که مدهوش بیافتاد و بنی تیم اگهی یافته بیامدند و او را از دست مشرکین نجات
دادند زن ابولهب در آن هنگام همی گفت مُذَمَّمًا قَلَیْنَا وَ دِینَهُ اَبَیْنَا وَ اَمْرَهُ عَصَیْنَا یعنی مذمم را
دشمنی داریم و دین او را اقتفا نکنیم و حکم او را عصیان ورزیم و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای
صلی الله علیه و آله مردم را بخدای میخواند و میفرمود قولوا لا اله الا الله و ابولهب از قفای آنحضرت
میرفت و سخن او بکذب نسبت میکرد و ابوطالب بر رغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود
و اصغا میفرمود انتَ الأمینُ امینُ اللهِ لا کَذِبٌ وَ الصّادِقُ القولِ لا لَهْوٌ وَ لا لَعِبٌ اَنتَ الرَّسولُ
رَسولُ اللهِ نَعلَمُهُ عَلَیکَ تَنزِلُ مِن ذِی العِزَّةِ الکُتُبُ و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را بخدای دعوت میفرمود
و ابولهب از دنبال آنحضرت میرفت و سنگ به و میانداخت چنانکه قدمین آنحضرت مجروح میشد و میگفت
ای مردمان سخن او را مشنوید و فرمان او را مپذیرید که کذاب است و رسول خدای میفرمود کیست که مرا جار دهد
و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود بگذارم و دیگر روزی عتبه بن ربیعه گفت ای مردمان اگر اجازت کنید
من بروم و با محمد سخن کنم گفتند ای ابو ولید تو دانی پس عتبه در مسجد الحرام بنزد پیغمبر آمد و گفت ای محمد تو
فرزند برادر مائی و از قوم مائی اینک خدایان ما را بد همیگوئی و ما را دیوانه خوانی و جماعت ما را پراکنده
کنی مقصود از این کار چیست اگر زن خواهی هر که را از قریش اختیار فرمائی بحباله نکاح تو درآوریم و اگر
مال و ثروت طلبی ما از اندوخته خویشتن چندان از بهر تو فراهم کنیم که از همه بزرگان قریش افزون باشی
و اگر سروری و سیادت جوئی ما تو را سید قوم خود سازیم و از فرمان تو بدر نشویم و اگر پادشاهی طلبی پادشاه
ما باش که سر در خط فرمان تو داریم و اگر دیو گرفته باشی و تو را جن زده باشد و نیروی دفع آن نداری
ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم چندان که صحت یابی چون سخن او بنهایت شد
رسول خدای فرمود ای عتبه بنشین و گوش بدار عتبه بنشست و آنحضرت فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
حٰمٓ تَنزِیلٌ مِنَ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ کِتابٌ فُصِّلَت آیاتُهُ قُرآناً عَرَبِیّاً لِقَومٍ یَعلَمُونَ و همی خواند تا بدین آیات رسید
فَاِن اَعرَضُوا فَقُل اَنذَرتُکُم صاعِقَةً مِثلَ صاعِقَةِ عادٍ وَ ثَمُودَ عتبه گفت حسبک حسبک این سخن از بهر تو کفایت است
و بروایتی دیگر عتبه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آنحضرت قرائت همیفرمود تا به آیه
سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود ای ابو ولید شنیدی آنچه شنیدی اکنون تو دانی این کلام و بهر جا
خواهی برو عتبه بسوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند سوگند
با خدای که عتبه با دیداری دیگرگونه میآید پس چون برسید گفتند هان ای عتبه چگونه آمدی گفت
سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده ام و این نه سحر است و نه کهانت است و نه
شعر ای جماعت قریش از من بشنوید و این مرد را بگذارید بحال خود اگر قبایل عرب بر او چیره شدند و دفع
او کردند کار شما بکام شود و بدست شما مردی از شما ضایع نشده باشد و اگر او بر عرب ظفر جست
از شماست و این پادشاهی شما را باشد گفتند ای ابو ولید با محمد بزبان خویش تو را سحر کرد عتبه گفت

خبر ابو لهب

ای بو

رای من اینست اکنون شما دانید واو دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای صلی الله
علیه وآله بگذشت وآنحضرت را دشنام گفت و بد دین خواند و رسول خدای پاسخ او نگفت و بخانه باز آمد
و از آنسوی چنان افتاد که حمزه علیه السلام از شکارگاه برسید و بکعبه اندر آمد که طوف کرده بخانه آید کنیزک
عبدالله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة حمزه را بدید و قصه پیغمبر و جسارت ابوجهل را با او
بگفت آتش خشم حمزه زبانه زدن گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند درآمد و بر فراز سر ابوجهل بایستاد
و کمان خویش را برآورده سخت بر سر او زد و با اینکه هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گفت
آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آنکه من بر دین ویم و این شعرها بگفت لَقَدْ عَجِبْتُ لِأَقْوامٍ ذَوِي سَفَهٍ
مِنَ القَبِيلَيْنِ مِنْ سَهْمٍ وَمَخْزُومِ القائِلِينَ لِما جاءَ النَّبِيُّ بِهِ هذا حَدِيثٌ أَتانا غَيْرُ مَلْزُومِ فَقَدْ أَتاهُمْ بِحَقٍّ غَيْرِ
ذِي عِوَجٍ وَمُنْزَلٍ مِنْ كِتابِ اللهِ مَعْلُومِ مِنَ العَزِيزِ الَّذِي لا شَيْءَ يَعْدِلُهُ فِيهِ مَصادِيقُ مِنْ حَقٍّ وَتَعْظِيمِ فَإِنْ
يَكُونُوا الدَّهْرَ عَنْهُ أَكُنْ لَكُمْ ضِدَّ العَلْياءِ مِثْلَ اللَّيْلِ مَظْلُومِ فَآمِنُوا بِنَبِيٍّ لا أَبا لَكُمُ ذِي خاتَمٍ صاغَهُ الرَّحْمنُ
مَخْتُومِ بنی مخزوم چون این بدیدند و سر ابوجهل را شکسته یافتند خواستند او را نصرت کنند و با حمزه
علیه السلام درآویزند ابوجهل گفت بگذارید اباعماره را که من فرزند برادرش را بد گفته ام پس حمزه از آنجا به نزد
پیغمبر آمد و ایمان آورد و ابوطالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت وَصَبْراً أَبا يَعْلى عَلى دِينِ أَحْمَدٍ
وَكُنْ مُظْهِراً لِلدِّينِ وُفِّقْتَ صابِراً وَحُطْ مَنْ أَتى بِالدِّينِ مِنْ عِنْدِ رَبِّهِ بِصِدْقٍ وَحَقٍّ لا تَكُنْ حَمْزُ كافِراً فَقَدْ سَرَّنِي
إِذْ قُلْتَ إِنَّكَ مُؤْمِنٌ فَكُنْ لِرَسُولِ اللهِ فِي اللهِ ناصِراً وَنادِ قُرَيْشاً بِالَّذِي قَدْ أَتَيْتَهُ جِهاراً وَقُلْ ما كانَ
أَحْمَدُ ساحِراً بروایتی حمزه علیه السلام در سال پنجم بعثت و بروایتی در سال ششم ایمان آورد و دیگر
چنان افتاد که روزی در ابطح سواری پدید آمد که هفده شتر در دنبال داشت که هر یک را حملی بر
پشت و غلامی سیاه بر فراز حمل سوار بود و آنمرد تفحص حال پیغمبر صلی الله علیه وآله میکرد و میفرمود کجاست پیغمبر
کریمی که در مکه مبعوث شده تا بوصیت پدر این اشیاء را بدو رسانم ابوالبختری ابوجهل را بدو نمود
و گفت اینست آنکس که تو میطلبی آنسوار نشان پیغمبر را در او نیافت و نزدیک پیغمبر خدای آمد چون پیغمبر
صلی الله علیه وآله او را دیدار کرد فرمود توئی ناجی پسر منذر که هفده ناقه و هفده غلام سیاه از بهر من
آورده و نام غلامانرا یک یک برشمرد و رنگ جامه هر یک را بگفت پس ناجی آنجمله را تسلیم کرد اما از
آنسوی ابوجهل فریاد برآورد که ای آل غالب اگر مرا در خصمی محمد نصرت نکنید شمشیر خود را بسینه خود
فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از نذورات کعبه است و او میخواهد خاص خویشتن بدارد
و شمشیر خود را بکشید و همچنان کشیده بدست و در نواحی مکه بگشت و از قبایل بنصرت عصبیت تا چندین
هزار کس بر وی جمع شدند اینخبر چون به بنی هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر
مقاتله تصمیم عزم دادند در اینوقت ابوطالب نزد ابوجهل و مردم او شد و گفت شما را با محمد چه خصومتست
ابوجهل گفت پسر برادر تو با ما خیانت کرده اینک مالی از بهر مکه آورده اند و محمد بسحر و شعبده ناجی را بفریفته
و آن اموال را خاص خویش داشته ابوطالب باز آمد و با آنحضرت عرض کرد که این مال را بایشان بده

اسلام حمزه علیه السلام

معجزه پیغمبر صلوة الله وسلامه علیه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

تا این جهت نه فرزند شنید رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود چنین به پیشان نگذارم ابوطالب گفت از این شتران
برگیر و هفت بدیشان ده فرمود هم این نکنم اما این شتران وهمه را نزد ابوجهل حاضر سکنیم و ما بر وی از شتران
سؤال میکنیم جواب هر یک از ما را بگویند و گواهی دهند از آن او باشد پس سخن بر این نهادند و روز دیگر
بامداد ابوجهل بکعبه آمد و نزد هبل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بگفت و مسئلت نمود که چنان کنی
کز ناقها با من سخن کنند تا محمد مرا شماتت نکند اینک چهل سال است که ترا پرستش میکنم و هرگز
حاجتی نخواسته ام اگر امروز اجابت من کنی برای تو قبه از مروارید سفید برآورم و دو دست برنجن
زر و دو خلخال سیم و تاجی مکلل بجواهر خوشاب و قلاده از زرناب آراسته کنم و بدین اشیاء زینت
ترا افزون کنم در این سخن بود که رسول خدای بمسجد درآمد و شتران را درآورد و ابوجهل را فرمود سؤال
کن و او چندانکه سؤال کرد جواب نشنید پس پیغمبر صلی الله علیه وآله سؤال فرمود و شتران
سخنگوی شدند و بر پیغمبری آنحضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آنحضرت است
تا هفت کرت بدینگونه ابوجهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آنحضرت سؤال فرمود و بدینگونه
جواب شنید پس آن اموال را برداشته برای خویش آورد و دیگر چنان افتاد که روزی
رسول خدای صلی الله علیه وآله در مسجد الحرام بنماز اندر بود و ابوجهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت
ناگاه چشمش بشتری افتاد که تازه نحر شده بود گفت کیست که این شکمبه را برگیرد و چون
محمد بسجده رود همچنان با خون و پلیدی درمیان هر دو کتفش نهد عقبة بن ابی معیط گفت من
این کار خواهم کرد و برفت و آن شکمبه را بیاورد و چون پیغمبر صلی الله علیه وآله را در سجده یافت
درمیان کتفش نهاد ابن مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین نتوانست سخن کرد و آن حضرت همچنان در سجده
بود و کافران سخره میکردند و میخندیدند و هر یک آن دیگر را بدین کردار ناستوده تهنیت میکرد و شادی مینمود
و چندانکه آنحضرت در سجده بود کار بدینگونه کردند اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز بپای برد سه
کرت فرمود اللهم علیک بقریش آنگاه جماعتی را بنام برد و فرمود اللّهُمَّ عَلَیْکَ بِقُرَیْشٍ بِأَبِی جَهْلِ بْنِ هِشَامٍ
وَعُتْبَةَ بْنِ رَبِیعَةَ وَشَیْبَةَ بْنِ رَبِیعَةَ وَالْوَلِیدِ بْنِ عُتْبَةَ وَعُقْبَةَ بْنِ أَبِی مُعَیْطٍ وَأُبَیِّ بْنِ خَلَفٍ وَعُمَارَةَ بْنِ الْوَلِیدِ کافران از نفرین
پیغمبر صلی الله علیه وآله بیم کردند و هر کس را آنحضرت نام برد در جنگ بدر کشته شد چنانکه مذکور خواهد گشت
بالجمله از آن پس رسول خدای صلی الله علیه وآله نزد ابوطالب آمد و فرمود چگونه می‌باید حسب مرا در میان خود
والقصه را بگفت ابوطالب در خشم شد و شمشیر خود را ببست و حمزه را به داشت و پیغمبر را نیز با خویشتن بیاورد و چون
بکعبه اندر آمدند حمزه بدوید و کمان ابوجهل را از دستش بستد و سخت بر سرش بکوفت آنگاه شکمبه برگرفت و بر ریشش
بزد و مردمان فراهم شدند و ابوجهل را از دست وی نجات دادند اما قریش از بیم نتوانستند سخن کردن پس ابوطالب
بفرمود تا حمزه علیه السلام سوی زبیح النجاعت را با پلیدیهای آن شکمبه ... ساخت آنگاه با پیغمبر عرض کرد که
حسب تو در میان ما این است و دیگر چنان افتاد که روزی کفار در حجر کعبه انجمن شدند و پیمان دادند
که هر کجا رسول خدا را دریابند مقتول سازند ... از اصحاب آنحضرت را معلوم گردید و نزدیک پیغمبر آمده

آنقصه را معروض داشت رسول خدای صلی الله علیه و آله بعد از اصغای آن کلمات بمسجد الحرام آمد و مشتی خاک
برگرفته بدان مشرکان پراکنده فرمود شاهت الوجوه و ایشان از هیبت آنحضرت نتوانستند سخن کرد
و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت و دیگر چنان افتاد که پیغمبر گاهی که قرآن قرائت فرمودی
عقبه بیامدی و نزدیک آنحضرت نشسته آن کلمات را اصغا فرمودی و همی گفتی شعری بدین فصاحت
نشنیده ام امیة بن خلف که از دوستان عقبه بود این کردار را ناخوش میداشت پس روزی از او
روی بگردانید و با او سخن نکرد و عقبه گفت ای دوست مهربان ترا چه افتاد که از من برنجیدی گفت
همانا تو دین صابی گرفته و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است عقبه گفت من هرگز انکار نکرده ام
مرا آن کلمات که محمد گوید از آسمان همی آمد خوش آید چه نیک فصیح باشد و گاه گاه گوش بر آن
نهم امیة بن خلف گفت هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن نزدیک پیغمبر
شوی و خیو در روی او افکنی عقبه گفت چنین کنم پس در مجلس پیغمبر صلی الله علیه و آله در آمد و پای بر گردن مردم
نهاده پیش شد و خیو در روی مبارک آنحضرت افکند و بازگشت این کردار بر رسول خدای گران
افتاد پس فرمود ای عقبه با خدای پیمان نهادم که چون بیرون مکه ترا دستگیر کنم بفرمایم سرت را برگیرند
و در روز بدر او را اسیر گرفته نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله آوردند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
و دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه نزدیک آنحضرت آمده حجت میکردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله با ایشان
حجت میآورد چنانکه وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه و ثنویه و مشرکین عرب از هر قبیله پنج تن مرد عالم
نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله انجمن شدند و ایشان را هر یک عقیدتی جداگانه بود علمای یهود سخن بر این
داشتند که عزیر پسر خداست و مردم نصاری عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند و دهریه گفتند ما اشیا را قدیم و
ابدی دانیم و ثنویه گفتند ما نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند و هر طایفه
گفتند ای محمد اگر در این شریعت که ماراست متابعت ما کنی شرف ما را باشد که در این عقیدت مستقیم داریم و اگر نه
برهانی روشن بگوی که ما را سخن نماند قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ آمَنْتُ بِاللهِ وَحْدَهُ لَا شَرِیکَ لَهُ وَکَفَرْتُ
بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَبِکُلِّ مَعْبُودٍ سِوَاهُ آنگاه فرمود خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است بشیر و نذیر از
پس این کلمات نخست با یهود فرمود که حجت شما چیست که عزیر پسر خداست گفتند چون توریة را در فتنه بختنصر
بسوختند و آن کتاب از میان برخاست بعد از هشتاد سال عزیر بیامد و در میان احبار یهود از بر بخواند
این کار جز از پسر خدا نیاید رسول خدای صلی الله علیه و آله در جواب فرمود چگونه است که عزیر پسر خداست از اینروی
که توریة را از بر توانست خواندن و موسی علیه السلام پسر خدای نیست که توریة را از نخست بیاورد و اگر این
مقدار کرامت واجب میکند که عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شانی افزون از پسری باید و همچنین ترا
نیز لازم آید که پسری عزیر هم خدا را بر چگونه است اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرد و فرزند آورد این
عقیدت کفر است چه همچنین خدای مخلوق باشد و حادث خواهد بود گفتند ما چنین قصد نکرده ایم بلکه کرامت
عزیر را خواستیم [illegible] این چنان ماند که مردمان جز فرزند خود را از مهر گاهی فرزند خوانند و یا بی خطاب

کنند

کننده خدای را با عزیر کار از در ولادت نیست بلکه این معاملت است پیغمبر فرمود اگر روا هست مردمان را
که جز پسر خویشتن را پسر خطاب کنند و ابنی گویند این نیز روش مردمان است که یکی را برادر و یکی را پدر
و بکبیر را شیخ و دیگر را سید گویند و نسبت بامامت هر کس او را لقبی گذارند لاجرم روا باشد که موسی علیه السلام
برادر خدا باشد یا عم خدای یا رئیس یا شیخ یا امیر خدای باشد چه کرامت او از عزیر افزون هست
ایشان از در جواب سخن نراندند گفتند ای محمد ما را زمان ده تا جواب اندیشیم آنگاه روی با علمای نصاری
فرمود و گفت شما را سخن این است که خدای با مسیح پسرش متحد شده هست بنمائید که عیسی را چگونه
پسر خدای گوئید و او را چگونه با خدای متحد دانید آیا قصد کرده اید که قدیم حادث شد بجهت وجود این
حادث یا عیسی که حادث هست قدیم شد یا معنی کلمات شما این است که عیسی متحد شد با خدای بسبب
آن کرامت که عیسی را بود جز او را نبود اگر گوئید قدیم حادث شد حمل محالی کرده باشید چه نتواند بود که
قدیم منقلب گردد و حادث شود اگر گوئید حادث قدیم شد این نیز محال باشد زیرا که حادث قدیم
نتواند گشت و اگر گوئید مسیح متحد شد با خدای و برگزیده شد بسایر عباد پس اقرار کرده اید بحدوث عیسی و
بحدوث این معنی که متحد شده هست بحق بجهت کرامت پس عیسی و این کرامت اتحاد هر دو حادث است و انخلاف
آن کلمات است که بدان ابتدا کردید زیرا که بدان کلمات قدم عیسی لازم می افتاد ایشان در جواب گفتند
خدای بدست عیسی بسیار چیزهای عجب پدید آورد و بدین کرامت او را بجای فرزند گرفت رسول خدای
فرمود اکنون این سخن چنانست که یهود گفتند و جواب کلمه ایشان را اصغا نمودید آن سخنها را دیگر باره
اعادت فرمود پس آن جماعت ساکت شدند جز یکتن از ایشان که سر برداشت گفت ای محمد آیا شما ابراهیم را
خلیل الله نمیگوئید ما همچنان عیسی را ابن الله گوئیم رسول خدای فرمود این دو با هم شبیه نباشد زیرا که لفظ
خلیل مشتق از خله است که بفتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است و ابراهیم علیه السلام بسوی خدا
فقیر بود و با خدای منقطع بود از دیگران همانا چون او را از منجنیق باتش در افکندند هنوز در آتش فرود نشده بود
که جبرئیل او را دریافت و گفت خدای مرا بسوی تو فرستاده برای نصرت تو آنچه میخواهی بگوی فقال حسبی
الله و نعم الوکیل انی لا اسئل غیره و لا حاجة لی الا الیه از این روی خلیل خوانده شد یعنی فقیر خدا یا خلیل مشتق از
خله است که بضم خای معجمه باشد و آن بمعنی تخلل در علم است کنایت از آن باشد که او داناست بر اسراری که
غیر او دانا نیست پس از اینگونه لقب تشبیه خدای با خلق راست نیاید چه اگر ابراهیم از این صنعت دور شود
خلیل حق نخواهد بود و این بر خلاف معنی ولادت است زیرا که معنی ولادت قائم به اب باشد و پسر هر چند مخالفت نماید
از فرزندی پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خدای گوئید هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید یا عم
یا اب یا جز آن لقب نهید زیرا که از موسی علیه السلام معجزات بزرگ بظهور رسید چون سخن بدینجا آمد بعضی
مر بعضی را گفتند در کتب منزله وارد است که عیسی علیه السلام فرمود که میروم بسوی پدر خود پیغمبر فرمود اگر بدان کتاب
دانا باشید هم عیسی علیه السلام گفت میروم بسوی پدر خود و پدر شما پس حسب این کلمات که مخاطب عیسی علیه السلام
بودند الجمله را پسران خدا گوئید و ابناء الله بخوانید چرا این لقب [illegible] ایشان

احتجاج پیغمبر با نصاری

کردارا

که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی علیه السلام از این کلام که فرمود
میروم بسوی پدر خود و پدر شما قصد آدم علیه السلام باشد که پدر او و پدر شماست یا نوح علیه السلام باشد که هم
پدر او و پدر شماست پس علمای نصاری را بیش سخن نماند و گفتند ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو
مشاهده کردیم اکنون ما را زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با دهریه
کرد و فرمود شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائما خواهد بود گفتند از آنروی که ما حکم نمیکنیم مگر آنچه را
که مشاهدت میرود ما از برای اشیا ابتدائی ندیده ایم و انتهائی نبینیم رسول خدا فرمود شما را از این سخن واجب
افتد که بگوئید نفوس ما همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است زیرا که نفوس شما حادث است
و پاینده نباشد درین صورت چه شرف باشد شما را بر آنکس که بگوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد چه ایشان
نیز از قدم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند آنگاه فرمود آیا روز و شب را نبینید که
همیشه بجای است گفتند چنین باشد فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب گفتند روا نیست فرمود آیا نه
اینست که منقطع میشود یکی از دیگری و پیشی میگیرد یکی از دیگری و ثانی بهلو در میآید نخستین را گفتند چنین است
فرمود پس حکم کردید بحدوث آنچه گذشته است از روز و شب بی آنکه آنرا دیده باشید پس چگونه گوئید حدوث
و فنای اشیا را چون ندیدیم لابد حکم بقدم و بقای آن میکنیم و قدم و بقا را اصل میگذارید در چیزی که ندیده اید
از پس آن رسول خدای تقریر برهانی در حدوث عالم نمودند و فرمودند یا از برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی
نیست اگر هست پس بسبب حدوثی که اشیا راست محتاج باشند بصانعی که متقدم باشد بر آنها بالبدیهه
و اگر زمان را ابتدائی نیست درین صورت حکم بقدم آن کرده اید و عدم احتیاج آن بصانع و در اینجا
نیز عقل سلیم حکم کند باینکه قدیمی که محتاج نیست بصانع لابد است از اینکه در صفات و حالات مانند
حادث نباشد و آنچیز را که شما حکم بقدم آن میکنید در تغیرات و صفات و حالات مانند حادث است
پس واجب است حادث باشد چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن باز ماندند و گفتند
ما را مهلتی بگذار تا کار خویشتن را نظر کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با ثنویه کرد و فرمود
شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبران جهانند اکنون برهان خویشتن را در این سخن روشن کنید گفتند
ما عالم را بر دو گونه یافته ایم نیمی از خیر باشد و نیمی از شر و هر یک از این دو ضد آن دیگر است لاجرم نتواند فاعل یک چیز
هم فاعل ضد باشد بلکه از برای هر یک فاعلی است هیچ نه بینی که برف نتواند تسخین کرد چنانکه آتش نتواند
تبرید کرد لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شر دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
آیا می بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و زرقه و اینها هر یک ضد آن دیگر است زیرا که محال
باشد اجتماع دو تا از اینها در محل واحد بدانگونه که حر و برد ضدان باشند و اجتماع آنها در محل واحد محال باشد
گفتند چنین است پس فرمود چرا نمیگیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا آنکه بوده باشد
فاعل هر ضدی غیر فاعل ضدی ایشان در جواب فرو ماندند آنگاه فرمود چنانکه [illegible] و ظلمت چه از طبع
نور صعود است و از طبع ظلمت نزول اگر مردی [illegible] هیچ تواند بود

که ایشان یکدیگر را دریابند گفتند نتواند شد فرمود پس واجب است که مختلط نشود نور و ظلمت چه هر یک در غیر
جهت آن دیگر رود و در این صورت چگونه حادث میشود عالم از امتزاج چیزی که محال است ممزوج شود همانا این نور و
ظلمت پشت با هم دارند و مخلوق باشند علمای ثنویه نیز خاموش شدند و گفتند بگذار تا در کار خود نظر کنیم
آنگاه رسول خدای بسوی مشرکان عرب نگریست و فرمود عبادت شما مر اصنام را بر چگونه است آیا خدائی جز
این بتان دانسته اید یا این بتان صانع و پروردگارند گفتند ما در عبادت این بتان تقرب بخدا میجوئیم
فرمود آیا این اصنام شنونده و مطیع اند از برای خدای و عبادت خدای میکنند تا شما بوساطت ایشان
تقرب بخدای جوئید گفتند نتوانند عبادت کرد فرمود سزاوار آنست که اگر ایشان بتوانند شما را
عبادت کنند زیرا که این بتان صنعت شماست و شما ایشان را برآورده اید در اینوقت آن جماعت بر
چندگونه سخن کردند یکی گفت خدای حلول کرد در مردمی که باین صور بودند لاجرم ما صورتهای ایشان را
برآوردیم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم و دیگری گفت خداوندان این صور مردانی بودند
که از این پیش عبادت خدای را نیکو کرده اند اکنون ما تمثال ایشان را برآورده ایم و تعظیما مند عبادت میکنیم و آن دیگر گفت
خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را بسجود او ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم بسجود آدم از ملائکه چون آن
زمان از ما فوت شده است اکنون صورت آدم را برآورده و سجده میکنیم تقربا الی الله کما تقربت الملائکة
و این کاری شگفت نباشد بلکه بدانید که شما سجده بمکه میکنید و در سایر بلاد محرابها نصب میکنید و
قصد مکه مینمائید رسول خدای در جواب ایشان فرمود خطا کرده اید و گمراه شده اید آنگاه روی با نخستین کرد
و گفت شما بحلول خدای در هیاکل قائل شده اید همانا خدای را بصفت مخلوق وصف کرده اید که در چیزی درآید
که احاطه کند آن چیز بر او پس فرق چیست میانه خدا و دیگر چیزها که در محل درمیآید چون لون و طعم و رائحه و لین و
خشونت و ثقل و خفت چگونه این محلول در آن محل حادث است و خدای قدیم باشد و چگونه محتاج میشود
بسوی محال کسی که پیش از محال بود و چنانکه وصف کرده اید خدای را بصفت محدثات در حلول هم لازم میآید که
وصف کنید او را بزوال و فنا زیرا که این صفات جمع است در محال و محلول در آن و این جمله متغیر است و اگر گوئید متغیر
نمیشود ذات باریتعالی از حلول جایز است که بگوئید متغیر نمیشود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حمرت
و صفرت و همچنان صفت محدثین را بالجمله از بهر خدای بشمارید و خدای از این برتر است پس ایشان در جواب
خاموش شدند آنگاه روی بگروه ثانی کرد و فرمود شما عبادت میکنید صور بندگانی را که عبادت خدای میکردند
و سجده میکنید ایشان را و تحیت میفرستید و چهره کریمه را نهاده آن بر خاک میگذارید اکنون بگوئید از بهر عبادت
خدای چه بجا گذاشته اید گر نمیدانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این نیست که باید کالشریک او را بدید
چنانکه می پسندید پادشاهان را اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بنده پیش برابر نهید همانا از حشمت آن پادشاه
کاسته خواهید بود و همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فرو خشیه کنید از تعظیم خدای کاسته خواهید بود
ایشان نیز [illegible] فرو بستند [illegible] که [illegible] شما را [illegible] آورده
کرده همانا هستند [illegible] خدای [illegible] مامور [illegible] شده ایم و ممنوع از آنچه منع شده ایم [illegible]

بیکلم

سجده میکنیم خدایرا از جهتی که اراده میکند و تعدی نمیکنیم از آنچه امر کرده زیرا که نمیدانیم چه خواسته است پس وقتی امر میکند
که عبادت کنیم تو خدای را تعالی بطاعت میکنیم و اگر امر میکند بعبادت خود که توجه بدیگر بلاد آریم هم اطاعت میکنیم
همانا امر کرد خدا بسجود آدم و امر نکرد بسجود صورت دیگر که غیر او است و شما نتوانید این تمثال را قیاس از آدم کنید
زیرا که نمیدانید چنین حکم از خدای باشد تواند بود که خدای مکروه بدارد این قیاس شما را چنانکه اگر
مردی یکروز اذن دهد شما را بدخول سرای خویش بدین توانید قیاس کرد هر روز بی اجازت و بسرای او
در رفت یا بخانه دیگر او بی امر او در آمد و همچنان اگر مردی جامه از جامهای خود یا عبدی از عبید خود یا دابه از
دواب خود را بشما بخشید روا است که بی اجازت و امثال آن اشیا را از مال او اخذ کنید گفتند نتوانیم چه
در ثانی اجازت نکرده است پس فرمود آیا خدا اولی باشد که در ملک وی بی امر او تصرف نشود یا بندگان خدا
اولی باشند گفتند همانا خدا اولی باشد آنگاه فرمود چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را اینکه سجده کنید
این صور بها را گفتند امهال ده تا در امر تو بیش نظر کنیم و از سه روز مدت بر نگذشت که تمامت آن مردم
ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج تن بودند و دیگر چنان افتاد که روزی عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوسفیان
بن حرب و نضر بن حارث بن کلده و اخوی عبد الدار و ابو البختری بن هشام و اسود بن مطلب بن اسد
و زمعة بن الاسود و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عبدالله بن ابی امیه و امیة بن خلف و عاص بن وائل و نبیه
و منبه پسران حجاج از بنی سهم و امیة بن خلف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند کار محمد بزرگ شد
و خطبی عظیم آورد و اکنون باید نخست او را بدین کردار سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجت آورد باشد که او را
تنبهی رود و از این کردار دست بدارد و اگر نه با او بسیف و سنان سخن خواهیم کرد ابوجهل گفت اکنون کیست
که با او مجادله سخن طراز کند و کفایت امر او را بکلام تواند کرد عبدالله بن ابی امیة المخزومی گفت من اینکار را پای
برم پس آن جماعت نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن شدند و نخستین عبدالله بن ابی امیة المخزومی سخن آغاز کرد و گفت
ای محمد دعوی بزرگ آورده و سخنی هولناک میگوئی و گمان کرده که تو رسول پروردگار عالمیانی و هرگز سزاوار نیست
خداوند آفرینش را مانند تو رسولی که از بشر باشد و مانند ما بخورد و مانند ما بیاشامد و در بازار چون ما
برود اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند از رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدم خواهد
بود پس خدائی که آفریدگار این پادشاهان باشد چگونه چون تو رسول گیرد دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدائی یکی از
فرشتگان خدایرا با خود دار از بهر آنکه بر صدق سخن تو گواهی دهد ما او را دیدار کنیم بلکه اگر خدای اراده
کرده بود که کسی را بسوی ما مبعوث کند یکی از فرشتگان خود را میفرستاد نه مانند ما بشری می انگیخت ما انت
یا محمد الا رجلا مسحورا و لست بنبی چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا سخن خویش را بپای بردی
یا هنوز سخن داری عبدالله باز آغاز سخن کرد و گفت اگر خدای اراده کرده بود رسولی بسوی ما فرستد
کسی را می انگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد پس این قرآن که تو میگوئی خدای من فرستاده باید
از بهر ولید بن مغیره فرستد که در مکه سکون دارد یا از بهر عروة بن مسعود ثقفی فرستد که در طایف نشیمن
میکند رسول خدای فرمود آیا کلام تو بپای رفت عبدالله باز سخن کرد و گفت ما ایمان نیاوریم تا اینکه این جبال

عظیمه را از مکه دور کنی و این اراضی را گسترده فرمائی و چشمهای خوشگوار در جریان آری که ما بدینجه محتاجیم
و در این اراضی بسختی روزگار بریم و اگر این نکنی باری از بهر خویشتن باغی کن که از درخت رز و نخیل انبوه شود و
آبهای روشن در خلال آن درختستان گشوده بدارد و از ثمر آن خود بخور و بسیر مار ابخوران یا سنگی پاره از
آسمان از بر سر ما فرود آور چنانکه خود میگوئی وَاِنْ یَرَوْا کِسْفاً مِنَ السَّمٰاءِ سٰاقِطاً یَقُولُوا سَحٰابٌ مَرْکُومٌ یعنی اگر
به بینید پارهٔ از آسمان را فرود آید از غایت استکبار و عناد گویند این آسمان نیست بلکه ابر است در هم
نشسته تا این سخن سزاوار تو باشد یا خدا را و جماعتی از فرشتگان را در پیش روی ما حاضر کن یا اینکه خانهٔ از زر
خالص پدید آور و از آن زر با ما عطا فرمای تا بی نیاز شویم و از مقام خود برتر آئیم چنانکه خود گوئی خدای بمن فرو
فرستاده کَلّٰا اِنَّ الْاِنْسٰانَ لَیَطْغیٰ اَنْ رَاٰهُ اسْتَغْنیٰ یعنی حقا که آدمی هرآینه گردنکشی میکند با آنکه خود را بیند که توانگر شده است
یا اینکه بسوی آسمان صعود فرمای و از بر شدن بآسمان هم با تو ایمان نیاوریم تا اینکه از خدای نامه بیاوری خطاب
بعبدالله بن ابی امیه و اینجماعت که با اوست با اینکه ایمان بیاورید بمحمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و سخن او را به
صدق دانید که او رسول من است آنگاه گفت باز ندانم ای محمد چون چنین کنی با تو ایمان خواهم آورد یا بر عقیدت
خود باقی خواهم بود بلکه اگر ما را بسوی صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما بگشائی تا در آئیم خواهیم گفت چشمهای
ما را افسون کرده و سحری در ما لعب ساخته از اینجاست که خدای فرماید وَلَوْ فَتَحْنٰا عَلَیْهِمْ بٰاباً مِنَ السَّمٰاءِ فَظَلُّوا فِیهِ یَعْرُجُونَ
لَقٰالُوا اِنَّمٰا سُکِّرَتْ اَبْصٰارُنٰا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ یعنی اگر بگشائیم بر ایشان دری از آسمانها و در آنجا چون فرشتگان
زیستن کنند و بر زبر و زیر شوند از غایت عناد بر تشکیک خواهند بود و خواهند گفت چشمهای ما را خیره کرده اند و
در ما جادوئی بکار برده اند و این عبدالله پسر ابی امیة بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود و مادرش عاتکه
دختر عبدالمطلب بود مع الحدیث رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله بگفتی عبدالله
گفت آنچه گفتم ترا کفایت است آنحضرت فرمود اَللّٰهُمَّ اَنْتَ السّٰامِعُ لِکُلِّ صَوْتٍ وَالْعٰالِمُ بِکُلِّ شَیْءٍ تَعْلَمُ مٰا قٰالَهُ عِبٰادُکَ
یعنی الهی تو هر بانگی بشنوائی و هر چیزی دانائی و میدانی سخن بندگان تو چیست پس این آیت فرود شد
وَقٰالُوا مٰا لِهٰذَا الرَّسُولِ یَأْکُلُ الطَّعٰامَ وَیَمْشِی فِی الْاَسْوٰاقِ لَوْلٰا اُنْزِلَ اِلَیْهِ مَلَکٌ فَیَکُونَ مَعَهُ نَذِیراً یعنی گفتند چیست
این پیغمبر را که مثل مردمان میخورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازار سیر میکند باید او ملکی باشد و اگر نه
ملکی با او فرستاده شود تا او را یاری کند و مردمان را بیم دهد وَمٰا اَرْسَلْنٰا قَبْلَکَ مِنَ الْمُرْسَلِینَ اِلّٰا اِنَّهُمْ لَیَأْکُلُونَ
الطَّعٰامَ وَیَمْشُونَ فِی الْاَسْوٰاقِ وَجَعَلْنٰا بَعْضَکُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً اَتَصْبِرُونَ وَکٰانَ رَبُّکَ بَصِیراً یعنی ما نفرستادیم پیش از تو
کسی از پیغمبران را جز اینکه ایشان میخوردند از خوردنی و میرفتند در بازارها از برای کفایت کار خویش و گردانیدیم بعضی از
شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان چنانکه یعنی فقیر آزموده شود و اعمی بصیر امتحان کرده آیا صبر میکنید بر
ابتلا یا جزع و ناسپاسی آغاز میکنید و خدای بر مردمان بینا و داناست مع الحدیث رسول خدای فرمود
العبد اسیر محنت کفی مرة جزء الطعام باستیم چنانکه شما میخورید و گمان داری که رسول خدای چنین بود
بما حاکم از برای خداست یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه میخواهد میکند و نیست از برای تو از برای هیچکس که با خدای
اعتراض کند مگر هیچ نمیدانی بعضی از مردم فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست

آسمان

وبعضی

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

و بعضی را رنجور و بعضی را شریف و بعضی را وضیع خلق کرد و این جمله خورنده طعام اند و هیچیک از این گروه را منیت
که بگوید من چرا چنینم و آن دیگر چنان و اگر این گونه سخن کنند بر خدای کافر شوند پس جواب خداوند از حضرت
این است انا الملک الخافض الرافع المغنی المفقر المعز المذل المصح المسقم و انتم العبید لیس لکم الا التسلیم لی
و الانقیاد لحکمی فان سلمتم کنتم عبادا مؤمنین و ان ابیتم کنتم بی کافرین و بعقوباتی من الهالکین آنگاه رسول
خدای صلی الله علیه و آله بمدلول قُلْ اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحیٰ اِلَیَّ اَنَّمَا اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ وَاحِدٌ فرمود من باشند گفتن از
بشرم جز اینکه خداوند مرا بنبوت مخصوص فرموده چنانکه بعضی از بشر را بتوانگری و صحت بدن و جمال نیکو مخصوص
فرماید و بعضی را این نعمت ندهد و کسی را سخنی نباشد همچنان نباید انکار دارید بنبوت مرا اگر بهره شما نبوده است
و هم شما را رسد که گوئید شاهنشاه عجم و قیصر روم رسولان با ثروت و توانگر اختیار کنند چرا خدای چنین نکرد زیرا
که خدای هرچه خود خواهد کند همانا خدای پیغمبر خود را فرستاد که مردمان را بسوی پروردگار بخواند و خویشتن را زحمت اندازد
در روزان و شبان پس اگر در قصور جای کند و پرستاران بکار دارد مردمان از دیدار او باز مانند و رسالتها ضایع ماند
چنانکه اگر پادشاهی خود را پوشیده بدارد کار مملکت از دست بشود و خدای مرا مبعوث کرد بی مالی و ثروتی تا
قدرت او پدید آید و او مرا نصرت همیکند چنانکه برید و منع من دست نیابید و مرا ظفر خواهد داد بر قتل کردن و
به اسیر آوردن شما و بر بلاد شما مستولی خواهد ساخت و قدرت خدای درین بیشتر ظاهر شود که من بی مالی و
ثروتی بر شما چیره شوم و اینکه گوئی اگر تو پیغمبری میباید فرشته خدا با تو آید که ما او را دیدار کنیم و بر صدق سخن
گواهی دهد همانا فرشته را شما نتوان دید و اگر حق تعالی در بصر شما باید آید و فرشته بصورت بشر دیدار شود هم
خواهید گفت این بشر است و فرشته نباشد چه اگر بصورت بشر نباشد با او الف و انس نخواهید داشت و هم
مقالت او نخواهید کرد و اگر بصورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست لاجرم خدای مبعوث کرد رسول خود را
از بشر و ظاهر کرد بر دست او معجزاتی که بشر نتوانند آورد و اگر بدست فرشته معجزه آمدی از بهر شما برهانی
نشدی چه تواند بود که در نهاد دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود چنانکه اگر مرغی پرواز کند این معجزه
نباشد چه همه مرغان پرند اما اگر یکی از مردمان بپرد این معجزه بود همانا خدای حجت خویش را روشن کرده
و بر شما سهل آورده است و شما طلب صعبی کنید که در آن حجت نباشد آنگاه بمدلول اُنْظُرْ کَیْفَ ضَرَبُوا لَکَ الْاَمْثَالَ فَضَلُّوا
فَلَا یَسْتَطِیعُونَ سَبِیلاً یعنی ای محمد نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مثلها کرده اند و ترا مسحور خوانده اند پس
گمراه شدند و ترا که رسول خدائی ندانستند و صحت تو را نیز نخواهند دانست بالجمله پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای
عبدالله و اینکه قوم را مسحور و سحر پیشه خواندی چگونه من چنین باشم و حال آنکه شما صحت تمیز من و حصافت عقل مرا
مجرب داشته اید اینک چهل سال است که در میان شما بر خطا و زلتی نرفته ام و کذبی و خیانتی نیاورده ام و هیچ مردی بی
تائید خدای این نتواند کرد آنگاه فرمود ای عبدالله گوئی چرا این قرآن در مکه بر ولید بن مغیره فرود نشد یا در طائف بر
عروه نیامد که ایشان را مال فراوان بود همانا مال اینجهانی در نزد خدای خطری ندارد و عظیم نباشد چنانکه در نزد تو عظیم
و با خطر است بلکه اگر تمامت دنیا در نزد خدای برابر با بال پشه بودی کافران و مشرکان را شربتی از آب نمیداد
خداوند بهره مردمان را برضای تو نگذاشته است بلکه بهر کس هرچه خواهد دهد و همچنان نبوت را بهر که خود

آیة

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

خواسته بداد و کار همه بر عدل کند و آنرا برگزیند که در دین برگزیده است و آنرا دور دارد که از دین دور افتاده است و در مال و حال کس نبیند و این مال از فضل اوست که مردمان یابند و کس را نرسد که گوید چون مرا مال دادی هم نبوت بخش چنانکه کسی را نرسد که گوید مرا مال دادی جمال نیز عطا کن یا شرف دادی ثروت نیز عنایت فرمای چه بسا مال باشد و جمال نباشد و بسا شرف باشد و غنا نباشد حکم از برای خداست بهر کس هر چه خواهد بهره رساند و افعال او همه پسندیده است و از اینجاست که خدای فرماید وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْآنُ عَلَىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ یعنی گفتند چرا فرو فرستاده نشد این قرآن بر ولید در مکه و یا بر عروه در طایف آنگاه میفرماید أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا یعنی ای محمد آیا ایشان بخش میکنند رحمت پروردگار تو را که نبوت است و کلید رسالت بدست ایشانست که در کف هر که خواهند گذارند ما قسمت کرده‌ایم در میان ایشان معیشت ایشان را زیرا که از تدبیر آن عاجزند پس چگونه در کار نبوت مداخلت کنند و ما رفعت داده‌ایم بعضی از مردم را بر بعضی تا هر یک با دیگری محتاج باشند و کار این جهان بنظام باشد چنانکه پادشاهی بعلم و فضل فقیری محتاج باشد و فقیر را بمال و ثروت پادشاه احتیاج افتد و حال آنکه پادشاه را نرسد که گوید چرا آن حصافت رای فقیر را بر ثروت سلطنت من نیفزودی فرمود ای عبدالله اینکه گفتی با تو ایمان نیاوریم تا بگشائی در زمین مکه چشمه آب و صعب زمین را سهل کنی و چشمها جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم همانا تو دانی بحجت خدای آیا اگر تو زمینی را باصلاح آری و چشمه پدید کنی رسول خدا خواهی بود گفت بدین رسول نشوم فرمود بسی مردم در طایف اراضی فاسده را اصلاح کرده‌اند و چشمها برانگیخته‌اند و بدین کردار پیغمبر خدای نشده‌اند من اگر نیز در مکه این کار بپای برم حجتی از بهر نبوت من نخواهد بود و اینکه گفتی از بهر خود بوستانی کن از نخیل و عنب بخور و بخوران و در خلال درختستان آن باغ انهار خوشگوار جاری کن از بهر اصحاب تو در طایف از این گونه باغ و بوستان بسی هست و بدین انبیا نشده‌اند همانا شما با عقول ناقصه خود با چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجتی نباشد و رسول خدای برتر از آنست که اقتفا بعقول ضعیفه شما کند آنگاه فرمود ای عبدالله اینکه گفتی پاره از آسمان بر سر ما فرود شود همانا در سقوط آسمان بر سر شما هلاکت شماست و از رسول خدای خواسته که تو را هلاک کند و رسول خدای اقامه حجت خدای کند نه اینکه بر طریق طلب بندگان جاهل رود چه ایشان ندانند و دست از طلب ندارند باشد که طلب محال کنند آیا ندیده طبیب را که دوای علت را بکار بندد و هیچ نبیند که مریض آن دوا را مکروه میدارد یا پسندیده میداند اکنون شما بیمارانید و خدای طبیب شماست اگر دوای او را بکار بندید شفا یابید و اگر نه مریض خواهید شد آیا دیدی ای عبدالله حاکمی از مدعی طلب بینه کند بر وفق رضای مدعی علیه چه اگر این بودی هیچ حق آشکار نشدی لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجت کند و معجزه آرد نه بدان چه شما طلبید و این آیت‌ها را خدای بدین سخنان فرو فرستاد وَقَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعًا أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ وَعِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيرًا أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتَ عَلَيْنَا كِسَفًا آنگاه رسول خدای فرمود ای عبدالله اینکه گفتی خدا را با گروهی از ملائکه

نزد ما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب می کرده زیرا که خدای چون مخلوق نیست که بیاری و بری و جنبش
بدهی و مقابل بداری بلکه این صفت اصنام ضعیفه شماست که نه چشم دارند و نه گوش و نه دفع ضرر از شما توانند
کرده نه از دیگری و تو ای عبدالله در طایف ضیاع و عقار را مالکی و کارگذاری چند منصوب داری که فرمان
خویش با سفرا بدیشان رسانی آیا روا هست که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبدالله را حاضر
نکنید و ما از دو لب او نشنویم فرمان نپذیریم از برای سفرای تست که نشانی و حجتی به صدق رسالت از تو
از تو آرند و فرمان تو را بگذارند عبدالله گفت سفیر کافی باشد فرمود چون رسولان تو را روا نیست که باز آیند و
گویند برخیز و بطایف حاضر شو تا خادمان تو را معاینه کنند و جنبهای فرمان نمایند چگونه از رسول خدای میخواهی که
نزد خداوند شود و او را آمر و ناهی کرده خداوند باری این آیت بمن فرستاد أَوْ تَأْتِيَ بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا آنگاه
فرمود ای عبدالله اینکه گفتی از بهر خویشتن خانه از زر بیاور و آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد هرگز بدان پیغمبر خدای
بشود همچنان واجب نیست از برای نبوت محمد خانه زر و اینکه گفتی بسوی آسمان صعود کن و از صعود تو نیز ایمان
نیاوریم تا از بهر ما کتابی نیاوری که آنرا قرائت کنیم تو در صعود بآسمان که صعب از نزول است خود گوئی ایمان
نیاوریم پس در نزول نیز ایمان نخواهی آورد و خود گفتی از پس قرائت هم نمیدانم ایمان خواهم آورد یا منکر خواهم
بود لاجرم تو اقرار داری که معاندت کنی حجت خدا را پس تادیب تو بدست اولیای خداست از مردان و فرشتگان
که نگاهبان جهنم اند قال الله تبارک و تعالی أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَى فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّى
تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا پس پیغمبر فرمود نیست بر من جز اینکه
اقامه حجت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امر کننده باشم چون رسولان یکی از پادشاهان که چون نزد
مخالفان روند پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند در این هنگام ابوجهل گفت ای محمد آیا نیست
که قوم موسی بصاعقه مردند آنوقت که سؤال کردند که میخواهیم خدا را آشکار ببینیم فرمود چنین بود
پس ابوجهل گفت اگر تو پیغمبری مخالفان ما را بصاعقه بسوزان زیرا که ما اشد از آن خواسته ایم که قوم موسی خواستند
چه ایشان گفتند بما خدا را آشکار کن و ما گوئیم ایمان نمی آوریم جز اینکه بیاوری خدا را با فرشتگان در برابر رسول
خدای فرمود ای ابوجهل آیا نشنیده قصه ابراهیم خلیل علیه السلام را چنانکه خدای فرماید وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ
مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ یعنی ما خدای ملکوت آسمان و زمین را برابر ابراهیم باز نمودیم تا
تا هر پوشیده را آشکار معاینه کرد ناگاه مردی را بدید که با زنی بیگانه درآمیخته پس خدا را بخواند تا ایشان را
هلاک ساخت از پس آن زن و مردی دیگر دید که همی کار بد کنند ایشان را نیز بدینگونه هلاک ساخت از پس آن
دو تن دیگر دید که [illegible] ایشان را نیز [illegible] چون نوبت بزن و مرد چهارم رسید و قصد دعای بد کرد
[illegible] ای ابراهیم [illegible] دعای خود را از بندگان من باز گیر یا ابراهیم
[illegible] لَا تَدْعُ عَلَى ذُنُوبِ عِبَادِي [illegible]
[illegible] عِبَادِي وَإِمَائِي [illegible]
[illegible] عِبَادِي [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

عَلَیهِم وَغَفَرتُ ذُنوبَهُم وَسَتَرتُ عُیوبَهُم وَاِنَّما کَفَفتُ عَنهُم عَذابی لِعِلمی بِاَنَّهُ سَیَخرُجُ مِن اَصلابِهِم ذُرِّیّاتٌ مُؤمِنینَ فَارفِق
بِالآباءِ الکافِرینَ وَاَتَأنّی بِالاُمَّهاتِ الکافِراتِ وَاَرفَعُ عَنهُم عَذابی لِیَخرُجَ ذلِکَ المُؤمِنُ مِن اَصلابِهِم فَاِذا تَزایَلوا حَلَّ
بِهِم عَذابی وَحاقَ بِهِم بَلائی وَاِن لَم یَکُن هذا وَلا هذا فَاِنَّ الَّذی اَعدَدتُهُ لَهُم مِن عَذابی اَعظَمُ مِمّا تُریدُ بِهِم
فَاِنَّ عَذابی لِعِبادی عَلی حَسَبِ جَلالی وَکِبریائی یا اِبراهیمُ فَخَلِّ بَینی وَبَینَ عِبادی فَاِنّی اَرحَمُ بِهِم مِنکَ وَخَلِّ
بَینی وَبَینَ عِبادی فَاِنّی اَنَا الجَبّارُ الحَلیمُ العَلّامُ الحَکیمُ اُدَبِّرُهُم بِعِلمی وَاُنفِذُ فیهِم قَضائی وَقَدَری یعنی ای ابراهیم
باز دار دعوت خویشتن را از بندگان و کنیزکان من که من خداوند حلیم بخشنده‌ام زیان نمیکند عصیان بندگان
مرا چنانکه طاعت ایشان مرا سود نکند و من سیاست نمیکنم بندگان خود را که خشم خویشتن را بنشانم چنانکه تو سیاست
کنی باز گیر دعوت خود را از بندگان من همانا تو بنده ترساننده شریک در پادشاهی و شاهد برمن و

و کنیزکان

بر بندگان من نیستی همانا بندگان من با من بر سه گونه اند یا بازگشت کنند و عصیان ایشان را معفو دارم یا عذاب
خویش را از ایشان باز گیرم ازین روی که میدانم بندگان مؤمن از اصلاب ایشان پدید خواهد شد تا آنگاه که این
شرف از ایشان زایل شود پس بلای من ایشان را فرو گیرد و اگر این هر دو نیست از بهر ایشان عذاب خویش را
آماده کنم عذابی بزرگتر از آنچه تو اراده میکنی زیراکه عذاب من از برای بندگان من در خور جلالت کبریائی
من است ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود زیراکه من بخشنده ترم با ایشان از تو و خداوند جبار و
حلیم و علام و حکیم و تدبیر امور ایشان را بعلم خویش میکنم و میرانم قضا و قدر خود را در ایشان مع الحدیث از پس
این قصه رسول خدای فرمود ای ابوجهل بود باشد که از صلب تو فرزندی پدید آید که اطاعت خدای کند و
از انجاست که خداوند از تو عذاب بر گرفت و این گونه است حال انجماعت که با تو همراهند چه بعضی ایمان آورند
و بعضی را از ذریت مؤمنین پدیدار آیند و با محمد بگروند و اگر نه عذاب خدای بدیشان فرود میشد و جمله را فرو
میگرفت اکنون بسوی آسمان نظر کن و ابوجهل چون سر برداشت درهای آسمان را گشاده یافت و آتش همی دید که از

معجزه پیغمبر

فلک فرود آمد تا نزدیک بکتف مشرکین رسید و حدت آتش در اکتاف ایشان اثر کرد چنانکه پشت ابوجهل و آن
کافران لرزیدن گرفت رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمیکند بلکه این آیتی است که شما را نمایند پس
نوری از پشت آن جماعت سر برزد و آن آتش را دفع همیداد تا با آسمان پیوست پس رسول خدای فرمود این
انوار از آنان است از ذریت انجماعت که با من ایمان خواهند آورد و هم از بعضی از ایشان که خود نیز ایمان آورند
با اینهمه ابوجهل آنجماعت را برداشته مراجعت کرد و همچنان بر رسول خدای صلی الله علیه و آله انکار داشت و در کین
و کید بیفزود پس با مردم خود گفت کار محمد بزرگ شده زود باشد که بر ما پادشاهی کند و من بر خویشتن پیمان نهاده‌ام

معجزه دیگر

که چون فردا بنماز ایستد سنگی گران بر سر او فرود آورم و او را نابود کنم آیا از پس آن شما مرا با بنی هاشم خواهید
گذاشت یا اعانت من خواهید کرد گفتند سوگند با خدای که هرگز تورا وانگذاریم پس ابوجهل روز دیگر
سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود بنماز بود و هنوز
قبله بسوی شام داشت بالجمله ابوجهل راه با پیغمبر صلی الله علیه و آله نزدیک کرد و هنگامی که آنحضرت را در
سجده یافت تصمیم عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد ناگاه اشتری را دید که دهان باز کرده

قصد او کرد و دندانها بدو نمود چنانکه مرگ را معاینه کرد پس ابوجهل سخت بترسید و رنگ از چهره‌اش بگشت
و بگریخت و خویشتن را بانجمن قریش انداخت ایشان گفتند ای ابوجهل ترا چه افتاد و این دهشت
از کجا خواست او قصهٔ خویش را بگفت و این خبر را از پیغمبر صلی الله علیه و آله آورده‌اند که آن شتر جبرئیل علیه السلام
بود و اگر ابوجهل نزدیک میشد او را بدم در میکشید و نابود میساخت مع القصه چون ابوجهل این قصه بگفت نضر بن

خبر نضر بن حارث

حارث بن کلدة بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی برخاست و گفت ای قریش امری بزرگ بر شما
وارد شده است همانا محمد از کودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت اکنون که
بشیخوخت رسیده از او جز راستی دیده نشده اگر گویند ساحر است والله ما ساحران دیده‌ایم و نفث و عقد
ایشان را دانسته‌ایم و اگر گویند کاهن است لا والله ما کاهنان را شناخته‌ایم و سجع و تخالیج ایشان را
دانسته‌ایم و اگر گویند شاعر است لا والله ما هر گونه شعر را دیده‌ایم و هزج و رجز را یافته‌ایم و اگر گویند مجنون است
لا والله ما جنون و خنق و وسوسهٔ آن را فهمیده‌ایم ای جماعت قریش نیک نظر کنید که کاری بزرگ بر شما
آمده است دفع آن را نیک اندیشه کنید و این نضر از شیاطین قریش بود و رسول خدای را بسیار میآزرد
و مردمان را بعداوت آنحضرت برمی گماشت و خود روزی چند بحیره رفت قصهٔ رستم و اسفندیار و دیگر ملوک
عجم از کتب و تواریخ فرا گرفته بمکه باز آمد و مردمان را گرد خود انجمن کرد و آن قصه‌ها را بر ایشان عرضه میداشت
و میگفت از کنار محمد دور شوید و گوش بسخنان او مکنید که این داستانهای من نیکوتر از آنست پس خدای
این آیت در حق او فرستاد وَمِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَإِنْ يَرَوْا
كُلَّ آيَةٍ لَا يُؤْمِنُوا بِهَا حَتَّى إِذَا جَاءُوكَ يُجَادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ یعنی ای محمد از کفار مکه
بعضی هستند که گوش فرا میدارند بسوی وقتی که قرآن میخوانی و ما افکنده‌ایم بر دلهای ایشان پوششها تا فهم نکنند
و نهاده‌ایم در گوشهای ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان هست و اگر ببینند هر معجزه
که از تو طلب کنند ایمان نیارند تا چون بیایند ترا خصومت کنند میگویند آنها که کافر شدند نیست این کتاب
مگر قصهٔ مردم گذشته و هم خدای فرماید وَإِذَا تُتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ
الْأَوَّلِينَ یعنی چون بر نضر و دیگر مشرکان خوانده شود آیتهای کتاب ما گویند بدرستیکه شنیدیم این کلام اگر خواهیم
هر آینه بگوئیم مانند آن نیست این مگر افسانهای گذشتگان و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار

سؤال مشرکین از پیغمبر ص۲۴

رفت و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نضر بن حارث و عقبة بن ابی معیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار
رسول خدای صلی الله علیه و آله از احبار یهود سؤال کنند و چیزی معلوم دارند پس ایشان بمدینه رفته فحص حال پیغمبر
صلی الله علیه و آله نمودند علمای یهود در جواب گفتند شما را بیاموزیم که از وی سه سؤال کنید هر گاه جواب
گوید پیغمبر خواهد بود و اگر نه سخن او بر کذب است اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصهٔ بس عجب ایشان بود
دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت سیم پرسش کنید که روح چیست پس عقبة بن ابی معیط
ابن ابی عمرو بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف شاد شده و نضر بن حارث را برداشت و بمکه باز آمد و این سخن را با
قریش بگفت پس همگی همداستان شده نزدیک رسول خدای آمدند و آن هر سه سخن را پرسش کردند آنحضرت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

انقطاع وحی

فرمود فردا بنگاه حاضر شوید و پاسخ بشنوید و در این کلمه نفرمود انشاء الله از نیروی وحی منقطع گشت و تا پانزده روز
جبرئیل علیه السلام به آنحضرت فرود نشد مردمان قریش زبان بهذیان باز کردند بعضی گفتند رسول خدای از پیغمبری
معزول گشت و دیگر پیام بدو نیامد و جماعتی گفتند آنحضرت سخن بکذب کرد و گفت فردا جواب گویم اینک
پانزده روز برفت و جواب نیاورد پیغمبر صلی الله علیه و آله ازین سخنان محزون همی گشت پس جبرئیل آمد و سوره
کهف آورد و این آیت بخواند وَلا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فاعِلٌ ذلِكَ غَداً إِلَّا أَنْ يَشاءَ اللَّهُ یعنی مگوی مر چیزی را که قصد
داری بدرستیکه من کننده ام فردا مگر آنکه خواهد خدای تعالی رسول خدای با جبرئیل فرمود که چندان دیر فرود
نشدی که مردم مکه ظن بد در حق من کردند عرض کرد که من بفرمان خدای توانم آمد بالجمله سوره کهف را بر آنحضرت بخواند
و قصه اصحاب کهف و ذوالقرنین را مکشوف داشت چنانکه ازین پیش در ذیل قصه ذوالقرنین و حدیث

حدیث

اصحاب کهف مرقوم افتاد و در جواب سؤالی که از روح کردند این آیت آمد وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ
أَمْرِ رَبِّي وَما أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً یعنی ای محمد می پرسند ترا از کیفیت روح که بدان بدن انسان زنده است
بگو روح از امر پروردگار من است یعنی از مبدء عالی است که بامر کن کائن شد و نهاده از آنجمله است که مخصوص است
بعلم خدای و غیر حق را بدو راه نیست و داده نشده اید شما مگر اندکی از دانش بالجمله جماعت یهودان بر انکار خویشتن
بودند و میگفتند این قرآن را رحمن بر رسول خدای القا میکند و او بر ما میخواند چه مسیلمه را که در یمامه سکون داشت رحمن مینامیدند
و چون این آیت بیامد لا تُبْقِي وَلا تَذَرُ لَوَّاحَةٌ لِلْبَشَرِ عَلَيْها تِسْعَةَ عَشَرَ یعنی باقی نگذارد گوشت و پوست بر هیچ ذی حی بلکه
همه را بسوزد و خدای از نو بدن ایشان را برآورد و دست باز ندارد تا دیگر باره بسوزد و بر آن آتش نوزده تن
گماشته است ابوجهل بتسخر زبان گشاد و گفت ای جماعت قریش گمان کنید که محمد تواند شما را با آتش عذاب کرد
زیرا که عدد و عدت شما بسیار است از نوزده تن که او گوید چه برآید پس این آیت آمد وَما جَعَلْنا أَصْحابَ النَّارِ إِلَّا مَلائِكَةً
وَما جَعَلْنا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا یعنی و ما نگردانیده ایم پاسبانان دوزخ را مگر فرشتگان که قویتر خلق اند چنانکه
در خبر است که رئیس ایشان مالک با هیجده تن دیگر نگاهبانان دوزخند و چشمهای ایشان چون برق درخشنده

آتش

و دندانها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان همی زبانه زند و از دوش تا دوش هر یک یکساله راه است
و یکتن از ایشان در کرتی هفتاد هزار کافر را در دوزخ از گوشه بگوشه در افکند پس خدای میفرماید ما عدت ایشان را فتنه
کافران کردیم تا گمان کنند که نوزده تن چگونه مردمی کثیر را مقهور توانند کرد مع الحدیث مشرکین در اضرار و
انکار آنحضرت سخت کوشش بودند و اگر کسی را فهم میکردند که از بهر اصغای قرائت نزدیک آنحضرت میشد او را رنجه
میساختند و آنحضرت بجهر قرائت میفرمود پس این آیت آمد وَلا تَجْهَرْ بِصَلاتِكَ وَلا تُخافِتْ بِها وَابْتَغِ بَيْنَ ذلِكَ سَبِيلاً
یعنی آشکارا مدار قرائت نماز خود را و آواز نیز فرومدار بلکه در میان جهر و اخفات اقتصاد بجوی یعنی چندان جهر مکن که همه
مشرکان آگاه شوند و آنکسان را که از بهر شنیدن قرائت قرآن نزدیک تو آیند باز دانند و منع و زجر کنند و چندان آواز
خویشتن را فرو مدار که چون کسی نزدیک آید نتواند اصغای حرفی کرد روزی چنان شد که اصحاب آنحضرت با یکدیگر را

خبر عبدالله بن مسعود

همی گفتند سخت نیکو بود اگر کسی توانستی کلمات بر قریش قرائت کرد باشد که ایشانرا انتفاعی شود عبدالله
ابن مسعود از میانه سر برداشت که من این کار بپای برم گفتند ای عبدالله از بهر این کار کسی باید که سید قوم

و صاحب عشیرت باشد اگر کفار او را بشکنجه در برخیزند ایشان حفظ و حراست او کنند عبدالله گفت حافظ
و حامی من خداوند باری است و روز دیگر بکعبه آمد و نزدیک قریش بایستاد و سوره الرحمن را باواز بلند
خواندن گرفت مردم قریش در پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات را بشنیدند و ندانستند آن چیست بعضی گفتند
این کلماتیست که محمد آورده پس همگی دست بر او بگشادند و او را سخت بزدند و او همچنان در زیر لطمه و شکنجه
قریش قراءت خویش را بپای آورد و نزد اصحاب رسول باز آمد و اثر زخمها و شکنجها از اندامش پدیدار بود صحابه
با او گفتند ما بر تو از این بیم میداشتیم عبدالله گفت این سهل چیزیست در راه دین اگر خواهید هم فردا بروم و
بر ایشان برخوانم گفتند کفایت باشد چه قریش بدانچه مکروه میداشتند اما بزرگان قریش نیک دوست میداشتند
کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آنکه مردمان پیروی ایشان کنند و باشد که بدین پیغمبر صلی الله علیه و آله درآیند
خویشتن داری میکردند تا بدانجا افتاد که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل و اخنس بن شریق پسر عمرو بن وهب
الثقفی که حلیف بنی زهره بود و از بهر اصغای قراءت قرآن از خانه خویش بیرون شدند و در اطراف خانه پیغمبر صلی الله
علیه و آله هر یک در گوشه پنهان شدند و گوش فرا داشتند و در نماز قراءت آنحضرت را بشنیدند تا صبحگاه بودند
و آنگاه که مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند و با هم گفتند نباید سفهای قوم این کلمات را اصغا نمایند مبادا
که در نفس ایشان چیزی واقع شود پس برفتند و شب دیگر بیامدند و هم آن شب گوش بداشتند و بشنیدند و صبحگاهی
با یکدیگر پیمان نهادند که دیگر بدان طلب بیرون نشوند و بخانهای خویش شدند چون روز برآمد اخنس بن شریق عصای
خود را برگرفت بخانه ابوسفیان رفت و گفت ای ابا حنظله چه شنیدی از محمد در جواب گفت ای ابا ثعلبه سوگند با خدای که
شنیدم چیزها که بعضی را دانستم و قصد او را فهم کردم و هم چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم اخنس گفت
سوگند با خدای که مرا نیز کار بر این رفت و از آنجا بنزدیک ابوجهل آمد و گفت ای ابوالحکم رای تو بر چیست از آنچه از
محمد شنیدی گفت بر میان ما و بنی عبدمناف بر سر شرف منازعت و مبارات است مانند دو اسب که در رهان
باشند ایشان میگویند از ماست پیغمبری که از آسمان وحی بدو میآید من هرگز آنرا فهم نکنم و سوگند با خدای که
هرگز بدو ایمان نیارم و چون رسول خدای بر ایشان قراءت قرآن میکرد زبان بسخره باز میکردند و چون اصغای
بسم الله میکردند انگشت بر صماخ خویش محکم کرده میگریختند و خدای این آیت بدین فرستاد وَاِذا ذَکَرتَ
رَبَّکَ فِی الْقُرآنِ وَحدَهُ وَلَّوا عَلی اَدبارِهِم نُفُوراً یعنی ای محمد هرگاه یاد میکنی پروردگار خود را مشرکین پشت میکنند
و میگریزند و سبب بود که رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرمود هر آینه قریش را هیچ رحمتی نیست جز آنکه یک سخن گویند
پادشاهان عرب و عجم شوند و در بهشت پادشاهان باشند و آن سخن این است که گواهی دهند بیگانگی خدای و رسالت من
و ایشان همی گفتند که این کی شود که ما سیصد و شصت خدا را بگذاریم و پرستش یک خدای گیریم و سبب بود که مشرکین
میگفتند که محمد یکسال خدایان ما را پرستد و ما یکسال پرستش خدای او کنیم و این سوره بدین آمد قُل یا اَیُّها
الکافِرُونَ لا اَعبُدُ ما تَعبُدُونَ یعنی بگو ای محمد ای جماعت کافران من عبادت نمیکنم آن بتان و اصنام را که شما
عبادت میکنید و رسول خدای از کردار و گفتار سفهای قریش سخت محزون میگشت و آنحضرت را بسحر و شعر
و کهانت و جنون نسبت میکردند و خدای تسکین خاطر مبارکش را بفرود کردن اینگونه آیتها میفرمود کذلک

اصغای قریش قرآن را

مَا اَتَی الَّذِینَ مِن قَبلِهِم مِن رَسُولٍ اِلَّا قَالُوا سَاحِرٌ اَو مَجنُونٌ اَتَوَاصَوا بِهِ بَل هُم قَومٌ طَاغُونَ یعنی همچنان نیامد به
آنان که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزه آوردی آنرا سحر خواندندی و اگر
از حشر سخن کردی گفتار او را با اهل جنون تشبیه کردندی آیا وصیت کردند گذشتگان بدین سخن این جماعت را بلکه
وصیت نکرده‌اند این جماعت خود مردمی نافرمانند و دیگر فرماید فَذَکِّر فَمَا اَنتَ بِنِعمَةِ رَبِّکَ بِکَاهِنٍ وَلَا مَجنُونٍ اَم
یَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَیبَ المَنُونِ یعنی پند ده ای محمد بقرآن اهل مکه را پس نیستی تو بنعمت پروردگار خود کاهن
و نیستی مجنون بلکه مشرکین میگویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را میبریم چنانکه دیگر شاعران بمردند و نیز
میفرماید نٓ وَالقَلَمِ وَمَا یَسطُرُونَ مَا اَنتَ بِنِعمَةِ رَبِّکَ بِمَجنُونٍ یعنی سوگند بدوات و قلم و آنچه مینویسند حفظه از کلام
وحی نیستی تو ای محمد بنعمت پروردگار خود دیوانه مع الحدیث بدینگونه خدای ایشان را بآنحضرت میفرستاد و از آنسوی
کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت کوش بودند و بدانکس که قدرت بر زحمت او نداشتند بزبان زیان
میکردند و هرکه را قوم و عشیرتی فره نبود بعذاب و عقاب میکشیدند و در مضائقه گرسنگی و تشنگی باز میداشتند
و زره در تن ایشان میکردند و بتوقف در آفتاب حکم میدادند چندانکه از پیغمبر خدای تبرا جویند و بسیار مردم که صبر ایشان
اندک بود بدانچه ایشان حکم میدادند میگفتند و میپرستیدند و هرکه را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر
میفرمود وقتی چنان افتاد که بلال بن رباح که نام مادرش حمامه است و از بنی جمح شمرده میشد معلوم گشت
که شرف ایمان دریافته و این بلال عبد امیة بن وهب بن حذافة بن جمح بود پس امیه بلال را بگرفت و
در بطحای مکه بپشت انداخت و سنگی گران بر سینه او نهاد و گفت این سنگ را از سینه تو برنگیرم و از
آفتاب تو را بکنار نبرم چندانکه بمحمد کافر شوی و عبادت لات و عزی را اختیار کنی و بلال در این بلا میگفت
اَحَدٌ اَحَدٌ کنایت از آنکه خدای یکتا را پرستش کنم روزی ابوبکر بن ابی قحافه بر او بگذشت و این بدید
پس نزدیک امیه شد و گفت از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن امیه گفت اینهمه افساد و فتنه
تست که در مردم افتاده ابوبکر گفت مرا غلامی است که از بلال سیاه‌تر است و نیک چابکتر از دست اگر
خواهی او را بتو سپارم و بلال را بمن دهی امیه این سخن را بپذیرفت ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را
بگرفت و آزاد کرد و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد یکی عامر بن فهیره
بود و دیگر ام عبیس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود قریش گفتند لات و عزی چشم او را اعمی ساخت
ام عبیس چون این بشنید فقالت کَذَبُوا وَبَیتِ اللهِ مَا تَضُرُّ اللَّاتُ وَالعُزّٰی وَلَا تَنفَعَانِ پس خدای بینش او را
باز آورد و دیگر نهدیه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی عبدالدار بودند و ابوبکر ایشان را بخرید و آزاد کرد
و دیگر جاریه بنی مؤمل را که زنی از قبیله بنی عدی بن کعب بود و عمر بن خطاب در این جرم مسلمانی عذاب میکرد ابوبکر از
عمرش بخرید و آزاد کرد و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مخزوم عمار و مادر او سمیه و پدر او یاسر را با اتفاق صهیب
خباب گرفته در عذاب و عقاب کشیدند و سمیه مادر عمار را در میان دو شتر بسته حربه بر قبل او زده او را
بکشتند و یاسر را نیز بعذاب گوناگون هلاک کردند و اول کسی که در اسلام کشته شد ایشان بودند اما عمار
آنچه کفار میگفتند باکراه تمام بر زبان میآورد پس مسلمانان این خبر برسول خدای صلی الله علیه آوردند که عمار کافر

خبر بلال

خبر عمار

خباب بن ... و ... و ...

۶۰۸

شد آنحضرت فرمود حاشا که عمار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آگنده است بالجمله چون عمار نجات یافت
و نزدیک رسول خدای آمد میگریست و آنحضرت دست مبارک بر چشم او میکشید و اشک می سترد و فرمود ان
عادوا لک فعد لهم بما قلت یعنی اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند هم سخن کن بدانچه سخن میکردی و این
آیت بدین آمد وَمَن كَفَرَ بِاللَّهِ مِن بَعْدِ إِيمَانِهِ إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَقَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ وَلَٰكِن مَّن شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ
مِّنَ اللَّهِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ هرگاه کافر شود بخدای کسی بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را باکراه
بسخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمار که در دل مؤمن بود و از بیم جان بزبان سخنی آورد اما آنکس که بگشاید
بکفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ و بروایتی آنگاه که کفار
عمار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند رسول خدای بر ایشان بگذشت و فرمود صَبْرًا یَا آلَ یَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعِدَکُمُ الْجَنَّة و دیگر
چون ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه مسلمان شدند جمعی از بزرگان بنی مخزوم نزد هشام بن
ولید رفتند و گفتند ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم هشام این شعر بخواند الا لا یقتلن اخی عییشا فیبقی بیننا
ابدا تلاحی آنگاه گفت حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید میکشم
شریفترین مردی از شما را پس او را بگذاشتند و برفتند اما سفهای قریش چندان مسلمانان را بهیچ بیازردند که سکونت
مکه بر ایشان مشکل افتاد و بسوی حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور شود

۶۲۰۸

هجرت اصحاب پیغمبر باراضی حبشه ششهزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت بستوه شدند با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند ما را دیگر
با زحمت مشرکین توانائی نیست دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن باز داریم و با آنجماعت کار بمقاتلت کنیم
پس این آیت آمد فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِل لَّهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِّن
نَّهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلَكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ یعنی پس صبر کن ای محمد بر جفای قوم چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و
طلب شتاب مکن بر کفار قریش بنزول عذاب که بیشک در وقت خود نازل خواهد شد گویا ایشان روزی که ببینند
آنچه وعده داده شده اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته
شد کفایت است پس آیا هلاک کرده خواهد شد بعذاب مگر گروه نافرمانان پس رسول خدای صلی الله علیه و آله
این آیت بر ایشان خواند و امر بصبوری فرمود و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند
کرد دیگر باره نزد رسول خدای آمدند و گفتند ما را دیگر شکیبائی نیست بیم آن داریم که از دست و زبان ما
چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد ما را دستوری ده تا بشهر دیگر شویم و چندان زیستن کنیم
که از خدای رخصت حرب آید رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشان را اجازت داد که بارض حبشه هجرت
کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب بسوی حبشه کوچ دادند و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای
بسوی مدینه کوچ داد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و در آن هجرت واجب بود که همه کس بسوی مدینه شود
و اگر کسی مماطله کردی اسلام او ناپذیرفته بودی مع القصه رسول خدای [illegible] اند و از
جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی با هیچکس ظلم نکند و در آنوقت اصحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

حبشه بتوسط قیصر چنانکه مرقوم شد بدرگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز سرفت بالجمله اصحاب بفرمان رسول خدای صلی
الله علیه وآله از مکه بیرون شدند تا جده پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا بکشتی در آمده آهنگ حبشه نمودند اول
کس که از مکه بیرون شد عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بود و رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاح او بود
هم با خود کوچ داد و از پس او ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبدشمس کوچ داد و سهله زن خویش را که دختر سهیل بن
عمرو اخی بنی عامر بن لوی بود با خود ببرد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد و دیگر زبیر بن عوام بن
خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی و دیگر عبدالرحمن بن عوف بن عبد
عوف بن عبدالحارث بن زهره و دیگر ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم و زن خود ام سلمه را
که دختر ابی امیة بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بود با خود کوچ داد و دیگر عثمان
ابن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و دیگر عامر بن ربیعه حلیف آل خطاب از عنز بن وائل و زن
خود را که لیلی دختر ابی حثمة بن غانم بن عبدالله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود با خود کوچ داد و
دیگر ابی سبرة بن ابی رهم بن عبدالعزی بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بروایتی بجای ابو
سبره ابوحاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عبد ود بن نصر است و گفته اند او اول کس بود که بیرون شد و دیگر
سهیل بن بیضا که وهب بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و این ده تن نخست بسوی حبشه
کوچ دادند و از پس ایشان جعفر بن ابیطالب بیرون شد و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن مالک بن قحافة بن خثعم
که در حباله نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبدالله نام نهاد آنگاه عمرو بن سعید
ابن عاص بن امیه باتفاق ضجیع خود فاطمه دختر صفوان بن امیة بن محرث بن شق بن رقبة بن مخدج بن کنانی کوچ
داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد امینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن
ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز با او بیرون شد و امینه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و امه
نام نهاد و این امه را زبیر بن عوام بحباله نکاح آورد و از وی دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد و دیگر از
حلفای ایشان که از بنی اسد بن خزیمه بودند عبدالله بن جحش و زنش ام حبیبه دختر ابی سفیان بن حرب بن امیه و عبیدالله بن جحش
و قیس بن عبدالله و زنش برکه دختر یسار که کنیز ابوسفیان بود و معیقب بن ابی فاطمه کوچ دادند و این شش تن و عثمان بن
عفان از بنی امیة بن عبدشمس شمرده میشدند آنگاه ابوموسی اشعری که عبدالله بن قیس حلیف آل عتبة بن ربیعه
و دیگر عتبة بن غزوان بن جابر بن وهب بن نسیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن
قیس بن عیلان و دیگر اسود بن نوفل بن خویلد بن اسد و دیگر یزید بن زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد
و دیگر عمرو بن امیة بن حارث بن اسد این سه تن با زبیر بن عوام که مذکور شد از بنی اسد بودند آنگاه طلیب بن عمیر بن
وهب بن ابی کثیر بن عبد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار و دیگر سویبط بن سعد بن
حرملة بن مالک بن عمیلة بن السباق بن عبدالدار و دیگر جهم بن قیس بن عبد بن شرحبیل بن هاشم بن عبد مناف
بن عبدالدار باتفاق زنش ام حرمله دختر عبدالاسود بن جذیمة بن اقیش بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن
سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه و پسرش عمرو و دخترش خزیمه کوچ داد و دیگر ابوالروم بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف

ابن عبدالدار و دیگر فراس بن نضر بن حارث بن کلده بن علقمة بن عبد مناف بن عبدالدار و این جماعت پسر مصعب بود
ابن عمیر از بنی عبدالدار بودند انگاه عامر بن ابی وقاص و نام ابی وقاص مالک است پسر اهیب بن عبد مناف بن
زهره و دیگر مطلب بن ازهر بن عبد عوف بن عبد بن حارث بن زهره و زنش رمله دختر ابی عوف بن صبرة بن
سعید بن سهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد و عبدالله او را نامید و دیگر از حلفای ایشان که از قبیله
هذیل بودند عبدالله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل
و برادرش عتبة بن مسعود و دیگر مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة بن ثمامة بن مطرود بن عمرو بن سعد
ابن زهیر بن ثور بن ثعلبة بن ملک بن شرید بن هزل بن فایش بن دریم بن قین بن اهود بن بهراء بن عمرو بن
قضاعه و بروایتی نسب او چنین است مقداد بن اسود بن عبد یغوث بن عبد مناف بن زهره و حدیث بزرگواری
مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و دیگر حارث بن خالد بن صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن
تیم و زنش ریطه دختر حارث بن جبیله بن عامر بن سعد بن تیم کوچ دادند و در ارض حبشه یک پسر آورد موسی
نام نهادند و سه دختر آورد یکی را عایشه و دیگر را زینب و سیم را فاطمه نامید و دیگر عمرو بن عثمان بن کعب بن
سعد بن تیم بیرون شد و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن عامر بن مخزوم و اسم شماس عثمان بود
و عتبة بن ابی ربیعه خال او بود او را از بهر جمال نیکو شماس لقب داد و دیگر هبار بن سفیان بن عبدالاسد بن هلال بن
عبدالله عمر بن مخزوم و دیگر برادرا و عبدالله بن سفیان و دیگر هشام بن ابی حذیفة بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن
مخزوم و سلمة بن هشام بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم و دیگر عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبدالله بن
عمر بن مخزوم از قبیله بنی خزاعه و او را عیهامه مینامیدند و هم او را معتب بن حمرا میگفتند و دیگر عمرو بن هصیص بن کعب بن
عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و پسرش سایب و دو برادرش قدامه و عبدالله کوچ
دادند و دیگر حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح کوچ داد باتفاق فاطمه دختر محلل
ابن عبدالله بن ابی قیس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر که در حباله نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت
یکی محمد و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطاب نیز زن خود فکیهه دختر یسار را برداشته با او برفت و دیگر
سفیان بن معمر بن حبیب بن حذافة بن جمح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جناده کوچ داد و مادر ایشان حسنه
را که زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شرحبیل بن عبدالله بن احد الغوث هم با ایشان برفت و دیگر
عثمان بن ربیعة بن اهبان بن وهب بن حذافة بن جمح بیرون شد و دیگر عمر و قیس بن هصیص بن کعب بن حنیس بن حذافة
ابن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبدالله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر هشام بن عاص بن
وائل بن سعید بن سهم و دیگر ابوقیس بن حذافة بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبدالله بن حذافة بن قیس بن عدی
ابن سعید بن سهم و دیگر حارث بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر معمر بن حارث بن قیس بن عدی بن
سعید بن سهم و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و برادری مادری او سعید بن عمرو که از قبیله بنی تمیم
بود هم کوچ داد و دیگر سعید بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر سایب بن حارث بن قیس بن عدی بن

سعید بن سهم و دیگر عمیر بن رئاب بن حذیفة بن مهشم بن سعید بن سهم و از حلفای ایشان محمیة بن جزء از قبیله
بنی زبید هسم کوچ داد و دیگر معمر بن عبد الله بن نضلة بن عبد العزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی
و دیگر عروة بن عبد العزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی و دیگر عدی بن نضلة بن عبد العزی بن حرثان
ابن عوف بن عبید بن عویج بن عدی باتفاق پسرش نعمان و دیگر عبد الله بن مخرمة بن عبد العزی بن ابی قیس بن عبد ود
ابن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و دیگر عبد الله بن سهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن
حسل بن عامر و دیگر سلیط بن عمرو بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و برادرش سکران نیز با او کوچ داد
و زن خود سوده دختر زمعة بن قیس بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر را نیز با خود ببرد و
دیگر مالک بن ربیعة بن قیس بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر کوچ داد و عمره دختر سعدی بن
وقدان بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر را که در حبالهٔ نکاحش بود با خود ببرد و از حلفای
ایشان سعید بن خوله که از قبایل یمن بود هسم بیرون شد و دیگر ابو عبیده جراح و هو عامر بن عبد الله بن جراح
ابن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن ابی سرح بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن
حارث و دیگر عیاض بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن
حارث بن زهیر بن ... شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عثمان بن عبد غنم بن زهیر بن ابی
شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر سعد بن عبد قیس بن لقیط بن عامر بن امیة بن ضرب بن
حارث و دیگر حارث بن عبد قیس برادر او نیز کوچ داد و ازین جمله بروایتی که عمار یاسر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده‌اند
هشتاد و سه مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدران رفته اند ازین شماره افزونند مع القصه آن جماعت
در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و باراضی حبشه در آمدند و در آن مملکت از کید و کینهٔ قریش
و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بی خوف و دشمنی بعبادت خدای
پرداختند در این وقت عبد الله بن حارث بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم این شعر بگفت
بیت یا راکباً بلّغن عنّی مغلغلةً من کان یرجو بلاغ الله و الدّین کلّ امرئٍ من عباد الله مضطهدٍ ببطن مکّة مقهورٍ
و مفتون انّا وجدنا بلاد الله واسعةً تنجی من الذّل و المخزاة و الهون فلا تقیموا علی ذلّ الحیوة و خزیٍ فی الممات و عیبٍ
غیر مأمون انّا تبعنا رسول الله و اطّرحوا قول النبیّ و عالوا فی الموازین فاجعل عذابک فی القوم الّذین بغوا و عائذٍ بک
ان یعلوا فیطغونی و هم عبد الله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید و تلک قریشٌ تجحد الله حقّه
کما جحدت عادٌ و مدین و الحجر فان انا لم ابرق فلا یسعنّنی من الارض برٌّ ذو فضاءٍ و لا بحر بارضٍ بها عبد الاله
محمّد ابیّن ما فی النّفس اذ بلغ النّقر و عبد الله بن حارث بدین بیت که در آن لم ابرق گفت مبرق لقب یافت
و دیگر عثمان مظعون با پسر عم خویش امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح خطاب میکند و میگوید اتیم بن
عمرو للّذی جاء بغضةً و من دونه الشّرمان و البرک اکتع اأخرجتنی من بطن مکّة آمناً و اسکنتنی فی صرح بیضاء
تقذع تریش نبالاً لا یواتیک ریشها و تبری نبالاً ریشها لک اجمع و حاربت اقواماً کراماً اعزّةً و اهلکت
اقواماً بهم کنت تفزع ستعلم ان نابتک یوماً ملمّةٌ و اسلمک الاوباش ما کنت تصنع بالجمله چون قریش نگریستند

رسول فرستادن قریش بحبشه

که اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله بارض حبشه رفتستند و در آنجا نیکو حال باشند حیلتی اندیشیدند پس عبدالله
ابن ابی ربیعه و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی در خور درگاه نجاشی ساز دادند و از
بهر هر یک از اساقفه و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند پس عبدالله بن ابی ربیعه و عمرو بن
عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند باشد که دل نجاشی را از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته
بمکه آورند این خبر با بوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریض او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت
بیت اَلا لَیتَ شِعرِی کَیفَ فِی النّائِی جَعفَرٌ وَعَمرٌو وَاَعداءُ العَدُوِّ الاَقارِبُ وَهَل نالَ اَفعالَ النَّجاشِی جَعفَراً
وَاَصحابَهُ اَو عاقَ ذٰلِکَ شاغِبُ تَعَلَّمْ اَبَیتَ اللَّعنَ اِنَّکَ ماجِدٌ کَرِیمٌ فَلا یَشقَی لَدَیکَ المُجانِبُ تَعَلَّمْ بِاَنَّ اللهَ زادَکَ
بَسطَةً وَاَسبابُ خَیرٍ کُلُّها بِکَ لازِبُ وَاِنَّکَ فَیضٌ ذُو سِجالٍ غَزِیرَةٍ یَنالُ الاَعادِی نَفعُها وَالاَقارِبُ بالجمله
ابوطالب این شعر بسوی حبشه بفرستاد اما از آنسوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه آن هدایا برگرفته و طی مسافت
کرده بمملکت حبشه در آمدند و از آن پیش که نجاشی را دیدار کنند اعیان حضرت او را یکیک بدیدند و هر کس را چنانکه در خور
او بود هدیها و ارمغانی بدادند و با خویشتن در کار مسلمانان همدست و همداستان کردند آنگاه نزدیک نجاشی
آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند ایملک حبشه جمعی از سفهای قوم ما که هنوز روزگار را ندیگ
برده‌اند و نیک و بد جهان را ندانسته‌اند اینک از دین ما بیرون شده‌اند و بدین شما نیز در نیامده‌اند بلکه دینی
بدعت کرده‌اند که نه شما آنرا میدانید و نه ما دانسته‌ایم واکنون بدین مملکت در آمده‌اند لاجرم پدران و اعمام
ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را بحضرت تو وسیل ساخته‌اند و از تو خواستار شده‌اند که این جوانان نادان را بحکم
باز فرستی باشد که اشراف عرب ایشانرا ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند چون رسولان عرب سخن بپای
بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند ای پادشاه
صواب آنست که این جماعت را بمکه باز فرستی چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند نجاشی از اصغای
این کلمات در خشم شد و گفت سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همه ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه
گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت جز اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند پس کس بطلب مسلمانان فرستاد
و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه باید سخن کرد جعفر طیار فرمود هیچ حیلتی به از راستی
نیست سخن بصدق باید کرد پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی بدرگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیت
ملوک نکردند و سجده نفرمودند یکی از بزرگان گفت چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید جعفر گفت ما جز در نزد
خدای یگانه سجده نکنیم زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرد آنگاه روی با
جعفر کرد و فرمود که مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری
نیز بیزارید پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید جعفر گفت ای پادشاه ما قومی از جاهلین بودیم عبادت اصنام میکردیم
و گوشت مردار میخوردیم و قطع ارحام مینمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم پس خدای پیغمبری بسوی
ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را بیگانگی خدا دعوت کرد
واجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم و هم ما را امر کرده است بصدق حدیث

وادای امانت و صله رحم و حسن جوار و کف از محارم و دماء و نهی فرموده است از فحش و قول زور و اکل مال
یتیم و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال نگاه نداریم و صدق خویش را
بمعجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس نداشت چون او را تصدیق کردیم و بدو ایمان
آوردیم مردان قریش خصمی آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند لاجرم پیغمبر ما فرمود بدین مملکت هجرت کنیم از جمله پادشاهان ما
تو را اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری نجاشی گفت آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورد چیزی با شما
باشد جعفر گفت با ما باشد فرمود لختی از آن بر من بخوان پس جعفر ابتدا کرد بسوره کهیعص و خواندن گرفت پس نجاشی
بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنخ بدوید و آنجمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند چنانکه مصاحف ایشان که در پیش
گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت آنگاه نجاشی فرمود با خدای که این سخن با آنچه بموسی علیه السلام آمد از
یک مشکوة است پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت قسم بخدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و بکلام ما
بدیشان دست نیابید و حمایلی را حضرت انصراف داد و هر کس بسرای خویش شد از پس آن عمرو و عبدالله گفت
که نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدای دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می آگاه کنم
در روز دیگر نزد نجاشی آمد و گفت اینجماعت در حق عیسی بن مریم سخنی بزرگ گویند اگر خواهی پرسش فرمای پس
نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست جعفر گفت ما همان گوئیم که
خدای با پیغمبر آورده هو عبد الله و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم العذراء البتول نجاشی دست فرا برد و پاره
چوبی از زمین برگرفت و فرمود سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند بمقدار این چوب
تفاوت ندارد پس روی با مسلمانان کرد و گفت مرحبا بشما و آنکس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول
خداست و این آنکس است که عیسی علیه السلام برسیدن او بشارت داد و هر کجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید
و اگر کار ملک نبودی بسوی او همی شتافتم و نعل او را برداشتمی و بفرمود تا آن پیشکش که قریش بحضرت او فرستاده
بودند بعمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه باز دادند و گفت فوالله ما اخذ الله منّی الرِّشوة حین ردّ علیّ ملکی فآخذ الرِّشوة
فیه و ما اطاع النّاس فیّ فأطیعهم فیه یعنی سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت گاهی که پادشاهی
مرا باز داد تا من در راه خدا رشوت گیرم و مردمان اطاعت من نکردند در کار ملک که من طاعت ایشان کنم و از این سخن
نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه میکرد و جز نجاشی فرزند
نداشت و هم او را عمی بود که دوازده پسر بودش وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند
روا آنست که وی را از میان برگیریم و برادرش را بپادشاهی برداریم که دوازده پسر دارد و ملک با او نیکوتر بپاید پس یکباره
همداستان شده ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونش بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند نجاشی از پس پدر در خدمت عم
میان بربست و بصدق و اخلاص کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت دخلتی تمام بدست کرد مردمان حبشه
بیم کردند و گفتند اگر کار بدینگونه رود عنقریب نجاشی در تخت ملک جای کند و بخون پدر کین از ما بازنده نگذارد پس
بزرگان درگاه فراهم شده نزدیک پادشاه آمدند و گفتند ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن
برگیرند یا فرمان ده که از این مملکت بیرون شود پادشاه گفت روزی چند نیست که من پدر او را کشته ام دیگر

سوگند

قصه نجاشی

بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را
به بازار آورده به بازرگانی به ششصد درهم بفروختند مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را با کشتی در رود بدان بود
که شبانگاه کوچ دهد چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی به شدت ببارید پادشاه حبشه خواست از نم
باران بهره برد و حماس بر رودی کند از رواق خویش بدر شد در حال صاعقه فرود شد و او را بکشت مردمان
حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده گانه او را به سلطنت خواستند از این روی کار به منازعت و مناظره
پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود لاجرم بعضی از بزرگان گفتند اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم
این فتنه بخواباید و این سخن پسندیده مردمان افتاد هم در آن شب همگروه برفتند و نجاشی را آورده بر تخت پادشاهی
جای دادند صبحگاه مرد بازرگان باز آمد و گفت بهائی که از من گرفته اید باز دهید و اگر نه صورت حال را به عرض
نجاشی رسانم هیچکس سخن او را وقعی ننهاد پس نزد نجاشی آمد و گفت ای ملک این مردمان غلامی به من فروخته اند
و بها گرفته اند اکنون بها به من باز دهند و نه غلام را بسپارند نجاشی فرمود یا غلام را بدو بسپارید یا بها باز دهید
ایشان بها باز دادند و این نخستین فتوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش نساخت
و از اینجاست که گفت خدای بی رشوت ملک مرا باز داد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود دیگر همی بر
سریر ملک باز آمد اکنون بر سر داستان رویم از پس آنکه نجاشی هدیه های قریش را باز داد و عمرو و عبدالله را
باز فرستاد در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شد اینک
عیسی را مانند مسلمانان بنده خدای داند نه خدا و پسر خدا و پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او بشوریدند
و ساز مقابله و مقاتله کردند نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه جای داد و بر فراز
آب باز داشت و فرمود اگر من در این حربگاه نصرت یافتم شما در ملک من فرود آئید و شادخاطر زیستن کنید و اگر
شکسته شدم و هزیمت گشتم بهر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت
که هو یشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و یشهد ان عیسی عبده و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم و
این نوشته را در منکب راست خویش در زیر جامه بنهفت و بر نشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد اما مسلمانان سخت
حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و بدست دشمن اسیر شوند پس گفتند آیا کسی باشد که بدین
حربگاه رفته خبری باز آرد از میانه زبیر بن عوام گفت من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود پس مشکی
بر سینه ببست و خویشتن را بر رود نیل در انداخت و از آب گذشته بکنار جنگگاه در آمد و به نظاره بایستاد
اما از آنسوی چون صفها راست شد نجاشی اسب بزد و به میدان در آمد و ندا در داد که ای مردم حبشه آیا هیچ ظلمی و
جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را به جرمی و عصیانی آزرده ام که بکیفر آن این طغیان و شورش بر من
روا داشتید گفتند ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده ایم و تو را هیچ گناه نیست الا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی علیه
السلام را بنده میخوانی نجاشی گفت سخن شما در حق عیسی چیست گفتند ما او را پسر خدای دانیم نجاشی دست
خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت عیسی علیه السلام از این چیزی زیاده نفرموده است یعنی از آنچه
در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد پس زبان به شورش

۶۱۵

کشودند و جنگ و جوش گذاشته سر بر خط فرمان نهادند زبیر بن عوام ایشان را بدید و بشتاب آمده مسلمانان را
مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگرباره کار پادشاهی بر نجاشی راست شد و یکی در جوار او فرود آمدند و نجاشی پنهان
برسول خدای ایمان داشت و کس پنهانی نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آنحضرت پنهان
داشتن دین او را معذور فرمود و چون نجاشی وداع جهان گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله بمدینه هجرت کرده بود
چنانکه انشاء الله مذکور خواهد شد پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا از اقصی حبشه جسد نجاشی
آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب مصلی شده بر او نماز گذاشت گویند از قبر او همی نور بر می شد مع القصه چون عمرو بن
عاص و عبدالله بن ابی ربیعه خائب و خاسر از حبشه باز شدند قریش هیجان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آنحضرت
مردمان را آشکارا دعوت میفرمود در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند
پس پیغمبر بکوه صفا برآمد و باواز بلند ندا کرد که ایها الناس من رسول پروردگارم مردمان بعجب نگریستند
و سخن نکردند و از آنجا بزیر آمده بکوه مروه برآمد و سه کرت بدینگونه ندا در داد سفهای قریش در خشم شدند هر کس
سنگی گرفته بدو زدند و ابوجهل سنگی بر آنحضرت پرانید چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید رسول
خدای از آنجا بکوه ابوقبیس رفت و در موضعی که اکنون متکا گویند تکیه کرد و مشرکان در تجسس حال او بودند اما از آن سوی
کسی نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت محمد کشته شد علی بگریست و نزد خدیجه آمده فرمود گویند که مشرکان
پیغمبر را سنگباران کردند ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آنحضرت بیرون شدند و علی در شعب کوه شد
و همی فریاد کرد یا رسول الله در کجائی از تشنه ماندی و [illegible] و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ برداشت
که پیغمبر برگزیده را [illegible] ناگاه جبرئیل [illegible] سلام بر رسول خدای صلی الله علیه و آله فرود شد آنحضرت
بگریست و گفت هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند سخن مرا بکذب نسبت دادند و پیشانی مرا خستند جبرئیل دست
آنحضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهستان مکه را
فرو گرفت و بر فراز کوهش بگسترد و آنحضرت را جای داد و گفت اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب
کن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله آن درخت را که پدیدار بود طلب کرد درخت بیامد و آنحضرت را سجده کرد چون فرمود
باز شو باز شد در این وقت اسمعیل که متوکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت السلام علیک یا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را
بر این قوم کافر بباریم تا جملگی بسوزند از پس او ملک آفتاب آمد که اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند
آنگاه ملک زمین آمد که اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را بدم درکشد آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت اگر حکم دهی
کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را بدریا غرق کنم آنحضرت روی خویشتن
بسوی آسمان کرد و فرمود من برای عذاب مامور نشده ام بلکه من رحمت عالمیانم مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند
پس جبرئیل عرض کرد که خدیجه را نگران که از گریه او ملائکه بگریه درآمده اند او را بسوی خود طلب کن و سلام من
بدو برسان و بگوی خدای ترا سلام میرساند و بشارت ده او را که در بهشت ترا خانه از مروارید است که بنور زر [illegible]
کرده اند و در آنجا ناله و حسرت آمیز نیست پس پیغمبر علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون میدوید
و نمیگذاشت آن خون بر زمین رود خدیجه گفت بابی انت و امی چرا نمیگذاری این خون بر زمین شود فرمود بیم دارم خدای بر اهل

باش

زمین غضب کند بالجمله چون بیگاه رسید آنحضرت را بخانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند چون مشرکان
بدانستند آنحضرت بسوی خانه شده گرد آنخانه را فرو گرفتند و آنخانه را سنگباران کردند هر سنگی که برای خانه
میآمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند مانع از آسیب بود و هرچه از پیش روی میرسید علی علیه السلام
و خدیجه خویشتن را سپر آنحضرت میداشتند عاقبة الامر خدیجه گفت ای مردم قریش شرمنده نمیشوید که خانه زنی را سنگباران
میکنید که نجیب ترین شماست و از خدای چرا نمی‌ترسید پس مشرکان بخانهای خویش بازشدند و دیگر چنان افتاد
که روزی گروهی از مشرکین عرب نزد رسول خدای شدند و گفتند یا محمد تو میگوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل
و اشرف آنجماعت هستم این پیغمبرانرا هر یک معجزی بدست بود ما هم اکنون با از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب
میکنیم تا بیاوری پس چند تن از ایشان گفتند بکردار نوح علیه السلام طوفانی پدید کن و چند تن گفتند مانند
موسی باش که کوه را بر سر اصحاب خود باز داشت تا بدو ایمان آوردند گروه سیم گفتند اتی چون ابراهیم بجای که آتش او را
سرد شد و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند از بهر ما حجتی چون عیسی روشن کن که خبر میداد که
دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید پیغمبر ترسا نده ام و چون قرآن معجزی آورده ام که کس انباز
آن نتواند آورد باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایمان نیاورید و این واجب کند که عذاب
خدای بر شما در آید درین هنگام جبرئیل فرود شد و گفت یا محمد تو را خدای درود میرساند که من از بهر ایشان این آیات را
باز دارم تا آنجماعت همچنان بر کفر خویشتن باشند جز آنکس را که من نگاه دارم پس پیغمبر بفرمان خدای باگروه نخستین فرمود
که بر جبل ابوقبیس بر آئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما بهلاکت آید بعلی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند
او نیز مدد طلبید و گروه دیگر را فرمود که در بیابان مکه در آئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید
در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی جوئید و گروه دیگر را فرمود در کنار کعبه جای کنید وانگاه که آیت
موسی پدید شود ببرکت حمزه نجات طلبید آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود در نزد من باشید تا این سه گروه
باز آیند و کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی علیه السلام را بر شما آشکار کنم پس گروه نخستین بجانب ابوقبیس
شدند چون بدامن جبل در آمدند ناگاه از زمین چشمها بجوشید و از آسمان بنظهور سحاب باران بباریدن و زمانی بر نیامد
که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زبر کوه و همچنان آب بر زبر شد تا غرقه شدن و جان دادن را
معاینه کردند آنگاه علی علیه السلام را بر زبر آب نگریستند که دو کودک از یمین و یسار ایستاده اند پس علی ایشان را
بیاری ندا کرده و آنجماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلانرا گرفته از کوه همی بزیر شدند و آب لختی
بزمین همی در رفت و لختی بر آسمان بر شد چنانکه بپای جبل رسیدند از آب نشانی ندیدند پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام
ایشانرا نزد رسول خدای آورد و آنجماعت میگریستند و میگفتند گواهی میدهیم که تو رسول خدائی و ما آیت
نوح علیه السلام را بدیدیم و ما را علی و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکانرا نمی‌دانیم آنحضرت فرمود آن بهترین
جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی باز دید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان
همانا دنیا دریائیست ژرف که غرقه شدگان از آل محمد کشتی نجاتند یعنی علی و دو فرزند او چنانکه دیدید و دیگر اصحاب
من اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمانرا دیدند که بشکافت و آتش بپالود و زمین چاک شد و آتش

اکنون

و آتش بر انگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد پس بیم کردند که بریان شوند درین
وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه اش آویخته بود پس هاتفی ندا در داد که چنگ بدین مقنعه در زنید تا
خلاصی یابید و هر یک تاری از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی بهوا فراز برد و آن تارهای یک
که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمیشد و حدت و سورت آتش در آن جماعت اثر نمیکرد تا ایشان را از آتش برهانید و
هر یک را در خانهٔ خویش فرود کرد پس همگی بنزدیک پیغمبر آمدند و بگرویدند و بر صدق سخن او گواهی دادند و
معلوم داشتند که آن صورت فاطمه علیها السلام است. رسول خدای فرمود او دختر من و بهترین زنان است
و چون در قیامت مردمان انگیخته شوند از تحت عرش ندا در رسد که ای مردمان دیده بپوشید که فاطمه بگذرد پس جز
محمد و علی و فرزندانش مردمان دیده ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده. بود یکسو
بدست فاطمه در بهشت و سوی دیگر بمیدان قیامت اندر بود پس ندا در رسد و هر تاری از آن چادر را
هزار هزار کس از دوستان فاطمه چنگ در زنند و از آتش دوزخ برهند آنگاه گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند
و سخنان رسول خدای را بکذب نسبت میکردند ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه
از بیم بر جای بیخویشتن بودند پس حمزه علیه السلام را دیدند که نیزهٔ خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت ای دور
شوید چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت پس آن جماعت نیز بنزد پیغمبر آمدند و بر رسالت
او گواهی دادند آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با ابوجهل کرد و فرمود این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان
شنیدی اکنون خدای را بیگانگی ستایش کن ابوجهل گفت میدانم سخن ایشان بصدق است و اگر براستی سخن کنند
سحر توانند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد اکنون مرا بدانچه طلب کردم اجابت کن پیغمبر فرمود تو بدین جماعت
که بصحافت و دیانت معروف داری چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب
آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین بجهان اندراست و حال آنکه هیچیک را دیدار
نکرده آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای
آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت بدو برند پس رسول خدای
فرماید که ای علی عم خویشتن را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزهٔ حمزه که بدان در دنیا جهاد میکرده بدست او دهد و حمزه با
نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت
جای دهد و دیگر باره روی با ابوجهل کرد و فرمود ترا از آنچه دوش خوردی و ذخیره نهادی خبر دهم تا بجفر این لجاج
فضیحت شوی پس اگر ایمان آوردی و آن فضیحت شناعتی نبود و اگر نه رسوای اینجهان و خسران آنجهان خواهی یافت
همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمهٔ نخستین بگرفتی برادرت ابوالبختری برسید و اجازت خواست تا درآ
پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن نهفتی و ابوالبختری را درآوردی و از پس آنکه او بیرون شد
سینهٔ مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی آنگاه از خویشتن ترا سیصد دینار بود و از مردمان از یکتن صد دینار
و از دیگر دویست و از دیگر پانصد و از دیگری هفتصد و دیگر هزار بنزدیک تو امانت بود و تو اندیشیدی در مال
مردمان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی ابوجهل گفت اینجمله را بکذب گوئی من مرغ نخورده ام و از مر...

مثالب یعنی عیبها و نقصها

که نزد من بود و فردا دیر بود رسول خدای فرمود من از خویشتن این نگویم بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود تا جبرئیل آنچه از مرغ
بجای بود حاضر ساخت آنگاه گفت ای ابوجهل آیا این مرغ را می‌شناسی گفت من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود پیغمبر فرمود ای
مرغ ابوجهل مرا بکذب نسبت کند تو گواهی ده آن مرغ بسخن آمد و گفت ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست
و دانسته با خدای خصمی کند من نیم خورده اویم و بر او لعنت باد و بخل او را باز بگفت پیغمبر فرمود ای ابوجهل بس
نیست تو را بدانچه معاینه رفت اکنون با خدای ایمان بیاور ابوجهل گفت گمان من آنست که چیزی چند بخیال مردمان در
افکنی و این جمله را اصلی نباشد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا آن
سخن که از قریش اصغا نمائی ابوجهل فرقی نتوانست نهاد پس رسول خدای فرمود چون نیست که کلمات ایشان از محض
خیال ندانی پس هر چه با حواس خود ادراک کنی خیالی انگاری آنگاه دست مبارک بر سینه آن مرغ نهاد تا گوشت باز آورد
و با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله آن صرها را برگرفت و
خداوندان آن را یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت این امانت شماست که ابوجهل در آن خیانت کرد آنگاه
همیانی که در آن سیصد دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش باز ستانی و خدای
تو را برکت دهد که از تمامت قریش بمال افزون باشی ابوجهل گفت ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست
فرا برد که همیان زر برگیرد پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که بگیر ابوجهل را و آن مرغ جنبش کرده بر ابوجهل در آمد و او را گرفته
بر فراز برد و بر بام خانه‌اش فرود آورد آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد
و این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هر یک باندازه شتری و چون
مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فرو ریزد و بی آتش از دو جانب کباب و بریان شود
و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگذارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کنند و آن زر که ابوجهل را
بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود مع القصه همچنان رسول خدای بدعوت مردمان روزگار میگذاشت تا سوره
والنجم فرود شد و پیغمبر در مسجد الحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی ببود تا مردمان آیات
تلقی کنند و بخاطر دارند چون بدین آیت رسید أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى شیطان فرصتی بدست
کرده از پس آن بگوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغَرَانِيقُ الْعُلَى وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَى یعنی این بتان شما بزرگند و شفاعت
ایشان از بهر شما بزرگست و این سخن بجای این آیت کرد تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى مع القصه چون پیغمبر صلی الله علیه و آله
سوره را بپایان برد سر بسجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند و بمتابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله سجده کردند
جز امیة بن خلف و عتبة بن ربیعه و ولید بن مغیره که بجهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد و بروایتی یکی از ایشان نتوانست
سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند گفتند
دیگر ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بوده‌ایم که آفرینش را خداوند است که زنده کند و بمیراند سخن این بود که این معبودان ما شفاعت
کنندگان ما باشند اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود جبرئیل فتنه شیطان
و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آنحضرت سخت غمگین و محزون گشت پس خدای این آیت مدد فرستاد وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ
قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ یعنی ما

نفرستادیم پیش از تو هیچ پیغمبر و نبی مگر چون تلاوت کرد بیفکند شیطان نزدیک تلاوت او پس زایل گرداند
خدای آنچه را افکنده باشد شیطان پس ثابت کند خدای آیتهای خود را و خدا دانا است حکم کننده پس پیغمبر شاد شد
و چون مشرکین این آیت شنیدند گفتند همانا محمد از صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در حرب و عناد انجام نمائیم [illegible]
صلحی و آن پای نخواهیم نشست و از آنسوی این خبر باراضی حبشه بردند که مردمان مکه با رسول خدای ایمان آورده‌اند و با آنحضرت
ایدون دل یکی شده‌اند و معاون شدند چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر [illegible]
شد چنانکه مذکور خواهد شد و گروهی از این خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکه معظمه کردند و چون نزدیک مکه رسیدند معلوم
داشتند که آن خبر کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند پس ناچار بعضی از ایشان پنهانی بمکه
آمدند و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند و بدینگونه نام داشتند آنجماعت که از مکه
مراجعت کردند عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه باتفاق رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاحش بود و دیگر ابو حذیفة
ابن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس با زنش سهله دختر سهیل و از جمله حلفای ایشان عبد الله بن جحش بن رباب و دیگر عتبة بن
غزوان و دیگر زبیر بن العوام بن خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف و دیگر سویبط بن سعد بن حرمله
و دیگر طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره
و دیگر مقداد بن عمرو و این مقداد را ابو سعید کنیت بود و بعضی ابو الاسودش گفته‌اند و پدرش را نسبت با کنده میکردند
زیرا که حلیف آن قبیله بود و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند شد او را ابن الاسود خواندند و زهری نیز
از این روی خوانده شد و بروایتی او بنده اسود بود و اسودش بفرزندی برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن
اسود خواندند بالجمله نسب او همانست که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب مبارک
مرقوم خواهد شد و دیگر از آن مردم که از حبشه بمکه باز شدند عبد الله بن مسعود بود و دیگر ابو سلمة بن عبد الاسد بن هلال
بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم بود باتفاق زنش ام سلمه دختر ابی امیه و نام ابو سلمه عبد الله است و اسم ام سلمه
هند است و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن
عامر بن مخزوم و دیگر سلمة بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای بمدینه
هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت چنانکه گفته خواهد شد و دیگر عیاش بن مغیره بود و این عیاش
با رسول خدای بمدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابو جهل و حارث پسران هشام بمدینه شدند و او را باز بمکه آوردند
و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمار
بن یاسر بود و دیگر معتب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن
جمح بود با فرزندش سائب و قدامه و عبد الله پسران مظعون و دیگر خنیس بن حذافة بن قیس بن عبد و دیگر هشام بن
عاص بن وائل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق نزدیک آنحضرت
شد و دیگر عامر بن ربیعه از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی حثمة بن غانم را بیاورد و دیگر عبد الله بن مخرمة بن
عبد العزی بن ابی قیس و دیگر عبد الله بن سهیل بن عمرو و این عبد الله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت بمدینه
کرد پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست و دیگر ابو سبرة بن ابی رهم بن عبد العزی باتفاق زنش ام کلثوم

حبشه

دختر سهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و دیگر سکران بن عمرو بن عبد شمس باتفاق زنش
سوده دختر زمعة بن قیس و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده بحبالهٔ نکاح رسول خدای درآمد و دیگر
سعد بن خوله و دیگر ابو عبیدة بن الجراح و هو عامر بن عبدالله بن جراح و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر ابن ابی شداد و
سهیل بن بیضا و هو سهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال و این سهیل بنام مادرش بیضا معروف بود و دیگر عمرو بن ابی سرح
ابن ربیعة بن هلال و اینجمله که از حبشه بمکه مراجعت کردند سی و سه تن مرد بودند و ازین جماعت عثمان بن مظعون بن
حبیب الجمحی به پناه ولید بن مغیره درآمد و ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال مخزومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزادهٔ
ابوطالب بود زیرا که مادر او برّه دختر عبدالمطلب است مع القصه عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره روزی چند بگذاشت
و در امان بود پس با خود گفت این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند
همانا این از من پسندیده نباشد پس نزدیک ولید بن مغیره آمد و گفت ای ابا عبد شمس تو عهد خویش را وفا کردی
اکنون آن پیمان را از من بازگیر ولید گفت مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده گفت بد ندیده‌ام لیکن میخواهم
در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم ولید گفت اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنانکه آشکارا در جوار من آمدی
هم آشکارا پیمان مرا بازگیر پس باتفاق بمسجد الحرام آمدند و ولید بن مغیره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان است
عهد مرا از خویشتن باز داشت عثمان گفت این حدیث بر صدق است من نمیخواهم جز در پناه خدای باشم پس از کعبه بیرون
شدند و عثمان از آنجا بمجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لبید بن ربیعة بن مالک بن جعفر بن کلاب
بر انجمن شعر همیخواند و چون لبید این مصرع بگفت اَلَا کُلُّ شَیْءٍ مَا خَلَا اللهَ بَاطِلٌ عثمان گفت این سخن بر صدق باشد
پس لبید مصراع دیگر بخواند و گفت وَکُلُّ نَعِیمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ عثمان گفت این سخن بر کذبست زیرا که نعیم
بهشت هرگز زایل نشود لبید را ازین سخن بد آمد و گفت ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده
نشدی این مرد از کجا در میان شما پدید آمد یکتن از میانه گفت این مرد دیوانه از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است
سخن او را وقعی نباید نهاد عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت و از اینجا کار بجادله کشید و آنمرد برخواسته و لطمه بر چشم
عثمان زد چنانکه تاریک شد ولید بن مغیره گفت ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی اگر خواهی هم در پناه
من باش عثمان گفت سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاجست بدین چشم نادرست تا آفتی چنین بدو رسد
و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از تست و قدرت از تو افزون دارد اما ابوسلمه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان
بنی مخزوم نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند محمد را در پناه خویش بداشتی دیگر چراست ابوسلمه ازچه روی بدیگرداری ابوطالب
فرمود چه جدائی باشد محمد پسر برادر منست و ابوسلمه پسر خواهر من در اینوقت ابولهب حاضر بود برپای خاست و گفت
ای مردم قریش سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمیکنید اگر کار بدینگونه
رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار بکام کند چون ابولهب با رسول خدای از در مخاصمت
بود مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغمبر کند لاجرم گفتند یا ابا عتبه هرگز ما کره
خاطر ترا نخواهیم و ابوسلمه را بگذاشتند و برفتند و ازین سوی ابوطالب ازین سخنان طمع در ابولهب بست که با او
دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید پس این شعر را در تحریص او بر نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بخواند بیت

وان امرأ ابو عتیبة عمه لفی معزل عن ان یسام المظالما اقول له واین منه نصیحتی ابا عتبة ثبت سوادک قائما ولا تقبلن الدهر ما عشت خطة تسب بها اما هبطت المواسما وول سبیل العجز غیرک منهم فانک لم تخلق علی العجز لازما وحارب فان الحرب نصف ولن تری اخا الحرب یعطی الخسف حتی یسالما وکیف ولم یجنوا علیک عظیمة ولم یخذلوک غانما او مغارما جزی الله عنا عبد شمس و نوفلا وتیما ومخزوما عقوقا و مأثما بتفریقهم من بعد ود والفة جماعتنا کیما ینالوا المحارما کذبتم و بیت الله نبزی محمدا ولما تروا یوما لدی الشعب قائما بالجمله مسلمانان مکه در آمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند پس نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که بارض حبشه هجرت کند چون از مکه بیرون شد یکروزه مسافت بپیمود ابن دغنه حارث اخو بنی عبد الحارث بن عبد مناة بن کنانة او را دیدار کرد و این ابن دغنه در این هنگام سید احابیش بود و احابیش بنی حارث بن عبد مناة و قبیله هون بن خزیمة بن مدرکه و بنی مصطلق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش مینامیدند مع القصه ابن دغنه گفت ای ابوبکر بکجا می شتابی ابوبکر گفت مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم ابن دغنه گفت سوگند با خدای که من از اعانت تو دست باز ندارم و نگذارم کست آسیب کند و ابابکر را برداشته بمکه آمد و گفت ایمردمان قریش ابوبکر در جوار منست دست از او باز دارید و جز به نیکوئی درا ده نبینید پس ابوبکر در خانه خویش بماند و او را در میان بنی جمح خانه بود و مسجدی بود در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر میشد و نماز میگذاشت و تلاوت قرآن میکرد و میگریست بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و کردار و گفتار او را مشاهده میکردند و عجب میداشتند بزرگان بنی جمح نزد ابن دغنه رفتند و گفتند تو این مرد را پناه دادی که ما را بیازارد از کردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شوند و بر دین خویش تباه کردند او را بفرمای تا در خانه خویش شود و آنچه خواهد بکند ابن دغنه ابوبکر را گفت نیکو آنست که تو در خانه خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی ابوبکر گفت اگر خواهی پیمان تو را از گردن فرود آرم و از جوار تو بیرون شوم ابن دغنه گفت تو دانی پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت لاجرم ابن دغنه گفت ایمردم قریش این پسر ابی قحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد اکنون شما دانید و شان او از پس اینواقعه روزی چنان افتاد که ابوبکر آهنگ کعبه داشت یکی از سفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فرو ریخت در این هنگام ولید بن مغیره برسید ابوبکر گفت هیچ می بینی که این دیوانه با من چه کرد ولید گفت تو خود با خویشتن چنین کنی پس ابوبکر گفت ای رب ما احلمک و دیگر چنان افتاد که طفیل بن عمرو که مردی شاعر و سخندان بود بمکه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند از محمد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از اینگونه سخن کردند که طفیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده بکعبه میشد روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک پیغمبر بایستاد و آنحضرت نماز میگذاشت ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طفیل بشنوانید و در خاطر او جا داد و طفیل را آن کلمات پسنده افتاد پس با خویشتن گفت من مردی لبیب و شاعرم و زشت و زیبا را باز شناسم بهتر آنست که کلمات اینمرد را اصغا نمایم اگر نیک است بپذیرم و اگر نه ترک خواهم گفت پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا بخانه آنحضرت در آمد و گفت ای محمد قریش مرا از تو بسیار سخن کرده اند و حذر فرموده اند و من آمده ام که کلمات تو را اصغا نمایم پس رسول خدای قدری از قرآن براو قرائت کرد طفیل گفت سوگند با خدای هرگز

مانند این سخن نشنیده‌ام و پیغمبر را تصدیق کرده ایمان آورد آنگاه گفت یا نبی الله من در قوم خویشتن سید سلسله‌ام و
اینک جماعت خویش را باسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا بصدق دانند پیغمبر گفت اللهم
اجعل له آیة پس طفیل رسول خدا را وداع گفته آهنگ قبیلهٔ خویش کرده چون از آن تل فرود میشد که قبیله‌اش پدیدار بود نوری
مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت طفیل گفت الهی در غیر چهرهٔ من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند
از دین ما بدر شد در چهرهٔ او نازیبائی نمایان گشت پس آن نور از چهرهٔ طفیل بسر تازیانهٔ او تحویل شد و چون قندیلی معلق بود
پس طفیل با آن آیت روشن بمیان قبیله آمد نخستین پدر او که شیخی کبیر بود نزدیک او آمد طفیل گفت نزدیک من شتاب
که مرا از تو کناره باید کرد عمرو گفت ای پسر از چه روی گفت زیرا که من اسلام آورده‌ام و دین محمد اختیار کرده‌ام عمرو گفت هم من
بدین تو درآیم پس طفیل امر نمود تا او غسل کرد و جامهٔ پاک دربر نمود آنگاه اسلام بر او عرض کرد از پس او زنش برسید همچنان
طفیل با او گفت اسلام در میان من و تو تفریق کرد از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده‌ام زن طفیل نیز اسلام آورد
و از ذو الشری که صنم قبیلهٔ دوس بود تبری گفت آنگاه طفیل مردم دوس را باسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود
لاجرم طفیل دیگرباره بمکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که در حق مردم دوس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند
پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت اللهم اهد دوسا و طفیل را باز فرستاد و او بمیان قبیله آمده ایشان را همی بخدا بخواند و گروهی
ایمان آوردند و بدینگونه روزگاری گذاشت تا پیغمبر بمدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت
آنگاه در خیبر نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد خانه از قبیلهٔ دوس بمدینه نزول کرد و با آنحضرت همی بود
تا مکه مفتوح شد و بفرمان رسول خدای ذی الکفین را که صنم عمرو بن حممه بود بسوخت و این رجز بگفت **شعر** یا ذا الکفین
لست من عبادکا میلادنا اقدم من میلادکا انا حششت النار فی فؤادکا و از آنجا با رسول خدای بمدینه
مراجعت کرد و بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه
که با مسلمین بیمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد و مرغی از دهانش برپرید و زنی با او دوچار شد
او را در فرج خویشتن درآورد و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی باز داشتند صبحگاه این خواب را با
مردمان بگفت گفتند خیر باشد طفیل گفت من خود تعبیر کرده‌ام همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است
بر خاک و آن مرغ روح منست که از دهن من برآید و آن زن حفره ایست که در ارض از بهر من خواهند کرد و در آن پوشیده
خواهم شد و فرزندم نیز جراحت خواهد یافت اما بسلامت خواهد رست پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح
گشت چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش بمکه آمد و او را اشتری بود
ابوجهل آنرا بخرید و بها نداد و هر روز کار بمماطله میگذاشت روزی اراشی با انجمن قریش آمد و گفت ای مردمان من مردی غریب
و مسکینم کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی الحکم بن هشام بگیرد و برساند قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای میدانستند
بسخره او را گفتند اینک محمد است و از او اینکار تواند ساخته شد پس اراشی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و حاجت
خویش را ملتمس داشت رسول خدای بی توانی برخاست و اراشی را برداشته بدر سرای ابوجهل آمد و در بکوفت
مردم قریش یکتن از دنبال فرستادند که آن قصه را دانسته خبر باز آرد چون آنمرد برسید ابوجهل را دید که از خانه
بیرون شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله با او گفت بهای شتر اراشی را بازده پس رنگ ابوجهل از رنگ بگشت و

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

بی آنکه سخن گوید بخانه در رفت و زر بسیار و دوا اراشی را بداد و فرستاده قریش باز آمد و گفت چیزی عجب دیدم و آن قصه
۶۲۳
بیان کرد و زمانی دیر بر نیامد که ابوجهل برسید با او بخشندان چه افتاد ترا که بدین آسانی سخن محمد را پذیرفتی گفت سوگند
باخدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که
بدان سر و دندان هیچ فحلی ندیده بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او برتافتم مرا بدم در میکشید و دیگر چنان افتاد که
روزی رکانة بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچکس از
قریش با او برابری نتوانست کرد و در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد آنحضرت فرمود ای رکانه
از خدای بترس و بدانچه ترا میخوانم اطاعت کن رکانه گفت اگر دانم تصدیق سخن کنی اطاعت خواهم کرد پیغمبر فرمود
اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار مصارعت کنم اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر رکانه از این سخن در عجب شد و از بهر کشتی دامن برزد
پس رسول خدای پیش شد و او را بگرفت و سخت آسان او را بر زمین کوفت رکانه گفت دیگر باره اینکار باید کرد و دیگر
باره آنحضرت بر زمینش کوفت رکانه گفت سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد پیغمبر فرمود اگر از این عجبتر چیزی آرم
با من ایمان خواهی آورد رکانه گفت آن کدام است فرمود از بهر تو آن درخت را میخوانم که بنزدیک آید و درخت را پیش خواند
تا پیش آمد و هم حکم داد تا بجای خویش باز شد و با اینهمه رکانه ایمان نیاورد و بمیان قوم آمده گفت ای بنی عبد مناف
سوگند با خدای که از محمد سحری دیدم که از هیچکس ندیده ام والقصه را بر ایشان بگفت و دیگر چنان افتاد که بیست
کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند بمکه آمدند تا حقیقت آنحال را باز دانند پس نزدیک رسول
خدای آمده سخن کردند و پاسخ شنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند این همان
پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند چون برخاسته و بساز
مراجعت کردند ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت من هیچکس را مانند شما ابله و احمق ندیده ام که دین خویشتن
بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید گفتند ما مانند شما کار بر جهل نکنیم و این آیت خدای در حق ایشان فرستاد وَاِذَا یُتْلیٰ عَلَیْهِمْ قَالُوا
آمَنَّا بِهِ اِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنَا اِنَّا کُنَّا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمِینَ یعنی چون قرآن بر ایشان خوانده شود گویند ایمان آورده ایم بدان زیرا که بر صدق
است و از خدای رسیده و ما از این پیش از کتب متقدمه این معنی را دانسته بودیم دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود
شد که اِنَّکُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ یعنی ای مشرکین بدرستیکه آنچه میپرستید از بتان و شما
خود آتش دوزخید و شما و بتان شما در خواهید شد بدوزخ از مشرکان ابن الزبعری چون این سخن بشنید نزدیک پیغمبر
انکیز
آمد و گفت یا محمد قد خصمتک و رب الکعبة تو میگوئی جز خدای هرچه پرستیده میشود جای در دوزخ خواهد داشت چه
میگوئی در حق عزیر که یهودش پرستند و عیسی را نصاری پرستش کنند و ملائکه را قبیله بنو ملیح عبادت کنند آیا ایشان در جهنم
خواهند بود پس خدای این آیت بفرستاد اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنیٰ اُولٰئِکَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ یعنی ایشان بسابقه
عنایت مخصوصند و بجنت بشارت یافته اند و از آنان نیستند که بدوزخ در روند ما از آن سوی چون ابوجهل این آیت
بشنید در میان قریش بانگ بر داشت که ای مردمان محمد خصومت خویشتن آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید و
ما را دیوانه خواند اگر کسی او را بقتل رساند صد شتر سرخ موی و هزار اوقیه زر بدو دهم عمر بن خطاب حاضر بود و گفت یا ابا الحکم
اگر راست گوئی من این خدمت بپای برم ابوجهل گفت بلات و عزی که راست گویم و عمر را باندرون کعبه برده

و هبل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و بعزم قتل رسول خدای
راه بر گرفت و در راه با نعیم بن عبدالله النحام باز خورد و او نیز از بنی عدی بود که اسلام خود را از عمر پوشیده میداشت بالجمله
نعیم با عمر گفت بکجا میروی گفت از بهر قتل محمد بیرون شده ام نعیم گفت نخست بدان که اینکار از تو ساخته نشود و اگر
هم توانی اینکار بپای بری از بنی عبدالمطلب چگونه ایمن باشی عمر گفت مگر ترا در دل است که متابعت محمد کنی اگر دانم
چنین است نخست کار ترا بپای برم نعیم گفت من گرد دین پدران خویشتن زیستن کنم و بهمراه عمر تا بطح آمد و در انجا مردم
گوساله را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند چون خواستند کارد بر نای او بگذارند بسخن آمد و گفت یا آل ذریح امر
نجیح رجل بلسان فصیح یدعوکم الی شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس از اینحال وحشتی در مردمان افتاد
و دست از آن گوساله بداشتند عمر با خود گفت کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمد را از میان برداشت
از آن پیش که کارش استوار گردد و بروایتی عمر این صورت را بخواب دید بالجمله عمر از انجا بگذشت با سعد بن ابی وقاص
دوچار شد سعد گفت هان ای عمر با تیغ آهیخته آهنگ کجا داری گفت بقصد قتل محمد میروم سعد گفت آیا بعد از قتل محمد ایمن
توانی بود عمر گفت اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار ترا کفایت کنم سعد گفت از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی
کار او را کفایت فرمای گفت آن کیست سعد گفت خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل این هر دو مسلمان
شده اند و بر دین محمد باشند عمر گفت چون دانم که این سخن راست است سعد گفت بدین فهم کن که ایشان ذبیحه تو نخورند
عمر از انجا قصد خانه خواهر کرد و بدر خانه او آمد در آنوقت خباب بن ارت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه را
بدو می آموخت زیرا که هرگاه سوره فرود میشد خباب بدو میبرد بالجمله عمر گوش فرا داشت و بانک خباب را بشنید
پس در بکوفت چون ایشان بدانستند عمر است خباب بگریخت و در بیغوله نهان شد و فاطمه صحیفه که بر آن سوره
مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت پس در بگشودند تا عمر در آمد و نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند
و آنرا بدست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاوردند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن
دعوت نمود ایشان گفتند که ما پیمان نهاده ایم که از ذبیحه تو نخوریم این سخن گمان عمر را بیقین پیوست و گفت این
بانک چه بود و آن کلمات چیست که از اینخانه بگوش من رسید ایشان گفتند ما خود با یکدیگر سخن میکردیم عمر در خشم شد
و برخاست و سعید را گرفته همی برد و گفت دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفتید فاطمه برخاست و گفت
ای عمر اتضرب الناس علی هواک آیا مردم را بهوای نفس خویش میزنی و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات
دهد عمر لطمه بدو زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید پس ایشان گفتند ای عمر چندین خبث و جوش مکن که ما دین محمد
گرفته ایم و اگر جان بر سر اینکار کنیم باز نگردیم عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد
پس بعد از زمانی گفت آن صحیفه که تلاوت میکردید بمن آرید تا بنگرم فاطمه گفت مرا بیم است که آن صحیفه را بتو بسپارم تا مبادا
پاس حشمت آن نداری عمر سوگند یاد کرد که این نکنم در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت لا یمسه الا المطهرون
اگر خواهی غسل کن تا مس آن صحیفه توانی کرد عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سوره مبارکه طه را بخواند چون
بدین آیت رسید و ان تجهر بالقول فانه یعلم السر و اخفی عمر بگریست و گفت چه نیکو کلامی است چون سخن بدینجا
کشید خباب بن ارت از بیغوله بیرون شد و گفت ای عمر امید دارم که تو بدعوت پیغمبر مخصوص شده باشی زیرا که دوش

شنیدم که آنحضرت فرمود اَللّٰهُمَّ اَیِّدِ الْاِسْلَامَ بِاَبِی الْحَکَمِ بْنِ هِشَامٍ اَوْ بِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ الله الله ای عمر جهد کن که تو باشی
عمر گفت ای جناب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم جناب گفت آنحضرت با جمعی از مسلمانان در خانه حمزه
جای دارد و بروایتی در دار ارقم بالجمله عمر شمشیر خویش بر بست و از دنبال جناب راه سپر شد و در راه با گروهی از
بنی سلیم دوچار شد و ایشان را با او خصومتی بود پس گفتند ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه در آئی تا اصنام در میان
ما حکم کنند پس عمر با ایشان به بتخانه در رفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا در داد اِنَّ
الَّذِیْ وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدٰی بَعْدَ ابْنِ مَرْیَمَ مِنْ قُرَیْشٍ مُهْتَدِیْ سَیَقُوْلُ مَنْ عَبَدَ الْحِجَادَ وَمِثْلَهُ لَیْسَ الْحِجَادُ وَمِثْلُهُ
مَا نَعْبُدُ فَاصْبِرْ اَبَا حَفْصٍ قَلِیْلًا اِنَّهُ یَاْتِیْکَ مِنْ فَوْقِ نِزَارِ بَنِیْ عَدِیْ هم این حدیث بر یقین عمر بیفزود و از آنجا بیرون
شده بدر سرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله علی و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان
که سفر حبشه نکردند حاضر بودند چون بانگ سندان بشنیدند یکتن به پس در رفت و از شکاف در عمر را با شمشیر نگریست
پس باز آمد و خبر باز آورد حمزه با رسول خدای گفت فرمان ده تا در بگشایند پس اگر بخیر آمده است مبارکش باد
و اگر نه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش برگیرم پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی
او را بگرفت و گفت ایعمر اگر بصلح آمده خوب و اگر نه روی سلامت نبینی عمر عرض کرد یا رسول الله از بهر آن آمده ام
که کیش مسلمانی گیرم و کلمهٔ توحید بر زبان راند پیغمبر صلی الله علیه و آله از اسلام عمر چنان شاد شد که بیانگ بلند تکبیر
گفت و آواز تکبیر آنحضرت را اصحاب بشنیدند و همه یکبار تکبیر گفتند و باستقبال عمر بیرون شدند آنگاه عمر گفت یا
رسول الله کافران لات و عزی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را پنهانی ستایش کرد پس آهنگ کعبه کردند
و حمزه از یکجانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر و علی علیه السلام از پیش روی و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با
شمشیر خویش از پیش روی انجمله می رفت و از آنسوی بزرگان قریش چنان می پنداشتند که عمر رسول خدای را
آسیبی خواهد رسانید ناگاه دیدند که از پیش رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می آید گفتند هان ای عمر در چه گونه گفت
یا رسول الله ایمان آوردم و اگر کسی از شما نا لایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت مَالِیْ اَرَاکُمْ
کُلُّکُمْ قِیَامًا اَلْکَهْلُ وَالشُّبَّانُ وَالْغُلَامَا قَدْ بَعَثَ اللّٰهُ لَنَا اِمَامًا مُحَمَّدًا قَدْ شَرَعَ الْاِسْلَامَا حَقًّا وَقَدْ یُکَسِّرُ الْاَصْنَامَا یَذُبُّ
عَنْهُ الْخَالُ وَالْاَعْمَامَا پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه السلام با ایشان در
آویخت و آنجماعت را از کعبه بکنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگذاشت و باز خانه شد و اسلام عمر را
نیز بدیگر گونه روایت کرده اند هما نا این قصه مختار افتاد بالجمله عمر بعد از اسلام بدر خانه ابوجهل رفت و در بکوفت ابوجهل چون
بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت مرحبا و اهلا از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی عمر گفت آمدم تا
ترا آگهی دهم که ایمان بخدای و رسول آوردم ابوجهل در خشم شد و در بر روی او ببست و گفت قَبَّحَکَ اللّٰهُ وَقَبَّحَ مَا جِئْتَ بِهِ
و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خباب و عمار
و ابوفکیهه و صهیب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آنحضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهیدست
بودند و سامانی لایق و عشیرتی در خور نداشتند کفار قریش بعضی با بعضی همی گفتند آیا اینجماعت اند اصحاب محمد که خدای
از میان ما هدایت کرده است و همی سخن بسخره کردند و از روی تکبر و تنمر بدانجماعت نگریستند آنگاه با رسول خدای

در تفحص کردن عمر سخن بت

آمدن بت اندعیع والطهر

۶۲۲۶

عرض کردند که پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان زیستن کنیم و در حلقهٔ ایشان درآئیم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم و امر تو را اطاعت کنیم ایشان را از خویشتن دور کن رسول خدای فرمود من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت گفتند اگر این نتواند بود آن هنگام که ما نزدیک تو آئیم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در یک انجمن جای نکنند عمر بن خطاب عرض کرد که یا رسول الله این زیانی نباشد تا ببینیم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند پس آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله از بهر آنکه کافران را جای سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم گردد علی علیه السلام را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند پس خدای این آیت نفرستاد وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ یعنی باز مدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه با ذکر پروردگار خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند بلکه پای بر سر کونین نهاده همه از در تحقیق کنند نیست بر تو از حساب اعمال اینچنین مردم چیزی و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی همانا در این سخن خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آنحضرت را باز نماید و فرماید این درویشان که از خویشتن رسته اند و با خدای پیوسته هم شعشعهٔ انوار تو و فروغ دیدار تواند لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با منست هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تواند با من خواهد بود و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جملهٔ ظالمان باشی حساب این درویشان را که فانی در تواند و در شمار اجزا و اعضای تواند اگر با خود دانی هم از ظالمان خواهی بود و همچنان خدای فرماید وَكَذَلِكَ فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهَؤُلَاءِ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنَا أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَعْلَمَ بِالشَّاكِرِينَ یعنی همچنانکه پیش از تو آزموده ایم فقرا را با اغنیا همچنانکه آزموده ایم بعضی از اشراف را ببعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعیفان را بر بزرگان عرب در سبقت با ایمان تا گویند آیا مردم اند که خدای با ایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان ما آنگاه میفرماید آیا نیست خدای داناتر بشاکران نعمت اسلام پس مکانت و قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان بخدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند تا آنحضرت بشعب ابو طالب درآمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله

۶۲۰۸

ولادت فاطمه علیها السلام ششهزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

حصن با ضم پارسا
زن حصان با فتح
بنت الحصانة

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى نُورَ فَاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ الْحَدِيث یعنی خلق کرد خدای نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را و فاطمه بمعنی بریده از بدی باشد و القاب آنحضرت بدینگونه است الْبَتُولُ الْحَصَانُ الْحُرَّةُ السَّيِّدَةُ الْعَذْرَاءُ الزَّهْرَاءُ الْحَوْرَاءُ الْمُبَارَكَةُ الطَّاهِرَةُ الزَّكِيَّةُ الرَّاضِيَةُ الْمَرْضِيَّةُ الْمُحَدَّثَةُ الْمَعْصُومَةُ مَرْيَمُ الْكُبْرَى الصِّدِّيقَةُ الْكُبْرَى سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ آنحضرت را زهرا گفتند از آن روی که چون صبح بنماز ایستادی خانهای مدینه از فروغ نور او سفید شدی و چون ظهر بنماز ایستادی از پرتو جمالش خانها زرد شدی و چون عصر بنماز ایستادی دیوارها احمر گشتی و او را بتول عذرا گفتند از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است ندیدی و او را حورا گفتند از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

از جمله انسی نسبت آنحضرت فرمود هی حوراء انسیّة و فرمود که خدای خلق کرد فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را خلق کند و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد گفتند کجا بود فاطمه فرمود در تحت ساق عرش گفته اند در بود عرض کردند خورش و خوردنی او چه بود فرمود تسبیح و تهلیل و تحمید خدای آنگاه فرمود که خدای دوست داشت او را از صلب من بادید کند پس او را در بهشت سیبی بر آورد و آن سیب را جبرئیل علیه السلام من آورد و گفت این هدیه ایست که خدای از بهشت بسوی تو فرستاده من آنرا گرفتم و بر سینه نهادم گفت خدای فرمود آنرا بخور چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم گفت چیست ترا مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور میکند و دشمنانش را از حب خود باز میدارد و نام آنحضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء یعنی نصر فاطمة بمحبیها و دیگر در آسمان آنحضرت را النوریة السماویة الحانیة گویند و نقش نگین آنحضرت من المتوکلین بود و او اشرف است از هر چه بدنیا آمده مع القصه چون خدیجه علیها السلام بخانه رسول خدا آمد زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از و کناره جستند و خدیجه از تنهائی وحشت همیداشت تا آنگاه که بفاطمه علیها السلام آبستن شد و آنحضرت در شکم با ما درهمی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود و خدیجه اینصورت را پوشیده میداشت تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله بر او در آمد و آن حدیث بشنید فرمود ای خدیجه با کیست که حدیث کنی عرض کرد که این جنین که در بطن منست با من سخن کند فرمود ای خدیجه اینک جبرئیل مرا خبر میدهد که آن دختریست طاهره و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هدی با دید شوند که خلفای ارض باشند بالجمله بدینگونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آنحضرت فراز آمد پس بسوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل معین باشند ایشان در جواب گفتند ما نزدیک تو نخواهیم شد زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی و بحباله نکاح یتیم ابو طالب در آمدی خدیجه محزون گشت در این هنگام چهار زن بلند قامت که بدیدار زنان بنی هاشم بودند از در در آمدند و خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم پس یکی گفت من ساره ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است خدای ما را از بهر خدمت تو بحضرت تو فرستاده است و هر یک بجانبی در کنار خدیجه در آمدند و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی الاخره طاهره و مطهره متولد گشت و نوری از آنحضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فرو گرفت و خانهای مکه نمودار شد پس ده تن حور در آمد و هر یک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر بدست بود و پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و دو مقنعه سفید که از مشک و عنبر بویاتر بود بر آورد و آنحضرت را در آن بپیچید آنگاه فاطمه بسخن آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیاء و ان بعلی سید الاوصیاء و ولدی سادات الاسباط پس سلام کرد بر روی آن جمع و هر یک را بنام بخواند و بر روی او تبسم فرمود آنگاه حور العین و اهل آسمانها بعضی مر بعضی را بولادت آنحضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فرشتگان دیگر دیدار نکرده بودند پس آن زنان با خدیجه گفتند خذیها یا خدیجة طاهرة مطهرة زکیة میمونة بورک فیها و فی نسلها پس خدیجه آنحضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد و فاطمه علیها السلام هر روز نیک همی ببالید و قصه های آنحضرت انشاء الله در کتاب ثانی هر یک در جای خود مذکور خواهد شد صلی الله علیها و علی ابیها و بعلها و بنیها

در آمدن رسول خدای بشعب ابو طالب ششهزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۲۸ چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جائی چون اراضی حبشه بدست شد و هر کس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی
در جوار نجاشی ایمن نشستی و هم آن مردمان که در مکه سکون دارند در پناه ابوطالب بسلامتند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوتی
بکمال است با خویشتن گفتند زمانی دراز نگذرد که محمد بر ما سلطنت کند این کار را از در چاره باید بود پس انجمنی بزرگ کردند و
تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که بهر گونه توانند دست
یابند این کار بپای برند و از مقاتله بنی عبد المطلب نپرهیزند چون ابوطالب علیه السلام از اندیشه ایشان آگهی یافت فرزندان
عبد المطلب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند بدره که شعب ابوطالب نام داشت کوچ داد و اولاد عبد المطلب
چه آنانکه مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر خود
داری نکردند و با ابوطالب بشعب درآمدند جز ابولهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست بالجمله ابوطالب باتفاق
بنی اعمام و دیگر مسلمانان در شعب بحفظ و حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن دره را دیده بان باز داشت
و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب بجای پیغمبر خفتن فرمود و فرزند را برخی راه او میداشت و حمزه علیه السلام همه شب
با شمشیر در گرد پیغمبر میگشت چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند چهل تن از بزرگان
ایشان در دار الندوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبد المطلب و اولاد هاشم دیگر رفق و مدارا ننمایند و زن بدیشان
ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند و هرگز از این رای برنگردند و با آن جماعت
کار بصلح نکنند مگر وقتی که پیغمبر را بدست ایشان دهند تا بقتل آرند و این عهد را استوار کردند و در صحیفه نگار نموده جملگی خاتم
بر نهادند و آنرا بام الجلاس خاله ابوجهل سپردند تا نیکو بدارد و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمة بن عامر بن هاشم بن عبد
مناف بن عبد الدار بن قصی و بروایتی نضر بن حارث یا طلحة بن ابی طلحه عبدانی بود که رسول خدای بروی نفرین فرستاد و انگشتانش
شل گشت بالجمله چون خبر با بوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند این شعر بگفت   الا ابلغا
عنی علی ذات بیننا   لؤیا و خصا من لؤی بنی کعب   الم تعلموا انا وجدنا محمدا   نبیا کموسی خط فی اول الکتب   وان
علیه فی العباد محبة   ولا حیف فیمن خصه الله بالحب   وان الذی رقشتم فی کتابکم   لکم کائن نحسا کراغیة السقب
افیقوا افیقوا قبل ان یحفر الزبی   ویصبح من لم یجن ذنبا کذی الذنب   ولا تتبعوا امر الوشاة و تقطعوا   اواصرنا بعد المودة والقرب
فتستجلبوا حربا عوانا و ربما   امر علی من ذاقه حلب الحرب   فلسنا و رب البیت نسلم احمدا   لعزاء من عض الزمان ولا
کرب   ولما تبن منا و منکم سوالف   و اید اترت بالقساسیة الشهب   بمعترک ضنک تری کسر القنا   به والضباع
العرج تعکفن کالشرب   کان مجال الخیل فی حجراته   و معمعة الابطال معرکة الحرب   الیس ابونا هاشم شد ازره
و اوصی بنیه بالطعان و بالضرب   و لسنا نمل الحرب حتی تملنا   و لا نشتکی ما قد ینوب من النکب   و لکننا
اهل الحفائظ و النهی   اذا طار ارواح الکماة من الرعب   مع القصه بنی عبد المطلب در شعب ابوطالب محصور ماندند
و هیچکس از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام
بود و قبایل عرب در مکه حاضر میشدند ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب میخریدند و
بشعب برده ذخیره میداشتند و این نیز قریش روا نمیداشتند چون آگاه میشدند که یکی از مردم شعب شیئی را میخواهد بخرد
[illegible] اگر آگاه میشدند که کسی از قریش بسبب قرابت یکی از بنی عبد المطلب از اشیاء

خوردنی چیزی بشعب فرستاده او را زحمت میکردند و اگر از مردم شعب کسی بیرون میشد و بر دست می یافتند
در عذاب و شکنجه اش بهلاکت میبردند روزی حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد از بهر عمه اش خدیجه بنت خویلد که در
سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده
با غلام خویش برداشت که بشعب ساند در راه ابوجهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت تو از پیمان
سر بر تافتی و اینک خوردنی بشعب فرستی ترا با همین طعام بمیان قریش برم و رسوا کنم در این هنگام برادر ابوجهل ابو
البختری برسید و گفت ای برادر دست از این مرد بدار طعامی از عمه اش نزد او بوده اکنون بدو رساند ابوجهل گفت
حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم در آویختند و کار بمقاتله رسید ناگاه ابوالبختری را استخوان جانه شتری بدست
آمد و آنرا بر سر ابوجهل زد تا خرد بشکست و بر ابوجهل صعب بود که این قصه را با رسول خدای برند از قضا حمزه علیه
السلام چنان عبور داشت که ایشانرا بنگریست و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران
از گندم و خرما حمل داده بشعب میبرد و رها میکرد و از اینجاست که رسول خدای فرمود ابوالعاص حق دامادی ما بگذاشت
مع القصه سه سال کار بدینگونه میرفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبدالمطلب از سورت جوع بلند بود تا بعضی
از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی که در
قبیله خویش مکانتی بسزا داشت و با نضلة بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاه گاه شتری از خوردنی
و گندم و چیزهای دیگر حمل داده بکنار شعب می آمد و لجام شتر را بر گرفته او را بمیان شعب رها میکرد لختی بدینگونه روزگار
برد آنگاه روزی نزد زهیر بن ابی امیة بن مغیرة بن عبدالله بن مخزوم آمد و گفت ای زهیر مادر تو عاتکه دختر عبد
المطلب است چگونه رضا میدهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان بنکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار
برند و تو در این کار اجابت ابوجهل کنی سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابوجهل بودند و ترا بدینکار دعوت میکرد
اجابت تو نمیکرد هشام گفت من یک تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یک تن دیگر با من یار کن هشام گفت آن منم زهیر فرمود
سیمی باید پس هشام نزد مطعم بن عدی آمد و گفت چگونه راضی شده که قبیله باشند اولاد عبدمناف هلاک شوند مطعم
گفت من یک تن بیش نیستم چگونه نقض عهد کنم گفت تو تنها نیستی من نیز با توام گفت ثالثی میباید گفت آن نیز زهیر بن ابی امیه
است مطعم گفت چهارمی پیدا کن آنگاه هشام نزد ابوالبختری آمد و این قصه را با او بگفت ابوالبختری گفت از بهر این
کار پنجمی بایست آنگاه هشام نزد زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد پس
شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند و زهیر گفت
من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زهیر بیامد و هفت
نوبت طواف کرد آنگاه بمیان مردمان آمد و گفت ای اهل مکه ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان بنکاح
آریم این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا بهلاکت آیند قسم بخدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه
قاطعه ظالمه را بر ندرم ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت سوگند با خدای که سخن بکذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه را
دریدن زمعة بن اسود گفت ای ابوجهل قسم بخدای که تو دروغگوئی ما از نخست بنگارش این صحیفه رضا نداده ایم ابوالبختری
گفت زمعه راست میگوید ما راضی بدین کتابت نبودیم مطعم بن عدی گفت شما هر دو راست میگوئید و هر که جز این

گوید دروغ گوید ما بیزاریم از او و از آنکس که این صحیفه نگاشت ابوجهل گفت هذا امر قضی بلیل تشوّر فیه بغیر هذا المکان یعنی
این امریست که در شب ساخته شده است و از اینجا در میان قریش سخن بدراز کشید و هر کس چیزی گفت در این هنگام ابو طالب
با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده بکعبه اندر آمد و در انجمن قریش بنشست ابوجهل گمان داشت که او از زحمت و رنج
در شعب برده صبرش اندک شده و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را بقتل آرند و حکم صحیفه را برگیرند
ابو طالب سخن آغاز کرد و گفت ای مردمان سخنی گوییم که جز بر خیر شما نیست برادرزاده ام محمد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده که خدا
ارضه را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را بجای گذاشت اکنون آن صحیفه را حاضر
کنید اگر او سخن بصدق کرده است شما را با او چه جای سخن است از کید و کینه او دست باز دارید و اگر دروغ گوید
هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید مردمان گفتند نیکو سخنی است پس برفتند و آن صحیفه را از آنجا برگرفته
و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ باسمک اللّهم که در جاهلیت بر سر نامه ها می نگاشتند چنانکه
از این پیش گفته شد بالجمله چون مردمان این بدیدند شرمسار شدند و سرها بزیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان
کار سخت داشت و میگفت نقض عهد نخواهیم کرد ابو طالب در میان استار کعبه در آمد و گفت اَللّهُمَّ انْصُرْنا عَلی مَنْ ظَلَمَنا وَ
قَطَعَ اَرْحامَنا وَاسْتَحَلَّ ما یُحَرَّمُ عَلَیْهِ مِنّا مع القصه از میانه مطعم بن عدی دست یازید و آن صحیفه را بدرید و گفت ما بیزاریم
ازین صحیفه قاطعه ظالمه آنگاه ابو طالب با مردم خود بشعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن باتفاق جمعی دیگر از خویشان
بشعب رفتند و بنی عبدالمطلب را بمکه آورده در خانهای خود جای دادند و از اول محرم سال هفتم بعثت که آنجماعت بشعب
رفته بودند تا آنوقت سه سال تمام بود و ابو طالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند

اَلا هَلْ اَتی بَحْرِیَّنا صُنْعُ رَبِّنا ... عَلی نَأْیِهِمْ وَاللهُ بِالنّاسِ اَرْوَدُ
فَیُخْبِرَهُمْ اَنَّ الصَّحیفَةَ مُزِّقَتْ ... وَاَنَّ کُلَّ ما لَمْ یَرْضَهُ اللهُ مُفْسَدُ
جَزَی اللهُ رَهْطاً بِالْحَجُونِ تَتابَعُوا ... عَلی مَلَاءٍ یَهْدی لِحَزْمٍ وَیُرْشِدُ
قُعُوداً لَدی خَطْمِ الْحَجُونِ کَاَنَّهُمْ ... مَقاوِلَةٌ بَلْ هُمْ اَعَزُّ وَاَمْجَدُ
اَعانَ عَلَیْها کُلُّ صَقْرٍ کَاَنَّهُ ... اِذا ما مَشی فی رَفْرَفِ الدِّرْعِ اَجْرَدُ
جَرِیٌّ عَلی جُلِّ الْخُطُوبِ کَاَنَّهُ ... شِهابٌ بِکَفَّیْ قابِسٍ یَتَوَقَّدُ
قَضَوْا ما قَضَوْا فی لَیْلِهِمْ ثُمَّ اَصْبَحُوا ... عَلی مَهَلٍ وَسائِرُ النّاسِ رُقَّدُ
هُمُ رَجَعُوا سَهْلَ بْنَ بَیْضاءَ راضِیاً ... وَسُرَّ اَبُوبَکْرٍ بِها وَمُحَمَّدُ

و از پس اینواقعه غلبه عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند
مغلوب شدند و این از برای مسلمانان فالی بدست چه ایشان نیز از اهل کتاب بودند و سوره مبارکه الم غلبت الروم بدین آیه
و تفصیل این قصه در ذیل داستان خسرو پرویز مرقوم شد مع الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب
بیرون شد هم بر این عقیدت بخست چندانکه توانستند از خصمی آنحضرت خویشتن داری نکردند روزی امیة بن خلف
بن وهب بن حذافة بن جمح بر رسول خدای گذشت و آنحضرت را شتم کرد و سخره کرد و غمز نمود پس خدای این سوره مبارکه
در حق او فرستاد وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَعَدَّدَهُ یعنی وای بر هر عیب کننده غیبت گوینده آنکسی که گرد کرد مال را و بر
شمرد تا آخر سوره فرود شد و دیگر چنان افتاد که خباب بن ارت که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت
و صیقل کرد و بساز آورد و چون دست مزد خویشتن طلب کرد عاص گفت ای خباب تو گمان داری بوعده محمد که بهشت
خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هر چه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم بدست توانی کرد سوگند با خدای که
تو در نزد خدای بیش از من مکانت نداری لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود بگذار این بها را و در بهشت از من بگیر که

تبیل القبیح ...
ارود از سستن تا دیرین
حجون بقیع مکه و خیم باهم
... است در مکه مشهور
... بزرگ جمع مقاول
رفرف کناره های زره
... شد قبس ...
... آتش و قد بسکون وسط
... آتش گیرنده
رقد جمع راقد خواب شدن

۶۳۱۱

سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود پس خدای این آیت فرستاد اَفَرَأَیْتَ الَّذِی کَفَرَ بِآیاتِنا وَقالَ لَأُوتَیَنَّ مالاً
وَوَلَداً اَطَّلَعَ الْغَیْبَ اَمِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمنِ عَهْداً کَلّا سَنَکْتُبُ ما یَقُولُ وَنَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذابِ مَدّاً وَنَرِثُهُ ما یَقُولُ وَیَأْتِینا فَرْداً
یعنی آیا دیدی عاص را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت در بهشت مرا مال و فرزند دهند آیا بر غیب آگاه است یا از خدای
پیمان گرفته نه چنانست که او دانسته زود بنویسیم آنچه میگوید و عذاب او را پیوسته میکنیم و از او باز میگیریم مرگ زن و
فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها در می آوریم دیگر چنان افتاد که روزی ابو جهل با رسول خدای گفت ای محمد زبان
از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگر نه ما نیز آن خدا را که بصفات کمال یاد میکنی سب خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت پس این آیت
آمد وَلا تَسُبُّوا الَّذِینَ یَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ فَیَسُبُّوا اللهَ عَدْواً بِغَیْرِ عِلْمٍ یعنی دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می کنند که
ایشان ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی و از آن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سب آلهه ایشان نکرد و دیگر چنان
افتاد که اُبی بن خلف پاره از استخوان پوسیده بدست کرده بنزدیک رسول خدای آمد و گفت ای محمد تو گمان کرده که
خدای این استخوان پوسیده را در قیامت بر می انگیزد و آنرا در دست فشار کرد چنانکه خورد و نرم گشت پس بدمید در
آن تا بسوی آنحضرت چون غباری برفت پیغمبر فرمود من چنین گفته ام همانا خدای این استخوانرا و ترا در قیامت می انگیزد
و هر دو را در دوزخ می افکند پس این آیت فرود شد وَضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَنَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَهِیَ رَمِیمٌ یعنی استخوان
کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را گفت کیست که زنده گرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را
قُلْ یُحْیِیهَا الَّذِی اَنْشَأَها اَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ بگو ای محمد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم بوجود آورد
و او بهمه آفریدها داناست دیگر چنان افتاد که ولید بن مغیره و عاص بن وایل و اسود بن عبد یغوث و اسود بن مطلب و حارث
بن قیس بنزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند ای محمد ما از این چاشتگاه تا نیمروز ترا مهلت نهاده ایم
اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی ترا زنده نخواهیم گذاشت رسول خدای از سخنان سخره آمیز
ایشان غمنده و حزین شد و بخانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هر یک بداهیه عرضه هلاک شدند ولید بر مردی تیرگر
بگذشت و از زنده تیر خاری در پایش نشست و از جای خلیده چندان خون برفت که بمرد و عاص بن وایل بر شعبی عبور
داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه در افتاده جان بسپرد و اسود بن عبد یغوث پذیره فرزند خود زمعه را
از شهر بیرون شده در سایه درختی فرود شده پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت که از
با من چنین کنند و غلام کس نمیدید تا او بهلاکت رسید و اسود بن مطلب را که نفرین کرده رسول خدای بود جبرئیل برگ
سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت و حارث بن
قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن باز داشت چندانکه شکمش بترکید و اینجمله
در پاره از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند خدای محمد ما را کشت پس جبرئیل بنزدیک رسول خدای آمد
این آیت آورد اِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ یعنی بدرستیکه ما از تو کفایت کردیم شر استهزا کنندگان را و دیگر قصههای مشرکان
عرب را در خصمی رسول خدای انشاء الله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آنحضرت مرقوم خواهد داشت

۶۲۱۱

جلوس زادویه بن ماهیان در حیره شش هزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون روزگار ایاس بن قبیصه طائی بپای رفت و دولت او سپری شد خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۶۳۳۲ بود و راوتیه بن ماهیان بن فهر بندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود بسلطنت حیره برکشید و منشور
حکومت آن اراضی را بدو سپرد و راوتیه بنظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله بدرگاه پرویز فرستاد و در سال
چهارم سلطنت راوتیه رسول خدای صلی الله علیه وآله از مکه بمدینه هجرت فرمود و مدت پادشاهی او هفت سال
بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد

۶۲۱۳ شق القمر

ظهور شق القمر بدست پیغمبر صلی الله علیه وآله ششهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

هسپحان

چون نام محمد صلی الله علیه وآله بلند شد خصمی آنحضرت در قلوب قریش عظیم گشت لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن ابی قحافه
عبور کرد و گفت شنیده ام که محمد همه روزه مردم خویش را فراهم کرده بیکتائی خدا و رسالت خویش دعوت کند و کار
از آن بگذشت که ما دیگر آزرم او بداریم سوگند بلات و عزی که فردا با جماعتی از قریش حبیب بن مالک را پذیره خواهیم شد
و او را با بطح خواهم آورد تا بنی هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود همانا حبیب در تمامت علوم و حکم
توانا است و محمد نتواند با او سخن کرد و آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک غالیه و زعفران کنم و روی
محمد را و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم هان ای ابوبکر تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم
ابوبکر گفت انشاء الله بخیر خواهد بود و از آنجا نزد پیغمبر آمده کلمات ابوجهل را بگفت در این وقت جبرئیل بصورت خویش فرود
شد و بر فراز سر رسول خدا بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر یک همی گفت السلام
علیک یا محمد السلام علیک یا رسول الله خدای تو را سلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلالت خودم که مخلوقی اعز و اکرم
از تو خلق نکرده ام بیم مکن که من با توام سوگند بعزت و جلال خودم که بدست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه آشکار خواهم
که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد بدان ای محمد که حبیب را دختریست که او را سمع و بصر و دست
و پای بجای نیست و آن دختر را با ابن عباس که مردی از عرب است مخطوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد در طلب
زفاف کند و حبیب کار او را بمماطله گذارد و اکنون در خاطر دارد که آن دختر را بمکه حمل داده بدور کعبه طواف دهد و از آب
زمزم بچشاند و از خدای خواهد که او را شفا دهد و هم این سخن حبیب گفته است که این دختر را نزد محمد میبرم و میگویم تو
برآنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بصدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد و زود باشد که او با چهل هزار مرد
از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند بیم مکن که کار بر مراد تو باشد مع القصه حبیب بن مالک در میان قبایل
عرب سخت بزرگ بود و همه اقوام عرب او را بمکانت بزرگی همیدانستند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل بمکه
بود با چهل هزار مرد از حمیر و دیگر اقوام با حبیب و مردم او بسوی کعبه می آمدند پس ابوجهل باتفاق جمعی از مشرکین روز دیگر
باستقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار حاصل کرده بر او در آمدند و حبیب بر سریری
از سیم مذهب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود و این هنگام صد و شصت سال عمر داشت
بالجمله حبیب بزرگان قریش را تحیه و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند از میانه عمرو بن هشام گفت
ایها الملک تو پناه مردمانی و ما امروز پناه بتو آورده ایم تو میدانی بنی هاشم اهل حرم اند و صاحب شرف و ما را در نزد
ایشان سخن نیست اما در میان ایشان یتیمی پدید آمده که بعد از پدر و مادر در تحت تربیت او کرد و اینک خدایان ما را دشنام
میگوید و ما را از عبادت اصنام باز میدارد و میگوید من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم و وقت باشد که نظر را

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

میگارد ومیگوید جبرئیل بر من آمده و امر و نواهی آورده املاک نیکو آنست که تو با ما بابطح آئی و او را حاضر سازی تا با او
سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید حبیب گفت چنان کنم و نفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب
بپرداختند پس روز دیگر مردمان را ندا در دادند تا برنشستند و طی مسافت کرده در ابطح فرود شدند و خیمها راست
کردند و حبیب در سراپرده خود جای کرده و بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود و ابو بکر در آنجا حاضر بود این
بدید و با رسول خدای خبر آورد و آنحضرت فرمود هم دیگر باره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی در این کرت چون ابو بکر
بیرون شد ابو جهل را نگریست که مردمان را بهمی بخدمت حبیب دعوت مینمود و چون جملگی را در آنجا انجمن کرد گفت ای سید
کریم هیچکس از خدمت تو سر برنتافت اینک تمامت قریش در خدمت تو حاضرند جز بنی هاشم و بنی عبد المطلب اکنون
بفرمای تا ایشان را حاضر کنند حبیب نفرمود تا چهل مرد از بزرگان انجمن در طلب ابو طالب بیرون شدند و بدر سرای او
آمده در بکوفتند ابو طالب از خانه بدر شده صورت حال را باز دانست و گفت شما نزد حبیب شده او را بیاگاهانید
که اینک من از دنبال شما همی آیم پس آن جماعت باز شدند و او را آگهی دادند پس ابو طالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامهٔ
اسمعیل و حلهٔ ابراهیم و نعل شعیب علیهم السلام بر تن خویش راست کرد و آنجمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابو طالب دست بدست
گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ میداشت بالجمله ابو طالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی هاشم و بنی مطلب روان ابطح
شده صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستدند و در پیش روی حبیب
بنشستند و مردمان چشمها بر بنی هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد نخستین حبیب آغاز سخن کرده گفت ای ابو طالب در حسب
و شرافت شما هیچکس از عرب را سخن نیست جز اینکه اکنون مردم بطحا و بزرگان صفا شکایت از غلامی مینمایند که در
میان شما نشو و نما دارد و گمان میکند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نیاید جز اینکه او را معجزهٔ روشن و دلیلی متین بوده هم اکنون
نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوت بستاید حجت خویش را آشکار کند تا مردمان نگرند و بدو ایمان آرند و اگر
او را آیتی نباشد از آنچه خواهد برده و منع فرمائید و شما خود آگاهید که اینکار جز با آیتی بزرگ برای و لا و ابراهیم راست
نیاید همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دما محفوظ داشته و الا خود میدانید که اگر مردی در میان
عرب پدید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام باز دارد قتل او را واجب دارید ابو طالب گفت
الملک اینمرد بی حجتی سخن نکند بلکه با اینجماعت گوید من رسول خدایم بشرط معجزهٔ روشن و حجت مبرهن و شما را به پروردگار
عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر میخوانم برای خیر دنیا و عقبی شما آنگاه گفت ایملک تو را بپدران
بزرگ گذشته تو سوگند میدهم که از اینمردمان پرسش کن که هرگز از محمد سخنی بکذب اصغا نموده باشند مردمان بجمله گفتند که او
راستگوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد در اینوقت حبیب گفت من دوست دارم که او را یاد
کنم و حجت او را بنگرم ابو طالب گفت حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمن دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی کندی
نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود لاجرم حبیب حاجب خود را بانجا اندر بپیغمبر فرمان داد و ابو طالب با او گفت بدر سرای خدیجه عبور
کن و در سرای را بنرمی بکوب و چون محمد بیرون شد و او را دیدار کردی بگو اعلام تو در انجمن حبیب تو را دعوت مینماید ابو جهل
گفت ای حبیب اگر محمد از آمدن بدین مجلس سر برتابد برتست که او را کرها حاضر کنی ابو طالب گفت لال باش از چه
بیم دارد که حاضر نشود بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آنحضرت از خانه بیرون شد حاجب چون او را بدید

عظمتی

خلقی از آنحضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت پس از اسب بزیر آمد و دست رسول خدای را بوسه زد و گفت
ای سید عبد مناف حبیب بن مالک تو را بمجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند رسول خدای
فرمود نیکو کرده است بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید پس حاجب برنشست و برفت رسول خدای
بخانه باز شد و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش بفرمود و آهنگ بیرون شدن کرد و خدیجه آن ساعت
همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز میداشت در اینوقت جبرئیل علیه السلام فرود شد و گفت خدای تو را سلام میرساند
و میفرماید سوگند بعزت و جلال خودم بیم مکن که من با توام از یمین و شمال و خلف و امام تو و می شنوم و می بینم
و من در منظر بلندم پس گفت ای محمد خدای مرا بطاعت تو مامور داشته و با من سه هزار فرشته است اینک بسوی
فراز دیده باز کن تا بنگری رسول خدای ببالا نگریست و صفهای ملائکه را بدید که بدست ایشان حربها اندر است که اگر
مردمان بنگرند از پای در افتند پس فرشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آنحضرت جواب باز داد و آنگاه
جبرئیل گفت ای محمد بسوی جماعت قریش و مردم حمیر عبور فرمای و حجت خویش آشکار کن و فرشتگان گفتند ای محمد خدای ما را بطاعت
تو گماشته است در اینوقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب درخشان گشت و بسوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آنحضرت
در جمله تلال و جبال مکه بتافت و فرشتگان در گرد پیغمبر همی برفتند و بانگ بتهلیل و تقدیس و تکبیر فرا داشتند و از آن سوی
مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر میبردند و ابوجهل شعری چند بر خر میخواند که این بیت از آنجمله است شعر

اَعْیا وَ اَفْضَلُ الْاَمْرِ بَیْنَنا   مِنَ السّاحِرِ الْکَذّابِ مِنْ آلِ غالِب

و حبیب و ابوطالب نیز هر یک شعری چند بخواندند
و مردمان بمناظرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش میگفتند اگر محمد در این انجمن حاضر شود او را بصعب تر گونه مقتول خواهیم
ساخت در اینوقت پیغمبر برسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیده ها همه بسوی او شد و عقلها برمید و
دلها در بیم شد و مانند رسته یاقوت در آمد یکصد و نود تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضر بودند جملگی برپای شدند و بنی عبد
المطلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آنحضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچکس را نیروی سخن کردن
نماند شتران نیز رغا نکردند و اسبان صهیل بر نیاوردند از این وقت حبیب ابتدا بسخن کرد و گفت ای محمد مشایخ عرب
گفتند تو میگوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم آنحضرت فرمود چنین است مرا خدای فرستاد تا دین حق را
آشکار کنم اگر چه مشرکین مکروه شمارند حبیب گفت ای محمد از برای هر پیغمبری معجزه و حجتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود
و داود را آهن بدست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد و عیسی مرده زنده کرد و اکمه و ابرص شفا داد هرگاه تو گمان
میکنی که پیغمبری معجزه چون دیگر انبیا میباید تا مردمان بپذیرند رسول خدای فرمود چه معجزه میخواهی از بهر تو بیاورم
گفت میخواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما در آورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود آنگاه تو بر کوه
ابوقبیس برپای شوی و قمر را آنهنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود بسوی کعبه و هفت نوبت طواف کند پس در
پیش روی کعبه سجده نماید آنگاه بسوی جبل نزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک
بشنود آنگاه بجیب تو در رود و دو نصف شده یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود
و یکی بسوی مشرق و آن دیگر بسوی مغرب برود آنگاه هر دو بشتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد
که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت ای حبیب خدای

ورا دعوت کنند که این قمر را بر داشتی و فرو بری و از راست آستین ای محمد رسول خدای گفت ای حبیب آنچه این چیزی
اراده کرده عرض کردند دیگر چیزی نخواهیم و چون چنین کنی تو را رسول خدای دانیم آنحضرت فرمود چون آفتاب سر
در رود و قدرت خدای را با تو آشکار کنم این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی هاشم گرد آنحضرت فرو گرفتند و
علی علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا باز خانه شدند و از آن سو ابوجهل با مشرکین گفت از
بیجا سیاهی بگیرید و آنرا با خاکستر و بول شتر درهم کنید که عنقریب بنی هاشم رسوا شوند و من بفرمایم تا چهره ایشان را
سیاه کنند اما خدیجه [illegible] بگریست پیغمبر فرمود ای خدیجه آیا گمان میکنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد هیچ گمان مکن و شاد باش
که خدای احسان بزرگتر است که مرا دشمن کام گذارد و آنگاه بمحراب خویش شد و نماز بگذاشت و گفت یا رب وعدک وعدک
یا من لا یخلف المیعاد در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت ای محمد خدای تو را سلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلال خودم
که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم ای محمد من قمر را بطاعت تو باز داشته‌ام هزار سال از آن پیش که بدیدت آدم را خلق
کنم بخوان بهر چه میخواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد در رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک
نهاد پس جبرئیل گفت ای محمد اینک من حاضرم قسم بعزت پروردگار خودم اگر قمر فرمان تو کند او را از مکان خود محو کنم هم
اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزه خویشتن را ظاهر فرمای با جمله بنی هاشم در سرای پیغمبر
بودند تا آفتاب بنشست آنگاه عباس با ابوطالب گفت ای برادر آیا محمد تواند اینکار کرد ابوطالب در جواب گفت من این
با شعری سؤال کنم و شعری بگفت در معنی که کاش میدانستم که محمد مسئول حبیب را با اجابت مقرون خواهد داشت یا در آن
تأخیری خواهد رفت چون این شعر بخواند هاتفی هم در جواب بشعر سخن کرد که محمد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او
کند و کذب دشمنانش را باز نماید و چون رسول خدای سخن هاتف بشنید گفت ای عم شک در قلب تو در نمی آید سوگند با خدای قوی عزیز تو با
انتظار بر و از پس برآید تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود مع القصه شامگاه که مردمان بر جبل ابوقبیس چشم براه پیغمبر داشتند
آنحضرت علی و ابوطالب و حمزه و زبیر را با خود برداشت و بسوی ابوقبیس روان شد و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد
که ای محمد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه را از او طلب کرده پس رسول خدای سر برداشت و گفت اللهم لا یخفی علیک یا من
لا یخلف المیعاد یا من لا یخفی علیه خافیة فی الارض و لا فی السماء اجبنی فیما دعوتک انت تعلم ما سألونی هنوز سخن پیغمبر بنهایت نشده
بود که خدای فرشته ظلمت را بگماشت تا جهان را چنان تیرگی داد که نور دیده منحجب گشت جبرئیل گفت ای محمد این تیرگی کفایت است
تو را اکنون بفرمای تا قمر چنان شود که گفته شد پس رسول خدای چشم فرا داشت و فرمود با بانگ بلند ایها القمر المنیر المتردی فی الفلک
المتدویر اخرج الآیة التی اودعت فیک یحیی من خلقک چون رسول خدای این سخن بپای برد قمر مانند اسبی دونده بسرعت
تمام همی آمد و مردمان همی بدو نگران بودند تا بکعبه برسید و نورش همی در فزایش بود پس هفت نوبت طواف کرد و آنگاه
در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن بسوی پیغمبر سرعت کرده بزبان فصیح ندا در داد که اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و ان محمدا رسول الله پس بگریبان آنحضرت در رفت و از آستین سر بر کرد و دیگر باره بگریبان شد و دو نیمه
گشت یک نیمه از آستین راست و یک نیمه از آستین چپ آنحضرت بیرون شد و یکی بسوی مشرق و آن دیگر بسوی مغرب
برفت و آنگاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت ابوجهل گفت ان هذا لسحر مبین اما حبیب
فریاد برداشت که ای محمد تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر از حضرت ایمان آوردند و بنی هاشم از پیش روی آنحضرت

خلاف سر

۶۲ همی رفتند و از شادی چهره با خاک داشتند و مردمان همی گفتند سوگند بخدای کعبه و زمزم و مقام که ما هرگز چنین معجزه ندیده ایم پس رسول خدای بخانه خویش باز شد و خدیجه آنحضرت را پذیره شد و گفت یا رسول الله من معجزه تو را بر فراز خانه خویش بدیدم و از آن عجیبتر آنست که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت یا اماه لاتخشی علی ابی ومعه رب المشارق پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت خدا عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز آنکه مرا بدان مخصوص داشت و در اینوقت ابو طالب علیه السلام این شعر را بگفت

انّ الله

اَلَم تَرَ حِلّا لَهُ اَتانا بِبُرهانٍ عَلیٰ یَدِ اَحمَدِ وَاَبدا ظَلاماً حالِکاً فَعَمت بِهِ عُیونُ الوَریٰ فی کُلِّ غَورٍ وَمُنجَدِ وَاَقبَلَ بَدرُ التَّمِّ مِن بَعدِ ظُلمَةٍ اِلیٰ اَن عَلا فَوقَ الحَطیمِ بِمَسجِدِ وَطافَ بِبَیتِ اللهِ سَبعاً وَحَجَّهُ وَعَرّا مِ النَّبیّ فی خَیرِ مَسجِدِ وَسارَ اِلیٰ اَعلیٰ قُرَیشٍ مُسَلِّماً وَاَکرِم بِفَضلِ الهاشِمیِّ مُحَمَّدِ وَقَد غابَ بَدرُ التَّمِّ فی وَسطِ جَیبِهِ وَفی ذَیلِهِ اَهویٰ عَلیٰ رَغمِ حُسَّدِ وَغابَتِهِ فِی الاُفقِ نِصفٌ واضِحاً مُبَیِّناً بِتَقدیرِ العَزیزِ المُمَجَّدِ وَغایَتُهُ نِصفَینِ فِی الشَّرقِ واحِدٌ وَفِی الغَربِ نِصفٌ غَیرُ شَکٍّ لِمُلحِدِ

با جمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله از خانه خویش بیرون شده نزدیک حبیب رفت و فرمود ای حبیب بگو لا اله الا الله و انّی محمد رسول الله عرض کرد که من این سخن نخواهم گفت جز آنکه از بهر من کاری کنی آنحضرت تبسم فرمود و گفت همانا شفای دختر خویشتن را قصد کرده که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودج جای داده حبیب گفت یا رسول الله که تو را آگهی بدین داد زیرا که من هیچکس را آگه نکرده ام پیغمبر فرمود خدای مرا خبر کرده است حبیب عرض کرد آیا خدای تو تواند چنین کس را شفا داد و قال نعم یُحیی العظام وهی رمیم گفت اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم پس پیغمبر بفرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل بود بر او افکندند آنگاه با زبان فهم او با او خطاب کرد و فرمود ایتها النطفة المخلوقة من ماء مهین التی لاتستمع الکلام ولا ترد الجواب ارجعی خلقاً سویاً مثل القمر بهجة وجمالا پس آن دختر تندرست شد و اعضای نیکو بیافت و بسخن آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمداً عبده و رسوله و مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان آورد با گروهی از عرب صلی الله علیه و آله

۶۲۱۳ وفات ابو طالب ششهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وفات ابو طالب علیه السلام

چون روزگار ابو طالب علیه السلام سال از هشتاد برافزود و رنجور گشت و دانست هنگام شدن از جهان است پس بنی عبد المطلب را طلب فرمود و گفت ای مردمان شما را آگهی میدهم که اگر محمد را طاعت کنید و امر و نواهی او را گردن نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود هان ای بنی هاشم انتم صفوة الله وقلب العرب وانتم حزب الله وزین الحسب منکم المقدم الشجاع لم تترکوا من المآثر نصیباً الا احرزتموه ومن الشرف المحلی الا ادرکتموه فلکم علی الناس الفضل ولکم الیه الوسیلة و دیگر اندرز من با شما آنست که خانه کعبه را بزرگ دارید زیرا که رضای حق و وسعت عیش و کامکاری در آنست و دیگر صله رحم کنید که عزت و عدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاکت شده و سائل و عائل را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آنست و بصدق سخن و امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید آنگاه گفت

ادای

محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب است و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای چنان می بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند و بزرگان عرب از بندگان او شده اند و غنی از کس محتاج او گشته و زمام حل و عقد جهان بدست او درآمده و بسی خونها در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده هان ای بنی هاشم بدو نزدیک شوید و بجان و مال نصرت او کنید با کفار قریش چون بدانستند ابو طالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر

۶۲۱

شوری افکندند و گفتند دور نیست که کار محمد روز تا روز بالا گیرد و مردمان بدو بگروند چندانکه نیرو بدست کند و بر ما غلبه جوید بهتر آنست که در اینوقت نزد ابو طالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار مصالحه کند و پیمان استوار کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم پس عتبه و شیبه و ابو جهل و امیة بن خلف و ابو سفیان بن حرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب نزدیک ابو طالب آمدند و گفتند ما همیشه بکیاست تو اقرار داده ایم و ریاست تو را گردن نهاده ایم و با حکومت تو تکبر و تمرّد نورزیده ایم اکنون بیم آن داریم که تو از اینجهان بیرون شوی و در میان ما و محمد این خصمی بپاید صواب آنست که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما نکوهشی و ما را از دین او پژوهشی نرود ابو طالب اگرچه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست ردّ مسئول آنجماعت روا نداشت لاجرم کس نزدیک رسول خدای فرستاد تا درآمد و فرمود اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت شود با تو از در حفاوت و مهربانی خواهند بود رسول خدای فرمود که مرا نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه گویند و بر جملهٔ عرب و عجم فرمانروا باشند ابو جهل گفت آنکلمه کدام است که بجای آن پانصد کلمه گوئیم رسول خدای فرمود بگوئید اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ قوم چون اینسخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار بیکی قناعت کنیم این هرگز نشود همانا چندانکه ما خواهیم با محمد کار باصلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود این بگفتند و برخاستند و برفتند آنگاه ابو طالب فرمود ای برادرزاده سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی بالجمله چون مرض بر ابو طالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته بسرای او درآمد موالف و مخالف را در بالین ابو طالب دید فرمود خَلُّوا بَيْنِي وَبَيْنَ عَمِّي بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است در اینوقت او را نمیگذاریم پس رسول خدای ببالین ابو طالب آمد و نشست و فرمود اِنَّكَ اَعْظَمُ النَّاسِ عَلَيَّ حَقًّا وَاَحْسَنُهُمْ عِنْدِي يَدًا وَلَاَنْتَ اَعْظَمُ حَقًّا مِنْ وَالِدِي یعنی بدرستیکه حق تو بر من بزرگتر است از حق همه مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حق تو بر من از پدر افزونست آنگاه کلمهٔ توحید را بر ابو طالب تلقین فرمود و از برای ابو طالب نیروئی نبود جز اینکه لبهای خود را جنبش میداد عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت والله ابو طالب بتکرار و تذکار کلمهٔ توحید مشغول است و از آن پس ابو طالب دم در بست و اینواقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی علیه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامهٔ مغفرت بر او پوشانید و آنگاه که جسد مطهر ابو طالب را حمل همی دادند رسول خدای از پیش روی جنازهٔ او میرفت و میگفت ایعم صلهٔ رحم کردی و در کار من هیچ فرو نگذاشتی خدای تو را جزای نیک دهاد و چون ابو طالب را بخاک سپرد و بازخانه شد و روزی چند از غایت حزن از خانه بدر نمیشد اما بعضی از علمای عامه در اسلام ابو طالب شک کرده اند با آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبد المطلب با ابو طالب جلالت پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرد در اسلام او جای شک نماند و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان نیز دلالت بر اسلام ابو طالب کند چنانکه از صناوید علمای عامه رسیده است که چون علی علیه السلام خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود برو و او را ستر کن و با کس مگوی علی چنان کرد و باز آمد دیگر باره پیغمبر فرمود بشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی علی علیه السلام برفت و پدر را غسل داده باز آمد پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت دیگر حمیری در جمع بین الصحیحین آورده که در مکه معظمه خشکسالی پیش آمد و پیغمبر خدای را بخواندند تا بارانی بشدت ببارید و ابو طالب شعری چند بگفت که محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه زنان است بجان خود سوگند یاد میکنم که رنج بردم در دوستی محمد و خود را فدای او نمودم محمد مقرب پروردگار است و خدای

در دیر

در دین حق مددکار باشد آیا مردمان ندانند که پسر برادر نکوخیست و سفید روییست که بطلب آبروی او کشند یتامی
از و منفعت و دشمنان هلاکت خواهند بود و دیگر از یحیی بن ثعلب رسیده و او از ذی عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده
که روزی رسول خدای عشیرت خویش را باسلام دعوت میفرمود ابولهب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آنحضرت را وقعی
نمیگذاشت ابوطالب او را گفت خاموش باش و دم فرو بند ترا چه چیست که با محمد بدینگونه سخن کنی پس روی با رسول خدا کرد
و گفت برخیز ای سید من و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدایرا بدرستیکه تو در قول خویش صادق و مصدقی و در
اخبار تو کذب و خلاف نباشد و هم ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که آنگاه که قریش عماره را نزد ابوطالب
آوردند تا او را بسپارند و رسول خدایرا بگیرند و مقتول سازند چنانکه تفصیل آن از این پیش مرقوم شد ابوطالب چون ایشانرا
براند نزدیک پیغمبر آمده شعری چند بدین مضمون بگفت که سوگند با خدای که تا من زنده ام ترا بدی نرسد پس بلند آوازه کن
رسالت خود را و چشمها را به نبوت خویش روشن فرمای که دشمنانرا پراکنده خواهی ساخت و من دعوت ترا قبول
کرده ام و تو ناصح و رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است و بهترین دینهاست و هم ثعلبی گوید باتفاق مورخین
و مفسرین این ابیات از ابوطالب است و همچنین عبدالله بن عباس و قاسم بن محضره انصاری و عطا بن دینار و جمعی کثیر این
ابیات و شعرهای دیگر را که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابوطالب دانند چنانکه بیشتر را ابن اسحق نقل کرده و دیگر
ابراهیم و نیوری حنبلی در کتاب نهایة الطلب و غایة السؤال که از مصنفات اوست مرقوم داشته که رسول خدای
با عباس گفت که خدای مرا امر باظهار دعوت فرموده عباس عرض کرد که قریش مردمی سخت پیشانی باشند و از کمال حقد
و حسد در قلع و قمع تو خودداری نکنند این سخن را باید با ابوطالب در میان نهاد پس نزدیک ابوطالب شده این قصه باز
گفتند ابوطالب فرمود ای برادرزاده من اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو از پدران نامدار فرود نیست
و ترا نظیر و انبازی نباشد سوگند با خدای که هرکس با تو تیز زبانی کند بدو خواهد رسید شمشیرهای تیز آبدار سوگند با خدای
که پادشاهان عرب را ذلیل کنی چنانکه خداوند گوسفند از ایشان را پدرم خواننده کتابها بود و میفرمود از صلب من پیغمبری بادید
آید و اگر ادراک زمان او میکردم بدو ایمان میآوردم پس هرکه از من متولد شود و زمان او را دریابد باو ایمان آورد و هم ثعلبی
و حنبلی و واقدی و جز ایشان روایت کرده اند که روزی ابوطالب رسول خدایرا نیافت و گمان کرد که قریش قصد او
کرده اند پس حکم داد تا بنی هاشم هریک حربه در زیر جامه بربستند و هریک در پهلوی یکتن از اکابر قریش جای کردند و علامتی
نهاد که چون فرمان دهم هرکس همزانوی خویش را مقتول سازد و در این هنگام رسول خدای نمایان شد ابوطالب دست او را
بگرفت و آن حدیث را باز گفت و بنی هاشم حربها نمودند و مشرکین قریش را دهشتی عظیم در دلها جای کرد پس ابوطالب
شعری چند بدین مضمون گفت همانا پیام دهم قریش را که از هر حیلت فرود شوند و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمد است و من
قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او بر رضای او جاری شود همانا از محمد پرسش کردم که بچه مبعوث شدی گفت به پیوستن
ارحام و میگوید بمن ایمان آرید تا در عذاب نشوید سوگند با خدای که پسر برادرم راستگوست و هرگز دروغ نگفته است
و همچنان حنبلی گوید که رسول خدای از پی جنازه ابوطالب میرفت و میگفت ایتم یا داشش دهد ترا خدای بخیر و خوبی و ام
او گوید که ابن حارث پرسش کرد که یا رسول الله از بهر ابوطالب چه امید داری فرمود هرچه از پروردگار خود برای خود امید
شفاعت گذاشت ابوطالب بر او گذشت و دید که آنحضرت با علی علیه السلام نماز میگذارد با فرزند خویش جعفر طیار فرمود برو

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۲۲۳ و با پسر عمّت نماز بگذار و چون جعفر شروع در نماز کرد ابو طالب بدین مضمون شعری گفت که ای علی و جعفر پسر عم خود را یاری کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر شماست مع القصه آنچه روایت از علمای عامه بود و با اینهمه انکار اسلام ابو طالب روا نیست معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک را قانون بنا شده که نام راویان و نقلهٔ اخبار و اختلاف گفتار ایشان باز نماید بلکه مختار خویش را نگارد و اگر نه کار را اطناب رود و خاطر خواننده ملول گردد اما در اسلام ابو طالب چون در میان امت پیغمبر صلی الله علیه و آله خلافی بزرگ باشد و کاتب حروف را در ذکر نامی چند معذور باید داشت

وفات خدیجه کبری ششهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود ۶۲۱۳

وفات خدیجه

خدیجه کبری رضی الله عنها سه روز بعد از وفات ابو طالب علیه السلام وداع جهان گفت و بروایتی سی و پنج روز و بروایتی یکسال بعد از فوت ابو طالب وفات یافت بالجمله چون خدیجه علیها السلام مریض گشت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای خدیجه خدای ترا با مریم دختر عمران و خواهر او آسیه برابری داده است و چون خدیجه وداع جهان گفت رسول خدای او را بدست خویش در حجون مکه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود و چون پیغمبر بخانه باز آمد فاطمه علیها السلام که در اینوقت پنجساله بود دگر رسول خدای میگشت و میگفت مادر من کجا شد و آنحضرت سخن نکرد تا جبرئیل فرود شد و گفت خدای میفرماید سلام مرا بفاطمه برسان و بگو مادر تو در خانه ایست از نی که کعب آنها از زر خالص است و بجای عمود یاقوت سرخ و خانهٔ او در میان خانهٔ آسیه و مریم دختر عمران است چون پیغمبر پیغام خدای را با فاطمه بگذاشت عرض کرد اِنَّ اللّهَ هُوَ السَّلامُ وَ مِنهُ السَّلامُ وَ اِلَیهِ یَعُودُ السَّلامُ وقتی فرزند رسول خدای قاسم و بروایتی دیگر طاهر بحظیرهٔ قدس خرامید پیغمبر بخانه آمد و خدیجه را گریان دید گفت این گریه از بهر چیست عرض کرد که پستانم شیر آورده و یاد فرزند کردم و گریستم پیغمبر فرمود گریه مکن آیا راضی نیستی که چون بدر بهشت رسی او ایستاده باشد و دست ترا بگیرد و در نیکوتر مکان جای دهد خدیجه عرض کرد آیا این پاداش خاص از بهر منست یا از برای هر فرزند مرده پیغمبر فرمود خدای کریمتر است از آنکه از بنده بستاند میوهٔ دل او را و او صبر کند و شکر خدای بگذارد و خدایش عذاب کند بالجمله خدیجه شصت و پنجسال داشت که از جهان برفت و رسول خدای را بعد از وفات ابو طالب و خدیجه چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد و از این روی آنسال را عام الحزن نام نهادند بعد از وفات ابو طالب مشرکین عرب بر خصمی آنحضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند چنانکه یکی از سفهای قوم باغوای آن جماعت روزی مشتی خاک بر سر رسول خدای بریخت و آنحضرت جز صبر چاره ندانست ابولهب را کردار آن دیوانه بغضب آورد و نزدیک پیغمبر آمده عرض کرد که در ابلاغ رسالت خویش استوار باش چنانکه در زندگانی ابو طالب بودی زیرا که تا من زنده ام بلات و عزّی که نگذارم از اعدا زیانی بینی و از آن پس یکتن از سفهای قریش که با آنحضرت سخن بنا سزا کرد ابولهب بشنید و او را رنجه ساخت پس در میان مشرکین شهره شد که ابولهب با رسول خدای ایمان آورده لاجرم قریش با او گفتند همانا تو بدین محمد در رفتی گفت هرگز دین او نپذیرم اما از رعایت صلهٔ رحم دست باز ندارم و چند مدت رسول خدای به پشتوانی ابولهب مردمانرا بخدای دعوت نمود و چون اصرار مشرکین در اضرار آنحضرت بکمال شد از مکه هجرت گزید چنانکه انشاء الله مذکور خواهد شد

سفر پیغمبر صلی الله علیه و آله بطایف ششهزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود ۶۲۱۴

سفر پیغمبر بطایف

رسول خدای صلی الله علیه و آله از بهر دعوت مردمان از مکه بیرون شد و نخست بمیان قبایل بکر بن وائل سفر کرده بجا عتبت را

بخدای همی خواندن گرفت و هیچکس آنحضرت را اجابت نفرمود و کیش جای نداد لاجرم از میان ایشان بیرون شده
اراضی قوم قحطان فرود شد ایشان نخست رسول خدا را جای دادند و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند ناچار آنحضرت
هم از آنجا سفر کرده باتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود بطایف آمد تا قبیله ثقیف را بخدای دعوت فرماید و فرمان
گذاران آن قبیله سه برادر بودند پسران عمرو بن عمیر یکی عبد یالیل و آن دیگر مسعود و سیم را نام حبیب بود و رسول خدای
هر سه تن را باسلام خواند و طلب نصرت فرمود و هر سه تن با آنحضرت سخن بسخره کردند و سر برتافتند یکی گفت مگر خدای
جز تو کس نیافت که بسوی خلق رسول کند و آن دیگر گفت من جامه کعبه را و بروایتی در کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی و آن
سیم گفت که من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی مرا چه باید که با تو سخن کردن بالجمله
یکیک مردم بنی ثقیف را آنحضرت بخدا دعوت کرد و هیچکس اجابت ننمود و چون رسول خدای چنان دید نخواست که این خبر
در مکه پراکنده شود و مردمان بر عصیان و طغیان دلیر شوند لاجرم با آن جماعت فرمود که اکنون که سر باسلام در نیاوردید از
پراکندن این خبر بپرهیزید و سبب گمراهی دیگر مردم نشوید هم این سخن در گوش آن قوم اثری نداشت و سفهای خویش را برانگیختند تا
آنحضرت را تنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که ای ساحر کذاب از بهر آن بدینجا شدی که ساده دلان ما را بفریبی و در میان ما فتنه
انگیزی و از هر سوی سنگ بدانحضرت پرانیدند چنانکه پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را
سپر حادثه همی نمود و هم سنگی بر سر او آمد و بشکست پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکه فرمود و توقف آنحضرت در
طایف ده روز و بروایتی پنجاه روز بود بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه بباغی رسید و بدانجا درآمده در سایه درخت
رز بنشست و خداوند این باغ عتبه و شیبه پسران ربیعه بودند بالجمله آنحضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندهناک داشت دستها
برافراشت و گفت اَللّهُمَّ اِنّی اَشکُو اِلَیکَ ضَعفَ قُوَّتی وَ قِلَّةَ حیلَتی وَ هَوانی عَلَی النّاسِ اَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمینَ اَنتَ رَبُّ المُستَضعَفینَ
وَ اَنتَ رَبّی اِلی مَن تَکِلُنی اِلی عَدُوٍّ یَتَجَهَّمُنی اَو اِلی عَدُوٍّ مَلَّکتَهُ اَمری اِن لَم یَکُن عَلَیَّ غَضَبٌ فَلا اُبالی وَلکِن عافِیَتُکَ هِیَ اَوسَعُ لی اَعوذُ
بِنورِ وَجهِکَ الَّذی اَشرَقَت لَهُ الظُّلُماتُ وَ صَلُحَ عَلَیهِ اَمرُ الدُّنیا وَ الآخِرَةِ اَن یَنزِلَ بی غَضَبُکَ اَو یَحِلَّ عَلَیَّ سَخَطُکَ لَکَ العُتبی
حَتّی تَرضی وَ لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِکَ و این کلمات در وقت شداید از برای مردمان دعائی بزرگ شد و معنی آن چنین باشد میفرماید
الهی شکایت و ناله میکنم از ضعف قوت و قلت صبر و حیلت خود و ذلت و خواری خود را در ساحت عزت و بارگاه عظمت
تو باز مینمایم که ارحم الراحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی پروردگار من توئی مرا بکه میگذاری بدوستی که چون مرا ببیند روی
ترش کند یا بدشمنی که او را بر من نیرو داده اگر بلای تو از غضب نیست از آن باک ندارم لیکن عافیت تو واسعتر است پناه
میگیرم بنور رحمت تو آن نور که روشن کننده تاریکیهاست و باصلاح آورنده کار دنیا و آخرتست از آنکه سخط و غضب تو بر من
نازل شود و ترا میرسد عتاب تا زمانی که راضی شوی وَلا حَولَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِکَ چون پیغمبر صلی الله علیه و آله این کلمات بگفت
از قضا عتبه و شیبه در آن باغ بفرازی بودند که آنحضرت را مینگریستند و آنچه مردم بنی ثقیف کردند هم دانسته بودند پس ایشان را
از در قرابت رقت آمد و غلام خویش را که عداس نام داشت و بر کیش نصاری میزیست طبقی انگور بدادند که نزد رسول خدای
هدیه کند چون عداس آن انگور بیاورد و در پیش گذاشت آنحضرت دست فرا برد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و از انگور خوردن گرفت
عداس در روی مبارک پیغمبر نگریست و گفت سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده ام رسول خدای فرمود که کیستی و از کجائی
و بر چه آئینی عداس عرض کرد غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود از قریه مرد صالح یونس بن متی

عداس گفت

عداس گفت تو یونس را چه میدانی آنحضرت فرمود او پیغمبر و برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم گفت نام تو چیست فرمود
نام من محمد است عداس گفت و چیست که صفت تو را از انجیل و توریت خوانده ام و دانسته ام که خدای تو را بخلق فرستد و مردم
اطاعت تو نکنند و تو از آن شهر بیرون شوی و عاقبت خدای تو را نصرت کند و بر همه چیره گردی و بر دین تو جهان را فرو گیرد اکنون
مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاریست انتظار تو میبرم پس رسول خدای او را کلمه توحید آموخت و عداس دست و پای
آنحضرت را همی بوسه زد و عتبه و شیبه گفت محمد غلام تو را از راه بدر کرد و چون عداس باز شد با او گفتند تو را چه افتاد که دست و
پای محمد را بوسه زدی گفت مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند گفتند ویحک تو را بفریفت و از دین خویش بیگانه ساخت
عداس گفت بدینگونه سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از او مردی نیست بالجمله رسول خدای بعد از آن از آنجا بیرون شد
بجائی که آنرا بطن نخله گفتند در آمد و از آنجا تا مکه یک شبه راه بود و در آنجا ببود تا شب در آمد پس از بهر نماز بایستاد و در اینوقت
هفت تن و بروایتی نه تن از جن اراضی نصیبین یا نینوا بدانجا عبور کردند و کلمات قرآن را که در نماز آنحضرت قرائت میکرد
اصغا نمودند و چنان در شنیدن آن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار میشدند و چون رسول خدای نماز خویشتن را بپای برد
ایشان خود را ظاهر کردند و ایمان آوردند آنگاه رسول خدای با ایشان فرمود که اکنون بمیان جماعت خویش شوید و هر کس را باسلام
دعوت کنید و از آتش دوزخ بیم دهید و از اینجاست که خدای فرماید وَاِذْ صَرَفْنَا اِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا
اَنْصِتُوا فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا اِلَى قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ یعنی یاد کن که میل دادیم گروهی از جن را تا گوش میداشتند قرآن را پس آنهنگام که حاضر شدند بعضی
بعضی را گفتند که در ادب خاموش باشید و چون قرائت بانجام رفت ایمان آوردند و بسوی قوم خویش باز گشتند و ایشان را از
دوزخ بیم دادند و بسوی خدای دعوت نمودند قَالُوا يَا قَوْمَنَا اِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا اُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي اِلَى الْحَقِّ وَاِلَى
طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ گفتند ای جماعت ما بدرستیکه ما شنیدیم کتابی را که خدای فرو فرستاده پس از کتاب موسی که تصدیق کننده است
آن کتب را که پیش از آن بوده است راه مینماید آن کتاب بسوی حق آنچه راست و درست است پس گروهی از جماعت جن
ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آنحضرت را دیدار کنند و در حجون مکه آمده منزل کردند جبرئیل آنحضرت را آگهی داد و بروایتی جنی
در مکه نزدیک پیغمبر شد و عرض کرد که گروهی از جن در حجون جای کرده اند و ادراک خدمت تو خواهند کرد رسول خدای با اصحاب
خویش فرمود من امشب باید نزدیک جماعت جن شوم کیست که با من رفیق راه باشد عبدالله بن مسعود عرض کرد که یا رسول الله
من حاضرم پس آنحضرت عبدالله را برداشته به حجون مکه در آمد و با انگشت مبارک گرد عبدالله را دایره کرد و فرمود از اینجا
بیرون مشو مبادا آسیبی بینی و خود بر فراز پشته شده از بهر نماز بایستاد و سوره کریمه طه را خواندن گرفت در اینوقت دوازده هزار
جنی و بروایتی ششصد هزار و هم گفته اند چهل رایت افراشته بود و در زیر هر رایتی جمعی کثیر از جماعت جن با خدمت پیغمبر آمدند و بعد
از نماز آنحضرت ایمان آوردند و بروایتی گروهی گفتند مَنْ اَنْتَ آنحضرت فرمود اَنَا نَبِيُّ اللّٰهِ گفتند گواه تو چیست فرمود این
درخت مرا گواه بس است و آن درختی را که بنمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخهای خود را بر زمین همی کشید و بر سنگها همی باز خورد تا نزدیک
شده در برابر آنحضرت بایستاد رسول خدای فرمود هان ای درخت تو بر چه گواهی توانی داد بزبان فصیح گفت گواهی میدهم که
تو رسول برحقی و از حق برسالت بعثت یافتی پس بفرمود درخت را تا بجای خود باز شد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و پیغمبر
دوازده تن ایشان را از شریعت بیاموخت تا مر دیگران را تعلیم کنند و آنگاه پراکنده شدند و بامداد رسول خدای از عبدالله پرسش
نمود که چه دیدی عرض کرد که شخصی چند را بر مثال کرکسان دیدم که نزدیک همی شدند و بانگهای عظیم شنیدم که بر تو بترسیدم و سوار سیاه

۶۲۶ دیدم که میان من و تو در آمدند چنانکه آواز تو را نشنیدم و از آن پس چون پاره‌های ابر پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم
که جامه‌های سفید بر خود راست کرده بود پیغمبر فرمود ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان
خود و من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرر کردم و از اینجاست حدیث لا تستنجوا بالعظم و لا بالروث فانهما زاد اخوانکم من الجن
گفته‌اند شب چهارشنبه بود که جبرئیل علیه السلام در بطن نخله آنحضرت را از رسیدن افواج جن آگهی داد و در خبر است که جماعت جن
بهشت خدای را نه بینند اما مسلمین ایشان را باتفاق فاسقین شیعه در حظیره جای دهند که میان بهشت و دوزخ باشد اکنون
بر سر داستان رویم چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود گروهی از مسلمانان آنحضرت را پذیره شدند و گفتند یا رسول الله
مردم قریش از کردار اهل طایف آگهی یافته‌اند و سفهای خود را گماشته‌اند که بر قانون ایشان با تو زیستن کنند بدینگونه بمکه نتوان
در آمد و کس نزد اخنس بن شریق در آمد و فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکه در آیم اخنس ملتمس آنحضرت را رد کرد پس
کس نزد سهیل بن عمرو گسیل فرمود وی نیز آنحضرت را جوار نداد آنگاه مطعم بن عدی را از اندیشه خویش ابلاغ فرمود و مطعم در
پاسخ گفت که بگوی تا در آید که من او را در جوار دارم و روز دیگر مطعم سلاح جنگ در بر کرد و مردم خویش را با آلات حرب
بر داشته بمسجد الحرام در آمد چون این خبر با ابوجهل رسید بشتاب تمام بمسجد آمد و با مطعم گفت تو محمد را پناه داده یا کیش او گرفتی مطعم
گفت من او را پناه داده‌ام ابوجهل گفت هر که را تو امان دادی ما نیز امان داده‌ایم مع القصه رسول خدای بمکه در آمد و استلام حجر فرمود
و طواف کرد و دو رکعت نماز بگذاشت و مطعم بر راحله خود سوار شده و ندا در میداد که ای قریش من بر امان دادم محمد را کس
هجای او نکند و زبان او نخواهد پس آنحضرت بخانه خویش آمد و مطعم با مردم خویش بحفظ و حراست آنحضرت قیام مینمود و روز دیگر
رسول خدای مطعم را فرمود عهد خویشتن را برگیر که نمیخواهم یکشب افزون در پناه مشرکی بوده باشم و مطعم عهد خویش را برگرفت

پس آنحضرت بکوه حرا بر آمد

۶۲۱۴ تزویج رسول خدای عایشه را و سوده را ششهزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

تزویج عایشه و سوده

چندانکه خدیجه علیها السلام زندگانی داشت رسول خدای صلی الله علیه و آله هیچ زن دیگر را در حباله نکاح نداشت آنگاه که
خدیجه وداع جهان گفت خوله بنت حکیم که زن عثمان بن مظعون بود بنزد رسول خدای آمد و عرض کرد چرا هیچ زن نکاح نفرمودی که را
زن کنم گفت اگر دوشیزه خواهی عایشه دختر ابوبکر نیکوست و اگر ثیب باید سوده بنت زمعه که هم ایمان با تو آورده حاضر است
رسول خدای فرمود تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن خوله نخستین بخانه ابوبکر آمد و از قبل رسول خدای سخن عایشه را
با او بگذاشت ابوبکر بخاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد اخوت رفته آیا دختر برادر را توان بزن گرفتن خوله باز آمد و این خبر به پیغمبر
آورد و آنحضرت فرمود ابوبکر با من برادر دینی است و نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را نتوانم زن کرد پس برفت و ابوبکر را آگاهی
داد و او رسول خدای را بخانه خویش دعوت کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آنهنگام عایشه شش
ساله بود و زفاف او در سال اول هجرت افتاد چنانکه انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله از پس آن خوله بخانه سوده برفت
و او را از پدرش زمعه خواستاری نمود و او شاد شد و گفت محمد صلی الله علیه و آله همسری بزرگ و گرامی است پس رسول خدای بخانه
او رفت و سوده را بچهارصد درهم بکابین بست و با او زفاف کرد و سوده اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیها السلام
با او زفاف فرمود و دیگر قصه‌های سوده و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد انشاء الله

[illegible]

۶۲۱۴ ابتدای اسلام انصار ششهزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هر سال که هنگام حج گذاشتن برسیدی و قبایل عرب از هر جای گرد آمدندی و سفر مکه کردندی رسول خدای صلی الله علیه و آله نزدیک

مردمان همی رفت و مردمان را بیگانگی خدای و نبوت خویش دعوت فرمود و همی گفت ای مردمان اگر توانید مرا بمیان
خویش برده حراست کنید و از قتل و زیان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگذارم
مردمان اطاعت آنحضرت نکردندی و اگر کس ایمان آوردی هم آن نیرو نداشت که تواند با قریش و دیگر قبایل ستیزه کرده و آنحضرت
چون از قریش خاطری رنجیده داشت و بعد از ابوطالب زیستن در مکه صعب مینمود عزیمت هجرت داشت و از هر قبیله طلب نصرت
میفرمود و بر مردم قبیله بنی کنده و بنی کلب و بنی حنیفه خویشتن را باز نمود و از ایشان طلب نصرت کرد و کسش اجابت نفرمود و نیز اکابر
قریش هرسال در موسم حج کس بمنا باز میداشتند تا چون قبایل عرب در منی آمدند ایشان را اعلام میدادند که در میان ما مردی دیوانه است
که محمد نام دارد و دینی اختراع نموده پاس خویش بدارید که فریب او نخورید و بدین او در نشوید یکی از مردمان کنده گفته است که هنگام
کودکی با پدر بمکه شدم و چون در منا فرود آمدیم مردی دیدم با گیسوی دراز و روئی دل آویز و زبانی فصیح که مردمان را بشریعت خویش
همی دعوت کرد و از بت پرستیدن باز همی داشت و از دنبال او مردی دیدم که مویها سرخ و چشم احول و موی زنخ ژولیده داشت
و دیدار او سخت مکروه مینمود و او همی گفت ای مردمان سخن این مرد نشنوید و از دین خود دست باز مدارید که او دروغگوی و دیوانه است
پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند گفت این مرد پیغمبر قریش محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و آن دیگر عم او ابولهب است
مع القصه رسول خدای کار بدینگونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عقبه ایستاده بود که موضعی است در جبل منا ناگاه شش تن
از مردم مدینه که نام بدینگونه داشتند اول اسعد بن زراره دویم عبادة بن الصامت سیم رافع بن مالک چهارم قطبة بن عامر
پنجم عقبة بن عامر ششم جابر بن عبدالله و ایشان روی شناخته بودند از مردم قبیله خزرج نه مهتران بزرگ و نه از مردم گمنام بالجمله
ایشان در عقبه نزدیک رسول خدای عبور کردند آنحضرت فرمود توانید شد که لختی نزد من جای کنید که مرا با شما سخنی است ایشان
پذیرفتار حکم شده نزد آنحضرت نشیمن فرمودند پس رسول خدای فرمود ای مردمان مدینه بدانید که من رسول خدایم و شما را بیگانگی خدا و
نبوت خویش دعوت میکنم و اینک قرآن معجزه منست و لختی از قرآن بر ایشان بخواند آن جماعت چون اصغای آن کلمات کردند
دانستند که این سخن جز از خدای نباشد و بدان حضرت ایمان آوردند و کلمه توحید بر زبان راندند و گفتند دیر نیست که ما خبر تو را
از مردم یهود که در مدینه سکون دارند شنیده ایم چه جماعتی از آل اسرائیل در فتنه بخت نصر چنانکه مرقوم شد از بیت المقدس گریخته
در مدینه جای کردند و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعهای استوار و حصنهای حصین بود و قبیله اوس و خزرج که در مدینه
بودند طمع در دیه و قلعه ایشان داشتند و پیوسته در مقابله و مقاتله بودند و دست نمی یافتند اما یهودان دانسته بودند که در توریة
پیغمبری مبعوث خواهد شد و در توریة این خبر بیافتند اما ندانستند وی از عرب است پندار میکردند که از آل اسرائیل است لاجرم
با قبایل اوس و خزرج میگفتند زود باشد که پیغمبری پدید آید و کین ما از شما بکشد و بسا بود که در کارهای صعب صفت پیغمبر را از توریة
گشوده می گفتند الهی بحق همین پیغمبر صعب ما را سهل کن و سؤال ایشان باجابت مقرون میگشت این بود تا رسول خدای مبعوث
گشت چون دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند این آنکس نیست که ما خبر دادیم و این آیت بدین آمد و لما جاءهم کتاب من
عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی هنگامی که
قرآن از نزد خدای بر ایشان آمد گواه و موافق آن کتاب که در نزد ایشانست که عبارت از توریة باشد پذیرفتار نشدند و حال آنکه
قبل از نزول قرآن هنگام درماندگی و بیچارگی بدان طلب نصرت و فتح میکردند بر کافران پس آنهنگام که قرآن فرود شد هم آنکسان که او را شناخته
بودند و خبر از قرآن و پیغمبر میدادند کافر شدند پس لعنت خدای بر کافران مع القصه از آنجا بود که مردم مدینه خدمت رسول خدای

۶۲۲۸ خبر تو را از مردم یهود شنیده ایم آنگاه پیغمبر فرمود آیا توانید مرا با خویشتن بمدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن ایشان عرض کردند که مردم مدینه دو قبیله اند یکی اوس و آن دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار بجدال است و مبارات بود اگر فرمان دهی ما نخست بدانجا شویم و دین تو را بر مردمان باز نمائیم باشد که این اختلاف از میان ایشان برگیریم و سال دیگر باز آئیم و تو را با خود ببریم از بهر آنکه نیک عزیز باشی رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن بیاموختند و دین فرا گرفتند و بسوی مدینه باز شدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند این همان پیغمبر است که مردم یهود از و خبر داده اند و بدو بگرویده اند و اکنون اگر توانند بروند و او را بمیان خویش آورند شما جهد کنید و سبقت جوئید و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید بالجمله در میان اوس و خزرج کس نبود که از کلمات قرآن که این شش تن آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگر باره بسوی مکه شوند و خبری باز آرند و هم بروایتی اول کس اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس که از قبیله خزرج بودند هنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و همداستان شوند و با قبیله اوس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند و چون اسعد با عتبة بن ربیعه از پیش آشنا بود بخانه او در رفت و گفت ما را با مردم اوس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدینجا شده ایم که با قریش هم سوگند شویم و دشمنان را کیفر کنیم عتبه گفت اراضی شما از ما دور است و هم بفتنه در افتاده ایم که از کاری بکاری نتوانیم پرداخت گفت آن چیست عتبه گفت مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند اسعد را گفتار احبار یهود بیاد آمد که خبر داده اند پیغمبری از مکه بمدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد پس پرسش نمود که آن مرد اکنون در کجاست عتبه گفت در حجر اسمعیل جای دارد و اگر تو بطواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوار کن تا سخن او را اصغا نفرمائی که ساحر است و تو را فریفته کند پس اسعد گوش خود را محکم کرده بمسجد الحرام آمد و رسول خدایرا با گروهی از بنی هاشم در حجر اسمعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت و چون برسول خدای گذشت آنحضرت بروی او تبسمی نمود پس اسعد در شوط دوم بخاطر آورد که من چه نادان مردی باشم که تا مکه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون به پیغمبر رسید گفت انعم صباحا و این تحیت بر رسم جاهلیت بود پیغمبر در جواب فرمود خدای از بهشت از این نیکوتر ما را فرستاده السلام علیکم اسعد گفت ما را بچه دعوت میکنی فرمود شما را بیگانگی خدا و پیغمبری خویش میخوانم با نیکه با خدای شرک نیاورید و با پدر و مادر نیکی کنید و فرزندان را از بیم درویشی هلاک مکنید و از قتل نفس و مال یتیم بپرهیزید و بکار با عدل و راستی کنید و از وفای عهد مگذرید و در کیلها نقصان روا مدارید اسعد گفت بابی انت و امی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را از تو و هجرت تو خبر داده اند و بدانحضرت ایمان آورد و گفت من از مردم خزرجم و در میان اوس و خزرج نسبی رشتها گسیخته اگر آن ببرکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و اینک یکی از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد در کار ما قوتی بکمال باشد پس برفت و ذکوان را گفت این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده و او را نیز نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله آورده تا ایمان آورد آنگاه بمدینه مراجعت کردند و مردمان را از پیغمبر صلی الله علیه و آله همی آگهی دادند

۶۲۱۵ جلوس عمرو بن جبله در مملکت شام ششهزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

عمرو بن جبله بعد از آنکه پدرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت و خسرو پرویز که در آنوقت ملک الملوک ایران بود بدو منشور فرستاد و خلعت بداد و در پادشاهی شامش استوار بداشت و عمرو همه سال

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

خروج هکست بدرگاه خسرو فرستاده و مدت سلطنت او در شام ده سال و ده ماه بوده و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه بوده و ذکر دیگر ملوک شام انشاء الله در کتاب ثانی هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد ۶۲۱

ظهور بیعت مردم مدینه که او را بیعة الاولی خوانند در عقبه شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود ۶۲۱۵

بیعة الاولی

چون شش تن از مردمان خزرج چنانکه مذکور شد بمدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت مردمان مدینه را با آنحضرت عقیدتی و حفاوتی بدست شد پس چون هنگام حج کردن فراز آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده تن از مردم خویش بسوی رسول خدای رسول کردند و گفتند از ما بدانحضرت بگوئید که ما جملگی با تو بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از مکه به یثرب کوچ دهی ترا چنان بداریم که خویشتن را و سر از حراست و حمایت تو دست باز نداریم و ده تن ازین رسولان از قبیله خزرج بودند و نامهای ایشان بدینگونه باشد اول اسعد بن زراره دوم عوف بن عفرا سیم معاذ بن عفرا برادر عوف چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبادة بن الصامت هشتم یزید بن ثعلبة بن عبادة بن فضل نهم عقبة بن عامر بن حرام دهم قطبة بن عامر بن حدیده و آن دو تن که از قبیله اوس بودند یکی ابو الهیثم بن التیهان بوده و آن دیگر عویم بن ساعده بالجمله ایشان بمکه آمده در عقبه منا فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شاد گشت و آن جماعت با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول الله بیرون نشوند و آنحضرت را بمدینه برده همچون تن خویش نگاه بدارند و عبادة بن الصامت از میانه گفت بایعنا یا رسول الله علی السمع والطاعة فی العسر والیسر والمنشط والمکره و این بیعت را مردم مدینه بیعة الاولی گویند چه از پس آن نیز بیعت دیگر در عقبه واقع شد و هم بیعة النساء گویند ازین روی که درین بیعت شرط جهاد نبود بالجمله در این وقت رسول خدای عم خویش عباس بن عبد المطلب را طلب کرد تا از بهر هجرت بمدینه شوری افکند و پیغمبر صلی الله علیه و آله را قانون بود که در فیصل امور با بزرگان مشورت کردی ازین روی که در مشورت آرای متفرقه متفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و همتها در مضای کار یکجهت آید و دیگر آنکه مردمان بدانند چون عقل کل کار بمشورت همی کرد عقول ناقصه و نفوس جزئیه از شوری بر نگذرند و کار بشتاب زده نکنند تا زیانی و خسرانی واجب نشود مع القصه عباس بحصافت رای و حدت ضمیر و سورت خاطر و نرمی خوی و تندی اندیشه در تمامت عرب نامور بود و ابو طالب چون از جهان بیرون میشد خلیفتی بدو داده و آنچه از انبیا بمیراث داشت مانند پیراهن و ردا و نعل و دستار بدو سپرده و او را بحفظ و حراست رسول خدای بگماشت با اینکه هنوز ایمان بدانحضرت نداشت پس عباس در بنی هاشم فرمانگذار گشت بدانسان که ابو سفیان بن حرب در بنی امیه و ابو جهل در بنی مخزوم بالجمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت بمدینه مشورت جست در جواب عرض کرد که من نپسندم تو اکنون بمدینه شوی زیرا که مردم مدینه از ده هزار و بیست هزار کس افزونند در میان ایشان پیوسته کار بمعادات و مبارات رود و در جائی که چندین مردمان باشند بگفتار دوازده تن چگونه توان اعتماد بود و بمیان ایشان رفت ترا امروز اگر در مکه دشمنان بدسگال باشند و کار بخصمی کنند نیز دوستان و خویشان بسیارند که شکستگیها را مومیائی شوند اما اگر بمدینه شوی و مردم مدینه سر بفرمان تو در نیاورند تنها و بیکس مانی و دیگر بسوی مکه نتوانی شد صواب آنست که تنی از خویش بدانجا فرستی تا مردم را بدین تو دعوت کنند اگر تمامت آن مردم با تو بیعت کردند یا نیمه بیشتر کیش تو بگرفتند آنگاه بدانجا شدن نیکو باشد رسول خدای فرمود یا عم جزاک الله عن نصیحتک خیرا و مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را طلب کرد و مصعب جوانی کم روزگار بود و قبل از اسلام بسعت عیش و خصب نعمت میزیست و بعد از مسلمانی روزگار بسختی برد

و در شعب زحمت فراوان دید و از قرآن چندانکه تا آن زمان فرود شده بود یاد داشت مع القصه مصعب بفرموده رسول
خدای با آن دوازده تن بسوی مدینه کوچ داد و بخانه اسعد بن زراره فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان
مدینه را همی دعوت نمود و بسیار کس یک یک و دو دو همی ایمان آوردند در آنوقت عبد الله بن ابی که فرمانگذار خزرج بود یارای
نبرد نداشت زیرا که قبیله اوس و خزرج همداستان بودند که عبد الله را بفرمانگذاری برگیرند و از بهر او اکلیلی کرده بودند و
انتظار سنگی میبردند که در میان آن نصب کنند و مردم اوس از نیروی حکومت عبد الله رضا داده بودند که او در جنگ خزرج و اوس
کار بر عدل کرده و ایشانرا از خصمی اوس باز همی داشت لاجرم این هر دو قبیله بفرمانگذاری او سرفرود داشتند و از این روی
که ایمان آوردند مردم مدینه برسول خدای خلل در حکومت عبد الله میکرد و او رضا نمیداد که کار مصعب در مدینه قوت گیرد و اسعد را
بخاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم اوس مسلمانی گیرند نیروئی بدست شود پس مصعب را برداشته بمحلت خالوی خود
سعد بن معاذ بن نعمان بن امرؤ القیس آورد که در همه مدینه از او شریفتر کس نبود و بنی عبد الاشهل در محلت او و فرمانبردار او بودند
و مصعب در آنمحلت بر سر چاهی بنشست و مردمانرا گرد خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همی خواند و باسلام همی دعوت
نمود چون اینخبر را با سعد بن معاذ بردند در خشم شد و اسید بن حضین را که مردی شناخته بود طلب کرد و گفت برو و با اسعد بن
زراره بگوی که اگر حشمت قرابت نبود میفرمودم تا ترا هلاک کنند بردار این مرد قرشی را و از محلت ما بیرون شو که هرگز
ما را این دین پسنده نخواهد شد که او آورده است اسید بیامد و پیغام سعد بن معاذ را با اسعد بن زراره بگذاشت آنگاه از خویشتن
گفت که اگر سعد نکند من خواهم کرد هم اکنون از این محلت بیرون شوید اسعد بن زراره گفت ما را با کسی جنگ نیست اگر
نخواهید هم اکنون از اینجا بدر شویم اما از تو خواستاریم که زمانی اندک گوش بر سخن مصعب گذاری و کلمات او را اصغا
فرمائی اسید گفت در این زیانی نباشد پس مصعب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اسید از جای برفت چنانکه گفت چون
مردمان خواهند بدین شما در آیند چگونه باشند مصعب گفت جامه پاک در برکنند و کلمه توحید بر زبان رانند و دو رکعت نماز
بگذارند پس اسید برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد مصعب گفت من از نخست از دیدار اسید نور مسلمانی مشاهده
کردم با جمله بعد از ایمان اسید با اسعد بن زراره گفت که سعد بن معاذ را مکانتی بلند است من اکنون بسوی او میروم باشد
که باسلامش هدایت کنم اسعد بن زراره با اسید گفت ای ابو یحیی تو دانی پس اسید نزدیک سعد بن معاذ آمد سعد گفت کار
چه کردی گفت من نتوانستم سخن کرد زیرا که گروهی در گرد ایشان انجمن بودند اگر چیزی بر زبان میراندم دور نبود که مردمان اسعد
و مصعب را مقتول سازند سعد بن معاذ گفت من هرگز رضا ندهم که کس در محلت من مقتول شود خاصه که آنکس از خویشان من باشد
پس از جای بجست و حربه که در دست اسید بود بگرفت و نزدیک اسعد بن زراره و مصعب شد ایشانرا دید که نشسته اند و
از مردمان انبوهی شده است اسعد و مصعب چون سعد بن معاذ را دیدند از جای جنبش کردند سعد بن معاذ با اسعد بن زراره
گفت که ای ابو امامه برخیز و اینمرد را برداشته و از محلت من بیرون شو چه اگر حشمت قرابت نبود روی سلامت نمیدید
اسعد بن زراره گفت نعم و کرامة هم اکنون بیرون میشویم اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مصعب اصغا فرمائی سعد بن معاذ
گفت بگوئید تا بشنوم مصعب سوره مبارکه الم نشرح را برخواند و سخن او در خاطر پسر معاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت
دیگر بخوان مصعب سوره مبارکه حم تنزیل من الرحمن الرحیم را خواندن گرفت و سعد بن معاذ را حال دیگرگون شد و بفرمود تا آب حاضر
او جامه بیاوردند و تن بشست و مسلمان گشت پس برخاست و باز خانه شد و مردمان بنی الاشهل را مرد و زن و کودک هرچه در محلت او

بودند

۶۲۳۱

بودند فراهم کرد و گفت ای مردمان مخالفت من در میان شما چیست گفتند تو مهتر و مولای مائی و حکم تو بر ما روانست گفت پس
چه حکم دهی چنان کنیم گفت من بدین محمد صلی الله علیه و آله درآمدم اگر کیش او برحق نبود درو نشدمی و نگرویدمی اکنون حرام است
دیدار من بر آنکس که کیش محمد نگیرد پس مردم آن قبیله بجملگی مسلمان شدند و مصعب قوتی تمام بدست کرده و جهد اسعد را
دست از فتنه باز نماند لاجرم هر روز اسعد بن زراره مصعب را برداشته بهر محلت که خواست برفتی و مردمان را بخدای
دعوت کردند و کمتر کس در مدینه ماند که مسلمانی نگرفت جز گروهی از مردم اوس که سید آن سلسله ابوقیس بن اسلت بود و او شاعری
نیک دانست و با مردمان همی گفت که بدین کلمات فریفته نشوید که شعر من از این قرآن نیکوتر است و ایشان بر شرک خویش
بودند تا رسول خدای بمدینه هجرت کرد و از پس چهار سال ایمان آوردند با جمله آنگاه که نماز جمعه بجای نماز ظهر فرض شد رسول
خدای بمدینه منهی فرستاد و مردمان مدینه با اسعد بن زراره و بروایتی با مصعب نماز جمعه گذاشتند و مصعب در مدینه ببود تا
سال بسر رفت و هنگام حج فراز آمد آنگاه با مردم مدینه بنزد رسول خدای شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۲۱۵

معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

معراج پیغمبر

معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک از ذکر اسامی رواة و ایراد اختلاف روایات برحذر بوده و هر قصه را از اخبار
نادرست پرداخته کرده آنچه مختار و محفوظ افتاد برنگاشت تا کار بر اطناب نرود و اما در حدیث معراج رسول خدای ص
این نتوان کرد چه حدیثی را بی حجتی روشن گذاشتن و آن دیگر را برداشتن پسندیده نباشد لاجرم در این قصه در ایراد احادیث
مختلفه مسامحت نرفت تا بر نگارنده عصیانی حمل نشود و باشد که از اهل تحقیق بعضی را با بعضی توانند تطبیق کرد اکنون بر سر سخن
آئیم گروهی بر آنند که معراج رسول خدای صلی الله علیه و آله در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع الاول بود و گروهی در ماه شوال
یکسال و پنج ماه قبل از هجرت دانند و قومی در بیست و هفتم ماه رجب و جماعتی در بیست و هفتم ربیع الآخر گویند و طایفه گویند معراج آنحضرت
شب شنبه هفدهم شهر رمضان و بروایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بوده و دیگر برخی از مردمان بر آنند
که معراج آنحضرت ده سال بعد از هجرت بوده و هم گروهی پنجسال بعد از هجرت در شب دوشنبه گفته اند و از احادیث مختلفه معلوم
توان کرد که معراج آنحضرت بارها بوده است چنانکه از اخبار تا صد و بیست کرت مستفاد توان گشت و در هر نوبت از
خدای بدانحضرت در ولایت علی علیه السلام و فرزندانش تأکیدی بکمال رفته مع القصه علی علیه السلام از رسول خدای آورده
که فرمود شب معراج در مکه بودم و ابن عباس و عبدالله بن مسعود و ابی بن کعب و حذیفة بن الیمان و ابوسعید خدری و جابر بن عبدالله
انصاری و ابوهریره و انس بن مالک و مالک بن صعصعه و ام هانی هم بدینگونه سخن کرده اند و هم گفته اند که آنحضرت در شعب
ابوطالب و بروایتی در مسجد الحرام بوده و هم گفته اند که آنحضرت فرمود در خانه ام هانی خواهر علی علیه السلام بودم و بر پهلوی
گاه خواب راست میکردم ناگاه سقف خانه بشکافت و جبرئیل درآمد و گفت یا محمد برخیز و بیرون شو در زمان برخاستم و از آنجا
بیرون شدم و فرشته نگریستم که دابه با خویش دارد و بروایتی دیگر اتاه جبرئیل و معه سبعون الف ملک لهم زجل بالتسبیح و رسول الله فی
بیت ام هانی و معه میکائیل فقال قم یا محمد فان الجبار یدعوک و جبرئیل علیه السلام بصورت اصلی خویش فرود شد بدان صورت که از پیش
گذاشته شد و آسمانها را از خویشتن آگنده ساخت اما علمای عامه گویند که رسول خدای فرمود که من در مسجد الحرام در حطیم یا در حجر
پای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسید و جبرئیل مرا تکیه داد و از ناف تا سینه من بشکافت و میکائیل یک طشت از آب زمزم آورده
درون مرا بشست و جبرئیل دل مرا برآورد و بشکافت و بشست و بروایتی جبرئیل آب آورد و شق صدر و غسل قلب با میکائیل بود با جمله فرمود آنگاه حقیقتی

دز

 از زر بیاوردند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکندند و جای دادند و این سخن را علمای شیعه استوار ندارند و
گویند سر کز آلایشی در خلقت و آفرینش آنحضرت نبود که شستن خواهد بالجمله رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از مسجد
بیرون برد براق را در میان صفا و مروه ایستاده دیدم خردتر از استر و بزرگتر از حمار روی چون آدمیان داشت و گوشش بسان فیل
بود و یال مانند اسب و گردن و دنبال بکردار شتر و قوائم نیز مانند قوائم شتر داشت و سمها بسان گاو و سینه اش بکردار استر بود گویا
از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سفید درخشنده بود و دو پر بران داشت که قوائمش را تا سم همی بپوشید و در کنار
با منتهای بصرش گام باز میرفت و او را در بهشت زینی برنهاده بودند جبرئیل گفت یا محمد برنشین که این براق ابراهیم علیه السلام است
که بر آن برنشسته بکعبه همی رفت و بروایتی دیگر انبیا بر آن نیز سوار شده اند پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آنحضرت
قصد برنشستن کرد براق حرونی نمود جبرئیل لطمه زدش و گفت شرم دار که هیچ پیغمبری گرامی تر از محمد بر تو سوار نشده براق
خویشتن بلرزید و پشت با زمین نزدیک داشت تا آنحضرت برنشست و بروایتی قال رسول الله فرکبتها ان برکتها سارت
و ان حرکتها طارت فرمود جبرئیل مرا همی برد و گروهی از فرشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همی بودند تا مسجد اقصی و
بروایتی در راه کسی از جانب راست بانگ برداشت که یا محمد بایست که مرا با تو سخنی است من بر او ننگریستم و از سوی چپ همان
ندا بشنیدم هم التفات نکردم پس در برابر زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده و ندا در داد که یا محمد بسوی من نظاره
باش که با تو سخنی گویم نیز بر او ندیدم آنگاه بانگی مهیب شنیدم که از آن بترسیدم پس جبرئیل گفت داعی نخستین از یهود و دوم
داعی نصاری بود اگر تو پاسخ هر یک از ایشان گفتی بعد از تو امت تو یهود یا نصاری شدندی و آن زن دنیا بود اگر بدو
دیدی امت تو دنیا را بر عقبی اختیار کردندی و آن بانگ مهیب از سنگی بود که هفتاد سال از این پیش از کنار جهنم رها شد
و امشب بقعر دوزخ رسید آنگاه گفت فرود شو و در اینجا نماز بگذار که این طیبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود پس فرود
شدم و نماز بگذاشتم و برنشستم و چون لختی راه بسپردم دیگر باره گفت فرود شو و نماز بگذار که این طور سیناست هم فرود آمدم و نماز
بگزاردم و برنشستم پس از زمانی نیز گفت فرود شو و نماز بگذار که این بیت لحم و مولد عیسی علیه السلام است هم در آنجا نماز بگذاشتم و سوار
شدم و چون بمسجد اقصی رسیدم گروهی از فرشتگان مرا پذیره شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و بر من بدینگونه سلام
دادند که السلام علیک یا اول و یا آخر و یا حاشر گفتم یا جبرئیل این چگونه تحیت است گفت تو اول کس باشی که شفاعت تو پذیرفته
باشد انک اول شافع و اول مشفع و تو آخر انبیائی و حشر مردمان در قیامت بقدم تو خواهد بود انک آخر الانبیاء و ان
الحشر بک و بامتک انتا جبرئیل مرا فرود آورد و براق را بحلقه در مسجد ببست که پیغمبران مرکب خویش از آن پیش بدان حلقه می بستند
و من بمسجد اقصی در آمدم جمعی از انبیا و بروایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیت فرستادند گفتم اینان چه
کسانند جبرئیل گفت برادران تو پیغمبران خدایند پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و انبیاء و فرشتگان مقرب
بر من اقتدا کردند و بدان فخر همیکنم آنگاه خازن بیت المقدس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و دیگر از شراب
سرشار بود و گوینده همی گفت اگر آب را بگیرد او و امتش غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و امتش گمراه شوند و اگر شیر را
بگیرد او و امتش هدایت شوند پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت هدایت یافتی و امت تو هدایت یافتند
بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعضی از انبیا خدای را ثنا گفتند و درود دادند ابراهیم علیه السلام گفت ستایش خدای را که مرا خلعت
خلت داد و ملکی عظیم داد و بر مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد موسی گفت خدای را که در تکلیم خویش کرد و فرعون

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

و مردم او را بدست من نابود ساخت و بنی اسرائیل را نجات داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و مرا اهتمامی ساخت
داود علیه السلام گفت شکر مر خداوند را که مرا سلطنت بزرگ داد و زبور بمن آموخت و آهن بدست من نرم کرد و جبال را
مسخر من ساخت تا با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت سلیمان گفت حمد خدای را که باد و دیو و پری را در فرمان من کرد و
زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لا ینبغی لاحد من بعدی و ملک مرا طیب کرد که لا حساب علی
فیه عیسی علیه السلام گفت سپاس خدای را که مرا کلمهٔ خود گردانید و مثل مرا چون آدم کرد که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب
ثم قال له کن فیکون و مرا کتاب انجیل آموخت و چنان کرد که من مرغی از گل بکردم و شفای مرضی بمن حوالت کرد و مطهر ساخت
و بر آسمان برد و مادرم را از شر شیطان محفوظ بداشت و در پناه خود درآورد و آنگاه که انبیا از سخن بپرداختند من آغاز سخن کردم
و گفتم حمد مر آن خدای را که مرا رحمت عالمیان کرد و بر مردمان برسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که
در آن تبیان اشیاست و امت مرا بهترین امم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینهٔ مرا مشروح ساخت
و مرا مامور کرد و فاتح و خاتم خواند در این وقت ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود بهذا فضلکم محمد ص آنگاه جبرئیل دست مرا
بگرفت و بموضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که سر بر آسمان داشت ظاهر ساخت که بدان خوبی هرگز ندیده م و فرشتگان
از آن بر آسمان عروج مینمودند عارضتین آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرد بود و پایه یکی از زر و یکی از سیم داشت و با در و یاقوت
مرصع بود و این آن معراج است که ملک الموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از این روی مردم محتضر چشم خویش بدان
معراج تند کنند بالجمله فرمود من با براق بر آن معراج عبور کردم و بروایتی جبرئیل مرا بر پر خویش جای داده بر آسمان برد و بباب الحفظه
رسانید و صاحب الحفظه ملکی است که اسمعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنانکه خدای فرماید الا من خطف
الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و او را هفتاد هزار فرشته در تحت فرمانند که هر یک از ایشان نیز هفتاد هزار ملک فرمان پذیر است
پس جبرئیل استفتاح کرد گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت رسول رب جلیل گفتند مرحبا به فنعم المجی پس در بگشودند و من
بر اسمعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت مرحبا به برادر شایسته و
پیغمبر شایسته و ملائکه مرا پذیره شدند تا با آسمان دنیا در آمدم و هر ملکی مرا دید شاد و خندان شد پس ملکی دیدم که از آن بزرگتر ندیده
نشد روی مکروه داشت و سخت غضبناک بود و او نیز مرا دعا کرد اما نخندید و سرور ننمود با جبرئیل گفتم کیست این فرشته که از او بیمناک
شدم گفت جای دارد که ما همه از او ترسانیم این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روز که جهنم بدست او اندر است
پیوسته غضبش بر عاصیان افزونست بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت بداد پس با جبرئیل گفتم مالک را بگوی تا جهنم را
بمن باز نماید پس مالک بفرمان جبرئیل دری از جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه بسوی آسمان بر آمد که بیم کردم مرا در رباید جبرئیل را
گفتم بگوی فرو نشاند و او بفرمود تا مالک آتش را باز نشاند و جهنم را در ببست و از آنجا بر مردی گندم گون عبور کردم گفتم کیست جبرئیل گفت
این پدر تو آدم است بر وی سلام کن بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مرحبا بالابن الصالح والنبی الصالح بر طرف
راست و چپ او سیاهی چند مینمود و چون بیمین نظر کردی بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و بروایتی بر یمین آدم دری دیدم
که بوی خوش از آن آمدی و بر یسارش که بوی ناخوش دادی چون بسوی راست نگریستی خندان شدی و چون بجانب چپ نگریستی بگریستی
گفتم ما هذان البابان جبرئیل گفت بر راست در بهشت است که ارواح فرزندان صالح او در روند و بر چپ در دوزخ است که ارواح
فرزندان بدکارش فرو شوند و بروایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح مؤمنان را بر او عرض میکردند و میفرمود روح طیبة

اجعلوها فی علیین و ارواح مشرکان را براو جلوه میدادند و میفرمود روح خبیثة و نفس خبیثة اجعلوها فی سجین و از آنجا بر ملکی گذر
کردم که انجمن‌ها نشسته جمله در میان دو زانوی او بود و لوحی از نور بدست داشت و پیوسته چون مردان اندوهگین بر آن نظر داشت گفتم
کیست جبرئیل گفت این ملک الموت است گفتم مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم پس چون پیش شدم سلام کردم و او جواب
گفت جبرئیل گفت این پیغمبر رحمت است که خدا بسوی بندگان فرستاده پس او مرا ترحیب و تحیت کرد و گفت الحمد من بهر خیر را
در امت تو می‌نگرم گفتم ستایش خداوند را که اینهمه از فضل او بر منست پس با جبرئیل گفتم که این ملک کارش از همه صعب‌تر است
آیا همه کس را خود قبض روح میکند گفت بلی پس گفتم ای ملک موت تو جمله مردمان را نگرانی و خود حاضر میشوی گفت جهان بجملگی در پیش
من چنانست که درهمی در دست یکی از شما باشد و بهر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آنرا روزی پنج کرت نبینم و
تفحص حال نکنم و چون مردمان بر مرده خود گریه کنند گویم مگرید که مرا بسوی شما عود دیگر نیست و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت
گفتم بس است برای اندوه و درهم شکستن آدمی جبرئیل گفت آنچه از پس مرگست سخت‌تر و صعب‌تر است پس از آنجا بجماعتی رسیدم
که نزد ایشان طبقی از گوشت نیکو و طبقی از مردار بود و ایشان همه مردار میخوردند گفتم ایشان کیستند جبرئیل گفت گروهی از امت
تو باشند که حرام را بر حلال اختیار کرده‌اند پس ملکی را دیدم که نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا در میداد که
الهی ای که میان آتش و برف الفت کرده دلهای بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده جبرئیل گفت این نیکخواه‌ترین فرشتگانست
برای مؤمنان و از روزیکه آفریده شد بر اینگونه است و دو ملک دیگر دیدم که یکی گفت الهی هر که در راه تو چیزی دهد او را عوض ده
و آن دیگر گفت هر که امساک کند مال او را تباه کن و از آنجا بگروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و فرشتگان
گوشت پهلوی ایشانرا با مقراض باز میکردند و در دهان ایشان مینهادند جبرئیل گفت ایشانند که [illegible]
با مؤمنان بچشم اشارت کنند و عیبجوئی نمایند و از آنجا بگروهی رسیدم که سرهای ایشانرا با سنگ همی کوفتند جبرئیل گفت ایشانند که
بخواب شدند و نماز خفتن نگذاشتند و از آنجا بگروهی رسیدم که فرشتگان آتش در دهان ایشان میکردند و از دبر ایشان بیرون
میشد جبرئیل گفت ایشانند که مال یتیمان خورده‌اند چنانکه خداوند فرماید اِنَّ الَّذینَ یَأکُلُونَ اَموالَ الیَتامی ظُلماً اِنَّما یَأکُلُونَ فی بُطُونِهِم ناراً وَ
سَیَصلَونَ سَعیراً یعنی بدرستیکه آنان که میخورند اموال یتیمانرا بستم میخورند در شکمهای خود مگر آتش و بزودی خواهند افروخت
آتشی در جهنم و از آنجا بگروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد جبرئیل گفت ایشان رباخوارانند و اینجا عقوبت را
چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض میکنند و ایشان از شدت عذاب میگویند الهی قیامت کی برپای خواهد شد
و از آنجا بزنی چند رسیدم که از پستانها آویخته بودند جبرئیل گفت ایشانند که در خانهٔ شوهر زنا کرده‌اند و فرزندان
زنا را بشوهر و میراث او ملحق نمودند و از آنجا بملکی چند گذشتم که خدای ایشانرا آفرید بدانسان که خواست و روی ایشانرا
بدانجانب باز داشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای با آوازهای گوناگون بر می‌آمد و از
بیم خدای میگریستند جبرئیل گفت ایشان بدین روش آفریده شده‌اند و از روز خلقت تا اکنون دو تن با هم سخن نکرده‌اند و سر
بر نداشته‌اند و جز بزیر قدم خویشتن نظر نکرده‌اند بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از غایت خشوع با من سخن نکردند
جبرئیل با ایشان گفت این محمد است پیغمبر رحمت آیا با او سخن نکنید پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امت من بشارت بخیر کردند
آنگاه از آنجا بسوی آسمان دوم بر آمدم و همچنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن با یکدیگر شبیه دیدم
جبرئیل گفت ایشان خاله‌زادگانند یحیی و عیسی علیهما السلام بر ایشان سلام کردم پاسخ باز دادند من از بهر ایشان استغفار

کرده‌ام و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند مَرحَبًا بِالأخِ الصّالِحِ وَالنَّبِیِّ الصّالِحِ و از آنجا نیز بر ملائکه خشوع عبور کردم
که روی ایشان بدانسوی بود که خدای خواسته بود و بجانب دیگر التفات نمیکردند و بیانگ گوناگون تسبیح و تقدیس خدای
میگفتند و از آنجا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوبروی‌ترین خلق و در نیکوئی از مردمان آن افزونی داشت که ماه تمام بر ستارگان
و بروایتی فرمود جوانی را در آسمان سیم دیدم که قَد اُعطِیَ شَطرَ الحُسنِ جبرئیل گفت این برادر تو یوسف است بر او سلام کردم او بر
من سلام کرد و از بهرش استغفار کردم و از برای من استغفار کرد و گفت خوش آمدی ای پیغمبر شایسته و برادر شایسته
که مبعوث شدی در زمان شایسته و در آنجا نیز ملائکه خشوع دیدم چون آسمان اول و دویم و با ایشان مرا آن معاملت رفت
که در آسمان اول و دویم با امثال ایشان و از آنجا باسمان چهارم برفتم و بر مردی عبور کردم جبرئیل گفت این ادریس است بر او
سلام کردم و او جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و هم در آنجا از فرشتگان خشوع بدیدم آنگاه
بر ملکی عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار ملک در تحت فرمان او بود و هر یک از ایشان را نیز هفتاد هزار ملک فرمان
پذیر بود و گمان کردم که از این بزرگتر ملکی نخواهد بود ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد تا برخواست و تا قیامت بپای خواهد بود و از آنجا
باسمان پنجم رفتم و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امت او در پیرامون او بودند جبرئیل گفت این هرون پسر عمران است
که امت او را دوست میداشتند بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مَرحَبًا بِالأخِ الصّالِحِ وَالنَّبِیِّ الصّالِحِ و همچنان فرشتگان خشوع
در آنجا دیدار کردم و از آنجا باسمان ششم برشدم مردی تمام بالا و گندم‌گون دیدم که اگر دو پیراهن در برکردی موی بدنش از پیراهن
سر بدر زدی و شنیدم که میگفت بنی اسرائیل گمان کنند که منم گرامی‌ترین فرزند آدم و این مرد در نزد خدا از من گرامی‌تر است جبرئیل
گفت این موسی بن عمران است بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن
آسمان نیز ملائکه خشوع بدیدم و چون از موسی بگذشتم بگریست فقال یَبکینی اَنَّ غُلامًا بُعِثَ مِن بَعدی یَدخُلُ الجَنَّةَ مِن اُمَّتِهِ اَکثَرُ
مِمّا یَدخُلُها مِن اُمَّتی یعنی از برای آن میگریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که در آیند در بهشت امت او بیشتر از امت من و
بروایتی در سبب گریه خویش فرمود گمان بنی اسرائیل آنست که من افضل اولاد آدمم و حال آنکه این مرد از من افضل است و از بهر
نفس او باکی نداشتم اما این فضیلت واجب کند که امت او افضل امم باشند و بروایتی موسی علیه السلام با آواز بلند همی
گفت اَکرَمتَهُ وَفَضَّلتَهُ با جبرئیل گفتم این عتاب با کیست گفت یُعاتِبُ رَبَّهُ فیکَ گفتم وَیَرفَعُ صَوتَهُ عَلی رَبِّهِ گفت اِنَّ اللهَ
قَد عَرَفَ لَهُ خُلقَهُ و از آنجا باسمان هفتم برفتم و بهر ملکی گذشتم گفتند یا محمد حجامت کن و امت خود را امر کن تا حجامت کنند و مردی
اشمط یعنی دو موی دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود و بر در بهشت بر کرسی نشسته و بروایتی پشت خود را به بیت المعمور باز
نهاده جبرئیل گفت این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امت تست پس من این آیت بخواندم اِنَّ اَولَی النّاسِ
بِاِبراهیمَ لَلَّذینَ اتَّبَعوهُ وَهذَا النَّبِیُّ وَالَّذینَ آمَنوا مَعَهُ وَاللهُ وَلِیُّ المُؤمِنینَ بدرستیکه سزاوارترین مردمان با ابراهیم آنانند که پیروی
او کردند و این پیغمبر و آنانکه ایمان آورده‌اند به این پیغمبر و خدا یار مومنان است پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت
مرحبا به پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته آنگاه ابراهیم گفت یا محمد امت خود را بگوی اندر بهشت
درخت بسیار غرس کنند گفتم آن درخت چگونه غرس شود گفت بگفتن کلمه لا حَولَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ و هم در آن آسمان فرشتگان
خشوع بدیدم و دریاهای نور نگریستم که دیده را در میربود و دریاهای ظلمت بدیدم و نیز دریاهای برف نگریستم و هرگاه از این امور هولی با دیدآید
جبرئیل گفت شاد باش یا محمد و شکر کن مر خدا را که ترا با این کرامت انباز داشته و نیروی داد بر دیدن این شگفتیها و بخود

و آنچه هنوز از عظمت خدای دیدار نکرده از اینها بزرگتر باشد میان خدای و خلقش نود هزار حجاب معنویست یا آنکه میان
محل صدور وحی و دارای خرد از مخلوقات نود هزار حجابست و نزدیکترین خلق بمحل صدور وحی منم و میان من و اسرافیل چهار
حجابست یکی از نور و یکی از ظلمت سیم از ابر و چهارم از آب بالجمله هم رسول خدای میفرماید که دیگر از عجایب خروسی
معاینه کردم که پای بر فرودترین طبقهٔ زمین و سر بر عرش داشت و چون بالها گشودی از مشرق و مغرب بگذشتی و
تسبیح خدای بدینگونه همی گفت که منزه است پروردگار من و شأن او عظیمتر است از آنکه ادراک او توان کرد و در وقت سحر
بالهای خود را میگشاید و برهم میزند و میگوید سُبحانَ المَلِکِ القُدّوس سُبحانَ الکَبیرِ المُتَعال لا اِلهَ اِلّا هُوَ الحَیُّ القَیّوم و چون بانگ
او بلند میشود خروسهای زمین بال برهم میزنند و بانگ به تسبیح برمی آورند و چون او ساکت میشود ساکت می شوند و
بال آن خروس عرشی سفید و پرهای زیر بالش سبز است آنگاه با جبرئیل ببیت المعمور شدم و دو رکعت نماز بگذاشتم و جمعی از اصحاب
خود را با خود دیدم که جامهای سفید در بر داشتند و گروهی دیگر را جامهای چرکن بود و گروه نخستین ببیت المعمور در آمدند و
گروه ثانی را اجازت دخول نرسید و چون از بیت المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر میگفتند و آن دیگر را
نهر رحمت پس از کوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم و این دو نهر با من بودند تا به بهشت در آمدم و از دو سوی آن
نهرها خانهای خود و اهل بیت خود و زنان طاهرهٔ خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود و دختری را دیدم که در نهرهای
بهشت غوطه میخورد گفتم تو از کیستی گفت من از زید بن حارثه ام چون بزمین آمدم زید را بشارت دادم و مرغان بهشت را ببزرگی
شتران بزرگ دیدم و انارهای آنرا مانند دلوهای عظیم یافتم و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی را در اصلش رها میکردند هفتصد
سال بر گرد آن نمیتوانست رفت و هیچ خانه در بهشت نبود مگر شاخی از آن درخت در آنخانه بود جبرئیل گفت این درخت طوبی است
که خدای فرموده طُوبیٰ لَهُم وَ حُسنُ مَآب و چون به بهشت باز آمدم جبرئیل گفت اندریا که بنگریستی سرادقات حجب است اگر آن نبود
نور عرش هر چه در زیر بودی بسوختی و بیت المعمور خانه ایست در آسمان هفتم برفراز کعبه که اگر مثل سنگی از آن رها شود بکعبه
آید و روزی هفتاد هزار ملک بزیارت آنخانه آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند بالجمله از آنجا بسدرة المنتهی شدم
و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی بزرگ مینمود و برگها بتمثال گوش فیل داشت و هر برگی امتی را سایه می گسترد و نور خدا
غاشیهٔ آن درخت بود و فرشتگان بر مثال پروانه در پیرامون آن برآمده بودند چندانکه از حوصلهٔ حساب فزونی داشت
و مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم دو جوی آشکار و دو نهان جبرئیل گفت آنها که نهان است
از بهشت میگذرد و آنها که آشکار است نیل و فرات باشد و بروایتی جویهای دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیر و جویها
از خمر بی خمار و از عسل مصفا و بروایتی فرمود جبرئیل در آسمان هفتم مرا بر سر جویی برد که در کنار آن جوی خیمها از یاقوت و لولو
و زبرجد بود و مرغان سبز بر لب آنجوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم در کنار آنجوی بود جبرئیل گفت این کوثر است که خدای با تو
عطا کرده قدحی از آن برگرفتم و مقداری بنوشیدم از شیر سفیدتر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوی تر بود و بروایتی فرمود
از اصل آن شجره چشمه برمی آمد که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون میشد یکی کوثر و آن دیگر نهر الرحمة و دیگر در آنجا
جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بود که در چهرهٔ ایشان چیزی مینمود و ایشان در جوی شده غسل میکردند و
چون برمی آمدند گونهٔ ایشان مانند جماعت نخستین سفید میگشت جبرئیل گفت ایشان از امت تو آن مردم اند که عمل نیکوی خود را با کردار
ناپسند مختلط ساخته اند و بعد از کردار بد توبه کرده اند و توبت ایشان پذیرفته است آنگاه بسر جام آوردند

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از عسل فرمان آمد که یکی از آن سه جام را بپذیر فتار باشم من شیر را فرا گرفتم و بیاشامیدم جبرئیل گفت فطرت را که عبارتست از دین اسلام باشد فرا گرفتی تو و امت تو بر فطرت ثابت خواهید بود و بروایتی فرمود سه جام سر پوشیده آوردند جبرئیل گفت یا محمد نمی آشامی از آنچه ترا خدای میآشاند سر یکی باز کردم و آن عسل بود اندک بیاشامیدم و آن دیگر شیر بود چندان بیاشامیدم که سیر شدم جبرئیل گفت دیگر نمینوشی گفتم بی نیاز شدم گفت وفقک الله و بروایتی جبرئیل گفت الحمد لله الذی هداک الی الفطرة لو اخذت الخمر لغوت امتک یعنی حمد خدایرا که ترا راه راست نمود بفطرت اگر خمر گرفتی امت تو گمراه شدندی و چون از سدره درگذشتم جبرئیل گفت یا محمد پیش باش گفتم تو از پیش شو گفت یا محمد تقدم فانک اکرم علی الله منی ای محمد تو پیش باش بدرستیکه تو گرامی تری نزد خدای پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا مرا بحجابی زربفت ساند و آن حجابرا جنبش داد گفتند کیست گفت جبرئیل و با من محمد است از آن سوی حجاب ملکی گفت الله اکبر الله اکبر از ورای حجاب خطاب آمد که صدق عبدی انا اکبر انا اکبر آنگاه ملک گفت اشهد ان لا اله الا الله از ورای حجاب ندا آمد صدق عبدی انا الله لا اله الا انا پس ملک گفت اشهد ان محمدا رسول الله از ورای حجاب ندا آمد صدق عبدی انا ارسلت محمدا ملک گفت حی علی الصلوة حی علی الفلاح ندا آمد صدق عبدی و دعا الی عبادی آنگاه ملک از ورای حجاب دست بدر کرد و مرا بر داشت و جبرئیل باستاد گفتم ای جبرئیل درچنین مقام از من جدائی میکنی گفت یا محمد و ما منا الا له مقام معلوم یعنی نیست هیچکدام از ما الا آنکه او را مقام معلومیست که از آنجا فراتر نتواند شد لو دنوت انملة لاحترقت امشب بطفیل تو بدینمقام رسیدم و اگرنه جای من در سدره است پس من تنها روان شدم و حجابها از نور و ظلمت قطع همیکردم تا از هفتاد حجاب بگذشتم که ثخن هر حجابی پانصد ساله راه بود و آنگاه براق از رفتار باز ماند رفرفی ظاهر شد که سبز بود و نور او از آفتاب افزون بود مرا بر رفرف نشاندند و همی رفتم تا بپای عرش عظیم خداوند کریم رسیدم مرا نزدیک بمسند عرش بردند و بروایتی خدای با بی در آنشب هزار کرت خطاب کرد که یا محمد ادن منی و در هر کرت رسول الله را قربی حاصل میشد تا بمرتبه دنی رسیده و از آنجا بمرتبه تدلی عروج نمود و از آنجا بخلوت قاب قوسین او ادنی درآمد چنانکه خدای فرماید ثم دنی ای دنی محمد الی ربه تعالی ای قرب بالمنزلة و المرتبة لا بالمکان فانه تعالی منزه عنه و انما هو قرب المنزلة و الدرجة و الکرامة و الرافة چنانکه چون گویند کسی را با کسی نزدیکی یافت مقصود قرب منزلت او باشد فتدلی ای سجد لله تعالی زیرا که امر بخدمت یافت پس در خدمت افزود و در سجده قربت چه هم رسول خدای فرماید اقرب ما یکون العبد من ربه ان یکون ساجدا پس آنحضرترا قرب بر قرب همی افزود فانتهی الی مقام لم یدر الکون این قدمه و لم یدر قدمه این نفسه و لم تدر نفسه این قلبه و لم یدر قلبه این روحه و بعضی از دانایان بر آن رفته اند که ثم دنی اشارت بمقام نفس آنحضرتست فتدلی اشارت بمقام دل او فکان قاب قوسین اشارت بمقام روح اوست و او ادنی اشارت بمقام سر اوست نفس او در خدمت و دل او در محبت و روح او در قربت و سر او در مشاهده بود پس نفس او را حیات بخدمت بودی و دل او را صفا بمحبت و روح او را بقا بقربت حاصل شدی و سر او را غذا از مشاهده بودی اگر نفس او بهستی خویش نگریستی بی خدمت ماندی و اگر دل او بنفس نگریستی بی محبت ماندی و اگر روح او را نظر بر دل افتادی بی قربت ماندی و اگر سر او در روح دیدی بی مشاهده بماندی چون از ابو الحسین نوری در معنی این آیت پرسش رفت گفت لم یسمع فیه جبرئیل فمن النوری از پس آن گفت لفظ دنی را در افهام قاصره ما گاهی گویند که شخصی را از چیزی بعدی باید شود و لا بعد ثمة و همچنان لفظ فتدلی وقتی گفته شود که مکانی باشد و لا مکان ثمة و نیز فکان عبارت از زمانست و لا زمان ثمة و همچنان قاب قوسین اشارت بمقدار باشد و لا مقدار ثمة و لفظ او کلمه شک

شکت

۱۰

باشد ولا شک ثمّة ولفظ ادنی از بهر مبالغه باشد در اینکه شخصی نزدیکتر است از نزدیکی دیگر ولا ادنی بمعنی ثمّة همانا از ادراک و
بیان دور باشد لکن خرد با قاصرست چنانکه گوییم ادنی مجداً فتدلی فرداً ادنی ملکیاً فتدلی ملکیاً ادنی قرشیاً فتدلی عرشیاً ادنی فجاً
فتدلی مشاهداً ادنی طالباً فتدلی واصلاً ادنی وسعة الرحمة فتدلی وسعة الرحمة ادنی افتقاراً فتدلی افتخاراً ادنی منادیاً فتدلی مناجیاً
ادنی مادحاً فتدلی محموداً ادنی شاکراً فتدلی مشکوراً وقیل احد تمام صفة الله والاخر صفة محمد و معنی آن چنین است هو متقرب
الی الله تعالی والله یقربه و کان هو یتکلم والله یسمعه و کان هو یسئل والله یعطیه و کان هو یشفع والله یشفعه و کان هو ینظر
فی آیات الله والله ینظر فی اداب رسوله بالجمله فکان قاب قوسین او ادنی کنایت از تاکید قربت و تشبیه محبت است پس از بهر آنکه
با فهم نزدیک افتد در صورت تمثیل ادا شده چنانکه مردم عرب را قانون بود آنگاه که خواستند عهدی محکم و پیمانی استوار بدارند
آن دو کس که با هم همدست و همداستان میشدند کمانهای خویش را آورده با یکدیگر بچسبانیدند و هر دو یکبار آنرا میکشیدند و هر دو
یکبار تیر از آن پرتاب میکردند و این کنایت از آن بود که زشت و زیبا و خشم و رضای ایشان و تن یکی است و هیچگاه درمیان
ایشان جدائی نیست لاجرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدینگونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خدا و رانده او رانده
خدای باشد چنانکه در قرآن بسی بدین سخن اشارتست در جائی میفرماید: لله العزة و لرسوله و در جائی دیگر و من یطع الله و رسوله
و در جای دیگر و من یعص الله و رسوله و در جای دیگر و ینصرون الله و رسوله و در جای دیگر اذا نصحوا لله و رسوله و در جای دیگر لا تقدموا
بین یدی الله و رسوله و در جای دیگر ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و در جای دیگر و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و از اینگونه
در قرآن مجید بسی باشد و نگارنده این حروف قبل از دیباچة الکتاب بعقیده عرفای حقه بیان اینمقام کرده است و باز نموده است
که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان امت مرحومه را از این دریا قطره و از این بیضا ذره تواند بهره گشت چنانکه از این حدیث
قدسی مستفاد است لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و
یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و بعضی گویند مقصود از فتدلی آنست که ارسل نفسه فی ذالک المقام یعنی گذاشت
نفس خود را در آنمقام و بزبان حال گفت که رجوع از اینمقام نخواهم نمود که بی آن نتوانم صبر کرد گفتند آنکس که تو را بدینجا آورد هم
تواند باز پس خواند اگرچه در دنیا باشی ای محمد تو را میباید باز شدن و گرنه خلق را از درگاه ما بسوی ما دعوت کردن و
گاهی که از کار مردمان ملول گردی و آرزوی اینمقام کنی نماز ایستاده باش که بدانت بدینمقام آورم که الصلوة معراج المؤمن
و از اینجا بود که رسول خدای گاهی میفرمود ارحنا یا بلال و میفرمود جعلت قرة عینی فی الصلوة اما در این آیت که
خدای فرمود فاوحی الی عبده ما اوحی یعنی خدای گفت با بنده خود محمد آنچه گفت پس مخفی داشت از خلق آنچه با حبیب خاص
خویش گفت بعضی از علما گفته اند صواب آنست که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی مبهم نفرمودی و گروهی
گویند چون خبری بما رسیده باشد و یا استدلالی استنباطی توانیم کردن بیمی نیست پس گویند وحی فرمود که بهشت حرام است بر
انبیاء و امت ایشان تا تو و امت تو داخل نشوید و گفته اند که وحی فرمود که نه این بود که دوست دارم معاتبه امت تو را بسیاط مجا
اشیا ترا در می نور دیدم و سه گفته اند که فرمود ای محمد انا و انت و ما سوی ذالک خلقته لاجلک در جواب عرض کرد یا رب انت و انا و ما
سوی ذالک ترکته لاجلک علی بن ابراهیم گوید از رسول خدای از این وحی پرسش کردند فرمود که من وحی آمد ان علیاً سید المؤمنین
و امام المتقین و قائد الغر المحجلین و اول خلیفة یستخلفه خاتم النبیین همانا قوم را از این سخن بخاطر آمد که این سخن از خدای باشد یا
پیغمبر از خویشتن فرماید این آیت فرود شد ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری یعنی دروغ نگفت دل محمد مر محمد را

به آنچه دید آیا مجادله میکنید با او بر آنچه دید و پیغام آورد و بروایتی سه چیز اندر این وحی بود یکی واجب شدن نماز پنجگانه اندر آن
حجتی باشد که نماز افضل اعمال است دوم خواتیم سوره البقره چنانکه مذکور خواهد گشت سیم آن بود که گناهان امت مرحومه
محمدیه هرچه جز شرک باشد معفو خواهد بود و با تجلیه و هم از رسول خدای آورده اند که فرمود رایت ربی فی احسن صورة یعنی دیدم
پروردگار خود را در خوبترین صورتی و صفتی مرا گفت یا محمد فیم یختصم الملأ الاعلی یعنی در چه خصومت کنند فرشتگان عالم بالا گفتم
تو داناتری پس بر من تجلی خاص فرمود و آنحضرت از آن تجلی بدینگونه تعبیر فرموده که فوضع کفه بین کتفی فوجدت بردها بین
ثدیی یعنی وضع فرمود کف خود را در میانه هر دو شانه من چنانکه یافتم اثر راحت و خوشی آنرا در میان هر دو پستان خود پس
دانا گشتم بآنچه در میان آسمان و زمین است بعد از آن خطاب آمد که یا محمد هل تدری فیم یختصم الملأ الاعلی گفتم آری ای پروردگار
من در کفارات خصومت میکنند یعنی در عباداتیکه سبب کفارات گناهان میگردد و در درجات یعنی عباداتیکه موجب رفع درجات
میشود خطاب آمد که ما الکفارات گفتم کفارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است بجماعات و اسباغ وضو
در مکاره و شداید و هرکس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان بیرون
آید که گویا از مادر زاده باشد بعد از آن خطاب آمد که یا محمد چون نماز گذاری این دعا بخوان اللهم انی اسئلک الطیبات
و ترک المنکرات و فعل الخیرات و حب المساکین و ان تغفر لی و ترحمنی و اذا اردت بعبادک فتنة فاقبضنی غیر
مفتون آنگاه خطاب آمد که یا محمد ما الدرجات گفتم درجات افشای سلام و اطعام طعام و نماز شب است درحالیکه مردم در
خواب باشند و هم بروایتی از رسول خدای رسیده که فرمود در آنشب با من خطاب آمد که یا محمد من ضامن روزی بندگان خویشم
و امت تو بر آن وثوق ندارند و دوزخ را برای دشمنان خویش آفریدم و ایشان جهد کنند تا بدانجا شوند و من عمل فردا از ایشان
نمیطلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می کنند و رزقی که برای ایشان مقرر کرده ام بدیگری نمیدهم و ایشان طاعت از
برای غیر من میکنند و عزیز کننده و خوار کننده منم و ایشان امید بغیر من و خوف از غیر من دارند و من انعام با ایشان میکنم و
ایشان شکر غیر من میگویند و هم گفته اند که خطاب آمد که یا محمد امت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند طاعت ایشان برضا
منست و معصیت ایشان بقضای من آنچه برضای من از ایشان صادر شود اگرچه قصور داشته باشد قبول میکنم زیراکه
کریمم و آنچه بقضای من از ایشان صادر شود آنرا می آمرزم و عفو میکنم زیراکه رحیمم و هم در خبر است که اوحی الیه کن آیساً من الخلق
فلیس بایدیهم شیء و اجعل صحبتک معی فان مرجعک الی و لا تجعل قلبک متعلقاً بالدنیا فما خلقتک لها و هم از آنحضرت آورده اند
که فرمود چون بپایه عرش رسیدم و عظمت آنرا بدیدم رعبی بر من درآمد پس از آنجا قطره ها فرو چکید و دهان بگشودم تا آن قطرها
بزبان من افتاد سوگند با خدای که هیچکس را بر زبان چیزی بدان شیرینی نرفته پس علم اولین و آخرین ببرکت آنم حاصل شد
و زبانم را طلاقتی پدید آمد از پس آنکه لکنت یافته بود پس مرا گفتند خدای خود را ثنا گوی و ملهم گشتم تحیات لایق و درطریق
عامه الکلمات اینست التحیات المبارکات الصلوات الطیبات لله خطاب رسید که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله
و برکاته گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین آنگاه فرشتگان گفتند اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان محمداً عبده و رسوله بعد از آن خواتیم سوره بقره را بآنحضرت عطا فرمودند و بروایتی خطاب آمد که یا محمد آمن الرسول
ایمان آورد رسول گفتم آری فرمان آمد که و من یعنی و دیگر که ایمان آورد گفتم والمؤمنون کل آمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله لا نفرق بین احد
من رسله و قالوا سمعنا و اطعنا غفرانک ربنا و الیک المصیر خطاب آمد که قد غفرت لک و لامتک دیگر بخواه تا بدهم گفتم

ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا فرمان آمد که گیر [illegible] از امت تو بر داشتم و این قرون نجما کار [illegible] ایشان
صادر شود هم از آن در گذشتم و از این روی آنحضرت فرمود ان الله تجاوز لی عن امتی الخطأ و النسیان و ما استکرهوا علیه
و بعد از آن گفتم ربنا و لا تحمل علینا اصرا کما حملته علی الذین من قبلنا یعنی ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات شاقه
که برامم ماضیه بار کرده فرمان آمد چنان کردم که تو خواستی و اصار امم گذشته از شما حمل نکنم ما جعل علیکم فی الدین من حرج
و بروایتی خطاب آمد که ای محمد تفصیل کن اصار امم ماضیه را پس آنحضرت تفسیر همی نمود و با چیزی افزون از عبارت سند
و پیغمبر باید دیگر گفتم ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به یعنی ای پروردگار ما بر ما بار مکن آنچه طاقت ما آن وفا نکند خطاب آمد که با تو
و امت تو چنین کردم دیگر بخواه تا بدهم گفتم واعف عنا واغفر لنا وارحمنا بعضی از علما گفته اند سه چیز طلبت کرد اول عفو دوم
مغفرت سیم رحمت زیرا که قبل از رسول الله خدای سه امت را بنزول سه عذاب هلاک ساخت اول قوم لوط را بقذف
دوم قارون و اتباع او را بخسف و قوم داود را بمسخ چنانکه قصه ایشان هر یک درین کتاب مبارک در جای خود مرقوم شد
بالجمله رسول خدای بر امت خویش ازین سه بلا ترسان بود پس گفت واعف عنا ای من الخسف واغفر لنا ای من المسخ وارحمنا
ای من القذف خطاب آمد که قد فعلت دیگر عرض کردم که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطا کردی مرا نیز عطا کن خطاب آمد که از آنچه
تو را عطا کرده ام دو کلمه است که از خزاین عرش منست لا حول و لا قوة الا بالله و لا منجا منک الا الیک و دیگر فرمود حاملان
عرش مرا دعائی تعلیم کردند که هر صبح و شام بخوانم و آن اینست اللهم ان ظلمی اصبح مستجیرا بعفوک و ذنبی اصبح مستجیرا
بمغفرتک و فقری اصبح مستجیرا بغناک و وجهی البالی اصبح مستجیرا بوجهک الباقی الذی لا یفنی و دیگر فرمود که در
آنشب خدای بر من و امت من پنجاه نماز واجب کرد که هر شبانروزی گذاشته شود و بروایتی پیغمبر باید که در آنشب
بر عبادات ملائکه هفت آسمان وقوف یافتم بعضی خاص از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بودند و گروهی در تشهد و جماعتی
در تکبیر و فوجی در تسبیح و جمعی در تهلیل نیز ایستند آنگاه که پنجاه نماز فرض شد خطاب آمد که نماز تو و امت تو را عبادتی کردم
که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا بثواب جملگی فایز شوند بالجمله رسول خدای پیغمبر باید چون پنجاه نماز فرض شد رخصت
انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم چون بمقام جبرئیل رسیدم گفت ایمحمد بشارت باد تو را که بهترین خلق خدائی و تو را
بدانجا برد که هیچ آفریده را نرسانیده و گوارا باد تو را این کرامت فرا گیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است
و دوست میدارد شاکران را پس شکر خدای بگذاشتم و پیغمبر باید در آنشب از ملک الموت خواستار شدم که قبض روح بر
امت من آسان گیرد گفت بشارت باد تو را که در شبانروزی چند نوبت خطاب رسید که با امت محمد سهل و آسان معاملت
کن و پیغمبر باید در مراجعت بر ابراهیم علیه السلام گذشتم و پرسشی نفرمود و چون بموسی در آمدم گفت بر امت تو چه واجب افتاد
گفتم در شبانروزی پنجاه نماز گفت من از این پیش مردمان را شناخته ام و بنی اسرائیل را دانسته ام امت تو توانائی این حمل
ندارند باز شو و کار امت را سهل کن پس من تا نزدیک سدرة المنتهی باز شدم و بسجده در رفتم و طلب تخفیف کردم پس
خدای بفضل خویش ده نماز را از من و امت من فرو گذاشت دیگر باره چون بموسی رسیدم فرمود این نیز حملی گران است باز شود
کار سهل کن و من بدینگونه بالتماس موسی علیه السلام همی باز شدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده نماز از من فرو گذاشت
تا در نوبت پنجم به پنج نماز مقرر گشت همچنان چون بموسی در آمدم فرمود هم ازین سهل تر کن گفتم شرم میدارم که دیگر بخواستاری
بر فراز شوم و بر این پنج نماز صبر میکنیم پس از خدای ندا آمد که ای محمد چون بر نماز من صبر کردی من بر این پنج نماز ثواب پنجاه نماز

ز [illegible]

تورا و امت تورا عطا کردم و هر نماز را به ده نماز بپذیرفتم هر کس از امت تو قصد نیکی کند و آنرا بکار نه بندد از برا و یک
حسنه بنویسیم و اگر آن حسنه را بکار بندد بجای یک ده بنویسیم اما اگر قصد بدی کند و بکار نه بندد بر او ننویسیم و اگر آن بدیرا
بعمل آورد یک سیئه نویسیم و هم از اخبار معراج آنحضرتست که چون درهای آسمان گشوده شد فرشتگان بر آنحضرت گرد
آمدند و سلام دادند و گفتند چگونه است حال برادر تو علی علیه السلام گفت بخیر است گفتند چون دیدار او خواهی سلام ما برسان
فرمود شما او را می شناسید گفتند چگونه نشناسیم که خدای در الست پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم رسول
خدای میفرماید در هر آسمان ملائکه با من اینمعاملت داشتند و سخن از علی میکردند و میگفتند در بیت المعمور نام تو و علی و فرزندان او در
نامه از نور نگاشته است و آن نامه پیمانیست که از ما گرفته اند و در هر جمعه آن پیمان را بر ما میخوانند پس سجده شکر بگذاشتم و میفرماید
که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که بچه مبعوث شدند چون پرسش کردم گفتند بر رسالت تو و امامت
علی و فرزندان او پس وحی آمد که نظر کن بجانب راست عرش چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را تا قائم آل محمد
بدیدم که در دریای نور نماز میکردند پس خطاب آمد که ایشان حجتهای من و دوستان منند و مهدی که آخر ایشانست
انتقام خواهد کشید از دشمنان من و میفرماید چندان در آسمانها از فرشتگان نام علی را شنیدم که گمان کردم که در سموات
او از من نامورتر است و ملک موت با من گفت الحمد هر بنده که خدای آفرید من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا شما را بدست
خویشتن قبض روح فرماید و چون بزیر عرش رسیدم علی را دیدم گفتم یا علی تو پیش از من آمدی جبرئیل گفت این فرشته ایست
که خدایش بصورت علی آفریده بدانچه برای کرامت علی و چون فرشتگان آرزوی دیدار علی کنند زیارت وی شوند و
میفرماید چون بمقام قاب قوسین رسیدم در آنجا صورت علی را دیدم خطاب آمد که این صورت را می شناسی گفتم صورت
علی است پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفه خود گردان و میفرماید همه انبیا از من پرسش حال علی کردند و
گفتم او را در میان امت بخلیفتی گذاشتم و گفتند نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فرشتگان فرض کرده است و خلیل الله را
در بهشت دیدم در زیر درختی که آن درخت را پستانها مانند گاو بود و بسی کودکان شیرخواره دیدم که هر یک پستانی از آن درخت
در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی ابراهیم علیه السلام برخاستی و پستان در دهان او نهادی چون ابراهیم
مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد گفتم او را در میان امت بخلیفتی گذاشتم گفت نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت او را
بر ملائکه فرض کرده است و ایشان اطفال شیعیان اویند که من از خدای خواسته ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از
این پستانها نوشند ادراک لذت جمیع میوه ها و نهرهای بهشت نمایند و میفرماید که بر در هر آسمان نگاشته دیدم لا اله الا الله
محمد رسول الله علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و همچنان در حجابهای نور و در ارکان عرش این کلمات را نگاشته یافتم میفرماید
که خدای مرا ندا داد که ای محمد علی حجت منست بعد از تو بر خلق من و پیشوای اهل طاعت منست هر که فرمان او برد فرمان من
برده است و هر که عصیان او کند عصیان من کرده است پس او را نصب کن که بعد از تو بدو هدایت یابند و این حدیث از
ابن عباس آورده اند که رسول خدای فرمود که حق جل و علا مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد مرا کلمات
جامعه داد و علی را علوم جامعه و مرا پیغمبر گردانید و او را وصی من و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل و مرا وحی عطا کرد و او را
الهام و مرا بآسمان برد و از برای او درهای آسمان گشود چنانکه در شب معراج او بر من نظر میکرد و من بسوی او نظر
میکردم پس آنحضرت گریست گفتم بابی انت و امی این گریه چیست فرمود ای پسر عباس اول سخن که حق با من

کرد این بود که ای محمد بفرود خویش نظر کن چون نگران شدم حجابها بشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که
سر بسوی آسمان برآورده و بسوی من نگرانست پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت عرض
کردم که یا رسول الله خدای چه گفت فرمود که خطاب آمد که ای محمد گردانیدم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفه تو بعد از تو اعلام
کن او را که اینک سخن ترا می‌شنود پس من از آنجا آنچه خدای گفت با علی گفتم و او پاسخ گفت و جمله را بپذیرفت پس خدای امر کرد
ملائکه را که بر علی سلام کنند و جملگی سلام دادند و علی جواب گفت و فرشتگان را دیدم که شاد بودند بجواب سلام او و بهر گروه
ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی و مرا گفتند ای محمد بدان خدای که ترا براستی فرستاده که جمیع فرشتگان
شاد شدند که خدای پسر عم ترا خلیفه تو کرد و حاملان عرش را دیدم که بسوی زمین نگرانند با جبرئیل گفتم این چیست که دیده از
مناظر رفعت بسوی زمین داشته‌اند گفت فرشتگان همه بسوی علی نظر کردند از در طرب و شادمانی جز حاملان عرش
که اینزمان رخصت یافتند و بدیدار علی نگران گشتند و آنگاه که من بزمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آنچه دیدم پس دانستم که بهر
مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و او نیز مشاهده فرموده و در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است
مرقوم شده که از رسول الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو بچه لغت سخن کرد فرمود که بلغت علی بن ابیطالب
مرا خطاب کرد و الهام فرمود گفتم پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت ندا آمد که یا احمد من مثل و مانند
ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد ترا از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده‌ام و چون میدانستم هیچکس را از علی
دوست‌تر نداری بلغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال الله تبارک و تعالی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى میل نکرد
چشم محمد یعنی بچپ و راست ننگریست و در نگذشت از آنچه مقرر بود در نگریستن و حسن ادب مرعی داشت و بغیر در جمال
بیزوال دیده نگشود لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى و از آیات خدای اکبر مشاهدت کرد و نگارنده این کتاب مبارک گوید که
احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در اینمقام خوانندگان را از مقصود باز دارد لاجرم انشاء الله تعالی در کتاب
ثانی در ذیل فضایل علی مرتضی و ائمه هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد داشت اکنون بر سر سخن رویم رسول خدا
میفرماید چون از آسمان فرود همی شدم جبرئیل با من بیامد تا بخانه ام هانی درآمدم و اینهمه سیر و سلوک در شبی از شبهای شما
بود فَأَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ وَبِيَدِي لِوَاءُ الْحَمْدِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَلَا فَخْرَ وَإِلَيَّ مَفَاتِيحُ الْجَنَّةِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَلَا فَخْرَ همانا در مدت صعود
و نزول آنحضرت سخن بسیار کرده‌اند بروایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و باز آمد و بروایتی چهار ساعت
و بروایتی نماز خفتن بزمین گذاشت و عروج فرمود و نماز صبح نیز در زمین بگذاشت مع القصه بامداد آنشب رسول خدا
از خانه ام هانی بیرون شده بیامد و در حجر بنشست و سخت ملول بود زیرا که میدانست مردم قریش سخن او را بکذب نسبت خواهند
کرد در اینوقت ابوجهل برسید و نزدیک آنحضرت بنشست و از در تسخر گفت هیچ امری تازه آورده که بدان سخن کنی پیغمبر
صلی الله علیه و آله فرمود بلی امشب سفر کردم گفت بکجا فرمود به بیت المقدس شدم و از آنجا بسموات شتافتم ابوجهل گفت
امشب در آنجا رفتی و صباح در مکه فرمود چنین باشد گفت این سخن که با من گفتی نزد قوم نیز خواهی گفت فرمود همانا پوشیده
نخواهم داشت ابوجهل فریاد برداشت که ای گروه بنی کعب بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است پس مردمان گرد آمدند
و انجمنی بزرگ شد آنگاه گفت ای محمد آنچه با من گفتی با این جماعت بگوی آنحضرت فرمود امشب مرا به بیت المقدس بردند و
از آنجا باسمانها سیر دادند مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکار کردند و دستها برهم زدند و بر سر گذاشتند و گروهی از

مسلمانان که در دین رسوخی تمام نداشتند مرتد گشتند در آنوقت جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پیش شدند
و گفتند هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد آنحضرت فرمود توانم و رسول خدای میفرماید جبرئیل مسجد اقصی را نزدیک بجای
تمثیل در برابر چشم من بداشت و من همی در آن دیدم و از هرچه پرسش کردند گفتم و همچنان بعضی از قریش گفتند بسی از مردمان ما
سفر شام کرده اند و در طریق شام اند آیا بدیشان بازخوردی اگر بدیشان گذشتی خبری بگوی آنحضرت یکطایفه را فرمود که بدیشان
گذشتم در روحا و از آنجماعت شتری گم شده بود در طلب آن بجستجو بودند و ایشانرا قدحی آب در منزل بود من از آن
قدح نوشیدم چون ایشان برسند بپرسید که آب در قدح بجای داشتند یا پرداخته بود گفتند این یک نشانی است
و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که در ذی مرو بر ایشان گذشتم دو تن از آن قافله بر یک شتر سوار بود شتر ایشان از من برمید
و یکتن را بینداخت و دستش را بشکست این سخن را نیز بهر نشانی بداشتند آنگاه قریش از قافله خاص خویش پرسش کردند فرمود
بر آنجماعت در تنعیم عبور کردم و ایشانرا بر دو شتر خاکستری رنگ دو غراره مخطط حمل بود و از پیش روی قافله بودند و ایشان
چون آفتاب فردا سر از کوه برزند بادید آیند گفتند این علامت دیگر است آنگاه از نزد آنحضرت بیرون شدند و گفتند
وَاللهِ لَقَدْ قَصَّ مُحَمَّدٌ شَیْئاً وَبَیَّنَهُ و صبح آنروز را که رسول خدای برسیدن قافله خبر داده بود جماعتی از قریش برفتند و در ثنیه
جای کردند و چشم بر راه آفتاب داشتند تا باشد که آفتاب برزند و کاروان نرسد و سخن رسول خدای بدروغ شود
ناگاه یکی گفت سوگند با خدای اینک آفتاب برآمد و آن دیگر گفت سوگند با خدای که شتران قافله بادید شد و آن دو شتر که پیغمبر
فرمود از پیش روی بود بالجمله از هرچه آنحضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با اینهمه مردم قریش
سر از ایمان برتافتند و انکار آن آیات روشن کردند و گفتند مَا هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِینٌ اکنون باید دانست که هرکس انکار
معراج رسول خدای کند کافر شود چه انکار نص قرآن کرده باشد قَالَ اللهُ تَعَالیٰ سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرٰی بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ
الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی و احادیث صحیحه صریحه در این سخن بحد تواتر است اما اینکه معراج آنحضرت بر چگونه بود علما را
سخن بر اختلاف رفته بعضی بر آنند که روح آنحضرترا در خواب بمعراج فرمودند و در آسمانها سیر دادند و بدین آیت حجت
کنند وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْیَا الَّتِی اَرَیْنَاکَ اِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ و همچنین در بعضی از احادیث معراج آمده است که آنحضرت فرمود بینا
اَنَا نَائِمٌ و همچنان از عایشه حدیث کنند که گفته است مَا فُقِدَتْ جَسَدُ رَسُولِ اللهِ و بعضی از علما گفته اند که سیر آنحضرت تا بیت
المقدس در بیداری بود و از آنجا روح او را بآسمانها در خواب بردند چه در آیه کریمه سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرٰی بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ
الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی مکشوف افتد که غایت اسرا مسجد اقصی باشد و اگر از آن زیاده بود بیان شدی چه اسرا در سموات
ابلغ است در کمال مدح و بعضی از علما گویند معراج آنحضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود و در قرآن که آمده
اَسْرٰی بِعَبْدِهِ و آنگاه میفرماید ثُمَّ دَنٰی فَتَدَلّٰی فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی هم مقتضی این سخن است و اگر اسرا در خواب بود
همانا اسری بروح عبده فرمودی و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبودی و مردمان قریش را عجبی نرفتی و انکار نکردندی
زیرا که ممکن است کسی در خواب ببیند که بر آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید و ام هانی عرض میکرد که این قصه را
باز مگوی تا مبادا تو را تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار میکردند تا مرتد شوند و قریش از کاروان نشان میگرفتند و از مسجد اقصی
علامت پرسش میکردند چه اینهمه مناظرات از بهر خوابی واجب نشده است و از این آیه کریمه وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْیَا الَّتِی اَرَیْنَاکَ اِلَّا فِتْنَةً
لِلنَّاسِ تواند بود که از رؤیا مقصود رؤیت بصر و دیدن بچشم باشد چنانکه ابن عباس در ترجمه قرآن این رؤیا را برؤیای

عین

عین ترجمه کرده و خدای آنرا فتنه کرده و خواب موجب فتنه نشود و نیز نصّی نباشد که این آیت در قصّه معراج فرود شد
چنانکه بعضی گفته اند این آیت در قصّه حدیبیه فرود شده آنحضرت در خواب دید که عمره میگذارد و از مدینه بدین اندیشه بیرون
شد و در حدیبیه با کفار کار بصلح کرد و باز مدینه آمد چنانکه تفصیل آن انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و تواند بود که
معراج آنحضرت در چند کرّت بود و نوبتی معراج جسمانی و دیگر روحانی بوده بعضی از صوفیه بر آنند که معراج رسول خدای با بدن
مبارک بود و امّا بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیبت رفته که باصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری چه در اوّل
حدیث معراج فرمود کُنْتُ بَیْنَ النّائِمِ وَالیَقْظانِ و در آخر همین حدیث فرموده فَاسْتَیْقَظْتُ و چون نوم و غیبت هر دو غیر تعقّل است
چنانکه از نوم آمدن استیقاظ است نیز از غیبت آمدن استیقاظ است و گویند آنچه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه
باز دید می آید در حالت غیبت میباشد که خاص از بهر ایشانست و اینحالت از مرتبه رؤیا اعلی و ارفع است و اینکه
از احادیث معراج رسیده که رسول خدای فرمود اَنَا نائِمٌ عِنْدَ البَیْتِ و بروایتی اَنا نائِمٌ فِی الحِجْرِ و رُبَّما قالَ فِی الحَطیمِ
و بروایتی فرمود سُقِفَ بَیْتی وَاَنا بِمَکَّةَ و بروایتی اَنَّهُ اُسْرِیَ بِهِ مِنْ شِعْبِ اَبیطالِب و بروایتی اَنَّهُ باتَ فی بَیْتِ اُمِّ هانی قالَت
فَفَقَدْتُهُ مِنَ اللَّیْلِ این روایات متعارضه را بدینگونه توان مطابقت داد که گویند آنحضرت در خانه ام هانی بود که جبرئیل
آمد و آنخانه نزد شعب ابوطالب بود و چون رسول خدای در آنجا زیستن داشت آنخانه را نسبت بخویشتن کرده فرمود
فُرِجَ سُقِفَ بَیْتی و جبرئیل آنحضرت را از آنخانه بمسجد الحرام برده و از آنجا بجهت شق صدر بر حطیم تکیه داده تواند بود که در آنحال
اندک نعاسی بر آنحضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر بنوم نموده پس کُنْتُ بَیْنَ النّائِمِ وَالیَقْظانِ مؤید این مقال تواند
بود و اینکه در بعضی از احادیث معراج رسیده جاءَ ثَلاثَةُ نَفَرٍ مِنْ قَبْلِ اَنْ یُوحی اِلَیْهِ وَهُوَ نائِمٌ فِی المَسْجِدِ الحَرامِ و از این گمان
کرده اند که معراج آنحضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده چون معراج در چند کرّت باشد اشکالی نیست و اینکه
فرموده فَاسْتَیْقَظَ وَهُوَ فِی المَسْجِدِ الحَرامِ تواند بود که غرض از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهده ملکوت و رجوع
بعالم شهادت و ناسوت و اینکه موسی علیه السّلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست چنانکه
گفته شد این گریه نه چون گریه مردمانست که از در حسد و حقد باشد بلکه فسوسی بر امّت خویشتن میکرد که بسبب عصیان
و طغیان ایشان از اجر و ثواب نقصان افتاد امّا در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت اطلاق علمای
عامّه بر آنند که رؤیت واقع نشد و از مسروق روایت کرده اند که گفت از عایشه پرسیدم که هَلْ رَأی مُحَمَّدٌ رَبَّهُ آیا دید محمّد
پروردگار خود را در جواب گفت لَقَدْ قَفَّ شَعْری مِمّا قُلْتَ همانا موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آن گفت سه چیز است
که هر که ترا گوید استوار مدار اوّل اینکه محمّد پروردگار خود را دید چنانکه خدای فرماید لاتُدْرِکُهُ الاَبْصارُ و هم بدین آیت
حجّت کرد وَما کانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُکَلِّمَهُ اللهُ اِلّا وَحْیاً اَوْ مِنْ وَراءِ حِجابٍ اَوْ یُرْسِلَ رَسُولاً فَیُوحِیَ بِاِذْنِهِ ما یَشاءُ وجه استدلال آنست که خدای
محصور داشته تکلّم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهامست در دل شخصی یا تکلّم است بی واسطه از وراء
حجاب یا بارسال رسولی است تا پیغام او برساند و از ابوذر غفاری رحمه الله آورده اند که فرمود از رسول خدای پرسش
کردم که پروردگار خویش را دیدی فرمود نُورٌ اَنّی اَراهُ و از ابوذر آورده اند که فرمود چون این سؤال از پیغمبر کردم فرمود
رَاَیْتُ نُوراً و هم از ابوذر آورده اند که رسول خدای صلّی الله علیه و آله در آن شب خدا را بدل دید و بچشم ندید و طایفه از
علمای عامّه را عقیده آنست که رسول الله در شب معراج حق تعالی را دیدار کرد و اینمذهب را با ابن عبّاس و حسن بصری

۶۲۱۵

و عروة الزبیر و کعب الاحبار و زهری و جز ایشان نسبت کنند و ابو الحسن اشعری و اکثر اتباع او برین رفته‌اند و در میان
انجماعت سخن است که آیا بچشم سر دید یا بچشم دل بعضی بر آنند که بچشم سر دید و از ابن عباس آورده‌اند که در بعضی از روایات
که مطلقا واقع شده که دید و در بعضی وارد شده که بچشم دل دید پس طایفهٔ از علما بنا بقاعدهٔ اصولیه مطلق را بر مقید حمل
کرده گویند مراد ابن عباس از آن مطلق همان دیدن بچشم دل است و جماعتی گویند در آن شب رؤیت دو نوبت واقع شد
چنانکه در آیهٔ کریمه است وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً اُخْرَیٰ مراد ابن عباس از مطلق یکبار دیدن بچشم دل و یکبار دیدن بچشم سر است و در
صحیح مسلم از ابن عباس روایت شده که در تفسیر مَا کَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَاٰی وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً اُخْرَیٰ فرموده رَاٰی رَبَّهُ بِفُؤَادِهِ مَرَّتَیْنِ و این
سخن خلاف توجیه انجماعت است که در معنی مطلق گفتند و انجماعت جواب سخن عایشه را بآیهٔ کریمهٔ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ گویند
مراد از آیه نفی احاطه است نه نفی رؤیت چه حاصل ادراک در لغت احاطه است و از نفی احاطه نفی رؤیت لازم نشود و
ترمذی در جامع خویش از عکرمه روایت کرده که میگوید ابن عباس میفرمود که رسول خدای پروردگار خود را دید من گفتم خدا
فرموده لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ در جواب فرمود وَیْحَکَ ذَاکَ اِذَا تَجَلّیٰ بِنُورِهِ الَّذِی هُوَ نُورُهُ و در جواب از استدلال عایشه بآیهٔ دوم
گویند که نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رؤیت بی حجاب نیست تواند بود که رؤیت بی کلامی حاصل شدی یا آنکه مراد از
وحی در آیهٔ کریمه کلام بی حجابست نه الهام یا اینکه آیت عام مخصوص ببعض است مَا مِنْ عَامٍّ اِلَّا وَقَدْ خُصَّ بِبَعْضٍ و گروهی از علما
عامه گویند در اینمسئله توقف اولی است زیرا که دلیل قاطع در این سخن بنفی و اثبات نرسیده و آیات و احادیث
که مستدل طرفین است متعارض و قابل تاویل است و این مسئله از عملیات نیست که در آن اکتفا بدلیل ظنی توان کرد و
از علمای عامه گفته‌اند که مراد از دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله خدای را بچشم دل نه تنها حصول علم بالله است زیرا که رسول
الله همیشه بخدای عالم بود بلکه مراد آنست که خدای در دل آنحضرت خلق رؤیت فرمود چنانکه خلق در چشم کرده اما علمای
شیعهٔ امامیهٔ اثنا عشریه را عقیده آنست که آن ذات مقدس بهیچیک از حواس بشری مدرک نشود چه دیدن و دیدار شدن
از صفات جسم و جسمانیات است تَعَالَی اللّٰهُ عَنْ ذٰلِکَ عُلُوًّا کَبِیْرًا و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول بر ادراک
و مشاهدهٔ قلب است چنانکه دعلب یمانی از امیر المؤمنین علی علیه السلام سوال کرد که هَلْ رَاَیْتَ رَبَّکَ یعنی آیا می بینی پروردگار
خود را در جواب فرمود که اَفَاَعْبُدُ مَا لَا اَرَیٰ یعنی آیا پس عبادت میکنم من کسی را که نمی بینم دعلب پرسید که چگونه می بینی
فرمود لَا تَرَاهُ الْعُیُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِیَانِ وَلٰکِنْ تُدْرِکُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْاِیْمَانِ یعنی نمی بیند او را چشمها بمشاهدهٔ عیان و لیکن
در می یابد او را دلها بحقیقت ایمان وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی

۶۲۱۶

بیعت مردم مدینه در عقبه بار دویم ششهزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

ازین پیش مرقوم افتاد که مصعب بن عمیر با دوازده تن از قبیلهٔ اوس و خزرج بمدینه شد و مردمانرا بیگانگی خدا و
نبوت رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم بدو بگرویدند و با دین خدای پیوسته شدند مع الحدیث مصعب یکسال در مدینه
زیستن فرمود تا هنگام موسم و گذاشتن حج فراز آمد پس آهنگ مکه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند بهم
از روی دیدار پیغمبر صلی الله علیه و آله کردند و انجمله با فوجی دیگر از مردم مدینه باتفاق مصعب بسوی مکه کوچ دادند بروایتی پانصد
و اگر نه سیصد تن بودند و در میان ایشان هفتاد تن از صنادید اوس و خزرج بر آن اندیشه بودند که بمکه آمده در عقبهٔ منی با
رسول خدای بیعت کنند و آنحضرت را بمدینه کوچ دهند مع القصه ایشان چون بمکه اندر آمدند مصعب بخدمت رسول خدای پیوست و

مسلمانانرا باز نموده آنحضرت در کعبه بعضی از ایشانرا دیدار کرده و سخن بر این نهادکه مسلمانان مدینه در شب دوم از شبهای
ایام التشریق چون اعمال حج بپای برند نیمشبی یک یک و دو دو در شعب عقبه حاضر شوند و پیغمبر صلی الله علیه و آله نیز در آنجا
شده با ایشان کار بیعت و ساز هجرت راست کند پس در شب دوازدهم ماه مسلمانان مدینه بی آگهی مشرکین هفتاد تن و بروایتی
هفتاد و سه تن مرد و زن در عقبه گرد آمدند کعب بن مالک گوید چون در عقبه شدیم رسول خدای با عم خود عباس در
میعادگاه حاضر بود و اول کسی که خویشتن را بدانحضرت رسانید رافع بن مالک زرقی بود و دیگران از دنبال بدو پیوستند
و بروایتی از ارباب سیر آنجماعت در عقبه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عم خویش عباس بگفت و از اندیشه خویش
و هجرت بمدینه اورا آگهی داد عباس گفت من خود باید این مردمانرا دیدار کنم و با رسول خدای بعقبه آمد مردم مدینه پاس
حشمت رسول خدای و عباس را بداشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند پیغمبر صلی الله علیه و آله نخست دین
خویشتن را بر ایشان عرض کرد و آنجماعت پذیرفتند و گفتند ما بدینجا شدیم که دین تورا بپذیریم و تورا بمدینه برده عزیز داریم
و ما نیز با تو عزیز باشیم درین هنگام عباس بن عبد المطلب آغاز سخن کرد و گفت ای مردمان اوس و خزرج من بدینجا شدم که
این سخن با شما استوار بدارم اگرچه من بدین محمد نیستم اما او برادرزاده و فرزند و خون و گوشت منست بدانید که محمد در مکه میان
قوم خویش عزیز و ارجمندست و هیچکس را با او دست نباشد زیرا که در میان قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و امروز چنان
افتاده که او از قریش برنجیده و خاطر است و خواهد بشهر شما آمدن و با شما زیستن همانا بنگرید اندر است قریش با او کار بر وفق
مدارا کنند و جانب مدا هنه و مهادنه نگذارند اما فردا که از میان ایشان بدر شود و در میان شما جای کند شرم برخیزد و از هم
بردود و یکباره حمل حشمت او فرو نهند و در خصمی او یکجهت شوند ناچار کار بحرب و نخجیر کردد و بسی خونها ریخته شود و مردمان
عرب بجمله همدست و همداستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته بسوی شما تاختن کنند اگر در آنهنگام شما از محمد دست
باز خواهید داشت صواب آنست که هم اکنون اورا بگذارید و بگذرید ایشان گفتند یا عباس ما هرگز دست از او باز نداریم
و خویشتن را جز در راه او و از بهر او نخواهیم براء بن معرور گفت سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که بر زبان است همه
سر و جان فدا کنیم و با او وفا کنیم آنگاه روی با پیغمبر کرد و گفت بهر چه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم رسول خدای فرمود بایعونی
عَلَى السَّمْعِ وَالطَّاعَةِ فِي النَّشَاطِ وَالْكَسَلِ وَالنَّفَقَةِ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَعَلَى الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَنْ تَقُولُوا فِي اللَّهِ لَا تَخَافُونَ
لَوْمَةَ لَائِمٍ وَعَلَى أَنْ تَنْصُرُونِي فَتَمْنَعُونِي بِالْحَقِّ إِذَا قَدِمْتُ عَلَيْكُمْ مِمَّا تَمْنَعُونَ مِنْهُ أَنْفُسَكُمْ وَأَبْنَاءَكُمْ وَأَزْوَاجَكُمْ یعنی بیعت کنید با
من بر آنکه هرچه فرمان دهم فرمانبردار باشید چه در حال نشاط و چه در حال کسل و در راه خدای از بذل مال خویشتن دریغ نکنید
چه در حال عسر و چه در حال یسر و بر آنکه امر معروف و نهی از منکر بجای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت کننده بیم نکنید
و بر آنکه مرا یاری دهید و چون نزد شما آیم مرا نگاه دارید از آنچه نفسها و فرزندان و اهل خود را نگاه میدارید بالجمله رسول
خدای با ایشان بیعت کرد بدانسان که با آن دوازده تن کرد چنانکه مرقوم شد و بر آن بیعت حرب و جهاد بیفزود از این روی
مردم مدینه این بیعت را بیعة الحرب و بیعة الثانی خوانند مع القصه اول کس براء بن معرور بود که دست آنحضرت را بگرفت
و گفت سوگند با آنخدای که تورا با خلق فرستاد که بالجمله با تو بیعت کردیم و بروایت بنی النجار اول کس اسعد بن زراره
بود که بیعت کرد و بنی عبد الاشهل گویند اول کس ابو الهیثم بن التیهان بود که بیعت کرد آنگاه دیگر مردم در اینوقت عباس بن
فضله که از قبیله اوس بود برخاست و گفت ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده اید بر حرب عجم و پادشاهان روی زمین

اگر چنان باشد که چون او را حادثه پیش آید استوار نخواهید بود امروزش فریب دهید و بگذارید که در شهر خویشتن بنشیند
کند که هم در آنجا بمکافات باشد و اگر چه قریش با او از در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر و زیان نتوانند کرد و عبد الله بن حرام
و اسعد بن زراره و ابو الهیثم گفتند تو را با سخن کردن چکار است بباش تا رسول خدای خود سخن کند و تمامت مردمان عرب
گفتند که ما نخست رسول الله را از خدای پذیرفتیم آنگاه از تو و نخست خدا را گواه گیریم و آنگاه تو را که عم او ئی بر اینکه جان و
خواسته خویش را در راه خدای و رسولش داریم آنگاه رسول خدای فرمود که در اینجا جز خدای کس نیست که بر شما گواه باشد اکنون
از میان شما نقیبان اختیار خواهم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و باید که شما از شت نیاید چون کسی را من نقیب
کنم زیرا که آن بحکم خدا و خبر جبرئیل باشد پس دوازده تن از ایشان را بنقابت گزیده کردند نه تن از قبیله خزرج و سه تن از قوم
اوس اما آن نه تن که از خزرج بودند بدین نیکونه است اول اسعد بن زراره دوم براء بن معرور سیم عبد الله بن حرام که پدر جابر است
چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبد الله بن رواحه هشتم سعد بن ربیع نهم عبادة بن
صامت و آن سه تن که از اوس بودند بدین نیکونه است ابو الهیثم بن التیهان دوم اسید بن حضیر سیم سعد بن خیثمه آنگاه فرمود
این دوازده تن مانند حواریون عیسی باشند و کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امت خویش هستم در این وقت
ابو الهیثم که مردی سخنگوی بود با عباس گفت یا ابا الفضل یکی سخن دیگر است که از گفتن آن چاره نیست عباس فرمود
بگوی گفت بدانچه رسول خدای فرمان داد ما بجان پذیرفتیم اما تو دانی که میان ما و قریش و میان آن مردمان عرب که در
بادیه سکون دارند از قدیم الایام کار بر مهر و حفاوت رفته و اکنون که ما نصرت رسول خدای کنیم قریش و همه
عرب با ما خصومت آغازند و بسی خون که درمیان ریخته شود بیم آنست که از پس آنهمه رنج چون کار بر مراد شود و این
شریعت دامن گسترده کند و عالم فرو گیرد رسول خدای را آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را
رها کند با عداوت تمام عرب رسول خدای تبسمی کرده فرمود بَل الدَّم الدَّم وَالهَدَم الهَدَم اَنتُم مِنّی وَاَنَا مِنکُم اُحارِبُ مَن
حارَبتُم وَاُسالِمُ مَن سالَمتُم پس انصار شاد شدند و چون کار بیعت بپای رفت شیطان بر سر عقبه فریاد برداشت که
ای مردمان عرب مذمم یعنی محمد با مردم مدینه متفق شد و بیعت کرد بر اینکه با شما مصاف دهد رسول خدای فرمود این شیطان عقبه است
سعد بن عباده گفت یا رسول الله اگر فرمان دهی هم فردا در منی شمشیر بروی کافران کشیم آنحضرت فرمود هنوز ما را با قتال
و جهاد حکمی نرسیده اکنون بمنازل خویش باز شوید پس مردمان پراکنده شدند و روز دیگر این خبر در مکه سمر گشت که مردم مدینه
با محمد بیعت کردند و سر بطاعت او نهادند مکیان چون این بشنیدند در فحص این حال بیرون شدند و با مردم مدینه همی گفتند که
ما را آگهی داده اند که شما با محمد بیعت کرده اید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم نباشد اما مکروه میداریم که با شما
نبرد کنیم زیرا که شما همسایگان مائید و دیریست که با ما از در مهر و صفا رفته اید مردم مدینه در جواب گفتند که ما از این خبر
نداریم و گروهی از قریش با عبد الله بن ابی این سخن در میان نهادند عبد الله گفت هرگز مردمان مدینه بی مشورت من
در چنین خطبی عظیم پای نگذارند و بر این گفته سوگند یاد کرد و او نیز از این قصه آگهی نداشت پس مردمان قریش سخن او را
استوار داشتند و از آن گفتگو لب بستند و آنهنگام چنان افتاد که عباس بن عباده در پای حارث بن هشام
برادر ابو جهل نعلی نیکو دید پس از در مزاح روی با جابر بن عبد الله انصاری کرد و گفت تو امروز سید مردم مدینه و چنین نعلین
نداری که در پای حارث است حارث چون این بشنید نعلین خویش را برآورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه بسوی قوم

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

۱۶ مراجعت نمود عباس را گفتند زشت باشد که مردی مهتر با پای برهنه ره سپار باشد نعلین او را بدو فرست عباس گفت
سوگند با خدای که ندهم زیرا که این صورت را بفال نیک گرفتم اما از پس آنکه مردم اوس و خزرج بسوی مدینه کوچ دادند
قریش مکشوف افتاد که خبر بیعت انجماعت با محمد صلی الله علیه و آله بر صدقست لاجرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه
تاختن بردند و چون لختی راه پیمودند سعد بن عباده و منذر بن عمرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند منذر بشتافت و جان
بسلامت بیرون برد و سعد گرفتار شد پس دستهای او را بگردن بستند باز بمکه آوردند جبیر بن مطعم و حارث بن امیه چون
این بدیدند گفتند کاری پسندیده نباشد زیرا که بازرگانان ما را ناچار عبور در اراضی ایشانست و از کید ایشان محفوظ نتوانند
بود صواب آنست که او را بگذارید تا باز مدینه شود پس سعد را رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد اما از آنسوی چون مسلمانان
دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی برتافتند و در طلب سعد بسوی مکه شدند ناگاه سعد را در راه دریافتند
و شادخاطر بازشتافتند تا بمدینه درآمدند و این بیعت در شهر ذی الحجه واقع شد و از پس سه ماه دیگر رسول خدا
صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود چنانکه بعون الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت

شکر و ستایشی است که در خاتمه کتاب نگاشته میشود

الحمد لله الذی اعطانی التوفیق بتلفیق ذلک الکتاب و تنمیق هذه الابواب و القانی حتی رایت مع فاتحة کلامی خاتمة ختامی و ایدنی
حتی افتتحت بهبوط نبی و هو آدم و اختتمت بعروج نبی و هو الخاتم صلی الله علیه و آله و علی اولیائه و نقبائه و احبائه
در ظل لواء و ذیل آلاء شاهنشاه گردون اساس و برجیس برجاس جمشید بخت خورشید تخت سحاب نوال شهاب نصال فریدون
رایت فلاطون آیت سو لیث الشری و غیث الوری و الطود الشامخ و الجبل الباذخ ظهیر الدین و ظهره و محیط الملک و دهره
صدر السلاطین و فخر الخواقین المجاهد فی سبیل الملک القهار محمد شاه قاجار اید الله ملکه و خلد مملکته و تربیت و هدایت و
افاضت و اضائت خاطر باهر و ضمیر زاهر قوام کشور و نظام لشکر عالم عالم گیر و عادل عذر پذیر هو القطب الساکن
و سائر الملکوت و المعتکف المطمئن و مسافر الجبروت صباح التهجد و سواطعه و مصباح التجد و لوامعه فی جنانه حجة البیضاء و فی جنابه محجة
البیضاء کاشف المعالی و واصف العوالی افضل المتالهین و المتکلمین و قدوة المجتهدین و المجاهدین محرم الکعبة و المسجد الحرام
و زائر البیت و الحجر و المقام الحاج میرزا آقاسی لا زالت ظلاله علی مفارق الاناسی این بنده بی بضاعت
با بشارت خاطر شهریار شیرگیر و توجه ضمیر خواجه بی نظیر این کتاب مبارک را در تاریخ هزار و دویست
و پنجاه و هشت هجری آغاز کرد و بی آنکه معینی گیرد و اعانت کس را استوار دارد در سال
هزار و دویست و شصت و سه بپای آورد و از آنچه اینک پدیدار است با کلک و بنان خویش
ده چندان بر کاغذپاره‌ها برنگاشت و بگذاشت تا این مقدار نقد گشت و در نامه نگارش یافت و ترجمه
هر زبانی را چه عبری و چه عربی و چه یونانی و چه کلدی و چه ترکی و چه السنه مختلفه اهالی یوروپ را خویشتن
نگارنده بودم و هیچکس را معین و یاور نگرفتم و استقصا و استقرار دیگر کس را نپذیرفتم و در هر قصه بلکه در هر
سطری بر بیست کتاب و سی کتاب بگذشتم و بخویشتن همه در نوشتم و با اینهمه هیچ کاری را از کاری نا کردم
و مانند دیگر چاکران پیوسته بزمین بوس درگاه پادشاه سر بر اوج ماه بردم و از مدحگستری و ثناگوئی دست
باز نداشتم و در ایام تهنیت قصاید مدح و تحیت را در پیشگاه سلطنت بین یدی الاعلی انشاد کردم

[illegible]

و از خدمت استیفا که بدان مخصوص و مفتخر بودم نیز کناره جستم و خراج ممالک محروسه را در هر دخل و خرج باز
نگرستم و چون دیگر دبیران حضرت آواره نگار شدم و با این همه در بروی احباب بستم و از مخالطت ایشان
پرهیز جستم و نیز بسیار بود که با حدوث حادثات و نازله بلیات و آلام و اسقام و اقتحام ایام مایه بودم چنانکه ماه
و سال همی رفت که خامه نتوانستم گرفت و دست بنامه نتوانستم کرد با اینهمه باقبال پادشاه گیتی پناه
و توجه خاطر خواجه دولتخواه در مدت شش سال این نامه بپایان رفت و اگر نگارش
کتاب ثانی ناسخ التواریخ فرمان رود و آنچه در خور این خدمت است فراهم
شود این بنده ضعیف طاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب
شمارد و انشاالله کتاب ثانی را نیز باقبال پادشاهی بپاید و بیت با بدا
مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شاملش پیش نهد گامی چند
والسلام علی من اتبع الهدی
بسعی و اهتمام اقل الحاج محمد حسین
کتاب فروش صورت
انطباع
پذیرفت

جلد ثانی
از کتاب اول
ناسخ التواریخ مؤلف
غفران مآب میرزا محمد تقی لسان
الملک مستوفی دیوان اعلی بزینت طبع محلی
شد و صورت انجام و اختتام یافت در کارخانه
سلالة الاطیاب والانجاب آقا سید مرتضی
خلف مرحمت مآب عمدة الاشباه آقا میر باقر
طهرانی فی اواخر شهر ذی حجه
الحرام سنه هزار و
سیصد و ده

4238

[illegible]